

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_190182

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

عرفی "بلال الدین"

شوی و مکتوبی سرش

آر-ایل - شکیلون

OUP—731—28-4-81—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۱۳۵

Accession No.

۷۷۱۰

Author

روبی، جمال الدین

۷۷۱۵

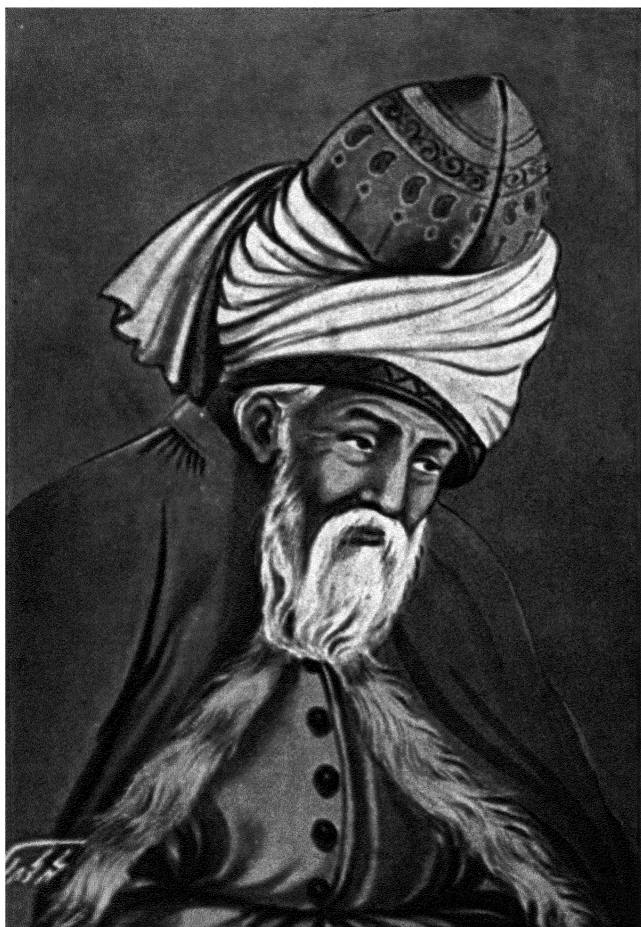
Title

مثنوی معنوی

G. 4985

۷۷۱۰

This book should be returned on or before the date last marked.



عارف ربانی مولانا جلال الدین رومی

دوره کمال

تشریح معنوی

بإضمام چهار فرست اعلام

اسامی رجال و نسبا . اکتفه قبایل . کتب . آیات قرآن

و فهرست قصص و حکایات

بسی و اہتمام و تصحیح

رنیولد آلین نیگلینسون

از روی

نسخه طبع ۱۹۲۵ - ۱۹۳۳ م . در لیدن از بلا دہلاند

اثر

جلال الدین مہ لوی محمد بن محمد بن الحسن البخاری ثم الرومی



مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

مثنوی معنوی

چاپ دوم: ۱۳۵۰ - چاپ سوم: ۱۳۵۳ - چاپ چهارم: ۱۳۵۶

چاپ پنجم: ۱۳۵۷ - چاپ ششم: ۱۳۵۹ - چاپ هفتم: ۱۳۶۰

چاپ هشتم: ۱۳۶۱

چاپ نهم: ۱۳۶۲

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تیراژ: ۲۲/۰۰۰ جلد

کتاب مثنوی معنوی که زاده قریحه تابناک عارف کامل و عاشق واصل مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین حسین خطیبی بلخی معروف بمولانا جلال الدین رومی است. یکی از کجینه های گرانهای حکمت و عرفان و ادب و کمال و ذوق و حال است که زبان فارسی و شاید تمام زبانهای دنیا نظیر آنرا بخود ندیده اند. منظومه عظیم مولانا از آن کلارهای خوش رنگ و نگار است که خزان فراموشی و گذشت زمان را بر اوراق زیرین آن دست تطاول نیست و تاجهان باقی است نام سرآینده آن نیز رنده و حاوید است.

در این کتاب عظیم آنقدر اندیشه های نازک و نکات باریک و معانی حکمت آمیز و اندرز و مطالب تربیتی و اجتماعی و سیاسی و معارف الهی وجود دارد که نمی توان آنرا احصا کرد. مثنوی دریایی عظیم است که آنرا ژرفا و گرانه پیدا نیست و محققان جهان در تحقیق معارف آن عمری بسر برده و یکی از هراس خواننده و بهجز خویش اعتراف کرده اند.

این کتاب مستطاب محصول ده سال آخر عمر جلال الدین رومی نامه بزرگ و مربی عظیم الشأن اخلاق است. مولانا این کتاب را بین سالهای ۶۶۲-۶۷۲ هجری قمری در حال جدبه و اشتیاق سروده و درین هنگام افکار وی بمنتهای درجه پختگی رسیده بود.

ارها من روزها که سرودن نخستین بیتهای این منظومه بی نظیر آغاز شد نسخه آن چون کاعذ زردست بدست رفت و نام و آوازه آن سراسر دنیای فارسی رمان را فرا گرفت و این شهرت فوق العاده هر روز رو افزونی است چنانکه امروز هیچ فارسی زبانی نیست که نام مثنوی و سراینده بزرگ آنرا نشنیده باشد.

مثنوی بحواش و بر حسب اصرار و تشویق حسام الدین مرید محبوب مولانا بنظم آمد و حسام الدین که پسر ارمرک مولانا خلافت و حاشینی وی را نهاده گرفت، ازین مات حق بررگ نکردن فارسی رمانان دارد.

نشان استقبال عظیم مردم از مثنوی مولوی وجود نسخه های خطی فراوان این کتاب است که در هریک از کتابخانه های معروف دنیا، نسخه های متعدد و گرانها از آن یافت میشود. پس از اختراع فن چاپ و نشر کتب نیز مثنوی در نقاط مختلف: مانند مصر و هندوستان و ترکیه و ایران و اروپا بارها بطبع رسید و فضلالی هر عصر، برای تنقیح و تهذیب آن راج فراوان بردند و شروح متعدد بر آن بگاشتند و در حل مشکلات آن کوشیدند.

اما از میان کسانی که همت تصحیح مثنوی و حل مشکلات آن گماشتند کوی سفت را رینولدالین بیکلس مستشرق با مدار و شاگرد دوست و همکار ادوارد ج. براون از دیگران بر بود و عمری دراز در تصحیح و کتات و مقابله آن با قدیمترین نسخ خطی جهان سر آورد و سرانجام آنرا شعر انگلیسی ترجمه کرد و اثری حاوی دیدان از خویش بر جای گذاشت

اساس طبع نیکلس نسخه‌ی است که در ماه رجب سال ۱۲۷۷ یعنی فقط پنج سال پس از مرگ سراینده آن را روی نسخه‌ی که در حضرت مولانا تصحیح شده بوده است استنساخ شده و طاهراً قدیمترین و صحیح ترین نسخه خطی مثنوی است که در دنیا وجود دارد.

با اینهمه، نیکلس از مراجمه بدیگر نسخ خطی و چاپی بر غافل نشست و مشکلات و غلطیایی را که حای، حای، رائر طعیمان قلم کتاب در آن نسخه گرانها اتفاق افتاده بود با دیدن نسخه بدلها تصحیح کرد و نسخه‌ی پیراسته و مصبوط در نهایت باست بطبع رسانید و میتوان ادعا کرد که مثنوی وی بدیگرترین صورت مثنوی بگفته مولانا حلال الدین است و پس از انحام این حداثه سر رک حق آنست که تمام نسخ مثنوی از روی این نسخه دقیق و پاکیزه طبع شود و انتشار یابد و برای سهولت استفاده عموم صورتی پسندیده و بهای ارزان در دسترس مردم قرار گیرد

از این نظر **مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر** که از بدو تأسیس خدمت بفرهنگ عمومی را شعار خود ساخته و این مقصد عالی را وجهه همت خویش قرار داده است تصمیم با انتشار چنین نسخه‌ی از مثنوی در یک مجلد گرفت و کتابی که اکنون تقدیم ارباب ذوق میشود با رعایت مشخصات فوق تنظیم شده است

رسم الخط نسخه چاپ لیدن مطابق نسخ معتبر قدیمه است و در نسخه حاضر همان رسم الخط کاملاً رعایت شده است و علاوه بر آن فهرست های مختلف (فهرست اعلام - فهرست اماکن - فهرست کتب و فهرست آیات) نیز بر آن مرید گردیده است تا خواستگان محقق و علاقمند را ناکار آید و این نکته شایان توضیح است که تاکنون در هیچیک از چاپهای متعدد مثنوی که در ایران صورت گرفته، این قبیل فهرستها در پایان کتاب بیامده است

مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر امیدوار است که این خدمت نیز مانند سایر خدماتی که تاکنون افتخار تصدی آنرا داشته است مقبول طبع مردم صاحب نظر شود - و این بررگترین پاداشی است که کارگمان این مؤسسه درقبال رحمت طاقت فرسای شماروزی خویش دریافت داشته و میدارند

دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتابُ المثنوى وهو أصولُ أصولِ الدين، في كشف أسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الأكبر، وشرع الله الأزهر، وبرهان الله الأظهر، مثلُ نوره كمشكاة فيها مصباح، يشرقُ اشراقاً أنور من الأصباح، وهو جنان الجنان، ذوالعيون والأغصان، منها عين تسمى عند أبناء هذا السبيل سلسبيلاً، وعند أصحاب المقامات والكرامات خير مقاماً وأحسن مقيلاً، الأبرار فيه يأكلون ويشربون، والاحرار منه يفرحون ويطربون، وهو كنيل مصر شراب للصابرين، وحسرة على آل فرعون والكافرين، كما قال يضلُّ به كثيراً ويهدى به كثيراً، وأنه شفاء الصدور وجلاء الاحزان، وكشاف القرآن، وسعة الأرزاق، وتطيب الأخلاق، بأيدي سفرة كرام بررة يمنعون أن لا يمسه إلا المطهرون، لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه، والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظاً وهو أرحم الراحمين، وله القاب آخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير، والجرعة تدل على الغدير، والحفنة تدل على البيدر الكبير، يقول العبد

الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين
البلخي نقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوى
المشتمل على الغرائب والنوادر و'غرر المقالات و'دُرر الدلالات
وطريقة الزهاد و'حديقة العباد ، قصيرة المباني ، كثيرة المعاني ،
لاستدعاء سيدى وسندى ، ومعتمدى ، و'مكان الروح من جسدى ،
وذخيرة يومى وغدى ، و'هو الشيخ قدوة العارفين ، وامام اهل
الهدى واليقين ، مغيث الورى ، امين القلوب والنهى ، وديعة الله
بين خليفته ، وصفوته فى بريته ، ووصاياه لنبيه ، وخبائاه عند
صفه ، مفتاح خزائن العرش ، امين كنوز الفرش ، ابوالفضائل
'حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخى
'ترك ابويزيد الوقت 'جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن الصديق
رضى الله عنه وعنهم 'الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرّم
بما قال اُمّسيت كردياً واصبحت عرّياً قدس الله روحه و ارواح
اخلافه فنعم السلف و نعم الخلف ، له نسب اُلقَت الشمس عليه
رداءها ، وحسب اُرخت النجوم لديه اُضو آعها ، لم يزل فناءهم
قبلة الاقبال يتوّجه اليها بنو الولاة ، وكعبة اُالمال يطوف
بها وفود العفاة ، ولازال كذلك ما طلع نجم وذُرّ شارق ليكون
معصماً لاولى البصائر الربانيين الروحانيين السمايين العرشيين
النوريين ، السكوت النظار ، الغيب الحضار ، الملوك تحت الاطمار
اشراف القبائل ، اصحاب الفضائل ، انوار الدلائل آمين يارب العالمين
وهذا دعاء لا بُردَ فانه دعاء لاصناف البرّية شامل ، والحمد لله

رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد

وآله الطيبين الطاهرين

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

- بشنو از نی چون حکایت میکند
 کز نیستان تا مرا ببریده اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 هر کسی کو دورماند از اصل خویش
 من بهر جمعیتی نالان شدم
 هر کسی از ظن خود شد یار من
 سر من از ناله من دور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 آتش این بانگ نای و نیست باد
 آتش عشقت کاندر نی فتاد
 نی حریف هر که از یاری برید
 همچو نی زهری و تریاقی که دید
 نی حدیث راه پر خون می کند
 محرم این هوش جز بیهوش نیست
 در غم ما روزها بیگانه شد
 روزها گر رفت گورو باک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
- از جدایی ها شکایت می کند
 از نفیرم مرد وزن نالیده اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 باز جوید روزگار وصل خویش
 جفت بد حالان و خوش حالان شدم ۵
 از درون من نجست اسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 لیک کس را دید جان دستور نیست
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 جوشش عشقت کاندر می فتاد ۱۰
 پرده ها اش پرد های ما درید
 همچونی دمسازو مشتاقی که دید
 قصهای عشق مجنون می کند
 مرزبان را مشتری جز گوش نیست
 روزها با سوزها همراه شد ۱۵
 تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست
 هر که بی روزیست روزش دیر شد

پس سخن کوتاه باید والسلام
چند بانی بند سیم و بند زر
چند گنجد قسمت يك روزه
تا صدف قانع نشد بر در نشد
او ز حرص و جمله عیبی باك شد
ای طبیب حمله علت های ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و جالاک شد
طور مست و خر موسی صاعما
همچو نی من گفتنیها گفتمی
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
نسنوی رآن پس ز بلبل سرگذشت
زنده معشوقست و عاشق مرده
او چو مرغی ماند بی پروای او
چون نباشد نور یارم پیش و پس
آینه غماز نبود چون بود
ز آنک زنگار از رخس ممتاز نیست
خود حقیقت نقد حال ماست آن

۳۰ حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیز کی و خریدن پادشاه کنیزك را

ملك دنیا بودش و هم ملك دین
با خواص خویش از بهر شکار
شد غلام آن کنیزك جان شاه

در نیابد حال پخته هیچ خام
بند بگسل باش آزاد ای بسر
۲۰ گر بریزی بحر را در کوزه
کوزه چشم حریصان پر نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاك شد
سادباش ای عشق خوش سودای ما
ای دوای نخوت و ناهوس ما
۲۵ حسم خاك از عشق بر افلاك شد
عشق جان طور آمد عاشفا
با لب دمساز خود گر جفتمی
هرك او از هم زبانی شد جدا
چونك گلرفت و گلستان درگذشت
۳۰ جمله معشوقست و عاشق پرده
چون نباشد عشق را پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آبنه ات دانی چرا غماز نیست
۳۵ بشنوبد ای دوستان این داستان

بود شاهی در زمانی پیش ازین
اتفاقا شاه روزی شد سوار
يك كنیزك دید شه بر شاه راه

- مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
چون خرید اورا و بر خوردار شد
آن یکی خرداشت و پالانش نبود
کوزه بودش آب می‌نآمد بدست
شه‌طبیبان جمع کرد از چپ و راست
جان من سهلست جان جانم اوست
هر که درمان کرد مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر
ترك استثنا مرادم قسوتیست
ای بسی ناآورده استثنا بگفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزك از مرض چون موی شد
از قضا سرکنگبین صفرا نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
- داد مال و آن کنیزك را خرید
آن کنیزك از قضا بیمار شد ۴۰
یافت پالان گرگ خر را در ربود
آبر او چون یافت خود کوزه شکست
گفت جان هر دو در دست شماسست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
برد گنج و در و مرجان مرا ۴۵
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر الم را در کف ما مرهمیست
پس خدا بنمودشان عجز بشر
نی همین گفتن که عارض حالتیست
جان او با جان استثناست جفت ۵۰
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چشم‌شه‌ازانك خون چون جوی شد
روغن بادام خشکی می‌فزود
آب آتش را مددشده همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزك بر پادشاه

و روی آوردن پادشاه بدرسمه‌خدا و خواب دیدن شاه ولی را

- شه‌چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
کای کمینه بخششت ملک جهان
- ۵۵ پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده‌گاه از اشك شه‌پر آب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
من چگویم چون تو میدانی نهان

- ۶۰ ای همیشه حاجت ما را پناه
لیک گفتی گر چه میدانم سرت
چون بر آورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت ای شه‌مژده حاجاتت رواست
چونك آید او حکیم حاذقست
۶۵ در علاجش سحر مطلق را بین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر
دید شخصی فاضلی پر مایه
۷۰ می رسید از دور مانند هلال
نیست وش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان
آن خیالاتی که دام اولیاس
آن خیالی که شه اندر خواب دید
۷۵ شه بجای حاجبان فا پیش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن
ای مرا تو مصطفی من چون عمر
- بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
اندر آمد بحر بخشایش بجوش
دید در خواب او که پیری رونمود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست
صادقش دان کو امین و صادقست
در مراجش قدرت حق را بین
آفتاب از شرق اختر سوز شد
تا ببیند آنج بنمودند سر
آفتابی در میان سایه
نیست بود و هسب بر شکل خیال
تو جهانی بر خیالی بین روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
عکس مه رویان بستان خداست
در رخ مهمان همی آمد پدید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو جان بی دوختن بردوخته
لیک کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب

در همه حالها و بیان کردن و خامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم شد از لطف رب

- بی ادب تنها نه خود را داشت بد
مایده از آسمان در می رسید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد نان و خوان آسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
لا به کرده عیسی ایشان را که این
بدگمانی کردن و حرص آوری
ز آن گدا رویان نادیده ز آرز
ابر بر ناید بی منع زکات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
هر که بی باکی کند در راه دوست
از ادب پر نور گشتست این فلک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب
- ۸۰ بی ادب گفتند کو سیر و عدس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان ز لّها برداشتند
دایمست و کم نگردد از زمین
۸۵ کفر باشد پیش خوان مهتری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
وز زنا افتد و با اندر جهات
آن زبی باکی و گستاخیست هم
ره زن مردان شد و نامرد اوست
۹۰ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
شد عزایلی ز جرأت ردّ باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند بملاقات او

- دست بگشاد و کنارانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا بصدور
گفت ای هدیه حق و دفع حرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
- همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
از مقام و راه پرسیدن گرفت
۹۵ گفت گنجی یافتم آخر بصبر
معنی الصبر مفتاح الفرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچ ما را در دلست دست گیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ان تَغِبْ جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفَضَا
أَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مِنْ لَا يَشْتَهَى قَدْ رَدَى كَلًّا لَنْ لَمْ يَنْتَهَى ۱۰۰

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند بعد از آن درپیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید هم علامتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون أَسْتَعِذُّ بِاللَّهِ مِمَّا يَفْتُرُونَ ۱۰۵
دید رنج و کشف شد بروی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود بوی هر هیرم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل بیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرب اسرار خداست ۱۱۰
عاشقی گرزین سرو گرز آسراست
عاقبت ما را بد آن سر رهبرست
هرج گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل بآسم از آق
گرچه تفسیر زبان روشن گریست لیك عشق بی زبان روشن تر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت ۱۱۵
آفتاب آمد دلیل آفتاب
از وی ار سایه نشانی می دهد
گردلیلت باید از وی رومتاب
شمس هر دم نور جانی می دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 شمس جان کو خارج آمد از اثر
 در تصور ذات او را گنج کو
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 واجب آید چونك آمد نام او
 این نفس جان دامنم بر تافتست
 از برای حق صحبت سالها
 تا زمین و آسمان خندان شود
 لَا تُكَلِّفْنِي فَانِي فِي الْفَنَاءِ
 كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمَفِيقِ
 من چه گویم يك رگم هشیار نیست
 شرح این هجران و این خون جگر
 قَالَ أَطْعَمَنِي فَانِي جَايِعٌ
 صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی
 گفتمش پوشیده خوشر سر یار
 خوشتر آن باشد که سردلبران
 گفت مکشوف و برهنه و بی غلول

چون بر آید شمس انشق القمر
 شمس جان باقیست و او را امس نیست
 می توان هم مثل او تصویر کرد ۱۲۰
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 تا در آید در تصور مثل او
 شمس چارم آسمان سر در کشید
 شرح رمزی گفتن از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافتست ۱۲۵
 باز گو حالی از آن خوشحال ها
 عقل و روح و دیده صد چندان شود
 كَلَّتْ أَفْهَامِي فَلَا أُحْصِي ثَنَاءَ
 إِنَّ تَكْلَفَ أَوْ تَصْلَفَ لَا يَلْبِقُ
 شرح آن یاری که او را یار نیست ۱۳۰
 این زمان بگذار تا وقت دگر
 وَاعْتَجَلَ الْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ
 نیست فردا گفتن از شرط طریق
 هست را از نسیه خیزد نیستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار ۱۳۵
 گفته آید در حدیث دیگران
 باز گو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من
 گفتم ار عریان شود او درعیان
 ۱۴۰ آرزو میخواد لیک اندازه خواه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 فتنه و آشوب و خونریزی مجو
 این ندارد آخر از آغازگو
 می نخسپم با صنم با پیرهن
 فی تو مانی فی کنارت فی میان
 برنتابد کوه را یک برگ کاه
 اندکی گرپیش آید جمله سوخت
 بیش ازین از شمس تبریزی مگو
 رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزك جهت دریافتن رنج كنیزك

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
 ۱۴۵ کس ندارد گوش در دهلیزها
 خانه خالی ماند و یک دیثار فی
 نرم نرمك گفت شهر تو کجاست
 و اندر آن شهر از غرابت کیستت
 دست بر نبضش نهاد و یک بیک
 ۱۵۰ چون کسی را خار در پایش جهد
 وز سرسوزن همی جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار دل را گر بدیدی هر خسی
 کس بریر دُمّ خر خاری نهد
 ۱۵۵ بر جهد و آن خار محکمر زند
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
 آن حکیم خارچین استاد بود
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا بر رسم زین کنیزك چیزها
 جز طبیب و جز همان بیمار فی
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیستت
 باز می پرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهد
 ورنیابد میکند بالب ترش
 خار در دل چون بود واده جواب
 دست کی بودی غمانرا بر کسی
 خر نداند دفع آن بر می جهد
 عاقلی باید که خاری بر کند
 جفته می انداخت صد جا زخم کرد
 دست میزد جا بجا می آزمود

ز آن کنیزك بر طریق داستان
 با حکیم او قصه میگفت فاش
 سوی قصه گفتنش می داشت گوش
 تا که نبض از نام کی گردد جهان
 دوستان شهر او را برشمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت و ز آن هم در گذشت
 خواجهگان و شهرها را يك بیک
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بد بی گزند
 نبض جست و روی سرخ وزر دشت
 چون زرنجور آن حکیم این را زیافت
 گفت کوی او کدام اندر گذر
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من
 من غم تو میخورم تو غم مخور
 هان و هان این را ز را با کس مگو
 گورخانه راز تو چون دل شود
 گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
 دانهها چون در زمین پنهان شود
 زر و نقره گر نبودندی نهان
 وعدها و لطف های آن حکیم

باز میپرسید حال دوستان
 از مقام و خواجهگان و شهر و تاش
 سوی نبض و جستنش میداشت هوش ۱۶۰
 او بود مقصود جانش در جهان
 بعد از آن شهری دگر را نام برد
 در کدامین شهر بودستی تو بیش
 رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جای و از نان و نمك ۱۶۵
 نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
 تا بپرسید از سمرقند چو قند
 کز سمرقندی زر گر فرد شد
 لعل آن درد و بلارا باز یافت
 او سر پل گفت و کوی غاتفر ۱۷۰
 در خلاصت سحرها خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفقترم از صد پدر
 گرچه از توشه کند بس جستجو
 آن مرادت زودتر حاصل شود ۱۷۵
 زود گردد با مراد خویش جفت
 سر آن سر سبزی بستان شود
 پرورش کی یافتندی زیر کان
 کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

۱۸۰ وعده‌ها باشد حقیقی دل پذیر وعده‌ها باشد مجازی تا سه گیر
 وعده‌ اهل کرم نقد روان وعده‌ نا اهل شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد سناه را ز آن شمه آگاه کرد
 گفت تدبیر آن بود کان مرد را حاضر آریم از پی این درد را
 مرد زر گر را بخوان ز آن شهردور بازو خلعت بده او را غرور

فرستادن شاه رسولان بسمرقند با آوردن زر و گر

۱۸۵ شه فرستاد آن طرف يك دور رسول حادثان و کافیان بس عدول
 تا سمرقند آمدند آن دو رسول از برای زر گر شنگ فضول
 کای لطیف استاد کامل معرفت فاس اندر شهرها از تو صفت
 نك فلان شه از برای زرگری اختیار کرد زیرا مهتری
 اینك این خلعت بگیر و زر و سیم چون بیایی خاص باشی و ندیم
 ۱۹۰ مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد از شهر و فرزندان برید
 اندر آمد شادمان در راه مرد بی خبر کان شاه قصد جاننش کرد
 اسب تازی بر نشست و شاد تاخت خونبهای خویش را خلعت شناخت
 ای شده اندر سفر با صد رضا خود پهای خویش تا سوء الفضا
 در خیالش ملك و عز و مهتری گفت عزرائیل روی آری بری
 ۱۹۵ چون رسید از راه آن مرد غریب اندر آوردش پیش شه طبیب
 سوی شاهنشاه بردنش بناز تا بسوزد بر سر شمع طراز
 شاه دید او را بسی تعظیم کرد مخزن زر را بدو تسلیم کرد
 پس حکیمش گفت کای سلطان مه آن کنیزك را بدین خواجه بده

- تا کنیزك در وصالش خوش شود
 شه بدو بخشید آن مه روی را
 مدت شش ماه می راندند کام
 بعد از آن از بهر او شربت بساخت
 چون زرنجوری جمال او نماند
 چونك زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 عشقهای کز پی رنگی بود
 کاش کان هم ننگ بودی یکسری
 خون دوید از چشم همچون جوی او
 دشمن طاوس آمد پر او
 گفت من آن آهوم کز ناف من
 ای من آن روباه صحرا کز کمین
 ای من آن پیلی که زخم پیل بان
 آنك گشتستم پی مادون من
 برمنست امروز و فردا برویست
 گرچه دیوار افکند سایه دراز
 این جهان کوهست و فعل ما ندا
 این بگفت و رفت دردم زیر خاک
 ز آنك عشق مردگان پاینده نیست
 عشق زنده در روان و در بصر
 عشق آن زنده کزین کو باقیست
 عشق آن بگزین که جمله انبیا
- آب وصلش دفع آن آتش شود
 جفت کرد آن هردو محبت جوی را ۲۰۰
 تا بصحت آمد آن دختر تمام
 تا بخورد و پیش دختر می گذاشت
 جان دختر در وبال او نماند
 اندك اندك در دل او سرد شد
 عشق نبود عاقبت ننگی بود ۲۰۵
 تا نرفتی بروی آن بد داوری
 دشمن جان وی آمد روی او
 ای بسی شه را بکشته فر او
 ریخت آن صیاد خون صاف من
 سر بریدندش برای پوستین ۲۱۰
 ریخت خونم از برای استخوان
 می نداند که نخسپد خون من
 خون چون من کس چنین ضایع کیست
 باز گردد سوی او آن سایه باز
 سوی ما آید نداها را صدا ۲۱۵
 آن کنیزك شد زرنج و عشق پاك
 ز آنك مرده سوی ما آینده نیست
 هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
 کز شراب جان فزایت ساقیست
 یافتند از عشق او کار و کیا ۲۲۰

تومگو مارا بر آن شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنک کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود

نه بهوای نفس و تأمل فاسد

- کشتن این مرد بردست حکیم نی بی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر بیرید خلق سر^۳ آنرا رد نیابد عام خلق
۲۲۵ آنک از حق بابد او وحی و جواب هر چه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه شاد و خندان بیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند که بدست خویش خوبانشان کشند
۲۳۰ شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا تا بر آرد کوره از نفره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد تا بجوشد بر سر آرد زر ز بد
گر نبودی کارش الهام اله او سگی بودی دراننده نه شاه
۲۳۵ پاک بود از شهوت و حرص و هوا نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست
و هم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب تو بی پرمپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او کافرم گر بردمی من نام او
۲۴۰ می بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متفی
شاه بود و شاه بس آگاه بود خاص بود و خاصه الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد
 گر ندیدی سود او در قهر او
 بچه میلرزد از آن نیش حجام
 نیم جان بستاند و صد جان دهد
 توقیاس از خویش میگیری ولیک
 ۲۴۵ آنک در و همت نیاید آن دهد
 دور دور افتاده بنگر تو نیک
 سوی بخت و بهترین جاهی کشد
 کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
 مادر مشفق در آن غم شاد کام

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطی
 دردکان بودی نگهبان دکان
 در خطاب آدمی ناطق بدی
 جست از سوی دکان سویی گریخت
 از سوی خانه بیامد خواهش
 دید پر روغن دکان و جامه چرب
 روز کی چندی سخن کوتاه کرد
 ریش برمی کند و میگفت ای دریغ
 دست من بشکسته بودی آن زمان
 هدیه میداد هر درویش را
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار
 مینمود آن مرغ را هر گون شگفت
 جولتی سر برهنه می گذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چه ای کل با کلان آمیختی
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 ۲۵۰ خوش نوائی سبز گویا طوطی
 نکته گفتی با همه سوداگران
 در نوای طوطیان حادق بدی
 شیشه‌ای روغن گل را بریخت
 برد کان بنشست فارغ خواهش
 بر سرش زد گشت طوطی کل ز صرب
 مرد بقال از ندامت آه کرد
 کافتاب نعمتم شد زیر میخ
 ۲۵۵ چون زدم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیابد نطق مرغ خویش را
 برد کان بنشسته بد نومیدوار
 تا که باشد کاندر آید او بگفت
 تاسر بی مو چوپشت طاس و طشت
 بانگ برد رویش زد که هی فلان
 ۲۶۰ تو مگر از شیشه روغن ریختی
 کوچو خود پنداشت صاحب دل را
 کوچه ریختی روغن ریختی

- ۲۶۰ کار پاکانرا قیاس از خود مگیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 همسری با انبیا برداشتند
 گفته اینک ما بشر ایشان بشر
 این ندانستند ایشان از عمی
 هردو گون زنبور خوردند از محل
 هردو گون آهو گیا خوردند و آب
 ۲۷۰ هردو نی خوردند از یک آب خور
 صد هزاران این چنین اشباه بین
 این خورد گردد پلیدی زو جدا
 این خورد زاید همه بخل و حسد
 این زمین پاک و آن شورست و بد
 ۲۷۵ هردو صورت گر بهم ماندرواست
 جز که صاحب ذوق کی شناسد بباب
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران موسی از استیزه را
 زین عصا نا آن عصا فرقیست زرف
 ۲۸۰ لعنة الله این عمل را در قفا
 کافران اندر مری بوزینه طبع
 هر چه مردم میکند بوزینه هم
 او گمان برده که من کردم چو او
 این کند از امر او و او بهر ستیز
 گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بسته خوابیم و خور
 هست فرقی در میان بی منتها
 لیک شد زان نیش و زین دیگر غسل
 زین یکی سر گین شد و زانم شک ناب
 این یکی خالی و آن دیگر شکر
 فرقشان هفتاد ساله راه بین
 آن خورد گردد همه نور خدا
 آن خورد زاید همه عشق احد
 این فرسته پاک و آن دیوست و دد
 آب نلخ و آب شیرین را صفاست
 او شناسد آب خوس از نوره آب
 هر دو را بر مکر پندارد اساس
 بر گرفته چون عصای او عصا
 زین عمل نا آن عمل راهی شگرف
 رحمة الله آن عمل را در وفا
 آفتی آمد درون سینه طبع
 آن کند کز مرد بیند دم بدم
 فرق را کی داند آن استیزه رو
 بر سر استیزه رویان خاک ریز

- آن منافق با موافق در نماز
در نماز و روزه و حج و زکات
مؤمنان را برد باشد عاقبت
گرچه هر دو بر سر يك بازیند
هر یکی سوی مقام خود رود
مؤمنش خوانند جاننش خوش شود
نام او محبوب از ذات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست
حرف ظرف آمد در و معنی چو آب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
دانکه این هر دو ز يك اصلی روان
زر قلب و زر نیکو در عیار
هر کرا در جان خدا بنهد محک
در دهان زنده خاشاکی جهد
در هزاران لقمه يك خاشاک خرد
حس دنیا نردبان این جهان
صحت این حس بجوید از طبیب
صحت این حس ز معموری تن
- از پی استیزه آید نی نیاز ۲۸۵
با منافق مؤمنان در برد و مات
بر منافق مات اندر آخرت
هر دو با هم مر و زی و رازیند
هر یکی بر وفق نام خود رود
ور منافق گویی پر آتش شود ۲۹۰
نام این مبعوض از آفات ویست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
همچو کژدم می خلد در اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخست
تلخی آن آب بحر از طرف نیست ۲۹۵
بحر معنی عنده أم الكتاب
در میانشان بر زخ لا یبغیان
بر گذرین هر دو روتا اصل آن
بی محک هر گز ندانی ز اعتبار
مریقین را باز داند اوز شك ۳۰۰
آنگه آرامد که بیرونش نهد
چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دینی نردبان آسمان
صحت آن حس بخواید از حبیب
صحت آن حس ز ویرانی بدن ۳۰۵

راه جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 آب را برید و جو را پاك كرد
 پوست را بشكافت و پيكان را كشيد
 ۳۱۰ قلعه ویران كرد و از كافر ستد
 كار بی چونرا كه کیفیت نهد
 كه چنین بنماید و كه ضد این
 نی چنان حیران كه پشتش سوی اوست
 آن یكی را روی اوست سوی دوست
 ۳۱۵ روی هر يك مینگر میدار پاس
 چون بسی ابلیس آدم روی هست
 ز آنك صیاد آورد بانگ صغیر
 بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
 حرف درویشان بدزد مرد دون
 ۳۲۰ كار مردان روشنی و گرمیست
 شیر پشمین از برای گد کنند
 بو مسیلم را لقب كذاب ماند
 آن شراب حق ختامش مشك ناب

داستان آن پادشاه جهود كه نصرانیان را میکشت

از بهر تعصب

۳۲۵ بود شاهی در جهودان ظلم ساز
 عهده عیسی بود و نوبت آن او
 دشمن عیسی و نصرانی گداز
 جان موسی او و موسی جان او

شاه احوال کرد در راه خدا
گفت استاد احوالی را کاندر آ
گفت احوال ز آن دوشیشه من کدام
گفت استاد آن دوشیشه نیست رو
گفت ای استا مرا طعنه مزین
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دو شد چشم
چشم و شهوت مرد را احوال کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
او وزیری داشت گبر و عشوه ده
گفت ترسایان پناه جان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
آنگهم از خود بران تا شهر دور

آندو دمساز خدایی را جدا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را
پیش تو آرم بکن شرح تمام
۳۳۰ احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت استا ز آندو یک را در شکن
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مرد احوال گردد از میلان و حشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
۳۳۵ کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گشت احوال کالامان یارب امان
که پناهیم دین موسی را و پشت
آموختن وزیر مکر پادشاه را

کو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملک پنهان کنند
۳۴۰ دین ندارد بوی مشک و عود نیست
ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
چاره آنمکر و آن تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی
بینی ام بشکاف اندر حکم مُر
۳۴۵ تا بخوهد یک شفاعت گر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم دریشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسّر نصرانیم ای خدای راز دان میدانیم
 شاه واقف گشت از ایمان من وز تعصب کرد قصد جان من
 ۳۵۰ خواستم تا دین ز شه پنهان کنم آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
 شاه بویی برد از اسرار من متهم شد پیش شه گفتار من
 گفت گفتم تو چو در نان سوزنست از دل من تا دل نو روزنست
 من از آن روزن بدیدم حال تو حال تو دیدم نیوشم قال نو
 گر نبودی جان عیسی چاره ام او جهودانه بکردی پاره ام
 ۳۵۵ بهر عیسی جان سپارم سر دهم صد هزاران منتش بر خود نهم
 جان دریغ نیست از عیسی ولیک واقفم بر علم دینش نیک نیک
 حیف میآمد مرا کآن دین باک در میان جاهلان گردد هلاک
 شکر ایزد را و عیسی را که ما گشته ایم آن کیش حق رارهنما
 از جهود و از جهودی رسته ام تا برباری میان را بسته ام
 ۳۶۰ دور دور عیسی است ای مردمان بشنوید اسرار کیش او بجان
 کرد باوی شاه آن کاری که گفت خلق اندر کار او مانده شگفت
 راند او را جانب نصرانیان کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندك اندك جمع شد در کوی او
 او بیان می کرد با ایشان براز سر انگلیون و زنار و نماز
 ۳۶۵ او بظاهر واعظ احکام بود لیک در باطن صغیر و دام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول ملتمس بودند مکر نفس غول
 کوچه آمیزد ز اغراض نهان در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو
موم بمو ذره بذره مکر نفس
موشکافان صحابه هم در آن

عیب ظاهر را نجستندی که کو
میشناسیدند چون گل از کرفس
وعظایشان خیره گشتندی بجان

۳۷۰

متابعت کردن نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام
در درون سینه مهرش کاشتند
او بسر دجال يك چشم لعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
دم بدم ما بسته دام نویم
می رهانی هر دمی ما را و باز
ما درین انبار گندم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش
موش تا انبار ما حفره زدست
اول ای جان دفع شر موش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
بس ستاره آتش از آهن جهید
ليك در ظلمت یکی دزدی نهان
می کشد استارگان را يك بيك
گر هزاران دام باشد در قدم
هر شبی از دام تن ارواح را

خود چه باشد قوت تقلید عام
نایب عیسیش می پنداشتند
ای خدا فریاد رس نعم المعین
ما چو مرغان حریص بی نوا

۳۷۵

هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
سوی ذامی میرویم ای بی نیاز
گندم جمع آمده گم می کنیم
کین خلل در گندمست از مکر موش
وز فتنش انبار ما ویران شدست

۳۸۰

و آن گهان در جمع گندم جوش کن
لَا صَلَوةَ تَمَّ إِلَّا بِالْحَضُورِ
گندم اعمال چل ساله کجاست
جمع می ناید درین انبار ما
و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید

۳۸۵

می نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی از فلک
چون تو با مایی نباشد هیچ غم
می رهانی می کنی الواح را

فارغان از حکم و گفتار و قصص
 شب ز دولت بی خبر سلطانیان
 نی خیال این فلان و آن فلان
 گفت ایزد هم رَقودُ زین مَرَم
 چون قلم در پنبهٔ تقلیب رب
 فعل پندارد بجنبش از قلم
 خلق را هم حواب حسی در ربود
 روحشان آسوده و ابدانشان
 جمله را در داد و درداور کشی
 جمله را در صورت آرد زان دیار
 هر تنی را باز آ بستن کند
 سرِ النومُ أخو الموتست این
 بر نهد برپاش پابند دراز
 وز چراگاه آردش در زیر بار
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
 وار هیدی این ضمیر و چشم و گوش
 پهلوی تو پیش تو هست این زمان
 مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

کز تو مجنون شد پریشان و عوی
 گفت خامش چون تو مجنون نستی
 هست بیداریش از خوابش بتر

میرهند ارواح هر شب زین قفص
 ۳۹۰ شب ز زندان بی خبر زندانیان
 نی غم و اندیشهٔ سود و زیان
 حال عارف این بود بی خواب هم
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 آنک او پنجه نبیند در رقم
 ۳۹۵ شمهٔ زین حال عارف وانمود
 رفته در صحرای بی چون جانسان
 وز صفیری باز دام اندر کشی
 فالق الاصباح اسرافیل وار
 روحهای منبسط را تن کند
 ۴۰۰ اسب جانها را کند عاری ز زین
 لیک بهر آنک روز آیند باز
 تا که روزش واکشد ز آن مرغار
 کاش چون اصحاب کُهِف این روح را
 تا ازین طوفان بیداری و هوش
 ۴۰۵ ای بسا اصحاب کُهِف اندر جهان
 غار با او یار با او در سرود

گفت لیلی را خلیفه کان نوی
 ازدگر خوبان تو افزون نیستی
 هر که بیدارست او در خواب تر

- چون بحق بیدار نبود جان ما
جان همهر روز از لگد کوب خیال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دیورا چون حور بیند او بخواب
چونك تخم نسل او در شوره ریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید
مرغ بر بالا پیران و سایه اش
ابلهی صیاد آن سایه شود
بی خبر گمان عکس آن مرغ هواست
تیر اندازد بسوی سایه او
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
سایه یزدان چو باشد دایه اش
سایه یزدان بود بنده خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان
كَيْفَ مَدَ الظِّلَّ نقش اولیاست
اندرین وادی مرو بی این دلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب
ره ندانی جانب این سور و عرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد
عقبه زین صعب تو در راه نیست
- هست بیداری چو دربندان ما
وز زیان و سود وز خوف زوال
نی بسوی آسمان راه سفر
دارد اومید و کند با او مقال
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
او بخویش آمد خیال از وی گریخت
آه از آن نقش پدید ناپدید
میدود برخاك پران مرغ و ش
میدود چندانك بی مایه شود
بیخبر کی اصل آن سایه کجاست
ترکش خالی شود از جست و جو
از دویدن در شکار سایه تفت
وارهاند از خیال و سایه اش
مردۀ این عالم و زنده خدا
تارهی در دامن آخر زمان
کو دلیل نور خورشید خداست
لَا أُحِبُّ الْاَفْلَکَینَ گو چون خلیل
دامن شه شمس تبریزی بتاب
از ضیاء الحق حسام الدین پیرس
در حسد ابلیس را باشد غلو
با سعادت جنگ دارد از حسد
ای خنك آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاک‌یست گنج نورست ازلشش خاک‌یست
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد ز آن حسد دل را سیاهی‌ها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد زهراو در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند خویشتن بی گوش و بی بینی کند
۴۴۰ بینی آن باشد که او بویی برد بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود بوی آن بویست کآن دینی بود
چونک بویی بردوشکر آن نکرد کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مرشا کران را بنده باش پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز خلق را تو بر می‌آور از نماز
۴۴۵ ناصح دین گشته آن کافر وزیر کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هرک صاحب ذوق بود از گفت او لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها می گفت او آمیخته در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می گفت در ره چست شو وز اثر می گفت جانرا سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو دست و جامه می سیه گردد ازو
۴۵۰ آتش ارچه سرخ رویست از شر تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر
 لیک هست از خاصیت دزد بصر
 هرک جز آگاه وصاحب ذوق بود
 گفت او در گردن او طوق بود
 مدتی شش سال در هجران شاه
 شد وزیر اتباع عیسی را پناه
 دین و دل را کُل بدو بسپرد خلق
 پیش امر و حکم او می مرد خلق

پیغام شاه پنهان مر وزیر را

در میان شاه و او پیغامها
 شاه را پنهان بدو آرامها ۴۵۵
 پیش او بنوشت شه کای مقبل
 وقت آمد زود فارغ کن دلم
 گفت اینک اندر آن کارم شها
 کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بُد اندر دارو گیر
 حاکمانشان ده امیر و دوامیر
 هر فریقی مر امیری را تبع
 بنده گشته میر خود را از طمع
 این ده و این دو امیر و قومشان
 گشته بنده آن وزیر بد نشان ۴۶۰
 اعتماد | جمله بر گفتار او
 اقتدای جمله بر رفتار او
 پیش او در وقت وساعت هر امیر
 جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی
 نقش هر طومار دیگر مسلکی
 حکمهای هر یکی نوعی دگر
 این خلاف آن ز پایان تا بسر
 در یکی راه ریاضت را وجوع
 رکن توبه کرده و شرط رجوع ۴۶۵
 در یکی گفته ریاضت سود نیست
 اندرین ره مخلصی جز جود نیست
 در یکی گفته که جوع وجود تو
 شرك باشد از تو با معبود تو
 جز تو کل جز که تسلیم تمام
 درغم و راحت همه مکرست و دام
 در یکی گفته که واجب خدمتست
 ورنه اندیشه تو کل تهمتست

بهر کردن نیست شرح عجز ماست
 قدرت حق را بدانیم آن زمان
 کفر نعمت کردندست آن عجز هین
 قدرت تو نعمت اودان که هوست
 بت بود هر چه بگنجد در نظر
 کین نظر چون شمع آمد جمع را
 کشته باشی نیمشب شمع وصال
 تا عوض بینی نظر را صدهار
 لیلیات از صبر تو مجنون شود
 پیش آمد پیش او دنیا و بیش
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
 خویشتن را در میفگن در زحیر
 کان قبول طبع تو ردست و بد
 هریکی را ملتی چون جان شدست
 هر جهود و گبر ازو آگه بدی
 که حیوة دل غذای جان بود
 بر نه آرد همچو شور و ریع و کشت
 جز خسارت بیش نآرد بیع او
 نام او باشد معسر عاقبت
 عاقبت بنگر جمال این و آن
 عاقبت بینی نیابی در حسب
 لا جرم گشتند اسیر زلتی

۴۷۰ در یکی گفته که امرو نهی هاست
 تا که عجز خود ببینیم اندر آن
 در یکی گفته که عجز خود مبین
 قدرت خود بین که این قدرت اوست
 در یکی گفته کزین دو بر گذر
 ۴۷۵ در یکی گفته مکش این شمع را
 از نظر چون بگذری و از خیال
 در یکی گفته بکش باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هرک کرد از زهد خویش
 ۴۸۰ در یکی گفته که آنچه داد حق
 بر تو آسان کرد و خوش آنرا بگیر
 در یکی گفته که بگذار آن خود
 راههای مختلف آسان شدست
 گرمی سر کردن حق ره بدی
 ۴۸۵ در یکی گفته میسر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
 جز پشیمانی نباشد ریع او
 آن میسر نبود اندر عاقبت
 تو معسر از میسر باز دان
 در یکی گفته که استادی طلب
 عاقبت دیدند هر گون ملتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف
در یکی گفته که استاهم توئی
مرد باش و سخره مردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر
تا ز زهر و از شکر در نگذری
این نمط وین نوع ده دفتر و دو

ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
ز آنک استارا شناسا هم توئی
روسر خود گیر و سرگردان مشو
هرک او دویند احوال مرد کیست ۴۹۵
این کی اندیشد مگر مجنون بود
چون یکی باشد یکی زهر و شکر
کی ز وحدت و ز یکی بویی بری
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنک این اختلاف در صورت روش است فی در حقیقت راه

اوزیک رنگی عیسی بو نداشت
جامه صدرنگ از آن ختم صفا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
گرچ در خشکی هزاران رنگهاست
کیست ماهی چیست دریادر مثل
صد هزاران بحرو ماهی در وجود
چند باران عطا باران شده
چند خورشید کرم افروخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین
خاک امین و هرچ دروی کاشتی
این امانت ز آن امانت یافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار
آن جوادی که جمادی را بداد

وز مزاج ختم عیسی خو نداشت ۵۰۰
ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا
بل مثال ماهی و آب زلال
ماهیان را با بیبوست جنگهاست
تا بدان ماند ملک عز و جل
سجده آرد پیش آن اکرام وجود ۵۰۵
تا بد آن بحر در افشان شده
تا که ابرو بحر جود آموخته
تا شده دانه پذیرنده زمین
بی خیانت جنس آن برداشتی
کآفتاب عدل بر وی تافتست ۵۱۰
خاک سرها را نکرده آشکار
این خبرها وین امانت وین سداد

مرجمادی را کند فضلش خبیر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست
۵۱۵ هر کجا گوشی بدازوی چشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست
پیش هست او ببايد نیست بود
گر نبودی کور ازو بگداختی
۵۲۰ ورنه نبودی او کبود از تعزیت
عاقلان را کرده قهر او ضریر
با که گویم در جهان يك گونی نیست
هر کجا سنگی بدازوی چشم گشت
معجزه بخش است چه بود سیمیا
کین دلیل هستی و هستی خطاست
چیست هستی پیش او کورو کبود
گر می خورشید را بشناختی
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
۵۲۵ صد چو عالم در نظر پیدا کند
گر جهان پیش بزرگویی نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست
این جهان محدود آن خود بی حدست
صد هزاران نیزه فرعون را
صد هزاران طب جالینوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
۵۳۰ با چنین غالب خداوندی کسی
بس دل چون کوه را انگیخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو
پنجه میزد با قدیم ناگزیر
صد چو عالم هست گرداند بدم
چون که چشم ترا بخود بینا کند
پیش قدرت ذره می دان که نیست
هین روید آن سو که صحرای شماست
نفس و صورت پیش آن معنی سدست
در شکست از موسی با يك عصا
پیش عیسی و دمش افسوس بود
پیش حرف آملی اش عار بود
چون نمیرد گر نباشد او خسی
مرغ زیرك با دوا آویخت او
جز شکسته می نگیرد فضل شاه
کآن خیال اندیش را شدیش گاو

- گاو که بود تاتو ریش او شوی
 چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن مسخ بود
 روح می بردت سوی چرخ برین
 خوشتن را مسخ کردی زین سُفول
 پس بین کین مسخ کردن چون بود
 اسب همت سوی اختر تاختی
 آخر آدم زاده ای ناخلف
 چند گوئی من بگیرم عالمی
 گر جهان پر برف گردد سر بسر
 وزر او و صدوزیر و صد هزار
 عین آن تخیل را حکمت کند
 آن گمان انگیز را سازد یقین
 پرورد در آتش ابراهیم را
 از سبب سوزیش من سوداییم
- ۵۳۵ مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
 خاک و گل گشتن چه باشدای عنود
 سوی آب و گل شدی در اسفلین
 ز آن وجودی که بد آن رشک عقول
 پیش آن مسخ این بغایت دون بود
 آدم مسجود را شناختی ۵۴۰
 چند پنداری تو پستی را شرف
 این جهان را پر کنم از خود همی
 تاب خور بگدازدش با يك نظر
 نیست گرداند خدا از يك شرار
 عین آن زهر آب را شربت کند ۵۴۵
 مهرها رویاند از اسباب کین
 ایمنی روح سازد بیم را
 در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

- مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
 درمیریدان در فکند از شوق سوز
 خلق دیوانه شدند از شوق او
 لابه و زاری همی کردند و او
 گفته ایشان نیست مارا بی تو نور
 از سر اکرام و از بهر خدا
- ۵۵۰ وعظرا بگذاشت و در خلوت نشست
 بود در خلوت چهل پنجاه روز
 از فراق حال و قال و ذوق او
 از ریاضت گشته در خلوت دو تو
 بی عصا کش چون بود احوال کور
 بیش ازین مارا مدار از خود جدا

۵۵۵ ما چو طفلانیم ما را دایه تو
 گفت جانم از محبان دور نیست
 آن امیران در شفاعت آمدند
 کین چه بد بختیست مارای کریم
 تو بهانه می کنی و ما ز درد
 ۵۶۰ ما بگفتار خودت خو کرده ایم
 الله الله این جفا با ما مکن
 می دهد دل مر ترا کین بی دلان
 جمله در خشکی چوماهی می طپند
 ای که چون تو در زمانه نیست کس

دفع گفتن وزیر مریدان را

۵۶۵ گفت هان ای سخرگان گفت و گو
 پنبه اندر گوش حس دون کنید
 پنبه آن گوش سر گوش سرست
 بی حس و بی گوش و بی فکر شود
 تا بگفت و گوی بیداری دری
 ۵۷۰ سیر بیرون نیست قول و فعل ما
 حس خشکی دید کز خشکی بزاد
 سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
 چونک عمر اندر ره خشکی گذشت
 آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
 ۵۷۵ موج خاکی وهم و فهم فکر ماست

وعظ گفتار زبان و گوش جو
 بند حس از چشم خود بیرون کنید
 تا نگردد این کر آن باطن کرسرست
 تا خطاب ارجعی را بشنوید
 تو ز گفت خواب بویی کی بری
 سیر باطن هست بالای سما
 عیسی جان پای بردریا نهاد
 سیر جان پا در دل دریا نهاد
 گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
 موج دریا را کجا خواهی شکافت
 موج آبی محو و سکرست و فناست

تادرین سگری از آن سگری تودور گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
تا ازین مستی از آن جامی تو کور مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه برضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست سلسله هر مرغ انجیری کیست ۵۸۰
طفل را گرنان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونك دندانها بر آرد بعد از آن هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پر آن شود لقمه هر گربه در آن شود
چون بر آرد پر پر د او بخود بی تکلف بی صغیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می کند گوش ما را گفت توهش می کند ۵۸۵
گوش ماهوش است چون گویا توی خشک ما بحرست چون دریاتوی
با تو ما را خاک بهتر از فلک ای سمک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست با توای ماه این فلک تاری کیست
صورت رفعت بود افلاک را معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست جسمها در پیش معنی اسمهاست ۵۹۰

جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی شکم

گفت حجت های خود کوتاه کنید پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم مُتهم نبود امین گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست و در نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون ز آنک مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست گفت ما چون گفتن اغیار نیست ۵۹۵

آه آهست از میان جان روان
 گریداو گرچه نه بداند نه نیک
 زاری از ما نی تو زاری میکنی
 ماچو کوهیم و صدا در ما زتست
 بردومان مازتست ای خوش صفات
 تا که ما باشیم با تو در میان
 تو وجود مطلقی فانی نما
 حمله‌شان از باد باشد دم بدم
 آنکه ناپیداست از ما کم مباد
 هستی ما جمله از ایجاد تست
 عاشق خود کرده بودی نیست را
 نفل و باده و جام خود را و امگیر
 نفش با نفش چون نیرو کند
 اندر اکرام و سخای خود نگر
 لطف تو با گفته ما می‌شود
 عاجز و بسته چو کودک در شکم
 عاجزان چون پیش سوزان کارگه
 گاه نقش سادی و گه غم کد
 نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
 گفت ایزد ما رمیت از رمیت
 ما کمان و تیر اندازش خداست
 ذکر جباری برای زاریست

اشک دیده‌ست از فراق تو دوان
 طفل با دایه نه استیزد ولیک
 ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی
 ما چو ناییم و نوا درما زتست
 ۶۰۰ ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
 ما که باشیم ای تو ما را جان جان
 ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما
 ما همه شیران ولی شیر علم
 حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد
 ۶۰۵ باد ما و بور ما از داد تست
 لذت هستی نمودی نیست را
 لذت انعام خود را و امگیر
 ورگیری کیست جست و جو کند
 منگر اندر ما مکن در ما نظر
 ۶۱۰ ما نبودیم و تقاضا مان نبود
 نقش باشد پیش نقاش و قلم
 پیش قدرت خلق جمله بارگه
 گاه نقش دیو و گه آدم کند
 دست نی تا دست جنباند بدفع
 ۶۱۵ تو زقرآن باز خوان تفسیر بیت
 گر پشرا نیم تیر آن نی زماست
 این نه جبر این معنی جباریست

زاری ما شد دلیل اضطرار
 گرنودی اختیار این شرم چیست
 ز جراستادان و شاگردان چراست
 ورتو گوئی غافلست از جبر او
 هست این را خوش جواب اربش نوی
 حسرت و زاری گه بیمار است
 آن زمان که میشوی بیمار تو
 می نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین
 پس یقین گشت این که بیماری ترا
 پس بدان این اصل را ای اصل جو
 هر که او بیدارتر پر دردتر
 گر ز جبرش آگهی زاریت کو
 بسته در زنجیر چون شادی کند
 ورتو میبینی که پایت بسته اند
 پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
 چون تو جبر او نمیبینی مگو
 درهر آنکاری که میلست بدان
 درهر آنکاری که میلت نیست و خواست
 انبیا در کار دنیا جبری اند
 انبیا را کار عقبی اختیار
 ز آنک هر مرغی بسوی جنس خویش

خجلت ما شد دلیل اختیار
 وین دریغ و خجلت و آزمون چیست
 ۶۲۰ خاطر از تدبیرها گردان چراست
 ماه حق پنهان شد اندر ابر او
 بگذری از کفرو در دین بگروی
 وقت بیماری همه بیداریست
 میکنی از جرم استغفار تو
 ۶۲۵ میکنی نیت که باز آیم بره
 جز که طاعت نبودم کارگزین
 می ببخشد هوش بیداری ترا
 هر کزا در دست او بردست بو
 هر که او آگاه تر رخ زردتر
 ۶۳۰ بینش زنجیر جباریت کو
 کی اسیر حبس آزادی کند
 بر تو سرهنگان شه بنشسته اند
 ز آنک نبود طبع و خوی عاجزان
 ورتو همی بینی نشان دید کو
 ۶۳۵ قدرت خود را همی بینی عیان
 اندر آن جبری شدی کین از خداست
 کافران در کار عقبی جبری اند
 جاهلان را کار دنیا اختیار
 می پرد او در پس وجان پیش پیش

۶۴۰ کافران چون جنس سجن آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما باز گویم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفص خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه یاران و خویشان باش فرد
۶۴۵ روی در دیوار کن تنها نشین و ز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام رخت بر چارم فلک بر برده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هریک امیر را جدا جدا

۶۵۰ و آن گهانی آن امیران را بخواند یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هریک را بدین عیسوی نایب حق و خلیفه من توی
و آن امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشباع تو
هرامیری کو کشد گردن بگیر یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده ام این و امگو تا نمیرم این ریاست را مجو
۶۵۵ تا نمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح یک بیک بر خوان تو برامت فصیح
هرامیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو در دین خدا
هریکی را کرد او یک یک عزیز هرچ آنرا گفت این را گفت نیز
هریکی را او یکی طومار داد هریکی ضد دگر بود المراد

- جملگی طومارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازین کردیم ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

- بعد از آن چل روز دیگر در بیست خویش کشت و از وجود خود پرست
چونك خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامت گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او هو کنان جامه دران درشور او
کآن عدد راهم خدا داند شمرد از عرب وز ترك وز رومی و کرد
خاك او کردند بر سرهای خویش درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مہی کرده خون را از دو چشم خود درھی
طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امر اکه ولیعهد ارشما کدامست

- بعد ماهی گفت خلق ای مہتران از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام دست و دامن را بدست او دهیم
چونك شد خورشید و ما را کرد داغ چاره نبود بر مقام او چراغ
چونك شد از پیش دیده وصل یار نایبی باید ازو مان یادگار
چونك گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حق اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست پیش او یک گشت کز صورت پرست
چون بصورت بنگری چشم تو دست تو بنورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد چونك در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ از حاضر آید در مکان هریکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی چون بنورش روی آری بی شکی

- ۶۸۰ گرتوصدسیب وصدآبی بشمری
درمعانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است
صورت سرکش گدازان کن برنج
ور تو نگدازی عنایت‌های او
۶۸۵ اونماید هم بدلها خویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
چون بصورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنید از منجنیق
۶۹۰ شرح این را گفتمی من از مری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز
پیش این الماس بی اسپر میا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
آمدیم اندر تمامی داستان
۶۹۵ کز پس این پیشوا برخاستند

منازعت امرا در ولیعهدی

- یک امیری زان امیران پیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من
اینک این طومار برهان منست
آن امیر دیگر آمد از کمین
۷۰۰ از بغل او نیز طوماری نمود
پیش آن قوم وفا اندیش رفت
نایب عیسی منم اندر زمن
کین نیابت بعد از او آن منست
دعوی او در خلافت بُد همین
تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر يك يك قطار
 هریکی را تیغ و طوماری بدست
 صدهزاران مرد ترسا کشته شد
 خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
 تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود
 جوزها بشکست و آن‌کان مغز داشت
 کشتن و مردن که بر نقش تنست
 آنچ شیرینست آن شد ناردانگ
 آنچ با معنیست خود پیدا شود
 رو بمعنی کوش ای صورت پرست
 همنشین اهل معنی باش تا
 جان بی معنی در این تن بی خلاف
 تا غلاف اندر بود با قیممتست
 تیغ چوبین را مبر در کار زار
 گر بود چوبین برو دیگر طلب
 تیغ در زراد خانه اولیاست
 جمله دانایان همین گفته همین
 گر اناری میخری خندان بخر
 ای مبارک خنده اش کو از دهان
 نامبارک خنده آن لاله بود
 نار خندان باغ را خندان کند
 گرتو سنگ صخره و مرمر شوی

بر کشیده تیغ های آبدار
 درهم افتادند چون پیلان مست
 تا ز سرهای بریده پشته شد
 کوه کوه اندر هوا زین گردخواست
 ۷۰۵ آفت سرهای ایشان گشته بود
 بعد کشتن روح پاک نغز داشت
 چون انار و سیب را بشکستنست
 و آنک پوشیده است نبود غیر بانگ
 و آنچ پوشیده است آن رسوا شود
 ز آنک معنی بر تن صورت پرست
 ۷۱۰ هم عطایابی و هم باشی فتا
 هست همچون تیغ چوبین در غلاف
 چون برون شد سوختن را آلتست
 بنگر اول تا نگر در کار زار
 ۷۱۵ و ر بود الماس پیش آ با طرب
 دیدن ایشان شما را کیمیاست
 هست دانا رحمة للعالمین
 تا دهد خنده ز دانه او خبر
 می نماید دل چو دُر از دُر ج جان
 ۷۲۰ کز دهان او سیاهی دل نمود
 صحبت مردانت از مردان کند
 چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان دل مده الا بمهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
۷۲۵ دل تورا در کوی اهل دل کشد تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب چون رسیدندی بدان نام و خطاب
۷۳۰ بوسه دادندی بر آن نام شریف رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد نور احمد ناصر آمد یار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان نام احمد داشتندی مستهان
۷۳۵ مستهان و خوار گشتند از فتن از وزیر شوم رأی شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان از پی طومارهای کثر بیان
نام احمد این چنین یاری کند تا که نورش چون نگهداری کند

نام احمد چون حصارى شد حصین

تاچه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی مینمود

۷۴۰ بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج سوره بر خوان و السما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد
هرک او بنهاد ناخوش سنتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
تا قیامت هرک جنس آن بدان
رگزرگست این آب شیرین و آب شور
نیکوان را هست میراث از خوش آب
شد نیاز طالبان ار بنگری
شعلها با گوهران گردان بود
نور روزن گرد خانه می رود
هر کرا با اختری پیوستگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب
ور بود مریخی خون ریز خو
اخترانند از ورای اختران
سایران در آسمان های دگر
راسخان در تاب انوار خدا
هرک باشد طالع او آن نجوم
خشم مریخی نباشد خشم او
نور غالب ایمن از نقص و غسق
حق فشاند آن نور را بر جانها
و آن نثار نور را او یافته
هر کرا دامن عشقی نابده
جزوها را رویها سوی مُکَلست

این شه دیگر قدم در وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
در وجود آید بود رُویش بدان ۷۴۵
در خلاق می رود تانفخ صور
آن چه میراشت اورثنا الکتاب
شعلها از گوهر پیغمبری
شعله آن جانب رود هم کآن بود
زانک خور برجی برجی می رود ۷۵۰
مرورا با اختر خود هم تگیست
میل کلسی دارد و عشق و طلب
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
که احتراق و نحس نبود اندر آن
غیر این هفت آسمان مُشتر ۷۵۵
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
نفس او کُفاز سوزد در رُجوم
مقلب رو غالب و مغلوب خو
در میان اصبعین نور حق
مقبلان برداشته دامانها ۷۶۰
روی از غیر خدا بر تافته
ز آن نثار نور بی بهره شده
بلبلان را عشق بازی با گُکست

۷۶۵ گاو را رنگ از برون و مرد را
 رنگهای نیک از خُص صفاست
 از درون جو رنگ سرخ وزرد را
 صبغة الله نام آن رنگ لطیف
 رنگ زشتان از سیاه به جفاست
 آنیچ از دریا بدریا می رود
 از همانجا کآمد آن جا می رود
 از سر که سیل های تیز رو
 وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هرک

این بت را سجود کرد از آتش برست

۷۷۰ آن جهود سگ بین چه رای کرد
 کآنک این بت را سجود آرد برست
 ورنه آرد در دل آتش نشست
 چون سزای این بت نفس او نداد
 از بت نفسش بتی دیگر بزاد
 مادر بتها بت نفس شماس
 ز آنک آن بت ما رو این بت اژدهاست
 آن شرار از آب میگیرد قرار
 آهنگست نفس و بت شرار
 آدمی با این دو کی ایمن بود
 سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
 نفس مر آب سیه را چشمه
 بت سیاه بهست اندر کوزه
 نفس بتگر چشمه پر آب و را
 آن بت منحوت چون سیل سیا
 و آب چشمه می رها ند بی درنگ
 صد سبورا بشکند یک پاره سنگ
 سهل دیدن نفس را جهلست جهل
 بت شکستن سهل باشد نیک سهل
 قصه دوزخ بخوان با هفت در
 صورت نفس ار بجویی ای پسر
 غرقه صد فرعون با فرعونیان
 هر نفس مگری و در هر مکر ز آن
 آب ایمان را ز فرعونی مرین
 در خدای موسی و موسی گرین
 ای برادر واره از بوجهل تن
 دست را اندر احد و احمد بزن

بسځن آمدن طفل در میان آتش و تحریرص کردن خلق را
در افتادن بآتش

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| یکزنی با طفل آورد آن جهود | پیش آن بت و آتش اندر شعله بود |
| طفل ازو بستد در آتش در فکند | زن بترسید و دل از ایمان بکند |
| خواست تا اوسجده آرد پیش بت | ۷۸۵ بانگ زد آن طفل کأءنی لم أُمّت |
| اندر آ ای مادر اینجا من خوشم | گر چه در صورت میان آتشم |
| چشم بندست آتش از بهر حجیب | رحمتست این سر بر آورده ز جیب |
| اندر آ مادر بین برهان حق | تا ببینی عشرت خاصان حق |
| اندر آ و آب بین آتش مثال | از جهانی کآتشست آبش مثال |
| اندر آ اسرار ابراهیم بین | ۷۹۰ کو در آتش یافت سرو و یاسمین |
| مرگ میدیدم گه زادن ز تو | سخت خوفم بود افتادن ز تو |
| چون بزاد مرستم از زندان تنگ | در جهانی خوش هوای خوب رنگ |
| من جهان را چون رحم دیدم کنون | چون درین آتش بدیدم این سکون |
| اندرین آتش بدیدم عالمی | ذره ذره اندرو عیسی دمی |
| نک جهان نیست شکل هست ذات | ۷۹۵ و آن جهان هست شکل بی ثبات |
| اندر آ مادر بحق مادری | بین که این آذر ندارد آذری |
| اندر آ مادر که اقبال آمدست | اندر آ مادر مده دولت زدست |
| قدرت آنسگ بدیدی آندر آ | تا ببینی قدرت لطف خدا |
| من ز رحمت می کشانم پای تو | کز طرب خود نیستم پروای تو |
| اندر آ و دیگران را هم بخوان | ۸۰۰ کاندر آتش شاه بنهادست خوان |
| اندر آید ای مسلمانان همه | غیر این عذبی عذابست آن همه |
| اندر آید ای همه پروانه وار | اندرین بهره که دارد صد بهار |

بانگ می‌زد در میان آن گروه
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست ۸۰۵
تا چنان شد که آن عوانان خلق را
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان ۸۱۰
آنک می‌درید جامه خلق چست
پُرهمی شد جان خلقان از شکوه
می‌فکندند اندر آتش مردوزن
ز آنک شیرین کردن هر تلخ اروست
منع می‌کردند کآتش در میا
شد پشیمان زین سبب بیمار دل
در فنای جسم صادقتر شدند
دیوهم خود را سیه‌رو دید شکر
جمع شد در چهره آن ناکس آن
شد دریده آن او ایشان درُست

کژماندن دهان آن مردکی نام محمد را علیه‌السلام

بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد وارتسخر بخواند
باز آمد کای محمد عفو کن
من ترا افسوس می‌کردم زجهل ۸۱۵
چون خدا خواهد که پرده کس درد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
چون خدا خواهد که مان‌یاری کند
ایخنک چشمی که آن گریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود ۸۲۰
باش چون دولاب نالان چشم تر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار
نام احمد را دهانش کژ بماند
ای ترا الطاف علم من لدن
من بدم افسوس را منسوب و اهل
میلش اندر طعنه پاکان برد
کم زند در عیب معیوبان نفس
میل ما را جانب زاری کند
ای همایون دل که آن بریان اوست
مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا اشکی دوان رحمت شود
تا ز صحن جا نت بر روید خضر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

- رو بآتش کرد شه کای تند خو
چون نمی سوزی چه شد خاصیت
می نبخشایی تو بر آتش پرست
هر گز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست
گفت آتش من همانم آتشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه سگان تر کمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو
من زسگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چونك غم بینی تو استغفار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزین
سنگ و آهن خود سبب آمدوليك
کین سبب را آن سبب آورد پیش
- آن جهان سوز طبیعی خوت کو
یا ز بخت ما دگر شد نیت
آنك نپرستد ترا او چون پرست
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزد آتش افروز بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آ تا تو بینی تابشم
تیغ حقم هم بدستوری برم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از سگان شیرانه او
کم زتر کی نیست حق درزندگی
سوزش از امر ملوک دین کند
اندر و شادی ملوک دین نهد
غم بامر خالق آمد کار کن
عن بند پای آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
هم بامر حق قدم بیرون نهد
کین دومی زاینده همچون مردوزن
تو بیالا تر نگر ای مرد نیک
بی سبب کی شد سبب هر گز خویش

و آن سبب ها کانبیا را رهبرست
 ۸۴۵ این سبب را آن سبب عامل کند
 این سبب را محرم آمد عقلها
 این سبب چه بود بتازی گور سن
 گردش چرخه رسن را علتست
 این رسنهای سبب ها در جهان
 ۸۵۰ تانمائی صفروسر گردان چو چرخ
 باد آتش میشود از امر حق
 آب حلم و آتش خشم ای پسر
 گر نبودی واقف از حق جان باد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید
 ۸۵۵ هرك بیرون بود ز آن خط جمله را
 همچنان شبان راعی می کشید
 چون بجمعه میشد او وقت نماز
 هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
 باد حرص گرگ و حرص گوسفند
 ۸۶۰ همچنین باد اجل با عارفان
 آتش ابراهیم را دندان نزد
 ز آتش شهوت نزورید اهل دین
 موج دریا چون بامر حق بتاخت
 خاک قارون را چو فرمان در رسید

نرم می شد باد کانبجا می رسید
 پاره پاره می سگست اندر هوا
 گرد بر گرد رمه خطی پدید
 تا نیارد گرگ آنجا ترك تاز
 گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
 دایره مرد خدا را بود بند
 نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
 چون گزیده حق بود چو نش گزد
 باقیانرا برده تا قعر زمین
 اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
 بازر و تختش بقعر خود کشید

- آب و گل چون از دم عیسی چرید بال و پر بگشاد مرغی شد پرید ۱۶۵
هست تسبیحت بخار آب و گل مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص صوفی کامل شد ورست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز جسم موسی از کلوخی بود نیز

**طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت
خاصان خویش**

- این عجایب دید آن شاه جهود جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصرحان گفتند از حد مگذران مر کب استیزه را چندین مران ۱۷۰
ناصرحان را دست بست و بند کرد ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید پای دار ای سگ که قهرما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود ز آتش ابتدا سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق جزو ها را سوی کل آمد طریق ۱۷۵
آتشی بودند مؤمن سوز و بس سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بودست اُمّه اَلهاویه هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست باد نشفش میکند کارکانیست
می رهند می برد تا معدنش اندک اندک تا نبینی بردنش ۱۸۰
وین نفس جانهای ما را همچنان اندک اندک دزد از حبس جهان
تا اِلَیه یَصْعَدُ اَطْيَابُ الْکَلِمِ صاعداً مِنْ اِلَیْ حَيْثُ عِلْمِ
تَرْتَقِیْ اَنْفَاسُنَا بِالْمُنْتَقِیْ مُتَحَفَا مِنْ اِلَیْ دَارِ الْبَقَا

۸۸۵ ثمَّ تَأْتِينَا مُكَافَاتُ الْمَقَالِ ضَعُفٌ ذَاكَ رَحْمَةً مِنْ ذِي الْجَلَالِ
 ثمَّ يُلْجِئِنَا إِلَى امْثَالِهَا كَيْ يَنَالَ الْعَبْدَ مِمَّا نَالَهَا
 هَكَذَا تَعَرَّجُ وَتَنْزِلُ دَائِمًا ذَا فَلَاحٍ زِلْتُ عَلَيْهِ قَائِمًا
 پارسى گوئیم یعنی این کَشش ز آن طرف آید که آمد آن چَشش
 چشم هر قومى بسویى مانده است کان طرف یک روز ذوقی رانده است
 ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ذوق جزو از کل خود باشد بین
 ۸۹۰ یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود
 همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود
 نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آنرا جنس دان
 و ز غیر جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را
 آنک مانندست باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت
 ۸۹۵ مرغ را گر ذوق آید از صغیر چونک جنس خود نیابد شد نفیر
 تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد دروی گریزد جوید آب
 مفلسان گر خوش شوند از زر قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب
 تا زراندودیت از ره نفکند تا خیال کثر ترا چه نفکند
 از کیلیه باز جو آن قصه را و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

۹۰۰ طائفه نخچیر در وادی خوش بوده اند از شیر اندر کش مکش
 بسکه آن شیر از کمین درمی ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
 حیلہ کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر
 جز وظیفه در پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را وفایده جهد گفتن

- گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
 من هلاک فعل و مکر مردمم من گزیده زخم مار و کژدم ۹۰۵
 مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
 گوش من لایلدع المؤمن شنید قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکساب

- جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یغنی عن قدر
 در حذر شوریدن شور و شرست رو توکل کن توکل بهترست
 با قضا پنجه بزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ۹۱۰
 مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکساب را بر توکل و تسلیم

- گفت آری گر توکل رهبرست این سبب هم سنت پیغمبرست
 گفت پیغمبر با آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند
 رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

- قوم گفتندش که کسب از ضعف قلب لقمه تزویر دان بر قدر حلق ۹۱۵
 نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود محبوبتر
 بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار سوی اردها
 حیلہ کرد انسان و حیلہ اش دام بود آنک جان پنداشت خون آشام بود
 در بیست و دشمن اندر خانه بود حیلہ فرعون زین افسانه بود
 صدهزاران طفل کشت آن کینه کش و آنک او می جست اندر خانه اش ۹۲۰
 دیده ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض
 طفل ناگیرا و تا پویا نبود
 چون فضولی گشت و دست و پا نمود
 ۹۲۵ جانهای خلق پیش از دست و پا
 چون بامر اِهبطوا سندی شدند
 ما عیال حصرنیم و شیر خواه
 آنک او از آسمان باران دهد
 یابی اندر دید او مکل غرض
 مر کبش جز گردن بابا نبود
 در عنا افتاد و در کور و کبود
 می پریدید از وفا اندر صفا
 حبس چشم و حرص و خرسندی شدند
 گفت الخلق عیال للاله
 هم تواند کوز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیرجه‌دار بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد
 ۹۳۰ پایه پایه رفت باید سوی بام
 پای داری چون کنی خود را تو لنگ
 خواجه چون بیلی بدست بنده داد
 دست هم چون بیل اشارت های اوست
 چون اشارت هاش را بر جان نهی
 ۹۳۵ بس اشارت های اسرار ت دهد
 حاملی محمول گرداند ترا
 قابل امر ویی قابل شوی
 سعی شکر نعمتش قدرت بود
 شکر قدرت قدرت افزون کند
 ۹۴۰ جبر تو خفتن بود در ره مخسب
 هان مخسب ای جبری بی اعتبار
 تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
 نردبانی پیش پای ما نهاد
 هست جبری بودن اینجا طمع خام
 دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
 بی زبان معلوم شد او را مراد
 آخر اندیشی عبارتهای اوست
 در وفای آن اشارت جان دهی
 بار بر دارد ز نو کارت دهد
 قابلی مقبول گرداند ترا
 وصل جویی بعد از آن واصل شوی
 جبر تو انکار آن نعمت بود
 جبر نعمت از گفت بیرون کند
 تا ببینی آن در و در گه مخسب
 جز بزیز آن درخت میوه دار
 بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان ره زنان
ور اشارت‌هش را بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود
ز آنک بی شکری بود شوم و شتار
مرغ بی هنگام کی یابد امان
مرد پنداری و چون بینی زنی
سر که عقل از وی بپرّدم شود ۹۴۵
می برد بی شکر را در قعر نار
کسب کن پس تکیه بر جبار کن
گر تو کل می کنی در کار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله باوی بانگها برداشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان
مکرها کردند آن دانا گروه
کآن حریصان که سببها کاشتند
پس چرا محروم ماندند از زمن
همچو اژدرها گشاده صد دهان ۹۵۰
که زبن بر کنده شد ز آن مکر کوه
لَتَزُولَ مِنْهُ أَقْلالُ الْجِبَالِ
روی ننمود از شگال و از عمل
ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار ۹۵۵

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

راد مردی چاشتگاهی در رسید
رویش از غم زرد و هردو لب کبود
گفت عزرائیل در من این چنین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه
در سراع دل سلیمان در دوید
پس سلیمان گفت ای خواجّه چه بود
يك نظر انداخت پراز خشم و کین
گفت فرما باد را ایجان پناه
تا مرا زینجا بهنستان برد
نك ز درویشی گریزانند خلق
بوک بنده کآن طرف شد جان برد ۹۶۰
لقمه حرص و امل ز آنند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس
 باد را فرموده تا او را شتاب
 روز دیگر وقت دیوان و لقا
 ۹۶۵ کآن مسلمان را بخشم از بهر آن
 گفت من از خشم کی کردم نظر
 که مرا فرمود حق که امروزهان
 از عجب گفتم گراو را صدپرست
 تو همه کار جهان را همچنب
 ۹۷۰ از که بگریزیم از خودای محال

**باز ترجیح نهدان شیرجه را بر توکل و فواید جهد
را بیان کردن**

شیر گفت آری ولیکن هم ببین
 حق تعالی جهدشان را راست کرد
 حیلهاشان جمله حال آمد لطیف
 دامهاشان مرغ گردونی گرفت
 ۹۷۵ جهد می کن تا توانی ای کیا
 با قضا پنجه زدن نبود جهاد
 کافر من گریزان کردست کس
 سرشکسته نیست این سر را میند
 بد محالی جست کودنیا بجست
 ۹۸۰ مکرها در کسب دنیا بار دست
 مکر آن باشد که زندان حفره کرد
 جهد های انبیا و مؤمنین
 آنج دیدند از جفا و گرم و سرد
 کل شیء من ظریف هو ظریف
 نقصهاشان جمله افزونی گرفت
 در طریق انبیا و اولیا
 ز آنك این را هم قضا برما نهاد
 در ره ایمان و طاعت يك نفس
 يك دوروزی جهد کن باقی بخند
 نيك حالی جست کوعقبی بجست
 مکرها در ترك دنیا واردست
 آنك حفره بست آنمکریست سرد

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| این جهان زندان و ما زندانیان | حفره کن زندان و خود را وارهان |
| چیست دنیا از خدا غافل بدن | بی قماش و نقره و میزان و زن |
| مال را کز بهر دین باشی حمل | نعم مال صالح خوانش رسول |
| آب در کشتی هلاک کشتی است | آب اندر زیر کشتی پُشتی است ۹۸۵ |
| چونک مال و ملک را از دل براند | ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند |
| کوزه سربسته اندر آب رفت | از دل پر باد فوق آب رفت |
| باد درویشی چو در باطن بود | بر سر آب جهان ساکن بود |
| گرچه جمله این جهان ملک ویست | ملک در چشم دل او لاشی است |
| پس دهان دل ببند و مهر کن | پر کنش از باد گیر من لدن ۹۹۰ |
| جهد حقست و دوا حقست و درد | منکر اندر جهدِ جهدش جهد کرد |

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| زین نمط بسیار برهان گفت شیر | کز جواب آن جبریان گشتند سیر |
| روبه و آهو و خر گوش و شغال | جبر را بگذاشتند و قیل و قال |
| عهدها کردند با شیر ژیان | کاندرین بیعت نیفتد در زیان |
| قسم هر روزش بیاید بی جگر | حاجتش نبود تقاضای دگر ۹۹۵ |
| قرعه بر هرک اوفتادی روز روز | سوی آن شیر او دیدی همچو یوز |
| چون بخر گوش آمد این ساغر بدور | بانگ زد خر گوش آخر چند جور |

انکار کردن نخچیران بر خر گوش در تأخیر رفتن بر شیر

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| قوم گفتندش که چندین گاه ما | جان فدا کردیم در عهد و وفا |
| تو مجو بدنامی ما ای عنود | تا نرنجد شیر رو و زود زود |

جواب خر گوش نخچیران را

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| گفت ای یاران مرا مهلت دهید | تا بمکرم از بلا بیرون جهید ۱۰۰۰ |
|----------------------------|---------------------------------|

تا امان ماند بمکرم جاننان
هر پیمبر در میان امتان
کز فلک راه برون شو دیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد
ماند این میراث فرزندان
همچنین تا مخلصی می خواندشان
در نظر چون مردمک پیچیده بود
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

۱۰۰۵ قوم گفتندش که ای خرگوش دار
خویش را اندازه خرگوش دار
همین چه لافست این که از تو بهتران
در نیآوردند اندر خاطر آن
معجبی با خود قضا مان در پی است
ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد
مرضعیفی را قوی رای فناد
آنچ حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
۱۰۱۰ خانها سازد پر از حلوائ تر
حق برو آن علم را بگشاد در
آنچ حق آموخت کرم پبله را
هیچ پبلی داند آنگون حبله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملکرا در شکست
کورای آنکس که در حق درگشت
زاهد چندین هزاران ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را
۱۰۱۵ تا نداند شیر دین کشید
علمهای اهل حس شد پوزبند
قطره دل را یکی گوهر فناد
تا نگردد گرد آن قصر مشید
چند صورت آخرای صورت پرست
کآن بدریاها و گردونها نداد
گر بصورت آدمی انسان بدی
جان بی معنیت از صورت پرست
۱۰۲۰ نقش بر دیوار مثل آدمست
احمد و بوجهل خود یکسان بدی
بنگراز صورت چه چیز او کمست

جان گمست آنصورت با تاب را
 شد سر شیران عالم جمله پست
 چه زیانستش از آن نفش نفور
 وصف صورت نیست اندر خامها
 عالم وعادل همه معنیست و بس
 می زند بر تن ز سوی لامکان

رو بجو آن گوهر کم یاب را
 چون سگ اصحاب را دادند دست
 چونك جانش غرق شد در بحر نور
 عالم و عادل بود در نامها
 کش نیابی درمکان و پیش و پس ۱۰۲۵
 می ننگجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار
 گوش خربفروش و دیگر گوش خر
 رو تو روبه بازی خر گوش بین
 خاتم ملک سلیمانست علم
 آدمی را زین هنر بیچاره گشت
 زوپلنگ و شیر ترسان همچو موش
 زوپری و دیو ساحلها گرفت
 آدمی را دشمن پنهان بسیست
 خلق پنهان زشتشان و خوبشان
 بهر غسل از در روی در جویبار
 گرچه پنهان خار در آبست پست
 خار خار وحیها و وسوسه
 باش تا حسهای تو مبدل شود
 تا سخنهای کیان رد کرده

گوش سوی قصه خر گوش دار
 کین سخن را در نیابد گوش خر
 شیرگیری سازی خر گوش بین
 جمله عالم صورت و جانست علم ۱۰۳۰
 خلق دریاها و خلق کوه ودشت
 زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
 هریکی در جای پنهان جا گرفت
 آدمی با حذر عاقل کیسیست
 می زند بردل بهر دم کوبشان ۱۰۳۵
 بر تو آسیبی زند در آب خار
 چونکه در تو میخلدانی که هست
 از هزاران کس بود نی یک کسه
 تا بینیشان و مشکل حل شود
 تا کیانرا سرور خود کرده ۱۰۴۰

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سرانديشه اورا

بعد از آن گفتند کای خرگوش چیست
 در میان آرانچ در ادراك تست

ای که با شیری تو در پیچیده باز گو رأیی که اندیشیده
 مشورت ادراک و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد
 گفت پیغمبر بکن ای رأی زن مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

۱۰۴۵ گفت هر رازی شاید باز گفت جفت طاق آید گهی که طاق جفت
 از صفا گر دم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه
 در بیان این سه کم جنبان لب از ذهاب و از ذهب وز مذهب
 کین سهر خرمست بسیار و عدو در کمینت ایستد چون داند او
 ور بگوئی با یکی دو الوداع کُل سر جاوز الاینین شاع
 ۱۰۵۰ گر دو سه پرنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس از الم
 مشورت دارند سرپوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب
 مشورت کردی پیمبر بسته سر گفته ایشانش جواب و بی خبر
 در مثالی بسته گفתי رای را تا نداند خصم از سر پای را
 او جواب خویش بگرفتی ازو وز سؤالش می نبردی غیر بو

قصه مکر خرگوش

۱۰۵۵ ساعتی تأخیر کرد اندر شدن بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
 زان سبب کاندر شدن او ماند دیر خاک را میکند و می غرید شیر
 گفت من گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام وسست و نارسان
 دمدمه ایشان مرا از خر فگند چند بفربید مرا این دهر چند
 سخت درماند امیر سست ریش چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
 ۱۰۶۰ راه هموار است و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها
 لفظها و نامها چون دامهاست لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

- آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
منبع حکمت شود حکمت طلب
لوح حافظ لوح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را
عقل چون جبریل گوید احمدا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
هرک جبر آورد خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
جبر چه بود بستن اشکسته را
چون درین ره پای خود نشکسته
و آنک پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بود او محمول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
تا کنون اختر اثر کردی در او
گر ترا اشکال آید در نظر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
کرده تأویل حرف بکر را
بر هوا تأویل قرآن می کنی
- ۱۰۶۵ بعد ازین شد عقل شاگردی و را
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
حد من این بود ای سلطان جان
او همین داند که گیرد پای جبر
تا همان رنجوریش در گور کرد
۱۰۷۰ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
یا بپیوستن رگی بگسسته را
بر که میخندی چه پا را بسته
در رسید او را براق و برنشت
قابل فرمان بد او مقبول شد
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
بعد ازین باشد امیر اختر او
پس تو شك داری در انشق القمر
ای هوا را تازه کرده در نهان
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
۱۰۸۰ خویش را تأویل کن نی ذکر را
پست و کثر شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیک مگس

همچو کشتی بان همی افراشت سر
مدتی در فکر آن هی مانده ام
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من
 ۱۰۸۵ بر سر دریا همی راند او عَمد
 بود بی حد آن چنین نسبت بدو
 عالمش چندان بود کش بینش است
 صاحب تأویل باطل چون مگس
 گرمگس تأویل بگذارد برای
 ۱۰۹۰ آن مگس نبود کش این عبرت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد
 شیر میگفت از سر تیزی و خشم
 مکرهای جبریانم بسته کرد
 زین سپس من نشنوم آن دمدمه
 ۱۰۹۵ بردران ای دل تو ایشان را مه ایست
 پوست چه بود گتهای رنگ رنگ
 اینسخن چون پوست و معنی مغزدان
 پوست باشد مغز بدرا عیب پوش
 چون قلم از باد بد دفتر ز آب
 ۱۱۰۰ نقش آبت ار وفا جویی از آن
 باد در مردم هوا و آرزوست
 خوش بود پیغامهای کردگار
 خطبه شاهان بگردد و آن کیا
 ز آنک بوش پادشاهان از هواست

روح او کی بود اندر خورد قد
 کز ره گوشم عدو بر بست چشم
 تیغ چو بینشان تنمرا خسته کرد
 بانگ دیوانست و غولان آن همه
 پوستشان بر کی کشان حز پوست نیست
 چون زره بر آب کش نبود درنگ
 اینسخن چون نقش و معنی همچو جان
 مغز نیکورا ز غیرت غیب پوش
 هرج بنویسی فنا گردد شتاب
 باز گردی دستهای خود گزان
 چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
 کو ز سر تا پای باشد پایدار
 جز کیا و خطبهای انبیا
 بار نامه انبیا از کبریاست

- از درمها نام شاهان برکنند نام احمد تا ابد بر می‌زنند ۱۱۰۵
نام احمد نام جمله انبیاست چونك صدامد نودهم پیش‌ماست

هم در بیان مکر خرگوش

- در شدن خرگوش بس تأخیر کرد مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز تابگوش شیرگوید يك دو راز
تا چه عالم‌هاست در سودای عقل تا چه با پنهانست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب می‌دود چون کاسها بر روی آب ۱۱۱۰
تا نشد پر بر سردریا چو طشت چونك پر شد طشت دروی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی صورت ما موج و یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلست سازدش ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاهو داند وز ستیز می‌دواند اسب خود در راه تیز ۱۱۱۵
اسب خود را یاهو داند آن جواد واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان وجست وجو آن خیره‌سر هر طرف پیرسان و جویان در بدر
کآن که دزدید اسب ما را کوو کیست اینک که زیران تست ایخواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو باخود آ ای شهنشوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم چون شکم پر آب و لب خشکی چوخم ۱۱۲۰
کی ببینی سرخ و سبز و فور را تا نبینی پیش ازین سه نور را
ليك چون در رنگ گم شده‌وش تو شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونك شب آن رنگها مستور بود پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ یی نور برون همچین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها و اندرون از عکس انوار علی ۱۱۲۵

نور چشم خود نور دلها حاصلست
 کوز نور عقل و حس پاک وجداست
 پس بضد نور پیدا شد ترا
 وین بضد نور دانی بی درنگ
 تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
 چونك حق را نیست ضد پنهان بود
 ضد بضد پیدا بود چون روموزنگ
 ضد ضد را مینماید در صدور
 تا بضداو را توان پیدا نمود
 وَهُوَ يَدْرِكُ بَيْنَ تَوَازُ مَوْسَى وَكَه
 یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی بحر اندیشه کجاست
 بحر آن دانی که باشد هم شریف
 از سخن و آواز او صورت بساخت
 موج خود را باز اندر بحر برد
 باز شد که اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ
 مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
 در هوا کی باید آید تا خدا
 بی خبر از نو شدن اندر بقا
 مستمری مینماید در جسد
 چون شرر کش تیز جنبانی بدست
 در نظر آتش نماید بس دراز

نور نور چشم خود نور دلست
 باز نور نور دل نور خداست
 شب بند نوری ندیدی رنگ را
 دیدن نورست آنکه دید رنگ
 ۱۱۳۰ رنج و غم را حق بی آن آفرید
 پس نهانها بضد پیدا شود
 که نظر بر نور بود آنکه برنگ
 پس بضد نور دانستی تو نور
 نور حق را نیست ضدی در وجود
 ۱۱۳۵ لاجرم ابصارًا لا تُدْرِكُ که
 صورت از معنی پوشید از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون زدانش موج اندیشه بتاخت
 ۱۱۴۰ از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پس ترا هر لحظه مرگ و رحمتیست
 فکر ما تیر است از هو در هوا
 هر نفس نو می شود دنیا و ما
 ۱۱۴۵ عمر همچون جوی نو نو می رسد
 آن زتیزی مستمر شکل آمدست
 شاخ آتش را بجنبانی بساز

این درازی مدت از تیزی صنع مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست نك حسام الدین که سامی نامه ایست

آمدن خر گوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور دید کآن خر گوش می آید ز دور ۱۱۵۰
می دود بی دهشت و گستاخ او خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود وز دلیری دفع هر ریت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
منکه گاوآن را ز هم بدریده ام منکه گوش پیل نر مالیده ام
نیم خر گوشی که باشد کوچنین امر ما را افکند اندر زمین ۱۱۵۵
ترك خواب و غفلت خر گوش کن غره این شیر ای خر، گوش کن

عذر گفتن خر گوش

گفت خر گوش الامان عذریم هست گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود عذر نادان زهر دانش کش بود ۱۱۶۰
عذرت ای خر گوش از دانش تهی من چه خر گوشم که در گوشم نهی
گفت ای شهنا کسی را کس شمار عذر استم دیده ای را گوش دار
خاصه از بهر زکوة جاه خود گمرهی را تو مران از راه خود
بجر کو آبی بهر جو می دهد هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم از کرم دریا نگردد بیش و کم ۱۱۶۵
گفت دارم من کرم بر جای او جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف سر نهادم پیش از درهای علف

- ۱۱۷۰ من بوقت چاشت در راه آمدم
 بامن از بهر تو خرگوشی دگر
 شیری اندر راه قصد بنده کرد
 گفتمش ما بنده شاهنشیم
 گفت شاهنشہ کہ باشد شرم دار
 ہم ترا و ہم شہت را بردم
 گفتمش بگذار تا بار دگر
 ۱۱۷۵ گفت ہمرہ را گرو نہ پیش من
 لاہہ کردیمش بسی سودی نکرد
 یارم از زفتی سہ چندان بد کہ من
 بعد ازین ز آن شیر این رہ بستہ شد
 از وظیفہ بعد ازین اومید بر
 ۱۱۸۰ گر وظیفہ بایدت رہ پاک کن

جواب گفتن شیر خر گوش را و روان شدن با او

- گفت بسم الله بیا تا او کجاست
 تا سزای او و صد چون او دهم
 اندر آمد چون قلاووزی پیش
 سوی چاهی کو نشان کرده بود
 ۱۱۸۵ میشدند این هر دو تا نزدیک چاه
 آب کاهی را بہامون می برد
 دام مکر او کمند شیر بود
 موسی فرعون را با رود نیل
 پیش در شو گرہمی گویی تو راست
 و دروغست این سزای تو دهم
 تا برد او را بسوی دام خویش
 چاہ مغ را دام جانش کرده بود
 اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
 کاہ کوهی را عجب چون می برد
 طرفہ خرگوشی کہ شیری می برد
 میکشد با لشکر و جمع ثقیل

- پشهٔ نمرود را با نیم پر
حال آن کو قول دشمن را شنود
حال فرعونی که هامان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب
گرسگی کردیم ای شیر آفرین
آب خوش را صورت آتش مده
از شراب قهر چون مستی دهی
چیست مستی بند چشم ازدید چشم
چیست مستی حسا مبدل شدن
- می شکافد بی محابا درز سر
بین جزای آنک شد یار حسود
حال نمرودی که شیطان را شنود
دام دان گر چه زدانه گویدت
گر بتن لطفی کند آن قهر دان
دشمنانرا باز شناسی ز دوست
ناله و تسبیح و روزه ساز کن
زیر سنگ سکر بد ما را مکوب
شیر را مگمار بر ما زین کمین
اندر آتش صورت آبی منه
نیستها را صورت هستی دهی
تا نماند سنگ گوهر پشم یشم
چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنک چون قضا آید

چشمهای روشن بسته شود

- چون سلیمان را سراپرده زدند
هم زبان و محرم خود یافتند
جمله مرغان ترك کرده چيك چيك
هم زبانی خویشی و پیوندیست
ای بسا هندو و ترك هم زبان
پس زبان محرمی خود دیگرست
غیر نطق و غیر ایمان و سجل
- پیش او مرغان بخدمت آمدند
پیش او يك يك بجان بشتافتند
با سلیمان گشته افصح من اخیك
مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا دو ترك چون بیگانگان
هم دلی از هم زبانی بهترست
صد هزاران ترجمان خیزد زدل

- ۱۲۱۰ جمله مرغان هریکی اسرار خود
 با سلیمان يك يك وا مینمود
 از تکبر نی و از هستی خویش
 چون بیاید برده را از خواجه
 چونك دارد از خریداریش ننگ
 نوبت هدهد رسید و پیشه اش
 ۱۲۱۵ گفت ای شه يك هنر کان کهرست
 گفت بر گوتا کدامست آن هنر
 بنگرم از اوج با چشم یقین
 تا کجا است وجه عمقستش چهرنگ
 ای سلیمان بهر لشکرگاه را
 ۱۲۲۰ پس سلیمان گفت ای نیکورفیق
 از هنر وز دانش و از کار خود
 از برای عرضه خود را میستود
 بهر آن تاره دهد او را بپیش
 عرضه دارد از هنر دیباجه
 خود کند بیماروشل و کرولنگ
 وان بیان صنعت و اندیشه اش
 باز گویم گفت کوته بهترست
 گفت من آنکه که باشم اوج بر
 من ببینم آب در قعر زمین
 از چه می جوشد ز خاک یازسنگ
 در سفر می دار این آگاه را
 در بیابانهای بی آب عمیق

طعنه زاع در دعوی هدهد

- زاغ چون بشنود آمد از حسد
 از ادب نبود بپیش شه مقال
 گر مر او را این نظر بودی مدام
 چون گرفتار آمدی در دام او
 ۱۲۲۵ پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
 چون نمائی مستی ای خورده تودوغ
 با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد
 خاصه خود لاف دروغین و محال
 چون ندیدی زیر مِشتی خاك دام
 چون قفص اندر شدی ناکام او
 کز تو در اول قدح این دُر درخواست
 پیش من لافی زنی آنکه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه زاع را

- گفت ای شه بر من عورگدا
 گر نباشد این که دعوی میکنم
 قول دشمن مشنو از بهر خدا
 من نهادم سر ببر این گردنم

- زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کافران ۱۲۳۰
من ببینم دام را اندر هوا
گر بپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح

نهی و ترك تاویل

- بوالبشر کو علم الاسماء بگست
صدهزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست
تا پایان جان او را داد دست ۱۲۳۵
هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنکه چشمتش خواند او کاهل نشد
هر ك آخر مؤمنست اول بدید
هر ك آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق بود نامش ازدها ۱۲۴۰
بد عمر را نام اینجا بت پرست
ليك مؤمن بود نامش درالست
آنك بد نزدیک ما نامش منی
پیش حق بودی تو کین دم بامنی
صورتی بود این منی اندر عدم
پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاك دید
چون ملك انوار حق دروی بیافت
اینچنین آدم که نامش می برم
نی بر آن کو عاریت نامی نهد ۱۲۴۵
جان و سر نامها گشتش پدید
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
گر ستایم تا قیامت قاصر م

- دانش يك نهی شد بر وی خطا
یا بتأویلی بُد و توهیم بود
طبع درحیرت سوی گندم شتافت
درد فرصت یافت و کالابرَد تفت
دید برده دزد رخت از کارگاه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
شیر و اژدرها شود زو همچوموش
من نه تنها جاهلم در راه حکم
زور را بگذاشت او زاری گرفت
هم قضا دست بگیرد عاقبت
هم قضا جانت دهد درمان کند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
تا بملك ایمنی بنشانند
گوش کن توقصه خرگوش و شیر
- اینهمه دانست چون آمد قضا
کی عجب نهی از پی تحریم بود
دردش تأویل چون ترجیح یافت
باغبان را خار چون درپای رفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه
رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گفت و آه
این قضا ابری بود خورشید پوش
من اگر دامی نبینم گاه حکم
ای خنك آنکونکوکاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
گر قضا صد بار قصد جان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند
از کرم دان اینکه می ترسانند
این سخن پایان ندارد گشت دیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

- کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید
پای را واپس مکش پیش اندر آ
جان من لرزید و دل از جای رفت
ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
جسم عارف سوی سیمامانده است
از فرَس آگاه کند بانگ فرَس
تا بدانی بانگ خر از بانگ در
- چونك نزد چاه آمد شیر دید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
گفت کوپایم که دست و پای رفت
رنگ و رویم را نمی بینی چو زر
حق چو سیمار معرف خوانده است
رنگ و بوغماز آمد چون جرس
بانگ هر چیزی رساند زر خبر

- گفت پیغمبر بتمیز کسان
رنگ او از حال دل دارد نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
در من آمد آنک دست و پا ببرد
آنک در هرچه در آید بشکند
در من آمد آنک ازوی گشت مات
این خود اجزا اند کلیات ازو
تاجهان گه صابرست و گه شکور
آفتابی کو بر آید نارگون
اخترانی تافته برچار طاق
ماه کو افزود ز اختر در جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زین بلای مُردریگ
این هوا با روح آمد مقترن
آب خوش کو روح را همشیره شد
آتش کو باد دارد در بروت
حال دریا ز اضطراب وجوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست
گه حسیض و گاه اوسط گاه اوج
خود ای جزوی ز کلیا مختلط
چونک کلیات را رنجست و درد
خاصه جزوی کو ز اضا دست جمع
- مرء مخفی لَدی طیّ اللسان ۱۲۷۰
رحمت کن مهر من دردل نشان
بانگ رو و قوت و سیما ببرد
رنگ روی وقوت و سیما ببرد
هر درخت از بیخ و بن او بر کند
آدمی و جانور جامد نبات ۱۲۷۵
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
بوستان گه حله پوشد گاه عور
ساعتی دیگر شود او سرنگین
لحظه لحظه مبتلای احتراق
شد ز رنج دق مانند خیال ۱۲۸۰
اندر آرد زلزلهش در لرز تب
گشته است اندر جهان او خردوریگ
چون قضا آید شود زشت و عفن
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
هم یکی بادی برو خواندیموت ۱۲۸۵
فهم کن تبدیلهای هوش او
حال او چون حال فرزندان اوست
اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
فهم می کن حالت هر منبسط
جزوایشان چون نباشد روی زرد ۱۲۹۰
ز آب و خاک و آتش و بادست جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست این عجب کین میش دل در گرگ بست
 زندگانی آشتیّ ضد هاست مرگ آن کاندر ما نشان جنگه خاست
 لطف حق این شیر را و گور را الف دادست این دوزد دور را
 ۱۲۹۵ چون جهان رنجور و زندانی بود چه عجب رنجور اگر فانی بود
 خواند بر شیر او ازین روپنها گفت من پس مانده ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض این سبب گوی خاص که اینستم قرض
 گفت آن شیر اندرین چه ساکنست اندرین قلعه ز آفات ایمنست
 قعر چه بگریذ هرک عاقلست ز آنک در خلوت صفاهای دلست
 ۱۳۰۰ ظلمت چه به که ظلمت های خلق سرنبرد آنکس که گیرد پای خلق
 گفت پیش آرخم اورا قاهرست تو بین کآن شیر در چه حاضرست
 گفت من سوزیده ام ز آن آتشی تو مگر اندر بر خویشم کشی
 تا بپشت تو من ای کان کرم چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن

خرگوش را در آب

چونک شیر اندر بر خویش کشید در پناه شیر تا چه می دوید
 ۱۳۰۵ چونک در چه بنگریدند اندر آب اندر آب از شیر او در تافت تاب
 شیر عکس خویش دید از آب تفت شکل شیری در برش خرگوش رفت
 چونک خصم خویش را در آب دید مرورا بگذاشت و اندر چه جپید
 درفتاد اندر چهی کو کنده بود ز آنک ظلمش در سرش آینه بود
 چاه مظلم گشت ظلم ظالمان این چنین گفتند جمله عالمان
 ۱۳۱۰ هرک ظالمتر چش با هول تر عدل فرمودست بتّر را بتّر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی
 گردخود چون کرم پبله بر متن
 مرضعیفان را تو بی خصمی مدان
 گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
 گرضعیفی در زمین خواهد امان
 گر بدنانش گزی پر خون کنی
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 عکس خود را او عدو خویش دید
 ای بسی ظلمی که بینی در کسان
 اندر ایشان تافته هستی تو
 آن توی و آن زخم بر خود میزنی
 در خود آن بد را نمی بینی عیان
 حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
 چون بقعر خوی خود اندر رسی
 شیر را در قعر پیدا شد که بود
 هرک دندان ضعیفی می کند
 ای بدیده عکس بد بر روی عم
 مؤمنان آینه همدیگرند
 پیش چشم داشتی شیشه کبود
 گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 مؤمن را ینظر بنور الله نبود

از برای خویش دامی میکنی
 بهر خود چه میکنی اندازه کن
 از نبی ذا جاء نصر الله خوان
 نك جزا طیراً ابابیلت رسید
 غلغل افتد در سپاه آسمان ۱۳۱۵
 درد دندانت بگیرد چون کنی
 خویش را نشناخت آن دم از عدو
 لاجرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد در ایشان ایفلان
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو ۱۳۲۰
 بر خود آن ساعت تولعنت میکنی
 ورنه دشمن بودی خود را بجان
 همچو آنشیریکه بر خود حمله کرد
 پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
 نقش او آنکش دگر کس مینمود ۱۳۲۵
 کار آن شیر غلط بین می کند
 بدنه عمست آن توی از خود مرمر
 این خبر می از پیمبر آوردند
 ز آن سبب عالم کبودت می نمود
 خویش را بد گومگو کسرا تو بیش ۱۳۳۰
 غیب مؤمن را برهنه چون نمود

نیکوی را و اندیدی از بدی
تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تا شود این نار عالم جمله نور
آب و آتش ای خداوند آن تست
ور نخواهی آب هم آتش شود
رستن از بیداد یا رب داد تست
بی شمار و حد عطا ها داده

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

سوی نخچیران دوان شد تابدشت
چرخ می زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
سر بر آورد و حریف باد شد
تا ببالای درخت اشتافتند
می سراید هر بر و برگی جدا
تا درخت استغلاز آمد و استوی
چون دهند از آب و گلها شاد دل
همچو قرص بدر بی نقصان شوند
وانك گرد جان از آنها خود مپرس
ننگ شیری گوز خرگوشی بماند
فخر دین خواهد که گویندش لقب
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
تو بقعر این چه چون و چرا

چونك تو ينظر بنوراللهُ بدی
اندك اندك آب بر آتش بزن
تو بزن یا ربنا آب طهور
آب دریا جمله در فرمان تست
گرتوخواهی آتش آب خوش شود
این طلب درما هم از ایجاد تست
بی طلب تو این طلب مان داده

چونك خرگوش از رهایی شاد گشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
دست میزد چون رهید از دست مرگ
شاخ و برگ از حبس خاك آزاد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
با زبان شطاهُ شکر خدا
که بپرور اصل ما را ذوالعطا
جان های بسته اندر آب و گل
در هوای عشق حق رقصان شوند
چشمشان رقصان و جانها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
در چنان ننگی و آنکه این عجب
ای تو شیری در تك این چاه فرد
نفس خرگوش بصحرا در چرا

سوی نجچیران دوید آن شیر گیر
 مژده مژده ای گروه عیش ساز
 مژده مژده کان عدو جانها
 آنک از پنجه بسی سرها بکوفت
 کابشروا یا قوم اذ جآء البشیر
 کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
 کند قهر خالقش دندانها ۱۳۵۵
 هم چو خس جاروب مرکش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن اورا

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
 حلقه کردند او چو شمعی در میان
 تو فرشته آسمانی یا پری
 هرچ هستی جان ما قربان تست
 راند حق این آب را درجوی تو
 باز گو تا چون سگالیدی بمکر
 باز گو تا قصه درمانها شود
 باز گو کز ظلم آن استم نما
 گفت تأیید خدا بود ای مهان
 قوتم بخشید و دل را نور داد
 از بر حق می رسد تفضیلها
 حق بدور و نوبت این تأیید را
 هین بملك و نوبتی شادی مکن
 آنک ملکش برتر از نوبت تنند
 برتر از نوبت ملوک باقی اند
 ترك این شرب اربگویی يك دوروز
 شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 سجده کردندش همه صحرایان
 نی تو عزاریل شیران نری
 دست بردی دست و بازویت درست ۱۳۶۰
 آفرین بردست و بر بازوی تو
 آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
 باز گو تا مرهم جانها شود
 صد هزاران زخم دارد جان ما
 ورنه خرگوشی که باشد در جهان ۱۳۶۵
 نور دل مردست و پا را زور داد
 باز هم از حق رسد تبدیلها
 مینماید اهل ظن و دید را
 ای تو بسته نوبت آزادی مکن
 برتر از هفت انجمش نوبت زنند ۱۳۷۰
 دور دائم روحها با ساقی اند
 درکش اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من جهاد الا صغر الی جهاد الا کبر

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| ای شهان کشتیم ما خصم برون | ماند خصمی زو بتر در اندرون |
| کشتن این کار عقل و هوش نیست | شیر باطن سخره خر گوش نیست |
| ۱۳۷۵ دوزخست این نفس و دوزخ ازدهاست | کو بدریاها نگرده کم و کاست |
| هفت دریا را در آشامد هنوز | کم بگرده سوزش آن خلق سوز |
| سنگها و کافران سنگ دل | اندر آیند اندرو زار و خجل |
| هم نگرده ساکن از چندین غذا | تا ز حق آید مر او را این ندا |
| سیر گشتی سیر گوید نی هنوز | اینت آتش اینت تابش اینت سوز |
| ۱۳۸۰ عالمی را لقمه کرد و در کشید | معدده اش نعره زنان هل من مزید |
| حق قدم بر روی نهد از لامکان | آنگه او ساکن شود از کن فکان |
| چونک جز و دوزخست این نفس ما | طبع کل دارند جمله جزوها |
| اینقدم حق را بود کو را کشد | غیر حق خود کی کمان او کشد |
| در کمان نهند الا تیر راست | اینکمان را بازگون کز تیرهاست |
| ۱۳۸۵ راست شو چون تیر و واره از کمان | کز کمان هر راست بجهد بیگمان |
| چونک وا گشتم ز پیکار برون | روی آوردم بپیکار درون |
| قد رجعنا من جهاد الا صغیریم | با نبی اندر جهاد اکبریم |
| قوت از حق خواهم و توفیق و لاف | تا بسوزن بر کنم این کوه قاف |
| سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آنست آن که خود را بشکند |

آملن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن

او کرامات عمر رضی الله عنه

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| ۱۳۹۰ تا عمر آمد ز قیصر یک رسول | در مدینه از بیابان نفول |
| گفت کو قصر خلیفه ای حشم | تا من اسب و رخت را آنجا کشم |

قوم گفتندش که اورا قصر نیست
 گرچه از میری ورا آوازه ایست
 ای برادر چون ببینی قصر او
 چشم دل از مو و علت پاک آر
 هرکرا هست از هوسها جان پاک
 چون محمد پاک شد زین نار و دود
 چون رفیقی و سوسه بد خواه را
 هرکرا باشد ز سینه فتح باب
 حق پدید است از میان دیگران
 دوسر انگشت بر دو چشم نه
 گر نبینی این جهان معدوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار هین
 نوح را گفتند امت کو ثواب
 رو و سر در جامها پیچیده اید
 آدمی دیدست و باقی پوستست
 چونك دید دوست نبود کور به
 چون رسول روم این الفاظ نر
 دیده را بر جستن عمر گماشت
 هر طرف اندر پی آن مرد کار
 کین چنین مردی بود اندر جهان
 جست او را تاش چون بنده بود
 دید اعرابی زنی او را دخیل

مرعمر را قصر جان روشنیست
 همچو درویشان مراوراکازه ایست
 چونك در چشم دلت رستست مو
 و آن گهان دیدار قصرش چشم دار ۱۳۹۵
 زود ببند حضرت و ایوان پاک
 هر کجا رو کرد وجه الله بود
 کی بسدانی تَمَّ وجه الله را
 او ز هر شهری ببیند آفتاب
 همچو ماه اندر میان اختران ۱۴۰۰
 هیچ بینی از جهان انصاف ده
 عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
 و آن گهانی هر چه میخواهی ببین
 گفت او ز آنسوی و استغشوا ثیاب
 لاجرم با دیده و نا دیده اید ۱۴۰۵
 دید آن است آن که دید دوستست
 دوست کو باقی نباشد دور به
 در سماع آورد شد مشتاق تر
 رخت را واسب را ضایع گذاشت
 می شدی پیرسان او دیوانه وار ۱۴۱۰
 وز جهان مانند جان باشد نهان
 لاجرم جوینده یابنده بود
 گفت عمر نك بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایه خدا

یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته

در زیر نخل

| | | |
|------|-------------------------------|---------------------------------|
| ۱۴۱۵ | آمد او آنجا و از دور ایستاد | مر عمر را دید و در لرز افتاد |
| | هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول | حالتی خوش کرد در جانش نزول |
| | مهر و هیبت هست ضد همدگر | این دو ضدرادید جمع اندر جگر |
| | گفت با خود من شهان را دیده‌ام | پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام |
| | از شهانم هیبت و ترسی نبود | هیبت این مرد هوشم را ربود |
| ۱۴۲۰ | رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ | روی من زیشان نگردانید رنگ |
| | بس شدستم در مصاف و کارزار | همچو شیر آن دم که باشد کارزار |
| | بس که خوردم بس زدم زخم گران | دل قوی تر بوده‌ام از دیگران |
| | بی سلیح این مرد خفته بر زمین | من بهفت اندام لرزان چیست این |
| | هیبت حقست این از خلق نیست | هیبت این مرد صاحب دل نیست |
| ۱۴۲۵ | هرک ترسید از حق و تقوی گزید | ترسد از وی جن و انس و هر که دید |
| | اندرین فکرت بحرمت دست بست | بعد یک ساعت عمر از خواب جست |

سلام کردن رسول روم امیر المؤمنین را رضی الله عنه

| | | |
|------|------------------------------|------------------------------|
| ۱۴۳۰ | کرد خدمت مر عمر را و سلام | گفت پیغمبر سلام آنگه کلام |
| | پس علیکش گفت او را پیش خواند | ایمنش کرد و پیش خود نشاند |
| | لا تخافوا هست نزل خایقان | هست درخور از برای خایف آن |
| | هرک ترسد مر و را ایمن کنند | مرد دل ترسنده را ساکن کنند |
| | آنک خوفش نیست چون گویی مترس | درس چه دهی نیست او محتاج درس |
| | آندل از جا رفته را دلشاد کرد | خاطر ویرانش را آباد کرد |

- بعد از آن گفتش سخن های دقیق
وز نوازشهای حق ابدال را
حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان
از منازل های جانش یاد داد
ور زمانی کز زمان خالی بُدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح
هر یکی پروازش از آفاق بیش
چون عمر اغیار رورا یاریافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت
- وز صفات پاک حق نعم الرفیق
تا بداند او مقام و حال را
وین مقام آن خلوت آمد با عروس
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
خلوت اندر شاه باشد یا عروس
نادرست اهل مقام اندر میان
وز سفر های روانش یاد داد
وز مقام قدس که اجلالی بدست
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
وز امید و نهمت مشتاق بیش
جان او را طالب اسرار یافت
مرد چابک بود و مرکب در گهی
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین رضی الله عنه

- مرد گفتش ای امیر المؤمنین
مرغ بی اندازه چون شد در ققص
بر عدمها کآن ندارد چشم و گوش
از فسون او عدمها زود زود
باز بر موجود افسونی چو خواند
گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شداو
باز در گوشش دهد نکته مخوف
- جان زبالا چون بیآمد در زمین
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند همی آید بجوش
خوش معلق می زند سوی وجود
زو دواسبه در عدم موجود راند
گفت با سگ و عقیق کانش کرد
گفت با خورشید تارخشان شد او
در رخ خورشید افتد صد کسوف

- تابگوش ابر آن گویا چه خواند
 ۱۴۵۵ تابگوش خاك حق چه خوانده است
 در تردد هرك او آشفته است
 تا كند محبوسش اندر دو گمان
 هم ز حق ترجیح یابد يك طرف
 گر نخواهی در تردد هوش جان
 ۱۴۶۰ تاكنی فهم آن معماهاش را
 پس محل وحی گردد گوش جان
 گوش حان و چشم جان جز این حس است
 لفظ جبرم عشق را بی صبر كرد
 این معیت باحقست و جبر نیست
 ۱۴۶۵ و ربود این جبر جبر عامه نیست
 جبر را ایشان شناسند ای پسر
 غیب آینده بر ایشان گشت فاش
 اختیار و جبر ایشان دیگرست
 هست بیرون قطره خرد و بزرگ
 ۱۴۷۰ طبع ناف آهوست آن قوم را
 تو مگو کین مایه بیرون خون بود
 تو مگو کین مس برون بدمحتقر
 اختیار و جبر در تو بد خیال
 نان چو در سفر هست باشد آن جماد
 ۱۴۷۵ در دل سفره نگرده مستحیل
- كو چو مشك از دیده خود اشك راند
 كو مر اقب گشت و خامش مانده است
 حق بگوش او معمی گفته است
 كآن كنم كو گفت یا خود ضد آن
 ز آن دو يك را بر گزیند ز آن كنف
 كم فشار این پنبه اندر گوش جان
 تاكنی ادراك رمز و فاش را
 وحی چه بود گفتمی از حس نهان
 گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
 و آنك عاشق نیست حبس جبر كرد
 این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن اماره خود كامه نیست
 كه خدا بگشادشان در دل بصر
 ذكر ماضی پیش ایشان گشت لاش
 قطره ها اندر صدفها گوهرست
 در صدف آن درّ خردست و سترك
 از برون خون و درونشان مشكها
 چون رود در ناف مشكی چون شود
 در دل اكسیر چون گیرد گهر
 چون دریشان رفت شد نور جلال
 در تن مردم شود او روح شاد
 مستحیلش جان كند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی با عقل و جان می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سرانبان راز جان بسوی عرش آرد ترك تاز

**اضافت کردن آدم آن زلت را بخوشتن که «ربنا ظلمنا»
و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که «بنا اغویتنی»**

کرد ما و کرد حق هر دو بین
گر نباشد فعل خلق اندر میان
خلق حق افعال ما را موجودست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان
چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون محیط هر دو آمد ای پسر
گفت شیطان که بما اغویتنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
در گنه او از ادب پنهانش کرد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
نه که تقدیر و قضای من بدان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
هر ك آرد حرمت او حرمت برد
طیبات از بهر که للطیبین

۱۴۸۰ کرد ما را هست دان پیداست این
پس مگو کس را چرا کردی چنان
فعل ما آثار خلق ایزدست
کی شود یکدم محیط دو عرض
پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
۱۴۸۵ تو پس خود کی بینی این بدان
چون بود جان خالق این هر دو ان
و ا ندارد کارش از کار دگر
کرد فعل خود نهان دیو دنی
او ز فعل حق نبذ غافل چوما
۱۴۹۰ ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
آفریدم در تو آن جرم و محن
چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت من هم پاس آنت داشتم
هر ك آرد قند لوزینه خورد
۱۴۹۵ یار را برکش برنجان و بین

يك مثال ای دل پی فرقی بیار
دست کآن لرزان بود ازار تعاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس
زین پشیمانی که لرزاندیش
۱۵۰۰ بحث عقلست این چه بحث ای حبله گر
بحث عقلی گر درو مرجان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
۱۵۰۵ سوی حس و سوی عقل او کاملست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
ضوء جان آمد نماید ای مستضی
زانك بینارا که نورش بازغاست

تا بدانی جبر را از اختیار
وانك دستی را تو لرزانی زجاش
ليك نتوان کرد این با آن قیاس
چون پشیمان نیست مرد مرتعش
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
آن دگر باشد که بحث جان بود
بادۀ جانرا قوامی دیگرست
این عمر با بوالحکم همراز بود
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
لازم و ملزوم و نافی مقتضی
از دلیل چون عصابس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ

بار دیگر ما بقصه آمدید
۱۵۱۰ گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور بخواب آییم مستان ویم
ور بگرییم ابر پر زرق ویم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست
ما کیم اندر جهان پیچ پیچ
ما از آن قصه برون خود کی شدیم
ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بیداری بدستان ویم
ور بخندیم آن زمان برق ویم
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای

ارواح با این آب و عمل اجساد

- گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
 آب صافی در گلی پنهان شده
 گفت تو بحثی شگرفی میکنی
 حبس کردی معنی آزاد را
 از برای فایده این کرده
 آنک از وی فایده زاییده شد
 صد هزاران فایده است و هر یکی
 آن دم نطق که جزو جزو هاست
 تو که جزوی کار تو با فایده است
 گفت را گر فایده نبود مگو
 شکر یزدان طوق هر گردن بود
 گر ترش رو بودن آمد شکرو بس
 سر که را گر راه باید در جگر
 معنی اندر شعر جز با خبط نیست
- ۱۵۱۵ حبس آن صافی درین جای کدر
 جان صافی بسته ابدان شده
 معنی را بند حرفی میکنی
 بند حرفی کرده تو باد را
 تو که خود از فایده در پرده
 چون نبیند آنچه ما را دیده شد
 صد هزاران پیش آن یک اندکی
 فایده شد کل کل خالی چراست
 پس چرا در طعن کل آری تو دست
 و ر بود هل اعتراض و شکر جو
 ۱۵۲۵ نی جدال و رو ترش کردن بود
 پس چو سر که شکر گویی نیست کس
 گوبشو سر کنگبین او از شکر
 چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

درس آنک من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التَّصَوُّف

- آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
 واله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد بدریا بحر گشت
 چون تعلق یافت نان با جانور
 موم و همیزم چون فدای نار شد
- ۱۵۳۰ نی رسالت یاد ماندش نه پیام
 آن رسول اینجا رسید و شاه شد
 دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
 نان مرده زنده گشت و باخبر
 ذات ظلمانی او انوار شد

- سنگ سرمه چونك شد در دیدگان
 ۱۵۳۵ ای خنك آنمرد کز خود رسته شد
 وای آن زنده که با مرده نشست
 چونك در قرآن حق بگریختی
 هست قرآن حال های انبیا
 و ربخوانی و نه قرآن پذیر
 ۱۵۴۰ و ر پذیرایی چو بر خوانی قصص
 مرغ کو اندر قفس زندانی است
 روحهایی کز قفسها رسته اند
 از برون آوازشان آید ز دین
 ما بدین رستم زین تنگین قفس
 ۱۵۴۵ خویش را رنجور سازی زار زار
 که اشتها خلق بند محکمست
 گشت بینایی شد آنجا دیدبان
 در وجود زنده پیوسته شد
 مرده گشت وزندگی ازوی بجست
 با روان انبیا آمیختی
 ماهیان بحر پاك کبریا
 انبیا و اولیا را دیده گیر
 مرغ جانت تنگ آید در قفس
 می نجوید رستن از نادانی است
 انبیای رهبر شایسته اند
 که ره رستن ترا اینست این
 جز که این ره نیست چاره این قفس
 تا ترا بیرون کنند از اشتها
 در ره این از بند آهن کی کمست

قصه بازرگان که طوطی او را پیغام داد بطوطیان هندوستان

هنگام رفتن بتجارت

- بود بازرگان و او را طوطی
 چونك بازرگان سفر را ساز کرد
 هر غلام و هر کنیزك را زجود
 ۱۵۵۰ هر یکی ازوی مرادی خواست کرد
 گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
 گفت آن طوطی که آنجا طوطیان
 کن فلا نطوطی که مشتاق شماست
 در قفس محبوس زیبا طوطی
 سوی هندستان شدن آغاز کرد
 گفت بهر تو چه آرم گوی زود
 جمله را وعده بداد آن نیک مرد
 کآرمت از خطه هندوستان
 چون ببینی کن ز حال ما بیان
 از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و دادخواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یاد یاران یار را میمون بود
ای حریفان بت موزون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من
یا بیاد این فنادۀ خاک بیز
ای عجب آن عهدو آن سوگند کو
گر فراق بنده از بد بند گiest
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
ای جفای تو ز دولت خویر
نار تو اینست نورت چون بود
از حلاوت‌ها که دارد جور تو
نال و ترسم که او باور کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
والله از زین خار در بستان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان
این چه بلبل این نهنگ آتشیت
عاشق کلست و خود کلست او

وز شما چاره و ره ارشادخواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق ۱۵۵۵
گه شما برسبزۀ گاهی بر درخت
من درین حبس و شما در گلستان
یک صبحی در میان مرغزار
خاصه کان لیلی و این مجنون بود
من قدحها میخورم پر خون خود ۱۵۶۰
گرهمی خواهی که بدهی داد من
چونک خوردی جرعه بر خاک ریز
وعده‌های آنلب چون قند کو
چون تو با بد کنی پس فرق چیست
با طرب ترا ز سماع و بانگ چنگ ۱۵۶۵
و انتقام تو ز جان محبوبتر
ما تم این تا خود که سورت چون بود
وز لطافت کس نیابد غور تو
وز کرم آن جور را کمتر کند
بوالعجب من عاشق این هر دوزد ۱۵۷۰
همچو بلبل زین سبب نالان شوم
تا خورد او خار را با گلستان
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیت
عاشق خویشست و عشق خویش

صفت اجنحه طیور عقول الهی

- ۱۵۷۵ قصه طوطی جان زین سان بود
کو کسی کو محرم مرغان بود
کویکی مرغی ضعیفی بی گناه
واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله
هردمش صدنامه صدپیک از خدا
یار بی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق
۱۵۸۰ هردمی اورا یکی معراج خاص
صورتش برخاک و جان بر لامکان
لامکانی نی که در فهم آیدت
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
بل مکان و لامکان در حکم او
هردمی در وی خیالی زایدت
شرح این کوته کن ورخ زین بتاب
همچو در حکم بهشتی چار جو
۱۵۸۵ باز میگردیم ازین ای دوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام
دم مزین **وَاللّٰهُ اَعْلَمُ** بالصواب
سوی مرغ و تاجر و هندوستان
کو رساند سوی جنس ازوی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن

از آن طوطی

- چونك تا اقصای هندستان رسید
در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی ز آن طوطیان لرزید بس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاك جانور
۱۵۹۰ این مگر خویشت با آن طوطيك
این چرا کردم چرا دادم پیام
اینزبان چون سنگ و هم آتش و شست
این مگر دو جسم بود و روح يك
سو ختم بیچاره را زین گفت خام
و آنچ بجهد از زبان چون آتشست

- سنگ و آهن را وزن برهم گزاف
ز آنك تاريكست و هرسو پنهزار
ظالم آن قومی كه چشمان دوختند
عالمی را يك سخن ویران كند
جانها در اصل خود عیسی دمست
گر حجاب از جانها بر خاستی
گر سخن خواهی كه گوئی چون شكر
صبر باشد مشتهای زیركان
هرك صبر آورد گردون بر رود
كه ز روی نقل و گاه از روی لاف
در میان پنبه چون باشد شرار
ز آن سخنها عالمی را سوختند
روبهان مرده را شیران كند
يك دم مش زخمست و دیگر مرهمست
گفت هر جانی مسیح آساستی
صبر كن از حرص و این حلوا مخور
هست حلوا آرزوی كودكان
هرك حلوا خورد واپس تر شود

تفسیر قول فریدالدین العطار قدس الله سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور
كه صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

- صاحب دل را ندارد آن زیان
ز آنك صحت یافت و از پرهیز رست
گفت پیغمبر كه ای طالب جری
در تو نمرود است آتش در مرو
چون نه سباح و نی دریایی
او ز قعر بحر گوهر آورد
كاملی گر خاک گیرد زر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست
دست ناقص دست شیطانست و دیو
جهل آید پیش او دانش شود
گر خورد او زهر قاتل را عیان
طالب مسكين میان تب درست
هان مكن با هیچ مطلوبی مری
رفت خواهی اول ابراهیم شو
در میفگن خویش از خود رایی
از زیانها سود بر سر آورد
ناقص از زر برد خاكستر شود
دست او در كارها دست خداست
ز آنك اندر دام تكلیفست و ریو
جهل شد علمی كه در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مرموسی را علیه السلام که چه فرمایی

اول تو اندازی عصا یا ما

۱۶۱۵ ساحران در عهد فرعون لعین چون مری کردند باموسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند ساحران او را مکرم داشتند
ز آنک گفتندش که فرمان آن تست خواهی اول آن عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشانرا خرید کز مری آن دست و پاهاشان برید
۱۶۲۰ ساحران چون حق او بشناختند دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال تو نه کامل مخور می باش لال
چون تو گوشی اوزبان نی جنس تو گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن از سخن تا او سخن آموختن
۱۶۲۵ ورنه نباشد گوش و تی تی می کند خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندر آ
أَدْخُلُوا الْآبَاتِ مِنْ أَبْوَابِهَا وَاَطْلُبُوا الْأَغْرَاضَ فِي أَسْبَابِهَا
نطق کان موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بیطمع نیست
۱۶۳۰ مبدعست او تابع استاد نی مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه دلق و اشکی گیر در ویرانه

ز آنك آدم ز آن عتاب از اشك رست
 بهر گریه آمد آدم بر زمین
 آدم از فردوس و از بالای هفت
 گر ز پشت آدمی وز صلب او
 ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
 تو چه دانی، ذوق آب دیدگان
 گرتو این انبان ز نان خالی کنی
 طفل جان از شیر شیطان باز کن
 تا تو تاریك و ملول و تیره
 لقمه کآن نور افزود و کمال
 روغنی کآید چراغ ما کشد
 علم و حکمت زاید از لقمه حلال
 چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
 هیچ گندم کاری و جو بر دهد
 لقمه تخمست و برش اندیشه
 زاید از لقمه حلال اندر دهان

اشك تر باشد دم توبه پرست
 تا بود گریان و نالان و حزین
 پای ماچان از برای عذرفت ۱۶۳۵
 در طلب می باش هم در طلب او
 بوستان از ابر و خورشیدست باز
 عاشق نانی تو چون نادیدگان
 پر ز گوهرهای اجلائی کنی
 بعد از آنش با ملك انباز کن ۱۶۴۰
 دانك با دیو لعین همشیره
 آن بود آورده از کسب حلال
 آب خوانش چون چراغی را کشد
 عشق و رقت آید از لقمه حلال
 جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام ۱۶۴۵
 دیده اسبی که کره خر دهد
 لقمه بحر و گوهرش اندیشه
 میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام
 هر غلامی را بیآورد ارمغان
 گفت طوطی ارمغان بنده کو
 گفت نی من خود پشیمانم از آن
 من چرا پیغام خامی از گزاف

باز آمد سوی منزل شادکام
 هر کنیزك را ببخشید او نشان ۱۶۵۰
 آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
 دست خود خایان و انگشتان گزان
 بردم از بی دانشی و از نشاف

چيست آن کين خشم و غم را مقتضيت
 با گروهی طوطيان همتای تو
 زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
 ليک چون گفتم پشيمانی چه سود
 همچو تیری دان که جست آن از کمان
 بند باید کرد سيلي را ز سر
 گر جهان ويران کند نبود شگفت
 و آن مواليدش بحکم خلق نيست
 آن مواليد ارچه نسبتشان بماست
 عمر را بگرفت تيرش همچو نمر
 دردها را آفريند حق نه مرد
 دردها می زاید آنجا تا اجل
 زید رامی زين سبب قتال گو
 گرچه هست آن جمله منع کردگار
 آن مواليدست حق را مستطاع
 تير جسته باز آرندش ز راه
 چون پشيمان شد ولی ز آن دست رب
 تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
 آن سخن را کرد محو و ناپدید
 باز خوان من آية او نُنسها
 قدرت نسيان نهادنشان بدان
 بر همه دلای خلّاقان قاهرند

گفت ای خواجه پشيمانی ز چیست
 ۱۶۵۵ گفت گفتم آن شکایتهای تو
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
 من پشيمان گشتم اين گفتن چه بود
 نکته کآن جست ناگه از زبان
 و انگردد از ره آن تير ای پسر
 ۱۶۶۰ چون گذشت از سر جهانی را گرفت
 فعل را در غیب اثرها زادنست
 بی شریکی جمله مخلوق خداست
 زید پرانید تیری سوی عمر
 مدتی سالی همی زاید درد
 ۱۶۶۵ زید رامی آن دم ارمرد از وجل
 ز آن مواليد وجع چون مرد او
 آن وجعها را بدو منسوب دار
 همچنين کشت و دم و دام و جماع
 اولیا را هست قدرت از اله
 ۱۶۷۰ بسته درهای مواليد از سبب
 گفته ناگفته کند از فتح باب
 از همه دلها که آن نکته شنید
 گرت برهان باید و حجت مها
 آیت انسو کم ذکر ی بخوان
 ۱۶۷۵ چون بتذکیر و بنسيان قادرند

چون بنسینان بست اوراه نظر
 خَلْتُمْ سُخْرِيَّةً اَهْلَ السُّمُو
 صاحب ده پادشاه جسمهاست
 فرع دید آمد عمل بی هیچ شك
 من تمام این نیارم گفت از آن
 چون فراموشی خلق و یادشان
 صد هزاران نيك و بد را آن بهی
 روز دلها را از آن پُر می کند
 آن همه اندیشه پیشانها
 پیشه و فرهنگ تو آید بتو
 پیشه زرگر باهنگر نشد
 پیشها و خلقها همچو جهاز
 پیشها و خلقها از بعد خواب
 پیشها و اندیشه در وقت صبح
 چون کبوترهای پيك از شهرها

کار نتوان کرد ور باشد هنر
 از نبی برخوان تا انسو کم
 صاحب دل شاه دلهای شماست
 پس نباشد مردم الا مردمك
 منع می آید ز صاحب مرکز ان ۱۶۸۰
 باو بست و او رسد فریادشان
 می کند هر شب ز دلهاشان تهی
 آن صدقها را پر از در می کند
 می شناسد از هدایت جانها
 تا در اسباب بگشاید بتو ۱۶۸۵
 خوی آن خوش خوبان منکر نشد
 سوی خصم آیند روز رسته خیز
 واپس آید هم بخصم خود شتاب
 هم بد آنجا شد که بود آن حسن و قبح
 سوی شهر خویش آرد بهرها ۱۶۹۰

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی

در قفس و نوحه خواجه بروی

چون شنید آن مرع کان طوطی چه کرد
 خواجه چون دیدش فتاده همچنین
 چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
 گفت ای طوطی خوب خوش چنین
 ای دریغا مرغ خوش آواز من

بس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
 برجهید و زد کله را بر زمین
 خواجه در جست و گریبان را درید
 این چه بودت این چرا گشتی چنین
 ای دریغا همدم و هم راز من ۱۶۹۵

راح روح و روضه و ریحان من
 کی خود او مشغول آن مرغان شدی
 زود روی از روی او بر تافتم
 چون توی گویا بگویم من ترا
 چند این آتش درین خرمن زنی
 گرچه هرچه گویش آن میکند
 ای زبان هم رنج بی درمان توی
 هم انیس وحشت هجران توی
 ای توزه کرده بکین من کمان
 در چراگاه ستم کم کن چرا
 یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
 ای دریغا نور روز افروز من
 ز انتها پریده تا آغاز من
 خیز لا اقسام بخوان تا فی کبد
 وز زبد صافی بدم در جوی تو
 وز وجود نقد خود ببریدنست
 کودلی کز عشق حق صدپاره نیست
 آنک افزون از بیبان و دمدمه ست
 تا نثار دلبر زیبا بدی
 ترجمان فکرت و اسرار من
 او ز اول گفته تا یاد آیدم
 پیش از آغاز وجود آغاز او

ای دریغا مرغ خوش الحان من
 گرسلیمان را چنین مرغی بدی
 ای دریغا مرغ کارزان یافتم
 ای زبان تو بس زیانی مر مرا
 ۱۷۰۰ ای زبان هم آتش و هم خرمنی
 در نهان جان از تو افغان میکند
 ای زبان هم گنج بی پایان توی
 هم صغیر و خدعه مرغان توی
 چند امانم می دهی ای بی امان
 ۱۷۰۵ نك پیرانیده مرغ مرا
 یا جواب من بگو یا داده
 ای دریغا صبح ظلمت سوز من
 ای دریغا مرغ خوش پرواز من
 عاشق رنجست نادان تا ابد
 ۱۷۱۰ از کبد فارغ بدم با روی تو
 این دریغاها خیال دیدنست
 غیرت حق بود و باحق چاره نیست
 غیرت آن باشد که او غیر همه ست
 ای دریغا اشك من دریا بدی
 ۱۷۱۵ طوطی من مرغ زیر کسار من
 هرچ روزی داد و نداد آیدم
 طوطئی کآید ز وحی آواز او

اندرون تست آن طوطی نهان
می برد شادیت را تو شاد ازو
ای که جان را بهر تن میسوختی
سوختم من سوخته خواهد کسی
سوخته چون قابل آتش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
چون زخم دم کآتش دل تیز شد
آنک او هشیار خود تندست و مست
شیر مستی کز صفت بیرون بود
قافیه اندیشم و دلدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
حرف چه بود تا تواندیشی از آن
حرف و صوت و گفت را برهم زخم
آن دمی کز آدمش کردم نهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من کسی در نا کسی دریافتم
جمله شاهان بنده بنده بودند
جمله شاهان پست پست خویش را
می شود صیاد مرغان را شکار
دلبران را دل اسیر بی دلان

عکس او را دیده تو بر این و آن
می پذیری ظلم را چون داد ازو
سوختی جان را و تن افروختی
تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته بستان که آتش کش بود
کآ نچنان ماهی نهان شد زیر میغ
شیر هجر آشفته و خون ریز شد
چون بود چون اوقدح گیرد بدست
از بسیط مرغزار افزون بود
گویدم مندیش جز دیدار من
قافیه دولت تویی در پیش من
حرف چه بود خار دیوار رزان
تا که بی این هر سه با تودم زخم
باتو گویم ای تو اسرار جهان
و آن غمی را که نداند جبرئیل
حق ز غیبت نیز بی ما هم نزد
من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
پس کسی در نا کسی در بافتم
جمله خلقان مرده مرده بودند
جمله خلقان مست مست خویش را
تا کند ناگاه ایشان را شکار
جمله معشوقان شکار عاشقان

- ۱۷۴۰ مرگ عاشق دیدیش معشوقه‌دان
تشنگان گر آب جویند از جهان
چونك عاشق اوست تو خاموش باش
بند کن چون سیل سیلابی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر
۱۷۴۵ زیر دریا خوشتر آید یا زیر
پاره کرده و سوسه باشی دلا
گر مرادت را مذاق شکرست
هرستاره‌ش خونبهای صدهلال
۱۷۵۰ ما بها و خونبها را یافتیم
ای حیوة عاشقان در مردگی
من دلش بسته بصد ناز و دلال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
من ندانم آنچ اندیشیده
۱۷۵۵ ای گرانجان خوار دیدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین
مجملمش گفتم نگفتم ز آن بیان
من چو لب گویم لب دریا بود
۱۷۶۰ من ز شیرینی نشستم رو ترش
تا که شیرینی ما از دو جهان
- کو بنسبت هست هم این وهم آن
آب جوید هم بعالم تشنگان
او چو گوشت میکشد تو گوش باش
ورنه رسوایی و ویرانی کند
زیر ویران گنج سلطانی بود
همچو موج بحر جان زیر و زبر
تیر او دلکش تر آید یا سپر
گر طرب را باز دانی از بلا
بی مرادی نی مراد دلبرست
خون عالم ریختن او را حلال
جانب جان باختن بشتافتیم
دل نیابی جز که در دل بردگی
او بهانه کرده با من از ملال
گفت رور و بر من این افسون مخوان
ای دو دیده دوست را چون دیده
ز آنك بس ارزان خریدستی مرا
گوهری طفلی بمرصی نان دهد
عشقهای اولین و آخرین
ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چولا گویم مراد الا بود
من ز پُری سخن باشم خمش
در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش نآید این سخن یک همی گویم ز صد سِرّ لدُن

تفسیر قول حکیم

بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

و در معنی قوله علیه السلام ان سَعْدًا لَغَيَورٌ وَاَنَا اَغْيَرُ مِنْ سَعْدٍ وَاَللهُ

اَغْيَرُ مِنِّي و مِنْ غَيْرَتِهِ حَرَّمَ الْقَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَّنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هرک محراب نمازش گشت عین سوی ایمان رفتنش می دان تو شین ۱۷۶۵

هرک شد مر شاه را او جامه دار هست خسران بهر شاهش اتجار

هرک با سلطان شود او همنشین بر درش بودن بود عیب و غبن

دست بوسش چون رسید از پادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست پیش آن خدمت خطا و زلست

شاه را غیرت بود بر هرک او بو گزیند بعد ز آن که دید رو ۱۷۷۰

غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا نالها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننال تلخ از دستان او چون نیم در حلقهٔ مستان او ۱۷۷۵

چون ننال همچو شب بی روز او بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش

- ۱۷۸۰ خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
 اشك كآن از بهر او بارند خلق
 من ز جان جان شكایت میکنم
 دل همی گوید ازو رنجیده ام
 راستی کن ای تو فخر راستان
 آستان و صدر در معنی کجاست
 ۱۷۸۵ ای رهیده جان تو از ما و من
 مردوزن چون يك شود آن يك توی
 این من و ما بهر آن بر ساختی
 تا من و توها همه يك جان شوند
 این همه هست و بیا ای امرکن
 ۱۷۹۰ جسم جسمانه تواند دیدنت
 دل که او بسته غم و خندیدنت
 آنك او بسته غم و خنده بود
 باغ سبز عشق کو بی منتهاست
 عاشفی زین هر دو حالت بر ترست
 ۱۷۹۵ ده ز کوة روی خوب ای خوب رو
 کز کرشم غمزۀ غمازۀ
 من حلالش کردم ارخونم بر یخت
 چون گریزانی ز نالۀ خاکیان
 ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
 ۱۸۰۰ چون بهانه دادی این شیدات را
 تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
 گوهرست و اشك پندارند خلق
 من نیم شاکی روایت می کنم
 وز نفاق سست می خندیده ام
 ای تو صدر و من درت را آستان
 ما و من کو آن طرف کان یارماست
 ای لطیفۀ روح اندر مرد و زن
 چونك یكها محو شد آنك توی
 تا تو با خود نرد خدمت باختی
 عاقبت مستغرق جانان شوند
 ای منزله از بیا و از سخن
 در خیال آرد غم و خندیدنت
 تو مگو کو لایق آن دیدنت
 او بدین دو عاریت زنده بود
 جز غم و شادی درو بس میوهاست
 بی بهار و بی خزان سبز و ترست
 شرح جان شرحه شرحه باز گو
 بر دلم بنهاد داغی تازه
 من همی گفتم حلال او می گریخت
 غم چه ریزی بر دل غمناکیان
 همچو چشمۀ مشرقت در جوش یافت
 ای بهانه شکر لبها را

- ای جهان کهنه را تو جان نو
شرح گل بگذار از بهر خدا
از غم و شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بود کآن نادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن
جو رو احسان رنج و شادی حادث
صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر خواه عقل کل و جان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو
داده تو چون چنین دارد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
- از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح بلبل گو که شد از گل جدا
با خیال و هم نبود هوش ما
تو مشوم نکر که حق بس قادرست
منزل اندر جو رو در احسان مکن
حادثان میرند حقشان وارشت
عذر مخدومی حسام الدین بخواه
جان جان و تابش مر جان تویی
در صبحی با می منصور تو
باده کی بود کو طرب آرد مرا
چرخ در گردش گدای هوش ما
قالب از ما هست شد نی ما ازو
خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجه تاجر

- بس درازست این حدیث خواجه گو
خواجه اندر آتش و درد و حنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
مرد غرقه گشته جانی می کند
تا کدامش دست گیرد در خطر
دوست دارد یار این آشفته گی
آنک او شاهست او بی کار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
- تا چه شد احوال آن مرد نکو
صدیرا گنده همی گفت این چنین
گاه سودای حقیقت گه مجاز
دست را در هر گیاهی می زند
دست و پایی میزند از بیم سر
کوشش بیهوده به از خفتگی
ناله ازوی طرفه کو بیمار نیست
کلّ یوم هو فی شأن ای پسر

اندرین ره می تراش و می خراش
تا دم آخر دمی آخر بود
هرچ کوشد جان که در مردوزنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

۱۸۲۵ بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد
۱۸۳۰ ز آنک آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده باعام و خاص
دانه باشی مرغکانت برچندند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
۱۸۳۵ هرک داد او حسن خود را درم زاد
حیلها و خشمها و رشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند
آنک غافل بود از کشت و بهار
در پناه لطف حق باید گریخت
۱۸۴۰ تا پناهی یابی آنکه چون پناه
نوح و موسی را نه دریا یار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود

تا دم آخر دمی فارغ مباش
که عنایت با تو صاحب سر بود
طوطیک پرید تا شاخ بلند
کافتاب شرق ترکی تاز کرد
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
ساختی مکاری و ما را سوختی
که رها کن لطف آواز و وداد
خویشتن مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تایابی خلاص
غنچه باشی کودکانت برکنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
صد قضای بد سوی او رونهاد
برسرش ریزد چو آب از مشکها
دوستان هم روز گارش می برند
او چه داند قیمت این روزگار
کوهزاران لطف برارواح ریخت
آب و آتش مر ترا گردد سیاه
نه بر اعداشان بکین قهار شد
تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی رانه سوی خویش خواند
گفت ای یحیی بیا درمن گریز
قاصداش را بزخم سنگ راند
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

يك دوپندش داد طوطی پر مذاق
خواجه گفتش فی امان الله پرو
بعد از آن گفتش سلام الفراق ۱۸۴۵
مر مرا اکنون نمودی راه نو
راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود
خواجه با خود گفت کین پند منست
جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفص شکست تن شد خار جان
اینش گوید من شوم همراز تو
در فریب داخان و خار جان
و آتش گوید فی منم انباز تو ۱۸۵۰
در جمال و فضل و در احسان وجود
جمله جانها مان طفیل جان تست
از تکر می رود از دست خویش
دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خونی لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار
تو مگو آن مدح را من کی خورم
مادحت گر هجو گوید بر ملا
گر چه دانی گوز حرمان گفت آن
آن اثر می ماندت در اندرون
آن اثر هم روزها باقی بود
ليك ننماید چو شیرینست مدح
کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست ۱۸۵۵
دود او ظاهر شود پایان کار
از طمع می گوید او پی می برم
روزها سوزد دلت زان سوزها
کان طمع که داشت از تو شد زیان
در مدیح این حالت هست آزمون ۱۸۶۰
مایه کبر و خداع جان شود
بد نماید ز آنک تلخ افتاد قدح

تا بدیری شورش و رنج اندری
 این اثر چون آن نمی‌پاید همی
 هر ضدی را تو بضد او بدان
 بعد حینی دمل آرد نیش جو
 کُنْ ذَلِيلَ النَّفْسِ هُوْنَآلَا تَسُدْ
 رخمکش چون گوی شوچوگان مباش
 از تو آید آن حریفان را ملال
 چون بینندت بگویندت که دیو
 مرده از گور خود بر کرد رس
 تا بدین سالوس بدنامش کنند
 دیو را ننگ آید از تفتیش او
 سوی تو باید که از دیوی بتر
 می‌دوید و می‌چشانید او میت
 می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
 چون چنین گشتی همه بگریختند

همچو مطبوخست و حب‌کانرا خوری
 و ر خوری حلوا بود ذوقش دمی
 ۱۸۶۵ چون نمی‌پاید همی باید نهان
 چون شکر پاید همی تأثیر او
 از وفور مدحها فرعون شد
 تا توانی بنده شو سلطان مباش
 ورنه چون لطف نماند و این جمال
 ۱۸۷۰ آنجماعت کت همی دادند ریو
 جمله گویندت چو بینندت بدر
 همچو آمر د که خدا نامش کنند
 چونک در بد نامی آمد ریش او
 دیو سوی آدمی شد بهر شر
 ۱۸۷۵ تا تو بودی آدمی دیو از پیت
 چون شدی درخوی دیوی استوار
 آنکه اندر دامت آویختند

تفسیر ماثاء الله کان

بی عنایات خدا هیچیم هیچ
 گر ملک باشد سیاهستش ورق
 با تو یاد هیچ کس نبود روا
 تا بدین پس عیب ما پوشیده
 متصل گردان بدریاهای خویش
 وارهانش از هوا وز خاک تن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
 بی عنایات حق و خاصان حق
 ۱۸۸۰ ای خدا ای فضل تو حاجت روا
 این قدر ارشاد تو بخشیده
 قطره دانش که بخشیدی زپیش
 قطره علمست اندر جان من

پیش از آن کین خاکها خسف کند
 گرچه چون نسفش کند توقادری
 قطره کو در هوا شد یا بریخت
 گر در آید در عدم یا صد عدم
 صد هزاران ضد را ضد می کشد
 از عدمها سوی هستی هر زمان
 خاصه هر شب جمله افکار و عقول
 باز وقت صبح آن اللهیان
 درخزان آن صد هزاران شاخ و برگ
 زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
 باز فرمان آید از سالار ده
 آنچ خوردی واده ای مرگ سیاه
 ای برادر عقل یکدم با خود آر
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین
 زانبهی برگ پنهان گشته شاخ
 این سخنهایی که از عقل کلست
 بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
 بو قلاور زست و رهبر مر ترا
 بو دوی چشم باشد نور ساز
 بوی بد مر دیده را تاری کند
 تو که یوسف نیستی یعقوب باش
 بشو این پند از حکیم غزنوی

پیش از آن کین بادها نسفش کند
 کش از ایشان و استانی و اخری ۱۸۸۵
 از خزینۀ قدرت تو کی گریخت
 چون بخوانیش او کند از سر قدم
 باز شان حکم تو بیرون میکشد
 هست یارب کاروان در کاروان
 نیست گردد غرق در بحر نفول ۱۸۹۰
 برزنند از بحر سر چون ماهیان
 در هزیمت رفته در دریای مرگ
 در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کآنچ خوردی بازده
 از نبات و دارو و برگ و گیاه ۱۸۹۵
 دم بدم در تو خزانست و بهار
 پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
 زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
 بوی آن گلزار و سرو و سنبلیست
 جوش مل دیدی که آنجامل نبود ۱۹۰۰
 می برد تا خلد و کوثر مر ترا
 شد ز بویی دیده یعقوب باز
 بوی یوسف دیده را یاری کند
 همچو او با گریه و آشوب باش
 تا بیایی در تن کهنه نوی ۱۹۰۵

ناز را رویی بیاید همچو ورد
 زشت باشد روی نازیبا و ناز
 پیش یوسف نازش و خوبی مکن
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز
 ۱۹۱۰ تا دم عیسی تو را زنده کند
 از بهاران کی شود سر سبز سنگ
 سالها تو سنگ بودی دل خراش
 چون نداری گرد بدخویی مگرد
 سخت باشد چشم نابینا و درد
 جز نیاز و آه یعقوبی مکن
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز
 همچو خویش خوب و فرخنده کند
 خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
 آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا

روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر
 بلبل از آواز او بی خود شدی
 ۱۹۱۵ مجلس و مجمع دمش آراستی
 همچو اسرافیل کآوازش بفن
 یا رسایل بود اسرافیل را
 سازد اسرافیل روزی ناله را
 انبیا را در درون هم نغمه است
 ۱۹۲۰ نشنود آن نغمه را گوش حس
 نشنود نغمه پری را آدمی
 گرچه هم نغمه پری زین عالمست
 که پری و آدمی زندانیند
 معشر الجن سورة رحمان بخوان
 ۱۹۲۵ نغمهای اندرون اولیا
 بود چنگی مطربی با کر و فر
 یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
 وز نوای او قیامت خاستی
 مردگان را جان درآرد در بدن
 کز سماعش پر برستی فیل را
 جان دهد پوسیده صد ساله را
 طالبان را ز آن حیوة بی بهاست
 کز ستمها گوش حس باشد نجس
 کو بود ز اصرار پریان اعجمی
 نغمه دل برتر از هر دو دمست
 هر دو در زندان این نادانیند
 تستطیعوا تنفذوا را باز دان
 اولاً گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید
 ای همه پوسیده در کون و فساد
 گر بگویم شمه ز آن نغمها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست
 هین که اسرافیل وقت اند اولیا
 جان های مرده اندر گور تن
 گوید این آواز ز آواها جداست
 ما بمردیم و بکلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب و بی حجب
 ای فنا پوسیدگان زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو
 رو که بی یسمع و بی یبصر توی
 چون شدی من کان الله از و له
 گه توی گویم ترا گاهی منم
 هر کجا تابم ز مشکلات دمی
 ظلمتی را کآفتابش بر نداشت
 آدمی را او بخویش اسما نمود
 خواه از آدم گیر نورش خواه ازو
 کین کد و با خم پیوسته ست سخت
 گفت طوبی من رآنی مصطفی

زین خیال و وهم سر بیرون کنید
 جان باقیان نروید و نژاد
 جانها سر بزنند از دخمها
 لیک نقل آن بتو دستور نیست
 مرده را زیشان حیاتست و حیا ۱۹۳۰
 بر جهد ز آوازشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 بانگ حق آمد همه بر خاستیم
 آن دهد کوداد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست ۱۹۳۵
 گرچه از حلقوم عبدالله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو
 سرتوی چه جای صاحب سرتوی
 من ترا باشم که کان الله له
 هر چه گویم آفتاب روشنم ۱۹۴۰
 حل شد آنجا مشکلات عالمی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسما می گشود
 خواه از خم گیری خواه از کدو
 نی چو توشادان کدوی نیکبخت ۱۹۴۵
 و الذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نورشمعی را کشید هر کد دید آن را یقین آن شمع دید
 همچنین تا صد چراغ از نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد
 خواه از نور پسین بستان بجان هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
 ۱۹۵۰ خواه بین نور از چراغ آخرین خواه بین نورش ز شمع عابرین

در بیان این حدیث که از لربکم فی ایام دهر کم

نفحات الافتراضات

گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندرین ایام می آرد سبق
 گوش و هوش دارید این اوقات را در ربایید این چنین نفحات را
 نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر کرامی خواست جان بخشید و رفت
 نفحه دیگر رسید آگاه باش تا ازین هم وانمانی خواه تاش
 ۱۹۵۵ جان آتش یافت زو آتش کشی جان مرده یافت در خود جنبشی
 تازگی و جنبش طوبیست این همچو جنبشهای حیوان نیست این
 گر در افتد در زمین و آسمان زهرهاشان آب گردد در زمان
 خود ز بیم این دم بی منتها باز خوان فابین ان یحملنها
 ورنه خود اشققن منها چون بدی گر نه از بیمش دل که خون شدی
 ۱۹۶۰ دوش دیگر لون این می داد دست لقمه چندی در آمد ره بیست
 بهر لقمه گشته لقمانی گرو وقت لقمانست ای لقمه برو
 از برای لقمه این خار خار از کف لقمان برون آرید خار
 در کف او خار و سایهش نیز نیست لیکنان از حرص آن تمیز نیست
 خار دان آن را که خرما دیده ز آنک بس نان کور و بس نادیده
 ۱۹۶۵ جان لقمان که گلستان خداست پای جانش خسته خاری چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار
 اشتر ا تنگ گلی بر پشت تست
 میل تو سوی مغیلا نست وریگ
 ای بگشته زین طلب از کوبکو
 پیش از آن کین خارپا بیرون کنی
 آدمی کو می نگنجد در جهان
 مصطفی آمد که سازد همدمی
 ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
 این حمیرا لفظ تائینشت و جان
 لیک از تائینث جانرا باک نیست
 از مؤنث وز مذکر برترست
 این نه آن جانست کافزاید زنان
 خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
 چون تو شیرین از شکر باشی بود
 چون شکر گردی ز بسیاری وفا
 عاشق از خود چون غذا یابد ر حیق
 عقل جزوی عشق را منکر بود
 زیرک و داناست اما نیست نیست
 او بقول و فعل یار ما بود
 لا بود چون او نشد از هست نیست
 جان کمالست و ندای او کمال

مصطفی زادی برین اشتر سوار
 کز نسیمش در تو صد گلزار درست
 تاجه گل چینی ز خار مُرد ریگ
 چند گویی کین گلستان کوو کو
 چشم تاریکست جولان چون کنی ۱۹۷۰
 درس خاری همی گردد نهمان
 کلمینی یا حمیرا کلمی
 تا ز نعل تو شود این کوه لعل
 نام تائینش نهند این تازیان
 روح را بامرد وزن اشراک نیست ۱۹۷۵
 این نه آن جانست کز خشک و ترست
 یا گهی باشد چنین گاهی چنان
 بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
 کآن شکر گاهی ز تو غایب شود
 پس شکر کی از شکر باشد جدا ۱۹۸۰
 عقل آنجا گم بماند بی رفیق
 گرچه بنماید که صاحب سر بود
 تا فرشته لا نشد اهریمنیست
 چون بحکم حال آیی لا بود
 چونک طوعاً لا نشد کرهاً بسیست ۱۹۸۵
 مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ز آن دمی کاندردمیدم در دلت
 هوش اهل آسمان بیهوش گشت
 شد نمازش از شب تعریس فوت
 تا نماز صبحدم آمد بچاشت
 یافت جان پاك ایشان دستبوس
 گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
 گر همو مهلت بدادی یکدمی
 جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روان پاك غیب
 نی بنسبت با خداوند قبول
 چون بمانسبت کنی کفر آفتست
 بر مثال چوب باشد در نبات
 ز آنک آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 جسم پاکان عین جان افتاد صاف
 جمله جان مطلق آمد بی نشان
 چون زیاد از نزد او اسمست صرف
 این نمک اندر شد و کل پاك شد
 ز آن حدیث با نمک او افصحست
 با تواند آن وارثان او بخو
 پیش هستت جان پیش اندیش کو
 بسته جسمی و محرومی ز جان
 بی جهت آن ذات جان روشن است

ای بلال افراز بانگ سلسلت
 ز آن دمی کادم از آن مد هوش گشت
 مصطفی بی خویش شد ز آن خوب صوت
 سراز آن خواب مبارك بر نداشت ۱۹۹۰
 در شب تعریس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
 از ملولی یار خامش کردم
 لیک می گوید بگوین عیب نیست
 عیب باشد گو نبیند جز که عیب ۱۹۹۵
 عیب شد نسبت بمخلوق جهول
 کفر هم نسبت بخالق حکمتست
 وریکی عیبی بود با صد حیات
 در ترا زوهر دو را یکسان کشند
 پس بزرگان این نگفتند از گزاف ۲۰۰۰
 گفتشان و نفسشان و نقششان
 جان دشمن دارشان جسمست صرف
 آن بخاك اندر شد و کل خاك شد
 آن نمک کزوی محمد املحست
 این نمک باقیست از میراث او ۲۰۰۵
 پیش تو شسته ترا خود پیش کو
 گر تو خود را پیش و پس داری گمان
 زیرو بالا پیش و پس وصف تن است

برگشا از نور پاك شه نظر تا نپنداری تو چون كوته نظر
 كه همینی در غم و شادی و بس ای عدم كومر عدم را پیش و پس ۲۰۱۰
 روز بارانست می رو تا بشب نی ازین باران از آن باران رب

قصه سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام
 كه امروز باران بارید چون توسوی گورستان
 رفتی جامه های تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت با جنازه مردی از یاران برفت
 خاك را در گور او آگنده كرد زیر خاك آن دانه اش را زنده كرد
 این درختانند همچون خاکیان دستها بر کرده اند از خاکدان
 سوی خلقان صد اشارت میکنند و آنك گوشش عبارت میکنند ۲۰۱۵
 بازبان سبز و با دست دراز از ضمیر خاك می گویند راز
 همچو بطلان سر فرو برده بآب گشته طواسن و بوده چون غراب
 در زمستانشان اگر محبوس کرد آن غرابان را خدا طاووس کرد
 در زمستانشان اگر چه داد مرگ زنده شان کرد از بهار و داد برگ
 منکران گویند خود هست این قدیم این چرا بندیم بر رب کریم ۲۰۲۰
 کوری ایشان درون دوستان حق برویاند باغ و بوستان
 هر گلی کاند درون بویا بود آن گل از اسرار گل گویا بود
 بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم می رود پرده دران
 منکران همچون جعل زان بوی گل یا چو نازك مغز در بانگ دهل
 خویشتن مشغول می سازند و غرق چشم می دزدند ازین لمعان و برق ۲۰۲۵
 چشم می دزدند و آنجا چشم نی چشم آن باشد که بیند مأمنی
 چون ز گورستان پیمبر باز گشت سوی صدیقه شد و همر از گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
بر عمامه و روی او و موی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب ۲۰۳۰
جامها ات می بجویم در طلب
گفت چه برسر فگندی از ازار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
نیست آن باران ازین ابر شما
پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت باران آمد امروز از سحاب
تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت کردم آن ردای نو خمار
چشم پاکت را خدا باران غیب
هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست ۲۰۳۵
ناید آن الا که برخاصان پدید
هست باران از پی پروردگی
نفع باران بهاران بوالعجب
آن بهاری ناز پروردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب ۲۰۴۰
همچنین در غیب انواعست این
این دم ابدال باشد ز آن بهار
فعل باران بهاری با درخت
گر درخت خشک باشد در مکان
باد کار خویش کرد و بر وزید ۲۰۴۵
آسمان و آفتابی دیگرست
باقیان فی لیس من خلق جدید
هست باران از پی پژمردگی
باغ را باران پاییزی چو تب
وین خزانی ناخوش و زردش کند
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
در زیان و سود و در ربح و غبن
دردل و جان روید از وی سبز هزار
آید از انفاسشان در نیکبخت
عیب آن از باد جان افزا مدان
آنك جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث کی «اغتنموا بردالربیع» الی آخره

- گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن میپوشانید یاران زینهار
 ز آنک با جان شما آن می کند کان بهاران با درختان میکند
 لیک بگریزید از سرد خزان کآن کند کو کرد باباغ ورزان
 راویان این را بظاهر برده اند هم بر آن صورت قناعت کرده اند
 بی خبر بودند از جان آن گروه کوه را دیده ندیده کان بکوه ۲۰۵۰
 آن خزان نزد خدا نفس و هواست عقل و جان عین بهارست و بقاست
 مرترا عقلیست جزوی در نهان کاهل العقلی بجو اندر جهان
 جزو تو از کل او کلی شود عقل کل بر نفس چون غلی شود
 پس بتأویل این بود کانتاس پاک چون بهارست و حیوة بر گ و تاک
 گفتهای اولیا نرم و درشت تن میپوشان ز آنک دینت راست پشت ۲۰۵۵
 گرم گوید سرد گوید خوش بگیر ز آن ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر
 گرم و سردش نوبهار زند گiest مایه صدق و یقین و بند گiest
 ز آن کزوستان جانها زنده است زین جواهر بحر دل آگنده است
 بر دل عاقل هزاران غم بود گر ز باغ دل خلالی کم بود

برسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلعم که

سر باران امروزینه چه بود

- گفت صدیقه که ای زبده وجود حکمت باران امروزین چه بود ۲۰۶۰
 این ز بارانهای رحمت بود یا بهر تهدیدست و عدل کبریا
 این از آن لطف بهاریات بود یا ز پاییزی پر آفات بود
 گفت این از بهر تسکین غمست کز مصیبت بر نژاد آدمست
 گر بر آن آتش بماندی آدمی بس خرابی در فتادی و کمی

۲۰۶۵ این جهان ویران شدی اندر زمان
 اُستن این عالم ای جان غفلتست
 هوشیاری ز آن جهانست و چو آن
 هوشیاری آفتاب و حرص یخ
 ز آن جهان اندك ترشح می‌رسد
 ۲۰۷۰ گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
 این ندارد حد سوی آغاز رو
 حرصها بیرون شدی از مردمان
 هوشیاری این جهان را آفتست
 غالب آید پست گردد این جهان
 هوشیاری آب وین عالم و سخ
 تا نغرد در جهان حرص و حسد
 نی هنر ماند درین عالم نه عیب
 سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیه قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز روی جهان شد پرطرب
 از نوایش مرغ دل پران شدی
 چون برآمد روزگار و پیر شد
 ۲۰۷۵ پشت او خم گشت همچون پشت خُم
 گشت آواز لطیف جان فزاش
 آن نوای رشك زهره آمده
 خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
 غیر آواز عزیزان در صدور
 ۲۰۸۰ اندرونی کاندرونها مست ازوست
 کهربای فکر و هر آواز او
 چونك مطرب پیرتر گشت وضعیف
 گفت عمر و مهلتم دادی بسی
 معصیت ورزیده ام هفتاد سال
 ۲۰۸۵ نیست کسب امروز مهمان توام
 رسته ز آوازش خیالات عجب
 وز صدایش هوش جان حیران شدی
 باز جانش از عجز پشه گیر شد
 ابروان بر چشم همچون پالدم
 زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
 همچو آواز خر پیری نشد
 یا کدامین سقف کان مفرش شده
 که بود از عکس دیشان نفخ صور
 نیستی کین هستها مان هست ازوست
 لذت الهام و وحی و راز او
 شد ز بی کسبی رهین يك رغیف
 لطفها کردی خدایا با خسی
 باز نگرفتی ز من روزی نوال
 چنگ بهر تو زنم آن توام

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| سوی گورستان یثرب آه گو | چنگ را برداشت و شد الله جو |
| کو بنیکویی پذیرد قلبها | گفت خواهم از حق ابریشم بها |
| چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد | چنگ زد بسیار و گریان سرنهاد |
| چنگ و چنگی را رها کرد و بجست | خواب بردش مرغ جاننش از حبس رست |
| ۲۰۹۰ در جهان ساده و صحرای جان | گشت آزاد از تن و رنج جهان |
| کاندرینجا گر بماندندی مرا | جان او آنجا سرایان ماجرا |
| مست این صحرا و غیبی لاله زار | خوش بدی جانم درین باغ و بهار |
| بی لب و دندان شکر می خوردمی | بی سر و بی پا سفر می کردمی |
| کردمی با ساکنان چرخ لاغ | ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ |
| ۲۰۹۵ ورد و ریحان بی کفن می چیدمی | چشم بسته عالمی می دیدمی |
| عین ایوبی شراب و مغتسل | مرغ آبی غرق دریای عسل |
| پاک شد از رنجهای چون نور شرق | که بد او ایوب از پا تا بفرق |
| درنگنجیدی درو زین نیم برخ | مثنوی در حجم گربودی چو چرخ |
| کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ | کان زمین و آسمان بس فراخ |
| ۲۱۰۰ از گشایش پر و بالم را گشود | وین جهانی کاندین خوابم نمود |
| کم کسی يك لحظه آنجا بدی | این جهان و راهش ار پیدا بدی |
| چون زیایت خار بیرون شد برو | امر میآمد که نی طامع مشو |
| در فضای رحمت و احسان او | مول مولی میزد آنجا جان او |

در خواب گفتن هاتف مرعمر راضی الله عنه که چندین زر از

بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| تا که خویش از خواب نتوانست داشت | آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت |
| ۲۱۰۵ این ز غیب افتاد بی مقصود نیست | در عجب افتاد کین معهود نیست |

سر نهاد و خواب بردش خواب دید
 آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
 ترك و کرد و پارسی گو و عرب
 خود چه جای ترك و تاجیکست و زنگ
 ۲۱۱۰ هر دمی از وی همی آید الست
 گر نمی آید بلی زیشان ولی
 زانچ گفتم ز آشنائی سنگ و چوب
 در بیانش قصه هش دار خوب
 کآمدش از حق ندا جانش شنید
 خود ندا آنست و این باقی صداست
 فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
 فهم کردست آن ندرا چوب و سنگ
 جوهر و اعراض می گردند هست
 آمدنشان از عدم باشد بلی
 در بیانش قصه هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند
 که جماعت انبوه شده بود گفتند ماروی مبارکت را
 بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن
 ناله را و سؤال و جواب مصطفی با ستون صریح

۲۱۱۵ استن حنانه از هجر رسول
 گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
 مسندت من بودم از من تاختی
 گفت می خواهی ترا نخلی کنند
 یا در آن عالم ترا سروی کند
 گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
 آن ستون را دفن کرد اندر زمین
 ۲۱۲۰ تا بدانی هر کرا یزدان بخواند
 هر کرا باشد یزدان کار و بار
 آنک او را نبود از اسرار داد
 گوید آری نه ز دل بهر وفاق
 ناله میزد همچو ارباب عقول
 گفت جانم از فراقت گشت خون
 بر سر منبر تو مسند ساختی
 شرقی و غربی ز تو میوه چند
 تا تر و تازه بمانی در ابد
 بشنوای غافل کم از چوبی مباش
 تا چو مردم حشر گردد یوم دین
 از همه کار جهان بی کار ماند
 یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
 کی کند تصدیق او ناله جماد
 تا نگویندش که هست اهل نفاق

- گر نیندی واقفان امر کن
صد هزاران اهل تقلید و نشان
که بظن تقلید و استدلالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون
پای استدلالیان چوبین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور
پای نابینا عصا باشد عصا
آنسواری کوسه را شد ظفر
با عصا کوران اگر ره دیده اند
گر نه بینایان بدنندی و شهان
نی ز کوران گشت آید نه درود
گر نکرده رحمت و افضالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت
حلقه کوران بچه کار اندرید
دامن او گیر کو دادت عصا
معجزه موسی و احمد را نگر
از عصا ماری و از استون حنین
گر نه نامعقول بودی این مزه
هرچ معقولست و عقلش می خورد
این طریق بکر نامعقول بین
- در جهان رد گشته بودی اینسخن
افگند در قعر يك آسبشان ۲۱۲۵
قایمست و جمله پر و بالشان
درفتند اینجمله کوران سرنگون
پای چوبین سخت بی تمکین بود
کز ثباتش کوه گردد خیره سر
تا نیفتد سرنگون او برحضا ۲۱۳۰
اهل دین را کیست ارباب بصر
در پناه خلق روشن دیده اند
جمله کوران مرده اندی در جهان
نه عمارت نه تجارت ها نه سود
در شکستی چوب استدالتان ۲۱۳۵
آن عصا کی دادشان بینا جلیل
آن عصارا خرد بشکن ای ضریر
آن عصا از خشم هم بروی زدیت
دیدبان را در میانه آورید
درنگر کآدم چها دید از عسی ۲۱۴۰
چون عصا شد مار واستن باخبر
پنج نوبت می زنند از بهر دین
کی بدی حاجت بچندین معجزه
بی بیان معجزه بی جر و مد
در دل هر مقبلی مقبول بین ۲۱۴۵

همچنان کز بیم آدم دیو و دد هم ز بیم معجزات انبیا
تا بناموس مسلمانی زیند در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباہ نقره می‌مالند و نام پادشاه
۲۱۵۰ ظاهر الفاظشان توحید و شرع باطن آن همچو درنان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند دین حتش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او هرچه گوید آندو در فرمان او
بازبان گرچه که تهمت می‌نهند دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در

دست ابوجهل علیه اللغه و گواهی دادن سنگ ریزه

بر حقیقت محمد علیه الصلوة والسلام

سنگها اندر کف بوجهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود
۲۱۵۵ گرسولی چیست درمشتم نهان چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چونخواهی بگویم کان چه است یا بگوید آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادر ترست گفت آری حق از آن قادر تر است
از میان مشت او هر پاره سنگ در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لااله گفت الا الله گفت گوهر احمد رسول الله سفت
۲۱۶۰ چون شنید از سنگها بوجهل این زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر

رضی الله عنه با او آنج هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش داد ز آنک عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر بنده ما را ز حاجب باز خر

بندۀ داریم خاص و محترم
 ای عمر برجه ز بیت المال عام
 پیش او برکای تو ما را اختیار
 این قدر از بهر ابریشم بها
 پس عمر ز آن هیبت آواز جست
 سوی گورستان عمر بنهاد رو
 گرد گورستان روانه شد بسی
 گفت این نبود دگر باره دوید
 گفت حق فرمود ما را بنده ایست
 پیر چنگی کی بود خاص خدا
 بار دیگر گرد گورستان بگشت
 چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
 آمد و با صد ادب آنجا نشست
 مرعمر را دید و ماند اندر شگفت
 گفت در باطن خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مردم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می کند می پرسدت
 نك قراضه چند ابریشم بها
 پیر این بشنید و بر خود می طپید

سوی گورستان تو رنجه کن قدم
 هفتصد دینار در کف نه تمام
 این قدر بستان کنون معذوردار ۲۱۶۵
 خرج کن چون خرج شد اینجایا
 تا میانرا بهر این خدمت بیست
 در بغل همیان دوان در جست وجو
 غیر آن پیرو نبود آنجا کسی
 مانده گشت و غیر آن پیر او ندید ۲۱۷۰
 صافی و شایسته و فرخنده ایست
 حبذا ای سر پنهان حبذا
 همچو آن شیر شکاری گرد دشت
 گفت در ظلمت دل روشن بسیست
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست ۲۱۷۵
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها ز حق آورده ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد ۲۱۸۰
 تا بگوشت گویم از اقبال راز
 چونی از رنج و غمان بی حدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می خایید و جامه میدرید

- ۲۱۸۵ بانك میزد کای خدای بی نظیر
چون بسی بگریست و از حد رفت در د
گفت ای بوده حجابم از اله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای با عطای بسا وفا
۲۱۹۰ داد حق عمری که هر روزی ازو
خرج کردم عمر خود را دم بدم
آه کز یاد ره و پرده عراق
وای کز تری زیر افکند خرد
وای کز آواز این بیست و چهار
۲۱۹۵ ای خدا فریاد زین فریاد خواه
داد خود از کس نیابم جز مگر
کین منی از وی رسد دم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشم

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که

هستیت بمقام استغراق که نیستیت

- ۲۲۰۰ پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی
آتش اندر زن بهر دو تا بکی
تا گره بانی بود همراز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی
هست هم آثار هشیاری تو
ز آنک هشیاری گناهی دیگرست
ماضی و مستقبلت پرده خدا
پر گره باشی ازین هردو چو نی
همنشین آن لب و آواز نیست
چون بخانه آمدی هم با خودی

- ای خبرهات از خبر ده بی خبر
 ای تو از حال گذشته توبه جو
 گاه بانگ زیر را قبله کنی
 چونك فاروق آینه اسرار شد
 همچو جان بی گریه و بی خنده شد
 حیرتی آمد درونش آن زمان
 جست و جویی ازورای جست و جو
 قال و حالی از ورای حال و قال
 غرقه نی که خلاصی باشدش
 عقل جزو از کل گویا نیستی
 چون تقاضا بر تقاضا می رسد
 چونك قصه حال پیر اینجارسید
 پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
 از پی این عیش و عشرت ساختن
 در شکار بیشه جان باز باش
 جان فشان افتاد خورشید بلند
 جان فشان ای آفتاب معنوی
 در وجود آدمی جان و روان
- توبه تو از گناه تو بتر ۲۲۰۵
 کی کنی توبه ازین توبه بگو
 گاه گریه زار را قبله کنی
 جان پیر از اندرون بیدار شد
 جانش رفت و جان دیگر زنده شد
 که برون شد از زمین و آسمان ۲۲۱۰
 من نمیدانم تو میدانی بگو
 غرقه گشته در جمال ذوالجلال
 یا بجز دریا کسی بشناسدش
 گر تقاضا بر تقاضا نیستی
 موج آن دریا بدینجا میرسد ۲۲۱۵
 پیرو حالش روی در پرده کشید
 نیم گفته در دهان ما بماند
 صد هزاران جان بشاید باختن
 همچو خورشید جهان جانباز باش
 هر دمی تی میشود پر میکنند ۲۲۲۰
 مر جهان کهنه را بنما نوی
 میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی
 میکنند که « اللهم اعط کُلَّ منفق خلفاً اللهم اعط کل ممسک
 تلقاً » و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه
 حق است نی مسرف راه هوا

- گفت پیغمبر که دایم بهر پند
 کای خدایا متفقانرا سیر دار
 ۲۲۲۵ ای خدایا ممسکان را در جهان
 ای بسا امساك كز انفاق به
 تا عوض یابی تو گنج بیکران
 کاشتران قربان همی کردند تا
 امر حق را بازجو از واصلی
 ۲۲۳۰ چون غلام یاغی کو عدل کرد
 در نبی انداز اهل غفلتست
 عدل این یاغی و دادش نزد شاه
 سروران مکه در حرب رسول
 بهر این مؤمن همی گوید زبیم
 ۲۲۳۵ آن درم دادن سخی را لایقست
 نان دهی از بهر حق نانت دهند
 گر بریزد بر گهای این چنار
 گر نماند از جود در دست تو مال
 هر ك كارد گردد انبارش تهی
 ۲۲۴۰ و آنك در انبار ماند و صرفه کرد
 دو فرشته خوش منادی میکنند
 هر درمشان را عوض ده صد هزار
 تو مده الا زیان اندر زیان
 مال حق را جز بامر حق مده
 تا نباشی از عداد کافران
 چیره گردد تیغشان بر مصطفا
 امر حق را در نیابد هر دلی
 مال شه بر یاغیانش بذل کرد
 کان همه انفاقهاشان حسرتست
 چه فزاید دوری و روی سیاه
 بودشان قربان بامید قبول
 در نماز اهد صراط المستقیم
 جان سپردن خود سخای عاشقست
 جان دهی از بهر حق جانت دهند
 برگ بی برگیش بخشد کردگار
 کی کند فضل الهی پای مال
 لیک اندر مزرعه باشد بهی
 اشپش و موش و حوادثش خورد

این جهان نفی است در اثبات جو صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی توانی شدن زین آستان باری ازمن گوش دار این داستان

قصه خلیفه کی در کرم در زمان خود از حاتم طایی

گذشته بود و نظیر خود نداشت

يك خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افزاشته فقر و طاقت از جهان برداشته ۲۲۴۵
بحر گوهر بخشش صاف آمده داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود مظهر بخشایش وهاب بود
از عطاش بحر و کان در زلزله سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه اش رفته در عالم بخود آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترك و عرب مانده از جود و سخاش در عجب ۲۲۵۰
آب حیوان بود و دریای کرم زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی

یکشب اعرابی زنی مرشوی را گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان دردور شک کوزه مان نه آبان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب شب نهالین و لحاف از ماهتاب ۲۲۵۵
قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان بر مثال سامری از مردمان
گر بخوایم از کسی یکمشت نسک مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

۲۲۶۰ مرعرب را فخر غزوست و عطا
 چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم
 درعرب تو همچو اندر خط خطا
 ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم
 چه عطا ما برگدایی می‌تنیم
 هر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
 گر کسی مهمان رسد گر من منم
 شب بنخسپد قصد دلق او کنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشانرا شیخ و
 محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و
 بر بسته را از بر بسته

۲۲۶۵ بهر این گفتند دانایان بفن
 تو مرید و میهمان آن کسی
 نیست چیره چون ترا چیره کند
 کور باید حاصلت را از خسی
 چون ورا نوری نبود اندر قران
 نور نهد مر ترا تیره کند
 همچو اعمش کو کند داروی چشم
 نور کی یابند از وی دیگران
 حال ما اینست در ففر و عنا
 چه کشد در چشمها الا که پشم
 قحط ده سال از ندیدی درصور
 هیچ مهمانی مباد مغرور ما
 ۲۲۷۰ ظاهر ما چون درون مدعی
 چشمها بگشا و اندر ما نگر
 از خدا بویی نه او را نی اثر
 در دلش ظلمت زبانش شعشی
 دیو نموده ورا هم نقش خویش
 دعویش افزون ز شیت و بوالبشر
 حرف دزویشان بدزیده بسی
 او همی گوید ز ابدالیم و بیش
 از خدا بویی نه او را نی اثر
 تا گمان آید که هست او خود کسی
 ۲۲۷۵ خرده گیرد در سخن بر بایزید
 در دلش ظلمت زبانش شعشی
 بی نوا از نان و خوان آسمان
 پیش او نداشت حقیک استخوان
 او ندا کرده که خوان بنهادم
 نایب حقم خلیفه زاده‌ام
 الا ساده دلان پیچ پیچ
 تا خورید از خوان جودم سیر هیچ

سالها بروعدۀ فردا کسان گرد آن درگشته فردا نارسان
 دیر باید تا که سر آدمی آشکارا گردد افزون و کمی ۲۲۸۰
 زیر دیوار بدن گنجست یا خانه مارست و مور و اژدها
 چونك پيدا گشت کوچیزی نبود عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد
 بصدق بندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که

شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را

گزنند نکند و شیخش را گزنند کند ولیکن بنادر باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ در حق او نافع آید آن دروغ
 او بقصد نیک خود جایی رسد گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
 چون تحری در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او روا ۲۲۸۵
 مدعی را قحط جان اندر سراسر لیك ما را قحط نان بر ظاهرست
 ما چرا چون مدعی پنهان کنیم بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر گفتن بازن خود

شوی گفتش چندجویی دخل و گشت خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
 عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد ز آنك هردو همچو سیلی بگذرد
 خواه صاف و خواه سیل تیره رو چون نمیپاید دمی از وی مگو ۲۲۹۰
 اندرین عالم هزاران جانور میزید خوش عیش بی زیر و زبر
 شکر می گوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب ناساخته
 حمد میگوید خدا را عندلیب که اعتماد رزق بر تست ای مجیب
 باز دست شاه را کرده نوید از همه مردار بیریده امید
 همچنین ار پشه گیری تا بپیل شد عیال الله و حق نعم المعیل ۲۲۹۵

این همه غمها که اندر سینهاست
 این غمان بیخ کن چون داس ماست
 دانك هر رنجی زمردن پاره ایست
 چون ز جزومرگ نتوانی گریخت
 ۲۳۰۰ جزومرگ ار گشت شیرین مر ترا
 دردها از مرگ می آید رسول
 هر ك شیرین می زید او تلخ مرد
 گوسفندان را ز صحرامی کشند
 شب گذشت و صبح آمدای تَمَر
 ۲۳۰۵ تو جوان بودی و قانع تر بدی
 زر بدی پر میوه چون کاسدشدی
 میوه ات باید که شیرین تر شود
 جفت ما بی جفت باید هم صفت
 جفت باید بر مثال همدگر
 ۲۳۱۰ گریکی کفش از دوتنگ آید بپا
 جفت دريك خردو آن دیگر بزرگ
 راست نآید بر شتر جفت حوال
 من روم سوی قناعت دل قوی
 مرد قانع از سر اخلاص و سوز
 از بخار و گرد بود و باد ماست
 این چنین شدو آنچنان وسواس ماست
 جزومرگ از خود بران گر چاره ایست
 دانك کفش بر سرت خواهند ریخت
 دانك شیرین میکند کل را خدا
 از رسولش رومگردان ای فضول
 هر که او تن را پرستد جان نبرد
 آنك فربه تر سبکتر می کشند
 چند گیری آفسانه زر ز سر
 زر طلب گشتی خود اول زربدی
 وقت میوه پختنت فاسد شدی
 چون رسن تابان نه واپس تر رود
 تا بر آید کارها با مصلحت
 در دو جفت کفش و موزه درنگر
 هر دو جفتش کار نآید مَر ترا
 جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
 آن یکی کوچک و آن دیگر کمال
 تو چرا سوی شناعت می روی
 زین نسق میگفت بازن تا بروز

نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدم واز
مقام مگو لمّ تقولون مالاتفعلون که این سخنها اگر چه
راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن
گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد
و کبر مقتاً عند الله باشد

- زن بروزد بانگ کای ناموس کیش
تُرّهات از دعوی و دعوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار
کبر زشت واز گدایان زشت تر
چند دعوی و دم و باد بروت
از قناعت کی تو جان افروختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
چون قدم با میر و بابگ میزنی
باسگان از استخوان در چالشی
سوی من مگر بخواری سست سست
عقل خود را از من افزون دیده
همچو گرگ غافل اندر مامجه
چونك عقل تو عقيله مردم است
خضم ظلم و مکر تو الله باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
- ۲۳۱۵ من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو سخن از کبر و ز نخوت مگو
کار و حال خود بین و شرم دار
روز سرد و برف و آنگه جامه تر
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعتها تو نام آموختی
۲۳۲۰ گنج را تو وای نمی دانی ز رنج
تومزن لاف ای غم و رنج روان
جفت انصافم نیم جفت دغل
چون ملخ را در هوا رگ میزنی
چون نیی اشکم تهی در نالشی
تا نگویم آنچه در رگهای تست
سرّ من کم عقل را چون دیده
ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
۲۳۳۰ مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
مار گیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی^۱ خود بشناختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو
گر نبودی دام او افسون مار
مرد افسونگر ز حرص و کسب و کار ۲۳۳۵
مار گوید ای فسونگر هین و هین
تو بنام حق فریبی مر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو
نام حق بستاند از تو داد من
یا بزخم من رگ جانت برد ۲۳۴۰
زن ازین گونه خشن گفتارها
خواند برشوی جوان طومارها
همچو برف ازدرد و غم بگداختی
او فسون بر مار مار افسون برو
کی فسون مار را گشتی شکار
در نیابد آن زمان افسون مار
آن خود دیدی فسون من بین
تا کنی رسوای و شور و شر مرا
نام حق را دام کردی وای تو
من بنام حق سپرده جان و تن
یا ترا چون من بزندان برد
خواند برشوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مرزن را که در فقیران بخواری منگر
و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین بر فقر و در
فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشان

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه
آنک زلف جعد و رعنا باشدش
مرد حق باشد بمانند بصر ۲۳۴۵
وقت عرضه کردن آن برده فروش
ور بود عیبی برهنه کی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد
خواجه در عیست غرقه تابگوش
کز طمع عیش نبیند طامعی ۲۳۵۰
فقر فخرست و مرا بر سر مزین
کل بود او کز کله سازد پناه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
پس برهنه به که پوشیده نظر
بر کند از بنده جامه عیب پوش
بل بجامه خدعه با وی کند
از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه را مالست و مالش عیب پوش
گشت دلها را طمعها جامعی

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ره نباشد کاله او در دکان | ورگدا گوید سخن چون زر کان |
| سوی درویشی بمنگر سست سست | کار درویشی و رای فهم تست |
| روزیی دارند ژرف از ذوالجلال | ز آنک درویشان و رای ملک و مال |
| کی کند استمگری بر بی دلان | حق تعالی عادلست و عادلان |
| ۲۳۵۵ وین دگر را بر سر آتش نهند | آن یکی را نعمت و کالا دهند |
| بر خدای خالق هر دو جهان | آتشش سوزد که دارد این گمان |
| نی هزاران عز پنهانست و ناز | فقر فخری از گزافست و مجاز |
| یارگیر و مارگیرم خواندی | از غضب بر من لقبها راندى |
| تاش از سر کوفتن ایمن کنم | گر بگیرم مار دنداناش کنم |
| ۲۳۶۰ من عدورا میکم زین علم دوست | ز آنک آن دندان عدو جان اوست |
| این طمع را کرده ام من سرنگون | از طمع هر گز نخواهم من فسون |
| از قناعت در دل من عالمیست | حاشا لله طمع من از خلق نیست |
| ز آن فرود آتا نماند آن گمان | بر سر امرود بن بینی چنان |
| خانه را گردنده بینی و آن توی | چون تو بر گردی و سر گشته شوی |

در بیان آنک جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را

از چنبره وجود خود ببند تا به کبود آفتاب را کبود

نماید و سرخ سرخ نماید چون تا به از رنگها

بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر

او راست گوی تر باشد و امام باشد

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| ۲۳۶۵ زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت | دید احمد را ابو جهل و بگفت |
| راست گفتمی گرچه کاژ افزاستی | گفت احمد مرورا که راستی |
| نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب | دید صدیقش بگفت ای آفتاب |

ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
 راست گو گفتی دوزد گورا چرا
 ترك و هندو درمن آن بیند که هست
 زین تحرّی زنانه بر تر آ
 کو طمع آنجا که آن نعمت بود
 تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
 ز آنك ذرفقراست نور ذوالجلال
 از قناعت غرق بحر انگین
 همچو گل آغشته اندر گلشکر
 تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
 بی کشنده خوش نمیگردد روان
 واعظ ار مرده بود گوینده شد
 صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
 پرده در پنهان شوند اهل حرم
 بر گشایند آن ستیران روی بند
 از برای دیده بینا کنند
 از برای گوش بی حس اصم
 بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
 در میان بس نار و نور افراخته است
 آسمانرا مسکن افلاکیان
 مشتری هر مکان پیدا بود
 خویشتن را بهر کور آراستی

گفت احمد راست گفتی ای عزیز
 حاضران گفتند ای شه هر دو را
 ۲۳۷۰ گفت من آینه ام مصقول دست
 ای زن ار طماع می بینی مرا
 این طمع را ماند و رحمت بود
 امتحان کن فقر را روزی دو تو
 صبر کن با فقر و بگذار این ملال
 ۲۳۷۵ سر که مفروش و هزاران جان بین
 صدهزاران جان تلخی کش نگر
 ای دریغا مر ترا گنجا بدی
 این سخن شیرست در پستان جان
 مستمع چون تشنه و جوینده شد
 ۲۳۸۰ مستمع چون تازه آمد بی ملال
 چونك نامحرم در آید از درم
 و در آید محرمی دور از گزند
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
 کی بود آواز لحن و زیر و بم
 ۲۳۸۵ مشکرا بیهوده حق خوش دم نکرد
 حق زمین و آسمان بر ساخته است
 این زمین را از برای خاکیان
 مرد سفلی دشمن بالا بود
 ای ستیره هیچ تو بر خاستی

- ۲۳۹۰ روزی تو چون نباشد چون کنم
 ورنه می‌گویی بترك من بگو
 کین دلم از صلحا هم می‌رمد
 که همین دم ترك خان و مان کنم
مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گفته خویش
- زن چو دید او را که تند و توسنست
 گفت از تو کی چنین پنداشتم
 زن در آمد از طریق نیستی
 جسم و جان و هر چه هستم آن تست
 گر ز درویشی دلم از صبر جست
 تو مرا در دردها بودی دوا
 جان و سر کز بهر خویشم نیست این
 خویش من و الله که بهر خویش تو
 کاش جانت کش روان من فدی
 چون تو با من این چنین بودی بظن
 خاک را برسیم و زر کردیم چون
 تو که در جان و دلم جا میکنی
 تو تبرا کن که هستت دستگاه
 یاد میکن آن زمانی را که من
 بنده بروفق تو دل افروخته‌است
 من سفا ناخ تو با هر چه پزی
 کفر گفتم نك بایمان آمدم
- ۲۳۹۵ گشت گریان گریه خود دام ز نست
 از تو من او مید دیگر داشتم
 گفت من خاك شما ام نیستی
 حکم و فرمان جملگی فرمان تست
 بهر خویشم نیست آن بهر توست
 من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
 از برای تست این ناله و حنین
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو
 از ضمیر جان من واقف بدی
 هم از جان بیزار گشتم هم ز تن
 تو چینی با من ای جانرا سکون
 این قدر از من تبرا می‌کنی
 ای تبرای ترا جان عنذر خواه
 چون صنم بودم تو بودی چون شمن
 هر چه گویی پخت گوید سوخته‌است
 با ترش بایا که شیرین می‌سزی
 پیش حکمت از سر جان آمدم
- ۲۴۰۰
- ۲۴۰۵
- ۲۴۱۰

پیش تو گستاخ مر کب تاختم
 توبه کردم اعتراض انداختم
 می کشم پیش تو گردن را بزن
 هر چه خواهی کن ولیکن این ممکن
 با تو بی من او شفییعی مستمر
 ز اعتماد او دل من جرم جست
 ای که خلقت به زصد من انگین
 در میانه گریه بروی فتاد
 ز آنک بی گریه بد او خود دلر بای
 زد شراری در دل مرد وحید
 چون بود چون بندگی آغاز کرد
 چون شوی چون پیش تو گریان شود
 چونک آید در نیاز او چون بود
 عذرها چه بود چو او در عذر خاست
 ز آنچ حق آراست چون دانند جست
 کی تواند آدم از حوا برید
 هست در فرمان اسیر زال خویش
 کلمینی یا حمیرا می زدی
 آتشش جوشد چو باشد در حجاب
 نیست کرد آن آب را کردش هوا
 باطنا مغلوب وزن را طالبی
 مهر حیوان را کمست آن از کمست

خوی شاهانه ترا نشناختم
 چون ز عفو تو چراغی ساختم
 مینهم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق تلخ می گویی سخن
 ۲۴۱۵ در تو از من عذر خواهی هست سر
 عذر خواهم در درونت خلق تست
 رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
 زین نسق میگفت بالطف و گشاد
 گریه چون از حد گذشت وهای های
 شد از آن باران یکی برقی پدید
 ۲۴۲۰ آنک بنده روی خویش بود مرد
 آنک از کبرش دلت لرزان بود
 آنک از نازش دل و جان خون بود
 آنک در جور و جفاش دام ماست
 ۲۴۲۵ زَيْنَ النَّاسِ حق آراستست
 چون پی یسکن الیه اش آفرید
 رستم زال ار بود وز حمزه بیش
 آنک عالم بنده گفتش بدی
 آب غالب شد بر آتش از نهیب
 ۲۴۳۰ چونک دیگی در میان آید شها
 ظاهرا برزن چو آب ار غالبی
 این چنین خاصیتی در آدمیست

در بیان این خبر که انهن یقلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| گفت پیغمبر که زن بر عاقلان | غالب آید سخت و بر صاحب دلان |
| باز بر زن جاهلان غالب شوند | کاندر ایشان تندی حیوانست بند |
| کم بودندشان رقت و لطف و وداد | ز آنک حیوانیست غالب بر نهاد ۲۴۳۵ |
| مهر و رقت وصف انسانی بود | خشم و شهوت وصف حیوانی بود |
| پرتو حقست آن معشوق نیست | خالقست آن گوئیا مخلوق نیست |

تسلیم کردن مرد خود را بآنچ التماس زن بود از طلب

معیشت و این اعتراض زن را اشارت حق دانستن

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| بنزد عقل هر داندۀ هست | که با گردنده گردانندۀ هست |
| مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان | کز عوانی ساعت مردن عوان |
| گفت خصم جان جان من چونشدم | بر سر جانم لگنها چون زدم |
| چون قضا آید فرو پوشد بصر | تا نداند عقل ما پا را ز سر ۲۴۴۰ |
| چون قضا بگذشت خود را میخورد | پرده بدریده گریبان می درد |
| مرد گفت ای زن پشیمان میشوم | گر بدم کافر مسلمان میشوم |
| من گنه کار توم رحمی بکن | بر مکن یکبار گیم از بیخ و بن |
| کافر پیر ار پشیمان میشود | چونک عذر آرد مسلمان میشود |
| حضرت پر رحمتست و پر کرم | عاشق او هم وجود و هم عدم ۲۴۴۵ |
| کفر و ایمان عاشق آن کبریا | مس و نقره بندۀ آن کیمیا |

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانک

باز هر وزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن

فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شده
 کین چه غلّست ای خدا بر گردنم
 ۲۴۵۰ ز آنک موسی را منور کرده
 ز آنک موسی را تو مهر و کرده
 بهتر از ماهی نبود استاره ام
 نوبتم گرب و سلطان می زنند
 میزنند آن طاس و غوغا میکنند
 ۲۴۵۵ من که فرعونم ز خلق ای وای من
 خواجه تا شنیم اما تیشه ات
 باز شاخی را مؤصل می کند
 شاخ را بر تیشه دستی هست نی
 حق آن قدرت که آن تیشه تراست
 ۲۴۶۰ باز با خود گفته فرعون ای عجب
 در نهان خاکی و موزون میشود
 رنگ زرّ قلب ده تو می شود
 نی که قلب و قالبم در حکم اوست
 سبز گردم چونک گوید کشت باش
 ۲۴۶۵ لحظه ماهم کند یکدم سیاه
 پیش چو گانه ای حکم کن فکان
 چونک بی رنگی اسیر رنگ شد
 چون بی رنگی رسی کآن داشتی
 گر ترا آید بدین نکته سؤال

نیم شب فرعون گریان آمده
 ورنه غل باشد که گوید من منم
 مر مرا ز آن هم مکدر کرده
 ماه جانم را سیه رو کرده
 چون خسوف آمد چه باشد چاره ام
 مه گرفت و خلق پنگان میزنند
 ماه را ز آن زخمه رسوا میکند
 زخم طاس آن ربّی الاعلاّی من
 میشکافد شاخ تر در بیشه ات
 شاخ دیگر را معطل میکند
 هیچ شاخ از دست تیشه جستن
 از کرم کن این کژیهارا تورا ست
 من نه دریا ربنا ام جمله شب
 چون بموسی میرسم چون میشوم
 پیش آتش چون سیه رو میشود
 لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
 زرد گردم چونک گوید زشت باش
 خود چه باشد غیر این کار اله
 می دویم اندر مکان و لامکان
 موسی با موسی در جنگ شد
 موسی و فرعون دارد آشتی
 رنگ کی خالی بود از قیل و قال

- این عجب کین رنگ از بید رنگ خواست
چونک روغن را ز آب اسرشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا
یا نه جنگست این برای حکمتست
یا نه اینست و نه آن حیرانست
آنچ تو گنجش توهم می کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
در عمارت هستی و جنگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
ظاهراً میخواندت او سوی خود
نعلهای باز گونست ای سلیم
- ۲۴۷۰ رنگ با بید رنگ چون در جنگ خاست
آب با روغن چرا ضد گشته اند
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
همچو جنگ خرفروشان صنعتست
گنج باید جست این ویرانست
ز آن توهم گنج را گم میکنی
گنج نبود در عمارت جایها
نیست را از هستها ننگی بود
بلک نیست آن هست را واداد کرد
بلک او از تو گریزانست بیست
وز درون میرانند با چوب رد
سرکشی فرعون می دان از کلیم
- ۲۴۷۵
۲۴۸۰

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخره

- چون حکیمک اعتمادی کرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان
همچو قنبدیلی معلق در هوا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
چون ز مقناطیس قبه ریخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
بلک دفعش میکند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
- کآسمان بیضه زمین چون زرده است
در میان این محیط آسمان
نی با سفل می رود نی بر علی
از جهات شش بماند اندر هوا
در میان ماند آهنی آویخته
کی کشد در خود زمین تیره را
ز آن بماند اندر میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده اند این بی رهان بی این و آن
- ۲۴۸۵
۲۴۹۰

سرکشی از بندگان ذوالجلال
کهربا دارند چون پنهان کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
آن چنانک مرتبه حیوانیست
۲۴۹۵ مرتبه انسان بدست اولیا
بنده خود خواند احمد دررشد
عقل توهم چون شتربان توشتر
عقل عقلند اولیا و عقلها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
۲۵۰۰ چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز
اینست خورشیدی نهان در ذره
اینست دریای نهان در زیر کاه
اشباهی و گمانی در درون
۲۵۰۵ هر پیمبر فرد آمد در جهان
عالم کبرا بفدرت سحر کرد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و نایقه صالح را، چون
خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظرایشان حقیر نماید
خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم و یقللکم
فی اعینهم لیقضی الله امرأ کان مفعولا

۹۱، صالح بصورت بد شتر پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

- از برای آب چون خصمش شدند
 ناقة الله آب خورد ازجوی ومیغ
 ناقة صالح چو جسم صالحان
 تا بر آن امت زحکم مرگ و درد
 شحنة قهر خدا زیشان بجست
 روح او چون صالح وتن ناقة است
 روح صالح قابل آفات نیست
 کس نیابد بردل ایشان ظفر
 روح صالح قابل آزار نیست
 جسم خاکی را بدو پیوست جان
 بی خبر کآزار این آزار اوست
 زان تعلق کرد با جسمی اله
 ناقة جسم ولی را بنده باش
 گفت صالح چونك کردید این حسد
 بعد سه روز دگر از جان ستان
 رنگ و روی جملتان گردد گر
 روز اول رویتان چون زعفران
 در سوم گردد همه روها سیاه
 گر نشان خواهید از من زین وعید
 گر توانیدش گرفتن چاره هست
 کس نتانست اندر آن کره رسید
 گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست
- ۲۵۱۰ نان کور و آب کور ایشان بدند
 آب حق را داشتند از حق دریغ
 شد کمینی در هلاک طالحان
 ناقة الله وسقیاها چه کرد
 خونبهای اشتری شهری درست
 ۲۵۱۵ روح اندروصل وتن در فاقه است
 زخم بر ناقة بود بر ذات نیست
 بر صدف آمد ضرر نی بی گهر
 نور یزدان سغبه کفار نیست
 تا بیازارند و بینند امتحان
 آب این خم متصل با آب جوست
 ۲۵۲۰ تا که گردد جمله عالم را پناه
 تاشوی باروح صالح خواهه باش
 بعد سه روز از خدا نقتم رسد
 آفتی آید که دارد سه نشان
 رنگ رنگ مختلف اندر نظر
 ۲۵۲۵ دردوم رو سرخ همچون ارغوان
 بعد از آن اندر رسد قهر اله
 کره ناقة بسوی که دوید
 ورنه خود مرغ امید از دام جست
 رفت در کهسارها شد ناپدید
 ۲۵۳۰ صورت او مید را گردن زدست

که بجا آرید ز احسان و برش
 ورنه نومیدیت وساعدها گزان
 چشم بنهادند و آن را منتظر
 می‌زدند از ناامیدی آه سرد
 نوبت اومید و توبه گشت گم
 حکم صالح راست شد بی ملحمه
 همچو مرغان در دو زانو آمدند
 شرح این زانو زدن را جاثمین
 وز چنین زانو زدن بیمت کنند
 قهر آمد نیست کرد این شهر را
 شهر دید اندر میان دود و تفت
 نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
 اشك خون از جانشان چون ژالها
 نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
 وز شما من پیش حق بگریسته
 پندشان ده بس نماند از دورشان
 شیر پند از مهر جوشد وز صفا
 شیر پند افسرد در رگهای من
 بر سر آن زخمها مرهم نهم
 روفته از خاطر م جور شما
 گفته امثال و سخنها چون شکر
 شیر و شهدی با سخن آمیخته

کره ناقه چه باشد خاطرش
 گربجا آید دلش رستید از آن
 چون شنیدند این وعید منکدر
 ۲۵۳۵ روز اول روی خود دیدند زرد
 سرخ شد روی همه روز دوم
 شد سیه روز سوم روی همه
 چون همه در ناامیدی رد شدند
 در نبی آورد جبریل امین
 ۲۵۴۰ زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
 منتظر گشتند زخم قهر را
 صالح از خلوت بسوی شهر رفت
 ناله از اجزای ایشان می‌شنید
 ز استخوانهایشان شنید او نالها
 ۲۵۴۵ صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
 گفت ای قومی بباطل زیسته
 حق بگفته صبر کن بر جورشان
 من بگفته پند شد بند از جفا
 بس که کردند از جفا بر جای من
 ۲۵۵۰ حق مرا گفته ترا لطفی دهم
 صاف کرده حق دلم را چون سما
 در نصیحت من شده بار دگر
 شیر تازه از شکر انگیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن
 چون شوم غمگین که غم شد سرنگون
 هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
 رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر
 راست خوان کژ خوانی ما را مبین
 باز اندر چشم و دل او گریه یافت
 قطره می بارید و جبران گشته بود
 عقل او می گفت کین گریه چیست
 بر چه می گریی بگو بر فعلشان
 بر دل تاریک پر زنگارشان
 بر دم و دندان سگسارانه شان
 برستیز و تسخر و افسوسشان
 دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
 از پی تقلید وز رایات نقل
 پیر خرنی جمله گشته پیر خر
 از بهشت آورد یزدان بندگان

ز آنک زهرستان بدیت از بیخ و بن
 غم شما یودیت ای قوم حرون ۲۵۵۵
 ریش سر چون شد کسی مو بر کند
 نوحهات را می نیززند آن نفر
 کیف آسی قل لقوم ظالمین
 رحمتی بی علتی در وی بتافت
 قطره بی علت از دریای جود ۲۵۶۰
 بر چنان افسوسیان شاید گریست
 بر سپاه کینه بد نعلشان
 بر زبان زهر همچون مارشان
 بر دهان و چشم کژدم خانه شان
 شکر کن چون کرد حق محبوسشان ۲۵۶۵
 مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
 پا نهاده بر جمال پیر عقل
 از ریای چشم و گوش همدگر
 تا نمایندشان سقر پروردگان

در معنی آن که مرج البحرين يلتقيان بینهما برزخ لایبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان
 اهل نار و اهل نور آمیخته
 همچو در کان خاک و زور کرد اختلاط
 همچنانک عقد در درو شبه
 بحر را نیمیش شیرین چون شکر

در میانشان برزخ لایبغیان ۲۵۷۰
 در میانشان کوه قاف انگیخته
 در میانشان صد بیابان و رباط
 مختلط چون میهمان یکشبه
 طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

- ۲۵۷۵ نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
 هردو برهم می زنند از تخت و اوج
 صورت برهم زدن از جسم تنگ
 موجهای صلح برهم می زند
 موجهای جنگ بر شکل دگر
 ۲۵۸۰ مهر تلخان را بشیرین می کشد
 قهر شیرین را بتلخی می برد
 تلخ و شیرین زین نظر نآید پدید
 چشم آخر بین تواند دید راست
 ای بسا شیرین که چون شکر بود
 ۲۵۸۵ آنک زیرک تر یبو بشناسدش
 پس لبش ردش کند پیش از گلو
 و آن دگر را در گلو پیدا کند
 و آن دگر را در حدت سوزش دهد
 و آن دگر را بعد ایام و شهر
 ۲۵۹۰ و ردهنش مهلت اندر قعر گور
 هر نبات و شکری را در جهان
 سالها باید که اندر آفتاب
 باز تره در دو ماه اندر رسد
 بهر این فرمود حق عز و جل
 ۲۵۹۵ این شنیدی مو بمویت گوش باد
 آب حیوان خوانمخوان این را سخن
 طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ
 کینها از سینها بر می کند
 مهرها را می کند زیر و زبر
 ز آنک اصل مهرها باشد رشد
 تلخ با شیرین کجا اندر خورد
 از دریچه عاقبت تانند دید
 چشم آخورین غرورست و خطاست
 لیک زهر اندر شکر مضمهر بود
 و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
 گرچه نعره می زند شیطان کلوا
 و آن دگر را در بدن رسوا کند
 خرج آن در دخل آموزش دهد
 و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
 لابد آن پیدا شود یوم النشور
 مهلتی پیداست از دور زمان
 لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
 باز تا سالی گل احمر رسد
 سورة الانعام در ذکر اجل
 آب حیوانست خوردی نوش باد
 روح نوین در تن حرف کهن

نکته دیگر تو بشنو ای رفیق درمقامی هست هم این زهر مار
 درمقامی زهر و درجایی دوا
 گرچه آنجا او گزند جان بود
 آب در غوره ترش باشد ولیک
 باز در خم او شود تلخ و حرام
 درمعنی آنک آنچ ولی کند مرید را
 شاید گستاخی کردن و همان
 فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد
 و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را
 زیان دارد که در راهست که لیغفرُ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مَن
 ذَنْبِكَ و مَا تَأَخَّرَ نشده است

گرو لی زهری خورد نوشی شود
 ربّ هب لی از سلیمان آمدست
 تو ممکن با غیر من این لطف وجود
 نکته لاینبغی میخوان بجان
 بلك اندر ملك دید او صد خطر
 بیم سر با بیم سر با بیم دین
 پس سلیمان همتی باید که او
 با چنان قوت که او را بودهم
 چون برو بنشست زین اندوه گرد
 پس شفاعت کرد و گفت این ملک را
 هر کرا بدهی و بکنی آن کرم
 او نباشد بعدی او باشد معی
 و خورد طالب سیه هوشی شود
 که مده غیر مرا این ملک و دست
 این حسد را ماند اما آن نبود
 سرّ من بعدی ز بخل او مدان
 هو بمو ملك جهان بُد بیم سر
 امتحانی نیست ما را مثل این
 بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو
 موج آن ملکش فرو می بست دم
 بر همه شاهان عالم رحم کرد
 با کمالی ده که دادی مر مرا
 او مسلمانست و آنکس هم منم
 خود معی چه بود منم بی مدعی

۲۶۱۵ شرح این فرضست گفتن لیک من باز می گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب وجفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی
 ماجرای مرد و زن افتاد نقل
 این زن و مردی که نفسست و خرد
 وین دو بایسته درین خاکی سرا
 ۲۶۲۰ زن همی خواهد حویج خانقاه
 نفس همچون زن پی چاره گری
 عقل خود زین فکرها آگاه نیست
 گرچه سر قصه این دایه ست و دام
 گر بیان معنوی کافی شدی
 ۲۶۲۵ گر محبت فکرت و معنیستی
 هدیه های دوستان با همدگر
 تا گواهی داده باشد هدیه
 ز آنک احسان های ظاهر شاهدند
 شاهدت گه راست باشد گه دروغ
 ۲۶۳۰ دروغ خورده مستی پیدا کند
 آن مرایی در صیام و در صلاست
 حاصل افعال برونی دیگرست
 یارب آن تمیز ده مارا بخواست
 حس را تمیز دانی چون شود
 ۲۶۳۵ و را اثر نبود سبب هم مظهر است
 باز میجوید درون مخلصی
 آن مثال نفس خود میدان و عقل
 نیک بایستست بهر نیک و بد
 روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
 یعنی آب روان و خوان و جاه
 گاه خاکی گاه جوید سروری
 در دماغش جز غم الله نیست
 صورت قصه شنو اکنون تمام
 خلق عالم باطل و عاقل بدی
 صورت روزه و نماز نیستی
 نیست اندر دوستی الا صور
 بر محبت های مضمّر در خفا
 بر محبت های سر ای ارجمند
 مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
 های و هو و سر گرانیها کند
 تا گمان آید که او مست و لاست
 تا نشان باشد بر آنچ مضمّرست
 تا شناسیم آن نشان کثر ز راست
 آنک حس ینظر بنور الله بود
 همچو خویشی کز محبت ممبرست

چونك نورالله درآيد در مشام
تا محبت در درون شعله زند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
و آنك آن معنی درین صورت بدید
در دلالت همچو آب اند و درخت
ترك ماهیات و خاصیات گو
مر اثر را یا سبب نبوی غلام
زفت گردد وز اثر فارغ کند
چون محبت نور خود زد بر سپهر
این سخن لیکن بجو تو و السلام ۲۶۴۰
صورت از معنی قریبست و بعید
چون بماهیت روی دورند سخت
شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوغند خوردن
که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هرچ گویی من ترا فرمان برم
در وجود تو شوم من منعدم
گفت زن آیا عجب یار منی
گفت والله عالم السرّ الخفی
درسه گز قالب که داشت و نمود
تا ابد هرچ بود او پیش پیش
تا ملك بی خود شد از تدریس او
آن گشادیشان کثر آدم رو نمود
در فراخی عرصه آن پاك جان
گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان عرش نیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
حکم داری تیغ بر کش از غلاف
در بد و نیک آمد آن ننگرم
چون مُحِبِم حُبِّ یُعْمی و یَصْم ۲۶۴۵
یا بحیلت کشف سَرِّم میکنی
کآفرید از خاك آدم را صفی
هرچ در الواح و در ارواح بود
درس کرد از عِلْم الاسماء خویش
قدس دیگر یافت از تقدیس او ۲۶۵۰
در گشاد آسمانهاشان نبود
تنك آمد عرصه هفت آسمان
من ننگنجم در مُخَم بالا و پست
من ننگنجم این یقین دان ای عزیز ۲۶۵۵
گر مرا جوئی در آن دلها طلب

جَنَّةٌ مِنْ رُؤْيَىٰ يَٰ مُتَّقِي
 چون بدید آنرا برفت از جای خویش
 لیک صورت کیست چون معنی رسید
 الفتی می بود بر گرد زمین
 آن تعلق ما عجب می داشتیم
 چون سرشت ما بدست از آسمان
 چون تواند نور با ظلمات زیست
 ز آنک جسمت را زمین بدتاروپود
 نور پاکت را درینجا یافتند
 پیش پیش از خاک آن می تافتست
 غافل از گنجی که دروی بددین
 تلخ شد ما را از آن تحویل کام
 که بجای ما کی آید ای خدا
 می فروشی بهر قال و قیل را
 که بگوید از طریق انبساط
 همچو طفلان یگانه با پدر
 رحمت من بر غضب هم سابق است
 در تو بنهم داعیه اشکال و شک
 منکر حلم نیارد دم زدن
 هر نفس زاید در افتد در فنا
 کف رود آید ولی دریا بجاست
 نیست الا کف کف کف کف

گفت اَدْخُلْ فِی عِبَادِی تَلْتَقِی
 عرش با آن نور با پهنای خویش
 خود بزرگی عرش باشد بس مدید
 پس ملک می گفت مارا پیش ازین
 ۲۶۶۰ تخم خدمت بر زمین می کاشتیم
 کین تعلق چیست با آن خاکمان
 الف ما انوار با ظلمات چیست
 آدما آن الف از بوی تو بود
 جسم خاکت را ازینجا یافتند
 ۲۶۶۵ این که جان ما زروح یافتست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سفر فرمود مارا زان مقام
 تا که حجت ها همی گفتیم ما
 نور این تسبیح و این تهلیل را
 ۲۶۷۰ حکم حق گسترد بهر ما بساط
 هر چه آید بر زبانتان بی حذر
 ز آنک این دما چه گر نالایق است
 از پی اظهار این سبق ای ملک
 تا بگویی و نگیرم بر تو من
 ۲۶۷۵ صد پدر صد مادر اندر حلم ما
 حلم ایشان کف بحر حلم ماست
 خود چه گویم پیش آن در این صدف

حق آن کف حق آندریای صاف
از سر مهر و صفا است و خضوع
گر بپشت امتحانست این هوس
سر میوشان تا پدید آید سرم
دل میوشان تا پدید آید دلم
چون کنم در دست من چه چاره است

که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
حق آنکس که بدو دارم رجوع
امتحان را امتحان کن یک نفس
امر کن تو هر چه بروی قادرم
تا قبول آرم هر آنچه قابلم
درنگر تاجان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی که خدای خود را و قبول کردن او

گفت زن يك آفتابی تافتست
نایب رحمان خلیفه کردگار
گر بیوندی بد آن شه شه شوی
همنشینی مقابلان چون کیمیاست
چشم احمد بر ابو بکری زده
گفت من شه را پذیرا چون شوم
نسبتی باید مرا یا حیلتنی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی
گفت آوه بی بهانه چون روم
لینتی کنت طبیباً حاذقاً
قل تعالوا گفت حق ما را بد آن
شب پران را گر نظر و آلت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود
ز آنک آلت دعویست و هستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم

عالمی زو روشنایی یافتست
شهر بغدادست از وی چون بهار
سوی هر ادبیر تا کی می روی
چون نظرشان کیمیای خود کجاست
او زيك تصدیق صدیقی شده
بی بهانه سوی او من چون روم
هیچ پیشه راست شد بی آلتی
که مرض آمد بلیلی اندکی
ور بمانم از عیادت چون شوم
کنت امشی نحو لیلی سابقاً
تا بود شرم آشکنی ما را نشان
روزشان جولان و خوش حالت بدی
عین هر بی آلتی آلت شود
کار در بی آلتی و پستی است
تا نه من بی آلتی سودا کنم

۲۶۸۰

۲۶۸۵

۲۶۹۰

۲۶۹۵

۲۷۰۰ پس گواهی بایدم بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد
صدق می‌خواهد گواه حال او
تا مرا رحمی کند در مفلسی
وانما تا رحم آرد شاه شنگ
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد

بامیر المؤمنین برپنداشت که آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود که ز بد خویش
آب بارانست ما را در سبوی
۲۷۰۵ این سبوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
گر خزینه‌اش پر ز رست و گوهرست
چیست آن کوزه تن محصور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا
۲۷۱۰ کوزه با پنج لوله پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن
لولها بر بند و پُردارش ز خم
۲۷۱۵ ریش او پُرباد کین هدیه کراست
زن نمی‌دانست کجا بر گذر
در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین
این چنین حسها و ادراکات ما
پاک برخیزند از مجهود خویش
ملکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مغازه هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نیاید نادرست
اندرو آب حواس شور ما
در پذیر از فضل الله استری
پاک دار این آب را از هر نجس
تا بگیرد کوزه من خوی بحر
پاک بیند باشدش شه مشتری
پرشود از کوزه من صد جهان
گفت غَضُّوا عَنْ هَؤُلَاءِ أَبْصَارَكُمْ
لایق چون اوشهی اینست راست
جوی جی‌خونست شیرین چون شکر
پر ز کشتیها و شست ماهیان
حس تجری تحتها الا نهّار بین
قطره باشد در آن انها را

در نمد در دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن
بر وی از غایت اعتقاد عرب

- مرد گفت آری سبو را سر ببند
در نمد در دوز تو این کوزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست
ز آنک ایشان ز آبهای تلخ و شور
مرغ کآب شور باشد مسکنش
ای که اندر چشمه شورست جات
ای تو نارسته ازین فانی رباط
ور بدانی نقلت از آب وجدست
ابجد وهوز چه فاش است و پدید
پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر
زن مصلا باز کرده از نیاز
که نگه دار آب ما را از خسان
خود چه باشد گوهر آب کوثرست
گرچه شویم آگه است و پرفنست
از دعا های زن و زاری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
دید در گاهی پر از انعامها
دم بدم هرسوی صاحب حاجتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت
دید قومی در نظر آراسته
- ۲۷۲۰ هین که این هدیه ست ما را سودمند
تا گشاید شه بهدیه روزه را
هیچ آبی این چنین را واق نیست
دایما پر علت اند و نیم کور
او چه داند جای آب روشنش
۲۷۲۵ توجه دانی شط جیحون و فرات
توجه دانی محو و سکر و انبساط
پیش تو این نامها چون ابجدست
بر همه طفلان و معنی بس بعید
در سفر شد میکشید این روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا بشهر
۲۷۳۰ ربّ سلّم ورد کرده در نماز
یارب آن گوهر بد آن در یارسان
لیک گوهر را هزاران دشمنست
قطره زینست کاصل گوهرست
وز غم مرد و گران باری او
۲۷۳۵ برد تا دار الخلافه بی درنگ
اهل حاجت گستریده دامها
یافته ز آن در عطا و خلعتی
همچو خورشید و مطربل چون بهشت
قوم دیگر منتظر برخاسته
۲۷۴۰

خاص و عامه از سلیمان تا بمور
 زنده گشته چون جهان از نفخ صور
 اهل صورت در جواهر بافته
 اهل معنی بحر معنی یافته
 آنک بی همت چه با همت شده
 و آنک با همت چه با نعمت شده
 در بیان آنک چنانک گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم
 هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید
 و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر
 گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ میآمد که ای طالب بیا
 جود محتاج گدایان چون گدا
 جود میجوید گدایان و ضاع ۲۷۴۵
 جود میجوید گدایان و ضاع
 روی خوبان ز آینه زیبا شود
 جود میجوید گدایان و ضاع
 پس از این فرمود حق درواضحی
 چون گدا آینه جودست هان
 آن یکی جودش گدا آرد پدید
 و آنک جز این دوست او خود مرده ایست
 ۲۷۵۰
 پس گدایان آینه جود حق اند
 و آنک با حقند جود مطلق اند
 او برین در نیست نقش پرده ایست

فرق میان آنک درویشست بخدا و تشنه خدا و میان آنک

درویشست از خدا و تشنه غیر است

نقش درویشست او نی اهل نان
 نقش سگ را تو میندا ز استخوان
 فقر لقمه دارد او نی فقر حق
 پیش نقش مرده کم نه طبق
 ماهی خاکی بود درویش نان
 شکل ماهی لیک از دریا رمان
 مرغ خانهست او نه سیمرغ هوا
 لوت نوشد او ننوشد از خدا
 عاشق حقست او بهر نوال
 نیست جانش عاشق حسن و جمال
 گر توهّم می کند او عشق ذات
 ذات نبود و هم اسما و صفات

- وهم زاییده ز اوصاف وحدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن
عاشق آن وهم اگر صادق بود
شرح میخواهد بیان این سخن
فهم های کهنه کوتاه نظر
برسماع راست هر کس چیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاك
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
صورتش غمگین و اوفارغ از آن
وین غم و شادی که اندر دل خطیست
صورت خندان نقش از بهر تست
نقشهایی کاندین گرما بهاست
تا برونی جامها بینی و بس
ز آنك با جامه درون سوراخ نیست
- ۲۷۶۰ حق نزایدست اولم یولد است
کی بود از عاشقان ذوالمن
آن مجازش تا حقیقت می کشد
لیك می ترسم ز افهام کهن
صد خیال بد در آرد در فکر
لقمه هر مرغکی انجیر نیست
پر خیالی اعمی بی دیده
رنگ هندورا چه صابون و چه زاك
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش خندان و او زان بی نشان
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
تا از آن صورت شود معنی درست
۲۷۷۰ از برون جامه کن چون جامهاست
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
تن ز جان جامه زتن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی

و پذیرفتن هدیه او را

- آن عرابی از بیابان بعید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال
پس بدو گفتند یا وجه العرب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
- ۲۷۷۵ بر در دار الخلافه چون رسید
بس گلاب لطف بر حبیبش زدند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
از کجایی چونی از راه و تعب
بی وجوهم چون پس پشتم نهید

فَرَتان خوشتر ز زَرّ جعفری
 ای نثار دیدتان دینارها
 از برحق بهر بخشش آمده
 بر سر مسهای اشخاص بشر
 برامید لطف سلطان آمدم
 ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
 چون رسیدم مست دیدار آمدم
 داد جان چون حسن نانبارا بدید
 فرجه او شد جمال باغبان
 آب حیوان از رخ یوسف چشید
 آتشی دید او که از آتش برست
 بردش آن جستن بچارم آسمان
 تا وجودش خوشه مردم شده
 ساعد شه یابد و اقبال و فر
 بر امید مرغ با لطف پدر
 ماهگانه داده و بدری شده
 بهر قمع احمد و استیز دین
 در خلافت او و فرزندان او
 صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
 بوی نانم برد تا صدر جنان
 نان مرا اندر بهشتی در سرشت
 بی غرض گردم برین دم چون فلك

ای که در روتان نشان مهتری
 ای که يك دیدارتان دیدارها
 ۲۷۸۰ ای همه ينظر بنورالله شده
 تا زنید آن کیمیا‌های نظر
 من غریبم از بیابان آمدم
 بوی لطف او بیابانها گرفت
 تا بدینجا بهر دینار آمدم
 ۲۷۸۵ بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
 بهر فرجه شد یکی تا گلستان
 همچو اعرابی که آب از چه کشید
 رفت موسی کاتش آرد او بدست
 جست عیسی تا رهد از دشمنان
 ۲۷۹۰ دام آدم خوشه گندم شده
 باز آید سوی دام از بهر خور
 طفل شد مکتب پی کسب هنر
 پس زمکتب آن یکی صدری شده
 آمده عباس حرب از بهر کین
 ۲۷۹۵ گشته دین را تا قیامت پشتورو
 من برین در طالب چیز آمدم
 آب آوردم بتحفه بهر نان
 نان برون راند آدمی را از بهشت
 رستم از آب و زنان همچون ملك

بی غرض نبود بگردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان ۸۰۰

در بیان آنک عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر و تاب
آفتاب ز ندو جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و
رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم
لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پر تو آفتاب بافتاب پیوست
او محروم ماند ابداً و حیل بینهم و بین مایشتهون

عاشقان کلّ نی عشاق جزو ماند از کلّ آنک شد مشتاق جزو
چونک جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو بنده غیری شد او غرق شد کف درضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زَنَيْتَ فَازَنَ بِالْحَرَّةِ وَاِذَا سَرَقْتَ فَاسْرَقَ الدَّرَّةُ

فازن بالحرّة پی این شد مثل فاسرق الدرّة بدین شد منتقل ۲۸۰۵
بنده سوی خواجه شد او مانند زار بوی گل شد سوی گل او مانند وخار
او بمانده دور از مطلوب خویش سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه سایه مرغی گرفته مرد سخت
کین مدّ مغر که می خندد عجب اینت باطل اینت پوسیده سبب ۲۸۱۰
ورتو گویی جزو پیوسته کلاست خار میخور خار پیوسته گلاست
جزو یک رو نیست پیوسته بکل ورنه خود باطل بدی بعث رُسل
چون رسولان از پی پیوستن اند پس چه پیوندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی را بغلامان خلیفه

- ۲۸۱۵ آن سبوی آب را در پیش داشت تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بد آن سلطان برید سایل شه را ز حاجت و خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد تقیان را از آن لیک پذیرفتند آنرا همچو جان
ز آنک لطف شاه خوب با خبر کرده بود اندر همه ارکان اثر
۲۸۲۰ خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان و هر سولولها وز همه آب روان چون دولها
چونک آب جمله از حوضیست پاک هریکی آبی دهد خوش ذوقناک
وردر آن حوض آب شورست و پلید هریکی لوله همان آرد پدید
ز آنک پیوسته است هر لوله بحوض خوض کن در معنی این حرف خوض
۲۸۲۵ لطف شاهنشاه جان بی وطن چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کوچون کوثر است سنگ ریزش جمله درو گوهرست
هر هنر که استابد آن معروف شد جان شاگردان بر آن موصوف شد
۲۸۳۰ پیش استاد اصولی هم اصول خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان فقه خواندنی اصول اندر بیان
باز استادی که او نحوی بود جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است جان شاگردش از او محو شاه است
زین همه انواع دانش روز مرگ دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیان

- ۲۸۳۵ آن یکی نحوی بکشتی در نشست رو بکشتیان نهاد آن خود پرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب
باد کشتی را بگردابی فکند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت کلی عمرت ای نحوی فناست
محو میباید نه نحو این جا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقانرا تو خر میخوانده
گر تو علامه زمانی در جهان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
فقه فقه و نحو و نحو و صرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
ما سبوا پر بدجله میبریم
باری اعرابی بد آن معذور بود
گر زدجله با خبر بودی چو ما
بلك از دجله اگر واقف بدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی

از آن هدیه و از آن سبوا

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن عرب را داد از فاقه خلاص
آن سبوا پر ز زر کرد و مزید
داد بخشش ها و خلعت های خاص
چونك و اگر دسوی دجله ش برید
کین سبوا پر زر بدست او دهید

گفت نیم عمر تو شد در فنا
ليك آندم کرد خامش از جواب
گفت کشتیان بدان نحوی بلند
گفت نی ای خوش جواب خوبرو

ز آنك کشتی غرق این گردا بهاست ۲۸۴۰
گر تو محوی بی خطر در آب ران
ور بود زنده ز دریا کی رهد
بهر اسرار ت نهد برفرق سر
این زمان چون خر برین یخ مانده

نك فنای این جهان بین وین زمان ۲۸۴۵
تا شما را نحو محو آموختیم
در کم آمدیابی ای یار شگرف
و آن خلیفه دجله علم خداست
گر نه خر دانیم ما خود را خریم

کو ز دجله بیخبر بود و ز رود ۲۸۵۰
او نبردی آن سبورا جا بجا
آن سبورا بر سر سنگی زدی

چونك و اگر دسوی دجله ش برید ۲۸۵۵

از ره خشك آمدست و از سفر
 چون بکشتی در نشست و دجله دید
 کای عجب لطف آن شه و هاب را
 چون پذیرفت از من آن دریای جود
 ۲۸۶۰ کل عالم را سبو دان ای پسر
 قطره از دجله خوبی اوست
 گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
 گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
 و ربیدی شاخی از دجله خدا
 ۲۸۶۵ آنک دیدندش همیشه بی خودند
 ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
 خم شکسته آب ازو ناریخته
 جزو جزو خم برقص است و بحال
 نی سبو پیدا درین حالت نه آب
 ۲۸۷۰ چون در معنی زنی بازت کنند
 پرفکرت شد گل آلود و گران
 نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
 چون گرسنه میشوی سگ میشوی
 چون شدی توسیر مرداری شدی
 ۲۸۷۵ پس دمی مردار و دیگر دم سگی
 آلت اشکار خود جز سگ مدان
 زانک سگ چون سیر شد سرکش شود

از ره آبش بود نزدیکتر
 سجده می کرد از حیا و می خمید
 وین عجب تر کوستد آن آب را
 این چنین نقد دغل را زود زود
 کو بود از علم و خوبی تا بسر
 کآن نمی گنجد ز پری زیر پوست
 خاک را تابان تر از افلاک کرد
 خاک را سلطان اطلس پوش کرد
 آن صبو را او فنا کردی فنا
 بی خودانه بر سبو سنگی زدند
 و آن سبو ز شکست کاملتر شده
 صد درستی زین شکست انگیزخته
 عقل جزوی را نموده این محال
 خوش ببین والله اعلم بالصواب
 پرفکرت زن که شهبازت کنند
 ز آنک گل خواری ترا گل شد چونان
 تا نمائی همچو گل اندر زمین
 تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
 بی خبر بی پا چو دیواری شدی
 چون کنی در راه شیران خوش تگی
 کمترک انداز سگ را استخوان
 کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی نوایی میکشید
 در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
 هرچ گوید مرد عاشق بوی عشق
 گر بگوید فقه فقر آید همه
 ور بگوید کفر دارد بوی دین
 کف کثر کز بحر صدقی خاسته است
 آن کفش را صافی و محقوق دان
 گشته آن دشنام نا مطلوب او
 گر بگوید کثر نماید راستی
 از شکر گر شکل نانی می پزی
 گر بت زرین بیابد مؤمنی
 بلك گیرد اندر آتش افگند
 تا نماند بر ذهب شکل و ثن
 ذات زرش ذات ربانیتست
 بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
 بت پرستی چون بمانی در صور
 مرد حجبی همره حاجی طلب
 منگر اندر نقش و اندر رنگ او
 گرسياه است او هم آهنگ توست
 این حکایت گفته شد زیر و زبر
 سر ندارد چون زازل بودست پیش
 بلك چون آبست هر قطره از آن

تا بد آن در گاه و آن دولت بدید
 در حق آن بی نوای بی پناه
 ۲۸۸۰ ازدهانش می جهد در کوی عشق
 بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
 ور بشک گوید شکش گردد یقین
 اصل صاف آن تیره را آراسته است
 همچو دشنام لب معشوق دان
 ۲۸۸۵ خوش ز بهر عارض محبوب او
 ای کثری که راست را آراستی
 طعم قند آید نه نان چون می مزی
 کی هلد او را پی سجده کنی
 صورت عاریتش را بشکند
 ۲۸۹۰ ز آنك صورت مانعست و راه زن
 نقش بت بر قد زر عاریتست
 وز صداع هر مگس مگذار روز
 صورتش بگذار و در معنی نگر
 خواه هند و خواه ترك و یاعرب
 ۲۸۹۵ بنگر اندر عزم و در آهنگ او
 تو سپیدش خوان که هم رنگ توست
 همچو کار عاشقان بی پا و سر
 پا ندارد با ابد بودست خویش
 هم سرست و پا و هم بی هر دوان

- ۲۹۰۰ حاش لله این حکایت نیست هین
 ز آنک صوفی باکرو با فر بود
 هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
 عقل را شودان وزن را حرص و طمع
 بشنوا کنون اصل انکار از چه خاست
- ۲۹۰۵ جزو کل نی جزوها نسبت بکل
 لطف سبزه جزو لطف گل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب
 گر تو اشکالی بکلی و حرج
 احتمی کن احتمی ز اندیشه
- ۲۹۱۰ احتمیا بر دواها سرورست
 احتمی اصل دوا آمد یقین
 قابل این گفتمها شو گوش وار
 حلقه در گوش مه زر گر شوی
 اولاً بشنو که خلق مختلف
- ۲۹۱۵ در حروف مختلف شور و شکیمست
 از یکی روضد و یک رو متحد
 پس قیامت روز عرض اکبرست
 هرک چون هندوی بد سودا نیست
 چون ندارد روی همچون آفتاب
- ۲۹۲۰ برگ یک گل چون ندارد خارا و
 و آنک سرتا پا گلست و سوسنست
 نقد حال ما و تست این خوش بین
 هرچ آن ماضیست لایذ کر بود
 جمله ما یؤفکُ عنه من أفک
 این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
 زانک کل را گونه گونه جزو هاست
- نی چوبوی گل که باشد جزو گل
 بانگ قمری جزو آن بلبل بود
 تشنگان را کی توانم داد آب
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج
 فکر شیر و گور و دلها بیشها
- زانک خاریدن فروئی گریست
 احتما کن قوه جانرا ببین
 تا که از زر سازمت من گوشوار
 تا بماه و تا ثریا بر شوی
 مختلف جانند از یا تا الف
- گرچه از یک روز سرتا پا یکیست
 از یکی رو هزل و از یک روی جد
 عرض او خواهد که با کز و فرست
 روز عرضش نوبت رسواییست
 او نخواهد جز شبی همچون نقاب
- شد بهاران دشمن اسرار او
 پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات
باغبان هم داند آنرا در خزان
خود جهان آن يك كس است او ابله است
پس همی گویند هر نقش و نگار
تا بود تابان شکوفه چون زره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
تا که نان نشکست قوت کی دهد
تا هلیله نشکند با ادویه

تازند پهلوی خود با گلستان
تا نبینی رنگ آن و رنگ این
يك نماید سنگ و یاقوت زکات
ليك دید يك به از دید جهان ۲۹۲۵
اختران هر يك همه جزومه است
مژده مژده نك همی آید بهار
کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چونك تن بشکست جان سر برزند
آن شکوفه مژده میوه نعمتش ۲۹۳۰
چونك آن گم شدش داین اندر مزید
نا شکسته خوشه‌ها کی می دهد
کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
گرچه جسم نازکتر از زور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته
چون سر رشته بدست و کام تست
بر نویس احوال پیر راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر
او چنین پیریست کش آغاز نیست
خود قوی تر می شود خمر کهن

يك دو کاغذ بر فرا در وصف پیر
ليك بی خورشید ما را نور نیست ۲۹۳۵
ليك سر خیل دلی سر رشته
میوه های عقد دل ز انعام تست
پیر را بگزین و عین راه دان
خلق مانند شب اند و پیر ماه
کز حق پیرست نه از ایام پیر ۲۹۴۰
با چنین در یتیم انباز نیست
خود شهری تر می بود زر کهن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
 آن رهی که بارها تو رفته
 ۲۹۴۵ پس رهی را که ندیدیستی تو هیچ
 گر نباشد سایه او بر تو گول
 غولت از ره افگند اندر گزند
 از نبی بشنو ضلال ره روان
 صد هزاران ساله راه از جاده دور
 ۲۹۵۰ استخوانهاشان بین و مویشان
 گردن خر گیر و سوی راه کش
 هین مهل خر را دوست ازوی مدار
 گریکی دم تو بغفلت و اهلیش
 دشمن راه است خر مست علف
 ۲۹۵۵ گردنانی ره هر آنچه خر بخواست
 شاوروهن پس آنکه خالفوا
 با هوا و آرزو کم باش دوست
 این هوا را نشکند اندر جهان
 هست بس پر آفت و خوف و خطر
 بی قلاووز اندر آن آشفته
 هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
 پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
 از تو داهی تر درین ره بس بدند
 که چه شان کرد آن بلیس بدروان
 بردشان و کردشان ادبار و عور
 عبرتی گیر و مران خر سویشان
 سوی ره بانان و ره دانان خوش
 ز آنک عشق اوست سوی سبززار
 او رود فرسنگها سوی حشیش
 ای که بس خر بنده را کرد اوتلف
 عکس آن کن خود بود آنراه راست
 ۲۹۶۰ اِنَّ مَنْ لَمْ يَعِصِ اللَّهَ تَأْلِفُ
 چون یضلك عن سبیل الله اوست
 هیچ چیزی همچو سایه همراهمان

وصیت کردن رسول علیه السلام علی را کرم الله وجهه که چون
 هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت
 عاقل و بنده خاص تا از همه پیشقدم تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی
 ۲۹۶۰ لیک بر شیری مکن هم اعتماد
 شیر حقی پهلوانی پر دلی
 اندر آ در سایه نخل امید
 کش نداند برد از ره ناقلی
 اندر آ در سایه آن عاقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
 گر بگویم تا قیامت نعت او
 در بشر روپوش کردست آفتاب
 یا علی از جمله طاعات راه
 هر کسی در طاعتی بگریختند
 تو برو در سایه عاقل گریز
 از همه طاعات اینست بهتر است
 چون گرفت پیرهین تسلیم شو
 صبر کن بر کار خضری بی نفاق
 گرچه کشتی بشکند تو دم مزین
 دست او را حق چودست خویش خواند
 دست حق میراندش زنده‌اش کند
 هر که تنها نادراً این ره برید
 دست پیر از غایبان کوتاه نیست
 غایبان را چون چنین خلعت دهند
 غایبان را چون نواله می‌دهند
 کو کسی کو پیششان بندد کمر
 چون گزیدی پیر نازک دل مباش
 گر بهر زخمی تو پر کینه شوی

روح او سیمرغ بس عالی طواف
 هیچ آن را مقطع و غایت مجو
 فهم کن الله اعلم بالصواب
 برگزین تو سایده بنده اله ۲۹۶۵
 خویشان را مخلصی انگیختند
 تارهی ز آن دشمن پنهان ستیز
 سبق‌یابی بر هر آن سابق که هست
 همچو موسی زیر حکم خضر رو
 تا نگوید خضر رو هذا فراق ۲۹۷۰
 گرچه طفلی را کشد تو موم‌مکن
 تا یدالله فوق ایدیهیم براند
 زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
 هم بیاری دل پیران رسید
 دست او جز قبضه الله نیست ۲۹۷۵
 حاضران از غایبان لاشک بهند
 پیش حاضر تا چه نعمت‌ها نهند
 تا کسی کوهست بیرون سوی در
 سست‌وریزیده چو آب و گل مباش
 پس کجا بی صیقل آینه شوی ۲۹۸۰

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب
 زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان

از سر سوزن کبودی ها زنند
 که کبودم زن بکن شیرینی
 گفت برزن صورت شیر ژیان
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن
 گفت بر شانه زن آن رقم صنم
 درد آن در شانگه مسکن گرفت
 مر مرا کشتی چه صورت میزنی
 گفت از چه اندام کردی ابتدا
 گفت دم بگذار ای دو دیده ام
 دُمگه او دُمگه محکم گرفت
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز
 بی محابا بی مواسا بی ز رحم
 گفت این گوششت ای مردنکو
 گوش را بگذار و کوته کن گلیم
 باز قزوینی فغان را ساز کرد
 گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
 چه شکم باید نگار سیر را
 تا بدیر انگشت در دندان بماند
 گفت در عالم کسی را این فتاد
 این چنین شیری خدا خود نافرید
 تارهی از نیش نفس گبر خویش
 چرخ مهر و ماهشان آرد سجود

برتن و دست و کتف ها بی گزند
 سوی دلاکی بشد قزوینی
 گفت چه صورت زنم ای پهلوان
 طالع شیرست نقش شیر زن
 ۲۹۸۵ گفت بر چه موضعت صورت زنم
 چونک اوسوزن فرو بردن گرفت
 پهلوان در ناله آمد کای سنی
 گفت آخر شیر فرمودی مرا
 ۲۹۹۰ گفت از دمگاه آغازیده ام
 از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
 شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
 بانگ کرد او کین چه اندامست انو
 ۲۹۹۵ گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
 جانب دیگر خلش آغاز کرد
 کین سوم جانب چه اندامست نیز
 گفت تا اشکم نباشد شیر را
 خیره شد دلاک و بس حیران بماند
 ۳۰۰۰ بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
 شیر بی دم و سر و اشکم که دید
 ای برادر صبر کن بر درد نیش
 کآن گروهی که رهیدند از وجود

- هرک مرد اندر تن او نفس گبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
گفت حق در آفتاب منتجم
خارجمله لطف چون گل می شود
چیست تعظیم خدا افراستن
چیست توحید خدا آموختن
گرهمی خواهی که بفروزی چودوز
هستیت در هست آن هستی نواز
درمن وما سخت کردستی دودست
- ۳۰۰۵ آفتاب او را نیارد سوختن
ذکر تز اور کذی عن کفهم
پیش جزوی کوسوی کل می رود
خویشان را خوار و خاکی داشتن
خویشان را پیش واحد سوختن
هستی همچون شب خود را بسوز
همچو مس در کیمیا اندر گداز
هست این جمله خرابی ازدو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

- شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
تا بپشت همدگر بر صیدها
هر سه باهم اندر آن صحرای ژرف
گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود
این چنین شهرا ز لشکر زحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست
امر شاور هم پیمبر را رسید
در ترازو جو رفیق زر شدست
روح قالب را کنون هم ره شدست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه
گاو کوهی وبز و خر گوش زفت
هر که باشد در پی شیر حراب
- ۳۰۱۵ رفته بودند از طلب در کوهسار
سخت بر بندند بند و قیدها
صیدها گیرند بسیار و شگرف
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
لیک هم ره شد جماعت رحمتست
او میان اختران بهر سخاست
گر چهرایی نیست رایش را ندید
نی از آنک جو چو زر گوهر شدست
مدتی سگ حارس در گه شدست
در رکاب شیر با فر و شکوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
کم نیاید روز و شب او را کباب

- ۳۰۲۵ چون ز که در بیشه آوردند شان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
هر که باشد شیر اسرار و امیر
هین نگه دارای دل اندیشه خو
داند و خر را همی راند خموش
- ۳۰۳۰ شیر چون دانست آن وسواسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را بس نیآمد رای من
ای خرد و رایتان از رای من
- ۳۰۳۵ نقش با نقاش چه اسگالد دگر
این چنین ظن خسیسانه بمن
ظانین بالله ظن السوء را
وارهانم چرخ را از ننگتان
- ۳۰۴۰ شیر با این فکر می زد خنده فاش
مال دنیا شد تبسم های حق
ففر ورنجوری به است ای سند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ

بخش کن صیدها را میان ما

- گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
نایب من باش در قسمت گری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
- معدلت را نو کن ای گرگ کهن
تا پدید آید که توجه گوهری
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

- ۳۰۴۵ رو بها خر گوش بستان بی غلط
چونك من باشم تو گویی ما وتو
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
در سیاست پوستش از سر کشید
- ۳۰۵۰ این چنین جانرا ببايد زار مرد
فضل آمد مرترا گردن زدن
چون نه در وجه او هستی مجو
كل شيء هالكُ نبود جزا
هرك در الاست او فانی نگشت
- ۳۰۵۵ رد بباست او و برلا می تند
هرك او بر در من و ما می زند

قصه آنک در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت
چون تو توی در نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم
کی او من باشد

- آن یکی آمد در یاری بزد
گفت من گفتمش برو هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته شد آن سوخته پس باز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی ای من در آ
- ۳۰۶۰ گفت یارش کیستی ای معتمد
بر چنین خوانی مقام خام نیست
کی پزد کی وا رها ند از نفاق
در فراق دوست سوزید از شرر
باز گرد خانه انباز گشت
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
گفت بر در هم توی ای دلستان
نیست گنجایی دو من را در سرا

- چونك يكتايی درین سوزن در
نیست درخور باُجمل سَمُ الخیاط
جز بمفراض ریاضات و عمل
کو بود بر هر محالی کن فکان
هر حرون از بیم او ساکن شود
زنده گردد از فسون آن عزیز
وقت ایجادش عدم مضطر بود
مرورا بی کار و بی فعلی مدان
کوسه لسكر را روانه میکند
بهر آن تا در رحم روید نبات
تا ز نر و ماده پر گردد جهان
تا ببیند هر کسی حسن عمل
سوی آن دو یار پاك پاك باز
- نیست سوزن را سر رشته دو تا
۳۰۶۵ رشته را باشد بسوزن ارتباط
کی شود باریك هستی جمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان
هر محال از دست او ممکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
و آن عدم کز مرده مرده تر بود
۳۰۷۰ کُلُّ یوم هُوَ فِی شَانِ بخوان
کمترین کاریش هر روز آن بود
لشکری ز اصلا ب سوی امهات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
۳۰۷۵ لشکری از خاك ز آن سوی اجل
این سخن پایان ندارد هین بتاز

صفت توحید

- نی مخالف چون گل و خار چمن
گر دو تا بینی حروف کاف و نون
تا کشاند مر عدم را در خطوط
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
همچو مقراض دو تا یکتا برد
هست در ظاهر خلا فی ز آن وز این
و آن دگر دهم باز خشکش میکند
- گفت یارش کاندرا آی جمله من
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
کاف و نون همچون کمند آمد حنوب
۳۰۸۰ پس دو تا باید کمند اندر صور
گردو پا گر چار پا يك را برد
آن دو انبازان گازر را ببین
آن یکی کرباس را در آب زد

- باز او آن خشك را تر میکند
ليك اين دوضد استيزه نما
هرنبی و هرولی را مسلکیست
چونك جمع مستمع را خواب برد
رفتن این آب فوق آسیاست
چون شمارا حاجت طاعون نماند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست
می رود بی بانگ و بی تکرارها
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام
تا که سازد جان پاك از سر قدم
عرصه بس با گشاد و با فضا
تنگتر آمد خیالات از عدم
باز هستی تنگتر بود از خیال
باز هستی جهان حس و رنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد
زان سوی حس عالم توحید دان
امر کن يك فعل بود و نون و كاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
- همچو زاستیزه بضد بر می تند
يكدل و يك كار باشد در رضا ۳۰۸۵
ليك باحق می برد جمله یکیست
سنگهای آسیا را آب برد
رفتش در آسیا بهر شماست
آب را در جوی اصلی باز راند
ورنه خود آن نطق را جویی جداست ۳۰۹۰
تحتها الانهار تا گلزارها
که درو بی حرف می روید کلام
سوی عرصه دور پهنای عدم
وین خیال و هست یابد زو نوا
ز آن سبب باشد خیال اسباب غم ۳۰۹۵
ز آن شود دوری قمرها چون هلال
تنگتر آمد که زندانیست تنگ
جانب ترکیب حسها می کشد
گریکی خواهی بدان جانب بران
در سخن افتاد و معنی بود صاف ۳۱۰۰
تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

- گرگ را بر کند سر آن سرفراز
فانتقمنا منه است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر
گفت بخشش کن برای چاشت خورد
تا نماند دو سری و امتیاز
بعد از آن رو شیر با روباه کرد

- ۳۱۰۵ سجده کرد و گفت این گاوسمین
وین بز از بهر میان روز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
- ۳۱۱۰ گفت چون در عشق ما گشتی گرو
رو بها چون جملگی ما را شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
- ۳۱۱۵ گفت روبه صد سپاس آن شیر را
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
- ۳۱۲۰ امت مرحومه زین روخواندمان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
ور بنهد دیگران از حال او
- چاشت خوردت باشد ایشاه گزین
یخنی باشد شه پیروز را
شب چره این شاه با لطف و کرم
این چنین قسمت ز کی آموختی
گفت ای شاه جهان ارحال گرگ
هر سه را بر گیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ما شدی
پای بر گردون هفتم نه بر آ
پس تو روبه نیستی شیر منی
مرگ یاران در بلای محترز
کز پس آن گرگ و اخواندا و مرا
بخش کن این را که بردی جان ازو
کرد پیدا از پس پیشینیان
بر قرون ماضیه اندر سبق
همچو روبه پاس خود داریم بیش
آن رسول حق و صادق در بیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان
چون شنید انجام فرعونان و عاد
عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که با من میپچید که من
روی پوشم با خدای می پیچید در میان این بحقیقت
ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من، من نیم
من زجان مرده بجانان می زیم

- چون بمردم از حواس بوالبشر
چونك من من نيستم اين دم زهوست
هست اندر نقش اين روباه شير
گر ز روی صورتش می نگروی
گر نبودى نوح شير سرمدى
صد هزاران شير بو او در تنى
چونك خرمن پاس عشر او نداشت
هرك او در پيش اين شير نهان
همچو گرگ آن شير بردرّاندش
زخم بايد همچو گرگ از دست شير
كاشكى آن زخم بر جسم آمدى
قوتم بشكست چون اينجا رسيد
همچو آن روبه كم اشكم كنيد
جمله ما و من بپيش او نهيد
چون فقير آييد اندر راه راست
ز آنك او پاكست و سبحان وصف اوست
هرشكار و هر كراماتى كه هست
نيست شهرا طمع بهر خلق ساخت
آنكه دولت آفريد و دو سرا
پيش سبحان بس نگه داريد دل
كو ببيند سرّ و فكر وجست وجو
- ۳۱۲۵ حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
پيش اين دم هرك دم زد كافر اوست
سوى اين روبه نشايد شد دلير
غرّه شيران ازو مى نشنوى
پس جهانى را چرا برهم زدى
۳۱۳۰ او چو آتش بود و عالم خرمنى
او چنين شعله بر آن خرمن گماشت
بى ادب چون گرگ بگشايد دهان
فانتقمنا منهم بر خواندش
پيش شير ابله بود كو شد دلير
تا بدى كه ايمان و دل سالم بدى
۳۱۳۵ چون توانم كرد اين سر را پديد
پيش او روباه بازى كم كنيد
ملك ملك اوست ملك او را دهيد
شير وصيد شير خود آن شماست
بى نيازست او زغز و مغز و پوست
۳۱۴۰ از براى بندگان آن شهست
اين همه دولت خنك آنكو شناخت
ملك دولت ها چه كار آيد و را
تا نگرديد از گمان بد خجل
همچو اندر شير خالص تار مو
۳۱۴۵

آنك او بی نقش ساده سینه شد نفشهای غیب را آینه شد
 سِرِّما را بی گمان موقن شود ز آنك مؤمن آینه مؤمن بود
 چون زند او ففر ما را برمحك پس یقین را باز داند او ز شك
 چون شود جانش محك نقدها پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

۳۱۵۰ پادشاهان را چنین عادت بود این شنیده باشی ار یادت بود
 دست چپشان پهلوانان ایستند ز آنك دل پهلوی چپ باشد ببند
 مشرف و اهل قلم بردست راست ز آنك علم خط و ثبت این دست راست
 صوفیانرا پیش رو موضع دهند کآینه جان اند و ز آینه بهند
 سینه صیقلها زده در ذکر و فکر تا پذیرد آینه دل نقش بکر
 ۳۱۵۵ هر که او از صلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد
 عاشق آینه باشد روی خوب صیقل جان آمد و تفوی الملوب

آمدن میهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان یوسف صدیق را شد میهمان
 کآشنا بودند وقت کودکی بر و ساده آشنایی مستکی
 یاد دادش جور اخوان و حسد گفت کان زنجیر بود و ما اسد
 ۳۱۶۰ عار نبود شیر را از سلسله نیست ما را از قضای حق گله
 شیر را بر گردن از زنجیر بود بر همه زنجیر سازان میر بود
 گفت چون بودی ز زندان وز چاه گفت همچون در محاق و کاست ماه
 در محاق او ماه نو گردد دو تا نی در آخر بدر گردد بر سما

- گرچه در دانه بهاون کوفتند
گندمی را زیر خاک انداختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
باز نان را زیر دندان کوفتند
باز آن جان چونك محو عشق گشت
اینسخن پایان ندارد باز گرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
بر در یاران تهی دست آمدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر
جَنَّةٌ مَوْنا و فرادی بی نوا
هین چه آوردید دست آویز را
یا امید باز گشتن ان نبود
منکری مهمانش را از خری
ورنه منکر چنین دست تهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور
شو قليل النوم مَّا يَهْجَعُونَ
جنبشی اندك بکن همچون جنین
وز جهان چون رحم بیرون سوی
آنك ارض الله واسع گفته اند
دل نگرده تنگ ز آن عرصه فراخ
حاملی تو مر حواست را کنون
- نور چشم و دل شد و بیند بلند
پس ز خاکش خوشها بر ساختند ۳۱۶۵
قیمتش افزود و نان شد جانقزا
گشت عقل و جان وفهم هوشمند
يعجب الزراع آمد بعد کشت
تا که بایوسف چه گفت آن نیکمرد
هین چه آوردی تو ما را ارمغان ۳۱۷۰
همچویی گندم سوی طاحون شدن
ارمغان کو از برای روز نشر
هم بد آن سان که خَلَقْنَا کُم کذا
ارمغانی روز رستاخیز را
وعدۀ امروز باطلتان نمود ۳۱۷۵
پس زمطبخ خاک و خاکستری
در در آندوست چون پا مینهی
ارمغان بهر ملاقاتش ببر
باش در اسحر از یستغفرون
تا بیخشدت حواس نور بین ۳۱۸۰
از زمین در عرصه واسع شوی
عرصه دان کالویا در رفته اند
نخل تر آنجا نگرده خشك شاخ
کند و مانده میشوی و سرنگون

۳۱۸۵ چونك محمولی نه حامل وقت خواب
چاشنیی دان تو حال خواب را
اولیا اصحاب كهف اند ای عنود
ميكشد شان بی تكلف در فعال
چيست آن ذات اليمين فعل حسن
می رود این هردو كار از اولیا
۳۱۹۰ گر صدايت بشنوند خير و شر
بی خبر ذات اليمين ذات الشمال
چيست آن ذات الشمال اشغال تن
بی خبر زين هردو ایشان چون صدا
ذات كه باشد ز هردو بی خبر

**گفتن مہمان یوسف را کہ آئینہ آورد مت ارمغان تا ہر بار کہ دروی
نگری روی خود بینی مرا یاد کنی**

گفت یوسف ہین بیاور ارمغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا
۳۱۹۵ زیرہ را من سوی کرمان آورم
نیست تخمی کاندین انبار نیست
لایق آن دیدم کہ من آیینہ
تا بینی روی خوب خود در آن
آینہ آورد مت ای روشنی
۳۲۰۰ آینہ بیرون کشید او از بغل
آینہ هستی چہ باشد نیستی
ہستی اندر نیستی بتوان نمود
آینہ صافتی نان خود گرسنہ است
نیستی ونقص ہر جایی کہ خاست
او ز شرم این تفاضا زد فغان
ارمغانی در نظر نامد مرا
قطرہ را سوی عمان چون برم
گر بہ پیش تو دل و جان آورم
غیر حسن تو کہ آنرا یار نیست
پیش تو آرم چو نور سینہ
ای تو چون خورشید شمع آسمان
تا چو بینی روی خود یادم کنی
خوب را آیینہ باشد مشغل
نیستی بر گر تو ابلہ نیستی
مال داران بر فقیر آرند جود
سوختہ ہم آینہ آتش زنہ است
آینہ خوبی جملہ پیشہاست

- چونك جامه چست ودوزيده بود
نا تراشیده همی باید جذوع
خواجۀ اشکسته بند آنجا رود
کی شود چون نیست رنجور نزار
خواری و دوئی مسها برملا
نفس ها آیینۀ وصف کمال
ز آنک ضدرا ضد کند ظاهر یقین
هرک نقش خویش را دید و شناخت
ز آن نمی پرد بسوی ذوالجلال
علتی بتّر ز پندار کمال
از دل واز دیده ات بس خون رود
علت ابلّس انا خیری بدست
گرچه خود را بس بشکسته بینداو
چون بشوراند ترا در امتحان
در تنگ جوهست سرگین ای فتی
هست پیر راه دان پر فطن
آب جو سرگین تواند پاک کرد
کی تراشد تیغ دستۀ خویش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس
آن مگس اندیشه ها و آنمال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
تا که پنداری که صحت یافته ست
- ۳۲۰۵ مظهر فرهنگ در زی چون شود
تا دروگر اصل سازد یا فروع
که در آنجا پای اشکسته بود
آنجمال صنعت طب آشکار
گر نباشد کی نماید کیمیا
و آن حقارت آینه عز و جلال
۳۲۱۰ ز آنک باسر که پدیدست انگبین
اندر استکمال خود دوا سبه تاخت
کو گمانی می برد خود را کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال
تاز تو این معجبی بیرون رود
۳۲۱۵ وین مرض در نفس هر مخلوق هست
آب صافی دان و سرگین زیر جو
آب سرگین رنگ گریه در زمان
گرچه جو صافی نماید مر ترا
جویهای نفس و تن را جوی کن
۳۲۲۰ جهل نفسش را بروید علم مرد
رو بجرّاحی سپار این ریش را
تا نبیند قبح ریش خویش کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو
آن زمان ساکن شود درد و نفیر
۳۲۲۵ پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین زمرهم سرمکش ای پشت ریش و آن زپر تودان مدان از اسل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وزد آن آیت را

پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس

من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود
وحی پیغمبر چو خواندی در سبق
۳۲۳۰ پرتو آن وحی بروی تافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول
کآنچ میگوید رسول مستنیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین
۳۲۳۵ مصطفی فرمود کای گبر عنود
گر تو ینبوع الهی بودی
تا که ناموشش پیش این و آن
اندرین می شور دش هم زین سبب
آه میکرد و نبودش آه سود
۳۲۴۰ کرده حق ناموس را صدمن حدید
کبر و کفر آنسان بیست آنراه را
گفت أغلالاً فہم به مقمَحون
خلفہم سداً فأغَشیناہم
رنگ صحرأ دارد آن سدیکه خاست

کو بنسخ و می جدی می نمود
او همانرا و انبشتی بر ورق
او درون خویش حکمت یافتی
زین قدر گمراه شد آن بوالفضل
مرمرا هست آن حقیقت در ضمیر
قهر حق آورد بر جانش نزول
شد عدو مصطفی و دین بکین
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
این چنین آب سیه نگشودیی
نشدند بر بست این او را دهان
او نیارد توبه کردن این عجب
چون در آمد تیغ و سر را در ربود
ای بسی بسته ببند ناپدید
که نیارد کرد ظاهر آه را
نیست آن اغلال بر ما از برون
پیش و پس سد را نمی بیند عمو
او نمی داند که آن سد قضاست

- شاهد تو سد روی شاهدست
 ای بسا کفّار را سودای دین
 بند پنهان لیک از آهن بتر
 بند آهن را توان کردن جدا
 مرد را زنبور گر نیشی زند
 زخم نیش اما چو او هستی تست
 شرح این از سینه بیرون میجهد
 نی مشو نومید خود را شاد کن
 کای محب عفو از ما عفو کن
 عکس حکمت آنشقی را یاهو کرد
 ای برادر بر تو حکمت جاریهست
 گرچه در خود خانه نوری یافتست
 شکر کن غره مشو بینی مکن
 صد دریغ و درد کین عاریستی
 من غلام آنک اندر هر رباط
 بس رباطی که ببايد ترك کرد
 گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
 گر شود پر نور روزن یا سرا
 هر در و دیوار گوید روشنم
 پس بگوید آفتاب ای نارشید
 سبز ها گویند ما سبز از خودیم
 فصل تابستان بگوید کای امم
 تن همی نازد بخوبی و جمال
- ۳۲۴۵ مرشد تو سد گفت مرشدست
 بند او ناموس و کبر و آن واین
 بند آهن را بدراند تبر
 بند غیبی را نداند کس دوا
 نیش آن زنبور از خود میکند
 غم قوی باشد نگرود درد سست
 لیک می ترسم که نومیدی دهد
 پیش آن فریاد رس فریاد کن
 ای طبیب رنج ناسور کهن
 خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
 آن زابدال است و بر تو عاریهست
 آن ز همسایه منور تافتست
 گوش دارو هیچ خود بینی مکن
 امتان را دور کرد از امتی
 خویش را واصل نداند بر سمات
 تا بمسکن در رسد یکروز مرد
 پرتو عاریت آتش زنیست
 تومدان روشن مگر خورشید را
 پرتو غیری ندارم این منم
 چونك من غارب شوم آید پدید
 شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
 خویش را بینید چون من بگذرم
 روح پنهان کرده فر و پر و بال

يك دو روز از پرتو من زیستی
 باش تا که من شوم از تو جهان
 طعمه موران و مارانت کنند
 کو پیش تو همی مردی بسی
 پرتو آتش بود در آب جوش
 پرتو ابدال بر جان من است
 جان چنان گردد که بی جان تن بدان
 تا گواه من بود در یوم دین
 این زمین باند گواه حالا
 در سخن آید زمین و خاها
 گو برو سر را بر این دیوارزن
 هست محسوس حواس اهل دل
 از حواس اولیا بیگانه است
 بس خیالات آورد در رای خلق
 این خیال منکری را زد برو
 در همان دم سخره دیوی بود
 بی جنون نبود کبودی در جبین
 در جهان او فلسفی پنهانست
 آن رگ فلسف کند رویش سیاه
 در شما بس عالم بی منتهاست
 وه که روزی آن بر آرد از تودست
 همچو برگ از بیم این لرزان بود

گودش کای مزبله تو کیستی
 غنج و نازت می نگنجد در جهان
 ۳۲۷۰ گرم دارانت ترا گوری کنند
 بینی از گند تو گیرد آنکسی
 پرتو روحست نطق و چشم و گوش
 آنچنانک پرتو جان بر تن است
 جان جان چون وا کشد پار از جان
 ۳۲۷۵ سراز آن رو می نهم من بر زمین
 یوم دین که زلزلت زلزالها
 کو تحدّث جهره اخبارها
 فلسفی منکر شود در فکر و ظن
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 ۳۲۸۰ فلسفی کو منکر حنانه است
 گوید او که پرتو سودای خلق
 بلك عکس آن فساد و کفر او
 فلسفی مر دیو را منکر شود
 گر ندیدی دیو را خود را ببین
 ۳۲۸۵ هر کرا در دل شک و پیچانست
 می نماید اعتقاد و گاه گاه
 الحذر ای مؤمنان کآن در شماست
 جمله هفتاد و دو ملت در تواست
 هرك او را برگ این ایمان بود

- بر بلیس و دیو از آن خندیده
چون کند جان باز گونه پوستین
بردگان هر زر نما خندان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب
با زبان حال زر گوید که باش
صد هزاران سال ابلیس لعین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت
- ۳۲۹۰ که تو خود را نیک مردم دیده
چند و اوایی بر آرد ز اهل دین
ز آنک سنگ امتحان پنهان شدست
باش اندر امتحان ما مجیر
انتظار روز می‌دارد ذهب
ای مزور تا بر آید روز فاش
۳۲۹۵ بود ابدال امیر المؤمنین
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم با عور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار دادند بی مراد بازگردان

- بلعم با عور را خلق جهان
سجده ناوردند کس را دون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
این دو را مشهور گردانید اله
این دو دزد آویخت بردار بلند
این دو را پرچم بسوی شهر برد
نازنینی تو ولی در حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه
جمله حیوان را پی انسان بکش
- ۳۳۰۰ سغبه شد مانند عیسی زمان
صحت رنجور بود افسون او
آن چنان شد که شنیدستی توحال
همچنین بودست پیدا و نهان
تا که باشند این دو بر باقی گواه
ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
کشتگان قهر را نتوان شمرد
۳۳۰۵ الله الله پا منه از حد بیش
در تگ هفتم زمین زیر آردت
تا بدانی کانیا را ناز کیست
شد بیان عز نفس ناطقه
جمله انسان را بکش از بهر هش

- ۳۳۱۰ هـش چه باشد عقل کلّ هوشمند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
خون آنها خلق را باشد سبیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست
پس چه عزت باشدت ای نادره
۳۳۱۵ خر شاید کشت از بهر صلاح
گرچه خر را دانش زاجر نبود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
لاجرم کفار را شد خون مباح
جفت و فرزندان نشان جمله سبیل
۳۳۲۰ باز عقلی کو رمد از عقل عقل
کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

- همچو هاروت و چو ماروت شهیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش
گرچه او با شاخ صد چاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت
۳۳۲۵ گرچه صرصر بس درختان میکند
برضعیفی گیاه آن باد تند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
لیک بربرگی نکوبد خویش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
از بطر خوردند زهر آلود تیر
چیست بر شیر اعتماد گاو میش
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
شیر خواهد گاو را ناچار کشت
هر گیاهی را مُنْضَر می کند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
کی هراس آید ببرد لخت لخت
جز که برنیشی نکوبد نیش را
کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

- پیش معنی چیست صورت بس زبون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردش این قالب همچون سپر
گردش این باد از معنی اوست
جزّ و مدّ و دخل و خرج این نفس
گاه جیمش میکند گاه و دال
همچنین این باد را یزدان ما
باز هم آن باد را بر مؤمنان
گفت المعنی هو الله شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان
حملها و رقص خاشاک اندر آب
چونک ساکن خواهدش کرد از مرا
چون کشید از ساحلش در موج گاه
این حدیث آخر ندارد باز ران
- ۳۳۳۰ چرخ را معنی می‌دارد نگون
گردش از کیست از عقل مشیر
هست از روح مستر ای پسر
همچو چرخ کو اسیر آب جوست
از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
۳۳۳۵ کرده بد بر عاد همچون اژدها
کرده بد صلح و مراعات و امان
بحر معنیهای رب العالمین
همچو خاشاکی در آن بحر روان
هم ز آب آمد بوقت اضطراب
۳۳۴۰ سوی ساحل افکند خاشاک را
آن کند با او که صرصر با گیاه
جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

هم درد دنیا بچاه بابل

- چون گناه و فسق خلقان جهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید
حمیت دهن خواند او آن کبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست
- ۳۳۴۵ می‌شد از شبّا که بر هر دو عیان
لیک عیب خود ندیدندی بچشم
رو بگردانید از آن وخشم کرد
آتش در وی ز دوزخ شد پدید
ننگرد در خویش نفس کبریا
که از آن آتش جهانی اخضرست

۳۳۵۰ گفت حقشان گر شماروشن گرید
 شکر گوید ای سپاه و چاکران
 گر از آن معنی نهم من بر شما
 عصمتی که مر شما را درتن است
 آن زمین بینید نه از خود هین و هین
 آنچنان که کاتب وحی رسول
 ۳۳۵۵ خویش را هم لحن مرغان خدا
 لحن مرغان را اگر و اصف شوی
 گر بیاموزی صفیر بلبل
 و ر بدانی از قیاس و از گمان
 در سیه کاران مغفل منگرید
 رسته‌اید از شهوت و از چاکران
 مر شما را بیش نپذیرد سما
 آن زعکس عصمت و حفظ من است
 تا نچربد بر شما دیو لعین
 دید حکمت در خود و نور اصول
 می شمرد آن بد صفیری چون صدا
 بر مراد مرغ کی واقف شوی
 توجه دانی کو چه دارد با گلی
 چون زلب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

۳۳۶۰ آن کری را گفت افزون مایه
 گفت با خود کر که با گوش کران
 خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
 چون ببینم کان لبش جنبان شود
 چون بگویم چونی ای محنت کشم
 ۳۳۶۵ من بگویم شکر چی خوردی ابا
 من بگویم صح نوشت کیست آن
 من بگویم بس مبارك پاست او
 پای او را آرمودستیم ما
 این جوابات قیاسی راست کرد
 ۳۳۷۰ گفت چونی گفت مردم گفت شکر
 که ترا رنجور شد همسایه
 من چه دریابم ز گفت آن جوان
 ليك باید رفت آنجا نیست بد
 من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
 او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
 او بگوید شربتی یا ما شبا
 از طبیبان پیش تو گوید فلان
 چونك او آمد شود کارت نكو
 هر کجا شد می شود حاجت روا
 پیش آن رنجور شد آن نيك مرد
 شد ازین رنجور پر آزار و نکر

کین چه شکرست او عدو ما بدست
 بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
 بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
 گفت عزرائیل می آید برو
 کر برون آمد بگفت او شادمان
 گفت رنجور از عدو جان ماست
 خاطر رنجور جویان صد سقط
 چون کسی کو خورده باشد آتش بد
 کظم غیظ اینست آنرا قی ممکن
 چون نبودش صبر می بیچید او
 تا بریزم بروی آنچ گفته بود
 چون عیادت بهر دل آرامیست
 تا ببیند دشمن خود را بزار
 بس کسان که ایشان عبادتها کنند
 خود حقیقت معصیت باشد خفی
 همچو آن کر که همی پنداشتست
 او نشسته خوش که خدمت کرده ام
 بهر خود او آتشی افروخته است
 فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي أُوقِدَتْ لَكُمْ
 گفت پیغمبر با عرابی ما
 از برای چاره این خوفها

کر قیاسی کرد و آن کثر آمدست
 گفت نوشت صحه افزون گشت قهر
 کو همی آید بچاره پیش تو
 گفت پایش بر مبارك شاد تو
 شکر آن از پیش کردم این زمان ۳۳۷۵
 ما ندانستیم کو کان جفاست
 تا که پیغامش کند از هر نمط
 می بشوراند دلش تا قی کند
 تا بیابی در جزا شیرین سخن
 کین سگ زن روسپی حیز کو ۳۳۸۰
 کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود
 این عیادت نیست دشمن کامیست
 تا بگیرد خاطر زشتش قرار
 دل برضوان و ثواب آن نهند
 آن کدر باشد که پندارد صفی ۳۳۸۵
 کونکویی کرد و آن برعکس جست
 حق همسایه بجا آورده ام
 درد رنجور و خود را سوخته است
 إِنَّكُمْ فِي الْمَعْصِيَةِ أَرْدَدْتُمْ
 صَلَّ إِنَّكَ لَمْ تُصَلِّ يَا فَتَى ۳۳۹۰
 آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میآمیز ای خدا
از قیاسی که بکرد آن کرگزین
خاصه ای خواهی قیاس حسد و
گوش حس تو بحر فارد در خورست ۳۳۹۵

با نماز ضالین واهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
دان که گوش عیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی شک بهترست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد ۳۴۰۰

پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اکر درست
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
زهد و تقوی فضل را محراب شد

که بانسابش بیابی جانیست
وارث این جان های اتقیاست
پوره آن نوح شد از گمراهان
زاده آتش توی رو رو سیاه

یا بشب مر قبله را کردست حبر
این قیاس و این تحری را مجو
از قیاس الله اعلم بالصواب
ظاهرش را یادگیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را
منطق الطیری بصوت آموختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست ۳۴۱۰

صد قیاس و صد هوس افروختی
کر پندار اصابت گشته مست
برده ظنی کو بود انباز مرغ
کاتب آن وحی از آن آواز مرغ

- مرغ پّری زد مرا و را کور کرد
هین بعکسی یا بظنی هم شما
گرچه هاروتید و ماروت فزون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
هین مبدا غیرت آید از کمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
آن همی گفتند و دلشان می طپید
خار خار دو فرشته هم نهشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
ما برین گردون تّتها می تنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
تا شویم اعجوبه دور زمان
آن قیاس حال گردون بر زمین
- ۳۴۱۵ نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
در میفتید از مقامات سما
از همه بر بام نحنُ الصّافّون
برمنی و خویش بینی کم تنید
سر نگون افتید در قعر زمین
بی امان تو امانی خود کجاست
بد کجا آید ز ما نعم العبید
تا که تخم خویش بینی را نکشت
بی خبر از پاکی روحانیان
بر زمین آییم و شادروان ز نیم
باز هر شب سوی گردون برپریم
تا نهیم اندر زمین امن و امان
راست نآید فرق دارد در کمین
- ۳۴۲۰
- ۳۴۲۵

در بیان آنک حال خود و مستی خود پنهان باید

داشت از جاهلان

- بشنو الفاظ حکیم برده
مست از میخانه چون ضال شد
می فتد این سو و آن سو هر ره
او چنین و کودکان اندر پیش
خلق اطفال اند جز مست خدا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما
از لعب بیرون نرفتی کودک
- سر همانجا نه که باده خورده
تسخّر و بازیچه اطفال شد
در گل و می خندش هرا بلهی
بی خبر از مستی و ذوق میش
نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکیت و راست فرماید خدا
بی ذکات روح کی باشی ذکی
- ۳۴۳۰

که همی رانند اینجا ای فتنی
 با جماع رستمی و غازی
 جمله بی معنی و بی مغز و مہان
 جمله در لاینفعی آہنگشان
 کین براق ماست یا دلدل پیی
 را کب محمول رہ پنداشت
 اسب تازان بگذرند از نہ طبق
 من عروج الروح یہتز الفلک
 گوشہ دامن گرفته اسب وار
 مرکب ظن برفلک ها کی دويد
 لاتماری الشمس فی توضیحہ
 مرکبی سازیدہ اید از پای خویش
 همچو نی دان مرکب کودک ہا
 علمہای اہل تن احمالشان
 علم چون برتن زند باری شود
 بار باشد علم کآن نبود ز ہو
 آن نباید همچو رنگ ماشط
 بار بر گیرند و بخشندت خوشی
 تا شوی را کب تو بر رھوار علم
 بعد از آن افند ترا از دوش بار
 ای ز ہو قانع شدہ با نام ہو

چون جماع طفل دان این شہوتی
 آن جماع طفل چہ بود بازی
 ۳۴۳۵ جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
 جمله با شمشیر چوبین جنگشان
 جمله شان گشتہ سوارہ بر نیی
 حامل اند و خود ز جہل افراشتہ
 باش تا روزی کہ محمولان حق
 ۳۴۴۰ تَعرُجُ الروحُ اَلیہُ وَاَلمَلِکُ
 همچو طفلان جملہ تان دامن سوار
 از حق اَن الظن لا یغنی رسید
 اُغلبَ الظنَّ فی ترجیح ذَا
 آن گہی بینید مرکب های خویش
 ۳۴۴۵ وہم و فکر و حس و ادراک سُما
 علمہای اہل دل حمالشان
 علم چون بردل زند یاری شود
 گفت ایزد یحملُ اُسفارہُ
 علم کآن نبود ز ہو بی واسطہ
 ۳۴۵۰ لیک چون این بار را نیکو کشی
 ہین مکش بہر هوا این بار علم
 تا کہ بر رھوار علم آیی سوار
 از ہواها کی رھی بی جام ہو

- از صفت وز نام چه زاید خیال
دیده دلال بی مدلول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا
گفت پیغمبر که هست از امتم
مر مرا ز آن نور بیند جانشان
بی صحیحین و احادیث و رواه
سرّ امسینا لکړدیا بدن
ور مثالی خواهی از علم نهان
- ۳۴۵۵ تا نباشد جاده نبود غول هیچ
یا ز گاف و لام گل گل چیده
مه بیلا دان نه اندر آب جو
پاك كن خود را ز خود هین یکسری
در ریاضت آینه بی زنگ شو
تا ببینی ذات پاك صاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا
کو بود هم گوهر و هم همتم
که من ایشان را همی بینم از آن
بلك اندر مشرب آب حیوة
۳۴۶۵ راز اَصْبَحْنَا عَرَابِيًّا بخوان
قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

- چینیان گفتند ما نقاش تر
گفت سلطان امتحان خواهم درین
چینیان و رومیان بحث آمدند
چینیان گفتند يك خانه بما
بود دو خانه مقابل در بدر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
هر صباحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند نی لون و نه رنگ
- رومیان گفتند ما را کر و فر
کز شماها کیست درد عوی گزین
رومیان از بحث در مکث آمدند
خاصه بسپارید و يك آن شما
ز آن یکی چینی ستر رومی دگر
شه خزینه باز کرد آن تا ستند
چینیان را راتبه بود از عطا
در خور آید کار را جز دفع زنگ
- ۳۴۷۰

- ۳۴۷۵ در فرو بستند و صیقل می زدند
ازدو صد رنگی بی رنگی رهیست
هرچ اندر ابرضو بینی و تاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
شه درآمد دید آن جا نقشها
بعد از آن آمد بسوی رومیان
عکس آن تصویر و آن کردارها
هرچ آنجا دید اینجا به نمود
رومیان آن صوفیانند ای پدر
لیک صیقل کرده اند آن سینها
۳۴۸۰ آن صفای آینه لاشک دلست
صورت بی صورت بی حد غیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک
ز آنک محدودست و معدودست آن
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
۳۴۹۰ عکس هر نقشی نتابد تا ابد
تا ابد هر نقش نو کآید برو
اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ
نقش و قشر و علم را بگذاشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند
۳۴۹۵ مرگ کین جمله از درو و وحشت اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
- همچو گردون ساده و صافی شدند
رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
آن ز اختر بین و ماه و آفتاب
از پی شادی دهلها می زدند
می ربود آن عقل را وقت لق
پرده را برداشت رومی از میان
زد برین صافی شده دیوار
دیده را از دیده خانه می ربود
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
پاک از آزر و حرص و بخل و کینه
کو نقوش بی عدد را قابلست
ز آینه دل دارد آن موسی بجیب
نه بعش و کرسی و نی برسمک
آینه دل را نباشد حد بدان
ز آنک دل با اوست یا خود اوست دل
جز زدل هم با عدد هم بی عدد
می نماید بی قصوری اندرو
هر دمی بینند خوبی بی درنگ
رایت علم یقین افراشتند
نحر و بحر آشنایی یافتند
می کنند این قوم بروی ریش خند
بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند ليك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست لوح دلشان را پذيرا يافتست
صد نشان از عرش و کرسی و خلا چه نشان بل عين دیدار خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون

بر خاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمناً یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را كيف اصبحت ای صحابی باصفا ۳۵۰۰
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت کونشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها شب نخفستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان که از اسیر بگذرد نوک سنان
که از آنسو مولد و مادت یکیست صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ابد را و ازل را اتحاد عقل را ره نیست آنسوز افتقار ۳۵۰۵
گفت ازین ره کوره آوردی بی‌آر کونشان یکرهی ز آن خوش‌دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان من بینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من هست پیدا همچو بت پیش شمن
يك بیک را می‌شناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست پیش من پیدا چو مار و ماهیست ۳۵۱۰
روز زادن روم و زنگ و هر گروه یَوْمَ تَبْيِضُ و نَسُودُ و جوه
پیش ازین هر چند جان‌پر عیب بود در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشَّقَىٰ من شقى فی بطن الأم من سَمَاتِ الله یُعَرَفُ کَلِّهم
تن چو مادر طفل جان‌را حامله مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر ۳۵۱۵

رومیان گویند نی زیباست او
 پس نماند اختلاف بیض و سود
 و ر بود رومی کشندش رومیان
 آنک نازاده شناسد او گمست
 کاندرون پوست او را ره بود
 لیک عکس جان رومی و حبش
 تا باسفل میبرد این نیم را
 تا نمانیم از قطار کاروان
 ترك وهندو را زکی مانده شکوه
 چونك زاید بیندش زار و سترك
 فاش می بینم چو خلقان مردوزن
 لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
 در جهان پیدا کنم امروز نشر
 تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
 تا نمایم نخل را و بید را
 نقد را و نقد قلب آمیز را
 و نمایم رنگ کفر و رنگ آل
 در ضیای ماه بی خسف و محاق
 بشنوانم طبل و کوس انبیا
 پیش چشم کافران آرم عیان
 کآب برروشان زندبانگش بگوش

زنگیان گویند خود از ماست او
 چون بزاید در جهان جان وجود
 گر بود زنگی برندش زنگیان
 تا نژاد او مشکلات عالمست
 ۳۵۲۰ او مگر يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ بود
 اصل آب نطفه اسپیدست و خوش
 می دهد رنگ أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ را
 این سخن پایان ندارد باز ران
 يَوْمَ تَبْيَضُّ وَ تَسْوَدُّ وجوه
 ۳۵۲۵ در رحم پیدا نباشد هند و ترك
 جمله را چون روز رستاخیز من
 هین بگویم یا فرو بندم نفس
 یا رسول الله بگویم سر حشر
 هل مرا تا پردها را بردم
 ۳۵۳۰ تا کسوف آید ز من خورشید را
 و نمایم راز رستاخیز را
 دستها ببریده اصحاب شمال
 و اگشایم هفت سوراخ تفاق
 و نمایم من پلاس اشقیاء
 ۳۵۳۵ دوزخ و جنات و برزخ در میان
 و نمایم حوض کوثر را بجوش

و آنك تشنه گرد كوثر میدوند
می بساید دوششان بردوش من
اهل جنت پیش چشم ز اختیار
دست همدیگر زیارت می کنند
کرشدا این گوشم زبانگ واه واه
این اشارت هاست گویم از نغول
همچنین می گفت سرمست و خراب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس
آینه و میزان محکهای سنی
کز برای من بپوشان راستی
اوت گوید ریش و سبت بر مخند
چون خدا مارا برای آن فراخت
این نباشد ماچه ارزیم ای جوان
لیک در کش در نمد آینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل
هم بغل را هم دغل را بردرد
گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی
يك سر انگشت پرده ماه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه
لب ببند و غور دریایی نگر

يك بيك را نام وا گویم كیند
نعرهاشان می رسد در گوش من
در کشیده یکدگر را در کنار
وز لبان هم بوسه غارت میکنند ۳۵۴
از خسان و نعره و احسرتاه
ليك می ترسم ز آزار رسول
داد پیغمبر گریانش بتاب
عکس حق لایستجی زد شرم شد
آینه و میزان کجا گوید خلاف ۳۵۴۵
بهر آزار و حیای هیچ کس
گرد و صد سالش تو خدمت میکنی
بر قزون بنما و منما کاستی
آینه و میزان و آنگه ریو و بند
که بما بتوان حقیقت را شناخت ۳۵۵۰
کی شویم آیین روی نیکوان
گر تجلی کرد سینا سینه را
آفتاب حق و خورشید ازل
نی جنون ماند بپیشش نی خرد
بینی از خورشید عالم را تهی ۳۵۵۵
وین نشان ساتری الله شد
خسف گردد آفتاب از سقطة
بحر را حق کرد محکوم بشر

هست در حکم بهشتی جلیل
 این نه زور ما ز فرمان خداست
 همچو سحر اندر مراد ساحران
 هست در حکم دل و فرمان جان
 و ر بخواهد رفت سوی اعتبار
 و ر بخواهد سوی ملبوسات رفت
 و ر بخواهد سوی جزویات ماند
 بر مراد و امر دل شد جایزه
 می رود هر پنج حس دامن کشان
 همچو اندر کف موسی آن عصا
 پا گریزد سوی افزونی ز نقص
 با اصابع تا نویسد او کتاب
 او درون تن را برون بنشانده است
 و ر بخواهد بر ولی یاری شود
 و ر بخواهد همچو گرز ده منی
 طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
 که مهار پنج حس بر تافتست
 پنج حسی از درون مأمور او
 آنچ اندر گفت نآید می شمر
 بر پری و دیو زن انگشتی
 خاتم از دست تو نستانند سدیو
 در جهان محکوم تو چون جسم تو

همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل
 ۳۵۶۰ چار حوی جنت اندر حکم ماست
 هر کجا خواهیم داریمش روان
 همچو این دو چشمه چشم روان
 گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
 گر بخواهد سوی محسوسات رفت
 ۳۵۶۵ گر بخواهد سوی کلیات راند
 همچنین هر پنج حس چون نایزه
 هر طرف کی دل اشارت کردشان
 دست و پا در امر دل اندر ملا
 دل بخواهد پا در آید زو برقص
 ۳۵۷۰ دل بخواهد دست آید در حساب
 دست در دست نهانی مانده است
 گر بخواهد بر عدو ماری شود
 و ر بخواهد کفچه در خوردنی
 دل چه می گوید بدیشان ای عجب
 ۳۵۷۵ دل مگر مهر سلیمان یافتست
 پنج حسی از برون میسور او
 ده حس است وهفت اندام و دگر
 چون سلیمانی دلا در مهتری
 گرد رین ملکوت بری باشی زریو
 ۳۵۸۰ بعد از آن عالم بگیرد اسم تو

ور ز دست دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بخت بمرد
 بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد بر شما محتوم تا یوم التناد
 ورتو ریو خویشتن را منکری از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مرلقمانرا کی آنمیوهای

ترونده که می آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن در میان بند گانش خوار تن
 می فرستاد او غلامان را بباغ تا که میوه آیدش بهر فراغ ۳۵۸۵
 بود لقمان در غلامان چون طقیل پرمعانی تیره صورت همچو لیل
 آن غلامان میوهای جمع را خوش بخوردند از نهیب طمع را
 خواجه را گفتند لقمان خورد آن خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
 چون تفحص کرد لقمان از سبب در عتاب خواجه اش بگشاد لب
 گفت لقمان سیدا پیش خدا بنده خاین نباشد مرتضا ۳۵۹۰
 امتحان کن جمله مان را ای کریم سیر مان در ده تو از آب حمیم
 بعد از آن ما را بصحرای کلان تو سواره ما پیاده می دوان
 آن گهان بنگر تو بد کردار را صنعهای کاشف الاسرار را
 گشت ساقی خواجه از آب حمیم مر غلامان را و خوردند آن زیم
 بعد از آن می رانندشان در دشتها می دویدندی میان کشتها ۳۵۹۵
 قی در افتادند ایشان از عنا آب می آورد زیشان میوها
 چونك لقمان را در آمد قی زناف می بر آمد از درونش آب صاف
 حکمت لقمان چوداند این نمود پس چه باشد حکمت رب الوجود
 یوم تبلی السرایر کلها بان منکم کامن لایشتی

۳۶۰۰ چون سُقُوا ماءً حَمِيماً قَطَعَتْ
 نار از آن آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ مارا چندچند
 ریش بد را داروی بدیافت رگ
 الخبيثات للخبيثين حکمتست
 ۳۶۰۵ پس تو هر جفتی که میخواهی برو
 نور خواهی مستعد نور شو
 ورره‌ی خواهی از این سجن خرب
 جمله الاستار ممّا افطعت
 که حجر را نار باشد امتحان
 نرم گفتیم و نمی‌پذیرفت پند
 مر سر خر را سزد دندان سگ
 زشت را هم زشت جفت و بابتست
 محو و هم شکل صفات دوست شو
 دور خواهی خویش بین و دور شو
 سر مکش از دوست و اسجد و اقرب

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایاں ندارد خیز زید
 ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 ۳۶۱۰ غیب مطلوب حق آمد چند گاه
 تك مران در كش عنان مستور به
 حق همی خواهد که تو میدان او
 هم براومیدی مشرف میشوند
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه
 ۳۶۱۵ حق همی خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف در پرده بود
 چون دریدی پرده کو خوف و رجا
 بر لب جو برد ظنی يك فتا
 گروست این از چه فردست و خفیست
 بر براق ناطقه بر بند قید
 می دراند پرده‌های غیب را
 این دهل زن را بران بر بند راه
 هر کس از پندار خود مسرور به
 زین عبادت هم نگردانند رو
 چند روزی در رکابش می‌دوند
 بر بد و نیک از عموم مرحمه
 بارجا و خوف باشند و حذیر
 تا پس این پرده پرورده شود
 غیب را شد کر و فرم و ابتلا
 که سلیمانست ماهی گیر ما
 ورنه سیمای سلیمانیش چیست

- ۳۶۲۰ تا سلیمان گشت شاه و مستقل
تیغ بختش خون آنشطان بریخت
جمع آمد لشکر دیو و پری
درمیان نشان آنک بد صاحب خیال
رفت اندیشه و تحری یکسری
این تحری از پی نادیده است
۳۶۲۵ چونك شد حاضر خیال او بر رفت
هم زمین تار بی بالیده نیست
ز آن بیستم روزن فانی سرا
چون بگویم هل تبری فیها فطور
هر کسی رو جانبی می آورند
۳۶۳۰ شحنة را دزد آورد بردارها
بنده بنده خود آید مدتی
حفظ غیب آمد در استعباد خوش
تا که در غیبت بود او شرم رو
دور از سلطان و سایه سلطنت
۳۶۳۵ قلعه نفروشد بمال بی کران
همچو حاضر او نگه دارد وفا
که بخدمت حاضر ندو جان فشان
به که اندر حاضری ز آن صدهزار
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
۳۶۴۰ پس دهان بر بند ما خاموش به
- اندین اندیشه می بود او دو دل
دیورفت از ملک و تخت او گریخت
کرد در انگشت خود انگشتی
آمدند از بهر نظاره رجال
چونك کف بگشاد و دید انگشتی
باك آنگاه است که آن پوشیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت
گر سمای نور بی باریده نیست
یومنون بالغیب می باید مرا
گر گشایم روزنش چون روزصور
تا درین ظلمت تحری ها کنند
مدتی معکوس باشد کارها
تا که بس سلطان و عالی همتی
بندگی در غیب آمد خوب و کش
کو که مدح شاه گوید پیش او
قلعه داری کز کنار مملکت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
غایب از شه در کنار ثغرها
نزد شه بهتر بود از دیگران
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
طاعت و ایمان کنون محمود شد
چونك غیب و غایب و روپوش به

خود خدا پیدا کند علم لدن
 أَيْ شَيْءٌ أَعْظَمُ الشَّاهِدِ
 هم خدا و هم ملك هم عالمان
 إِنَّهُ لَا رَبَّ إِلَّا مَنْ يَدُومُ
 تا شود اندر گواهی مشترك
 بر نتابد چشم و دل‌های خراب
 بر نتابد بگسلد اوامید را
 جلوه گر خورشید را بر آسمان
 چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
 مرتبه هریك ملك در نور و قدر
 بر مراتب هر ملك را آن شعاع
 که بسی فرقه‌شان اندر میان
 آن ملك باشد که هم قدرش بود
 اختر اندر رهبری بروی بتافت

ای برادر دست بردار از سخن
 بس بود خورشید را روشن گواه
 نه بگویم چون قرین شد در بیان
 ۳۶۴۵ يَشْهَدُ اللَّهُ وَالْمَلِكُ وَأَهْلُ الْعُلُومِ
 چون گواهی داد حق که بود ملك
 ز آنك شعشاع و گواهی آفتاب
 چون خفاشی کوتف خورشید را
 پس ملایك را چو ما هم یار دان
 ۳۶۵۰ كَيْنَ ضِيَا مَا زِآفْتَابِي يَافْتِمِ
 ماه نو یا هفت روزه یا که بدر
 زاجنحه نور ثَلَاثَ أَوْ رِبَاعِ
 همچو پره‌های عقول انسیان
 پس قرین هر بشر در نيك و بد
 ۳۶۵۵ اَعْمَشِي كُوْمَاهُ رَا هَمْ بَرْنَتَا فْتِ
 اعمشی کو ماه را هم بر نتافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مرزید را که این سر را فاش ترازین
 مگو و متابعت نگاه دار

ره روان را شمع و شیطان راجوم
 کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
 که بدی بر آفتابی چون شهود
 مِنْ بَشَرٍ مِثْلِكُمْ يُوْحَىٰ اِلَى
 وحی خورشیدم چنین نوری بداد
 دور دارم بهر ظلمات نفوس

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
 هر کسی را اگر بدی آن چشم و زور
 هیچ ماه و اختری حاجت نبود
 ماه می گوید بخاك و ابر و فی
 ۳۶۶۰ چُون شَمَا تَارِيكَ بُودَم دَر نِهَادِ
 ظلمتی دارم بنسبت با شمس

| | |
|-----------------------------|-------------------------------------|
| ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری | که نه مرد آفتاب انوری |
| همچو شهد و سر که درهم بافتم | تا بیماری جگر ره یافتم |
| چون ز علت وارهیدی ای رهین | سر که را میزار و میخورانگین |
| تخت دل معمور شد پاک از هوا | بروی اللّٰرحمن علی العرش استوی ۳۶۶۵ |
| حکم بردل بعد ازین بیواسطه | حق کند چون یافت دل این رابطه |
| این سخن پایان ندارد زید کو | تا دهم پندش که رسوایی مجو |

باز گشتن بحکایت زید

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| زید را اکنون نیابی کو گریخت | جست از صف نعال و نعل ریخت |
| تو که باشی زید هم خود را نیافت | همچو اختر که برو خورشید تافت |
| نی ازو نقشی بیابی نی نشان | نی کهی یابی براه که کشان ۳۶۷۰ |
| شد حواس و نطق با پایان ما | محو علم و دانش سلطان ما |
| حس ها و عقلهاشان در درون | موج در موج لدینا محضروُن |
| چون شب آمد باز وقت بارشد | انجم پنهان شده بر کار شد |
| بییشان را وا دهد حق هوشها | حلقه حلقه حلقها در گوشها |
| پای کوبان دست افشان در ثنا | ناز نازان ربّنا اُحیتنا ۳۶۷۵ |
| آن جلود و آن عظام ریخته | فارسان گشته غبار انگیزخته |
| حمله آرند از عدم سوی وجود | در قیامت هم شکور و هم کنود |
| سر چه میبینی کنی نا دیده | در عدم زاول نه سر پیچیده |
| در عدم افشوده بودی پای خویش | که مرا که بر کند از جای خویش |
| می نبینی صنع ربانیت را | که کشید او موی پیشانیت را ۳۶۸۰ |
| تا کشیدت اندرین انواع حال | که نبود در گمان و در خیال |

آن عدم او را همواره بنده است
 دیو میسازد جفان کالجواب
 خویش را بین چون همی لرزی زبیم
 ۳۶۸۵ ورتو دست اندر مناصب میزنی
 هرچه جز عشق خدای احسن است
 چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 ۳۶۹۰ در شب تاریک جوی آن روز را
 در شب بدرنگ بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان برداشتن
 خواب مرده لقمه مرده یار شد
 تو نمیدانی که خصمانت کیند
 ۳۶۹۵ نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کشد زیرا که او
 بعد از آن این نار نار شهوتست
 نار بیرونی بآبی بفسرد
 نار شهوت می نیآرآمد بآب
 ۳۷۰۰ نار شهوت را چه چاره نور دین
 چه کشد این نار را نور خدا
 تا ز نار نفس چون نمرود تو
 شهوت ناری برانندن کم نشد
 کار کن دیوا سلیمان زنده است
 زهره نی تا دفع گوید یا جواب
 مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
 گر شکر خواریست آن جان کند نست
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو ورتو بخشی شب رود
 پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجود خاکیند
 همچنان که آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آبست و عدو
 کاندرو اصل گناه و زلست
 نار شهوت تا بدوزخ می برد
 ز آنک دارد طبع دوزخ در عذاب
 نور کم اطفاء نار الکافرین
 نور ابراهیم را ساز اوستا
 وارهد این جسم همچون عود تو
 او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم میهنی بـر آتـشی کی بمیرد آتـش از هیزم کشی
چونک هیزم بازگیری نار مرد ز آنک تقوی آب سوی نار برد ۳۷۰۵
کی سیه گردد بآتش روی خوب کونهد گل گونه از تقوی القلوب
آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر همچو چوب خشک میخورد و حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها تازد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند بر سر آتش کسان هوشمند ۳۷۱۰
آتش از استیزه افزون می‌شدی میرسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست شعله از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم ۳۷۱۵
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه تیغ را در دست هر رهن‌مده ۹
اهل دین را باز دان از اهل کین همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد کاغه پندارد که او خودکار کرد ۳۷۲۰

خدا و انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله

وجهه و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی
 آن خدو زد بر رخى که روی ماه
 ۳۷۲۵ در زمان انداخت شمشیر آن علی
 گشت حیران آن مبارزین عمل
 گفت بر من تیغ تیز افراستی
 آن چه دیدی بهتر از پیکار من
 آن چه دیدی که چنین خشم نشست
 ۳۷۳۰ آن چه دیدی که مرا از آن عکس دید
 آن چه دیدی بر تر از کون و مکان
 در شجاعت شیر ربانیستی
 در مروت ابر موسی بیه
 ابر ها گندم دهد کآن را بجهد
 ۳۷۳۵ ابر موسی پر رحمت بر گشاد
 از برای پخته خواران کرم
 تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
 تا هم ایشان از خسیسی خاستند
 امت احمد که هستید از کرام
 ۳۷۴۰ چون اُبت عند ربی فاش شد
 هیچ بی تأویل این را در پذیر
 ز آنک تأویست و داد عطا
 آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست

افتخار هر نبی و هر ولی
 سجده آرد پیش او در سجده گاه
 کرد او اندر غذا اش کاهلی
 وز نمودن عفو و رحمت بی محل
 از چه افکندی مرا بگذاشتی
 تا شدستی سست در اشکار من
 تا چنان برقی نمود و باز جست
 در دل و جان شعله آمد پدید
 که به از جان بود و بخشیدیم جاز
 در مروت خود که داند کیستی
 کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
 پخته و شیرین کند مردم چوشه
 پخته و شیرین بی زحمت بدا
 رحمتش افراشت در عالم عا
 کم نشد يك روز از آن اهل رح
 گندنا و تره و خس خاسته
 تا قیامت هست باقی آن طع
 یطعم و یسقی کنایت ز آش ش
 تا در آید در گلو چون شهوش
 چونك بیند آن حقیقت را خ
 عقل کل مغزست و عقل ما چوبوس

خویش را تأویل کن نه اخبار را
 ای علی که جمله عقل و دیده
 تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
 باز گو دانم که این اسرار هوست
 صانع بی آلت و بی جارحه
 صد هزاران می چشاند هوش را
 باز گو ای باز عرش خوش شکار
 چشم تو ادراک غیب آموخته
 آن یکی ماهی همی بیند عیان
 و آن یکی سه ماه می بیند بهم
 چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
 سحر عینست این عجب لطف خفیفست
 عالم از هر ده هزار است و فزون
 راز بگشا ای علی مرتضی
 یا تو واگو آنچه عقلت یافتست
 از تو بر من تافت پنهان چون کنی
 لیک اگر در گفت آید قرص ماه
 از غلط ایمن شوند و از ذهول
 ماه بی گفتن چو باشد رهنما
 چون تو یابی آن مدینه علم را
 باز باش ای باب بر جوای باب
 باز باش ای باب رحمت تا ابد

مغز را بد گوی نی گلزار را
 شمه واگو از آنچه دیده ۳۷۴۵
 آب علمت خاک ما را پاک کرد
 ز آنک بی شمشیر کشتن کاراوست
 واهب این هدیهای رابحه
 که خبر نبود دو چشم و گوش را
 تاجه دیدی این زمان از کردگار ۳۷۵۰
 چشمهای حاضران بر دوخته
 و آن یکی تاریک می بیند جهان
 این سه کس بنشسته یک موضع نعم
 در تو آویزان و از من در گریز
 بر تو نقش گر گوهر من یوسفیست ۳۷۵۵
 نیست این هجده بهر چشمی زبون
 ای پس سوء القضا حسن القضا
 یا بگویم آنچه بر من تافتست
 بیزبان چون ماه پرتو میزنی
 شب روان را زودتر آرد براه ۳۷۶۰
 بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
 چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
 چون شعاعی آفتاب حلم را
 تا رسد از تو قشور اندر لباب
 بارگاه ما له کفواً أحد ۳۷۶۵

هر هوا و ذره خود منظریست
تا بنگشاید دری را دیدبان
چون گشاده شد دری حیران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت
۳۷۷۰ تا ز درویشی نیایی تو گهر
سالها گر ظن دود با پای خویش
غیر بینی هیچ می بینی بگو
چون ببینی گر کنی بینی بگو

**سؤال کردن آنکافر از علی کرم الله وجهه که چون بر چون منی
مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی**

گفت فرما یا امیرالمؤمنین
چون جنین را نوبت تدبیر رو
۳۷۷۵ چونك وقت آید که گیرد جان جنین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حس ماست
۳۷۸۰ آن رهی که زر بیابد قوت ازو
و آن رهی که سرخ سازد لعل را
و آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پُر افروخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه
۳۷۸۵ امت وحدی یکی و صد هزار
تا بجنبد جان بتن در چون جنین
از ستاره سوی خورشید آید او
آفتابش آنزمان گردد معین
کآفتابش جان همی بخشد شتاب
این جنین تا آفتابش بر تنافت
در رحم با آفتاب خوب رو
آفتاب چرخ را بس راهپاست
و آن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
و آن رهی که برق بخشد نعل را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
باشه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن بخود نی باسپاه
باز گو ای بنده بازت راشکار

در محل قهر این رحمت زچیت اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر

از دست چه بود در آن حالت

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| گفت من تیغ از پی حق می زنم | بندۀ حقم نه مأمور تنم |
| شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا |
| ما رمیت اذ رمیتم در حراب | من چو تیغم و آن زنده آفتاب |
| رخت خود را من زره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم ۳۷۹۰ |
| سایۀ ام کدخدا ام آفتاب | جاجیم من نیستم او را حجاب |
| من چو تیغم پر گهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال |
| خون نبوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا |
| که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد | کوه را کی در رباید تند باد |
| آنک از بادی رود از جاحسیست | ز آنک باد ناموافق خود بسیست ۳۷۹۵ |
| باد خشم و باد شهوت باد آزار | برد او را که نبود اهل نماز |
| کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه بادم باد اوست |
| جز بباد او نجبند میل من | نیست جز عشق احد سرخیل من |
| خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را هم بسته ام زیر لگام |
| تیغ حلمم گردن خشم زدست | خشم حق بر من چو رحمت آمدست ۳۸۰۰ |
| غرق نورم گرچه سقم شد خراب | روضه گشتم گرچه هستم بو تراب |
| چون در آمد در میان غیر خدا | تیغ را اندر میان کردن سزا |
| تا احب الله آید نام من | تا که ابغض الله آید کام من |
| تا که اعط الله آید جود من | تا که امسک الله آید بود من |
| بخل من الله عطا الله و بس | جمله الله ام نیم من آن کس ۳۸۰۵ |

و آنچ لله من کنم تقلید نیست
 ز اجتهاد و از تحری رستهام
 گر همی پریم همی بینم مطار
 و رکشم باری بدانم تا کجا
 ۳۸۱۰ بیش ازین باخلق گفتن روی نیست
 پست می گویم باندازه عقل
 از غرض حرم گواهی حرنو
 در شریعت مر گواهی بنده را
 گر هزاران بنده باشندت گواه
 ۳۸۱۵ بنده شهوت بتر نزدیک حق
 کین بیک لفظی شود از خواه حر
 بنده شهوت ندارد خود خلاص
 در چپی افتاد کآنرا غور نیست
 بس کنم گراین سخن افزون شود
 ۳۸۲۰ این جگرها خون نشد نه از سختی است
 خون شود روزی که خونش سود نیست
 چون گواهی بندگان مقبول نیست
 گشت ارسلناک شاهد در نذر
 چونک حرم خشم کی بندد مرا
 ۳۸۲۵ اندر آ کآزاد کردت فضل حق
 اندرا اکنون که جستی از خطر
 رسته از کفر و خارستان او

نیست تخیل و گمان جز دید نیست
 آستین بر دامن حق بستم
 و رهمی کردم همی بینم مدار
 ماهم و خورشید پیشم پیشوا
 بحر را گنجایی اندر جوی نیست
 عیب نبود این بود کار رسول
 که گواهی بندگان نه از زد و جو
 نیست قدری نزد دعوی و قضا
 شرع نپذیرد گواهیشان بکا
 از غلام و بندگان مسترق
 و آن زید شیرین و میرد تلخ و مر
 جز بفضل ایزد و انعام خاص
 و آن گناه اوست جبر و جور نیست
 خود جگر چه بود که خار اخون شود
 حیرت و مشغولی و بدبختی است
 خون شوآن وقتی که خون مردود نیست
 عدل او باشد که بنده غول نیست
 ز آنک بود از کون او حرّابن حر
 نیست اینجا جز صفات حق در ا
 ز آنک رحمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیمیا کردت گهر
 چون گلی بشگف بسروستان هو

- تو منی و من تو م ای محتشم
معصیت کردی به از هر طاعتی
۳۸۳۰ پس خجسته معصیت کآن کردمرد
نی گناه عمر و قصد رسول
نی بسحر ساحران فرعونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی بدیدندی عصا و معجزات
نا امیدی را خدا گردن زدست
چون مبدل می کند او سیئات
زین شود مرحوم شیطان رجیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
چون ببیند کآن گنه شد طاعتی
۳۸۴۰ اندر آ من در گشادم مر ترا
من جفاگر را چنینها می دهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
- گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکبدار امیر المؤمنین کرم الله**
وجهه کی کشتن علی بردست او خواهد بودن خبرت کردم
- من چنان مردم که بر خونی خویش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم
۳۸۴۵ کرد آگاه آن رسول از وحی دوست
او همی گوید بکش پیشین مرا
من همی گویم چو مرگ من زتست
- نوش لطف من نشد در قهرنیش
کو برد روزی ز گردن این سرم
۳۸۴۵ که هلاکم عاقبت بردست اوست
تا نیاید از من این منکر خطا
با قضا من چون توانم حیلہ جست

مر مرا کن از برای حق دونیم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 ز آن قلم بس سرنگون گردد علم
 ز آنك این را من نمیدانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن و دق
 گفت هم از حق و آن سرخفست
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 ز آنك در قهرست و در لطف او احد
 در ممالك مالك تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نأتِ خیراً در عقب می‌دان مها
 او گیا برد و عوض آورد آورد
 بین جمادی خرد افروز را
 تاجمادی سوخت ز آن آتش فروز
 نی درون ظلمتست آب حیات
 سکنه سرمایه آوازه شد
 در سویدا نور دایم آفرید
 صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
 تا امان یابد سر اهل جهان
 تا بیابد نخل قامت ها و بر
 تا نماید باغ و میوه خرّمیش
 تا رهد از درد و بیماری حبیب

او همی افتد پیشم کای کریم
 ۳۸۵۰ تا نه آید بر من این انجام بد
 من همی گویم برو جف القلم
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حقی تو فاعل دست حق
 گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
 ۳۸۵۵ گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندرین شهر حوادث میر اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمز نَسَخْ آیةً او نَسْهَا
 ۳۸۶۰ هر شریعت را که او منسوخ کرد
 شب کند منسوخ شغل روز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز
 گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
 نی در آظلمت خرد ها تازه شد
 ۳۸۶۵ که ز ضدها ضدها آید پدید
 جنگ پیغمبر مدار صلح شد
 صد هزاران سربريد آن داستان
 باغبان ز آن میبرد شاخ مضر
 میکند از باغ دانا آن حشیش
 ۳۸۷۰ می کند دندان بد را آن طبیب

- بس زیادت ها درون نقصهاست
چون بریده گشت حلق رزق خوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل
حلق انسان چون ببرد هین بین
حلق ثالث زاید و تیمار او
حلق بپریده خورد شربت ولی
بس کن ای دون همت کوتاه بنان
زان ندارد میوه مانند بید
گردن دارد صبر زین نان جان حس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان
گرچه نان بشکست مرروژه ترا
چون شکسته بند آمد دست او
گرتو آن را بشکنی گوید بیا
پس شکستن حق او باشد که او
آنک داند دوخت او داند درید
خانه را ویران کند زیر و زبر
گریکی سر را ببرد از بدن
گر نفرمودی قصاصی بر جُناة
مرکرا زهره بدی تا او زخود
ز آنک داند هر که چشمش را گشود
هر که آن تقدیر طوق او شدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان
- مرشیدان را حیوة اندر فناست
یُرْزَقُونََ فرحین شد گوار
حلق انسان رست و افزون گشت فضل
تا چه زاید کن قیاس آن برین
شربت حق باشد و انوار او ۳۸۷۵
حلق از لارسته مرده در بلی
تا کیت باشد حیوة جان بنان
کآب رو بردی پی نان سپید
کیمیا را گیر وزر گردان تومس
رو مگردان از محله گازران ۳۸۸۰
در شکسته بند پیچ و برتر آ
پس رفو باشد یقین اشکست او
تو درستش کن نداری دست و پا
مرشکسته گشته را داند رفو
هرچ را بفروخت نیکوتر خرید ۳۸۸۵
پس بیکساعت کند معمور تر
صد هزاران سر بر آرد در زمن
یا نگفتی فی القصاص آمد حیوة
بر اسیر حکم حق تیغی زند
کآن کشنده سخره تقدیر بود ۳۸۹۰
بر سر فرزند هم تیغی زدی
پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس

و تعجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کوشقیست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
۳۸۹۵ بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
پوستین را باز گونه گر کند
پردۀ صد آدم آن دم بر درد
گفت آدم توبه کردم زین نظر
یا غیاث الْمُسْتَغِيثِينَ اهدنا
۳۹۰۰ لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا هَدَيْتَ بِالْكَرَمِ
بگذران از جان ما سوء الفضا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن
دست ما چون پای ما را میخورد
۳۹۰۵ و بود جان زین خطرهای عظیم
ز آنک جان چون واصل جانان نبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان
وَر تُو شمس و ماه را گویی جفا
۳۹۱۰ و رتو عرش و چرخ را خوانی حقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست
که تو پاکی از خطر وز نیستی

از حقارت و از زیافت بنگریست
خنده زد بر کار ابلیس لعین
تو نمی دانی ز اسرار خفی
کوه را از بیخ و از بن بر کند
صد بلیس نو مسلمان آورد
این چنین گستاخ نندیشم دگر
لا افتخار بِالْعُلُومِ وَالْفَنَى
وَأُصْرَفُ السُّوءُ الَّذِي خَطَّ الْقَلَمَ
و امیر ما را ز اخوان رضا
بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
جسم ما مرجان ما را جامه کن
بی امان تو کسی جان چون برد
برده باشد مایۀ ادبار و بیم
تا ابد با خویش کورست و کبود
جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
مر ترا آن می رسد ای کامران
وَر تو قد سرو را گویی دو تا
وَر تو کان و بحر را گویی فقیر
مَلِكِ اکمال فناها مر تراست
نیستانرا موحد و مُغْنِیْسْتِی

- آنك رويايد داند سوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو
چشم نرگس کور شد باز بساخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم
ز آن ز آهرمن رهیدستیم ما
تو عصا کش هر کرا که زند گيست
غير تو هر چ خوشست و ناخوشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل
- ز آنك چون بدريد داند دوختن
باز رویاند گل صباغ را
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
حلق نی ببرید و باش خود نواخت
جز زبون و جز که قانع نیستیم
گر نخوانی ما همه آهر منیم
که خریدی جان ما را از عمی
بی عصا و بی عصا کش کور گيست
آدمی سوزست و عین آتشت
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه

و مسامحه کردن او با خونی خویش

- باز رو سوی علی و خونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم
ز آنك مرگم همچو من شیرین شدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
در رحم زادن جنین را رفتست
چون مراسوی اجل عشق و هواست
ز آنك نهی از دانه شیرین بود
دانه که تلخ باشد مغز و پوست
- و آن کرم با خونی و افزونیش
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش ابتر نهان پابندگی
در جهان او را ز نو بشکفتست
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
تلخ را خود نهی حاجت کی شود
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانه مردن مرا شیرین شدست بل هُم آ حِیاءُ بی من آمدست
اُقتلونی یا ثقاتی لایما ان فی قَتلی حِبانِ دایما
۳۹۳۵ ان فی موتی حیاتی یافتی کم اُفارق مُوطنی حَتّی متی
فرقتی لو لم تَکن فی ذاللسکون لم یفل اِنّا اَلیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر سوی وحدت آید از دوران دهر

آمدن رکابدار علی کرم الله وجهه که از بهر خدا مرا

بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حالات میکنم خونم بریز تا نیند چشم من آن رستخیز
۳۹۴۰ گفتم ار هر ذره خونی شود خنجر اندر کف بقصد تورود
یک سر مو از تو نتواند برید چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگستان من
۳۹۴۵ آنک اوتن را بدین سان پی کند حرص میری و خلافت کی کند
ز آن بظاهر کوشد اندر جاه و حکم تا امیرانرا نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر

مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است

کی الدنیا حیفه بلك بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم کی بود در حب دنیا متهم
آنک او از مخزن هفت آسمان چشم و دل بر بست روز امتحان

- از پی نظاره او حور و جان
خویشتن آراسته از بهر او
آنچنان پرگشته از اجلال حق
لَا يَسَعُ فِينَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ
گفت ما زاعیم همچون زاغ نی
چونك مخزن های افلاك وعقول
پس چه باشد مکه و شام و عراق
آن گمان و ظن منافق را بود
آبگینه زرد چون سازی نقاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را
گرد فارس گرد سر افراشته
گردید ابلیس و گفت این فرع طین
تا تو می بینی عزیزان را بشر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
چونك اندر مرگ بیند صد وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان
در نبی فرمود کای قوم یهود
همچنانك آرزوی سود هست
ای جهودان بهر ناموس کسان
يك جهودی این قدر زهره نداشت
- ۳۹۵۰ پر شده آفاق هر هفت آسمان
خود و را پروای غیر دوست کو
که دروهم رو نیابد آل حق
وَالْمَلِكَ وَالرَّوْحَ أَيْضًا فاعقلوا
مست صباغیم مست باغ نی
چون خسی آمد بر چشم رسول
۳۹۵۵ که نماید او نبرد و اشتیاق
کو قیاس از جان زشت خود کند
زرد بینی جمله نور آفتاب
تا شناسی گرد را و مرد را
گرد را تو مرد حق پنداشته
۳۹۶۰ چون فزاید بر من آتش جبین
وانك میراث بلیس است آن نظر
پس بتو میراث آن سگ چون رسید
شیر حق آنست کز صورت پرست
شیر مولی جوید آزادی و مرگ
۳۹۶۵ همچو پروانه بسوزاند وجود
که جهودان را بداین دم امتحان
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
آرزوی مرگ بردن ز آن بهست
بگذرانید این تمنا بر زبان
۳۹۷۰ چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانند این را بر زبان يك يهودی خود نماند در جهان
 پس یهودان مال بردند و خراج که مکن رسوا تو مارا ای سراج
 این سخن را نیست پایانی پدید دست بامن ده چو چشمت دوست دید
گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه باقرین خود کی چون
خدا و انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند
مانع کشتن تو آن شد

۳۹۷۵ گفت امیر المؤمنین با آن جوان که، بهنگام نبرد ای پهلوان
 چون خدا و انداختی در روی من نفس جنبید و تبه شد خوی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا شرکت اندر کار حق نبود روا
 تو نگاریده کف مولیستی آن حقّی کرده من نیستی
 گبر این بشنید و نوری شد پدید در دل او تا که زناری برید
 ۳۹۸۰ گفت من تخم جفا می کاشتم من ترا نوعی دگر پنداشتم
 تو ترازوی احد خو بوده بل زبانه هر ترازو بوده
 تو تبار و اصل و خویشم بوده تو فروغ شمع و کیشم بوده
 من غلام آن چراغ چشم جو که چراغت روشنی پذیرفت ازو
 من غلام موج آن دریای نور که چنین گوهر بر آرد در ظهور
 ۳۹۸۵ عرضه کن بر من شهادت را که من مر ترا دیدم سر افراز ز من
 قرب پنجه کس ز خویش و قوم او عاشقانه سوی دین کردند رو
 او بتیغ حلم چندین حلق را و خرید از تیغ چندین خلق را
 تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر
 ای دریغا لقمه دو خورده شد جوشش فکرت از آن افسرده شد

- گندمی خورشید آدم را کسوف
اینست لطف دل که از یکمشت گل
نان چومعنی بود خوردش سود بود
همچو خار سبز کاشتر میخورد
چونک آنسبزش رفت و خشک گشت
میدراند کام و گنجش ای دریغ
نان چومعنی بود بود آن خار سبز
تو بد آن عادت که اورا پیش ازین
بر همان بوم میخوری این خشک را
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر
سخت خاک آلود میآید سخن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب
- چون ذنب شعاع بدری را خسوف
ماه او چون میشود پروین گسل
چونک صورت گشت انگیزد جود
زان خودش صد نفع ولذت میبرد
چون همان را میخورد اشتر ز دشت
کآن چنان و ردِ مری گشت تیغ
چونک صورت شد کنون خشکست و گبز
خورده بودی ای وجود نازنین
بعد از آن کامیخت معنی باثری
ز آن گیاه اکنون پرهیز ای شتر
آب تیره سر چه بند کن
او که تیره کرد هم صافش کند
صر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول من المثنوی المعنوی

دفتر دوم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فروماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد، پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجند زیرا جنباننده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بروی فرد ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ هم فرو خسپد و آن من شیء الا عندنا جزا ینه و ما ننزله الا بقدر معلوم، خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، و السماء رفعا و وضع المیزان، بمیزان دهد هر چیزی را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب شده اند و من لم یدق لم یدر.

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی
عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند کی صفت حق است
بحقیقت و نسبت او بنده مجازست یحبهم تمامست یحبو نه کدامست.

مدتی این مثنوی تأخیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند تو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
چون بمعراج حقایق رفته بود
چون زدریاسوی ساحل بازگشت
مثنوی که صیقل ارواح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد
آفت این در هوا و شهوتست
چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانۀ دوزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
چون دروگامی زنی بی احتیاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
همچو دیو ازوی فرشته میگریخت
گرچه یک موبد گنه کوجسته بود
بود آدم دیده نور قدیم
گر در آن آدم بکردی مشورت

مهلتی بایست تا خون شیر شد
خون نگر دد شیر شیرین خوش شنو
باز گردانید زواج آسمان
بی بهارش غنچه نا گفته بود
چنگک شعر مثنوی با سارگشت ۵
باز گشتش روز استفتاح بود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بهر صید این معانی بازگشت
تا ابد بر خلق این در باز باد
ورنه اینجا شربت اندر شربتست ۱۰
این دهان بر بند تا بینی عیان
وی جهان تو بر مثال برزخی
شیر صافی پهلوی جوهای خون
شیر تو خون میشود از اختلاط
شد فراق صدر جنت طوق نفس ۱۵
بهر نانی چند آب چشم ریخت
لیک آن مو در دو دیده رسته بود
موی در دیده بود کوه عظیم
در پشیمانی نگفتی معذرت

- ۲۰ زانك با عقلی چوعقلی جفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود
آنك برخلوت نظر بر دوختست
خلوت از اغیار باید نه زیاد
۲۵ عقل با عقل دگر دو تا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
یار چشم تست ای مرد شکار
هین بجا رو ب زبان گردی مکن
چونك مؤمن آینه مؤمن بود
یار آینه است جان را در حزن
تا نموشد روی خود را از دمت
کم ز خاکی چونك خاکی یار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت
۳۰ درخزان چون دید او یار خلاف
گفت یار بد بلا آشفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خواب بیداریست چون بادانش است
چونك زاغان خیمه بر بهمن زدند
۳۵ ز آنك بی گلزار بلبل خامش است
مانع بد فعلی و بد گفت شد
عقل جزوی عاطل و بی کار شد
زیر سایه یار خرشیدی شوی
چون چنان کردی خدا یار تو بود
آخر آنرا هم ز یار آموختست
پوستین بهر دی آمد نه بهار
نور افزون گشت وره پیدا شود
ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
از خس و خاشاك او را پاك دار
چشم را از خس ره آوردی مکن
روی او ز آلودگی ایمن بود
در رخ آینه ای جان دم مزین
دم فرو خردن بیاید هر دمت
از بهاری صد هزار انوار یافت
از هوای خوش زسر تا پاشكفت
در کشید او رو و سر زیر لحاف
چونك او آمد طریقم خفتن است
به ز دقیانوس آن محبوس لهف
خوابشان سرمایه ناموس بود
وای بیداری که با نادان نشست
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترك اين گلشن كنى
 آفتاب معرفت را نقل نيست
 خاصه خورشيد كمالي كان سريست
 مطلع شمس آي اگر اسكندري
 بعد از آن هر جاري مشرق شود
 حس خفاشت سوي مغرب دوان
 راه حس راه خرانست اي سوار
 پنج حسي هست جز اين پنج حس
 اندر آن بازار كايشان ماهرند
 حس ابدان قوت ظلمت ميخورد
 اي ببرده رخت حسها سوي غيب
 اي صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشيد و گهي دريا شوي
 تونه اين باشي نه آن در ذات خویش
 روح با علمست و با عقلست يار
 از تو اي بي نقش با چندين صور
 گه مشبه را موحد مي كند
 گه ترا گويد زمستي بوالحسن
 گاه نقش خویش ويران مي كند
 چشم حس را هست مذهب اعتزال
 سخره حس اند اهل اعتزال
 هر ك در حس ماند او معتزليست
 هر كه بيرون شد ز حس سني ويست

تا كه تحت الازض را روشن كنى
 مشرق او غير جان و عقل نيست
 روز و شب كردار او روشن گريست
 بعد از آن هر جا روي نيكوفري ۴۵
 شرقها بر مغرب عاشق شود
 حس در پاشت سوي مشرق روان
 اي خران را تو مزاحم شرم دار
 آن چو ز سرخ وين حسها چومس
 حس مس را چون حس زر كي خردند ۵۰
 حس جان از آفتابي مي چرد
 دست چون موسي برون آور ز جيب
 و آفتاب چرخ بند يك صفت
 گاه كوه قاف و گاه عنقا شوي
 اي فزون از و همها وز بيش بيش ۵۵
 روح را با تازي و تر كي چه كار
 هم مشبه هم موحد خيره سر
 گه موحد را صور ره مي زنند
 يا صغير السن يا رطب البدن
 از پي تنزيه جانان مي كند ۶۰
 ديده عقلست سني در وصال
 خویش را سني نمايند از ضلال
 گرچه گويد سنيم از جاهليست
 اهل بينش چشم عقل خوش پيست

- ۶۵ گربدیدی حسّ حیوان شاه را
گر نبودی حس دیگر مر ترا
پس بنی آدم مکرم کی بدی
نامصور با مصور گفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست
گر تو کوری نیست براعمی حرج ۷۰
پردهای دیده را داروی صبر
آینه دل چون شود صافی و پاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را
چون خلیل آمد خیال یار من
شکر یزدان را که چون اوسد پدید ۷۵
خاک در گاهت دلم را می فریفت
گفتم از خوبم پذیرم این ازو
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جمیلست و محب للجمال
۸۰ خوب خوبی را کند جذب این بدان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل باطلان را میکشند
ناریان مر ناریان را جاذب اند
چشم چون بستی ترا تا سه گرفت
۸۵ تاسه تو جذب نور چشم بود
چشم باز از تاسه گیرد مر ترا
آن تقاضای دو چشم دل شناس
- پس بدیدی گاو و خراشه را
جز حس حیوان بیرون هوا
کی بحس مشترك محرم شدی
باطل آمد بی ز صورت رستنت
کوه همه مغزست و بیرون شد ز پوست
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
نقشها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فراش را
صورتش بت معنی او بت شکن
در خیالش جان خیال خود بدید
خاک بروی کوز خاکت میشکیفت
ورنه خود خندید بر من زشت رو
ورنه او خندد مرا من کی خرم
کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات الطیبین بروی بخوان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
باقیان از باقیان هم سرخوشند
نوریان مر نوریان را طالب اند
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تا پیوندند بنور روز روز
دانك چشم دل بستی برگشا
کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات
 پس فراق آن دو نور پایدار
 او چو میخواند مرا من بنگرم
 گر لطیفی زشت را در پی کند
 کی ببینم روی خود را ای عجب
 نقش جان خویش میجستم بسی
 گفتم آخر آینه از بهر چیست
 آینه آهن برای پوستهاست
 آینه جان نیست الا روی یار
 گفتم ای دل آینه کلی بجو
 زین طلب بنده بکوی تو رسید
 دیده تو چون دلم را دیده شد
 آینه کلی ترا دیدم ابد
 گفتم آخر خویش را من یافتم
 گفت وهمم کآن خیال تست هان
 نقش من از چشم تو آواز داد
 کاندیرین چشم منیر بی زوال
 در دو چشم غیر من تو نقش خود
 ز آنک سرمه نیستی در میکشد
 چشمتان خانه خیالست و عدم
 چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
 تا یکی مو باشد از تو پیش چشم

تا سه آوردت گشادی چشمات
 تا سه می آرد مرا آنرا پاس دار
 لایق جذbam و یا بد پیکرم
 تسخری باشد که او بروی کند
 تاجه رنگم همچو روزم یا چو شب
 هیچ می نمود نقشم از کسی
 تابدا ندر کسی کوچست و کیست
 آینه سیمای جان سنگی بهاست
 روی آن یاری که باشد ز آن دیار
 رو بدریا کار بر ناید بجو
 درد مریم را بخرمای بن کشید
 شد دل نادیده غرق دیده شد
 دیدم اندر چشم تو من نقش خود
 در دو چشمش راه روشن یافتم
 ذات خود را از خیال خود بدان
 که منم تو تو منی در اتحاد
 از حقایق راه کی یابد خیال
 گر ببینی آن خیالی دان ورد
 باده از تصویر شیطان میچشد
 نیستها را هست بیند لاجرم
 خانه هستیت نه خانه خیال
 در خیالت گوهری باشد چویشم

۱۱۰ یشم را آنکه شناسی از گهر
يك حكایت بشنوی گوهر شناس
کز خیال خود کنی کلی عبر
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

۱۱۵ ماه روزه گشت در عهد عمر
تا هلال روزه را گیرند فال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
ورنه من بیناترم افلاك را
گفت تر کن دست برابر و بمال
چونك او تر کرد ابرو مه ندید
گفت آری موی ابرو شد کمان
چونك مویی کژ شد او را راه زد
موی کژ چون پرده گردون بود
راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد
رو اَشْداءُ علی الکفار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند
جان بابا گویدت ابلیس هین
این چنین تلبیس با بابات کرد
بر سر شطرنج چست است اینغراب
۱۳۰

بر سر کوهی دویدند آن نفر
آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
گفت کین مه از خیال تو دمید
چون نمی بینم هلال پاك را
آنکهان تو بر نگر سوی هلال
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
سوی تو افکند تیری از گمان
تا بدعوی لاف دید ماه زد
چون همه اجزات کژ شد چون بود
سرمکش ای راسترو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
خاك بی دلداری اغیار پاش
هین مکن روباه بازی شیر باش
ز آنك آن خاران عدو این گلند
ز آنك آن گرگان عدو یوسفند
تا بدم بفریبت دیو لعین
آدمی را این سیه رخ مات کرد
تو مبین بازی بچشم نیم خواب

ز آنك فرزین بندها داند بسی که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سال ها چیست آن خس مهر جاه و مال ها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات در گلویت مانع آب حیات
گر بزد مالت عدوی پر فنی ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزد کی از مارگیری مار برد ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد ۱۳۵
وارهید آن مارگیر از زخم مار مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کآن دعا مردود شد من زیان پنداشتم و آن سود شد
بس دعاها کآن زیانست و هلاک وز کرم می نشنود یزدان پاک ۱۴۰

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوان ها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی که بد آن تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم استخوان ها را بد آن با جان کنم
گفت خامش کن که آنکار تو نیست لایق انقاس و گفتار تو نیست
کآن نفس خواهد ز باران پاک تر وز فرشته در روش دراک تر ۱۴۵
عمرها بایست تا دم پاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست
تا امین مخزن افلاک شد
دسترا دستان موسی از کجاست
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
میل این ابله درین بیگار چیست

- ۱۵۰ چون غم خود نیست این بیمار را
مردۀ خود را رها کردست او
گفت حق ادا بارگر ادا بار جوست
آنك تخم خار کارد در جهان
گر گلی گیرد بکف خاری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی
۱۵۵ چون غم جان نیست این مردار را
مردۀ بیگانه را جوید رفو
خار رویده جزای کشت اوست
هان وهان اورا مجو در گلستان
ورسوی یاری رود ماری شود
بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت
بهیمه و لاحول گفتن خادم

- صوفئی میگشت در دور افق
يك بهیمه داشت در آخر بیست
پس مراقب گشت بایاران خویش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
۱۶۰ زاد دانشمند آثار قلم
همچو صیادی سوی اشکار شد
چند گاهش گام آهو در خورست
چونك شکر گام کرد و ره برید
رفتن يك منزلی بر بوی ناف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست
۱۶۵ با تو دیوارست با ایشان درست
آنچ تو در آینه بینی عیان
پیر ایشان اند کین عالم نبود
پیش ازین تن عمر ها بگذاشتند
تاشبی در خانقاهی شد قنق
او بصدر صفه با یاران نشست
دفتری باشد حضور یار بیش
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد صوفی چیست آثار قدم
گام آهو دید بر آثار شد
بعد از آن خود ناف آهوره برست
لاجرم ز آن گام در کامی رسید
بهر از صد منزل گام و طواف
بهر عارف فتحت ابوابهاست
باتوسنگ و باعزیزان گوهرست
پیر اندر خشت بیند بیش از آن
جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر از کشت بر برداشتند

- پیشتر از نقش جان پذیرفته اند
مشورت می رفت در ایجاد خلق
چون ملایک مانع آن میشدند
مطلع بر نقش هر که هست شد
پیشتر ز افلاك کیوان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکر تبندند
آن عیان نسبت بایشان فکر تست
فکرت از ماضی و مستقبل بود
روح از انگور می را دیده است
دیده چون بی کیف هر با کیف را
پیشتر از خلقت انگورها
در تموز گرم میبینند دی
در دل انگور می را دیده اند
آسمان در دورایشان جرعه نوش
چون از ایشان مجتمع بینی دویار
بر مثال موجها اعدادشان
مفترق شد آفتاب جانها
چون نظردر قرص داری خود یکبست
تفرقه در روح حیوانی بود
چونك حق رش علیهم نوره
يك زمان بگذار ای همره ملال
در بیان نآید جمال حال او
- پیشتر از بحر درها سفته اند
جانشان در بحر قدرت تا بحلق
بر ملایك خفیه خنك میزدند
پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از داناها نان دیده اند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
چون ازین دورست مشکل حل شود
روح از معدوم شی را دیده است
دیده پیش از کان صحیح وزیف را
خورده می ها و نموده شورها
در شعاع شمس میبینند فی
در فنای محض شی را دیده اند
آفتاب از جودشان زربفت پوش
هم یکی باشند و هم ششصد هزار
در عدد آورده باشد بادشان
در درون روزن ابدانها
و آنك شد محجوب ابدان در شکست
نفس واحد روح انسانی بود
مفترق هر گز نگردد نور او
تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
هر دو عالم چیست عکس خال او

چونك من از خال خویش دم زنم نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچوموری اندرین خرمن خوشم تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع
ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنك رشك روشنیست تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بهر کف پیش آرد و سدی کند جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شدمگر مستمع را رفت دل جایی دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق اندر آن سودا فروشد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت میندار ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراند مرترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین از که جدا کن دانه را

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

حلقه آن صوفیان مستفید چونك بروحد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنت از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست کآن خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش داروی مُنبِل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخرای حکمت گزار جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما
 گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
 گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
 گفت جایش را بروباز سنگ و پشک
 گفت لاحول ای پدر لاحول کن
 گفت بستان شانه پشت خربخار
 خادم این گفت و میان را بست چست
 رفت وز آخر نکرد او هیچ یاد
 رفت خادم جانب او باش چند
 صوفی از ره مانده بود و شد دراز
 کا نخرش در چنگه گرگی مانده بود
 گفت لاحول این چه سان ما خولیاست
 باز میدید آن خرش در راه رو
 گونه گون می دید ناخوش واقعه
 گفت چاره چیست یاران جسته اند
 باز میگفت ای عجب آن خادمک
 من نکردم با وی الا لطف و لین
 هر عداوت را سبب باید سند
 باز میگفت آدم با لطف وجود
 آدمی مرمار و کژدم را چه کرد
 گر گه را خود خاصیت بدرید نست
 باز میگفت این گمان بد خطاست

هست مهمان جان ما و خویش ما
 گفت لاحول از توام بگرفت شرم
 گفت لاحول این سخن کوتاه کن
 و بود تر ریز بروی خاک خشک
 ۲۱۵ بار رسول اهل کمتر گو سخن
 گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
 گفت رفتم گاه وجو آرم نخست
 خواب خرگوشی بد آن صوفی بداد
 کرد بر اندرز صوفی ریش خند
 ۲۲۰ خوابها میدید با چشم فراز
 پارها از پشت و رانش می ربود
 ای عجب آن خادم مشفق کجاست
 گه بچاهی می فتاد و گه بگو
 فاتحه میخواند او والقارعه
 ۲۲۵ رفته اند و جمله درها بسته اند
 نه که با ما گشت هم نان و نمک
 او چرا با من کند برعکس کین
 ورنه جنسیت وفا تلفین کند
 کی بر آن ابلیس جودی کرده بود
 ۲۳۰ کوهی خواهد مر اورا مرگ و درد
 این حسد در خلق آخر روشنت
 بر برادر این چنین ظنم چراست

هر که بدظن نیست که ماند درست
 که چنین بادا جزای دشمنان
 کثر شده پالان دریده پالهنک
 گاه در جان کندن و گاه در تلف
 جو رها کردم کم از يك مشت گاه
 رحمتی که سوختم زین خام شوخ
 مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
 آن خر بیچاره از جوع البقر
 زود پالان جست بر پشتش نهاد
 کرد باخر آنچ ز آن سگ بی سزد
 کوزبان تاخر بگوید حال خویش
 رو در افتادن گرفت او هر زمان
 جمله رنجورش همی پنداشتند
 و آن دگردر زیر کاش جست لخت
 و آن دگردر چشم او میدید زنگ
 دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
 جز بدین شیوه نداند راه کرد
 شب مسبّح بود و روز اندر وجود
 از سلام عليك شان کم جو امان
 کم پذیر از دیو مردم دمدمه
 هم چو آن خر در سر آید در نبرد
 وز عدو دوست رو تعظیم وریو

باز گفתי حزم سوء الظن تست
 صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
 ۲۳۵ آن خر مسکین میان خاک و سنگ
 کشته از ره جمله شب بی علف
 خر همه شب ذکر میکرد ای اله
 بازبان حال میگفت ای شیوخ
 آنچ آن خرید از رنج و عذاب
 ۲۴۰ پس بپهلو گشت آن شب تا سحر
 روز شد خادم بیآمد بامداد
 خر فروشانه دو سه زخمش بزد
 خر جهنده گشت از تیزی نیش
 چونك صوفی بر نشست و شد روان
 ۲۴۵ هر زمانش خلق بر میداشتند
 آن یکی گوشش همی پیچید سخت
 و آن دگردر نعل او میجست سنگ
 باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
 گفت آن خر کو شب لاحول خورد
 ۲۵۰ چونك قوت خر شب لاحول بود
 آدمی خوارند اغلب مردمان
 خانه دیو است دل های همه
 از دم دیو آنك او لاحول خورد
 هر که در دنیا خورد تلبیس دیو

- در ره اسلام و بر پول صراط
 عشوهای یار بد منیوش هین
 صد هزار ابلیس لاحول آربین
 دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
 دم دهد تا پوستت بیرون کشد
 سر نهد بر پای تو قصاب وار
 همچو شیری صید خود را خویش کن
 همچو خادم دان مراعات خسان
 در زمین مردمان خانه مکن
 کیست بیگانه تن خاکی تو
 تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
 گر میان مشک تن را جاشود
 مشک را بر تن مزین بردل بمال
 آن منافق مشک بر تن مینهد
 بر زبان نام حق و در جان او
 ذکر با او همچو سبزه گلخن است
 آن نبات آنجا یقین عاریت است
 طبیات آید بسوی طیبین
 کین مدار آنها که از کین گمرهند
 اصل کینه دوزخست و کین تو
 چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
 تلخ با تلخان یقین ملحق شود
- ۲۵۵ در سر آید همچو آن خراز خباط
 دام بن ایمن مرو تو بر زمین
 آدما ابلیس را در مار بین
 تا چوقصایی کشد از دوست پوست
 وای او کزدشمنان افیون چشد
 دم دهد تا خونت ریزد زار زار
 ۲۶۰ ترك عشوۀ اجنبی و خویش کن
 بی کسی بهتر ز عشوۀ ناکسان
 کار خود کن کار بیگانه مکن
 کز برای اوست غمناکی تو
 جوهر خود را نبینی فریبی
 ۲۶۵ روز مردن گند او پیدا شود
 مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
 روح را در قعر گلخن مینهد
 گندها از فکر بی ایمان او
 بر سر مبرز گل است و سوسن است
 ۲۷۰ جای آن گل یجلس است و عشرت
 الخبثین الخبیثاتست هین
 گورشان پهلوی کین داران نهند
 جزو آن کلست و خصم دین تو
 جزو سوی کل خود گیرد قرار
 ۲۷۵ کی دم باطل قرین حق شود

ما بقى تو استخوان و ریشه
 و ر بود خاری تو هیمه گلخنی
 و ر تو چون بولی برون افکنند
 جنس را باجنس خود کرده قرین
 زین تجانس زینتی انگيخته
 برگزیند يك يك از یکدیگرش
 نيك و بد در همدگر آميختند
 تا گزید این دانه را برطبق
 کس ندانستی که ما نيك و بدیم
 چون همه شب بود و ما چون شب روان
 گفت ای غش دور شو صافی بیا
 چشم داند لعل را و سنگ را
 چشم را ز آن میخلد خاشاکها
 عاشق روزند آن زرهای کان
 تا ببیند اشرفی تشریف او
 روز بنماید جمال سرخ و زرد
 روز پیش ماهشان چون سایه است
 عکس ستایش شام چشم دوز
 والضحی نور ضمیر مصطفی
 هم برای آنک این هم عکس اوست
 خود فنا چه لایق گفت خداست
 پس فنا چون خواست رب العالمین

۲۸۰ ای برادر تو همان اندیشه
 گر گلست اندیشه تو گلشنی
 گر گلایی بر سرو جبت زنند
 طبلها در پیش عطاران ببین
 جنسها با جنسها آميخته
 گر در آمیزند عود و شکرش
 طبلها بشکست و جانها ریختند
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 ۲۸۵ پیش ازین ما امت واحد بدیم
 قلب و نیکو در جهان بودی روان
 تا بر آمد آفتاب انبیا
 چشم داند فرق کردن رنگ را
 چشم داند گوهر و خاشاک را
 ۲۹۰ دشمن روزند این قلابکان
 ز آنک روزست آینه تعریف او
 حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
 پس حقیقت روز سر اولیاست
 عکس راز مرد حق دانید روز
 ۲۹۵ ز آن سبب فرمود یزدان والضحی
 قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
 ورنه برفانی قسم گفتن خطاست
 از خلیلی لا احب الالفین

باز واللیل است ستّاری او
 آفتابش چون برآمد ز آن فلك
 وصل پیدا گشت از عین بلا
 هر عبارت خود نشان حالتیست
 آلت زرگر بدست کفشگر
 آلت اشکاف پیش بر زرگر
 بود انا الحق در لب منصور نور
 شد عصا اندر کف موسی گوا
 زین سبب عیسی بدان همراه خود
 کو نداند نقص بر آلت نهد
 دست و آلت همچو سنگ و آهنست
 آنک بی جفتست و بی آلت یکیست
 آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین
 احولی چون دفع شد یکسان شوند
 گریکی گویی تو در میدان او
 گوی آنکه راست و بی نقصان شود
 گوش دار ای احوال اینهارا بهوش
 پس کلام پاك در دلهای کور
 وان فسون دیو در دلهای کثر
 گرچه حکمت را بتکرار آوری
 ورچه بنویسی نشانش میکنی
 او ز تو رو در کشد ای پرستیز

و آن تن خاکی زنگاری او
 ۳۰۰ باشب تن گفت هین ما و دّ عك
 ز آن حلاوت شد عبارت ماقلی
 حال چون دست و عبارت آلتیست
 همچو دانه کشت کرده ریگ در
 پیش سگ که استخوان در پیش خر
 ۳۰۵ بود انا الله در لب فرعون زور
 شد عصا اندر کف ساحر هبا
 در نیاموزید آن اسم صمد
 سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
 جفت باید جفت شرط زادنت
 ۳۱۰ در عدد شکست و آن يك بی شکست
 متفق باشند در واحد یقین
 دوسه گویان هم یکی گویان شوند
 گرد بر میگردد از چوگان او
 کو ز زخم دست شه رقصان شود
 ۳۱۵ داروی دیده بکش از راه گوش
 می نباید میرود تا اصل نور
 میرود چون کفش کثر در پای کثر
 چون تو نا اهلی شود از تو بری
 ورچه می لافی بیانش میکنی
 ۳۲۰ بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو علم باشد مرغ دست آموز تو
او نباید پیش هر نا اوستا همچو طاوسی بخانه روستا

یافتن پادشاه باز را بخانه کم پیرزن

نه چنان بازیست کوازشه گریخت سوی آن کمپیر کوهی آرد بیخت
تا که تُمجای پزد اولاد را دید آن باز خوش خوش زاد را
۳۲۵ پایکش بست و پرش کوتاه کرد
گفت نا اهلان نکردند بساز
دست هر نا اهل بیمار کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
روز شد در جست وجو بیگاه شد
۳۳۰ دید ناگه باز را در دود و گرد
گفت هر چند این جزای کار تست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار
این سزای آنک از شاه خبیر
باز میمالید پر بر دست شاه
۳۳۵ پس کجا زارد کجا نالد لئیم
لطف شه جانرا جنایت جو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا
۳۴۰ گرچه با توشه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

- باز گفت ای شه پشیمان میشوم
آنك تو مستش کنی و شیرگیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
ورچه پرم رفت چون بنوازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم
در ضعیفی تو مرا با بیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق
موسی آمد در وغا با يك عصاش
هر رسولی يك تنه كان در زدست
نوح چون شمشیر درخواهد ازو
احمدا خود کیست اسپاه رمین
تا بداند سعد و نحس بی خبر
دور تست ایرا که موسی کلیم
چونك موسی رونق دور تو دید
گفت یارب آن چه دور رحمتست
غوطه ده موسی خود را در بحار
گفت یا موسی بد آن بنمودمت
که از آن دوری درین دورای کلیم
من کریم نان نمایم بنده را
بینی طفلی بمالد مادری
کو گرسنه خفته باشد بی خبر
- توبه کردم نو مسلمان میشوم
گر زمستی کثر رود عذرش پذیر
برکنم من پرچم خرشید را
چرخ بازی کم کند در بازیم
گردهی کلکی علمها بشکنم
ملك نمرودی پیر برهم زنم
هریکی خصم مرا چون پیل گیر
بندقم در فعل صد چون منجنیق
زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
برهمه آفاق تنها بر زدست
موج طوفان گشت ازوشمشیر خو
ماه بین بر چرخ بشکافش جبین
دور تست این دور نه دور قمر
آرزو می برد زین دورت مقیم
کاندرو صبح تجلی می دمید
آن گذشت از رحمت آنجا روی تست
از میان دوره احمد بر آر
راه آن خلوت بد آن بگشودمت
پا بکش زیر ا درازست این گلیم
تا بگریاند طمع آن زنده را
تا شود بیدار واجوید خوری
و آن دو پستان می خلد از بهر در

- ۳۶۵ مَکُنْتُ کَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً
هر کراماتی که می جوئی بجان
چند بت بشکست احمد در جهان
گر نبودی کوشش احمد توهم
این سرت وارست از سجده صنم
گر بگویی شکر این رستن بگوی
۳۷۰ مرسرت را چون رهانید از بتان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی
مرد میراتی چه داند قدر مال
چون بگریانم بجوشد رحمتم
گر نخواهم داد خود نمایمش
۳۷۵ رحمتم موقوف آن خوش گریهاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت

غریمان بالهام حق

- ۳۸۰ بود شیخی دایما او وام دار
ده هزاران وام کردی از مهان
هم بوام او خانقاهی ساخته
وام او را حق ز هر جا می گزارد
گفت پیغمبر که در بازارها
کای خدا تو متفقان و ده خلف
خاصه آن منفق که جان اتفاق کرد
خلق پیش آورد اسماعیل وار
از جوانمردی که بود آن نامدار
خرج کردی بر فقیران جهان
جان و مال خانفه در باخته
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
دو فرشته می کند ایدر دعا
وی خدا تو ممسکان راه ده تلف
حلق خود قربانی خلاق کرد
کلرد بر حلقش نیارد کرد کار

- پس شهیدان زنده زین رویند خوش
چون خلف دادستان جان بقا
شیخ وامی سالها این کار کرد
تخمها می کاشت تا روز اجل
چونك عمر شیخ در آخر رسید
وامداران گرد او بنشسته جمع
وامداران گشته نومید و ترش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر
کود کی حلوا زیرون بانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر
تا غریمان چونك از حلوا خورند
در زمان خادم برون آمد بدر
گفت او را گو ترو حلوا پچند
گفت نه از صوفیان افزون مجو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال
چون طبق خالی شد آنکودك ستد
شیخ گفتا از کجا آرم درم
کودك از غم زد طبق را بر زمین
می گریست از غبق کودك های
کاشکی من گرد گلشن گشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو
- تو بد آن قالب بمنگر گبروش
جان ایمن از غم و رنج و شقا
می ستد میداد همچون پای مرد
تا بود روز اجل میر اجل
در وجود خود نشان مرگ دید
شیخ بر خود خوشگدازان همچو شمع
درد دلها یار شد با درد شش
نیست حق را چارصد دینار زر
لاف حلوا بر امید دانك زد
که برو آن جمله حلوا را بخر
يك زمانی تلخ در من ننگرند
تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت کودك نیم دینار و اند
نیم دینارت دهم دیگر مگو
تو بین اسرار سر اندیش شیخ
يك تبرك خوش خورید این را حلال
گفت دینارم بده ای با خرد
وام دارم می روم سوی عدم
ناله و گریه بر آورد و حنین
کی مرا بشکسته بودی هر دو پای
بر در این خاتقه نگذشتمی
سگ دلان و همچو گر به روی شوی

از غریو كودك آنجا خیر و شر
پیش شیخ آمد كه ای شیخ درشت
گر روم من پیش او دست تهی
و آن غریمان هم بانكار و جحد
۴۱۰ مال مان خوردی مظالم می بری
تا نماز دیگر آن كودك گریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
با ازل خوش با اجل خوش شادكام
آنك جان در روی او خندد چو قند
۴۱۵ آنك جان بوسه دهد بر چشم او
در شب مهتاب مه را در سماك
سگ وظیفه خود بجا می آورد
كارك خود می گذارد هر كسی
خس خسانه می رود بر روی آب
۴۲۰ مصطفی مه می شكافد نیم شب
آن مسیحا مرده زنده می كند
بانگ سگ هر گز رسد در گوشت ماه
می خورد شه بر لب جو تا سحر
هم شدی توزیع كودك دانگ چند
۴۲۵ تا كسی ندهد بكودك هیچ چیز
شد نماز دیگر آمد خادمی
صاحب مالی و حالتی پیش پیر

گرد آمد گشت بر كودك حشر
تو یقین دان كه مرا استاد كشت
او مرا بكشد اجازت می دهی
رو بشیخ آورده كین بازی چه بود
از چه بود این ظلم دیگر بر سری
شیخ دیده بست و دروی ننگریست
در كشیده روی چون مدهر لحاف
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
از ترش رویی خلقش چه گزند
کی خورد غم از فلک وز خشم او
از سگان و عوعو ایشان چه باك
مه وظیفه خود برخ می گسترد
آب نكذارد صفا بهر خسی
آب صافی می رود بی اضطراب
ژاژ می خاید ز كینه بولهب
و آن جهود از خشم سبوت می كند
خاصه ماهی كو بود خاص اله
در سماع از بانگ چغزان بی خبر
همت شیخ آن سخا را كرد بند
قوت پیران از این بیش است نیز
يك طبق بر كف ز پیش حاتمی
هدیه بفرستاد كز وی بدخبر

- چارصد دینار بر گوشه طبق
 خادم آمد شیخ را اکرام کرد
 چون طبق را از عطا وا کرد رو
 آه و افغان از همه برخاست زود
 این چه سرست این چه سلطانیست باز
 ما ندانستیم ما را عفو کن
 ما که کورانه عصاها می زنیم
 ماچو کران نا شنیده يك خطاب
 ما ز موسی پند نگر فتم کو
 با چنان چشمی که بالا می شتافت
 کرد با چشمت تعجب موسیا
 شیخ فرمود آن همه گفتار وقال
 سر این آن بود کز حق خواستم
 گفت آن دینار اگر چه اندکست
 تا نگرید کودک حلوا فروش
 ای برادر طفل طفل چشم تست
 گره می خواهی که آن خلعت رسد
- نیم دینار دگر اندر ورق
 و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
 خلق دیدند آن کرامت را ازو
 کای سر شیخان و شاهان این چه بود
 ای خداوند خداوندان راز
 بس پراکنده که رفت از ماسخن
 لاجرم قندیلها را بشکنیم
 هرزه گویان از قیاس خود جواب
 گشت از انکار خضری زرد رو
 نور چشمش آسمان را می شکافت
 از حماقت چشم موش آسیا
 من بحل کردم شما را آن حلال
 لاجرم بنمود راه راستم
 ليک موقوف غریو کودکست
 بحر رحمت در نمی آید بجوش
 کام خود موقوف زاری دان درست
 پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

- زاهدی را گفت یاری در عمل
 گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
 گر ببیند نور حق خود چه غمست
 ورنخواهد دید حق را گو برو
- کم گری تا چشم را نآید خلل
 چشم بیند یا نبیند آن جمال
 در وصال حق دودیده چه کمست
 این چنین چشم شقی گو کورشو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست
 عیسی روح تو با تو حاضر است ۴۵۰
 لیک بیگار تن بر استخوان
 همچو آن ابله که اندر داستان
 زندگی تن مجو از عیسی ات
 بردل خود کم نه اندیشه معاش
 این بدن خرگاه آمد روح را ۴۵۵
 ترك چون باشد بیابد خرگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان
 حکم یزدان از پی آن خام مرد
 از میان برجست یک شیر سیاه
 کله اش بر کند مغزش ریخت زود ۴۶۰
 گرو را مغزی بدی اشکستش
 گفت عیسی چون شتابش کوفتی
 گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
 ای بساکس همچو آن شیرزیان
 قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه ۴۶۵
 ای میسر کرده ما را در جهان
 طعمه بنموده بما و آن بوده شست
 گفت آن شیرای مسیحا این شکار
 گر مرا روزی بدی اندر جهان

از برای التماس آن جوان
 صورت آن استخوان را زنده کرد
 پنجه زد کرد نقشش را تباه
 مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
 خود نبودی نقص الا بر تنش
 گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
 گفت در قسمت نبودم رزق خورد
 صید خود ناخورده رفته از جهان
 وجه نه و کرده تحصیل وجوه
 سخره و بیگار ما را و رهان
 آنچنان بنما بما آنرا که هست
 بود خالص از برای اعتبار
 خود چه کارستی مرا با مردگان

- این سزای آنک یابد آب، صاف
گو بداند قیمت آن جوی خر
او بپاید آنچنان پیغمبری
چون نمیرد پیش او کز امر کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه بر استخوان چون عاشقی
آن چه چشمست آنک بنیایش نیست
سپو باشد ظنّها را گاه گاه
دیده آ بر دیگران نوحه گری
زابر گریان شاخ سبز وتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
ز آنک ایشان در فراق فانی اند
ز آنک بردل نقش تقلید است بند
ز آنک تقلید آفت هر نیکو نیست
گر ضریری لم ترست و تیز خشم
گر سخن گوید ز مو باریک تر
مستی دارد ز گفت خود ولیک
همچو جویست اونه او آبی خورد
آن در جو ز آن نمیگیرد قرار
همچو نایی ناله زاری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث
- همچو خر در جو بمیزد از گزاف ۴۷۰
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی زندگانی پروری
ای امیر آب ما را زنده کن
کو عدو جان تست از دیر گاه
مانع این سگ بود از صید جان ۴۷۵
دیو چه وار از چه بر خون عاشقی
زامتجانها جز که رسوایش نیست
این چه ظنست این که کور آمد ز راه
مدتی بنشین و بر خود می گری
ز آنک شمع از گریه روشن تر شود ۴۸۰
ز آنک تو اولیتری اندر حنین
غافل از لعل بقای کافی اند
رو بآب چشم بندش را برند
که بود تقلید اگر کوه قویست
گوشت پاره اش دان چو اورانیست چشم ۴۸۵
آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
از بر وی تا بمی را هست نیک
آب ازو بر آب خواران بگنرد
ز آنک آن جو نیست تشنه و آب خوار
لیک پیکار خریداری کند ۴۹۰
جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناك
از محقق تا مقلد فرقه‌است
منبع گفتار این سوزی بود
هین مشوغره بدان گفت حزین ۴۹۵
هین مقلد نیست محروم از ثواب
كافر و مؤمن خدا گویند ليك
آن گدا گوید خدا از بهر نان
گردانستی گدا از گفت خویش
۵۰۰ سالها گوید خدا آن نان خواه
گر بدل در تافتی گفت لبش
نام دیوی ره برد در ساحری
ليك كو سوز دل و داهان چاك
كین چوداودست و آن دیگر مداست
و آن مقلد كهنه آموزی بود
باربر گاوست و بر گردون حنین
نوحه گر را مرد باشد در حساب
در میان هردو فرقی هست ليك
مقی گوید خدا از عین جان
پیش چشم اونه كم ماندی نه بیش
همچو خر مصحف كشد از بهر گاه
ذره ذره گشته بودی قالبش
تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی بتاریکی شیر را بظن آنك گاواوست

روستایی گاو در آخر بیست
روستایی شد در آخر سوی گاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر ۵۰۵
گفت شیرار روشنی افزون شدی
این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم
حق‌همی گوید كه ای مغرور كور
كه لَوْ اَنْزَلْنَا كِتَابًا لِلْجَبَلِ
۵۱۰ از من ار كوه اُحد واقف بدی
از پدر و ز مادر این بشنیده
گرتو بی تفلید ازو واقف شوی
شیر گاوش خورد بر جای نشست
گاورا می‌جست شب آن كنج‌كاو
پشت و پهلوی گاه بالا گاه زیر
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
كو درین شب گاو می‌پنداردم
نه ز نامم پاره پاره گشت طور
لَا نَصْدَعُ ثُمَّ نَنْقُطُ ثُمَّ ارْتَحِلُ
چشمه چشمه از جبل خون آمدی
لاجرم غافل درین پیچیده
بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

- صوفئی در خانقاه از ره رسید
آبکش داد و علف ازدست خویش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
کز ضرورت هست مرداری مباح
هم در آن دم آن خرك بفروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
چند ازین زنبیل وین در یوزه چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز
صوفیانش يك بیک بنواختند
گفت چون می دید میلانشان بوی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتنند
دیر یابد صوفی آ از روزگار
جز مگر آن صوفئی کز نور حق
- مر کب خود برد و در آخر کشید
نه آنچنان صوفی که ما گفتیم پیش
چون قضا آید چه سودست احتیاط
کادَ فقرَ آن یعی کفرأ پییر
بر کثری آن فقیر دردمند
خر فروشی در گرفتند آن همه
بس فساد کز ضرورت شد صلاح
لوت آوردند و شمع افروختند
که امشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
دولت امشب میهمان داریم ما
کانک آن جان نیست جان پنداشتند
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
نرد خدمتهای خوش میباختند
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گه بسجده صفه را می روفتنند
ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
سیر خورد او فارغست از ننگ دق

- ۵۳۵ از هزاران اندکی زین صوفیند
 چون سماع آمد ز اول تا کران
 خر برفت و خر برفت آغاز کرد
 زین حراره پای کوبان تا سحر
 از ره تقلید آن صوفی همین
 چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع
 ۵۴۰ خانه خالی شد و صوفی بماند
 رخت از حجره برون آورد او
 تا رسد در همراهان او می شتافت
 گفت آن خادم بآتش برده است
 خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
 ۵۴۵ گفت من خر را بتو بسپرده ام
 بحث با توجیه کن حجت میآر
 از تو خواهم آنح من دارم بتو
 گفت پیغمبر که دست هر چه برد
 ورنه از سرکشی راضی بدین
 ۵۵۰ گفت من مغلوب بودم صوفیان
 تو جگر بندی میان گریبان
 در میان صد گرسنه گرده
 گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند
 تو نیایی و نگویی مر مرا
 ۵۵۵ تا خر از هر که بود من و آخرم
 ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارك بود چون حاضر بدند
 من كرا گيرم كرا قاضی برم
 چون نیآیی و نگویی ای غریب
 گفت والله آمدم من بارها
 توهمی گفتمی که خر رفت ای پسر
 باز میگشتم که او خود واقف است
 گفت آنرا جمله میگفتند خوش
 مرا تقلیدشان بر باد داد
 خاصه تقلید چنین بی حاصلان
 عکس ذوق آن جماعت میزدی
 عکس چندان باید از یاران خوش
 عکس کاول زد تو آن تقلید دان
 تا نشد تحقیق از یاران مبر
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
 ز آنك آن تقلید صوفی از طمع
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
 گر طمع در آینه برخاستی
 گر ترا زو را طمع بودی بمال
 هر نبیّی گفت با قوم از صفا
 من دلیم حق شما را مشتری
 چیست مزد کار من دیدار یار
 چل هزار او نباشد مزد من

این زمان هر يك باقلیمی شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
 تا ترا واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق تر ۵۶۰
 زین قضا راضیست مرد عارف است
 مرا هم ذوق آمد گفتنش
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
 خشم ابراهیم با بر آفلان
 وین دلم ز آن عکس ذوقی میشدی ۵۶۵
 که شوی از بحر بی عکس آب کش
 چون پیایی شد شود تحقیق آن
 از صدف مگسل نگشت آن قطره در
 بر دران تو پردهای طمع را
 عقل او بر بست از نور و لمع ۵۷۰
 مانع آمد عقل او را ز اطلاع
 در تقاق آن آینه چون ماستی
 راست کی گفتمی ترا زو وصف حال
 من نخواهم مزد پیغام از شما
 داد حق دلایم هر دو سری ۵۷۵
 گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار
 کی بود شبه شبه در عدن

يك حكایت گویمت بشنو بهوش
هر کرا باشد طمع الکن شود
پیش چشم او خیال جاه وزر ۵۸۰
جز مگر مستی که از حق پر بود
هر که از دیدار بر خور دارشد
ليك آن صوفی ز مستی دور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص
تا بدانی که طمع شد بند گوش
با طمع کی چشم ودل روشن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر
گرچه بدهی گنجها او حربود
این جهان در چشم او مردار شد
لاجرم در حرص او شب کور بود
در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان ومان ۵۸۵
لقمه زندانیان خوردی گزاف
زهره نه کس را که لقمه نان خورد
هر که دور از دعوت رحمان بود
مر مروت را نهاده زیر پا
گر گریزی بر امید راحتی ۵۹۰
هیچ کنجی بی‌دد و بی دام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
والله ار سوراخ موشی در روی
آدمی را فربهی هست از خیال
ور خیالاتش نماید ناخوشی ۵۹۵
در میان مار و کژدم گر ترا
مار و کژدم مر ترا مونس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست
مانده در زندان و بند بی امان
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
ز آنک آن لقمه ربا گاوش برد
او گدا چشمست اگر سلطان بود
گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
جز بخلوت گاه حق آرام نیست
نیست بی‌پا مزد و بی دق الحصیر
مبتلای گربه چنگالی شوی
گر خیالاتش بود صاحب جمال
می‌گدازد همچو موم از آتشی
با خیالات خوشان دارد خدا
کآن خیالت کیمیای مس بود
کآن خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
صبر از ایمان بیاید سر کله
گفت پیغمبر خدای ایمان نداد
آن یکی در چشم تو باشد چومار
ز آنک در چشمت خیال کفر اوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر
گفت یزدان ات فمَنکُم مؤمن
همچو گاوی نیمه چش سیاه
هر که این نیمه ببیند رد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
از خیال بد مرور ازشت دید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان
تو مکانی اصل تو در لامکان
شش جهت مگریز زیر ادرجات

ضعف ایمان نا امیدی و زحیر
حَیْثُ لَا صَبْرَ فَلَا اِیْمَانَ لَهُ ۶۰۰
هر کرا صبری نباشد در نهاد
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
و آن خیال مؤمنی در چشم دوست
گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او حرص آوری نیمیش صبر ۶۰۵
باز مِنْکُم کافر گبر کهن
نیمه دیگر سپید همچو ماه
هر که آن نیمه ببیند کد کند
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم فرع و چشم اصلی نا پدید ۶۱۰
هر چه آن بیند بگردد این بد آن
این دکان بر بند و بگشا آن دکان
ششدره است و ششدره ماتست و مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند
که سلام ما بقاضی بر کنون
که درین زندان بماند او مستمر
چون مگس حاضر شود در هر طعام
پیش او هیچست لوت شست کس
مرد زندان را نیاید لقمه

اهل زندان در شکایت آمدند
باز گو آزار ما زین مرد دون ۶۱۵
یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
از وقاحت بی صلا و بی سلام
کر کند خود را اگر گویش بس
ور بصد حیلست گشاید طعمه

- ۶۲۰ در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد
یا ز زندان تا رود این گاو میش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم انث
سوی قاضی شد و کیل با نمک
خواند او را قاضی از زندان پیش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو
گفت خان و مان من احسان تست
گر ز زندانم برانی تو برد
همچو ابلیسی که می گفت ای سلام
۶۳۰ کاندین زندان دنیا من خوشم
هر که او را قوت ایمانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست
۶۳۵ از نماز و صوم و صد بیچارگی
استعید الله من شیطان
یک سگ است و در هزاران میرود
هر که سردت کرد میدان کودر و ست
چون نیابد صورت آید در خیال
۶۴۰
- حجتش این که خدا گفتا کلو
ظل مولانا ابد پاینده باد
یا وظیفه کن ز وقعی لقمه ایش
داد کن المستغاث المستغاث
گفت با قاضی شکایت يك بیک
پس تفحص کرد از اعیان خویش
که نمودند از شکایت آن رمه
سوی خانه مرده ریگ خویش شو
همچو کافر جنتم زندان تست
خود بمیرم من ز تقصیری و کد
رب أنظرني الى يوم القيام
تا که دشمن زادگان را می کشم
وز برای زاد ره نانی بود
تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بزلف و خال بندم دیدشان
وانك هست از قصداين سگ در خمست
قوت ذوق آید برد یکبارگی
قد هلكنا آه من طغیانه
هر که دروی رفت او او میشود
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
تا کشاند آن خیالت در و بال

گه خیال فرجه و گاهی دکان
 هان بگو لاحولها اندر زمان
 گفت قاضی مفلسی را وانما
 گفت ایشان متهم باشند چون
 از تو میخواهند هم تا وارهند
 جمله اهل محکمه گفتند ما
 هر کرا پرسید قاضی حال او
 گفت قاضی کش بگردانید فاش
 کو بکو او را منادیها زنید
 هیچ کس نسبه بفروشد بدو
 هر که دعوی آردش اینجا بفن
 پیش من افلاس او ثابت شدست
 آدمی در حبس دنیا ز آن بود
 مفلسی ابلیس را یزدان ما
 کودعا و مفلس است و بد سخن
 ورکنی او را بهانه آوری
 حاضر آوردند چون فتنه فروخت
 کرد بیچاره بسی فریاد کرد
 اشترش بردند از هنگام چاشت
 بر شتر بنشست آن قحط گران
 سو بسو و کو بکو می تاختند
 پیش هر حمام و هر بازار گه

گه خیال علم و گاهی خان ومان
 از زبان تنها نه ملک از عین جان
 گفت اینک اهل زندانت گوا
 می گریزند از تو می گریند خون
 ۶۴۵ زین غرض باطل گواهی میدهند
 هم بر افلاس و بر ادبارش گوا
 گفت مولادست ازین مفلس بشو
 گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
 طبل افلاشش عیان هر جا زنید
 ۶۵۰ قرض ندهد هیچ کس او را تسو
 بیش زندانش نخواهم کرد من
 نقد و کالا نیستش چیزی بدست
 تا بود کافلاس او ثابت شود
 هم منادی کرد در قرآن ما
 ۶۵۵ هیچ با او شرکت و بازی مکن
 مفلس است او صرفه ازوی کی بری
 اشتر کردی که هیزم می فروخت
 هم موکل را بدانگی شاد کرد
 تا بشب افغان او سودی نداشت
 ۶۶۰ صاحب اشتر پی اشتر روان
 تا همه شهرش عیان بشناختند
 کرد مردم جمله در شکلش نگه

ترك و كرد و روميان و تازيان
 قرض ندهد كس مرورا يك پشين
 مفلسی قلبی دغایی دبه
 چونك گاو آرد گره محكم كنيد
 من نخواهم كرد زندان مرده را
 با شعار نو دثار شاخ شاخ
 عاریه است آن تا فریبده عامه را
 حلّهای عاریت دان ای سلیم
 دست تو چون گیرد آن بپریده دست
 كرد گفتش منزلم دورست و دیر
 جو رها كردم كم از اخراج كاه
 هوش تو كو نیست اندر خانه كس
 رفت و تو نشینده بد واقعه
 پس طمع كرمیكند كورای غلام
 مفلس است و مفلس است این قلیتبان
 بر نزد كو از طمع پُر بود پُر
 در حجب بس صورتست و بس صدا
 از جمال و از كمال و از كرمش
 از سماع و از بشارت و ز خروش
 تا كه نگشایت خدایت روزنی
 وقت حاجت حق كند آنرا عیان
 از پی هر درد درمان آفرید

ده منادی گر بلند آوازيان
 مفلس است این و ندارد هيچ چیز
 ۶۶۵ ظاهر و باطن ندارد حبه
 هان و هان با او حریفی كم كنید
 و ربحكم آريد این پژمرده را
 خوش دمست او و گلویش بس فراخ
 گر بپوشد بهر مكر آن جامه را
 ۶۷۰ حرف حكمت بر زبان ناحكیم
 گرچه دزدی حله پوشیده است
 چون شبانه از شتر آمد بزیر
 بر نشستی اشترم را از پگاه
 گفت تا اکنون چه می كردیم پس
 ۶۷۵ طبل افلاسم بچرخ سابعه
 گوش تو بر بوده است از طمع خام
 تا كلوخ و سنگ بشنید این بیان
 تا بشب گفتند و در صاحب شتر
 هست بر سمع و بصر مهر خدا
 ۶۸۰ آنچ او خواهد رساند آن بچشم
 و آنچ او خواهد رساند آن بگوش
 كون پر چاره است و هيچت چاره نی
 گرچه توهستی كنون غافل از آن
 گفت پیغمبر كه یزدان مجید

- لیک ز آن دره مان نبینی رنگ و بو
چشم را ای چاره جو در لامکان
این جهان از بی جهت پیدا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم
کارگاه صنع حق چون نیستیست
یاد ده ما را سخن های دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلیش کنی
این چنین میناگری ها کارتست
آب را و خاک را برهم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم
بار بعضی را رهایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت
هر چه محسوس است او رد میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این رها کن عشقهای صورتی
آنچ معشوقست صورت نیست آن
آنچ بر صورت تو عاشق گشته
صورتش بر جاست این سبزی ز چیست
آنچ محسوس است اگر معشوقه است
- بهر درد خویش بی فرمان او
هین بنه چون چشم کشته سوی جان
که ز بی جایی جهان را جاشدست
طالب ربی و ربانیستی
جای خر جست این وجود بیش و کم
پس برون کارگاه بی قیمتیست
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین اکسیرها اسرار تست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم
زین غم و شادی جدائی داده
کرده در چشم او هر خوب زشت
و آنچ ناپیداست هسند می کند
یار بیرون فتنه او در جهان
نیست بر صورت نه بر روی سستی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان چرا پس هشته
عاشقا واجو که معشوق تو کیست
عاشقستی هر که او را حس هست

- ۷۱۰ چون وفا آن عشق افزون میکند
 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
 ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
 پرتو عقلست آن بر حس تو
 چون زرانود است خوبی در بشر
 چون فرشته بود همچون دیو شد
 اندک اندک می ستاند آن جمال
 ۷۱۵ رو نُعمره نُنکسه بخوان
 کآن جمال دل جمال باقیست
 خود همو آبست و هم ساقی و مست
 آن یکی را تو ندانی از قیاس
 معنی تو صورتست و عاریت
 ۷۲۰ معنی آن باشد که بستاند ترا
 معنی آن نبود که کور و کر کند
 کور را قسمت خیال غم فراست
 حرف قرآن را ضریران معدن اند
 چو تو بینائی پی خر رو که جست
 ۷۲۵ خر چو هست آید یقین پالان ترا
 پشت خر دکان و مال و مکسبست
 خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
 النبى قد ركب معروفیا
 کی و فاصورت دگر گون می کند
 تابش عاریتی دیوار یافت
 و اطلب اصلی که تابد او مقیم
 خویش بر صورت پرستان دیده بیش
 عاریت میدان ذهب بر مس تو
 ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
 کآن ملاحظ اندرو عاریه بد
 اندک اندک خشک می گردد نهال
 دل طلب کن دل منه براستخوان
 دو لبش از آب حیوان ساقیست
 هر سه یک شد چون طلسم توشکست
 بندگی کن زار کم خا ناشناس
 بر مناسب شادی و برقافیت
 بی نیاز از نقش گرداند ترا
 مرد را بر نقش عاشق تر کند
 بهره چشم این خیالات فناست
 خر نبیند و پالان برزنند
 چند پالان دوزی ای پالان پرست
 کم نگردد نان چو باشد جان ترا
 در قلبت مایه صد قالبست
 خر برهنه نه که را کب شد رسول
 والنبی قیل سافر ماشیا

شد خرنفس تو برمیخیش بند
 بار صبر و شکر او را برد نیست
 هیچ وا زِر و زِرِ غیرِ بر نداشت
 طمع خامست آن مخور خام ای پسر
 کآن فلانی یافت گنجی نا گهان
 کار بختست آن و آن هم نادرست
 کسب کردن گنج را مانع کیست
 نا نگر دی تو گرفتار اگر
 کز اگر گفتن رسول با وفاق
 کآن منافق در اگر گفتن بمرد

مثل

آن غریبی خانه می جست از شتاب
 گفت او این را اگر سققی بدی
 هم عیال تو بیاسودی اگر
 گفت آری پهلوی یاران بهست
 این همه عالم طلب گار خوشند
 طالب زر گشته جمله پیرو خام
 پرتوی بر قلب زد خالص ببین
 گرمحک داری گزین کن ورنه رو
 یا محک باید میان جان خویش
 بانگ غولان هست بانگ آشنا
 بانگ میدارد که هان ای کاروان
 نام هر یک میبرد غول ای فلان

چند بگریزد ز کار و بار چند
 خواه در صد سال و خواهی سی و بیست ۷۳۰
 هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
 خام خوردن علت آرد در بشر
 من همان خواهم مه کار و مه دکان
 کسب باید کرد تا تن قادرست
 پامکش از کار آن خود در پی است ۷۳۵
 که اگر این کردم ی یا آن دگر
 منع کرد و گفت آن هست از نفاق
 و ز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

دوستی بردش سوی خانه خراب
 پهلوی من مر ترا مسکن شدی ۷۴۰
 در میانه داشتی حجره دگر
 لیک ای جان در اگر نتوان نشست
 وز خوش تزویر اندر آتشند
 لیک قلب از زر نداند چشم عام
 بی محک ز را مکن از ظن گزین ۷۴۵
 نزد دانا خویشتن را کن گرو
 ورنه ندانی ره مرو تنها تو پیش
 آشنایی که کشد سوی فنا
 سوی من آید نك راه و نشان
 تا کند آن خواجه را از آفلان ۷۵۰

- چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول آخربگو
از درون خویش این آوازا
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
- ۷۵۵ صبح کاذب را ز صادق و شناس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهر چه بلك دریایی شوی
- کار کن در کارگه باشد نهان
کار چون بر کار کن پرده تنید
کارگه چون جای باش عاملست
پس در آ در کارگه یعنی عدم
- کارگه چون جای روشن دیدگست
رو بهستی داشت فرعون عنود
لاجرم میخواست تبدیل قدر
خود قضا بر سبالت آن حیلهمند
- صد هزاران طفل کشت او بی گناه
تا که موسی نبی نآید برون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال
- ۷۷۰ اندرون خانه اش موسی معاف
همچو صاحب نفس کوتن پرورد
- عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آب رو
منع کن تا کشف گردد رازما
چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
- رنگ می را باز دان از رنگ کاس
دیدۀ پیدا کند صبر و درنگ
گوهران بینی بجای سنگها
آفتاب چرخ پیمایی شوی
- تو برو در کارگه بینش عیان
خارج آن کار نتوانیش دید
آنک بیرون است از وی غافلست
تا ببینی صنع و صانع را بهم
- پس برون کارگه پوشیدگیست
لاجرم از کارگاهش کور بود
تا قضا را باز گرداند ز در
زیر لب میکرد هر دم ریش خند
- تا بگردد حکم و تقدیر اله
کرد در گردن هزاران ظلم و خون
وز برای قهر او آماده شد
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
- وز برون میکشت طفلان را گراف
بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود و دشمنست
او چو فرعون و تنش موسی او
نفسش اندر خانه تن نازنین
خود حسود و دشمن او آن تنست
او بیرون می دود که کو عدو
بر دگر کس دست می خاید بکین ۷۷۵

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
یاد ناوردی تو حق مادری
او چه کرد آخر بگوای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست
گفت آنکس را بکش ای محنتم
کشتم او را رستم از خونهای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
ازوی این دنیای خوش بر تست تنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
گر شکال آرد کسی در گفت ما
کانبیا رانی که نفس کشته بود
گوش نه تو ای طلب گار صواب
دشمن خود بوده اند آن منکران
دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفاشک عدو آفتاب
تابش خورشید او را می کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب
گفت پس هر روز مردی را کشم
نای او بترم بهست از نای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت
هردمی قصد عزیزی می کنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
کس ترا دشمن نماند در دیار ۷۸۵
از برای انبیا و اولیا
پس چراشان دشمنان بود و حسود
بشنو این اشکال شبهت را جواب
زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن نبود که خود جان میکند ۷۹۰
او عدو خویش آمد در حجاب
رنج او خرشید هر گز کی کشد
مانع آید لعل را از آفتاب

- ۷۹۵ مانع خویشند جمله کافران
کی حجاب چشم آن فردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد
سرنگون می افتد از بام سرا
گر شود بیمار دشمن با طبیب
در حقیقت ره زن راه خودند
۸۰۰ گازی گر خشم گیرد ز آفتاب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان
گر ترا حق آفریند زشت رو
ور بُرد کفشت مرو درسنگ لایخ
تو حسودی کز فلان من کمترم
۸۰۵ خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
آن پلیس از ننگ و عار کمتری
از حسد میخواست تا بالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
۸۱۰ من ندیدم در جهان جست و جو
انبیا را واسطه ز آن کرد حق
ز آنکس را از خدا عاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول
۸۱۵ پس بهر دوری ولی قایمست
از شعاع جوهر پیغمبران
چشم خود را کورو کژ کردند خلق
از ستیزه خواه خود را می کشد
تازیانی کرده باشد خواه را
ور کند کودک عداوت با ادیب
راه عقل و جان خود را خود زدند
ماهئی گر خشم می گیرد ز آب
عاقبت که بود سیاه اختر از آن
هان مشوهم زشت وروهم زشت خو
وز دو شاخست مشو تو چار شاخ
می فزاید کمتری در اخترم
بلك از جمله کمیها بترست
خویشتن افگند در صد ابتری
خود چه بالا بلك خون بالا بود
وز حسد خود را ببالا می فراشت
ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
هیچ اهلیت به از خوی نکو
تا پدید آید حسدها در قلق
حاسد حق هیچ دیاری نبود
ز آن سبب با او حسد برداشتی
پس حسد ناید کسی را از قبول
تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست
 پس امام حی قایم آن ولیست
 مهدی و هادی ویست ای راه جو
 او چو نورست و خرد جبریل اوست
 آنک زین قندیل کم مشکات ماست
 ز آنک هفتصد پرده دارد نور حق
 از پس هر پرده قومی را مقام
 اهل صف آخرین از ضعف خویش
 و آن صف پیش از ضعیفی بصر
 روشنی کو حیات اولست
 احولیها اندک اندک کم شود
 آتشی کاصلاح آهن یا زرست
 سیب و آبی خامی دارد خفیف
 لیک آهن را لطیف آن شعلهاست
 هست آن آهن فقیر سخت کش
 حاجب آتش بود بی واسطه
 بی حجابی آب و فرزندان آب
 واسطه دیگی بود یا تابۀ
 یا مکانی در میان تا آن هوا
 پس فقیر آنست کو بی واسطه است
 پس دل عالم ویست ایرا که تن
 دل نباشد تن چه داند گفت و گو

هر کسی کوشیشه دل باشد شکست
 خواه از نسل عمر خواه از علیست
 هم نهان و هم نشسته پیش رو
 آن ولی کم ازو قندیل اوست
 ۸۲۰ نور را در مرتبه ترتیبهاست
 پرده های نور دان چندین طبق
 صف صف انداین پرده ها شان تا امام
 چشمشان طاقت ندارد نور پیش
 تاب نآرد روشنائی بیشتر
 ۸۲۵ زنج جان و فتنۀ این احوست
 چون ز مقصد بگذرد او یم شود
 کی صلاح آبی و سبب ترست
 نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
 کو جذوب تابش آن اژدهاست
 ۸۳۰ زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
 در دل آتش رود بی رابطه
 پختگی ز آتش نیابند و خطاب
 همچو پا را در روش پا تابۀ
 می شود سوزان و می آرد بما
 ۸۳۵ شعلها را با وجودش رابطه است
 می رسد از واسطۀ این دل بفن
 دل نجوید تن چه داند جست وجو

پس نظر گاه شعاع آن آهنت
بازاین دلهای جزوی چون تنست
۸۴۰ بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکویی ما بدی
پای کثر را کفش کثر بهتر بود
پس نظر گاه خدا دل نی تن است
با دل صاحب دلی کو معدنست
لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
اینک گفتم هم نبد جز بیخودی
مرگدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نوخریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
۸۴۵ آدمی مخفیست در زیر زبان
چونک بادی پرده را درهم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست
یا دو گنجست ماری بر کران
بی تأمل او سخن گفتی چنان
۸۵۰ گفتی در باطنش دریاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کثر کردی دودیدی قرص ماه
۸۵۵ راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرت گو کثر مبین نیکو نگر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال
بایکی ز آن دو سخن گفت و شنید
از لب شکر چه زاید شکر آب
این زبان پرده است بر درگاه جان
سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
گنج زر یا جمله مار و کژدمست
ز آنک نبود گنج زر بی پاسبان
کز پس پانصد تأمل دیگران
جمله دریا گوهر گویاستی
حق و باطل را ازو فرقان شدی
ذره ذره حق و باطل را جدا
هم سؤال وهم جواب از ما بدی
چون سؤالت این نظر در اشتباه
تا یکی بینی تو مه را نک جواب
هست آن فکرت شعاع آن گهر
چشم گفت از من شنو آنرا بهل
چشم صاحب حاس و گوش اصحاب قال

در شوند گوش تبدیل صفات
 ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
 تا نسوزی نیست آن عین یقین
 گوش چون نافذ بود دیده شود
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 در عیان دیدها تبدیل ذات
 پختگی جو در یقین منزل مکن
 این یقین خواهی در آتش در نشین
 و نه قل در گوش پیچیده شود
 تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
 کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست
 چون بیآمد آن دوم در پیش شاه
 گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
 گفت با این شکل وین گنده دهان
 که تو اهل نامه ورقعه بدی
 تا علاج آن دهان تو کنیم
 بهر کیکی نو گلیمی سوختن
 با همه بنشین دوسه دستان بگو
 آن ذکی را پس فرستاد او بکار
 وین دگر را گفت خه توزیر کی
 آن نه کآن خواهه تاش تو نمود
 گفت اودزد و کزست و کژ نشین
 گفت پیوسته بدست او راستگو
 راست گویی در نهادهش خلقتیست
 کژ ندانم آن نکو اندیش را
 آن دگر را کرد اشارت که بیا
 جد گو د فرزند کم تحقیر نیست
 بود او گنده دهان دندان سیاه
 جست و جویی کرد هم ز اسرا او
 دور بنشین لیک آن سوتر مران
 نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
 تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
 نیست لایق از تو دیده دوختن
 تا ببینم صورت عقلت نکو
 سوی حمامی که رو خود را بخار
 صد غلامی در حقیقت نه یکی
 از تو ما را سرد میکرد آن حسود
 حیز و نامرد چنانست و چنین
 راست گویی من ندیدستم چو او
 هر چه گوید من نگویم آن تهیست
 متهم دارم وجود خویش را

- ۸۸۰ باشد او در من ببیند عیب‌ها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
غافلند این خلق از خود ای پدر
من نبینم روی خود را ای شمن
آنکسی که او ببیند روی خویش
۸۸۵ گر بمیرد دید او باقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او
گفت اکنون عیب‌های او بگو
تا بدانم که تو غمخوار منی
گفت ای شه من بگویم عیب‌های
۸۹۰ عیب او مهر و وفا و مردمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد
صدهزاران جان خدا کرده پدید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی
بر لب جو بخل آب آن را بود
۸۹۵ گفت پیغمبر که هر که از یقین
که یکی را ده عوض می آیدش
جور جمله از عوضها دیدنست
بخل نا دیدن بود اعواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل
۹۰۰ پس سخا از چشم آمد نه ز دست
عیب دیگر این که خود بین نیست او
- من نبینم در وجود خود شها
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
لاجرم گویند عیب همدگر
من ببینم روی تو تو روی من
نور او از نور خلقانست بیش
ز آنک دیدش دید خلاقی بود
روی خود محسوس بیند پیش رو
آنچنانک گفت او از عیب تو
کدخدای ملک و کار منی
گر چه هست او مر مرا خوش خواه تا ش
عیب او صدق و ذکا و همدمی
آن جوانمردی که جان را هم بداد
چه جوانمردی بود که آنرا ندید
بهریک جان کی چنین غمگن شدی
کو ز جوی آب نابینا بود
داند او پاداش خود در یوم دین
هر زمان جود دگر گون زایش
پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
شاد دارد دید در خواص را
ز آنک کس چیزی نبازد بی دلیل
دید دارد کار جز بی‌اترست
هست او در هستی خود عیب جو

عيب گوی و عيب جوی خود بدست با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار مدح خود در ضمن مدح او می‌آر
ز آنک من در امتحان آرم و را شرمساری آیدت در ماورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه والله و بالله العظیم مالک الملك و بر حمن و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تگ افلاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت ز آن نوریافت
آن کز آدم رُست دست شیت چید پس خلیفه اش کرد آدم کآن بدید
نوح از آن گوهر که بر خوردار بود در هوای بحر جان دُر بار بود
جان ابراهیم از آن انوار ژفت بی حذر در شعلهای نار رفت
چونک اسماعیل در جویش فتاد پیش دشمنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش راضیع دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد ملکوت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد با چنان شه صاحب و صدیق شد

حق و باطل را چو دل فاروق شد
نور فایض بود و ذی النورین گشت
گشت او شیر خدادار مرج جان
خود مقاماتش فزون شد از عدد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفه عشق و ربانی نفس
گشت او سلطان سلطانات داد
گشت او خورشید رای و تیز طرف
سرفرازانند ز آن سوی جهان
هر گدایی نامشان را بر نخواند
کاندر آن بحرند همچون ماهیان
نیست لایق نام نو می جویمش
مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
هست صد چندان که این گفتار من
باورت نآید چه گویم ای کریم
چند گویی آن این و آن او
از تگ دریاچه دُر آورده
نور جان داری که یار دل شود
هست آنچ گور را روشن کنند
پَر و بالت هست تا جان بر پرد
جان باقی بایدت بر جا نشاند
این حسن را سوی حضرت بردنست

چون عمرشیدای آن معشوق شد
چونك عثمان آن عیان راعین گشت
چون زرویش مرتضی شد درفشان
چون جنید از جند او دید آن مدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
چون که کرحی کرح او را سد حرس
بور ادهم مرکب آنسو راند شاد
و آن شفیق از سق آن راه شگرف
صد هزاران یادشاهان نهان
نامشان از رشك حق بنهان بماند
حق آن نور و حق نورانیان
بحر جان و جان بحر ارگویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست
که صفات خواجه تاش و یار من
آنچ میدانم ز وصف آن ندیم
سناه گفت اکنون از آن خود بگو
تو چه داری و چه حاصل کرده
روزمرگ این حس تو باطل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند
آن زمان که دست و پایت بر درد
آنرمان کین جان حیوانی نماند
سرط من جا بالحسن نه کردنست

۹۲۵

۹۳۰

۹۳۵

۹۴۰

- جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضهای نماز و روزه را
نقل نتوان کرد مر اعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
از زراعت خاکها شد سنبله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جفت کردن اسب و اشتر را عرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار
صیقلی کردن عرض باشد شها
پس مگو که من عملها کرده ام
این صفت کردن عرض باشد خمش
گفت شاهای بی قنوط عقل نیست
پادشاهای جز که یأس بنده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرضها نقل شد لونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
بنگر اندر خانه و کاشانها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
- این عرضها که فنا شد چون بری
چونك لایقی زمانین انتفی
لیك از جوهر برند امراض را
چون زپرهیزی که زایل شد مرض
شد دهان تلخ از پرهیز شهد
داروی مو کرد مو را سلسله
جوهر فرزندی حاصل شد زما
جوهر کره بزاییدن غرض
گشت جوهر کشت بستانك غرض
جوهری ز آن کیمیا گر شد بیآر
زین عرض جوهر همی زاید صفا
دخل آن اعراض را بنما مرم
سایه بز را پی قربان مکش
گرتو فرمایی عرض را نقل نیست
گر عرض کآن رفت باز آینده نیست
فعل بودی باطل و اقوال فشر
حشر هر فانی بود کونی دگر
لایق گله بود هم سایقش
صورت هریك عرض را نوبتیست
جنبش جفتی و جفتی با غرض
در مهندس بود چون افسانها
بود موزون صفه و سقف و درش

آلت آورد و ستون از پیشها
 جز خیال و جز عرض و اندیشه
 در نگر حاصل نشد جز از عرض
 بنیت عالم چنان دان در ازل
 در عمل ظاهر بآخر میشود
 اندر آخر حرف اول خواندی
 آن همه از بهر میوه مرسلست
 اندر آخر خواجه لولاک بود
 نعل اعراض است این شبروشگال
 اندرین معنی بیآمد هل آتی
 وین صور هم از چه زاید از فکر
 غفل چون شاهسب و صورتها رسل
 عالم نانی جرای این و آن
 آن عرض زنجیر و زندان میشود
 آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
 این از آن و آن ازین زاید بسیر
 این عرضهای تو یک جوهر نژاد
 تا بود غیب اینجهان نیک و بد
 کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
 نقش دین و کفر بودی بر جبین
 چون کسی را زهره تسخر بدی
 در قیامت کی کند جرم و خطا

از مهندس آن عرض و اندیشهها
 چیست اصل و مایه هر پیشه
 جمله اجزای جهان را بی غرض
 ۹۷۰ اول فکر آخر آمد در عمل
 میوها در فکر دل اوّل بود
 چون عمل کردی شجر بنشاندی
 گرچه ساح و برگ و بیخش اولست
 پس سری که مغز آن افلاک بود
 ۹۷۵ نعل اعراض است این بحث و مقال
 جمله عالم خود عرض بودند تا
 آن عرضها از چه زاید از صور
 این جهان یک فکر تست از عقل کل
 عالم اوّل جهان امتحان
 ۹۸۰ چاکرت شاهان جنایت میکند
 بندهات چون خدمت شایسته کرد
 اینعرض با جوهر آن بیضه است و طیر
 گفت شاهنشہ چنین گیرالمراد
 گفت مخفی داشتست آن را خرد
 ۹۸۵ ز آنک گر پیدا شدی اشکال فکر
 پس عیان بودی نه غیب ایشاه این
 کی درین عالم بت و بتگر بدی
 پس قیامت بودی این دنیای ما

- گفت شه پوشید حق پاداش بد
گر بدامی افکنم من يك امير
حق بمن بنمود پس پاداش کار
تو نشانی ده که من دانم تمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنچ میدانست تا پیدا نکرد
يك زمان بیکار نتوانی نشست
این تقاضاهای کار از بهر آن
پس کلابه تن کجا ساکن شود
تاسه تو شد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد
چون اثر زایید آن هم شد سبب
این سببها نسل بر نسلست ليك
شاه با او در سخن اینجا رسید
گر بدید آن شاه جويا دور نیست
چون ز گرما به بیامد آن غلام
گفت صَحَاءُ لَكَ نَعِيمٌ دَائِمٌ
ای دریغا گر نبودی در تو آن
شاد گشتی هَرَكِ رویت دیدی
گفت رمزی ز آن بگوای پادشاه
گفت اول وصف دورویت کرد
- ليك از عامه نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم نه از وزیر
ور صورهای علمها صد هزار
ماه را بر من نمی پوشد غمام
چون تو میدانی که آنچ بود نیست
آنك دانسته برون آید عیان
بر جهان نهاد رنج طلق و درد
تا بدی یا نیکنی از تو نجست
شد موکل تا شود سرت عیان
چون سر رشته ضمیرش میکشد
بر توبی کاری بود چون جان کنش
هر سبب مادر اثر زاید ولد
تا نزاید او اثرهای عجب
دیدۀ باید مَنُورِ نيك نيك
تا بدید از وی نشانی ناپدید
ليك ما را ذکر آن دستور نیست
سوی خویشتن خواند آن شاه و همام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
که همی گوید برای تو فلان
دیدنت ملك جهان ارزیدنی
کز برای من بگفت آن دین تباه
کاشکارا تو دوايي خفیه درد

خبث یارش را چوازشه گوش کرد
 کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
 کوز اول دم که با من یار بود
 چون دمامد کرده جوش چون جرس
 ۱۰۱۵ گفت دانستم ترا از وی بد آن
 پس نشین ای گنده جان از دور تو
 بر حدیث آمد که تسبیح از ریا
 پس بدان که صورت خوب و نکو
 و ر بود صورت حقیر و ناپذیر
 ۱۰۲۰ صورت ظاهر فنا گردد بدان
 چند بازی عشق با نقش سبو
 صورتش دیدی ز معنی غافلی
 این صدفهای قوالب در جهان
 لیک اندر هر صدف نبود گهر
 ۱۰۲۵ کان چه دارد وین چه دارد میگزین
 گر بصورت میروی کوهی بشکل
 هم بصورت دست و پا و پشم تو
 لیک پوشیده نباشد بر تو این
 از یک اندیشه که آید در درون
 ۱۰۳۰ جسم سلطان گر بصورت یک بود
 باز شکل و صورت شاه صفی
 خلق بی پایان ز یک اندیشه بین

در زمان دریای خشمش جوش کرد
 تا که موج هجو او از حد گذشت
 همچو سگ در قحط بس که خوار بود
 دست بر لب زد شهنشاهش که بس
 از توجان گنده ست و زیارت دهان
 تا امیر او باشد و مأمور تو
 همچو سبزه گولخن دان ای کیا
 با خصال بد نیز زد یک تسو
 چون بود خلفش نکو در پاش میر
 عالم معنی بماند جاودان
 بگذر از نقش سبور و آب جو
 از صدف دری گزین گر غافلی
 گرچه جمله زنده اند از بهر جان
 چشم بگشا در دل هریک نگر
 ز آنک کمیابست آن در ثمین
 و ر بزرگی هست صد چندانک لعل
 هست صد چندانک نقش چشم تو
 کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
 صد جهان گردد بیک دم سرنگون
 صد هزاران لشکرش در پی رود
 هست محکوم یکی فکر خفی
 گشته چون سیلی روانه بر زمین

- هست آن اندیشه پیش خلق مُخرد
پس چو می بینی که از اندیشه
خانها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
می نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ز آنک نقشی و ز خرد بی بهره
سایه را تو شخص می بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
يك فسانه راست آمد یا دروغ
- ليك چون سلی جهان را خورد و برد
قایمست اندر جهان هر پیشه
کوهها و دشتها و نهرها ۱۰۳۵
زنده از وی همچو از دریا سمک
تن سلیمانست اندیشه چو مور
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
ز ابر و رعد و چرخ داری لرزوبیم
ایمن و غافل چو سنگ بی خبر ۱۰۴۰
آدمی خو نیستی خر کره
شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
بر گشاید بی حجابی پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی و دود ۱۰۴۵
تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن چشم بر غلام خاص

- پادشاهی بنده را از کرم
جامگی او وظیفه چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او باروح شد در اصل خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست
کار عارف راست کو نه احوست
آنچ گندم کاشتندی و آنچ جو
- بر گزیده بود بر جمله چشم
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
او ایازی بود شه محمود وقت
پیش ازین تن بود هم پیوند خویش ۱۰۵۰
بگنر از اینها که نوحادث شدست
چشم او بر کشتهای اولست
چشم او آنجاست روز و شب گرو

- آنچ آبستست شب جز آن نژاد
 ۱۰۵۵ کی کنددل خوش بحیلتهای گش
 او درون دام دامی می نهد
 گر بروید ور بریزد صد گیاه
 کشت نو کارید بر کشت نخست
 کشت اول کامل و بگزیده است
 ۱۰۶۰ افکن این تدبیر خود را پیش دوست
 کار آن دارد که حق افراشتست
 هرچه کاری از برای او بکار
 گرد نفس دزد و کار او میبچ
 پیش از آنک روزدین پیدا شود
 ۱۰۶۵ رخت دزدیده بتدبیر و فنش
 صد هزاران عقل با هم برچهند
 دام خود را سخت تر یابند و بس
 گر تو گویی فایده هستی چه بود
 گر ندارد این سؤالت فایده
 ۱۰۷۰ ور سؤالت را بسی فایده هاست
 ور جهان از یک جهت بی فایده ست
 فایده تو گر مرا فایده نیست
 حسن یوسف عالمی را فایده
 لحن داودی چنان محبوب بود
 ۱۰۷۵ آب نیل از آب حیوان بد فزون
 حیلها و مکرها بادست باد
 آنک بیند حیلۀ حق بر سرش
 جان تو نه این جهد نه آن جهد
 عاقبت بر روید آن کشته اله
 این دوم فانیست و آن اول درست
 تخم ثانی فاسد و پوسیده است
 گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
 آخر آن روید که اول کاشتست
 چون اسیر دوستی ای دوستدار
 هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
 نزد مالک دزد شب رسوا شود
 مانده روز داوری بر گردش
 تا بغیر دام او دامی نهند
 کی نماید قوتی با باد خس
 در سؤالت فایده هست ای عنود
 چه شنوم این را عبث بی عایده
 پس جهان بی فایده آخر چراست
 از جهت های دگر پر عایده ست
 مرترا چون فایدست از وی مه ایست
 گرچه براخوان عبث بد زایده
 لیک بر محروم بانگ چوب بود
 لیک بر محروم و منکر بودخون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
 چیست در عالم بگو يك نعمتی
 گاو و خر را فایده چه در شکر
 ليك گر آن قوت بروی عارضیست
 چون کسی گوازمی گلداشت دوست
 قوت اصلی را فراموش کرده است
 نوش را بگذاشتم سم خورده است
 قوت اصلی بشر نور خداست
 ليك از علت درین افتاد دل
 روی زرد و پای سست و دل سبک
 آن غذای خاصگان دولست
 شد غذای آفتاب از نور عرش
 در شهیدان یرز قون فرمود حق
 دل زهر یاری غذایی می خورد
 صورت ر آدمی چون کاسه ایست
 از لفای هر کسی چیزی خوری
 چون ستاره با ستاره شد قرین
 چون قران مرد و زن زاید بشر
 وز قران خاک با بارانها
 وز قران سبزه ها با آدمی
 وز قران خرمی با جان ما
 قابل خوردن شود اجسام ما

بر منافع مردنست و زندگی
 که نه محرومند از وی امتی
 هست هر جان را یکی قولی دگر
 پس نصیحت کردن او را ایضیست
 ۱۰۸۰ گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
 روی در قوت مرض آورده است
 قوت علت را چو چربش کرده است
 قوت حیوانی مرو را ناسزاست
 که خورد او روز و شب زین آب و گل
 ۱۰۸۵ کو غذای والسما ذات الحبك
 خوردن آن بی گلو و آلتست
 مر حسود و دیو را از دود فرش
 آن غذا را نه دهان بد نه طبق
 دل زهر علمی صفایی می برد
 ۱۰۹۰ چشم از معنی او حساسه ایست
 وز قران هر قرین چیزی بری
 لایق هر دو اثر زاید یقین
 وز قران سنگ و آهن شد شرر
 میوها و سبزه و ریحابها
 ۱۰۹۵ دلخوشی و بی غمی و خرمی
 می بزاید خوبی و احسان ما
 چون بر آید از تفرج کام ما

- سرخ رویی از قران خون بود
 بهترین رنگها سرخی بود
 ۱۱۰۰ هرزمینی کآن قرین شد با زحل
 قوت اندر فعل آید ز اتفاق
 این معانی راست از چرخ نهم
 خلق را طاق و طرم عاریتست
 از پی طاق و طرم خواری کشند
 ۱۱۰۵ بر امید عزّ ده روزه خدوک
 چون نمی آیند اینجا کی منم
 مشرق خورشید برج قیرگون
 مشرق او نسبت ذرات او
 ماکه واپس ماند ذرات ویم
 ۱۱۱۰ باز گرد شمس میگردم عجب
 شمس باشد بر سببها مطلع
 صد هزاران بار بپریدم امید
 تو مرا باور مکن کز آفتاب
 ورشوم نومید نومیدی من
 ۱۱۱۵ عین صنع از نفس صانع چون بُرد
 جمله هستیا ازین روضه چرند
 و آنک گردشها از آن دریا ندید
 او ز بحر عذب آب شور خورد
 بحر میگوید بدست راست خور
 خون ز خورشید حوش گلگون بود
 و آن ز خورشید دست و ازوی میرسد
 شوره گشت و کشت را نبود محل
 چون قران دیو با اهل نفاق
 بی همه طاق و طرم طاق و طرم
 امر را طاق و طرم ماهیتست
 بر امید عزّ در خواری خوشند
 گردن خود کرده انداز غم چودوک
 کاندین عز آفتاب روشنم
 آفتاب ما ز مشرقها برون
 نی بر آمد نی فروشد ذات او
 در دو عالم آفتابی بی فیم
 هم ز فرّ شمس باشد این سبب
 هم ازو حبل سببها منقطع
 از که از شمس این شما باور کنید
 سبر رارم من و یا ماهی ز آب
 عین صنع آفتابست ای حسن
 هیچ هست از غیر هستی چون چرد
 گر براق و تازیان و رخود خرنند
 هر دم آرد رو بمحرابی جدید
 تا که آب شور او را کور کرد
 ز آب من ای کور تا یابی بصر

- هست دست راست اینجا ظن راست
نیزه گردانست ای نیزه که تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین توزود
توتیای کبریای تیز فعل
آنک گر بر چشم اعمی بر زند
جمله کوران رادوا کن جز حسود
مرحسودت را اگر چه آن منم
آنک او باشد حسود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه
نفی خورشید ازل بایست او
باز آن باشد که باز آید بشاه
راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا
خاك در چشمش زد و از راه برد
برسری جغدانش برسر میزنند
ولوله افتاد در جغدان که ها
چون سگان کوی پرچشم و مهیب
باز گوید من چه در خوردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می روم
خویشتن مکتبید ای جغدان که من
این خراب آباد در چشم شماست
- کوبداند نیک و بد را کز کجاست
راست میگردی گهی گاهی دوتو
ورنه ما نه این کور را بینا کنیم
داروش کن کوری چشم حسود
داروی ظلمت کُش استیز فعل
ظلمت صد ساله را زو بر کند
کز حسودی بر تو می آرد جحود
جان مده تا همچنین جان می کنم
و آنک میرنجد ز بود آفتاب
اینت افتاده ابد در قعر چاه
کی بر آید این مراد او بگو
باز کورست آنک شد گم کرده راه
باز در ویران بر جعدان فتاد
لیک کورش کرد سرهنگ قضا
در میان جغد و ویرانش سپرد
پر و بال نازنینش می کنند
باز آمد تا بگیرد جای ما
اندر افتادند در دلق غریب
صدچنین ویران فدا کرده بجغد
سوی شاهنشاه راجع می شوم
نه مقیم می روم سوی وطن
ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند
 خانهای ما بگیرد او بمکر
 می‌نماید سیری این حیلت پرست
 او خورد از حرص طین راهمچو دبس ۱۱۴۵
 لاف از شه میزند وز دست شه
 خود چه جنس شاه باشد مرغکی
 جنس شاهست او ویا جنس وزیر
 آنچه می‌گوید زمکر و فعل و فن ۱۱۵۰
 اینت مالِ خولیای ناپذیر
 هر که این باور کند از ابله‌یست
 کمترین جغد از زند بر مغز او
 گفت باز اریک بر من بشکند
 جغد چه بود خود اگر بازی مرا
 شه کند توده بهر شیب و فراز ۱۱۵۵
 پاسبان من عنایات ویست
 در دل سلطان خیال من مقیم
 چون بپرانند مرا شه در روش
 همچو ماه و آفتابی می‌پریم
 روشنی عقلها را فکرتم ۱۱۶۰
 بازم و حیران شود در من هما
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 یکدمم با جغدها دمساز کرد

تا ز خان و مان شما را بر کند
 بر کند ما را بسالوسی زوکر
 والله از جمله حریصان بترست
 دنبه مسپارید ای یاران بخرس
 تا برد او ما سلیمان را زره
 مشنوش گر عقل داری اندکی
 هیچ باشد لایق گوزینه سیر
 هست سلطان با حشم جویای من
 اینت لاف خام و دام گولگیر
 مرغک لاغر چه در خورد شه‌یست
 مرورا یاری گری از شاه کو
 بیخ جغدستان شهنشه بر کند
 دل برنجانند کند با من جفا
 صد هزاران خرمن از سرهای باز
 هر کجا که من روم شه در پیست
 بی خیال من دل سلطان سقیم
 می‌پریم براوج دل چون پرتوش
 پردهای آسمانها می‌درم
 انقطار آسمان از فطرتم
 جغد که بود تا بداند سرّ ما
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دم من جغدها را باز کرد

- ای خنك جغدی كه در پرواز من
در من آویزید تا نازان شوید
آنك باشد با چنان شاهی حبیب
هرك باشد شاه دردش را دوا
مالك ملكم نیم من طبل خوار
طبل باز من ندای ارجعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو
نیست جنسیت از روی شكل و ذات
باد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
چون فنا شدمای ما او ماند فرد
خاك شد جان و نشانیهای او
خاك پایش شو برای این نشان
تا كه نفیرید شما را شكل من
ای بساكس را كه صورت راه زد
آخر این جان بابدن پیوسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت
شادی اندر گرده و غم در جگر
این تعلقها نه بی کیف است و چون
جان كل با جان جزو آسیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب
آن مسیحی نه كه بر خشك و ترست
- فهم كرد از نيك بختی راز من
گرچه جغدانید شه بازان شوید ۱۶۵
هر كجا افتد چرا باشد غریب
گر چو نی نالد نباشد بی نوا
طبل بازم میزند شه از كنار
حق گواه من برغم مدعی
ليك دارم در تجلی نور ازو ۱۷۰
آب جنس خاك آمد در نبات
طبع را جنس آمدست آخر مدام
مای ما شد بهر مای او فنا
پیش پای اسب او گردم چو گرد
هست بر خاكش نشان پای او ۱۷۵
تا شوی تاج سر گردن كشان
نقل من نوشید پیش از نقل من
قصد صورت كرد و بر الله زد
هیچ این جان بابدن مانند هست
نور دل در قطره خونی نهفت ۱۸۰
عقل چون شمع درون مغز سر
عقلها در دانش چونی زبون
جان ازو درّی ستد در جیب كرد
حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی كز مساحت بر ترست ۱۸۵

پس ز جان جان چو حامل گشت جان
 پس جهان زاید جهان دیگری
 تا قیامت گر بگویم بشمرم
 این سخنها خود بمعنی یارب نیست
 ۱۱۹۰ چون کند تقصیر پس چون تن زند
 هست لبیک کی که نتوانی شنید
 از چنین جانی شود حامل جهان
 این حشر را و امید محشری
 من ز شرح این قیامت قاصر
 حرفها دام دم شیرین لبیست
 چونك لبیکش بیارب می رسد
 لبیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از دیوار درجوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
 مانعش از آب آن دیوار بود
 ناگهان انداخت او خشتی در آب
 ۱۱۹۵ چون خطاب یار شیرین لذیذ
 از صفای بانگ آب آن ممتحن
 آب میزد بانگ یعنی هی ترا
 تشنه گفت آبا مرا دو فایده است
 فایده اول سماع بانگ آب
 ۱۲۰۰ بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
 یا چو بانگ رعد ایام بهار
 یا چو بر درویش ایام زکات
 چون دم رحمان بود کان ازیمن
 یا چو بوی احمد مرسل بود
 یا چو بوی یوسف خوب لطیف
 ۱۲۰۵ فایده دیگر که هر خشتی کزین
 بر سر دیوار تشنه دردمند
 از پی آب او چو ماهی زار بود
 بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
 مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
 گشت خشت انداز آنجا خشت کن
 فایده چه زین زدن خشتی مرا
 من ازین صنعت ندارم هیچ دست
 کو بود مرتشنگانرا چون رباب
 مرده را زین زندگی تحویل شد
 باغ می یابد ازو چندین نگار
 یا چو بر محبوس پیغام نجات
 می رسد سوی محمد بی دهن
 کآن بعاصی در شفاعت میرسد
 میزند بر جان یعقوب نحیف
 برکنم آیم سوی ماء معین

- کز کمی خشت دیوار بلند
پستی دیوار قریبی می شود
سجده آمد کنند خشت لَزَب
تا که این دیوار عالی گردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات
بر سر دیوار هر که تشنه تر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
او ز بانگ آب پُر می تا عنق
ای خنک آن را که او ایام پیش
اندر آن ایام کش قدرت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
چشمهای قوت و شهوت روان
خانه معمور و سقفش بس بلند
پیش از آن که ایام پیری دررسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست
آب زور و آب شهوت منقطع
ابروان چون پالدم زیر آمده
از تشنج رو چو پشت سوسمار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
بیخهای خوی بد محکم شده
- پست تر گردد به دفعه که کند
فصل او درمان وصلی می بود
موجب قریبی که واسجد واقرب
مانع این سر فرود آوردنست ۱۲۱۰
تا نیابم زین تن خاکی نجات
زودتر بر می کند خشت و مدر
او کلوخ زفت تر کند از حجاب
نشنود بیگانه جز بانگ بلق
مغتنم دارد گزارد وام خویش ۱۲۱۵
صحت و زور دل و قوت بود
می رساند بی دریغی بار و بر
سبز می گردد زمین و تن بدان
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
گردنت بندت بحبل من مسد ۱۲۲۰
هر گز از شوره نبات خوش نرست
او ز خویش و دیگران نامنتفع
چشم را نم آمده تاری شده
رفت نطق و طعم و دندانها ز کار
کارگه ویران عمل رفته ز ساز ۱۲۲۵
قوت بر کنندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که آن خار بن را که نشاندۀ بر سر راه بر کن

- همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خار بن
ره گذریانش ملامت گر شدند
بس بگفتندش بکن آنرا نکند
هردمی آن خار بن افزون شدی
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدیدید ز خار
۱۲۳۰ چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمشای وعده کثر
گفت الایام یا عم بیننا
۱۲۳۵ تو که میگوئی که فردا این بدان
آن درخت بد جوان تر میشود
خار بن در قوت و برخاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
او جوان تر میشود تو پیر تر
۱۲۴۰ خار بن دان هر یکی خوی بدت
بارها از خوی خود خسته شدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان
غافلی بازی ز زخم خود نه
یا تبر بر گیر و مردانه بزن
یا بگلبن وصل کن این خار را
۱۲۴۵ تا که نور او کشد نار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است
کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم
 گویدش بگذر زمن ای شاه زود
 پس هلاك نار نور مؤمن است
 نار ضد نور باشد روز عدل
 گرهمی خواهی تو دفع شر نار
 چشمه آن آب رحمت مؤمن است
 پس گریزان است نفس تو ازو
 ز آب آتش ز آن گریزان می شود
 حس و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو بر آتش چکد
 چون کند چك چك تو گویش مرك و درد
 تا نسوزد او گلستان ترا
 بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
 باز پنهان می رویم از راه راست
 اندر آن تفریر بودیم ای حسود
 سال بیگه گشت وقت کشت نه
 کرم در بیخ درخت تن فتاد
 هین و هین ای راه رو بیگاه شد
 ای دوروزك را که زورت هست زود
 این قدر تخمی که ماندست بیاز
 تا نمر دست این چراغ با گهر
 هین مگوفردا که فرداها گذشت

کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
 هین که نورت سوز نارم را ربود
 ز آنك بی ضد دفع ضدا میمن است ۱۲۵۰
 کان ز قهرانگی خسته شد این ز فضل
 آب رحمت بردل آتش گمار
 آب حیوان روح پاك محسن است
 ز آنك تو از آتشی او آب جو
 کآتشش از آب ویران می شود ۱۲۵۵
 حس شیخ و فکر او نور خوش است
 چك چك از آتش بر آید بر جهد
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 تا نسوزد عدل و احسان ترا
 لاله و نسرین و سیسنبیر دهد ۱۲۶۰
 باز گردای خواجهر اهما که جاست
 که خرت لنگست و منزل دور زود
 جز سیه رویی و فعل زشت نه
 بایدش بر کند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد ۱۲۶۵
 پُر افشانی بکن از راه جود
 تا بروید زین دو دم عمر دراز
 هین فتیلش ساز روغن زود تر
 تا بکلی نگذرد ایام کشت

- ۱۲۷۰ پند من بشنو که تن بند قویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا
ترك شهوتها و لذتها سخاست
این سخا شاخست از سرو بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش ۱۲۷۵
یوسف حسنی و این عالم چو چاه
یوسفا آمد رسن در زن دو دست
حمد لله کین رسن آویختند
تا ببینی عالم جان جدید
این جهان نیست چون هستان شده ۱۲۸۰
خاك بر بادست بازی میکند
اینك بر کارست بی کارست و پوست
خاك همچون آلتی در دست باد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر
اسب راند اسب را کوهست یار ۱۲۸۵
چشم حس^۳ اسب است و نور حق سواد
پس ادب کن اسب را از خوی بد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود
خشم اسبان جر گیاه و جز چرا
نور حق بر نور حس را کب شود ۱۲۹۰
اسب بی را کب چه داند رسم راه
- کهنه بیرون کن گرت میل نویست
بخل تن بگذار پیش آور سخا
هر که در شهوت فروشد بر نخاست
وای او کز کف چنین شاخی بهشت
بر کشد این شاخ جانرا بر سما
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
وین رسن صرست بر امر اله
از رسن غافل مشو بیگه شدست
فضل و رحمت را بهم آمیختند
عالم بس آشکارا بپدید
و آن جهان هست بس پنهان شده
کثر نمایی پرده سازی میکند
و آنك پنهان است مغر و اصل اوست
باد را دان عالی و عالی نژاد
باد بین چشمی بود نوعی دگر
هم سواری داند احوال سوار
بی سواره اسب خود نآید بکار
ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم او بی چشم شه مضطر بود
هر کجا خوانی بگوید نه چرا
آننگهی جان سوی حق راغب شود
شاه باید تا بداند شاه را

- سوی حسی رو که نورش را کبست
نور حس را نور حق تزیین بود
نور حسی می کشد سوی ثری
ز آنک محسوسات دو نتر عالمیست
لیک پیدا نیست آن را کب برو
نور حسی کو غلیظ است و گران
چونک نور حس نمی بینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مخفیست
این جهان چون خس بدست بادغیب
که بلندش میکند گاهیش پست
که یمینش می برد گاهی یسار
دست پنهان و قلم بین خط گزار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
تیر را مشکن که آن تیر شهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
آنچ پیدا عاجز و بسته زبون
ماشکاریم این چنین دامی کراست
می درد می دوزد این خیاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را
ز آنک مخلص در خطر باشد زدام
- حس را آن نور نیکو صاحبست
معنی نور علی نور این بود
نور حقش میبرد سوی علی
نور حق دریا و حس چون شب نمیست ۱۲۹۵
جز باآثار و بگفتار نکو
هست پنهان در سواد دیدگان
چون بینی نور آن دینی ز چشم
چون خفی نبود ضیایی کان صغیست
عاجزی پیشه گرفت و داد غیب ۱۳۰۰
که درستش میکند گاهی شکست
که گلستانش کند گاهیش خار
اسب در جولان و ناپیدا سوار
جانها پیدا و پنهان جان جان
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست ۱۳۰۵
کار حق بر کارها دارد سبق
چشم خشم خون شمارد شیر را
تیر خون آلود از خون تو تر
و آنچ ناپیدا چنان تند و حرون
گوی چو گانیم چو گانی کجاست ۱۳۱۰
می دمد میسوزد این نقاط کو
ساعتی زاهد کند زندیق را
تا ز خود خالص نگردد او تمام

- ز آنك در راهست و زنه زن بی حدست
 ۱۳۱۵ آینه خالص نگشت او مخلص است
 چو يك مخلص گشت مخلص بار رست
 هیچ آینه دگر آهن نشد
 هیچ انگوری دگر غوره نشد
 پخته گردد از تغیر دور شو
 ۱۳۲۰ چون ز خود رستی همه برهان شدی
 و رعیان خواهی صلاح دین نمود
 فقر را از چشم و از سیمای او
 شیخ فعالست بی آلت چو حق
 دل بدست او چو موم نرم رام
 ۱۳۲۵ مهر مومش حاکی انگشتریست
 حاکی اندیشه آن زر گریست
 این صدادر کوه دلها بانگ کیست
 هر کجا هست او حکیم است او ستاد
 هست که کاوا مٹا می کند
 ۱۳۳۰ می زهاند کوه از آن آواز و قال
 چون ز که آن لطف بیرون میشود
 ز آن شهنشاه همایون نعل بود
 جان پذیرفت و خردا جزای کوه
 نه ز جان يك چشمه جوشان میشود
 ۱۳۳۵ نه صدای بانگ مشتاقی درو
 آن رهد کو در امان ایزد است
 مرغ را نگر گرفته است او مقنص است
 در مقام امن رفت و برد دست
 هیچ نانی خرمن گندم نشد
 هیچ میوه پخته با کوره نشد
 رو چو برهان محقق نور شو
 چونك بنده نیست شه سلطان شدی
 دیدها را کرد بینا و گشود
 دید هر چشمی که دارد نور هو
 با مریدان داده بی گفتمی سبق
 مهر او گه ننگ سازد گاه نام
 باز آن نقش نگین حاکی کیست
 سلسله هر حلقه اندر دیگرست
 گه پرست از بانگ این که گه تهیست
 بانگ او زین کوه دل خالی مباد
 هست که کاوا صد تا میکند
 صد هزاران چشمه آب زلال
 آبها در چشمها خون میشود
 که سراسر طور سینا لعل بود
 ما کم از سنگیم آخر ای گروه
 نه بدن از سبز پوشان می شود
 نه صفای جرعه ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
 بوك بر اجزای او تابد مهی
 چون قیامت کوهها را بر کند
 این قیامت ز آن قیامت کی کمست
 هر که دید این مرهم از زخم ایمنست
 ای خنك زشتی که خوش شد حریف
 نان مرده چون حریف جان شود
 هیزم تیره حریف نار شد
 در نمك لان چون خر مرده فناد
 صبغة الله هست خم رنگ هو
 چون در آن خم افتد و گویش قم
 آن منم خم خود انا الحق گفتنست
 رنگ آهن محو رنگ آتش است
 چون بسرخ گشت هم چون زرکان
 شد زرنگ و طبع آتش محتشم
 آتشم من گر ترا شکست و ظن
 آتشم من گر ترا شد مشبه
 آدمی چون نور گیرد از خدا
 نیز مسجود کسی کو چون ملك
 آتش چه آهن چه لب ببند
 پای در دریا منه کم گو از آن
 گر چه صد چون من ندارد تاب بحر

این چنین که را بکلی بر کنند
 بوك در وی تاب مه یابد رهی
 بر سر ما سایه کی می افکند
 آن قیامت زخم و این چون مرهمست
 هر بدی کین حسن دید او محسن است ۱۳۴۰
 وای گل رویی که جفتش شد خریف
 زنده گردد نان و عین آن شود
 تبرگی رفت و همه انوار شد
 آن خری و مردگی یکسو نهاد
 پیسها يك رنگ گردد اندرو ۱۳۴۵
 از طرب گوید منم خم لا تلم
 رنگ آتش دارد الا آهنست
 ز آتشی می لافد و خامش و ش است
 پس انا النارست لافش بی زبان
 گوید او من آتشم من آتشم ۱۳۵۰
 آزمون کن دست را در من بز
 روی خود بر روی من یکدم بنه
 هست مسجود ملايك ز اجتبا
 رسته باشد جانش از طغیان و شك
 ریش تشبیه مشبه را مخند ۱۳۵۵
 بر لب دریا خمش کن لب گزان
 ليك من نشکیم از غرقاب بحر

خونبهای عقل و جان این بحرداد
 چون نماند پا چو بطّانم درو
 حلقه گرچه کثر بود نه بردست
 پاک کی گردد برون حوض مرد
 اوزپا کی خویش هم دور افتاد
 پاکی اجسام کم میزان بود
 سوئی دریا راه پنهان دارد این
 ورنه اندر خرج کم گردد عدد
 گفت آلوده که دارم شرم از آب
 بی من این آلوده زایل کی شود
 اَلْحِیاءَ یَمْنَعُ الْاِیْمَانَ بسود
 تن ز آب حوض دلها پاک شد
 هان زپایه حوض تن میکن حذر
 در میان نشان برزخ لایبغیان
 پیشتر می غر بدو واپس مغر
 لیک نشکینند ازو با همتان
 جان بشیرینی رود خوش تر بود
 ای سلامت جو توی واهی العری
 کوره این را بس که خانه آتش است
 هر که اوزین کوره باشد کوده نیست
 جان باقی یافتی و مرگ شد
 روضه جانن گل وسوسن گرفت

جان و عقل من فدای بحر باد
 تا که پایم می رود رانم درو
 بی ادب حاضر ز غایب خوشترست
 ای تن آلوده بگرد حوض گرد
 پاک کو از حوض مهجور افتاد
 پاکی این حوض بی پایان بود
 ز آنک دل حوض است لیکن در کمین
 پاکی محدود نو خواهد مدد
 آب گفت آلوده را در من شتاب
 گفت آب این شرم بی من کی رود
 ز آب هر آلوده کو پنهان شود
 دل ز پایه حوض تن گلناک شد
 گرد پایه حوض دل گرد ای پسر
 بحر تن بر بحر دل برهم زبان
 گرتو باشی راست ورباشی تو کثر
 پیش شاهان گر خطر باشد بجان
 شاه چون شیرین تر از شکر بود
 ای ملامت گر سلامت مر ترا
 جان من کوره است با آتش خوش است
 همچو کوره عشق را سوزید نیست
 برگ بی برگی ترا چون برگ شد
 چون ترا غم شادی افزون گرفت

- آنچ خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست ۱۳۸۰
- باز دیوانه شدم من ای طیب
هریکی حلقه دهد دیگر جنون
- داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل
- آن چنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند ۱۳۸۵
- آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذالنون قدس الله سره العزیز**
- این چنین ذالنون مصری رافناد
شور چندان شد که تا فوق فلک
- هین منه تو شور خودای شوره خاک
خلق را ناب جنون او نبود
- چونک در ریش عوام آتش فتاد
نیست امکان وا کشیدن این لگام
- دیده این شاهان زعامه خوف جان
چونک حکم اندر کف رندان بود
- یک سواره میرود شاه عظیم
در چه دریا نهان در قطره
- آفتابی خویش را ذره نمود
حمله ذرات در وی محو شد
- چون قلم در دست غداری بود
چون سفیهان راست این کارو کیا
- انبیا را گفته قوم راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم ۱۴۰۰
- باز سودایی شدم من ای حبیب
پس مرا هر دم جنونی دیگرست
- خاصه در زنجیر این میر اجل
که همه دیوانگان پندم دهند ۱۳۸۵
- بند کردندش بزندان نهاد ۱۳۹۰
گرچه زین ره تنگ می آیند عام
- کین گره کورند و شاهان بی نشان
لاجرم ذالنون در زندان بود
- در کف طفلان چنین در یتیم
آفتابی مخفی اندر ذره ۱۳۹۵
- واندک اندک روی خود را بر گشود
عالم از وی مست گشت و صحو شد
- بی گمان منصور بر داری بود
لازم آمد یقتلون الانبیا
- از سفه انا تطیرنا بکم ۱۴۰۰

ز آن خداوندی که گشت آویخته
 پس مرورا امن کی تاند نمود
 عصمت و آنت فیهم چون بود
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 کز عدو خوبان در آتش میزیند
 کز حسد یوسف بگرگان میدهند
 این حسدا در کمین گر گیت زفت
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد در فعل از گرگان گذشت
 آمده کانا دحبنا نستبق
 عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
 بی گمان پر صورت گرگان کنند
 صورت خوکی بود روز شمار
 خمر خواران را بود گند دهان
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 بر حذر شو زین وجودار ز آن دمی
 صالح و ناصالح و خوب و خشوک
 چونک زربیش از مس آمد آن درست
 هم بر آن تصویر حشرت واجبت
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر
 از ره پنهان صلاح و کینها
 می رود دانایی و علم و هنر

چهل ترسا بین امان انگیخته
 چون بقول اوست مصلوب جهود
 چون دل آن شاه زیشان خون بود
 زر خالص را و زرگر را خطر
 یوسفان از رشک زشتان مخفیند
 یوسفان از مکر اخوان در چه اند
 از حسد بر یوسف مصری چهر رفت
 لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
 گرگ ظاهر کرد یوسف حود نکشت
 زخم کرد این گرگ و زعفرانلق
 ۱۴۰۵
 صدهزاران گرگ را این مکر نیست
 ز آنک حشر حاسدان روز گزند
 حشر بر حرص خس مردار خوار
 زانین را کند اندام نهان
 گند مخفی کآن بدلها می رسید
 ۱۴۱۵
 بیشه آمد وجود آدمی
 در وجود ما هزاران گرگ و خشوک
 حکم آن خوراست کآن غالب ترست
 سیرتی کآن در وجودت غالبست
 ساعتی گرگی در آید در بشر
 ۱۴۲۰
 میرود از سینها در سینها
 بلك خود از آدمی در گاو و خر

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| اسب سسك ميشود رهوار ورام | خرس بازی میکند بزهم سلام |
| رفت اندر سگ ز آدمیان هوس | تا شبان شد یا شکاری یا حرس |
| در سگ اصحاب خوبی ز آن رُقود | رفت ناجویای الله گشته بود ۱۴۲۵ |
| هر زمان در سینه نوعی سر کند | گاه دیو و گاه ملك گاه دام ودد |
| ز آن عجب بیشه که هر شیر آگهست | تا بدام سینها پنهان رهست |
| دزدی کن از درون مرجان جان | ای کم از سگ از درون عارفان |
| چونك دزدی باری آن در لطیف | چونك حامل میشدی باری شریف |

فهم کردن مریدان که ذا النون دیوانه نشده است
قاصد کرده است

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| دوستان در قصه ذا النون شدند | سوی زندان و در آن رأیی زدند ۱۴۳۰ |
| کین مگر قاصد کند یا حکمتیست | او درین دین قبله و آیتیست |
| دور دور از غفل چون دریای او | تا جنون باشد سفّه فرمای او |
| حاش الله از کمال جاه او | کابر بیماری بپوشد ماه او |
| او ز شر عامه اندر خانه شد | او ز ننگ عاقلان دیوانه شد |
| او ز عار عقل کند تن پرست | قاصدا رفتست و دیوانه شدست ۱۴۳۵ |
| که ببندیدم قوی وز ساز گاو | بر سر و پشتم بزن وین را مکاو |
| تا ز زخم لخت یابم من حیات | چون قنیل از گاو موسی ای ثقات |
| تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم | همچو کشته گاو موسی گش شوم |
| زنده شد کشته ز زخم دم گاو | همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو |
| کشته برجست و بگفت اسرار را | وانمود آن زمره خون خوار را ۱۴۴۰ |
| گفت روشن کین جماعت کشته اند | کین زمان در خصمیم آشفته اند |
| چونك کشته گردد این جسم گران | زنده گردد هستی اسرار دان |

جان او بیند بهشت و نار را باز داند جمله اسرار را
 و نماید خونیان دیو را و نماید دام خدعه و ریو را
 ۱۴۴۵ گاو کشتن هست از شرط طریق تا شود از زخم دمّش جان مُفییق
 گاو نفس خویش را زوتر بکش تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذا النون قدس الله روحه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او بانگ بر زدهی کیانید اتّفوا
 با ادب گفتند ما از دوستان بهر پرسش آمدم اینجا بجان
 چونی ای دریای عقل ذوفنون این چه بهتانست بر عقلت جنون
 ۱۴۵۰ دود گلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب
 و امگیر از ما بیان کن این سخن ما محبانیم با ما این مکن
 مر محبان را نشاید دور کرد با بروپوش و دغل مغرور کرد
 راز را اندر میان آور شها رو مکن در ابر پنهانی مها
 ما محبّ و صادق و دل خسته‌ایم در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
 ۱۴۵۵ فحش آغازید و دشنام از گزاف گفت او دیوانگانه زی و قاف
 بر جهید و سنگ پران کرد و چوب جملگی بگریختند از بیم کوب
 قهقهه خندید و جنبانید سر گفت باد ریش این یاران نگر
 دوستان بین کو نشان دوستان دوستان را رنج باشد همچو جان
 کی کران گیرد ز رنج دوست دوست رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
 ۱۴۶۰ نه نشان دوستی شد سر خوشی در بلا و آفت و محنت کشی
 دوست همچون زربلا چون آتش است زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را

نه که لقمان را که بنده پاک بود روز و شب در بندگی چالاک بود

- خواجهاش میداشتی در کار پیش
آنك لقمان گرچه بنده زاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت ای شه شرم نآید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آن دوچه اند آن زلتست
شاه آن دان کوز شاهی فارغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
خواجۀ ایمان بظاهر خواجهوش
در جهان باز گو نه زین بسیست
هر بیابان را مفازه نام شد
يك گره را خود معرف جامه است
يك گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاك از تقلید و غول
در رود در قلب او از راه عقل
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال
در تن گنجشك چه بود برگه سوز
آنك واقف گشت بر اسرار هو
آنك بر افلاك رفتارش بود
در کف داود کآهن گشت موم
بود لقمان بنده شکلی خواجۀ
- بهرش دیدی ز فرزندان خویش
خواجه بود و از هوا آزاد بود
چیزی از بخشش زمن درخواست کن
که چنین گوئی مرا زین برتر آ
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت آن يك خشم و دیگر شهوتست
بی مه و خورشید نورش بازغست
هستی او دارد که باهستی عدوست
در حقیقت بنده لقمان خواجهاش
در نظرشان گوهری کم از خسیست
نام و رنگی عقلشان را دام شد
در قبا گویند کو از عامه است
نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی فعل و قول
بند او باشد نباشد بند نقل
در جهان جان جواسیس القلوب
پیش او مکشوف باشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر مخلوقات چه بود پیش او
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
موم چه بود در کف او ای ظلوم
بندگی بر ظاهرش دیباجۀ

- ۱۴۸۵ چون رود خواجه بجای ناشناس
او بپوشد جامهای آن غلام
درپیش چون بندگان در ره شود
گوید ای بنده تورو بر صدر شین
تو درشتی کن مرا دشنام ده
۱۴۹۰ ترك خدمت خدمت تو داشتم
خواجهگان این بندگیها کرده اند
چشم پُر بودند و سیر از خواجهگی
این غلامان هوا بر عکس آن
آید از خواجه ره افکندگی
۱۴۹۵ پس از آن عالم باین عالم چنان
خواجه لُفمان از این حال نهان
راز میدانست خوش میراند خر
مرورا آزاد کردی از نخست
ز آنک لُفمان را مراد این بود تا
۱۵۰۰ چه عجب که سر زبد پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود
خویش را تسلیم کن بردام مزد
میدهند افیون بمرد زخم مند
وقت مرگ از رنج اورا می درند
۱۵۰۵ چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
در غلام خویش پوشاند لباس
مر غلام خویش را سازد امام
تا نباید زو کسی آگه شود
من بگیرم کفش چون بنده کهن
مر مرا تو هیچ توقیری منه
نا بغربت تخم حیلست کاشتم
تا گمان آید کی ایشان بنده اند
کارها را کرده اند آمادگی
خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
نآید از بنده بغیر از بندگی
تعبیتها هست بر عکس این بدان
بود واقف دیده بود از وی نشان
از برای مصلحت آن راهبر
لیک خشنودی لُفمان را بجست
کس نداند سر آن شیر و فتنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی
تا بود کارت سلیم از چشم بد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
او بد آن مشغول شد جان میبرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد
می در آید دزد از آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کآن بهترست
بار بازارگان چو در آب او فتد
تا ز توچیزی برد کآن که ترست
دست اندر کاله بهتر زند
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
جونک چیزی فوت خواهد شد در آب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوردی ندی بوی
تا که لقمان دست سوی آن برد
سور او خوردی و شور انگیختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها
خریزه آورده بودند ارمغان
چون برید و داد او را یک بُرین
از خوشی که خورد داد او را دوم
ماند کرجی گفت این را من خورم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن
نوش چون کردی تو چندین زهر را
این چه برست این صبوری از چه روست
چون نیآوردی بحیلت حاجتی
گفت من از دست نعمت بخش تو
شرم آمد که یکی تلخ از گفت
چون همه اجزام از انعام تو
گر زیك تلخی کنم فریاد و داد

کس سوی لقمان فرستادی ز پی
قاصدا تا خواهی پس خورده ش خورد
هر طعامی کآن نخوردی ریختی
این بود پیوندی بی انتها
گفت رو فرزند لقمان را بخوان
همچو شکر خوردش و چون انگبین
نارسید آن کرجها تا هفدهم
تا چه شیرین خریزه است این بنگرم
طبعها شد مشتهی و لقمه جو
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
لطف چون انگاشتی این قهر را
یامگر پیش تو این جانت عدوست
که مرا عذریست بس کن ساعتی
خورده ام چندان که از شرم دوتو
من نوشم ای تو صاحب معرفت
رسته اند و غرق دانه و دام تو
خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکر بخت بداشت
 از محبت تلخها شیرین شود
 ۱۵۳۰ از محبت دردها صافی شود
 از محبت مرده زنده میکنند
 این محبت هم نتیجه دانش است
 دانش ناقص کجا این عشق زاد
 برجمادی رنگ مطلوبی چو دید
 ۱۵۳۵ دانش ناقص نداند فرق را
 چونک ملعون خواند ناقص را رسول
 ز آنک ناقص تن بود مرحوم رحم
 نفس عقلت آنک بدرنجور است
 ز آنک تکمیل خردها دور نیست
 ۱۵۴۰ کفر و فرعونى هر گبر بعید
 بهر نقصان بدن آمد فرج
 برق آفل باشد و بس بی وفا
 برق خندد بر که میخندد بگو
 نورهای چرخ ببریده پی است
 ۱۵۴۵ برق را چون یخلف الابصار دان
 بر کف دریا فرس را راندن
 از حریصی عاقبت نادیدنست
 عاقبت بین است عقل از خاصیت
 عقل کو مغلوب نفس او نفس شد
 اندرین بطبخ تلخی کی گذاشت
 از محبت مسها زرین شود
 از محبت دردها شافی شود
 از محبت شاه بنده می کنند
 کی گزافه بر چنین تختی نشست
 عشق زاید ناقص اما بر جماد
 از صفیری بانگ محبوبی شنید
 لاجرم خورشید داند برق را
 بود در تأویل نقصان عقول
 نیست بر مرحوم لایق لعن و رخم
 موجب لعنت سزای دوریست
 لیک تکمیل بدن مقدور نیست
 جمله از نقصان عقل آمد پدید
 در نبی که ما علی الاعمی حرج
 آفل از باقی ندانی بی صفا
 بر کسی که دل نهد بر نور او
 آن چو لاشرقی و لا غربی کی است
 نور باقی را همه انصار دان
 نامه در نور برقی خواندن
 بردل و بر عقل خود خندیدنست
 نفس باشد کو نبیند عاقبت
 مشتری مات زحل شد نحس شد

- هم درین نحسی بگردان این نظر
آن نظر که بنگرد این جر و مد
ز آن همی گردانند حالی بحال
تا که خوف زاید از ذات الشمال
تا دو پر باشی که مرغ يك پره
یا رها کن تا نیایم در کلام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست
جان ابراهیم باید تا بنور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور
چون خلیل از آسمان هفتمین
این جهان تن غلط انداز شد
- ۱۵۵۰ در کسی که کرد نخست درنگر
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ضد بضد پیدا کنان در انتقال
لذت ذات الیمین یرجی الرجال
عاجز آمد از پریدن ای سره
یا بده دستور تا گویم تمام ۱۵۵۵
کس چه داند مژده ترا مقصد کیجاست
بیند اندر نار فردوس و قصور
تا نماید همچو حلقه بند در
بگذرد که لا احب الا فلین
جز مرا آنرا کو ز شهوت باز شد ۱۵۶۰

تتمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

- قصه شاه و امیران و حسد
دور ماند از جر جرار کلام
باغبان ملك با اقبال و بخت
آن درختی را که تلخ و رد بود
کی برابر دارد اندر تربیت
کآن درختان را نهایت چیست بر
شیخ کو بنظر بنور الله شد
چشم آخر بین بیست از بهر حق
آن حسودان بد درختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریختند
- بر غلام خاص و سلطان خرد
باز باید گشت و کرد آنرا تمام
چون درختی را نداند از درخت
و آن درختی که یکش هفصد بود
چون ببیندشان بچشم عاقبت ۱۵۶۵
گرچه یکسانند این دم در نظر
از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین گشاد اندر سبق
تلخ گوهر شور بختان بوده اند
در نهانی مکر می انگیزتند ۱۵۷۰

نا غلام خاص را گردن زنند
 چون شود فانی چو جانش شاه بود
 شاه از آن اسرار واقف آمده
 در تماشای دل بد گوهران
 ۱۵۷۵ مکر میسازند قومی حیلہ مند
 پادشاهی بس عظیمی بی کران
 از برای شاه دامی دوختند
 نحس شاگردی که با استاد خویش
 با کدام استاد جهان
 چشم او ينظر بنور الله شده
 ۱۵۸۰ از دل سوراخ چون کهنه گلیم
 پرده می خندد برو با صدهان
 گوید آن استاد مر ساگرد را
 خود مرا استامگیر آهن گسل
 ۱۵۸۵ نه از منت باریست در جان و روان
 پس دل من کارگاه بخت تست
 گویی پنهان می زنم آتش زه
 آخر از روزن ببیند فکر تو
 گیر در رویت نمالد از کرم
 ۱۵۹۰ او نمی خندد ز ذوق مالشت
 پس خدای را خدای شد جزا
 گر بدی با تو ورا خندۀ رضا
 بیخ او را از زمانه بر کنند
 بیخ او در عصمت الله بود
 همچو بوبکر ربانی تن زده
 می زدی خنبک بر آن کوزه گران
 تا که شه را در فغای در کنند
 در فغای کی بگنجد ای خران
 آخر این تدبیر ازو آموختند
 همسری آغازد و آید پیش
 پیش او یکسان هویدا و نهان
 پردهای جہل را خارق بده
 پرده بندد پیش آن حکیم
 هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 ای کم از سگ نیست بامن وفا
 همچو خود شاگرد گرو کوردل
 بی منت آبی نمی گردد روان
 چه شکنی این کارگاه ای نادرست
 نه بقلب از قلب باشد روزنه
 دل گواهی دهد از ذکر تو
 هر چه گویی خندد و گوید نعم
 او همی خندد بر آن اسگالشت
 کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
 صد هزاران گل شکفتی من ترا

- چون دل او در رضا آرد عمل
رو بخندد هم نهاد و هم بهار
صد هزاران بلبل و قمری نوا
چونک برگ روح خود زرد و سیاه
آفتاب شاه در برج عتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار
- ۱۵۹۵
آفتابی دان که آید در حمل
درهم آمیزد شکوه و سبزه زار
افگند اندر جهان بی نوا
می ببینی چون ندانی خشم شاه
می کند روها سیه همچون کتاب
آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
تا رهند ارواح از سودا و عجز
چون خط قوس و قزح در اعتبار
- ۱۶۰۰

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس
از صورت حقیر هدهد

- رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
هدهدی نامه بیاورد و نشان
خواند او آن نکتهای با شمول
چشم هدهد دید و جان عتقش دید
عقل با حس زین طلسمات دورنگ
کافران دیدند احمد را بشر
خاک زن در دیده حس بین خویش
دیده حس را خدا اعماش خواند
زانک او کف دید و دریا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او
دژه ز آن آفتاب آرد پیام
قطره کز بحر وحدت شد سفیر
گر کف خاکی شود چالاک او
- ۱۶۰۵
که خدایش عقل صد مژده بداد
از سلیمان چند حرفی با بیان
با حقارت ننگرید اندر رسول
حس چو کفی دید و دل در یاش دید
چون محمد با ابو جهلان بجنگ
چون ندیدند از وی انشق الفمر
دیده حس دشمن عقلست و کیش
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانک حالی دید و فردا را ندید
او نمی بیند ز گنجی يك تسو
آفتاب آن ذره را گردد غلام
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
پیش خاکش سرنهد افلاک او
- ۱۶۱۰

- خاک آدم چونك شد چالاک حق
 السماء انشقت آخر از چه بود ۱۶۱۵
 خاک از دُردی نشیند زیر آب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست
 گر کند سفلی هوا و نار را
 حاکمست و یفعل الله مایشا
 گر هوا و نار را سفلی کند ۱۶۲۰
 ور زمین و آب را علوی کند
 پس یقین شد که نُعزَّ من تشا
 آتشی را گفت رو ابلیس شو
 آدم خاکی برو تو بر شها
 چار طبع و علت اولی نیم ۱۶۲۵
 کار من بی علمتست و مستقیم
 عادت خود را بگردانم بوقت
 بحر را گویم که هین پر نار شو
 کوه را گویم سبک شو همچو پشم
 گویم ای خورشید مقرون شو بماه ۱۶۳۰
 چشمه خورشید را سازیم خشک
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
 پیش خاکش سر نهاد املاک حق
 از یکی چشمی که خاکئی گشود
 خاک بین کر عرش بگذشت از شتاب
 جز عطای مبدع وهاب نیست
 ور ز گل او بگذراند خار را
 او ز عین درد انگیزد دوا
 تیرگی و دردی و تقلی کند
 راه گردون را بپا مطوی کند
 خاکیی را گفت پرها بر گشا
 زیر هفتم خاک با تلبیس شو
 ای بلیس آتشی رو تا ثری
 در تصرف دایما من باقیم
 هست تقدیرم نه علت ای سقیم
 این غبار از پیش بنشانم بوقت
 گویم آتش را که رو گلزار شو
 چرخ را گویم فرو در پیش چشم
 هردو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه خون را بفن سازیم مشک
 یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا

مقربی می خواند از روی کتاب مَاؤُكُمْ غَوْرًا ز چشمه بندم آب

- آب را در غورها پنهان کنم
 آب را در چشمه کی آرد دگر
 فلسفی منطقى مستهان
 چونك بشنید آیت او از ناپسند
 ما بزخم بیل و تیزی تبر
 شب بخفت و دید او يك شیر مرد
 گفت زین دو چشمه چشم ای شقی
 روز برجست و دو چشم کور دید
 گر بنالیدی و مستغفر شدى
 ليك استغفار هم در دست نیست
 زشتی اعمال و شومی جحود
 دل بسختی همچو روی سنگ گشت
 چون شعیبی کو که تا او از دعا
 از نهاز و اعتقاد آن خلیل
 یا بدر یوزه مقوقس از رسول
 همچنین بر عکس آن افکار مرد
 کهربای مسخ آمد این دغا
 هردلی را سجده هم دستور نیست
 هین بیشت آن مکن جرم و گناه
 می باید تاب و آبی توبه را
 آتش و آبی باید میوه را
 تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
- چشمه‌ها را خشك و خشکستان کنم
 جز من بی مثل با فضل و خطر
 میگذشت از سوی مکتب آن زمان
 گفت آریم آب را ما با کلند
 آب را آریم از پستی ز بر
 زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
 با تبر نوری بر آرا از صادقی
 نور فایض از دو چشمش ناپدید
 نور رفته از کرم ظاهر شدى
 ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
 راه توبه بر دل او بسته بود
 چون شکاف توبه آنرا بهر کشت
 بهر کشتن خاک سازد کوه را
 گشت ممکن امر صعب و مستحیل
 سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
 مس کند زر را و صلحی را نبرد
 خاک قابل را کند سنگ و حصا
 مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
 که کنم توبه در آیم در پناه
 شرط شد برق و سحابی توبه را
 واجب آید ابر و برق این شیوه را
 کی نشیند آتش تهدید و خشم

- کی بروید سبزه ذوق وصال
کی گلستان راز گوید با چمن
کی چناری کف گشاید در دعا
کی شکوفه آستین پر نثار
۱۶۶۰ کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی بگوید لکلك آن لك بجان
کی نماید خاك اسرار ضمیر
از کجا آورده اند آن حلّها
۱۶۶۵ آن لطافتها نشان شاهدهیست
آن شودشاد از نشان کو دید شاه
روح آنکس کو بهنگام الست
او شناسد بوی می کومی بخورد
ز آنک حکمت همچو ناقه ضاله است
۱۶۷۰ تو بینی خواب در يك خوش لما
که مراد تو شود اینك نشان
يك نشانی آنك او باشد سوار
يك نشانی که بخندد پیش تو
يك نشانی آنك این خواب از هوس
۱۷۷۵ ز آن نشان با والد یحیی بگفت
تاسه شب خامش کن از نيك و بدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو
- کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی بنقشه عهد بندد با سمن
کی درختی سر فشاند در هوا
بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی چو طالب فاخته کو کو کند
لك چه باشد ملك تست ای مستعان
کی شود چون آسمان بستان منیر
من کریم من رحیم کلها
آن نشان پای مرد عابدیست
چون ندید او را نباشد انتباه
دید رب خویش و شد بی خویش و مست
چون نخورد او می نداند بوی کرد
همچو دلاله شهان را داله است
کو دهد وعده و نشانی مرترا
که به پیش آید ترا فردا فلان
يك نشانی که ترا گیرد کنار
يك نشانی کی دست بندد پیش تو
چون شود فردا نگویی پیش کس
کی نیایی تاسه روز اصلا بگفت
این نشان باشد که یحیی آیدت
کین سکوتست آیت مقصود تو

هین میآور این نشان را تو بگفت
 این نشانها گویدش همچون شکر
 این نشان آن بود کآن ملک و جاه
 آنک می گریی بشب های دراز
 آنک بی آن روز تو تاریک شد
 و آنچ دادی هرچه داری در زکات
 رختها دادی و خواب و رنگرو
 چند در آتش نشستی همچو عود
 زین چنین بیچار گیها صدهزار
 چونك شب این خواب دیدی روز شد
 چشم گردان کرده بر چپ و راست
 بر مثال برگ میلرزی که وای
 میدوی در کوی و بازار و سرا
 خواجه خیرست این دوا دو چیست
 گویش خیرست لیکن خیر من
 گر بگویم نك نشانم فوت شد
 بنگری در روی هر مردی سوار
 گویش من صاحبی گم کرده ام
 دولت پاینده بادا ای سوار
 چون طلب کردی بجد آمد نظر
 ناگهان آمد سواری نیکبخت
 توشدی بی هوش و افتادی بطاق

وین سخن را دار اندر دل نهفت
 این چه باشد صد نشانی دگر
 که همی جویی بیابی از اله ۱۶۸۰
 و آنک میسوزی سحر گه در نیاز
 همچو دو کی گردنت باریک شد
 چون زکات پاکبازان رختها
 سر فدا کردی و گشتی همچو مو
 چند پیش تیغ رفتی همچو خود ۱۶۸۵
 خوی عشاقست و نآید در شمار
 از امیدش روز تو پیروز شد
 کآن نشان و آن علامتها کجاست
 گر رود روز و نشان نآید بجای
 چون کسی کو گم کند گوساله را ۱۶۹۰
 گم شده اینجا که داری کیست
 کس نشاید که بداند غیر من
 چون نشان شد فوت وقت موت شد
 گویدت منگر مرا دیوانه وار
 رو بجست و جوی او آورده ام ۱۶۹۵
 رحم کن بر عاشقان معذور دار
 جد خطا نکند چنین آمد خبر
 پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
 بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق

- ۱۷۰۰ اوچه می‌بیند درواین شورچیست
این نشان درحق او باشد که دید
هرزمان کز وی نشانی می‌رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب
پس نشانیها که اندر انبیاست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار
۱۷۰۵ ذرها را کی تواند کس شمرد
میشمارم برگهای باغ را
در شمار اندر نیاید لیک من
نحس کیوان یا که سعد مشتری
لیک هم بعضی ازین هردو اثر
۱۷۱۰ تا شود معلوم آثار قضا
طالع آنکس که باشد مشتری
و آنک را طالع زحل ازهر شرور
گر بگویم آن زحل استاره را
۱۷۱۵ اذکروا الله شاه ما دستور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
لیک هرگز مست تصویر و خیال
ذکر جسمانه خیال ناقص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست
- او نداند کآن نشان وصل کیست
آندگر را کی نشان آید پدید
شخص را جانی بجانی میرسد
این نشانها تلك آیات الکتاب
خاص آن جانرا بود کو آشناست
دل ندارم بی دلم معذور دار
خاصه آنکو عشق عفل او ببرد
می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نآید اندر حصر گرچه بشمری
شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
شمه مر اهل سعد و نحس را
شاد گردد از نشاط و سروری
احتیاطش لازم آید در امور
ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اندر آتش دید ما را نور داد
نیست لایق مر مرا تصویرها
در نیابد ذات ما را بی مثال
وصف شاهانه از آنها خالص است
این چه مدحست این مکر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شوپان

- ۱۷۲۰ دید موسی يك شبانی را براه
کوهمی گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
جامه ات شویم شپشپهات کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت
ای فدای تو همه بزهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت با آنکس که ما را آفرید
گفت موسی‌های بس مدبر شدی
این چه زار است و چه کفرست و فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست
گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشى گر نآمدست این دود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست
با که میگوئی تو این باعم و خال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
و بر برای بنده‌ش است این گفت و گو
أَنكَ گفت اَنِّیْ مَرِضْتُ لَمْ نَعُدْ
أَنكَ بی یسمع و بی یبصر شدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا ممکن است

چارقت دوزم کنم شانه سرت
شیر پبشت آورم ای محتشم
وقت خواب آید برویم جایکت
ای بیادت هی‌هی و هیهای من
گفت موسی با کیست این ای فلان ۱۷۲۵
این زمین و چرخ ازو آمد پدید
خود مسلمان نا شده کافر شدی
پنبه اندر دهان خود فشار
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
آفتابی را چنینها کی رواست ۱۷۳۰
آتشی آید بسوزد خلق را
جان سیه گشته روان مردود چیست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال ۱۷۳۵
چارق او پوشد که او محتاج پاست
أَنكَ حق گفت او منست و من خود او
من شدم رنجور او تنها نشد
در حق آن بنده این هم بیهودست
دل بمیراند سیه دارد ورق ۱۷۴۰
گرچه يك جنسند مرد و زن همه
گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| فاطمه مدحست در حق زنان | مرد را گویی بود زخم سنان |
| دست و پا در حق ما استایش است | در حق پاکی حق آرایش است |
| ۱۷۴۵ لم یلد لم یولد او را لایق است | والد و مولود را او خالق است |
| هر چه جسم آمد ولادت و صفا و ست | هر چه مولود است او زین سوی جوست |
| ز آنک از کون و فسادست و مهین | حادث است و محدثی خواهد یقین |
| گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی |
| جامه را بدرید و آهی کرد و تفت | سر نهاد اندر بیابان و برفت |

عتاب کردن حق تعالی موسی علیه السلام از بهر شبان

| | |
|---------------------------------|--|
| ۱۷۵۰ وحی آمدی سوی موسی از خدا | بنده ما را ز ما کردی جدا |
| تو برای وصل کردن آمدی | یا خود از بهر بریدن آمدی |
| تا توانی پا منه اندر فراق | أَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ عِنْدِي الطَّلَاقُ |
| هر کسی را سیرتی بنهاد ام | هر کسی را اصطلاحی داده ام |
| در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم |
| ۱۷۵۵ ما بری از پاک و ناپاکی همه | از گرانجانی و چالاکی همه |
| من نکردم امر تا سودی کنم | بلک تا بر بندگان جودی کنم |
| هندوان را اصطلاح هند مدح | سندیان را اصطلاح سند مدح |
| من نکردم پاک از تسبیحشان | پاک هم ایشان شوند و درفشان |
| ما زبان را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را |
| ۱۷۶۰ ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گر چه گفت لفظ نا خاضع رود |
| ز آنک دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض |
| چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز | سوز خواهم سوز با آن سوز ساز |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| سر بسر فکر و عبارت را بسوز | آتشی از عشق در جان بر فروز |
| سوخته جان و روانان دیگرند | موسیا آداب دانان دیگرند |
| برده ویران خراج و عشر نیست ۱۷۶۵ | عاشقان را هر نفس سوزید نیست |
| ور بود پر خون شهیدان را مشو | گر خطا گوید و را خاطی مگو |
| این خطا از صد صواب اولیترست | خون شهیدان را ز آب اولیترست |
| چه غم از غواص را پا چيله نیست | در درون کعبه رسم قبله نیست |
| جامه چاکان را چه فرمایی رفو | تو ز سر مستان قلاووزی مجو |
| عاشقان را ملت و مذهب خداست ۱۷۷۰ | ملت عشق از همه دینها جداست |
| عشق در دریای غم غمناک نیست | لعل را گر مهر نبود پاک نیست |

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| رازهایی کآن نمی آید بگفت | بعد از آن درس موسی حق نهفت |
| دیدن و گفتن بهم آمیختن | بر دل موسی سخنها ریختند |
| چند پیرید از ازل سوی ابد | چند بیخود گشت و چند آمد بخود |
| ز آنک شرح این و رای آگهیست ۱۷۷۵ | بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست |
| ور نویسم بس قلمها بشکند | ور بگویم عقلها را بر کند |
| در بیابان در پی چوپان دوید | چونک موسی این عتاب از حق شنید |
| گرد از پرّه بیابان بر فشاند | بر نشان پای آن سر گشته راند |
| هم ز گام دیگران پیدا بود | گام پرای مردم شوریده خود |
| یک قدم چون پیل رفته برورید ۱۷۸۰ | یک قدم چون رخ زبالا تا نشیب |
| گاه چون ماهی روانه بر شکم | گاه چون موجی بر افروزان علم |
| همچو رمالی که رملی بر زند | گاه بر خاکی نبشته حال خود |

گفت مرده ده که دستوری رسید
هرچه میخواهد دل تنگت بگو
ایمنی وز تو جهانی در امان
بی محابا رو زبان را بر گشا
من کنون در خون دل آغشته‌ام
صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
گنبدی کردوز گردون بر گذشت
آفرین بر دست و بر بازوت باد
این چه میگویم نه احوال منست
نقش تست آن نقش آن آینه نیست
در خور نایست نه در خورد مرد
همچو نافر جام آن چوپان شناس
لیک آن نسبت بحق هم ابترست
کین نبودست آنک می‌پنداشتند
چون نماز مستحاضه رخصتست
ذکر تو آلوده تشبیه و چون
لیک باطن را نجاستها بود
کم نگردد از درون مرد کار
معنی سبحان ربی دانایی
مر بدی را تو نکویی ده جزا
تا نجاست برد و گلها داد بر
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

عاقبت دریافت او را و بدید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
۱۷۸۵ کفر تو دینست و دینت نور جان
ای مُعافَ یَفعل الله مایشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد
۱۷۹۰ حال من اکنون برون از گفتنست
نقش می‌بینی که در آینه ایست
دم که مرد نایی اندر نای کرد
هان وهان گر حمد گویی گر سپاس
۱۷۹۵ حمد تو نسبت بدان گر بهترست
چند گویی چون غطا برداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست
با نماز او بیالودست خون
خون پلیدست و بآبی می رود
۱۸۰۰ کان بغیر آب لطف کردگار
در سجودت کاش رو گردانی
کای سجودم چون وجودم ناسزا
این زمین از حلم حق دارد اثر
تا بپوشد او پلیدی‌های ما

- ۱۸۰۵ کمتر و بی مایه تر از خاک بود جز فساد جمله پاکیه نجست
حسرتا یالیتنی کنت تراب همچو خاکی دانه می چیدمی
زین سفر کردن ره آوردم چه بود
- ۱۸۱۰ در سفر سودی نبیند پیش رو روی در ره کردنش صدق و نیاز
در مزیدست و حیات و در نما در کمی و خشکی و نقص و غبین
در تزاید مرجعت آنجا بود
- ۱۸۱۵ آفلی حق لایحبت الالفین ورنگون سازی سرت سوی زمین
چونک گردانید سر سوی زمین میل روح چون سوی بالا بود
هر گیا را کش بود میل علا

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان

- گفت موسی ای کریم کار ساز نقش کثر مژ دیدم اندر آب و گل
که چه مقصودست نقشی ساختن آتش ظلم و فساد افروختن
مایه خونابه و زرد آبه را آن یقین میگویدم خاموش کن
من یقین دانم که عین حکمتست مرملائک را نمودی سر خویش
عرضه کردی نور آدم را عیان حشر تو گوید که سر مرگ چیست
- ۱۸۲۰ ای بیکدم ذکر تو عمر دراز چون ملایک اعتراضی کرد دل
واندرو تخم فساد انداختن مسجد و سجده کنان را سوختن
جوش دادن از برای لابه را حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
لیک مقصودم عیان و رؤیتست کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
برملایک گشت مشکله بیان میوها گویند سر برگ چیست
- ۱۸۲۵

سابق هر بیشیء آخر کمیست
 آنکهی بروی نویسد او حروف
 برنویسد بروی اسرار آنکهان
 که مر آن را دفتری خواهند ساخت
 اولین بنیاد را برمیکنند
 تا بآخر بر کشی ماء معین
 که نمی دانند ایشان سر کار
 می نوازند نیش خون آشام را
 این چنین است اجتهاد کار بین
 تلخها هم پیشوای نعمتست
 حَفَّت النیرانُ من شهواتنا
 سوخته آتش قرین کوثرست
 آن جزای لقمه و شهوتیست
 آن جزای کار زار و محنتیست
 دان که اندر کسب کردن صبر کرد
 تو که در حسی سبب را گوش دار
 منصب خرق سببها آن اوست
 چشم چشمه معجزات انبیا
 این سبب همچون چراغست و فیتل
 پاک دان زینها چراغ آفتاب
 سقف گردون را ز که گل پاک دان

سر خون و نطفه حسن آدمیست
 لوح را اول بشوید بی وقوف
 خون کند دل را و اشک مستهان
 ۱۸۳۰ وقت شستن لوح را باید شناخت
 چون اساس خانه می افکنند
 گل بر آرند اول از قعر زمین
 از حجامت کودکان گریند زار
 مرد خود زر میدهد حجام را
 ۱۸۳۵ جنگ حمالان برای بار بین
 چون گرانیها اساس راحتست
 حَفَّت الجَنَّةُ بمکروهاتنا
 تخم مایه آتشت شاخ ترست
 هر که در زندان قرین محنتیست
 ۱۸۴۰ هر که در قصری قرین دولتیست
 هر که را دیدی بزر و سیم فرد
 بی سبب بیند چو دیده شد گذار
 آنک بیرون از طبایع جان اوست
 بی سبب بیند نه از آب و گیا
 ۱۸۴۵ این سبب همچون طبیب است و علیل
 شب چراغت را فیتل نو بتاب
 رو تو که گل ساز بهر سقف خان

اه که چون دلدار ما غم سوز شد
 جز بشب جلوه نباشد ماه را
 ترك عیسی کرده خر پرورده
 طالع عیسیست علم و معرفت
 ناله خر بشنوی رحم آیدت
 رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
 طبع را هل تا بگرید زار زار
 سالها خر بنده بودی بس بود
 ز آخر و هن مرادش نفس تست
 هم مزاج خر شدست این عقل پست
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت
 ز آنك غالب عقل بود و خر ضعیف
 و ر ضعیفی عقل تو ای خر بها
 گر ز عیسی گشته رنجور دل
 چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج
 چونی ای عیسی ز دیدار جهود
 توشب و روز ازپی این قوم غمر
 آه از آن صفرایان بی هنر
 توهم آن کن که کند خورشید شرق
 تو غسل ما سر که در دنیا و دین
 سر که افزودیم ما قوم ز حیر
 این سزید از ما چنان آمد ز ما

خلوت شب در گذشت و روز شد
 جز بدرد دل مجو دلخواه را
 لاجرم چون خر برون پرده
 طالع خر نیست ای تو خر صفت
 پس ندانی خر خری فرمایدت
 طبع را بر عقل خود سرور مکن
 تو ازو بستان و وام جان گزار
 ز آنك خربنده ز خر واپس بود
 کو بآخر باید و عقلت نخست
 فکرش اینکه چون علف آرد بدست
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 از سوار زفت گردد خر نحیف
 این خر پثر مرده گشتست اژدها
 هم ازو صحت رسد او را مهل
 که نبود اندر جهان بی مار گنج
 چونی ای یوسف ز مکار حسود
 چون شب و روزی مدد بخشای عمر
 چه هنر زاید ز صفرا درد سر
 بانفاق و حيله و دزدی و زرق
 دفع این صفرا بود سر کنگبین
 تو غسل بفزا کرم را و ا مگیر
 ریگ اندر چشم چه افزایشد عما

۱۸۷۰ آن سزد از تو ایا کحل عزیز
 ز آتش این ظالمانست دل کباب
 کان عودی در تو گر آتش زنند
 تو نه آن عودی کر آتش کم شود
 عود سوزد کان عود از سوز دور
 ۱۸۷۵ ای ز تو مر آسمانها را صفا
 ز آنک از عاقل جفایی گر رود
 گفت پیغمبر عداوت از خرد
 که بیابد از تو هر ناچیز چیز
 از توجمله اهد قومی بد خطاب
 این جهان از عطر و ریحان آگند
 تو نه آن روحی که اسیر غم شود
 باد کی حمله برد بر اصل نور
 ای جفای تو نکوتر از وفا
 از وفای جاهلان آن به بود
 بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانبیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

۱۸۸۰ چونك از عقلش فراوان بدمدد
 برد اورا زخم آن دبوس سخت
 سیب پوشیده بسی بدریخته
 سیب چندان مرد را در خورد داد
 بانگ میزد کای امیر آخر چرا
 ۱۸۸۵ گر ترا ز اصلست با جانم ستیز
 شوم ساعت که شدم بر تو پدید
 بی جنایت بی گنه بی بیش و کم
 می جهد خون از دهانم با سخن
 هر زمان میگفت او نفرین نو
 ۱۸۹۰ زخم دبوس و سوار همچو باد
 در دهان خفته می رفت مار
 تا رماند مار را فرصت نیافت
 چند دبوسی قوی بر خفته زد
 زو گریزان تا بزیر يك درخت
 گفت ازین خور ای بدر آویخته
 کز دهانش باز بیرون می فتاد
 قصد من کردی چه کردم من ترا
 تیغ زن یگبارگی خونم بریز
 ای خنك آن را که روی تو ندید
 ملجودان جایز ندارند این ستم
 ای خدا آخر مکافاتش تو کن
 اوش میزد کاندترین صحرا بدو
 می دوید و باز در رومی فتاد

ممتلی و خوابناك و سست بد
 تا شبانگه می کشید و می گشاد
 زو بر آمد خوردها زشت و نکو
 چون بدید از خود برون آن مار را
 سهم آن مار سیاه زشت زفت
 گفت خود تو جبرئیل رحمتی
 ای مبارك ساعتی که دیدیم
 تو مرا جویان مثال مادران
 خر گریزد از خداوند از خری
 نه از پی سود و زیان می جویدش
 ای خنك آن را که بیند روی تو
 ای روان پاك بستوده ترا
 ای خداوند و شهنشاه و امیر
 شمه زین حال اگر دانستمی
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
 ليك خامش کرده می آشوفتی
 شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
 غفو کن ای خوب روی و خوب کار
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
 گر ترا من گفتمی اوصاف مار
 مصطفی فرمود گر گویم براست
 زهر های پردلان هم بر درد

پا و رویش صد هزاران زخم شد
 تا ز صفرا قی شدن بر وی فساد
 مار با آن خورده بیرون جست ازو
 سجده آورد آن نکو کردار را
 چون بدید آن دردها ازوی برفت ۱۸۹۵
 یا خدائی که ولی نعمتی
 مرده بودم جان نو بخشیدیم
 من گریزان از تو مانند خران
 صاحبش در پی ز نیکو گوهری
 بلك تا گر گش ندرد یا ددش ۱۹۰۰
 یا در افتد ناگهان در کوی تو
 چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
 من نگفتم چهل من گفت آن مگیر
 گفتن بیهوده کی دانستمی
 گر مرا يك رمزمی گفتی ز حال ۱۹۰۵
 خامشانه بر سرم می کوفتی
 خاصه این سر را که مغزش کمترست
 آنچ گفتم از جنون اندر گذار
 زهره تو آب گشتی آن زمان
 ترس از جانت بر آوردی دمار ۱۹۱۰
 شرح آن دشمن که در جان شماس
 نه رود ره نه غم کاری خود

نه تنش را قوت روزه و نماز
 همچو موشی پیش گربه لاشود
 ۱۹۱۵ اندرو نه حيله ماند نه روش
 همچو بوبکر ربابی تن زنم
 تا مجال از دست من حالی شود
 چون یدالله فوق ایدیهم بود
 پس مرا دست دراز آمد یقین
 ۱۹۲۰ دست من بنمود برگردون هنر
 این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
 خودبدانی چون بر آری سرزحواب
 مرترا نه قوت خوردن بدی
 می شنیدم فحش و خر می راندم
 ۱۹۲۵ از سبب گفتن مرا دستور نه
 هر زمان می گفتم از درد درون
 سجدها می کرد آن رسته زرنج
 از خدا یابی جزاها ای شریف
 شکر حق گوید ترا ای پیشوا
 ۱۹۳۰ دشمنی عاقلان زین سان بود
 دوستی ابله بود رنج و ضلال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را درمی کشید
 شیر مردی رفت و فریادش رسید
 شیر مردانند در عالم مدد
 آن زمان کافغان مظلومان رسد

- بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن ستونهای خللهای جهان
محض مهر و داوری و رحمتند
این چه یاری میکنی بکبار گیش
مهربانی شد شکار شیر مرد
هر کجا دردی دوا آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش
پاک کن دو چشم را از موی عیب
دفع کن از مغز وز بینی ز کام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
داوری مردی کن و غنیمت مپوی
کنده تن را ز پای جان بکن
غُلّ بخل از دست و گردون دور کن
ور نمی تانی بکعبه لطف پر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود
طفل حاجات شما را آفرید
گفت اَدْعُوا اللَّهَ بِی زاری مباش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر
- آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن طبیبان مرض های نهان ۱۹۳۵
همچو حق بی علت و بی رشوند
گوید از بهر غم و بیچار گیش
در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا پستیست آب آنجا دود
وانگهان خورخمر رحمت مست شو ۱۹۴۰
بریکی رحمت فرو ما ای پسر
بشنو از فوق فلک بانگ سماع
تابگوشت آید از گردون خروش
تا ببینی باغ و سروستان غیب
تا که ریح الله در آید در مشام ۱۹۴۵
تا بیابی از جهان طعم شکر
تا برون آیند صدگون خوب روی
تا کند جولان بگرد انجمن
بخت تو دریاب در چرخ کهن
عرضه کن بیچارگی بر چاره گر ۱۹۵۰
رحمت کلی قوی تر دایه ایست
تا که کی آن طفل او گریان شود
تا بنالید و شود شیرش پدید
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
در غم ما اند یکساعت تو صبر ۱۹۵۵

اندرین پستی چه برچسبیده
می کشد گوش تو تا قعر سقول
آن ندا میدان که از بالا رسید
بانگ گری دان که او مردم درد
این بلندپاست سوی عمل و جان
سنگ و آهن قایق آمد بر شرر
گرچه در صورت بهلولیش نشست
جای دور از صدر باشد مستخف
در عمل فوقی این دو لایق است
ز آهن و سنگست زین روپیش پیش
لیک این هر دو تند و جان شرر
در صفت از سنگ و آهن بر ترست
در هنر از شاخ او قایق ترست
پس ثمر اول بود آخر شجر
سیر مردی کرد از چنگش رها
ازدها را او بدین قوت بکشت
نیز فوق حیلۀ نو حیلۀ ایست
کر کجا آمد سوی آغاز رو
چشم را سوی بلندی نه علا
گرچه اول خیرگی آرد بلا
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
شهوۃ خالی حقیقت گور تست

فی السماء رزقکم نشینده
ترس و نومیدیت دان آواز غول
هر ندایی که ترا بالا کشید
هر ندایی که ترا حرص آورد
این بلندی نیست از روی مکان
هر سبب بالاتر آمد از اثر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف
سنگ و آهن زین جهت که سابق اس
و آن شرر از روی مقصودی خویش
سنگ و آهن اول و پایان شرر
آن شرر گرد زمان واپس ترست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست
چونک مقصود از شجر آمد ثمر
خرس چون فریاد کرد از ازدها
حیلت و مردی بهم دادند پشت
ازدها را هست قوت حیلۀ نیست
حیلۀ خود را چو دیدی باز رو
هر چه در پستیست آمد از علا
روشنی بخشد نظر اندر علا
چشم را در روشنایی خوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست

- عاقبت بینی که صد بازی بدید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید
اوز موسی آن هنر آموخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود
ای بسا دانش که اندر سر دود
سر نخواهی که رود تا پای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین
فکر تو نقش است و فکر او ست جان
او تویی خود را بجو در اوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس
بوک استادی رهاند مر ترا
زاری میکن چوزورت نیست هین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد
ای خدا سنگین دل ما موم کن
- مثل آن نبود که يك بازی شنید
کز تکبر زاوستان دور شد
اوز موسی از تکبر سر کشید
وز معلم چشم را بر دوخته
تا که آن بازی و جانش را ربود
تا شود سرور بد آن خود سررود
در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه سهدی جز نبات اومچین
نقد تو قلبست و نقد او ست کان
کوو کو گو فاخته شو سوی او
در دهان ازدهایی همچو خرس
وز خطر بیرون کشاند مر ترا
چونک کوری سرمکش از راه بین
خرس رست از درد چون فریاد کرد
نالۀ ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینائی سایل که دو کوری دارم

- بود کوری کو همی گفت الامان
پس دوباره رحمتم آرید هان
گفت يك کوریت می بینم ما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
بانگ زشتم مایۀ غم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود
- من دو کوری دارم ای اهل زمان
چون دو کوری دارم و من در میان
آن دگر کوری چه باشد وانما
زشت آوازی و کوری شد دو تا
مهر خلق از بانگ من کم میشود
مایۀ خشم و غم و کین میشود

۲۰۰۰ بر دو کوری رحم را دو تا کنید
 زشتی آواز کم شد زین گله
 کرد نیکو چون بگفت او راز را
 و آنک آواز دلش هم بد بود
 لیک و هابان که بی علت دهند
 چونک آوازش خوش و مظلوم شد
 ۲۰۰۵ ناله کافر چو زشتست و شہیق
 اخسوا بر زشت آواز آمدست
 چونک ناله خرس رحمت کش بود
 دان که بایوسف تو گرگی کرده
 توبه کن وز خورده استفراغ کن

تمتہ حکایت خرس و آن ابلہ کہ بروفای او اعتماد کردہ بود

۲۰۱۰ خرس ہم از اژدها چون و ارہید
 چون سگ اصحاب کہف آن خرس زار
 آن مسلمان سر نہاد از خستگی
 آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
 قصہ وا گفت و حدیث اژدہا
 ۲۰۱۵ دوستی ابلہ بتر از دشمنیست
 گفت واللہ از حسودی گفت این
 گفت مہر ابلہان عشوہ دہ است
 ہی بیا با من بران این خرس را
 گفت رور و کار خود کن ای حسود

و آن کرم ز آن مرد مردانہ بدید
 شد ملازم در پی آن بردبار
 خرس حارس گشت از دل بستگی
 ای برادر مرا این خرس کیست
 گفت بر خرسی منہ دل ابلہا
 او بہر حیلہ کہ دانی راندنیست
 ورنہ خرسی چہ نگری این مہربین
 این حسودی من از مہرش بہست
 خرس را مگزین مہل ہم جنس را
 گفت کارم این بد و رزقت نبود

- من کم از خرسی نباشم ای شریف
 ترك او كن تا منت باشم حریف ۲۰۲۰
 بر تو دل می لرزد ز اندیشه
 با چنین خرسی مرو در بیشه
 این دلم هرگز نلرزد از گزاف
 نور حق است این نه دعوی و نه لاف
 مؤمنم ينظر بنور الله شده
 هان و هان بگریز ازین آتش کده
 این همه گفت و بگوشت در نرفت
 بدگمانی مرد را سدیست زفت
 دست او بگرفت و دست از وی کشید
 گفت رو بر من تو غمخواره مباش
 باز گفتش من عدو تو نیم
 گفت خوابستم مرا بگذار رو
 گفت روبرو من تو غمخواره مباش
 تا بخشپی در پناه عاقلی
 در خیال افتاد مرد از جد او
 کین مگر قصد من آمد خونی است
 با گرو بسته ست با یاران بدین
 خود نیامد هیچ از خبث سرش
 کین مگر قصد من آمد خونی است
 ظن نیکش جملگی بر خرس بود
 خود نیامد هیچ از خبث سرش
 عاقلی را از سگی تهمت نهاد
 ظن نیکش جملگی بر خرس بود
- ۲۰۲۵ گفت رفتم چون نه یار رشید
 بوالفضولا معرفت کمتر تراش
 لطف باشد گر بیایی در پیم
 گفت آخر یار را منقاد شو
 در جوار دوستی صاحب دلی
 ۲۰۳۰ خشمگین شد زود گردانید رو
 یا طمع دارد گدا و تونی است
 که بترساند مرا زین هم نشین
 يك گمان نيك اندر خاطرش
 او مگر مرخرس را هم جنس بود
 ۲۰۳۵ خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام ۹۰ ساله پرست را که آن خیال اندیشی

و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال
 صد گمانت بود در پیغمبریم
 صد هزاران معجزه دیدی زمن
 از خیال و وسوسه تنگ آمدی
 کای بداندیش از شقاوت و زضلال
 با چنین برهان و این خلق کریم
 صد خیالت میفرود و شک و ظن
 طعن بر پیغمبری ام می زدی

- ۲۰۴۰ گرد از دریا بر آوردم عیان
ز آسمان چل ساله کاسه و حوان رسید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
بانگ زد گوساله از جادوی
آن نوه‌مات را سیلاب برد
۲۰۴۵ چون نبودی بدگمان در حق او
چون خیالت نآمد از تزویر او
سامریء خود که باشد ای سگان
چون درین ترویر او یکدل شدی
گاو می شاید خدایی را بلاف
۲۰۵۰ بیش گاوی سجده کردی از خری
چشم دزدیدی ر نور ذوالجلال
شبه بر آن عقل و گزینش که تراست
گاوزرین بانگ کرد آخر چه گفت
ز آن عجبتر دیده‌ایت از من بسی
۲۰۵۵ باطلان را چه رباید باطلی
زانک هر جنسی رباید جنس خود
گرگ بر یوسف کجاء عشق آورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو
۲۰۶۰ چون نبد بوجهل از اصحاب درد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت
نا رھیدیت از شر فرعونیان
وز رعام جوی از سنگی دوید
از توای سرد آن توهّم کم نکرد
سجده کردی که خدای من توی
زیر کئی باردت را خواب برد
چون نهادی سرچنان ای زشت‌رو
وز فساد سحر احمق گیر او
که خدایی بر تراشد در جهان
وز همه اشکالها عاقل شدی
در رسولی چون منی صداختلاف
گشت عقلت صید سحر سامری
اینس جهل وافر و عن ضلال
چون توکان جهل را کشتن سزااست
کاحممان را این همه رغبت شگفت
لیک حق را کی پذیرد هر خسی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی
گاو سوی شیر نر کی رو نهد
جز مگر از مکر تا او را خورد
چون سگ کهف از بنی آدم شود
گفت هذا لیس وجه کاذب
دید صد شق قمر باور نکرد
زونهان کردیم حق پنهان نگشت

و آنك اوجاهل بد از دردش بعید
آینه دل صاف باید تا درو
چند بنمودند و او آنرا ندید
واشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت
گفت چون از جَد پندم و ز جدال
پس ره پند و نصیحت بسته شد
چون دوایت می فزاید درد پس
چونك اعمی طالب حق آمدست
تو حریصی بر رشاد مهتران
احمدا دیدی که قومی از ملوك
این رئیسان یار دین گردند خوش
بگذرد این صیت از بصره و تبوك
زین سبب تو از ضریر مهتدی
که درین فرصت کم افتد این مناخ
مزدحم می گردیم در وقت تنگ
احمدا نزد خدا این يك ضریر
یاد الناس معادن هین بیار
معدن لعل و عقیق مکتنس
احمدا اینجا ندارد سال سود
اعمی روشن دل آمد در مبند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند

زیر لب لاحول گویان باز رفت
دردل او بیش می زاید خیال
امر اعرض عنهم پیوسته شد
قصه باطالب بگو برخوان عبس
بهر فقر او را نشاید سینه خست
تا بیآموزند عام از سروران
مستمع گشتند گشتی خوش که بول
بر عرب اینها سرند و بر حبش
ز آنك الناس علی دین الملوك
رو بگردانیدی و تنگ آمدی
تو زیارانی و وقت تو فراخ
این نصیحت می کنم نه از خشم و حنگ
بهر از صد قیصرست و صد وزیر
معدنی باشد فزون از صد هزار
بهرست از صد هزاران کان مس
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
سینه او را ده که حق اوست پند
تلخ کی گردی چوهستی کان قند

- ۲۰۸۵ گرفت از اقرار عالم فارغم
گر خفاشی راز خورشیدی خوربست
نفرت خفاشکان باشد دلیل
گر گلابی را جعل راغب شود
گر شود قلبی خریدار محك
دزد شب خواهد نه روز این را بدان
فارقم فاروقم و غلبیر وار
۲۰۹۰ آرد را پیدا کنم من از سپوس
من چو میزان خدایم در جهان
گاو را داند خدا گوساله
من نه گاوم تا که گوساله م خرد
او گمان دارد که با من جور کرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

- ۲۰۹۵ گفت جالینوس با اصحاب خود
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
گر نه جنسیت بدی در من ازو
۲۱۰۰ گر نه دیدی جنس خود کی آمدی
چون دو کس بر هم ز ندبی هیچ شك
کی پرد مرغی مگر با جنس خود
صحبث نا جنس گورست و لحد

سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

- آن حکیمی گفت دیدم در تکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگه
خاصه شهبازی که او عرشی بود
آن یکی خورشیدِ علیّین بود
آن یکی نوری زهر عیبی بری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
آن یکی پُران شده در لامکان
با زبان معنوی گل با جعل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان
غیرت من بر سر تو دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی
بلبلان را جای می زبید چمن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
یک رگم زیشان بد و آنرا برید
یک نشان آدم آن بود از ازل
یک نشان دیگر آنک آن بلیس
لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم سجود هر ملک میزان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
- می دویدی زاغ با یک لکلی
تا چه قد را مشترک یابم نشان
خود بدیدم هردوان بودند لنگ
با یکی جغدی که او فرشی بود
وین دگر خفاش کز سجن بود
وین یکی کوری گدای هردری
وین یکی کرمی که بر سر گین زند
وین یکی گرگی و یاخر باجرس
وین یکی درگاهدان همچون سگان
این همی گوید که ای گنده بغل
هست آن نفرت کمال گلستان
می زند کای خس از اینجا دور باش
این گمان آید که از کان منی
مر جعل را در چمن خوشتر وطن
چون سزد بر من پلیدی را گماشت
در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
که ملایک سر نهندش از محل
نهندش سر که منم شاه و رئیس
او نبودی آدم او غیر ی بدی
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست کفران سگاک

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

- ۲۱۲۵ شخص خفت و خرس میراندی مگس
 چند بارش راند از روی جوان
 خشمگین سد با مگس خرس و برفت
 سنگ آورد و مگس را دید باز
 بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
 سنگ روی خفته را خشخاش کرد
 ۲۱۳۰ مهر ابله مهر خرس آمد یقین
 عهد اوسست است و ویران و ضعیف
 گر خورد سو گند هم باور مکن
 چونك بی سو گند پیمان بشکند
 ز آنك بی سو گند گفتش بدروغ
 ۲۱۳۵ نفس او میرست و عقل او اسیر
 چونك بی سو گند پیمان بشکند
 ز آنك نفس آشفته تر گردد از آن
 چون اسیری بند بر حاکم نهد
 بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
 ۲۱۴۰ تو ز اوفوا بالعقودش دست شو
 و آنك داند عهد با که میکند
 وز ستیز آمد مگس زو باز پس
 آن مگس زو بار می آمد دوان
 بر گرفت از کوه سنگی سخت رفت
 بر رخ خفته گرفته جای ساز
 بر مگس تا آن مگس واپس خزد
 این مثل بر جمله عالم فاش کرد
 کین او مهرست و مهر اوست کین
 گفت او رفت و وفای او نحیف
 بشکند سو گند مرد کثر سخن
 گر خورد سو گند هم آن بشکند
 تو میفت از مکر و سو گندش بدوغ
 صد هزاران مصحفش خود خورده گد
 گر خورد سو گند هم آن بشکند
 که کنی بندش بسو گند گران
 حاکم آن را بردرد بیرون جهد
 می زند بر روی او سو گند را
 احفظوا ایمانکم با او مگو
 تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام بعبادت صحابی رنجور و بیان

فایدهٔ عبادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد و اندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست
فایده اول که آن شخص علیل
ور نباشد قطب یار ره بود
پس صله یاران ره لازم شمار
ور عدو باشد همین احسان نکوست
ور نگردد دوست کینش کم شود
بس فواید هست غیر این ولیک
حاصل این آمد که یار جمع باش
ز آنک انبوهی و جمع کاروان
چون دو چشم دل‌نداری ای عنود
چونک گنجی هست در عالم مرنج
قصد هر درویش میکن از گزاف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت

من نیامدی

چون همه لطف و کرم بدخوی او
فایده آن باز با تو عایدست
بوك قطبی باشد و شاه جلیل
شه نباشد فارس اسپه بود ۲۱۴۵
هر که باشد گر پیاده گر سوار
که با احسان بس عدو گشتست دوست
زانکه احسان کینه را مرهم شود
از درازی خایم ای یار نیک
همچو بتگر از جحر یاری تراش ۲۱۵۰
ره زنان را بشکند پشت و سنان
کی نمی‌دانی توهیزم را ز عود
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
چون نشان یابی بجد میکن طواف
گنج می‌پندار اندر هر وجود ۲۱۵۵

آمد از حق سوی موسی این عتاب
مشرقت کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان
باز فرمودش که در رنجوریم
گفت یارب نیست نقصانی ترا
گفت آری بنده خاص گزین
هست معذوری من

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
من حقم رنجور گشتی نآمدی
این چهر مزست این بکن یارب بیان
چون نرسیدی تو از روی کرم
عقل گم شد این سخن را برگشا ۲۱۶۰
گشت رنجور او منم نیکو بین
هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی خدا تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیاگر بسکلی تو هلاکی ز آنک جزو بی کلی
۲۱۶۰ هر کرا دیو از کریمان وا برد بی ککش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یکزمان مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی هر یکی شوخی بدی لایوفعی
گفت با اینها مرا صد حجتست لیک جمع اند و جماعت قوتست
۲۱۷۰ بر نیایم یک تنه با سه نفر پس ببرمشان نخست از همدگر
هریکی را ز آن دگر تنها کنم چونک تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی راه براه تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت بادویار تو فقیهی این شریف نامدار
۲۱۷۰ ما بفتوی تو نانی می خوریم ما ببر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست سیدست از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم خوار خسیس تا بود باچون شما شاهان جلیس
چون بیاید مرو را پنبه کنید هفته بر باغ و داغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست ای شما بوده مرا چون چشم راست
۲۱۸۰ و سوسه کرد و مرایشان را فریفت آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت خصم شد اندر پیش باچوب زفت
گفت ای سگ صوفی باشد که نیز اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و با یزید از کدامین شیخ و پیرت این رسید

- کوفت صوفی را چو تنها یافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
مر مرا اغیار دانستید هان
آنچ من خوردم شمارا خورد نیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
کای شریف من برو سوی وثاق
بر در خانه بگو قیماز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین
او شریفی میکند دعوی سرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهد
خویشان را بر علی و بر نبی
هر که باشد از زنا و زانیان
هر که برگردد سرش از چرخها
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول
گر نبودی او نتیجه مرتدان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه
گفت ای خرا ندرین باعث که خواند
شیر را بچه همی ماند بدو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
- نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
ای رفیقان پاس خود دارید نیک
نیستم اغیار تر زین قلیبان
وین چنین شربت جزای هر د نیست
از صدا هم باز آید سوی تو
یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
که ز بهر چاشت پختم من رقاق
تا بیارد آن رقاق و قاز را
تو فقیهی ظاهرست این و یقین
مادر او را که میداند که کرد
عقل ناقص و آنگهانی اعتماد
بسته است و در زمانه بس غبی
این برد ظن در حق ربانیان
همچو خود گردنده بیند خانه را
حال او بد دور از اولاد رسول
کی چنین گفتمی برای خاندان
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
تو به پیغمبر بچه مانی بگو
که کند با آل یا سین خارجی
چون یزید و شمر با آل رسول
با فقیه او گفت من جستم از آب

پای دارا کنون که ماندی فردو کم
گر شریف و لایق و همدم نیم
شد از و فارغ بیآمد کای فقیه
فتویات اینست ای بپریده دست
۲۲۱۰ این چنین رخصت بخواندی دروسیط
گفت حقست بزن دستت رسید
چون دهل شوزخم میخور برشکم
از چنین ظالم ترا من کم نیم
چه فقیهی ای تو ننگ هر سغیه
کاندر آیی و نگویی امر هست
یا بدست این مسئله اندر محیط
این سرای آنک از یاران برید

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و سلم

این عیادت از برای این صله است
در عیادت شد رسول بی ندید
چون شوی دور از حضور اولیا
چون نتیجه هجر همراهان غمست
۲۲۱۵ سایه شاهان طلب هر دم شتاب
گر سفر داری بدین نیت برو
وین صله از صد محبت حامله است
آن صحابی را بحال نزع دید
در حقیقت گشته دور از خدا
کی فراق روی شاهان ز آن کمست
تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
ورحضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابا یزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

سوی مکه شیخ امت با یزید
او بهر شهری که رفتی از نخست
۲۲۲۰ گردمی گشتی که اندر شهر کیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی
قصد گنجی کن که این سودوزیان
هر که کارد قصد گندم باشدش
که بکاری بر نیاید گندمی
۲۲۲۵ قصد کعبه کن چو وقت حج بود
از برای حج و عمره می دوید
مرعیزان را بکردی باز جست
کو بر ارکان بصیرت متکیست
باید اول طالب مردی شوی
در تبع آید تو آنرا فرع دان
گاه خود اندر تبع می آیدش
مردمی جو مردمی جو مردمی
چونک رفتی مکه هم دیده شود

قصه در معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

- خانه نو ساخت روزی نو مرید پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تانور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانگ نماز ۲۲۳۰
با یزید اندر سفر جستی بسی تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری باقدی همچون هلال دید در وی قر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلای دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود دل درون خواب روزن میشود ۲۲۳۵
آنک بیدارست بید خواب خوش عارف است او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست می پرسید حال یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید رخت غربت تا کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه گفت هین با خود چه داری زادره
گفت دارم از درم نقره دویت نك بپسته سخت بر گوشه ردیست ۲۲۴۰
گفت طوفی کن بگردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد دانك حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که حانت دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست خلقت من نیز خانه سر اوست ۲۲۴۵
تا بکرد آن کعبه را دروی نرفت و اندرین خانه بجر آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
با یزید آن نکتها را هوش داشت ۲۲۵۰
آمد از وی بایزید اندر مزید
گردد کعبه صدق بر گردیده
تا نپنداری که حق از من جداست
تا ببینی نور حق اندر بشر
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه وسلم که سبب رنجوری آن شخص گستاخ بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عافیت ۲۲۵۵
ای خجسته رنج و بیماری و تب
نک مرا در پیری از لطف و کرم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب
تا نخسپم جمله شب چون گاو میش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد ۲۲۶۰
رنج گنج آمد که رحمتها دروست
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمه حیوان و جام مستی است
آن بهاران مضرست اندر خزان
همره غم باش با وحشت بساز ۲۲۶۵
آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست
خوش نوازش کرد یار غار را
گویا آن دم مر او را آفرید
کآمد این سلطان بر من بامداد
از قدوم این شه بی حاشیت
ای مبارک درد و بیداری شب
حق چنین رنجوری داد و سقم
بر جهد هر نیمشب لابد شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید من خاموش کرد
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد
کآن بلندپا همه در پستی است
در بهارست آن خزان مگریز از آن
می طلب در مرگ خود عمر دراز
مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافت کن کی از پیغمبران
 مشورت در کارها واجب شود
 گفت امت مشورت با کی کنیم
 گفت گر کودک در آید یا زنی
 گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
 نفس خود را زن شناس از زن بتر
 مشورت با نفس خود گر میکنی
 گر نماز و روزه می فرمایدت
 مشورت با نفس خویش اندر فعال
 بر نیایی با وی و استیز او
 عقل قوت گیرد از عقل دگر
 من ز مکر نفس دیدم چیزها
 وعده ها بدهد ترا تازه بدست
 عمر گر صد سال خود مهلت دهد
 گرم گوید وعده های سرد را
 ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
 از فلک آویخته شد پرده
 این قضا را هم قضا داند علاج
 ازدها گشتست آن مار سیاه
 ازدها و مار اندر دست تو
 حکم خذها لا تخف دات خدا
 هین ید بیضا نما ای پادشاه

این چنین آمد وصیت در جهان
 تا پشیمانی در آخر کم بود
 انبیا گفتند با عقل امام
 ۲۲۷۰ کو ندارد رأی و عقل روشنی
 تو خلاف آن کن و در راه افت
 ز آنک زن جزویست نفست کل شر
 هر چه گوید کن خلاف آن دنی
 نفس مکارست مگری زایدت
 ۲۲۷۵ هر چه گوید عکس آن باشد کمال
 رو بر یاری بگیر آمیز او
 نی شکر کامل شود از نیشکر
 کو برد از سحر خود تمیزها
 کو هزاران بار آنها را شکست
 ۲۲۸۰ اوت هر روزی بهانه نو نهد
 جادوی مردی ببندد مرد را
 که نروید بی تو از شوره گیا
 از پی نفرین دل آزرده
 عقل خلقان در قضا گنجست گنج
 ۲۲۸۵ آنک کرمی بود افتاده براه
 شد عصا ای جان موسی مست تو
 تا بدستت ازدها گردد عصا
 صبح نو بگشا ز شب های سیاه

- ۲۲۹۰ دوزخی افروخت دروی دم فسون
بجر مکارست بنموده کفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو
همچنانک لشکر انبوه بود
تا بریشان زد پیمبر بی خطر
آن عنایت بود و اهل آن بُدی
۲۲۹۵ کم نمود او را و اصحاب و را
تا میسر کرد یسری را برو
کم نمودن مر و را پیروز بود
آنک حق پشتش نباشد از ظفر
وای اگر صد را یکی ببند زدور
۲۳۰۰ ز آن نماید ذوالفقاری حربۀ
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ
تا بپای خویش باشند آمده
گاه برگی می نماید تا تو زود
هین که آن که کوهها برکنده است
۲۳۰۵ می نماید تا بکعب این آب جو
می نماید موج خونس تلّ مشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور
چون در آید در تک دریا بود
دیده بینا از لقای حق شود
۲۳۱۰ قند ببند خود شود زهر قتل
- ای دم تو از دم دریا فزون
دوزخست از مکر بنموده تفی
تا زبون بینیش جنبد خشم تو
مر پیمبر را بچشم اندک نمود
ورفزون دیدی از آن کردی حذر
احدا ورنه تو بد دل میشدی
آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا ز عسری او نگردانید رو
که حفش یار و طریق آموز بود
وای اگر گریهش نماید شیر نر
تا بچالش اندر آید از غرور
ز آن نماید شیر نر چون گربۀ
واندر آردشان بدین حیلّت بجنگ
آن فلیوان جانب آتش کده
پف کنی کورا برانی از وجود
ز جهان گریان و او درخنده است
صد چو عاح بن عنق شد غرق او
می نماید قعر دریا خاك خشك
تا درو راند از سر مردی و زور
دیده فرعون کی بینا بود
حق کجا هم راز هر احمق شود
راه ببند خود بود آن بانگ غول

- ای فلک در فتنه آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم
حق آنک چرخه چرخ ترا
که دگر گون گردی و رحمت کنی
حق آنک دایگی کردی نخست
حق آن شه که ترا صاف آفرید
آن چنان معمور و باقی داشت
شکر دانستیم آغاز ترا
آدمی داند که خانه حادث است
پشه کی داند که این باغ از کیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال
ور بداند کرم از ماهیتش
عقل خود را می نماید رنگها
از ملک بالاست چه جای پری
گرچه عقلت سوی بالا می پرد
علم تقلیدی و بال جان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن
هر چه بینی سود خود ز آن میگریز
هر که بستاند ترا دشنام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش
آزمودم عقل دور اندیش را
- تیز میگردی بده آخر زمان
نیش زهر آلوده در فصد ما
بر دل موران مزن چون مار زخم
گرد گردان بر فراز این سرا
پیش از آنک بیخ ما را بر کنی ۲۳۱۵
تا نهال ما ز آب و خاک رست
کرد چندان مشعله در تو پدید
تا که دهری از ازل پنداشت
انبیا گفتند آن راز ترا
عنکبوتی نه که در وی عابست ۲۳۲۰
کو بهار از زاده مرگش دردی است
کی بداند چوب را وقت نهال
عقل باشد کرم باشد صورتش
چون پری دورست از آن فرسنگها
تو مگس پری بپستی می پری ۲۳۲۵
مرغ تقلیدت بپستی میچرد
عاریه ست و ما نشسته کان ماست
دست در دیوانگی باید زدن
زهر نوش و آب حیوان را بریز
سود و سرمایه بمفلس وام ده ۲۳۳۰
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلّك با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلّك شبی سید اجل قحبه را خواستی تو از عجل
 با من این را باز می‌بایست گفت تا یکی مستور کردیمیت جفت
 ۲۳۳۵ گفت نه مستور صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
 خواستم این قحبه را بی‌معرفت تا ببینم چون شود این عاقبت
 عقل را من آزمودم هم بسی زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت درسرخ آوردن سایل آن بزرگ که خود را

دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مشکلی
 آن یکی گفتش که اندر شهر ما نیست عاقل جز که آن مجنون نما
 ۲۳۴۰ بر نبی گشته سواره نك فلان می‌دواند در میان کودکان
 صاحب رأیست و آتش پاره آسمان قد رست و اختر باره
 فرّ او کروبیان را جان شدست او درین دیوانگی پنهان شدست
 لیک هر دیوانه را جان نشمری سرمنه گوساله را چون سامری
 چون ولی آشکارا با تو گفت صد هزاران غیب و اسرار نهفت
 ۲۳۴۵ مرترا آن فهم و آن دانش نبود وادانستی تو سرگین را زعود
 از جنون خود را ولی چون پرده ساخت ممرورای کور کی خواهی شناخت
 گر ترا بازست آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
 پیش آن چشمی که بازور هبرست هر گلی می را کلیمی در برست
 مرولی را هم ولی شهره کند هر کرا او خواست با بهره کند
 ۲۳۵۰ کس نداند از خرد اورا شناخت چونك او مرخویش را دیوانه ساخت
 چون بدزدد دزد بینایی ز کور هیچ یابد دزد را او در عبور

کور شناسد که دست او که بود گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب‌ژنده را کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر گور گدا

يك سگی در کوی بر گور گدا حمله می آورد چون شیر و غا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم در کشد مه خاك درویشان بچشم ۲۳۵۵
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد از چو من لاغر شkart چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت کور میگیری تودر کوی این بدست ۲۳۶۰
گور می جویند یارانت بصید کور میجویی تودر کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاك زحف سگ چو عارف گشت شد اصحاب کف
سگ شناسد که میر صید کیست ای خدا آن نور شناسنده چیست ۲۳۶۵
کور شناسد نه از بی چشمی است بلك این ز آنست کز جهلست مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت خسف قارون کرد قارون را شناخت
زحف کرد اندر هلاك هر دعی فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاك و آب و باد و نار با شرر بی خبر با ما و با حق با خبر ۲۳۷۰
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر بی خبر از حق وز چندین نذیر
لاجرم آشفقن منها جمله شان کند شد ز آمیز حیوان-نمله شان

گفته بیزاریم جمله زین حیات
چون بماند از خلق او باشد یتیم
۲۳۷۵ چون ز کوری دزد دزد دکاله
تا نگوید دزد او را کآن منم
کی شناسد کور دزد خویش را
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
بس جهاد اکبر آمد عصر درد
۲۳۸۰ اولاً دزدید کحل دیده ات
کاله حکمت که گم کرده دلست
کور دل با جان و باسمع و بصر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
مشورت جوینده آمد پیش او
گفت روزین حلقه کین در باز نیست
۲۳۸۵ گر مکان را ره بدی در لامکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت آخر در سبوا گو که چیست
۲۳۹۰ گفت آنخ خورده آن چیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب
گفت او را محتسب هین آه کن
گفت گفتم آه کن هو میکنی
دربن دیوار مردی خفته دید
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت از آنک خورده ام گفت این خفیت
گفت آنک در سبو مخفیت آن
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیداد است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستای محتسب بگذارورو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
من اگر با عقل و با امکانمی

هوی هوی میخوران از شاد است
معرفت متراش و بگذار این ستیز ۲۳۹۵
گفت مستی خیز تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو
خانه خود رفتمی وین کی شدی
همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار درسرخ کشیدن سایل آن بزرف را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخریک نفس
راند سوی او که هین زو تر بگو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
او مجال راز دل گفتن ندید
گفت میخواهم درین کوچه زنی
گفت سه گونه زنند اندر جهان
و آن یکی را چون بخواهی کل تراست
آن سوم هیچ او ترا نبود بدان
تا ترا اسبم نپراند لگد
شیخ راند اندر میان کودکان
که بیا آخر بگو تفسیر این
راند سوی او و گفتش بکر خاص
و آنک نیمه آن تو بیوه بود
چون زشوی اولش کودک بود
دور شو تا اسب نندازد لگد

ای سواره برنی این سوران فرس ۲۴۰۰
کاسب من بس توسن است و تندخو
از چه میپرسی بیانش کن توفاش
زو برون شو کردودر لاغش کشید
کیست لایق از برای چون منی
آن دو گنج و این یکی گنج روان ۲۴۰۵
و آن دگر نیمی ترانیمی جداست
این شنودی دور شو رفتم روان
که بيفتی بر نخیزی تا ابد
بانگ زد باری دگر اورا جوان
این زنان سه نوع گفتی بر گزین ۲۴۱۰
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و آن هیچست آن عیال با ولد
مهر و کل خاطرش آنجا رود
سم اسب توسنم بر تو زند

- ۲۴۱۵ های هویی کرد شیخ و باز راند
 باز بانگش کرد آن سایل بیا
 باز راند این سوزبگوز ترچه بود
 گفت ای شه با چنین عقل و ادب
 تو ورای عقل کلی در بیان
 گفت این او باش رأیی می زنند
- ۲۴۲۰ دفع می گفتم مرا گفتند نی
 با وجود تو حرامست و خبیث
 در شریعت نیست دستوری که ما
 زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
 عقل من گنجست و من ویرانه ام
- ۲۴۲۵ اوست دیوانه که دیوانه نشد
 دانش من جوهر آمد نه عرض
 کان قندم نیستان شکر م
 علم تفلیدی و تعلیمیت آن
 چون پی دانه نه بهر روشنیست
- ۲۴۳۰ طالب علم است بهر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 چونک سوی دشت و نورش ره نبود
 گر خدایش پر دهد پَر خرد
 ورنه جوید پر بماند زیر خاک
- ۲۴۳۵ علم گفتاری که آن بی جان بود
 کودکان را باز سوی خویش خواند
 يك سؤال ماند ای شاه کیا
 که ز میدان آن بچه گویم ربود
 این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
 آفتابی در جنون چونی نهان
 تا درین شهر خودم قاضی کنند
 نیست چون تو عالمی صاحب فنی
 که کم از تو در قضا گوید حدیث
 کمتر از توشه کنیم و پیشوا
 ليك در باطن همانم که بدم
 گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
 این عسس را دید و در خانه نشد
 این بهایی نیست بهر هر غرض
 هم ز من می روید و من می خورم
 کز نفور مستمع دارد فغان
 همچو طالب علم دنیای دنیست
 نی که تا یابد از بن عالم خلاص
 چونک نورش راند از در گفت برد
 هم در آن ظلمات جهدی می نمود
 برهد از موشی و چون مرغان برد
 نا امید از رفتن راه سماک
 عاشق روی خریداران بود

- گرچه باشد وقت بحث علم زفت
مشتري من خدايست او مرا
خونبهای من جمال ذوالجلال
این خریداران مفلس را بهل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
دل بخور تا دایماً باشی جوان
یارب این بخشش نه حد کار ماست
دست گیر از دست ما ما را بخر
باز خر ما را ازین نفس پلید
از چو ما بیچارگان این بند سخت
این چنین قفل گران را ای ودود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
در میان خون و روده فهم و عقل
از دو پاره پیه این نور روان
گوشت پاره که زبان آمد ازو
سوی سوراخی که نامش گوشه است
شاه راه باغ جانها شرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن
- ۲۴۴۰ چه خریداری کند يك مشت گل
زانك گل خوارست دایم زرد رو
از تجلی چهره ات چون ارغوان
لطف تو لطف خفی را خود سزا ست
پرده را بردار و پرده ما مدر
۲۴۴۵ کارش تا استخوان ما رسید
کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
که تواند جز که فضل تو گشود
چون توی از ما بما نزدیکتر
گر نه در گلخن گلستان از چه دست
۲۴۵۰ جز ز اکرام تو نتوان کرد نفل
موج نورش می زند بر آسمان
می رود سیلاب حکمت همچو جو
تابی اغ جان که میوه اش هوشه است
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
۲۴۵۵ زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمه نصیحت رسول صلی الله علیه وسلم بیمار را

- گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعایی کرده
چون عیادت کرد یار زار را
از جهالت زهر بایی خورده

یاد آور چه دعا می گفته
 گفت یادم نیست الا همتی
 ۲۴۶۰ از حضور نور بخش مصطفی
 همت پیغمبر روشن کده
 تا فت ز آن روزن که ازدل تادلست
 گفت اینک یادم آمد ای رسول
 چون گرفتار گنه می آمدم
 ۲۴۶۵ از تو تهدید و وعیدی می رسید
 مضطرب می گشتم و چاره نبود
 نی مقام صبر و نه راه گریز
 من چو هاروت و چو ماروت از حزن
 از خطر هاروت و ماروت آشکار
 ۲۴۷۰ تا عذاب آخرت اینجا کشند
 نیک کردند و بجای خویش بود
 حد ندارد وصف رنج آن جهان
 ای خنک آنکو جهادی میکند
 تا ز رنج آن جهانی وا رهد
 ۲۴۷۵ من همی گفتم که یارب آن عذاب
 تا در آن عالم فراغت باشدم
 این چنین رنجوری پیدام شد
 مانده ام از ذکر وز اوراد خود
 گر نمیدیدم کنون من روی تو
 چون ز مکر نفس من آشفته
 دار با من یادم آمد ساعتی
 پیش خاطر آمد او را آن دعا
 پیش خاطر آمدش آن گم شده
 روشنی که فرق حق و باطلست
 آن دعا که گفته ام من بوالفضل
 غرقه دست اندر حشایش میزد
 محرمان را از عذاب بس شدید
 بند محکم بود و قفل ناگشود
 نی امید توبه نی جای ستیز
 آه می کردم که ای خلاق من
 چاه بابل را بکردند اختیار
 مگر بزند و عاقل و ساحر و شند
 سهلتر باشد ز آتش رنج دود
 سهل باشد رنج دنیا پیش آن
 بر بدن زجری و دادی میکند
 برخود این رنج عبادت می نهد
 هم درین عالم بران بر من شتاب
 در چنین درخواست حلقه میزد
 جان من از رنج بی آرام شد
 بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
 ای خجسته وی مبارک بوی تو

- می‌شدم از بند من یکبارگی
گفت هی‌هی این‌دعا دیگر مکن
توجه طاقت داری ای مور ثزند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه‌است و تو موسی و ما
سالها ره می‌رویم و در اخیر
گردل موسی ز ما راضی بدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی زسنگی چشمه‌ها جوشان‌شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی
چون دودل شد موسی اندر کار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر و حشمت از بهر این
ورنه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ماه کاه و بهر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان
بی حدی تو در جمال و در کمال
بی حدی خویش بگمار ای کریم
- ۲۴۸۰ کردیم شاهانه این غم‌خوارگی
بر مکن تو خویش را از بیخ‌وبن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نه لافم هیچ فن
از گنه در تیه ماند مبتلا
۲۴۸۵ همچنان در منزل اول اسیر
تیه را راه و کران پیدا‌شدی
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
در بیابان مان امان جان‌شدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی
۲۴۹۰ گاه خصم ماست و گاهی یار ما
حلمش اسپر میشود پیش بلا
نیست این نادر ز لطف‌ت ای عزیز
نام موسی می‌برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
۲۴۹۵ عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه وز صد که هم فزون
زحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
۲۵۰۰ در کثری ما بی حدیم و در ضلال
بر کثری بی حد مشتی لئیم

- هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست
۲۵۰۵ چون نمودی قدرت بنمای رحم
این دعا گر خشم افزایش ترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد
در حقیقت نفع آدم شد همه
۲۵۱۰ بازی دید و دوصد بازی ندید
آتشی زد شب بکشت دیگران
چشم بندی بود لعنت دیو را
لعنت این باشد که کژبینش کند
تا نداند که هر آنک کرد بد
۲۵۱۵ جمله فرزین بندها بیند بعکس
ز آنک او گرهیچ بیند خویش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
تا نگیرد مادران را درد زه
این امانت درد دل حامله است
۲۵۲۰ قابله گوید که زن را درد نیست
آنک او بی درد باشد ره زنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است
آن انا منصور رحمت شد یقین
- مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که تو کردی گمرهان را بازجست
ای نهاده رحمها در لحم و شحم
تو دعا تعلیم فرما مهترا
رجعتش دادی که رست ازدیوزشت
بر چنین نطعی ازو بازی برد
لعنت حاسد شده آن دم دمه
پس ستون خانه خود را برید
باد آتش را بکشت او بران
تا زیان خصم دید آن دیو را
حاسد و خودبین و پر کینش کند
عاقبت باز آید و بروی زند
مات بروی گردد و نفسان و کس
مهلك و ناسور بیند ریش را
درد او را از حجاب آرد برون
طفل در زادن نیابد هیچ ره
این نصیحتها مثال قابله است
درد باید درد کودک را رهیست
ز آنک بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا فرعون لعنت شد ببین

- لاجرم هر مرغ بی هنگام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان
دست گیرنده ویست و بردبار
نیست غم گر دیر بی او مانده
دست گیرد سخت گیرد رحمتش
گرتو خواهی شرح این وصل و ولا
ور تو گویی هم بدیها از ویست
این بدی دادن کمال اوست هم
کرد نقاشی دو گونه نقشا
نقش یوسف کرد و حورخوش سرشت
هر دو گونه نقش اسنادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند
تا کمال دانشش پیدا شود
ورنداند زشت کردن ناقص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهداند
لیک مؤمنان که طوعاً ساجدست
هست کرها گبر هم یزدان پرست
- سر بریدن واجبست اعلام را
در جهاد و ترك گفتن نفس را ۲۵۲۵
تا که یابد او ز کشتن ایمنی
تا رهد مار از بلای سنگسار
دامن آن نفس کش را سخت گیر
در تو هر قوت که آید جذب اوست
هر چه کارد جان بود از جان جان ۲۵۳۰
دم بدم آن دم ازو امید دار
دیر گیر و سخت گیرش خوانده
یکدمت غایب ندارد حضرتش
از سر اندیشه میخوان والضحی
لیک آن نقصان فضل او کیست ۲۵۳۵
من مثالی گویمت ای محتشم
نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش غفریتان و ابدیسان زشت
زشتی او نیست آن رادی اوست
جمله زشتیها بگردش برتند ۲۵۴۰
منکر استادش رسوا شود
زین سبب خلاق گبر و مخلص است
بر خداوندیش هر دو ساجداند
ز آنک جو یای رضا و قاصدست
لیک قصد او مرادی دیگرست ۲۵۴۵

قلعهٔ سلطان عمارت میکند ليك دعوى امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه میکند معمور نه از بهر چاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین قادری برخوب و بر زشت مهین
۲۵۵۰ خوب گوید ای شه حسن و بها پاك گردانیدیم از عیب ها

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر آن بیمار را

و دعا آموزیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را این بگوای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دُنیا نا حَسَن آتنا فی دارِ عُقبانا حَسَن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک نی که دوزخ بود راه مشترک
۲۵۵۵ مؤمن و کافر برو یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر که فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشیء گبر فتنه جوی را
۲۵۶۰ جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می زدی سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشیای خویش بهر حق کشتید جمله پیش پیش
۲۵۶۵ نفس ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
 داعی حق را اجابت کرده‌اید
 دوزخ ما نیز در حق شما
 چیست احسان را مکافات‌ای پسر
 نی شما گفتید ما قربانیم
 ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم
 بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
 تا خیال دوست در اسرار ماست
 هر کجا شمع بلا افروختند
 عاشقانی کز درون خانه‌اند
 ای دل آنجا رو که باتو روشن‌اند
 در میان جان ترا جامی کنند
 در میان جان ایشان خانه گیر
 چون عطارد دفتر دل واکنند
 پیش خویشان باش چون آواره
 جزو را از کل خود پرهیز چیست
 جنس را بین نوع گشته در روش
 تا چو زن عشوه خری‌ای بیخرد
 چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
 مر ترا دشنام و سیلی شهان
 صفح شاهان خورم خورشید خسان

خوش‌سرایان در چمن بر طرف جو
 در جحیم نفس آب آورده‌اید
 سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
 لطف و احسان و ثواب معتبر
 ۲۵۷۰ پیش اوصاف بقا ما فانییم
 مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
 جان شیرین را گروگان می‌دهیم
 چاکری و جان سپاری کار ماست
 صد هزاران جان عاشق سوختند
 شمع روی یار را پروانه‌اند
 ۲۵۷۵ وز بلاها مر ترا چون جوشند
 تا ترا پُرپاده چون جامی کنند
 در فلک خانه کن ای بدر منیر
 تا که بر تو سرها پیدا کنند
 ۲۵۸۰ بر مه کامل زن از مه پاره
 با مخالف این همه آمیز چیست
 غیبه‌ها بین عین گشته در زهش
 از دروغ و عشوه کی یابی مدد
 میستانی می‌نهی چون زر بجیب
 ۲۵۸۵ بهتر آید از ثنای گم‌رهان
 تا کسی گردی ز اقبال کسان

- ز آنك ازيشان دولت و خلعت رسد
هر كجا بينی برهنه و بی نوا
تا چنان گردد كه میخواهد دلش
گر چنان گشتی كه استاخواستی ۲۵۹۰
هر كه از استا گریزد در جهان
پیشه آموختی در كسب تن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
پیشه آموز كاندر آخرت
آن جهان شهرست پر بازار و كسب ۲۵۹۵
حق تعالی گفت كین كسب جهان
همچو آن طفلی كه بر طفلی تند
كودكان سازند در بازی دكان
شب شود در خانه آید گرسنه
این جهان بازی گهست و مرگ شب ۲۶۰۰
كسب دین عشقست و جذب اندرون
كسب فانی خواهدت این نفس خس
نفس خس گر جویدت كسب شریف
بیدار كردن ابلیس معاویه را رضی الله عنه كه خیز وقت نماز است
در خبر آمد كه آن معاویه
خفته بد در قصر در يك زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود ۲۶۰۵
كز زیارت های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار كرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر كس را ره نبود
كيست كین گستاخی و حرأت نمود

کرد بر گشت و طلب کرد آن زمان تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو در در و پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست گفت نام فاش ابلیس شقیست ۲۶۱۰
گفت بیدارم چرا کردی بجد راست گو بامن مگو بر عکس وضد
از خر فگندن ابلیس معاویه را رضی الله عنه و روپوش و بهانه کردن
و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت مصطفی چون در معنی می بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا که بخیری ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم گویدم که پاسبانی می کنم ۲۶۱۵
من کجا باور کنم آن دزد را دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن ۲۶۲۰
ما هم از مستان این می بوده ایم عاشقان در گه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او بریده اند عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار آب رحمت خورده ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشتست از عدم ما را نه او برداشتست
ای بساکز وی نوازش دیده ایم در گلستان رضا گردیده ایم ۲۶۲۵

چشمهای لطف از ما می گشاد
 گاهوارم را که جنبانید او
 کی مرا پرورد جز تدبیر او
 کی توان آنرا ز مردم واگشود
 بسته کی کردند درهای کرم
 قهر بروی چون غباری از غش است
 ذرها را آفتاب او نواخت
 بهر قدر وصل او دانستن است
 جان بداند قدر ایام وصال
 قصد من از خلق احسان بوده است
 تا ز شهدم دست آلودی کنند
 وز برهنه من قبایی بر کنم
 چشم من در روی خویش مانده است
 هر کسی مشغول گشته در سبب
 ز آنك حادث حادثی را باعث است
 هر چه آن حادث دویاره می کنم
 آن حسد او عشق خیزد نه از جحود
 که شود بادوست غیری همنشین
 همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
 گفت بازی کن چه دانم در فرزد
 خویشتن را در بلا انداختم
 مات اویم مات اویم مات او

بر سر ما دست رحمت می نهاد
 وقت طفلی ام که بودم شیر جو
 از که خوردم شیر غیر شیر او
 خوی کآن باشیر رفت اندر وجود
 ۲۶۳۰ گر عتابی کرد دریای کرم
 اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
 از برای لطف عالم را بساخت
 فرقت از قهرش اگر آستن است
 تا دهد جان را فراقش گوشمال
 ۲۶۳۵ گفت پیغمبر که حق فرموده است
 آفریدم تا ز من سودی کنند
 نی برای آنك تا سودی کنم
 چند روزی که ز پیشم رانده است
 کز چنان رویی چنین قهرای عجب
 ۲۶۴۰ من سبب را ننگرم کآن حادث
 لطف سابق را نظاره می کنم
 ترك سجده از حسد گیرم که بود
 هر حسد از دوستی خیزد یقین
 هست شرط دوستی غیرت پزی
 ۲۶۴۵ چونك بر نطعش جز این بازی نبود
 آن یکی بازی که بدمن باختم
 در بلا هم می چشم لذات او

چون رهند خویشن را ای سره
جزوشش از کلشش چون وارهد
هر که درشش اودرون آتش است
خود اگر کفرست و گرایمان او
هیچ کس درشش جهت ازشش دره
خاصه که بی چون مرورا کژنهد
۲۶۵۰ اوش برهاند که خلاق شش است
دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر اورا

گفت امیر اورا که اینها راستست
صد هزاران را چومن توره زدی
آتش و نفطی نسوزی چاره نیست
طبعت ای آتش چوسوزانید نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
عادر را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمروود از تو آمد ریخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده
ای برین شطرنج بهریاد را
ای ز فزین بندهای مشکلت
لیک بخش تو ازینها کاستست
حفره کردی در خزینه آمدی
کیست کزدست تو جامه اش پاره نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
۲۶۵۵ اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکر ت ای عدو
بانگ مرغانت لیکن مرغ گیر
مرغ غره کاشنایی آمدست
از هوا آید شود اینجا اسیر
۲۶۶۰ دل کباب وسینه شرحه شرحه اند
در فکندی در عذاب و اندهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنها انگيخته
کور گشت از تو نیابد او و قوف
۲۶۶۵ بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکرری تو خلایق قطره
کی رهد از مکر تو ای مختصم ۲۶۷۰
تو چو کوهی وین سلیمان ذره
غرق طوفانیم الا من عضم
بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق
من محکم قلب را و نقد را
امتحان نقد و قلمم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام
صیرفی ام قیمت او کرده ام
نیکوان را ره نمائی می کنم ۲۶۷۵
این علفها می نهم از بهر چیست
گرگ از آهو چوزاید کود کی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کد امین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست
ور گیا خواهد یقین آهو رگست
۲۶۸۰ قهر و لطفی جفت شد با همدگر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست
ور رود در بحر جان یابد گهر
گر کند او خدمت تن هست خر
لیک این هر دو بیک کار اندرند
گرچه این دو مختلف خیر و شرند
۲۶۸۵ انبیا طاعات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم
خوب را من زشت سازم رب نهم
داعیم من خالق ایشان نیم
سوخت هندو آیینه از درد را
زشت را و خوب را آیینه ام
او مرا غماز کرد و راست گو
کین سیه رومی نماید مرد را
تا بگویم زشت کو و خوب کو

- ۲۶۹۰ من گواهم بر گوازدندان کجاست
 هر کجا بینم نهال میوه دار
 هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
 خشک گوید باغبان را کای فنی
 باغبان گوید خمش ای زشت خو
 خشک گوید راستم من کثر نیم
 باغبان گوید اگر مسعودی
 جاذب آب حیاتی گشتی
 تخم تو بد بوده است واصل تو
 شاخ تلخ ارباخوشی وصلت کند
- ۲۶۹۵ اهل زندان نیستم ایزد گواست
 تربیتها میکنم من دایه وار
 می برم تا وارهد از پشک مُشک
 مرمرا چه می بُری سر بی خطا
 بس نباشد خشکی تو جرم تو
 تو چرا بی جرم می بُری پیم
 کاشکی کثر بودی تر بودی
 اندر آب زندگی آغشتی
 با درخت خوش نبوده وصل تو
 آن خوشی اندر نهادش برزند

عنف کردن معاویه با ابلیس

- ۲۷۰۰ گفت امیر ای راه زن حجت مگو
 ره زنی و من غریب و تاجرم
 گرد رخت من مگرد از کافری
 مشتری نبود کسی را راه زن
 تا چه دارد این حسود اندر کدو
 گر یکی فصلی دگردر من دمد
- ۲۷۰۵ مر ترا ره نیست در من ره معجو
 هر لباساتی که آری کی خرم
 تو نه رخت کسی را مشتری
 ورنه نمایند مشتری مکرستوفن
 ای خدا فریاد ما را زین عدو
 درر باید از من این ره زن نمد
- نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن
 این حدیثش همچو دودست ای اله
 دست گیر ارنه گلیم شد سیاه
 من بحجت بر نیآیم بابلیس
 کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
 آدمی که عَلمَ الاسما بگست
 درتک چون برق این سگ بی تگست

از بهشت انداختش بر روی خاک
 ۲۷۱۰ نوحهٔ اِنَّا ظَلَمْنَا مِی زدی
 چون سمک در شصت او شد ز آن سماک
 اندرون هر حدیث او شرست
 نیست دستان و فسونش را حدی
 مردی مردان ببندد در نفس
 صد هزاران سحر در روی مضمهرست
 ای بلیس خلق سوز فتنه جو
 در زن و در مرد افروزد هوس
 بر چیم بیدار کردی راست گو
باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان
 ۲۷۱۵ هر درونی که خیال اندیش شد
 نشنود او راست را با صد نشان
 چون درونی که خیال اندیش شد
 چون سخن دروی رود علت شود
 تیغ غازی دزد را آلت شود
 هست با ابله سخن گفتن جنون
 پس جواب او سکوتست و سکون
 تو بنال از شر آن نفس لئیم
 تو زمن با حق چه نالی ای سلیم
 تب بگیرد طبع تو مختل شود
 تو خوری حلوا ترا دمل شود
 چون نبینی از خود آن تلبیس را
 بی گنه لعنت کنی ابلیس را
 که چو روبه سوی دنبه می دوی
 نیست از ابلیس از تست ای غوی
 دام باشد این ندانی تو چرا
 چونك در سبزه ببینی دنبه را
 میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
 ز آن ندانی کت زدانش دور کرد
 نفسک السودا جنت لا تختصم
 ۲۷۲۰ حُبِّكَ الْاَشْيَاءُ يُعِیمُكَ بِصَمِ
 من ز بد بیزارم و از حرص و کین
 تو گنه بر من منه کز مژمبین
 انتظارم تا شبم آید بروز
 من بدی کردم پشیمانم هنوز
 فعل خود بر من نهد هر مردوزن
 متهم گشتم میان خلق من
 متهم باشد که او در طنطنه است
 گر گریه بیچاره اگر چه گرسنه است
 خلق گوید تخمه است از لوت زفت
 او ضعیفی چون نداند راه رفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

- گفت غیر راستی نرھاندت
 ۲۷۳۰ داد سوی راستی می خواندت
 راست گو تا وارهی از چنگ من
 مکر نشاند غبار جنگ من
 گفت چون دانی دروغ و راست را
 ای خیال اندیش پر اندیشها
 گفت پیغمبر نشانی داده است
 قلب و نیکورا محک بنهاده است
 گفته است الکذب ریب فی القلوب
 دل نیآرامد بگفتار دروغ
 ۲۷۳۵ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
 در حدیث راست آرام دلست
 دل مگر رنجور باشد بد دهان
 راستیها دانه دام دلست
 چون شود از رنج و علت دل سلیم
 طعم کذب و راست را باشد علیم
 حرص آدم چون سوی گندم فزود
 از دل آدم سلیمی را ربود
 پس دروغ و شبهات را گوش کرد
 غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
 ۲۷۴۰ کژدم از گندم ندانست آن نفس
 می پرد تمیز از مست هوس
 خلق مست آرزواند و هوا
 ز آن پذیرا اند دستان ترا
 هر که خود را از هوا خوباز کرد
 چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

- قاضی بنشانند او می گریست
 گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
 این نه وقت گریه و فریاد تست
 ۲۷۴۵ وقت شادی و مبارک باد تست
 گفت اه چون حکم راند بی دلی
 در میان آن دو عالم جاهلی
 آن دو خصم از واقعه خود واقفند
 قاضی مسکین چه داند ز آن دوبند
 جاهلست و غافلست از حالشان
 چون رود در خونشان و مالشان
 گفت خصمان عالمند و علتی
 جاهلی تو لیک شمع ملتی

۲۷۵۰ ز آنک تو علت نداری در میان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد
چهل را بی علتی عالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده
از هوا من خوی را وا کرده ام
چاشنی گیر دل شد با فروغ
۲۷۵۵

باقرا آوردن معاویه رضی الله عنه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرا
همچو خشخاشی همه خواب آوری
چار میخت کرده ام هین راست گو
من زهر کس آن طمع دارم که او
۲۷۶۰ من ز سر که می نجویم شکری
همچو گبران من نجویم از بنی
من ز سر گین می نجویم بوی مشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر
دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خمیری عقل و دانش را بری
راست را دانم تو حیلتها مجو
صاحب آن باشد اندر طبع و خو
مر مخنث را نگیرم لشکری
کو بود حق یا خود از حق آیتی
من در آب جو نجویم خشت خشک
که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه رضی الله عنه

گفت بسیار آن بلیس از مکرو غدر
از بن دندان بگفتش بهر آن
۲۷۶۵ تبارسی اندر جماعت در نماز
گر نماز از وقت رفتی مرا ترا
از غین و درد رفتی اشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی
میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
کردمت بیدار میدان ای فلان
از پی پیغمبر دولت فراز
این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از دو چشم تو مثال مشکها
لاجرم نشکید از وی ساعتی

آن غین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز ۲۷۷۰

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون
گفت پیرسان که جماعت را چه بود که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا درمی روی ای مرد خام چونک پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون آه او می داد از دل بوی خون ۲۷۷۵
آن یکی از جمع گفت این آه را تو بمن ده و آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز اوستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتقی که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جمله خلقت قبول

تمه اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس عزایزش بگفت ای میرراد مکر خود اندر میان باید نهاد ۲۷۸۰
گر نمازت فوت میشد آن زمان میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز در گذشتی از دوصد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مرترا تا بدان راهی نباشد مرترا
من حسودم از حسد کردم چنین من عدوم کارمن مکرست و کین ۲۷۸۵
گفت اکنون راست گفتی صادقی از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می گیر تا تانی هلا سوی دوغی زن مگسها را صلا

۲۷۹۰ ور بخوانی تو بسوی انگبین هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
 تو مرا بیدار کردی خواب بود تو نمودی کشتی آن گرداب بود
 تو مرا در خیر ز آن میخواندی تا مرا از خیر بهتر راندی

**فوت شدن دزد بآواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک
 آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد**

این بد آن ماند که شخصی دزد دید
 تا دو سه میدان دوید اندر پیش
 ۲۷۹۵ اندر آن حمله که نزدیک آمدش
 دزد دیگر بانگ کردش که بیا
 زود باش و باز گرد ای مردکار
 گفت باشد که آن طرف دزدی بود
 در زن و فرزند من دستی زند
 ۲۸۰۰ این مسلمان از کرم میخواندم
 بر امید شفقت آن نیکخواه
 گفت ای یارنکو احوال چیست
 گفت اینک بین نشان پای دزد
 نك نشان پای دزد قلیبان
 ۲۸۰۵ گفت ای ابله چه میگوئی مرا
 دزد را از بانگ تو بگذاشتم
 این چه ژاژ است و چه هرزی ای فلان
 گفت من از حق نشانت میدهم
 گفت طراری تو یا خود ابلهی
 در وثاق اندر پی او می‌دوید
 تا در افکند آن تعب اندر خویش
 تا بدو اندر جهد دریابدش
 تا ببینی این علامات بلا
 تا ببینی حال اینجا زار زار
 گر نگر دم زود این بر من رود
 بستن این دزد سودم کی کند
 گر نگر دم زود پیش آید بدم
 دزد را بگذاشت باز آمد براه
 این فغان و بانك توازدست کیست
 این طرف رفتست دزد زن بمزد
 در پی او رو بدین نقش و نشان
 من گرفته بودم آخر مرو را
 من تو خر را آدمی پنداشتم
 من حقیقت یافتم چه بود نشان
 این نشانت از حقیقت آگه
 بلک تو دزدی و زین حال آگهی

- ۲۸۱۰ تو رهانیدی ورا کاینک نشان
در وصال آیات کو یابینات
در صفات آنست کو گم کرد ذات
کی کنند اندر صفات او نظر
کی برنگ آب افتد منظرت
- ۲۸۱۵ پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
وصلت عامه حجاب خاص دان
شه عدو او بود نبود محب
بی سبب نبود تغیر ناگزیر
بخت و روزی آن بدست از ابتدا
- ۲۸۲۰ محتسب کردن سبب فعل بدست
باز سوی آستانه باز راند
جبر را از جهل پیش آورده
پس چرادی بودت آن دولت بدست
قسمت خود را فزاید مرد اهل
- خضم خود را میکشیدم من کشان
تو جهت گو من بروم از جهات
صنع بیند مرد محجوب از صفات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
چونک اندر قعر جو باشد سرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر
طاعت عامه گناه خاصگان
مروزی را کند شه محتسب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر
آنک زاول محتسب بد خود ورا
لیک آن کاول وزیر شه بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
تو یقین میدان که جرمی کرده
که مراروزی و قسمت این بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل

قصه منافقان و مسجد ضراساختن ایشان

- ۲۸۲۵ شاید از نقل قرآن بشنوی
با نبی می باختند اهل نفاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
مسجدی جز مسجد او ساختند
لیک تفریق جماعت خواسته
- ۲۸۳۰ همچو اشتر پیش او زانو زدند
یک مثال دیگر اندر کثر روی
این چنین کثر بازی در جفت و طاق
کز برای عز دین احمدی
این چنین کثر بازی می باختند
فرش و سقف و قبه اش آراسته
نزد پیغمبر بلباه آمدند

کای رسول حق برای محسنی
 تا مبارك گردد از اقدام تو
 مسجد روز گلست و روز ابر
 تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
 ۲۸۳۵ تا شعار دین شود بسیار و پُر
 ساعتی آنجای گه تشریف ده
 مسجد و اصحاب مسجد را نواز
 تا شود شب از جمالت همچو روز
 ای دریغا کآن سخن از دل بدی
 ۲۸۴۰ لطف کآید بی دل و جان در زبان
 هم ز دورش بنگر و اندر گذر
 سوی لطف بی وفایان خود مرو
 گر قدم را جاهلی بر وی زند
 هر کجا لشکر شکسته میشود
 ۲۸۴۵ در صف آید با سلاح او مردوار
 رو بگرداند چو بیند زخمها
 این درازست و فراوان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم تا بمسجد

ضراش برند

بر رسول حق فسونها خواندند
 آن رسول مهربان رحم کیش
 ۲۸۵۰ شکرهای آن جماعت یاد کرد
 رخس دستان و حیل می رانندند
 جز تبسم جز بلی نآورد پیش
 در اجابت قاصدان را شاد کرد

می نمود آن مکر ایشان پیش او
 موی را نادیده میکرد آن لطیف
 صد هزاران موی مکر و دمدمه
 راست می فرمود آن بحر کرم
 من نشسته بر کنار آتشی
 همچو پروانه شما آن سودوان
 چون بر آن نشد تاروان گردد رسول
 کین خبیثان مکر و حیل کرده اند
 قصد ایشان جز سیه رویی نبود
 مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
 قصدشان تفریق اصحاب رسول
 تا جهودی را ز شام اینجا کشند
 گفت پیغمبر که آری لیک ما
 زین سفر چون باز گردم آن گهان
 دفعشان کرد و بسوی غزو تاخت
 چون بیآمد از غزا باز آمدند
 گفت حقش ای پیغمبر فاش گو
 گفت ای قوم دغل خامش کنید
 چون نشانی چند از اسرارشان
 قاصدان زو باز گشتند آن زمان
 هر منافق مصحفی زیر بغل
 بهر سو گندان که ایمان جنتیست

يك بيك ز آن سان که اندر شرمو
 شیر را شاباش میگفت آن ظریف
 چشم خوابانید آن دم از همه
 بر شما من از شما مشفق ترم
 ۲۸۵۵ با فروغ و شعله بس ناخوشی
 هردو دست من شده پروانه ران
 غیرت حق بانگ زد مشنو زغول
 جمله مقلوبست آنچ آورده اند
 خیر دین کی جست ترسا و جهود
 ۲۸۶۰ با خدا نرد دغاها باختند
 فضل حق را کی شناسد هر فضول
 که بوعظ او جهودان سرخوشند
 بر سر راهیم و بر عزم غزا
 سوی آن مسجد روان گردم روان
 ۲۸۶۵ با دغایان از دغا نردی بباخت
 طالب آن وعده ماضی شدند
 غدر را و ر جنگ باشد باش گو
 تا نگویم رازها تان تن زنید
 در بیان آورد بد شد کارشان
 ۲۸۷۰ حاش الله حاش الله دم زنان
 سوی پیغمبر بیاورد از دغل
 ز آنک سو گندان کثران راستیست

چون ندارد مرد کثر در دین وفا
راستان را حاجت سو گند نیست
۲۸۷۵ نقض میثاق وعهود از احمقیست
گفت پیغمبر که سو گند شما
باز سو گند دگر خوردند قوم
که بحق این کلام پاك راست
اندر آنجا هیچ حیلۀ مکر نیست
۲۸۸۰ گفت پیغمبر که آواز خدا
مهر در گوش شما بنهاد حق
نك صریح آواز حق می آیدم
همچنانك موسی از سوی درخت
از درخت انی انا الله می شنید
۲۸۸۵ چون ز نور وحی در می ماندند
چون خدا سو گند را خواند سپر
باز پیغمبر بتکذیب صریح

هر زمانی بشکند سو گند را
ز آنك ایشان را دو چشم روشنیست
حفظ ایمان و وفا کار تقیست
راست گیرم یا که سو گند خدا
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
کآن بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا ذکر و صدق و یار بیست
می رسد در گوش من همچون صدا
تا بآواز خدا نآرد سبق
همچو صاف از دُرد می بالایدم
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
با کلام انوار می آمد پدید
باز نو سو گند ها می خواندند
کی نهد اسپر ز کف پیکار گر
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه رضی الله عنهم بانکار که رسول

صلی الله علیه وسلم چراستاری نمیکند

تا یکی یاری زیاران رسول
که چنین پیران با شیب و وقار
۲۸۹۰ کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
باز در دل زود استغفار کرد
شومی یاری اصحاب نفاق

در دلش انکار آمد ز آن نکول
می کنندشان این پیمبر شرمسار
صد هزاران عیب پوشند انبیا
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
کردمؤمن را چو ایشان زشت و عاق

- باز می‌زارید کای علام سر
دل بدستم نیست همچون دید چشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود
سنگهاش اندر حدث جای تباہ
دود در حلقش شد و حلقش بخت
در زمان در رو فتاد و می‌گریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
گر بکاری کوشش اهل مجاز
هریکی از یکدگر بی مغز تر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
قصد کعبه ساختند از انتقام
مرسیه رویان دین را خود جهاز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان
واقعات ار باز گویم یک بیک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان
شرع بی تقلید می‌پدرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالۀ مؤمن است
- مر مرا مگذار بر کفران مصر
ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
مسجد ایشانش پر سرگین نمود ۲۸۹۵
میدمید از سنگها دود سیاه
از نهیب دود تلخ از خواب جست
کای خدا اینها نشان منکریست
که کند از نور ایمانم جدا
تو بتو گنده بود همچون پیاز ۲۹۰۰
صادقان را یک ز دیگر نفز تر
بهر هدم مسجد اهل قبا
کعبۀ کردند حق آتش زدش
حالشان چون شد فروخوان از کلام
نیست الا حیل و مکر و ستیز ۲۹۰۵
واقعۀ تا شد یقینشان سر آن
پس یقین گردد صفا بر اهل شک
نازنینانند و زبید نازشان
بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
هر کسی در ضالۀ خود موقن است ۲۹۱۰

قصۀ آن شخص که اشتر ضالۀ خود می‌جست و می‌پرسید

- اشتری گم کردی و جستیش چست
ضالۀ چه بود نافۀ گم کردۀ
کاروان در بار کردن آمده
چون بیابی چون ندانی کآن تست
از گفت بگریخته در پرده
اشتر تو از میانه گم شده

کاروان شد دور و نزدیکست شب
 تویی اشتر دوان گشته بطوف
 چسته بیرون بامداد از آخری
 مژدگانی میدهم چندین درم
 ریش خندت میکند زین هر خسی
 اشتری سرخی بسوی آن علف
 و آن دگر گوید جلش منقوش بود
 و آن دگر گوید ز گریبی پشم بود
 از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

میکند موصوف غیبی را صفت
 باحثی مرگفت او را کرده جرح
 و آن دگر از رزق جانی میکند
 تا گمان آید که ایشان زانده اند
 نی بکلی گمراهانند این همه
 قلب را ابله ببوی زر خرید
 قلبها را خرج کردن کی توان
 آن دروغ از راست میگیرد فروغ
 زهر در قندی رود آنکه خورند
 چه برد گندم نمای جو فروش
 باطلان بر بوی حق دام دلند
 بی حقیقت نیست در عالم خیال

میدوی این سوو آن سو خشک لب
 ۲۹۱۵ رخت مانده در زمین در راه خوف
 کای مسلمانان که دیدست اشتری
 هر که برگوید نشان از اشترم
 باز میجویی نشان از هر کسی
 که اشتری دیدیم میرفت این طرف
 ۲۹۲۰ آن یکی گوید بریده گوش بود
 آن یکی گوید شتر یک چشم بود
 از برای مزدگانی صد نشان

همچنانک هر کسی در معرفت
 فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
 ۲۹۲۵ و آن دگر در هر دو طعنه می زند
 هر یک از ره این نشانها زان دهند
 این حقیقت دان نه حق انداینهمه
 ز آنک برحق باطلی نآید پدید
 گر نبودی در جهان نفدی روان
 ۲۹۳۰ تا نباشد راست کی باشد دروغ
 بر امید راست کثر را میخرند
 گر نباشد گندم محبوب نوش
 پس مگو کین جمله دمها باطلند
 پس مگو جمله خیالست و ضلال

- حق شب قدرست در شبها نهران
نه همه شبها بود قدر ای جوان
در میان دلچ پوشان يك فقير
مؤمن کيس ممیز کو که تا
گر نه معیوبات باشد در جهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل
ور همه عیبت دانه سود نیست
آنك گوید جمله حقند احمقیست
تاجران انبیا کردند سود
می نماید مار اندر چشم مال
منگر اندر غبطه این بیع و سود
- امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که درویش**
- آسمانی که بود با زیب و فر
يك نظر قانع مشو زین سقف نور
چونك گفت کاندین سقف نکو
پس زمین تیره را دانی که چند
تا بپالاییم صافان را ز درد
امتحانهای زمستان و خزان
بادها و ابرها و برقها
تا برون آرد زمین خاك رنگ
هرچه دزدیدست این خاك دژم
شحنه تقدیر گوید راست گو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ
- تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود خالی از آن
امتحان کن و آنك حقست آن بگیر
باز داند حیزکان را از فتی
تاجران باشند جمله ابلهان
چونك عیبی نیست چه نااهل و اهل
چون همه چوبست این جاعود نیست
و آنك گوید جمله باطل او شقیست
تاجران رنگ و بو کور و کبود
هر دو چشم خویش را نیکو بمال
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
- ۲۹۳۵
- ۲۹۴۰
- ۲۹۴۵
- ۲۹۵۰
- ۲۹۵۵

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
تا میان قهر و لطف آن خفیها
آن بهاران لطف شحنه کبریاست
۲۹۶۰ و آن زمستان چار میخ معنوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل
ز آنک این آب و گلی کابدان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن
۲۹۶۵ این وعید و وعدها انگیزخته است

چونك حق و باطلی آمیختند
پس معك می بایدش بگزیده
تا شود فاروق این تزویرها
شیر ده ای مادر موسی و را
۲۹۷۰ هر که در روز الست آن شیر خورد
گر تو بر تمیز طفلت مولعی
تا ببیند طعم شیر مادرش

که بر آویزد کند هر چه بتر
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
و آن خزان تخویف و تهدید خداست
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
یکزمانی قبض و دردد و غش و غل
منکر و دزد ضیای جانهاست
بر تن ما مینهد ای شیر مرد
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
بهر این نیک و بدی کآمیخته است
نفد و قلب اندر حرمدان ریختند
در حقایق امتحانها دیده
تا بود دستور این تدبیرها
و اندر آب افکن میندیش از بلا
همچو موسی شیر را تمیز کرد
این زمان یا أم موسی ارضعی
تا فرو نآید بدایه بدسرش

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
لیك دانی کین نشانها خطاست
همچو آن گم کرده جوید اشتری
هر که یابد اجرتش آورده ام
بهر طمع اشتر این بازی کند

اشتری گم کرده ای معتمد
تو نمی دانی که آن اشتر کجاست
۲۹۷۵ و آنك اشتر گم نکرد اواز مری
که بلی منم شتر گم کرده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند

هر که را گویی خطا بد آن نشان
 او نشان کثر بنشاند ز راست
 چون نشان راست گویند و شبیه
 آن شفای جان رنجورت شود
 چشم تو روشن شود پایت دوان
 پس بگویی راست گفتم ای امین
 فیه آیات بقات بیئات
 این نشان چون داد گویی پیش رو
 پی روی تو کم ای راست گو
 پیش آن کس که نه صاحب اشتر است
 زین نشان راست نفزدش یقین
 بوی برد از جد و گرمیهای او
 اندرین اشتر نبودش حق ولی
 طمع ناقه غیر روپوشش شده
 هر کجا او می رود این میبود
 کاذبی با صادقی چون شد روان
 اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش
 آن مقلد شد محقق چون بدید
 او طلب گار شتر آن لحظه گشت
 بعد از آن تنها روی آغاز کرد
 گفت آن صادق مرا بگذاشتی

او بتقلید تو میگوید همان
 لیک گفت آن مقلد را عصاست
 پس یقین گردد ترا لاریب فیه ۲۹۸۰
 رنگ روی وصحت و زورت شود
 جسم تو جان گردد و جانت روان
 این نشانیها بلاغ آمد مبین
 این براتی باشد و قدر نجات
 وقت آهنگست پیش آهنگ شو ۲۹۸۵
 بوی بردی ز اشترم بنما که کو
 کودرین جست شتر بهر مرست
 جز زعکس ناقه جوی راستین
 که گرافه نیست این هیهای او
 اشتری گم کرده است او هم بلی ۲۹۹۰
 آنچ ازو گم شد فراموشش شده
 از طمع همدرد صاحب میشود
 آن دروغش راستی شد ناگهان
 اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
 بی طمع شد ز اشتران یار خویش ۲۹۹۵
 اشتر خود را که آنجا می چرید
 می نجستش تا ندید او را بدشت
 چشم سوی ناقه خود باز کرد
 تا با کنون پاس من میداشتی

- ۳۰۰۰ گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر
تا نیابیدم نبودم طالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر
۳۰۰۵ سیئاتم چون وسیلت شد بحق
مرترا صدق تو طالب کرده بود
صدق تو آورد در جستن ترا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم
آن نبذ بیگار کسبی بود چست
۳۰۱۰ دزد سوی خانه شد زیر دست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
آن دواشتر نیست آن يك اشترست
لفظ در معنی همیشه نارسان
نطق اسطربلاب باشد در حساب
۳۰۱۵ خاصه چرخ کی‌ن فلک زوپره ایست

بیان آنک در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

- چون پدید آمد که آن مسجد نبود
پس نبی فرمود که آن را بر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
گوشت کاندرش صفت تو ماهی رباست
۳۰۲۰ مسجد اهل قبا کان بُد جماد
چون پدید آمد که آن مسجد نبود
پس نبی فرمود که آن را بر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
گوشت کاندرش صفت تو ماهی رباست
۳۰۲۰ مسجد اهل قبا کان بُد جماد

در جمادات این چنین حیفی نرفت
 پس حقایق را که اصل اصلهاست
 نه حیاتش چون حیات او بود
 گور او هرگز چو گور اومدان
 بر محك زن کار خود ای مرد کار
 بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی
 زد در آن ناکفو امیر دادتقت
 دانك آنجا فرقها و فصلهاست
 نه مماش چون ممات او بود
 خود چه گویم حال فرق آن جهان
 تا نسازی مسجد اهل ضرار ۳۰۲۵
 چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر

نداشت که او هم بد آن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
 هریکی بر نیتی تکبیر کرد
 مؤذن آمد زان یکی لطفی بجست
 گفت آن هندوی دیگر از نیاز
 آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
 آن چهارم گفت حمدالله که من
 پس نماز هر چهاران شد تباه
 ای خنك جانی که عیب خویش دید
 ز آنك نیم او ز عیبستان بدست
 چونك بر سرمر تراده ریش هست
 عیب کردن ریش را داروی اوست
 گر همان عیبت نبود ایمن مباحش
 لا تخافوا از خدا نشنیده
 سالها ابلیس نیکو نام زیست
 بهر طاعت را کع و ساجد شدند
 در نماز آمد بمسکینی و درد
 کای مؤذن بانگ کردن وقت هست
 هی سخن گفتی و باطل شد نماز ۳۰۳۰
 چه زنی طعنه برو خود را بگو
 در نیفتادم بچه چون آن سه تن
 عیب گویان بیشتر گم کرده راه
 هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
 و آن دگر نیمش ز غیبستان بدست ۳۰۳۵
 مرهمت بر خویش باید کار بست
 چون شکسته گشت جای ارحمست
 بولك آن عیب از تو گردد نیز فاش
 پس چه خود را ایمن و خوش دیده
 گشت رسوا بین که او را نام چیست ۳۰۴۰

در جهان معروف بُد علیای او گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من بر دگر ساده زنج طعنه مزین
این نگر که مبتلا شد جان او تا در افتادست و او شد پند تو
۳۰۴۵ تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن يك مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترك خون ریز آمدند بهن یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می کنید از چه آخر تشنه خون منید
۳۰۵۰ چیست حکمت چه غرض در کشتنم چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر اوزمن مسکین ترست گفت قاصد کرده است او را ز رست
گفت چون و همست ماهر و یکیم در مقام احتمال و در شکیم
خود و را بکشید اول ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان
۳۰۵۵ پس کرمهای الهی بین که ما آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنهای پیش از قرون در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود نادی رحمت بجان ما نمود
گشت ایشان را که ما ترسیم ازو و بر خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا

و اولیا علیهم السلام

هرک از ایشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سنگ وز جان سیاه

- وز سبک داری^۱ فرمان های او
 وزهوس وزعشق این دنیای دون
 و آن فرار از نکته های ناصحان
 بادل و با اهل دل پیگانگی
 سیر چشمان را گدا پنداشتن
 گر پذیرد چیز تو گویی گداست
 گردر آمیزد تو گویی طامع است
 یا منافق وار عذر آری که من
 نه مرا پروای سر خاریدنست
 ای فلان مارا بهمت یاد دار
 این سخن نهم زردر وسوز گفت
 هیچ چاره نیست از قوت عیال
 چه حلال ای گشته از اهل ضلال
 از خدا چاره ستش وازلوت نی
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
 ای که صبرت نیست از پاک و پلید
 کو خلیلی کو برون آمد ز غار
 من نخواهم درد و عالم بنگریست
 بی تماشای صفت های خدا
 چون گوارد لقمه بی دیدار او
 جز بر امید خدا زین آب خور
- ۳۰۶۰ وز فراق از غم فردای او
 چون زنان مرنفس را بودن زبون
 و آن رمیدن از لقای صالحان
 با شهن تزویر و روبه شانگی
 از حسدشان خفته دشمن داشتن
 ورنه گوئی زرق و مکرست و دغا ست
 ۳۰۶۵ ورنه گوئی در تکبر مولع است
 مانده ام در نفقه فرزند و زن
 نه مرا پروای دین ورزیدنست
 تا شویم از اولیا پایان کار
 ۳۰۷۰ خوابنا کی هرزه گفت و بازخفت
 از بن دندان کنم کسب حلال
 غیر خون تو نمی بینم حلال
 چاره شاست از دین و از طاغوت نی
 صبر چون داری ز نعم الماهدون
 ۳۰۷۵ صبر چون داری ز الله کریم
 صبر چون داری از آن کین آفرید
 گفت هذا ربّ هان کو کردگار
 تا نبینم این دو مجلس آن کیست
 گر خورم نان در گلو ماند مرا
 ۳۰۸۰ بی تماشای گل و گلزار او
 کی خورد يك لحظه الا گاو و خر

آنك كالانعام بُدْ بَلْ هُمْ أَضَلُّ گرچه بر مکرست آن گنده بغ
مکر او سرزیر و او سرزیر شد روزگارک برد و روزش دیر شد
۳۰۸۵ فکر گاهش کند شد عقلش خرف عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچ می گوید درین اندیشه ام آن هم از دستان آن نفس است ه
و آنچ میگوید غفورست و رحیم نیست آن جز حیلۀ نفس لُب
ای زغم مرده که دست از نان تهیست چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیرمردی بطیب از رنجوریها و

جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشته
۳۰۹۰ گفت از پیریست آن ضعف دماغ گفت بر چشم ز ظلمت هست دا
گفت از پیریست ای شیخ قدیم گفت پشتم درد می آید عظم
گفت از پیریست ای شیخ نزار گفت هر چه می خورم نبود گوا
گفت ضعف معده هم از پیریست گفت وقت دم مرا دم گیر سه
گفت آری انقطاع دم بود چون رسد پیری دوصد علت شو
۳۰۹۵ گفت ای احمق برین بردوختی از طبیبی تو همین آموخته
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نه
تو خر احمق ز اندک مایگی بر زمین ماندی ز کوته پایگر
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت این غضب وین خشم هم از پیر سه
چون همه اوصاف و اجزاشد نحیف خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
۳۱۰۰ بر نتابد دو سخن زو هی کند تاب يك جرعه ندارد قی که
جز مگر پیری که از حقست مست در درون او حیات طیه اس
از برون پیرست و در باطن صبی خود چه چیزست آن ولی و آن نه

- گر نه پیدا اند پیش نیک و بد
 و ر نمی دانند شان علم الیقین
 و ر همی دانند بعث و رستخیز
 بر تو می خندد مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 هرچ اندیشی پذیرای فناست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست
 ابلهان تعظیم مسجد می کنند
 آن مجازست این حقیقت ای خران
 مسجدی کآن اندرون اولیاست
 تا دل مرد خدا نآمد بدرد
 قصد جنگ انبیا می داشتند
 در تو هست اخلاق آن پیشینیان
 آن نشانیها همه چون در تو هست
- چيست با ایشان خسان را این حسد
 چيست این بغض و جيل سازی و کين
 چون زندی خویش بر شمشیر تیز ۳۱۰۵
 صد قیامت در درونستش نهان
 هرچ اندیشی تو او بالای اوست
 آنک در اندیشه نآید آن خداست
 گر همی دانند کاند ر خانه کیست
 در خرابی اهل دل جد می کنند ۳۱۱۰
 نیست مسجد جز درون سروران
 سجده گاه جمله است آنجا خداست
 هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
 جسم دیدند آدمی پنداشتند
 چون نمی ترسی که توباشی همان ۳۱۱۵
 چون توزیشانی کجاخواهی برست

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش

نوحه می کرد .

- کودکی در پیش تابوت پدر
 کای پدر آخر کجاست می برند
 می برندت خانه تنگ و زحیر
 نی چراغی در شب و نه روز نان
 نی در معمور نی در بام راه
 جسم تو که بوسه گاه خلق بود
- زار می نالید و بر می کوفت سر
 تا ترا در زیر خاکی بفشردند
 نی درو قالی و نه دروی حصیر
 نی درو بوی طعام و نه نشان ۳۱۲۰
 نی یکی همسایه کو باشد پناه
 چون رود در خانه کور و کبود

- خانه بی زینهار و جای تنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند
گفت جوحی را پدر ابله مشو ۳۱۲۵
این نشانیها که گفت او يك بیک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
زین نمد دارند بر خود صد نشان
خانه آن دل که ماند بی ضیا
تنگ و تاریکست چون جان جهود ۳۱۳۰
نی در آن دل تافت تاب آفتاب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا
زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
یونست در بطن ماهی پخته شد ۳۱۳۵
گر نبودی او مسبح بطن نون
او بتسبیح از تن ماهی بجست
گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید الله را اللهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح ۳۱۴۰
گر مسبح باشد از ماهی رهید
ماهیان جان درین دریا پُرنند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
- که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
وز دودیده اشک خونین می‌فشرد
والله این را خانه ما می‌برند
گفت ای بابا نشانیها شنو
خانه ما راست بی تردید و شک
نه درش معمور و نه صحن و نه بام
لیک کی بینند آن را طایان
از شعاع آفتاب کبریا
بی نوا از ذوق سلطان و دود
نی گشاد عرصه و نه فتح باب
آخر از گور دل خود بر تر آ
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
زین چه وزندان بر آ و رو نما
مخلصش را نیست از تسبیح بد
حبس وزندانیش بدی تا یبعثون
چیست تسبیح آیت روز الست
شنو این تسبیح‌های ماهیان
هر که دید آن بحر را آن ماهیست
یونس محجوب از نور صبح
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
تو نمی‌بینی بگردت می‌پرنند
چشم بگشا تا ببینی شان عیان

- ماهیان را گر نمی بینی پدید
صبر کردن جان تسبیحات تست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست
توجه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
مرد را ذوق غزا و کَر و فر
جز ذکر نه دین او و ذکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس
او بسوی سفل می راند فرس
از علمهای گدایان ترس چیست
- گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کن کانت تسبیح درست ۳۱۴۵
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
هست با هر خوب يك لالای زشت
ز آنك لالا را ز شاهد فصل نیست
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مر مخنت را بود ذوق از ذکر ۳۱۵۰
سوی اسفل برد او را فکر او
کو بعشق سفل آموزید درس
گرچه سوی علو جنباند جرس
کآن علمها لقمه نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جنه و گفتن آن شخص

که ای کودک مترس که من نامردم

- کننگ زفتی کودکی را یافت فرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
من اگر هولم مخنت دان مرا
صورت مردان و معنی این چنین
آن دهل را مانای ای زفت چو عاد
رو بهی اشکار خود را باد داد
چون ندید اندر دهل او فر بهی
رو بهان ترسند ز آواز دهل
- زرد شد کودک ز بیم قصد مرد ۳۱۵۵
که تو خواهی بود بر بالای من
همچو اشتر بر نشین میران مرا
از برون آدم برون دیو لعین
که برو آن شاخ را میکوفت باد
بهر طبلی همچو خیک پر ز باد ۳۱۶۰
گفت خو کی به ازین خیک تهی
عاقش چندان زند که لاقتل

قصه تیر اندازی و ترسیلن او از سواری که در بیشه می رفت

يك سواری با سلاح و بس مهیب
تیر اندازی بحکم او را بدید
۳۱۶۵ تازند تیری سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو در زفتی من
گفت رو که نيك گفتی ورنه نیش
بس کسان را کالت پیکار کشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان
۳۱۷۰ جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
آن سلاح حيله و مکر تو است
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
چونك يك لحظه نخوردی بر زفن
چون مبارك نیست بر تو این علوم
۳۱۷۵ چون ملایك گو که لا علم لنا
یا الهی غیر ما علمتنا
می شد اندر بیشه براسب نجیب
پس زخوف او کمان را در کشید
من ضعیفم گرچه رفتسم جسد
که کم در وقت جنگ از پیرزن
بر تو می انداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی بمشت
رفت جانت چون نباشی مرد آن
هر که بی سربود ازین شه برد سر
هم ز تو زاید و هم جان تو خست
ترك حیلت کن که پیش آید دُول
ترك من گو میطلب رب المنن
خویشتن گولی کن و بگذر زشوم
یا الهی غیر ما علمتنا

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن

فیلسوف او را

يك اعرابی بار کرده اشتری
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال
۳۱۸۰ گفت اندر يك جوالم گندمست
گفت تو چون بار کردی این رمال
دو جوال زفت از دانه پری
يك حدیث انداز کرد او را سؤال
و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
چیست آگنده بگو مصدوق حال
دو دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تا تنها نماند آن جوال

- گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر
این چنین فکرد قیق و رأی خوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تراست
گفت این هر دو نیم از عامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت رخت چیست باری درد کان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
کیمیای مس عالم با توست
گفت والله نیست یا وجه العرب
پا برهنه تن برهنه می دوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
دور بر آن حکمت شومت زمن
یا تو آن سو رو من این سو میدوم
يك جوالم گندم و دیگر ز ریگ
احمقی ام بس مبارك احمقیست
گر تو خواهی کی شقاوت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمت دنیا فزاید ظن و شك
- در دگر ویز از پی فرهنگ را
گفت شایباش ای حکیم اهل و حر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
کش براشتر بر نشاند نيك مرد ۳۱۸۵
شمه از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی بر گوی راست
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت نه این و نه آن مارا مکاو
گفت مارا کود کان و کو مکان ۳۱۹۰
که تویی تنها رو و محبوب پند
عقل و دانش را گهر تو بر توست
در همه ملک و جوه قوت شب
هر که نانی میدهد آنجا روم
نیست حاصل جز خیال و درد سر ۳۱۹۵
تا نبارد شومی تو بر سرم
نطق تو شومست بر اهل زمن
ور ترا ره پیش من واپس روم
به بود زین حیل های مرد ریگ
که دلم با برگ و جانم متقیست ۳۲۰۰
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دینی پرد فوق فلك

زوبعان زیرك آخر زمان
 ۳۲۰۵ حبله آموزان جگرها سوخته
 برفرزوده خویش بر پیشینیان
 فعلها و مکرها آموخته
 باد داده کآن بود اکسیر سود
 فکر آن باشد که بگشاید رهی
 راه آن باشد که پیش آید شهی
 شاه آن باشد که از خود شه بود
 نه بمخزنها و لشکر شه شود
 تا بماند شاهی او سرمدی
 همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله روحه العزیز بر لب دریا

۳۲۱۰ هم ز ابراهیم ادهم آمدست
 دلق خود میدوخت بر ساحل روان
 کوز راهی بر لب دریا نشست
 آن امیر از بندگان شیخ بود
 یک امیری آمد آنجا ناگهان
 شیخ را بشناخت سجده کرد زود
 خیره شد در شیخ و اندر دلق او
 شکل دیگر گشته خلق و خلق او
 کورها کرد آنچنان ملک شگرف
 بر گزید آن ففر بس باریک حرف
 ۳۲۱۵ ملک هفت اقلیم ضایع میکند
 چون گدا بر دلق سوزن میزند
 شیخ واقف کرد از اندیشه اش
 شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 نیست مخفی بروی اسرار جهان
 دل نگه دارید ای بی حاصلان
 در حضور حضرت صاحب دلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
 که خدا زیشان نهان را سترست
 ۳۲۲۰ پیش اهل دل ادب بر باطنست
 ز آنک دلشان بر سر ایر فاطنست
 تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
 با حضور آیی نشینی پایگاه
 پیش بینایان کنی ترك ادب
 نار شهوت را از آن گشتی حطب
 چون نداری فطنت و نور هدی
 بهر کوران روی را میزن جلا
 پیش بینایان حدث در روی مال
 ناز میکن با چنین گندیده حال

- شیخ سوزن زود در دریا فگند
 صدهزاران ماهی الهیی
 سر بر آوردند از دریای حق
 رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
 این نشان ظاهرست این هیچ نیست
 سوی شهر از باغ شاخی آورند
 خاصه باغی کین فلک یک برک اوست
 بر نمی داری سوی آن باغ گام
 تا که آن بو جاذب جانت شود
 گفت یوسف ابن بعقوب نبی
 بهر این بو گفت احمد درعطات
 پنج حس با همدگر پیوسته اند
 قَوْتُ يَك قَوْتُ باقی شود
 دیدن دیده فزاید نطق را
 صدق بیداری هر حس می شود
 خواست سوزن را بآواز بلند ۳۲۲۵
 سوزن زر در لب هر ماهیی
 که بگیرای شیخ سوزن های حق
 ملك دل به یا چنان ملك حقیر
 تا بباطن در روی بینی تو بیست
 باغ و بستان را کجا آنجا برند ۳۲۳۰
 ملك آن مغزست و بن دیگر چوپوست
 بوی افزون جوی و کن دفع ز کام
 تا که آن بو نور چشمانت شود
 بهر بُو الْقَوَا عَلَى وَجْهِ ابی
 دایما قُرَّةَ عینی فی الصَّلوة ۳۲۳۵
 ز آنک این هر پنج اصلی رسته اند
 مابقی را هریکی ساقی شود
 نطق در دیده فزاید صدق را
 حسها را ذوق مونس می شود

آغاز منور شدن عارف بنو رغیب بین

- چون یکی حس در روش بگشاد بند
 چون یکی حس غیر محسوسات دید
 چون ز جو جست از گله يك گوسفند
 گوسفندان حواست را بران
 تا در آنجا سنبل و نسرين چرند
 هر حس پیغمبر حسها شود
 مابقی حسها همه مبدل شوند ۳۲۴۰
 گشت غیبی بر همه حسها پدید
 پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
 در چرا از آخرج المرعی چران
 تا بروضات حقایق ره برند
 جمله حسها را در آن جنت کشد ۳۲۴۵

حسّها با حس تو گویند راز
 کین حقیقت قابل تأویلهاست
 آن حقیقت کآن بود عین و عیان
 چونك حسّها بنده حس تو شد
 ۳۲۵۰ چونك دعوی رود در ملك پوست
 چون تنازع در فند در تنگ کاه
 پس فلك قشّرت و نور روح مغز
 جسم ظاهر روح مخفی آمدست
 باز عقل از روح مخفی تر بود
 ۳۲۵۵ جنبشی بینی بدانی زنده است
 تا که جنبشهای موزون سر کند
 ز آن مناسب آمدن افعال دست
 روح وحی از عقل پنهان تر بود
 عقل احمد از کسی پنهان نشد
 ۳۲۶۰ روی وحیی را مناسب هاست نیز
 گه جنون بیندگی حیران شود
 چون مناسبهای افعال خضر
 نامناسب مینمود افعال او
 عقل موسی چون شود در عیب بند
 ۳۲۶۵ علم تقلیدی برد بهر فروخت
 مشتری علم تحقیقی حق است
 لب بسته مست در بیع و شری
 بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
 وین توهم مایه تخیلهاست
 هیچ تأویلی نگنجد در میان
 مر فلکها را نباشد از تو بُد
 مغز آن کی بود قشر آن اوست
 دانه آن کیست آن را کن نگاه
 این پدیدست آن خفی زین روملغز
 جسم همچون آستین جان همچو دست
 حس سوی روح زوتر ره بود
 این ندانی که ز عقل آگنده است
 جنبش مس را بدانش زر کند
 فهم آید مر ترا که عقل هست
 ز آنك او غیبت او ز آن سر بود
 روح وحیش مُدرك هر جان نشد
 در نیابد عقل کآن آمد عزیز
 ز آنك موقوفست تا او آن شود
 عقل موسی بود در دیدش کدر
 پیش موسی چون نبودش حال او
 عقل موسی خود کیست ای ارجمند
 چون بیابد مشتری خوش برفروخت
 دایما بازار او بارونق است
 مشتری بی حد که الله اشتری

- درس آدم را فرشته مشتری
 آدم اَنبئهمْ بَاسما درس گو
 آنچنان کس را که کوتاه بین بود
 موش گفتم ز آنک در خاکست جاش
 راهها داند ولی در زیر خاک
 نفس موشی نیست الا لقمه رَند
 ز آنک بی حاجت خداوند عزیز
 گر نبودی حاجت عالم زمین
 وین زمین مضطرب محتاج کوه
 و ر نبودی حاجت افلاک هم
 آفتاب و ماه و این استارگان
 پس کمند هستها حاجت بود
 پس بیفزای حاجت ای محتاج زود
 این گدایان بر ره و هر مبتلا
 کوری و شکی و بیماری و درد
 هیچ گوید نان دهید ای مردمان
 چشم نهادهست حق در کور موش
 میتواند زیست بی چشم و بصر
 جز بدزدی او برون نآید ز خاک
 بعد از آن پریابد و مرغی شود
 هر زمان در گلشن شکر خدا
 کای رهاکنده مرا از وصف زشت
- محترم درسش نه دیوست و پری
 شرح کن اسرار حق را مو بمو
 در تلوُن غرق و بی تمکین بود ۳۲۷۰
 خاک باشد موش را جای معاش
 هر طرف او خاک را کردست چاک
 قدر حاجت موش را عقلی دهند
 می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
 نآفریدی هیچ رب العالمین ۳۲۷۵
 گر نبودی نآفریدی پر شکوه
 هفت گردون نافریدی از عدم
 جز بحاجت کی پدید آمد عیان
 قدر حاجت مرد را آلت بود
 تا بجوشد در کرم دریای جود ۳۲۸۰
 حاجب خود می نماید خلق را
 تا ازین حاجت بجنبند رحم مرد
 کی مرا مالست و انبارست و خوان
 ز آنک حاجت نیست چشمش بهر نوش
 فارغست از چشم او در خاک تر ۳۲۸۵
 تا کند خالق از آن دزدیش پاک
 می پرد تسبیح باری می کند
 او بر آرد همچو بلبل صد نوا
 ای کننده دوزخی را تو بهشت

۳۲۹۰

در یکی پیهی نهی تو روشنی
چه تعلق آن معانی را بچشم
لفظ چون و کُرسِت و معنی طایرست
او روانست و تو گویی واقف است
گر نبینی سیر آب از خاک ها

۳۲۹۵

هست خاشاک تو صورتهای فکر
روی آب جوی فکر اندر روش
قشرها بر روی آب روان
قشرها را مغز اندر باغ جو
گر نبینی رفتن آب حیات
آب چون اَنبُه تر آید در گذر
چون بغایت تیز شد این جور روان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب

۳۳۰۰

استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق فهم اشیا را با سم
جسم جوی و روح آب سایرست
اودوانست و تو گوئی عاکف است
چیست بر وی نو بنو خاشاک ها
نو بنو در می رسد اشکال بکر
نیست بی خاشاک محبوب و وحش
از ثمار باغ غیبی شد دوان
ز آنک آب از باغ می آید بجو
بنگر اندر جوی این سیر نبات
زو کند قشر صور زوتر گذر
غم نباید در ضمیر عارفان
پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ اورا

۳۳۰۵

آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار
دور ازو و دور از آن اوصاف او
این چنین بهتان منه براهل حق
این نباشد و ر بودای مرغ خاک
نیست دون القلتین و حوض خُرد
آتش ابراهیم را نبود زیان

۳۳۱۰

کو بدست و نیست بر راه رشاد
مر مریدان را کجا باشد مغیث
خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سلیلی تیره گردد صاف او
این خیال تست بر گردان ورق
بحر قلزم رازمرداری چه باک
کی تواند قطره ایش از کار بُرد
هر که نمرود یست گومی ترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل
 این دلیل راه رهرو را بود
 و اصلان را نیست جز چشم و چراغ
 گر دلیلی گفت آن مرد وصال
 بهر طفل تو پدر تی تی کند
 کم نگر در فضل استاد از علو
 از پی تعلیم آن بسته دهن
 در زمان او بیاید آمدن
 پس همه خلقان چو طفلان ویند
 کفر را حدست و اندازه بدان
 پیش بیجد هر چه محدودست لاست
 کفر و ایمان نیست آنجا بیکه اوست
 این فناها پرده آن وجه گشت
 پس سر این تن حجاب آن سرست
 کیست کافر غافل از ایمان شیخ
 جان نباشد جز خبر در آزمون
 جان ما از جان حیوان بیشتر
 پس فزون از جان ما جان ملک
 وز ملک جان خداوندان دل
 ز آن سبب آدم بود مسجودشان
 ورنه بهتر را سجود دون تری
 کی پسندد عدل و لطف کردگار

روح درغین است و نفس اندر دلیل
 کو بهر دم در بیابان گم شود
 از دلیل و راهشان باشد فراغ
 گفت بهر فهم اصحاب جدال
 ۳۳۱۵ گر چه عقلش هندسه گیتی کند
 گر الف چیزی ندارد گوید او
 از زبان خود برون باید شدن
 تا بیآموزد ز تو او علم و فن
 لازمست این پیر را در وقت پند
 ۳۳۲۰ شیخ و نور شیخ را نبود کران
 کُلّ شیء غیر وجه الله فناست
 ز آنک او مغزست وین دورنگه و پوست
 چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
 پیش آن سر این سر تن کافرست
 ۳۳۲۵ چیست مرده بی خبر از جان شیخ
 هر کرا افزون خبر جانش فزون
 از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
 کو منزّه شد ز حس مشترک
 باشد افزون تر تحیر را بهل
 ۳۳۳۰ جان او افزون ترست از بودشان
 امر کردن هیچ نبود در خوری
 که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت ازانتها
مرغ و ماهی و پری و آدمی
۳۳۳۵ ماهیان سوزنگر دلکش شوند
شد مطیعی جان جمله چیزها
ز آنک او بیشست و ایشان در کمی
سوزنان را رشتها تابع بوند

بقیة قصۃ ابراهیم قدس الله روحه بر لب آن دریا

چون نفاق امر شیخ آن میر دید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست
ماهیان از پیر آگه مابعد
سجده کرد و رفت گریان و خراب
۳۳۴۰ پس توای ناشسته رو در چیستی
با دم شیری تو بازی میکنی
بد چه میگوی توخیر محض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
مس اگر از کیمیا قابل نبند
۳۳۴۵ بد چه باشد سرکشی آتش عمل
دایم آتش را بترساند ز آب
در رخ مه عیب بینی می کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو
می بپوشی آفتابی در گلی
۳۳۵۰ آفتابی که بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش
تا از آن راهت نسیمی می رسد

ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
شه تنی را کو لعین در گهست
ماشقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملایک تر کنازی می کنی
هین ترفع کم شمر تو خفص را
شیخ که بود کیمیای بی کران
کیمیا از مس هرگز مس نشد
شیخ که بود عین دریای ازل
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در بهشتی خارچینی می کنی
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
رخنه میجویی ز بدر کاملی
بهر خفاشی کجا گردد نهان
غیبها از رشک پیران غیب شد
در ندامت چابک و پر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دورمی جنبان تودم
 چون خری در گل فتد از گام نیز
 جای را هموار نکند بهر باش
 حس تو از حس خر کمتر بدست
 در وحل تأویل رخصت میکنی
 کین روا باشد مرا من مضطرم
 خود گرفتست تو چون کفتار کور
 می گو نداین جایگه کفتار نیست
 این همی گویند و بندش می نهند
 گر ز من آگاه بودی این عدو

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلَّوْا وَّجْهَكُمْ
 ۳۳۵۵ دم بدم جنبد برای عزم خیز
 داند او که نیست آن جای معاش
 که دل توزین و حلها بر نجست
 چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
 حق نگیرد عاجزی را از کرم
 ۳۳۶۰ این گرفتن را نبینی از غرور
 از برون جویید کاندرا غار نیست
 او همی گوید ز من بی آگهند
 کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی کردن آنشخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد بگناه و جواب
 گفتن شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب
 چند دید از من گناه و جرمها
 حق تعالی گفت در گوش شعیب
 که بگفتی چند کردم من گناه
 عکس میگوی و مقلوب ای سفیه
 چند چندت گیرم و تویی خبر
 زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
 بر دلت زنگار بر زنگارها
 گرزند آن دود بر دیگ توی
 ز آنك هر چیزی بصد پیدا شود

که خدا از من بسی دیدست عیب
 ۳۳۶۵ وز کرم یزدان نمی گیرد مرا
 در جواب او فصیح از راه غیب
 وز کرم نگرفت در جرمم اله
 ای رها کرده ره بگرفته تیه
 در سلاسل مانده پا تا بسر
 ۳۳۷۰ کرد سیمای درونت را تباه
 جمع شد تا کور شد ز اسرارها
 آن اثر بنماید ار باشد جوی
 بر سپیدی آن سیه رسوا شود

- چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود
 ۳۳۷۵ مرد آهنگر که او زنگی بود
 مرد رومی کو کند آهنگری
 پس بدانند زود تأثیر گناه
 چون کند اصرار و بد پیشه کند
 توبه نندیشد دگر شیرین شود
 آن پشیمانی و یارب رفت ازو
 ۳۳۸۰ آهش را زنگها خوردن گرفت
 چون نویسی کاغذ اسپید بر
 چون نویسی بر سر بنوشته خط
 کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد
 ۳۳۸۵ و ر سوم باره نویسی بر سرش
 پس چه چاره جز پناه چاره گر
 نا امیدی ها پیش او نهید
 چون شعیب این نکته باوی بگفت
 جان او بشنید وحی آسمان
 ۳۳۹۰ گفت یارب دفع من می گوید او
 گفت ستارم نگویم رازهاش
 يك نشان آنك می گیرم ورا
 وز نماز و از ذکات و غیر آن
 می کند طاعات و افعال سنی
 ۳۳۹۵ طاعتش نفزست و معنی نفز نی
- بعد از این بروی که ببند زود زود
 دود را با روش هم رنگی بود
 رویش ابلق گردد از دود آوری
 تا بنالد زود گوید ای اله
 خاك اندر چشم اندیشه کند
 برداش آن جرم تا بی دین شود
 شست بر آینه زنگ پنج تو
 گوهرش رازنگ کم کردن گرفت
 آن نبشته خوانده آید در نظر
 فهم ناید خواندنش گردد غلط
 هر دو خط شد کور و معنی نداد
 پس سیه کردی چو جان کافرش
 نا امیدی مس و اکسیرش نظر
 تا ز درد بی دوا بیرون جهید
 ز آن دم جان در دل او گل شکفت
 گفت اگر برگرفت ما را کونشان
 آن گرفتن را نشان می جویداو
 جز یکی رمز از برای ابتلاش
 آنك طاعت دارد از صوم دعا
 ليك ذره ندارد ذوق جان
 ليك يك ذره ندارد چاشنی
 جوزهها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ کثر نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشبان تا ببینی فسق شیخت را عیان ۳۴۰۰
شب ببردش بر سر یک روزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پُر گفت شیخا مر تراهم هست غر
تو نمی گفتمی که در جام شراب دیو می میزد شتابان ناشتاب ۳۴۰۵
گفت جامم را چنان پر کرده اند کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره این سخن را کثر شنیده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پُر و مالا مال از نور حق است جام تن بشکست نور مطلق است ۳۴۱۰
نور خورشید ار بیفتد بر حدث او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام من ز رنج از مخمصه بگذشته ام ۳۴۱۵

در ضرورت هست هر مردار پاك
گرد خم خانه بر آمد آن مرید
در همه خم خانها او می ندید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار
۳۴۲۰ جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده مبدل تو می را از حدث
گر شود عالم پراز خون مال مال
بر سر منکر ز لعنت باد خاك
بهر شیخ از هر خمی می می چشید
گشته بد پر از غسل خم نبید
هیچ خمی در نمی بینم عقار
چشم گریان دست بر سر می زدند
جمله میها از قدومت شد غسل
جان ما را هم بدل کن از خبث
کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنهما مصطفی را علیه السلام که تویی

مصلا بهر جانماز می کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
هر کجا یابی نمازی می کنی
۳۴۲۵ مستحاضه و طفل و آلوده پلید
گفت پیغمبر که از بهر مهان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق
هان وهان ترك حسد کن باشهان
۳۴۳۰ کوا گرزهری خورد شهدی شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او
قوت حق بود مر با بیل را
لشکری را مر غکی چندی شکست
گر ترا وسواس آید زین قبیل
۳۴۳۵ ور کنی با او مری و همسری
یا رسول الله تو پیدا و نهفت
می دود در خانه ناپاک و دنی
کرده مستعمل بهر جا که رسید
حق نجس را پاك گرداند بدان
پاك گردانید تا هفتم طبق
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
تو اگر شهدی خوری زهری بود
لطف گشت و نور شد هر نار او
ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
تابدانی کآن صلابت از حق است
رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
کافرمان دان گرتو زایشان سربری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

- موشکی در کف مهار اشتری
 اشتر از چستی که با او شد روان
 بر شتر زد پرتو اندیشه اش
 تا بیامد بر لب جوی بزرگ
 موش آنجا ایستاد و خشک گشت
 این توقف چیست حیرانی چرا
 تو قلاووزی و پیش آهنگ من
 گفت این آب شگرفت و عمیق
 گفت اشتر تا ببینم حد آب
 گفت تازا بوست آب ای کور موش
 گفت مور تُست و مارا ازدهاست
 گر ترا تا زانو است ای پر هنر
 گفت گستاخی مکن بار دگر
 تو مری بامثل خود موشان بکن
 گفت توبه کردم از بهر خدا
 رحم آمد مر شتر را گفت هین
 این گذشتن شد مسلم مر مرا
 چون پیمبر نیستی پس رو براه
 تو رعیت باش چون سلطان نه
 چون نه کامل دکان تنها مگیر
- در ربود و شد روان او از مری
 موش غره شد که هستم پهلوان
 گفت بنمایم ترا تو باش خوش
 کاندرو گشتی زبون هر شیرو گرگی
 گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت ۳۴۴۰
 پا بنه مردانه اندر جو در آ
 در میان ره مباح و تن مزین
 من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
 پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
 از چه حیران گشتی و رفتی زهوش ۳۴۴۵
 که ز زانو تا بزانو فرقه است
 مرا صد گز گذشت از فرق سر
 تا نسوزد جسم و جانیت زین شرر
 با شتر مر موش را نبود سخن
 بگذران زین آب مهلک مر مرا ۳۴۵۰
 برجه و بر کودبان من نشین
 بگذرانم صد هزاران چون ترا
 تا رسی از چاه روزی سوی چاه
 خود مران چون مرد کشتیبان نه
 دست خوش میباش تا گردی خمیر ۳۴۵۵

انستوارا گوش کن خاموش باش
 ور بگویی شکل استفسار گو
 ابتدای کبر و کین از شهوتست
 چون زعادت گشت محکم خوی بد
 ۳۴۶۰ چونك تو گل خوار گشتی هر که او
 بت پرستان چونك خو بابت کنند
 چونك کرد ابلیس خو با سروری
 که به از من سروری دیگر بود
 سروری زهرست جز آن روح را
 ۳۴۶۵ کوه اگر پرمار شد با کی مدار
 سروری چون شد دماغت راندم
 چون خلاف خوی تو گوید کسی
 که مرا از خوی من بر می کند
 چون نباشد خوی بد محکم شده
 ۳۴۷۰ با مخالف او مدارایی کند
 ز آنك خوی بد بگشتست استوار
 مار شهوت را بکش در ابتدا
 لیک هر کس مور بیند مار خویش
 تا نشد زر مس نداند من مسم
 ۳۴۷۵ خدمت اکسیر کن مس وار تو
 کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
 عیب کم گو بنده الله را

چون زبان حق نگشتی گوش باش
 با شهنشاهان تو مسکین وار گو
 راسخی شهوت از عادتست
 خشم آید بر کسی کت واکشد
 واکشد از گل ترا باشد عدو
 مانعان راه بت را دشمنند
 دید آدم را بچشم منکری
 تا که او مسجود چون من کس شود
 کو بود تریاق لانی ز ابتدا
 کو بود در اندرون تریاق زار
 هر که بشکستت شود خصی قدیم
 کینها خیزد ترا با او بسی
 مر مرا شاگرد و تابع می کند
 کی فروزد از خلاف آتش کده
 در دل او خویش را جایی کند
 مور شهوت شد زعادت همچو مار
 ورنه اینك گشت مارت اژدها
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد شه دل نداند مفلسم
 جور میکش ای دل از دلدار تو
 که چو روز و شب جهانند از جهان
 متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

- بود درویشی درون کشتی
یاوه شد همیانِ زر او خفته بود
کین فقیر خفته را جویم هم
که درین کشتی حرّمدان گم شدست
دلّق بیرون کن برهنه شو ز دلّق
گفت یارب بر غلامت این خسان
چون بدرد آمد دل درویش از آن
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
هر یکی درّی خراج ملکنی
درّچند انداخت در کشتی وجست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا کرا باشد خسارت زین فراق
نه مرا او تهمت دزدی نهد
بانگ کردند اهل کشتی ای همام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان
آن فقیران لطیف خوش نفس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق
- ساخته از رخت مردی پشتیبی
جمله را جستند و او را هم نمود ۳۴۸۰
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
جمله را جستیم نتوانی تو رست
تا ز تو فارغ شود او هام خلق
تهمتی کردند فرمان در رسان
سر برون کردند فرمان در زمان ۳۴۸۵
در دهان هر یکی درّی شگرف
در دهان هر یکی درّ و چه در
کز الهست این ندارد شرکنی
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
او فراز اوج و کشتی اش پیش ۳۴۹۰
تا نباشد با شما دزد گدا
من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مهارم را بغمازی دهد
از چه دادند چنین عالی مقام
وز حق آزاری پی چیزی حقیر ۳۴۹۵
که نمودم بر فقیران بدگمان
کز پی تعظیمشان آمد عبس
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
کرد امین مخزن هفتم طبق

۳۵۰۰ متهم نفس است نه عقل شریف
 نفس سوفسطایی آمد می‌زنش
 معجزه بیند فروزد آن زمان
 ور حقیقت بودی آن دید عجب
 آن مقیم چشم پاکن می بود
 کآن عجب زین حس دارد عار و ننگ
 ۳۵۰۵ تا نگوئی مرا بسیار گو
 متهم حس است نه نور لطیف
 کش زدن سازد نه حجت گفتنش
 بعد از آن گوید خیالی بود آن
 پس مقیم چشم بودی روز و شب
 نی قرین چشم حیوان می شود
 کی بود طاووس اندر چاه تنگ
 من ز صدیک گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفی تشنه زدند
 شیخ را گفتند داد جان ما
 گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان
 در سخن بسیار گو همچون جرس
 ۳۵۱۰ و ربخسبدهست چون اصحاب کهف
 شیخ رو آورد سوی آن فقیر
 در خبر خیر الامور اوساطها
 گریکی خطی فزون شد از عرض
 بر قرین خویش مفزا در صفت
 ۳۵۱۵ نطق موسی بد بر اندازه ولیک
 آن فزونی با خضر آمد شقاق
 موسیا بسیار گویی دور شو
 ورنه با من گنگ باش و کورشو
 تو بمعنی رفته بگسسته
 گویدت سوی طهارت رو بنواز

- ۳۵۲۰ خود نمازت رفت بنشین ای غوی
عاشقان و تشنه گفت توند
ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جان عریان را تجلی زیورست
یا چوایشان فارغ از تن جامه شو
جامه کم کن تاره اوسط روی ۳۵۲۵
- ور نرفتی خشك جنبان میشوی
رو بر آنها که جفت توند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود
جامه پوشان را نظر بر گازرست
یا ز عریانان بیکسو باز رو
ور نمی تانی که کل عریان شوی

عذر گفتن فقیر بشیخ

- ۳۵۳۰ عذر را با آن غرامت کرد جفت
چون جوابات خضر خوب و صواب
کش خضر بنمود از رب علیم
از پی هر مشکگلش مفتاح داد
در جواب شیخ همت بر گماشت ۳۵۳۵
لیك اوسط نیز هم با نسبت است
لیك باشد موش را آن همچویم
دو خوردیاسه خورد هست اوسط آن
او اسیر حرص مانند بط است
شش خورد می دان که اوسط آن بود ۳۵۴۰
مر ترا شش گوده هم دستیم بی
من بیانصد در نیایم در نحول
و آن یکی تا مسجد از خود میشود
و آن یکی جان کند تا يك نان بداد
که مر آن را اول و آخر بود ۳۵۴۰
- پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب
آن جوابات سؤالات کلیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد
از خضر درویش هم میراث داشت
گفت راه اوسط ار چه حکمتست
آب جو نسبت با شتر هست کم
هر کرا بود اشتهای چار نان
ور خورد هر چار دور از اوسط است
هر که او را اشتها ده نان بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها
تو به ده رکعت نماز آبی ملول
آن یکی تا کعبه حافی میرود
آن یکی در پاك بازی جان بداد
این وسط در با نهایت میرود

اول و آخر بیاید تا در آن
 بی نهایت چون ندارد دو طرف
 اول و آخر نشانش کس نداد
 هفت دریا گر شود کلی مداد
 ۳۵۴۵ باغ و بیشه گر شود یکسر قلم
 آن همه حبر و قلم فانی شود
 حالت من خواب را ماند گهی
 چشم من خفته دلم بیدار دان
 گفت پیغمبر که عینای تمام
 ۳۵۵۰ چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
 مر دلم را پنج حس دیگرست
 تو زضعف خود مکن درمن نگاه
 بر تو زندان بر من آن زندان چوباع
 پای تو در گل مرا گل گشته گل
 ۳۵۵۵ در زمینم با تو ساکن در محل
 همنشینت من نیم سایه منست
 ز آنک من ز اندیشه بگذشته ام
 حاکم اندیشه ام محکوم نی
 جمله خلقان سخره اندیشه اند
 ۳۵۶۰ قاصد خود را باندیشه دهم
 من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند

در تصور گنجد اوسط یا میان
 کی بود او را میانه منصرف
 گفت لَوْ کَانَ لَهُ الْبَحْرُ مُدَاد
 نیست مر پایان شدن را هیچ امید
 زین سخن هر گز نگر دد هیچ کم
 وین حدیث بی عدد باقی بود
 خواب پندارد مر آنرا گم رهی
 شکل بی کار مرا بر کار دان
 لاینامُ قَلْبٍ عَنْ رَبِّ الْاَنَام
 چشم من خفته دلم در فتح باب
 حس دل را هر دو عالم منظرست
 بر تو شب بر من همان شب چاشت گاه
 عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر ترا ماتم مرا سوز و دهل
 میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
 برتر از اندیشه پایه منست
 خارج اندیشه پویان گشته ام
 ز آنک بنا حاکم آمد بر بنا
 ز آن سبب خسته دل و غم پیشه اند
 چون بخوادم از میان نشان بر جهم
 کی بود بر من مگس را دسترس
 تا شکسته پایگان بر من تنند

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| برپرم همچون طیور الصافات | چون ملالم گیرد ازسغلی صفات |
| بر نچفسانم دو پر من با سریش | پر من رسته ست هم از ذات خویش |
| جعفر عیار را پر عاریه ست ۳۵۶۵ | جعفر طیار را پر جاریه ست |
| نزد سُکان افق معنیست این | نزد آنک لم یدق دعویست این |
| دیگِ تی و پر یکی پیش ذباب | لاف و دعوی باشد این پیش غراب |
| تن مزن چندانک بتوانی بخور | چونک در تو میشود لقمه گهر |
| در لگن قی کرد پر در شد لگن | شیخ روزی بهر دفع سوء ظن |
| پیر بینا بهر کم عقلی مرد ۳۵۷۰ | گوهر معقول را محسوس کرد |
| قفل نه بر خلق و پنهان کن کلید | چونک در معده شود پاکت پلید |
| هر چه خواهد تا خورد او را حلال | هر که دروی لقمه شد نور جلال |

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| نیست دعوی گفت معنی لان من | گر تو هستی آشنای جان من |
| هین مترس از شب که من خویش تو | گر بگویم نیم شب پیش تو |
| چون شناسی بانک خویشاوند خود ۳۵۷۵ | این دو دعوی پیش تو معنی بود |
| هر دو معنی بود پیش فهم نیک | پیشی و خویشی دودعوی بود لیک |
| کین دم از نزدیک یاری می جهد | قرب آوازش گواهی میدهد |
| شد گوا بر صدق آن خویش عزیز | لذت آواز خویشاوند نیز |
| می نداند بانگ بیگانه ز اهل | باز بی الهام احمق کو ز جهل |
| جهل او شد مایه انکار او ۳۵۸۰ | پیش او دعوی بود گفتار او |
| عین این آواز معنی بود راست | پیش زیرک کاندرونش نورهاست |
| که همی دانم زبان تازیان | یا بتازی گفت یک تازی زبان |
| گرچه تازی گفتنش دعوی بود | عین تازی گفتنش معنی بود |

کاتب و خط خوانم ومن امجدی
هم نوشته شاهد معنی بود
در میان خواب سجاده بدوش
با تو اندر خواب در شرح نظر
آن سخن را پیشوای هوش کن
معجز نو باشد و زَرّ کهن
جان صاحب واقعه گوید بلی
آن زهرک بشنود موقن بود
چون بود شک چون کند خود را غلط
در قدح آبست بستان زود آب
از برم ای مدعی مهجور شو
جنس آبست و از آن ماء معین
که بیا من مادرم هان ای ولد
تا که با شیرت بگیرم من قرار
روی و آواز پیمبر معجزست
جان امت در درون سجده کند
از کسی نشنیده باشد گوش جان
از زبان حق شنود آنی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که اُولوالعزم و رسول آگهیست
کرد سجده حمل من اندر زمن

یا نویسد کاتبی بر کاغذی
این نوشته گرچه خود دعوی بود
یا بگوید صوفئی دیدی تو دوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب سخن
گرچه دعوی می نماید این ولی
پس چو حکمت ضالّه مومن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط
تشنه را چون بگویی تو شتاب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو
یا گواه و حجتی بنما که این
یا بطفل شیر مادر بانگ زد
طفل گوید مادرا حجت بیار
در دل هرامتی کز حق مزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند
ز آنک جنس بانگ او اندر جهان
آن غریب از ذوق آواز غریب

مادر یحیی بمریم در نهفت
که یقین دیدم درون تو شهیست
چون برابر او فتادم با تو من

این جنین مر آن جنین را سجدہ کرد
گفت مریم من درون خویش هم
کز سجودش در تنم افتاد درد ۳۶۰۵
سجدہ دیدہ ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصہ

ابلهان گویند کین افسانہ را
مریم اندر حمل جفت کس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون
چون بزادش آنکھانش بر کنار
خط بکش زیرا دروغست و خطا
از برون شهر او واپس نشد
تا نشد فارغ نیآمد خود برون
بر گرفت و برد تا پیش تبار ۳۶۱۰
گوید او را این سخن در ماجرا
مادر یحیی کجا دیدش که تا

جواب اشکال

این بدانند کأنک اهل خاطرست
پیش مریم حاضر آید در نظر
دیدها بسته ببیند دوست را
ورندیدش نه از برون و نه از درون
غایب آفاق او را حاضرست
مادر یحیی که دورست از بصر
چون مشبك کرده باشد پوست را
از حکایت گیر معنی ای زبون ۳۶۱۵
همچوشین بر نقش آن چفسیده بود
چون سخن نوشد ز دمنہ بی بیان
فہم آن چون کرد بی نطقی بشر
شدرسول و خواند برہر دو فسون
چون ز عکس ماہ ترسان گشت پیل ۳۶۲۰
ورنہ کی بازاغ ولکلك را مریست
معنی اندر وی مثال دانہ ایست
نگرد پیمانہ را گر گشت نقل
گر کہ گفتی نیست آنجا آشکار
ور بدانستند لحن ہمدگر
در میان شیرو گاو آن دمنہ چون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
این کلیلہ و دمنہ جملہ افتراست
ای برادر قصہ چون پیمانہ ایست
دانہ معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

- ۳۶۲۵ ماجرای شمع با پروانه هم
گرچه گفتی نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کین خانه رخت
خانه را بخیرید یا میراث یافت
گفت نحوی زید عمر آقد ضرب
۳۶۳۰ عمرو را جر مش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانه معنی بود
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
۳۶۳۵ زید واقف گشت دزدش را بزد
چون ز حدش برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

- گفت اینک راست پذیرفتم بجان
گر بگویی احولی را مه یک نیست
ور برو خندد کسی گوید دوست
بر دروغان جمع می آید دروغ
۳۶۴۰ دل فراخان را بود دست فراخ
کثر نماید راست در پیش کثران
گوید این دوست و دروحدت شک نیست
راست دارد این سزای بدخواست
الخبیثات الخبیثین زد فروغ
چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد

- گفت دانایی برای داستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد
پادشاهی این شنید از صادقی
که درختی هست در هندوستان
نه شود او پیر نه هرگز بمرد
بر درخت و میوه اش شد عاشقی

- قاصدان دانا ز دیوان ادب
سالهای گشت آن قاصد ازو
شهرشهر از بهر این مطلوب گشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند
بس کسان ضعفش زدند اندر مزاح
جست وجوی چون توزیرك سینه صاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر
میستودندش بتسخر کای بزرگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
پس سیاحت کرد آنجا سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته او مید او بگسسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه
- سوی هندوستان روان کرد از طلب
کرد هندستان برای جست وجو
نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت
کین که جوید جز مگو مجنون بود
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
کی تهی باشد کجا باشد گراف
وین ز صفع آشکارا سخت تر
در فلان جایی درختی بس سرگ
بس بلند و پهن هر شاخیش گبز
می شنید از هر کسی نوعی خبر
می فرستادش شهنشه مالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
جسته او عاقبت ناجسته شد
اشك می بارید و میبارید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

- بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رفتنست
گفت وا گو کز چه نومید هست
- اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او براه اندر شوم
چونك نومیدم من از دلخواه من
اشك میبارید مانند سحاب
نا امیدم وقت لطف این ساعتست
چیست مطلوب تو رو با چیست

۳۶۶۵ گفت شاهنشاه کردم اختیار
 که درختی هست نادر در جهات
 سالها جستم ندیدم يك نشان
 شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
 بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
 ۳۶۷۰ تو بصورت رفته گم گشته
 گه درختش نام شد گاه آفتاب
 آن یکی کش صد هزار آثار خاست
 گرچه فردست او اثر دارد هزار
 آن یکی شخصی ترا باشد پدر
 ۳۶۷۵ در حق دیگر بود قهر و عدو
 صد هزاران نام او يك آدمی
 هر ك جوید نام گر صاحب ثقه است
 توجه بر چفسی برین نام درخت
 در گذر از نام و بنگر در صفات
 ۳۶۸۰ اختلاف خلق از نام اوفتاد
 چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
 از برای جستن يك شاخسار
 میوه او مایه آب حیات
 جز که طنز و تسخر این سرخوشان
 این درخت علم باشد در علیم
 آب حیوانی ز دریای محیط
 ز آن نمی یابی که معنی هشته
 گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
 کمترین آثار او عمر بقاست
 آن یکی را نام شاید بشمار
 در حق شخصی دگر باشد پدر
 در حق دیگر بود لطف و نگو
 صاحب هر وصفش از وصفی عمی
 همچو تو نومید و اندر تفرقه است
 تا بمانی تلخ کام و شور بخت
 تا صفات ره نماید سوی ذات
 چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هریکی بنام دیگر
 فهم کرده بود آنرا

چار کس را داد مردی يك درم
 آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
 آن یکی تر کی بدو گفت این بنم
 آن یکی رومی بگفت این قیل را
 آن یکی گفت این بانگوری دهم
 من غیب خواهم نه انگورای دغا
 من نمی خواهم غیب خواهم اُزم
 ترك كن خواهیم استافیل را

- در تنازع آن نفر جنگی شدند
مشت برهم میزدند از ابلهی
صاحب سړی عزیز صد زبان
پس بگفتی او که من زین یک درم
چونک بسپارید دل را بی دغل
یک درمتان میشود چار المراد
گفت هر یک تان دهد جنگ و مراق
پس شما خاموش باشید آنستوا
گرسختان در توافق موثقه است
گرمیء عاریتی ندهد اثر
سر که را گر گرم کردی ز آتش آن
ز آنک آن گرمیء او دهلیز است
ور بودیخ بسته دوشابای پسر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
از حدیث شیخ جمعیت رسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز
او میانجی شد میان دشمنان
تو چو موری بهر دانه میدوی
دانه جو را دانه اش دامی شود
مرغ جانها را در این آخر زمان
- که ز سر نامها غافل بدند ۳۶۸۵
پر بُدند از چهل وز دانش تهی
گر بدی آنجا بدادی صلحشان
آرزوی جملتان را می دهم
این درمتان میکند چندین عمل
چار دشمن میشود یک ز اتحاد ۳۶۹۰
گفت من آرد شما را اتفاق
تازبان تان من شوم در گفت و گو
در اثر مایه نزاع و تفرقه است
گرمیء خاصیتی دارد هنر
چون خوری سردی فزایدی گمان ۳۶۹۵
طبع اصلش سردیست و تیز است
چون خوری گرمی فزاید در جگر
کز بصیرت باشد آن وین از عمی
تفرقه آرد دم اهل حسد
کو زبان جمله مرغان شناخت ۳۷۰۰
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
گوسفند از گرگ ناورد احتراز
اتحادی شد میان پر زنان
هین سلیمان جوچه میباشی غوی
و آن سلیمان جوی را هر دو بود ۳۷۰۵
نیستشان از همدگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
قولِ اِنْ مِنْ اُمَّةٍ رَا يَادْغِيْر
گفت خود خالی نبودست امتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند ۳۷۱۰
مشفقان گردند همچون والده
نفس واحد از رسول حق شدند
ورنه هريك دشمنی مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار بركات رسول

صلی الله علیه وسلم

دوقبيله كاؤس و خَزْرَج نام داشت
يك زديگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا ۳۷۱۵
اولا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد غنّب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه پند
در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیرۀ واحد شود
غوره و انگور ضدّ اند لیک
چوبک غوره بخته شد شد یار نیک
غورۀ کو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او ۳۷۲۰
گر بگویم آنچه او دارد نهان
در شفاوت نحس ملحد باشد او
سّر گبر کور نامذکور به
فتنه افهام خیزد در جهان
غوره‌های نیک کایشان قابل اند
دور دوزخ از ارم مهجور به
سوی انگوری همی رانند تیز
از دم اهل دل آخر يك دل اند
تادیوی برخیزد و کین و ستیز
۳۷۲۵ پس در انگوری همی در ندپوست
تایکی گردند وحدت وصف اوست
دست دشمن گردد ایراهم دوست
هیچ يك باخویش در جنگی درست
آفرین بر عشق کلّ اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد

- همچو خاک مفترق در ره گذر
که اتحاد جسمهای آب و طین
هم سلیمان هست اکنون لیک ما
دور بینی کور دارد مرد را
مولعیم اندر سخنهای دقیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما
همچو مرغی کو گشاید بند دام
او بود محروم از صحرا و مرج
خود زبون او نگردد هیچ دام
با گره کم کوش تا بال و پرت
صدهزاران مرغ پرهاشان شکست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص
از نزاع ترك و رومی و عرب
تا سلیمان لسن معنوی
جمله مرغان منازع بازوار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد
حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّواْ وَجْهَكُمْ
کور مرغانیم و بس نا ساختیم
همچو جفدان دشمن بازان شدیم
می کنم از غایت جهل و عمی
جمع مرغان کز سلیمان روشن اند
- يك سبوشان كرد دست كوزه گر
هست ناقص جان نمی ماند بدین
از نشاط دور بینی در عما
همچو خفته در سرا کور از سرا
در گرها باز کردن ما عشیق
در شکال و در جواب آیین فزا
گاه بندد تا شود در فن تمام
عمر او اندر گره کاریست خرج
لیک پرش در شکست افتد مدام
نسکلد يك ازین کر و فرت
و آن کمین گاه عوارض را نبست
نَقَبُوْا فِیْهَا بَیْنَ هَلْ مِنْ مَّحِیْصٍ
حل نشد اشکال انگور و غنب
در نیاید بر نخیزد این دوی
بشنوید این طبل باز شهریار
هین زهر جانب روان گردید شاد
نَحْوُهُ هَٰذَا الَّذِی لَمْ یَنْهَکُمْ
کآن سلیمان را دمی نشناختیم
لاجرم و امانده ویران شدیم
قصد آزار عزیزان خدا
پر و بال بی گنه کی بر کنند

هم سلیمان هست اندر دور ما
قول ان من اُمة را یادگیر
گفت خود خالی نبودست امتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند
۳۷۱۰ مشفقان گردند همچون والده
نفس واحد از رسول حق شدند
برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار بركات رسول

صلی الله علیه وسلم

دوقبيله کاوس و خزرج نام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
۳۷۱۵ اولاً اخوان شدند آن دشمنان
وز دم المؤمنون اخوه پند
صورت انگورها اخوان بود
غوره و انگور ضدّ اند لیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند
۳۷۲۰ نی اخی نی نفس واحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان
سرّ گبر کور نامذکور به
غوره‌های نیک کایشان قابل اند
سوی انگوری همی رانند تیز
۳۷۲۵ پس در انگوری همی درند پوست
دست دشمن گردد ایراهم دوست
آفرین بر عشق کلّ اوستاد

کو دمد صلح و نماید جور ما
تا بالا و خلا فیها نذیر
از خلیفه حق و صاحب همتی
کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مسلمون را گفت نفس واحد
ورنه هر یک دشمنی مطلق بدند
یک‌زدیگر جان خون آشام داشت
محو شد در نور اسلام و صفا
همچو اعداد غیب در بوستان
در شکستند و تن واحد شدند
چون فشردی شیرۀ واحد شود
چو بک غوره بخته شد شد یار نیک
در ازل حق کافر اصلیش خواند
در شفاوت نحس ملحد باشد او
فتنه افهام خیزد در جهان
دور دوزخ از ارم مهبجور به
از دم اهل دل آخر یک دل اند
تادوی بر خیزد و کین و ستیز
تایکی گردند وحدت و صف اوست
هیچ یک باخویش در جنگی درست
صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در ره گذر
 که اتحاد جسمهای آب و طین
 هم سلیمان هست اکنون لیک ما
 دور بینی کور دارد مرد را
 مولعیم اندر سخنهای دقیق
 تا گره بندیم و بگشاییم ما
 همچو مرغی کو گشاید بند دام
 او بود محروم از صحرا و مرج
 خود زبون او نگردد هیچ دام
 با گره کم کوش تا بال و پرت
 صدهزاران مرغ پرهاشان شکست
 حال ایشان از نبی خوان ای حریص
 از نزاع ترك و رومی و عرب
 تا سلیمان لسن معنوی
 جمله مرغان منازع بازوار
 ز اختلاف خویش سوی اتحاد
 حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وَّجْهَكُمْ
 کور مرغانیم و بس نا ساختیم
 همچو جفدان دشمن بازان شدیم
 می کنم از غایت جهل و عمی
 جمع مرغان کز سلیمان روشن اند

يك سبوشان كرد دست كوزه گر
 هست ناقص جان نمی ماند بدین
 از نشاط دور بینی در عما
 همچو خفته در سرا کور از سرا
 در گرها باز کردن ما عشیق
 در شکال و در جواب آیین فزا
 گاه بندد تا شود در فن تمام
 عمر او اندر گره کاریست خرج
 لیک پرش در شکست افتد مدام
 نسکد يك ازین کر و فرت
 و آن کمین گاه عوارض را نبست
 نقبُو فیها بین هل من محیص
 حل نشد اشکال انگور و غنب
 در نیاید بر نخیزد این دوی
 بشنوید این طبل باز شهریار
 هین زهر جانب روان گردید شاد
 نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ
 کآن سلیمان را دمی نشناختیم
 لاجرم و امانده ویران شدیم
 قصد آزار عزیزان خدا
 پر و بال بی گنه کی بر کنند

- ۳۷۵۰ بلك سوى عاجزان چينه كشدند
 هدهد ايشان پى تقدیس را
 زاغ ايشان گربصورت زاغ بود
 لكلك ايشان كه لكلك می زند
 و آن كبوترشان ز بازان نشكهد
 ۳۷۵۵ بلب ايشان كه حالت آرد او
 طوطی ايشان ز قند آزاد بود
 پای طاووسان ايشان در نظر
 منطق الطیران خاقانی صداست
 توجه دانی بانك مرغان را همی
 ۳۷۶۰ پرّ آن مرغی كه بانگش مطربست
 هريك آهنگش ز كرسی تاسریست
 مرغ کویی این سلیمان میرود
 با سلیمان خوكن ای خفاش رد
 يك گزیره كه بد آن سومیروی
 ۳۷۶۵ و آنك لنگ و لوك آن سومیجی

قصه بط بچگان كه مرغ خانگی پروردشان

- تخم بطی گرچه مرغ خانگی
 مادر تو بط آن دریا بدست
 میل دریا كه دل تو اندرست
 میل خشکی مرترا زین دایه است
 ۳۷۷۰ دایه را بگذار برخشك وبران
 زیر پر خویش كردت دایگی
 دایهات خاکی بدو خشکی پرست
 آن طبیعت جانت را از مادرست
 دایه را بگذار كه اوبد رایه است
 اندر آ در بحر معنی چون بطان

- گر ترا مادر بترساند ز آب
تو بطنی برخشک و برتر زنده
تو ز کرمنای بنی آدم شهی
که حملناهم علی البحرى بجان
مرملایک را سوی برراه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر
قالب خاکى فتاده برزمین
ما همه مرغ آبیانیم ای غلام
پس سلیمان بحر آمد ما چوطیر
با سلیمان پای در دریا بنه
آن سلیمان پیش جمله حاضرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چشم او ماندست در جوی روان
مرکب همت سوی اسباب راند
آنکه ببند او مسبب را عیان
- تومترس وسوی دریا ران شتاب
نی چو مرغ خانه خانه کنده
هم بخشکی هم بدریا پا نهی
از حملناهم علی البر پیشران
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تا روی هم بر زمین هم برفک
با دل یوحى الیه دیده ور
روح او گردان بر آن چرخ برین
بحر میداند زبان ما تمام
در سلیمان تا ابد داریم سیر
تا چو داود آب سازد صد زره
لیک غیرت چشم بند و ساحرست
او به پیش ما و ما از وی ملول
چون نداند کو کشاند ابر سعد
بی خبر از ذوق آب آسمان
از مسبب لاجرم محروم ماند
کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه

تنه‌اش یافتند

- زاهدی بد در میان بادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج
- در عبادت غرق چون عبادیه
دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش
 در نماز استاده بد بر روی ریگ
 گفتنی سرمست در سبزه و گلست
 یا که پایش بر حریر و حلپاست
 ۳۷۹۵ ایستادند انتظار او در نماز
 چون ز استغراق باز آمد فقیر
 دید کآبش میچکید از دست و رو
 پس ببوسیدش که آبت از کجاست
 گفت هر گاهی که خواهی میرسد
 ۳۸۰۰ مشکل ماحل کن ای سلطان دین
 وانما سَرّی ز اسرارَت بما
 چشمها را کرد سوی آسمان
 رزق جویی را ز بالا خوگرم
 ای نموده تو مکان از لامکان
 ۳۸۰۵ در میان این مناجات ابر خوش
 همچو آب از مشک باریدن گرفت
 ابر میبارید چون مشک اشکها
 یک جماعت ز آن عجایب کارها
 قوم دیگر را یقین در ازدیاد
 ۳۸۱۰ قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

و آن سلامت در میان آفتش
 ریگ کز تَفَش بجوشد آب دیگ
 یا سواره بر بُراق و دلدل است
 یا سموم او را به از باد صباست
 مانده بُد استاد در فکر دراز
 ز آن جماعت زنده روشن ضمیر
 جامه اش تر بود ز آثار وضو
 دست را برداشت کز سوی سماء
 بی زچاه و بی زحیلِ مَن مَسد
 تا ببخشد حال تو ما را یقین
 تا ببریم از میان زَنّارها
 که اجابت کن دعای حاجیان
 تو ز بالا برگشودستی درم
 فی السماء رِزْقکم کرده عیان
 زود پیدا شد چوپیل آب کش
 در گو و در غارها مسکن گرفت
 حاجیان جمله گشاده مشکها
 میبردند از میان زَنّارها
 زین عجب والله اعلم بالرّشاد
 ناقصان سرمدی تمّ الکلام

دفتر سوم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحَكَمُ جُنُودُ اللَّهِ يَقْتَوِي بِهَا أَرْوَاحُ الْمُرِيدِ يَنْزُهُ عِلْمُهُمْ عَنْ شَايِبَةِ
الْجَهْلِ وَعَدْلُهُمْ عَنْ شَايِبَةِ الظُّلْمِ وَجُودُهُمْ عَنْ شَايِبَةِ الرِّيَا وَحِلْمُهُمْ عَنْ
شَايِبَةِ السَّفْهِ وَيَقْرُبُ إِلَيْهِمْ مَا بَعْدَ عَنْهُمْ مِنْ فُهُمِ الْآخِرَةِ وَيُسِّرُ لَهُمْ مَا عَسِرَ
عَلَيْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَالْاجْتِهَادِ وَهِيَ مِنْ بَيِّنَاتِ الْأَنْبِيَاءِ وَدَلَالِيهِمْ تُخْبِرُ عَنْ
أَسْرَارِ اللَّهِ وَسُلْطَانِهِ الْمَخْصُوصِ بِالْعَارِفِينَ وَادَارَتِهِ الْفَلَكَ النُّورَانِي الرَّحْمَانِي
الدَّرِّي الْحَاكِمَ عَلَى الْفَلَكَ الدِّخَانِي الْكُرِّي كَمَا أَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمًا عَلَى الصُّورِ
الْتَرَابِيَّةِ وَحَوَاسِّهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَدَرَانُ ذَلِكَ الْفَلَكَ الرُّوحَانِي حَاكِمًا
عَلَى الْفَلَكَ الدِّخَانِي وَالشَّهْبِ الزَّاهِرَةِ وَالسَّرَّاجِ الْمُنِيرَةِ وَالرِّيَّاحِ الْمُنْشِئَةِ
وَالْأَرْضِ الْمَدْحِيَّةِ وَالْمِيَاهِ الْمَطْرُودَةِ نَفَعَ اللَّهُ بِهَا عِبَادَهُ وَزَادَهُمْ فُهُمًا وَأَنَّمَا
يَفْهَمُ كُلُّ قَارِيٍّ عَلَى قَدَرِ نُهَيْتِهِ وَيَنْسِكُ النَّاسِكُ عَلَى قَدَرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَيُفْتَى
الْمُفْتَى مَبْلَغَ رَأْيِهِ وَيَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدَرِ قُدْرَتِهِ وَيَجُودُ الْبَاذِلُ بِقَدَرِ
مَوْجُودِهِ وَيَقْتَنِي الْمَجُودُ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلَكِنْ مُفْتَقِدُ الْمَاءِ
فِي الْمَفَازَةِ لَا يَقْصُرُ بِهِ عَنْ طَلْبِهِ مَعْرِفَتُهُ مَا فِي الْبَحَارِ وَيَجِدُ فِي طَلْبِ مَاءٍ
هَذِهِ الْحَيَاةُ قَبْلَ أَنْ يَقْطَعَهُ الْأَشْتَغَالُ بِالْمَعَاشِ عَنْهُ وَتَعَوَّقَهُ الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ

وَتَحُولُ الْأَغْرَاضِ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَا يَتَسَرَّعُ إِلَيْهِ وَلَنْ يُدْرِكَ الْعِلْمَ مُؤَثَّرُهُ وَ
لَا رَاكِنُهُ إِلَى دَعَا وَلَا مُنْصَرَفُهُ عَنْ طَلَبِهِ وَلَا خَافُهُ عَلَى نَفْسِهِ وَلَا مَهْمَتُهُ
لِمَعِيشَتِهِ إِلَّا أَنْ يَعُوذَ بِاللَّهِ وَ يُؤَثَّرَ دِينُهُ عَلَى دُنْيَاهِ وَيَأْخُذَ مِنْ كَنْزِ
الْحِكْمَةِ الْأَمْوَالِ الْعَظِيمَةِ الَّتِي لَا تَكْسُدُ وَتُورَثُ مِيرَاثُ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْوَارِ
الْجَلِيلَةِ وَالْجَوَاهِرِ الْكَرِيمَةِ وَالضِّيَاعِ الثَّمِينَةِ شَاكِرًا لِفَضْلِهِ مَعْظَمًا لِقُدْرَةِ
مَجَلَّتْ لَاحْظَتُهُ وَتَسْتَعِيزُ بِاللَّهِ مِنْ خَسَاسَةِ الْحِظُوظِ وَمِنْ جَهْلِ يَسْتَكْثِرُ
الْقَلِيلَ مِمَّا يَرَى فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِلُّ الْكَثِيرَ الْعَظِيمَ مِنْ غَيْرِهِ وَ يُعْجَبُ
بِنَفْسِهِ بِمَا لَمْ يَأْذَنْ لَهُ الْحَقُّ ، وَعَلَى الْعَالَمِ الطَّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَأَنْ
يُعَلَّمَ مَا قَدْ عَلِمَ وَ يَرْفُقَ بِذَوِي الضَّعْفِ فِي الذَّهْنِ وَلَا يُعْجَبَ مِنْ بِلَادَةِ أَهْلِ
الْبِلَادَةِ وَلَا يُعْنَفُ عَلَى كَلِيلِ الْفَهْمِ ، كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنْ اللَّهُ
عَلَيْكُمْ سُبْحَانَ اللَّهِ وَتَعَالَى عَنْ أَقَاوِيلِ الْمُلْحِدِينَ وَشُرُكِ الْمُشْرِكِينَ وَتَنْقِصِ
النَّاقِصِينَ وَتَشْبِيهِ الْمَشْبُهِينَ وَسُوءِ أَوهَامِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِينَ ،
وَلَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلَى تَلْفِيقِ الْكِتَابِ الْمُشْنَوَى الْإِلَهِيِّ الرَّبَّانِيِّ وَهُوَ الْمَوْفُوقُ
وَالْمُتَفَضَّلُ وَلَهُ الطُّولُ وَالْأَمْنُ لِأَسْمَائِهِ عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى رَغْمِ حَزَبِ
يُرِيدُونَ أَنْ يَطْفِئُوا أَنْوَارَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ ،
إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ ، فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ مَا
سَمِعَهُ فَإِنَّمَا أَثْمُمُ عَلَى الَّذِينَ يَبْدِلُونَ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ
رَبِّ الْعَالَمِينَ .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این سوم دفتر که سنت شد سه بار
در سوم دفتر بهل اعدار را
نه از عروقی کز حرارت میجهد
نه از قلیل و پنبه و روغن بود
نه از طناب و اُسْتُنْی قایم بود
بود از دیدار خَلَّاف وجود
هم زحق دان نه ازطعام و ازطبق
تا ز روح و از ملك بگذشته اند
ز آتش امراض بگذرچون خلیل
ای عناصر مر مزاجت را غلام
وین مزاجت برتر از هر بایه است
وصف وحدت را کنون شد ملتقط
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
حلق بخشد سنگ را حلواى تو
تا که می نوشید و می را بر نتاف
هل رأیتُم من جَبَلٍ رَقَصَ الْجَمَل
حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد بهر هر عضو جدا

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
برگشا گنجینه اسرار را
قوتت از قوت حق می دهد
این چراغ شمس کوروشن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود
همچنان این قوت ابدال حق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند
چونك موصوفی باوصاف جلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام
هر مزاجی را عناصر مایه است
این مزاجت از جهان منبسط
ای دریغا عرصه افهام خلق
ای ضیاء الحق بحق رای تو
کوه طور اندر تجلی خلق یافت
صارَ دَكَاً مِنْهُ وَاَنْشَقَّ الْجَبَلُ
لقمه بخشی آید از هر مرتبس
حلق بخشد جسم را و روح را

۵

۱۰

۱۵

- این گهی بخشد کی اجلالی شوی
تا نگوویی سَر سلطان را بکس
کوش آنکس نوشد اسرار جلال
حلق بخشد خاک را لطف خدا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
باز خاک آمد شد اکال بشر
ذرّها دیدم دهانشان جمله باز
بر گها را برگ از انعام او
رزقها را رزقها او می دهد
نیست شرح این سخن را منتها
جمله عالم آکل و مأکول دان
این جهان و ساکنانش منشر
این جهان و عاشقانش منقطع
پس کریم آنست کو خود را دهد
باقیات الصالحات آمد کریم
گر هزاران اندیک کس بیش نیست
آکل و مأکول را حلق است و نای
حلق بخشید او عصای عدل را
و اندر افزون نشد ز آن جمله اکل
مریقین را چون عصا هم حلق داد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست
- وز فضولی وز دغل خالی شوی
تا نریزی قند را پیش مگس
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
تا خورد آب و بروید صد گیا
تا گیاهش را خورد اندر طلب
گشت حیوان لقمه انسان و رفت
چون جدا شد از بشر روح و بصر
گر بگویم خوردشان گردد دراز
دایگان را دایه لطف عام او
ز آنک گندم بی غذایی چون زهد
پاره گفتم بدانی پارها
باقیان را مقبل و مقبول دان
و ان جهان و سالکانش مستمر
اهل آن عالم مخلد مجتمع
آب حیوانی که ماند تا ابد
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
چون خیالات عدد اندیش نیست
غالب و مغلوب را عقلست و رای
خورد آن چندان عصا و حبل را
ز آنک حیوانی نبودش اکل و شکل
تا بخورد او هر خیالی را که زاد
رازق حلق معانی هم خداست

- پس زمه تاماهی هیچ از خلق نیست
 حلق جان از فکر تن خالی شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان
 چون مزاج آدمی گل خوار شد
 ۴۵ چون مزاج زشت او تبدیل یافت
 دایه کو طفل شیر آموز را
 گر ببندد راه آن پستان برو
 ز آنک پستان شد حجاب آن ضعیف
 پس حیات ماست موقوف فطام
 ۵۰ چون جنین بود آدمی بدخون غذا
 از فطام خون غذا اش شیر شد
 وز فطام لقمه لقمانی شود
 گر جنین را کس بگفتی در رحم
 یک زمین خرمی با عرض و طول
 ۵۵ کوهها و بحر ها و دستها
 آسمانی بس بلند و پُر ضیا
 از جنوب و از شمال و از دبور
 در صفت نآید عجایبهای آن
 خون خوری در چارمیخ تنگنا
 ۶۰ او بحکم حال خود منکر بدی
 کین محالست و فریست و غرور
 جنس چیزی چون ندید ادراک او
 که بجذب مایه او را حلق نیست
 آن گهان روزیش اجلالی شود
 کز مزاج بد بود مرگ بدان
 زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
 رفت زشتی از رخس چون شمع تافت
 تا بنعمت خوش کند پد فوز را
 بر گشاید راه صد پستان برو
 از هزاران نعمت و خوان و مرغیف
 اندک اندک جهد کن تم الکلام
 از نجس پاکی برد مؤمن کذی
 وز فطام شیر لقمه گیر شد
 طالب اشکار پنهانی شود
 هست بیرون عالمی بس منتظم
 اندرو صد نعمت و چندین اکول
 بوستان ها باغ ها و کشتها
 آفتاب و ماهتاب و صدُ سها
 باغ ها دارد عروسی ها و سور
 تو درین ظلمت چپی در امتحان
 در میان حبس و انجاس و عنا
 زین رسالت معرض و کافر شدی
 ز آنک تصویری ندارد وهم کور
 نشنود ادارک منکر ناک او

همچنان کی خلق عام اندر جهان
کین جهان چاهيست بس تاريك و تنگ
هيچ در گوش کسی زایشان نرفت
گوش را بندد طمع از استماع
همچنانك آن جنين را طمع خون
از حديث اين جهان محبوب کرد

ز آن جهان ابدال می گویندشان
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
چشم را بندد غرض از اطلاع
کآن غذای اوست در اوطان دون
غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصه خوردن دمان پیل بچه از خرس و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور
مهر داناییش جوشید و بگفت
گفت دامنم کز تجوع وز خلا
ليك الله الله ای قوم جلیل
پیل هست این سو که اکنون مبروید
پیل بچگان اند اندر راهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه
آتش و دود آید از خرطوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر
غایبی مندیش از نقصانشان
گفت اطفال منند این اولیا
از برای امتحان خوار و یتیم
پشت دار جمله عصمت های من

دید دانایی گروهی دوستان
می رسیدند از سفر از راه دور
خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
جمع آمد رنجتان زین کربلا
تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل زاده مشکیند و بشنوید
صید ایشان هست بس دلخواهتان
ليك مادر هست طالب در کمین
او بگردد در حنین و آه آه
الحذر ز آن کودک مرحوم او
غایبی و حاضری بس با خبر
کو کشد کین از برای جانسان
ليك اندر سر منم یار و ندیم
گویا هستند خود اجزای من

۶۵

۷۰

۷۵

۸۰

- ۸۵ هان وهان این دلق پوشان منند
 ورنه کی کردی بیک چوبی هنر
 ورنه کی کردی بیک نفرین بد
 بر نکندی یک دعای لوطِ راد
 گشت شهرستان چون فردوسشان
 سوی شامست این نشان و این خبر
 ۹۰ صد هزاران ز انبیای حق پرست
 گر بگویم وین بیان افزون شود
 خون شود که‌ها و باز آن بفسرد
 طرفه کوری دوربین تیز چشم
 مو بمو ببند ز صرفه حرص و انس
 ۹۵ رقص آنجا کن که خود را بشکنی
 رقص و جولان بر سر میدان کنند
 چون رهند از دست خود دستی زنند
 مطربان‌شان از درون دف میزنند
 تو نبینی لیک بهر گوش‌شان
 ۱۰۰ تو نبینی بر گها را کف زدن
 گوش سر بر بند از هزل و دروغ
 سر کشد گوش محمد در سخن
 سر بر گوش است و چشم است این نبی
 این سخن پایان ندارد باز ران
 صد هزار اندر هزار و یک تن اند
 موسی و فرعون را زیر و زبر
 نوح شرق و غرب را غرق آب خود
 جمله شهرستان‌شان را بی مراد
 دجله آب سیه رو بین نشان
 در ره قدش بینی در گذر
 خود بهر قرنی سیاستها بدست
 خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
 تو نبینی خون شدن کوری و رد
 لیک از اشتر نبیند غیر پشم
 رقص بی مقصود دارد همچو خرس
 پنبه را از ریش شهوت بر کنی
 رقص اندر خون خود مردان کنند
 چون چنند از نقص خود رقصی کنند
 بحر‌ها در شورشان کف می‌زنند
 بر گها بر شاخ‌ها هم کف زنان
 گوش دل باید نه این گوش بدن
 تا ببینی شهر جان را با فروغ
 کش بگوید در نبی حق هو اذن
 تازه زوما مرضعت او ماصبی
 سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیة قصه متعرضان پیل بچکان

- هر دهان را پیل بویی میکند
تا کجا یابد کباب پور خویش
گوشهای بندگان حق خوری
هان که بویای دهانتان خالق است
وای آن افسوسی کش بوی گیر
نی دهان دزدیدی امکان ز آن مهان
آب و روغن نیست مر روپوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر
هم بصورت می نماید گه گهی
گوید آن رنجور ای یاران من
ما نمی بینیم باشد این خیال
چه خیالست این که این چرخ نکون
گرزها و تیغها محسوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را
هر زمان نزعیست جزو جانت را
عمر تو مانند همیان ز رست
می شمارد می دهد زر بی وقوف
- ۱۰۵ گرد معده هر بشر بر می تند
تا نماید انتقام و زور خویش
غیبت ایشان کنی کیفر بری
کی برد جان غیر آن کو صادق است
باشد اندر گور منکر یا نکیر
۱۱۰ نی دهان خوش کردن از دار و دهان
راه حیلست نیست عقل و هوش را
بر سر هر ژاژخا و مرزبان
گر نبینی چوب و آهن در صور
ز آن همان رنجور باشد آگهی
۱۱۵ چیست این شمشیر بر ساران من
چه خیالست این کی این هست ارتحال
از نهیب این خیالی شد کنون
پیش بیمار و سرش منکوب شد
چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
۱۲۰ چشم او روشن گه خون ریز شد
از نتیجه کبر او و خشم او
کو بغیر وقت جنباند در
بنگر اندر نزع جان ایمانت را
روز و شب مانند دینار اشمرست
۱۲۵ تا که خالی گردد و آید خسوف

اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
تا زو آسجد و اقترَب یابی غرض
جز بکاری که بود دردین مکوش
کارهایت ابر و نان تو خام
نی بسنگست و بچوب و نی لبد
در منی او کنی دفن منی
تا دمت یابد مددها از دمش
نبود از اصحاب معنی آن سره
هیچ اطلس دست گیرد هوش را
کژدم غم در دل غمدان او
وز درون ز اندیشه او زار زار
چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

تا دل و جانتان نگردد ممتحن
در شکار پیل بچگان کم روید
جز سعادت کی بود انجام نص
تا رهانم مرشما را از ندم
طمع برک از بیخهاتان بر کند
گشت قحط وجوعشان در راه زفت
پور پیلی فربهی نو زاده
پاک خوردندش فرو شستند دست
کی حدیث آن فقیرش بود یاد

گرز که بستانی و ننهی بجای
پس بنه بر جای هردم را عوض
در تمامی کارها چندین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
و آن عمارت کردن گور و لحد ۱۳۰
بلک خود را در صفا گوری کنی
خاک او گردی و مدفون غمش
گورخانه و قبّه و کنگره
بنگرا کنون زنده اطلس پوش را
در عذاب منکرست آن جان او ۱۳۵
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
و آن یکی بینی در آن دلق کهن

گفت ناصح بشنوید این پند من
با گیاه و برگها قانع شوید
من برون کردم ز گردن وام نص ۱۴۰
من بتبلیغ رسالت آمدم
هین مبدا که طمع رهتان زند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
ناگهان دیدند سوی جاده
اندر افتادند چون گرگان مست ۱۴۵
آن یکی همره نخورد و پند داد

- از کبابش مانع آمد آن سخن
 پس بیفتادند و خفتند آن همه
 دید پیلی سهمناکی می رسید
 بوی میکرد آن دهانش راسه بار
 چند باری گرد او گشت و بر رفت
 مر لب هر خفته را بوی کرد
 از کباب پیل زاده خورده بود
 در زمان او يك بيك را ز آن گروه
 بر هوا انداخت هريك را گزاف
 ای خورنده خون خلق از راه برد
 مال ایشان خون ایشان دان یقین
 ما در آن پیل بچگان کین کشد
 پیل بچه می خوری ای پاره خوار
 بوی رسوا کرد مکر اندیش را
 آنك یابد بوی حق را از یمن
 مصطفی چون برد بوی از راه دور
 هم بیابد ليك پوشاند ز ما
 تو همی خسبی و بوی آن حرام
 همره انفاص زشت میشود
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
 گر خوری سو گند من کی خورده ام
 آن دم سو گند غمازی کند
- بخت نو بخشد ترا عقل کهن
 و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
 اولاً آمد سوی حارس دوید
 هیچ بویی زو نیامد ناگوار
 ۱۵۰ مرورا نآزرد آن شه پیل زفت
 بوی می آمد ورا ز آن خفته مرد
 بر درانید و بکشتش پیل زود
 می درانید و نبودش ز آن شکوه
 تا همی زد بر زمین میشد شکاف
 ۱۵۵ تا نه آرد خون ایشان نبرد
 ز آنك مال از زور آید در یمین
 پیل بچه خواره را کیفر کشد
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 ۱۶۰ پیل داند بوی طفل خویش را
 چون نیابد بوی باطن را ز من
 چون نیابد از دهان ما بخور
 بوی نيك و بد بر آید بر شما
 می زند بر آسمان سبز فام
 ۱۶۵ تا ببو گیران گردون میرود
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز
 از پیاز و سیر تقوی کرده ام
 بر دماغ همنشینان بر زند

۱۷۰ بس دعاها رد شود از بوی آن آن دل کثر می نماید در زبان
 اخسئو آید جواب آن دعا چوب در باشد جزای هر دعا
 گرحدیش کثر بود معنیت راست آن کثری لفظ مقبول خداست

بیان آنک خطای محبان بهتر از صواب

بیگانگان است نزد محبوب

۱۷۵ آن بلال صدق در بانگ نماز حَیَّ را هَیَّ همی خواند از نیاز
 تا بگفتند ای پیغمبر نیست راست این خطا اکنون که آغاز بناست
 ای نبی و ای رسول کردگار يك مؤذن گو بود افصح بیآر
 عیب باشد اول دین و صلاح لحن خواندن لفظ حَیَّ علی الفلاح
 خشم پیغمبر بجوشید و بگفت يك دو رمزی از عنایات نهفت
 کای خسان نزد خدا هَیَّ بلال بهتر از صدحی و خی و قیل و قال
 و امشورانید تا من رازتان و انگویم آخر و آغازتان
 گر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه السلام کی مرا بدهانی خوان

که بدان دهان گناه نکرده

۱۸۰ گفت ای موسی زمن می جو پناه با دهانی که نکردی تو گناه
 گفت موسی من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خوان
 از دهان غیر کی کردم گناه از دهان غیر بر خوان کای اله
 آن چنان کن که دهانها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا
 از دهانی که نکردستی گناه و آن دهان غیر باشد عذرخواه
 یا دهان خویشان را پاک کن روح خود را چابک و چالاک کن
 ۱۸۵ ذکر حق پاکست چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدها از ضدها شب‌گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان نی پلیدی ماند و نی اند هان

بیان آنک الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو این همه الله را لبیک کو ۱۹۰
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر دیده در خواب را خضر رادر خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده چون پشیمانی از آنکش خوانده
گفت لبیکم نمی‌آید جواب ز آن همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست و آن نیاز درد سوزت پیک ماست ۱۹۵
حیلها و چاره جوییهای تو جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یاربت تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست ز آنک یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بردلش قفلست و بند تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مرفرعون را صد ملک و مال تا بکرد او دعوی عز و جلال ۲۰۰
در همه عمرش ندید او در دسر تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملک این جهان حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را یاد کردن مبدأ و آغاز را ۲۰۵
آن شده آواز صافی و حزین ای خدا وای مستغاث وای معین
نال‌سگ در رهش بی‌جذبه نیست و آنک هر راغب اسیر ره زنیست

بر سر خوان شهنشاهان نشست
 آب رحمت عارفانه بی تغار
 لیک اندر پرده بی آن جام نیست
 بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
 صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
 حزم را خود صبر آمد پا و دست
 حزم کردن زور و نور انبیاست
 کودکی مر باد را وزنی نهد
 کای برادر راه خواهی هین بیا
 من قلاووزم درین راه دقیق
 یوسف اکمرو سوی آن گرگ خو
 چرب و نوش و دامهای این سرا
 سحر خواند می دمد در گوش او
 خانه آن تست و تو آن منی
 یا سقیمم خسته این دخمه ام
 یا مرا خواندست آن خالو پسر
 که بکار در تو نوشش ریشها
 ماهیا او گوشت در شست دهد
 جوز پوسیدست گفتار دغل
 صد هزاران عقل ره یک نشمرد
 گر تو رامینی مجو جزو یسه ات
 وین برونیا همه آفات تست

چون سگ کهنی که از مردار درست
 تا قیامت میخورد او پیش غار
 ۲۱۰ ای بسا سگ پوست کور نام نیست
 جان بده از بهر این جام ای پسر
 صبر کردن بهر این نبود حرج
 زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
 حزم کن از خود دکن زهرین گیاست
 ۲۱۵ گاه باشد کو بهر بادی جهد
 هر طرف غولی همی خواند ترا
 ره نمایم هم رهت باشم رفیق
 نی قلاووزست و نی ره داند او
 حزم آن باشد که نفربید ترا
 ۲۲۰ که نه چربش دارد و نی نوش او
 که بیا مهمان ما ای روشنی
 حزم آن باشد که گویی تخمه ام
 یا سرم در دست درد سر ببر
 ز آنک یک نوشت دهد با نیشها
 ۲۲۵ زرا اگر پنجاه اگر شصت دهد
 گردد خود کی دهد آن پر حیل
 ژغژغ آن عقل و مغزت را برد
 یار تو خور چین تست و کیسه ات
 ویسه و معشوق تو هم ذات تست

- ۲۳۰ تو نگوئی مست و خواهان منند
کی کند صیاد در مکمن نهان
می کند این بانگ و آواز حنین
جمع آید بر در دشان پوست او
تا نگردد گیج آن دانه و ملق
۲۳۵ بشنو این افسانه را در شرح این
حزم آن باشد که چون دعوت کنند
دعوت ایشای صغیر مرغ دان
مرغ مرده پیش بنهاد که این
مرغ پندارد که جنس اوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
هست بی حزمی پشیمانی یقین

فریفتن روستایی شهریی را و بدعوت خواندن
بلا به و الحاح بسیار

- ای برادر بود اندر ما مزی
روستایی چون سوی شهر آمدی
دومه و سه ماه مهمانش بدی
هر حواج را که بودیش آن زمان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
الله الله جمله فرزندان بیار
یا بتابستان بیا وقت ثمر
خیل و فرزندان و قوهت را بیار
که بهاران خطه ده خوش بود
و عده دادی شهریی او را دفع حال
او بهر سالی همی گفتی که کی
او بهانه ساختی کامسال مان
سال دیگر گر توانم وا رهید
گفت هستند آن عیالم منتظر
شهریی با روستایی آشنا
خرگه اندر کوی آن شهریی زدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
راست کردی مرد شهریی رایگان
۲۴۰ هیچ می نآیی سوی ده فرجه جو
کین زمان گلشنست و نوبهار
تا ببندم خدمتت را من کمر
درده ما باش سه ماه و چهار
کشت زار و لاله دلکش بود
تا بر آمد بعد وعده هشت سال
۲۴۵ عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
از فلان خطه بیآمد میهمان
از مهمات آن طرف خواهیم دوید
بهر فرزندان تو ای اهل بر

۲۵۰ باز هر سالی چو لگلك آمدی
 خواجه هر سالی ز زو و مال خویش
 آخرین کُرت سه ماه آن پهلوان
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
 آدمی چون کشتی است و بادبان ۲۵۵
 باز سو گندان بدادش کای کریم
 دست او بگرفت سه کُرت بعهد
 بعد ده سال و بهر سالی چنین
 کودکان خواجه گفتند ای پدر
 ۲۶۰ حقها بروی تو ثابت کرده
 او همی خواهد که بعضی حق آن
 بس وصیت کرد ما را او نهان
 گفت حقست این ولی ای سیبویه
 دوستی تخم دم آخر بود
 ۲۶۵ صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
 صحبتی باشد چو فصل نوبهار
 حزم آن باشد که ظن بد بری
 حزم سوء الظن گفتست آن رسول
 روی صحرا هست هموار و فراخ
 ۲۷۰ آن بز کوهی دود کی دام کو
 آنک می گفتی که کو اینک ببین

تا مقیم قبه شهری شدی
 خرج او کردی گشادی بال خویش
 خوان نهادش بامدادان و شبان
 چند وعده چند بفریبی مرا
 لیک هر تحویل اندر حکم هوست
 تا کی آرد باد را آن باد ران
 گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
 کَلَّه الله زو بیا بنمای جهد
 لایها و وعدهای شکرین
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
 رنجها در کار او بس برده
 واگزارد چون شوی تو میهمان
 که کشیدش سوی ده لایه کنان
 اتَّقَ مِنْ شَرِّ مَنْ احْسَنَتْ اِلَيْهِ
 ترسم از وحشت کی آن فاسد شود
 همچو دی در بوستان و درزروع
 زو عمارتها و دخل بی شمار
 تا گریزی و شوی از بد بری
 هر قدم را دام می دان ای فضول
 هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
 چون بتازد دامش افتد در گلو
 دشت میدیدی نمی دیدی کمین

- بی کمین و دام و صیاد ای عیار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین
چون بگورستان روی ای مرتضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور
چشم اگر داری تو کورانه میا
آن عصای حزم و استدلال را
ور عصای حزم و استدلال نیست
گام ز آن سان نه که ناپینا نهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط
ای ز دوری جسته در نازی شده
- دنبه کی باشد میان کشتزار
استخوان و کلپاشان را ببین
استخوانشان را پیرس ازما مضی
چون فرو رفتند در چاه غرور
ور نداری چشم دست آور عصا
چون نداری دید میکن پیشوا
بی عصا کش بر سر هر ره ماهیست
تا که پا از چاه واز سگ وا رهد
می نهد پا تا نیفتد در خباط
لقمه جسته لقمه ماری شده
- ۲۷۵
- ۲۸۰

قصه اهل سبا و طاعی کردن نعمت ایشان را

- تو نخواندی قصه اهل سما
از صدا آن کوه خود آگاه نیست
اوهمی بانگی کند بی گوش و هوش
داد حق اهل سبا را بس فراغ
شکر آن نگزارند آن بدرگان
مرسگی را لقمه نانی ز در
پاسبان و حارس در میشود
هم بر آن در باشدش باش و قرار
ور سگی آید غریبی روز و شب
کی برو آنجا که اول منزلست
میگزندش که برو بر جای خویش
- یا بخواندی و ندیدی جز عصا
سوی معنی هوش کفرا راه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
در وفا بودند کمتر از سگان
چون رسد بر در همی بندد کمر
گرچه بروی جور و سختی میرود
کفر دارد کرد گیری اختیار
آن سگانش میکنند آن دم ادب
حق آن نعمت گروگان دلست
حق آن نعمت فرو مگذار بیش
- ۲۸۵
- ۲۹۰

از در دل و اهل دل آب حیات
بس غذای سکر و وجد و بی خودی
باز این در را رها کردی ز حرص
۲۹۵ بر در آن منعمان چرب دیگ
چند نوشیدی و وا شد چشمهات
از در اهل دلان بر جان زدی
گر در دکان همی گردی چو خرس
می دوی بهر ثرید مرد ریگ
کار نا اومید اینجا به شود
چربش اینجادان که جان فربه شود

**جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام
جهت طلب شفا بدعای او**

صومعه عیسیست خوان اهل دل
جمع گشتندی زهر اطراف خلق
۳۰۰ بر در آن صومعه عیسی صباح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا
هین روان گردید بی رنج و عنا
۳۰۵ جملگان چون اشتران بسته پای
خوش دوان و شادمانه سوی خان
آزمودی تو بسی آفات خویش
چند آن لنگی تو رهوار شد
ای مغفل رشته بر پای بند
۳۱۰ ناسپاسی و فراموشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن
هان وهان ای مبتلا این در مهل
از ضریر و لنگ و شل و اهل دل
تا بدم اوشان رهاند از جناح
چاشنگه بیرون شدی آن خوب کیش
شسته بر در در امید و انتظار
حاجت این جملگان تنان شد روا
سوی غفاری و اکرام خدا
که گشایی زانوی ایشان برای
از دعای او شدند پا روان
یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند جانت بی غم و آزار شد
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
یار نآورد آن عسل نوشی تو
چون دل اهل دل از تو خسته شد
همچو ابری گریهای زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکند
 هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
 چون سگان هم مر سگان را ناصحند
 آن در اول که خوردی استخوان
 می گزندش تا ز ادب آنجا رود
 می گزندش کای سگ طاعی برو
 بر همان در همچو حلقه بسته باش
 صورت نقض وفای ما مباش
 مر سگان را چون وفا آمد شعار
 بی وفایی چون سگان را عار بود
 حق تعالی فخر آورد از وفا
 بی وفایی دان وفا با رد حق
 حق مادر بعد از آن شدگان کریم
 صورتی کردت درون جسم او
 همچو جزو متصل دید او ترا
 حق هزاران صنعت و فن ساختست
 پس حق حق سابق از مادر بود
 آنک مادر آفرید و ضرع و شیر
 ای خداوند ای قدیم احسان تو
 تو بفرمودی که حق را یاد کن
 یاد کن لطفی که کردم آن صبح
 پیله، بابایانتان را آن زمان

میوهای پخته بر خود وا کفد
 باسگ کهف او شدستی خواهه تاش
 ۳۱۵ کی دل اندر خانه اول بیند
 سخت گیر و حق گزار آنرا ممان
 وز مقام اولین مفلح شود
 با ولی نعمت یاغی مشو
 پاسبان و چابک و برجسته باش
 ۳۲۰ بی وفایی را مکن بیهوده فاش
 روسگان را تنگ و بد نامی میار
 بی وفایی چون روا داری نمود
 گفت من آوفی بعهد غیرنا
 بر حقوق حق ندارد کس سبق
 ۳۲۵ کرد او را از جنین تو غریم
 داد در حملش ورا آرام و خو
 متصل را کرد تدبیرش جدا
 تا که مادر بر تو مهر انداختست
 هر که آن حق را نداند خربود
 ۳۳۰ بایدر کردش قرین آن خودمگیر
 آنک دانم و آنک نی هم آن تو
 ز آنک حق من نمی گردد کهن
 با شما از حفظ در کشتی نوح
 دادم از طوفان واز موجش امان

موج او مر اوج مُکه را میر بود
 در وجود جَد جَد جَد جَد تان
 کارگاه خویش ضایع چون کنم
 از گمان بد بد آن سو می روی
 سوی من آیی گمان بد بری
 میشوی درپیش همچون خود دوتو
 گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
 یار فسقت رفت در قعر زمین
 بی مدد چون آتشی از کاروان
 کو منزه باشد از بالا و زیر
 نی چو قارون در زمین اندر رود
 چون بمانی از سرا و از دکان
 مر جفاهای ترا گیرد وفا
 تا ز نقصان و روی سوی کمال
 بر تو قبضی آید از رنج و تبش
 هیچ تحویلی از آن عهد کهن
 این که دل گیر است پاگیری شود
 تا نگیری این اشارت را بلاش
 قبضها بعد از اجل زنجیر شد
 عیشة ضنکاً و انجری بالعمی
 قبض و دل تنگی دلش را می خلد
 قبض آن مظلوم کز شرّت گریست

۳۳۵ آب آتش خو زمین بگرفته بود
 حفظ کردم من نکردم ردتان
 چون شدی سرپشت پایت چون زنم
 چون فدای بی وفایان می شوی
 من ز سهو و بی وفایها بری
 ۳۴۰ این گمان بد بر آنجا بر که تو
 بس گرفتی یار و همراهان زفت
 یار نکبت رفت بر چرخ برین
 تو بماندی در میانه آنچنان
 دامن او گیر ای یار دلیر
 ۳۴۵ نی چو عیسی سوی گردون بر شود
 با تو باشد در مکان و بی مکان
 او بر آرد از کدورتها صفا
 چون جفا آری فرستد گوشمال
 چون تو وردی ترك کردی در روش
 ۳۵۰ آن ادب کردن بود یعنی مکن
 پیش از آن کین قبض زنجیری شود
 رنج معقول شود محسوس و فاش
 در معاصی قبضها دل گیر شد
 نُعط من اعرض هناعن ذکرنا
 ۳۵۵ دزد چون مال کسان را می برد
 او همی گوید عجب این قبض چیست

- چون بدین قبض التفاتی کم کند
 قبض دل قبض عوان شد لاجرم
 غصه زندان شدست و چار میخ
 بیخ پنهان بود هم شد آشکار
 چونك بیخ بد بود زودش بزَن
 قبض دیدی چاره آن قبض کن
 بسط دیدی بسط خود را آب ده
- باد اصرار آتشش را دم کند
 گشت محسوس آن معانی زد علم
 غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
 قبض و بسط اندرون بیخی شمار ۳۶۰
 تا نروید زشت خاری در چمن
 ز آنك سرها جمله می روید زُ بن
 چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه اهل سبا

- آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
 باشد آن کفران نعمت در مثال
 کی نمی باید مرا این نیکوی
 لطف کن این نیکوی را دور کن
 پس سبا گفتند با عِدِّ بَيْنَنَا
 ما نمی خواهیم این ایوان و باغ
 شهرها نزدیک همدیگر بدست
 بَطْلِبُ الْإِنْسَانَ فِي الصَّيْفِ أَلْشَّتَا
 فَهَوَ لَا يَرْضَى بِحَالِ أَبْدَا
 قَتَلَ الْإِنْسَانَ مَا أَكْفَرَهُ
- نفس زین سانسست ز آن شد کشتنی
 خارسه سویست هر چون کش نهی
 آتش ترك هوا در خار زن
- کارشان کفران نعمت با کرام
 کی کنی با محسن خود توجدا ل ۳۶۵
 من بر نجم زین چه رنجه می شوی
 من نخواهم چشم زودم کور کن
 شَيْنَا خَيْرٌ لَنَا خَذْ زَيْنَا
 نی زنان خوب و نی امن و فراغ
 آن بیابانست خوش کانهجا ددست ۳۷۰
 فاذا جاء الشَّتَا أَنْكَرْذَا
 لَا يَضِيقُ لَا بَعِيشَ رَغْدَا
 كُلَّمَا نَالَ هُدًى أَنْكَرَهُ
- اقتلوا انفسكم گفت آن سنی
 در خلد و ز زخم او تو کی جهی ۳۷۵
 دست اندر یار نیکو کار زن

- ۳۸۰ چون ز حد بردند اصحاب سبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند
قصد خون ناصحان می داشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان
گفت اذا جاء الفضا
چشم بسته میشود وقت قضا
مکر آن فارس چون انگیزید گرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار
گفت حق آنرا که این گردش بخورد
او نمیدانست گرد گرگ را
گوسفندان بوی گرگ باگزند
مغز حیوانات بوی شیر را
بوی شیر خشم دیدی باز گرد
وانگشتند آن گره از گرد گرگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم
چند چوپانشان بخواند و نآمدند
کی برو ما از تو خود چوپان تریم
طعمه گرگیم و آن یار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ
بهر مظلومان همی کنند چاه
پوستین یوسفان بشکافتند
- کی پیش ما و با به از صبا
از فسوق و کفر مانع می شدند
تخم فسق و کافری می کاشتند
از قضا حلوا شود رنج دهان
تعجبُ الا بصارا اذا جاء القضاء
تا نبیند چشم کحل چشم را
آن غبارت ز استعانت دور کرد
ورنه بر تو کو بد آن مکر سوار
دید گرد گرگ چون زاری نکرد
با چنین دانش چرا کرد او چرا
می بدانند و بهر سو میخزند
می بداند ترك میگوید چرا
با مناجات و حذر انباز گرد
گرگ محنت بعد گرد آمد سرگ
کی ز چوپان خرد بستند چشم
خاک غم در چشم چوپان میزدند
چون تبع گردیم هر یک سروریم
هیزم ناریم و آن عار نی
بانگ شومی بر دهنشان کرد ز اغ
در چه افتادند و می گفتند آه
آنچ می کردند يك يك یافتند

- کیست آن یوسف دل حق جوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته
پیش او گوساله بریان آوری
کی بخوراینست مارا لوت و پوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن
داد تو و اخواهم از هر بی خبر
او همی گوید که صبرم شد فنا
احمدم درمانده در دست یهود
ای سعادت بخش جان انبیا
با فراغت کافران را نیست تاب
حال او اینست که خود ز آن سواست
حق همی گوید کی آری ای نزه
صبح نزدیکست خامش کم خروش
- چون اسیری بسته اندر کوی تو
پژ و بالش را بصد جا خسته
که کشی او را بکهدان آوری ۴۰۰
نیست او را جز لقاء الله قوت
می کند از تو شکایت با خدا
گویدش نك وقت آمد صبر کن
داد کی دهد جز خدای دادگر
در فراق روی تو یا ربنا ۴۰۵
صالحم افتاده در حبس ثمود
یا بکش یا باز خوانم یا بیا
می گود یا لیتنی کنت تراب
چون بود بی تو کسی کآن تواست
ليك بشنو صبر آر و صبر به ۴۱۰
من همی کوشم پی تو تو مگوش

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی دیه

- شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد
قصه اهل سبا يك گوشه نه
روستایی در تملق شیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد
هم از اینجا کودکش در پسند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
آن نه بازی بك جان بازیست آن
- روستایی خواجه را بین خانه برد
آن بگوکان خواجه چون آمد بده
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
تا زلال حزم خواجه تیره شد ۴۱۵
نرتع و نلعب بشادی می زدند
نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
حیله و مکر و دغا سازیست آن

- ۴۲۰ هرچ از یارت جدا اندازد آن
گر بود آن سود صد در صد مگیر
این شنو کی چند یزدان زجر کرد
ز آنک بر بانیگ دهل در سال تنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز
گفت طبل و لُهو و بازار گانی
۴۲۵ قد فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمَحِ هَايَمَا
بهر گندم تخم باطل کاشتید
صحبت او خیر من لهو ست و مال
خود نشد حرص شمارا این یقین
۴۳۰ آنک گندم را ز خود روزی دهد
از پی گندم جدا گشتی از آن

دعوت باز بظانرا از آب بصحرا

- باز گوید بط را کز آب خیز
بط عاقل گویدش کای باز دور
دیو چون باز آمد ای بظان شتاب
۴۳۵ باز را گوید رو رو باز گرد
ما بری از دعوت دعوت ترا
حصن ما را قند و قندستان ترا
چونک جان باشد نیاید لوت کم
خواجۀ حازم بسی عنر آورید
تا ببینی دشتها را قند ریز
آب مارا حصن و امنست و سرور
هین بیرون کم روید از حصن آب
از سر ما دست دار ای پای مرد
ما ننوشیم این دم تو کافرا
من نخواهم هدیه ات بستان ترا
چونک لشکر هست کم ناید علم
بس بهانه کرد با دیو مرید

- گفت این دم کارها دارم مهم
 شاه کاری نازکم فرموده است
 من نیارم ترك امر شاه کرد
 هر صبح و هر مسا سرهنگ خاص
 تو روا داری که آیم سوی ده
 بعد از آن درمان خشمش چون کنم
 زین نمط او صد بهانه باز گفت
 گر شود ذرات عالم حيله پيچ
 چون گریزد این زمین از آسمان
 هرچ آید ز آسمان سوی زمین
 آتش از خورشید میبارد برو
 ور همی طوفان کند باران برو
 او شده تسلیم او ایوب وار
 ای که جزو این زمینی سرمکش
 چون خلقنا کم شنودی من تراب
 بین که اندر خاک تخمی کاشتم
 جمله دیگر تو خاکی پیشه گیر
 آب از بالا بپستی در رود
 گندم از بالا بزیر خاک شد
 دانه هر میوه آمد در زمین
 اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
 از تواضع چون ز گردون شد بزیر
- ۴۴۰ گر بیایم آن نگردد منظم
 ز انتظارم شاه شب نغنوده است
 من نتانم شد بر شه روی زرد
 میرسد از من همی جوید مناص
 تا در ابرو افکند سلطان گره
 ۴۴۵ زنده خود را زین مگر مدفون کنم
 حیلها با حکم حق نفتاد جفت
 با قضای آسمان هیچند هیچ
 چون کند او خویش را ازوی نهان
 نی مفر دارد نه چاره نی کمین
 ۴۵۰ او بپیش آتشش بنهاده رو
 شهرها را میکند ویران برو
 کی اسیرم هرچ میخواهی بیار
 چونک بینی حکم یزدان درمکش
 خاک باشی جست از تور و متاب
 ۴۵۵ گرد خاکی و منش افراشتم
 تا کنم بر جمله میرانت امیر
 آنکه از پستی بیالا بر رود
 بعد از آن او خوشه و چالاک شد
 بعد از آن سرها بر آورد از دفين
 ۴۶۰ زیر آمد شد غذای جان پاك
 گشت جزو آدمی حسی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
 کز جهان زنده زاول آمدیم
 جمله اجزا در تحرك در سکون
 ذکر و تسبیحات اجزای نهان ۴۶۵
 چون قضا آهنگ نارنجات کرد
 با هزاران حزم خواجه مات شد
 اعتمادش بر ثبات خویش بود
 چون قضایرون کند از چرخ سر ۴۷۰
 ماهیان افتند از دریا برون
 تا پری و دیو در شیشه شود
 جز کسی کاندقضا اندر گریخت
 غیر آنک در گریزی در قضا

**قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت
 درویشان باغها را قطف کنند**

قصه اصحاب ضروان خوانده
 حيله ميکردند کزدم نیش چند ۴۷۵
 شب همه شب می سگالیدند مکر
 خفیه میگفتند سرها آن بدان
 با گل اندانیده اسگالید گل
 گفت الا يعلم هواك من خلق
 كيف يغفل عن ظعين قد غدا ۴۸۰
 اینما قد هبطا أو صعدا
 این فی نجواك صدقا ام ملق
 من یعاین این ماثواه غدا
 قد تولاه و احصى عددا

- گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی
بشنوی غمهای رنجوران دل
خانه پر دود دارد پر فنی
گوش تو او را چو راه دم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی
این تردد حبس و زندانی بود
این بدین سو آن بد آن سو میکشد
این تردد عقبه راه حقست
بی تردد میرود در راه راست
گام آهو را بگیر و رومعاف
زین روش بر اوج انور میروی
نی زدریا ترس و نی از موج و کف
لاتخف دان چونک خوفت داد حق
خوف آنکس راست کودا خوف نیست
- استماع هجر آن غمناک کن
گوش را چون پیش دستانش نهی
فاقه جان شریف از آب و گل
مرورا بگشا ز اصغا روزنی
دود تلخ از خانه او کم شود
گر بسوی رب اعلی میروی
کی بنگذارد که جان سویی رود
هر یکی گویا منم راه رشد
ای خنک آنرا که پایش مطلقست
ره نمیدانی بجو کامش کجاست
تارسی از گام آهو تا بناف
ای برادر گر بر آذر میروی
چون شنیدی تو خطاب لاتخف
نان فرستد چون فرستادت طبق
غصه آنکس راست کین جاطوف نیست
- ۴۸۵
- ۴۹۰
- ۴۹۵

روان شدن خواجه بسوی دیه

- خواجه در کار آمد و تجپیز ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند
شادمانان و شتابان سوی ده
مقصدا ما را چراگاه خوشست
باهزاران آرزومان خوانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز
- مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
رخت را بر گاو عزم انداختند
کی بری خوردیم ازده مژده ده
یار ما آنجا کریم و دلکش است
بهر ما غرس کرم بنشاند است
از بر او سوی شهر آریم باز
- ۵۰۰

در میان جان خودمان جا کند
 عقل میگفت از درون لَا تَفْرَحُوا
 اَنَّ رَبِّي لَا يُحِبُّ الْفَرَحِينَ
 مُكَلَّاتٍ أَتٍ مُّشْغَلٍ أَلِهًا مُّكَمَّ
 او بهارست و دگرها ماه دی
 گرچه تخت و ملک تخت و تاج تست
 اندرین ره سوی پستی ارتقاست
 لیک کی در گیرد این در کودکان
 جمله باخر گور هم تَك می دوند
 در کمین این سوی خون آشامهاست
 بر جوانی میرسد صد تیر شیب
 ز آتِ در صحرای گل نبود گشاد
 چشمها و گلستان در گلستان
 فیه أَشْجَارٌ وَ عَيْنٌ جَارِيه
 عقل را بی نور و بی رونق کند
 گور عقل آمد وطن در روستا
 تا بماهی عقل او نبود تمام
 از حشیش ده جزاینها چه درود
 روزگاری باشدش چهل و عما
 دست در تقلید و حجت در زده
 چون خران چشم بسته در خر آس

بلك باغ ایثار راه ما کند
 عَجَلُوا أَصْحَابَنَا كَيْ تَرْبَحُوا
 ۵۰۵ مَنْ رَاحَ اللَّهُ مُكُونُوا رَابِحِينَ
 اَفْرَحُوا هُوَنًا بِمَا آتَاكُمْ
 شاد از وی شو مشو از غیر وی
 هرچ غیر اوست استدراج تست
 شاد از غم شو که دام غم لغاست
 ۵۱۰ غم یکی گنجست ورنج توچوکان
 کودکان چون نام بازی بشنوند
 ای خران کور این سو دامهاست
 تیرها پُران کمان پنهان ز غیب
 گام در صحرای دل باید نهاد
 ۵۱۵ ایمن آبادست دل ای دوستان
 عَجَّ إِلَى الْقَلْبِ وَسِرَّ يَاسَارِيه
 ده مروده مرد را احمق کند
 قول پیغمبر شنو ای مجتبی
 هَرَكْ در رُستا بود روزی و شام
 ۵۲۰ تا بماهی احمقی با او بود
 و آنک ماهی باشد اندر روستا
 ده چه باشد شیخ و اصل ناشده
 پیش شهر عقل کلی این حواس

- این رها کن صورت افسانه گیر
 گریب دُرّه نیست هین بُرمی ستان
 ۵۲۵ ظاهرش گیر ارچه ظاهر کثر پرد
 اول هر آدمی خود صورتست
 اول هر میوه جز صورت کی است
 اولاً خرگاه سازند و خرنند
 صورتت خرگاه دان معنیت ترک
 ۵۳۰ بهر حق این را رها کن یک نفس
 هل تو دُرّانه تو گندم دانه گیر
 گریب دُرّانه ره نیستت این سوروان
 عاقبت ظاهر سوی باطن برد
 بعد از آن جان کو جمال سیرتست
 بعد از آن لذت که معنی ویست
 ترك را ز آن پس بمهمان آورند
 معنیت ملاح دان صورت چو فلك
 ۵۳۰ تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی دیه

- خواجه و بیچگان جهازی ساختند
 شادمانه سوی صحرا راندند
 کز سفرها ماه کی خسرو شود
 از سفر بیدق شود فرزین راد
 ۵۳۵ روز روی از آفتابی سوختند
 خوب گشته پیش ایشان راه زشت
 تلخ از شیرین لبان خوش میشود
 حنظل از معشوق خرما می شود
 ای بسا از نازنینان خارکش
 ای بسا حمال گشته پشت ریش
 کرده آهنگر جمال خود سیاه
 خواجه تا شب بردگانی چارمیخ
 تاجری دریا و خشکی می رود
 بر سُتوران جانب ده تاخندند
 سا فرواکی تغنموا برخوانند
 بی سفرها ماه کی خسرو شود
 وز سفر یابید یوسف صد مراد
 ۵۳۵ شب ز اختر راه می آویختند
 از نشاط ده شده ره چون بهشت
 خار از گلزار دلکش میشود
 خانه از هم خانه صحرا میشود
 ۵۴۰ بر امید گل عذار ماه وش
 از برای دلبر مه روی خویش
 تا که شب آید بیوسد روی ماه
 ز آنک سروی دردش کردست بیخ
 آن بمهر خانه شینی میدود

- ۵۴۵ هر کرا با مرده سودایی بود
 آن دروگر روی آورده بچوب
 برامید زنده کن اجتهاد
 مونسى مگزين خسى را ازخسى
 انس تو با مادر و بابا کجاست
 ۵۵۰ انس تو با دايه و لالا چه شد
 انس تو با شير و با پستان نماند
 آن شعاعى بود بر ديوارشان
 برهر آن چيزى که افتد آن شعاع
 عشق تو برهر چ آن موجود بود
 ۵۵۵ چون زرى با اصل رفت و مس بماند
 از زراندود صفاتش پا بکش
 کآن خوشى در قلبها عارىست
 زر ز روى قلب در کان ميرود
 نور از ديوار تا خور مى رود
 ۵۶۰ زين سپس بستان تو آب از آسمان
 معدن دنبه نباشد دام گرگ
 زرگمان بردند بسته در گره
 همچنين خندان و رقصان ميشدند
 چون همىديدند مرغى ميپرید
 ۵۶۵ هرك مى آمد زده از سوي او
 که تو روى يار ما را دیده
 براميد زنده سيمايى بود
 براميد خدمت مه روى خوب
 کو نگردد بعد روزى دو جماد
 عاريت باشد درو آن مونسى
 گر بجز حق مونسان ترا وفاست
 گرکسى شايد بغير حق عضد
 نفرت تو از ديبرستان نماند
 جانب خورشيد و ارفت آن نشان
 تو بر آن هم عاشق آيى اى شجاع
 آن ز وصف حق زراندود بود
 طبع سير آمد طلاق او براند
 از جهالت قلب را کم گوى خوش
 زير زينت مايه بى زينتيست
 سوي آن کان رو تو هم کآن ميرود
 تو بد آن خور و رو که درخور ميرود
 چون نديدى تو وفا در ناودان
 کى شناسد معدن آن گرگ سترگ
 مى شتايدند مغروران بده
 سوي آن دولاب چرخى ميزدند
 جانب ده صبر جامه ميديرد
 بوسه مى دادند خوش بر روى او
 پس تو جان را جان و مارا دیده

- هر که در ره بی قلاوزی رود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا ۵۹۰
جز که نادر باشد اندر خافین
مال او یابد که کسبی میکند
مصطفایی کو که جسمش جان بود
اهل تن را جمله علم بالفلم
هر حریصی هست محروم ای پسر ۵۹۵
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
سیرگشته از ده و از روستا
هر دو روزه راه صد ساله شود
همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
ریش خندی شد بشهر و روستا
آدمی سر برزند بی والدین
نادری باشد که گنجی برزند
تا که رحمن علم القرآن بود
واسطه افراشت در بذل کرم
چون حریصان تک مرو آهسته تر
چون عذاب مرغ خاک کی در عذاب
ور شکر ریزد چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش بدیه و نادیده و نشناخته آوردن

روستایی ایشان را

- بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
روستایی بین که از بد نیتی
روی پنهان میکند زیشان بروز ۶۰۰
رویها باشد که دیوان چون مگس
چون بینی روی او در تو فتند
در چنان روی خبیث عاصیه
چون پرسیدند خانه اش یافتند
در فرو بستند اهل خانه اش ۶۰۵
لیک هنگام درشتی هم نبود
بی نوا ایشان ستوران بی علف
میکند بعد اللئیا و اللئی
تا سوی باغش بنگشایند پوز
بر سرش بنشسته باشد چون حرس
یامین آن روچودیدی خوش مخند
گفت یزدان نسفعن بالناصیه
همچو خویشان سوی در بشتافتند
خواجه شدرین کژروی دیوانه وش
چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بردرش ماندند ایشان پنج روز
 نی ز غفلت بود ماندن نی خری
 با لثیمان بسته نیکان ز اضطرار
 او همی دیدش همی کردش سلام
 گفت باشد من چه دانم تو کیی
 گفت این دم با قیامت شد شبیه
 شرح می کردش که من آنم که تو
 آن فلان روزت خریدم آن متاع
 سر مهر ما شنیدستند خلق
 او همی گفتش چه گویی ترهات
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
 چون رسید آن کاردان در استخوان
 چون بصد الحاح آمد سوی در
 گفت من آن حقها بگذاشتم
 پنج ساله رنج دیدم پنج روز
 يك جفا از خویش واز یار و تبار
 ز آنك دل نهاد بر جور و جفاش
 هر چه بر مردم بلا و شدتست
 گفت ای خورشید مهتر در زوال
 امشب باران بما ده گوشه
 گفت يك گوشه است آن باغبان
 در کفش تیرو کمان از بهر گرگ

شب بسر ما روز خود خورشید سوز
 بلك بود از اضطرار و بی خری
 شیر مرداری خورد از جوع زار
 که فلانم من مرا اینست نام
 یا پلیدی یا قرین یا کیی
 تا برادر شد بفر من اخیه
 لوتها خوردی ز خوان من دو تو
 كُلَّ سِرِّ جَاوَزَ الاثنین شاع
 شرم دارد رو چون نعمت خورد خلق
 نی ترا دانم نه نام تو نه جات
 کآسمان از بارشش دارد شکفت
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
 گفت آخر چیست ای جان پدر
 ترك کردم آنچ می پنداشتم
 جان مسکینم درین گرما و سوز
 در گرانی هست چون سیصد هزار
 جانش خوگر بود بالطف و وفاش
 این یقین دان کز خلاف عادتست
 گر تو خونم ریختی کردم حلال
 تا بیایی در قیامت توشه
 هست اینجا گرگ را او پاسبان
 تا زندگر آید آن گرگ سترگ

- ۶۳۰ گرتو آن خدمت کنی جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخسبم حارسی رز کنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دودل
 گوشه خالی شد و او با عیال
 چون ملخ برهمدگر گشته سوار
 ۶۳۵ شب همه شب جمله گویان ای خدا
 این سزای آن که شد یار خسان
 این سزای آنک اندر طمع خام
 خاک پاکان لیسوی دیوارشان
 بنده یک مرد روشن دل شوی
 ۶۴۰ از ملوک خاک جز بانگ دهل
 شهریان خود ره زنان نسبت بروح
 این سزای آنک بی تدبیر عقل
 چون پشیمانی زدل شد تا شفاف
 آن کمان و تیر اندر دست او
 ۶۴۵ گرگ بروی خود مسلط چون شرر
 هر پشه هر کیک چون گرگی شده
 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 تا نیاید گرگ آسیبی زند
 این چنین دندان کنان تا نیم شب
 ۶۵۰ ناگهان تمثال گرگ هشته
 ورنه جای دیگری فرمای جست
 آن کمان و تیر در کفم بنه
 گر بر آرد گرگ سر تیرش زخم
 آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
 از نهیب سیل اندر کنج غار
 این سزای ما سزای ما سزا
 یا کسی کرد از برای ناکسان
 ترک گوید خدمت خاک کرام
 بهتر از عام و رز و گلزارشان
 به که بر فرق سرشاهان روی
 تو نخواهی یافت ای پیک سبل
 روستایی کیست گیج بی فتوح
 بانگ غولی آمدش بگزید نعل
 زین سپس سودی ندارد اعتراف
 گرگ را جوین همه شب سوبسو
 گرگ جوین وز گرگ او بی خبر
 اندر آن ویرانه شان زخمی زده
 از نهیب حمله گرگ عنود
 روستایی ریش خواجه بر کند
 جانشان از ناف می آمد بلب
 سر بر آورد از فراز پشته

تیر را بگشاد آن خواجه زشت
 اندر افتادن ز حیوان باد جست
 ناجوانمردا که خر کره منست
 اندرو اشکال گرگی ظاهرست
 گفت نی بادی که جست از فرج وی
 کشته خر کرده ام را در ریاض
 گفت نیکوتر تفحص کن شبست
 شب غلط بنماید و مبدل بسی
 هم شب وهم ابرو هم باران ژرف
 گفت آن برمن چوروز روشنست
 در میان بیست باد آن باد را
 خواجه بر جست و بیآمد ناشکفت
 کابله طرار شید آورده
 در سه تاریکی شناسی باد خر
 آنک داند نیم شب گوساله را
 خویش را واله و عارف میکنی
 که مرا از خویش هم آگاه نیست
 آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست
 عاقل و مجنون حقم یاد آر
 آنک مرداری خود یعنی نبید
 مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
 مستی کاید ز بوی شاه فرد

زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
 روستایی های کرد و کوفت دست
 گفت نی این گرگ چون آهر منست
 شکل او از گرگی او مخبرست ۶۵۵
 می شناسم همچنانک آبی زمی
 کی مبادت بسط هر گز زانقباض
 شخصا در شب زناظر محجوبست
 دید صایب شب ندارد هر کسی
 این سه تاریکی غلط آردشگرف ۶۶۰
 می شناسم باد خر کره منست
 می شناسم چون مسافر زاد را
 روستایی را گریبانش گرفت
 بنگ و افیون هر دو باهم خورده
 چون ندانی مر مرا ای خیره سر ۶۶۵
 چون ندانی همره ده ساله را
 خاک در چشم مروت میزنی
 در دلم گنجای جز الله نیست
 این دل از غیر تحیر شاد نیست
 در چنین بی خویشیم معذور دار ۶۷۰
 شرع او را سوی معذوران کشید
 همچو طفلست او معاف و معتقیست
 صد خم می درس و مغز آن نکرد

- ۶۷۵ پس برو تکلیف چون باشد روا
 بار که نهد در جهان خر کُره را
 بار بر گیرند چون آمد عرج
 سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
 لاف درویشی زنی و بی خودی
 که زمین را من ندانم ز آسمان
 ۶۸۰ باد خر کُره چنین رسوات کرد
 این چنین رسوا کند حق شید را
 صد هزاران امتحانست ای پدر
 گر نداند عامه او را ز امتحان
 چون کند دعوی خیاطی خسی
 ۶۸۵ که ببر این را بغلطاق فراخ
 گر نبودی امتحان هر بدی
 خود مخنث را ز ره پوشیده گیر
 مست حق هشیار چون شدازدبور
 پاره حق راست باشد نی دروغ
 ۶۹۰ ساختی خود را جُنید و بایزید
 بدرگی و مبتلی و حرص و آز
 خویش را منصور حلاجی کنی
 کی بنشناسم عمر از بولهب
 ای خری کین از تو خر باور کند
 ۶۹۵ خویش را از ره روان کمتر شمر
- اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
 درس که دهد پارسی بو مَرّه را
 گفت حق لیس علی الاعمی حرج
 پس معافم از قلیل و از کثیر
 های هوی مستیان ایزدی
 امتحانت کرد غیرت امتحان
 هستی نفی ترا اثبات کرد
 این چنین گیرد رهیده صید را
 هر که گوید من شدم سرهنگ در
 پختگان راه جویندش نشان
 افکند در پیش او شه اطلسی
 ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
 هر مخنث در وغا رستم بدی
 چون ببیند زخم گردد چون اسیر
 مست حق نآید بخود از نفخ صور
 دوع خوردی دوع خوردی دوع دوع
 رو که نشناسم تبر را از کلید
 چون کنی پنهان بشیدای مکر ساز
 آتشی در پنبه یاران زبی
 باد کُره خود شناسم نیم شب
 خویش را بهر تو کور و کر کند
 تو حریف ره ریانی گه مخور

- باز پَر از شید سوی عقل تاز
خویشتن را عاشق حق ساختی
عاشق و معشوق را در رستخیز
توجه خود را گنج و بی خود کرده
رو که نشناسم ترا از من بجه
تو تو هم می کنی از قرب حق
این نمی بینی که قرب اولیا
آهن از داود مومی می شود
قرب خلق و رزق بر جمله ست عام
قرب بر انواع باشد ای پدر
لیک قربی هست با زر شید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب
لیک کو آن قربت شاخ طری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب
آن چنان مستی مباش ای بی خرد
بلک از آن مستان که چون می بخورند
ای گرفته همچو گربه موش پیر
ای بخورده از خیال جام هیچ
می فتی این سو و آنسو مست وار
گر بد آن سو راه یابی بعد از آن
جمله این سوئی از آنسو کپ مزین
آن خضر جان کز اجل بهر اسداو
- کی پرد بر آسمان پَر مجاز
عشق با دیو سیاهی باختی
دو بدو بندند پیش آرند تیز
خون رز کو خون ما را خورده
عارف بی خویشم و بهلول ده ۷۰۰
که طبق گر دور نبود از طبق
صد کرامت دارد و کار و کیا
موم در دست چو آهن می بود
قرب و حی عشق دارند این کرام
میزند خورشید بر کسار و زر ۷۰۵
که از آن آگه نباشد بیدرا
آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
که ثمار پخته از وی میخوری
غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
کی بعقل آید پشیمانی خورد ۷۱۰
عقلهای پخته حسرت می برند
گرازان می شیر گیری شیر گیر
همچو مستان حقایق بهر هیچ
ای تو این سو نیست ز آن سو گذار
گه بدین سو گه بد آن سو سرفشان ۷۱۵
چون نداری مرگ هرزه جان مکن
شاید از مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توّم خوش کنی در دمی درخیک خود پُرش کنی
 پس بیک سوزن تهی گردی ز باد این چنین فربه تن عاقل مباد
 کورها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند آن وفا ۷۲۰

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی

طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
 پس بر آمد پوستش رنگین شده کی منم طاوس علیّین شده
 پشم رنگین رونق خوش یافته آفتاب آن رنگها بر تافته
 دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
 جمله گفتند ای شغال ک حال چیست کی ترا در سر نشاط ملتویست ۷۲۵
 از نشاط از ما کرانه کرده
 یک شغالی پیش او شد کای فلان
 شید کردی تا بمنبر بر جهی
 بس بکوشیدی ندیدی گرمی
 گرمی آن اولیا و انبیاست ۷۳۰
 کی التفات خلق سوی خود کشند
 که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلیت خود را هر بامداد بپوست

دنبه و بیرون آمدن میان حریفان کی من چنین خورده‌ام و چنان
 پوست دنبه یافت شخصی مُستهان هر صباحی چرب کردی سبلتان
 در میان منعمان رفتی که من لوت چربی خورده‌ام در انجمن
 دست در سبلیت نهادی در نوید رمز یعنی سوی سبلیت بنگرید
 کین گواه صدق گفتار منست ۷۳۵
 وین نشاط چرب و شیرین خوردنت

- اشکمش گفתי جواب بی طنین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
گر نبودی لاف زشت ای گدا
ور نمودی عیب و کثر کم باختی
گفت حق کی کز مجنban گوشت و دم
کهف اندر کژمخسپ ای محتلم
ور نگویی عیب خود باری خمش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
سنگهای امتحان را نیز پیش
گفت یزدان از ولادت تا بحین
امتحان بر امتحانست ای پدر
- ۷۴۰ که اَبَادَ اللهُ کَیدَ الکاذِبین
کان سبیل چرب تو بر کنده باد
یک کریمی رحم افگندی بما
یک طبیبی داروی او ساختی
یَنْفَعَنَّ الصَّادِقینَ صدَقَهُمْ
آنچ داری وانما و فاستقم
از نمایش وز دغل خود را مکش
هست در ره سنگهای امتحان
امتحانها هست در احوال خویش
۷۴۵ یُفْتَنُونَ کُلَّ عامٍ مرَّتین
هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم با عور کی امتحانها کرد حضرت و از آنها
روی سپید آمده بود

- بلعم با عور و ابلیس لعین
او بدعوی میل دولت میکند
کانچ پنهان میکند پیداش کن
جمله اجزای تنش خصم ویند
لاف او داد کرما می کند
راستی پیش آر یا خاموش کن
آن شکم خصم سبیل او شده
کای خدا رسوا کن این لاف لثام
- ز امتحان آخرین گشته مهین
معهده اش نفرین سبالت میکند
سوخت ما را ای خدا رسواش کن
کز بهاری لافد ایشان در دیند
۷۵۰ شاخ رحمت را زبن بر میکند
و آننگهان رحمت ببین و نوش کن
دست پنهان در دعا اندر زده
تا بجنبند سوی ما رحم کرام

- ۷۵۵ مستجاب آمد دعای آن شکم
گفت حق گرفتاسقی و اهل صنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد
از پس گربه دویدند او گریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد ۷۶۰
گفت آن دنبه که هر صبحی بد آن
گربه آمد ناگهانش در ربود
خنده آمد حاضران را از شگفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام ۷۶۵
بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال کی در خم صباغ افتاد

- آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بنگر آخر در من و در رنگ من
چون گلستان گشته ام صدرنگ و خوش
کزوفر و آب و تاب و رنگ بین ۷۷۰
مظهر لطف خدایی گشته ام
ای شغالان همین بخوانیدم شغال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع
پس چه خوانیمت بگوای جوهری
پس بگفتندش که طاوسان جان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی ۷۷۵
بر بنا گوش ملامت گر بگفت
یک صنم چون من ندارد خود شمن
مر مرا سجده کن از من سرمکش
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
لوح شرح کبربایی گشته ام
کی شغالی را بود چندین جمال
همچو پروانه بگرداگرد شمع
گفت طاوس نر چون مشتری
جلوه ها دارند اندر گلستان
بادیه نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا پس نه طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعویها بد آن

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بد آن شغال کی دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعون مرصع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد در خم مالی و جاهی در فناد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد سجده افسوسیان را او بخورد ۷۸۰
گشت مستک آن گدای ژنده دل از سجد و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که دروی زهر ماست و آن قبول و سجده خلق ازدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند پر جلوه بر سر و رویت زدند ۷۸۵
زشتیت پیدا شد و رسوایت سرنگون افتادی از بالایت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سکه گر گین زشت از حرص و جوش پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان نقش شیر و آنکه اخلاق سگان

تفسیر «ولتعرّفنهم فی لحن القول»

گفت یزدان مرنبی را در مساق يك نشانی سهل تر زاهل نفاق ۷۹۰
گر منافق زشت باشد نغز و هول و اشناسی مرد را در لحن و قول
چون سفالین کوزه را میخری امتحانی می کنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می بود بانگ چاوشست پیشش میرود

۷۹۵ بانگ میآید که تعریفش کند
همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود
یادم آمد قصه هاروت زود

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش ازین ز آن گفته بودیم اندکی
خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها
تاکنون واماند از تعویقها
جمله دیگر ز بسیارش قلیل
گفته آید شرح يك عضوی زپیل
۸۰۰ گوش کن هاروت را ماروت را
مست بودند از تماشای اله
این چنین مستیست ز استدراج حق
وز عجایبهای استدراج شاه
دانه دامش چنین مستی نمود
تا چه مستیها کند معراج حق
مست بودند و رهیده از کمند
خوان انعامش چها داند گشود
يك کمین و امتحان در راه بود
های هوی عاشقانه میزدند
صرصرش چون کاه که رامی ربود
۸۰۵ امتحان میکردشان زیر و زبر
کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست
چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند
بردود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چینه ببیند ناگهان
بازی دیگر ز حکم آسمان
۸۱۰ بر کهی دیگر بر اندازد نظر
ماده بز ببند بر آن کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان
بر جهد سرمست زین که تابد آن
آنچنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش
تا زمستی میل جستن آیدش
چونك بجهد در فتد اندر میان
در میان هردو کوه بی امان
۸۱۵ او ز صیادان بکه بگریخته
خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه
 باشد اغلب صید این بز همچنین
 رستم ارچه با سر و سبالت بود
 همچو من از مستی شهوت ببر
 باز این مستی شهوت در جهان
 مستی آن مستی این بشکند
 آب شیرین تا نخوردی آب شور
 قطره از بادهای آسمان
 تا چه مستیها بود املاک را
 که ببویی دل در آن می بسته اند
 جز مگر آنها که نومیدند و دور
 نا امید از هر دو عالم گشته اند
 پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
 گستریدیمی درین بیداد جا
 این بگفتند و قضا گفتند بیست
 هین مدو گستاخ در دشت بلا
 که ز موی و استخوان هالکان
 جمله راه استخوان و موی و پی
 گفت حق که بندگان جفت عون
 پا برهنه چون رود در خارزار
 این قضا میگفت لیکن گوششان
 چشمها و گوش ها را بسته اند

انتظار این قضای با شکوه
 ورنه چالا کست و چست و خصم بین
 دام پاگیرش یقین شهوت بود
 مستی شهوت بین اندر شتر
 ۸۲۰ پیش مستیء ملک دان مستهان
 او بشهوت التفاتی کی کند
 خوش بود خوش چون درون دیده نور
 بر کند جان را ز می وز ساقیان
 وز جلالت روحهای پاک را
 ۸۲۵ ختم بادۀ این جهان بشکسته اند
 همچو کفاری نهفته در قبور
 خارهای بینهایت کشته اند
 بر زمین باران بدادیمی چومیغ
 عدل و انصاف و عبادات و وفا
 ۸۳۰ پیش پاتان دام نا پیدا بیست
 هین مران کورانه اندر کربلا
 می نیابد راه پای سالکان
 بس که تیغ قهر لاشی کردشی
 بر زمین آهسته میرانند و هون
 ۸۳۵ جز بوقفه و فکرت و پرهیز گار
 بسته بود اندر حجاب جوششان
 جز مر آنها را که از خود رسته اند

جز عنایت کی گشاید چشم را جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان وَاللّٰهُ اَعْلَمَ بالسَّداد

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و

تدارك اندیشیدن

۸۴۰ جهد فرعونى چو بی توفیق بود هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم راه زادن را چوره زن میزنیم
۸۴۵ تارسید آن شب که مولد بود آن رأى این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرایلیان شاه میخواند شمار از آن مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری نبود
۸۵۰ گر فتادندی بره در پیش او بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود آنج بتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت

موسى علیه السلام

۸۵۵ ای اسیران سوی میدانگه روید کز شهنشه دیدن وجود است امید

چون شنیدند مژده اسرایلیان تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سوتاختند خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیلهدان
مصریان را جمع آرید این طرف
هر که می آمد بگفتا نیست این
تا بدین شیوه همه جمع آمدند
شومی آنک سوی بانگ نماز
دعوت مکارشان اندر کشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش
گر گدایان طامعند وزشت خو
در تگ دریا گهر با سنگهاست
پس بجوشیدند اسرایلیان
چون بحیلتشان بمیدان برد او
کرد دلداری و بخششها بداد
بعد از آن گفت از برای جانتان
پاسخش دادند که خدمت کنیم

گفت میجوییم کسی از مصریان
تا در آید آنک میباید بکف
هین در آخواجه در آن گوشه نشین
گردن ایشان بدین حیله زدند
داعی الله را نبردندی نیاز
الحذر از مکر شیطان ای رشید
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
در شکم خواران تو صاحب دل بجو
فخرها اندر میان ننگهاست
از پگه تا جانب میدان دوان
روی خود بنمودشان پس تازه رو
هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
جمله در میدان بنخسید امشبان
گر تو خواهی یکمه اینجاسا کنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از

زنانشان در شب حمل

شد شبانگه باز آمد شادمان
خازنش عمران هم اندر خدمتش
گفت ای عمران برین درخسپ تو
کامشبان حملست و دورند از زنان
هم بشهر آمد قرین صحبتش
هین مرو سوی زن و صحبت مجو

۸۷۵ گفت خسیم هم برین درگاه تو هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
 بود عمران هم ز اسرایلیان لیک مرفرعون را دل بود و جان
 کی گمان بردی که او عصیان کند آنک خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن

مادر موسی علیه السلام

۸۸۰ شه برفت واو بر آن درگاه خفت نیم شب آمد پی دیدنش جفت
 زن برو افتاد و بوسید آن لبش بر جهانیش ز خواب اندر شبش
 گشت بیدار او و زنرا دیدخوش بوسه باران کرده از لب بر لبش
 گفت عمران این زمان چون آمدی گفت از شوق و قضای ایزدی
 در کشیدش در کنار از مهر مرد بر نیامد با خود آن دم در نبرد
 جفت شد با او امانت را سپرد پس بگفت ای زن نه این کار است خرد
 آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی از شاه و ملکش کین کشی
 ۸۸۵ من چو ابرم تو زمین موسی نبات حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
 مات و برد از شاه میدان از عروس آن مدان از ما مکن بر مافسوس
 آنج این فرعون می ترسد ازو هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

۸۹۰ و امگردان هیچ ازینها دم مزن تا نیاید بر من و تو صد حزن
 عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسید ای نازنین
 در زمان از سوی میدان نرها میرسید از خلق و پر میشدهوا
 شاه از آن هیبت برون جست آن زمان پا برهنه کین چه غلغله است هان
 از سوی میدان چه بانگست و غریو کز نهیش می رمد جنی و دیو
 گفت عمران شاه ما را عمر باد قوم اسرایلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما و لیک وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک ۸۹۵

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد سپس میرفت شه جمله شب او همچو حامل وقتزه
هر زمان میگفت ای عمران مرا سخت از جا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را
کی زن عمران بعمران درخزید تا که شد استاد موسی پدید ۹۰۰
هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منجم

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و غریو

منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن ستاره اش کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشہ نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک همچو اصحاب عزا بوسید خاک ۹۰۵
همچو اصحاب عزا آوازشان بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان خاک بر سر کرده خون بدریدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد ۹۱۰
شب ستاره آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما ما ستاره باز گشتیم از بُکا

۸۷۵ گفت خسیم هم برین درگاه تو هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرایلیان لیک مرفرعون را دل بود وجان
کی گمان بردی که او عصیان کند آنک خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن

مادر موسی علیه السلام

۸۸۰ شه برفت واو بر آن درگاه خفت نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زنرا دیدخوش بوسه باران کرده از لب برلبش
گفت عمران این زمان چون آمدی گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد پس بگفت ای زن نه این کار است خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی از شاه و ملکش کین کشی
۸۸۵ من چو ابرم تو زمین موسی نبات حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه میدان از عروس آن مدان از ما مکن بر مافسوس
آنچ این فرعون می ترسد ازو هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

۸۹۰ و امگردان هیچ ازینها دم مزن تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نرها میرسید از خلق و پر میشدهوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان پا برهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو کز نهیش می رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد قوم اسرایلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما و لیک وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک ۸۹۵

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد سپس میرفت شه جمله شب او همچو حامل وقتزه
هر زمان میگفت ای عمران مرا سخت از جا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را
کی زن عمران بعمران درخزید تا که شد استاره موسی پدید ۹۰۰
هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منجم

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و غریو

منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن ستاره اش کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشہ نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک همچو اصحاب عزا بوسید خاک ۱۰۵
همچو اصحاب عزا آوازشان بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدیدگان خاک بر سر کرده خون بدیدگان
گفت خبرست این چه آشوبست و حال بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد ۱۱۰
شب ستاره آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما ما ستاره باز گشتیم از بُکا

دست بر سر می‌بزد گاه الفراق
رفت چون دیوانگان بی عقل و هوش
گفته‌ای بس خشن بر جمع خواند
نرده‌ای باز گونه باخت او
از خیانت وز طمع نشکافتید
آب روی شاه ما را ریختید
شاه را ما فارغ آریم از غمان
من بر آویزم شما را بی امان
مالها را با دشمنان در باختم
دور ماندند از ملاقات زنان
این بود یاری و افعال کرام
مملکتها را مسلم می‌خورید
طبل خوارانید و مکارید و شوم
بینی و گوش و لبانتان بر کنم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم
گریکی کرت ز ما چربید دیو
وهم حیران ز آنج ماها کرده ایم
نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
ما نگه داریم ای شاه و قباد
تا نگردد فوت و نهجد این قضا
ای غلام رأی تو افکار و هوش
تا نبرد تیر حکم خصم دوز

۹۱۵ بادل خوش شاد عمران وز نفاق
کرد عمران خویش پرخشم و ترش
خویشتن را اعجمی کرد و براند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید
سوی میدان شاه را انگیزتید
دست بر سینه زدیت اندر ضمان
۹۲۰ شاه هم بشنید و گفت ای خاینان
خویش را در مضحکه انداختم
تا که امشب جمله اسرایلیان
مال رفت و آب رو و کار خام
سالها ادرار و خلعت می‌برید
۹۲۵ رأیتان این بود و فرهنگ و نجوم
من شما را بردرم و آتش زنم
من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو
سالها دفع بلاها کرده ایم
۹۳۰ فوت شد از ما و حملش شد پدید
لیک استغفار این روز ولاد
روز میلادش رصد بندیم ما
گر نداریم این نگه ما را بکش
تابنه مه می‌شمرد او روز روز

- بر قضا هر کو شبیخون آورد
چون زمین با آسمان خصمی کند
نقش با نقاش پنجه می زند
سبلان و ریش خود بر می کند

خواندن فرعون زنان نوزاد را سوی میدان هم جهت مکر

- بعد نه مه شه برون آورد تخت
کای زنان با طفلکان میدان روید
آن چنان که پارمردان را رسید
همین زنان امسال اقبال شماست
مر زنان را خلعت و صلّت دهد
هر که او این ماه زاییده ست هین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
سر بریدندش که اینست احتیاط
- سوی میدان و منادی کرد سخت
جمله اسرایلیان بیرون شوید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
کودکان را هم کلاه زر نهد
گنجها گیرید از شاه مکین
شادمان تا خیمه شه آمدند
- سوی میدان غافل از دستان وقهر
هر چه بود آن نر ز مادر بستند
تا نروید خصم و نفزاید خُباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانه عمران

و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

- خود زن عمران که موسی برده بود
آن زنان قابله در خانه
غمز کردندش که اینجا کود کیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست
پس عوانان آمدند او طفل را
وحی آمد سوی زن زان با خبر
- دامن اندر چید از آن آشوب و دود
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
نآمد او میدان که در و هم و شکست
کود کی دارد ولیکن پرفنیست
در تنور انداخت از امر خدا
کی زاصل آن خلیلست آن پسر

عصمت یا نَارُ کُوْنی بَارِ دا ۹۵۵
 زن بوحی انداخت او را در شرر
 لا تَكُونُ النَّارُ حَرًّا شَارِ دا
 باز غمازان کز آن واقف بدند
 پس عوانان بی مراد آن سو شدند
 بِرِش فرعون از برای دانگِ چند
 با عوانان ماجرا برداشتند
 نیکو بنگرید اندر مُغْرِف
 کای عوانان باز گردید آن طرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افکند

باز وحی آمد که در آبش فگن ۹۶۰
 در فگن در نیلش و کن اعتماد
 روی در او امید دار و مو مکن
 این سخن پایان ندارد مکرهاش
 من ترا با وی رسانم رو سپید
 صدهزاران طفل می کشت او برون
 جمله می پیچید هم در ساق و پاش
 از جنون می کشت هر جا بدجنین
 موسی اندر صدر خانه در درون
 از حیل آن کور چشم دور بین
 اژدها بد مکر فرعون عنود
 مکر شاهان جهانرا خورده بود
 لیک ازو فرعون تر آمد پدید ۹۶۵
 اژدها بود و عصا شد اژدها
 این بخورد آنرا بتوفیق خدا
 دست شد بالای دست این تا کجا
 تا بیزدان که الیه المنتهی
 کآن یکی دریاست بی غورو کران
 جمله دریاها چو سیلی پیش آن
 حیلها و چارها گر اژدهاست
 پیش الا الله آنها جمله لاست
 چون رسید اینجا بیانم سر نهاد ۹۷۰
 آنچ در فرعون بود آن در توهست
 محو شد والله اعلم بالرشاد
 آید ریغ این جمله احوال تواست
 لیک اژدهات محبوس چهست
 گر ز تو گویند وحشت زایدت
 تو بر آن فرعون بر خواهی بست
 ور ز دیگر آفسان بنمایدت

چه خرابت می کند نفس لعین دورمی اندازدت سخت این قرین
آتش را هیزم فرعون نیست ورنه چون فرعون او شعله زنیست ۹۷۵

حکایت مارگیر که ازدهای فسرده را مرده پنداشت

و در ریسمانه‌اش پیچید و آورد بغداد

يك حكایت بشنو از تاریخ گوی تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار تا بگیرد او بافسون‌ه‌اش مار
گرگران و گر شتابنده بود آنک جوینده ست یا بنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست کی طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لولک و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیث و او را می طلب ۹۸۰
گه بگفت و گه بخاموشی و گه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش
هر حس خود را درین جستن بجد
گفت از روح خدا لاتاً یسوا
از ره حس دهان پرسان شوید
هر کجا بوی خوش آید بو برید
هر کجا لطفی ببینی از کسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف
جنگهای خلق بهر خوییست
خشمهای خلق بهر آشتیست
هر زدن بهر نوازش را بود
بوی بر از جزو تا کل ای کریم
جنگها می آشتی آرد درست ۹۸۵

تا بری زین راز سرپوشیده بوی
تا بگیرد او بافسون‌ه‌اش مار
آنک جوینده ست یا بنده بود
کی طلب در راه نیکو رهبر است
سوی او می غیث و او را می طلب ۹۸۰
بوی کردن گیر هر سو بوی شه
جستن یوسف کنید از حد بیش
هر طرف رانید شکل مستعد
همچو گم کرده پسر رو سو بسو
گوش را بر چار راه آن نهید ۹۸۵
سوی آن سر کاشنای آن سرید
سوی اصل لطف ره یابی عسی
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
برگ بی برگی نشان طوییست
دام راحت دایما بی راحتیت ۹۹۰
هر گله از شکر آگه می کند
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
مارگیر از بهر یاری مار جست

غم خورد بهر حریف بی غمی
 گرد کوهستان در ایام برف
 کی دلش از شکل او شد پر زبیم
 مار می جست ازدهایی مرده دید
 مار گیرد اینت نادانی خلق
 کوه اندر مار حیران چون شود
 از فرونی آمد و شد در کمی
 بود اطلس خویش بردلقی بدوخت
 او چرا حیران شدست و مادر دوست
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت
 می کشیدش از پی دانگانه
 درشکارش من جگرها خورده ام
 زنده بود و او ندیدش نیک نیک
 زنده بود و شکل مرده می نمود
 جامد افسرده بود ای اوستاد
 تا ببینی جنبش جسم جهان
 عقل را از ساکنان اخبار شد
 خاکها را جملگی شاید شناخت
 خامش اینجا و آن طرف گوینده اند
 آن عصا گردد سوی ما ازدها
 جوهر آهن بکف مومی بود
 بحر با موسی سخن دانی شود

بهر یاری مار جوید آدمی
 ۹۹۵ او همی جستی یکی ماری شگرف
 ازدهایی مرده دید آنجا عظیم
 مار گیر اندر زمستان شدید
 مار گیر از بهر حیرانی خلق
 آدمی کوهیست چون مفتون شود
 ۱۰۰۰ خویشتن شناخت مسکین آدمی
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت
 صدهزاران مار و که حیران اوست
 مار گیر آن ازدها را بر گرفت
 ازدهایی چون ستون خانه
 ۱۰۰۵ کازدهایی مرده ای آورده ام
 او همی مرده گمان بردش ولیک
 او ز سرماها و برف افسرده بود
 عالم افسردست و نام او جماد
 باش تا خورشید حشر آید عیان
 ۱۰۱۰ چون عصای موسی اینجا مار شد
 پاره خاک ترا چون مرد ساخت
 مرده زین سواند و زانسوزنده اند
 چون از آن سوشان فرستد سوی ما
 کوهها هم لحن داودی کند
 ۱۰۱۵ باد حمال سلیمانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود
 خاك قارون را چوماری در كشد
 سنگ بر احمد سلامی میکند
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
 چون شما سوی جمادی می‌روید
 از جمادی عالم جانها روید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 چون ندارد جان تو قندیلها
 که غرض تسبیح ظاهر کی بود
 بلك مر بیننده را دیدار آن
 پس چو از تسبیح یادت می‌دهد
 این بود تأویل اهل اعتزال
 چون زحس بیرون نیامد آدمی
 این سخن پایان ندارد مارگیر
 تا ببغداد آمد آن هنگامه جو
 بر لب شط مرد هنگامه نهاد
 مارگیری ازدها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خام ریش
 منتظر ایشان و هم او منتظر
 مردم هنگامه افزون تر شود
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا
 مرد را از زن خبر نی ز ازدحام

نار ابراهیم را نسرین شود
 آستن حنانه آید در رشد
 کوه یحیی را پیامی می‌کند
 با شما نامحرمان ما خامشیم
 محرم جان جمادان چون شوید ۱۰۲۰
 غلغل اجزای عالم بشنوید
 وسوسه تأویلها نربایدت
 بهر بینش کرده‌ای تأویلها
 دعوی دیدن خیال غی بود
 وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان ۱۰۲۵
 آن دلالت همچو گفتن می‌بود
 و آن آنکس کو ندارد نور حال
 باشد از تصویر غیبی اعجمی
 می‌کشید آن مار را با صد زحیر
 تا نهد هنگامه بر چارسو ۱۰۳۰
 غلغله در شهر بغداد اوفتاد
 بوالعجب نادرشکاری کرده‌است
 صید او گشته چو او از ابله‌پیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 کدیه و توزیع نیکوتر رود ۱۰۳۵
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
 رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی جرّاقه جنبانید او
 واژدها کز زمهریر افسرده بود
 ۱۰۴۰ بسته بودش با رسنهای غلیظ
 در درنگ انتظار و اتفاق
 آفتاب گرم سیرش گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شکفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 ۱۰۴۵ با تحیّر نعره ها انگیزختند
 می سُکست او بندوزان بانگ بلند
 بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
 در هزیمت بس خلایق کشته شد
 مار گیر از ترس بر جاشک گشت
 ۱۰۵۰ گر گز را بیدار کرد آن کور میش
 اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
 خویش را بر اُستنی پیچید و بست
 نفست اژدرهاست او کی مرده است
 گر بیاید آلت فرعون او
 ۱۰۵۵ آنگه او بنیاد فرعونی کند
 کرمکست آن اژدها از دست فقر
 اژدها را دار در برف فراق
 تا افسرده می بود آن اژدهات
 مات کن او را و ایمن شو ز مات
 می کشیدند اهل هنگامه گلو
 زیر صد گونه پلاس و پرده بود
 احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 رفت از اعضای او اخلاط سرد
 اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
 گشتشان آن یک تحیّر صد هزار
 جملگان از جنبشش بگریختند
 هر طرف می رفت چاقا چاق بند
 اژدهایی زشت عُزّان همچو شیر
 از فتاده کشتگان صد پشته شد
 کی چه آوردم من از کهسار و دشت
 رفت نادان سوی عزرائیل خویش
 سهل باشد خون خوری حجاج را
 استخوان خورده را درهم شکست
 از غم و بی آلتی افسرده است
 که بامر او همی رفت آب جو
 راه صد موسی و صد هارون زند
 پشه گردد ز جاه و مال صقر
 هین مکش او را بخورشید عراق
 لقمه او بی چو او یابد نجات
 رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

- کآن تف خورشید شهوت برزند
می کشانش در جهاد و در قتال
چونک آن مرد اژدها را آورید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز
تو طمع داری که او را بی جفا
هر خسی را این تمنا کی رسد
صد هزاران خلق ز اژدهای او
درهزیمت کشته شد از رای او
- ۱۰۶۰ آن خفاش مُرد ریگت پرزند
مرد وار اللهُ یجزيك الوصال
در هوای گرم و خوش شد آن مرید
بیست همچندانك ما گفتیم نیز
بسته داری در وقار و در وفا
موسی باید که اژدها مُکشد
۱۰۶۵ درهزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

- گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
درهزیمت از تو افتادند خلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
خلق را میخواندی برعکس شد
من هم از شرّت اگر پس می خزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا
تو بدان غرّه مشو کش ساختی
صد چنین آری وهم رسوا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند
- ۱۰۷۰ خلق را مُکشتی وافگندی تو بیم
درهزیمت کشته شد مردم ز زلق
کین تودرسینه مرد وزن گرفت
از خلافت مردمان را نیست بد
در مکافات تو دیگری می پزم
یا بجز فی پس روی گردد ترا
در دل خلفان هر اس انداختی
خوار گردی ضحکه غوغاشوی
عاقبت در مصر ما رسوا شدند
- ۱۰۷۵

جواب موسی فرعون را در تهدیدی کی می کردش

- گفت با امر حقم اشراك نیست
راضیم من شا کرم من ای حریف
پیش خلقان خوار و زار وریشخند
گر بریزد خونم امرش باک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن میگویم این ورنی خدا عزت آن اوست و آن بندگانش ۱۰۸۰
از سیه رویان کند فردا ترا ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق هین دهان برضد و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را تا که جهل تو نمایم شهر را ۱۰۸۵
این نخواهد شد بروزی و دوروز مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست بنده ام مهال تو مأمور نیست
گر تو چیزی و مرا خودیار نیست بنده فرمانم بد آنم کار نیست
می زنم با تو بحد تا زنده ام من چه کاره نصرتم من بنده ام
می زنم تا در رسد حکم خدا او کند هر خصم از خصمی جدا ۱۰۹۰

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان مهلتش ده متسع مهراست از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او کنی من خفته ام تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیلهاشان را همه برهم زنم و آنچ افزایند من بر کم زنم ۱۰۹۵
آب را آرند و من آتش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
آنك اندر وهم نآرند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دم دراز گوسپه گرد آرو صد حيله بساز

مهلت دادن موسى عليه السلام فرعون را تا ساحران را جمع

کند از مداین

- گفت امر آمد برو مهلت ترا
او همی شد و اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ و آهن را بدم در میکشید
در هوا میکرد خود بالای برج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام
ژغ ژغ دندان او دل میشکست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی
تکیه بروی کرد و میگفت ای عجب
ای عجب چون می نبیند این سپاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا
من از ایشان خیره ایشان هم زمن
پیشان بردم بسی جام رحیق
دسته گل بستم و بردم بپیش
آن نصیب جان بی خویشان بود
خفته بیدار باید پیش ما
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
حیرتی باید که روید فکر را
هرک کاملتر بود او در هنر
- من بجای خود شدم رستی ز ما
چون سگ صیاد دانا و محب ۱۱۰۰
سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
خرد می خایید آهن را پدید
کی هزیمت میشد از وی روم و گرج
قطره بر هر که زد می شد جذام
جان شیران سیه میشد ز دست ۱۱۰۵
شوق او بگرفت باز او شد عصا
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
عالمی پر آفتابی چاشتگاه
خیره ام در چشم بندی خدا
از بهاری خار ایشان من سمن ۱۱۱۰
سنگ شد آبش بپیش این فریق
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
چونک با خویشند پیدا کی شود
تا بیداری ببیند خوابها
تا نخسبد فکرش بسته ست خلق ۱۱۱۵
خورده حیرت فکر را و ذکر را
او بمعنی پس بصورت پیشتر

که گله وا گردد و خانه رود
 پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
 أضحك الرجعی وجوه العابین
 فخر را دادند و بخریدند ننگ
 از حرج راهیست پنهان تا فرج
 ز آنک این دانش نداند این طریق
 ز آنک هر فرعی باصلش رهبرست
 تا لدن علم لدنی می برد
 کش ببايد سينه را ز آن پاك كرد
 وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
 بر شجر سابق بود میوه ظریف
 اولست او ز آنک او مقصود بود
 تا بگیرد دست تو علمتنا
 همچو احمد پری از نور خجی
 کم نه الله اعلم بالعباد
 از برای حفظ گنجینه زیرست
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج
 بسکلد اشکال را استور نیک
 هر خیالی را بروید نور روز
 کین سؤال آمد از آن سو مرترا
 تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
 ای که معنی چه می جوئی صدا

راجعون گفت و رخوع اینسان بود
 چونك وا گردید گله از ورود
 پیش افتد آن بز لنگ پسین ۱۱۲۰
 از گزافه کی شدند این قوم لنگ
 پا شکسته میروند این قوم حج
 دل ز دانشا بشتند این فریق
 دانشی باید که اصلش ز آن سرست
 هر پری بر عرض دریا کی پرد ۱۱۲۵
 پس چرا علمی بیاموزی بمرد
 پس مجو پیشی ازین سرلنگ باش
 آخرون السابقون باش ای ظریف
 گرچه میوه آخر آید در وجود
 چون ملایك گوی لا علم لنا ۱۱۳۰
 گر درین مکتب ندانی تو هجا
 گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندر آن ویران که آن معروف نیست
 موضع معروف کی بنهند گنج
 خاطر آرد بس شکل اینجا ولیك ۱۱۳۵
 هست عشقش آتشی اشکال سوز
 هم از آنسو جواب ای مرتضی
 گوشه بی گوشه دل شه رهیست
 توازین سو و از آن سو چون گدا

- هم از آن سو جو که وقت درد تو
وقت درد مرگ از آنسو می نمی
وقت محنت گشته الله گو
این از آن آمد که حق را بی گمان
و آنک در عقل و گمان هستش حجاب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر
ما چه خود را در سخن آغشته ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین
این حکایت نیست پیش مردکار
آن اساطیر اولین که گفت عاق
لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست
یک تنی او را پدر ما را پسر
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس
نیست مثل آن مثالست این سخن
چون لب جو نیست مشکالب ببند
- ۱۱۴۰ میشود در ذکر بار بی دو تو
چونک دردت رفت چوبی اعجمی
چونک محنت رفت گویی راه کو
هر که بشناسد بود دایم بر آن
گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
۱۱۴۵ عقل کل ایمن از ریب المنون
رو بخواری نی بخارا ای پسر
کز حکایت ما حکایت گشته ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدین
وصف حالست و حضور یار غار
۱۱۵۰ حرف قرآن را بد آثار نفاق
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
سقف سوی خویش یک چیزست و بس
۱۱۵۵ قاصر از معنی تو حرف کهن
بی لب و ساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون بمدا این در طلب ساحران

- چونک موسی باز گشت و او بماند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر طرف که ساحری بد نامدار
- ۱۱۶۰ اهل رأی و مشورت را پیش خواند
جمع آردشان شه و صراف مصر
هر نواحی بهر جمع جادوان
کرد پیران سوی او ره پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیردوشیده ز مه فاش آشکار
 شکل کرباسی نموده ماهتاب
 سیم برده مشتری آگه شده
 ۱۱۶۵ صد هزاران همچنین در جادوی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آنک دو درویش آمدند
 نیست با ایشان بغیر یک عصا
 شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
 ۱۱۷۰ چاره می باید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
 چون دبیرستان صوفی زانوست
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خمی سوار
 آن بپیموده فروشیده شتاب
 دست از حسرت برخا بر زده
 بوده منشی و نبوده چون روی
 کز شما شاهست اکنون چاره خواه
 بر شه و بر قصر او موکب زدند
 که همی گردد بامرش اژدها
 زین دو کس جمله بافان آمدند
 تا بود که زین دو ساحر جانبری
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر بزانو بر نهادند از شگفت
 حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پند را از گور و پرسیدن از روان

پند حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
 بردشان برگور او بنمود راه
 ۱۱۷۵ بعد از آن گفتند ای بابا بما
 که دومرد او را بتنگ آورده اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته ای
 گور بابا کو تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجا
 آب رویش پیش لشکر برده اند
 جز عصا و درعصا شور و شری
 گرچه در صورت بخاکی خفته ای

- آن اگر سحرست ما راده خبر و ر خدایی باشد ای جان پدر ۱۱۸۰
هم خبرده تا که ما سجده کنیم خویشتن بر کیمیایی برزنیم
نا امیدانیم و اومیدی رسید راند گانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

- بانگ زدکای جان و فرزندان من هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست لیک راز از پیش چشم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما تا شود پیدا شما را این خفا ۱۱۸۵
نور چشمانم چو آنجا که روید از مقام خفتنش آ که شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست چاره ساحر بر تو حاضرست
ورتنانی هان و هان آن ایزد است او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیر دشرق و عرب سرنگون آید خدا آنگاه حرب ۱۱۹۰
این نشان راست دادم جان باب
جان بابا چون بخسپد ساحری
چونك چوپان خفت کر که ایمن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست
جادوی کی حق کند حقست و راست
جان بابا این نشان قاطعتست
- ۱۱۹۵ جادوی خواندن مر آنحق را خطاست
گر بمیرد نیز حقش رافعتست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را
 علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را
 بآن دو ساحر بجه کی قصد بردن عصا کردند چون
 موسی را خفته یافتند

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| مصطفی را وعده کرد الطاف حق | کر بمیری تو نمیرد این سبق |
| من کتاب و معجزه را رافعم | بیش و کم کن را زقرآن مانعم |
| من ترا اندر دو عالم رافعم | طاغیان را از حدیث دافعم |
| کس نتاند بیش و کم کردن درو | توبه از من حافظی دیگر مجو |
| رونقت را روز روز افزون کنم | نام تو بر زر و بر نقره زنم |
| منبر و محراب سازم بهر تو | در محبت قهر من شد قهر تو |
| نام تو از ترس پنهان میگویند | چون نماز آرند پنهان میشوند |
| از هراس و ترس کفار لعین | دینت پنهان می شود زیر زمین |
| من مناره پر کنم آفاق را | کور گردانم دو چشم عاق را |
| چاکرانت شهرها گیرند و حاه | دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه |
| تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دین ای مصطفی |
| ای رسول ما تو جادو نیستی | صادقی هم خرقه موسیستی |
| هست قرآن مرا هم چون عصا | کفرها را در کشد چون اژدها |
| تو اگر در زیر خاک کی خفته | چون عصایش دان تو آنچ گفتی |
| قاصدان را بر عصایش دست نی | تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی |
| تن بخفته نور تو بر آسمان | بهر پیکار تو زه کرده کماز |
| فلسفی و آنچ پیوزش می کند | قوس نورت تیر دوزش می کند |
| آنچنان کرد دار آن اوردن که گمت | او بخفت و بخت واقالش نخفت |

پس فرستادند مردی در زمان
 کامتحان کردیم وما را کی رسد
 مجرم شاهیم ما را عفو خواه
 ۱۲۴۰ عفو کرد و در زمان نیکو شدند
 گفت موسی عفو کردم ای کرام
 من شما را خود ندیدم ای دویار
 همچنان بیگانه شکل و آشنا
 پس زمین را بوسه دادند و شدند
 انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست
 بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

۱۲۴۵ تا بفرعون آمدند آن ساحران
 وعده‌شان کرد و پیشین هم بداد
 بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان
 بر فشانم بر شما چندان عطا
 پس بگفتندش باقبال تو شاه
 ۱۲۵۰ ما درین فن صفدریم و پهلوان
 ذکر موسی بند خاطرها شدست
 ذکر موسی بهر رو پوش است لیک
 موسی و فرعون در هستی تست
 تا قیامت هست از موسی نتاج
 ۱۲۵۵ این سفال و این پلیته دیگرست
 کر نظر در شیشه داری کم شوی
 و در نظر بر نور داری وارهی

دادشان تشریفهای بس گران
 بندگان و اسبان و نقد و حنس و راد
 کر فزون آید اندر امتحان
 که بدر د پردۀ جود و سخا
 غالب آیم و شود کارش ناه
 کس ندارد پای ما اندر جهان
 کین حکایتهاست که پیشین بدست
 نور موسی نقد تست ای مرد نیک
 باید این دو خصم را در خویش حس
 نور دیگر نیست دیگر شد سراج
 لیک نورش نیست دیگر ز آن سرست
 ز آنک از شیشه است اعداد دوی
 از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظر گاهست ای مغز وجود اختلاف مؤمن و کسبر و جهود
اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

- پیل اندر خانه تاریک نبود عرضه را آورده بودند هنوز
از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظلمت همی شد هر کسی ۱۲۶۰
دیدنش با چشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم افتاد گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید آن برو چون بادبزن شد پدید
آن یکی را کف چو برپایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون تختی بدست ۱۲۶۵
همچنین هر یک بجزوی که رسید فهم آن می کرد هر جا می شنید
از نظر که گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستت و بس نیست کف را بر همه او دست رس
چشم دریا دیگرست و کف در گر کف بهل وز دیده دریا نگر ۱۲۷۰
جنبش کفها ز دریا روز و شب کف همی بینی و دریائی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می زنیم نیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب کشت موجودات را می داد آب ۱۲۷۵
آدم و حوا کجا بود آن زمان کی خدا افکنند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست آن سخن کی نیست ناقص آن سرست
گر بگوید ز آن بلغزد پای تو ورنگوید هیچ از آن ای وای تو

- ۱۲۸۰ در بگوید در مثال صورتی
 بسته پایی چون گیا اندر زمین
 لیک پایت نیست تا نقلی کنی
 چون کنی پار حیات زین گلست
 چون حیات از حق بگیری ای روی
 شیر خواره چون زدایه بسکلد
 ۱۲۸۵ بسته شیر زمینی چون حبوب
 حرف حکمت خور که شد نورستیر
 تا پذیرا کردی ای جان نور را
 چون ستاره سیر بر گردون کنی
 آن چنان کز نیست در هست آمدی
 ۱۲۹۰ راهای آمدن یادت نماند
 هوش را بگذار و آنکه هوش دار
 نی نگویم ز آنک خامی تو هنوز
 این جهان همچون درختست ای کرام
 سخت گیرد خامها مرشاخ را
 ۱۲۹۵ چون پیخت و گشت شیرین لب کزان
 چون از آن اقبال شیرین شده هان
 سخت گیری و تعصب خامیست
 چیز دیگر ماند اما گفتنش
 نی تو کو بی هم بکوش خویشتم
 ۱۳۰۰ همچو آن وقتی که خواب اندر روی
 تو زبیش خود بپیش خود شوی
 بر همان صورت بچفسی ای فتی
 سر بجنبائی بیادی بسی یقین
 یا مگر پا را ازین کل بر کنی
 این حیات را روش بس مشکست
 پس شوی مستغنی از کل می روی
 لوت خواره شد مراو را می هلد
 جو فطام خویش از قوت القلوب
 ای تو نور بسی حجب را نپذیر
 تا بیننی بسی حجب مستور را
 بلك بی گردون سفر بی چون کنی
 هین بگو چون آمدی مست آمدی
 لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
 کوش را بر بند و آنکه کوش دار
 در بهاری تو ندیدیستی تموز
 ما برو چون میوهای نیم خام
 ز آنک در خامی نشاید کاخ را
 سست گیر دشاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی ملک جهان
 تا جنینی کار خون آشامیست
 با تو روح القدس گوید بی منش
 نی من و نی غیر من ای هم تو من
 تو زبیش خود بپیش خود شوی

- بشنوی از خویش و پنداری فلان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
آن تو زفت که آن نهصد توست
خود چه جای حد بیدارست و حواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان
دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح
همچو کنعان کا آشنا میکرد او
هی بیآ در کشتی بابا نشین
گفت نی من آشنا آموختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست
باد قهرست و ببالای شمع کش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
هین مکن کی کوه کاهست این زمان
گفت من کی بند تو شنوده ام
خوش نیامد گفت توهر گز مرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست
تا کون کردی و این دم ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید
نیستم مولود پیرا کم بناز
- باتو اندر خواب گفست آن نهان
باک کردونی و دریای عمیق
قلزمست و غرقه گاه صد توست
دم مزن والله اعلم بالصواب
آنچ نآمد در زبان و در بیان ۱۳۰۵
آنچ نآمد در کتاب و در خطاب
آشنا بگذار در کشتی نوح
که نخواهم کشتی نوح عدو
تا نگردي غرق طوفان ای مهین
من بجز شمع تو شمع افروختم ۱۳۱۰
دست و پا و آشنا امروز لاست
جز که شمع حق نمی باید خمش
عاصمت آن که مرا ازهر گزند
جز حبیب خویش را ندهد امان
که طمع کردی که می زین دوده ام ۱۳۱۵
من بری ام از تو در هر دو سرا
مر خدا را خویشی و انباز نیست
اندرین درگاه گیرا ناز کیست
نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز بابایان کجا خواهد شنید ۱۳۲۰
نیستم والد حوانا کم گراز

ناز را بگذار اینجا ای ستی
 اندرین حضرت ندارد اعتبار
 باز میگوئی بجهل آشفته
 تا جواب سرد بشنودی بسی
 خاصه اکنون که شدم دانا وزفت
 بشنوی یکبار تو پند پدر
 همچنان میگفت او دفع عنیف
 نمی‌دمی در گوش آن ادبیر شد
 بر سر کنعان زدوشد ریزریز
 مرا خرمرد و سیلت بردبار
 که ییابد اهلت از طوفان رها
 پس چرا بر بود سیل از من کلیم
 خود ندیدی تو سپیدی او کبود
 نیست دندان بر کنش ای اوستاد
 گرچه بود آن توشو بیزار ازو
 غیر نبود آنک او شد مات تو
 بیست چندانم که با یاران چمن
 مفتدی بسی واسطه و بی حایلی
 بلك بی چون و چگونه و اعتلال
 زنده ایم از لطف ای نیکو صفات
 نی بمعلولی قرین چون علتی
 تو مخاطب بوده ای در ماجرا

نیستم شوهر نیم من شهوتی
 جز خضوع و بندگی و اضطرار
 گفت بابا سالها این گفته
 ۱۳۲۵ چند ازینها گفته باهر کسی
 این دم سرد تو در گوشم نرفت
 گفت بابا چه زیان دارد اگر
 همچنین میگفت او پند لطیف
 نی پدر از نصیح کنعان سیر شد
 ۱۳۳۰ اندرین گفتن بدند و موج تیز
 نوح گفت ای پادشاه برد بار
 وعده کردی مرا تو بارها
 دل نهادم بر امیدت من سلیم
 گفت او از اهل و خویشان نبود
 ۱۳۳۵ چونك دندان تو كرمش در فتاد
 تا که باقی تن نگردد زار ازو
 گفت بیزارم ز غیر ذات تو
 توهمی دانی که چونم با تو من
 زنده از توشاد از تو عایلی
 ۱۳۴۰ متصل نی منفصل نی ای کمال
 ماهیانیم و تو دریای حیات
 تو نکنجی در کنار فکر نی
 بیش ازین طوفان و بعد این مرا

- با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن
 ای سخن بخش نو و آن کهن
 نی که عاشق روز و شب گوید سخن
 گاه با اطلال و گاهی باد من ۱۳۴۵
 روی در اطلال کرده ظاهر را
 او کرا میگوید آن مدحت کرا
 شکر طوفان را کنون بگماشتی
 واسطه اطلال را برداشتی
 ز آنک اطلال لثیم و بد بدند
 نی ندایی نی صدایی میزدند
 من چنان اطلال خواهم در خطاب
 کز صدا چون کوه و گوید جواب
 تا منشا بشنوم من نام تو
 عاشقم بر نام جان آرام تو ۱۳۵۰
 هر نبی ز آن دوست دارد کوه را
 تا منشا بشنود نام ترا
 آن که پست مثال سنگلاخ
 موش را شاید نه مارا در مناخ
 من بگویم او نکردد یار من
 بی صدا ماند دم گفتار من
 باز من آن به که هموارش کنی
 نیست همدم با قدم یارش کنی
 گفت ای نوح ارنو خواهی جمله را
 حشر گردانم بر آرام از ترا ۱۳۵۵
 بهر کنعانی دل تو نشکنم
 لیک از احوال آگه میکنم
 گفت نی نی راضیم کی تو مرا
 هم کنی غرقه اگر باید ترا
 هر زمانم غرقه میکن من خوشم
 حکم تو جانست چون جان میکشم
 ننگرم کس را و گر هم بنگرم
 او بهانه باشد و تو منظرم
 عاشق صنع نوم در شکر و صبر
 حشر گردانم بر آرام از ترا ۱۳۶۰
 عاشق صنع خدا بافر بود
 عاشق مصنوع کی باشم چو کبر
 عاشق صنع خدا بافر بود
 عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر كفر و حدیث

دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلبه باسواى

دی سؤالی کرد سائل مر مرا ز آنک عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکته الرضا بالكفر كفر
 باز فرمود او كه اندر هر قضا
 ۱۳۶۵ نی قضای حق بود كفر و نفاق
 در نیم راضی بود آن هم زبان
 گفتمش این كفر مقضی نه قضاست
 پس قضا را خواه از مقضی بدان
 راضیم در كفر ز آن رو كه قضاست
 ۱۳۷۰ كفر از روی قضا هم كفر نیست
 كفر جهلست و قضای كفر علم
 زشتی خط زشتی نقاش نیست
 قوت نقاش باشد آنك او
 كر كشایم بحث این را من ساز
 ۱۳۷۵ ذوق نكته عشق از من میرود
 نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنك حیرت مانع بحث و فكرتست

آن یکی مرد دومی آمد شتاب
 گفت از ریشم سپیدی کن جدا
 ریش او بیرید کل پیشش نهاد
 این سؤال و آن جوابست آن کرین
 ۱۳۸۰ آن یکی زد سیلی مرزید را
 گفت سیلی زن سؤال میکنم
 بر قفای تو زدم آمد طراق
 این طراق از دست من بودست یا
 پیش يك آینه دار مستطاب
 کی عروس تو گزیدم ای فتی
 گفت تو بگزین مرا کاری فناد
 که سراینها ندارد دردِ دین
 حمله کرد او هم برای کید را
 پس جوابم گوی و آنکه میزنم
 يك سؤالی دارم اینجا در وفاق
 از قفا گاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم
 تو که بی دردی همی اندیش این
 که درین فکر و تفکر بیستم
 نیست صاحب درد را این فکر هین ۱۳۸۵

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی
 ز آنک چون مغزش در آگندد رسید
 کمر جوز و فستق و بادام هم
 مغز علم افزود کم شد پوستش
 وصف مطلوبی چو ضد طالبیست
 چون تجلی کرد اوصاف قدیم
 ربع قرآن هر کرا محفوظ بود
 جمع صورت با چنین معنی ژرف
 در چنین مستی مراعات ادب
 اندر استغنا مراعات نیاز
 خود عصا معشوق عمیان می بود
 گفت کوران خود صنادیقند پر
 باز صندوقی پر از قرآن بهست
 باز صندوقی که خالی شد ز بار
 حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
 چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
 چون شدی بر بامهای آسمان
 جز برای یاری و تعلیم غیر
 آینه روشن که شد صاف و ملی

گر چه شوقی بود جاننا نرابسی
 پوستها شد بس رفیق و وا کفید
 مغز چون آگندشان شد پوست کم
 ز آنک عاشق را بسوزد دوستش
 وحی و برق نور سوزنده نیست ۱۳۹۰
 بس بسوزد وصف حادث را گلیم
 جل فینا از صحابه می شود
 نیست ممکن جز سلطان شگرف
 خود نباشد و ر بود باشد عجب
 جمع ضدین است چون گردودراز ۱۳۹۵
 کور خود صندوق قرآن میبود
 از حروف مصحف و ذکر و نذر
 ز آنک صندوقی بود خالی بدست
 به صندوقی که پر موش است و مار
 گشت دلاله پیش مرد سرد ۱۴۰۰
 شد طلب کاری علم اکنون قبیح
 سرد باشد جست و جوی نردبان
 سرد باشد راه خیر از بعد خیر
 جهل باشد بر نهادن صیقلی

۱۴۰۵ پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه و رسول
داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن
عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند
داشتن ، طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشغال
بالعلم بعد الوصول الى المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند
سینه‌ها در نامه و مدح و ثنا
گفت معشوق این اگر بهر منست
من بیشت حاضر و تو نامه خوان
۱۴۱۰ گفت اینجا حاضری اما ولیک
آنچ میدیدم ز تو پارینه سال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
گفت پس من نیستم معشوق تو
عاشقی تو بر من و بر حالتی
۱۴۱۵ پس نیم کلی مطلوب تو من
خانه معشوقه ام معشوق نی
هست معشوق آنک او یک تو بود
چون بیابی اش همانی منتظر
۱۴۲۰ میر احوالست نه موقوف حال
چون بگوید حال را فرمان کند
منتها نبود که موقوفست او

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
زاری و مسکینی و بس لایها
گاه وصل این عمر ضایع کردندست
نیست این باری نشان عاشقان
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
نیست این دم گر چه می‌بینم وصال
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
راه آبم را مگر زدره زنی
من به بلغار و مرادت در قفو
حالت اندر دست نبود یافتی
جزو مقصودم ترا اندر ز من
عشق بر نقدست بر صندوق نی
مبتدا و منتهاات او بود
هم هویدا او بود هم نیز سر
بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بخواهد جسمها را جان کند
منتظر بنشسته باشد حال جو

- کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او
- گر بخواد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نر کس و نسرین شود
- آنک او موقوف حالست آدمیست
که بجال افزون و گاهی در کمیست ۱۴۲۵
- صوفی ابن الوقت باشد در مثال
لیک صافی فارغست از وقت و حال
- حاله‌ها موقوف عزم و رای او
زننده از نفع مسیح آسای او
- عاشق حالی نه عاشق بر منی
برامید حال بر من می تنی
- آنک یک دم کم دمی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود
- و آنک آفل باشد و که آن و این
یک زمانی آب و یک دم آتش است ۱۴۳۰
- آنک او گاهی خوش و که ناخوش است
نقش بت باشد ولی آگاه نی
- برج مه باشد و لیکن ماه نی
وقت راهم چون پدر بگرفته سخت
- هست صوفی صفا جو ابن وقت
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
- هست صوفی غرق نور ذوالجلال
نقش بت باشد ولی آگاه نی
- غرقه نوری که اولم یولدست
لم یلد یولد آن ایزدست ۱۴۳۵
- رو چنین عشقی بجو کر زنده
ورنه وقت مختلف را بنده
- منکر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنکر اندر عشق و در مطلوب خویش
- منکر آنک تو حقیری یا ضعیف
بنکر اندر همت خود ای شریف
- تو بهر حالی که باشی می طلب
آب می جو دایماً ای خشک لب
- کآن لب خشکت گواهی میدهد
کو با آخر بر سر منبع رسد ۱۴۴۰
- خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آردیقین این اضطراب
- کین طلب کاری مبارک جنبشست
این طلب در راه حق مانع کشیست
- این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست
- این طلب همچون مبشر در صیاح
میزند نعره که میآید صباح

۱۴۴۵ گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلب کار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
گریکی موری سلیمانی بجست
منکراندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه
نه طلب بود اول و اندیشه
حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد

کی مرا روزی حلال ده بی رنج

۱۴۵۰ آن یکی در عهد داود نبی
تزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی
برخران پشت ریش بی مراد
بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسیم در وجود
خفتم اندر سایه این فضل وجود
کاهلان و سایه خسیان را مگر
روزی بی بنوشته لونی دگر
هر کرا پایست جوید روزی
رزق را میران بسوی آن حزین
هر کرا پایست جوید روزی
چون زمین را پا نباشد جود تو
زق را چون پا نباشد مادرش
۱۴۶۰ روزی خواهم بنا که بی تعب
مدت بسیار میکرد این دعا
خلق میخندید بر گفتار او
که چه میگوید عجا بن سست ریش
یا کسی دادست بنک بی هیش

- راه روزی کسب و رنجست و تعب
 اطلبوا الا رزاق فی اسبابها
 هر کسی را پیشه داد و طلب
 ادخلوا الاوطان من ابوابها
 شاه و سلطان و رسول حق کنون
 هست داود نبی ذو فنون
 که گزیدستش عنایتهای دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 معجزاتش بی شمار و بی عدد
 هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
 کی بهر وعظی بمیراند دو یست
 شیر و آهو جمع گردد آن زمان
 کوه و مرغان هم رسایل بادمش
 ابن و صد چندین مرور امعجزات
 با همه نمکین خدا روزی او
 بی زره باقی و رنجی روزیش
 این چنین مخدول واپس مانده
 این چنین مدبر همی خواهد که زرد
 این چنین گنجی بی آمد در میان
 این همی گفتش بتسخر و بکیگر
 و آن همی خندید ما را هم بده
 اوازین تشنیه مردم وین فسوس
 تا که شد در شهر معروف و شهر
 شد مثل درخام طبعی آن گدا
- ۱۴۶۵
 هر کسی را پیشه داد و طلب
 ادخلوا الاوطان من ابوابها
 هست داود نبی ذو فنون
 که گزیدستش عنایتهای دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 کی بدست آواز همچون ارغنون
 آدمی را صوت خوش کرد نیست
 سوی تذکیرش مغفل این از آن
 هر دو اندر وقت دعوت محرمش
 نور رویش بی جهات و در جهات
 کرده باشد بسته اندر جست و جو
 می نیاید با همه پیرویش
 خانه کنده دون و گردون رانده
 بی تجارت پر کند دامن ز سود
 که بر آیم بر فلک بی نردبان
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنج یابی هدیه ای سالار ده
 کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
 کوز اتیان تهی جوید پنیر
 اوازین خواهش نمی آمد جدا
- ۱۴۷۰
 هر کسی را پیشه داد و طلب
 ادخلوا الاوطان من ابوابها
 هست داود نبی ذو فنون
 که گزیدستش عنایتهای دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 کی بدست آواز همچون ارغنون
 آدمی را صوت خوش کرد نیست
 سوی تذکیرش مغفل این از آن
 هر دو اندر وقت دعوت محرمش
 نور رویش بی جهات و در جهات
 کرده باشد بسته اندر جست و جو
 می نیاید با همه پیرویش
 خانه کنده دون و گردون رانده
 بی تجارت پر کند دامن ز سود
 که بر آیم بر فلک بی نردبان
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنج یابی هدیه ای سالار ده
 کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
 کوز اتیان تهی جوید پنیر
 اوازین خواهش نمی آمد جدا
- ۱۴۷۵
 هر کسی را پیشه داد و طلب
 ادخلوا الاوطان من ابوابها
 هست داود نبی ذو فنون
 که گزیدستش عنایتهای دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 کی بدست آواز همچون ارغنون
 آدمی را صوت خوش کرد نیست
 سوی تذکیرش مغفل این از آن
 هر دو اندر وقت دعوت محرمش
 نور رویش بی جهات و در جهات
 کرده باشد بسته اندر جست و جو
 می نیاید با همه پیرویش
 خانه کنده دون و گردون رانده
 بی تجارت پر کند دامن ز سود
 که بر آیم بر فلک بی نردبان
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنج یابی هدیه ای سالار ده
 کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
 کوز اتیان تهی جوید پنیر
 اوازین خواهش نمی آمد جدا
- ۱۴۸۰
 هر کسی را پیشه داد و طلب
 ادخلوا الاوطان من ابوابها
 هست داود نبی ذو فنون
 که گزیدستش عنایتهای دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 کی بدست آواز همچون ارغنون
 آدمی را صوت خوش کرد نیست
 سوی تذکیرش مغفل این از آن
 هر دو اندر وقت دعوت محرمش
 نور رویش بی جهات و در جهات
 کرده باشد بسته اندر جست و جو
 می نیاید با همه پیرویش
 خانه کنده دون و گردون رانده
 بی تجارت پر کند دامن ز سود
 که بر آیم بر فلک بی نردبان
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنج یابی هدیه ای سالار ده
 کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
 کوز اتیان تهی جوید پنیر
 اوازین خواهش نمی آمد جدا

دویدن سوار در خانه آن دعا کننده بالحاح
 قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعاء
 زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح
 خواهنده را به است از آنچه میخواهد آنرا ازو

۱۴۸۵ ناکه روزی ناکهان در چاشت گاه این دعا می کرد با زاری و آه
 ناکهان در خانه اش گاوی دوید شاخ زد بشکست در بند و کلید
 گاو گستاخ اندر آن خانه بجست مرد در جست و قوایمهاش بست
 پس کلوی گاویبرد آن زمان بی توقف بی تأمل بی امان
 چون سرش ببرد شد سوی قصاب تا اهابش بر کند در دم شتاب
 عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

۱۴۹۰ ای تقاضا کرد درون همچون جنین چون تقاضا میکنی اتمام این
 سهل گردان ره نما توفیق ده یا تقاضا را بهل بر ما منه
 چون ز مفلس زر تقاضا میکنی زر بخشش در سرای شاه غنی
 بی تو نظم و قافیه شام و سحر ره ره کی دارد کی آید در نظر
 نظم و تجنیس و قوافی ای علیم بنده امر تواند از ترس و بیم
 ۱۴۹۵ چون مستبح کرده هر چیز را ذات بی تمیز و با تمیز را
 هر یکی تسبیح بر نوعی دگر گوید و از حال آن این بیخبر
 آدمی منکر ز تسبیح جماد و آن جماد اندر عبادت اوستاد
 بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی بی خبر از یکدگر و اندر شکی
 چون دو ناطق را ز حال یکدگر نیست آگه چون بود دیوار و در
 ۱۵۰۰ چون من از تسبیح ناطق غافلم چون بداند سبحة صامت دلم
 سنی از تسبیح جبری بیخبر جبری از تسبیح سنی بی اثر
 هست سنی را یکی تسبیح خاص هست جبری را ضد آن در مناص

- این همی گوید که آن سالت و کم
و آن همی گوید کی این را چه خبر
گوهر هر يك هویدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی
ليک لطفی قهر در پنهان شده
کم کسی داند مگر ربانویی
باقیان زین دو کمائی می برند
سوی لانه خود بيک پر میپزند ۱۵۱۰

بان آنک علم را دو پرست و گمان را يك پرست ، ناقص آمد

ظن بپرواز ابترست ، و مثال ظن و یقین در علم

- علم را دو پر گمان يك پرست
مرغ يك پر زود افتد سر نگون
افت و خیزان میرود مرغ گمان
چون ز ظن و ارست علمش رونمود
بعد از آن یمشی سَوِيَا مستقیم
باد و پر بر می پرد چون جبرئیل
گر همه عالم بگویندش توی
او نکردد کرم تر از گفتشان
ور همه گویند او را کمرهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
بلك گر دریا و کوه آید بگفت
هیچ يك ذره نیفتد در خیال
- ناقص آمد ظن بپرواز ابترست
باز بر پرد دو گامی یا فزون
با یکی پر بر امید آشیان
شد و پر آن مرغ يك پر پر گشود
نی علی وجه مَكْبَا أَوْ سَقِيم ۱۵۱۵
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
بر ره یزدان و دین مستوی
جان طاق او نکردد جفتشان
کوه پنداری و تو برک کهی
او نکردد دردمند از طعنشان ۱۵۲۰
گویش با کمرهی کشتی توجفت
یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوجه تعظیم خلق و رغبت مشتریان

بوی و حکایت معلم

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کودکان مکتبی از اوستاد | رنج دیدند از ملال و اجتهاد |
| مشورت کردند در تعویق کار | تا معلم در فتد در اضطرار |
| چون نمیآید ورا رنجوری | کی بگیرد چند روز او دوری |
| تا رهیم ارحس و تنگی و زکار | ۱۵۲۵ هست او چون سنگ خارا برقرار |
| آن یکی زیر کترین تدبیر کرد | کی بگوید اوستا چونی تو زرد |
| خیر باشد رنگ تو بر جای نیست | این اثر یا از هوا یا از نبیست |
| اندکی اندر خیال افتد ازین | تو برادر هم مدد کن این چنین |
| چون در آیی از در مکتب بگو | خیر باشد اوستاد احواز نو |
| آن خیالش اندکی افزون شود | ۱۵۳۰ کز خیالی عافلی مجنون شود |
| آن سوم و آن چارم و پنجم چنین | در بسی ما غم نمائید و حزن |
| تا جوسی کودک نواتر این خمر | متفق گویند یا مد مستقر |
| هر یکی گفتش که شایبش ای دکی | ساد بخت بر عنایت متکی |
| متفق گشتند در عهد و نسیق | کی نگرداند سخن رایك رفیق |
| بعد از آن سو گند داد و جمله را | ۱۵۳۵ تا کی عمازی نکوید ماجرا |
| رای آن کودک بچرید از همه | عقل او در پیش میرفت از رمه |
| آن تفاوت هست در عقل بشر | کی میان شاهدان اندر صور |
| رین قبل فرمود احمد در مقال | در زمان پنهان بود حسن رجال |

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله

متساویست، تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود بر وفق سنیان باید شنود

- ۱۵۴۰ بر خلاف قول اهل اعتزال کی عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند
باطلست این ز آنک رای کودکی
نایکی را از یکی اعلم کند
بردمیدانندیشه ای ز آن طفل خرد
کی ندارد تجربه در مسلکی
خود درون آن به کی آراز فطر تست
پیر با صد تجربه بوئی نبرد
تو مگو داده خدا بهتر بود
تا ز افزونی که جهد و فکر تست
یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را

- ۱۵۴۰ روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت ز خانه تادکان
جمله استادند سیرون منتظر
تا در آید اول آن یار مصر
ز آنک منبع او بدست این رای را
سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو موجو پیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استرا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استرا نیست رنجی مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندر آمدی بگری گفت این چنین
همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

- ۵۵۵ سجده خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر يك خداوند و ملك
آن چنان کردش زوهمی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است وطن
ز آنک در ظلمات شداورا وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم ایمن میروند

۱۵۶۰ بر سر دیوار عالی کر روی کرد و گز عرضش بود کز میشوی
 بلك می‌افتی ز لرزه دل بوهـم ترس و همی را نکو بنگر بفهم
 رنجور شدن استاد بوهـم

کشت استاسست از وهم و زیم بر جهید و می کشانید او کلیم
 خشمگین بازن که مهر اوستست من بدین حالم نرسید و نجست
 خود مرا آ که نکرد از رنگ من قصد دارد تا رهد از رنگ من
 ۱۵۶۵ اوبحسن و جلوۀ خود مست کشت بی‌خسر کز بام افتادم چو طشت
 آمد و در را بتندی وا کشاد کود کان اندر پی آن اوستاد
 گفت زن خیرست چون زود آمدی کی مسادا ذات نیکت را بدی
 گفت کوری رنگ و حال من بین از عجم بیگانگان اندر حنین
 تو درون خانه از بغض و نفاق می نبینی حال من در احتراق
 ۱۵۷۰ گفت زن ای خواجه عیمی نیست وطن لاش بی معنیست
 گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج می نبینی این تغیر و ارتجاع
 کر تو کورو کر شدی مارا چه حرم مادرین رنجیم و در اندوه و گرم
 گفت ای خواجه بیارم آینه تا بدانی که ندارم من گنه
 گفت رومه تورهی مه آینهت دایماً در بغض و کینمی و غمت
 ۱۵۷۵ حامۀ خواب مرا زو گستران تا بخسبم که سر من شد گران
 زن توقف کرد مردش بانگ زد کای عدو زوتر ترا این می‌سزد
 در جامۀ خواب افتادن استاد از وهم و نالیدن او

از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آعجور گفت امکان نی و باطن پر زسوز
 کر بگویم متهم دارد مرا ور نکویم جد شود این ماجرا

- فال بسد رنجور گرداند همی
قول پیغمبر قبوله یسفر رض
۱۵۸۰ کر بگویم او خیالی بر زند
مر مرا از خانه بیرون میکند
جامه خواش کرد و استاد افتاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
کبن همه کردیم و ما زندانییم
۱۵۸۵ بد بنایی بود ما بد بانیم

دوم باردروهم افگندن کودکان استاد را که او را اقرآن

خواندن ما درد سرافزاید

- گفت آن زیرک که ای قوم بسند
چون همی خواندند کمت ای کودکان
درد سرافزاید استا را ز بانگ
گفت استا راست میگوید روید
درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
ارزد این کودریابد بهر دانگ
درد سرافزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

- سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس بیرون جستند سوی خانها
مادرانشان خشمگین گشتند و کمت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکرست و دروغ
۱۵۹۰ دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانها
روز کتاب و شما بالهو جفت
این گناه از ما واز تقصیر نیست
کشت رنجور و سقیم و مبتلا
۱۵۹۵ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
تا ببینیم اصل این مکر شما
ما صبح آیم پیش اوستا

کودکان گفتند بسم الله روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید
رفتن مادران کودکان بیعادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر بسته رو کشیده در سجاد
۱۶۰۰ آه آهی میکند آهسته او جملگان گشتند هم لاجول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر جان تو ما را نمودست زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین آ کهم مادر عران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی او زدید رنج خود باشد عمی
۱۶۰۵ از زنان مصر یوسف شد سمر که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله کی نه پس بیندنه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب کی برد دست و یاپایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار بر گمان آنک هست او بر قرار
خود بیند دست رفته در ضرر خون ازو بسیار رفته بی خبر

در بیان آنک تن روح را چون لباسی است و این دست آستین

دست روح است و این پای موزه پای روست

۱۶۱۰ تا بدانی که تن آمد چون لباس رو بجو لابس لباسی راملیس
روح را توحید الله خوشترست غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و اثلاف آن حقیقت دان مدانش از گراف
آن نوی کی بی بدن داری بدن پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش کی در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت
انقطاع و خلوت و داخل شدن دریان منقبت که اناجلیس
من ذکرنی و انیس من استانس بی

| | |
|--|--------------------------------|
| گر با همه چوبی منی بی همه ای | در بی همه ای چوبامنی با همه ای |
| بود درویشی بکھساری مقیم | خلوت اورا بود هم خواب و ندیم |
| چون ز خالق می رهید اورا شمول | ۱۶۱۵ بود از انقاس مرد وزن ملول |
| همچنانك سهل شد ما را حضر | سهل شد هم قوم دیگر راسفر |
| آن چنانك عاشقی بر سروری | عاشق است آن خواجه بر آهنگری |
| هر کسی را بهسر کاری ساختند | میل آنرا در دلش انداختند |
| دست و پایی میل جنبان کی شود | خار و خس بی آب و بادی کی زود |
| گر ببینی میل خود سوی سما | ۱۶۲۰ پر دولت بر گشا هم چون هما |
| ور ببینی میل خود سوی زمین | نوحه می کن هیچ منشین از حنین |
| عاقلان خود نوحها پیشین کنند | جاهلان آخر بسر بر میزنند |
| ز ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین |
| دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن برونق عاقبت گفتن با | |
| مستعیر ترازو | |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------------|
| آن یکی آمد پیش زرگری | که ترازو ده که بر سنجم زری |
| گفت خواجه روم را غلبیر نیست | ۱۶۲۵ گفت میران ده بدین تسخر مه ایست |
| گفت جارویی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحك را بمان |
| من ترازویی که میخوام بده | خویشتم را کر مکن هر سوموجه |
| گفت بشنیدم سخن کر نیستم | تا نپنداری که بی معنیستم |
| این شنیدم ليك پیری مرتعش | دست لرزان جسم تو نامنتعش |

۱۶۳۰ وان زر توهم قراضه خرد و مرد دست لرزد پس بریزد زر خرد
 پس بگویی خواجه جارویی بیار تا بجویم زر خود را در غبار
 چون بروی خاک را جمع آوری گوئیم غلبیر خواهم ای حری
 من زاول دیدم آخر را تمام جای دیگر رو از اینجا و السلام

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بودگی میوه کوهی

از درخت باز نکنم و درخت نشانم و کسی را نگویم صریح

و کنایت می بیفشان آن خورم کی باد افکنده باشد از درخت

۱۶۳۵ اندر آن که بود اشجار و ثمار بس مرود کوهی آنجا می شمار
 گفت آن درویش یارب بانو من عهد کردم زین نچینم در زمن
 جز از آن میوه که باد انداختش من نچینم از درخت منتعش
 مدتی بر نذر خود بودش وفا تا در آمد امتحانات قضا
 زین سبب فرمود استثنا کنید گر خدا خواهد پیمان برزنید
 هر زمان دلرا دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم
 ۱۶۴۰ کل اصباح لناشان جدید کل شیء عن مرادی لایحید

در حدیث آمد که دل همچون بریست در بیابانی اسیر صرصریست
 باد پر را هر طرف راند که زاف که چپ و که راست با صد اختلاف
 در حدیث دیگر این دل دان چنان کآب حوشان ز آتش اندر قازغان
 هر زمان دلرا دگر رای بود آن نه از وی لیک از جایی بود
 ۱۶۴۵ پس چرا ایمن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل
 این هم از تأثیر حکمت و قدر چاه می بینی و نتوانی حذر
 نیست خود از مرغ پران این عجب که نبیند دام و افتد در عطب
 این عجب که دام بیند هم و ند گر نخواهد ور بخواهد میفتد

چشم باز و گوش باز و دام بیش سوی دامی می‌پرد با پَرخوبش
تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باثر پیدا

- بینی اندر دلق مهتر زاده در هوای نابکاری سوخته
سر برهنه در بلا افتاده ۱۶۵۰
خان و مان رفته شده بدنام و خوار
اقمشه و املاک خود بفروخته
زاهدی بیند بگوید ای کیا
کام دشمن می‌رود ادبار وار
کاندیرین ادبار زشت افتاده ام
همتی تا بوک من زین وارهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص
دست باز و پای باز و بند نی
از کدامین بند می‌جویی خلاص
بند تقدیر و قضای مخفی
گر چه پیدا نیست آن در ممکن است
ز آنک آهنگر مر آن را بشکند
ای عجب این بند پنهان گران
دیدن آن بند احمد را رسد
دید بر پشت عیال بولهب
جبل و هیزم راجز او چشمی ندید
باقیانش جمله تا او بلی کنند
لیک از تأثیر آن پشتش دو تو
که دعایی همتی تا وارهم
آنک بیند این علامتها پدید
۱۶۵۵
زین کل تیره بود که بر جهم
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
نی موکل بر سرش نی آهنی
واز کدامین حبس می‌جویی مناص
که نمیند آن بجز جان صفی
بدتر از زندان و بند آهن است ۱۶۶۰
حفره گرهم خشت زندان بر کند
عاجز از تکسیر آن آهنگران
بر گلولی بسته حمل من مسد
تنک هیزم گفت حماله خطب
که پدید آید برو هر ناپدید ۱۶۶۵
کین زبی هوشیست و ایشان هوشمند
گشته و نالان شده او پیش تو
تا ازین بند نهان بیرون جهم
چون نداند او شقی را از سعید

۱۶۷۰ داند و پوشد بامر ذوالجلال که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر از مجاعت شد زبون و تن اسیر
مضطر شدن فقیر نذر کرده بگندن امروزه از درخت
و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

۱۶۷۵ پنج روز آن باد امرودی نریخت ز آتش جوعش صبری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع وضعف و قوت جذب قضا کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونک از امروز بن میوه سکست گشت اندر نذر وعده خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید چشم او بگشاد و گوش او کشید
متهم کردن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

۱۶۸۰ بیست از دزدان بدن آنجا و بیش بخش میگردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آ که کرده بود مردم شحنه بر افتادند زود
هم بد آنجا پای چپ و دست راست جمله را بیرید و غوغایی بخواست
دست زاهد هم بریده شد غلط پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین بانگ بر زبر عوان کای سگک بین
این فلان شیخ است و ابدال خدا دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جاهه تیز رفت پیش شحنه داد آگاهیش نفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه که ندانستم خدا بر من گواه
۱۶۸۵ هین بعل کن مر مرا زین کار زشت ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او پس یمینم برد دادستان او

- من شکستم عهد و دانستم بدست
دست ما و پای ما و مغزو پیوست
قسم من بود این ترا کردم حلال
و آنک اودانست او فرمان رواست
ای بسا مرغی پریده دانه جو
ای بسا مرغی زمعمده وز مغص
ای بسا ماهی در آب دور دست
ای بسا مستور در برده بده
ای بسا قاضی حبر نیک خو
بلک در هاروت و ماروت آن شراب
با یزید از بهر این کرد احتراز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب
این کمینه جهد او بد بهردین
چون بریده شد برای خلق دست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
گرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست
- تا رسید آن شومی جرأت بدست
باد ای والی فدای حکم دوست ۱۶۹۰
تو ندانستی ترا نبود و بال
با خدا سامان پیچیدن کجاست
که بریده خلق او هم خلق او
بر کنار بام محبوس قفس
گشته از حرص کلو مأخوذ شست ۱۶۹۵
شومی فرج و کلو رسوا شده
از کلو و رشوتی او زرد رو
از عروج چرخشان شد سدّ باب
دید در خود کاهلی اندر نماز
دید علت خوردن بسیار از آب ۱۷۰۰
آنچنان کرد و خدایش داد تاب
گشت او سلطان و قطب العارفين
مرد زاهد را در شکوی بست
کرد معروفش بدین آفات خلق
کو بهر دو دست می زنبیل بافت ۱۷۰۵
در عیشم آمدی سر کرده پیش
گفت از افراط مهر و اشتیاق
لیک مخفی دار این را ای کیسا
نی قریبی نی حبیبی نی خسی
- در عیش او را یکی زایر بیافت
گفت او را ای عدو جان خویش
این چرا کردی شتاب اندر سباق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
تا نمیرم من مگو این با کسی

- ۱۷۱۰ بعد از آن قومی دگراز روزنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار
آمد الهامش که یکچندی بدند
کی مگر سالوس بود او در طریق
من نخواهم کآن رمه کافر شوند
این کرامت را بکردم آشکار
۱۷۱۵ تا که آن بیچارگان بد گمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش
این کرامت بهر ایشان دادمت
تو از آن بگذشته کز مرگ تن
و هم تفریق سر و پا از تو رفت
۱۷۲۰ دفع و هم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

- ساحران را نی که فرعون لعین
که ببرم دست و پاتان از خلاف
او همی پنداشت کایشان در همان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
۱۷۲۵ او نمیدانست کایشان رسته اند
سایه خود را ز خود دانسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند
اینجهان خوابست اندر ظن مه است
۱۷۳۰ کز بخواب اندر سرت بیرید گاز
کرد تهدید سیاست بر زمین
پس در آویزم ندارمتان معاف
و هم و تخویفند و وسواس و گمان
از توهّمها و تهدیدات نفس
بر دریچه نور دل بنشسته اند
چابک و چست و کش و برجسته اند
خرد کوبد اندرین گلزارشان
از فروغ و هم کم ترسیده اند
گر رود در خواب دستی باک نیست
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

- گر ببینی خواب در خود را دو نیم
تن درستی چون بخیزی نی سقیم
- حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باک و نی دوصد پاره شدن
- این جهان را که بصورت قایمست
گفت پیغمبر که 'حلم' نایمست
- از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دید پیدا بی رسول
- روز در خوابی مگو کین خواب نیست
سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست ۱۷۳۵
- خواب و بیداریت آن دان ای عضد
که ببیند خفته کو در خواب شد
- او گمان برده که این دم خفته ام
بیخبر ز آن کوست در خواب دوم
- کوزه گر کر کسوزه را بشکند
چون بخواهد باز خود قایم کند
- کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس می آید براه
- مرد بینا دید عرض راه را
پس بداند او مفاک و چاه را ۱۷۴۰
- پا و زانو اش نلرزد هر دمی
رو ترش کی دارد او از هر غمی
- خیز فرعون! که ما آن نیستیم
کی بهر بانگی و غولی بیستیم
- خرقه ما را بدر دوزنده هست
ورنه خود ما را برهنه تر بهست
- بی لباس این خوب را اندر کنار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج
- حوشتر از تجرید از تن و ز مزاج
نیست ای فرعون بی الهام گنج ۱۷۴۵

شکایت استر پیش شترکی من بسیار در رو می افتم و تو

نمی افتی الابدادر

- گفت استر با شترکای خوش رفیق
درفراز و شیب و در راه دقیق
- تو نه آیی بر سر و خوش می روی
من همی افتم بر و در هر دمی
- این سبب را باز گو بامن که چیست
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
- گفت چشم من ز تو روشن ترست
تا بدانم من که چون باید بزیست
- بعد از آن هم از بلندی ناظر است
۱۷۵۰

چون بر آسیم بر سر کوهی بلند
 پس همه پستی و بالائی راه
 هر قدم را از سر بینش نهم
 نو بینم پیش خود يك دوسه گام
 ۱۷۵۵ یستوی الاعمی لدیکم والبصیر
 چون جنین را در شکم حق جان دهد
 از خورش او جذب اجزا میکند
 تا چهل سالش بجذب جزوها
 جذب اجزا روح را تعلیم کرد
 ۱۷۶۰ جامع این ذرها خورشید بود
 آن زمانی که در آیی توز خواب
 تا بدانی کآن ازو غایب نشد
 اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم
 مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت
 پیش تو گرد آوریم اجزاش را
 ۱۷۶۵ دست نی و جزو بر هم مینهد
 در نگر در صنعت پاره زنی
 ریمان و سوزنی نی وقت خرز
 چشم بگشا حشر را پیدا بین
 تا بینم جامعیسم را تمام
 ۱۷۷۰ همچنانک وقت خفتن ایمنی
 که بپوسیدست و ریزیده برت
 آن سر و دم و دو گوش و پاش را
 پاره را اجتماعی میدهد
 کو همی دوزد کهن بی سوزنی
 آنچنان دوزد که پیدانیست درز
 تا نماید شبهات در بوم دین
 تا نلرزی وقت مردن زاهتمام
 از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب کر چه میگردد پریشان و خراب
جزع ناکردن شیخی بر مریم فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیغمبر در میان امتان در کشای روضه دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او سخت دل چوئی بگوای نیک خو ۱۷۷۵
ما زمر که و هجر فرزندان تو نوحه میداریم با پشت در تو

تو نمی گریبی نمی زاری چرا یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه او میدستمان از تو کنون
ما باو مید تویم ای پیشوا که بنگذاری تو ما را در فنا

چون بیآرایند روز حشر تخت خود شفیع ما توی آن روز سخت ۱۷۸۰
در چنان روز و شب بی زینهار ما با کرام تویم او میدوار

دست ما و دامن تست آن زمان کی نمائد هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصمان باشم بجان تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد وا رهانم از عتاب نقص عهد ۱۷۸۵
صالحان اتم خود فارغند
بلکه ایشانرا شفاعتها بود

هیچ وازر و زر غیر بر نداشت من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنک بی وزرست شیخست ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ کی بود پیر یعنی موسپید معنی این موبدان ای بی امید ۱۷۹۰
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیش نمائد تای موی

چون که هستی اش نماد پیراوست
 هست آن موی سیه وصف بشر
 عیسی اندر مهد بردارد نفیر
 ۱۷۹۵ گریه از بعض اوصاف بشر
 چون یکی موی سیه کان وصف ماست
 چون بود مویش سپیدار با خود دست
 در سر موی ز وصفش باقیست
 عذر گرفتن شیخ بهر نافرین بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت اورا میندار ای رفیق
 ۱۸۰۰ بر همه کفار ما را رحمتست
 بر سگانم رحمت و بخشایش است
 آن سگی که میگردد کویم دعا
 این سگانرا هم در آن اندیشه دار
 ز آن بیاورد اولیا را بر زمین
 ۱۸۰۵ خلق را خواند سوی درگاه خاص
 جهد بنماید ازین سو بهر پند
 رحمت جزوی بود مرعام را
 رحمت جزو شقرین گشته بکل
 رحمت جزوی بکل پیوسته شو
 ۱۸۱۰ تا که جزوست او نداند راه بحر
 چون نداند راه یم کی ره برد
 متصل کردد بیحر آنگاه او

که ندارم رحم و مهرودل شفیق
 گرچه جان جمله کافر نعمتست
 که چرا از سنگهاشان مالش است
 کی ازین خو و راهنش ای خدا
 که نباشند از خلائق سنگسار
 تما کنندشان رحمة للعالمین
 حق را خواند که وافر کن خلاص
 چون نشد گوید خدایا درمبند
 رحمت کلی بود همّام را
 رحمت دریا بود هادی سبل
 رحمت کل را توهادی بین ورو
 هر غدیری را کند ز اشباه بحر
 سوی دریا خلق را چون آورد
 ره برد تا بحر همچون سیل وجو

- ور کند دعوت بتقلیدی بود
نه از عیان ووحی و تأییدی بود
- گفت پس چون رحم داری بر همه
همچو چوپانی بگرد این رمه
- چون نداری نوحه بر فرزند خویش
چون گواه رحم اشك دیده است
- رو بزن کرد و بگفتش ای عجز
خود نباشد فصل دی همچون تموز
- جمله گر مردند ایشان گری اند
غایب و پنهان ز چشم دل کینند
- من چو بینمشان معین پیش خویش
از چه رو رو را کنم همچون نوریش
- گر چه بیرونند از دور زمان
با من اند و گردد من بازی کنان
- گریه از هجران بود یا از فراق
۱۸۱۵ چونك فصاد اجلشان زد بنیش
- خلق اندر خواب می بینندشان
بسا عزیزانم و صالست و عناق
- زین جهان خود را دمی پنهان کنم
من بیداری همی بینم عیان
- حس اسیر عقل باشد ای فلان
برگ حس را از درخت افشان کنم
- دست بسته عقل راجان باز کرد
عقل اسیر روح باشد هم بدان
- حسها و اندیشه بر آب صفا
کارهای بسته را هم ساز کرد
- دست عقل آن خس بیکسو میبرد
همچو خس بگرفته روی آب را
- خس بس انبه بود بر جو چون حباب
آب پیدا می شود پیش خرد
- چونك دست عقل نگشاید خدا
خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
- آب را هر دم کند پوشیده او
خس فزاید از هوا بر آب ما
- چونك تقوی بست دو دست هوا
آن هوا خندان و گریان عقل تو
- پس حواس چیره محکوم تو شد
حق کشاید هر دو دست عقل را
- حس را بی خواب خواب اندر کند
چون خرد سالار و مخدوم تو شد
- هم بیداری بینند خوابها
تا که غیبیها زجان سر برزند
- هم ز گردون بر کشاید بابها
۱۸۲۰ هم ز گردون بر کشاید بابها
- ۱۸۲۵
- ۱۸۳۰

قصه خواندن شیخ ضریح مصحف را در رو و بینا شدن
وقت قرائت

۱۸۳۵ دید در ایام آن شیخ فقیر مصحفی در خانه پیری ضریح
پیش او مهمان شد او وقت تموز هر دوازده جمع گشته چند روز
گفت اینجای عجب مصحف چراست چونک نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فروز که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته من نیم گستاخ یا آمیخته
۱۸۴۰ تا پیرسم نی خمش صبری کنم تا بصبری بر مرادی بر زخم
صبر کرد و بود چندی در حرج کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقهها میساخت

از سوال کردن با این نیت کی صبر از سوال موجب
فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا دید کو می کرد ز آهن حلقهها
جمله را با هم دگر در می فکند ز آهن پیولاد آن شاه بلند
صنعت ز راد او کم دیده بود در عجب می ماند و سواشش فروز
۱۸۴۵ کین چه شاید بود واپرسم ازو که چه می سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست صبر تا مقصود زو تر ره برست
چون نپرسی زودتر کشف شود مرغ صبر از جمله پزان تر بود
ور پیری دیتر حاصل شود سهل از بی صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزدهم در زمان شد تمام از صنعت داود آن
۱۸۵۰ پس زیره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست که پناه و دافع هر جا غمیست
 صبر را با حق قرین کردای فلان آخر و العصر را آگه بخوان
 صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید
 بقیه حکایت ناپینا و مصحف

- مرد مهمان صبر کرد و ناگهان ۱۸۵۵ کشف گشتش حال مشکل در زمان
 نیم شب آواز قرآن را شنید جست از خواب آن عجایب را بدید
 که ز مصحف کور میخواندی درست گشت بی صبر و از آن حال جست
 گفت آیا ای عجب با چشم کور چون همی خوانی همی بینی سطور
 آنچ میخوانی بر آن افتاده ای دست را بر حرف آن بنهاد ای
 اصبع در سیر پیدا می کند ۱۸۶۰ که نظر بر حرف داری مستند
 گفت ای گشته ز جهل تن جدا این عجب میداری از صنع خدا
 من ز حق درخواستم کای مستعان بر قرائت من حریم همچو جان
 نیستم حافظ مرا نوری بده درد دیده وقت خواندن بی گره
 باز ده دو دیده ام را آن زمان که بگیرم مصحف و خوانم عیان
 آمد از حضرت ندا کای مردکار ای بهر رنجی بما امیدوار
 حسن ظنست و امیدی خوش ترا که ترا گوید بهر دم بر تر آ
 هر زمان که قصد خواندن باشدت یا ز مصحفها قرائت بایدت
 من در آن دم وادهم چشم ترا تا فرو خوانی معظم جوهرها
 همچنان کرد و هر آنگاهی که من وا گشایم مصحف اندر خواندن
 آن خبیری که نشد غافل ز کار ۱۸۷۰ آن گرامی پادشاه و کردگار
 باز بخشد بینش آن شاه فرد در زمان همچون چراغ شب نور
 زین سبب نبود ولی را اعراض هرچ بستاند فرستد اعتیاض

۱۸۷۵ کر بسوزد باغت انگورت دهد
 آن شل بی دست را دستی دهد
 لانسلم و اعتراض از ما برفت
 چون عوض میآید از مفقود زفت
 چونك بی آتش مرا گرمی رسد
 راضیم گر آتش ما را کشد
 بی چراغی چون دهد از روشنی
 گر چراغت شد چه افغان میکنی
 صفت بعضی اولیا که راضی اند با حکام و دعا و لایه نکنند کی
 این حکم را بگردان

۱۸۸۰ بشنو اکنون قصه آن ره روان
 ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
 قوم دیگر میشناسم ز اولیا
 که دهانشان بسته باشد از دعا
 از رضا که هست رام آن کرام
 جستن دفع قضا شان شد حرام
 در قضا ذوقی همی بینند خاص
 کفرشان آید طلب کردن خلاص
 حسن ظنی بردل ایشان گشود
 که پوشند از غمی جامه کبود
 سؤال کردن بهلول آن درویش را

۱۸۸۵ گفت بهلول آن یکی درویش را
 گفت چون باشد کسی که حادان
 سیل وجوها بر مراد او روند
 اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
 زندگی و مرگ سرهنگان او
 بر مراد او روانه کو بکو
 هر کجا خواهد فرستد تعزیت
 هر کجا خواهد پیخشد تهنیت
 سالکان راه هم بر کام او
 مانند کان از راه هم در دام او
 هیچ دندانی نخندد در جهان
 بی رضا و امر آن فرمان روان
 ۱۸۹۰ گفت ای شه راست گفتی همچنین
 در فرو سیمای تو پیدا است این

- این و صد چندینی ای صادق ولیک
آنچنانک فاضل و مرد فضول
آن چنانش شرح کن اندر کلام
ناطق کامل چو خوان پاشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست
گفت این باری یقین شد پیش عام
هیچ بر کی در نیفتد از درخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو
میل و رغبت کآن زمام آدمیست
در زمینها و آسمانها ذره
جز بفرمان قدیم نافذش
که شمرد برگ درختان را تمام
این قدر بشنو که چون کلی کار
چون قضای حق رضای بنده شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب
زندگی خود نخواهد بهر خوند
هر کجا امر قدم را مسلکیست
بهر یزدان می زند نی بهر گنج
هست ایمانش برای خواست او
ترك کفرش هم برای حق بود
ایسن چنین آمد ز اصل خوی او
- شرح کن این را بیان کن نیک نیک
چون بگوش او رسد آرد قبول
که از آن بهره بیابد عقل عام
خوانش پر هر گونه آشی بود ۱۸۹۵
هر کسی یابد غذای خود جدا
خاص را و عام را مطعم دروست
که جهان در امر یزدانست رام
بی قضا و حکم آن سلطان بهخت
تا نگوید لقمه راحق که ادخلو ۱۹۰۰
جنبش آن رام امر آن غنیست
پر نجنباند نگردد پره
شرح نتوان کرد و حلدی نیست خوش
بی نهایت کی شود در نطق رام
می نگردد جز با امر کرد کار ۱۹۰۵
حکم او را بنده خواهند شد
بلك طبع او چنین شد مستطاب
نی پی ذوق حیوة مستلذ
زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می مردنه از خوف و رنج ۱۹۱۰
نی برای جنت و اشجار و جو
نی ز بیم آنک در آتش رود
نی ریاضت نی بجست و جوی او

آنکهان خندد کی او بیند رضا
 بنده کش خوی و خلقت این بود ۱۹۱۵
 پس چرا لایه کند او یا دعا
 مرگ او و مرگ فرزندان او
 نزع فرزندان بر آن با وفا
 پس چرا گوید دعا الا مگر
 آن شفاعت و آن دعائه از رحم خود ۱۹۲۰
 رحم خود را او همان دم سوختست
 دوزخ اوصاف او عشقست و او
 هر طروقی این فروقی کی شناخت
 همجو حلوائی شکر او را قضا
 نی جهان بر امر و فرمانش رود
 که بگرداند خداوند این قضا
 بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
 چون قطایف پیش شیخ بی نوا
 در دعا بیند رضای دادگر
 میکند آن بنده صاحب رشد
 که چراغ عشق حق افروختست
 سوخت مرا و صاف خود را و بمو
 جز دقوی تا درین دولت بتاخت

قصه دقوی و کراماتش

آن دقوی داشت خوش دیباچه
 ۱۹۲۵ بر زمین میشد چومه بر آسمان
 در مقامی مسکنی کم ساختی
 گفت در يك خانه گرباشم دوروز
 غِرَّةُ الْمَسْكَنِ أَحَادِرُهُ اَنَا
 لا اَعُوذُ خُلُقِ قَلْبِي بِالْمَكَانِ
 ۱۹۳۰ روز اندر سیرُ بدش در نماز
 منقطع از خلق نی از بد خوی
 مشفق بر خلق و نافع همچو آب
 نیک و بد را مهربان و مستقر
 عاشق و صاحب کرامت خواجه
 شب روان را گشته زور و روشن روان
 کم دو روز اندر دهی انداختی
 عشق آن مسکن کند درمن فروز
 اُنْقَلِي يَا نَفْسُ سَافِرًا لِمَفْنَا
 کيْ يَكُونُ خَالِصًا فِي الْاُمْتِحَانِ
 چشم اندر شاه باز او همچو باز
 منفرد از مرد وزن نی از دوی
 خوش شفیعی و دعاش مستجاب
 بهتر از مادر شهی تر از پیدر

- گفت پیغمبر شما را ای مهان
ز آن سبب کی جمله اجزای منید
جزو از کل قطع شد بیکار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر
ور بجنبید نیست آن را خودسند
جزو از این کل گر برد یکسو رود
قطع و وصل او نیاید درمقال
- چون پدر هستم شفیق و مهربان
جزو را از کل چرا برمیکنید
عضو از تن قطع شد مردار شد
مرده باشد نمودش از جان خبر
عضو نو بپاییده هم جنبش کند
این نه آن کاست کوناقص شود
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
- ۱۹۳۵
۱۹۴۰

باز گشتن بقصه دقوی

- مرعلی را در مثالی شیر خواند
از مثال و مثل و فرق آن بران
آنك در فتوی امام خلق بود
آنك اندر سیر مهرا مات کرد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
در سفر معظم مرادش آن بدی
این همی گفתי چومیرفتی بسراه
یسارب آنها را که بشناسد دلم
و آنك شناسم توای یزدان جان
حضرتش گفתי که ای صدر مهین
مهرمن داری چه میجویی دگر
او بگفتی یارب ای دانای راز
در میان بحر اگر بنشسته ام
همچو داودم نود نعبه مراست
- شیر مثل او نباشد گرچه راند
جانب قصه دقوی ای جوان
گوی تقوی از فرشته می ربود
همزدین داری او دین رشك خورد
طالب خاصان حق بودی مدام
که دمی بر بنده خاصی زدی
کن قرین خاصگانم ای اله
بنده بسته میان و مجلم
برمن محجوبشان کن مهربان
این چه عشقست و چه استسفاست این
چون خدا بانست چون جویی بشر
تو کشودی در دلم راه نیاز
طمع در آب سبوه هم بسته ام
طمع در نعبه حریفم هم بخواست
- ۱۹۴۵
۱۹۵۰

۱۹۵۵ حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
 شهوت و حرص نران پیشی بود
 حرص مردان از ره پیشی بود
 آن یکی حرص از کمال مردیست
 آه سری هست اینجا بس نهان
 ۱۹۶۰ همچو مستقی کز آبش سیر نیست
 بینهایت خضرست این بارگاه
 سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم
 با چنین جاه و چنین پیغمبری
 موسی تو قوم خود را هشته
 ۱۹۶۵ کیقبادی رسته از خوف و رجا
 آن تو بانست و تو واقف برین
 گفت موسی این ملامت کم کنید
 می روم تا مجمع البحرین من
 اجعل الخضر لامری سببا
 ۱۹۷۰ سالها پرم پیر و بالها
 میروم یعنی نمی ارزد بد آن
 اینسخن پایان ندارد ای عمو
 باز گشتن بقصه دقوی

گفت سافرت مدی فی خافیه
 بی خبر از راه حیران در اله
 آن دقوی رحمة الله علیه
 سال و مه رفتم سفر از عشق ماه

- پا برهنه می روی بر خار و سنگ
تو مبین این پایها را بر زمین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز
آن دراز و کوتاه اوصاف تنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون
گفت روزی میشدم مشتاق وار
تا بینم قلزمی در قطره
چون رسیدم سوی يك ساحل بگام
- گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ
ز آنك بر دل می رود عاشق یقین
دل چه داند کوست مست دلتناز
رفتن ارواح دیگر رفتست
نی بگامی بودنی منزل نه نقل
جسم ما از جان بیاموزید سیر
میرود بی چون نهان در شکل چون
تا بینم در بشر انوار یار
آفتابی درج اندر ذره
بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن بمثال هفت شمع سوی ساحل

- هفت شمع از دور دیدم ناگهان
نور شعله هریکی شمع از آن
خیره گشتم خیر کی هم خیره گشت
این چگونه شمعها افروخته است
خلق جویان چراغی گشته بود
چشم بندی بدعجب بر دیدها
- اندر آن ساحل شتایدم بد آن
بر شده خوش تا عنان آسمان
موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین دودیده خلق از بنهاد دخته است
پیش آن شمع که بر مه می فزود
بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

- باز میدیدم که میشد هفت يك
باز آن يك بار دیگر هفت شد
اتصالاتی میان شمعها
آنك يك دیدن کند ادراك آن
- میشکافد نور او جیب فلک
مستی و حیرانی من زفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما
سالها نتوان نمودن از زبان

۱۹۹۵ آنك يك دم بيندش ادراك هوش
چونك پايانی ندارد رو اليك
سالتها نتوان شنودن آن بگوش
پيشتر رفتم دوان کآن شمعها
ز آنك لاحصى ثناء ما عليك
میشدم بی خویش و مد هوش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
اوستادم بر سر خاک زمین
ساعتی بی هوش و بی عقل اندرین
در روش گویی نه سرنی پاستم
۲۰۰۰ باز با هوش آمدم برخاستم
نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
پیش آن انوار نور روز درد
نورشان می شد بسقف لاژورد
از صلابت نورها را می سترد
باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر يك مرد شد شکل درخت
ز انبهی برک پیدا نیست شاخ
چشم از سبزی ایشان نیکبخت
برک هم کم گشته از میوه فراخ
۲۰۰۵ هر درختی شاخ بر سدره زده
بیخ هر يك رفته در قعر زمین
سدره چه بود از خلا بیرون شده
زیر تراز کاو و ماهی بد یقین
عقل از آن اشکالشان زیروزبر
همچو آب از میوه جستی برق نور
میوه که بر شکافیدی ز زور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب تر که برایشان میگذشت
ز آرزوی سایه جان می باختند
۲۰۱۰ صد هزاران خلق از صحرا و دشت
از کلمی سایه بان می ساختند
صد تفو بر دید های پیچ پیچ
که نبیند ماه را بیند سها
لیك از لطف و کرم نومید نی
ذره را بیند و خورشید نی

- کاروانها بسی نوا و این میوها
سیب پوسیده همی چیدند خلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
گر کسی می گفتشان کین سوری
جمله میگفتند کین مسکین مست
مغز این مسکین ز سودای دراز
او عجب میماند یارب حال چیست
خلق گوناگون با صدرای و عقل
عافلان و زیر کانشان ز اتفاق
یا منم دیوانه و خیره شده
چشم می مالم بهر احظه که من
خواب چه بود بر درختان میروم
باز چون من بنگرم در منکران
با کمال احتیاج و افتقار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار
باز می گویم عجب من بی خودم
حتی اذاما استیأس الّرسل بگو
این قرائت خوان که تخفیف کذب
- پخته می ریزد چه سحرست ای خدا
درهم افتاده بیغما خشک حلق
دم بدم یالت قومی یعلمون
سوی ما آید خلق شور بخت
چشمشان بستیم کلا لا وزر
تا ازین اشجار مستعد شوید
از قضاء الله دیوانه شدست
وز ریاضت کشت فاسد چون پیاز
خلق را این پرده و اضلال چیست
یک قدم آن سو نمی آرند نقل
کشته منکر زین چنین باغی و عاق
دیو چیزی مر مرا بر سر زده
خواب می بینم خیال اندر زمن
میوهاشان میخورم چون نگروم
که همی گیرند زین بستان کران
ز آرزوی نیم غوره جان سپار
میزند این بی نوابان آه سخت
این خلایق صد هزار اندر هزار
دست در شاخ خیالی در زد
تا بظنوا أنهم قد کذبوا
این بود که خویش بیند محتجب

۲۰۳۵ در گمان افتاد جان انبیا ز اتفاق منکری^۳ اشقیا
 جاء هم بعد التشكك نصرُنا تر کشان کو برد رخت جان برآ
 می خور و می ده بد آن کش روزیست هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
 خلق گویان ای عجب این بابانگ چیست چونك صحر از درخت و بر تهیست
 کیچ گشتیم از دم سوداییان که بنزدیک شما باغست و خوان
 ۲۰۴۰ چشم می مالیم اینجا باغ نیست یا بیابانیست یا مشکل رهیست
 ای عجب چندین دراز این گفت و گو چون بود بیپوده و ر خود هست کو
 من همی گویم چو ایشان ای عجب این چنین مهری چرا زد صنع رب
 زین تنازعها محمد در عجب در تعجب نیز مانده بولهب
 زین عجب تا آن عجب فرقیست زری تاچه خواهد کرد سلطان شگرف
 ۲۰۴۵ ای دقوقی تیز تر ران هین خموش چند کوبی چند چون قحطست گوش

يك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت باز شد آن هفت جمله يك درخت
 هفت می شد فرد میشد هر دمی من چه سان میگشتم از حیرت همی
 بعد از آن دیدم درختان در نماز صف کشیده چون جماعت کرده ساز
 يك درخت از پیش مانند امام دیگران اندر پی او در قیام
 ۲۰۵۰ آن قیام و آن رکوع و آن سجود از درختان بس شگفتم می نمود
 یاد کردم قول حق را آن زمان گفت التَّجَمُّعُ وشجر را یسجدان
 این درختان را نه زانو نه میان این چه ترتیب نمازست آن چنان
 آمد الهام خدا کای با فروز می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد جمله در قعده پی یزدان فرد

- چشم می‌مالم که آن هفت ارباب
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
قوم گفتند جواب آن سلام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
از ضمیر من بدانستند زود
پاسخم دادند خندان کای عزیز
بردلی کو در تحیر با خداست
گفتم از سوی حقایق بشکفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست
گفتم آری لیک يك ساعت که من
تا شود آن حل بصحبه‌های پاک
دانه پر مغز با خاک دژم
خویشتن در خاک کلی محو کرد
از پس آن محو قبض او نماید
پیش اصل خویش چون بی‌حوش شد
سرچنین کردند هین فرمان تراست
ساعتی با آن گروه مجتبی
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
- تا کیانند و چه دارند از جهان
کردم ایشانرا سلام از انتباه
ای دقوی مفخر و تاج کرام
پیش ازین بر من نظر نداشتند
یکدگر را بنگریدند از فرود
این پیوشیده‌ست اکنون بر تونیز
کی شود پیوشیده راز چپ و راست
چون زاسم حرف رسمی واقفند
آن ز استغراق دانی از جاهلی
اقتدا کردن بتوای پاک دوست
مشکلانی دارم از دور ز من
که بصحبت رویدانگوری ز خاک
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
پر کشاد و بسط شد مر کب براند
رفت صورت جلوه معنیش شد
نف دل از سرچنین کردن بخواست
چون مراقب گشتم و از خود جدا
ز آنک ز ساعت پیر گردانده جوان
رست از تلوینها که از ساعت برست
چون نماید محرم بیچون شوی
ز آنکش آن سو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویلۀ خاص او
 منتصب بر هر طویلۀ رایضی
 از هوس گر از طویلۀ بسکلد
 ۲۰۸۰ در زمان آخر جیان چست خوش
 حافظان را کر نبینی ای عیار
 اختیار می کنی و دست و پا
 روی در انکار حافظ برده
 نام تهدیدات نفسش کرده
 پیش رفتن دقوی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو
 ۲۰۸۵ ای یگانه هین دو گانه بر گزار
 ای امام چشم روشن در صلا
 در شریعت هست مکروه ای کیا
 گر چه حافظ باشد و چست و فقیه
 کور را پرهیز نبود از قذر
 ۲۰۹۰ او پلیدی را نمیند در عبور
 کور ظاهر در نجاسۀ ظاهرست
 این نجاسۀ ظاهر از آبی رود
 جز بآب چشم نتوان شستن آن
 چون نجس خواندست کافر را خدا
 ۲۰۹۵ ظاهر کافر ملوث نیست زین
 این نجاست بویش آید بیست گام
 بلکه بویش آسمانها بر رود
 هین نماز آمد دقوی پیش رو
 تا مزین گردد از توروز کار
 چشم روشن باید اندر پیشوا
 در امانت پیش کردن کور را
 چشم روشن به و گر باشد سفیه
 چشم باشد اصل پرهیز و حذر
 هیچ مؤمن را مبدا چشم کور
 کور باطن در نجاسات سرست
 آن نجاسۀ باطن افزون میشود
 چون نجاسات بواطن شد عیان
 آن نجاست نیست بر طاهر و را
 آن نجاست هست در اخلاق و دین
 و آن نجاست بویش از ری تابشام
 بر دماغ حور و رضوان بر شود

- اینچ میگویم بقدر فهم تست
فهم آبت و وجود تن سبو
این سبور اینچ سوراخست ژرف
امرُ غُضُوا غُضَةً أَبْصَارِکُمْ
از دهانت نطق فهمت را برد
همچنین سوراخهای دیگر
گر ز دریا آب را بیرون کنی
بیکه است ارئی بگویم حال را
کآن عوضها و بدلها بحر را
صد هزاران جانور زومی چرند
باز دریا آن عوضها می کشد
قصها آغاز کردیم از شتاب
ای ضیا الحق حسام الدین راد
نو بنادر آمدی در جان و دل
چند کردم مدح قوم ما مضی
خانه خود را شناسد خود دعا
بهر کتمان مدیح از نا محل
گر چنان مدح از تو آمدهم خجل
حق پذیرد کسره دارد معاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را
تا برو آه حسودان کم وزد
خود خیالش را کجا یابد حسود
- مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبوی شکست ریزد آب ازو
اندرو نی آب ماند خود نه برف
هم شنیدی راست فتهادی تو سم
گوش چون ریگست فهمت را خورد
می کشاند آب فهم مضمرت
بی عوض آن بحر را هامون کنی
مَدخل أعواض را و ابدال را
از کجا آید ز بعد خرجهها
ابرها هم از بروش می برند
از کجا دانند اصحاب رشد
ماند بی مخلص درون این کتاب
که فلك و ارکان چو توشاهی نژاد
ای دل و جان از قدوم تو خجل
قص من ز آنها تو بودی ز اقتضا
نو بنام هر که خواهی کن ثنا
حق نهادست این حکایات و مثل
لیک پذیرد خدا جهد المقل
کز دو دیده کور دو قطره کفاف
که ستودم معجل این خوش نام را
تا خیالش را بدندان کم گزد
در وثاق موش طوطی کی غنود

- ۲۱۲۰ آن خیال او بود از اختیال موی ابروی ویست آن فی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت بر نویسا کنون دقوی پیش رفت
پیش رفتن دقوی بامامت آن قوم
- در تحیات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته کوزها در یک لکن در ریخته
ز آنک خود ممدوح جز یک پیش نیست کیشها زین روی حزبک کیش بیست
- ۲۱۲۵ دانک هر مدحی بنور حق رود بر صورت و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند لیک بر پنداشت گمره می شوند
همچو نوری تافته بر حایطی حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند ضال مه کم کرد و ز استایش بماند
- یا ز چاهی عکس ماهی را نمود سربچه در کرد و آنرا میستود
در حقیقت سادح ماه است او گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
- ۲۱۳۰ کز شقاوت گشت کم ره آن دلیر مه بیالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلفان پریشان میشوند شهوت رانده پشیمان میشوند
ز آنک شهوت با خیالی راندست وز حقیقت دورتر و اماندست
- ۲۱۳۵ با خیالی میل تو چون پر بود تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون بر اندی شهونی پرت بریخت لنگ گشتی و آن خیال از تو کریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران تا پر میلت پسرد سوی جنان
خلق پندارند عشت میکنند بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم مهلت ده معسر م ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوی

- پیش در شد آن دقوی در نماز
اقتدا کردند آن شاهان قطار
چونک با تکبیرها مقرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام
وقت ذبح الله اکبر می کنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
گشت کشته تن ز شهوت ها و آرز
چون قیامت پیش حق صفها زده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز
حق همیگوید چه آوردی مرا
عمر خود را در چه پایان برده
گوهر دیده کجا فرسوده
چشم و گوش و هوش و کوهرهای عرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند
همچنین پیغامهای درد گین
در قیام این گفتهها دارد رجوع
قوت استادن از خجلت نماند
باز فرمان می رسد بردار سر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار
باز فرمان آیدش بردار سر
سر بر آرد او دگرره شرمسار
- ۲۱۴۰ قوم همچون اطلس آمد او طراز
در پی آن مقتدای نامدار
همچو قربان از جهان بیرون شدند
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
همچنین در ذبح نفس کشتنی
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
۲۱۴۵ شد بسم الله بسمل در نماز
در حساب و در مناجات آمده
بر مثال راست خیز رستخیز
اندرین مهلت که دادم من ترا
قوت و قوت در چه فانی کرده
۲۱۵۰ پنج حس را در کجا پالوده
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
صد هزاران آید از حضرت چنین
وز خجالت شد دوتا او در رکوع
۲۱۵۵ در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
از رکوع و پاسخ حق بر شمر
باز اندر رو فتد آن خام کار
از سجود و واده از کرده خبر
اندر افتد باز در رو همچو مار
۲۱۶۰

باز گوید سر بر آرد باز گو
قوت پیا ایستادن نبودش
پس نشیند فعدہ ز آن بار گران
نعمت دادم بگوشکرت چه بود
۲۱۶۵ رو بدست راست آرد در سلام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لثیم
که بخواهم جست از تو موبو
که خطاب هیبتی بر جان زدش
حضرتش گوید سخن گویایان
دادمت سرمایه هین بنمای سود
سوی جان انبیا و آن کرام
سخت در کل ماندش پای و کلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه

حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت
مرغ بی هنگامش ای بدبخت رو
رو بگرداند بسوی دست چپ
هین جواب خویش گوبا کرد کار
۲۱۷۰ فی ازین سوئی از آن سو چاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا
کز همه نومید گشتم ای خدا
در نماز این خوش اشارتها بین
۲۱۷۵ بچه بیرون آرد از بیضه نماز
سرمن چون مرغ بی تعظیم و ساز
چاره آنجا بود و دست افزار زفت
ترك ما گو خون ما اندر مشو
در تبار و خویش گویندش که خپ
ما کسیم ای خواجه دست از ما بدار
جان آن بیچاره دل صد پاره شد
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
اول و آخر نوی و منتها
تا بدانی کین بخواهد شد یقین
سرمن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوی در میان نماز افغان آن گشتی کی

غرق خواست شدن

آن دقوی در امانت کرد ساز
و آن جماعت در پی او در قیام
ناکهان چشمش سوی دریا فتاد
چون شنید از سوی دریا داد داد
اندر آن ساحل در آمد در نماز
اینست زیبا قوم و بگزیده امام

- در میان موج دید او کشتی
هم شب وهم ابرو هم موج عظیم
نند بادی همچو عزرائیل خاست
اهل کشتی از مهابت کاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند
با خدا با صد تضرع آن زمان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ
گفته که بی فایده ست این بندگی
از همه او مید ببریده تمام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی
نی زچیشان چاره بود و نی ز راست
در دعا ایشان و در زاری وآه
دیو آن دم از عداوت بین بین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص
یادتان نباید که روزی در خطر
این همی آمد ندا از دیو لیک
راست فرمودست با ما مصطفی
کانچ جاهل دید خواهد عاقبت
کار هاز آغاز اگر غیبت و سر
اواش پوشیده باشد و آخر آن
گر بینی واقعه غیب ای عنود
- در قضا و در بلا و زشتی
این سه تاریکی واز غرقاب بیم
موجها آشوفت اندر چپ و راست
نعره و او یلها برخاسته
کافر و ملحد همه مخلف شدند
عهدها و نذر ها کرده بجان
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
آن زمان دیده در آن صدزندگی
دوستان و خالو عم بابا و مام
همچو در هنگام جان کندن شقی
حیلها چون مرد هنگام دعاست
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه
بانگ ز دای سگ پرستان علتین
عاقبت خواهد بدن این اتفاق
که شوید از بهر شهوت دیو خاص
دستتان بگرفت یزدان از قدر
این سخن رانشود جز گوش نیک
قطب و شاهنشاه و دریای صفا
عاقلاً بینند ز اول مرتبت
عافل اول دید و آخر آن مصر
عافل و جاهل ببیند در عیان
حزم تا سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان دم بدم بیند بالای نا کهان

تصویرات مرد حازم

آن چنانک نا کهان شیری رسید مرد را بر بود و در بیشه کشید
 او چه اندیشد در آن بردن ببین تو همان اندیشای استاد دین
 میکشد شیر قضا در بیشه ها جان ما مشغول کار و پیشه ها
 ۲۲۰۵ آن چنان کز فقر میترسند خلق زیر آب شور رفته تا بحلق
 کربترسندی از آن فقر آفرین کنجهاشان کشف گشتی در زمین
 جمله شان از خوف غم در عین غم در پی هستی فساد در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص گشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشک او دوید
 گفت یارب منکراندر فعلشان دستشان گیرای شه نیکو نشان
 ۲۲۱۰ خوش سلامتشان بساحل باز بر ای رسیده دست تو در بحر و بر
 ای کریم وای رحیم سرمدی در گذار از بدسگالان این بدی
 ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش
 پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما کفران و خطا
 ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
 ۲۲۱۵ ما ز آرزو حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
 حرمت آن که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی
 همچنین میرفت بر لفظش دعا آن زمان چون مادران با وفا
 اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا بی خود از وی می بر آمد بر سما
 آن دعای بیخود آن خود دیگرست آن دعا زو نیست گفت داورست
 ۲۲۲۰ آن دعا حق میکند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست

- واسطه مخلوق نی اندر میان
بندگان حق رحیم و برد بار
مهربان بی رشوتان یاری کران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
رست کشتی از دم آن پهلوان
که مگر بازوی ایشان در حذر
پا رهاند رو بهان را در شکار
عشقه با دم خود با زندکین
رو بها پا را نگه دار از کلوخ
ما چو رو باهیم و پای ما کرام
حیلۀ باریک ما چون دم ماست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
تا با فسون مالک دلها شویم
در کوی و در چهی ای قلیبان
چون بیستانی رسی زیبا و خوش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
ای چو خر بنده حریف کون خر
چون ندادت بندگی دوست دست
در هوای آنک گویندت زهی
رو بها این دم حیلت را بهل
در پناه شیر کم نآید کباب
- بیخبر ز آن لابه کردن جسم و جان
خوی حق دارند در اصلاح کار
در مقام سخت و در روز کران
هین غنیمت دارشان پیش از بلا
۲۲۲۵ و اهل کشتی را بجهد خود گمان
بر هدف انداخت تیری از هنر
و آن ز دم داند رو باهان غرار
میر هاند جان ما را در کمین
پا چو نبودم چه سودای چشم شوخ
۲۲۳۰ می رهاندان ز صد کون انتقام
عشقه بازییم بادم چپ و راست
تا که حیران مانداز ما زید و بکر
دست طمع اندر الوهیت زدیم
این نمی بینیم ما کاندرا گویم
۲۲۳۵ دست و ادا از سبال دیگران
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
نفز جایی دیگران راهم بکش
بوسه گاهی یافتی ما را ببر
میل شاهی از کجایات خاستست
۲۲۴۰ بسته در گردن جانت زهی
وقف کن دل بر خداوندان دل
رو بها تو سوی جیفه کم شتاب

که چو جزوی سوی کل خود روی
نیست بر صورت که آن آب و گلست
دل فراز عرش باشد نی پست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست
پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دل ابدال یا پیغمبرست
در فرونی آمده وافی شده
رسته از زندان گل بحری شده
بحر رحمت جذب کن مارا ز طین
لیک می لافی که من آب خوشم
ترك آن پنداشت کن در من در آ
گل گرفته پای آب و می کشد
گل بماند خشک و او شد مستقل
جذب تو نقل و شراب ناب را
خواه مال و خواه جاه و خواه نان
چون نیابی آن خمارت میزند
که بدان مفقود مستی ات بدست
تا نکرد غالب و بر تو امیر
حاجت گیری ندارم و اصلم
که منم آب و چرا جویم مدد
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
که ...

ای دلا منظور حق آنکه شوی
حق همی گوید نظر مان بردلست
۲۲۴۵ تو همی گویی مرادل نیز هست
در گل تیره یقین هم آب هست
ز آنک کر آبست مغلوب گلست
آن دلی کز آسمانها بر ترست
پاک کشته آن ز گل صافی شده
۲۲۵۰ ترك گل کرده سوی بحر آمده
آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر گوید من ترا در خود کشم
لاف تو محروم میدارد ترا
آب گل خواهد که در دریا رود
۲۲۵۵ گر رهاند پای خود از دست گل
آن کشیدن چیست از گل آب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان
هر یکی زینها ترا مستی کند
ایمن خمار غم دلیل آن شدست
۲۲۶۰ جز باندازه ضرورت زین مگیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم
آن چنانک آب در گل سر کشد
دل تو این آلوده را پنداشتی
خند ...

- ۲۲۶۵ هر خوشی را آن خوش اذدل حاصلست لطف شیر و انگبین عکس دلست
سایه دل چون بود دل را غرض پس بود دل جوهر و عالم عرض
یسا زبون این گل و آب سیاه آن دلی کو عاشق مالست و جاه
می پرستدشان برای گفت و گو یسا خیالانی کسه در ظلمات او
دل نظر گاه خدا و آنگاه کور دل نباشد غیر آن در یسای نور
۲۲۷۰ در یکی باشد کدامست آن کدام نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
ناشود آن ریزه چون کوهی ازو ریزه دل را بهل دل را بجو
زر همی افشاند از احسان وجود دل محیطست اندرین خط وجود
می کند بر اهل عالم اختیار از سلام حق سلامتیا نثار
آن نثار دل بد آنکس می رسد هر کزا دامن درشتست و معد
۲۲۷۵ هین مننه در دامن آن سنگ فجور دامن تو آن نیازست و حضور
تا بدانی نقد را از رنگها تا ندرد دامت ز آن سنگها
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان سنگ پر کردی تو دامن از جهان
دامن صدف درید و غم فزود از خیال سیم و زر چون زربود
تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ کی نماید کودکان را سنگ سنگ
۲۲۸۰ مو نمی گنجد درین بخت و امید پیر عقل آمد نه آن موی سپید

انکار کردن آن جماعت بردعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان

و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا

رفتند یا بر زمین

- چون رهید آن کشتی و آمد بکام شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر از پس پشت دقوقی مستتر

این دعائی از برون نی از درون
 بوالفضولانه مناجانی بکرد
 مرا هم مینماید اینچنین
 کرد بر مختار مطلق اعتراض
 که چه میگویند آن اهل کرم
 رفته بودند از مقام خود تمام
 چشم نیز من نشد بر قوم چیر
 نی نشان پا و نی کردی بدشت
 در کدامین روضه رفتند آن رمه
 چون بیوشانید حق بر چشم ما
 مثل غوطه ماهیان در آب جو
 عمرها در شوق ایشان اشک راند
 کی در آرد با خدا ذکر بشر
 که بشردیدی تو ایشانرا نه جان
 که بشردیدی مرا اینهارا چو عام
 گفت من از آتشم آدم ز طین
 چند بیتی صورت آخر چند چند
 هین مبر او مید ایشان را بجو
 هر گشادی در دل اندر بستن است
 کوو کو میگو بجان چون فاخته
 که دعا را بست حق بر آستنج
 آن دعا اشد مسو تا ۱۱-۱۷

گفت هر يك من نكر دستم كنون
 گفت ما نا كین امام ما ز درد ۲۲۸۵
 گفت آن دیگر كه ای یار بقین
 او فضولی بوده است از انقباض
 چون نگه كردم سپس تا بنگرم
 يك از ایشانرا ندیدم در مقام
 نی بچپ نی راست نی بالانه زیر ۲۲۹۰
 در ها بودند گویی آب گشت
 در قباب حق شدند آن دم همه
 در تحیر ماندم كین قوم را
 آن چنان پنهان شدند از چشم او
 سالها در حسرت ایشان بماند ۲۲۹۵
 تو بگویی مرد حق اندر نظر
 خرازین می خسپد اینجا ای فلان
 کارازین ویران شدست ایمر دхам
 تو همان دیدی كه ابلیس لعین
 چشم ابلیسانه را یسكدم ببند ۲۳۰۰
 ای دقوقي بادو چشم همچو جو
 هین بجو كه ركن دولت جستن است
 از همه كار جهان پرداخته
 نيك بنگر اندرین ای محتجب
 ه كه ادا ناك شد از اعتدا ۲۳۰۵

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب رنج در عهد
داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

- یادم آمد آن حکایت کآن فقیر روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او لیک تعویق آمد و شد پنج نو
هم بگویمش کجا خواهد کربخت چون زابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب کاوش بدید و گفت هین ای بظلمت کاو من گشته رهین ۲۳۱۰
هین چرا کشتی بگو کاو مرا ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی زحق میخواستم قبله را از لابه می آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب روزی من بود کشتم نك جواب
او زخشم آمد کربانش گرفت چند مشتی زد برویش ناشکفت
رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام
- میکشیدش تا بداداد نبی که بیا ای نالم گیج غبی ۲۳۱۵
حجت بارد رها کن ای دغا عقل درتن آور و با خویش آ
این چه میگوی دعاچه بودمخند برسروریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب سر بز نرسنگ ای منکر خطاب
گفت کرد آید هین یا مسلمین ژاژ بینید و فشار این مهین ۲۳۲۰
ای مسلمانان دعا مال مرا چون از آن او کند بهر خدا
کرچنین بودی همه عالم بدین يك دعا املاک بردندی بکین
کرچنین بودی گدایان ضریب محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اند و نسا لابه گویان که نومان ده ای خدا

- ۲۳۲۵ تا نوندهی هیچکس ندهد یقین
مکسب کوران بود لابه و دعا
خلق گفتند این مسلمان راست کوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
۲۳۳۰ در کدامین دفترست این شرع نو
او بسوی آسمان میکرد رو
در دل من آن دعا انداختی
من نمیکردم گزافه آن دعا
دید یوسف آفتاب و اختران
۲۳۳۵ اعتمادش بود بر خواب درست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش
چون در افگندند یوسف را بچاه
که توروزی شه شوی ای پهلوان
۲۳۴۰ قایل این بانگ نآید در نظر
قونی و راحتی و مسندی
چاه شد بر وی بد آن بانگ جلیل
هر جفا که بعد از آتش می رسید
همچنانک ذوق آن بانگ آلت
۲۳۴۵ نا نباشد بر بلاشان اعتراض
لقمه حکمی که تلخی می نهد
- ای گشاینده تو بگشا بند این
جزلب نائی نیابند از عطا
وین فروشنده دعاها ظلم جوست
کی کشد اینرا شریعت خود بسلك
با زجنس این شود ملکی ترا
گاو را تو باز ده یا حبس رو
واقعۀ ما را نداند غیر تو
صد امید اندر دلم افراختی
همچو یوسف دیده بودم خوابها
پیش او سجده کنان چون چاکران
در چه وزندان جز آ نرامی نجست
از غلامی وز ملام بیش و کم
که چو شمع می فروزیدش ز پیش
بانگ آمد سمع او را از اله
تا بمالی این جفا در رویشان
لیک دل بشناخت قایل را زائر
در میان جان فنادش ز آن ندا
کلشن و بز می چو آتش بر خلیل
او بد آن قوت بشادی میکشید
در دل هر مؤمنی تا حشر هست
نی ز امر و نهی حقشان انقباض
گلشکر آن را گوارش میدهد

- گلشکر آنرا که نبود مستند
هر که خوابی دید از روزالست
میکشد چون اشتر مست اینجوال
کفک تصدیقش بگرد پوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده
ز آرزوی نفاقه صد فاقه برو
درالست آنکو چنین خوابی ندید
ور بشد اندر تردد صد دله
پای پیش و پای پس در راه دین
وام دار شرح اینم نک گرو
چون ندارد شرح این معنی کران
گفت کورم خواند زین جرم آن دعا
من دعا کورانه کی میکرده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید
کوری عشقت این کوری من
کورم از غیر خدا بینا بدو
نو که بینایی ز کورام مدار
آنچنانک یوسف صدیق را
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
می نداند خلق اسرار مرا
حقشاست و که داند راز غیب
- لقمه را ز انکار او قی میکند
مست باشد در ره طاعات مست
بی فتور و بی گمان و بی ملال
شد گواه مستی و دلسوز او
زیر ثقل بار اندک خور شده
مینماید کوه پیشش تار مو
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
یکزمان شکرستش و سالی کله
می نهد با صد تردد بسی یقین
ور شتابست زالم ن شرح شنو
خر بسوی مدعی گاو ران
بس بلیسانه قیاس است ای خدا
جز بخالق کدیه کی آورده ام
من ز تو کز تست هر دشوار سهل
او نیاز و جان و اخلاص ندید
حب یعمی و یصمست ای حسن
مقتضای عشق این باشد بگو
دایم برگرد لطف ای مدار
خواب بنمودی و گشتش سکا
آن دعای بی حدم بازی نبود
ژاژ میدانند گفتار مرا
غیر علام سر و ستار عیب

۲۳۷۰ خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
 شید می آری غلط میافکنی
 لاف عشق و لاف قربت میزنی
 لاف عشق و لاف قربت میزنی
 با کدامین روی چون دل مرده
 غلغلی در شهر افتاده ازین
 آن مسلمان می نهد رو بر زمین
 کای خدا این بنده را رسوا مکن
 گر بدم هم سر من پیدا مکن
 تو همی دانی و شبهای دراز
 که همی خواندم ترا با صد نیاز
 پیش خلق این را اگر چه قدر نیست
 پیش تو هم چون چراغ روشنیت
 شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن
 از مدعی علیه

چونک داود نبی آمد برون
 مدعی گفت ای نبی الله داد
 کشت گاو مرا بپزشش که چرا
 کشت گاو مرا بپزشش که چرا
 گفت داودش بگو ای بوالکرم
 ۲۳۸۰ هین پراکنده مگو حجت بیاز
 هین پراکنده مگو حجت بیاز
 گفت ای داود بودم هفت سال
 گفت ای داود بودم هفت سال
 این همی جستم زیزدان کای خدا
 این همی جستم زیزدان کای خدا
 مرد و زن بر ناله من واقفند
 مرد و زن بر ناله من واقفند
 تو پیرس ازهر که خواهی این خبر
 تو پیرس ازهر که خواهی این خبر
 هم هویدا پرس وهم پنهان زخلق
 ۲۳۸۵ هم هویدا پرس وهم پنهان زخلق
 بعد این جمله دعا و این فغان
 بعد این جمله دعا و این فغان
 چشم من تاریک شد نی بهر لوت
 چشم من تاریک شد نی بهر لوت
 کشتم آنرا تا دهم در شکر آن
 کشتم آنرا تا دهم در شکر آن

حکم کردن داود علیه السلام برگشده گاو

- گفت داود این سخنها را بشو
تو روا داری که من بی حجتی
این که بخشیدت خریدی وارثی
کسب راهم چون زراعت دان عمو
کانچ کاری بدروی آن آن تست
رو بده مال مسلمان کثر مگو
گفت ای شه تو همین میگویم
- ۲۳۹۰ بنهم اندر شهر باطل سنتی
ربیع را چون می ستانی حارثی
تسا نکاری دخل نبود ز آن تو
ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بجو وام و بده باطل مجو
۲۳۹۵ که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

- سجده کرد و گفت کای دانای سوز
در دلش نه آنچ تو اندر دلم
این بگفت و گریه در شدهای های
گفت هین امروزای خواهان گاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
خوی دارم در نماز آن التفات
روزن جانم گشادست از صفا
نامه و باران و نور از روزنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست
تیشه هر بیشه کم زن بیسا
یا نمی دانی که نور آفتاب
نور این دانی که حیوان دید هم
من چو خورشیدم درون نور غرق
- در دل داود انداز آن فروز
اندر افکندی براز ای مفضل
تا دل داود بیرون شد ز جای
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
پرسم این احوال از دانای راز
معنی قُرَةُ عینی فی الصلات
می رسد بی واسطه نامه خدا
می فتد در خانه ام از معدنم
اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه زن در کندن روزن هلا
عکس خورشید بروست از حجاب
پس چه کر منا بود بر آدمم
می ندانم کرد خویش از نور فرق
- ۲۴۰۰
۲۴۰۵

رفتیم سوی نماز و آن خلا
 کژنهم تاراست کرد داین جهان ۲۴۱۰
 نیست دستوری و کر نی ریختی
 همچنین می گفت داود این نسق
 پس گریبانش کشید از پس یکی
 با خود آمد گفت را کوتاه کرد
 لب بیست و عزم خلوتگاه کرد
 در خلوت رفتن داود تا آنجی حقت پیدا شود

۲۴۱۵ در فرو بست و برفت آنکه شتاب
 حق نمودش آنجی بنمودش تمام
 روز دیگر جمله خصمان آمدند
 همچنان آن ماجراها باز رفت
 حکم کردن داود بر صاحب سماوی از سر سماو بر خیز و تشنیع
 صاحب سماو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل
 چون خدا پوشید بر نوای جوان ۲۴۲۰
 گفت و او بلی چه حکمت است این چه داد
 رفته است آوازه عدلت چنان
 بر سگان کور این استم نرفت
 همچنین تشنیع می زد بر ملا
 حکم کردن داود بر صاحب سماو که جمله مال خود را بوی ده

۲۴۲۵ بعد از آن داود گفتش کای عنود
 ورنه کارت سحت کردد گفتمت
 جمله مال خویش او را بخش زود
 تا نکردد ظاهر از وی استمت

- خاك برسر كرد و جامه بردريد
يكدمي ديگر برين تشنيع راند
كفت چون بخت نبوداي بخت كور
ريده آنكاه صدر و پيشگاه
روكه فرزندان تو با جفت تو
سنگ بر سينه همي زد با دودست
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم كي داند كسي
ظالم از مظلوم آنكس پي برد
ورنه آن ظالم كه نفس است از درون
سگ هماره حمله بر مسكين كند
شرم شيرانراست ني سگ را بدان
عامه مظلوم كش ظالم پرست
روي در داود كردند آن فريق
اين نشايد از تو كين ظلميست فاش
- ۲۴۳۰ كه بهر دم مي كني ظلمي مزيد
باز داودش بپيش خويش خواند
ظلمت آمداندي كه اندك در ظهور
اي دريغ از چون تو خر خاشاك و كا
بندگان او شدند افزون مكو
مي دويد از جهل خود بالا و پست
كز ضمير كار او غافل بدنند
كو بود سخره هوا همچون خسي
كو سر نفس ظلوم خود برد
۲۴۳۵ خصم مظلومان بود او از جنون
تا تواند زخم بر مسكين زند
كه نكيرد صيد از همسايگان
از كمين سگسان سوي داود جست
۲۴۴۰ كاي نبي مجتبي بر ما شفيق
قهر كردي بي گناهي را بلاش

عزم كردن داود عليه السلام بخواندن خلق بد آن صحرا كي راز
آشكارا كند و حجتها همه قطع كند

- كفت اي ياران زمان آن رسيد
جمله بر خيزيد تا بيرون رويم
در فلان صحرا درختي هست زفت
سخت راسخ خيمه گاه و ميخ او
۲۴۴۵ كآن سر مکتوم او گردد پديد
تا بر آن سر نهان واقف شويم
شاخهانش انبه و بسيار و چفت
بوي خون ميآيستم از بيخ او
خواجهرها كشتست اين منحوس بخت
خونش دست اندر بن آن خوشدرخت

نا کنون حلم خدا پوشید آن
 که عیال خواه را روزی ندید
 بی نوایان را بیک لقمه نجست
 تا کنون از بهر یک گاو این لعین ۲۴۵۰
 او بخود برداشت پرده از کناه
 کافر و فاسق درین دور گزند
 ظلم مستورست در اسرار جان
 که بینیدم که دارم شاخها
 آخر از ناشکری آن قلیبان
 نی بنوروز و نه موسمهای عید
 یاد نآورد او ز حقهای نخست
 می زند فرزند او را بر زمین
 ورنه می پوشید جرمش را اله
 پرده خود را بخود بر میدرند
 مینهد ظالم پیش مردمان
 کاو دوزخ را بینید از ملا
 گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس هم اینجادست و پایت در گزند ۲۴۵۵
 چون مو کل میشود بر تو ضمیر
 خاصه در هنگام خشم و گفتگو
 چون مو کل میشود ظلم و جفا
 چون همیگیرد گواه سرلگام
 پس همانکس کش مو کل میکند ۲۴۶۰
 پس مو کل های دیگر روز حشر
 ای بده دست آمده در ظلم و کین
 نیست حاجت شهره گشتن در گزند
 نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
 جزو نارم سوی کل خود روم ۲۴۶۵
 همچنان کین ظالم حق ناشناس
 او ازو صد کاو برد و صد شتر^ت
 بر ضمیر تو گواهی میدهند
 که بگو تو اعتقادات را مگیر
 میکند ظاهر سرت را مو بمو
 که هویدا کن مرا ایدست و پا
 خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
 تا لوی راز بر صحرا زند
 هم تواند آفرید از بهر نشر
 کوهرت پیدا است حاجت نیست این
 بر ضمیر آتشینت واقفند
 که بینیدم منم ز اصحاب نار
 من نه نورم که سوی حضرت شوم
 بهر گاوی کرد چندین التباس
 نفس اینست ای پدر از وی ببر

نیز روزی با خدا زاری نکرد
یار بی نآمد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن
گر منش کردم زبان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عافله است
عافله جانم تو بودی از الست ۲۴۷۰
سنگ می ندهد باستغفار در
این بود انصاف نفس ایجان حُر

برون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پسیدا کنم
تا لوای عدل بر صحرا زخم
گفت ای سنگ جد این را کشته
تو غلامی خواجه زین رو کشته
خواجه را کشتی و بر دی مال او
کرد یزدان آشکارا حال او ۲۴۷۵
آن زنت او را کنیزك بوده است
با همین خواجه جفا نموده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر
ملك وارث باشد آن کل سربس
تو غلامی کسب و کارت ملك اوست
شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار
هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک
از خیالی که بدیدی سهمناك ۲۴۸۰
نك سرش با کارد در زیر زمین
باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سنگ هم نبشته کارد بر
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان
در زمین آن کارد و سر را بافتند
هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه
داد خود بستان بد آن روی سیاه ۲۴۸۵

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

حجت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گر چه مواساها کند
 خون نخسید در قند در هر دلی
 اقتضای داوری رب دین
 کان فلان چونند چه شد حالش چه کشت ۲۴۹۰
 جوشش خون باشد آن واجستها
 چونک پیداکشت سر کار او
 خلق جمله سر برهنه آمدند
 ما همه کوران اصلی بوده ایم ۲۴۹۵
 سنگ بانو در سخن آمد شهیر
 تو بسه سنگ و فلاخن آمدی
 سنگهای صد هزاران پاره شد
 آهن اندر دست تو چون موم شد
 کوهها با تو رسائل شد شکور
 صد هزاران چشم دل شکشاده شد ۲۵۰۰
 و آن قوی تر ز آنهمه کهن دایمست
 جان جمله معجزات اینست خود
 کشته شد ظالم جهانی زنده شد
 هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنک نفس آمدهی بجای آن خونست کی مدعی گماو گشته بود

و آن گماو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ کی نایب حقست

که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن

بروزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن خواجه را کشتست و را بنده کن

- مدهی^۳ گاو نفس تست همین
آن کشنده گاو عقل تست رو
عقل اسیرست و همی خواهد زحق
روزی بی رنج او موقوف چیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من
خواجه زاده عقل مانده بی نوا
روزی بی رنج میدانی که چیست
لیک موقوفست بر قربان گاو
دوش چیزی خورده ام ورنی تمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است
چشم بر اسباب از چه دو ختمیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی سبب مریح را بشکافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
جمله قرآن هست در قطع سبب
مرغ بابیلی دوسه سنگ افکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند
دم گاو کشته بر مقتول زن
حلق بیریده جهاد جای خویش
همچنین ز آغاز قرآن ناتمام
کشف این نه از عقل کار افزا بود
بند معقولات آمد فلسفی
- حویشتن را خواجه کرد دست و مہی
بر کشنده گاو تن منکر مشو
روزی بی رنج و نعمت بر طبق
آنک بشکشد گاو را کاصل بدیست
ز آنک گاو نفس باشد نقش تن
نفس خونی خواجه کشته و پیشوا
قوت ارواحست و ارزاق نبیست
کنج اندر گاو دان کنج گاو
دادمی در دست فهم تو زمام
هر چه می آید ز پنهان خانه است
کز خوش چشمان کرشم آموختیم
در سبب منکر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی زراعت چاش گندم یافتند
یشم بز ابریشم آمد کش کشان
عز درویش و هلاک بولهب
لشکر زفت حبش را بشکند
سنگ مرغی کو بیالا پرزند
تا شود زنده همان دم در کفن
خون خود جوید ز خون بالای حویش
رفض اسبابست و علت و السلام
بندگی کن تا ترا پیدا شود
شہسوار عقل عقل آمد صفی

معدۀ حیوان همیشه پوست جوست
 مغز نغزان را حلال آمد حلال
 عقل کل کی گام بی ایقان نهد
 عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
 نور ماهش بر دل و جان بازگست
 ز آن شب قدرست کاختر و ارتافت
 بی زار ز همیان و کیسه ابترست
 قدر جان از پرتو جانان بود
 هیچ گفتی کافران را ممتون
 تا بقرنی بعد ما آبی رسد
 لیک گفت سالقان یاری بود
 شد گواه صدق قرآن ای شکور
 کز بهشت آورد جبریل سیب
 بی صداع باغبان بی رنج کشت
 بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
 نان بی سفره ولی را بهره ایست
 حز بعدل شیخ کزو داد تست
 او بن دندان شود او رام تو
 کز دم داود او آگاه شد
 برسگ نفست که باشد شیخ یار
 روی شیخ او را زمرّد دیده کن
 چون خران سیببخش کن آن سوای حرون

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
 مغز جوی از پوست دارد صدملال
 ۲۵۳۰ چونك قشر عقل صدف برهان دهد
 عقل دفترها کند یکسر سیاه
 از سیاهی وز سپیدی فارغست
 این سیاه و این سپید ارقدر یافت
 قیمت همیان و کیسه از زرست
 ۲۵۳۵ همچنانك قدر تن از جان بود
 کربدی جان زنده بی پرتو کنون
 هین بگو که ناطقه جومی کند
 گرچه هرقرنی سخن آری بود
 نی که هم تورات و انجیل و زبور
 ۲۵۴۰ روزی بسی رنج جو و بسی حساب
 بلك رزقی از خداوند بهشت
 ز آنك نفع نان در آن نان داد است
 ذوق پنهان نقش نان چور سمره ایست
 رزق جانی کی بری باسعی وجست
 ۲۵۴۵ نفس چون ما شیخ بیند گام تو
 صاحب آن کاو رام آنگاه شد
 عقل گاهی غالب آید در شکار
 نفس از درهاست با صدزور و فن
 کر تو صاحب کاو را خواهی زبون

- چون بنزدیک ولی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
مدعی گاو نفس آمد فصیح
شهر را بفریبد الا شاه را
نفس را تسبیح و مصحف دریمین
مصحف و سالوس او بساور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
عقل نورانی و نیکو طالست
ز آنک او در خانه عقل تو غریب
باش تا شیران سوی بیشه روند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست بار او شود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند
خلق جمله علتی انداز کمین
هر خسی دعوی داودی کند
از صیادی بشنود آواز طیسر
نقد را از نقل نشناسد غویست
رسته و بر بسته پیش او یکمیست
این چنین کس گرد کی مطلق است
هین ازوبگریز چون آهو ز شیر
- آن زبان صد گزش کوتاه شود
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
ره نشانند زد شه آگاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او همسر و همسر مکن
و اندر اندازد ترا در قعر او
نفس ظلمانی برو چون غالبست
بر در خود سگ بود شیر مهیب
وین سگان کور آنجا بگروند
او نکرده جز بوحی القلب قهر
جز مگر داود کو شیخت بود
هر کرا حق در مقام دل نشانند
یار علت می شود علت یقین
هر که بی تمییز کف در روی زند
مرغ ابله می کند آن سوی سیر
هین ازوبگریز اگر چه معنویست
کریقین دعوی کند او در شکست
چونش این تمییز نبود احمق است
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

- عیسی مریم بکوهی می گریخت
شیر کوبی خون او میخواست ریخت
۲۵۷۰

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
 با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
 يك دو میدان در پی عیسی براند
 کز پی مرزات حق يك لحظه بیست
 ۲۵۷۵ از کی این سومی کر بری ای کریم
 گفت از احمق گریزانم برو
 گفت آخر آن مسیحا نی نوی
 گفت آری گفت آن شه نیستی
 چون بخوانی آن فسون بر مرده
 ۲۵۸۰ گفت آری آن منم گفتا که نو
 گفت آری گفت پس ای روح پاک
 با چنین برهان که باشد در جهان
 گفت عیسی که بذات پاک حق
 حرمت ذات و صفات پاک او
 ۲۵۸۵ کآن فسون واسم اعظم را که من
 بر که سنگین بخواندم شد شکاف
 بر تن مرده بخواندم گشت حی
 خواندم آنرا بر دل احمق بود
 سنگ خاراکشت و ز آن خوب رنگشت
 ۲۵۹۰ گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق
 آن همان رنجست و این رنجی چرا
 گفت رنج احمقی قهر خداست

در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
 کز شتاب خود جواب او نگفت
 پس بجد جد عیسی را بخواند
 که مرا اندر گریزت مشکلیست
 نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
 می رهانم خویش را بندم مشو
 که شود کورو کر از تو مستوی
 که فسون غیب را مأویستی
 بر جهد چون شیر صید آورده
 نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
 هر چه خواهی میکنی از کیست باک
 که نباشد مر ترا از بنسندگان
 مبدع تن خالق جان در سبق
 که بود گردون گریبان چاک او
 بر کرو بر کور خواندم شد حسن
 خرقه را بدرید بر خود تابناف
 بر سر لاشی بخواندم گشت شی
 صد هزاران بار و درمانی نشد
 ربکه شد کز وی نروید هیچ گشت
 سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
 او نشد این را و آنرا شد دوا
 رنج و کوری نیست قهر آن اتلاست

ابتلا رنجیست کآن رحم آورد
 آنچ داغ اوست مهر او کرده است
 ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
 اندك اندك آبرا دزدد هوا
 احمقی رنجیست کآن زخم آورد
 چاره بر وی نیارد بر دست
 صحبت احمق بسی خونها که ریخت
 دین چنین دزددهم احمق از شما
 ۲۵۹۵ همچو آن کوزیر کون سنگی نهد
 ایمنست او آن پی تعلیم بود
 چه غم آن خورشید با اشراق را
 ز مهریر ار پر کند آفاق را
 قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن نصیحت

انبیا در احمقان

بادم آمد قصه اهل سبا
 آن سما مانند شهر بس کلان
 کودکان افسانه می آوردند
 هزلها گویند در افسانهها
 ۲۶۰۰ کزدم احمق صباشان شد وبا
 در فسانه بشنوی از کودکان
 درج در افسانه شان بس سر و پند
 کنج می جو در همه ویرانهها
 قدر او قدر سگ ره بیش نی
 ۲۶۰۵ سخت زفت زفت اندازه پیاز
 لیک جمله سه تن ناشسته رو
 لیک آن جمله سه خام پخته خوار
 گر هزارانست باشد نیم تن
 از سلیمان کور و دیده پای مور
 ۲۶۱۰ کنج در روی نیست یک جوسنگ زر
 لیک دامنه های جامه او دراز
 من همی بینم که چه قومند و چند
 بادم آمد قصه اهل سبا
 آن سما مانند شهر بس کلان
 کودکان افسانه می آوردند
 هزلها گویند در افسانهها
 بود شهری بس عظیم و مه ولی
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
 مردم ده شهر مجموع اندرو
 اندرو خلق و خلایق بسی شمار
 جان نا کرده بجانان تاختن
 آن یکی بس دور بین و دیده کور
 و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
 و آن دگر عور و برهنه لاشه باز
 گفت کورا ینک سپاهی می رسند

گفت گر آری شنودم بانگشان
 آن برهنه گفت ترسان زین منم
 کور گفت اینك بنزد يك آمدند ۲۶۱۵
 کر همی گوید که آری مشغله
 آن برهنه گفت آوه دامنم
 شهر را هشتند و بیرون آمدند
 اندر آن ده مرغ فربه یافتند
 مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ ۲۶۲۰
 ز آن همی خوردند چون از سبد شیر
 هر سه ز آن خوردند و سوس فربه شدند
 آنچنان کز فربهی هر يك جوان
 با چنین گبزی و هفت اندام زفت
 راه مرگ خلق ناپیدا رهست ۲۶۲۵
 نك پیاپی کاروانها مقتفی
 بر درار جوئی نیابی آن شکاف
 که چه میگویند پیدا و نهان
 که بیرند از درازی دامنم
 خیز بگریزم پیش از زخم و بند
 می شود نزدیکتر یاران هله
 از طمع برند و من نا ایمنم
 در هزیمت در دهی اندر شدند
 ليك ذره گوشت بروی نه نثرند
 استخوانها زار گشته چون بناغ
 هریکی از خوردنش چون پیل-بیر
 چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
 در ننگجیدی ز زفتی در جهان
 از شکاف در برون جستند و رفت
 در نظر نآید عجایب مخر چیست
 زین شکاف در که هست آن مختفی
 سخت ناپیدا وزو چندین زفاف
 سخت ناپیدا وزو چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن گر تیز شنو و آن برهنه دواز دامن

گرامل را دان که مرگ ماشینید
 حرص نایبناست بیند مو بمو
 عیب خود يك ذره چشم کور او ۲۶۳۰
 عور می ترسد که دامانش برند
 مرد دنیا مفلس است و ترسناك
 او برهنه آمد و عریان رود
 مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
 عیب خلقان و بگوید کوبکو
 می نبیند گر چه هست او عیبجو
 دامن مرد برهنه کی درند
 هیچ او را نیست از دزدانش باك
 وز غم دزدش جگر خون میشود

- وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
 آن زمان داندغنی کش نیست زر
 چون کنار کودکی پُر از سفال
 کر ستانی پاره گریان شود
 چون نباشد طفل را دانش دُئار
 محتشم چون عاریت را ملک دید
 خواب می بیند که او را هست مال
 چون ز خوابش بر جهاند گوش کش
 همچنان لرزانی این عالمان
 از پی این عاقلان ذوفنون
 هر یکی ترسان ز دزدی کسی
 گوید او که روزگار می برند
 گوید از کارم بر آوردند خلق
 عور ترسان که منم دامنکشان
 صد هزاران فضل داند از علوم
 داند او خاصیت هر جـ و هری
 که همی دانم یجوز و لایجوز
 این روا و آن ناروا دانی ولیک
 قیمت هر کاله میدانی که چیست
 سعد ها و نحسها دانسته
 جان جمله عملها اینست این
 آن اصول دین ندانستی تولیک
- خنده آید جانش را زین ترس خویش
 هم نکی داند که بُد او بی هنر
 کو بر آن لرزان بود چون رب مال
 پاره گر بازش دهی خندان شود
 گریه و خندش ندارد اعتبار
 پس بر آن مال دروغین می طپید
 ترسد از دزدی که بر باید جوال
 پس ز ترس خویش تسخر آیدش
 که بودشان عقل و علم این جهان
 گفت ایزد در نبی لایعلمون
 خویشان را علم پندارد بسی
 خود ندارد روزگار سودمند
 غرق پیکار است جانش نا بحلق
 چون رهانم دامن از جنگالشان
 جان خود را می نداند آن ظلوم
 در بیان جوهر خود چون خری
 خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
 تو روا یا ناروایی بین تو نیک
 قیمت خود را ندانی احمقیست
 ننگری تو سعدی یا ناشسته
 که بدانی من کیم در یوم دین
 بنکران در اصل خود گریست بیک

از اصولینت اصول خویش به که مدانی اصل خود ای مرد مه
صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا می رمیدندی ز اسباب لقبا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری نمار تنگ می شد معبر ره بر گزار
۲۶۶۰ آن نثار میوه را ره می گرفت از پری میوه ره رو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی پر شدی ز آن میوه دامنهای بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده بر سر و روی رونده می زده
مرد کلخن تاب از پری زر بسته بودی در میان زرین کمر
۲۶۶۵ سگ کلیچه کوفتی در زیر پا تخمه بودی کرک صحرا از نوا
کشته ایمن شهر و ده ازدزدو کرک بز نرسیدی هم از کرک سترک
کر بگویم شرح نعمتهای قوم که زیادت میشد آن یوماً بیوم
مانع آید از سخنهای مهم انبیا بردند امر فاستقم
آمدن پیغامبران از حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند گم رهانرا جمله رهبر میشدند
۲۶۷۰ که هله نعمت فزون شد شکر کو مر کب شکر از بخسید حر کو
شکر منعم واجب آید در خرد ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده پا ببخشد شکر خواهد قعده
قوم گفته شکر ما را برد غول ما شدیم از شکر و ز نعمت ملول
۲۶۷۵ ما چنان پزمرده گشتیم از عطا که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ
 انبیا گفتند در دل علتیست
 نعمت از وی جملگی علت شود
 چند خوش پیش تو آمد ای مصر
 تو عدو این خوشیها آمدی
 هر که او شد آشنا و یار تو
 هر که او بیگانه باشد با تو هم
 این هم از تأثیر آن بیمارست
 دفع آن علت بیايد کرد زود
 هر خوشی کاید بتو ناخوش شود
 کیمیای مرگ و جسکت آن صفت
 بس غذایی که زوی دل زنده شد
 بس عزیزی که بنار اشکار شد
 آشنایی عقل با عقل از صفا
 آشنایی نفس با هر نفس پست
 ز آنک نفسش کرد علت می تند
 گر نخواهی دوست را فردا نفیر
 از سموم نفس چون با علتی
 گر بگیری کوهری سنگی شود
 و ربگیری نکته بگری لطیف
 که من این را بس شنیدم کهنه شد
 چیز دیگر تازه و نو گفته گیر

ما نمیخواهیم اسباب و فراغ
 که از آن در حق شناسی آفتیست
 طعمه در بیمار کی قوت شود
 جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
 گشت ناخوش هر چه در وی کفزدی ۲۶۸۰
 شد حقیر و خوار در دیدار تو
 پیش تو اوبس مه است و محترم
 زهر او در جمله جفتان ساریست
 که شکر با آن حدث خواهد نمود
 آب حیوان گر رسد آتش شود ۲۶۸۵
 مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت
 چون پیامد در تن تو گنده شد
 چون شکار شد بر تو خوار شد
 چون شود هر دم فزون باشد ولا
 تو یقین می دان که دم کم ترست ۲۶۹۰
 معرفت را زود فاسد می کند
 دوستی با عاقل و با عقل گیر
 هر چه گیری تو مرض را آلتی
 و ربگیری مهر دل جنگی شود
 بعد در کت گشت بی ذوق و کثیف ۲۶۹۵
 چیز دیگر کو بجز آن ای عضد
 باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خوش شود
تا که آن کهنه بر آرد بر ک نو
۲۷۰۰ ما طبیبانیم شاگردان حق
آن طبیبان طبیعت دیگرند
ما بدل می واسطه خوش بنکریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار
ما طبیبان فعالیم و مقال
۲۷۰۵ کین چنین فعلی ترا نافع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی
هین صلا بیماری ناسور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتند ای گروه مدعی
چون شما بسته همین خواب و حورید
چون شما درد امین آب و کلید
حب جاه و سروری دارد بر آن
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
۲۷۱۵ انبیا گفتند کین ز آن علتست
دعوی ما را شنیدیت و شما
امتحانست این کهر مر خلق را
هر که گوید کو کو گفتش کواست
کو کوا علم طب و نافع
همچو ما باشید در ده می چرید
کی شما صیاد سیمرغ دلید
که شمارد خویش از پیغمبران
کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
مایه کوری حجاب رؤیتست
می بینید این کهر در دست ما
ماش گردانیم کرد چشمها
کو نمی بیند کهر حبس عماست

- آفتابی درسخن آمد که خیز
که بر آمد روز بر چه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه
گویدت ای کور از حق دیده خواه ۲۷۲۰
- روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمائی برده ای
که صباحست و تو اندر پرده ای
- کوری خود را مکن زین گفت فائز
خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنت ای روز جو
- صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست ۲۷۲۵
اِنصتوا بیدیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای اِنصتوا
- گر نخواهی نکس بیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بسذل زر
- تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نکه دار بد دل
خود ببینید و شوید از خود خجل ۲۷۳۰
- دفع این کوری بدست خلق نیست
این طبیبان را بجان بنده شوید
لیک اکرام طبیبان از هدیست
تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

- قوم گفتند این همه زر قست و مکر
کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او
آب و گل کو خالق افلاک کو
- مغز خر خوردیم تا ما چون شما
پشه را داریم همراز هما ۲۷۳۵
کو هما کو پشه کو گل کو خدا
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
- این چه نسبت این چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسات پیش پیل فرستادند که
 بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب
 حذرکن چنانک در کتاب کلیده تمام گفته است

این بد آن ماند که خرگوشی بگفت
 کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال
 ۲۷۴۰ جمله محروم و زخوف از چشمه دور
 از سر که بانگ زد خرگوش زال
 که بیآ رابع عشر ای شاه پیل
 شاه پیلان من رسولم پیش بیست
 ماه میگوید که ای پیلان روید
 ۲۷۴۵ ورنه من تان کور گردانم ستم
 ترک این چشمه بگوید و روید
 نک نشان آنست کاند در چشمه ماه
 آن فلان شب حاضر آی شاه پیل
 چونک هفت و هشت از مه بگذرید
 ۲۷۵۰ چونک زد خرطوم پیل آنشب در آب
 پیل باور کرد از وی آن خطاب
 مانه ز آن پیلان گولیم ای گروه
 انبیا گفتند آوه پسند جان
 جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای درینا که دوا در رنجستان
 کشت زهر قهر جان آهنگستان
 ۲۷۵۵ ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
 چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه رئیسی جست خواهیم ار شما
 چه شرف باید ز کشتی بحر در
 ای دریغ آن دیده کور و کبود
 ز آدمی که بود بی مثل و ندید
 چشم دیوانه بهارش دی نمود
 ای بسا دولت که آید گاه گاه
 ای بسا معشوق کاید ناشناخت
 این غلط ده دیده را حرامان ماست
 چون بت سنگین شما را قبله شد
 چون بشاید سنگتان انباز حق
 پشه مرده هما را شد بزرگ
 یا مگر مرده تراشیده شماست
 عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
 نی در آن دم دولتی و نعمتی
 کرد سرگردان بود آن دم مار
 آن چنان گوید حکیم غزنوی
 کم فضولی کن تو در حکم قدر
 شد مناسب اعضا و ابدانها
 وصف هر جانی تناسب با شدش
 چون صفت با جان قرین کردست او
 شد مناسب وصفها در خواب و زشت
 دیده و دل هست بین اصبغین

که ریاستمان فروست از سما
 خاصه کشتی زسر گین کشته پر
 آفتابی اندرو ذره نمود
 دیده ابلیس جز طینی ندید
 ز آن طرف جنبید کورا خانه بود ۲۷۶۰
 پیش بی دولت بگردد او ز راه
 پیش بدبختی نداند عشق باخت
 وین مقلب قلب را سوء القضاست
 لعنت و کوری شما را ظله شد
 چون نشاید عقل و جان همراز حق ۲۷۶۵
 چون نشاید زنده همراز ملیک
 پشه زنده تراشیده خداست
 دم ماران را سر مارست کیش
 نی در آن سر راحتی و لذتی
 لایقند و درخورند آن هر دو یار ۲۷۷۰
 در الهی نامه خوش گر بشنوی
 درخور آمد شخص خربا گوش خر
 شد مناسب وصفها با جانها
 بی کمان با جان که حق بتراشدش
 پس مناسب دانش همچون چشم در ۲۷۷۵
 شد مناسب حرفها که حق نبشت
 چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست وقهر و در میان
 ای قلم بنگر گر اجلایستی
 ۲۷۸۰ جمله قصد و جنبش زین اصبع است
 این حروف حالات ارسخ اوست
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست
 این قلم داند ولی بر قدر خود
 آنچ در خر گوش و پیل آویختند
 بیان آنک هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

۲۷۸۵ کی رسد تان این مثلها ساختن
 آن مثل آوردن آن حضرتست
 تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
 موسی آن را عصارا دید و نبود
 چون چنان شاهی نداند سر چوب
 ۲۷۹۰ چون غلط شد چشم موسی در مثل
 آن مثال را چو اژدها کند
 این مثال آورد ابلیس لعین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 این مثال را چو زاغ و بوم دان

مثلها زدن قوم نوح باستهرا در زمان کشتی ساختن

۲۷۹۵ نوح اندر بادیه کشتی بساخت
 در بیابانی که چاه آب نیست
 آن یکی میگفت ای کشتی بتاز
 صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
 می کند کشتی چه نادان ابله بیست
 وان یکی می گفت پرش هم بساز

او همی گفت این بقرمان خداست این بجرُسکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که می پرسیدندش که چه میکنی نیم شب در بن

این دیوار گفت دهل می زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود طعّوق آهسته اش را می شنود ۲۸۰۰
رفت بر بام و فرود آویخت سر گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی ای بانگ را نعره یا حسرتا و او یلنا
آن دروغست و کثر و بر ساخته سر آن کثر را تو هم نشناخته ۲۸۰۵

جواب آن دهل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام

پیل از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول کی به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده معینش را کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال که بترسایید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب خشیت پیلان زمه در اضطراب ۲۸۱۰
این چه ماند آخرای کوران خام بامهی که شد ز بونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب این چه میگویم مگر هستم بغواب
صد هزاران شهر را خشم شان سرنگون کردست ای بد کمرهان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف آفتابی چون خراسی در طواف ۲۸۱۵

- خشم مردان خشك گردانند سحاب
 بنگریدای مردگان بی حنوط
 پیل خود چه بود که سه مرغ پران
 اضعف مرغان ابابیلست و او
 کیست کونشنید آن طوفان نوح ۲۸۲۰
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت
 کیست کونشنید احوال نمود
 چشم باری در چنان پیلان گشا
 آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
 تا ابد از ظلمتی در ظلمتی ۲۸۲۵
 نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید
 دیده را نا دیده می‌آرید لیک
 گیر عالم پر بود خورشید و نور
 بی نصیب آیی از آن نور عظیم
 نو درون چاه رفتستی ز کاخ ۲۸۳۰
 حان که اندر وصف کر کی مانداد
 لحن داودی بسنگ و که رسید
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد
 صدقوا رُسلا کراماً یا سبا
 صد قوهم هم شمس طالعه ۲۸۳۵
 خشم دلها کرد عالمها خراب
 در سیاست گناه شهرستان لوط
 کوفتند آن پیلکان را استخوان
 پیل را بدرید و نپذیرد رفو
 یا مصاف لشکر فرعون و روح
 ذره ذره آبشان بر میگسیخت
 و آنک صرصر عادیان را می ربود
 که بدندی پیل کش اندر و غا
 زیر خشم دل همیشه در رجوم
 میروند و نیست غوثی رحمتی
 جمله دیدند و شما نادیده‌اید
 چشمتان را واکشاید مرکک نیک
 چون روی در ظلمتی مانند کور
 بسته روزن باشی از ماه کریم
 چه گنه دارد جهانهای فراخ
 چون بیند روی یوسف رابگو
 گوش آن سنگین دلانش کم شنید
 هر زمان والله أعلم بالرشاد
 صدقوا رُوحاً سباها من سبا
 یؤ منو کم من مخازی القارعه

صد قوه‌م هم بدور زاهره قبل أن يلقوكم بالساهره
 صدقوهم هم مصابيح الدجى أكرموهم هم مفاتيح الرجا
 صدقوا من ليس يرجو خيركم لا تضلّوا لا تصدوا غيركم
 پارسی گوئیم هین نازی بهل هندوی آن ترك باشای آب و گل
 هین گواهی های شاهان بشنوید بگرویدند آسمانها بگروید ۲۸۴۰
 معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید یا سوی آخر بحزمی درپرسید
 حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط از دو آن گیری که دورست از خطا
 آن یکی گوید در بن زه هفت روز نیست آب و هست ریگ پای سوز
 آن دگر گوید دروغست این بران که بهر شب چشمه بینی روان
 حزم آن باشد که بر گیری نو آب تارهی از ترس و باشی بر صواب ۲۸۴۵
 گر بود در راه آب این را بریز ورنه باشد وای بر مرد ستیز
 ای خلیفه زادگان دادی کنید حزم بهر روز میعادى کنید
 آن عدوی کز بدرتان کین کشید سوی زندانش ز علّین کشید
 آن شه شطرنج دل را مات کرد از بهشتش سخره آفات کرد
 چند جا بندش گرفت اندر نبرد تا بکشتی در فکندش روی زرد ۲۸۵۰
 اینچنین کردست با آن پهلوان سست سستش منگریدای دیگران
 مادر و بابای ما را آن حسود تاج و پیرایه بچالاکی ربود
 کردشان آنجا برهنه و زار و خوار سالها بگریست آدم زار زار
 که زاشک چشم او روید نبست که چرا اندر جریده لاست نبست
 تو قیاسی گیر طر آیش را که چنان سرور کند زوریش را ۲۸۵۵

الحذر ای گل پرستان از شرش تیغ لاجولی ز نید اندر سرش
 کوهی بیند شما را از کمین که شما او رانمی بینید هین
 دایماً صیاد ریزد دانها دانه پیدا باشد و پنهان دغا
 هر کجا دانه بدیدی الحذر تا نبندد دام بر تو بال و پر
 ۲۸۶۰ ز آنک مرغی کو بترک دانه کرد دانه از صحرای بی تزویر خورد
 هم بدان قانع شد و از دام جست هیچ دامی پر و بالش را نبست
 وخامت کار آن مرغ که ترک حزم گره از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست دیده سوی دانه دامی بست
 يك نظر او سوی صحرا میکند یکنظر حرصش بدانه میکشد
 این نظر با آن نظر حالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد
 ۲۸۶۵ باز مرغی کآن تردد را گذاشت ز آن نظر بر کند و بر صحرای گماشت
 شاد پر و بال او بخأ له تا امام جمله آزادان شد او
 هر که او را مقتدا سازد برست در مقام امن و آزادی نشست
 ز آنک شاه حازمان آمد دلش ناگلستان و چمن شد منزلش
 حزم ازو راضی و او راضی ز حزم اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
 ۲۸۷۰ بارها در دام حرص افتاده خلق خود را در بریدن داده
 بازت آن تواب لطف آزاد کرد توبه پذیرفت و شما را شاد کرد
 گفت ان عدتم کذا عدنا کذا نحن زوجنا الفعَالَ بِالْجَزَا
 چونک جفتی را بر خود آورم آید آن جفتش دوانه لاجرم
 جفت کردیم این عمل را با اثر چون رسد جفتی رسد جفت دیگر
 ۲۸۷۵ چون رباید غارتی از جفت شوی جفت می آید پس او شوی جوی
 نار دیگر سوی این دام آمدیت خاک اندر دیده توبه زدیت

- بازت آن نو آب بکشاد آن کره
 گفت هین بگر بزرروی اینسومنه
 باز چون پروانه نسیان رسید
 جانتان را جانب آتش کشید
 کم کن ای پروانه نسیان و شکی
 در پر سوزیده بنگر تو یکی
 چون رهیدی شکر آن باند که هیچ
 سوی آن دانه نمداری پیچ پیچ ۲۸۸۰
 تا ترا چون شکر گویی بخشداو
 روزی بی دام و بی خوف عدو
 شکر آن نعمت که نان آزاد کرد
 نعمت حق را بیاید یسار کرد
 چند اندر رنجه‌ها و در بلا
 گفتی از دامم رها ده ای خدا
 تا چنین خدمت کنم احسان کنم
 خاک اندر دیده شیطان زرم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بآید

خانه سازیم از بهر زمستان را

- سک زمستان جمع گردد استخواس
 زخم سرما خرد گرداند چنانش ۲۸۸۵
 کو بگوید کین قدر تن که منم
 خانه از سنگ باید کردنم
 چونک تابستان بیاید من بچنگک
 بهر سرما خانه سازم ز سنگ
 چونک تا بستان بیاید از کشاد
 استخوان ها پهن گردد پوست شاد
 گوید او چون زفت بیند خویش را
 در کدامین خانه گنجم ای کیا
 زفت گردد پا کشد در سایه
 کاهلی سیری غری خود رایه ۲۸۹۰
 گوید او در خانه کی گنجم بگو
 استخوان حرم تو در وقت درد
 درهم آید خرد گردد در نورد
 گویی از توبه بسازم خانه
 چون بشد درد و شدت آن حرم زفت
 کاهلی سیری غری خود رایه ۲۸۹۰
 گوید او در خانه کی گنجم بگو
 شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
 در هم آید خرد گردد در نورد
 شکر نعمت و نعمت چو پوست
 در کدامین خانه گنجم ای کیا
 ز آنک شکر آرد ترا نا کوی دوست ۲۸۹۵

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکر کند پرچشم و میر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق تا رود از تو شکم خواری و دق
منع کردن منکران انبیا را علیه السلام از نصیحت کردن

و حجت آوردن جبر یانه

۲۹۰۰ قوم گفتند ای نصوحان بس بود اینچ گم تیدار درین ده کس برد
قفل بر دل‌های ما نهاد حق کس نداند برد بر خالق سق
نقش ما این کرد آن تصویر گر این بخواهد شد بگفت و کود گر
سنگ را صد سال کوی لعل شو کهنه را صد سال کوی باش نو
خاک را کوی صفات آب گیر آبر کوی عسل شویا که شیر
۲۹۰۵ خالق افلاک او و افلاکیان خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا آب و گل را تیره روی و نما
کی تواند آسمان دردی گرید کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یکر را ره‌ی کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مرجبر یانرا

انبیا گفتند کاری آفرید وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
۲۹۱۰ و آفرید او وصفهای عارضی که کسی مبعوض میگردد رضی
سنگ را کوی که زرشو بیده‌ست مس را کوی که زرشو راه هست
ریکر کوی که کل و عا حرس خاک را کوی که کل شو جایزست
رنجها دادست کآنرا چاره نیست آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کآنرا چاره هست آن بمثل لقوه و درد سرست
۲۹۱۵ این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد دواها از کزاف

ماک اغلب رنجها را چاره هست چون بجدجویی میآید آن بدست
مکر کردن کافران حقیقتهای جبریا به را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما نیست ز آن رنجی که میبرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند سخت ترمیکشت رآر هر اخطه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی آخر از وی ذره زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر کز خورد دریا رود جایی دگر ۲۹۲۰
لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی را نشکند آن استقامت

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست فضل و رحمتهای باری بیحدست
از چنین محسن شاید نا امید دست در فترک این رحمت زنید
ای بساکارا که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امید هاست از پس ظلمت بسی خورشید هاست ۲۹۲۵
خود گزفتم کدشما سنگین شدیت قفلها بر گوش و بر دل برزدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و فرمان کرد نیست
او بفرمود دستمان این بندگی نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما کر بر یکی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست با قبول و رد خلقش کار نیست ۲۹۳۰
مزد تبایغ رسالتش ازوست زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین در که ملولان نیستیم تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست در نثار رحمتش جان شاگردست
در دل ما لاله زار و گلشن نیست پیری و پیر مردگی را راه نیست ۲۹۳۵

دایما تر و جوانیم و لطیف
 پیش ماصدسال و یکساعت بکیست
 آن درازو کوتاهی در جسمهاست
 سیصدونه سال آن اصحاب کهف
 ۲۹۴۰ و آنکه می بنمودشان یک روزهم
 چون نباشد روز و شب باماه و سال
 در گلستان عدم چون بی خودیست
 لم یذق لم یدر هر کس کونخورد
 نیست موهوم اربدی موهوم آن
 ۲۹۴۵ دوزخ اندروهم چون آرد بهشت
 هب کلوئی خود مبرهان ای مهان
 راهم پای صعب پایان برده ایم
 ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
 مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودیت
 جان ما فارغ بد از اندیشها
 ۲۹۵۰ ذوق جمعیت که بود و انفاق
 طوطی نقل شکر بودیم ما
 هر کجا افسانه غم گستریست
 هر کجا اندر جهان فال بدیست
 در مثال قصه و فال شماست
 در غم انگیزی شما را مشتهاست
 نحس مایید و صدیت و مرتدیت
 در عم افکندید ما را و عنا
 شد ز فال زشتان صد افتراق
 مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
 هر کجا آوازه مستنکریست
 هر کجا مسخی نکالی مأخذیست
 در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

۲۹۵۵ انبیا گفتند فال زشت و بد
 از میان جانتان دارد مدد

گرتو جایی خفته باشی با خطر
 مهر بانی مر ترا آگاه کرد
 توبگو بی فال بد چون می زنی
 از میان فال بد من خود ترا
 چون نبی آگاه کننده ست از نهان
 کرطیبی گویمت غوره مخور
 توبگو بی فال بد چون می زنی
 در منجم گویمت کامروز هیچ
 صدره از بینی دروغ اختری
 این نجوم ما نشد هرگز خلاف
 آن طبیب و آن منجم از گمان
 دود می بینیم و آتش از کمران
 تو همی گویی خمش کن زین مقال
 ای که نصیح ناصحان را نشنوی
 افعی بر پشت تو بر میرود
 کوبیش خاموش غمگینم مکن
 چون زندافعی دهان بر گردنت
 پس بدو گویی همین بودای فلان
 باز بالا یم تو سنگی می زدی
 او بگوید ز آنک می آزرده
 گفت من کردم جوانمردی بیند
 از لثیمی حق آن نشناختی

ازدها در قصداو از سوی سر
 که بجه زودار نه از در هات خورد
 فال چه بر جبه بین در روشنی
 می رهانم می برم سوی سرا
 ۲۹۶۰ کوبیدید آنچه ندید اهل جهان
 که چنین رنجی بر آرد شور و شر
 پس تو ناصح را مؤثم می کنی
 آنچنان کاری مکن اندر پیچ
 يك دوباره راست آید می خری
 صحبتش چون ماند از تو در غلاف
 ۲۹۶۵ می کنند آگاه و ما خود از عیان
 حمله می آرد بسوی منکران
 که زبان ماست قال شوم فال
 فال بد با تست هر جا من روی
 او زبامی بیندش آگاه کند
 ۲۹۷۰ گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
 تلخ گردد جمله شادی جستن
 چون بندریدی گریبان در فغان
 تا مرا آن جد نمودی و بی
 ۲۹۷۵ توبگو بی نیک شادم کرده
 تا رهانم من ترا زین خشک بند
 مایه ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی
نفس رازین صرمیکن منحنیش
۲۹۸۰ با کریمی گر کنی احسان سزد
بالئیمی چون کنی قهر و جفا
کافران کارند در نعمت جفا
حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد
متکبران باشد که ایما طوعاً و کرهاً

کد لئیمان در جفا صافی شوند
مسجد طاعانشان پس دوزخ است
۲۹۸۵ هست زندان صومعه دزدولئیم
چون عبادت بود مقصود از بشر
آدمی را هست در هر کار دست
ما خلقت الجن والانس این بخوان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود
۲۹۹۰ لیک از مقصود این بالش نبود
گر تو میخی ساختی شمشیر را
گر چه مقصود از بشر علم و هدایت
معبد مرد کریم اگر مته
مر لئیمان را بز نسا سر نهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
۲۹۹۵ ساخت موسی قدس در باب صغیر
ز آلك جباران بدند و سرفراز
چون وفا بینند خود جافی شوند
پای بند مرغ بیگانه فسخ است
کاند روزا کر شود حق را مقیم
شد عبادتگاه گردن کش سقر
لیک او مقصود این خدمت بدست
جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر توش بالش کنی هم می شود
علم بود و دانش و ارشاد و سود
برگزیدی سر ظفر ادبار را
لیک هر يك آدمی را معبد است
معبد مرد لئیم اسقمته
مر کریمان را بده تا سر دهند
دوزخ آنها را و اینهارا مزید
تافروود آرند سر قوم زحیر
دوزخ آن باب صغیر ست و نیاز

بیان آنک حق تعالی صورت ملوک را بسبب مسخر کردن جباران که
 مسخر حق نباشند ساخته است چنانک موسی علیه السلام باب
 صغیر ساحت بر ربض قدس جهت رکوع جباران
 بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْبَابَ
 سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةً

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| از شهان باب صغیری ساخت هان | آنچنانک حق ز گوشت واستخوان |
| چونک سجده کبر یارادشمنند | اهل دنیا سجده ایشان کنند |
| نام آن محراب میرو پهلوان ۳۰۰۰ | ساخت سرکین دانکی محرابشان |
| نی شکر پاکان شما خالی نیید | لایق این حضرت پاکی نه اید |
| شیر را عارست کورا بگروند | آنسگان را این خسان خاضع شوند |
| موش که بود تاز شیران ترسداو | کربه باشد شحنة هر موش خو |
| خوفشان کی ز آفتاب حق بود | خوف ایشان از کلاب حق بود |
| رب ادنی در خور این ابلهان ۳۰۰۵ | دبی الاعلاست ورد آن مهان |
| بلک آن آهوتکان مشک نواف | موش کی ترسد ز شیران مصاف |
| توش خداوند دولی نعمت نویس | رو پیش کاسه لیسای دیگک لیس |
| خشم گیردمیرو هم داند که هست | بس کن از شرحی بگویم دور دست |
| با لئیمان تا نهد کردن لئیم | حاصل این آمد که بد کن ای کریم |
| چون لئیمان نفس بد کفران کند ۳۰۱۰ | بالئیم نفس چون احسان کند |
| اهل نعمت طاغیند و ما گزند | زین سبب بد که اهل محنت شاگردند |
| هست شا کر خسته صاحب عبا | هست طاغی بگلر زرین قبا |
| شکر می روید ز بلوی و سقم | شکر کی روید ز املاک و نعم |

قصه عشق صوفی بر سفره تنهی

- ۳۰۱۵ صوفی بر میخ روزی سفره دید
بانگ می زد تک نوای بی نوا
چونک دود و شور او بسیار شد
کج کخی و های و هو بی می زدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
گفت رو رو نقش بسی معیستی
۳۰۲۰ عشقان بینان غذای عاشق است
عاشقان را کار نبود با وجود
مال نی و کرد عالم می برند
آن فقیری کو زمعنی بوی یافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
۳۰۲۵ شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
آدمی کسی بو برد از بوی او
یابد از بو آن پری بوی کش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل
جاده باشد بحر ز اسرایلیان
غرقه که باشد زفر عون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف

و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران

و غیر هم ازین هر دو

- ۳۰۳۰ آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید
این ز عشق خویش در چه میکند
خاص او بد آن باخوان کی رسید
و آن بکین از بهر او چه میکند

سفره او پیش این از نان تهیست
 روی ناشسته نبیند روی حور
 عشق باشد لوت و پوت جانها
 جوع یوسف بود آن یعقوب را
 آنک بستد پیرهن را می شتافت
 و آنک صد فرسنگ ز آن سو بود او
 ای بسا عالم زدانش بی نصیب
 مستمع از وی همی یابد مشام
 ز آنک پیراهان بدستش عاریه است
 جاریه پیش نحاسی سر سریست
 قسمت حقست روزی دادنی
 یک خیال نیک باغ آن شده
 آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
 پس که داند راه گلشنهای او
 دیدبان دل نبیند در مجال
 گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
 کی رسد جاسوس را آنجا قدم
 دامن فضلش بکف کن کور وار
 دامن او امر و فرمان ویست
 آن یکی در مرغزار و جوی آب
 او عجب مانده که ذوق این ز چیست
 هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست

پیش یعقوبست پیر کو مشتیهست
 لا صلوة گفت الا بالطهور
 جوع ازین رویست قوت جانها
 ۳۰۳۵ بوی نانش میرسد از دور جا
 بوی پیراهان یوسف می نیافت
 چونك بد یعقوب می بویید بو
 حافظ علمست آنکس فی حبیب
 گر چه باشد مستمع از جنس عام
 ۳۰۴۰ چون بدست آن نخاسی جاریه است
 در کف او از برای مشتریست
 هر یکی راسوی دیگر راه نی
 يك خیال زشت راه این زده
 وز خیالی دوزخ و جای گداخت
 ۳۰۴۵ پس که داند جای گلشنهای او
 کز کدامین رکن جان آید خیال
 بند کردی راه هر ناخوش خیال
 که بود مرصاد و در بند عدم
 قبض اعمی این بود ای شهریار
 ۳۰۵۰ نیکبختی که تقی جان ویست
 و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
 و آن عجب مانده که این در حبس کیست
 هین چرا از ردی که اینجا صد رواست

همنشینا هین در آ اندر چمن گویدای جان من نیارم آمدن
حکایت امیر و غلامش کی نماز باره بود و انس عظیم داشت در
نماز و مناجات باحق

- ۳۰۵۵ میر شد محتاج گر مابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیله و کل از التون بگیر تا بگر مابه رویم ای نا گزیر
سنقر آن دم طاس و مندیله نکو بر گرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بدو بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز
۳۰۶۰ تو برین دکان زمانی صبر کن تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون گفت می نگذارم این دو فنون
صر کن نک آمدی ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی
۳۰۶۵ هفت نوبت صبر کردو بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذارم تا برون آیسم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وامی دارد آنجا کت نشاند
گفت آنک بسته است از برون بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کآیی درون می بنگذارد مرا کآیم برون
۳۰۷۰ آنک نگذارد کزین سویانهی او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست حیل و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گس شود مفتاح ها این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموش شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش ۳۰۷۵
چون فراموش خودی یادت کند بنده گشتی آنکه آزادت کند
نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران

قوله حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند می دهیم این را و آنرا وعظ و پند
چند کو بیم آهن سردی زغی درد میدن در قفس هین نا یکی
جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان زسوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم ماهی از سر کنده باشد فی زدم ۳۰۸۰
لیک هم میدان و خرمیران چونیر
تو نمی دانی کزین دو کیستی جهد کن چندانك بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را بر تو کل می کنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی نا ندانم من کیم بر نخواهم ناخت در کشتی ویم ۳۰۸۵
من درین ره ناجیم یا غرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان
هیچ بازرگانی ناید ز تو
تاجر ترسند طبع شیشه جان
بل زبان دارد که محرومست و خوار
چونك بر بو گشت جمله کارها
نیست دستوری بدینجا قرع باب ۳۰۹۰

در طلب نه سود دارد نه زبان
نور او یابد که باشد شعله خوار
کار دین اولی کزین یابی رها
جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنک ایمان مقلد خوشت ورجا

داعی هر پیشه اومیدست و بوك
 بامدادان چون سوی دكان رود
 ۳۰۹۵ بوك روزی نبودت چون می روی
 خوف حرمان ازلد در کسب لوت
 کوی بی گریچه خوف حرمان هست پیش
 هست در کوشش امیدم بیشتر
 ۳۱۰۰ یا ندیدی کاهل ایسن بازار ما
 زین دكان رفتن چه کانشان رونمود
 آتش آن را رام چون خلخال شد
 آهن آن را رام شد چون موم شد
 کرچه کرد نشان ز کوشش شد چودوك
 بر امید و بوك روزی می دود
 خوف حرمان هست تو چونی قوی
 چون نکردت سست اندر حست و حوت
 هست اندر کاهلی این خوف بیش
 دارم اندر کاهلی افزون خطر
 دامنّت می گیرد این خوف زیان
 و ر چه سودند انبیا و اولیا
 اندرین بازار چون بستند سود
 بحر آن را رام شد حمال شد
 باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنک رسول علیه السلام فرمودان لله تعالی اولیاء اخفاء

قوم دیگر سخت پنهان می روند
 ۳۱۰۵ این همه دارند و چشم هیچکس
 هم گرامتشان هم ایشان در حرم
 یا نمیدانی گرمهای خدا
 شش جهت عالم همه اکرام اوست
 چون کریمی گویدت آتش در آ
 شهره خلّقان طاهر کی شوند
 بر نیفتند بر کیاشان یکنفس
 نامشان را نشوند ابدال هم
 کونرا می خواند آن سو که بیا
 هر طرف که بنگری اعلام اوست
 اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه

و ناسوختن

۳۱۱۰ از انس فرزند مالک آمدست که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام
چرخ کن و آلوده گفت ای خادمه
در تنور پسر ز آتش در فکند
حمله مهمانان در آن خیره شدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور
قوم گفتند ای صاحبی عزیز
گفت ز آنک مصطفی دست و دهان
ای دل نرسنده از نار و عذاب
چون جمادی را چنین تشریف داد
مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
چو فکندی زود آن از گفتوی
این چنین دستار خوان قیمتی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
میزی چه بود اگر او گویدم
اندر اتم از کمال اعتماد
سر در اندازم نه این دستار خوان
ای برادر خود برین اکسیر زن
آن دل مردی که از زن کم بود

دید انس دستار خوان را زرد قام
اندر افکن در تنورش یکدمه
آن زمان دستار خوان راهوشمند
انتظار دود کندوری بُدند

۳۱۱۵ پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز
بس بمالید اندرین دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقتراب
جان عاشق را چها خواهد کشاد
۳۱۲۰ خاک مردان باش ای جان در نبرد
تو نگو بی حال خود با این همه
گیرم او بُر دست در اسرار پی
چون فکندی اندر آتش ایستی
نیستم ز اکرام ایشان نا امید
۳۱۲۵ در رواندر عین آتش بی ندم
از عباد الله دارم بس امید
ز اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را می از تشنگی

و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده

شتران و خلق زبان بیرون انداخته

- ۳۱۳۰ اندر آن وادی گروهی از عرب خشك شد از قحط باراشان قرب
در میان آن بیابان مانده کاروانی مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون مصطمی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ بر تنف ریگ وره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته خلق آندر ریگ هر سور یخته
۳۱۳۵ رحمش آمد گفت هین زو نروید چند یاری سوی آن کیشان دوید
که سیاهی بر شتر مشك آورد سوی میر خود بزودی می برد
آن شتر مان سیه را با شتر سوی کیشان آمدند آن طالبان
۳۱۴۰ بنده می شد سیه با اشتی این طرف پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند ترا این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت او آن ماء روی قند خو گفت ما نا او مگر آن شاعرست
نوعها تعریف کردندش که هست من نیایم جانب او نیم شبر
که گروهی راز بون کرد او بسحر او فغان برداشت در تشنیع و نف
۳۱۴۵ کش کشانش آوردند آن طرف چون کشیدندش پیش آن عزیز
جمله راز آن مشك او سیراب کرد گفت نوشید آب و بردارید نیز
راویه پر کرد و مشك او مشك او اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
این کسی دیدست کز يك راویه ابر گردون خیر ماند از رشك او
سرد گردد سوز چندان هاویه

- این کسی دیدست كز يك مشك آب
 ۳۱۵۰ مشك خود رو پوش بود و موج فضل
 آب از جوشش همی گردد هوا
 بلك بی علت و بیرون زین حکم
 تو ز طفلی چون سببها دیده
 با سببها از مسبب غافل
 چون سببها رفت بر سر می زنی
 رب می گوید برو سوی سبب
 گفت زین پس من ترا بینم همه
 گویدش رَدُّوْاْ لَعَادَاوَا بَارِتْسَتْ
 لیک من آن ننگرم رحمت کنم
 ننگرم عهد بدت بدهم عطا
 قافله حیران شد اندر کار او
 کرده رو پوش مشك خرد را
 " مشك آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را
 سپید رو کردن باذن الله تعالی

- ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود
 آن سیه حیران شد از برهان او
 چشمه دید از هوا ریزان شده
 ز آن نظر رو پوشها هم بردرید
 چشمها پر آب کرد آن دم غلام
 دست و پایش ماند از رفتن براه
 تا نگوئی در شکایت نيك و بد
 می دمید از لامکان ایمان او
 ۳۱۶۵ مشك او رو پوش فیض آن شده
 تا معین چشمه غیبی بدید
 شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
 زلزله افکند در جانش اله

۳۱۷۰ باز بهر مصلحت بازش کشید که بخویش آ باز رو ای مستفید
 وقت حیرت نیست حیرت پیش تست این زمان در ره در آچالاک و چست
 دستهای مصطفی بر رو نهاد دوسهای عاشقانه بس بداد
 مصطفی دست مبارک بر رخس آن زمان مالید و کرد او فرخش
 شد سبید آن زنگی وزاده حش همچو بدر و روز روشن شد شبش
 ۳۱۷۵ یوسفی شد در جمال و در دلال گفتش اکنون روده و اگوی حال
 او همی شد بی سرو بی پای مست پای می نشناخت در رفتن زدست
 پس بیامد با دوشمشک پر روان سوی حواجه از نواحی عکروان

دیدن حواجه غلام خود را سپید و ناشاختن که اوست و همین

که غلام مرا تو کشته خونت گرفت و خدا ترا بدست

من انداخت

حواجه اردور و رش بدید و حیره ماند از تحیر اهل آن ده را بخواند
 راویۀ ما اشتر ماهست این پس کجا شد بنده رنگی جبین
 ۳۱۸۰ این یکی بدریست می آید زدور میزد بر نور روز از روش نور
 کو غلام ما مگر سر گشته شد یا بدو گرگی رسید و کشته شد
 چون بیامد پیش گفتش کیستی از یمن زادی و یا تر کیستی
 کو غلام راجه کردی راست کو گر بکشتی و انما حیلست مجو
 گفت اگر کشتم بتو چون آمدم چون بیای خود درین خون آمدم
 ۳۱۸۵ کو غلام من بگفت اینک منم کرد دست فضل یزدان روشنم
 می چه میگوید غلام من کجاست همین نخواهی رست از من حریر است
 گفته اسرار ترا با آن علام جمله و اگویم یکایک من تمام
 ز آن زمانی که خریدی تو مرا تا با کنون باز گویم ماجرا

- تا بدایی که همانم در وجود
رنک دیگرسد ولیکن جان پاک
تن شناسان زور مارا کم کنند
جان شناسان از عدوها فارغند
جان شو و از راه جان جان را شناس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند
آن ملک چون مرغ با او پر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی
نفس و شیطان بودز اول واحدی
آنک آدم را بدن دید او رمید
آن دود دیده روشن بودند ازین
این بیان اکنون چو خر بر یخ ماند
کی توان باشیعه گفتن از عمر
لیک کرد در ده بگوشه یک کس است
مستحق شرح راسنک و کلوخ
- ۳۱۹۰ گر چه از شب دیز من صبحی کشود
فارغ از رنکست و از ارکان و خاک
آب نوشان ترک مشک و خم کنند
غرقه دریای بی چونند و چند
یسار بینش شو نه فرزندان قیاس
بهر حکمت راد و صورت گشته اند
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
۳۱۹۵ هر دو آدم را معین و ساجدی
بوده آدم را عدو و حاسدی
و آنک نور مؤمن دید او خمید
وین دورا دیده ندیده غیر طین
چون نشاید بر جهود انجیل خواند
۳۲۰۰ کی توان بر بط زدن در پیش کر
های و هوایی که بر آوردم بس است
ناطقی گردد مشرّح با رسوخ

بیان آنک حق تعالی هرچ دادو آفرید از سموات و ارضین و اعیان

و اعراض همه با استدعای حاجت آفرید ، خود را محتاج چیزی

باید کردن تا بدهد کی اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَا

اضطرار گواه استحقاق است

- آن نیاز مریمی بودست و درد
جزو او بی او برای او بگفت
۳۲۰۵ که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شونت ای رهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت
هرچ روید از پی محتاج رست
حق تعالی گرسموات آفرید
۳۲۱۰ هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آوربدست
تا نزیاید طفلك نازك كـ
رو بدین بالا و پستیها بدو
بعد از آن از بانك زنبور هوا
۳۲۱۵ حاجت تو کم نباشد از حشیش
گوش گیری آب را نو میکشی
زرع جانرا کش جواهر مضمـرست
تا سقا هم ربهم آید خطاب
منکری را چند دست و پا نهی
ناطق ناطق ترا دید و بغفت
تا نیابد طالبی چیزی که هست
از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا کشتیست آب آنجا رود
تا بجوشد آب از بالا و پست
کی روان گردد ز پستان شیر او
تا شوی تشنه و حرارت را گـرو
بانك آب جو نموشی ای کیا
آب را گیری سوی اومی کشیش
سوی زرع خشك تا یابد خوشی
ابر رحمت پرز آب کـوثرست
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شرخواره بنزدك مصطفی

علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار به عذاب رسول

صلی الله علیه و سلم

هم از آن ده يك زنی از کافران
پیش پیغمبر در آمد با خمار
۳۲۲۰ گفت کودک سَلَّمَ الله علیك
مادرش از خشم گفتش هی خموش
ای کیت آموخت ای طفل صغیر
سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
کود کی دوماه زن را بر کنار
یا رسول الله قد جئنا الیک
کیت افکند این شهادت را بگوش
کی زبانت گشت در طفلی جریر

- گفت حق آموخت آنکه خبر نیل
در بیان با جبرئیل من رسیل ۳۲۲۵
- گفت کو گفتا که بالای سرت
می نبینی کن بیلا منظر ت
- ایستاده بر سر نو جبرئیل
مر مرا گشته بصد گونه دلیل
- گفت می بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدری کاملی
- می بیا آموزد مرا وصف رسول
ز آن علوم میر هاندزین سفول
- پس رسولش گفت ای طفل رضیع
چيست نامت باز گو و شوم طیع ۳۲۳۰
- گفت نامم پیش حق عبدالعزیز
عبد عزی پیش این يك مشت حیز
- من ز عری پاك و بیزار وبری
حق آنك دادت این پیغمبری
- كودك دو ماهه هم چون ماه بدر
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
- پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
تا دماغ طفل و مادر بسو کشید
- هر دو می گفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به برین بوی حنوط ۳۲۳۵
- آنکسی را کش معرف حق بود
حامد و نامیش صد صدیق زند
- آنکسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مرو را حارس شود
- ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام و بردن بر هوا و نگون
کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

- اندرین بودند کآواز صلا
مصطفی بشنید از سوی علا
- خواست آبی و وضو را تازه کرد
دست و رو را شست اوزان آب سرد
- هر دو پاشت و بموزه کرد رای
موزه را بر بود يك موزه ربای ۳۲۴۰
- دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را بر بود از دستش عقاب
- موزه را اندر هوا برد او چو باد
پس نكون کرد دواز آن ماری فتاد
- در فتاد از موزه يك مار سیاه
ز آن عنایت شد عقابش نيك خواه
- پس عقاب آن موزه را آورد باز
گفت هین بستان و رو سوی نماز

۳۲۴۵ از ضرورت کردم این گستاخیی
 وای کو گستاخ پایی می نهد
 پس رسولش شکر کرد و گفت ما
 موزه بر بودی و من درهم شدم
 گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
 ۳۲۵۰ گفت دور از تو که غفلت از نورست
 مار در موزه بینم بر هوا
 عکس نورانی همه روشن بود
 عکس عبدالله همه نوری بود
 عکس هر کس را بدان ای جان بین
 پهلوی جنسی که خواهی مینشین
 وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستی که آن مَعَ الْعَسْرِ سِرًّا

۳۲۵۵ عبرت آن قصه ای جان مرا
 تا که زیرک باشی ای نیکو گمان
 دیگران کردند زرد از بیم آن
 ز آنک کل گر بر که رکش میکنی
 گوید از خاری چرا افتم بغم
 ۳۲۶۰ هرچ از تو یاهو گردد از قضا
 ما التصوف قال و جدان الفرح
 آن عقابش را عقابی دان که او
 تا رهاند پاش را از زخم مار
 گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
 فسی الفؤاد عند آتیان الترح
 در ربود آن موزه را ز آن نیکخو
 ای خنک عقلی که باشد بی غبار
 آن اتی السرحان و اردی شاتکم

کان بلا دفع بلاهای بزرگ و آن زبان منع زبان های سترک ۳۲۶۵

استدعای آنمرد از موسی زبان بهایم با طیور

- گفت موسی را یکی مرد جوان
تا بود کزبانگک حیوانات ودد
چون زبان های بنی آدم همه
بوك حیوانات را دردی دگر
گفت موسی رو گذر کن زین موس
عبرت و بیداری از یزدان طلب
گرم تر شد مرد ز آن منعمش که کرد
گفت ای موسی چون نور تو بتافت
مر مرا محروم کردن زین، مراد
این زمان قایم مقام حق نوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم
گر بیاموزم زبان کارش بود
گفت ای موسی بیاموزش که ما
گفت یارب او پشیمانی خورد
نیست قدرت هر کسی را ساز وار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان
ز آن غنا و ز آن غنی مسرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان
آن غم آمد ز آرزو های فضول
آرزوی کل بود کل خواره را
- که بیاموزم زبان جانوران
عبرتی حاصل کنم در دین خود
در پی آبت و نان و دم دمه
باشد از تدبیر هنگام گذر
کین خطر دارد بسی در پیش و پس ۳۲۷۰
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر گردد همی از منع مرد
هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
لایق لطف نباشد ای جواد
یأس باشد گر مرا مانع شوی ۳۲۷۵
سخره کردش مگردیدو رجیم
ور نیاموزم دلش بد می شود
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
دست خایده جامها را بسر درد
عجز بهتر مایه پرهیز کار ۳۲۸۰
که بتقوی ماند دست نارسان
که ز قدرت صبرها پیدرود شد
از بلای نفس پر حرص و غمان
که بدان خو کرده است آنسید غول
گلشکر نگوارد آن بیچاره را ۳۲۸۵

وحي آمدن از حق تعالى بموسى كى پياموزش چيزى كى استدعا
مى‌كند يا بعضى از آن

گفت يزدان تو بده بايست او
اختيار آمد عبادت را نمك
گرددش او را نه اجر و نه عقاب
جمله عالم خود مسبح آمدند
نيغ در دستش نه از عجزش بكن
ز آنك كرمناشد آدم ز اختيار
مؤمنان كان عسل زنبور وار
ز آنك مؤمن خورد، مگزيده نبات
باز كافر خورد شربت از صديد
اهل الهام خدا عين الحيات
در جهان اين مدح و شاباش وزهى
جمله رندان چونك در زندان بوند
چونك قدرت رفت كاسد شد عمل
قدرت سرمايه سودست هين
آدمى بر خنگ گرنا سوار
باز موسى داد پند او را بمهر
ترك اين سودا بگو و زحق بترس
قانع شدن آن طالب بتعليم زبان
موسى عليه السلام

گفت بارى نطق سبك كوبر درست
گفت موسى هين توانى رو رسيد
نطق مرغ خانگى كامل پرست
نطق اين هر دو شود بر تو پديد

- ۳۳۰۵ ایستاد او منتظر بر آستان
پاره نان بیات آثار زاد
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
می توانی خورد و من نه ای طروب
می ربایی این قدر را از سگان
۳۳۱۰ جواب خروس سگ را
- پس خروشش گفت تن زن غم مخور
اسب این خواه سقط خواهد شدن
مرسگان را عید باشد مرگ اسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
کای خروس عشو ده چند این دروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
گفت او را آن خروس با خبر
اسب را بفروخت و جست او از زبان
لیک فردا استرش گردد سقط
زود استر را فروشید آن حریص
روز نالت گفت سگ با آن خروس
گفت او بفروخت استر را شتاب
چون غلام او بمیرد ناسنها
این شنیدو آن غلامش را فروخت
- که خدا بدهد عوض زینت دگر
روز فردا سیر خور کم کن حزن
روزی وافر بود بی جهد و کسب
پیش سگ شد آن خروس تر روی زرد
آن خروس و سگ بر و لب بر کشود
ظالمی و کاذبی و بسی فروغ
کور اختر کوی و محرومی ز راست
که سقط شد اسب او جای دگر
آن زبان انداخت او بر دیگران
مرسگان را باشد آن نعمت فقط
۳۳۲۰ یافت از غم و ز زبان آن دم محیص
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت فردایش غلام آید مصاب
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
رست از خسران و رخ را بر فروخت
۳۳۲۵

شکرها میکرد و شادبها که من رستم از سه واقعه اندر زمن
 نازبان مرغ و سگ آموختم دیده سوء الفضا را دوختم
 روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس را زخا کو طاق وجفت
 خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن
 در آن سه عده

چندچند آخر دروغ و مکر تو خود نپرد جز دروغ از و کر تو
 ۳۳۳۰ گفت حاشا از من و از جنس من که بگردیم از دروغی ممتحن
 ما خروسان چون مؤذن راست کوی هم رقیب آفتاب و وقت جوی
 پاسان آفتابیم از درون کر کنی بالای ما طشتی نگون
 پاسبان آفتابند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا
 اصل مارا حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز
 ۳۳۳۵ کر بنا هنگام سهوی مان رود در اذان آن مقتل ما می شود
 گفت ناهنگام حی علی فلاح خون ما را می کند خوار و مباح
 آنک معصوم آمد و پاک از غلط آن خروس حان و حی آمد فقط
 آن غلامش مسرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یکسری
 او گریزانید مالش را و لیک خون خود را ریخت اندر یاب نیک
 ۳۳۴۰ یک زیان دفع زیانها می شدی جسم و مال ماست جانها را فدا
 پیش شاهان در سیاست گستری می دهی تو مال و سر را می خری
 اعجمی چون گشته اندر قضا می گریزانی ز داور مال را
 خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین کاو خواهد کشت وارث در حنبن
 صاحب خانه بخواند مرد و رفت روز فردا نک رسیدن لوت زفت

- پارهای نان و لالنگک و طعام
 کاو قربانی و نانهای تنک
 مرگ اسواستر و مرگ غلام
 از زیان مال و درد آن گریخت
 این ریاضتهای درویشان چراست
 تا بقای خود نیابد سالکی
 دست کی جنبد باینار و عمل
 آنک بدهد بی امید سودها
 یا ولی حق که خوی حق گرفت
 کو غنی است و جز او جمله فقیر
 تا نبیند کودکی که سبب هست
 این همه بازار بهر این غرض
 صد متاع خوب عرصه می کنند
 یک سلامی نشنوی ای مرد دین
 بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
 جز سلام حق هین آنرا بجو
 از دهان آدمی خوش مشام
 وین سلام باقیان بر بسوی آن
 ز آن سلام او سلام حق شدست
 مرده است از خود شده زنده برب
 مردن تن در ریاضت زندگیست
 کوش بنهاده بُد آن مرد خبیث
- در میان کوی یابد خاص و عام
 برسکان و سیلان ریزد سبک
 بُد قضا کردان این مغرور خام
 مال افزون کرد و خون خویش ریخت
 کآن بلا بر تن بقای جانهاست
 چون کند تن را سقیم و هالکی
 تا نبیند داده را جانش بدل
 آن خدا یست آن خدا یست آن خدا
 نور گشت و تابش مطلق گرفت
 کی فقیری بی عوض کوید که کبر
 او پیار کننده را ندهد زدست
 بردگانه شسته بر روی عوض
 و اندرون دل عوضها می تنند
 که نگیرد آخر آن آستین
 من سلامی ای برادر و السلام
 خانه خانه جابجا و کوبکو
 هم پیام حق شنودم هم سلام
 من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
 کآتش اندر دودمان خود زدست
 ز آن بود اسرار حقش در دلب
 رنج این تن روح راپایند کیست
 میشوند او از خروشش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون از خروس خبر
مرغی خود شنید

چون شنید این نهادوان شد تیز و نرفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم
گفت رو بفروش خود را و بـره
۳۳۷۰ بر مسلمانان زیان انداز تو
من درون خشت دیدم این قضا
عاقل اول بیند آخر را بـدل
باز زاری کرد کای نیکو خصال
از من آن آمد که بودم ناسزا
گفت تیری جست از شستای پسر
۳۳۷۵ لیک در خواهم ز نیکو داوری
چونک ایمان برده باشی زنده‌ای
هم در آن دم حال برخواجه بگشت
شورش مرگست نه هیضه طعام
۳۳۸۰ چار کس بردند تا سوی وثاق
پند موسی نشنوی شوخی کنی
شرم نآید تیغ را از جان تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا بایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر
پادشاهی کن برو بخشا که او
کای خدا ایمان ازو مستان مبر
سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه در خورد دست
دست را برازدها آنکس زند
سر غیبت آنرا سزد آموختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود
اجابت کردن حق تعالی
دعای موسی را علیه السلام
دفع پندارید گفتم را وسست ۳۳۸۵
که عصا را دستش از درها کند
که ز گفتن لب تواند دوختن
فهم کن والله اعلم بالصواب
کشت غرقه دست گیرش ای و دود
در تو خواهی این زمان زنده کنم ۳۳۹۰
این زمان زنده کنم بهر ترا
آن جهان انگیز کا نجا روشنست
باز گشت عاریت بس سود نیست
در نهان خانه لدینا محضرون
سود جان باشد رهاند ازو بال ۳۳۹۵
چون سپردی تن بخدمت جان ببری
سربنه شکرانه ده ای کامیار
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
بلک جمله مردگان حاک را
گفت موسی این جهان مردنست
این فنا جا چون جهان بود نیست
رحمتی افشان برایشان هم کنون
تا بدانی که زیان جسم و مال
پس ریاضت را بجان شو مشتری
ور ریاضت آیدت بسی اختیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد کی آن

عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
نه مهم بارست و سه ماهم فرح
پیش مردان خدا کردی نفیر
بیست فرزندان چنین در گور رفت
بیش از شش مه نبود عمرور
نال کرد آن زن که افغان ای اله ۴۰۰
نعمتم زو نرور از قوس قزح
زین شکایت آن زن از درد نذیر
آتش در جانشان افتاد نفت

باقی سبزی خوشی بی ضنتی
کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
گفت نور غیب را یزدان چراغ
تا برد بوی آنک او حیران بود
ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
آن خود دانستش آن محبور کیش
کو بجان بازی بجز صادق نخواست
مر ترا تا بر خوری زمین چاشت حورد
آن مصیبتها عوض داد خدا
این چنینم ده ریز از من تو خون
دید دروی جمله فرزندان خویش
بی دو چشم غیب کس مردم نشد
خون افزون تا ز تب جانت رهید
پوست دان تن را و مغز آن دوستش
يك دمی آنرا طلب گر ز آن دمی

تا شبی بنمود او را جنتی
۳۴۰۱ باغ گفتم نعمت بسی کیف را
ورنه لاین رأی چه جای باغ
مثل نبود آن مثال آن بود
حاصل آن زن دید آن رامست شد
دید در قصری نشسته نام خویش
بعد از آن گفتند کین نعمت و راست
۳۴۱۰ خدمت بسیار می بایست کرد
چون تو کاهل بودی اندر التجا
گفت یارب تا بصد سال و فرون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
۳۴۱۵ گفت از من کم شد از تو کم نشد
نو نکردی فصد و از بینی دوید
مغر هر میوه بهست از پوستش
مغر نغزی دارد آخر آدمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره

بی زره سرمست در غزو آمدی
در فکندی در صف شمشیر خویش
ای هژبر صف شکن شاه فحول
تهلکه خوانیدی ز پیغام خدا
می در اندازی چنین در معرکه
تو نمی رفتی سوی صف بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
۳۴۲۰ سینه بازو تن برهنه پیش پیش
خلق پرسیدند کای عم رسول
نه تو لاتلقوا باید یکم الی
پس چرا تو خویش را در تهلکه
چون جوان بودی وز زفت و سخت زره

چون شدی پیرو ضعیف و منحنی پردهای لاابالی می زنی ۳۴۲۵
 لاابالی وار با تیغ و سنان می نمایی دار و گیر و امتحان
 تیغ حرمت می ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را
 زین نسق غمخوار کان بی خبر پند می دادند او را از غیر

جواب حمزه مرخلق را

گفت حمزه چونك بودم من جوان مرگ میدیدم وداع این جهان
 سوی مردن کس بر غبت کی رود پیش اژدر ها برهنه کسی شود ۳۴۳۰
 ليك از نور محمد من كنون نیستم این شهر فانی را زبون
 از برون حس لشکر گاه شاه پرهمی بینم ز نور حق سپاه
 خیمه در خیمه طناب اندر طناب شکر آنك کرد بیدارم ز خواب
 آنك مردن پیش چشمش تهلکه است امر لاتلقوا بگیرد او بدست
 و آنك مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مرا و را در خطاب ۳۴۳۵
 الحذر ای مرگ بینان بارعوا العجل ای حشر بینان سارعوا
 الصلا ای لطف بینان افر حوا البلا ای قهر بینان انر حوا
 هر که یوسف دید جان کردش فدای هر که کر کش دیدر گشت ازهدی
 مرگ هر يك ای پسر عمر نك اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
 پیش ترك آیین را خوش رنگیست پیش زنگی آینه هم رنگیست ۳۴۴۰
 آنك می ترسی ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
 روی زشت تست نه رخسار مرگ جان تو هم چون درخت و مرگ برک
 از تورسته ستار نگو استار بدست ناخوش و خوش هر میرت از خودست
 گر بخاری خسته خود گشته و در حریر و قز دری خود رشته
 دانك نبود فعل هم رنگ جزا هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا ۳۴۴۵

مزد مزدوران نمی ماند بیکار
 آن همه سختی و زورست و عرق
 گر ترا آید ز جایی تهمتی
 توهمی گویی که من آزادهم
 ۳۴۵۰ تو گناهی کرده شکل دگر
 او زنا کرد و جزا صد چوب بود
 نه جزای آن زنا بود این بلا
 مار کی ماند عصارا ای کلیم
 تو بجای آن عصار آب منی
 ۳۴۵۵ یار شد یا مار شد آن آب تو
 هیچ ماند آب آن فرزندی را
 چون سجودی یار کو عی مرد گشت
 چونک پرید از دهانش حمد حق
 حمد و تسمیحت نماند مرغ را
 ۳۴۶۰ چون زدست رست ایشار و زکات
 آب صبرت جوی آب خلد شد
 ذوق طاعت گشت جوی انگبین
 این سبب ها آن اثر ها را نماند
 این سبها چون بفرمان تو بود
 ۳۴۶۵ هر طرف خواهی روانش میکنی
 چون منی تو که در فرمان تست
 میدود بر امر تو فرزندی تو
 کآن عرض و بن جوهرست و پایدار
 و بن همه سیمست و زورست و طبع
 کرد مظلومت دعا در محنتی
 بر کسی من تهمتی نهاده ام
 دانه کشتی دانه کبی ماند بر
 گویداو من کی زدم کس را بمود
 چوب کی ماند زنا را در خلا
 درد کی ماند دوا را ای حکیم
 چون بیفکندی شد آن شخص سنی
 ز آن عصار چونست این اعجاب نو
 هیچ ماند نیشکر مرقند را
 شد در آن عالم سجود او بهشت
 مرغ جنت ساختش رب الفلق
 گر چه نطفه مرغ بادست و هوا
 کشت ایندست آن طرف نخل و نبات
 جوی شیر خلد مهر تست و ود
 مستی و شوق تو جوی خمر بین
 کس نداند چو نش جای آن نشاند
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود
 آن صفت چون بد چنانش میکنی
 نسل آن در امر تو آیند چست
 که منم جزوت که کردی انی کرد

- آن صفت در امر تو بود این جهان
آن درختان مر ترا فرمان برند
چون بامر تست این جا این صفات
چون زدست زخم بر مظلوم رست
چون زخشم آتش تو در دله از دی
آتش این جا چو آدم سوز بود
آتش تو قصد مردم می کند
آن سخنهای چو مار و کژدمت
اولیا را داشتی در انتظار
و عده فردا و پس فردای تو
منتظر مانی در آن روز دراز
کاسمان را منتظر می داشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست
کشتن این نار نبود جز بنور
گرتو بی نوری کنی حلمی بدست
آن تکلف باشد و روپوش هین
تا نبینی نور دین ایمن مباش
نور آبی دان وهم بر آب چفس
آب آتش را کشد که آتش بخو
سوی آن مرغابیان رو روز چند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
هر یکی مراصل خود را بنده اند
- هم در امر تست آن جوهاروان
کآن درختان از صفات با برند
پس در امر تست آنجا آن جزات
آن درختی گشت ازو ز قوم رست
مایه نار جهنم آمدی
آنچ ازوی زاد مردافروز بود
ناز کز وی زاد بر مردم زند
مارو کژدم گشت و میگردد مت
انتظار رستخیزت گشت یار
انتظار حشرت آمد وای تو
در حساب و آفتاب جان گداز
تخم فردا ره روم می کاشتی
هین بکش ایدوزخت را کین فحاست
نورک اطفارنا نحن الشکور
آتش زنده ست و در خاکسترست
نار را نکشد بغیر نور دین
کآتش پنهان شود یکروز فاش
چونک داری آب از آتش مترس
می بسوزد نسل و فرزندان او
تا ترا در آب حیوانی کشند
لیک ضدانند آب و روغنند
احتیاطی کن بهم مانده اند

۳۴۷۰

۳۴۷۵

۳۴۸۰

۳۴۸۵

۳۴۹۰ همچنانك وسوسه ووحی الست
هر دو دلالان بازار ضمیر
هر دو صراف دلی فکرت شناس
فرق کن سرّ دو فکر چون نخاس
ورندانی این دو فکرت ارکمان
لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حيلة دفع مغبون شدن در بيع و شرا

۳۴۹۵ آن یکی یاری پیمبر را بگفت
مکر هر کس کو فروشد یاخرد
گفت در بیعی که ترسی ارغرار
همچو سحرست و ز راهم می برد
که تأنی هست از رحمان بقین
شرط کن سه روز خود را اختیار
پیش سگ چون لقمه نان افگنی
هست تعجیل ز شیطان لعین
او سینی بسو کند ما با خرد
بو کند آنکه خور دای معنی
باتأنی گشت موحود از خدا
هم بمویمیش عقل منتقد
ورنه قادر بود کو کن فیکون
تا شش روز این زمین و چرخها
آدمی را اندك اندك آن همام
گرچه قادر بود کو از يك دعا
خالق عیسی بنمواند که او
این تأنی از پی تعلیم تست
جویکی کوچک که دایم می رود
زین تأنی زاید اقبال و سرور
مرغ کی مانند بیضه ای عنید
باش تا اجزای تو چون بیضها
که منم در بیعها باغبین جفت
صد زمین و چرخ آوردی برون
تا چهل سالش کند مرد تمام
بی توقف بر جهانم مرده را
زین تأنی بیضه دولت چون طیور
که طلب آهسته باید بی سگست
نه نجس گردد نه گنده می شود
مرغها زاینند اندر انتها

بیضه مار ارچه ماند در شبه
دانه آبی بدانکه سبب نیز
بر کها هم رنگ باشد در نظر
بر کهای جسمها مانده اند
خلق در بازار یکسان می روند
همچنان در مرگ یکسان می رویم
وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشادی

چون بلال از ضعف شد همچون ملال
جفت او دیدش بگفتا و احرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
این همی گفت و رخس در عین گفت
تاب رو و چشم پیرانوار او
هر سیه دل می سیه دیدی و را
مردم نا دیده باشد رو سیاه
خود که بیند مردم دیده ترا
چون بغیر مردم دیده اش ندید
پس جز او جمله مقلد آمدند
گفت جفتش الفراق این خوش خصال
گفت جفت امشب غریبی می روی
گفت نه نه بلك امشب جان من
گفت رویت را کجا بینیم ما
حلقه خاصش بتو پیوسته است

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
پس بلالش گفت نه نه و اطرب
توجه دایمرگ چون عیشت و چیست
نر کس و گلبرگ و لاله میسفت
می گواهی داد بر گفتار او
مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم دیده بود مرآت ماه
در جهان جز مردم دیده فزا
پس بغیر او که در رنگش رسید
در صفات مردم دیده بلند
گفت نه نه الوصال الوصال
از تبار و خویش غایب می شوی
میرسد خود از غریبی در وطن
گفت اندر حلقه خاص خدا
گر نظر بالا کنی نه سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین نور می تابد چو در حلقه نکین
گفت ویران گشت این خانه درینغ گفت اندر مه نگر منکر بمینغ
کرد ویران تا کند معمور تر قومم انبه بود و خانه مختصر
حکمت ویران شدن تن بهر

۳۵۳۵ من چو آدم بودم اول حبس کرب پرشدا کنون نسل جانم شرق و غرب
من کدا بودم درین خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مرشهان رامان س است مرده را خانه و مکان گوری س است
انیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر طاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
۳۵۴۰ کر نمودی تنگ این افعال رجست چون دو ناشد هر که در روی بیش رست
در زمان خواب چون آراد شد ر آن مکان نگر که حان چو شاد شد
طالم از ظلم طبیعت باز رست مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
جسم بند آمد فراخ و سخت تنگ خنده او گریه فخرش حمله تنگ

تشبیه دنیا کی بظاهر فراخت و بمعنی تنگ و تشبیه خواب

کی خلاص است ازین تنگی

۳۵۴۵ همچو گر مابه که تفسیده بود تنگ آبی جانت پخسیده شود
گر چه گر مابه عریض است و طویل ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نآیی بنکشاید دلت پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
۳۵۵۰ هر که دید او مرا ترا از دور گفت کور در آن صحرا چو لاله تر شگفت

- او نداند که تو همچون ظالمان
 خواب تو آن کفش بیرون کردنت
 اولیا را خواب ملکست ای فلان
 خواب می بینند و آنجا خواب نه
 خانه تنگ و درون حان چنگ لوك
 چنگ لوكم چون جنین اندر رحم
 گر نباشد درد زه بر مادر
 مادر طبعم ز درد مرگ خویش
 تا چرد آن بره در صحرای سبز
 درد زه گسر رنج آستان بود
 حامله گریان ز زه کاین المناس
 هرچ زیر چرخ هستند امهات
 هر یکی از درد غیری غافلند
 آنچ کوسه داند از خانه کسان
 آنچ صاحب دل بداند حال تو
- ۳۵۵۵ کرد ویران تا کند قصر ملوك
 نه مهه گشتم شداین نفلان مهم
 من درین زندان میان آذر
 می کند ره تا رهد بره ز میش
 هین رحم بگشا که گفت این بره کبز
 ۳۵۶۰ بر جنین اشکستن زندان بود
 وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
 از جماد و از بهیمه وز نبات
 جز کسانی که نبیه و کاملند
 بلمه از خانه خودش کی داند آن
 ۳۵۶۵ تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنک هرچ غفلت و غم کاهلی و تاریکیست همه

از تنست که ارضی است و صفی

- غفلت از تن بود چون تن روح شد
 چون زمین برخاست از جو فلك
 هر کجاسایه ست و شب یاسایگه
 دود پیوسته هم از هیزم بود
 و هم افتد در خطا و در غلط
- ببند او اسرار را بسی هیچ بد
 نه شب و نه سایه باشد لسی و لك
 از زمین باشد نه از افلاك و مه
 نه ز آتشیای مستنجم بود
 ۳۵۷۰ عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود
رو سپید از قوّت بلغم بود
در حقیقت خالق آثار اوست
۳۵۷۵ مغز کو از پوستها آواره نیست
چون دوم بار آدمی زاده نژاد
علت اولی نباشد دین او
می برد چون آفتاب اندر افق
۳۵۸۰ بلك بیرون از افق وز چرخها
بل عقول ماست مایه های او
مجتهد هر که که باشد نص شناس
چون نیابد نص اندر صورتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین
عقل از جان کشت با ادراك وفر
۳۵۸۵ ليك جان در عقل تأثیری کند
نوح وار اصدقی زد در تو روح
عقل اثر را روح پندارد و ليك
ز آن بقرصی سالکی خرسند شد
ز آنك این نوری که اندر سافل است
و آنك اندر قرص دارد باش و جا
۳۵۹۰ نه سحابش ره زند خود نه غروب
و آن قیاس عقل جزوی تحت این
روح او را کسی شود زیر نظر
ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
کویم و کشتی و کو طوفان نوح
نور خور از قرص خورد درست نيك
تاز نورش سوی قرص افگند شد
نیست دایم روز و شب او آفل است
غرقة آن نور باشد دایما
وار هید او از فراق سینه کو ب

این چنین کس اصلش از افلاک بود
 ز آنک خاک را نباشد تاب آن
 گرزند برخاک دایم تاب خور
 دایم اندر آب کار ماهیست
 لیک در که مارهای پرفتنند
 مکرشان گر خلق را شیدا کند
 و اندرین بسم ماهیان پرفتنند
 ماهیان قعر دریای جلال
 پس محال از تاب ایشان حال شد
 تا قیامت گر بگویم زین کلام

آداب المستمعین والمريدین عند فیض الحکمة من لسان الشيخ

بر ملولان این مکرر کردنست
 شمع از برق مکرر بر شود
 گر هزاران طالبند و یک ملول
 این رسولان ضمیر راز گو
 نخوتی دارند و کبری چون شهان
 تا ادبهاشان بجا که ناآوری
 کی رسانند آن امانت را بتو
 هر ادبشان کی همی آید پسند
 نه کدا یانند کز هر خدمتی
 لیک بابی رغبتیها ای ضمیر
 اسب خود را ای رسول آسمان

یا مبدل گشت گراز خاک بود
 که زند بر روی شعاعش جاودان
 آنچنان سوزد که ناید زوثر
 مار را با او کجا همراهی است
 اندرین بسم ماهیها می کنند
 هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
 ماس را از سحر ماهی میکنند
 بحر شان آموخته سحر حلال
 نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
 صد قیامت بگذرد وین تا تمام

فیض الحکمة من لسان الشيخ

نزد من عمر مکرر بر دست
 خاک از تاب مکرر زر شود
 از رسالت باز می ماند رسول
 مستمع خواهند اسرافیل خو
 چاکری خواهند از اهل جهان
 از رسالتشان چگونه بر خوری
 تا نباشی پیششان را کع دو تو
 کآمدند ایشان ز ایوان بلند
 از تو دارند این سرور منی
 صدقه سلطان بیفشان وامگیر
 در ملولان منکر و اندر جهان

۳۵۹۵

۳۶۰۰

۳۶۰۵

۳۶۱۰

۳۶۱۵ فرخ آن ترکی که استیزه نهد
 گرم گرداند فرس را آنچنان
 کسبش اندر خندق آتش جهد
 کی کند آهنگ اوج آسمان
 چشم را از غیر غیرت دوخته
 گر پشیمانی بر او عیبی کند
 خود پشیمانی نروید از عدم
 چون بیند گرمی صاحب قدم
 شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت
 و خسارت آنکس کی عدو کسی بود کی از حذر ممکن نیست
 و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

۳۶۲۰ اسب داند بانگ و بوی شیر را
 بل عدو خویش را هر جانور
 گرچه حیوانست الا نادرا
 خود بداند از نشان و از اثر
 روز خفاش نیارد برپرسد
 از همه محروم تر خفاش بود
 نه تواند در مصافش زخم خورد
 آفتابی که بگرداند خفاش
 ۳۶۲۵ غایت لطف و کمال او بود
 دشمنی گیری بحد خویش گیر
 قطره با فلزم چو استیزه کند
 حیل او از سبالش نگذرد
 با عدو آفتاب این بد عتاب
 ۳۶۳۰ ای عدو آفتابی کز فرش
 تو عدو او نه خصم خودی
 ای عجب از سوزشت او کم شود
 یاز درد سوزشت پر غم شود
 گرچه حیوانست الا نادرا
 خود بداند از نشان و از اثر
 شب برون آمد چو دزدان و چربد
 که عدو آفتاب فاش بود
 نه بنفرین ناندش مهجور کرد
 از برای غصه و قهر خفاش
 گر نه خفاش کجا مانع شود
 تا بود ممکن که گردانی اسیر
 ابله است اوریش خود بر میکند
 چنبره حجره قمر چون بر درد
 ای عدو آفتاب آفتاب
 می بلرزد آفتاب و اخترش
 چه غم آتش را که توهیم شدی
 یاز درد سوزشت پر غم شود

- رحمتش نه رحمت آدم بود رحمت مخلوق باشد غصه ناك
 رحمت حق از غم و غصه ست پاك
 رحمت بی چون چنین دان ای پدر
 فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز
- ظاهرست آثار و میوه رحمتش هیچ ماهیات اوصاف کمال
 کس نداند جز بآثار و مثال
 طفل ماهیت نداند طمٹ را
 کی بود ماهیت ذوق جماع
 لیك نسبت کرد از روی خوشی
 ناسبداند کودک آن را از مثال
- ۳۶۳۵ لیك کی داند جز او ماهیتش
 کس نداند جز بآثار و مثال
 جز که گویی هست چون حلوانرا
 مثل ماهیات حلوا ای مطاع
 باتو آن عاقل چونو کودک وشی
 ۳۶۴۰ گر نداند ماهیت با عین حال
 ورنه نام گفت کذب و زور نیست
 آن رسول حق و نور روح را
 هست از خورشید و مه مشهور تر
 و آن امامان جمله در محرابها
- ۳۶۴۵ فضا اش گویند از ماضی فصیح
 گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
 همچو اویی دانند او را ای فتی
 پشه کی دانند اسرافیل را
 که بماهیت ندانیش ای فلان
 ۳۶۵۰ حالت عامه بود مطلق مگو
 پیش چشم کاملان باشد عیان
 دورتر از فهم و استبصار کو
- پس اگر گویی بدانم دور نیست
 گر کسی گوید که دانی نوح را
 گر بگویی چون ندانم کآن قمر
 کودکان خرد در کتابها
 نام او خوانند در قرآن صریح
 راست گو دانیش نواز روی وصف
 و ربگویی من چه دانم نوح را
 مور لنگم من چه دانم فیل را
 این سخن هم راستست از روی آن
 عجز از ادراك ماهیت عمو
 ز آنك ماهیات و سرّ سرّ آن
 در وجود از سر حق و ذات او

چونك آن مخفی نماند از محرمان ذات و وصفی چیست گآن ماندن
عقل بحثی گوید این دورست و گو بسی ز تأویلی محالی کسم شنو
۳۶۵۵ قطب گوید مر ترا ای سست حال آنچه فوق حال تست آید محال
واقمانی که کنونت بر گشود نه که اول هم محالت مینمود
چون رهانیت زده زندان کرم نیه را بر خود مکن حبس سستم
جمع و توفیق میان می و اثبات يك چیز از روی نسبت و
اختلاف جهت

نفی آن يك چیز و اثباتش رواست چون جهت شد مختلف است دو تاست
۳۶۶۰ مارمیت از رمیت ار نسبت است نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بردست تو بود تونه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاد را حدی بود مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
يُعرِفونَ الْأَنْبِيَا اَضْدَادَهُمْ مثل مالا يشتمه أولادُهم
همچو فرزندان خود دانندشان منکران با صد دلیل و صد نشان
۳۶۶۵ ليك ار رشك و حسد پنهان کنند خویشان را بر ندانم میزنند
بس چو معرف گفت چون حای دگر گفت لا يعرفهم غیر می فذر
انهم تحت قبای کامنون جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را که بدانی و ندانی نوح را
مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست و ر بود درویش آن درویش نیست
۳۶۷۰ هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب

- هست باشد ذات او تا تو اگر
نیست باشد روشنی ندهد ترا
در دود من شهد يك اوقیه خل
نیست باشد طعم خل چون میچشی
پیش شیری آهوی بپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب
بی ادب باشد چنوظاهر بنگری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست
مات زید زید اگر فاعل بود
اوز روی لفظ نحوی فاعلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد
قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا سر ریخت از بیم جان
باز عشقش کشید رویشان که کار جان سهل باشد عاشقان را
- در بخارا بنده صدر جهان
مدت ده سال سرگردان بگشت
از پس ده سال او از اشتیاق
گفت تاب فرقم زین پس نماند
از فراق این خاکها شوره بود
باد جان افزا و خه گردد و با
- بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
کرده باشد آفتاب او را فنا
چون در افکندی و دروی کشت حل
هست اوقیه فزون چون بر کشی ۳۶۷۵
هستی اش در هست او روپوش شد
جوشش عشقست نه از ترك ادب
خویش را در کفه شه می نهد
با ادب تر نیست کس زو در نهان
این دو ضد با ادب یا بی ادب ۳۶۸۰
که بود دعوی عشقش هم سری
او و دعوی پیش آن سلطان فناست
ليك فاعل نیست کو عاقل بود
ورنه او مفعول و موش قاتلست
فاعلیها جمله از وی دور شد ۳۶۸۵
متهم شد گشت از صدرش نهان
که خراسان که کهستان کاه دشت
گشت بی طاقت ز ایام فراق
صبر کسی داند خلاعت را نشاند
آب زرد و گنده و نیره شود ۳۶۹۰
آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دارالمرض زرد و ریزان برک او اندر حرض
 عقل در اک از فراق دوستان همچو تیر انداز اشکسته کمان
 دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست پیر از فرقت چنان لرزان شدست
 ۳۶۹۵ کربگویم از فراق چون شرار تا قیامت يك بود از صد هزار
 پس ز شرح سوز او کم زن نفس ربّ سلّم ربّ سلّم کوی و بس
 هر چ از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان
 ز آنچ گشتی شاد بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد
 از تو هم بجهد تودل بروی منه پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
 پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و

غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

۳۷۰۰ همچو مریم کوی پیش از فوت ملک نقش را کالعوذ بالرحمن منك
 دید مریم صورتی بس جان ورا جان فزایی دل ربایی در خلا
 پیش او بر رُست از روی زمین چون مه و خورشید آن روح الامین
 از زمین بر رست خوبی بی نقاب آنچنان کز شرق روید آفتاب
 لرزه سراغی مریم اوفتاد کو برهنه بود و ترسید از فساد
 ۳۷۰۵ صورتی که یوسف اردیدی عیان دست از حیرت بریدی چون زنان
 همچو گل پیشش بروید آن رک چون خیالی که بر آرد سرزدل
 گشت بی خود مریم و در بی خودی گفت بجهم در پناه ایسزدی
 ز آنک عادت کرده بود آن پاک حجب در هریمت رخت بردن سوی غیب
 چون جهانرا دید ملکی بی قرار حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
 ۳۷۱۰ تا بگاہ مرگ حصنی باشدش که نیاید خصم راه مقسّدش
 از پناه حق حصاری به ندید یورتکه نزدیک آن دزیر کزید

چون بدید آن غمزہ های عقل سوز
 شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
 صد هزاران شاه مملو کش برق
 زهره نی مرزهره را تا دم زند
 من چه گویم که مراد در دوختست
 دود آن نارم دلیلم من برو
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 سایه کی بود تا دلیل او بود
 این جلالت در دلالت صادقست
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 گر گریزد کس نباید کرد شه
 جمله ادراکات را آرام نی
 آن یکی و همی چوبازی میبرد
 و آن دگر چون کشتی بابادبان
 چون شکاری مینمایدشان زدور
 چونک ناپیدا شود حیران شوند
 منتظر چشمی بهم یک چشم باز
 چون بماند دیر گویند از ملال
 مصلحت آنست تا یک ساعتی
 گر نبود شب همه خلقت از آرز
 از هوس و زحرس سودا و دختن
 شب پدید آید چو گنج رحمتی

که ازو می شد جگرها تیردوز
 خسروان هوش بیهوشش شده
 صد هزاران بدر را داده بدق
 عقل کلش چون ببیند کم زند
 دمکهم را دمککه او سوختست
 دوز از آن شه باطل ما عبروا
 جز که نور آفتاب مستطیل
 این بستش که ذلیل او بود
 جمله ادراکات پس او سابقست
 او سوار باد بران چون خدنگ
 و ر گریزند او بگیرد پیش ره
 وقت میدانست وقت جام نی
 و آن دگر چون تیر معبر میدرد
 و آن دگر اندر تراجع هر زمان
 جمله حمله می فزایند آن طیور
 همچو جفندان سوی هر ویران شوند
 تا که پیدا گردد آن صید بنواز
 صید بود آن خود عجب یا خود خیال
 قوتی گیرند و روز از راحتی
 خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
 هر کسی دادی بدن را سوختن
 تارهند از حرص خود یک ساعتی

۳۷۱۵

۳۷۲۰

۳۷۲۵

۳۷۳۰

چونك قبضی آیدت ای راه رو
 ۳۷۳۵ زانك درخرجی در آن بسطو كشاد
 كر هماره فصل تابستان بدی
 منبتش را سوختی از بینج و بن
 كرتش روی است آن دی مشفق است
 چونك قبضی آیدت و دروی بسط بین
 ۳۷۴۰ كودكان خندان و دانایان ترش
 چشم كودك همچو خرد در آخرست
 اودر آخر چرب می بیند علف
 آن علف تلخست كین قصاب داد
 روز حكمت خور علف كا نرا خدا
 ۳۷۴۳ فهم نان كردی نه حكمت ای رهی
 رزق حق حكمت بود در مرنت
 این دهان بستی دهانی ساز شد
 كرز شیر دیو تن را و اسری
 ترك جوشش شرح كردم نیم خام
 ۳۷۵۰ در الهی نامه گوید شرح این
 غم خورو نان غم افزایان مخور
 قند شادی میوه باغ عمست
 غم چو بینی در كنارش كش بمشق
 عاقل از انگور می بیند همی
 ۳۷۵۵ جنگك میگردند حمالان پرپر

آن صلاح تست آتش دل مشو
 خرج را دخلی بیاید ز اعتداد
 سوزش خورشید در تابستان شدی
 كه دگر تازه نگشتی آن كهن
 صیف خندانست اما محرقست
 تازه باش و چین میفكن در چین
 عم جگر را باشد و شادی زشش
 چشم عاقل در حساب آخرست
 وین ز قصاب آخرش بیند تلف
 بهر لحم ما ترا زویی نهاد
 بی غرض دادست از محض عطا
 ز آنچ حق گفتت كلوا من رزقه
 كآن كلو كیرت نماند عاقبت
 كو خورنده لقمهای راز شد
 در فطام او بسی نعمت خوری
 ار حكیم غزنوی بشنو تما
 آن حكیم عیب و فخر العارفین
 ز آنك عاقل غم خورد كودك شكر
 این فرح ز خمست و آن عم مرهمست
 از سر ربوه نظر كن در دمشق
 عاشق از معدوم شی بیند همی
 تو مكش تا من كشم حملش چو شیر

- ز آنک زان رنجش همی دیدند سود
حمل را هر يك زديگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
این دهد گنجیت مزد و آن تسو
کنج زری که چو خسی ریزد یک
با تو باشد آن نباشد مردریک
پیش پیش آن جنازه می دود
مونس کور و غریبی می شود ۳۷۶۰
بهر روز مرگ این دم مرده باش
ناشوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می بیند ز پرده احتیاد
روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آینه است پیش مجتهد
کاندربن ضد می نماید روی ضد
بعد صد رنج آن ضد دگر
رو دهد یعنی گشاد و کر وفر
این دو وصف از پنجه دستت زمین
پنجه را گرفت قبض باشد دایما
زین دو وصف کار و مکسب منتظم
بعد قصص مشت بسط آید یقین ۳۷۶۵
چون پر مرغ این دو حال اورا مهم
یا همه بسط او بود چو منبتلا
چونک مریم مضطرب شد بکرمان
همچنانک بر زمین آن ماهیان
گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته شو و پنهان
شو از من که فرمان اینست
بسانک بروی رد نمودار کرم
که امین حضرت من ار من مرم
ار سر افرازان عزت سر مکش ۳۷۷۰
این همی گفت و ذباله نور پاک
از جنین خوش مجرمان خود در مکش
از لش می شد پیایی بر سماک
از وجود می گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و نگاه من در بیستیت
یکسواره نقش من پیش ستیت
مریم بانگر که نقش مشکلم
هم هالالم هم خیال اسدر دلم
چون خیالی در دلت آمد شست
هر کجا که می گریزی بانواست ۳۷۷۵
جر خیالی عارضتی باطلی
کو بود چون صبح کاذب آفای

من چو صبح صادقم از نور رب
 هین مکن لآحول عمر آن زاده ام
 مر مرا اصل و غذا لآحول سود
 تو همی گیری پناه از من بحق
 آن پناه من که مخلصات بوز
 آفتی نبود بتر از نا شناخت
 یار را اغیار بنسدادی همی
 این چنین نخلی که لطف یار ماست
 این چنین مشکین که رلم میرماست
 این چنین لطفی چونیلی می رود
 خون همی کوید من آبم هن مریز
 تو نمی بینی که یار بردبار
 لحم او و شحم او دیگر نشد
 عزم کردن آن وکل از عنق که رجوع کند ببخارا لایالی وار
 ۳۷۸۰

شمع مریم را بهل افروخته
 سخت بی صبر و در آتش دان تیز
 این بخارا منمع دانش بود
 پیش شیخی در بخارا اندری
 جز بخواری در بخارای دلش
 ای خنک آنرا که ذلت نفسه
 ۳۷۹۰
 ۳۷۹۵
 فرقت صدر جهان در حان او
 گفت برخیزم هم آنجا و اروم
 که بخارا می رود آن سوخته
 روسوی صدر جهان می کن گریز
 پس بخارا ایست هر که آنش بود
 تا بخواری در بخارا ننگری
 راه ندهد جزر و مد مشکلیش
 وای آنکس را که بُردی رفسه
 پاره باره کرده بود ارکان او
 کافرار گشتم دگر ره بگروم

- وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدرنکو اندیش او
 گویم افکندم بیشت جان خویش / زنده کن باسُرُ بر ما را چو میش
 کشته و مرده بیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
 آزمودم من هزاران بار بیش / بی نوشیر بن می نبینم عیش خویش ۳۸۰۰
 عَن لٰی یَا مَنِیَّتِی لَحْنُ الثَّشُورِ / ابر کی یَا ناقتی تَم السُرور
 اِبْلَعِ یَا اَرْضُ دَمْعِی قَد کَفِی / اشر می یَا نفس ورداً قَد صفا
 عُذْتُ یَا عِیدی اَلینا مَرَحِبَا / نعم ما رَوَّحْتَ یَا ریح الصبا
 گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که امیرست و مطاع
 دم بدم در سوز بریان می شوم / هرچ بادا باد آنجا می روم ۳۸۰۵
 کر چه دل چون سنگ حار می کند / جان من عزم بخارا میکند
 مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود کی از شهرها کدام شهر را خوشتر
 یافتی و انبوه تر و محشم تر و پر نعمت تر و دل گشا تر

- گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده بس شهرها
 پس کدا مین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که دروی دلبرست
 هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا اگر بودسم الخیاط ۳۸۱۰
 هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ارچه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن ببخارا و تهدید کردن
 و لا ابالی گفتن او

- گفت او را ناصحی ای بی خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
 درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

۳۸۱۵ چون بخارا میروی دیوانه
 او ز تو آهن همی خاید ز خشم
 میکند او تیز از بهر تو کارد
 چون رهمیدی و خدایت راه داد
 بر تو کرده گون موکل آمدی
 چون موکل نیست بر تو هیچ کس
 ۳۸۲۰ عشق پنهان کرده بود اورا اسیر
 هر موکل را موکل مخفیست
 خشم شاه عشق بر جاش نشست
 میزند اورا که هین او را زن
 هر که بینی در زبانی می رود
 ۳۸۲۵ گر ازو واقف بدی افغان زدی
 ریختی بر سر بپیش شاه خاک
 میریدی خویش را ای کم ز مور
 غره گشتی زین درو عین پر و بال
 پر سبک دارد ره بالا کند
 لا بالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

۳۸۳۰ گفت ای ناصح خمش کس چند چمد
 سخت تر شد بند من از پند تو
 آن طرف که عشق می افزود درد
 تو ممکن تهدید از کشتن که من
 عاشقانرا هر زمانی مرد نیست
 پند کم ده ز آنک بس سختست پند
 عشق را نشناخت دانشمند تو
 بو حنیفه و شافعی دزی نکرده
 تشنه زارم بخون خویشتن
 مردن عشاق خود یکنوع نیست

- ۳۸۳۵ وان دو صد جان دارد از جان هدی
هر یکی جان را ستاند ده بها
گر بریزد خون من آن دوست رو
آزمودم مرگ من درزند کیست
اُقتلونی اُقتلونی یا ثقات
یا منیر اُخذ یا رُوح البقا
لی حبیب حبه بشوی الحشا
پارسی گو گر چه تازی خوشترست
بوی آن دلبر چو پیران می شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب
چونك عاشق توبه کرد اكون ترس
گر چه این عاشق بخارا می رود
عاشقان راشد مدرس حسن دوست
خامشند و نعره تکرارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله
سلسله این قوم جعد مشک بار
مسئله کیس ار پیرسد کس ترا
کردم خلع و مبارا می رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
در بخارا در هنرها بالفی
- ۳۸۴۰ اجتذب ررحی وجدلی باللقا
لو یشا یمشی علی عینی مشی
عشق را خود صد زبانی دیگرست
آن زبانه جمله حیران می شود
کوش شو والله اعلم بالصواب
۳۸۴۵ کو چو عیاران کند بردار درس
نه بدرس و نه باستا می رود
دفتر و درس و سبقشان روی اوست
می رود تا عرش و تخت یارشان
نه زیادانت و باب سلسله
۳۸۵۰ مسئله دورست لیکن دور یار
گو نگنجد گنج حق در کیسها
ید مبین ذکر بخارا می رود
زآنک دارد هر صفت ماهیتی
چون بخواری رونهی ز آن فارغی

۳۸۵۵ آن بخاری غصه دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش می کماشت
هر که در خلوت بینیش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه
باشدش زاخبار و دانش تاسه
دید بر دانش بود غالب فرا
ز آنکه دنیا را همی بینند عین
رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

۳۸۶۰ رو نهاد آن عاشق خونا به ریز
دل طپان سوی بخارا گرم و نیز
ریک آمو ن پیش او همچون حریر
آب حیچون پیش او چون آب کیر
آن بیابان پیش او چون گلستان
می فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش
از بخارا عقل افزا برده
۳۸۶۵ بدر می جویم از آسم چون هلال
ای بخارا عقل افزا برده
چون سواد آن بخارا را بدید
بدر می جویم از آسم چون هلال
ساعتی افتاد بیهوش و دراز
چون سواد آن بخارا را بدید
بر سر و رویش گلابی می زدند
او گلستانی نهانی دیده بود
۳۸۷۰ تو فسرده در خور این دم نه
رخت عقلت با توست و عاقلی
در آمدن عاشق لایبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را

از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان
پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد برائیر
مه کنارش گیرد و گوید که کیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز
پیش از پیدا شدن منشین کریز

- که ترامی جوید آن شه خشمگین
تا کشد از جان نو ده ساله کبن ۳۸۷۵
- الله الله در میآ در خون خویش
تکیه کم کن بردم و افسون خویش
- شحنه صدر جهان بودی و راد
معتمد بودی مهندس اوستاد
- غدر کردی وز جزا بگریختی
رسته بودی باز چون آویختی
- از بالا بگریختی با صد حیل
ابلهی آوردت اینجا یا اجل
- ای که عقلت بر عطار دق کند
عقل و عاقل را قضا احمق کند ۳۸۸۰
- نحس خرگوشی که باشد شیرجو
زیر کی و عقل و چالا کیت کو
- هست صد چندین فسونهای قضا
گفت اُذا جاء القضا ضاق الفضا
- صدره و مخلص بود از چپ و راست
از قضا بسته شود کو ازدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلنرا و تهدید کنندگانرا

- گفت من مستقیم آبم کشد
گرچه می دانم که هم آبم کشد
- هیچ مستقی بنگریزد ز آب
گر دو صد بارش کند مات و خراب ۳۸۸۵
- گر بیا مآسد مرا دست و شکم
عشق آب از من نخواهد گشت کم
- گویم آنکه که بیرسند از بطون
کاشکی بحر م روان بودی درون
- خیك اَشکم گو بدرا ز موج آب
گر بمیرم هست مر کم مستطاب
- من بهر جایی که بینم آب جو
رشکم آید بودمی من جان او
- دست چون دف و شکم هم چون دهل
طل عشق آب می گویم چو گل ۳۸۹۰
- گر بر یزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
- چون زمین و چون جنین خون خوارم
تا که عاشق کشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش موجودیک
 ۳۸۹۵ من پشیمانم که مکر انگیختم
 کو بران بر جان مستم خشم خویش
 کاوا کر خسید و کر چیزی حورد
 کاو موسی دان مرا جان داده
 کاو موسی بود قربان گشته
 ۳۹۰۰ بر جهید آن گشته ز آسایش زجا
 یا کرامی از بحوا هذا البقر
 از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 حمله دیگر بمیرم از بشر
 ۳۹۰۵ وز ملک هم بایدم جستن زجو
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 پس عدم کردم عدم چون ارغنون
 مرگ دان آنک انفاقامت است
 همچو نیلوفر بر زین طرف جو
 ۳۹۱۰ مرگ او آبست و او جویای آب
 ای فسرده عاشق نشکین نمود
 سوی نیغ عشقش ای تنک زنان
 جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
 آب کوزه چون در آب جوشود
 روزنا شب خون خورم مانند ریک
 از مراد خشم او بگریختم
 عید قربان اوست و عاشق کاو میش
 مهر عید و ذبح او می پرورد
 جزو جزوم حشر هر آزاده
 کمترین جزوش حیات گشته
 در خطاب اصر بوده بمعصا
 ان اردتم حشر ارواح النظر
 وز نما مردم بحیوان بر زدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 نا بر آرم از ملایک پر و سر
 کل شی هالک الا وجهه
 آنج اندر وهم ناید آن شوم
 گویدم که انا الیه راحمون
 کآب حیوانی نهان در ظلمتست
 همچو مستسقی حریص و مرگ خو
 میخورد والله اعلم بالصواب
 کو زیم جان ز حانان می رمد
 صد هزاران جان نگر دستک زنان
 آب را از جوی کی باشد گریز
 محو گردد در وی وجو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا زین سپس نه کم شود نه بدلقا
 خویش را بر نخل او آویختم عذر آن را که ازو بگریختم ۳۹۱۵
 رسیدن آن عاشق به عشوق خویش چون دست از جان
 خود بشت

همچو گوی سجده کن بررو و سر جانب آن صدر شد با چشم تر
 جمله خلقان منتظر سردرها کش بسوزد یا بر آویزد و را
 این زمان این احمق يك لخت را آن نماید که زمان بدبخت را
 همچو پروانه شرر را نور دید احمقانه درفتاد از جان برید
 ليك شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنیست ۳۹۲۰
 او بعکس شمعهای آتشیست می نماید آتش و جمله خوشیست
 صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرغ جوی
 لایبالی می درو مهمان شد

يك حکایت گوش کن ای نيك پی مسجدی بد بر کنار شهر ری
 هیچ کس دروی نخفتی شب زبیم که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
 بس که اندروی غریب عور رفت صبحدم چون اختران در گور رفت
 خویشتن را نيك ازین آگاه کن صبح آمد خواب را کوناه کن ۳۹۲۵
 هر کسی گفتی که پریانند نند اندرو مهمان کشان با تیغ کند
 آن دگر گفتی که سحرست و طلم کین رصد باشد عدو جان و خصم
 آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش بر درش کای میهمان اینجا مباش
 شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت ورنه مرک اینجا کمین بگشایدت
 و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید غافلی کآید شما کم ره دهید ۳۹۳۰
 مهمان آمدن در آن مسجد

نایکی مهمان در آمد وقت شب کوشنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود ز آنك بس مردانه و جان سیر بود
 گفت کم گیرم سر و اشکم به رفته گیر از گنج جان يك حبه
 صورت تن گو برو من کیستم نقش کم نآید چو من باقیستم
 چون نفخت بودم از لطف خدا چون نفخت بانك نفختش این طرف
 تا نیفتد بانك نفختش این طرف تارهد آن کوهر از تنگین صدف
 چون تمّواموت گفت ای صادقیر صادقم جان را بر افشانم برین
 ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن

در آنجا و تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که هین اینجام خسب تانکو بدحان ستانت همچو کسب
 که غریبی و نمی دانی ز حال کاندیرینجا هر که خفت آمدروال
 ۳۹۳۵ اتفاقی نیست این ما بارها دیده ایم و حمله اصحاب نهی
 هر که آن مسجد شمی مسکن شدش نیم شب مرگ هلاهل آمدش
 از یکی ما تابصد این دیده ایم نه تقلید از کسی بشنیده ایم
 گفت الدین نصیحه آن رسول آن نصیحت در لغت ضد غلول
 این نصیحت راستی در دوستی در غلولی خابن و سگ پوستی
 ۳۹۴۰ بی خیانت این نصیحت از و داد می نمایمت مگر از عقل و داد
 جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم از جهان زندگی سیر آمدم
 منبلی ام زخم جو و زخم خواه عافیت کم جوی از منبل براه
 منبلی نی کو بود خود بر گ جو منبلی ام لا ابالی مرگ جو
 منبلی نی کو بکف پول آورد منبلی چستی کزین پل بگذرد
 ۳۹۵۰ آن نه کو بر هر دکائی برزند بل جهد از کون و کانی برزند

- مرگ شیرین گشت و نقلم ز بر سر
آن قفص که هست عین باغ در
جوق مرغان از مرون کرد قفص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار
سر زهر سوراخ بیرون میکند
چو دل و جانیش چنین بیرون بود
نه چنان مرغ قفص در آندها
کی بود اورا درین خوف و حزن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص
- عشق جالینوس برین حیوة دنیا بود کی هنر او همین جا بکار
می آید هنری نورزیده است کی در آن بازار بکار آید آنجا
خود را بهوام یکسان می بیند
- آنچنانك گفت جالینوس راد
راضیم کز من بهاند نسیم جان
گر به می بیند بگرد خود قطار
یا عدم دیدست غیر این جهان
چون چنین کش میکشد بیرون کرم
لطف رویش سوی مصدر میکند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
یا دری بودی در آن شهر و خم
یا چو چشمه سوزنی راهم بدی
آن چنین هم غافلست از عالمی
- ۳۹۵۵ چون قفص هشتن پریدن مرغ را
مرغ می بیند گلستان و شجر
خوش همی خوانند از آزادی قفص
نه خورش ماندست نه صبر و قرار
تا بود کین بند از پیا بر کند
آن قفص را در کشایی چون بود
کرد بر گردش بحلقه کر بگان
آرزوی از قفص بیرون شدن
صد قفص باشد بگرد این قفص
- ۳۹۶۰ از هوای این جهان و از مراد
که ز کون استری بینم جهان
مرعش آیس گشته بودست از مطار
در عدم نادیده او حشری نهان
میگریزد او سپس سوی شکم
او مقر در پشت مادر می کند
۳۹۶۵ ای عجب بینم بدیده این مقام
که نظاره کردم سی اندر رحم
که ز بیرونم رحم دیده شدی
همچو جالینوس او نامحرمی

آن مدد از عالم بیرون نیست
صد مدد آرد ز شهر لامکان
آن ز باغ و عرصه در تافته است
زین قفس در وقت نفلان و فراغ
همچو ماه اندر فلکها بازغند
پس جوام بهر جالینوس نیست
که نبودستش دل پر نور جفت
چون شنید از گریگان او عر حوا
اندرین سوراخ دنیا موش وار
در خور سوراخ دانایی گرفت
کاندرین سوراخ کار آید گزید
سته شد راه رهیدن از بدن
از لعابی خیمه کی افراشتی
نام چنگش درد و سرسام و مفص
می زند بر مرغ و پرو بال او
مرک چون قاضیست و رجوری گوا
که همی خواند ترا تاحکم گاه
گری پذیردش و گرنه گفت خیز
که زنی بر خرقة تن پارها
چند باشد مهلت آخر شرم دار
پیش از آنک آنچنان روزی رسد
بر کند ز آن نور دل یکبار کی

۳۹۷۰ او نداند گآن ز طوبانی که هست
آنچنانک چار عنصر در جهان
آب و دانه در قفس گریافته است
جانهای انبیا بینند باغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند
۳۹۷۵ ورز جالینوس این گفت افتراست
این جواب آنکس آمد کین بگفت
مرغ جاش موش شد سوراخ جو
زان سبب جاش وطن دید و قرار
هم درین سوراخ تنایی گرفت
۳۹۸۰ پیشهایی که مراو را در مزید
ز آنک دل بر کند از بیرون شدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفس
گربه مرگست و مرض چنگال او
۳۹۸۵ گوشه گوشه می جهد سوی در
چون پیاده قاضی آمد این گواه
مهلتی میخواهی از وی در گریز
جستن مهلت دوا و چارها
عاقبت آید صباحی خشم وار
۳۹۹۰ عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
و آنک در طلعت برانند بار کی

می‌گریزد از گوا و مقصدش کآن گواسوی قضا می‌خواندش
دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن

در آن مسجد

- قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نگردد جامه و جانت کسرو
آن ز دور آسان نماید به‌نگر که بآخر سخت باشد ره‌گذر
- ۳۹۹۵ خویشتن آویخت بس مردوسکت وقت پیچا پیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار آن زمان گردد بر آنکس کارزار
چون نه‌شیری هین منه‌توبای پیش کآن اجل‌گر گست‌رجان‌تست‌میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آ که مرگ توسر زیر شد
- ۴۰۰۰ کیست ابدال آنک او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان‌خل‌شود
لیک مستی شیر‌گیری وز‌کمان شیر‌پنداری تو خود راهین‌مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید ماُ سهم ماُ بینهم باُسُ شدید
در میان همدگر مردانه‌اند در غذا چون عورتان‌خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب لاشجاعه یافتی قَبْلَ الحروبُ
وقت لاف‌غزو مستان‌کف‌کنند وقت جوش‌جنگ‌چون‌کدبی‌فنند
- ۴۰۰۵ وقت ذکر‌عزو شمشیرش دراز وقت گر وَر نیغش چون‌پس‌پس‌پس
وقت اندیشه دل او زخم‌جو پس بیک سوزن نهی شد خیک‌او
من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل‌از‌جفا
عشق چون‌دعوی جفا دیدن‌گواه چون‌گوا‌هت نیست‌شددعوی‌ت‌ب‌اه
- ۴۰۱۰ چون‌گوا‌هت خواهد این قاضی‌برنج بوسه ده بر مار تا یابی‌تو‌کنج
آن جفا با‌تو نباشد ای پسر بلك بسا وصف بدی اندر‌ت‌ودر

- برنمد چوبی که آنرا مسرد زد
گر بزد مراسب را آن کینه کش
ناز سسک و ارهد خوش پی شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی ۴۰۱۵
گفت او را کی زدم ای حار و دوست
مادر ار کوید ترا مرگ تو باد
آنکروهی کز ادب بگریختند
عازلان نشان از و غا وا رانند
۴۰۲۰ لاف و غره ژا زخا را کم شنو
ز آنک زاد و کم خبالا گفت حق
که گرایشان باشما هم ره شوند
خویشتمن را باشما هم صف کنند
۴۰۲۵ پس سپاهی اندکی بی این نفر
هست بادام کم خوش بیخته
تلخ و شیرین در ز غا زغ یک شیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان
می رود در ره ندانند منزلی
چون نداند ره مسافر چون رود
۴۰۳۰ هر که گویدهای این سورا نیست
ور بداند ره دل بسا هوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان
پس گریزند و ترا تنها هلند
- برنمد آنرا نرزد بر کرد زد
آن نرزد براسب زد بر سسک کش
شیره را زندان کنی تا می شود
چون نترسیدی ز قهر ایزدی
من بر آن دیوی زدم کواندروست
مرگ آن خوخواهد و مرگ فساد
آب مردی و آب مردان ریختند
تا چنین حیز و مخنت مساندند
با چنینها در صف هیجا مسرو
کز رفاق سست سر گردان ورق
غازیان بی مغز همچون که شوند
پس گریزند و دل صف شکنند
به که با اهل نفاق آید حشر
به ز بسیاری بتلخ آمیخته
نقص از آن افتاد که همدل نیند
می زید در شک ز حال آنجهان
کام ترسان می بهد اعمی دلی
بانرود ها و دل پر خون رود
او کند از بیم آنجا وقف و ایست
کی رود هرهای و هو در گوش او
ز آنک وقت ضیق و بیمند آفلان
گرچه اندر لاف سحر بابلند

- تو ز رعنايان مجوهين کار زار تو ز طاوسان مجو صيد وشکار
 طبع طاوس است ووسواست کند دم زند تا از مقاومت بر کند ۴۰۳۵
- گفتن شيطان قریش را کی بجنگ احمد آييد کی يارها کنم
 و قبيله خود را يباری خوانم و وقت ملاقات صفين گريختن
- همچو شيطان در سپه شد صديکم خواند افسون که اننی جارلکم
 چون قریش از گفت او حاضر شد هر دولشکر در ملاقات آمدند
 دید شيطان از ملايك اسپهی سوی صف مؤمنان اندر رهی
 آن جنوداً لم تروها صف زده کشت جان او ز بیم آتشکده
 پای خود واپس کشیده می گرفت که همی بینم سپاهی مرشکفت ۴۰۴۰
- ای أخاف الله مالمی منه عون اذهبوا اننی اری ما لانرون
 گفت حارث ای سراوه شکل هین دی چرا نومی نکفتی این چنین
 گفت این دم من همی بینم حرب کفت می بینی جماعیش عرب
 می نیننی غیر این لبک ای توننگ آن زمان لاف بود این وقت جنگ
 دی همی گفتی که پایندان شدم که بودتان فتح و نصرت دم بدم ۴۰۴۵
- دی زعیم الجیش بودی ای لعین و بن زمان نامرد و ناچیز و مهین
 تا بخوردیم آن دم توو آمدیم تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
 چونك حارث باسرافه گفت این از عتابش خشمگین شد آن لعین
 دست خود دشمن زد دست او کشید چون ز گفت اوش درد دل رسید
 سینه اش را کوفت شيطان و کربخت خون آن بیچار کان زین مکر ریخت ۴۰۵۰
- چونك ویران کرد چندین عالم او پس بسگفت اننی بری منکم
 کوفت اندر سینه اش انداختش پس گریزان شد چو هیبت ناختمش
 نفس و شيطان هر دو يك تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند

- چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند
 دشمنی داری چنین در سر خویش ۴۰۵۵
 یک نفس حمله کند چون سوسمار
 در دل او سوراخها دارد کنون
 نام پنهان گشتن دیو از نفوس
 که خنوشش چون خنوس قنفذست
 که خدا آن دیو را خناس خواند ۴۰۶۰
 می نهان گردد سر آن خارپشت
 تا چو فرصت یافت سر آرد برون
 گر نه نفس ار اندرون راحت زدی
 ز آن عوان مقتضی که شهوتست
 ز آن عوان سر شدی دزد و تباہ ۴۰۶۵
 در خمر بشنو تو این پسند نکو
 طمطراق این عدو بشنو گریز
 بر تو او از بهر دنیا و نبرد
 چه عجب گر مرگ را آسان کند
 سحرگاهی را بصنعت کسه کند ۴۰۷۰
 زشت ها را نفز گرداند بفن
 کار سحر اینست کو دم می زند
 آدمی را خمر نماید ساعتی
 این چنین ساحر درون تست و سر
 اندر آن عالم که هست اندر سحرها ۴۰۷۵
- بهر حکمتهاش دو صورت شدند
 مانع عقلست و خصم جان و کیش
 پس بسوراخی گریزد در فرار
 سر زهر سوراخ می آرد برون
 و اندر آن سوراخ رفتن شدخنوس
 چون سر قنفذ را آمد شدست
 کو سر آن خارپشتک را بماند
 دم بدم از بیم صیاد درشت
 زین چنین مگری شود مارش زبون
 ره زنان را بر تو دستی کی بدی
 دل اسیر حرص و آزو آفتست
 تا عوانیان را بقر تست راه ۴۰۸۰
 بین جمنیکم لکم اعدی عدو
 کوچو ابلیس است در لج و ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد
 او ز سحر خویش صدچندان کند
 باز کوهی را چو کاهی می تند
 نفز ها را زشت گرداند بظن
 هر نفس قلب حقایق می کند
 آدمی سازد خری را و آیتی
 ان فی الوسواس سحرأ مستتر
 ساحر ان هستند حادو به گشا ۴۰۸۵

اندر آن صحرا که رست این زهر تر
نیز رویدست تریاق ای پسر
گوبدت تریاق از من جو سپر
که ز زهرم من بتو نزدیگر
گفت او سحرست و ویرانی تو
گفت من سحرست و دفع سحر او
مگر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان
آن مسجد مهمان گشت

گفت پیغمبر که ان فی البیان
سحر او حق گفت آن خوش بهلوان
هین مکن جلدی بروای بوالکرم
مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی
آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی
بر بهانه مسجد او بد سالمی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد
چونک بد نامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان
که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مز
که نتان پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیاران بلا فیده ز بخت
ریش خود بر کنده بک یک لحت
هین برو کوتاه کن این قیل وقال
حویش و ما را در میفکن در و بال

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع کردن حارس

گشت بپانک دف از گشت مشتری را کی گوس محمودی

بر پشت او زدندی

گفت ای باران از آن دیوان نیم
که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی
طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ ز آن طملک ز گشت
کشت از مرغان بد بیخوف گشت
چونک سلطان شاه محمود کریم
بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر
انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس
بختی بد پیش رو همچون خروس

میزدی اندر رجوع و در طلب
 کودك آن طبلك بزدر حفظ بر
 پخته طببل است با آتش است خو
 كه كشداو طببل سلطان بیست كفل
 جان من نوبتكه طببل بلا
 پیش آنچ دیده است این دید ها
 كر خیالاتی در این ره بیستم
 بل چو اسماعیل آزادم ز سر
 قل تعالوا گفت جانم را بیسا
 بالعطیه من تیقن بالخلف
 زود در بازد عطا را زین غرض
 تاچو سود افتاد مال خود دهند
 تا كه سود آید بذل آید مصر
 سرد گردد عشقش از كالای خویش
 كالهائى خویش را ربح و مزید
 چون ندید افرون از آنها در شرف
 چون به آمد نام جان شد چیز لیز
 تا نكشت او در بزرگى طفل را
 تا توطفلى پس بد آن حاجتست
 فارغ از حس است و تصویر و خیال
 تن زدم واللہ اعلم بالوفاق
 حق خریدارش كه الله اشترى

بانك كوس و طببل بروی روز و شب
 ۴۰۹۵ اندر آن مزرع در آمد آن شتر
 عاقلی گفتش مزین طبلك كه او
 پیش او چه بود تبوراك تو طفل
 عاشقم من كشته قربان لا
 خود تبوراك است این تهدید ها
 ۴۱۰۰ ای حریفان من از آنها نیستم
 من چو اسماعیلیانم بسی حذر
 فارغم از طمطراق و از ربا
 گفت پیغمبر كه جاد فی السلف
 هر كه بیند مر عطا را صد عوض
 ۴۱۰۵ جمله در بازار از آن گشتند بند
 زر در انبانها نشسته منتظر
 چون سیند كاله در ربح بیش
 گرم ز آن ماندست با آن كوندید
 همچنین علم و هنر ها و حرف
 ۴۱۱۰ تا به از جان نیست جان باشد عزیز
 لعبت مرده بود جان طفل را
 این تصور وین تخیل لعبتست
 چون ز طفلی رست جان شد در وصال
 نیست محرم تا بگویم بی نفاق
 ۴۱۱۵ مال و تن بر فند ریزان فنا

- برفها ز آن از ثمن اولیست
وین عجب ظنست در قوای مهین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر
چون رسد در علم پس پرپا شود
ز آنکس هست اندر طریق مفتتن
علم جو یای یقین باشد بدان
اندر الهاکم بجو این را کنون
می کشد دانش ببینش ای علیم
دید زاید از یقین بی امتهال
اندر الهاکم بیان این بین
از گمان و از یقین بالانرم
چون دهانم خورد از حلوی او
پانهم گستاخ چون خانه روم
آنچ گل را گفت حق خندانش کرد
آنچ زرد بر سر و قدش راست کرد
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل
آنچ ابرو را چنان طرار ساخت
مرزبانرا داد صد افسون کبری
چون در زرادخانه باز شد
بردلم زد تیر و سودایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست
- که هیی در شك یقینی نیست
که نمی پرد بیستان یقین
می زند اندر تزیید بال و پسر
مریقین را علم او بویا شود
علم کمتر از یقین و فوق ظن
و آن یقین جو یای دیدست و عیان
از پس کلا پس لو تعلمون
گر یقین گشتی بینندی جحیم
آنچنانک از ظن می زاید خیال
که شود علم الیقین عین الیقین
وز ملامت بر نمی گردد سرم
چشم روشن گشتم و بینای او
پس نلر زانم نه کورانه روم
بادل من گفت و صد چندانش کرد
و آنچ از وی نر گس و نسرین بخورد
و آنچ خاک کی یافت از و نقش چگل
چهره را گلگون و کلنار ساخت
و آنک کان را داد زر جعفری
غمزه های چشم تیر انداز شد
عاشق شکر و شکر خایم کرد
عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

- من نلایم و ربلاقم همچو آب
چون بدزدم چون حیطه محرراست
هر که از خورشید باشد پشت گرم
همچو روی آفتاب بی حذر ۴۱۴۰
- هر بیمبر سخت رو بد در جهان
رو نگردانید از ترس و غمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
کآن کلوخ ار حشر یك لحت شد ۴۱۴۵
- کوسفندان گر بر و نندار حساب
کلکم راع نمی چون راعی است
ار رمه چوپان نترسد در نبرد
گرزند بانگی ز قهر او بر رمه
هر زمان گوید بکوشم بخت نو
می ترا میکن و گریان ز آن کنم ۴۱۵۰
- تلخ گردانم ز عمها خوی تو
نه تو صیادی و جو یای منی
حیله اندیشی که در من دررسی
چاره می جوید پی من درد تو
من توانم هم که بی این انتظار
تا ازین گرداب دوران دارهی ۴۱۵۵
- لیک شیرینی و لذات مقرر
آنکه از شهر و زخویشان رخوری
نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون نباشم سخت رو پشت من است
سخت رو باشند بیم او را نه شرم
گشت رویش خصم سوز و پرده در
یکسواره کوفت بر حیش شهان
یک تنه تنها بزد بر عالمی
او نترسد از جهان پر کلوح
سنگ از صنع خدایی سخت شد
زان هی شان کی بترسد آن قصاص
خلق مانند رمه او ساعی است
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
دان ز مهرست آن که دارد بر همه
که ترا غمگین کنم غمگین مشو
تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تا بگردد چشم بد از روی تو
ننده و افکنده رای منی
در فراق و جستن من بی کسی
می شنودم دوش آه سرد تو
ره دهم بنمایمت راه گذار
بر سر گنج و صالم پانهی
هست بر انداره رنج سفر
کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلاد باضطراب و
بی قراری نخود و دیگر حوائج در جوش دیک
و بردویدن تا بیرون جهند

- بنگر اندر نخودی در دیک چون می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش بر سر دیک و بر آرد صد خروش ۴۱۶۰
- که چرا آتش بمن در می زنی چون خریدی چون نگویم میکنی
می زند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
- ز آن نجوشانم که مکروه منی بلك تاگیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا کردی بیامیزی بجان بهر خواری نیستت این امتحان
- آب می خوردی بستان سبز و تر بهر این آتش بدست آن آب خور ۴۱۶۵
رحمتش سابق بدست از قهر ز آن ناز رحمت کردد اهل امتحان
- رحمتش بر قهر از آن سابق شدست تا که سرمایه وجود آید بدست
ز آنک بی لذت نروید لحم و پوست چون نروید چه گذارد عشق دوست
- ز آن تقاضا کس بیاید قهرها تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او که بکردی غسل و برجستی زجو ۴۱۷۰
- گویدای نخود چریدی در بهار رنج مهمان نوشد نیکو شدار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز
- تا بجای نعمت منعم رسد جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو بر پیش بچك سر بنه انسی ارائی اذ بحك
- سر پیش قهر نه دل بر قرار تا بترم حلفت اسماعیل وار ۴۱۷۵
سر بیرم لیک این سر آن سر یست کز بریده گشتن و مردن بر یست
- لیک مقصود ازل تسلیم تست ای مسلمان بایدت تسلیم جست

- ۴۱۸۰ ای نخود می جوش اندر ابتلا
اندر آن بستان اگر خندیده
کر حد از باغ و آب و گل شدی
شو غذا و قوت و اندیشه
از صفاتش رسته و الله نخست
ز آب و خورشید و ز گردون آمدی
آمدی در صورت باران و تاب
۴۱۸۵ جزو شید و آب و انجمها بدی
هستی حیوان شد از مرکبات
چون چنین بردیست ما را بعد مات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک
آن چنان که آن طعمه شد قوت شر
۴۱۹۰ این سخن را ترجمه پهنآوری
کاروان دایم ز گردون می رسد
پس برو شیرین و خوش با اختیار
ز آن حدیث تلخ می گویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد
۴۱۹۵ توز تلخی چونک دل پر خون شوی

تمثیل صابر شدن هومن چون بر سر و خبر بلا واقف شود

- سک شکاری نیست اورا طوق نیست
خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای سنی
خوش بجوشم یاریم ده راستی
نودرین جوشش چو معمار منی
کفچلیز مزن که بس خوش میزنی

- همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ
تا که خود را در دهم در جوش من
ز آنک انسان در غنا طافی شود
پیل چون در خواب بیند هند را
عذر گفتن کدبانو با خود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را
- آن سستی گوید و را که پیش ازین
چون بنوشیدم جهاد آذری
مدتی جوشیده ام اندر زمن
زین دو جوشش قوت حسها شدم
در جمادی گفتمی ز آن می دوی
چون شدم من روح پس بار دگر
از خدا میخوای تا زین نکته ها
ز آنک از قرآن بسی گمره شدند
مر رسن رانیست جرمی ای عنود
باقی قصه ههمان آن سجد ههمان کش و ثبات صدق او
- آن غریب شهر سر بالا طلب
مسجدا گر کر بلای من شوی
هین مرا بگذارای بگزیده دار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل
جبرئیل رو که من افروخته
جبرئیل گر چه یاری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم
- تا بینم خواب هندستان و باغ
تارهی یابم در آن آغوش من
همچو پیل خواب بین باغی شود
پیلان را نشنود آرد غنا
من چو تو بودم ز اجزای زمین
پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی دیگر درون دیکه تن
روح گشتم پس ترا استا شدم
تا شوی علم و صفات معنوی
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
در نلفزی و رسی در منتها
ز آن رسن قومی درون چه شدند
چون ترا سودای سر بالا نبود
- گفت میخسبم درین مسجد بشت
کعبه حاجت روای من شوی
تا رسن بازی کنم منصور وار
می نخواهد غوث در آتش خلیل
بهترم چون عود و عنبر سوخته
چون برادر پاس داری می کنی
من نه آن جانم که کردم بیش و کم

۴۲۲۰ جان حیوانی فزاید از علف
 گرنگشتی هیزم او مثمر بدی
 بادسوزانست این آتش بدان
 عین آتش در ائیسر آمد یقی
 لا جرم پرتو نیاید ز اضطراب
 قامت تو بر قرار آمد بساز
 ۴۲۲۵ ز آنک در پرتو نیابد کس ثبات
 هن دهان بر بند فتنه لب کشاد
 آتشی بود و چو هیزم شد تلف
 نا اشد معمور و هم عامر بدی
 پرتو آتش بود نه عین آن
 پرتو و سایه ویست اندر زمین
 سوی معدن باز میگردد شتاب
 سایهات کونه دمی یکدم دراز
 عکسها و اگشت سوی امهات
 حشک آرا الله اعلم بالرشاد
 دگر خیال بداد یشد قاصر فهمان

پیش از آنک این قصه ناممخلص رسد
 من نمی رنجم ازین لیک این لکد
 خوش بیا کرد آن حکیم عز نوی
 که زقرآن گر نیند غیر فال
 ۴۲۳۰ کز شعاع آفتاب پر ز نور
 خر بطی ناگاه از خر خانه
 کین سخن پستست یعنی مثنوی
 نیست ذکر بحث و اسرار بلند
 از مقامات قبل تا فنا
 ۴۲۳۵ شرح و حد هر مقام و منزلی
 چون کتاب الله بیا آمد هم بر آن
 که اساطیرست و افسانه نژند
 کودکان خرد فهمش میکنند
 دود گندی آمد از اهل حسد
 خاطر ساده دلی را پی کند
 بهر محجوبان مثال معنوی
 این عجب نمود ز اصحاب صلال
 غیر گرمی می نیابد چشم کور
 سربرون آورد چون طعانه
 قصه پیغمبرست و پی روی
 که دواند اولیاء آن سو سمند
 پایه پایه تا ملاقات خدا
 که پیر زو بر پرد صاحب دلی
 این چنین طعنه زدند آن کافران
 نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
 نیست جز امر پسند و ناپسند

- ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش ۴۲۴۰
 طاهرست و هر کسی پی می برد کو بیان که گم شود دروی خرد
 گفت اگر آسان نماید این بستو این چنین آسان یکی سوره بگو
 جنتان و آنستان و اهل کار کو یکی ایت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام کی للقرآن ظهر و بطن

و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

- حرف قرآن را بدان که ظاهر است زیر ظاهر باطنی بس قاهر است
 زیر آن باطن یکی بطن سوم که درو گردد خردها جمله گم ۴۲۴۵
 بطن چارم از نمی خود کس ندید حرز خدای بی نظیر بی ندید
 تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین
 طاهر قرآن چو شخص آدمیست که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
 مرد را صد سال عم و خال او یک سر موی نبیند حال او
 بیان آنک رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها

جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش

خلق نیست بلک جهت ارشاد خلقت و تحریض

بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

- آنک گویند اولیا در که بوند تا ز چشم مردمان پنهان شوند ۴۲۵۰
 پیش خلق ایشان فراز صد که اند کام خود بر چرخ هفتم می نهند
 پس چرا پنهان شود که جو بود کو ز صد دریاو که ز آن سو برد
 حاجتش نبود بسوی که گریخت کز پیش گر فلک صد نعل ریخت
 چرخ گردید و ندید او کرد جان تعزیت جامه بپوشید آسمان
 گر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود ۴۲۵۵

- تابدانی ناله چون که را رواست
بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست ۴۲۷۵
- نغمه اجزای آن صافی جسد
هردمی در گوش حسش می‌رسد
- همنشینان نشنوند او شنود
ای خنک جان کو بغیبش بگردد
- نشکر در نفس خود صد گفت و گو
همنشین او نبرده هیچ بو
- صد سؤال و صد جواب اندر دلت
می‌رسد از لامکان تا منزلت
- بشنوی تو نشنود ز آن گوشها
گر بنزدیک تو آرد گوش را ۴۲۸۰
- گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی
چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

- ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی
طعن قرآن را برون شومی کنی
- این نه آن شیرست کز وی جان‌بری
یا زینجه قهر او ایمان ببری
- تا قیامت می‌زند قرآن ندی
ای گروهی جهل را گشته فدی
- که مرا افسانه می‌پنداشتید
تخم طعن و کافری می‌کاشتید ۴۲۸۵
- خود بدیدیت آنک طعنه می‌زدیت
که شما فانی و افسانه بدیت
- من کلام حقم و قایم بذات
قوت جان جان و یاقوت زکات
- نور خورشیدم فتاده بر شما
لیک از خورشید نا گشته جدا
- نک منم ینبوع آن آب حیات
تا رهانم عاشقانرا از ممات
- گر چنان کند آرتان ننگیختی
جرعه بر کورتان حق ریختی ۴۲۹۰
- نه بگیرم گفت و پند آن حکیم
دل نکردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب

شخولیدن سایبان

- آنک فرمودست او اندر خطاب
گره و مادر همی خوردند آب
- می‌شخولیدند هر دم آن نفر
بهر اسبان که هلاکین آب‌خور

- آن شخولیدن بگره می رسید
 ۴۲۹۵ مادرش پرسید کای کره چرا
 گفت کره می شخولند این گروه
 پس دلم می لرزد ارجا می رود
 گفت مادر تاجهان بودست ازین
 هین تو کار خویش کن ای ارجمند
 ۴۳۰۰ وقت تنگ و می رود آب فراخ
 شهره کاریزیست پر آب حیات
 آب خضر از جوی نطق اولیا
 گر نبینی آب کورانه بفن
 چون شنیدی کاندین جو آب هست
 ۴۳۰۵ جو فرو بر مشک آب اندیش را
 چون گران دیدی شوی تومستدل
 گر نبیند کور آب جو عیان
 که ز جو اندر سبو آبی برفت
 زانک هر بادی مرا درمی ربود
 ۴۳۱۰ مر سفیهان را رباید هر هوا
 کشتی بی لنگر آمد مردش
 لنگر عقلست عاقل را امان
 او مددهای خرد چون در ربود
 زین چنین امداد دل پرفتن شود
 ۴۳۱۵ ز آنک نور از دل برین دیده نشست
 دل چو بر انوار عقلی نیز زد
 سر همی برداشت و از خور می رمید
 می رمی هر ساعتی زین استفا
 ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
 ز اتفاق نعره خوفم می رسد
 کار افزایان بدند اندر زمین
 زود کایشان ریش خود بر می کنند
 پیش از آن کز هجر کردی شاح شاح
 آب کش تا بر دمد از توندهات
 می خوریم ای تشنه غافل بیا
 سوی حو آور سبو در جوی زن
 کور را تقلید بایسد کار بست
 تا گران بینی تومشک خویش را
 رست از تقلید خشک آنگاه دل
 لیک داند چون سبوییند گران
 کین سبک بود و گران شد آب و زوت
 باد می نربایدم ثقلم فزود
 ز آنک نبودشان گرانی قوا
 که ز باد کثر نیابد او حذر
 لنگری دریوزه کن از عاقلان
 از خزینۀ دُر آن دریای جود
 بجهد از دل چشم هم روشن شود
 تا چودل شد دیده تو عاطلست
 ز آن نصیبی هم بدو دیده دهد

پس بدان کآب مبارک ز آسمان
وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن گره هم آب جو خوریم
سوی آن و سوا س طاعن ننکریم
پسی رو پیغمبرانی ره سپر
طعنۀ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند
کوش فابانک سکان کی کرده اند ۴۳۲۰

بقیه ذکر آن مهمان مسجد همان کش

باز گو کآن پاک باز شیر مرد
اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو
مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هـ ولی رسید
کآیم آییم بر سرت ای مستفید
پنج گرت این چنین آواز سخت
می رسید و دل همی شد لخت لخت ۴۳۲۵

تفسیر آیت وَاجِبٌ عَلَيْهِمْ بِخَلْقِكَ وَرَجْلُكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مروز آن سو بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا کردی ز یاران و اُبری
خوار کردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست
راه دین پیویم که مهلت پیش ماست ۴۳۳۰
مرگ بینی باز کواز چپ و راست
میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان
مرد سازی خویشتن را بکزمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم
که من از خوفی نیآرم پای کم
باز بانگی برزند بر تو ز مکر
که بقرس و باز گرداز تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی
آن سلاح علم و فن را بفکنی ۴۳۳۵
سالها او را به بانگی بنده
در چنین ظلمت نمد افکنده

هیئت بانگ شیاطین خلق را
 تا چنان نومید شد جانان ز نور
 این شکوه بانگ آن ملعون بود
 هیئت بازست بر کمک نجیب ۴۳۴۰
 ز آنک نبود باز صیاد مکس
 عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
 بانگ دیوان کله بان اشقیاست
 تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
 رسیدن بانگ طلسمی نیم شب همان مسجد را

۴۳۴۵ بشنوا کنون قصه آن بانگ سخت
 گفت چون ترسم چو هست این طفل عید
 ای دُلهای تهی می قلوب
 شد قیامت عید و بی دینان دهل
 بشنوا کنون این دهل چو بانگ زد
 ۴۳۵۰ چونک بشنود آن دهل آن مرد دید
 گفت باخود هین ملرزان دل کزین
 وقت آن آمد که حیدر وار من
 بر جهید و بانگ برزد کی کیا
 در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
 ۴۳۵۵ ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
 بعد از آن برخاست آن شیر عتید
 دفن میکرد هر همی آمد بنزر
 که نرفت از حابدان آن نیکبخت
 تا دهل ترسد که زخم او را رسید
 قسمنان از عید جان شد زخم چو
 ما چو اهل عید خندان همچو گل
 دیک دولتا چگونه می پزد
 گفت چون ترسد دلم از طفل عید
 مرد جان بد دلان بسی یقین
 ملک گیرم یا بپردازم بدن
 حاضرم اینک اگر مردی یا
 زر همی ریزد هر سو قسم قسم
 تا نکیرد زر ز پیری راه در
 تا سحر که زر ببیرون میکشید
 با جوال و تو بره بار دگر

- گنجها نهاد آن جان بازار آن
 این زر ظاهر بخاطر آمدست
 کودکان اسفالها رابشکنند
 اندر آن بازی چو گویی نام زر
 بل زر مضروب ضرب ایزدی
 آن زری کین زراز آن زرتاب یافت
 آن زری که دل ازو گردد غنی
 شمع بود آن مسجد و پروانه او
 پر بسوخت اورا ولیکن ساختش
 همچو موسی بود آن مسعود بخت
 چون عنایت ها برو موفور بود
 مرد حق را چون ببینی ای پسر
 تو ز خود می آیی و آن در توسست
 او درخت موسی است و پر ضیا
 نه فطام این جهان ناری نمود
 پس بدان که شمع دین بر می شود
 این نماید نور و سوزد یار را
 این چو سازنده ولی سوزنده
 شکل شعله نور پاک سازوار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

- آن بخاری نیز خود بر شمع زد
 آه سوزانش سوی گردون شده
 گشته بود از عشقش آسان آن کبید
 در دل صدر جهان مهر آمده

- گفته باخود در سحر که کای احد
 ۴۳۸۰ او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
 خاطر مجرم ز ما ترسان شود
 من بترسانم و قبیح یارو را
 بهر دیگک سرد آذر می‌رود
 ایمنان را من بترسانم بعلم
 ۴۳۸۵ پاره دوزم پاره در موضع نهم
 هست سر مرد چون بیخ درخت
 در خور آن بیخ رسته بر کها
 بر فلک پرهاست ز اشجار و فسا
 چون برست از عشق پر بر آسمان
 ۴۳۹۰ موج موزد در داش عفو گنه
 که زدل نادل یقین رورن بود
 متصل نمود سفال دو چراغ
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 لیک عشق عاشقان تنزه کند
 ۴۰۹۵ چون در بر دل برق مهر دوست جست
 در دل تو مهر حق چون شد دوتو
 هیچ بانگ کف زدن نآید بدر
 تشنه مینالد که ای آب گوار
 جذب آبست این عطش در جان ما
 ۴۴۰۰ حکمت حق در قضا و در قدر
 حال آن آواره ما چون بود
 رحمت ما را نمی دانست نیک
 لیک صد او مید در ترشش بود
 آنک ترسد من چه ترسانم و را
 نه بد آن کز جوش از سر می‌رود
 خایقان را ترس بردارم بحلم
 هر کسی را شربت اندر خورده‌ام
 ز آن بروید بر گهانش از چوب سحت
 در درخت و در نفوس و در نهی
 أصلها پابت و فرعه فی السما
 چون نروید در دل صدر جهان
 که زهر دل نادل آمد روزنه
 نه جدا و دور چون دوتن بود
 نورشان ممزوج باشد در مساع
 که نه معشوقش بود جویای او
 عشق معشوقان خوش و فربه کند
 اندر آرد دل دوستی میدان که هست
 هست حق را بسی کمانی مهر تو
 از یکی دست تو بی دستی دگر
 آب هم نالد که کو آن آب خوار
 ما از آن او و او هم آن ما
 کرد ما را عاشقان همدگر

- جمله اجزای جهان ز آن حکم بیش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
آسمان گوید زمین را مر حبا
آسمان مرد و زمین زن در خرد
چون نماند گرمیش بفرستد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد
برج بادی ابر سوی او برد
برج آتش گرمی خورشید ازو
هست سرگردان فلک اندر زمن
وین زمین کدبانویها می کند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند
گر نه از هم این دودلر می مزند
بی زمین کی کل بروید وارغوان
بهر آن میلست در ماده بئر
میل اندر مردوزن حق ز آن نهاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد
شب چنین با روز اندر اعتناق
روز و شب ظاهر دوشد و دشمنند
هر یکی خواند گرا همچو خویش
ز آنک بی شب دخل نبود طبع را
- جفت جفت و عاشقان جفت خویش
راست همچون کهر باوبر گگاه
با نوم چون آهن و آهن ربا
هر چ آن انداخت این می پرورد
چون نماند نری ونم بدهد او ۴۴۰۵
برج آبی تریش اندر دمد
تا بخارات و خم را بر کشد
همچو نابه سرخ ز آتش پشت و رو
همچو مردان گرد مکسب به رزن
بر ولادات و رضاعش می تند ۴۴۱۰
چونک کار هوشمندان می کنند
پس چرا چون جفت درهم می خزند
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
تا بود تکمیل کار همدگر
تا بقا یابد جهان زین اتحاد ۴۴۱۵
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
مختلف در صورت اما اتفاق
لیک هر دو یک حقیقت می نند
از پی تکمیل فعل و کار خویش
پس چه اندر خرج آرد روزها ۴۴۲۰

جذب هر عنصری جنس خود را کی در ترکیب آدمی

محبس شده است بغیر جنس

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| خاك كويد خاك تن را باز گرد | ترك جان كن سوي ما همچو كرد |
| جنس مسایی پیش ما اولتری | به که ز آن تن واره می وز آن تری |
| گوید آری لیک من پیا بسته ام | گرچه همچون توز مهران خسته ام |
| تری تن را بجویند آبها | کای تری باز آ ز غربت سوی ما |
| ۴۴۲۵ گرمی تن را همی خوانند اثیر | که زناری راه اصل خویش گیر |
| هست هفتاد و دو علت در بدن | از کششهای عناصر بی رسن |
| علت آید تا بدن را بسکد | تا عناصر همدگر را واهد |
| چار مرغند این عناصر بسته پیا | مرگ و رنجوری و علت پاکشا |
| پایشان از همدگر چون باز کرد | مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد |
| ۴۴۳۰ جذبۀ این اصل ها و فرع ها | هردمی رنجی نهد در جسم ما |
| تا که این ترکیبها را بردرد | مرغ هر جزوی باصل خود پرد |
| حکمت حق مانع آید زین عجل | جمعشان دارد بصحت تا اجل |
| گوید ای اجزا اجل مشهود نیست | پرزدن پیش از اجلتان سود نیست |
| چونک هر جزوی بجویدار تفاق | چون بود جان غریب اندر فراق |

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل

او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام کی

کنده پای باز روح اند

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ۴۴۳۵ گوید ای اجزای پست فر شیم | غربت من تلختر من عر شیم |
| میل تن در سبزه و آب روان | ز آن بود که اصل او آمد از آن |
| میل جان اندر حیات و در حی است | زانک جان لامکان اصل وی است |
| میل جان در حکمتست و در علوم | میل تن در باغ و راغست و کُروم |

- میل جان اندر ترقی و شرف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
گر بگویم شرح این بی حد شود
حاصل آنک هر که او طالب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد
بی مرادان بر مرادی می تنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
کهر با عاشق بشکل بی نیاز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
دود آن عشق و غم آتشکده
لیکش از ناموس و بوش آب رو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
عقل حیران کین عجب او را کشید
تر که جلدی کن کزین ناواقفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم
کیست آن کت میکشدای معنی
صد عزیمت می کنی بهر سفر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام
اسب زیرک سارز آن نیکوپی است
او دلت را بر دو صد سودا بیست
چون شکست او بال آن رای نخست
- میل تن در کسب و اسباب علف
زین یحب را و یحبون را بدان ۴۴۴۰
مننوی هشتاد تا کاغذ شود
جان مطلوبش در او راغب بود
هر مرادی عاشق هر بی مراد
و آن مرادان جذب ایشان میکند
میل معشوقان خوش و خوش مرکد ۴۴۴۵
عشق عاشق جان او را سوخته
گاه میکوشد در آن راه دراز
تافت اندر سینه صدر جهان
رفته در مخدوم او مشفق شده
شرم می آید که واجوید ازو ۴۴۵۰
سلطنت زین لطف مانع آمده
یا کشش ز آنسو بدین جانب رسید
لب ببند الله اعلم بالخفی
آن کشنده میکشد من چون کنم
آنک می نگذاردت کین دم زنی ۴۴۵۵
می کشاند مر ترا جای دگر
تا خبر یابد ز فارس اسب خام
کو همی داند که فارس بر وی است
بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون نشد هستی بال اشکن درست ۴۴۶۰

چون قضایش جبل تدبیرت سکست چون نشد بر توقضای آن درست
 فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنک مالک
 و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ
 داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز
 عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصد ها در ماجرا گاه گاهی راست می آید ترا
 تا بطمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیت را بشکند
 و بر بکلی بسی مرادت داشتی دل شدی نوید امل کی کاشتی
 ۴۴۶۵ و نکاری بدی امل از عوریش کی شدی پیدا برو مقهوریش
 عاشقان از بی مرادیهای خویش با خبر گشتند از مولای خویش
 بی مرادی شد قلاوز بهشت حقت الجنة شنوای خوش سرشت
 که مرادانت همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست
 پس شدند اشکسته اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان
 ۴۴۷۰ عاقلان اشکسته اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار
 عاقلانش بندگان بندی اند عاشقانش شکری و قندی اند
 ایتیا کرها مهار عاقلان ایتیا طوعاً بهار بی دلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن و گفتن

کی عَجَبْتُ مِنْ قَوْمٍ يُجْرُونَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالْسُلَّالِ وَالْإِغْلَالِ

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر دیدشان در بند آن آگاه شیر
 که همی بردند و ایشان در نفیر می نظر کردند در وی زیر زیر
 ۴۴۷۵ تا همی خایید هر یک از غضب بر رسول صدق دندانه و لب
 زهره نه با آن غضب که دم زنند ز آنک در زنجیر قهر ده منند

- می کشاندشان موکل سوی شهر می برد از کافرستانشان بقهر
 نه فدایی می ستاند نه زری نه شفاعت می رسد از سروری
 رحمت عالم همی گویند و او عالمی را می بُرد حلق و کلو
 بسا هزار انکار می رفتند راه زیراب طعنه زنان بر کار شاه ۴۴۸۰
 چارها کردیم و اینجا چاره نیست خوددل این مرد کم از خاره نیست
 ما هزاران مرد شیرالپ ارسلان با دو سه عریان سست نیم جان
 این چنین درمانده ایم از کژروست یا ز اختر هاست یا خود جادو است
 بخت ما را بردید آن بخت او تخت ما شد سرنگون از تخت او
 کار او از جادوی گر گشت زفت جادوی کردیم ما هم چون نرفت ۴۴۸۵

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاء کم الفتح الایه ای طاعنان
 می گفتید کی از ما و محمد علیه السلام آنک حقست فتح و نصرش
 ده و این بدان می گفتند تا همان آید و کی شما طالب حقیق
 بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

- از بتان و از خدا درخواستیم که بکن ما را اگر ناراستیم
 آنک حق و راستست از ما و او نصرش ده نصرت او را بجو
 این دعا بسیار کردیم و صلات پیش لات و پیش عزری و منات
 که اگر حقست او پیداش کن ورنه باشد حق زبون ماش کن
 چونک و دیدیم او منصور بود ما همه ظلمت بدیم او نور بود ۴۴۹۰
 این جواب ماست کانچ خواستید گشت پیدا که شما ناراستید
 باز این اندیشه را از فکر خویش کور می کردند و دفع اذکر خویش
 کین تفکر مان هم از ادبار رست که صواب او شود در دل درست
 خود چه شد گر غالب آمد چندبار هر کسی را غالب آرد روزگار

۴۴۹۵ ما هم از ایام بخت آور شدیم
 باز گفتندی که گر چه او شکست
 ز آنک بخت نیک او را در شکست
 کو با شکسته نمی مانست هیچ
 چون نشان مؤمنان مغلوبیست
 ۴۵۰۰ گرتو مشک و عنبری را بشکنی
 در شکستی ناگهان سرکین خر
 وقت واگشت حدیبیه مذل
 بارها بر وی مظفر آمدیم
 چون شکست ماندود آن رشت و بست
 داد صد شادی پنهان زیر دست
 که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
 لیک در اشکست مؤمن خودیست
 عالمی از فوح ریحان پر کنی
 خانه ها پر کند گردد تا سر
 دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنک بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی
 لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و به معنی فتح
 چنانک شکستن مشک بظاهر شکستن است و به معنی درست
 کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو
 کاندربن خواری نقدت فتحهاست
 ۴۵۰۵ بنگر آخر چونک واگردید تفت
 قلمها هم کرد آن دو بقعها
 ورنباشد آن تو بنگر کین فریق
 زهر خواری را چو شکر میخورند
 بهر عین غم نه از بهر فرج
 ۴۵۱۰ آنچنان شادند اندر قعر چاه
 هر کجا دلبر بود خود هم نشین
 تو ز منع این ظفر غمگین مشو
 نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
 بر قریظه و بر نصیر از وی چه رفت
 شد مسلم وز غنایم نفعها
 پر غم ورنجند و مفتون و عشیق
 خار غمها را چو اشتر می چرند
 این تسافل پیش ایشان چون درج
 که همی ترسند از تخت و کلاه
 فوق گردونست نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی

علی یونس بن متی

- گفت پیغمبر که معراج مرا نیست بر معراج یونس اجنبیا
آن من بر چرخ و آن او نشیب ز آنک قرب حق مروست از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست راجه جای بالا است وزیر نیست را نه زود و نه دورست و دیر ۴۵۱۵
کارگاه و گنج حق در نیستیست غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا می نماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف همچو ما در وقت اقبال و شرف
بر کبی بر کی همه اقطاع اوست فقر و خواریش افتخارست و علوت
آن یکی گفت ارچنانست آن بدید چون بخندید او که مار بسته دید ۴۵۲۰
چونک او مبدل شدست و شادیش نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان برسد و نیکند مشفق مهربان ۴۵۲۵
این بمنگیدند در زیر زبان آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شامت او

- گرچه نشنید آن موکل آن سخن رفت در گوش که آن بدمن لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید آنک حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیطاین بر عنان آسمان نشنوند آن سر لوح غیب دان ۴۵۳۰

آن محمد خفته و تکیه زده
 او خورد حلوا که روزیشت باز
 نجم ثاقب گشته حارس دیوران
 ای دو دیده سوی دکان از پگاه
 ۴۵۳۵ پس رسول آن گفتشان رافهم کرد
 مرده اند ایشان و پوسیده فنا
 خود کینند ایشان که مه کرد شکاف
 آنکهی کآزاد بودیت و مکین
 ای بنازیده بملک و خاندان
 ۴۵۴۰ نقش تن را تا فتاد از بام طشت
 بنگرم در غوره می بینم عیان
 بنگرم سر عالمی بینم نهان
 مر شما را وقت ذرات الست
 از حدود آسمان بی عمد
 ۴۵۴۵ من شما را سرنگون می دیده ام
 نوندیدم تا کنم شادی بد آن
 بسته قهر خفی وانکه چه قهر
 این چنین قندی پراز زهر اعدو
 بانشاط آن زهر می کردید نوش
 ۴۵۵۰ من نمی کردم غذا از بهر آن
 کین جهان جیفه است و مردار و رخیص
 سگ نیم تا پرچم مرده کنم

آمده سر کرد او گردان شده
 آن نه کانگشتان او باشد دراز
 که بهل دزدی زاحمد سرستان
 هین بمسجد رو بجو رزق اله
 گفت آن خنده نبودم از نبرد
 مرده کشتن نیست مردی پیش ما
 چونک من پا بفشرم اندر مصاف
 مر شما را بسته می دیدم چنین
 نزد عاقل اشتری برناودان
 پیش چشمی کل آت آت گشت
 بنگرم در نیست شی بینم عیان
 آدم و حوا نرسته از جهان
 دیده ام پابسته و منکوس و پست
 آنچ دانسته بدم افزون نشد
 پیش از آن کر آب و گل بالیده ام
 این همی دیدم در آن اقبال نان
 قند می خوردید و دروی درج زهر
 خوش بنوشد چت حسد آید برو
 مر کتان خفیه گرفته هر دو گوش
 تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
 بر چنین مردار چون باشم حریص
 عیسی ام آییم که تا زنده ش کنم

- ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک
ز آن نمی برم گلوهای بشر
ز آن همی برم گلوبی چند تا
که شما پروانه وار از جهل خویش
من همی رانم شما را همچو مست
آنك خود را فتهجا پنداشتید
يك دگر را جدجد می خواندید
قهر می کردید و اندر عین قهر
خود شما مقهور قهر شیر دهر ۴۵۶۰

بیان آنك طاعی در عین قاهری مقهورست و در عین
منصوری مأسور

- دزد قهرخواجه کرد وزر کشید
گرزخواجه آن زمان بگریختی
قاهری دزد مقهوریش بود
غالبی بر خواجه دام او شود
ای که تو بر خلق چیره گشته
آن بقاصد منهزم کردستان
هین عنان در کش پی این منهزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد
تیر چشم آمد خرد بینای پیش
گفت پیغمبر که هستند از فنون
از کمال حزم و سوءالظن خویش
او بدان مشغول خود والی رسید
که برو والی حشر انگیختی
ز آنك قهر او سر او را ربود
تا رسد والی و بستاند قود
در نبرد و غالبی آغشته
تاترا در حلقه می آرد کشان
در مران تا تونگردی منخزم
حمله بینی بعد از آن اندرز خام
چون درین غالب شدن دید او فساد
که خدایش سرمه کرد از کحل خویش ۴۵۷۰
اهل جنت در خصوصتها زبون
نه ز نقص و بد دلی وضعف کیش

در فریاد دادن شنیده در کمون
دست کوتاهی ز کفار لعین
قصه عهد خدیبه بخوان ۴۵۷۵
نیز اندر غالی هم خویش را
ز آن نمی خندم من از زنجیر تان
ز آن همی خندم که بازنجیر و غل
ای عجب کز آتش بی زینهار
از سری دوزخ بزنجیر گران ۴۵۸۰
هر مقلد را درین ره نیک و بد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا
می کشند این راه را پیکاروار
جهد کن تا نور تورخشان شود
کودکان رامی بری مکتب بزور ۴۵۸۵
چون شود واقف بمکتب می دود
می رود کدوک بمکتب پیچ پیچ
چون کمد در کیسه داسی دست مرد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد
اثتیا کرها مقلد گشته را ۴۵۹۰
این محب حق ز بهر علتی
این محب دایه لیک از بهر شیر
طفل را از حسن او آگاه نه

حکمت لولا رجال مؤمنون
فرض شد بهر خلاص مؤمنین
کف آید یکم تمامت ز آن بدان
دید او مغلوب دام کبریا
که بکردم نا کهان شبگیر تان
می کشمتان سوی سروستان و گل
بسته می آریمتان تا سبزه زار
می کشمتان تا بهشت حاودان
همچنان بسته بحضرت می کشد
می روند این ره بغیر اولسا
جز کسانی واقف از اسرار کار
تا سالوک و خدمت آسان شود
ز آنک هستند از فواید چشم کور
جانش از رفتن شکفته می شود
چون ندید از مزد کار خویش هیچ
آنکهان می خواب کردند جودزد
بر مطیعان آنک گهت آید حسد
اثتیا طوعاً صفاً بسرشته را
و آن دگر رانی غرض خود خلعتی
و آن دگردل داده بهر این ستیر
غیر شیر او را ازو دلخواه نه

- و آن دگر خود عاشق دایه بود بی غرض در عشق يك رایه بود
- ۴۵۹۵ پس محب حق باو میدو بترس دفتر تقلید میخواند بدرس
- و آن محب حق ز بهر حق کجاست که ز اعراض و زعلتها جداست
- گر چنین و گر چنان چون طالست جذب حق اورا سوی حق جاذبست
- گر محب حق بود لغیره کسی ینال دائماً من خیره
- یا محب حق بود لعینه لا سواه خایفاً من بینه
- هر دورا این حس و حوهار آن سیرست این گرفتاری دل ز آن دلبر است ۴۶۰۰
- جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا بر جوه
- ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلك الجذب اثر فی العاشق
- الا الخوف الممزوج بالایاس مع دوام الطلب
- آمدیم اینجا که در صدر حهان گر نمودی جذب آن عاشق نهان
- نا شکبیا کی بدی او از فراق کی دوان باز آمدی سوی وثاق
- میل معشوقان نهانست و ستیر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
- يك حکایت هست اینجا ز اعتبار لیک عاجز شد بخساری ز انتظار
- ترك آن کردیم کودر جست و جوست تا که پیش از مرگک بیند روی دوست ۴۶۰۵
- تا رهد از مرگک نایابد نجات ز آنک دید دوستت آب حیات
- هرک دید او نباشد دفع مرگ دوست نبود که نه میوستش نه بر گ
- کار آن کارست ای مشتاق مست کاندرا نگارار سد مرگت خوشراست
- شد نشان صدق ایمان ای جوان آنک آید خوش ترا مرگک اندر آن
- گر نشد ایمان نوای جان چنین نیست کامل رو بجو اکمال دین ۴۶۱۰
- هر که اندر کار تو شد مرگ دوست بر دل تویی کراحت دوست اوست
- چون کراحت رفت آن خود مرگ نیست صورت مرگست و نفلان کرد نیست

چون کراحت رفت مردن نفع شد
دوست حق است و کسی کثر گفت او
۴۶۱۵ گوش دارا کنون که عاشق می رسد
چون بدید او چهره صدر جهان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش
هرچ کردند اربخور و از گلاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او
۴۶۲۰ گفت عاشق دوست می جوید تنفت
عاشق حقی و حق آنست کو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر
سایه و عاشقی بر آفتاب
داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
کای سلیمان معدلت می گستری
۴۶۲۵ مرغ و ماهی در پناه عدل تست
داد ده ما را که بس زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری
۴۶۳۰ ای تو در اطباق قدرت منتهی
داد ده ما را ازین غم جدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو
کیست آن ظالم که از باد و بروت

وز سلیمان گشت پشه داد خواه
در شیاطین و آدمی زاد و پری
کیست آن کم گشته کنصلت رحمت
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره تو در لطف و مسکین پروری
منتهی ما در کمی و بی رمی
دست گیرای دست تو دوست خدا
داد و انصاف از که میخواهی بگو
ظلم کردست و خراشیدست روت

- ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
چونک ما زادیم ظلم آن روز مرد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد
نک شیاطین کس و خدمت میکنند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
ملک ز آن دادست مارا کن فکان
تا بیلا بر نیاید دودها
تا نلرزد عرش از داله یتیم
ز آن نهادیم از ممالک مذهبی
منگر ای مظلوم سوی آسمان
گفت پشه داد من از دست باد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم
- ۴۶۳۵ پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
دیگران بسته باصفادند و بند
دیو در بندست استم چون نمود
تا نالد خلق سوی آسمان
تا نکردد مضطرب چرخ و سها
۴۶۴۰ تا نکردد از ستم جانی سقیم
تا نیاید بر فلکها یار بی
کآسمانی شاه داری در زمان
کو دو دست ظلم بر ما بر کشاد
۴۶۴۵ با لب بسته از خون میخوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را باحضار خصم

بدیوان حکم

- پس سلیمان گفت ای زیبادوی
حق بمن گفتست هان ای دادور
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
خصم تنهوا گرد بر آرد صد نفیر
من نیارم روز فرمان تافتن
گفت قول تست برهان و درست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو
- ۴۶۵۰ امر حق باید که ارجان بشنوی
مشنو از خصمی تویی خصمی دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
هان و هان بی خصم قول او مگیر
خصم خود را رو بآ و رسوی من
خصم من بادست و او در حکم تست
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز
 ۴۶۵۰ پس سلیمان گفت ای پشه کجاست
 گفت ای شه مرگ من از بوداوست
 او چو آمد من کجا یابم قرار
 همچنین جویای درگاه خدا
 گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست
 ۴۶۶۰ سایه‌ایی کی بود جویای نور
 عقل کی ماند چو باشد سرده او
 هالک آید پیش و جهش هست و نیست
 اندرین محضر خردها شد ز دست
 چون قلم اینجار سیده شد شکست
 هستی اندر نیستی خود طر فیه ایست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بیهوش باز آید

اندک اندک از کرم صدر جهان
 ۴۶۶۵ بانگ زدد در گوش اوشه‌کای گدا
 زر نثار آورد مت دامن کشا
 جان تو کاندر فراقم می طپید
 چونک ز نهارش رسیدم چون رمید
 با خود آ از بی خودی و باز کرد
 ای بدیده در فراقم کرم و سرد
 رسم مهمانش بخانه می برد
 مرغ خانه اشتری را بی خرد
 خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد
 چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
 هوش صالح طالب ناقه خدا
 ۴۶۷۰ خانه مرغست هوش و عقل ما
 نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
 زین فزون جویی ظلومست و جهول
 کرد چون سر کرد در آب و گلش
 می کشد خر گوش شیری در کنار
 کس کرد انست و دیدی شیر را
 حاهلست و اندرین مشکل شکار
 کی کنار اندر کشیدی شیر را

- ظالمست او بر خود و بر جان خود
 ۴۶۷۵ ظلم او بر علمها را اوستاد
 دست او بگرفت کین رفته دمش
 چون بمن زنده شود این مرده تن
 من کنم او را ازین جان محشم
 جان نامحرم نبیند روی دوست
 در دم قصاب و ارا این دوست را
 گفت ای جان رمیده از بلا
 ای خود ما بیخودی و مستی ات
 بانو بی لب این زمان من نوبنو
 ز آنک آن لبها ازین دم میرمد
 کوش بی کوشی درین دم بر کشا
 چون صلا ی وصل شنیدن گرفت
 نه کم از خاکست کز عشوه صبا
 کم ز آب نطفه نبود کز خطبات
 کم ز بادی نیست شد از امر کن
 کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
 زین همه بگذر نه آن مایه عدم
 بر جهید و بر طمید و شاد شاد
- ۴۶۸۰ جز همان حان کاصل اواز کوی اوست
 تا هلد آن مغز نغزش پوست را
 وصل ما را در کشادیم الصلا
 ای ز هست ما همواره هستی ات
 راز های کهنه گویم می شنو
 بر لب جوی نهران بر می دمد
 ۴۶۸۵ بهر راز یفعل الله ما یشا
 اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
 سبز پوشد سر بر آرد از فنا
 یوسفان زایند رخ چون آفتاب
 در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
 ۴۶۹۰ ناقه کسان ناقه ناقه زاد زاد
 عالم زاد و بزاید دم بدم
 یک دو چرخ ز دسجود اندر افتاد

باخویش آمدن عاشق بهوش و روی آوردن بشنا و شکر معشوق

- گفت ای عنقای حق جانرا مطاف
 شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
 ای سرافیل قیامت گاه عشق
 ۴۶۹۵ ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق

- اولین خلعت که خواهی دادنم
گرچه میدانی بصفت حال من
صد هزاران بار ای صدر فریصد
آن نیوشیدن کم و بیش مرا ۴۷۰۰
قلبهای من که آن معلوم تست
بهر گستاخی شوخ غره
اولا بشنو که چون ماندم زشت
ثانیاً بشنو توای صدروود
ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
۴۷۰۵ رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
هر کجا یا بی تو خون بر خاکها
گفت من رعدست و این بانگ حنیں
من میان گفت و گریه می‌نم
۴۷۱۰ گریه‌گویم فوت می‌گردد بسا
می‌فقد از دیده خون دل شها
این سکفت و گریه در شد آن سحیف
از دلش چندان بر آمد های هوی
خیره گویان خیره کریان حیره‌خند
۴۷۱۵ شهر هم رنک اوشد اشک ریز
آسمان میگفت آن دم بازمین
عقل حیران که چه عشقت و چه حال
- کوش خواهم که نهی بر روزنم
بنده پرور گوش کن اقوال من
ز آرزوی گوش توهوشم پرید
عشوۀ جان بد اندیش مرا
پس پذیرفتی تو چون نقد درست
حلمها در پیش حلمت ذره
اول و آخر ز پیش من بجست
که بسی جستم ترائانی نبود
گویا ثالث ثلاثه گفته‌ام
می ندانم خامسه از رابعه
پی‌بری باشد یقین از چشم ما
زابر خواهد تا بیارد بر زمین
یابگیریم یا بگویم چون کنم
ور بگویم چون کنم شکروثنا
بین چه افتادست از دیده مرا
که برو بگریست هم دون هم شریف
حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
مردوزن خردو کلان حیران شدند
مردوزن درهم شده چون رستخیز
کمر قیامت را ندیدستی ببین
تا فراق او عجبتر یا وصال

- چرخ بر خوانده قیامت نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
پس چه باشد عشق دریای عدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
هرچ گویی ای دم هستی از آن
آفت ادراك آن قالست و حال
من چوبسا سودا بیآتش محرم
سخت مست و بیخود و آشفته
هان و هان هشدار بر ناری دمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان
چون ز راز و ناز او گوید زبان
سترچه در پشم و پنبه آذرست
چون بگویم تاسرش پنهان کنم
رغم انغم گیردم او هر دو گوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده
گوید او محبوس خنبت این تنم
گویمش ز آن پیش که کردی کرد
گوید از جام لطیف آشام من
- تا مجرء بر دریده جامه را
اندر و هفتاد و دو دیوانگی
جان سلطانان جان در حسرتش ۴۷۲۰
تخت شاهان تخته بندی پیش او
بندگی بند و خداوندی صداع
در شکسته عقل را آنجا قدم
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
تا زهستان پرده ها برداشتی ۴۷۲۵
پرده دیگر برو بستی بدان
خون بخون شستن محالست و محال
روز و شب اندر قفس در نی دم
دوش ای جان بر چه پهلوی خفته
اولا بر چه طلب کن محرمی ۴۷۳۰
الله الله اشتری بر ناودان
یا جمیل الستر خواند آسمان
تا همی پوشیش او پیدا ترست
سر بر آرد چون علم کاینک منم
کای مدمنخ چو نش میپوشی بیوش ۴۷۳۵
همچو جان پیدایی و پوشیده
چون می اندر بزم خنک میزنم
تا نیاید آفت مستی برو
یار روزم تا نماز شام من

- ۴۴۷۰ چون بیاید شام و دزد جام من
 ز آن عرب بنهاد نام می مدام
 عشق جوشد باده تحقیق را
 چون بجویی تو بتوفیق حسن
 چون بیفزاید می توفیق را
 آب گردد ساقی وهم مست آب
 پر تو ساقیست کاندل شیر رفت
 ۴۴۷۵ اندرین معنی پیرس آن خیره را
 بسی تفکر پیش هر داندسته
 حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی
 ۴۷۵۰ يك جوانی بر زنی مجنون بدست
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
 عشق از اول چرا خونی بود
 چون فرستادی رسولی پیش زن
 در بسوی زن نبشتی کاتبش
 در صبارا پیک کردی در وفا
 ۴۷۵۵ رقعہ گر بر پڑ مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت بیست
 بود اول مونس غم انتظار
 گاه گفתי کین بلای بیدواست
 گاه هستی زو بر آوردی سری
 ۴۷۶۰ چونک بروی سرد گشتی این نهاد
 گویم شام واده که نآمد شام من
 ز آنک سیری نیست می خور را مدام
 او بود ساقی نهان صدیق را
 باده آب جان بود ابریق تن
 قوت می بشکند ابریق را
 چون مگو والله أعلم بالصواب
 شیر بر جوشید و رقصان گشت وزفت
 که چنین کی دیده بودی شیر را
 آنک با شوریده شوراننده هست
 می ندادش روزگار وصل دست
 خود چرا دارد ز اول عشق کین
 تا گریزد آنک بیرونی بود
 آن رسول از رشک گشتی راهزن
 نامه را تصحیف خواندی نایبش
 از غباری تیره گشتی آن صبا
 پر مرغ از تف رقعہ سوختی
 لشکر اندیشه را رایت شکست
 آخرش بشکست کی هم انتظار
 گاه گفתי نه حیات جان ماست
 گاه او از نیستی خوردی بری
 جوش کردی گرم چشمه اتحاد

- چونك بابی بر کی غربت بساخت
خوشهای فکرش بسی گاه شد
ای بسا طوطی کویای خمش
رو بگورستان دمی خامش نشین
لیك اگریك رنگ بینی خاکشان
شحم ولحم زندگان یکسان بود
تو چه دانی نا ننوشی قالشان
بشنوی از قال های وهوی را
نقش ما یکسان بضد ها متصف
همچنین یکسان بود آوازا
بانك اسبان بشنوی اندر مصاف
آن یکی از حقد و دیگر زارتباط
هرك دور از حالت ایشان بود
آن درختی جنبد از خم تبر
بس غلط گشتم زدیک مردریك
جوش و نوش هر کست گوید بیا
گرنداری بو ز جان رو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند
هین بگو احوال آن خسته جگر
- برك بی بر کی بسوی اورتاخت
شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا شیرین روان رو ترش
آن خموشان سخن کورا ببین
نیست یکسان حالت چالاکشان
آن یکی غمگین دگر شادان بود
ز آنك پنهان است بر تو حالشان
کی ببینی حالت صد نوی را
خاك هم یکسان روانشان مختلف
آن یکی پردرد و آن پر نازها
بانك مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
پیش آن آوازا یکسان بود
و آن درخت دیگر از باد سحر
ز آنك سر پوشیده میجوشید دیگر
جوش صدق و جوش تزویر و ریا
رو دماغی دست آور بسو شناس
چشم یعقوبان هم او روشن کند
کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنك جوینده یا بنده بودکی

فمن يعمل مثقال ذرة خیرا یره

- کان جوان در جست وجود هفت سال
از خیال وصل گشته چون خیال

سایه حق بر سر بنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
چون نشینی بر سر کوی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
۴۷۸۵ جمله دانند این اگر تو نگروی
سنگ بر آه زدی آتش نجست
آنک روزی نیستش بخت و نجات
کآن فلان کس کشت کرد و برداشت
بلعم با عور و ابلیس لعین
۴۷۹۰ صد هزاران انبیا و ره روان
این دو را گیرد که تاریکی دهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او
پس توای ادبار روهم نان مخور
صد هزاران خلق ناناها می خورند
۴۷۹۵ تو بدان نادر کجا افتاده
این جهان پر آفتاب و نور ماه
که اگر حق است پس کوروشنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
چه رها کن رو بایوان و کروم
۴۸۰۰ هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست
و آنک او نگذاشت کشت و کار را

عاقبت جوینده یا بنده بود
عاقبت ز آن در برون آید سری
عاقبت بینی تو هم روی کسی
عاقبت اندر رسی در آب پاک
هر چه میکاریش روزی بدروی
این نباشد و ر بپاشد نادرست
ننگرد عقلش مگر در نادرات
و آن صدف برد و صدف کوه رنداشت
سود نآمد شان عبادتها و دین
ناید اندر خاطر آن بد گمان
در دلش ادبار جز این کی نهد
مرگ او گردد بگیرد در گلو
تا نیفتی همچو او در شور و شر
زور می یابند و جان می پرورند
گر نه محرومی و ابله زاده
او بهشته سر فرو برده بچاه
سر زچه بردار و بنگر ای دنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تو یافت
کم ستیز اینجا بدان کاللیج شوم
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
من چرا افشانم این گندم زدست
پر کند کوری تو انبار را

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چون دری میکوفت او از سلوتی | عاقبت دریافت روزی خلوتی |
| جست از بیم عسس شب اویباغ | یار خود را یافت چون شمع و چراغ |
| گفت سازنده سبب را آن نفس | ای خدا تو رحمتی کن بر عسس ۴۸۰۵ |
| نا شناسا تو سببها کرده | از در دوزخ بهشتم برده |
| بهر آن کردی سبب این کار را | تا ندارم خوار من يك خار را |
| در شکست پای بخشد حق پری | هم ز فقر چاه بگشاید دری |
| تو مبین که بر درختی با بچاه | تو مرا بین که منم مفتاح راه |
| گر تو خواهی باقی این گفت و گو | ای اخی در دفتر چارم بجو ۴۸۱۰ |

تم المجلد لثالث من المثنوی المعنوی

دفتر چهارم

البركة في العمل

الظعن الرابع ، الى احسن المرباع ، واحل المنافع ، تسرّ قلوب
العارفين بمطالعتة كسرور الرياض بصوب الغمام ، أنس العيون بطيب المنام
فيه ارنياح الارواح وشفاء الاشباح ، وهو كما يشتهي المخلصون ويهوونه ،
ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرّة ، وللنفوس مسرة ، اطيب الثمار لمن
اجتنى ، وأجل المرادات والمني ، موصل العليل الى طيبه ، وهادي المحب
الى حبيبه ، وهو بحمد الله من اعظم المواهب ، وأنفس الرغائب ، مجدّد
عهد الالفه ، مسهل عسر اصحاب الكلفة ، يزيد النظر فيه اسفأل من بعد ،
وسروراً وشكرآ لمن سعد ، تضمن صدره ما لم يتضمن صدور الغايات من
الحل ، جزآء لاهل العلم والعمل ، فهو كبدر طلع وجد رجح ، زايد على
تأمل الاملين ، رايد لرواد العاملين ، يرفع الامل بعد انخفاضه ، ويبسط
الرجاء بعد انقباضه ، كشمس اشرق ، من بين غمام تفرقت نور لاصحابنا
وكنز لاعقابنا ، ونسأل الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعديد وصيد
للمزيد ، ولا يكون الا ما يريد ، ومما شجاني أنني كنت نايماً علل من

١٠
١١
برد بطيب التنسيم الى أن دعت ورقاء في غصن أَيْكة تغزد مبكها بحسن الترنم
فلو قبل مبكها بكيت صباه لسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلى فهيج لى البكا بكاه فقلت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمنجزين والمجتزين بفضلهم وكرمهم،
وجزيل آلايه ونعمه ، فهم خير مشئول ، وأكرم مأمول ، والله خير حافظا
وهوا ارحم الراحمين وخير المومنين وخير الوارثين وخير مغلف رازق
للعابدین الزارعين الحارثين، وصلى الله على محمد وعلى جميع الانبياء
والمرسلين آمين يارب العالمين.

بسم الله الرحمن الرحيم

که گذشت از مه بنورت مثنوی
می کشد این را خداداند کجا
می کشی آن سوی که دانسته
نا پدید از جاهلی کش نیست دید
گر فزون گردد توش افزوده
می دهد حق آرزوی متقین
تا که کان الله پیش آمد جزا
در دعا و شکر کفها بر فراشت
فضل کرد و لطف فرمود و مزید
آنچنانک قرب مزد سجده است
قرب جان شد سجده ابدان ما
نه از برای بوش وهای و هو بود
حکم داری هین بکش نامی کشیم
ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج رب البیت مردانه بود
که تو خورشیدی و این دو وصفها
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
همت عالی تو ای مرتجا
کردن این مثنوی را بسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید
۵ مثنوی را چون تو مبدأ بوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
کان لله بوده در ما مضی
مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید
۱۰ ز آنک شا کر از یارت وعده است
گفت و اسجد و اقترب یزدان ما
گر زیادت می شود زین رو بود
بانو ما چون رز بتابستان خوشیم
خوش بکش این کار و انرا تا بحج
۱۵ حج زیارت کردن خانه بود
ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا
کین حسام و این ضیا یگسست هین

نور از آن ماه باشد وین ضیاء
 شمس راقر آن ضیاخواندای پدر
 شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه
 بس کس اندر نور مه منهج ندید
 آفتاب اعواض را کامل نمود
 تا که قلب و نقد نیک آید پدید
 تا که نورش کامل آمد در زمین
 لیک بر قلاب مبعوض است و سخت
 پس عدو جان صرافست قلب
 انبیا با دشمنان بر می‌تند
 کین چراغی را که هست او نور کار
 دزد و قلابست خصم نور بس
 روشنی بر دفتر چارم بریز
 هین ز چارم نور ده خورشید وار
 هر کش افسانه بخواند افسانه است
 آب نیلست و بقبطی خون نمود
 دشمن این حرف این دم در نظر
 ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
 دیده غیبت چو غیبت اوستاد
 این حکایت را که نقد وقت ماست
 نا کسانرا ترک کن بهر کسان
 این حکایت گر نشد آنجا تمام

آن خورشید این فروخوان از بنا
 وان قمر را نور خواند این رائگر
 پس ضیا از نور افزون دان بجاء
 چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
 لاجرم بازار ها در روز بود
 تا بود از غبن و از حيله بعید
 تاجران را رحمة للعالمین
 ز آنک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
 دشمن درویش کی بود غیر کلب
 پس ملایک رب سلم می زنند
 از یف و دمهای دزدان دوردار
 زین دو ای فریادرس فریادرس
 کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
 تا بتابد بر بلاد و بر دیار
 و آنک دیدش نقد خود مردانه است
 قوم موسی رانه خون بد آب بود
 شد ممثل سرنگون اندر سفر
 حق نمودت پاسخ افعال او
 کم مبادا زین جهان این دود داد
 گر تمامش میکنی اینجا رواست
 قصه را پایان برو مخلص رسان
 چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق کی ارعس گریخت در باغی مجهول خود
 معشوق را در باغ یافت وعس را از شادی دعای خیر می کرد
 و می گفت کی عسی آن تکر هوا شیئا و هو خیر لکم

- ۴۰ اندر آن بودیم کان شخص از عس
 بود اندر باغ آن صاحب جمال
 سایه او را نبود امکان دید
 جز یکی لقیه که اول از قضا
 بعد از آن چندان که میکوشید او
 نه بلباه چاره بودش نه بمال
- ۴۵ عاشق هر پیشه و مطلبی
 چو بد آن آسیب در جست آمدند
 چون در افکندش بجست و جوی کار
 هم بر آن بومی تنند و می روند
- ۵۰ هر کسی راهست امید بری
 باز در بستندش و آن در پرست
 چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان
 مرعس را ساخته یزدان سبب
 بیند آن معشوقه را او با چراغ
 پس قرین میکرد از ذوق آن نفس
- ۵۵ که زیان کردم عس را از گریز
 از عوانی مرورا آزاد کن
 راند اندر باغ از خوفی فرس
 کز غمش این در غنابدهشت سال
 همچو عنقا وصف اورا می شنید
 بروی افتاد و شد او را دل ربا
 خود مجالش می نداد آن تند خو
 چشم پر وبی طمع بود آن نهال
 حق بیآلود اول کارش لبی
 پیش پاشان می نهد هر روز بند
 بعد از آن در بست که کابین بیار
 هر دمی راجسی و آیس می شوند
 که کشادندش در آن روزی دری
 بر همان او مید آتش باشد دست
 خود فروشد پابگنجش ناکهان
 ناز بیم او دود در باغ شب
 طالب انگستری در جوی باغ
 با ثنای حق دعای آن عس
 بیست چندان سیم و زر بروی بریز
 آنچنانك شادم او را شاد کن

سعددارش این جهان و آن جهان
 گر چه خوی این عوان هست ایندا
 گر خبر آید که شه جرمی نهاد
 در خبر آید که شه رحمت نمود
 مائمی بر جان او افتد از آن
 او عوان را در دعا در می کشید
 بر همه زهر و برو تریاق بود
 پس بد مطلق نباشد در جهان
 در زمانه هیچ زهر وفند نیست
 مر یکی را پاد گر را پای بند
 زهر مار آن مار را باشد حیات
 خلق آبی را بود دریا چو باغ
 همچین بر می شمر ای مردگار
 زید اندر حق آن شیطان بود
 آن بگوید زید صدیق سنیست
 زید یک دانست بر آن یک جنان
 گر تو خواهی کوترا باشد شکر
 منگر از چشم خودت آن خوب را
 چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو
 بلک ازو کن عاریت چشم و نظر
 ناشوی ایمن ز سیری و ملال
 چشم او من باشم و دست و دلش

از عوانی و سکی اش و ارهان
 که هماره خلق را خواهد بلا
 ۶۰ بر مسلمانان شود اوزفت و شاد
 از مسلمانان فکند آنرا بجود
 صد چنین ادبار ها دارد عوان
 کز عوان او را چنان راحت رسید
 آن عوان پیوند آن مشتاق بود
 بد بنسبت باشد این راهم بدان
 ۶۵ که یکی را پاد گر را بند نیست
 مر یکی را زهر و بردیگر چو فند
 نسبتش با آدمی باشد ممات
 خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
 نسبت این از یکی کس تاهزار
 ۷۰ در حق شخصی دگر سلطان بود
 وین بگوید زید کبر کشتنیست
 او برین دیگر همه رنج و زیان
 پس ورا از چشم عشاقش نگر
 بین بچشم طالبان مطلوب را
 ۷۵ عاریت کن چشم از عشاق او
 پس ز چشم او بروی او نگر
 گفت کان الله له زین ذوالجلال
 تارهد از مدبرها مقبلش

۸۰ هر چه مکر و هست چو نشد او دلیل سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ کی هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و
سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می داشت یارب رحم را بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخر کنان اهل خیر بر همه کافر دلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا می نکردی جز خبیثان را دعا
۸۵ مرورا گفتند کین معهود نیست دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدینا کردم من من از ایشان زخم و ضربت خورد می
کرد می از زخم آن جانب پناه باز آوردند می گرگان براه
۹۰ چون سبب ساز صلاح من شدند پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد و نیش صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد مر ترا لایه کنان و راست کرد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست کیمیا و نافع و دلجوی تست
۹۵ که ازو اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستان دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغریست او بزخم چوب زفت و لمرست
تا که چوبش می زنی به می شود او ز زخم چوب فربه می شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین کو بزخم رنج زفتست و سمین

- زین سبب برانبیا رنج و شکست
نازجانها جان شان شد زفت تر
پوست از دارو بلا کش می شود
درنه تلخ و تیر مالمیدی درو
آدمی را پوست نامد بوغ دان
تلخ و تیر و مالش بسیار ده
در نمی توانی رضا ده ای عیار
که بلای دوست تطهیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود
برد بیند خویش را در عین مات
این عوام در حق گیری سود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری
- از همه خلق جهان افزون ترست ۱۰۰
که ندیدند آن بلا قوم دگر
چون ادیم طایفی خوش می شود
کنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
از رطوبتها شده زشت و گران
تا شود پاک و لطیف با فره ۱۰۵
گر خدا رنجت دهد بی اختیار
علم او بالای تدبیر شماست
خوش شود دارو چو صحت بین شود
پس بگوید اقتلونی یا ثقات
لیک اندر حق خود مردود شد ۱۱۰
کین شیطانی برو پیچیده شد
کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه

صعبها صعب تر چیست

- گفت عیسی را یکی هشیار سر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا
گفت ازین خشم خدا چه بود امان
پس عوان که معدن این خشم گشت
چه امیدستش بر رحمت جز مگر
گر چه عالم را ازیشان چاره نیست
چاره نبود هم جهانرا از چمین
- چیست در هستی ز جمله صعبت
که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت ترك خشم خویش اندر زمان ۱۱۵
خشم زشتش از سبع هم در گذشت
باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکند نیست
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

۱۲۰

چونك تنهاش بدید آن ساده مرد

زود او قصد كنار و بوسه كرد

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار

که مرو گستاخ ادبرا هوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی

آب حاضر تشنه همچون منی

کس نمی جنبد درین جاجز که باد

کیست حاضر کیست مانع زین کشاد

گفت ای شیدا تو ابله بوده

ابلهی وز عاقلان نشنوده

باد را دیدی که می جنبد بدان

باد جنبانیست اینجا بادران

مروحه تصریف صنع ایزدش

زد برین باد و همی جنباندش

جزو بادی که بحکم مادرست

باد بیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو بادای ساده مرد

بی تو وی باد بیزن سر نکرد

جنبش باد نفس کاندلر لبست

تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را مدح و پیغامی کنی

گاه دم را هجو و دشنامی کنی

پس بدان احوال دیگر بادهها

که جزوی کل می بیند نهی

باد را حق که بهاری می کند

در دیش زین لطف عاری می کند

بر گروه عاد صرصر می کند

باز بر هودش معطر می کند

می کند يك باد را زهر سموم

مرصبا را می کند خرّم قدوم

باددم را بر تو بنهاد او اساس

تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر

بر گروهی شهد و بر قومیست زهر

مروحه جنبان پی انعام کس

وز برای قهر هر پشه و مکس

مروحه تقدیر ربانی چرا

پر نباشد ز امتحان و ابتلا

چونك جزو باد دم یا مروحه

نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور

کی بود از لطف و از انعام دور

۱۲۵

۱۳۰

۱۳۵

۱۴۰

يك كف كنند ز انباری بین
 گل باد از برج باد آسمان
 بر سر خرمن بوقت انتقاد
 تا جدا گردد ز گندم کاهها
 چون بماند دیر آن باد وزان
 همچنین در طلق آن باد ولاد
 گرمی داند کش راننده اوست
 اهل کشتی همچنین جویای باد
 همچنین در رد دندانها زیاد
 از خدا لایه کنان آن جندیان
 رقعۀ تعویذ میخواهند نیز
 پس همه دانسته اند آنرا یقین
 پس یقین در عقل هر داندۀ هست
 گر تو او را می بینی در نظر
 تن بجان جنبید نمی بینی توجان
 گفت او گریه ابله من در ادب
 گفت ادب این بود خود که دیده شد

قصه آن صوفی کی زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد بسوی خانه روز
 جفت گشته با ره خویشتن زن
 چون بزد صوفی بجد در چاشت گاه
 هیچ معهودش نبود کو آن زمان

فهم کن کآن جمله باشد همچنین
 کی جهد بی مروحۀ آن بادران
 نه که فلاحان زحق جویند باد
 تا بانباری رود یا چاهها
 جمله را بینی بحق لایه کنان ۱۴۵
 گریه آید بانگ درد آید که داد
 باد را پس کردن زاری چه خوست
 جمله خواهانش از آن رب العباد
 دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
 که بده باد ظفر ای کامران ۱۵۰
 در شکنجه طلق زن از هر عزیز
 که فرستد باد رب العالمین
 اینک با جنبیده جنبانده هست
 فهم کن آنرا باظهار اثر
 لیک از جنبیدن تن جان بدان ۱۵۵
 زیر کم اندر وفا و در طلب
 آن دگر را خود همی دانی تولد

خود را با بیگانه بگرفت

خانه يك در بودوزن با کفش دوز
 اندر آن يك حجره از وسواس تن
 هر دو درماندند نه حیل نه راه ۱۶۰
 سوی خانه باز گردد از دکان

قاصد آن روز بی وقت آن مروع
 اعتماد زن بر آن کوهیچ بار
 آن قیاسش راست نامد از قضا
 چونك بد کردی بترس آمَن مباح ۱۶۵
 چند گاهی او بیوشاند که تا
 عهد عُمر آن امیر مؤمنان
 بانك زد آن دزدکای مبر دیار
 گفت عُمر حاش لله که خدا
 بارها پوشد پی اظهار فضل ۱۷۰
 تا که این هر دو صفت ظاهر شود
 بارها زن نیز این بد کرده بود
 آن نمی دانست عقل پای سست
 آن چنانش تنگ آورد آن قضا
 نه طریق و نه رفیق و نه امان ۱۷۵
 آن چنان کین زن در آن حجره جفا
 گفت صوفی بادل خودکای دو کبر
 لیک نادانسته آرم این نفس
 از شما پنهان کشد کینه محق
 مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم ۱۸۰
 همچو گفتاری که میگیرندش و او
 هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
 نه تنوری که در آن پنهان شود

از خیالی کرد تا خانه رجوع
 این زمان فا خانه نآمد او زکار
 گرچه ستّارست هم بدهد سزا
 ز آنك تخمست و برویاند خدای
 آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
 داد دزدی را بجلا د و عوان
 اولین بار است جرم زینهار
 بار اول قهر بارد در جزا
 باز گیرد از پی اظهار عدل
 آن مبشر گردد این منذر شود
 سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
 که سبب دایم زجو نآید درست
 که منافق را کند مرگ فجّا
 دست کرده آن فرشته سوی جان
 خشك شد او و حریفش زابتلا
 از شما کینه کشم لیکن بصبر
 تا که هر گویی ننوشد این جرس
 اندك اندك همچو بیماری دق
 لیک پندارد بهر دم بهترم
 غره آن گفت کین گفتار کو
 سُمج و دهلیز و ره بالا نبود
 نه جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصه پهن روز رستخیز نه گو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان و صف این جای حرج بهر محشر لا تری فیها عوج ۱۸۵
معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن
زن که آن کیدکن عظیم

چادر خود را بر او افکند زود مرد را زن ساخت و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتون نیست از اعیان شهر مرورا از مال و اقبالست بهر
در بیستم تا کسی بیگانه در نیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیستش هین خدمتی تا بر آرم بی سپاس و منتی ۱۹۰
گفت میلش خویشی و پیوستگیست نیک خاتون نیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست اتفاقاً دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سپوس میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست خوب وزیر کچابک و مکتب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم قوم خاتون مال دار و محتشم ۱۹۵
کی بود این کفوایشان در زواج یکدراز چوب و دری دیگر زعاج
کنو باید هر دو جفت اندر نکاح ورنه تنک آید نماند اریاح
گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او سترو صلاحست و جواب گفت
صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری واو گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم ما بحر صوم و جمع نه چون عامه ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح در دو عالم خود بد آن باشد فلاح ۲۰۰
باز صوفی عذر درویشی بگفت و آن مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن منهم مکرر کرده‌ام
 اعتقاد اوست راسختر ز کوه
 او همی گوید مرادم عفتست
 ۲۰۵ گفت صوفی خود جهازو مال ما
 خانه تنگی مقام يك تنی
 باز سترو پاکی و زهد و صلاح
 به زما می داند او احوال ستر
 ظاهراً او بی جهاز و خادمست
 ۲۱۰ شرح مستوری ز بابا شرط نیست
 این حکایت را بد آن گفتم که تا
 مرترا ای هم بدعوی مستزاد
 چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
 که زهر ناشسته رویی گپ زنی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

۲۱۵ از پی آن گفت حق خود را بصیر
 از پی آن گفت حق خود را سمیع
 از پی آن گفت حق خود را علیم
 نیست اینها بر خدا اسم علم
 اسم مشتق است و اوصاف قدیم
 ۲۲۰ ورنه تسخر باشد وطنز و دها
 یا علم باشد حیی نام وقیح
 طفلك نوزاد را حاجی لقب
 که بود دید ویت هر دم نذیر
 تا بندی لب ز گفتار شنیع
 تا نیندیشی فساد تو ز بیم
 که سیه کافور دارد نام هم
 نه مثال علت اولی سقیم
 کر را سامع ضریرانرا ضیا
 یا سیاه زشت را نام صبیح
 یا لقب غازی نهی بهر نسب

- گر بگویند این لقبها در مدیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
من همی دانستم پیش از وصال
من همی دانستم پیش از لقّا
چونك چشمم سرخ باشد در غمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
عاشقان از درد زآن نالیده ام
بی شبان دانسته اند آن طبی را
تا زغمزه تیر آمد بر جگر
کی کم از بره کم از بزغالهام
حارسی دارم که ملکش می سزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
نفس شهوانی زحق کز ست و کور
هشت سالت زآن نپرسیدم بهیچ
خودچه پرسم آنك او باشد بتون
- ۲۲۵ که نکو رویی و لیکن بد خصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا
دانش زآن درد گر کم بینمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان
که نظرنا جایکه مالیده اند
رایگان دانسته اند آن سبی را
۲۳۰ که منم حارس کزافه کم نگر
که نباشد حارس از دنباله ام
داند او بادی که آن بر من وزد
نیست غافل نیست غایبای سقیم
من بدل کوریت می دیدم زدور
۲۳۵ که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
که تو چونی چون بود اوسر نکون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

- شهوَت دنیا مثال گلخنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست
اغنیّا مانده سر کین کشان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
ترک این تون گوی و در کرما به ران
هرک در تونست او چون خادمست
- ۲۴۰ که ازو حمام تقوی روشنست
ز آنك در کرما به است و در نقاست
بهر آتش کردن کرما به بان
تا بود کرما به گرم و با بوا
ترک تون راعین آن کرما به دان
مرورا که صابرست و حازمست

هست پیدا بر رخ زیبای او
 از لباس و از دخان و از غبار
 بو عصا آمد برای هر ضریب
 از حدیث نو بدان راز کهن
 بیست سله چرك بردم تا شب
 باز کرده هر زبانه صد دهان
 گرچه چون سرکین فروغ آتش
 چرك تر را لایق آتش کند
 تا بتون حرص افتد صد شرر
 چیست یعنی چرك چندین برده ام
 در میان تونیان زین فخرهاست
 من کشیدم ببت سله بسی کرب
 بوی مشک آرد برورنجی پدید

قصه آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشک

بیهوش ورنجور شد

چونك در بازار عطاران رسید
 تا بگردیدش سرو برجافتاد
 نیم روز اندر میان رهگذر
 جملگان لاجول کو درمان کنان
 وز کلاب آن دیگری روی میخاست
 از کلاب آمد ورا آن واقعه
 و آن دگر که گل همی آورد تر

هرک در حمام شد سیمای او
 ۲۴۵ تو نیان را نیز سیما آشکار
 ورنبینی روش بویش را بگیر
 ورننداری بو در آرش درسخن
 پس بگوید تونی صاحب ذهب
 حرص تو چون آتش است اندر جهان
 ۲۵۰ پیش عقل این زرچوسرکین ماحوشت
 آفتابی که دم از آتش زند
 آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
 آنك گوید مال گرد آورده ام
 این سخن گرچه که رسوایی فرات
 ۲۵۵ که تو شش سله کشیدی تا شب
 آنك درتون زاد و پاکی را ندید

آن یکی افتاد بیهوش و خمید
 بوی عطرش زد ز عطاران راد
 همچو مردار او فتاد او بی خبر
 ۲۶۰ جمع آمد خلق بروی آن زمان
 آن یکی کف بردل اومی براند
 او نهی دانست کاندر مرتعه
 آن یکی دستش همی مالید و سر

- آن بخور عود و شکرزد بهم
و آن دگر نبض که ناچون می جهد
تا که می خورد دست و یابنگ و حشیش
پس خبر بردند خویشانرا شتاب
کس نمی داند که چون مصروع گشت
يك برادر داشت آن دباغ زفت
اندکی سرگین سگ در آستین
گفت من رنجش همی دامن ز چیست
چون سبب معلوم نبود مشکست
چون بدانستی سبب را سهل شد
گفت باخود هستش اندر معزور که
تا میان اندر حدث او تا بشب
پس چنین گفتست جالینوس مه
کز خلاف عادتست آن رنج او
چون جعل گشتست از سرگین کشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان
ناصرحان او را بعنبر یا کلاب
مرخیثان را سازد طبیات
چون زعطرو حی کثر گشتند و کم
رنج و بیماریست ما را این مقال
گر بیاغزید نصیحتی آشکار
- و آن دگر از پوششش می کرد کم
و آن دگر بوی از دهانش می ستد
خلق درماندند اندر بیهشیش
که فلان افتاده است آنجا خراب
یاچه شد کور افتاد از بام طشت
گربز و دانا بیآمد زودتفت
خلق را بشکافت و آمد با حنین
چون سبب دانی دوا کردن جلیست
داروی رنج و در آن صدم حملست
دانش اسباب دفع جهل شد
توی بر تو بوی آن سرگین سگ
غرق دباغیست او روزی طلب
آنچ عادت داشت بیمار آتش ده
پس دواي رنجش از معتاد جو
از کلاب آید جعل را بیهشی
که بد آن اورا همی معتاد و خوست
رو و پشت این سخن را باز دان
می دوا سازند بهر فتح باب
درخور و لایق نباشد ای ثقات
بد فغانشان که تطیّرنا بکم
نبت نیکو و عظتان ما را بفال
ما کنیم آن دم شما را سنگسار

۲۶۵

۲۷۰

۲۷۵

۲۸۰

۲۸۵

ما بلعو و لهو فربه گشته ایم در نصیحت خویش را نسرشته ایم
 هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ شورش معده است ما را زین بلاغ
 رنج را صد تو و افزون می کنی عقل را دارو بافیون می کنی
 معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می راند ازوی آن جوان تا علاجش را نبینند آن کسان
 ۲۹۰ سر بگوشش برد همچون راز گو پس نهاد آن چیز بر بینی او
 کو بکف سر کین سگ ساییده بود داروی مغز بلید آن دیده بود
 ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت خلق گفتند این فسونی بد شکفت
 کین بخواند افسون بگوش او دمید مرده بود افسون بفریادش رسید
 جنبش اهل فساد آن سو بود که زناز و عمزه و ابرو بود
 ۲۹۵ هر کرامشك نصیحت سود نیست لاجرم بابوی بد خو کرد نیست
 مشرکان را آن نجس خواندست حق کاندرون پشك زادند از سق
 کرم کو زادست درسر کین اند می نگرداند بعنر خوی خود
 چون نزد بر وی نثار رش نور او همه حسمت بی دل چون قشور
 ور زرش نور حق قسمیش داد همچو رسم مصر سر گن مرغ زاد
 ۳۰۰ لیک نه مرغ خسیس خانگی بلك مرع دانش و فرزانیکی
 تو بدان مانی کز آن نوری تهی ز آنکه بینی بر پلبدی می نهی
 از فراق زرد شد رخسار و رو برگ زردی موه ناپخته تو
 دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام گوشت از سختی چنین ماندست خام
 هشت سالست جوش دادم در فراق کم نشد يك زره خامیت و نفاق
 ۳۰۵ عوره تو سنگ بسته کز سقام غورها اکنون مویزند و تو خام

عذرخواستن آن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی پوش و فهم
کردن معشوق آنرا نیز

- گفت عاشق امتحان کردم مگیر تا بینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستم بی امتحان لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش چه زیانست ار بکردم ابتلائی
تو منی من خویشتن را امتحان میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عُدات تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور ای که چشم بد زچشمان تودور
اینجهان همچون خرابست و تو کنج کرفتخص کردم از کنجبت مرنج
ز آن چنین بی خردگی کردم کز اب تا ز من با دشمنان هر بار لاف
تا زبانهام چون ترا نامی نهد چشم ازین دیده گواهیا دهد
گر شدم در راه حرمت راه زن آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر که ازین دستم نه ازدست دگر
از جدایی باز میرانی سخن هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد گفت امکان نیست چون بیکاه شد
یوستها گفتیم و مغز آمد دفین گر بمانیم این بماند همچنین
رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن
در جوابش بر کشاد آن یار لب کز سوی ما روزسوی تست شب
حلیهای تیره اندر داوری پیش بینایان چرا می آوری
هرچ درد دل داری از مکرور رموز پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر ببوشیمش ز بنده پروری تو چرا بی رویی از حد می بری
از پسر آموز کآدم در گناه خوش فرود آمد بسوی پایگاه

بر دو پا استاد استغفار را
 از بهانه شاخ تا شاخی نجست
 چونك جانداران بدید او پیش و پس
 دور باش هر یکی تا آسمان
 تا بنشکافد ترا این دور باش
 هیچ لالامرد را چون چشم نیست
 هر دمی او باز آلوده شود
 لیک اذا جاء القضاء عمی البصر
 تا که بینا از قضا افتد بچاه
 که مراور او فتادن طبع و خوست
 از من است این بوی یاز آلودگیست
 هم زخود داند نه از احسان یار
 مر ترا صد مادرست و صد پدر
 وین دو چشم حس خوشه چین است
 صد گره زیر زبانه بسته اند
 بس گران بند نیست این معذوردار
 کین سخن در ست غیرت آسیا
 توتیای دیدۀ خسته شود
 کز شکستن روشنی خواهی شدن
 حق کند آخر درستش کو غنیست
 بردگان آمد که نك نان درست
 آب و روغن ترك کن اشکسته باش

۳۲۵ چون بدید آن عالم الاسرار را
 بر سر خاکستر انده نشست
 ربنا انا ظلمنا گفت و بس
 دید جانداران پنهان همچو جان
 که هلا پیش سلیمان مور باش
 ۳۳۰ جز مقام راستی يك دم مه ایست
 کور اگر از پند پالوده شود
 آدما تو نیستی کور از نظر
 عمرها باید بنادر گاه گاه
 کور را خود این قضا همراه است
 ۳۳۵ در حدث افتد نداند بوی چیست
 و کسی بروی کند مشکى نثار
 پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
 خاصه چشم دل که آن هفتاد نوست
 ای دریغاره زان بنشسته اند
 ۳۴۰ پای بسته چون رود خوش راهوار
 این سخن اشکسته می آید دلا
 در اگر چه خرد و اشکسته شود
 ای دراز اشکست خود بر سر مزن
 همچنین اشکست بسته گفتنیست
 ۳۴۵ گندم اربشکست و از هم درسکت
 تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فانی

- آنک فرزندان خاص آدمند نفحه إنا ظلمنا می‌دمند
 حاجت خود عرضه کن حجت مگو همچو ابلیس لعین سخت رو
 سخت رویی کرو و راشد عیب پوش در ستیز و سخت رویی رو بکوش
 آن ابو جهل از پیمبر معجزی خواست همچون کینه و رتر کی غزی ۳۵۰
 لیک آن صدیق حق معجز نخواست گفت این رو خود نکوید جز که راست
 کی رسد همچون نوری را کز منی امتحان همچو من یاری کنی
 گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه کی اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز
 و جواب گفتن امیر المؤمنین او را
- مرتضی را گفت روزی يك عنود کو ز تعظیم خدا آگه نبود
 بر سر بامی و قصری بس بلند حفظ حق را واقفی ای هوشمند
 گفت آری او حفیظ است و غنی هستی ما را ز طفلی و منی ۳۵۵
 گفت خود را اندر افکن هین ز بام اعتمادی کن بحفظ حق تمام
 تا یقین گردد مرا ایقان تو واعتقاد خوب با برهان تو
 پس امیرش گفت خامش کن برو تا نگر در دجانت زین جرأت گرو
 کی رسد مر بنده را کی با خدا آزمایش پیش آرد زابتلا
 بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحان حق کند ای کیچ گول ۳۶۰
 آن خدا را می‌رسد کو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان
 تا بما ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سرار
 هیچ آدم گفت حق را که ترا امتحان کردم درین جرم و خطا
 تا بینم غایت حلمت شها اه کرا باشد مجال این کرا
 عقلا، نه از سه که آمد خسره سر هست عذرت از گناه نه سه ۳۶۵

توجه دانی کردن اورا امتحان
 امتحان خود را کن آنکه غیر را
 فارغ آیی ز امتحان دیگران
 پس بدانی کاهل شکر خانه
 شکری نفرستد نا جایگاه
 چون سری نفرستد در پایگاه
 در میان مستراحی پر چمین
 هیچ نفرستد بانبار کهی
 گر مریدی امتحان کرد او خست
 هم تو کردی ممتحن ای بی یقین
 او برهنه کی شود ز آن افتتاش
 بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
 مرد حق را در ترازو می کند
 پس ترازوی خرد را بر درد
 تو تصرف بر چنان شاهی مجو
 بر چنان نقاشی بهر ابتلا
 نی که هم نقاش آن بروی کشید
 پیش صورتها که در علم ویست
 بخت بدان کآمد و گردن زدت
 با خدا کرد و در آ اندر سجود
 کای خدا تو و اهرام زین گمان
 مسجد دین تو پر خرّوب شد

آنک او افراشت سقف آسمان
 ای ندانسته تو شر و خیر را
 امتحان خود چو کردی ای فلان
 چون بدانستی که شگر دانه
 ۳۷۰ پس بدان بی امتحالی که اله
 این بدان بی امتحان از علم شاه
 هیچ عاقل افکند در نمین
 ز آنک گندم را حکیم آکهی
 شیخ را که پیشوا و رهبرست
 ۳۷۵ امتحانش گر کنی در راه دین
 جرأت و جهلت شود عریان و فاش
 گر بیاید ذره سنجد کوه را
 کز قیاس خود ترازو می تند
 چون ننگد او بمیزان خرد
 ۳۸۰ امتحان همچون تصرف دان درو
 چه تصرف کرد خواهد نقشا
 امتحانی گر بدانست و بدید
 چه قدر باشد خود این صورت که بست
 و سوسه این امتحان چون آمدت
 ۳۸۵ چون چنین و سواس دیدی زود زود
 سجده که راتر کن از اشک روان
 آن زمان کت امتحان مطلوب شد

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام
پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| چون در آمد عزم داودی بتنگ | که بسازد مسجد اقصی بسنگ |
| وحی کردش حق که ترك این بخوان | که ز دستت بر نیاید این مکان |
| نیست در تقدیر ما آنك تو این | مسجد اقصی بر آری ای کزین ۳۹۰ |
| گفت جرم چیست ای دانای راز | که مرا گویی که مسجد را مساز |
| گفت بی جرمی تو خونها کرده | خون مظلومان بگردن برده |
| که ز آواز تو خلقی بی شمار | جان بدادند و شدند آنرا شکار |
| خون بسی رفقت بر آواز تو | بر صدای خوب جان پرداز تو |
| گفت مغلوب تو بودم مست تو | دست من بر بسته بود از دست تو ۳۹۵ |
| نه که هر مغلوب شه مر حوم بود | نه که المغلوب کالمعدوم بود |
| گفت این مغلوب معدوم نیست کو | جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا |
| این چنین معدوم کواز خویش رفت | بهترین هستها افتاد و زفت |
| او بنسبت با صفات حق فناست | در حقیقت در فنا او را بقاست |
| جمله ارواح در تدبیر اوست | جمله اشباح هم در تیر اوست ۴۰۰ |
| آنك او مغلوب اندر لطف ماست | نیست مضطر بلك مختار ولاست |
| منتهای اختیار آنست خود | که اختیارش گردد اینجا مفتقد |
| اختیاری را نبود چاشنی | گر نگشتی آخر او محو از منی |
| در جهان گر لقمه و گر شربتست | لذت او فرع محو لذتست |
| گر چه از لذات بی تأثیر شد | لذتی بود او و لذت گیر شد ۴۰۵ |

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء كنفس واحدة خاصة اتحاد داود
وساير انبيا عليهم السلام کی اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان
بهیچ نبی درست نباشد ، و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن
هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك دیوار قایم
نماند که لا تفرق بین احد منهم ، و العاقل یکفیه الاشارة این خود
از اشارت گذشت

- کرچه بر ناید بجهد و زور تو ليک مسجد را بر آرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود ليک ایمان یکی جسمشان معدود ليکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست آدمی را عقل و جانی دیگرست
۴۱۰ باز غیر جان و عقل آدمی هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد تو معجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نکرد دسیر آن ور کشد بار این نکردد او کران
بلك این شادی کند از مرگ او از حسد میرد چو بیند بر گک او
جان گر کان و سکان هر يك جداست متحد جانهای شیران خداست
۴۱۵ جمع گفتم جهانهاشان من باسم کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن يك نور خورشید سما صد بود نسبت بصحن خانها
ليک يك باشد همه انوارشان چونك بر گیری تودیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال ز آنك نبود مثل این باشد مثال
۴۲۰ فرقهایی حد بود از شخص شیر تا بشخص آدمیزاد دلیر
ليک در وقت مثال ای خوش نظر اتحاد از روی جان بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جمله حدود

- متحد، نقشی ندارد این سرا
هم مثال ناقصی دست آورم
شب بهر خانه چراغی می نهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان
آن چراغ شش فقیله این حواس
بی خور و بی خواب نرید نیم دم
بی فقیل و روغنش نبود بقا
ز آنک نور علتی اش مرگ جوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست
نور حس و جان بابایان ما
لیک مانند ستاره و ماهتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیك
آن چنانک عور اندر آب جست
می کند زنبور بر بالا طواف
آب ذکر حق و زنبور این زمان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا
آنچنانک از آب آن زنبور شر
بعد از آن خواهی تودور از آب بان
پس کسانی کز جهان بگذشته اند
در صفات حق صفات جمله شان
کز قرآن نقل خواهی ای حرون
- تا که مثلی وانمایم من ترا
تا ز حیرانی خرد را و آخرم
تا بنور آن ز ظلمت می رهند ۴۲۵
هست محتاج فقیل و این و آن
جملگی بر خواب و خور دارد اساس
با خور و با خواب نرید نیز هم
با فقیل و روغن او هم بیوفا
چون زید که روز روشن مرگ است ۴۳۰
ز آنک پیش نور روز حشر لاست
نیست کلی فانی ولا چون کیا
جمله معوند از شعاع آفتاب
محو گردد چون در آید ماریک
تا در آب از زخم زنبور ان برست ۴۳۵
چون بر آرد سر ندارندش معاف
هست یاد آن فلانه و آن فلان
تا رهی از فکر و وسواس کهن
خود بگیری جملگی سر تا پیا
می گریزد از تو هم گیرد حذر ۴۴۰
که بر هم طبع آبی خواجه تاش
لایند و در صفات آغشته اند
همچو اختر پیش آن خور بی نشان
خوان جمیع هم لدینا محضرون

تا بقای روحها دانسی یقین
روح و اصل در بقا پاک از حجاب
گفتمت هان تا نجویی اتحاد
زود با ارواح قدس سالکان
پس جدا اند و یگانه نیستند
جنگ کس نشنید اندر انبیا
نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بود پزمرده دیگر با فروز
هم بمیرد او بهر نیک و بدی
خانه همسایه مظلّم کی شود
پس چراغ حس هر خانه جداست
نه مثال جان ربانی بود
در سر هر روزنی نوری فتاد
که نماید نور این بی آن دگر
هست در هر خانه نور او فلق
نور جمله خانه زایل شود
مر ترا هادی عدو را ره زلی
پردهای گنده را بر بافد او
دیده ادراک خود را کور کرد
ور بگیرد پاش بستاند لگد
عقل و دین را پیشواکن والسلام
کاندرین ره صبر و شوق انفس است

۴۴۰ محضرون معدوم نبود نیک بین
روح محجوب از بقابس در عذاب
زین چراغ حس حیوان المراد
روح خود را متصل کن ای فلان
صد چراغت از مرندار بیستند
۴۵۰ ز آن همه جنگند این اصحاب ما
ز آنک نور انبیا خورشید بود
یک بمیرد یک بماند تا بروز
جان حیوانی سود حی از غذا
گر بمیرد این چراغ و طی شود
۴۵۵ نور آن خانه چوبی این هم پیاست
این مثال جان حیوانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر
تا بود خورشید تابان بر افق
۴۶۰ باز چون خورشید جان آفل شود
این مثال نور آمد مثل نی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو
از لعاب خویش پرده نور کرد
کردن اسب ار بگیرد بر خورد
۴۶۵ کم نشین بر اسب توسن بی لگام
اندرین آهنگ منکر سست و پست

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

- چون سلیمان کرد آغاز بنا
پاك چون كعبه همایون چون منی
- در بناش دیده می شد كَرّ و فر
نی فسرده چون بناهای دگر
- در بنا هر سنگ كز كه می سكست
فاش سیر وابی همی گفت از نخست
- همچو از آب و گل آدم كده
نور ز آهك پارها تابان شده
- سنگ بی حمال آينده شده
و آن در و دیوارها زنده شده ۴۷۰
- حق همی گوید كه دیوار بهشت
نیست چون دیوارها بی جان وزشت
- چون درو دیوار تن با آكهیست
زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
- هم درخت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال
- ز آنك جنت را نه ز آلت بسته اند
بلك از اعمال و نیت بسته اند ۴۷۵
- این بنا ز آب و گل مرده بدست
و آن بنا از طاعت زنده شدست
- این باصل خویش ماند پُرخلل
و آن باصل خود كه علمست و عمل
- هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سؤال و در جواب
- فرش بی فراش پیچیده شود
خانه دل بین ز غم ژولیده شد
- تخت او سیار بی حمال شد
بی كناس از توبه رویده شد ۴۸۰
- هست در دل زندگی دارالخلود
حلقه و در مطرب و اقوال شد
- چون سلیمان در شدی هر بامداد
در زبانم چون نمی آید چه سود
- پند دادی كه بكفت ولحن و ساز
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
- پند فعلی خلق را جذاب تر
كه بفعل اعنی ركوعی یا نماز
- اندر آن و هم امیری كم بود
كه رسد در جان هر با گوش و كر ۴۸۵
- در حشم تأثیر آن محكم بود

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنک

ناصر فعال بفعل به از ناصر قوال بقول

- قصه عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بالفضل
کآن دو نشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان نری
چون برتبت تواز ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عظم
بر دوم پایه شوم من جای جو
کویی بوبکرست و این هم مثلاً و
هست این بالا مقام مصطفی
بعد از آن بر جای خطبه آن و دود
زهره نه کسرا که گوید هین بخوان
هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام
هرک بینا ناطر نورش بدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
لیک این گرمی گشاید دیده را
کرمیش را ضجرتی و حالتی
کور چون شد گرم از نور قدم
سخت خوش مستی ولی ای بالحسن
کرمیش را ضجرتی و حالتی
این نصیب کور باشد ز آفتاب
و آنک او آن نور را بینا بود
صد چنین والله اعلم بالصواب
شرح او کی کار بوسینا بود

و روشد صد تو که باشد این زبان
 وای بر وی گر بساید پرده را
 دست چه بود خود سرش را بر کند
 این بتقدیر سخن گفتم ترا
 خاله را خایه بدی خالو شدی
 از زبان تاجشم کوپاک از شکست
 هین مشو نومید نور از آسمان
 صد اثر در کانه از اختران
 اختر گردون ظلم را ناسخ است
 چرخ پانصد ساله راه ای مستعین
 سه هزاران سال و پانصد تازحل
 در همش آرد چو سایه در ایاب
 وز نفوس پاک اختر و ش مدد
 ظاهر آن اختران قوام ما
 در بیان آنک حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی
 گویند آدمی عالم کبریست زیر آن علم حکما بر صورت
 آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت
 آدمی موصول بود

پس بصورت عالم اصغر نوی
 ظاهر آنشاخ اصل میوه است
 کمر نبودی میل و امید ثمر
 یس بمعنی آن شجر از میوه زاد
 پس بمعنی عالم اکبر نوی
 باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
 کی نشاندی باغبان بیخ شجر
 کمر بصورت از شجر بودش ولاد

۵۲۵ مصطفی زین گفت کآدم وانبیا
 بهر این فرموده است آن ذوفنون
 کر بصورت من زآدم زاده ام
 کز برای من بدش سجده ملک
 پس ز من زایید در معنی پدر
 ۵۳۰ اول فکر آخر آمد در عمل
 حاصل اندر یک زمان از آسمان
 نیست بر این کاروان این ره دراز
 دل بکعبه می رود در هر زمان
 این دراز و کوتاهی مر جسم راست
 ۵۳۵ چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
 صد امیدست این زمان بردار گام
 گر چه پیله چشم بر هم میزنی
 تفسیر این حدیث که مَثَلُ أُمَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مِّنْ أَمَسِكَ بِهَا

نجا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ

۵۴۰ بهر این فرمود پیغمبر که من
 ما و اصحابم چو آن کشتی نوح
 چونک باشیخی تو دور از زشتی
 در پناه جان جان بخشی توی
 مسکله از پیغمبر ایام خویش
 گر چه شیری چون روی ره بیدلیل
 همچو کشتی ام بطوفان زمن
 هرک دست اندر زند یابد فتوح
 روز و شب سیاری و در کشتی
 کشتی اندر خفته ره میروی
 تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
 خویش بین و در ضلالی و ذلیل

- هین میرالا که با پرهای شیخ
يك زمانى موج لطفش بال تست
قهر او را ضد لطفش کم شعر
يك زمان چون خاك سبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد
ليك او بیند نبیند غیر او
مغز را خالی کن از انکار یار
تا بیابى بوى خلد از یار من
در صف معراجیان گر بیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر
نه چو معراج بخاری تا سما
خوش برافى گشت خنک نیستی
کوه و دریاها سُمش مس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان
دست نه و پای نه رو تا قدم
بردردی درسخن پرده قیاس
ای فلک برگفت او کوهر بیار
گر بیاری کوهرت صد تا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود
قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سیاهوی سلیمان علیه السلام
بار آنها جمله خشت زر بدست
فرش آنها جمله زر پخته دید
- تا بینى عون لشکرهای شیخ
آتش قهرش دمی حمال تست ۱۴۵
اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان پر باد و کبزت میکند
تا برورید گل و سرین شاد
جز بمغز پاك ندهد خلد بو
تا که ریحان یابد از گازار یار ۵۰
چون محمد بوی رحمن از یمن
چون براق بر کشاند نیستی
بلک چون معراج کلکی تا شکر
بل چو معراج جنبی تا نهی
سوی هستی آردت گر نیستی ۱۵۵
تا جهان حس را پس می کند
چون سوی معشوق جان جان روان
آنچنانک تاخت جانها از عدم
گر نبودى سمع سامع را نعاس
از جهان او جهانها شرم دار ۶۰
جامدت بیننده و گویا شود
چونک هر سرمایه تو صد شود
قصه هدیه بلقیس چل استر بدست
چون بصرای سلیمانی رسید

- ۵۶۵ بر سر زر تا چهل منزل براند
بارها گفتند زر را وا بریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست
ای بپرد عقل هدیه تا اله
چون کساد هدیه آنجا شد پدید
باز گفتند ار کساد و ار روا ۵۷۰
گر زرو گر خاک مارا بردنیست
گر بفرمایند که واپس برید
خندش آمد چون سلیمان آن بدید
من نمیگویم مرا هدیه دهید
۵۷۵ که مرا از غیب نادر هدیه است
میپرستید اختری کوزر کند
می پرستید آفتاب چرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست
آفتابت گر بگیرد چون کنی
نه بدرگاه خدا آری صداع ۵۸۰
گر کشند نیم شب خورشید کو
حادثات اغلب بشب واقع شود
سوی حق گر راستانه خم شوی
چون شوی محرم گشایم با توب
جز روان پاک او را شرق نه ۵۸۵
روز آن باشد که او شارق شود
تا که زر را در نظر آبی نماند
سوی مخزن ماچه بیگاراندریم
زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
عقل آنجا کمترست از خاک راه
شر مساریشان همی واپس کشید
چیت بر ما بنده فرمائیم ما
امر فرمان ده بجا آوردنیست
هم بفرمان تحفه را باز آورید
کز شما من کی طلب کردم نرید
بلک گفتم لایق هدیه شوید
که بشر آنرا نیارد نیز خواست
رو باو آرید کو اختر کند
خوار کرده جان عالی لرخ را
ابلهی باشد که گویم او خداست
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
که سیاهی را ببر واده شعاع
تا بنالی یا امان خواهی ازو
و آن زمان معبود او غایب بود
و ارهی از اختران محرم شوی
تا ببینی آفتابی نیم شب
در طلوعش روز و شب را فرق نه
شب نماند شب چو او بارق شود

- چون نماند ذره پیش آفتاب
آفتابی را که رخشان می شود
همچو ذره بینیش در نور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار
همچنانست آفتاب اندر لباب
دیده پیشش کند و حیران می شود
پیش نور بی حد موفور عرش
دیده را قوت شده از کردگار ۹۰
بر دخان افتاد گشت آن اختری
بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بست چندین خاصیت را بر زحل
هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده ربانی جو و بیاب ۹۵
شعشعات آفتاب با شرر
نار پیش نور بس تاری بود
کرات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

- گفت عبدالله شیخ مغربی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
صوفیان گفتند صدق قال او
در بیابانهای پر از خار و گو
روی پس نا کرده می گفتی بشب
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
روز گشتی پاش را ما پای بوس
نه زخاک و نه ز گل بروی اثر
مغربی را مشرقی کرده خدای
نور این شمس شموسی فارس است
شصت سال از شب ندیدم من شبی
نه بروز و نه بشب نه زاعتلال
شب همی رفتم در دنبال او ۰۰
او چو ماه بدر ما را پیش رو
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
میل کن زیرا که خاری پیش باست
گشته و پایش چو پاهای عروس
نه از خراش خار و آسیب حجر ۰۵
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
روز خاص و عام را او حارس است

چون نباشد حارس آن نورمجید که هزاران آفتاب آرد پدید
 تو بنور او همی رو در امان در میان اژدها و کژدمان
 پیش پِشت می رود آن نور پاک می کند هر ره زنی را چاک چاک
 یوم لا یخزی النبی راست دان نور یسعی بین آید بهم بخوان
 گرچه گردد در قیامت آن فزون از خدا اینجا بخواهید آزمون
 کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ نور جان والله اعلم بالبلاغ
 باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بآن هدیهها
 کی آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را
 بایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل زر شما را دل بمن آرید دل
 این زر من بر سر آن زر نهید کوری تن فرج استر را دهید
 فرج استر لایق حلقه ز رست زر عاشق روی زرد اصغر است
 که نظر گاه خداوندست آن کز نظر انداز خورشیدست کان
 کو نظر گاه شعاع آفتاب کو نظر گاه خداوند لباب
 از گرفت من ز جان اسپر کنید گرچه اکنون هم گرفتار منید
 مرغ فتنه دانه بر بامست او پر گشاده بسته دامت او
 چون بدانه داد او دل را بجان نا گرفته مرورا بگرفته دان
 آن نظر ها که بدانه می کند آن گره دان کو بپا بر می زند
 دانه گوید گر تو می دزدی نظر من همی دزد و ز تو صبر و مقر
 چون کشیدت آن نظر اندر پیم پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن
مشتري گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر
دزدیده و پنهان

- پیش عطاری یکی گل خوار رفت
پس بر عطار طرار دو دل
گفت گل سنگ ترازوی منست
گفت هستم در مهمی قند جو
گفت با خود پیش آن گل خورد
همچو آن دلاله که گفت ای پسر
سخت زیبا لیک هم يك چیز هست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
گر نداری سنگ و سنگ ارکلت
اندر آن کفه ترازو زاعتداد
پس برای کفه دیگر بدست
چون نبودش تیشه او دیر ماند
رویش آنسو بود گل خور ناشکفت
ترس ترسان که نباید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی وز گل من می بری
تو همی ترسی زمن لیک از خری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم
چون بینی مرشکر را ز آزمود
- ۱۲۵ نا خرد ابلوج قند خاص زفت
موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخريدنست
سنگ میزان هرج خواهی باش کو
سنگ چه بود گل نکو تر از زرست
نو عروسی یافتم بس خوب فر
۱۳۰ کآن ستیره دختر حلوا گریست
دختر او چرب و شیرین تر بود
این به و به گل مرا میوه دلست
او بجای سنگ آن گل را نهاد
هم بقدر آن شکر را می شکست
۱۳۵ مشتري را منتظر آنجا نشاند
گل از و پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من قند از امتحان
که فزون تر دزد هین ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود میجوری
۱۴۰ من همی ترسم که تو کمتر خوری
که شکر افزون کشی تو از نیم
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ ز آن دانه نظر خوش می کند
 ۶۴۵ گر زبای چشم حظی می بری
 این نظر از دور چون تیرست و سم
 مال دنیا دام مرغان ضعیف
 تابدین ملکی که اودامست ژرف
 من سلیمان می نخواهم ملکتنان
 ۶۵۰ کین زمان هستند خود مملوک ملک
 باز کونه ای اسیر این جهان
 ای توبنده این جهان محبوس جان
 چند گویی خویش را خواه حان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را
 و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول
 ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می فرستمتان رسول
 پیش بلقیس آنچ دیدیت از عجب
 ۶۵۵ تا بداند که بزر طامع نه ایم
 آنک که گر خواهد همه خاک زمین
 حق برای آن کند ای زر گزین
 فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
 از شما کی کدیّه زر می کنیم
 ۶۶۰ ترک آن گیرید گر ملک سیاست
 تخته بندست آنک تختش خوانده
 پادشاهی نیست بر ریش خود
 رد من بهتر شما را از قبول
 باز گوید از بیابان ذهب
 مازر از زر آفرین آورده ایم
 سر بسر زر گردد و در نمین
 روز محشر این زمین را نقره کین
 خاکیا ترا سر بسر زرین کنیم
 ما شما را کیمیا گر می کنیم
 که برون آب و گل بس ملکهاست
 صدر پنداری و بر در مانده
 پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

- بی مراد تو شود ریشت سپید
مالک الملکست هر کس سر نهد
لیک ذوق سجده پیش خدا
پس بنالی که نخواهم ملکها
پادشاهان جهان از بدرگی
ورنه ادهم وارسر گردان و دنک
لیک حق بهر ثبات این جهان
تا شود شیرین برایشان تخت و تاج
از خراج ارجمعی ز زر چوریک
همره جانت نگرردد ملک و زر
تا ببینی کین جهان چاه نیست تنک
تا بگوید چون ز چاه آبی بنام
هست در چاه انعکاسات نظر
وقت بازی کودکان را ز اختلال
عارفانش کیمیاگر گشته اند
دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن
روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد
ایشان او را و میوه های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بداد
آن مشایخ

- آن یکی درویش گفت اندر سمر
گفتم ایشانرا که روزی حلال
مر مرا سوی کهستان رانند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
خضریانرا من بدیدم خواب در
از کجا نوشم که نبود آن و بال
میوها ز آن بیشه می افشانند
در دهان تو بهمت های ما

۶۶۵

۶۷۰

۶۷۵

۶۸۰

- ۶۸۵ هین بخور پاک و حلال و بی حساب
 پس مرا از آن رزق نطقی رو نمود
 گفتم این فتنه ست ای رب جهان
 شد سخن از من دل خوش یافتم
 گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
 هیچ نعمت آرزو ناید دگر
 مانده بود از کسب یک دو حبه ام
 نیت گردن او کی این زر بدهم بدان
 بکرامات مشایخ و رنجیدن آن
 همیزم کش از ضمیر و نیت او
 آن یکی درویش همیزم می کشید
 ۶۹۰ پس بگفتم من ز روزی فارغم
 میوه مکروه بر من خوش شدست
 چونک من فارغ شدستم از کلو
 بدهم این زر را بدین تکلیف کش
 خود ضمیرم را همی دانست او
 ۶۹۵ بود پیشش سر هر اندیشه
 هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
 پس همی منکید با خود زیر لب
 که چنین اندیشی از بهر ملوک
 من نمی کردم سخن رافهم لیک
 ۷۰۰ سوی من آمد بهیبت همچو شیر
 پرتو حالی که او همیزم نهاد
 بی صداع و نقل و بالا و نشیب
 ذوق گفتم من خردها می ربود
 بخششی ده از همه خلقان نهان
 چون انار از ذوق می بشکافتم
 غیر این شادی که دارم درسرشت
 زین نپردازم بحور و نیشکر
 دوخته در آستین جبهام
 نیت گردن او کی این زر بدهم بدان
 بکرامات مشایخ و رنجیدن آن
 همیزم کش از ضمیر و نیت او
 خسته و مانده زبیشه در رسید
 زین سپس از بهر رزق نیست غم
 رزق خاصی جسم را آمد بدست
 حبه چندست این بدهم بدو
 تادوسه روزك شود از قوت خوش
 ز آنك سمعش داشت نور از شمع هو
 چون چراغی در درون شیشه
 بود بر مضمون دلها او امیر
 در جواب فکرتم آن بوالعجب
 كيف تلقی الرزق ان لم یرزقك
 بر دلم میزد عتابش نیک نیک
 تنك همیزم را ز خود بنهاد زیر
 لرزه بر هر هفت عضو من فناد

- گفت یارب گر ترا خاصان می‌اند
 لطف تو خواهم که مینا گر شود
 در زمان دیدم که ز رشد هیزم
 من در آن بی خود شدم تادیر که
 بعد از آن گفت ای خدا کر آن کبار
 باز این را بند هیزم ساز زود
 در زمان هیزم شد آن اغصان زر
 بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
 خواستم تا در پی آن شه روم
 بسته کرد آن هیبت او مرا
 و در کسی را ره شود گو سرفشان
 پس غنیمت دار آن توفیق را
 نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
 چون ز قربانی دهندش بیشتر
 نیست این از ران گاوا ی مفتری
 بذل شاهانه ست این بی رشوتی
 تحریر علیهم السلام رسول الله
 همچنان که شه سلیمان در نبرد
 که بیاید ای عزیزان زود زود
 سوی ساحل می فشاند بی خطر
 الصلا گفتیم ای اهل رشاد
 پس سلیمان گفت ای پیکان روید
 پس بگویدش بیآ اینجا تمام
- که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
 این زمان این تنگ هیزم زرشود
 همچو آتش بر زمین می تافت خوش
 چونک باخویش آدمم من از وله ۷۰۵
 بس غیورند و گریزان ز اشتهار
 بی توقف هم بر آن حالی که بود
 مست شد در کار او عقل و نظر
 سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
 پرسم از وی مشکلات و بشنوم ۷۱۰
 پیش خاصان ره نباشد عامه را
 کآن بود از رحمت و از جذبشان
 چون بیابی صحت صدیق را
 سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
 پس بگوید ران کاوست این مگر ۷۱۵
 ران کاوت مینماید از خری
 بخشش محض است این از رحمتی
 تحریر علیهم السلام رسول الله
 جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
 که بر آمد موجها از بحر جود
 جوش موجش هر زمانی صد کهر ۷۲۰
 کین زمان رضوان در جنت کشاد
 سوی بلقیس و بدین دین بگروید
 زود که ان الله يدعوا بالسلام

- هین بیا ای طالب دولت شتاب
 ۷۲۵ ای که تو طالب نه تو هم بیا
 که فتوحست این زمان و فتح باب
 سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان
 تا طلب یابی ازین یار وفا
 ملك برهم زن تو ادهم وار زود
 تا بیابی همچو او ملك خلود
 خفته بود آن شه شبانه بر سریر
 حارسان بر بام اندر دار و گیر
 قصد شه از حارسان آن هم نبود
 که کند ز آن دفع دزدان در نود
 او همی دانست کآن کو عادلست
 فارغست از واقعه ایمن دلست
 ۷۳۰ عدل باشد پاسبان کامها
 نه شب چوبك زنان بر بامها
 ليك بد مقصودش از بانك رباب
 همچو مشتاقان خیال آن خطاب
 ناله سرنا و تهدید دهل
 چیز کی ماند بد آن ناقور کل
 پس حکیمان گفته اند این لحنها
 از دوار چرخ بگرفتیم ما
 بانك گردشهای چرخست اینكه خلق
 می سرایندش بطنبور و بحلق
 ۷۳۵ مؤمنان گویند کآثار بهشت
 نغز گردانید هر آواز زشت
 ما همه اجزای آدم بوده ایم
 در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
 گرچه بر مار یخت آب و گلشکی
 یادمان آمد از آنها چیز کی
 ليك چون آمیخت با خاك کرب
 کی دهند این زیر و این بم آن طرب
 آب چون آمیخت ببول و کمیز
 گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
 ۷۴۰ چیز کی از آب هستش در جسد
 بول گیرش آتشی را می کشد
 کرنجس شد آب این طبعش بماند
 کآتش غم را بطبع خود نشاند
 پس غذای عاشقان آمد سماع
 که درو باشد خیال اجتماع
 فونی گیرد خیالات ضمیر
 بلک صورت گردد از بانك و صغیر
 آتش عشق از نواها گشت تیز
 آنچنانك آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه کی از سرجو زبن جوز می ریخت در جوی آب
که در گو بود و بآب نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و
اورا چوسماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

- در نغولی بود آب آن تشنه راند
می فتاد از جوز بن جوز اندر آب
عافلی گفتش که بگذار ای فتی
بیشتر در آب می افتد ثمر
تا نواز بالا فرو آیی بزور
گفت قصدم زبن فشاندن جوز نیست
قصدم من آنست کآید بانگ آب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
کردجو و کرد آب و بانگ آب
همچنان مقصود من زبن مثنوی
مثنوی اندر فروغ و در اصول
در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون نهالی کاشتی آتش بده
قصدم از الفاظ او راز نوست
پیش من آوازت آواز خداست
اتصالی بی تکلیف بی قیاس
لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی
ما رمیت از رمیت خوانده
- ۷۴۵ بر درخت جوز جوزی می فشاند
بانگ می آمده می دید او حباب
جوز ها خود تشنگی آرد ترا
آب در پستیست از نو دور در
آب جویش برده باشد تا بدور
۷۵۰ نیز تر بنگر برین ظاهر مه ایست
هم بینم بر سر آب این حباب
کرد پای حوض گشتن جاودان
همچو حاجی طایف کعبه صواب
ای ضیاء الحق حسام الدین نوی
جمله آن تست کردستی قبول
۷۵۵ چون قبول آرند نبود بیش رد
چون کشادش داد بکشا گره
قصدم از انشایش آواز نوست
عاشق از معشوق حاشا که جداست
هست رب الناس را با جان ناس
۷۶۰ ناس غیر جان جان انناس نی
نو سر مردم ندیدستی دمی
لیک جسمی در تجزی مانده

- ۷۶۵ ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی
می کنم لاحول نه از گفت خویش
کو خیالی می کند در گفت من
می کنم لاحول یعنی چاره نیست
چونك گفت من گرفت در گلو
آن یکی ناییء خوش نی می زدست
۷۷۰ نای را بر کون نهاد او که زمن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب
هر کرا بینی شکایت می کند
این شکایت گردان که بدخوست
ز آنك خوش خوان بود کودرحمول
۷۷۵ لیک در شیخ آن کله زامر خداست
آن شکایت نیست هست اصلاح حان
نا حمولی انمیا از امر دان
طبع را کشتند در حمل مدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز
۷۸۰ ای دوصد بلقیس حلفت راز بون
- نرك كن بهر سليمان نبی
بلك او سواس آن اندیشه کیش
در دل از سواس و انکارات طن
چون ترا در دل بدم گفتنیست
من خمش کردم تو آن خود بگو
نا گهان از مقعدش بادی بجست
گو تو بهتر می زنی بستان بز
نیست الا حمل از هر بسی ادب
که فلان کس راست طبع و حوی بد
که مر آن بدخوی را او بد گوست
باشد از بد خو و بد طمعان حمول
نه پی خشم و ممارات و هواست
چون شکایت کردند پیغمبران
ورنه حمالت بدرا حلمشان
نا حمولی گر بود هست اینزدی
حلم حق شو با همه مرغان بساز
که اهد قومى انهم لا يعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس کی اصرار
میندیش بر شرك و تاخیر مکن

- هین بیا بلقیس ورنه بد شود
پرده دار تو درت را بر کند
جمله ذرات زمین و آسمان
لشکرت خصمت شود مرتد بشود
جان تو با تو بجان خصمی کند
لشکر حقند گاه امتحان

- باد را دیدی که با عادن چه کرد
 آنچ بر فرعون زد آن بحر کین
 و آنچ آن بایبل با آن پیل کرد
 و آنک سنگ انداخت داودی بدست
 سنگ میبارید بر اعدای لوط
 کر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چلشتر
 دست بر کافر گواهی میدهد
 ای نموده ضد حق در فعل درس
 جزو جزوت لشکر او در وفاق
 کر بگوید چشم را کورا فشار
 ور بدن دان گوید او بنما وبال
 باز کن طب را بخوان باب العلل
 چونك جان جان هر چیزی ویست
 خودرها کن لشکر دیو و پری
 ملك را بگذار بلیقیس از نخست
 خود بدانی چون بر من آمدی
 نقش اگر خود نقش سلطان باغ نیست
 زمینت او از برای دیگران
 ای تو در پیکار خود را باخته
 تو بهر صورت که آبی بیستی
 يك زمان تنها بمانی تو ز خلق
 آب را دیدی که در طوفان چه کرد
 و آنچ باقارون نمودست این زمین ۷۸۵
 و آنچ پشه کله نمرود خورد
 کشت ششصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عاقلانه یاری پیغمبران
 گر کشد عاجز شود از بار پر ۷۹۰
 لشکر حق میشود سر می نهد
 در میان لشکر اویسی بترس
 مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
 درد چشم از تو بر آرد صد دمار
 پس بینی تو ز دندان گوشمال ۷۹۵
 تا بینی لشکر تن را عمل
 دشمنی با جان جان آسان کیست
 کز میان جان کنندم صفدری
 چون مرا یابی همه ملك آن تست
 که تویی من نقش گر مابه بدی ۸۰۰
 صورتست از جان خودی چاشنیست
 باز کرده بیهده چشم و دهان
 دیگران را تو ز خود نشناخته
 که منم این والله آن تو نیستی
 در غم و اندیشه مانی تا بحلق ۸۰۵

این تو کی باشی که تو آن اوحدی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست
گر تو آدم زاده چون او نشین
چيست اندر خم که اندر نهر نیست ۸۱۰
اینجهان خمست و دل چون جوی آب
اینجهان حجره ست و دل شهر عجب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصاً لامر الله جهدست
در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و
حس تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان
باز شود بنور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم
بت شکن بودست اصل اصل ما
کردر آیم ای رهی در بتکده ۸۱۵
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
این در آید سر نهند او را بتان
اینجهان شهوتی بتخانه ایست
ليك شهوت بنده پاكان بود
کافران قلبند و پاكان همچو زر ۸۲۰
قلب چون آمدسیه شد در زمان
دست و پا انداخت زردر بوته خوش
جسم ما روپوش ما شد در جهان

چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
نه اسیر شهوت روی بتم
چون خلیل حق و جمله انبیا
بت سجود آورده ما در معبد
زین شدن تا آن شدن فرقیست رفت
آن در آید سر نهد چون امتان
انبیا و کافران را لانه ایست
زر نسوزد ز آنك نقد کان بود
اندرین بوته درند این دو نفر
زر در آمد شد زری او عیان
در رخ آتش همی خندد رکش
ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منکرای نادان بطین
کی توان اندود این خورشید را
گر بریزی خاك وضد خاكسترش
که که باشد کویو شد روی آب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار

باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سره

بر سر تختی شنید آن نیک نام
گامهای تند بر بام سرا
بانك زد بر روزن قصر او که کیست
سر فرو کردند قومی بوالعجب
هین چه میجوید گفتند اشتران
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
خود همان بددیگر او را کردند
معنی اش پنهان او در پیش خلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق
روحهای مرده جمله پر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان
ز آن ندا دینهایم کردند کبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین

کین نظر کرد دست ابلیس لعین
با کفِ گل تو بگو آخر مرا
بر سر نور او بر آید بر سرش
طین که باشد کویو شد آفتاب
دود ازین ملك دوسه روزه بر آر

طقطقی وهای و هوپی شب زبام
گفت با خود این چنین زهره کرا
این نباشد آدمی مانا پرست
ما همی گردیم شب بهر طلب
گفت اشتر بام بر کی جست هان
چون همی جوئی ملاقات اله
چون پری از آدمی شد ناپدید
خلق کی بینند غیر ریش و دل
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جمله عالم ازو لافند لاف
غافل از افتاد در بلقیس و خلق
مردگان از گور تن سر بر زدند
نك ندایی می رسد از آسمان
شاخ و برگ دل همی کردند سبز
مردگان را وارهایم از قبور
این گذشت الله أعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس
را هر یکی را اندر خورد مشکلات دین و دل او و صید کردن
هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او

۸۴۵ قصه گویم از سبا مشتاق وار چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها عادت الاولاد صوب اصلها
أمة العشق الخفی فی الامم مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها عزة الاشباح من ارواحها
أیها العشاق السقیا لکم أنتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا ذاك ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانسی بیآ بانگ هر مرغی که آید میسرا
چون بمرغان فرستادست حق لحن هر مرغی که بدادست سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را توخوش دار و معاف مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
۸۵۰ مر کبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حلم گو و احتراز
و آن خفاشی را که ماند او بینوا می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیا موزان تو صلح مر خروسانرا نما اشراف صبح
همچنان میرود ز دهد تاعقاب ره نما والله اعلم بالصواب
آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان و التفات
همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الاز تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا يك صفیری کرد بست آن جمله را
۸۶۰ جزمگر مرغی که بدبی جان و پر یا چوماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر کر سر نهد پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونك بلقیس از دل و جان عزم کرد بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترك مال وملك كرد او آنچنان
 آن غلامان و كنيزان بناز
 باغها و قصرها و آب رود
 عشق در هنگام استيلا و خشم
 هر زمره را نمايد كندنا
 لا اله الا هو اينست اى پناه
 هيچ مال و هيچ مخزن هيچ رخت
 پس سليمان از دلش آگاه شد
 آنكى كه بانك موران بشنود
 آنك گويد راز قاتل نملة
 ديد از دورش كه آن تسليم كيش
 كرىگويم آن سبب كردد دراز
 گرچه اين كلك قلم خودبى حبيست
 همچنين هر آلت پيشه و روى
 اين سبب را من معين گفتمى
 از بزرگى تخت كز حد مى فزود
 خرده كارى بود تفريقش خطر
 پس سليمان گفت گرچه فى الاخير
 چون زوحدت جان برون آرد سرى
 چون بر آيد گوهر از قعر بحار
 سر بر آرد آفتاب با شرر
 ليك خود با اين همه بر نقد حال

كه بترك نام و ننگ آن عاشقان
 پيش چشمش همچو پوسيده پياز
 پيش چشم از عشق كالچين مينمود
 ۷۶۵ زشت گرداند لطيفانرا بچشم
 غيرت عشق اين بود معنى لا
 كه نمايد مه ترا ديگك سياه
 مى دريغش نامد الاجز كه تخت
 ۸۷۰ كز دل او تبادل او راه شد
 هم فغان سر دوران بشنود
 هم بداند راز اين طاق كه ن
 تلخش آمد فرق آن تخت خویش
 كه چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
 نيست جنس كاتب اورا مونسىست
 ۸۷۵ هست بى جان مونس جان و روى
 گر نبودى چشم فهمت را نمى
 نقل كردن تخت را امكان نبود
 همچو اوصال بدن با همدگر
 ۸۸۰ سر خواهد شد برو تاج و سرير
 جسم را با فر او نبود فرى
 بنكرى اندر كف و خاشاك خوار
 دم عقرب را كه سازد مستقر
 جست بايد تخت اورا انتقال

۸۸۵ تا نکردد خسته هنگام لفا

هست بر ما سهل و اورا بس عزیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز

تا بداند در چه بود آن مبتلا

خاک را و نطفه را و مضغه را

۸۹۰ کز کجا آوردمت ای بدنیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن

این کرم چون دفع آن انکار تست

حجت انکار شد انشار تو

خاک را تصویر این کار از کجا

۸۹۵ چون در آن دم بی دل و بی سربدی

از جمادی چونک انکارت برست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست

حلقه زن زین نیست در یابد که هست

پس هم انکارت مبین می کند

۹۰۰ چند صنعت رفت ای انکار تا

آب و گل می گفت خود انکار نیست

من بگویم شرح این از صد طریق

چاره کردن سلیمان علیه السلام

گفت عفرتی که تختش را بفن

گفت آصف من با اسم اعظمش

۹۰۵ گرچه عفريت اوستاد سحر بود

کودکانه حاجتش گسردد رو

تا بود بر خوان حوران دیو نیز

همچو دلق و چارقی پیش ایا،

از کجاها در رسید او تا کج

پیش چشم ما همی دارد خد

که از آن آید همی خفیه

منکر این فضل بودی آن زما

که میان خاک میکردی نخس

از دوا بدتر شد این بیمار تا

نطفه را خصمی و انکار از کج

فکرت و انکار را منکر بدء

هم ازین انکار حشرت شد درس

کز درونش خواجه گوید خواجه یسه

پس ز حلقه بر ندارد هیچ دسه

کز جماد او حشر صدقن می کند

آب و گل انکار زاد از هلاقم

بانگ می زد بی خبر که اخبار یسه

لیک خاطر لغزد از گفت دقیر

در احضار تخت بلقیس از سبا

حاضر آرم تا تو زین مجلس شد

حاضر آرم پیش تو در یکدمش

لیک آن از نفع آصف رو نمو

- حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
لیک ز آصف نه از فن غفر یتیان
- گفت حمد الله برین و صد چنین
که بدیدستم ز رب العالمین
- پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول گیری ای درخت
- بیش چوب و پیش سنگ نقش کند
ای بسا گولان که سرها می نهند
- ساجد و مسجود از جان بی خبر
دیده در وقتی که شد حیران و دنک
- نر د خدمت چون بنا موضع بیاخت
که سخن گفت و اشارت کرد سنک
- از کرم شیر حقیقی کرد جود
شیر سنگین راشقی شیری شناخت
- گفت گر چه نیست آنسک بر قوام
استخوانی سوی سک انداخت زود
- قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی
لیک ما را استخوان لطیفست عام
- را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی
دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و سلم
- قصه راز حلیمه گویمت
تا زداید داستان او غمت
- مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
- می گریز انیدش از هر نیک و بد
تا سپارد آن شهنشه را بجد
- چون همی آورد امانت را ز بیم
شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
- از هوا بشنید بانگی کای حطیم
نافت بر تو آفتابی بس عظیم
- ای حطیم امروز آید بر تو زود
صد هزاران نور از خورشید جود
- ای حطیم امروز آرد در تو رخت
معشتم شاهی که پیک اوست بخت
- ای حطیم امروز بی شک از نوی
منزل جانهای بالایی شوی
- جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق
- گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا
نه کسی در پیش نه سوی قفا

- ۹۲۵ شش جهت خالی ز صورت وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم میانداخت آن دم سو بسو
کین چنین بانك بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
۹۳۰ باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بردلش
سوی منزل هادوید و بانك داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست
ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان
۹۳۵ سینه کوبان آنچنان بگریست حوش

حکایت آن پیر عرب کی دالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

- پیر مردی پیش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی .
گفت احمد را رضیع معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازا
۹۴۰ من چو آن الحان شنیدم از هوا
نا بینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان
چونك واکشتم ز حیرت های دل
گفتش ای فرزند تو آنده مدار
که بگوید کر بخواد حال طفل
- کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
این جگرها را زمانم سوختی
پس بیا و ردم که بسپارم بجد
می رسید و می شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا
که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه ندا می منقطع شد یکزمان
طفل را آنجا ندیدم وای دل
که نمایم مر ترا یک شهریار
او بداند منزل و تر حال طفل

- پس حلیمه گفت ای جانم فدا
 هین مرا بنمای آن شاه نظر
 برد اورا پیش عزی کین صنم
 ما هزاران کم شده زو یافتیم
 پیر کرد اورا سجود و گفت زود
 گفت ای عزی تو بس اکرامها
 بر عرب حقست از اکرام تو
 این حلیمه سعدی از او مید تو
 که ازو فرزند طفلی گمشدست
 چون محمد گفت این جمله بتان
 که بروای پیر این چه جست وجوست
 ما نکون و سنکسار آیم ازو
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 کم شود چون بارگاه او رسید
 دور شو ای پیر فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر تو
 این چه دم ازدها افشردنست
 زین خبر جوشد دل دریا و کان
 چون شنید از سنکها پیر این سخن
 پس زلرزه و خوف و بیم آن ندا
 آنچنانک اندر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را
- مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
 کش بود از حال طفل من خبر
 هست در اخبار غیبی مغنم
 چون بخدمت سوی او بشتافتیم
 ۹۵۰ ای خداوند عرب ای بحر جود
 کرده تا رسته ایم از دامها
 فرض گشته تا عرب شد رام تو
 آمد اندر ظل شاخ بید تو
 نام آن کودک محمد آمدست
 سر نکون گشتند و ساجد آن زمان
 ۹۵۵ آن محمد را که عزل ما ازوست
 ما کساد و بی عیار آیم ازو
 وقت فترت گاه گاه اهل هوا
 آب آمد مر تیمم را درید
 ۹۶۰ هین زرشک احمدی ما را مسوز
 تا نسوزی ز آتش تقدیر نو
 هیچ دانی چه خبر آوردنست
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها بهم سر می زدی
 ۹۶۵ او همی لرزید و می گفت ای ثبور
 آن عجب کم کرد زن تدبیر را

- ۹۷۰ گفت پیرا گرچه من در محنتم
 ساعتی بادم خطیبی می کند
 باد با حرفم سخنها می دهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم با که گویم این کله
 غیرش از شرح غیم لب بیست
 کربگویم چیز دیگر من کنون
 ۹۷۵ گفت پیرش کای حلیمه شادباش
 غم مخور یاوه نگرده او ز تو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کآن بتان ذوفنون
 این عجب قرینست بر روی زمین
 ۹۸۰ زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بی جرمست در معبودیش
 او که مضطرا اینچنین ترسان شدست
 خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را
 علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه
 و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام
 چون خبر یابید جد مصطفی
 وز چنان بانگ بلند و نعرها
 زود عبدالمطلب دانست چیست
 ۹۸۵ آمد از غم بر در کعبه بسوز
 از حلیمه وز فغانش بر ملا
 که بمیلی می رسید از وی صدا
 دست بر سینه همی زد می گریست
 کای خبیر از سرشب وز راز روز

خویشتن را من نمی بینم فنی
 خویشتن را من نمی بینم هنر
 یاسرو سجده مرا قدری بود
 لیک در سیمای آن در یتیم
 که نمی ماند بما گرچه زماست
 آن عجایبها که من دیدم برو
 آنک فضل تودرین طفلیش داد
 چون یقین دیدم عنایتهای تو
 من هم اورا می شفیع آرم بتو
 ازدرون کعبه آمد بانگ زود
 بادو صد اقبال او محفوظ ماست
 ظاهرش را شهره کیهان کنیم
 زر کان بود آب و گل مازر گریم
 که حمایلهای شمشیرش کنیم
 که ترنج تخت بر سازیم ازو
 عشقها داریم با این خاک ما
 که چنین شاهی ازو پیدا کنیم
 صد هزاران عاشق و معشوق ازو
 کار ما اینست بر کوری آن
 این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
 زانکه دارد خاک شکل اغبری
 ظاهرش با باطنش گشته بجنک

تا بود همراه تو همچون منی
 تا شوم مقبول این مسعود در
 تا باشکم دولتی خندان شود
 دیده ام آثار لطفت ای کریم ۹۹۰
 ماهمه میسیم واحد کیمیاست
 من ندیدم بر ولی و بر عدو
 کس نشان ندهد بدساله جهاد
 بروی او دریست از دریای تو
 حال او ای حال دان بامن بگو ۹۹۵
 که هم اکنون رخ بتو خواهند نمود
 بادو صد طلب ملک محفوظ ماست
 باطنش را از همه پنهان کنیم
 که گمش خلخال و گه خانم بریم
 گاه بند کردن شیرش کنیم ۱۰۰۰
 گاه تاج فرقه های ملک جو
 ز آنک افتادست در قعده رضا
 که هم اورا پیش شهیدان کنیم
 در فغان و در فیر و جست وجو
 که بکار ما ندارد میل جان ۱۰۰۵
 که نواله پیش بی بر کان نهیم
 وز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون گوهر و ظاهر چونسنگ

۱۰۱۰ ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
 ظاهرش مُنکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک صورتها کنیم
 ز آنک ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کشف السریم و کار ما همین
 ۱۰۱۵ گرچه دزد از منکری تن می زند
 فضلا دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزند کورا بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافد آسمان از شادیش
 ۱۰۲۰ ظاهرش با باطنش ای خاک خوش
 هر که با خود بهر حق باشد بکنک
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هرک کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهرش از تیرگی افغان کنان
 ۱۰۲۵ قاصد او چون صوفیان روترش
 عارفان روترش چون خارپشت
 باغ پنهان کرد باغ آن خارفاش
 خارپشتا خار حارس کرده
 تا کسی دوچار دانگ عیش تو
 ۱۰۳۰ طفل تو گرچه که کودک خوئدست

باطنش گوید نکو بین پیش و پس
 باطنش گوید که نمایم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خنده پنهانش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده است
 کین نهانش را بر آریم از کمین
 شهنه آن از عصر پیدا می کند
 تا مُقر آریمشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کین چنین شاهی ز مادر جفت زاد
 خاک چون سوسن شده ز آرادیش
 چونک در جنگند و اندر کشمکش
 تا شود مغنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال
 پشت زیر پایش آرد آسمان
 باطن تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر نور مُکش
 عیش پنهان کرده در خار درشت
 کای عدوی دزد زین در دور باش
 سر چو صوفی در گریبان برده
 کم شود زین گلرخان خار خو
 هر دو عالم خود طفیل او بُدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست ای علیم^۱ نشان ده راه راست
نشان خواستن عبدالمطلب از موضوع محمد علیه السلام که کجاش
یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیکیبخت
در رکاب او امیران قریش ز آنک جدش بود زاعیان قریش ۱۰۳۵
تا بهشت آدم اسلافش همه مهتران بزم و رزم و ملحه
این نسب خود پوست او را بوده است کز شهنشاهان^۲ مه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک نیست جنشش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت نار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب بر فرزند بر طراز آفتاب ۱۰۴۰

بقیه قصه دعوت رحمت بلفیس را

خیز بلفیسا بیا و ملک بین بر لب دریای یزدان^۳ در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی تو بررداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد هیچ می دانی که آن سلطان چه داد
توزشادی چون گرفتگی طبل زن که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیای و حرص او در طلب و غفلت او

از دولت روحانیان کی ابناى جنس وی اند نعره زنان

که یالیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کوردید حمله می آورد و دلفش می درید ۱۰۴۵
گفته ایم این را ولی باری دگر شد مکرر بهر تا کید خبر

بر که اند این دم شکاری صید جو
 در میان کوی می گیری تو کور
 آب شوری جمع کرده چند کور
 می خورند از من همی کردند کور
 آب بد را دام این کوران مکن
 تو چوسک چونی بزرقی کور گیر
 جمله شیرو شیر گیر و مست نور
 کرده ترک صید و مرده در وله
 تا کند او جنس ایشانرا شکار
 خوانده القلب بین اصبعین
 چون ببیند شد شکار شهر یار
 دست آن صیاد را هرگز نیافت
 عشق شه بین در نگهداری من
 صورت من شبه مرده گشته است
 جنبشم اکنون زدست داد گر
 جنبشم باقیست اکنون چون از دست
 گر چه سیمرغست زارش میکشم
 در کف شاهم نگر گر بنده
 من بکف خالق عیسی درم
 بر کف عیسی مدار این هم روا
 از دم من او بماند جاودان
 شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

کور گفتش آخر آن یاران تو
 قوم تو در کوی می گیرند کور
 ترک این تزویر گو شیخ نفور
 کین مریدان من و من آب شور ۱۰۵۰
 آب خود شیرین کن از بحر لدن
 خیز شیران خدا بین کور گیر
 کور چه از صید غیر دوست دور
 در نظاره صید و صیادی شه
 همچو مرغ مرده شان بگرفته یار ۱۰۵۵
 مرغ مرده مضطرب و وصل و بین
 مرغ مرده را هر آنک شد شکار
 هرک او زین مرغ مرده سربافت
 گوید او منکر بمررداری من
 من نه مردارم مرا شه گشته است ۱۰۶۰
 جنبشم زین پیش بود از بال و پر
 جنبش فانیم بیرون شد زیوست
 هرک کثر جنبید پیش جنبش
 هین مرا مرده مبین گر زنده
 مرده زنده کرد عیسی از کرم ۱۰۶۵
 کی بمانم مرده در قبضه خدا
 عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان
 شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد

- من عصام در کف موسی خویش
 بر مسلمانان پل دریا شوم
 این عصا را ای پسر تنها مبین
 موج طوفان هم عصا بُد کوزدرد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیای زهرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فر بهش کن آنکاهش کش ای نصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشمست خصمی باشدش
 بس بماندی لطف بی قهر و بدی
 ریش خندی کرده اند آن منکران
 تو اگر خواهی بکن هم ریشخند
 شاد باشید ای محبان در نیاز
 هر حویجی باشدش کُردی دگر
 هر یکی باجنس خود در کرد خود
 نو که کرد زعفرانی زعفران
 آب میخور زعفرانا تا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 تو بکردی او بکردی مودعه
 خاصه آن ارضی که از پهنآوری
 اندر آن بحر بیابان و جبال
- موسیم پنهان و من پیدا پیش
 باز بر فرعون اژدرها شوم
 که عصابی گف حق نبود چنین
 طنطنه جادو پرستانرا بخورد
 زرق ایسن فرعونیا را بر درم
 ترك کن تا چند روزی می چرند
 از کجا باید جهنم پروری
 ز آنک بی برگند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 تا زید در نی رحیمی بکشدش
 پس کمال پادشاهی کی بدی
 بر مثلها و بیان ذا کران
 چند خواهی زیست ای مردار چند
 بر همین در که شود امروز باز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای یختگی نسَم می خورد
 باش و آمیزش مکن بادیگران
 زعفرانی اندر آن حلوا رسی
 که نکردد بانوا هم طبع و کیش
 ز آنک ارضُ الله آمد واسعه
 در سفر گم میشود دیو و پری
 منقطع میگردد او هام و خیال

این بیابان در بیابانهای او
 آب استاده که سیرستن نهان
 کودرون خویش چون جان دروان
 مستمع خفتست کونه کن خطاب
 ۱۰۹۵ خیز بلقیسا که بازار است تیز
 خیز بلقیسا کنون با اختیار
 بعد از آن گوشت کشمیر که آنچنان
 زمین خران تا چند باشی نعل دزد
 خواهران را یافته ملک خلود
 ۱۱۰۰ ای خنک آنرا کزین ملکت بخت
 خیز بلقیسا بیآ باری بسین
 شسته در باطن میان گلستان
 بوستان با او روان هر جا رود
 میوها لایه کنان کز من بچر
 ۱۱۰۵ طوف می کن برفلك بی پروبال
 چون روان باشی روان دیای نی
 نی نهنک غم زند بسر کشتیت
 هم نوشاه و هم تولشکر هم تو تخت
 گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
 ۱۱۱۰ نو بماندی چون گدایان بی نوا
 چون تو باشی بخت خودای معنوی
 نوز خود کی گم شوی ای بخوش خصال

همچو اندر بحر پریك تای مو
 تازه تر خوشتر ز جوهای روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 ای خطیب این نقش کم کر نور آب
 زین خسیسان کساد افکن گریز
 پیش از آنک مرگ آرد کیرودار
 که چو دزد آبی بشحنه جان کنان
 گر همی دزدی بیآ و لعل دزد
 تو گرفته ملکوت کور و کبود
 که اجل این ملک راویران کرست
 ملک شاهان و سلطانان دین
 ظاهرآ حادی میان دوستان
 لیک آن از خلق پنهان می شود
 آب حیوان آمده کز من بخور
 همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
 می خوری صدلوت و لقمه خای نی
 نی پدید آید ز مردن زشتیت
 هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
 بخت غیر تست روزی بخت رفت
 دولت خود هم تو باش ای مجتبی
 پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
 چونک عین تو تراشد ملک و مال

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم
و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داد و معاونت
ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

- ای سلیمان مسجد اقصی بساز لشکر بلقیس آمد در نماز
چونك او بنیاد آن مسجد نهاد جن و انس آمد بدن در کار داد
يك گروه از عشق و قومی بی مراد همچنانك در ره طاعت عباد ۱۱۱۵
خلق دیوانند و شهوت سلسله
هست این زنجیر از خوف و وله
می کشاندشان سوی کسب و شکار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد
قَدْ جَعَلْنَا الْجِبِلَّ فِیْ اَعْنَاقِهِمْ
لِیْسَ مِنْ مُسْتَقْدَرٍّ مُسْتَنْقَهٍ
حرص نودر کار بد چون آتش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان
اخگر از حرص توشد فحم سیاه
آن زمان آن فحم اخگر می نمود ۱۱۲۰
حرص کارت را بیاراییده بود
غول را که بر آرایید غول
آزمایش چون نماید جان او
از هوس آن دام دانه می نمود
حرص اندر کار دین و خیر جو
خیرها نغزند نه از عکس غیر
حرص نماند حرص باشد نغز رو ۱۱۳۰
تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

فحم باشد مانده از اخگر بتفت
تا شوند از ذوق دل دامن سوار
بر دگر اطفال خنده آیدش
خل ز عکس حرص بنمود انگبین
ز آن چنان پیوسته رونقها فزود
لیک نبود مسجد اقصا ش نام
آن ز اخلاصات ابراهیم بود
لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه نعل و نه قیاس و نه مقال
مرغ جانسان طایر از پری دگر
قبله افعال ما افعالشان
نیمشب جانسان سحر که بین شدست
نقص گفتم کشته ناقص گوی قوم
که سلیمان باز آمد والسلام
جمله را املاک در چنبر کشند
تازیانه آیدش بر سر چو برق
سنگ برند از پی ایوان تو
تا ترا فرمان برد جنی و دیو
تا نکردد دیو را خاتم شکار
دیو با خاتم حذر کن والسلام
درس و سرت سلیمانی کنیست

تاب حرص از کار دنیا چون برفت
کودکان را حرص می آرد غرار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش
که چه می کردم چه میدیدم در این
آن بنسای انبیایی حرص بود
ای بسا مسجد بر آورده کرام
کعبه را که هر دمی عزای فزود
فضل آن مسجد زحاک و سنگ نیست
نه کتشان مثل کتب دیگران
نه ادیشان نه غضبشان نه نکال
هر یکی شانرا یکی فری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان
مرغشان را بیضا ز رین بدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام
ورازین دیوان و پریان سر کشند
دیو یکدم کژرود از مکر و زرق
چون سلیمان شو که تادیوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ربو
خاتم تو این دلست و هوش دار
پس سلیمانی کند بر تو مدام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست

۱۱۳۵

۱۱۴۰

۱۱۴۵

۱۱۵۰

دیو هم وقتی سلیمانی کند لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک در میان هر دو شان فرقیست نیک
قصه شاعر وصله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر
بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرّم بود فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود ده هزارش هدیه واده تا رود
از چنو شاعر نس از تو بحردست ده هزاری که بگفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه مدح شه می کرد و خلعت های شاه
۱۱۶۵

باز آمدن شاعر بعد چند سال باه و ده همان صله و هزار
دینار فرمودن بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم
حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را
خرجه است و خزینه خالیست و من او را بده

لیک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست جست و جوی آزموده بهترست
در گهی را کآزمودم در کرم حاجت نو را بدان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه
 ۱۱۷۰ گفت آلهنای حوایجنایک
 صد هزاران عاقل اندر وقت درد
 هیچ دیوانه فلیوی این کند
 گر ندیدندی هزاران بار بیش
 بلکه جمله ماهیان در موحها
 ۱۱۷۵ پیل و کرک و حیدر اشکار نیز
 بلك خاك و باد و آب و هر شرار
 هر دمش لابه کند این آسمان
 استن من عصمت و حفظ نو است
 وین زمین گوید که دارم برقرار
 ۱۱۸۰ جملهگان کیسه ازو بر دوختند
 هر نبی زو بر آورده برات
 هین ازو خواهید نه از غیر او
 ور بخواهی ازدگر هم او دهد
 آن که مُعرض را زرقارون کند
 ۱۱۸۵ بار دیگر شاعر از سودای داد
 هدیه شاعر چه باشد شعر نو
 محسنان با صد عطا و جود و بر
 پیششان شعری به از صد تنگ شعر
 آدمی اول حریص نان بود

يُؤْلَهُونَ فِي الْحَوَايجِ هُمْ لَدَيْهِ
 وَالتَّمَنَّاها وَجَدْنَاهَا لَدَيْكَ
 جمله نالان پیش آن دیان فرد
 بر بخیلی عاجزی کدیه تند
 عاقلان کی جان کشیدندیش پیش
 حمله پزندگان بر او حها
 اژدهای زفت و مور و مار نیز
 مایه زویساند هم دی هم بهار
 که فرومگذارم ای حق يك زمان
 جمله مطوئی یمین آن دو دست
 ای که بر آیم تو کردستی سوار
 دادن حاجت ارو آموختند
 استعینوا منه صراً او صلات
 آب دریم جو مجو در خشک جو
 سر کف میلش سخا هم او نهد
 رو بدو آری بطاعت چون کند
 روی سوی آن شه محسن نهاد
 پیش محسن آرد و بنهد گرو
 زر نهاده شاعرانرا منتظر
 خاصه شاعر کو کهر آرد زعفر
 ز آنك قوت و نان ستون جان بود

- سوی کسب و سوی غصب و صدحیل
چون بنادر گشت مستغنی زنان
تا که اصل و فصل او را بر دهند
تا که کر و قر و زر بخشی او
خلق ما بر صورت خود کرد حق
چونك آن خلاق شکر و حمد حوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست
ور نباشد اهل ز آن باد دروغ
این مثل از خود نکفتم ای رفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد
محسنان مردند و احسانها بماند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
گفت پیغمبر خنك آنرا که او
مرد محسن ليك احسانش نمرود
وای آنکو مردو عصیانش نمرود
این رها کن ز آنك شاعر بر گذر
برد شاعر شعری شهریار
نازنین شعری پر از در درست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
ليك این بار آن وزیر پر ز جود
بر مقام او وزیر نو رئیس
- جان نهاده بر کف از حرص و امل
عاشق نامست و مدح شاعران
در بیان فضل او منبر نهند
همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
وصف ما از وصف او گیرد سبق
آدمی را مدح جویی نیز خوست
پر شود ز آن باد چون خيك درست
خيك بدریدست کی گیرد فروغ
سر سری مشنو چو اهلی و مفیق
که چرا فربه شود احمد بمدح
شور اندر شکر احسان کآن نمرود
ای خنك آنرا که این مرکب براند
وای جانی کو کند مکر و دها
شد ز دنیا مانند ازو فعل نکو
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
تا نینداری بمرک او جان ببرد
وام دارست و قوی محتاج زر
بر امید بخشش و احسان پآر
بر امید و بوی اکرام نخست
چون چنین بدعادت آن شهریار
برس براق عز ز دنیا رفته بود
گشته لیکن سخت بیرحم و خیس

شاعری را نبود این بخشش جزا
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
ده هزاران زین دلاور برده است
بعد سلطانی گدایی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار
در ریاید همچو کلبرگ از چمن
گر تقاضا کر بود هم آتشین
نرم گردد چون ببیند او مرا
لیک شادش کن که نیکو کوی ماست
تو بمن بگذار و این بر من نویس
شد زمستان و دی و آمد بهار
پس زبون این غم و تدبیر شد
تا رهد جانم ترا باشم رهی
تا رهد این جان مسکین از گرو
ماند شاعر اندر اندیشه گران
این که دیر اشگفت دسته خار بود
رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
کم همی افتاد بخشش را خطا
او نمرد الحق بلی احسان بمرد
صاحب سلاخ درویشان رسید
تا نکیرد با تو این صاحب ستیز
بستدیم ای بی خبر از جهد ما

گفت ای شه خرجها داریم ما
من بر بربع عشر این ای مفتنم
خلق گفتندش که او از پیش دست
بعدشکر کلک خایی چون کند
۱۲۱۵ گفت بفشارم و را اندر فشار
آنکه از خاکش دهم از راه من
این بمن بگذار که استادم درین
از ثریا گر ببرد تا ثری
۱۲۲۰ گفت سلطانش برو فرمان تراست
گفت او را و دو صد او امید لیس
پس فکندش صاحب اندر انتظار
شاعر اندر انتظارش پیر شد
گفت اگر زرنه که دشنام دهی
۱۲۲۵ انتظارم کشت باری کو برو
بعد از آتش داد ربع عشر آن
کآن چنان نقد و چنان بسیار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد
که مضاعف زو همی شد آن عطا
۱۲۳۰ این زمان اورفت و احسان را ببرد
رفت از ما صاحب راد و رشید
رو بگیری این را و زاینجا شب گریز
ما بصد حیل ازو این هدیه را

- رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان
 چیست نام این وزیر جامه کن
 گفت یارب نام آن و نام این
 آن حسن نامی که از يك كلك او
 این حسن کز ریش زشت این حسن
 بر چنین صاحب چو شه اصفا کند
 مانستن بدر آیی این وزیر دون در افساد مروت شاه
 بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون
- چند آن فرعون می شد نرم و رام
 آن کلامی که بدادی سنگ شیر
 چون بهامان که وزیرش بود او
 پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
 همچو سنگ منجنیقی آمدی
 هر چه صدروز آن کلیم خوش خطاب
 عقل نودستور و مغلوب هواست
 ناصحی ربانی پندت دهد
 کین نه بر جایست هین از جامشو
 وای آن شه که وزیرش این بود
 شاد آن شاهی که او را دست گیر
 شاه عادل چون قرین او شود
 چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
 شاه فرعون و چو هامانش وزیر
- از کجا آمد بگوید این عوان
 قوم گفتندش که نامش هم حسن
 چون یکی آمد در بیخ ای رب دین
 صدوزیر و صاحب آید جود خو
 میتوان بسا فیدای جان صدر سن
 شاه و ملکش را ابد رسوا کند
 چون شنیدی اوز موسی آن کلام
 از خوشی آن کلام بسی نظیر
 مشورت کردی که کینش بود خو
 بنده گردی ژنده پوشی را بر یو
 آن سخن بر شیشه خانه او زدی
 ساختی در یکدم او کردی خراب
 در وجود ره زن راه خداست
 آن سخن را او بفن طرحی نهد
 نیست چندان با خود آشیدامشو
 جای هر دو دوزخ پر کین بود
 باشد اندر کار چون آصف وزیر
 نام آن نور علی نور بود
 نور بر نورست و غنبر بر عبیر
 هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

۱۲۳۵

۱۲۴۰

۱۲۴۵

۱۲۵۰

- نیست بازی با ممیز خاصه او
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
پس همی گفتند باخود در جواب
باز گونه رفت خواهی همچنین
او اگر معزول گشتست و فقیر
تو اگر انگشتی را برده
ما بیوش و عارض و طاق و طرب
و ربغفلت ما نهیم او را جین
که منه آن سر مرین سر زیر را
کردم من شرح این بس جان فزا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
نام خود کرده سلیمان نبی
در گذر از صورت و از نام خیز
پس بپرس از حد او وز فعل او
در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از
تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفات و رستن
عقاقر در مسجد
- هر صباحی چون سلیمان آمدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو
توجه دارویی چبی نامت چیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
من مرین را زهرم و او را شکر
- که بود تمیز و عقلش غیب گو
می نبندد پرده بر اهل دول
باز گونه می روی ای کثر خطاب ۱۲۷۵
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
هست در پیشانش بدر منیر
دوزخی چون زمهریر افسرده
سر کجا که خود همی نهیم سنب
پنجه مانع بر آید از زمین ۱۲۸۰
هین مکن سجده مرین ادبار را
گر نبودی غیرت و رشك خدا
تا بگویم شرح این وقتی دگر
روی پوشی می کند بر هر صبی
از لقب وز نام در معنی گریز ۱۲۸۵
در میان حد و فعل او را بجو
خاضع اندر مسجد اقصی شدی
پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو زیان کی و نفع بر کیست
که من آن را جائم و این را حمام ۱۲۹۰
نام من اینست بر لوح از قدر

پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا
 تا کتھای طیبی ساختند
 این نجوم و طب و وحی انبیاست
 عقل جزوی عقل استخراج نیست ۱۲۹۵
 قابل تعلیم و فهمست این خرد
 جمله حرفتها یقین از وحی بود
 هیچ حرفت را بین کین عقل ما
 گرچه اندر مکر موی اشکاف بد
 دانش پیشه ازین عقل اربدی ۱۳۰۰

آموختن پیشه گور کنی قابل از زاغ پیش از آنک در عالم علم
 گور کنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود
 گربدی این فهم مرقابیل را
 که کجا غایب کنم این کشته را
 دید زاغی زاغ مرده در دهان ۱۳۰۵
 از هوا زیر آمد و شد او بفن
 پس بچنگال از زمین انگیخت کرد
 دفن کردش پس پیو شدش بخاک
 گفت قابیل آه شه بر عقل من
 عقل کل را گفت ما زاغ البصر
 عقل ما زاغست نور خاصکان ۱۳۱۰
 جان که او دنباله زاغان پرد
 کی ز فکر و حیل و اندیشه بود
 کی نهادی بر سراو هاییل را
 این بخون و خاک در آغشته را
 بر گرفته نیز می آمد چنان
 از پی تعلیم او را کور کن
 زود زاغ مرده را در کور کرد
 زاغ از الهام حق بد علمناک
 که بود زاغی ز من افزون بفن
 عقل جزوی می کند هر سو نظر
 عقل زاغ اوستاد کور مردکان
 زاغ او را سوی گورستان برد

- هین مدواندر پی نفس چو زاغ
کمر روی رو در پی عنقای دل
تو گیاهی هر دم از سودای تو
نو سلیمان وار داد او بده
ز آنک حال این زمین با ثبات
در زمین گریشگر و رخود نی است
پس زمین دل که نبش فکر بود
گر سخن کش یابم اندران چمن
ورسخن کش یابم آن دم زن بمزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست
می روی که گمره و که در رشد
اشتر کوری مهار تو رهین
گر شدی محسوس جذاب و مهار
گبر دیدی کو پی سگ می رود
در پی او کی شدی مانند حیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی
یا بخوردی از کف ایشان سپوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی
پس ستون این جهان خود غفلتست
اولش دو دو با آخرت بخور
نو بجدکاری که بگرفتی بدست
ز آن همی تانی بدادن تن بکار
- کو بگورستان برد نه سوی باغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل
می دمد در مسجد اقصای تو
پی بر ازوی پای رد بروی منه
باز گوید با تو انواع نبات
ترجمان هر زمین ثبت وی است
فکرها اسرار دل را وانمود
صدهزاران گل برویم چون چمن
می گریزد نکتها از دم چودزد
جذب صادق نه چو جذب کاذبست
رشته پیدا نهو آن کت می کشد
تو کشش می بین مهارت را مبین
پس نمادی این جهان دارالفرار
سخره دیو ستنبه می شود
پای خود را وا کشیدی گبر نیز
کی پی ایشان بد آن دکان شدی
یا بدادی شیرشان از چاپلوس
گر ز مقصود علف واقف بدی
چیست دولت کین دوا دو بالست
جز درین ویرانه نبود مرگ خر
عیش این دم بر تو پوشیده شدست
که پوشید از تو عیش کرد کار

۱۳۱۵

۱۳۲۰

۱۳۲۵

۱۳۳۰

عیب آن فکرت شدست از تو نهان
 زو رمیدی جانت ^{بعد} المشرقین
 گر بود این حالت اول کی دوی
 تا کنیم آن کار بر وفق قضا
 چشم و اشد تا پشیمانی رسید
 این پشیمانی بهل حق را پرست
 زین پشیمانی پشیمان تر شوی
 نیم دیگر در پشیمانی رود
 حال و یار و کار نیکوتر بجو
 پس پشیمانیست بر فوت چه است
 ورندانی چون بدانی کین بدست
 ضد را از ضد توان دید ای فتی
 از گنه آنگاه هم عاجز بدی
 عاجزی را باز جو کز جذب کیست
 کس ندیدست و نباشد این بدان
 تو ز عیب آن حجابی اندری
 خود رمیدی جان تو زان جستجو
 کس نبردی کش کشان آن سوترا
 ز آن بود که عیبش آمد در ظهور
 عیب کار بد ز ما پنهان مکن
 تا نگریدیم از روش سرد و هبا
 رفت در مسجد میان روشنی

همچنین هر فکر که گرمی در آن
 بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین ۱۳۳۵
 حال کا آخر زو پشیمان می شوی
 پس ببوشید اول آن بر جای ما
 چون قضا آورد حکم خود پدید
 این پشیمانی قضای دیگرست
 و رکنی عادت پشیمان خورشوی ۱۳۴۰
 نیم عمرت در پریشانی رود
 ترک این فکر و پشیمانی بگو
 و رنداری کار نیکو تر بدست
 گر همی دانی ره نیکو پرست
 بد ندانی تا ندانی نیک را ۱۳۴۵
 چون ز ترک فکر این عاجز شدی
 چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
 عاجزی بی قادری اندر جهان
 همچنین هر آرزو که می بری
 و ر نمودی علت آن آرزو ۱۳۵۰
 گر نمودی عیب آن کار او ترا
 و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
 ای خدای راز دان خوش سخن
 عیب کار نیک را منما بما
 هم بر آن عادت سلیمان سنی ۱۳۵۵

قاعده هر روز را میجست شاه که ببیند مسجد اندر نو گیاه
 دل ببیند سربد آن چشم صفی آن حشایش که شد از عامه خفی
قصه صوفی کی در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود
یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین
و مرغان و آثار رحمة الله تعالی

صوفیانه روی بر زانو نهاد
 پس فرو رفت او بخود اندر نفول
 ۱۳۶۰ شد ملول از صورت خوابش فصول
 که چه خسپی آخر اندر زرنگر
 این درختان بین و آثار خضر
 امر حق بشنو که گفتست انظر و
 سوی این آثار رحمت آرو
 گفت آثارش دلستای بوالهوس
 آن برون آثار آنارست بس
 بر برون عکسش چو در آب روان
 باغها و سبزاها در عین جان
 ۱۳۶۵ که کند از لطف آب آن اضطراب
 آن خیال باغ باشد اندر آب
 عکس لطف آن برین آب و گلست
 باغها و میوه ها اندر دلست
 پس نخواندی ایزدش دارالغرور
 گر نبودی عکس آن سروسرور
 هست از عکس دلو جان رجال
 این غرور آنست یعنی این خیال
 بر گمانی کین بود جنت کده
 جمله مغروران برین عکس آمده
 ۱۳۷۰ بر خیالی میکنند آن لاغها
 می گریزند از اصول باغها
 راست بینند و چه سودست آن نظر
 چونك خواب غفلت آیدشان بسر
 تا قیامت زین غلط و احسرتاه
 پس بگورستان غریب افتاد و آه
 ای خنك آنرا که پیش از مرگ مرد
 یعنی او از اصل این رزبوی برد
 قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان
 علیه السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت
 پس سلیمان دید اندر گوشه
 نو گیاهی رسته همچون خوشه

میر بود آن سبزش نور از بصر
 او جواش گفت و بشکفت از خویش
 گفت خروست ای شاه جهان
 گفت من رستم مکان ویران شود
 هادم بنیاد این آب و گلم
 که اجل آمد سفر خواهد نمود
 در خلل ناید ز آفات زمین
 مسجد اقصی ماخلخل کی شود
 نبود الا بعد مرگ ما بدان
 یارب خروب هر جا مسجدست
 هین ازو بگریزو کم کن گفتگو
 مر ترا و مسجدت را بر کند
 همچو طفلان سوی کثر چون میبزی
 تا ندزد از تو آن استاد درس
 اینچنین انصاف از ناموس به
 ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
 نه لوی مکر و حیلت بر فراخت
 که بدم من سرخ رو کردیم زرد
 اصل جرم و آفت و داغم نوی
 تا نگردی جبری و کثر کم تنی
 اختیار خویش را یکسو نهی
 با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

دید بس نادر گیاهی سبز و تر
 پس سلامش کرد در حال آن حشیش ۱۳۷۵
 گفت نامت چیست بر گو بی دهان
 گفت اندر تو چه خاصیت بود
 منکه خرویم خراب منزلم
 پس سلیمان آن زمان دانست زود
 گفت تا من هستم این مسجد یقین ۱۳۸۰
 تا که من باشم وجود من بود
 پس که هدم مسجد ما بی گمان
 مسجدست آن دل که چشمش ساجدست
 یار بد چون رست در تومهر او
 بر کن از بیخش که گرسر برزند ۱۳۸۵
 عاشقا خروب تو آمد کثری
 خویش مجرم دان و مجرم کومترس
 چون بگوئی جاهلم تعلیم ده
 از پدر آموز ای روشن جبین
 نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت ۱۳۹۰
 باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
 رنگ رنگ تست صباغم نوی
 هین بخوان رب بما اغویتنی
 بر درخت جبر تا کی بر جهی
 همچو آن ابلیس و ذریات او ۱۳۹۵

چون بودا کراه با چندان خوشی
 آنچنان خوش کس رود در مکرهی
 یست مرده جنگه میگردی در آن
 که صواب اینست و راه اینست و بس
 کی چنین گوید کسی کو مکر هست
 هر چه نفست خواست داری اختیار
 داند او کو نیکبخت و محرمست
 زیر کی سباحی آمد در بحار
 هل سباحه را رها کن کبر و کین
 و آنکهان دریای ژرف بی پناه
 عشق چون کشتی بود بهر خواص
 زیر کی بفروش و حیرانی بخر
 عقل قربان کن بپیش مصطفی
 همچو کنعان سرز کشتی و امکش
 که بر آیم بر سر کسوه مشید
 چون رمی از منتش ای بی رشد
 چون نباشد منتش بر جان ما
 تو چه دانی ای غراره پر حسد
 کاشکی او آشنا نا موختی
 کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
 یا بعلم نقل کم بودی ملی
 با چنین نوری چو پیش آری کتاب

که تو در عصیان همی دامن کشی
 کس چنان رقصان دود در گمرهی
 کت همی دادند پند آن دیگران
 کی زند طعنه مرا جز هیچکس
 ۱۴۰۰ چون چنین جنگد کسی کو بیر هست
 هر چه عقلت خواست آری اضطرار
 زیر کی ز ابلیس و عشق از آدمست
 کم رهد غرقست او پایان کار
 نیست جیحون نیست جو در یاست این
 ۱۴۰۵ در رباید هفت دریا را چو گاه
 کم بود آفت بود اغلب خلاص
 زیر کی ظنست و حیرانی نظر
 حسبی الله گو که اللهام کافی
 که غرورش داد نفس زیر کش
 ۱۴۱۰ منت نوحم چرا باید کشید
 که خدا هم منت او میکشد
 چونك شكر و منتش گوید خدا
 منت او را خدا هم میکشد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 ۱۴۱۵ علم وحی دل ربودی از ولی
 جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمم با وجود آب دان
 خویش ابله کن تبع میرو سپس
 ۱۴۲۰ اکثر اهل الجنّه ابله ای پدر
 زیر کی چون کبر و باد انگیرست
 ابلهی نه کو بمسخر کی دو توست
 ابلهانند آن زنان دست بر
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست
 ۱۴۲۵ عقلها آن سو فرستاده عقول
 زین سر از حیرت گراین غفلت رود
 نیست آن سورنچ فکرت بر دماغ
 سوی دشت ازدشت نکته بشنوی
 اندرین ره ترک کن طاق و طرب
 ۱۴۳۰ هر ک او بی سر بجنبد دم بود
 کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
 سر بکوب آن را که سرش این بود
 خود صلاح اوست آن سر کوفتن
 و استان از دست دیوانه سلاح
 ۱۴۳۵ چون سلاحش هست و عقلش نه بیند
 بیان آنک حصول علم و مال و جاه مرید گوهران را فضیحت

اوست و چون شمشیر است کی افتادست بدست راه زن
 بد گهر را علم و فن آموختن
 دادن تیغی بدست راه زن
 تیغ دادن در کف زنگی مست
 به که آید علم نا کس را بدست

- علم و مال و منصب و جاه و قران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
جان او مجنون تنش شمشیر او
آنچ منصب می کند با جاهلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود
مال و منصب نا کسی کآرد بدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد
شاه را در خانه بیدق نهد
حکم چون درد دست گم راهی فتاد
ره نمی داند فلاووزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت
که بیا که ماه بنمایم ترا
چون نمایی چون ندیدیستی بعمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم
- ۱۴۴۰ فتنه آمد در کف بد کوه ران
تا ستانند از کف مجنون سنان
۱۴۴۰ و استان شمشیر را ز آن زشت خو
از فضیحت کی کند صد ارسلان
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
چونک جاهل شاه حکم مرشود
طالب رسوایی خویش او شدست
۱۴۴۵ یا سخا آرد بنا موضع نهد
این چنین باشد عطا کا حقم دهد
جاه پندارید در چاهی فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند
پی روان را غول ادباری گرفت
۱۴۵۰ ماه را هرگز ندید آن بی صفا
عکس مه در آب هم ای خام غمر
عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمِّل

- خواند مزمِّل نبی را زین سبب
سر مکش اندر گلیم و رومپوش
هین مشو پنهان زننگ مدعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام
بی فروغت روز روشن هم شبست
باش کشتیبان درین بحر صفا
- ۱۴۵۰ که برون آی از گلیم ای بوالهرب
که جهان حسیست سرگردان توهوش
که تو داری شمع وحی شمععی
شمع اندر شب بود اندر قیام
بی پناهت شیر اسیر ارنبست
که تو نوح ثنائی ای مصطفی

- ده شناسی می بیايد بالباب
 ۱۴۶۰ خیز بنگر کاروان ره زده
 هر رهی را خاصه اندر راه آب
 خضر وقتی غوث هر کشتی نوی
 هر طرف غولست کشتیبان شده
 پیش این جمعی چو شمع آسمان
 وقت خلوت نیست اندر جمع آی
 همچو روح الله مکن تنها روی
 بدر بر صدر فلک شد شب روان
 انقطاع و خلوت آری را بمان
 طاعنان همچو سگان بر بدر تو
 ای هدی چون کوه قاف و توهمای
 این سگان کردند ز امر انصوا
 سیر را نگذارد از بانگ سگان
 هین بمگذار ای شفا رنجور را
 بانگ می دارند سوک صدر تو
 نه تو گفتی قاید اعمی براه
 از سفه و عوع کنان بر بدر تو
 هرک او چل گام کوری را کشد
 نسو ز خشم کر عصای کور را
 ۱۴۷۰ پس بکش توزین جهان بی قرار
 صد ثواب واجر یابد از اله
 کار هادی این بود تو هادی
 کشت آمرزیده و یابد رشد
 هین روان کن ای امام المتقین
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 هرک در مکر تو دارد دل گرو
 مانم آخر زمان را شادابی
 بر سر کوریش کوریها نهم
 این خیال اندیشگان را تا یقین
 عقلها از نور من افروختند
 کردندش را من زنم تو شاد رو
 چيست خود آلا جق آن تر کمان
 او شکر پندارد و زهرش دهم
 آن چراغ او پیش مصرم
 مکرها از مکر من آموختند
 خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
 چيست خود آلا جق آن تر کمان
 تا هزاران مرده بر روید زخاک
 ۱۴۷۵ آن چراغ او پیش مصرم
 رستخیزی ساز پیش از رستخیز
 خویش بنما که قیامت نك منم
 ۱۴۸۰ هر که گوید کو قیامت ای صنم

در نگرای سایل محنت زده زین قیامت صد جهان افزون شده
 ورنباشد اهل این ذکرو قنوت پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
 ز آسمان حق سکوت آید جواب چون بود جانا دعا نامستجاب
 ای دریغا وقت خرمنگاه شد لیک روز از بخت ما بیگناه شد
 وقت تنگست و فراخی این کلام تنگ می آید برو عمر دوام ۱۴۸۵
 نیزه بازی اندرین کوهای تنگ نیزه بازان را همی آرد بتنک
 وقت تنگ و خاطر و فهم عوام تنگ ترصد ره ز وقتست ای غلام
 چون جواب احمق آمد خامشی این درازی درسخن چون می کشی
 از کمال رحمت و موج کرم می رهد هر شوره را باران و نم
 دریان آنک ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب
 الاحمق سکوت ، شرح این هر دو درین قصه است که
 گفته می آید

بود شاهی بود او را بنده مرده عقلی بود و شهوت زنده ۱۴۹۰
 خردهای خدمتش بگذاشتی بد سگالیدی نکو پنداشتی
 گفت شاهنشہ جراثش کم کنید و ربحنگد نامش از خط برزید
 عقل او کم بود و حرص او فزون چون چرا کم دید شد تند و حرون
 عقل بودی کرد خود کردی طواف تابیدن جرم خود گشتی معاف
 چون خری پا بسته تند از خری هر دو پایش بسته گردد بر سری ۱۴۹۵
 پس بگوید خر که یک بندم بست خود مدان کان دوز فعل آن نخست

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام کی ان الله تعالى
خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب
فيها الشهوة و خلق بني آدم و ركب فيهم العقل والشهوة
فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة و من غلب شهوته
عقله فهو ادنى من البهائم

- ۱۵۰۰ در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید
يك كره را جمله عقل و علم وجود آن فرشته ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا نوز مطلق زنده از عشق خدا
يك كره دیگر از دانش تهی همچو حیوان از علف در فریبی
او نبیند جز که اصطبل و علف از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر نیم او زافرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود نیم دیگر مایل عقلی بود
آندو قوم آسوده از جنگ و حراب وین بشر با دو مخالف در عذاب
۱۵۰۵ وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند آدمی شکلند و سه امت شدند
يك كره مستغرق مطلق شدند همچو عیسی باملك ملحق شدند
نقش آدم ليك معنی جبرئیل رسته از خشم و هوا و قال و قيل
از ریاضت رسته و زهد و جهاد گویا از آدمی او خود نژاد
قسم دیگر باخران ملحق شدند خشم محض و شهوت مطلق شدند
۱۵۱۰ وصف جبریلی دریشان بود رفت تنگ بود آن خانه و آن وصف رفت
مرده گردشخص کوبی جان شود خر شود چون جان او بی آن شود
ز آنك جانی کآن ندارد هست پست این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فروتر جان کند در جهان باريك کاریها کند

- مکرو تلبیسی که او داند تنید
جامه‌های زرکشی را بافتن
خرده کاریهای علم هندسه
که تعلق با همین دنیاستش
این همه علم بنای آخرت
بهر استبقای حیوان چند روز
علم راه حق و علم منزلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف
نام کالاً نعم کرد آن قوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم
بقظه آمد نوم حیوانی نماند
همچو حس آنک خواب او را ربود
لاجرم اسفل بود از سافلین
- آن ز حیوان دگر ناید پدید
درها از قمر دریا یافتن
یا نجوم و علم طب و فلسفه
ره بهفتم آسمان برنیستش
که عماد بود گاو و اشتر است
نام آن کردند این گیجان رموز
صاحب دل داند آنرا یا دلش
آفرید و کرد با دانش الیف
ز آنک نسبت کو بیقظه نوم را
حسهای منعکس دارند قوم
انعکاس حس خود از لوح خواند
چون شد او بیدار عکسیت نمود
ترک او کن لا احب الا فلین

در تفسیر این آیت که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم

رجساً و قوله یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً

- ز آنک استعداد تبدیل و نبرد
باز حیوان را چو استعداد نیست
زو چو استعداد شد کآن رهبرست
گر بلاذر خورد او افیون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد
روز و شب در چنگ و اندر کشمکش
- بودش از پستی و آنرا فوت کرد
عذر او اندر بهیمی روشنیست
هر غذایی کو خورد مغز خورست
سکته و بی عقلیش افزون شود
نیم حیوان نیم حی با رشاد
کرده چالیش آخرش با اولش

- چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون باناقه ، میل مجنون
سوی حره میل ناقه واپس سوی کره ، چنانك گفت مجنون
- هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و ائی و اباهای لمختلفان
همچو مجنون اند چون ناقه شبقیر می کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی کره دوان
يك دم ارمجنون ز خود غافل بدی ناقه گردیدی و واپس آمدی ۱۵۳۵
عشق و سودا چونك پر بودش بدن می نبودش چاره از بی خود شدن
آنك او باشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود
ليك ناقه بس مراقب بود و جست چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که عاقل گشت و درنگ روسپس کردی بکره بی درنگ
۱۵۴۰ چون بخود باز آمدی دیدی زجا کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بروفق من مهر و مهار کرد باید از تو صحبت اختیار
ایز دو همره همدگر را راهزن کمره آن جان کوفرو ناید زتن
۱۵۴۵ جان ر هجر عرش اندر فافه تن ز عشق خار بن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین کون حالها همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال مانده ام در ره زشست شصت سال
۱۵۵۰ راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند گفت سوزیدم زغم تا چند چند

- تنگ شد بروی بیابان فراخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست گفتا گو شوم
زین کند نقرین حکیم خوش دهن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی شومی گرد بر پهلوی صدق
کین سفر زین پس بوز جذب خدا
این چنین سیر یست مستثنی رجنس
این چنین جذب یست فی هر جذب عام
- ۱۵۵۵ در خم چو کانش غلطان می روم
بر سواری کو فرو ناید ز تن
گوی گشتن بهر او اولی بود
غلط غلطان در خم چو کان عشق
و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
۱۵۶۰ کان فرود از اجتهاد جن و انس
که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

- قصه گونه کن برای آن غلام
قصه پر جنگ و پرهستی و کین
کالبد نامه ست اندر وی نگر
کوشه رو نامه را بکشا بخوان
گر نباشد در خور آنرا پاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
جمله بر فهرست قانع گشته ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب
هست آن عنوان چو اقرار زبان
- ۱۵۶۵ بین که حرفش هست در خور دشهان
نامه دیگر نویس و چاره کن
ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
کار مردانست نه طفلان کعب
ز آنک در حرص و هوا آغشته ایم
تا چنان دانند متن نامه را
۱۵۷۰ زین سخن والله اعلم بالصواب
متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو تا منافق وار نبود کار تو
 چون جوالی بس گرانی می‌بری زان نباید کم که دروی بنگری
 ۱۵۷۵ که چه داری در جوال از تلخ و خوش گر همی ارزد کشیدن را بکش
 ورنه خالی کن جوال را ز سنگ باز خر خود را ازین بیکار و تنگ
 در جوال آن کن که می‌باید کشید سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه بادستار بزرگ و آنک بر بود دستارش
 و بانگ می‌زد کی باز کن ببین که چه می‌بری آنگه بیر

یک فقیهی ژند ها در چیده بود در عمامه خویش در پیچیده بود
 تا شود زفت و نماید آن عظیم چون در آید سوی محفل در حطیم
 ۱۵۸۰ ژند ها از جامها پیراسته ظاهر آ دستار از آن آراسته
 ظاهر دستار چون حله بهشت چون منافق اندرون رسوا و زشت
 پاره پاره دلق و پنبه و پوستین در درون آن عمامه بد دفین
 روی سوی مدرسه کرده صبح تا بدین ناموس یابد او فتوح
 در ره تاریک مردی جامه کن منتظر استاده بود از بهر فن
 ۱۵۸۵ در ره بود او از سرش دستار را پس دوان شد تا بسازد کار را
 پس فقیهش بانگ برزدکای پسر باز کن دستار را آنگه بپر
 این چنین که چارپرّه می‌بری باز کن آن هدیه را که می‌بری
 باز کن آنرا بدست خود بمال آننگهان خواهی بیر کردم حلال
 چونک بازش کرد آنک میگریخت صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
 ۱۵۹۰ ز آن عمامه زفت نابایست او ماند یک گز کهنه در دست او
 بر زمین زد خرقة را کای بی‌عیار زین دغل ما را بر آوردی زکار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را

نمودن بوفاطمع دارندگان ازو

- گفت بنمودم دغل لیکن ترا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد
کون می گوید بیا من خوش بیم
ای ز خوبی بهاران لب کزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق
کودکی از حسن شد مولای خلق
کرتن سیمین تنان کردت شکار
ای بدیده لوتهای چرب خیز
مرخبث را گو که آن خوویت کو
گوید او آن دانه بد من دام آن
بس انامل رشك استادان شده
نر کس چشم خمار همچو جان
حیدری کاندل صف شیران رود
طبع تیز دور بین محترف
زلف جمعد مشکبار عقل بر
خوش بین کونش ز اول با گشاد
زانك او بنمود پیدا دام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت
- از نصیحت باز گفتم ماجرا
بانگ زده می وفایی خویش گفت
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
و آن فسادش گفته رومن لاشیام ۱۵۹۵
بنگر آن سردی و زردی خزان
مرک اورا یاد کن وقت غروب
حسرتش را هم بین اندر محاق
بعد فر داشت حرف رسواش خلق
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار ۱۶۰۰
فضله آنرا بین در آبریز
بر طبق آن ذوق و آن نفزی و بو
چون شدی توصید شد دانه نهان
در صناعت عاقبت لرزان شده
آخر اعمش بین و آب ازو چکان ۱۶۰۵
آخر او مغلوب موشی میشود
چون خرپیرش بین آخر خرف
آخرا چون دم زشت خنک خر
و آخر آن رسوایش بین و فساد
پیش او بر کند سبب خام را ۱۶۱۰
ورنه عقل من زدامش می گریخت

- طوق زرین و حمایل، بین هله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر
هر که آخر بین ترا و مسعودتر
روی هریک چون مه فاخر بین ۱۶۱۵
- تا نماشی همچو ابلیس اعوری
دید طین آدم و دینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
ورنه شیر و پیسل را بر آدمی ۱۶۲۰
- فضل مردان بر زن ای حالی پرست
مرد کاندر عاقبت بینی حمست
از جهان دو بانگ می آید بضد
آن یکی بانگش نشور انقیا ۱۶۲۵
- من شکوفه خارم ایغوش گرم دار
مانگ اشکوفهش که اینک کد فروش
این پذیرفتی بماندی ز آن دگر
آن یکی بانگ این که اینک حارم
- حاضری ام هست چون مکرو کمین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی
ای خنک آن کو زاول آن شنید ۱۶۳۰
- خانه خالی یافت و جار او گرفت
کوزه نو کو بخود بولی کشید
در حهان هر چیز چیزی می کشد
- غسل و زنجیری شدست و سلسله
اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین ترا و مطرودتر
چونک اول دیده شد آخر بین
- نیم بیند نیم نی چون استری
این جهان دید آن جهان بینش ندید
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
فصل بودی بهر قوت ای عمی
- ز آن بود که مرد پایان من ترست
اوز اهل عاقبت چون زن کمست
تا کد امین را تو باشی مستعد
و آن یکی مانگش فریب اشقیا
- گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ خار او که سوی مامکوش
که محب از صد محبوبست گر
مانگ دیگر بنگر اندر آحرم
- نقش آخر ز آینه اول سبب
آن دگر را صد و نادر خور شدی
کش عقول و مسمع مردان شنید
عر آتش کثر نماید یا شکفت
- آن خبث را آب نتواند برید
کفر کافر را و مرشد را رشد

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کهر با هم هست و مقناطیس هست | تا تو آهن یا کهی آیی بشت |
| برد مقناطیست از تو آهنی | ور کهی بر کهر با بر می تنی |
| آن یکی چون نیست با اختیار | لاجرم شد پهلوی فجار جار |
| هست موسی پیش قبطی بس ذمیم | هست هامان پیش سبطی بس رجیم |
| جان هامان جاذب قبطی شده | جان موسی طالب سبطی شده |
| معدۀ خر که کشد در اجتناب | معدۀ آدم جذوب گندم آب |
| گر تو شناسی کسی را از ظلام | بنگر او را کوش سازیدست امام |

بیان آنک عارف را غذایست از نور حق کی آیت غندری
 یطعمنی ویسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به
 ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ز آنک هر کره پی مادر رود | تا بد آن جنسیتش پیدا شود |
| آدمی را شیر از سینه رسد | شیر خسر از نیم زیرینه رسد |
| عدل قسامست و قسمت کرد نیست | این عجب که جبرئی و ظلم نیست |
| جبر بودی کی پشیمانی بدی | ظلم بودی کی نگهبانی بدی |
| روز آخر شد سبق فردا بسود | راز ما را روز کسی گنجها بود |
| ای بکرده اعتماد و اتقی | بر دم و بر چاپلوس فاسقی |
| قبۀ بر ساختستی از حباب | اخر آن خیمه است بس واهی طناب |
| زرق چون برفست و اندر نور آن | راه نتوانند دیدن ره روان |
| این جهان و اهل او بی حاصلند | هر دو اندر بی وفایی یک دلند |
| زاده دنیا چو دنیا بی وفاست | گرچه رو آورد بتو آن روفاست |
| اهل آن عالم چو آن عالم زبر | تا ابد در عهد و پیمان مستمر |
| خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند | معجزات از همدگر کی بستند |

شادی عقلی نگردد اندهان
 او دنی و قبله گناه او نیست
 مرده رادر خور بود گورو کفن
 قبله اش دنیاست او را مرده دان
 شد ز خاک مرده زنده پدید
 تو بد آن کلک کونه طال بقاش
 تاب خورشیدی که آن آفل نشد
 قوم فرعون انداحل چون آب نیل
 گر چه خلقا نرا کشت کردن کشتا
 مرگ چوبی دان که آن کشت ازدها
 يك جهان پر شب بد آنرا صبح خورد
 بل همان سانسست کو بودست پیش
 ذات را افزونی و آفات نی
 آنچ اول آن نبود اکنون نشد
 در میان این دو افزونیست فزق
 تا پدید آید صفات و کار او
 کو بود حادث بعلمها علیل
 'قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى'
 چون کنم کین خلق را نمیر یست
 عقل بی تمیز را بینا کنم
 موسیا تو غالب آیی لا تخف
 چون عصا شد مار آنها گشت عار

کی شود پزمرده میوه آن جهان
 نفس بی عهدست ز آن رو کشت نیست
 ۱۶۵۵ نفسها را لایق است این انجمن
 نفس اگر چه زیر کست و خرده دان
 آب وحی حق بدین مرده رسید
 نایا ید وحی تو غره مباحش
 بانگ وصیتی جو که آن خامل نشد
 ۱۶۶۰ آن هنر های دقیق و قال و قیل
 رونق و طاق و طرب و سحرشان
 سحر های ساحران دان جمله را
 جادو بها را همه يك لقمه کرد
 نورا ز آن خوردن نشد افزون ربیش
 ۱۶۶۵ درائر افزون شد و در ذات نی
 حق ز ایجاد جهان افزون نشد
 ليك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
 هست افزونی اثر اظهار او
 هست افزونی هر ذاتی دلیل
 تفسیر اَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةَ مُوسَى
 ۱۶۷۰ گفت موسی سحر هم جبران کنیست
 گفت حق تمیز را پیدا کنم
 گر چه چون دریا بر آوردند کف
 بود اندر عهد خود سحر افتخار

- هر کسی را دعوی حسن و نمک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند
چون محک پنهان شد دست از مردوزن
وقت لافست محک چون غایبست
قلب می گوید ز نخوت هر دم
ز رهمی گوید بلی ای خواهه تاش
مرک تن عدیست بر اصحاب راز
قلب اگر در خویش آخربین بدی
چون شدی اول سیه اندر لقا
کیمیای فضل را طالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش
عاقبت را دید و او اشکسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین
نور محشر چشمتان بینا کند
بنگر آنها را که آخردیده اند
بنگر آنها را که حالی دیده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک
صبح کاذب صد هزاران کاروان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست
- سنگ مرگ آمد نمکها رامحک
هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
در صف آای قلب و اکنون لاف زن
می بردت از عزیزی دست دست
ای زر خالص من از تو کی کم
لیک می آید محک آماده باش
زر خالص را چه نقصانست گاز
آن سیه کا خرد او اول شدی
دور بودی از نفاق و از شقا
عقل او بر زرق او غالب بدی
جابر اشکستگان دیدی پیش
از شکسته بند در دم بسته شد
آن ز راند و داز کرم محروم ماند
که نماند مشتری اعمی چنین
چشم بندی ترا رسوا کند
حسرت جانها و رشک دیده اند
سر فاسد زاصل سر بیریده اند
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
داد بر باد هلاکت ای جوان
وای آن جان کش محک و کاز نیست

۱۶۷۵

۱۶۸۰

۱۶۸۵

۱۶۹۰

زجرمدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

- ۱۶۹۵ بومسیلم گفت خود من احمدم
دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را نگو کم کن بطر
غرّه اول مشو آخر نگر
این فلاووزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تارود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه
کین طرف دانه ست یا حود داماه
- ۱۷۰۰ کربخواهی ورنخواهی ناچراع
دیده کردد نقش باز و نقش زاع
ورنه این زاغان دغل افروختند
نانک بازان سپید آموختند
بانک دهدد کر بیا مورد فتی
راز دهدد کو و پیغام سبا
بانک بردسته زبردسته بدان
تاج شاهان را ز تاج دهددان
حرف درویشان و نکته عارفان
بسته اند این بی حیایان بر زمان
هر هلاک امت پیشین که بود
زانک چندل را گمان بردند عود
بودشان تمیز کآن مظهر کند
لیک حرص و آزر کورو کر کند
کوری کوران در رحمت دور نیست
کوری حرص است کآن معدور نیست
چار میخ شه ز رحمت دورنی
چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر منگر بشست
بد کلوبی چشم آخرینت بست
بادو دیده اول و آخر بین
هین مباحش اعور چو ابلیس لعین
۱۷۱۰ اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون دو چشم کاو در جرم تلف
نصف قیمت ارز دآن دو چشم او
چون دو چشم آدام زاده
ز آنک چشم آدمی تنها بخود
در کنی یک چشم آدم زاده
چشم خر چون اولش بی آخرست
۱۷۱۵ چشم خر چون اولش بی آخرست
- چون بهایم بی خبر از باز پس
همچو یک چشمست کثر نبود شرف
که دو چشمش راست مسند چشم تو
نصف قیمت لایقست از جاده
بی دو چشم یار کاری میسکند
گردو چشمش هست حکمش اعورست

این سخن پایان ندارد و آن خفیف
بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعہ بطلب اجری

- رفت پیش از نامه پیش مطبخی
دور ازو وز همت او کین قدر
کفت بهر مصلحت فرموده است
کفت دهلیز بست والله این سخن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
چون جری کم آمدن در وقت چانت
کفت قاصد می کنید اینها شما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
ما رمیت از رمیت ابتلاست
آب از سر تیره است ای خیره چشم
شد زخشم و غم درون بقعه
اندر آن رقعہ ثنای شاه کفت
کان ز بحر و ابر افزون کف تو
ز آنک ابر آنچ دهد گریان دهد
ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود
ز آن همه کار تو بی نورست وزشت
رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کشاد
خوش نگردد از مدیحی سینها
ای دل از کین و کراحت پاک شو
- کای بخیل از مطبخ شاه سخی
از جری او آیدش اندر نظر
نه برای بخل و نه تنگی دست
پیش شه خاکست هم زر کهن
او همه رد کرد از حرصی که داشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت
کفت نه که بنده فرمانیم ما
بر کمان کم زن که از بازو ست تیر
بر نبی کم نه گنه کآن از خداست
پیشتر بنگری کسی بگشای چشم
سوی شه بنوشت خشمین رقعہ
گوهر جود و سخای شاه سفت
در قضای حاجت حاجات جو
کف تو خندان پیایی خوان نهد
بوی خشم از مدح اثرها می نمود
که تو دوری دور از نور سرشت
همچو میوه نازه زو فاسد شود
ز آنک هست از عالم کون و فساد
چونک در مداح باشد کینها
و آن گهان الحمد خوان چالاک شو

۱۷۲۰

۱۷۲۵

۱۷۳۰

۱۷۳۵

بر زبان الحمد و اکرام درون از زبان تلبیس باشد یافسون
و آنکه آن گفته خدا که تنگرم من بظاهر من ساطن ناظم
حکایت آن مداح کی ارجعت ناموس شکر ممدوح میکرد
و بوی اندوه و غم اندرون او و خلافت دلق ظاهر او
می نمود که آن شکرها لافت و دروغ

- آن یکی ما دلق آمد از عراق باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الاسفر بود بر من بس مبارک مژده ور
۱۷۴۰ که خلیفه داده ده خلعت مرا که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر می شمرد تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس میگفتندش که احوال نژند بر دروغ تو گواهی می دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته شکر را دزدیده یا آموخته
۱۷۴۵ کونشان شکر و حمد میر تو بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می تند هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستم جمله عطاها را امیر بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
۱۷۵۰ مال دادم بستم عمر دراز در جزا زیرا که بودم پاک باز
پس بگفتندش مبارک مال رفت چیست اندر باطن این دود نفت
صد کراحت در درون تو چو خار کسی بود انده نشان ابشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا گر درستست آنچه گفتی ماضی
خود گرفتم مال کم شد میل تو سیل اگر بگذشت جای سیل کو
۱۷۵۵ چشم تو گرد سیاه و جان فرا گر نماید او جان فرا ازرق چرا

کو نشان پاك بازى اى تُرش
 صد نشان باشد درون ايتار را
 مال در ايتار اكر كُردد تلف
 در زمين حق زراعت كُردنى
 كر نرويد خوشه از روضات هو
 چونك اين ارض فنابى ربع نيست
 اين زمين را ربع او خود بى حدست
 حمد گفتى كو نشان حامدوز
 حمد عارف مر خدا را راستست
 از چه تاريك جسمش بر كشيد
 اطلس تقوى و نور مؤتلف
 وارهيده از جهان عاريه
 بر سرِ سرِ سرِ عالي همتش
 مقعد صدقى كه صديقان درو
 حمدشان چون حمد گلشن از بهار
 بر بهارش چشمه و نخل و كياه
 شاهد شاهد هزاران هر طرف
 بوى سَرِّ بد بيايد از دمت
 بوشناسانند حاذق در مصاف
 توملاف از مشك كآن بوى پياز
 كلشكر خوردم همى كويى و بوى
 هست دل ماننده خانه كلان

بوى لاف كثر همى آيد خمش
 صد علامت هست نيكو كار را
 در درون صد زندگى آيد خلف
 تخمهاى پاك آنكه دخل نى
 پس چه واسع باشد ارض الله بگو ۱۷۶۰
 چون بود ارض الله آن مستوعبت
 دانه را كمترين خود هفصدست
 نه برونت هست اثر نه اندرون
 كه گواه حمد او شد پيا و دست
 وزنك زندان دنياش خريد ۱۷۶۵
 آيت حمدست او را بر كتف
 ساكن كلزار و عين جاريه
 مجلس جا و مقام و رتبتش
 جمله سر سبزند و شاد و نازه رو
 صد نشانى دارد و صد كير و دار ۱۷۷۰
 و آن گلستان و نگارستان گواه
 در گواهي همچو گوهر بر صدف
 وز سر و رو تايد اى لافى عمت
 تو بجلدى هاى هو كم كن كزاف
 از دم تو ميكند مكشوف راز ۱۷۷۵
 ميزند از سير كه يافه مگوى
 خانه دل را نهان همسا يگان

از شکاف روزن و دیوارها
 از شکافی که ندارد هیچ و هم
 ۱۷۸۰ از نسی برخوان که دیو و قوم او
 از رهی که انس از آن آگاه نیست
 در میان ناقدان زرقی متن
 مر محک راه بود در نقد و قلب
 چون شیاطین با غلیظیهای حویش
 ۱۷۸۵ مسلکی دارند دزدیده درون
 دم بدم خبط و زیانی میکنند
 پس چرا جانهای روشن در جهان
 در سرایت کمتر از دیوان شدند
 دیو دزدانه سوی گردون رود
 ۱۷۹۰ سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
 آن زرشک روحهای دلپسند
 توا کر شلی و لنک و کورو کر
 شرم دار و لاف کم زن جان مکن
 که بسی جاسوس هست آن سوی تر

در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و

بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه

دل کی انهم جو اسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش و رند
 ۱۷۹۵ تا ز قار و رده همی بینند حال
 بر سقام تو ز تو واقف ترند
 که ندانی تو از آنرو اعتلال
 بوبرند از تو بهر گونه سقم
 هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم

- پس طبیبان الهی در جهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
این طبیبان نو آموزند خود
کاملان از دور نامت بشنوند
- ۱۸۰۰ تا بقعر باد و بودت در دوند
بلک پیش از زادن نوسالها
مژده دادن ابو یزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله
روحهما بیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک
بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد
- آن شنیدی داستان بایزید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت
بوی خوش آمد مراورا ناگهان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد
- ۸۰۵ بوی را از باد استنشاق کرد
جان او از باد باده می چشید
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست
- آب هم او را شراب ناب گشت
یک مرید او را از آن دم بر رسید
۸۱۰ که برون است از حجاب پنج و شش
می شود رویت چه حالست و نوید
- بی شک از غیبت و از گلزار کل
هر دم از غیبت پیام و نسامه
۸۱۵ می رسد اندر مشام تو شفا
- کاه سرخ و کاه زرد و که سپید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل
ای تو کام جان هر خود کسامه
هر دمی یعقوب وار از یوسفی

قطره بر ریز بر ما ز آن سبو
خوندارم ای جمال مهتری
ای فلک پیمای چست چست خیز
میر مجلس نیست در دوران دگر
کی توان نوشید این می زیر دست ۱۸۲۰
بوی را پوشیده و مکنون کند
خود نه آن بوست این کاندر جهان
بر شد از تیزی او صحرا و دشت
این سرخم را بکهگل درمگیر
لطف کن ای رازدان راز گو ۱۸۲۵
گفت بوی بوالعجب آمد بمن
که محمد گفت بر دست صا
بوی رامین میرسد از جان و یس
از او یس و از قرن بوی عجب
چون او یس از خویش فانی گشته بود ۱۸۳۰
آن هلیله پروریده در شکر
آن هلیله رسته از ما و منی
این سخن پایان ندارد باز کرد
قول رسول صلی الله علیه وسلم انی لا جد نفس الرحمن من
قیل الیمن

گفت زین سو بوی یاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی ۱۸۳۵
کاندربین ده شهر یاری میرسد
میزند بر آسمانها خرکھی

رویش از گلزار حق کلگون بود
 چیست نامش گفت نامش بوالحسن
 قد او و رنگ او و شکل او
 حلیهای روح او را هم نمود
 حلیه تن همچو تن عاریتست
 حلیه روح طبیعی هم فناست
 جسم او همچون چراغی بر زمین
 آن شعاع آفتاب اندر وثاق
 نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
 مرد خفته در عدن دیده فرق
 پیرهن در مصر رهن یک حریم
 بر بستند آن زمان تارینخ را
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
 از پس آن سالها آمد پدید
 جمله خواهی او زامساك وجود
 لوح محفوظست او را پیشوا
 نه نجومست و نه رملست و نه خواب
 از پی روپوش عامه در بیان
 وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
 مؤمنان بنظر بنور الله شدی

از من او اندر مقام افزون بود
 حلیه اش واگفت زابرو و ذفن
 يك بيك واگفت از کیسو و رو
 از صفات و از طریقه و جا و بود
 دل بر آن کم نه کی آن يك ساعتست
 حلیه آن جان طلب کان بر سماست
 نور او بالای سقف هفتمین
 قرص او اندر چهارم چارطاق
 بوی گل بر سقف وایوان دماغ
 عکس آن بر جسم افتاده عرق
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
 از کباب آراستند آن سیخ را
 زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
 بوالحسن بعد وفات بایزید
 آن چنان آمد که آن شه گفته بود
 از چه محفوظست محفوظ از خطا
 وحی حق الله اعلم بالصواب
 وحی دل گویند آنرا صوفیان
 چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
 از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفی از فقر چون در غم شود عین فقرش دایه و مطعم شود

رحم قسم عاجزی اشکسته است
 رحم حق و خلق نآید سوی او
 از کمی اجرای نان شد ناتوان
 آن شبهش در گردد و اویم شود
 او سرای قرب و اجری گاه شد
 جانش از نقصان آن لرزان شود
 که سمن زار رضا آشفته است
 رقعہ سوی صاحب خرمن نبشت
 خواند آن رقعہ جوابی و انداد
 پس جواب احمق اولتر سکوت
 بند فرعست او نجوید اصل هیچ
 کز غم فرعش فراغ اصل نی
 کز درخت قدرت حق شد عیان
 وز درخت و باغبانی بسی خبر
 لیک جانش از برون صاحب علم
 بر نتابد سیب آن آسیب را
 صورتش گرمست و معنی ازدها
 او قدم بس سست بیرون می نهد
 می رساند شعلها او تا اثیر
 آخر الامر از ملایک برترست
 شعله و نورش برآید بر سرها
 کنده آهن بسوزن می کند

ز آنک جنّت از مکاره رُسته است
 آنک سرها بشکند او از علو
 این سخن آخر ندارد و آن جوان
 شاد آن صوفی که رزقش کم شود ۱۸۶۰
 ز آن جرّای خاص هر کآگاه شد
 ز آن جرّای روح چون نقصان شود
 پس بداند که خطایی رفته است
 همچنانک آن شخص از نقصان کشت
 رقعہ اش بردند پیش میر داد ۱۸۶۵
 گفت او را نیست الا درد لوت
 نیستش درد فراق و وصل هیچ
 احمقست و مرده ما و منی
 آسمانها و زمین یک سیب دان
 تو چو گرمی در میان سیب در ۱۸۷۰
 آن یکی گرمی دگر در سیب هم
 جنبش او و اشکافد سیب را
 بر دریده جنبش او پردها
 آتشی کاول ز آهن می جهد
 دایه اش پنبه ست اول لیک اخیر ۱۸۷۵
 مرد اول بسته خواب و خورست
 در پناه پنبه و کبریتها
 عالم تاریک روشن می کند

- گرچه آتش نیز هم جسمانی است نه زروحست و نه ازروحانی است
- جسم را نبود از آن عز بهره جسم پیش بحر جان چون قطره ۱۸۸۰
- جسم از جان روزافزون می شود چون رود جان جسم بین چون میشود
- حد جسمت يك دو کز خود بیش نیست جان تو تا آسمان جولان کنیست
- تا بیفداد و سمرقند ای همام روح را اندر تصور نیم گام
- دو درم سنکست پیه چشمتان نور روحش تا عنان آسمان
- نور بی این چشم می بیند بخواه چشم بی این نور چه بود جز خراب ۱۸۸۵
- جان ز ریش و سبلت تن فارغست ليك تن بی جان بود مردار و پست
- بار نامه روح حیوانیست این پیشتر رو روح انسانی بین
- بگذر از انسان هم و از قال و قیل تالب دریای جان جبرئیل
- بعد از آنت جان احمد لب کرد جبرئیل ار بیم تو واپس خزد
- کوید ار آیم بقدر يك کمان من بسوی تو بسوزم در زمان ۱۸۹۰

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعۀ از قبل پادشاه

- این بیابان خود ندارد پا و سر بی جواب نامه خستست آن پسر
- کای عجب چونم نداد آن شه جواب یا خیانت کرد رقعۀ بر زتاب
- رقعۀ پنهان کرد و ننمود آن بشاه کو منافق بود و آبی زیر کاه
- رقعۀ دیگر نویسم ز آزمون دیگری جویم رسول ذوفنون
- بر امیر و مطبخی و نامه بر عیب بنهادۀ ز جهل آن بی خبر ۱۸۹۵
- هیچ کرد خود نمی گردد که من کثر روی کردم چو اندر دین شمن

کثوزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

- باد بر تخت سلیمان رفت کثر پس سلیمان گفت بادا کثر مفر
- باد هم گفت ای سلیمان کث مرو ور روی کثر از کثرم خشمین مشو

تا رود انصاف ما را در سبق
 تا تو بامن روشنی من روشنم
 روز روشن را برو چون لیل کرد
 آفتابا کم مشو از شرق مین
 باز کز می شد برو تاج ای فتی
 گفت تاجا چیست آخر کز مغر
 کز روم چون کز روی ای مؤمن
 دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
 آنچنانک تاج را میخواست شد
 تاج وای میگشت تارک جو بقصد
 راست میشد تاج بر فرق سرش
 چون فشاندی پرز گل پرواز کن
 پرد های غیب ایسن برهم درم
 مر دهانم را ز گفت ناپسند
 بر کسی نهمت منه بر خویش کرد
 آن مکن که می سگالید آن غلام
 گاه خشمش باشه نشاء سخی
 طفلکان خلق را سر می ربود
 او شده اطفال را کردن کسل
 واندرون خوش گشته بانفس کران
 وز برون نهمت بهر کس مینهی
 با عدو خوش بی گناهانرا مذل

این ترازو بهر این بنهاد حق
 ۱۹۰۰ از ترازو کم کنی من کم کنم
 همچنین تاج سلیمان میل کرد
 گفت تاجا کز مشو بر فرق من
 راست میکرد او بدست آن تاج را
 هشت بارش راست کرد و گشت کز
 ۱۹۰۵ گفت اگر صدره کنی تو راست من
 پس سلیمان اندرونه راست کرد
 بعد از آن تاجش همان دم راست شد
 بعد از آنش کز همی کرد او بقصد
 هشت کز ت کز بکرد آن مهترش
 ۱۹۱۰ تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
 نیست دستوری کزین من بگذرم
 بر دهانم نه تو دست خود ببند
 پس ترا هر غم که پیش آید زدرد
 ظن مبر بردیگری ای دوستکام
 ۱۹۱۵ گاه جنگش با رسول و مطبخی
 همچو فرعونی که موسی هشته بود
 آن عدو در خانه آن کور دل
 توهم از بیرون بدی با دیگران
 خود عدوت اوست قندش میدهی
 ۱۹۲۰ همچو فرعونی تو کور و کور دل

چند فرعوناً کُشی بی جرم را می نوازی مرتن پسرُ غرم را
 عقل او بر عقل شاهان می فزود حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
 مهر حق بر چشم و بر گوش خرد کهر فلاطونست حیوانش کند
 حکم حق بر لوح می آید پدید آنچنانک حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبر دادن ابو یزید

را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود بوالحسن از مردمان آنرا شنود ۱۹۲۵
 که حسن باشد مرید و امّتم درس گیرد هر صباح از تربتم
 گفت من هم نیز خواش دیده‌ام وز روان شیخ این بشنیده‌ام
 هر صباحی رونهادی سوی کور ایستادی تا ضحی اندر حضور
 یا مثال شیخ پیش آمدی یا که بی گفتی شکالش حل شدی
 تا یکی روزی بیآمد با سعود کورهارا برف نو پوشیده بود ۱۹۳۰
 نوی بن تو برها همچون علم قبه قبه دید و شد جانش بغم
 بانگش آمد از حظیره شیخ حی ها انا ادعوك کی تسمی الی
 هین بیآ این سو بر آوازم شتاب عالم ار برفت روی از من متاب
 حال اوزان روز شد خوب و بدید آن عجایب را که اول می شنید

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ

اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بدگمان برز تشنیع و نفیر و پرفغن ۱۹۳۵
 که یکی رقعۀ نبشتم پیش شه ای عجب آنجا رسید و یافت ره
 آن دگر را خوانده‌ام آن خوب‌خد هم نداد او را جواب و تن بزد
 خشک می آورد او را شهر یار او مکرر کرد رقعۀ پنج بار

- گفت حاجب آخر او بنده شماست
 ۱۹۴۰ از شهری تو چه کم گردد اگر
 گفت این سهلست اما احمقست
 کمر چه آمرزم گناه و زلتش
 صد کس از کرکین همه کرکین شوند
 کز کم عقلی مبدا کبر را
 ۱۹۴۵ نم نیارد ابر از شومی او
 ار گر آن احمقان طوفان نوح
 گفت پیغمبر که احمق هرک هست
 هرک او عاقل بود او جان ماست
 عقل دشنام دهد من راضیم
 ۱۹۵۰ نبود آن دشنام او بی فایده
 احمق ار حلوا نهد اندر لبم
 این پتین دان گر لطیف و روشنی
 مایده عقلست نی نان و شوی
 سبقت کننده کند بی فایده
 ۱۹۵۵ نیست غیر نور آدم را خورش
 زین خورشها اندک اندک باز بر
 نا غذای اصل را قابل شوی
 عکس آن نورست کین نان نان شدست
 چون خوری یکبار از ما کول نور
 ۱۹۶۰ عفا، دو عقلست اول مکسبی
 کر جوابش بر نویسی هم رواست
 بر غلام و بنده اندازی نظر
 مرد احمق زشت و مردود حقست
 هم کند بر من سرایت علتش
 خاصه این کز خبیث ناپسند
 شوم او بی آب دارد ابر را
 شهر شد ویرانه از بومی او
 کرد ویران عالمی را در فضوح
 او غدو ماست و غول ره زنت
 روح او وریح او ریحان ماست
 ز آنک فیضی دارد از فیاضیم
 نبود آن مهمانیش بی مایده
 من از آن حلوی او اندر تبم
 نیست بوسه کون خر را چاشنی
 نور عقلست ای پسر جانرا غدی
 جامه از دیگش سیه بی مایده
 از جز آن جان نیابد پرورش
 کین غذای خر بود نه آن خر
 لقمهای نور را آکل شوی
 فیض آن جانست کین جان جان شدست
 خاک ریزی بر سر سان و تنور
 که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد وفکرو ذکر
 عقل نو افزون شود بر دیگران
 لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
 عقل دیگر بخشش یزدان بود
 چون زسینه آب دانش جوش کرد
 و ر ره نبش بود بسته چه غم
 عقل تحصیلی مثال جویها
 راه آبش بسته شد بشی نوا
 از معانی وز علوم خوب و بکر
 لیک تو باشی ز حفظ آن کران
 لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت
 چشمه آن در میان جان بود
 نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
 کو همی جوشد ز خانه دم بدم
 کان رود در خانه از کویها
 از درون خویشان جو چشمه را
 قصه آنک کسی بکسی مشورت میکرد
 دیگر کن که من عدوی نوم

مشورت می کرد شخصی با کسی
 گفت ای خوش نام غیر من بجو
 من عدوم مر ترا با من میبچ
 رو کسی جو که ترا او هست دوست
 من عدوم چاره نبود کز منی
 حارسی از گرگ جستن شرط است
 من ترا بی هیچ شکی دشمنم
 هرک باشد هم نشین دوستان
 هرک با دشمن نشیند در زمن
 دوست را مآزار از ما و منت
 خیر کن با خلق بهر ایزد
 کز تردد و ره ز محبسی
 ماجرای مشورت با او بگو
 نبود از رأی عدو پیروز هیچ
 دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
 کز روم با تو نمایم دشمنی
 جستن از غیر محل ناجستنیست
 من ترا کسی ره نمایم ره زنم
 هست در گلخن میان بوستان
 هست او در بوستان در گولخن
 تا نکرد دوست خصم و دشمنت
 یا برای راحت جان خودت

۱۹۸۰ تا همواره دوست بینی در نظر
 چونك كردی دشمنی پرهیز کن
 گفت می دانم ترا ای بوالحسن
 ليك مرد عاقلی و معنوی
 طبع خواهد تا کشد از خصم کین
 ۱۹۸۵ آید و منعش کند و ا داردش
 عقل ایمانی چو شحنة عادلست
 همچو گربه باشد او بیدار هوش
 در هر آنجا که بر آرد موش دست
 گربه چه شیر شیر افکن بود
 ۱۹۹۰ غره او حاکم درندگان
 شهر پر دزدست و پر جامه کنی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سر یاقه در
 آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

يك سربه می فرستادی رسول
 يك جوانی را گزید او را هذیل
 اصل لشکر بی کمان سرور بود
 ۱۹۹۵ این همه که مرده و پژمرده
 از کسل و ز بخل و زما و منی
 همچو استوری که بگریزد ز بار
 صاحبش در پی دوان کای خیره سر
 گرز چشم این زمان غایب شوی
 بهر جنگ کافر و دفع فضول
 میر لشکر کردش و سالار خیل
 قوم بی سرور تن بی سر بود
 ز آن بود که ترك سرور کرده
 می کشی سرخویش را سر می کنی
 او سر خود گیرد اندر کوهسار
 هر طرف گر کیست اندر قصدر
 پیش آید هر طرف گر که قوی

- استخوانت را بخاید چون شکر
آن مگر آخر بمائی از علف
هین بمگیریز از تصرف کردنم
تو ستوری هم که نفست غالبست
خرنخواندت اسب خواندت و الحلال
میر آخر بود حق را مصطفی
قل تعالوا گفت از جذب کرم
نفسها را تا مروض کرده ام
هر کجا باشد ریاضت باره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
سکسکانید از دم یرغا روید
قل تعالوا قل تعالو گفت رب
گرنیاید ای نبی غمگین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کمرست
منهزم کردند بعضی زین ندا
منقبض کردند بعضی زین قصص
خود ملایک نیز ناهمتا بُدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند
مشرقی و مغربی را حسهاست
صد هزاران گوشها گرسفزنند
باز صف گوشها را منصبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست
- ۲۰۰۰ که نبینی زندگانی را دگر
آتش از بی هیزمی گردد تلف
وزگرانی بار که جانت منم
حکم غالب را بوادی خودپرست
اسب نازی را عرب گوید تعال
۲۰۰۵ بهر استوران نفس پر جفا
تا ریاضتتان دهم من رایضم
زین ستوران بس لگدها خورده ام
از لگدها اش نباشد چاره
که ریاضتدان خامان بلاست
۲۰۱۰ نایواش و مرکب سلطان شوید
ای ستوران رمیده از ادب
ز آن دویی تمکین تو پر از کین مشو
هر ستوری را صطبلی دیگرست
هست هر اسبی طویل او جدا
۲۰۱۵ ز آنک هر مرغی جدا دارد قفس
زین سبب بر آسمان صف صف شدند
در سبق هر یک زیکی بالا ترند
منصب دیدار حس چشم راست
جمله محتاجان چشم روشنند
۲۰۲۰ در سماع جان و اخبار و نبی
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

- همچنین هر حس يك يك می‌شمر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون
هر کسی کواز صف دین سرکشت
تو ز گفتار تعالو کم مکن ۲۰۲۵
گر می‌گردد ز گفتارت نفیر
این زمان گریست نفس ساحر
قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا اِی غلام
خواجہ باز آ از منی و از سری
اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر او ایراد کردن آن هذیلی
- ۲۰۳۰ چون پیمبر سروری کرد از هذیل
بوافضولی از حسد طاقت نداشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه
این عجب که جان بزدان اندرست
۲۰۳۵ پای نا سر غرق سرگین آن جوان
دایماً پهلوی بیقرار
نور پنهانست و جست و جو گواه
گر نبودی حبس دنیا را مناص
وحشت همچون موکل می‌کشد
۲۰۴۰ هست منهاج و نهان در مکمنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین
مردگان باغ برجسته ز بن
- هر یکی معزول از آن کارد گر
ده صفاند اندر قیام الصافون
میرود سوی صفی کآن واپس است
کیمیای بس شگرفت این سخن
کیمیا را هیچ از وی وامگیر
گفت تو سودش کند در آخرش
هین که ان الله یدعو للسلام
سروری جو کم طلب کن سروری
از برای لشکر منصور خیل
اعتراض ولا نسلم بر فراشت
در متاع فانی چون فانی اند
مردۀ از جان زنده اندر مخرقه
و آنکهی مفتاح زندانش بدست
می‌زند بر دامنش جوی روان
پهلوی آرامگاه و پشت دار
کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
نه بدی و حشت نه دل جستی خلاص
که بجوای ضال منهاج رشد
یافتش رهن گزافه جستنست
تو درین طالب رخ مطلوب بین
کآن دهندۀ زندگی را فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر
صد هزار آلودگان آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست
بی مقرر گاهی نباشد بی قرار
گفت نه نه یا رسول الله مکن
یا رسول الله جوان از شیر زاد
هم تو بگفتی و گفت تو گوا
یا رسول الله درین لشکر نگر
زین درخت آن برگ زردش رامین
بر گهای زرد او خود کی تهیست
بر ک زردیش و آن موی سپید
بر گهای نو رسیده سبز فام
بر ک بی بر کبی نشان عارفیست
آنک او کل عارضت او نو خطست
حرفهای خط او کز مژ بود
پای پیراز سرعت ار چه باز ماند
کسر مثل خواهی بجعفر در نگر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب
ز اندرون صد خموش خوش نفس
خامشی بصرست و گفتن همچو جو
از اشارتهای دریا سر متاب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب

کی بدی گریستی کس مرده و
کی بدندی گری بودی آب جو
دان که در خانه لحاف و بستر است ۲۰۴۵
بی خمار اشکن نباشد این خمار
سرور لشکر مگر شیخ کهن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد
پیر باید پیر باید پیشوا
هست چندین پیرواز وی پیشتر ۲۰۵۰
سیب های پخته او را بچین
این نشان پختگی و کاملیست
بهر عقل پخته می آرد نوید
شد نشان آنک آن مبهوات خام
زردی زر سرخ روی صاف است ۲۰۵۵
او بمکتب گاه مخبر نو خطست
مزمز عقلست اگر تن می دود
یافت عقل او دو پر بر اوج راند
داد حق بر جای دست و پا بر
همچو سیما باین دلم شد مضطرب ۲۰۶۰
دست بر لب می زند یعنی که بس
بحر می جوید ترا جورا مجو
ختم کن والله اعلم بالصواب
پیش پیغمبر سخن ز آن سر دلب

- ۲۰۶۵ دست میدادش سخن او بسی خبر
این خبرها از نظر خود نایبست
هرک او اندر نظر موصول شد
چونک با معشوق گشتی هم نشین
هرک از طفلی گذشت و مرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
- ۲۰۷۰ پیش بینایان خبر گفتن خطاست
پیش بینا شد خموشی نفع تو
گر بفرماید بگوبر گوی خوش
ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین که من درین زبافسون
چونک کوته میکنم من از رشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال
این مگر باشد ز حب مشتهی
بردهان تست این دم جام او
قسم تو گر میست نک گرمی و مست
- ۲۰۸۰ جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را
در حضور مصطفای قند خو
آن شه والنجم و سلطان عبس
دست میزد بهر منعش بردهان
پیش بینا برده سرکین خشک
بهر را ای کننده مغز کننده مخ
- که خبر هرزه بود پیش نظر
بهر حاضر نیست بهر غایبست
این خبرها پیش او معزول شد
دفع کن دلالگان را بعد ازین
نامه و دلاله بر وی سر شده
حرف گوید از پی تفهیم ر
کآن دلیل غفلت و نقصان ماست
بهر این آمد خطاب اُنتو
لیک اندک کو دراز اندر مکر
همچنین شرمین بگوبا امر ساز
یا ضیاء الحق حسام الدین کنوز
او بصد نوعم بگفتن می کش
چونک می بینی چه میجویی مقال
اسقنی خمرأ و قل لی انهم
کوش میگوید که قسم کوش که
گفت حرص من ازین افزون ترست
- چون ز حد برد آن عرب ار گفت و ک
لب گزید آن سردرد مرا گفت بهر
چند گویی پیش دانای نهاد
که بخراین را بجای ناف مشا
زیر بینی بنهی و گویی که ا-

- اخ اخی برداشتی ای گنج کاج
 تا فریبی آن مشام پاک را
 حلم او خود را اگر چه گول ساخت
 دیگر را گریز ماند امشب دهن
 خویشان گر خفته کرد آن خوب فر
 چند کویی ای لجوج بی وفا
 صدهزاران حلم دارند این گروه
 حلمشان بیدار را ابله کند
 حلمشان همچون شراب خوب نفز
 مست را بین ز آن شراب پر شکفت
 مرد بر نا ز آن شراب زود گیر
 خاصه این باده که از خم بلیست
 آنک آن اصحاب کهن از نقل و نقل
 ز آن زنان مصر جامی خورده اند
 ساحران هم سکر موسی داشتند
 جعفر طیار ز آن می بود مست
 قصه سبغانی ما اعظم شانی گفتن ابو یزید قدس الله سره
 واعتراض مریدان وجواب این مرایشان را نه بطریق
 گفت زبان بلك از راه عیان
 با مریدان آن فقیر محتشم
 گفت مستانه عیان آن ذوقنون
 چون گذشت آن حال گفتندش صباح
 تا که کالای بدت یابد رواج
 آن چریده گلشن افلاک را
 خویشان را اندکی باید شناخت
 گریه را هم شرم باید داشتن
 سخت بیدارست دستارش مبر ۲۰۹۰
 این فسون دیو پیش مصطفی
 هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
 زیرك صد چشم را گمراه کند
 نفز نفزك بر رود بالای مغز
 همچو فرزین مست کثرتن گرفت ۲۰۹۵
 در میان راه می افتد چو پیر
 نه میی که مستی او يك شبیست
 سیصد و نه سال گم کردند عقل
 دستها را شرحه شرحه کرده اند
 دار را دلدار می انگاشتند ۲۱۰۰
 ز آنکرمی کرد بی خود پاودست
 با یزید آمد که نک یزدان منم
 لا اله الا انا ها فاعبدون
 تو چنین گفتی و این نبود صلاح

- ۲۱۰۵ گفت این بارار کنم من مشغله
حق منزله از تن و من با تنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد
مست گشت او باز از آن سفاقرزت
نقل آمد عقل او آواره شد
عقل چون شعله ست چون سلطان رسید
- ۲۱۱۰ عقل سایه حق بود حق آفتاب
چون پری غالب شود بر آدمی
هر چ گوید آن پری گفته بود
چون پری را این دم وقانون بود
۲۱۱۵ اوی او رفته پری خود او شده
چون بخود آید نداند يك لغت
پس خداوند پری و آدمی
شیر گیرار خون نره شیر خورد
ور سخن پردازد از زر کهن
۲۱۲۰ باده را می بود این شر و شور
که ترا از تو بکل خالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبرست
چون همای بی خودی پرواز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود
۲۱۲۵ نیست اندر جبهه ام الا خدا
آن مریدان جمله دیوانه شدند
- کاردها بر من زبید آن دم هله
چون چنین گویم بیاید کشتنم
هر مریدی کاردی آماده کرد
آن وصیتهاش از خاطر برفت
صبح آمد شمع او بیچاره شد
شعله بیچاره در کنجی خزید
سایه را با آفتاب او چه ناب
کم شود از مرد وصف مردمی
زین سری ز آن آن سری گفته بود
کرد کار آن پری خود چون بود
ترك بی الهام نازی گوشده
چون پری راهست این ذات و صفت
از پری کی باشدش آخر کمی
توبگویی او نکرد آن باده کرد
توبگویی باده گفتست آن سخن
نور حق رانست آن فرهنگ و زور
تو شوی پست او سخن عالی کند
هر ك گوید حق نگفت او کافرست
آن سخن را با یزید آغاز کرد
ز آن قوی تر گفت کار گفته بود
چند جویی بر زمین و بر سما
کاردها در جسم پاکش می زدند

- هر یکی چون ملحدان کرده کوه
هرک اندر شیخ تیغی می خلید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون
هرک او سوی گلوی زخم برد
و آنک او را زخم اندر سینه زد
و آنکه آ که بود از آن صاحبقران
نیم دانش دست او را بسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته
پیش او آمد هزاران مردوزن
این تن تو گر تن مردم بدی
با خودی بابی خودی دوچار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
ز آنک بی خود فانیست و ایمنست
نقش او فانی و او شد آینه
گر کنی نفسوی روی خود کنی
ور بینی روی زشت آن هم توی
اونه اینست و نه آن اوسپهره است
چون رسید اینجاست لب در بیست
لب بیندار چه فصاحت دست داد
بر کنار بامی ای مست مدام
هر زمانی که شدی تو کامران
بر زمان خوش هراسان باش تو
تا نیاید بر ولا تا که بلا
- کارد می زد پیر خود را بی ستوه
باز گونه از تن خود میدرید
و آن مریدان خسته و غرقاب خون
حلق خود بیریده دید وزار مرد
۲۱۳۰ سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
دل ندادش که زند زخم گران
جان پیر دالا که خود را خسته کرد
نوحها از خانه شان برخاسته
کای دو عالم درج در یک پیرهن
۲۱۳۵ چون تن مردم زخنجر کم شدی
با خود اندر دیده خود خار زد
بر تن خود می زنی آن هوش دار
تا ابد در ایمنی او ساکنست
غیر نقش روی غیر آنجای نه
۲۱۴۰ ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور بینی عیسی و مریم توی
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا قلم در هم شکست
دم مزن والله اعلم بالرشاد
۲۱۴۵ پست بشین یا فرود آ و السلام
آن دم خوش را کنار بام دان
همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
ترس ترسان رود در آن ممکن هلا

۲۱۵۰ ترس جان در وقت شادی از زوال ز آن کنار بام غیبت از نوحال
 گری نمی بینی کنار بام راز روح می بیند که هستش اهتر از
 هر نکالی ناگهان کآن آمدست بر کنار کنگره شادی بدست
 جز کنار بام خود نبود سقوط اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار موی آن فضول بخدمت
 رسول علیه السلام

پرتو مستی بی حد نبی چون بزدهم مست و حوش گشت آن عی
 ۲۱۵۵ لاجرم بسیار گوسد از نشاط مست ادب بگذاشت آمد در خباط
 نه همه جا بی خودی شر میکند بی ادب را می چنان تر میکند
 گر بود عاقل نکوفر میشود ور بود بد خوی بتر میشود
 لیک اغلب چون بدند و ناپسند بر همه می را محرم کرده اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی

را بامیری و سر نشگری بر پیران و کار دیدمان

حکم اغلب راست چون غالب بدند تیغ را از دست ره زن بستند
 ۲۱۶۰ گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر تو مبین او را جوان و بی هنر
 ای بسا ریش سیاه و مرد پیر ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
 عقل او را آزمودم بارها کرد پیری آن جوان در کارها
 پیر عقل باشد ای پسر نه سپیدی موی اندر ریش و سر
 از بلیس او پیر تر خود کی بود چونك عقلش نیست او لاشی بود
 ۲۱۶۵ طفل گیرش چون بود عیسی نفس پاك باشد از غرور و از هوس
 آن سپیدی مو دلیل بختگیست پیش چشم بسته کش کوته تکیست
 آن مقلد چون نداند جز دلیل در علامت جوید او دایم سبیل

- بهر او گفتیم که تدبیر را
آنک او از پرده تقلید جست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره
ای بسا زر سیه کرده بدود
ای بسا مس زر اندود بزر
ما که باطن بین جمله کشوریم
قاضیانی که بظاهر می تنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود
بس منافق کاندین ظاهر گریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد
کمترین ز آن نامهای خوش نفس
کسر بصورت و انماید عقل رو
ور مثال احمقی پیدا شود
کوز شب مظلوم نرو تاری ترست
اندک اندک خوی کن با نور روز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست
ظلمت اشکال ز آن جوید دلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند
- چونک خواهی کرد بگزین پیر را
او بنور حق ببیند آنچه هست
پوست بشکافد در آید در میان
او چه داند چیست اندر قوصره
تا رهد از دست هر دزدی حسود
تا فروشد آن بعقل مختصر
دل بینیم و بظاهر ننگریم
حکم بر اشکال ظاهر میکنند
حکم او مؤمن کنند این قوم زور
خون صد مؤمن پنهانی بریخت
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
خلعتش داد و هزارش نام داد
اینک نبود هیچ او محتاج کس
تیره باشد روز پیش نور او
ظلمت شب پیش او روشن بود
لیک خفایش شقی ظلمت خرس
ورنه خفایش بمائی بسی فروز
دشمن هر جا چراغ مقبلیست
تا که افزون تر نماید حاصلش
وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد
و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعل است او دلیل و پیشوای قافله است
پی رونور خودست آن پیش رو تابع خویش است آن بی خویش رو
۲۱۹۰ مؤمن خویش است و ایمان آوردید هم بدان نوری که جانش زوچرید
دیگری که نیم عاقل آمد او عاقلی را دیده خود داند او
دست در روی زد چو کور اندر دلیل تا بدو بینا شد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جو سنکی نداشت خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل ننکش آید آمدن خلف دلیل
۲۱۹۵ می رود اندر بیابان دراز گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام تا بر آید از نشیب خود پیام
عقل کامل نیست خود را مرده کن در پناه عاقلی زنده سخن
۲۲۰۰ زنده نی تا همدم عیسی بود مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می نهد عاقبت نهجد ولی بر می جهد

قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم
عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه آن آبگیر است ای غنود که در سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن قشرقصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
۲۲۰۵ پس شناییدند تا دام آورند ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنك عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
 گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از قدرت
 مهرزاد و بود بر جانسان تند / کاملی و جهلشان بر من زند
 مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند و آن زنده کو
 ای مسافر با مسافر رای زن / زانك پایت لنگ دارد رای زن ۲۲۱۰
 از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست
 کروطن خواهی گذر ز آنسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
 سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

درو وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
 چونك استنشاق بینی می کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
 نا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلبنان ۲۲۱۵
 چونك استنجا کنی ورد و سخن / این بود یارب تو زینم پاك كن
 دست من اینجار سید اینرا بشت / دستم اندر شستن جائست سست
 ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
 حد من این بود کردم من لثیم / ز آن سوی حذر انقی کن ای کریم
 از حدث شستم خدایا یوست را / از حوادث تو بشو این دوست را ۲۲۲۰

شخصی بوقت استنجای گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنك

اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که

ورود استنجاست و ورود استنجار را بوقت استنشاق می گفت عزیزی

بشنید و این رطافت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
 گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده

ورد بینی را تو آوردی بکون
 رایحه جنت کسی آید از دُبر
 وی تکبر برده تو پیش شهان
 هین مرو معکوس عکسش بندست
 بو و طیفه بینی آمد ای عُتل
 جای آن بونیست این سوراخ زیر
 بوز موضع جو اگر باید ترا
 تو وطن بشناس ای خواجه نخست
 دل زرای و مشورتشان بسر کنم
 چون علی تو آه اندر چاه کن
 شب رو و پنهان روی کن چور عس
 بحر جو و ترك این گرداب گیر
 از مقام با خطر تا بحر نور
 می دود تا در تنش يك رك بود
 خواب خود در چشم ترسند کحاست
 راه دور و پهنه پهنه گرفت
 رفت آخر سوی امن و عافیت
 که نیابد حد آنرا هیچ طرف
 نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
 چون نگشتم هم ره آن رهنما
 می بیایستم شدن در پی بتفت
 باز نآید رفته یسار آن هباست

این دعا چون ورد بینی بود چون
 رایحه جنت زبینی یافت خُر
 ۲۲۲۵ ای تواضع برده پیش ابلهان
 آن تکبر بر خسان خوبست و چست
 از پی سوراخ بینی رُست کُگل
 بوی گل بهر مشامست ای دلیر
 کی از اینجا بوی خلد آید ترا
 ۲۲۳۰ همچنین حب الوطن باشد درست
 گفت آن ماهی زیرك ره کنم
 نیست وقت مشورت هین راه کن
 مجرم آن آه کم یا بست بس
 سوی دریا عزم کن زین آبگیر
 ۲۹۳۵ سینه را پا ساخت می رفت آن حذور
 همچو آهو کز پی او سگ بود
 خواب خرگوش رسك اندری خطاست
 رفت آن ماهی ره دریا گرفت
 رنجها بسیار دید و عاقبت
 ۲۹۴۰ خویشتن افکند در دریای ژرف
 پس چو صیادان بیاوردند دام
 گفت اه من فوت کردم فرصه را
 ناگهان رفت او ولیکن چونك رفت
 بر گذشته حسرت آوردن خطاست

قصه آن مرغ گرفته‌گی وصیت کردگی برگزیده پشیمانی
مخور تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

- آن یکی مرغی گرفت از مکر دمام
مرغ او را گفت ای خواجه همام ۲۲۴۵
تو بسی گساوان و میشان خورده
تو بسی اشتر بقربان کرده
تو نکستی سیر ز آنها درز من
هم نکردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم
تا بدانی زیر کم یا ابلهم
اول آن پندهم در دست تو
ثانیش بر بام کهگل بست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت
که ازین سه پند کردی نیک بخت ۲۲۵۰
آنچ بر دستت اینست آن سخن
که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت
کشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسم کنیم
ده درم سنگست يك درم یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو
بود آن گوهر بحق جان تو ۲۲۵۵
فوت کردی در که روزی ات نبود
که نباشد مثل آن در در وجود
آن چنانك وقت زادن حامله
که نباشد مثل آن در در وجود
مرغ گفتش نی نصیحت کردم ت
نالہ دارد خواجه شد در غلغله
چون گذشت و رفت غم چون میخوری
که مبادا بر گذشته دی غمت
و آن دوم پندت بگفتم کز لال
یا نکردی فهم پندم یا کری
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
هیچ تو باور مکن قول محال ۲۲۶۰
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین
ده درم سنگ اندرونم چون بود
گفت آری خوش عمل کردی بدان
باز گو آن پند خوب سیومین
پند گفتن با جهول خوابناك
تا بگویم پند ثالث رایگان
نخم افگندن بود در شوره خاک

- ۲۲۶۵ چاك حَق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای پند گو
چاره اندیشیدن آن ماهی نیمه عاقل و خود را مرده کردن
- گفت ماهیء دگر وقت بلا چونك ماند از سایهٔ عاقل جدا
کوسوی دریا شد و از غم عتیق فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک ز آن نندیشم و بر خود زَم خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر پشت زیر و میروم بر آب بر
۲۲۷۰ میروم بر وی چنانك خس رود نی بسباحی چنانك کس رود
مرده کردم خویش بسپارم بآب مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی این چنین فرمود ما رامصطفی
گفت موُّ تو کَلْهَمٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ یَأْتِیَ الْمَوْتُ تَمَوُّتُوا بِالْفَتَنِ
همچنان مرد و شکم بالا فکند آب میبردش نشیب و که بلند
۲۲۷۵ هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد که دریغا ماهیء بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یك سیاد ارجمند پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق همی کرد اسطراب
از چپ و از راست می جست آن سلیم تا بجهد خویش بر هاند کلیم
۲۲۸۰ دام افکندند و اندر دام ماند احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بیشت تابهٔ با حماقت گشت او هم خوابهٔ
او همی جوشید از نف سعیر عقل می گفتش آله یأُنْكَ نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا همچو جان کافران قالوا بلی
باز می گفت او که گراین بار من و اهرم زین محنت کردن شکن
۲۲۸۵ من نسازم جز بدریایی وطن آب گیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و آمن شوم تا ابد در امن و صحبت میروم
 بیان آنک عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی
 ندارد کی و لَو رَدَّ وَالْعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَاَنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ
 صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با توست با حماقت عهد را آید شکست
 عقل را باشد وفای عهد ها تو نداری عقل رو ای خربها
 عقل را یاد آید از پیمان خود پرده نسیان بدراند خرد ۲۲۹۰
 چونك عقلت نیست نسیان میرست دشمن و باطل کن تدبیرتست
 از کمی عقل پروانه خسیس یاد نارد ز آتش وسوز و حسیس
 چونك پرش سوخت توبه میکند آرز و نسیانش بر آتش می زند
 ضبط و درك و حافظی و یادداشت عقل آن باشد که عقل آنرا فراشت
 چونك گوهر نیست تابش چون بود چون مذکر نیست ایابش چون بود ۲۲۹۵
 این تمنی هم زبی عقلی آوست که نبیند کان حماقت را چه خوست
 آن ندامت از نتیجه رنج بود نه ز عقل روشن چون کنج بود
 چونك شد رنج آن ندامت شد عدم می نیرزد خاك آن توبه و ندم
 آن ندم از ظلمت غم بست بار پس کلام الیل یمحوه النهار
 چون برفت آن ظلمت غم کشت خوشی هم رود از دل نتیجه و زاده اش ۲۳۰۰
 می کند او توبه و پیر خرد بانگ کو رَدَّ وَالْعَادُوا میزند

در بیان آنک و هم قلب عقلست و ستیزه اوست بدو ماند و او
 نیست قصه مجاوبات موسی علیه السلام کی صاحب عقل بود
 با فرعون کی صاحب و هم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان آنک شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنك شهوت را كداست
 بی محك پیدا نگردهد وهم وعقل
 این محك قرآن و حال انبیا
 ۲۳۰۵ تا ببینی خویش را ز آسیب من
 عقل را گساره سازد دونیم
 وهم مر فرعون عالم سوز را
 رفت موسی بر طریق نیستی
 گفت من عقم رسول ذوالجلال
 ۲۳۱۰ گفت نی خامش رها کن های هو
 گفت که نسبت مرا از خاکدانش
 بنده زاده آن خداوند وحید
 نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
 مرجع این جسم خاک هم بخاك
 ۲۳۱۵ اصل ما و اصل جمله سرکشان
 که مدد از خاک می گیرد تنت
 چون رود جان می شود او باز خاک
 هم تو وهم ما و هم اشیاء تو
 گفت غیر این نسب نامیت هست
 بنده فرعون و بنده بندگانش
 ۲۳۲۰ بنده یاغیء طاغیء ظلوم
 خونی و غداری و حق ناشناس
 در غریبی خوار و درویش و خلق

وهم قلب نقد زر عقلهاست
 هر دورا سوی محك کن زود نقل
 چون محك مر قلب را گوید بیا
 که نه اهل فراز و شیب من
 همچو زر باشد در آتش او بسیم
 عقل مر موسی جان افروز را
 گفت فرعونش بگو تو کیستی
 حجة الله ام امام از ضلال
 نسبت و نام قدیمت را بگو
 نام اصلم کمترین بندگانش
 زاده از پشت جوادی و عبید
 آب و گل را داد یزدان جان و دل
 مرجع تو هم بخاك ای سهمناك
 هست از خاکی و آنرا صد نشان
 از غذای خاك پیچد گردنت
 اندر آن گور مخوف سهمناك
 خاك کردند و نمایند جاه تو
 مر ترا آن نام خود اولیترست
 که از او پرورد اول جسم و جانش
 زین وطن بگریخته از فعل شوم
 هم برین اوصاف خود می کن قیاس
 که ندانستی سپاس ما و حق

- گفت حاشا که بود با آن ملک
در خداوندی کسی دیگر شریک
- واحد اندر ملک او را یارنی
بندگانش را جز او سالار نی
- نیست خلقتش را دگر کس مالکی
شرکتش دعوی کند جز هالکی
- نقش او کردست و نقاش من اوست
غیرا کرد دعوی کند او ظلم جوست
- تو نتوانی ابروی من ساختن
چون توانی جان من بشناختن
- بلک آن غدار و آن طاغی توی
که کنی با حق دعویء دوی
- گر بکشتم من عوانی را بسهو
نه برای نفس کشتم نه بلهو
- من زدم مشتی و ناگاه او فتاد
آنک جاننش خود نبذ جانی بداد
- من سگی کشتم تو مرسل زادگان
صد هزاران طفل بی جرم و زیان
- کشته و خونشان در گردنت
تا چه آید بر توزین خون خوردنت
- کشته ذریت یعقوب را
بر امید قتل من مطلوب را
- کوری تو حق مرا خود بر گزید
سرنگون شد آنچه نفست می پزید
- گفت اینهارا بهل بی هیچ شک
این بود حق من و نان و نمک
- که مرا پیش حشر خواری کنی
روز روشن بر دلم تاری کنی
- گفت خواریء قیامت صعبتر
گر نداری پاس من درخیر و شر
- زخم کیکی را نمی توانی کشید
زخم ماری را تو چون خواهی کشید
- ظاهر آکار تو ویران میکنم
لیک خاری را گلستان می کنم
- بیان آنک عمارت درویر نیست و جمعیت در پراگندگیست و
درستی در شکستگیست و مراد در بی مراد است و وجود
در عدم است و علی هذا بقية الاضداد والازواج

آن یکی آمد زمین را میشکافت
ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی
می شکافی و پریشان میکنی

تو عمارت از خرابی باز دان
 تا نگردد زشت و ویران این زمین
 تا نگردد نظم او زیر و زبر
 کی شود نیکو و کی گردیدنغز
 کی رود شورش کجا آید شفا
 کس زند آن درزی علامه را
 بردریدی چه کنم بدریده را
 نه که اول کهنه را ویران کنند
 هستشان پیش از عمارتها خراب
 ز آن تلف کردند معموری تن
 کی شود آراسته ز آن خوان ما
 که زشتست و ارهانم ای سمک
 از چنین شست بد نامنتهی
 کرمکی را کرده تو ازدها
 تا باصلاح آورم من دم بدم
 مار من آن ازدها را بر کند
 ورنه از جانت بر آرد آن دمار
 که درافگندی بمکراینجادوی
 جادوی رخنه کند در سنک و کوه
 جادوی کسی دید با نام خدا
 مشعلۀ دینست جای موسوی
 کزدم پر رشک می گردد مسیح

گفت ای ابله برو بر من مران
 کی شود گلزار و گندم زار این
 ۲۳۴۵ کی شود بستان و کشت و برک و بر
 تا بنشکافی بنشتر ریش چغز
 تا نشوید خلطهات از دوا
 پاره پاره کرده درزی جامه را
 که چرا این اطلس بگزیده را
 ۲۳۵۰ هر بنای کهنه کآبادان کنند
 همچنین نجار و حداد و قصاب
 آن هلیله و آن بلبله کوفتن
 تا نکوبی گندم اندر آسیا
 آن تقاضا کرد آن نان و نمک
 ۲۳۵۵ گر پذیری پند موسی و ارهی
 بس که خود را کرده بنده هوا
 ازدها را ازدها آورده ام
 تا دم آن از دم این بشکند
 گر رضا دادی رهیدی از دو مار
 ۲۳۶۰ گفت الحق سخت است جادوی
 خلق یکدل را تو کردی دو گروه
 گفت هستم غرق پیغام خدا
 غفلت و کفرست مایه جادوی
 من بجادویان چه مانم ای وقیح

- من بجاد و یان چه مانم ای جنب
چون تو با پر هوا بر می پری
هر کرا افعال دام و دد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی
گر تو بر کردی و بر گردد سرت
و رتو در کشتی روی بریم روان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه
و رتو خوش باشی بکام دوستان
ای بسا کس رفته نا شام و عراق
وی بسا کس رفته تا هند و هری
وی بسا کس رفته تر کستان و چین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
کاو در بغداد آید نا کهان
از همه عیش و خوشیها و مزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
و آن فضای خرق اسباب و علل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
گر بود فردوس و انهار بهشت
- ۲۳۶۵ که ز جانم نور میگیرد کتب
لاجرم بر من گمان آن میبری
بر کریمانش گمان بد بود
گل را بروصف خود بینی غوی
خانه را کردند بیند منظرت
ساحل یم را همی بینی دوان
۲۳۷۰ تنگ بینی جو دنیا را همه
این جهان بنمایدت چون گلستان
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
او ندیده جز مکر بیع و شری
او ندیده هیچ جز مکر و کمین
۲۳۷۵ جمله اقلیمها را گو بجو
بگذرد اوزین سران تا آن سران
او نبیند جز که قشر خربزه
لایق سیران کاوی یا خریش
بسته اسباب جانش لا یزید
۲۳۸۰ هست آرض الله ای صدر اجل
نوبنو بیند جهانی در عیان
چون فسرده بك صفت شد کشت زشت

بیان آنك هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست
 كه از مدركات آن حس دیگری خبرست چنانك هر پشه و راستاد
 اجمعی کار آن استاد دگر پشه و رست و بی خبری او از آنك وظیفه
 او نیست دلیل نكند كه آن مدركات نیست، اگر چه بحكم حال منكر بود
 آنرا اما از منكریء او اینجای خبری نمی خواهیم درین مقام

- چنبره دید جهان ادراك تست
 ۲۳۸۵ مدتی حس را بشو ز آب عیان
 چون شدی تو پاك پرده بر كند
 حان پاكان خویش بر تو میزند
 چشم را باشد از آن خوبی خیر
 چشم بستی كوش می آری پیمیش
 كوش گوید من بصورت نكروم
 ۲۳۹۰ عالم من لیک اندر فن خویش
 هین بیا بینی بین این خوب را
 كز بود مشك و كلابسی بسویم
 کی بینم من رخ آن سیم ساق
 باز حس كثر نبیند شیر كثر
 ۲۳۹۵ چشم احوال از یکی دیدن یقین
 تو كه فرعونی همه مكری و زرق
 منكر از خود در من ای كز باز تو
 بنكر اندر من زمن يك ساعتی
 وارهی از تنگی و از تنگ و نام
 ۲۴۰۰ پس بدانی چونك رستی از بدن
 برده پاكان حس ناپاك تست
 این چنین دان جامه شوی صوفیان
 حان پاكان خویش بر تو میزند
 چشم را باشد از آن خوبی خیر
 چشم بستی كوش می آری پیمیش
 كوش گوید من بصورت نكروم
 ۲۳۹۰ عالم من لیک اندر فن خویش
 هین بیا بینی بین این خوب را
 كز بود مشك و كلابسی بسویم
 کی بینم من رخ آن سیم ساق
 باز حس كثر نبیند شیر كثر
 ۲۳۹۵ چشم احوال از یکی دیدن یقین
 تو كه فرعونی همه مكری و زرق
 منكر از خود در من ای كز باز تو
 بنكر اندر من زمن يك ساعتی
 وارهی از تنگی و از تنگ و نام
 ۲۴۰۰ پس بدانی چونك رستی از بدن

- راست گفتست آن شه‌شیرین ز فان چشم را چشمی نبود اول یقین علت دیدن مدان پیه‌ای پسر آن پری و دیو می بیند شبیه نور را با پیه خود نسبت نبود آدم است از خاك كی ماند بخاك نیست مانند آي آتش آن پری مرغ از بادست کی ماند بیاد نسبت این فرعها با اصلها آدمی چون زاده خاك هباست نسبتی گر هست مخفی از خرد باد را بی چشم اگر بینش نداد چون همی دانست مؤمن از عدو آتش نمرود را گر چشم نیست گر نبودی نیل را آن نور و دید گر نه کوه و سنگ با دیدار شد این زمین را گر نبودی چشم جان گر نبودی چشم دل حسانه را سنگ ریزه گر نبودی دیده و ر ای خرد بر کش نو پر و بالها در قیامت این زمین بر نيك و بد كه تُحدِّث حالها و اخبارها چشم گردد مو بموی عارفان در رحم بود او جنین کوشتن ورنه خواب اندر ندیدی کس صور نیست اندر دیدگاه هر دو پیه نسبتش بخشید خلاق و دود ۲۴۰۵ جنی است از نار بی هیچ اشتراك گر چه اصلش اوست چون می‌بنگری نا مناسب را خدا نسبت بسداد هست بی چون ارچه دادش وصلها این پسر را با پدر نسبت کجاست ۲۴۱۰ هست بی چون و خرد کی پی برد فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد چون همی دانست می‌را از کدو با خلیش چون تجشم کرد نیست از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید ۲۴۱۵ پس چرا داود را او یار شد از چه فارون را فرو خورد آنچنان چون بدیدی هجر آن فرزانه را چون گواهی دادی اندر مشت در سوره بر خوان زلزلت زلزالها ۲۴۲۰ کی زنا دیده گواهیه‌ها دهد تظهر الارض لنا أسرارها

این فرستادن مرا پیش تومیر
 کین چنین دارو چنین ناسور را
 ۲۴۲۵ واقعاتی دیده بودی پیش ازین
 من عصا و نور بگرفته بدست
 واقعات سهمگین از بهر این
 در خور سرّ بد و طغیان تو
 تا بدانی کوحکیمست و خبیر
 ۲۴۳۰ تو بتأویلات می گشتی از آن
 و آن طبیب و آن منجم در لمع
 گفت دور از دولت و از شاهیت
 از غذای مختلف یا از طعام
 ز آنک دید او که نصیحت جوئه
 ۲۴۳۵ پادشاهان خون کنند از مصلحت
 شاه را باید که باشد خوی رب
 نه غضب غالب بود مانند دیو
 نه حلیمهء مخنث وار نیز
 دیو خانه کرده بودی سینه را
 ۲۴۴۰ شاخ تیزت بس جگرها را که خست
 نک عصا ام شاخ شوخت را شکست
 قلمه سازیده بودی کینه را
 قبله ام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا

سینوردز و نسل که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین

که چون غازی بغزای نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان جانب قلمه و دز روحانیان

- تا فرو گیرند بر در بند غیب
 غازیان حمله غزا چون کم برند
 غازیان غیب چون از حلم خویش
 حمله بردی سوی در بندگان غیب
 چنگ در صلب و رحمها در زدی
 چون بگیری شهر می که ذوالجلال
 سد شدی در بندها را ای لجوج
 نك منم سر هنگك هنگك بشكنم
 تو هلا در بندها را سخت بند
 سبلت را بر کند يك يك قدر
 سبلت تو نیز تر یا آن عاد
 تو ستیزه رو تری یا آن نمود
 صد ازینها گر بگوید تو کری
 توبه کردم از سخن کانگیختم
 که نهم بر ریش خامت تا پزد
 تا بدانی که خبیرست ای عدو
 کی کژی کردی و کی کردی نوشر
 کی فرستادی دمی بر آسمان
 گر مراقب باشی و بیدار تو
 چون مراقب باشی و گیری رسن
 آنك رمزی را بداند او صحیح
 این بلا از کودنی آید ترا
- تا کسی نآید از آن سو پاک جیب
 کافران بر عکس حمله آورند
 حمله نآوردند بر تو زشت کیش
 تا نآید این طرف مردان غیب ۲۴۴۵
 تا که شارع را بگیری از بدی
 بر گشادست از برای انتساب
 کوری تو کرد سر هنگی خروج
 نك بنامش نام و ننگت بشکنم
 چند گاهی بر سبال خود بخند ۲۴۵۰
 تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
 که همی لرزید از دمشان بلاد
 که نیآمد مثل ایشان در وجود
 بشنوی و ناشنوده آوری
 بی سخن من داروت آمیختم ۲۴۵۵
 یا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
 می دهد هر چیز را در خورد او
 که ندیدی لایقش در پی اثر
 نیکی کز پی نیآمد مثل آن
 بینی هر دم پاسخ کردار تو ۲۴۶۰
 حاجت نآید قیامت آمدن
 حاجتش نآید که گویندش صریح
 که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن اینجا شاید خیره شد
 ۲۴۶۵ ورنه خود تیری شود آن تیرگی در رسد در تو جزای خیرگی
 ورنیآید تیر از بخشایش است نه پی نادیدن آرایش است
 همین مراقب باش گر دل بایدت کز پی هر فعل چیزی زایدت
 و رازین افزون ترا همت بود از مراقب کار بالا تر رود
 بیان آنک تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل
 آینه شدن است تا دروهم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت
 و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
 ۲۴۷۰ تا دلت آینه گردد پر صور اندرو هر سو ملیحی سیم بر
 آهن ارچه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیرگی از وی زدود
 صیقلی دید آهن و خوش کردرو تا که صورتها توان دید اندرو
 گرفتن خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن ز آنک صیقل گیره است
 تا درو اشکال غیبی رو دهد عکس حوری و ملک دروی جهد
 ۲۴۷۵ صیقل عقلت بد آن دادست حق که بدو روشن شود دل را ورق
 صیقلی را بسته ای بسی نماز و آن هوا را کرده دو دست باز
 گر هوا را بند بنهاده شود صیقلی را دست بگشاده شود
 آهنی کآینه غیبی بدی جمله صورتها درو مرسل شدی
 تیره کردی زنگ دادی در نهاد این بود یسعون فی أرض الفساد
 ۲۴۸۰ تا کنون کردی چنین اکنون مگر تیره کردی آب را افزون مکن
 بر مشوران تا شود این آب صاف و اندرو بین ماه و اختر در طواف
 ز آنک مردم هست همچون آب جو چون شود تیره نبینی قعر او

- قعر جو پر گوهرست و پر ز در هین مکن تیره که هست اوصاف حر
 جان مردم هست مانند هوا چون بگرد آمیخت شد پرده سما
- ۲۴۸۵ مانع آید او ز دید آفتاب چونك گردش رفت شد صافی و ناب
 با کمال تیرگی حق واقعات می نمودت تا روی راه نجات
 باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را
 ظهر الغیب تا بخبری حق ایمان آورد یا سمان برد
- ز آهن تیره بقدرت می نمود واقعاتی که در آخر خواست بود
 تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی آن همی دیدی و بتر می شدی
 نقشهای زشت خوابت مینمود می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود
- ۲۴۹۰ همچو آن زنگی که در آینه دید روی خود را زشت و بر آینه رید
 که چه زشتی لایق اینی و بس زشتیم آن تو ست ای کور خس
 این حدث بر روی زشت می کنی نیست بر من ز آنك هستم روشنی
 گاه می دیدی لباس سوخته گاه دهان و چشم تو بر دوخته
 گاه حیوان قاصد خونت شده گاه سر خود را بدنندان داده
- ۲۴۹۵ که نگون اندر میان آب ریز که غریق سیل خون آمیز نیز
 که ندات آمد ازین چرخ نقی که شقیی و شقیی و شقیی
 که ندات آمد صریحا از جبال که برو هستی ز اصحاب الشمال
 که ندا می آمدت از هر جماد تا ابد فرعون در دوزخ فساد
 زین بترها که نمی گویم ز شرم تا نگردد طبع معکوس تو گرم
- ۲۵۰۰ اندکی گفتم بتو ای ناپذیر زانند کی دانی که هستم من خبیر
 خویشان را کور میکردی و مات تا نیندیشی ز خواب و اقععات
 چند بگریزی نك آمد پیش تو کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آنک در توبه بازست

هین مکن زین پس فراگیر احتراز که ز بخشایش در توبه ست باز
توبه را از جانب مغرب دری باز باشد تا قیامت بر وری
۲۵۰۵ تا ز مغرب برزند سر آفتاب باز باشد آن در از وی رومتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در یک در توبه ست ز آن هشت ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود رخت آنجا کش بکوری حسود
گفتن موسی علیه السلام فرعون را کی از من یک پند قبول
کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین زمن بپذیر یک چیز و بیار پس زمن بستان عوض آنرا چهار
۲۵۱۰ گفت ای موسی کدامست آن یکی شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم برعلا مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه ملکات او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار که عوض بدهی مرا بر گو بیار
۲۵۱۵ تا بود کز لطف آن وعده حسن سست گردد چار میخ کفر من
بوک ز آن خوش وعده های مغتنم بر گشاید قفل کفر صد منم
بوک از تاثیر جوی انگبین شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر مست کردم بو یرم از ذوق امر
۲۵۲۰ یا بود کز عکس آن جوهای آب تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود خار زارم جنت مأوی شود

بوك از عكس بهشت و چار جو جان شود از یاری حق یار جو
 آنچنانك از عكس دوزخ گشته ام آش و در قهر حق آغشته ام
 ۲۵۲۵ كه ز عكس ماردوزخ همچو مار گشته ام بر اهل جنت زهر بار
 كه ز عكس جوشش آب حمیم آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
 من ز عكس زمهریرم زمهریر یاز عكس آن سعیرم چون سعیر
 دوزخ درویش و مظلوم كنون وای آنك یابمش ناكه زبون
 شرح كردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت
 پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار صحتی باشد تنت را پایدار
 این عللهایی که در طب گفته اند دور باشد از تنت ای ارجمند
 ۲۵۳۰ ثانیاً باشد ترا عمر دراز که اجل دارد زعمرت احتراز
 وین نباشد بعد عمر مستوی که بنا کام از جهان بیرون روی
 بلك خواهان اجل چون طفل شیر نه زرنجی که ترا دارد اسیر
 مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج بلك بینی در خراب خانه گنج
 پس بدست خویش گیری تیشه میزنی بر خانه بسی اندیشه
 ۲۵۳۵ که حجاب گنج بینی خانه را مانع صد خرمن این يك دانه را
 پس در آتش افکنی این دانه را پیش گیری پیشه مردانه را
 ای بیک برگی زباغی مانده همچو کرمی برگش از زر زانده
 چون کرم این کرم را بیدار کرد ازدهای جهل را این کرم خورد
 کرم کرمی شد پراز میوه و درخت این چنین تبدیل گرد نیکبخت

تفسیر گنت گنزآ مخفیاً فاحبیت ان اعراف

۲۵۴۰ خانه بر کن کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن

از خرابی خانه مندیش و مه ایست
 توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
 گنج از زیرش یقین عریان شود
 مزد ویران کردنشش آن فتوح
 لیس للانسان الا ما سعی
 این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
 گنج رفت و خانه و دستم نهی
 نیست ملك نو ببیعی یا شری
 تا درین مدت کنی در وی عمل
 زیر این دکان تو مدفون دوکان
 تیشه بستان و تکش را میتراش
 از دکان و پاره دوزی وارهی
 میزنی این پاره بر دلق گران
 پاره بر وی میزنی زین خوردنت
 با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
 تا بر آید سر پیش تو دوکان
 آخر آید تو نخورده زوبری
 وین دکان را بر کند از روی کان
 گاه ریش خام خود بر می کنی
 کور بودم بر نخوردم زین مکان
 تا ابد یا حسرتا شد للعباد

گنج زیر خانه است و چاره نیست
 که هزاران خانه از یک نقد گنج
 عاقبت این خانه خود ویران شود
 لیک آن تو نباشد ز آنک روح
 چون نکرد آن کار مزدش هست لا
 دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
 من نکردم آنچه گفتند از بهی
 خانه اجرت گرفتی و کری
 این کری را مدت او تا اجل
 پاره دوزی می کنی اندر دکان
 هست این دکان کرابی زود باش
 تا که تیشه نا کھان بر کان نهی
 پاره دوزی چیست خورد آب و نان
 هر زمان میدرد این دلق تن
 ای ز نسل پادشاه کامیار
 پاره بر کن ازین قعر دکان
 پیش از آن کین مهلت خانه کری
 پس ترا بیرون کند صاحب دکان
 تو ز حسرت گاه بر سر میزنی
 کای دریغا آن من بود این دکان
 ای دریغا بود مارا برد باد

غره شدن آدمی بذکات و تصویرات طبع خویشتن و طلب
ناکردن علم غیب کی علم انبیاست

- دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه بسی قمار
سودم از گنج نهانی بیخبر ورنه دستنبوی من بودی تر
آه گر داد تبر را دادمی این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم همچو طفلان عشقها میبایختم ۲۵۶۵
پس نکو گفت آن حکیم کامیار که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد که بر آراز دودمان خویش کرد
بس کن ای موسی بگو وعده سوم که دل من ز اضطرابش کشت کم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو دو جهانی خالص از خصم وعدو
بیشتر از آن ملک کا کنون داشتی کآن بد اندر جنگ و این در آشتی ۲۵۷۰
آنک در جنگ چنان ملکی دهد بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندس جفا آنهات داد در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چهارم آنک مانی تو جوان موی همچون قیر و رخ چون ارعوان
رنگ و بود ریش مابس کاسدست لیک تو پستی سخن کردیم پست ۲۵۷۵
افتخار از رنگ و بو و از مکان هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کَلَّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ لِأَعْلَى قَدَرٍ

عُقُولَكُمْ حَتَّى لَا يَكْذَبَ اللَّهُ وَرَسُولَهُ

- چونک با کودک سروکارم فتاد هم زبان کودکانه باید کشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر این جوانی را بگیر ای خرشعیر

۲۵۸۰ هیچ آژنگی نیفتد بر رخت تازه ماند آن شهاب فرخت
 نه نثرند پیریت آید سرو نه قد چون سرو تو گردد دو تو
 نه شود زور حوائی از نو کم نه بدندانها خللها یا الم
 نه کمی در شهوت و طمٹ و عال که زنان را آید از صفت ملال
 آن چنان بگشایدت قرّ شهاب که گشود آن مژده عکاشه باب
 قوله عليه السلام من بشرني بخروج صفرٍ بشرتهُ بالجنة

۲۵۸۵ احمد آخر زمان را انتقال در ربیع اول آید سی حدال
 چون خبر یابد دلش زین وقت نقل عاشق آن وقت گردد او بعقل
 چون صفر آید شود شاد از صفر که پس این ماه میسازم سفر
 هر شی تا روز زین شوق هدی ای رفیق راه اعلی میزدی
 گفت هر کس که مرا مژده دهد چون صفر پای از جهان بیرون نهد
 ۲۵۹۰ که صفر بگذشت و شد ماه ربیع مژده و رباشم مرا و را و شفیع
 گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت گفت که حنت ترا ای شیر زفت
 دیگری آمد که بگذشت آن صفر گفت عکاشه ببرد از مژده بر
 پس رحال از نقل عالم شادمان و ز بقاش شادمان این کودکان
 چونك آب خوش ندید آن مرع کور پیش او کونر نماید آب شور
 ۲۵۹۵ همچنین موسی کرامت میسرمد که نگردد صاف اقبال تو درد
 گفت احسنت و نکو گفتمی ولیك تا کنم من مشورت با یار نیک
 مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن بموسی
 علیه السلام

باز گفت او این سخن با ایسیه گفت جان افشان برین ای دل سیه
 بس عنایتهاست متن این مقال زود دریاب ای شه نیکو خصال

- وقت کشت آمد زهی پرسود کشت
بر جهید از جا و گفتا بنح لك
عیب كل را خود پیوشاند کلاه
هم در آن مجلس که بشنیدی توانی
این سخن در گوش خورشیدار شدی
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد
چون بدین لطف آن کریمت نارحواند
زهره ات ندید تا ز آن زهره ات
زهره کز بهره حق بر درد
غافلی هم حکمتست و این عمی
غافلی هم حکمتست و نعمتست
ليك نی چندانك ناسوری شود
خود که یابد این چنین بازار را
دانه را صد درختستان عوض
كان لله دادن آن حبه است
ز آنك این هوی ضعیف بیقرار
هوی فانی چونك خود فاو سپرد
همچو قطره خایف از باد و زخاک
چون باصل خود که در یابود جست
ظاهرش کم کشت در دریا و ليك
هین بده ای قطره خود را بی ندم
هین بده ای قطره خود را این شرف
- این بگفت و کربه کرد و کرم کشت
آفتابی تاج گشت ای كلك ۲۶۰۰
خاصه چون باشد که خورشید و ماه
چون نکفتی آری و صد آفرین
سرنگون بر بوی این زیر آمدی
میکنند ابلیس را حق افتقاد
ای عجب چون ره رهاست بر خای ماند ۲۶۰۵
بودی اندر هر دو عالم بهره ات
چون شهیدان از دو عالم بر خورد
تا بماند ليك تا این حد چرا
تا نپرد زود سرمایه ز دست
زهر جان و عقل رنجوری شود ۲۶۱۰
که بيك گل میخری گلزار را
حبه را آمدت صد کان عوض
تا که كان الله له آید بدست
هست شد ز آن هوی رب پایدار
کشت باقی دایم و هرگز نمرد ۲۶۱۵
که فنا گردد بدین هر دو هلاک
از تف خورشید و باد و خاک رت
ذات او معصوم و پا بر جا و نيك
تا بیایی در بهای قطره یم
در کف دریا شو ایمن از تلف ۲۶۲۰

- خود کرا آید چنین دولت بدست
 قطره را بحری تقاضا گرشدست
 ۲۶۲۵
 اله الله زود بفروش و بخر
 قطره ده بحر پر گوهر بر
 اله الله هیچ تأخیری مکن
 که ز بحر لطف آمد این سخن
 لطف اندر لطف این کم میشود
 کاسفلی بر چرخ هفتم می شود
 هین که يك بازی فتادت بوالعجب
 هیچ طالب این نیابد در طلب
 گفت نا هامان بگویم ای ستیر
 شاه را لازم بود رأی وزیر
 گفت با هامان مگو این راز را
 کور کمپیری چه داند ساز را
 قصه باز پادشاه و کمپیر زن
- باز اسپیدی بکمپیری دهی
 او ببرد ناخنش بهر بهی
 ناخنی که اصل کارست و شکار
 کور کمپیرك ببرد کورروار
 ۲۶۳۰
 که کجا بودست مادر که ترا
 ناخن و منقار و پرش را برید
 چونك تماجش دهد او کم خورد
 که چنین تماج پختم بهر تو
 تو سزایی در همان رنج و بلا
 ۲۶۳۵
 آب تماجش دهد کین را بگیر
 آب تماجش نگیرد طبع باز
 از غضب شربای سوزان بر سرش
 اشك از آن چشمش فرو ریزد سوز
 ز آن دو چشم نازنین با دلال
 ۲۶۴۰
 چشم ما ز اغش شده پر زخم زاغ
 چشم دریا بستطی کز بسط او
 چشم نیک از چشم بد بادرد و داغ
 هر دو عالم می نماید تار مو

- گر هزاران چرخ در چشمش رود چشم بگذشته ازین محسوسها خود نمی یابم یکی گوشی که من میچکد آن آب محمود جلیل تا بمالد در پسر و منقار خویش باز گوید خشم کمپیرا فروخت باز جانم باز صد صورت تند صالح از یکدم که آرد با شکوه دل همی گوید خموش و هوش دار غیرتش را هست صد حلم نهان نخوت شاهی گرفتش جای پند که کنم با رأی همامان مشورت مصطفی را رأی زن صدیق رب عرق جنسیت چنانش جذب کرد جنس سوی جنس صد پره پرد
- قصه آن زن کی طفل او بر سر ناودان غیزید و خطر افتادن بود و از علی کرم الله وجهه چاره جست
- یک زنی آمد پیش مرتضی کرش میخوانم نمی آید بدست نیست عاقل تا که دریابد چوما هم اشارت را نمی داند بدست بس نمودم شیرو پستان را بدو
- همچو چشمه پیش قلزم کم شود یافته از غیب بینی بوسها نکته گویم از آن چشم حسن میربودی قطره اش را جبرئیل ۲۶۴۵ کرد همدستوریش آن خوب کیش قزو نور و صبر و علم را نسوخت زخم بر نافه نه بر صالح زند صد چنان نافه بزیاید متن کوه ورنه درانید غیرت بود و تار ۲۶۵۰ ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان تا دل خود را ز بند پند کند کوست پشت ملک و قطب مقدرت رأی زن بوجهل را شد بولهب ۲۶۵۵ کان نصیحتها پیشش گشت سرد بر خیالش بندها را بر درد
- گفت شد بر ناودان طفلی مرا ور هلم ترسم که افتد او بیست گریبگویم کز خطر سوی من آ ۲۶۶۰ و ربداند نشنود این هم بدست او همیگرداند از من چشم ورو

- از برای حق شما یید ای مهان
زود درمان کن که میلرزد دلم
گفت طفلی را برآور هم بیام
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان ۲۶۶۵
- زن چنان کرد و چو دید آن طفل را
سوی بام آمد زمتم نـاودان
عز غزان آمد بسوی طفل طفل
ز آن بود جنس بشر پیغمبران
- ۲۶۷۰ پس بشر فرمود خود را مثلکم
ز آنک جنسیت عجایب جاذبیست
عیسی و ادريس بر گردون شدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند
- کافران همجنس شیطان آمده
۲۶۷۵ صد هزاران خوی بد آموخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد
ز آن سگان آموخته حقد و حسد
- هر کرا دید او کمال از چپ و راست
ز آنک هر بد بخت خرمن سوخته
۲۶۸۰ هین کمالی دست آور تا تو هم
از خدا میخواه دفع این حسد
- مـرتر اـمـشـغـولـی بخشد درون
جرعه می را خدا آن میدهد
- دستگیر این جهان و آن جهان
که مدرد از میوه دل بسکلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است عاشق جاودان
- جنس خود خوش خوش بد و آوردرو
جاذب هر جنس را هم جنس دان
وار هید او از فتادن سوی سفـل
تا بهجنسیت رهند از ناودان
- تا بهجنس آید و کم کردید کم
جاذبش جنسست هر جاطالبیست
باملایک چونک همجنس آمدند
جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
- حانشان شاگرد شیطانان شده
دیده های عقل و دل بر دوخته
آن حسد که گردن ابلیس زد
که نخواهد خلق را ملک ابد
- از حسد قولنجش آمد درد خاست
می نخواهد شمع کس افروخته
از کمال دیگران نفتی بغم
تا خدایت و رهاند از جسد
- که نپردازی از آن سوی برون
که بدومست ازدو عالم میرهد

- خاصیت بنهاده در کف^۳ حشیش
 خواب را یزدان بدان سان میکند
 کرد معجون را ز عشق پوستی
 صد هزاران این چنین می دارد او
 هست میهای شقاوت نفس را
 هست میهای سعادت عقل را
 خیمه گردون ز سرمستیء خویش
 هین بهر مستی دلا غره مشو
 این چنین می را بجوزین خنبها
 ز آنک هر معشوق چون خنبیست پر
 می شناسا هین بچش با احتیاط
 هر دو مستی می دهندت لیک این
 تا رهی از فکر و وسواس و حیل
 انبیا چون جنس روحند و ملک
 باد جنس آتشست و یار او
 چون بیندی تو سر کوزه نهی
 تا قیامت آن فرو نآید بیست
 میل بادش چون سوی بالا بود
 باز آن جانها که جنس انبیاست
 ز آنک عقلش غالبست و بی زشک
 و آن هوای نفس غالب بر عدو
 بود قبطی جنس فرعون ذمیم
- کوزمانی میرهاند از خودیش
 ۲۶۸۵ کزدو عالم فکر را بر میکند
 کو بنشناسد عدو از دوستی
 که بر ادراکات تو بگمارد او
 که زره بیرون برد آن نحس را
 که بیابد منزل بی نقل را
 ۲۶۹۰ بر کند ز آن سو بگير در راه پیش
 هست عیسی مست حق خر مست جو
 مستی اش نبود ز کوته دنبها
 آن یکی درد و دگر صافی چودر
 تا میی یابی منزله ز اختلاط
 ۲۶۹۵ مستی ات آرد کشان تار ب^۳ دین
 بی عقل این عقل در رقص الجمل
 مرمک را جذب کردند از فلك
 که بود آهنگ هر دو بر علو
 در میان حوض یا جویی نهی
 ۲۷۰۰ که دلش خالیست و در روی باد هست
 ظرف خود را هم سوی بالا کشد
 سوی ایشان کش کشان چون سایه است
 عقل جنس اسفل آمد بخلقت با ملک
 نفس جنس اسفل آمد شد بدو
 ۲۷۰۵ بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس ترفرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 هردو سوزنده چودوزخ ضدنور
 ز آنك دوزخ گویدایمؤمن توزرد
 ۲۷۱۰ بگذرایمؤمن که نورت میکشد
 میرمد آن دوزخی از نور هم
 دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
 ز آنك جنس نار نبود نور او
 در حدیث آمد که مؤمن در دعا
 ۲۷۱۵ دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
 جاذبه جنسیتست اکنون بین
 گر بهامان مایلی هامانی
 و در بهر دو مایلی انگیخته
 هردو در جنکندهان و هان بکوش
 ۲۷۲۰ در جهان جنگ شادی این بست
 آن ستیزه رو بسختی عاقبت
 وعده های آن کلیم الله را
 مشورت کردن فرعون با وزیرش
 هامان در ایمان آوردن بموسی

علیه السلام

گفت با هامان چوتنهاش بدید
 بانگها زد کریها کرد آن لعین
 ۲۷۲۵ که چگونه گفت اندر روی شاه
 جست هامان و گریبان را درید
 کوفت دستار و کله را بر زمین
 این چنین گستاخ آن حرف تباه

- جمله عالم را مستخر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج
پادشاهان لب همی مالند شاد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما
تا کنون معبود و مسجود جهان
در هزار آتش شدن زین خوشترست
نه بکش اول مرا ای شاه چین
حسروا اول مرا کردن بزن
خود نبودست و مبادا این چنین
بندگان مان خواه تاش ماشوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور
تزیف سخن هامان علیه اللعنة
- دوست از دشمن همی شناخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
پیش تو این حالت بد دولست
گرا زین دولت نتازی خز خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار
تو بد آن فخر آوری کز ترس و بند
هر کرا مردم سجودی میکنند
چونک بر گردد از او آن ساجدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه
- کار را با بخت چون زر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج
برستانه حاک تو ای کیقباد
رو بگرداند گریزد بی عصا
بوده کردی کمینۀ بندگان
که خداوندی شود بنده پرست
تا نبیند چشم من بر شاه این
تا نبیند این مذلت چشم من
که زمین گردون شود گردون زمین
بی دلان مان دل خراش ما شوند
کشت مارا پس گلستان فقر گور
نرد را کورانۀ کژ می ساخت او
بی گناهان رامگو دشمن بکین
که دوا دو اول و آخر لست
این بهارت را همی آید خزان
که سرایشان ز تن بیریده اند
چون کنند آخر کسی را پایدار
چاپلوست گشت مردم روز چند
زهر اندر جان او می آکنند
داند او کان زهر بود و موبدش
وای آنک از سر کشی شد چون که او

۲۷۳۰

۲۷۳۵

۲۷۴۰

۲۷۴۵

- این تکبر زهر قاتل دان که هست
 چون می پر زهر نوشد مدبری
 بعد یکدم زهر بر جانش فتد
 ۲۷۵۰ گزنداری زهری اش را اعتقاد
- چونك شاهسی دست یابد بر شهی
 و ر بیابد خسته افتاده را
 گرنه زهرست آن تکبر پس چرا
 وین دگر را بی ز خدمت چون نواحت
 ۲۷۵۵ راه زن هرگز کدایی را نزد
 خضر کشتی را برای آن شکست
 چون شکسته میرهد اشکسته شو
 آن که بی کودا شد از کان نقد چند
 تیغ بهر اوست کورا کرد نیست
 ۲۷۶۰ مهتری نفطست و آتش ای غوی
- هرچ او هموار باشد با زمین
 سر بر آرد از زمین آنگاه او
 نردبان خلق این ما و منیست
 هر که بالا نر رود ابله ترست
 ۲۷۶۵ این فروعت و اصولش آن بود
 چون نمردی و نگشتی زنده زو
 چون بدو زنده شدی آن خود بوست
 شرح این در آینه اعمال جو
- از می پر زهر شد آن کیچ مست
 از طرب یکدم بجنباند سری
 زهر در جانش کند داد و ستد
 کوچه زهر آمد نگر در قوم عاد
 بکشدش یا باز دارد در چهی
 مرهمش سازد شه و بد دهد عطا
 کشت شه را بی گناه و بی خطا
 زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
 کرک کرک کرده را هر کر کرد
 تا تواند کشتی از فجار رست
 امن در فقرست اندر فقر رو
 گشت پاره پاره از زخم کلند
 سایه کافکند دست بروی زخم نیست
 ای برادر چون بر آذر می روی
 تیرها را کی هدف گردد بمین
 چون هدفها زخم یابد بی رفو
 عاقبت زین نردبان افتاد نیست
 کاستخوان او بشر خواهد شکست
 که ترفع شرکت یزدان بود
 یاغی باشی بشرکت ملک جو
 وحدت محض است آن شرکت کیست
 که نیابی فهم آن از گفت و گو

کربگویم آنچه دارم در درون بس جگرها کرد اندر حال خون ۲۷۷۰
 بس کنم خود زیر کافر این بس است بانگ دو کردم اگر درده کس است
 حاصل آن هاما بد آن گفتار بد این چنین راهی بر آن فرعون زد
 لقمه دولت رسیده تا دهان او گلوی او بریده ناکهان
 خرمن فرعون را داد او بباد هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بتأثیر کردن

سخن هاما در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودم وجود خود خداوندیت را روزی نبود
 آن خداوندی که نبود راستین مرو را نه دست دان نه آستین ۲۷۷۵
 آن خداوندی که دزدیده بود بی دل و بی جان و بی دیده بسود
 آن خداوندی که دادندت عوام باز بستانند از تو همچو وام
 ده خداوندی عاریت بحق تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام کی ملک را

مقامت کن با ما تا نراعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی

علیه السلام کی من مأمورم در این امارت و بحث

ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند نزد پیغمبر منازع میشدند
 که تو میری هر یک از ما هم امیر بخش کن این ملک و بخش خود بگیر ۲۷۸۰
 هر یکی در بخش خود انصاف جو تو ز بخش ما دو دست خود بشو
 گفت میری مرا حق داده است سروری و امر مطلق داده است

- کین قران احمدست و دور او
 قوم گفتندش که ماهم ز آن قضا
 ۲۷۸۵ گفت لیکن مرمراحق ملک داد
 میری من تا قیامت باقی است
 قوم گفتند ای امیر افزون مگو
 در زمان ابری برآمد زامرمر
 رو بشهر آورد سیل بس مهیب
 ۲۷۹۰ گفت پیغمبر که وقت امتحان
 هر امیری نیزه خود درفکند
 پس قضیب انداخت دروی مصطفی
 نیزها را همچو خاشاکی ربود
 نیزها کم گشت جمله و آن قضیب
 ۲۷۹۵ زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت
 چون بدیدند ازوی آن امر عظیم
 جزسه کس که حقدایشان چیره بود
 ملک بر بسته چنان باشد صعیف
 نیزها را کردند با قضیب
 ۲۸۰۰ نامشان را سیل تیز مرگ برد
 پنج نوبت میزنندش بر دوام
 کمر ترا عقلست کردم لطفها
 آنچنان زین آُخرت بیرون کنم
 اندرین آُخر خران و مردمان
- هین بگیرید امر او را اتقوا
 حاکمیم و داد امیری مان خدا
 مرشما را عاریه از بهر زاد
 میری عاریتی خواهد شکست
 چیست حجت بر فزون جویی تو
 سیل آمد گفت آن اطراف پر
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
 آمدا کنون تا گمان کرد دعیان
 تا شود در امتحان آن سیل بند
 آن قضیب معجز فرمان روا
 آب تیز سیل پر جوش عنود
 بر سر آب ایستاده چون رقیب
 رو بگردانید و آن سیلاب رفت
 پس مقرر گشتند آن میران زبیم
 ساحرش گفتند و کاهن از جحود
 ملک برآسته چنین باشد شریف
 نامشان بین نام او بین ای نجیب
 نام او و دولت تیزش نمرد
 همچنین هر روز تا روز قیام
 ورخری آورده ام خر را عصا
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
 می نیابند از جفای تو امان

- نك عصا آورده ام بهر ادب
اژدهایی میشود در قهر تو
اژدهای کوهی تو بی امان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ورنه درمانی تو در دندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست
در بیان آنك شناسای قدرت حق نپرسد کی بهشت و دوزخ کجاست
- هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
هم زدنانت بر آید دردها
یسا کند آب دهانت را غسل
از بن دندان برویاند شکر
پس بدنجان بی گناهان را مگر
نیل را بر قبطیان حق خون کند
تا بدانی پیش حق تمیز هست
نیل تمیز از خدا آموختست
لطف او عاقل کند مر نیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
عقل چون باران با مر آنجا بریخت
ابرو خورشید و مه و نجم بلند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش
چون نکردی فهم این را ز انبیا
- هر خوری را کو نباشد مستحب ۲۸۰۵
کاژدهایی گشته در فعل و خو
لیك بنگر اژدهای آسمان
که هلا بگیریز اندر روشنی
مخلصت نبود ز دربندان من
۲۸۱۰ تانگویی دوزخ یزدان کجاست
اوج را بر مرغ دام و فنج کند
تا بگویی دوزخست و اژدها
تا بگویی که بهشتست و حلل
تا بدانی قوت حکم قدر
۲۸۱۵ فکر کن از ضربت نا محترز
سبطیان را از بلا محصون کند
در میان هوشیار راه و مست
که کشاد این را و آن را سخت بست
قهر او ابله کند قایل را
۲۸۲۰ عقل از عاقل بقهر خود بُرید
وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل این سوخشم حق دید و گریخت
جمله بر ترتیب آیند و روند
که نه پس مانند هنگام و نه پیش
۲۸۲۵ دانش آوردند در سنگ و عصا

- ۲۸۳۰ تا جمادات دگر را بسی لباس
 طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
 که زیزدان آگهیم و طایعیم
 همچو آب نیل دانی وقت غرق
 چون زمین دانیش دانا وقت خسف
 چون قمر که امر بشنید و شتافت
 چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام
 جواب دهری که منکر الوهتست و عالم را قدیم می گوید
- دی یکی می گفت عالم حادثست
 فلسفی گفت چون دانی حدوث
 ۲۸۳۵ ذره خود نیستی از انقلاب
 کرمکی کاندرا حدث باشد دفین
 این بتقلید از پسر بشنیده
 چیست برهان بر حدوث این بگو
 گفت دیدم اندرین بحر عمیق
 در جدال و در خصام و در ستوه
 ۲۸۴۰ من بسوی جمع هنگامه شدم
 آن یکی می گفت کردون فانی است
 و آن دگر گفت این قدیم وی کی است
 گفت منکر کشته خلاق را
 ۲۸۴۵ گفت بی برهان نخواهم من شنید
 هین بیا و رجعت و برهان که من
- چون عصا و سنگ داری از قیاس
 وز جمادات دگر مخبر شود
 ما همه نی اتفاقی ضایعیم
 کومیان هر دو امت کرد فرق
 در حق قارون که فهرش کرد و نسد
 پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
 مصطفی را کرده ظاهر السلام
 فانیست این چرخ و حقش وارثست
 حادثی ابر چون داند غیوث
 تو چه میدانی حدوث آفتاب
 کی بداند آخر و بدو زمین
 از حماقت اندرین پیچیده
 ورنه خامش کن فزون کویی مجو
 بحث می کردند روزی دو فریق
 گشت هنگامه بر آن دو کسر کرده
 اطلاع از حال ایشان بستدم
 بی کمائی این بنا را بمائی است
 نیستش بانی و یا بانی و بست
 روز و شب آرنده و رزاق را
 آنچ گولسی آن بتقلیدی گزید
 نشنوم بی حجت این را در زمن

- گفت حجت دردرون جانم است
 تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
 گفت و کو بسیار کشت و حلق کج
 گفت یارا در درونم حجتیست
 من یقین دارم نشانش آن بود
 در زبان می نآید آن حجت بدان
 نیست پیدا سر گفت و گوی من
 اشك و خون بر رخ روانه میدود
 گفت من اینها ندانم حجتی
 گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 تا من و تو هر دو در بحر اوقتم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 آن خدا گوینده مرد مدعی
 از مؤذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیدست این نام از اجل
 صد هزاران زین رهان اندر قران
 چون گرو بستند غالب شد صواب
 فهم کردم کآنك دم زد از سبق
- دردرون جان نهان برهانم است
 من همی بینم مکن بر من تو خشم
 در سر و پایان این چرخ بسیج
 بر حدوث آسمانم آیتیست
 مریقین دان را که در آتش رود
 همچو حال سر عشق عاشقان
 حز که زردی و نزاری روی من
 حجت حسن و جمالش می شود
 که بود در پیش عامه آیتی
 که تو قلبی من نکویم ارجمند
 کاندرا آتش درفتند این دو قرین
 از گمان و شك سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 که من و تو این گره را آیتیم
 هر دو خود را بر ترف آتش زدند
 رست و سوزید اندر آتش آن دمی
 کوری افزون روان خام را
 کش مسمی صدر بودست و اجل
 بر دریده پرده های منکران
 در دوام و معجزات و در جواب
 و ز حدوث چرخ پیروزست و حق

- حجت منکر هماره زرد رو يك نشان بر صدق آن انكار كو
 يك مناره در ثنای منکران كو درین عالم كه تا باشد نشان
 منبری كو كه بر آنجا مخبری یاد آرد روزگار منكری
 روی دینار و درم از نامشان تا قیامت می دهد زین حق نشان
 سكه شاهان همی گردد دگر سكه احمد بین تا مستقر
 بر رخ نقره و یا روی زری و انما بر سكه نام منكری
 خودمگیر این معجز چون آفتاب صد زبان بین نام او ام الكتاب
 زهره نی كس را كه يك حرفی ار آن یا بدزد یا فزاید در بیان
 یار غالب شو كه تا غالب شوی یار مغلوبان مشوهین ای عوی
 حجت منكر همین آمد كه من غیر این ظاهر نمی بینم وطن
 هیچ ندید شد كه هر جا ظاهر است آن ز حکمت های پنهان مخبر است
 فایده هر ظاهری خود باطن است همچو نفع اندر دواها كامن است

تفسیر این آیت کی وَمَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا

بالحق، نیا فریدمشان بهر همین کی شامی بیند بلك بهر معنی

و حکمت باقیه کی شما نمی بیند آنرا

- هیچ نقاشی نگارد زین نقش بی امید نفع بهر عین نقش
 بلك بهر میهمانان و کهان كه فرجه وارهند از اندھان
 شادی بچکان و یاد دوستان دوستان رفته را از نقش آن
 هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب بهر عین کوزه نه بر بوی آب
 هیچ کاسه گر کند کاسه تمام بهر عین کاسه نه بهر طعام
 هیچ خطاطی نویسد خط بفن بهر عین خط نه بهر خواندن
 نقش ظاهر بهر نقش غایبست و آن برای غایب دیگر بیست
 تا سوم چارم دهم بر می شمر این فواید را بمقدار نظر

- همچو بازیهای شطرنج ای پسر
این نهادند بهر آن لعب نهان
همچنین دیده جهات اندر جهات
اول از بهر دوم باشد چنان
و آن دوم بهر سوم می دان امام
شهوت خوردن ز بهر آن منی
کند بینش می نبیند غیر این
نبت را چه خوانده چه ناخوانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا
چون نداند سیر می راند چو عام
بر تو کل تا چه آید در نبرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
آنچ در ده سال خواهد آمدن
همچنین هر کس باندازه نظر
چونك سد پیش و سد پس نماند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
بحث املاك زمین با کبریا
چون نظر در پیش افکند او بدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل
هر کسی اندازه روشن دلی
هرک صیقل بیش کرد او بیش دید
- فایده هر لعب در تالی نگر
و آن برای آن و آن بهر فلان
در پی هم تارسی در برد و مات
که شدن بر پایهای نردبان
تا رسی تو پایه پایه تا پیام
آن منی از بهر نسل و روشنی
عقل او بی سیر چون نبت زمین
هست پای او بگل در مانده
تو بسر جنبانیش غره مشو
پای او گوید عصینا خلنا
بر تو کل می نهد چون کور گام
چون تو کل کردن اصحاب نرد
جز رونده و جز درنده پرده نیست
این زمان بیند بچشم خویشتن
غیب و مستقبل بیند خیر و شر
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
ماجرا و آغاز هستی رو نمود
در خلیفه کردن بابای ما
آنچ خواهد بود تا محشر پدید
پیش می بیند عیان تا روز فصل
عیب را بیند بقدر صیقلی
بیشتر آمد برو صورت پدید

کز تو کوئی کآن صافضل خداست
 قدر همت باشد آن جهد و دعا
 و اهت همت خداوندست و بس
 نیست تخصیص خدا کس را بکار
 ۲۹۱۵ لیک چون رنجی دهد بدبخت را
 نیک بختی را چو حق رنجی دهد
 بد دلان از بیم جان در کار زار
 پر دلان در جنگ هم از بیم جان
 رستمان را ترس و غم و آیش برد
 چون محک آمد بلا و بیم جان
 وحی کردن حق بموسی علیه السلام کی ای موسی من کی خالقم
 تعالی ترا دوست می دارم

۲۹۲۰ گفت موسی را بوحی دل خدا
 گفت چه خصلت بودای ذوالکرم
 گفت چون طفلی ببیش والده
 خودداند که جز او دیار هست
 مادرش گر سیلی بر وی زند
 از کسی یاری نخواهد غیر او
 ۲۹۲۵ خاطر تو هم زما درخیر و شر
 غیر من پیش چو سنگست و کلوخ
 همچنانک ایاک تعبد در حنین
 ۲۹۳۰ هست این ایاک تعبد حصر را
 کای گزیده دوست می دارم ترا
 موجب آن تا من آن افزون کنم
 وقت قهرش دست هم در وی زده
 هم ازو مخمور هم از اوست مست
 هم بمادر آید و بر وی تند
 اوست جمله شر او و خیر او
 التفاتش نیست جاهای دگر
 کرم صبی و کرجوان و کرشیوخ
 در بلا از غیر تو لاستعین
 در لغت و آن از پی نفی ریا

هست ایاك نستعین هم بهر حصر حصص کرده استعانت را و قصر
 که عبادت مرترا آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم و بس
 خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب
 علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول
 کردن ورنجیدن ندیم از شفیع کی چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تا از وی بر آرد و دو کرد
 کرد شه شمشیر بیرون از غلاف تا زند بر وی جزای آن خلاف
 هیچ کس را زهره نه تا دم زند یا شفیعی بر شفاعت بسر زند ۲۹۳۴
 جز عماد الملك نامی در خواص در شفاعت مصطفی و ارانه خاص
 بر جهید و زود در سجده فتاد در زمان شه تیغ قهراز کف نهاد
 گفت اگر دیوست من بخشیدمش و بر بلیسی کرد من پوشیدمش
 چونك آمد پای تو اندر میان راضیم گر کرد مجرم صد زیان
 صد هزاران خشم را توانم شکست که ترا آن فضل و آن مقدار هست ۲۹۴۰
 لابهات را هیچ نتوانم شکست ز آنك لابه تو یقین لابه منست
 گرزمین و آسمان بر هم زدی ز انتقام این مرد بیرون نآمدی
 و ر شدی ذره بذره لابه گر او نبردی این زمان از تیغ سر
 بر تو می ننهیم منت ای کریم لیک شرح عزت تست ای ندیم
 این نکردی تو که من کردم یقین ای صفات در صفات ما دفین ۲۹۴۵
 تو درین مستعملی نی عاملی ز آنك محمول منی نی حاملی
 ما رمیت از رمیت گشته خویشتن در موج چون کف هشته
 لا شدی پهلوی الا خانه گیر این عجب که هم اسیری هم اسیر
 آنچ دادی تو ندادی شاه داد اوست بس الله اعلم بالر شاد

- ۲۹۵۰ و آن ندیم رسته از زخم و بلا
دوستی بیرید ز آن مخلص تمام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید
و اخیریش آن دم از گردن زدن
باز گونه رفت و بی زاری گرفت ۲۹۵۵
پس ملامت کرد او را مصلحی
جان تو بخیرید از دلدار خاص
گر بدی کردی نبایستی رمید
گفت بهر شاه مبذول است جان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا ۲۹۶۰
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم
کار من سر بازی و بی خویشی است
۲۹۶۵ فخر آن سر که کف شاهش برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید
خود طواف آنک او شه بین بود
ز آن نیآمد يك عبارت در جهان
ز آنک این اسما و الفاظ حمید
۲۹۷۰ علم الاسماء بد آدم را امام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
- زین شفیع آزر دو بر گشت از ولا
رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین تعجب خلق در افسانه شد
از کسی که جان او را وا خرید
خاك نعل پاش بایستی شدن
با چنین دلدار کین داری گرفت
کین جفا چون میکنی باناصحی
آندم از گردن زدن کردت خلاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید
او چرا آید شفیع اندر میان
لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم غیر آن شه را پناه
که بسوی شه تو لا کرده ام
شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار شاهنشاه من سر بخشی است
ننگ آن سر کو بغیری سر برد
ننگ دارد از هزاران روز عید
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
که نهانست و نهانست و نهان
از گلاب آدمی آمد پدید
لیک نه اندر لباس عین و لام
گشت آن اسمای جانی رو سیاه

کہ نقاب حرف و دم در خود کشید تا شود بر آب و گل معنی پدید
 گر چہ از يك وجہ منطق کانفاست ليك از دہ وجہ پردہ و مکنف است
 گفتن خليل مر جبرئيل را عليہما السلام چون پرسيدش کی
 اَلْكَ حَاجَةُ خَلِيلِ جَوَابُش داد کی اَمَّا اَلِيكَ فَاَلَا

من خليل و قسم و او جبرئيل من نخواہم در بلا او را دليل
 ۲۹۷۵ او ادب ناموخت از جبريل راد کہ پيرسيد از خليل حق مراد
 کہ مرادت هست تا باری کنم ورنہ بگريزم سبکباری کنم
 گفت ابراهيم ني رو از میان واسطہ زحمت بود بعد العيان
 بہر اين دنياست مرسل رابطہ مؤمنانرا ز آنك هست او واسطہ
 ہر دل ار سامع بدی وحی نہان حرف و صوتی کی بدی اندر جہان
 ۲۹۸۰ گر چہ او محو حقیقت و بی سرست ليك کار من از آن ناز کترست
 کردہ او کردہ شاہست ليك پيش ضعفم بد نمايندہ ست نيك
 آنچ عين لطف باشد بر عوام قہر شد بر نازنينسان کرام
 بس بلا و رنج می باید کشيد عامہ را تا فرق را توانند دید
 کين حروف واسطہ ای یار غار پيش واصل خار باشد خار خار
 ۲۹۸۵ پس بلا و رنج بایست و وقوف تارہد آن روح صافی از حروف
 ليك بعضی زين صدا کر تر شدند باز بعضی صافی و برتر شدند
 همچو آب نیل آمد اين بلا سعد را آبست و خون بر اشقيا
 ہر ک پایان بين تراو مسعود تر جد ترا و کار د کہ افزون دید بر
 زانك داند کين جہان کاشتن هست بہر محشر و برداشتن
 ۲۹۹۰ هيچ عقدی بہر عين خود نبود بلک از بہر مقام ربح و سود
 هيچ نبود منکری گر بنگری منکری اش بہر عين منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد
 و آن فزونی هم پی طمع دگر
 ز آن همی پرسى چرا این می کنی
 ورنه این گفتن چرا از بهر چیست ۲۹۹۵
 این چرا گفتن سؤال از فایده است
 از چه رو فایده جویی ای امین
 پس نقوش آسمان و اهل زمین
 گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
 کس نسازد نقش گر مابه و خضاب ۳۰۰۰
 جز پسی قصد صواب و ناصواب
 چون بود فایده این خود همین
 نیست حکمت کآن بود بهر همین
 ور حکیمی هست چون فلتش نهیست
 جز پسی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را کی خَلَقْتَ خَلَقًا

وَاهْلَكْتُمْ و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب
 نرو ماده نقش کردی جان فرا
 گفت حق دانم که این پرسش ترا
 ورنه تأدیب و عتابت کردمى ۳۰۰۵
 لیک میخواهی که در افعال ما
 نا از آن واقف کنی مرعام را
 فاصدا سایل شدی در کاشفی
 ز آنك نیم علم آمد این سؤال
 هم سؤال از علم خیزد هم جواب
 هم ضلال از علم خیزد هم هدی ۳۰۱۰
 ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
 نقش کردن باز چون کردی حراب
 و آن گهان ویران کنی این را چرا
 نیست از انکار و غفلت وز هوا
 بهر این پرسش ترا آزردمى
 باز جویی حکمت و سر بقا
 پخته گردانی بدین هم خام را
 بر عوام ارچه که تو ز آن واقفی
 هر برونى را نباشد این مجال
 همچنانك خار و گل از خاک و آب
 همچنانك تلخ و شیرین از ندا
 وز غذای خوش بود سقم وقوی

- مستفید اجمعی شد آن کلیم
ماهم ازوی اجمعی سازیم خویش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
موسیا نخمی بکار اندر زمین
چونك موسى كشت و شد كشتش نام
داس بگرفت و مرا آفرایم برید
که چرا کشتی کنی و پروری
گفت یارب ز آن کنم ویران و پست
دانه لایق نیست در انبار گاه
نیست حکمت این دورا آمیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی
گفت تمیزم تودادی ای خدا
در خلائق روحهای پاک هست
این صدفها نیست در يك مرثبه
واجبست اظهار این نیک و تباه
بهر اظهارست این خلق جهان
کنت کنزاً گفت مخفیاً شنو
- تا عجمیانرا کند زین سر علیم
پاسخش آریم چون بیگانه پیش
تا کلید قفل آن عقد آمدند
چون پیرسیدی بیا بشنو جواب ۳۰۱۵
تا تو خود هم وادهی انصاف این
خوشها اش یافت خوبی و نظام
پس ندا از غیب در گوش رسید
چون کمالی یافت آفرایم مبری
که در این جادانه هست و گاه هست ۳۰۲۰
گاه در انبار گندم هم تباه
فرق واجب می کند در بیختن
که بدانش بیدری بر ساختی
گفت پس تمیز چون نبود مرا
روحهای نیرۃ گلنك هست ۳۰۲۵
در یکی درست و در دیگر شبه
همچنانك اظهار گندمها ز گاه
تا نماید گنج حکمتها نهان
جوهر خود کم مکن اظهار شو

بیان آنك روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال

دو غنند و روح کی باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانت

- جوهر صدقت خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ ۳۰۳۰

آن دروغت این تن فانی بود
 سالها این دوغ تن پیدا و فاش
 تا فرستد حق رسولی بنده
 تا بجنبانند بهنجار و بفن ۳۰۳۵
 یا کلام بنده کآن جزو اوست
 اذن مؤمن وحی مارا واعی است
 همچنانک گوش طفل از گفت مام
 ورنباشد گوش طفل را گوش رشد
 ۳۰۴۰ دایما هر کر اصلی کنک بود
 دانك گوش کرو گنگ از آفتست
 آنك بی تعلیم بد ناطق خداست
 یا چو آدم کرده تلقینش خدا
 یا مسیحی که بتعلیم ودود
 ۳۰۴۵ از برای دفع تهمت در ولاد
 جنبشی بایست اندر اجتهاد
 روغن اندر دوغ باشد چون عدم
 آنك هست مینماید هست پوست
 دوغ روغن نا گرفتست و کهن
 هین بگردانش بدانش دست دست
 ۳۰۵۰ ز آنك این فانی دلیل باقی است

مثال دیگر هم درین معنی

هست نازیهای آن شیر علم مخبری از بادهای مکتبم

گس نبودی جنبش آن باده‌ها
 ز آن شناسی باد را گر آن صباست
 این بدن مانند آن شیر علم
 فکر کان از مشرق آید آن صباست
 مشرق این باد فکرت دیگرست
 مه جمادست و بود شرفش جماد
 شرق خورشیدی که شد باطن فروز
 ز آنک چون مرده بود تن بی لپ
 ورنه باشد آن چو این باشد تمام
 همچنانک چشم می بیند بخواب
 نوم ما چون شد اناخ الموت ای فلان
 ورنه بگویند که هست آن فرع این
 می بینند خواب جانت وصف حال
 در پی تعبیر آن تو عمرها
 که بگو آن خواب را تعبیر چیست
 خواب عامست این و خود خواب حاس
 پیل باید تا چو خسپد او ستان
 خرنیند هیچ هندستان بخواب
 جان همچون پیل باید نیک زفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب
 اذ کرو الله کار هر او باش نیست
 لیک تو آیس مشو هم پیل باش

شیر مرده کی بجستی در هوا
 یاد بورست این بیان آن خفاست
 فکر می جنباند او را دم بدم
 و آنک از معرب دبور باو باست ۳۰۵۵
 مغرب این باد فکرت ز آن سرست
 جان جان جان بود شرق فؤاد
 قشرو عکس آن بود خورشید روز
 پیش او نه روز بنماید نه شب
 بی شب و بی روز دارد انتظام ۳۰۶۰
 بی مه و خورشید ماه و آفتاب
 زین برادر آن برادر را بدان
 مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
 که بیداری نبینی بیست سال
 می دوی سوی شهان باده‌ها ۳۰۶۵
 فرع گفتن این چنین سر را سکیست
 باشد اصل اجتناب و اختصاص
 خواب بیند خطه هندوستان
 خرز هندستان نکر دست اغتراب
 تا بخواب او هند داند رفت نغت ۳۰۷۰
 پس مصور گردد آن ذکرش بشب
 ارجعی بر پای هر قلاش نیست
 ورنه پیلی در پی تبدیل باش

۳۰۷۵ کیمیا سازان گردون را بین
 نقش بندانند در جو فلک
 بشنو از میناگران مردم طنین
 کار سازانند بهرلی و لک
 گرنبینی خلق مشکین جیب را
 هر دم آسیست بر ادراک تو
 زین بُدا براهیم ادهم دیده خواب
 لاجرم زنجیرها را بر درید
 ۳۰۸۰ آن نشان دید هندستان بود
 می فشاند خاک بر تدیرها
 آنچنان که گفت پیغمبر ز نور
 که نجافی آرد از دارالغرور
 بهر شرح این حدیث مصطفی
 داستانی بشنو ای یار صفا
 که نشانش آن بود اندر صدور
 هم انابت آرد از دارالسرور
 میدراند حلقه زنجیرها
 که جهد از خواب و دیوانه شود
 مملکت بر هم زد و شد ناپدید
 میناگران هر دم طنین
 کار سازانند بهرلی و لک
 بنگر ای شب کور این آسیب را
 نبت نو نورسته بین از خاک تو
 بسط هندستان دل را بی حجاب
 لاجرم زنجیرها را بر درید
 آن نشان دید هندستان بود
 می فشاند خاک بر تدیرها
 آنچنان که گفت پیغمبر ز نور
 که نجافی آرد از دارالغرور
 بهر شرح این حدیث مصطفی

حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ،
 یوم یفرأ المرء من أخیه و آیه نقد وقت او شد ، پادشاهی این خاک
 توده کودک طبعان کی قلعه گیری نام کنند آن کودک کی چیره
 آید بر سر خاک توده بر آبد و لاف زندگی قلعه مراست کودکان
 دیگر بر روی رشک بر ندکی التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده
 چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان
 خاک دون می گویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم من ازین
 اکسون رستم بیکسون رفتم ، و آئینه الحکم صبیاً ارشاد حق را

مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون

هیچکس سخن قابلیت نگوید

۳۰۸۵ پادشاهی داشت یک برنا پسر باطن و ظاهر مزین از هنر

- خواب دید او کآن پسر ناگه بمرد
 خشك شد از تاب آتش مشك او
 آنچنان پر شد زدود و درد شاه
 خواست مردن قالبش بی کار شد
 شادیی آمد زبیداریش پیش
 که ز شادی خواست هم فانی شدن
 از دم غم می بمیرد این چراغ
 در میان ایندو مرگ اوزنده است
 شاه با خود گفت شادی را سبب
 ای عجب يك چیز از يك روی مرگ
 آن یکی نسبت بد آن حالت هلاك
 شادی تن سوی دنیاوی کمال
 خنده را در خواب هم تعبیر خوان
 گریه را در خواب شادی و فرح
 شاه اندیشید کین غم خود گذشت
 و ر رسید خاری چنین اندر قدم
 چون فنا را شد سبب بی منتهی
 صد در پیچه و در سوی مرگ لدیغ
 ژبیغ ژبیغ تلخ آن درهای مرگ
 از سوی تن در درها بانگ درست
 جان سر بر خواندمی فهرست طلب
 ز آن همه غر هادرین خانه هست
- صافی عالم بر آن شه گشت درد
 که نمائد از تف آتش اشك او
 که نمی یابید در وی راه آه
 عمر مانده بود شه بیدار شد
 که ندیده بود اندر عمر خویش ۳۰۹۰
 بس مطوق آمد این جان و بدن
 وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
 این مطوق شکل جای خنده است
 آنچنان غم بود از تسبیب رب
 و آن زيك روی دگر احیا بر گ ۳۰۹۵
 باز هم آن سوی دیگر امتسك
 سوی روز عاقبت نقص و زوال
 گریه گوید با دریغ و اندهان
 هست در تعبیر ای صاحب مرح
 لیک جان از جنس این بدظن گشت ۳۱۰۰
 که رود کُل یاد کاری بایدم
 پس کدامین راه را بندید ما
 میکند اندر گشادن ژبیغ ژبیغ
 نشنود گوش حریص از حرص برک ۳۱۰۵
 و ز سوی خصمان جفا بانگ درست
 نار علتها نظر کن ملتهب
 هر دو گامی پُر ز کژدمها چست

باد تندست و چراغم ابتری
 تا بود کز هردو يك وافى شود
 ۳۱۱۰ همچو عارف کز تن ناقص چراغ
 تا که روزی کین بمیرد نا کھان
 او نکرد این فهم پس داد از غرر
 زو بگیرانم چراغ دیگرى
 گر بیاد آن يك چراغ از جارود
 شمع دل افروخت از بهر فراغ
 پیش چشم خود نهد او شمع جان
 شمع فانی را بفانی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهراو
 ۳۱۱۵ کر رود سوى فنا این باز باز
 صورت این باز کر زینجا رود
 بهر این فرمود آن شاه نبیه
 بهر این معنی همه خلق از شغف
 تا بماند آن معانی در جهان
 حق بحکمت حرصشان دادست جد
 ۳۱۲۰ من هم از بهر دوام نسل خویش
 دختری خواهم ز نسل صالحی
 شاه خود این صالحست آزاداوست
 مر اسیران را لقب کردند شاه
 شد مفاز بادیه خون خوار نام
 ۳۱۲۵ بر اسیر شهوت و خشم و امل
 آن اسیران اجل را عام داد
 صدر خوانندش که در صف نعال
 شاه چون باز اهدی خویشی گزید
 تا نماید زین تزوج نسل رو
 فرخ او گردد ز بعد باز باز
 معنی او در ولد باقی بود
 مصطفی که آل ولد سرّ ایبه
 می بیاموزند طفلان را حرف
 چون شود آن قالب ایشان نهان
 بهر رشد هر صغیر مستعد
 جفت خواهم پور خود را خوب کیش
 نسی ز نسل پادشاهی کالهی
 نسی اسیر حرص فرجست و گلوست
 عکس چون کافور نام آن سیاه
 نیکبخت آن پیس را کردند عام
 بر نوشته میر یا صدر اجل
 نام امیران اجل اندر بلاد
 جان او پستست یعنی جاه و مال
 این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و
اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از
پیوندی درویش

- مادر شهزاده گفت از نقص عقل
تو زُشج و بخل خواهی وزدها
گفت صالح را کدا گفتن خطاست
در قناعت می گریزد از تقی
فلتی کآن از قناعت وز تقاست
حبه آن گر بیابد سر نهد
شه که اواز حرم قصد هر حرام
گفت کو شهر و قلاع اورا جهاز
گفت روهر که غم دین بر گزید
غالب آمد شاه و دادش دختری
در ملاحه خود نظیر خود نداشت
حسن دختر این خصالش آنچنان
صید دین کن تا رسد اندر تبع
آخرت قَطَّارِ اشتردان بملک
پشم بگزینی شتر نبود ترا
چون بر آمد این نکاح آن شاه را
از قضا کمپیر کی جادو که بود
جادوی کردش عجوزه کابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
- شرط کفویت بود در عقل نقل
نا بیندی پور ما را برگدا
کو غنی القلب از داد خداست
نه از لثیمی و کسل همچون کدا
آن ز فقر و قلت دونان جداست
وین ز کنج زر بهمت میجهد
می کند اورا کدا گوید همام
یا نثار گوهر و دینار ریز
باقی غمها خدا از وی برید
از نژاد صالحی خوش جوهری
چهره اش نابان تر از خورشید چاشت
کز نکویی می نگنجد در بیان
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
در تبع دنیا ش همچون پشم و پشک
ور بود اشتر چه قیمت پشم را
با نژاد صالحان بی مرا
عاشق شه زاده با حسن وجود
کی برد ز آن رشک سحر بابلی
تا عروس و آن عروسی را بهشت
- ۳۱۳۰
۳۱۳۵
۳۱۴۰
۳۱۴۵

گشت بر شه زاده نا که ره زنی
 نه خرد هشت آن ملک را و نه نس
 بوسه جایش نعل گفش کننده پیر
 تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
 او ز سکر سحر از خود بیخبر
 وین پسر بر گریه شان خندان شده
 روز و شب میکرد قربان و زکات
 عشق کمپیرك همی شد بیشتر
 چاره او را بعد ازین لابه گریست
 غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
 دست گیرش ای رحیم وای و دود
 ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

که اسیر پیره زن گشت آن پسر
 بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
 در فن و در زور تا ذات خدا
 بحر بی شک منتهای سیل هاست
 هم بدو باشد نهایت سیل را
 گفت اینک آمدم درمان زفت
 جزم داهی رسیده ز آن کران
 نك بر آرم من ز سحر او دمار
 نه ز شاگردی سحر مستخف

يك سیه دیوی و کابولی زنی
 آن نود ساله عجوزی گنده کس
 ۳۱۵۰ تا بسالی بود شه زاده اسیر
 صحبت کمپیر او را می درود
 دیگران از ضعف وی با درد سر
 اینجهان بر شاه چون زندان شده
 شاه بس بیچاره شد در برد و مات
 ۳۱۵۵ ز آنك هر چاره که میکرد آن پدر
 پس یقین گشتش که مطلق آن سربست
 سجده میکرد او که فرمانت رواست
 لیک این مسکین همیسوزد جوعود
 تا زیارب یارب و افغان شاه

۳۱۶۰ او شنیده بود از دور این خبر
 کان عجوزه بود اندر جادوی
 دست بر بالای دست ای فتی
 منتهای دست ها دست خداست
 هم ازو گیرند مایه ابر ها
 ۳۱۶۵ گفت شاهش کین پسر از دست رفت
 نیست همتا زال را زین ساحران
 چون کف موسی بامر کرد کار
 که مرا این علم آمد ز آن طرف

- آمدم تا بر گشایم سحر او
سوی کورستان برو وقت سحر
سوی قبله باز کاو آن جای را
بس درازست اینحکایت توملول
آن گره‌های گران را بر گشاد
آن پسر باخویش آمدشددوان
سجده کرد و برزمین میزد ذقن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز
يك عروسی کرد شاه او را چنان
جادوی کمپیر از غصه بمرد
شاه زاده در تعجب مانده بود
نو عروسی دید همچون ماه حسن
گشت بی هوش و برو اندر قتاد
سه شبانروز از خود بیهوش گشت
از کلاب و از علاج آمد بخود
بعد سالی گفت شاهش در سخن
یاد آورز آن ضجیع وز آن فراش
گفت رو من یافتم دار السرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت
- تا نماند شاه زاده زرد رو
پهلوی دیوار هست اسپید گور ۳۱۷۰
تا ببینی قدرت و صنع خدا
زبده را گویم رها کردم فضول
پس زمخت پور شه را راه داد
سوی تخت شاه با صد امتحان
در بغل کرده پسر تیغ و کفن ۳۱۷۵
و آن عروس نا امید بی مراد
ای عجب آن روزروز امروزروز
که جلاب قند بد پیش سگان
روی و خوی زشت فامالك سپرد
کز من او عقل و نظر چون دور بود ۳۱۸۰
که همیزد بر ملیحان راه حسن
تاسه روز از جسم وی گمشد فؤاد
تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
اندك اندك فهم گشتش نيك بعد
کای پسر یاد آر از آن یار کهن ۳۱۸۵
تا بدین حد بی وفا و مرمایش
وا رهیدم از چه دارالفرور
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آنک شهزاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش آدم
 صفی خلیفه حق مسجود ملائک و آن کمپیر کابلی دنیا است که آدمی
 بچه را از پدر بیرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دانک شه زاده توی در جهان کهنه زاده از نوی
 ۳۱۹۰ کابلیء جادو این دنیا است کوی کرد مردان را اسیر رنگ و بو
 چون در افکندت درین آلوده روز دم بدم می خوان و می دم قل اعوذ
 تا رهی زین جادوی وزیق قلق استعاذت خواه از رب الفلق
 ز آن نبی دنیا را سحاره خواند کو با فسون خلق را در چه شانند
 هین فسون کرم دارد گنده پیر کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 ۳۱۹۵ در درون سینه نفائات اوست عقده های سحر را اثبات اوست
 ساحره دنیا قوی دانا ز نیست حل سحر او بیای عامه نیست
 ور کشادی عقد او را عقل ها انبیا را کی فرستادی خدا
 هین طلب کن خوش دمی عقده کشا راز دانِ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشا
 همچوماهی بسته استت او بشت شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 ۳۲۰۰ شصت سال از شست اودر محنتی نه خوشی نه بر طریق سنتی
 فاسقی بدبخت نه دنیا خوب نه رهیده از وبال و از ذنوب
 نفخ او این عقده ها را سخت کرد پس طلب کن نفخه خلاق فرد
 تا نفخت فیه من روحی ترا و ارهاند زین و گوید بر ترا
 جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
 ۳۲۰۵ رحمت او سابق است از قهر او سابقی خواهی برو سابق بجو
 تا رسی اندر نفوس زو جت کای شه مسحور اینک مخرجت
 با وجود زال نآید انحلال در شبیکه و در بر آن پر دلال

- نه بگفتست آن سراج امتان
پس وصال این فراق آن بود
سخت می آید فراق این ممر
چون فراق نقش سخت آید ترا
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونك صبرت نیست زین آب سیاه
چونك بی این شرب کم داری سکون
گر ببینی يك نفس حسن و دود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را
همچو شه زاده رسی در بار خویش
جهد کن در بی خودی خود را بیاب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت
از قصور چشم باشد آن عشار
بوی پیراهان یوسف کن سند
صورت پنهان و آن نور جبین
نور آن رخسار برهاند ز ناز
چشم را این نور حالی بین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار
دم بدم در روفتد هر جا رود
دور بیند دور بین بسی هنر
خفته باشی بر لب جو خشك لب
دور می بینی سراب و می دری
- این جهان و آن جهان را ضرتان
صحت این تن سقام جان بود
۳۲۱۰ پس فراق آن مگردان سخت تر
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چون صبوری داری از چشمه اله
چون زابرداری جدا و ز یشربون
۳۲۱۵ اندر آتش افگنی جان و وجود
چون ببینی گر و فر قرب را
پس برون آری ز پاتو خار خویش
زود تر والله اعلم بالصواب
هر زمان چون خرد در آب و گل میفت
۳۲۲۰ که نبیند شیب و بالا کوروار
ز آنك بویش چشم روشن میکند
کرده چشم انبیا را دور بین
هین مشو قانع بنور مستعار
جسم و عقل و روح را اگر گین کند
۳۲۲۵ گرضیاخواهی و دوست از وی بدار
دیده و جانی که حالی بین ب رد
همچنانك دور دیدن خواب در
می دوی سوی سراب اندر طلب
عاشق آن بینش خود می شوی

- ۳۲۳۰ میزنی در خواب بایاران تو لاف
نك بد آن سو آید دیدم هین شتاب
هر قدم زین آب تازی دورتر
عین آن عزمت حجاب این شده
بس کسا عزمی بجایی میکند
دید و لاف خفته می ناید بکار
۳۲۳۵ خوابناکی لیک هم بر راه خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند
خفته را اگر فکر گردد همچو موی
فکر خفته گردو تاو کرسه ناست
۳۲۴۰ موج بروی میزند بسی احتراز
خفته می بیند عطشهای شدید
حکایت آن زاهد کی در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و
بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام
شادیت کی هنگام صد تعزیت گفت مرا باری نیست
همچنان کآن زاهد اندر سال قحط
پس بگفتندش چه جای خنده است
رحمت از ما چشم خود بردو خست
۳۲۴۵ کشت و باغ و ورزشیه استاده است
خلق می میرند زین قحط و عذاب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم
رنج يك جزوی زن رنج همه ست
بود او خندان و گریان جمله رهط
قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
در زمین نم نیست نه بالا نه پست
ده ده و صد صد چوماهی دور از آب
مؤمنان خویشند و يك تن شحم و لحم
کردم صلح است یا خود ملحمه ست

- گفت در چشم شما قحطست این
پیش چشم چون بهشتست این زمین
- من همی بینم بهر دشت و مکان
خوشها انبه رسیده تا میان ۳۲۵۰
- خوشها در موج از باد صبا
پر بیابان سبز تر از گندنا
- ز آزمون من دست بروی می زنم
دست و چشم خویش را چون بر کنم
- یار فرعون تنید ای قوم دون
ز آن نماید مر شمارا نیل خون
- یار موسی خرد گردید زود
تا نماند خون و بینید آب رود
- با پدر از تو جفایی می رود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست ۳۲۵۵
- آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست
که چنان رحمت نظرا سگ ناست
- گر که می دیدند یوسف را بچشم
چونك اخوان را حسودی بود و خشم
- با پدر چون صلح کردی خشم رفت
آن سبکی شد کشت بابا بارفت
- بیان آنك مجموع عالم صورت عقل کست چون با عقل کل بکژروی
جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانك دل
با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی روی را
دیدن اگر چه پیش از آن نوردیده بوده باشد و راحت جان
- کل عالم صورت عقل کل است
کوست بابای هر آنك اهل قل است
- چون کسی با عقل کل کفران فزود
صورت کل پیش او هم سگ نمود ۳۲۶۰
- صلح کن با این پدر عاقی بهل
تا که فرش زر نماید آب و گل
- پس قیامت نقد حال تو بود
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
- من که صلحم دایماً با این پدر
این جهان چون جنتستم در نظر
- هر زمان نو صورتی و نو جمال
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
- من همی بینم جهان را پر نعيم
آبها از چشمها جوشان مقیم ۳۲۶۵
- بانگ آبش می رسد در گوش من
مست می گردد ضمیر و هوش من

- شاخها رقصان شده چون تایبان برق آینه ست لامع از نمد
 از هزاران می‌نگویم من یکی ز آنک آگندست هر گوش از شکی
 پیش و هم این گفت مرده دادنست عقل گوید مرده چه نقد منست
 قصه فرزندان عزیر علیه السلام می از پدر احوال پدر می‌پرسیدند میگفت
 آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند
 می‌گفتند خود مرده داد این بیهوش شدن چیست
- همچو پوران عزیر اندر گذر آمده پیرسان ز احوال پدر
 گشته ایشان پیرو باباشان جوان پس پدرشان پیش آمد ناگهان
 پس پرسیدند از او کای رهگذر از عزیر ما عجب داری خبر
 که کسی مان گفت کامروز آن‌سند بعد نومیدی ز بیرون میرسد
 گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی خوش شد چو این مرده شنید
 بانگ میزد کای مبشر باش شاد و آن دگر بشناخت بیهوش و افتاد
 که چه جای مرده است ای خیره‌سر که در افتادیم در کان شکر
 و هم را مرده است و پیش عقل نقد ز آنک چشم و هم شد محجوب فقد
 کافران را درد و مؤمن را بشیر لیک نقد حال در چشم بصیر
 ز آنک عاشق دردم نقدست مست لاجرم از کفر و ایمان بر ترست
 کفر و ایمان هر دو خود در بان اوست کوست مغزو کفر و دین او را دو پوست
 کفر قشر خشک رو بر نرفته باز ایمان قشر لذت یافته
 قشرهای خشک را جا آتش است قشر پیوسته بمغز جان خوش است
 مغز خود از مرتبه خوش بر ترست بر ترست از خوش که لذت کست‌ترست
 این سخن پایان ندارد باز گرد تا بر آرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد
 زر عقلت ریزه است ای متهم
 عقل تو قسمت شده بر صد مهم
 جمع باید کرد اجزا را بعشق
 جوجوی چون جمع کردی زاشتبه
 ور ز منتقالی شوی افزون تو خام
 پس برو هم نام و هم القاب شاه
 تا که معشوق بود هم نان و آب
 جمع کن خود را جماعت رحمتست
 ز آنك گفتن از برای باور است
 جان قسمت گشته بر حشو فلک
 پس خموشی به دهد او را ثبوت
 این همی دانم ولی مستی تن
 آنچنانك از عطسه و از خامیاز
 ۳۲۹۰ ناشوی خوش چون سمرقند و دمشق
 پس توان زد بر تو سکه پادشاه
 از تو سازد شه یکی زرینه جام
 باشد و هم صورتش ای وصل خواه
 هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
 تا توانم با تو گفتن آنچه هست
 ۳۲۹۵ جان شرک از باوری حق بریست
 در میان شصت سودا مشترک
 پس جواب احمقان آمد سکوت
 می گشاید بی مراد من دهن
 این دهان گردد بنا خواه تو باز
 ۳۳۰۰

تفسیر این حدیث کی آنی لَا تَسْتَغْفِرُ اللَّهَ فِی كُلِّ یَوْمٍ سَبْعَینَ مَرَّةً

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
 لیک آن مستی شود توبه شکن
 حکمت اظهار تاریخ دراز
 راز پنهان با چنین طبل و علم
 رحمت بیحد روانه هر زمان
 جامه خفته خورد از جوی آب
 می دود کانه جای بوی آب هست
 ۳۳۰۵ توبه آرم روز من هفتاد بار
 منسی است این مستی تن جامه کن
 مستی انداخت بر دانای راز
 آب جوشان گشته از جف القلم
 خفته اید از درك آن ای مردمان
 خفته اندر خواب جویای سراب
 زین تفکر راه را بر خویش بست

ز آنك آنجا گفت زینجا دور شد
دور بیناند و بس خفته روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد ۳۳۱۰
خود خرد آنست کواضح چرید
نه خرد کآنرا عطار د آورید
بیان آنك عقل جز وی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلداولیا
و انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود
این خرد از گور خاکی نکذرد
زین قلم وین عقل روبزار شو
همچو موسی نور کی یابد زجیب ۳۳۱۵
زین نظر وین عقل نآید جز دوار
از سخن گویی مجوید ارتفاع
منصب تعلیم نوع شهوتست
گر بفضلش پی بیردی هر فضول
عقل جزوی همچو بر قست و درخش ۳۳۲۰
نیست نور برق بهر رهبری
برق عقل ما برای گریه است
عقل کودک گفت بر کتاب تن
عقل رنجور آردش سوی طبیب
نك شیاطین سوی گردون میشدند
میر بودند اندکی ز آن رازها ۳۳۲۵
که روید آنجا رسولی آمدست
و آن صاحب دل بنفع صور بود
وین قدم عرصه عجایب نسپرد
چشم غیبی جوی و بر خودارشو
سُخره استاد و شاگرد کتاب
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
منتظر را به ز گفتن استماع
هر خیال شهوتی در ره بتست
کی فرستادی خدا چندین رسول
در درخشی کی توان شد سوی و خش
بلک امرست ابر را که می گری
تا بگرید نیستی در شوق هست
لیک نتواند بخود آموختن
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
کوش بر اسرار بالا میزدند
تا شهب میراندشان زود از سما
هر چه میخواست زود آید بدست

کسر همی جویدد در بی بها
 میزن آن حلقه درو بر باب بیست
 نیست حاجتتان بدین راه دراز
 پیش او آید اگر خاین نبید
 سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
 سبزه کردی تازه کردی در نوی
 سبزه جان بخش کانرا سامری
 جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
 گر امین آید سوی اهل راز
 سر کلاه چشم بند گوش بند
 ز آن کله مر چشم بازان راست
 چون برید از جنس باشه گشت یار
 راند دیوان را حق از مرصاد خویش
 که سری کم کن نه تو مستبد
 رو بر دل رو که نو جزو دلی
 بندگی او به از سلطان نیست
 فرق بین و بر کزین نوای حبیب
 گفت آنک هست خورشید ره او
 سایه طوبی بین و خوش بخسپ
 ظل ذلت نفسه خوش مضجع نیست
 گرازین سایه روی سوی منی

اُدخلوا الایات من ابوابها
 از سوی بام فلکتن راه نیست
 خاکبی را داده ایم اسرار راز
 نیشکر گردید ازو گر چه نبید
 نیست کم از سم اسب جبرئیل
 کر تو خاک اسب جبریلی شوی
 کرد در گو ساله تا شد گوهری
 آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
 وارheid از سر کله مانند باز
 که ازو بازست مسکین و نژند
 که همه میلش سوی جنس خودست
 بر گشاید چشم او را باز دار
 عقل جزوی را ز استبداد خویش
 بلکه شاگرد دلی و مستعد
 هین که بنده پادشاه عادل
 که انا خیر دم شیطان نیست
 بندگی آدم از کبر بلیس
 حرف طوبی هر که ذلت نفسه
 سر بنه در سایه بی سرکش بحسپ
 مستعد آن صفا را مهجعیست
 زود طاغی کردی وره کم کنی

بیان آنک یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چونک سلطان نه رعیت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد
ور نه کر چه مستعد و قابلی
هم ز استعداد و امائی اگر ۳۳۵۰

صبر کن درموزه دوزی توهنوز
کهنه دوزان گردیشان صبر و حلم
بس بکوشی و بآخر از کلال
همچو آن مرد مفلس روزمرک ۳۳۵۵

بی غرض میکرد آن دم اعتراف
از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا هیچست اندر بحر روح
این چنین فرمود آن شاه رسل ۳۳۶۰

یا کسی کو در بصیرتهای من
کشتی نوحیم در دریا که تا
عمچو کنگان سوی هر کوهی مرو
می نماید پست این کشتی زبند ۳۳۶۵

پست منگرهان و هان این پست را
در علو کسوه فکرت کم نگر
گر تو کنگانی نداری باورم
گوش کنگان کی پذیرد این کلام

چونک سلطان نه رعیت باش
زیر ظل امر شیخ و اوستاد
مسخ کردی نوز لاف کاملی
سرکشی ز استاد راز و با خبر
ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
هم تو کوئی خویش کالعقل عقال
عقل را می دید بس بی بال و برک
کز ذکاوت راندیم اسب از گراف
آشنا کردیم در بحر خیال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
که منم کشتی درین دریای کل
شد خلیفه راستی بر جای من
رو نگر دانی ز کشتی ای فتی
از نبی لاعاصم الیوم شنو
مینماید کوه فکرت بس بلند
بنگر آن فضل حق پیوست را
که یکی موجش کند زیر و زبر
کرد و صد چندین نصیحت پرورم
که برو مهر خداست و ختام
کی بگرداند حدث حکم سبق

- ليك ميگويم حديث خوش پي
آخر اين اقرارخواهي كردهين
ميتواني ديد آخر را مكن
هر ك آخر بين بود مسعود وار
گر نخواهي هر دمي اين خفت خيز
كحل ديد ساز خاك پاش را
كه از بين شا كردي و زين افتقار
سرمه كن تو خاك هر بگزیده را
چشم اشتر ز آن بود بس نور بار
قصه شكايست اشتر كي من بسيار در رومي افتم در راه رفتن تو كم در
روي مي آبي اين چراست و جواب گفتن شتر اورا
- اشتری را ديد روزی اشتری
گفت من بسيار می افتم برو
خاصه از بالای كه تا زیر كوه
كم همی افتمی تودر رو بهر چیست
در سر آیم هر دم و زانو زخم
كز شود پالان و رختم بر سرم
همچو كم عقلی كه از عقل تبا
مسخره ابلیس گردد در زمن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او
باز توبه میکند با رأی سست
- بر امید آنك تو كنعان نه
هم ز اول روز آخر را بین
چشم آخر بینت را كور كهن
نبودش هر دم زره رفتن عشار
كن ز خاك پای مردی چشم تیز
تا بیندازی سر او باش را
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
هم بسوزد هم بسازد دیده را
كو خورد از بهر نور چشم خار
قصه شكايست اشتر كي من بسيار در رومي افتم در راه رفتن تو كم در
روي مي آبي اين چراست و جواب گفتن شتر اورا
- چونك با او جمع شد در آخری
در گریوه و راه و در بازارو كو
در سر آیم هر زمانی از شكوه
يامگر خود جان پاكت دولتيست
پوز و زانو زان خطا پر خون كنم
وز مكاری هر زمان زخمی خورم
بشكند تو به بهر دم در گناه
از ضعیفی رأی آن توبه شك
كه بود بارش گران و راه سنگ
از شكست توبه آن ادبار خو
دیو يك تف كرد تو توبه اش را سكست

۳۳۷۰

۳۳۷۵

۳۳۸۰

۳۳۸۵

۳۳۹۰ ضعیف اندر ضعف و کبرش آنچنان
 ای شتر که تو مثال مؤمنی
 تو چه داری که چنین بی آفتی
 گفت گرچه هر سعادت از خداست
 سر بلند من دو چشم من بلند
 از سر که من بینم پای کوه
 همچنان که دید آن صدر اجل
 ۳۳۹۵ آنچ خواهد بود بعد بیست سال
 حال خود تنها ندید آن متقی
 نور در چشم و دلش سازد سکن
 همچو یوسف کو بدید اول بخواب
 از پس ده سال بلك بیشتر
 نیست آن ینظر بنور الله کزاف
 ۳۴۰۰ نیست اندر چشم تو آن نور رو
 تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
 پیشوا چشمست دست و پای را
 دیگر آنک چشم من روشن ترست
 ۳۴۰۵ ز آنک هستم من ز اولاد حلال
 تو ز اولاد زنا بی گمان
 تیر کز پرد چو بد باشد کمان
 تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و
 ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را
 وره نمودن و یاری دادن پدرا نه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر این بگفت و چشم کرد از اشک پر

- ساعتی بگریست و در پایش فتاد
 چه زیان دارد گراز فرخندگی
 گفت چون اقرار کردی پیش من
 دادی انصاف و رهیدی از بیلا
 خوی بد در ذات تو اصلی نبود
 آن بد عاریتی باشد که او
 همچو آدم زلتش عاریه بود
 چونك اصلی بود جرم آن بلیس
 رو که رستی از خود و از خوی بد
 رو که اکنون دست در دولت زدی
 اُدخلی تو فی عبادی یافتی
 در عبادش راه کردی خویش را
 اهدنا کفتی صراط مستقیم
 نار بودی نور گشتی ای عزیز
 اختری بودی شدی تو آفتاب
 ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
 تا رهد آن شیر از تغییر طعم
 متصل گردد بسد آن بحر الست
 منفذی یابد در آن بحر عسل
 غره کن شیروار ای شیر حق
 چه خبر جان ملول سیر را
 بر نویس احوال خود با آب زر
 گفت ای بگزیده رب العباد
 در پذیری تو مرا در بندگی
 رو که رستی تو ز آفات زمن
 تو عدو بودی شدی زاهد ولا
 کز بد اصلی نیاید جز جحود
 آرد اقرار و شود او توبه جو
 لاجرم اندر زمان توبه نمود
 ره نبودش جانب توبه نفیس
 واز زبانه نار و از دندان دد
 در فکندی خود بیخت سرمدی
 ادخلی فی جنتی دریافتی
 رفتی اندر خلد از راه خفا
 دست تو بگرفت و بردت تانیم
 غوره بودی گشتی انگور و مویز
 شاد باش الله أعلم بالصواب
 شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
 یابد از بحر مزه تکثیر طعم
 چونك شد دریا زهر تغییر رست
 آفتی را نبود اندر وی عمل
 تا رود آن غره بر هفتم طبق
 کی شناسد موش غره شیر را
 بهر هر دریا دلی نیکو گهر

۳۴۳۰ آب نیلست این حدیث جان فرا یاربش در چشم قبطی خون نما

لا به کردن قبطی سبطی را کی يك سبو بنیت خویش از نیل پرکن و بر لب
من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری کی سبو که شما سبطیان بهر خود
پر می‌کنید از نیل آب صافست و سبو کی ماقبطیان پرمی‌کنیم خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطی از عطش اندر و ثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو گشته‌ام امروز حاجتمند تو
ز آنک موسی جادوی کرد و فسون تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

۳۴۳۵ قبط اینک می‌مرند از تشنگی از پی ادبار خود یا بدر کی
بهر خود يك طاس را پر آب کن تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم قبط اینک می‌مرند از تشنگی
گفت ای جان و جهان خدمت کنم از پی ادبار خود یا بدر کی

۳۴۴۰ بر مراد تو روم شادی کنم بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را از نیل او پر آب کرد که بخورد تو هم شد آن خون سیاه
طاس را کثر کرد سوی آب خواه قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
باز ازین سو کرد کثر خون آب شد بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ساعتی بنشست تا خشمش برفت گفت این را او خورد کومتقیست

۳۴۴۵ ای برادر این گره را چاره چیست از ره فرعون و موسی وار شد
متقی آنست که بیزار شد صلح کن با من بین مهتاب را
قوم موسی شو بخور این آب را

- صد هزاران ظلمتست از خشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف
کوه در سوراخ سوزن کی رود
کوه را که کن باستغفار و خوش
تو بدین تذویر چون نوشی ار آن
خالق نزویر نزویر ترا
آل موسی شو که حیلست سود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد
یا تو پنداری که توان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند
تا تو پنداری که حرف مثنوی
یا کلام حکمت و سر نهان
اندر آید فیک چون افسانها
در سرو رو در کشیده چادری
شاه نامه یا کليلة پیش تو
فرق آنکه باشد از حق و مجاز
ورنه پشک و مشک پیش اخشی
خویشتن مشغول کردن از ملال
کآتش و سواس را و غصه را
بهر این مقدار آتش شانندن
آتش و سواس را این بول و آب
- بر عباد الله اندر چشم تو
عبرت از یاران بگیر استاد شو
چون ترا کفریست همچون کوه ناف
جز مگر کآن رشته یکتا شود
جام مغفوران بگیر و خوش بکش
چون حرامش کرد حق بر کافران
کی خرد ای مفتری مقفرا
حیلهات باد تهی پیمود نیست
گردد او با کافران آبی کند
زهر مار و کاهش جان میخوری
کودل از فرمان جانان بر کند
چون بغوانی رایگانش بشنوی
اندر آید زغبه در گوش و دهان
پوست بنماید نه مغز دانه
رو نهان کرده ز چشمت دلبری
همچنان باشد که قرآن از عتو
که کند کحل غنایت چشم باز
هر دو یکسانند چون نبود شمی
باشدی قصد از کلام ذوالجلال
ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
آب پاک و بول یکسان شد بغن
هر دو بنشانند همچون وقت خواب

ليك گرواقف شوی زین آب پاک
 نیست گردد و سوسه کلی ز جان
 ز آنک درباغی و درجویی پرد
 یا توپنداری که روی اولیا
 ۳۴۷۵ در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمیبینند نور روم خلق
 ورهمی بینند این حیرت چراست
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
 سوی تودانه است و سوی خلق دام
 ۳۴۸۰ گفت یزدان که ترا هم یَنظَرُون
 مینماید صورت ای صورت پرست
 پیش چشم نقش میآری ادب
 از چه بسی پاسخست این نقش بیک
 می نجنباند سر و سبلت ز جود
 ۳۴۸۵ حق اگر چه سر نجنباند بیرون
 که دوصد جنبیدن سر اززد آن
 عقل را خدمت کنی در اجتهاد
 حق نجنباند بظاهر سر ترا
 مرترا چیزی دهد یزدان نهان
 ۳۴۹۰ آنچنانک داد سنگی راهنر
 فطره آبی بیابد لطف حق
 جسم خاکست و چو حق تابیش داد
 که کلام ایزدست و روحناک
 دل بساید ره بسوی گلستان
 هرک از سرّ صحف بویی برد
 آنچنانک هست میبینیم ما
 چون نمیبینند رویم مؤمان
 که سبق بردست بر خورشید شرق
 تا که وحی آمد که آن روز خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا ننوشد زین شراب خاص و عام
 نقش حمامند هم لایبصرُون
 کآن دو چشم مرده او ناظرست
 کو چرا پیاسم نمیدارد عجب
 که نمیگوید سلام راعلیک
 پاس آن که کردمش من صد سجود
 پاس آن ذوقی دهد در اندرون
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان
 پاس عقل آنست کافزاید رشاد
 ليك سازد بر سران سرور ترا
 که سجود تو کنند اهل جهان
 تا عزیز خلق شد یعنی که زر
 کوهری گردد برد از زر سبق
 در جهانگیری چومه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است احمقان را چشمش از ره برده است
مینماید او که چشمی میزند ابلهان سازیده اند او را سند
در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را
بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

- گفت قبطی تو دعایی کن که من از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود زشت را در بزم خوبان جاشود ۳۴۹۵
مسخی از تو صاحب خوبی شود یا بلیسی باز کروبى شود
یا بفر دست مریم بوی مُشک یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست هم دعا و هم اجابت از نوست
هم ز اول تو دهی میل دعا نو دهی آخر دعاها را جزا ۳۵۰۰
اول و آخر توی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین میگفت تا افتاد طشت از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا لیس لالانسان آلا ما سعی
در دعا بود او که نا که نمره از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن تا ببرم زود زنار کهن ۳۵۰۵
آتش در جان من انداختند مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو نا شکفت حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبت های تو کم مباد از خانه دل پای تو
تویکی شاخی بدی از نخل خلد چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنک تنم را در ربود برد سیلم تا لب دریای جود ۳۵۱۰
من بیوی آب رفتم سوی سیل بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر
 شربتِ خوردم ز الله اشتري
 آنك جوی و چشمها را آب داد
 این جگر که بود گرم و آب خوار ۳۵۱۵
 كافِ كافى آمد او بهر عباد
 كافیم بدهم ترا من جمله خیر
 كافیم بی نان ترا سیری دهم
 بی بهارت نرگس و نسرين دهم
 كافیم بی داروت درمان کنم ۳۵۲۰
 موسی را دل دهم بایك عصا
 دست موسی را دهم يك نورو تاب
 خون نیا میزم در آب نیل من
 چوب را ماری کنم من هفت سر
 شادیت را غم کنم چون آب نیل ۳۵۲۵
 باز چون تجدید ایمان بر تنی
 موسی رحمت ببینی آمده
 چون سر رشته نگه داری درون
 من گمان بردم که ایمان آورم
 من چه دانستم که تبدیلی کند ۳۵۳۰
 سوی چشم خود یکی نیلم روان
 همچنانك این جهان پیش نبی
 پیش چشمش این جهان پر عنق و داد
 گفت روشد آبها پیشم حقیر
 تا بمحشر تشنگی نآید مرا
 چشمه در اندرون من کشاد
 گشت پیش همت او آب خوار
 صدق و عده کهی عص
 بی سبب بی واسطه یاری غیر
 بی سپاه و لشکرت میری دهم
 بی کتاب و اوستا تلقین دهم
 گور را و چاه را میدان کنم
 تا زند بر عالمی شمشیر ها
 که طپانچه میزند بر آفتاب
 خود کنم خون عین آبش را بفن
 که نژاید ماده مار او را ز سر
 که نیابی سوی شادبها سبیل
 باز از فرعون بیزاری کنی
 نیل خون بینی ازو آبی شده
 نیل ذوق نونگردد هیچ خون
 تا ازین طوفان خون آبی خورم
 در نهاد من مرا نیلی کند
 بر قرارم پیش چشم دیگران
 غرق تسبیحست و پیش ما غبی
 پیش چشم دیگران مرده و جماد

- پست و بالا پیش چشمش نیز رو
از کلوخ و خشت او نکته شنو
- ۳۵۳۵ باعوام این جمله بسته و مرده
زین عجب تر من ندیدم پرده
گورها یکسان پیش چشم ما
روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش
از چه گشتست و شدست از ذوق کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان
می نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آید تا
خندها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن نماید آن
منعکس صورت بزیر آای جوان
۳۵۴۰ آن درخت هستی است امرود بن
تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی بینی خار زار
پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی بینی رایگان
یک جهان پر گلرخان و دایگان
حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر
امرود بن می نماید ترا کی چنینها نماید چشم آدمی را سر آن
امرود بن ، از سر امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود ، و اگر
کسی گوید کی آنچ آن مردمی دید خیال نبود جواب این
مثالست نه مثل ، در مثال همین قدر بس بود کی اگر بر
سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی
خواه خیال خواه حقیقت
- آن زنی میخواست تا بامول خود
برزند در پیش شوی گول خود
- ۳۵۴۵ پس بشوهر گفت زن کای یکبخت
من بر آیم میوه چیدن بر درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست
چون زبالا سوی شوهر بنگر بست
گفت شوهر را که ای مأبون رد
کیست آن لوطی که بر تومی فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده
ای فلان تو خود مخنث بسوده
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

- ۳۵۵۰ زن مکرر کرد کآن با بر طله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من
او مکرر کرد بر زن آن سخن ۳۵۵۵
از سر امرود بن من همچنان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو
هر جدی هزلست پیش هازلان
۳۵۶۰ کاهلان امرود بن جویند لیک
نقل کن ز امرود بن کا کنون برو
این منی و هستیء اول بود
چون فرود آیی ازین امرود بن
یک درخت بخت بینی گشته این
چون فرود آیی ازو گردی جدا ۳۵۶۵
زین تواضع که فرود آیی خدا
راست بینی گربدی آسان و زب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
بعد از آن بر رو بر آن امرود بن
چون درخت موسوی شد این درخت ۳۵۷۰
آتش ار را سبز و خرم می کند
- کیست بر پشت فرو خفته هله
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
زن کشید آن مول را اندر برش
که بیالای تو آمد چون کپی
هین سرت بر گشته شد هرزه متن
گفت زن این هست از امرود بن
کثر همی دیدم که توای قلتان
این همه تخیل از امرود بنیست
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزلها جدست پیش عاقلان
تا بد آن امرود بن راهیست نیک
گشته تو خیره چشم و خیره رو
که برو دیده کثر و احوال بود
کثر نماند فکرت و چشم و سخن
شاخ او بر آسمان هفتمین
مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی بخشد آن چشم ترا
مصطفی کی خواستی آن را زرب
آنچنانک پیش تو آن جزو هست
که مبدل گشت و سباز از امر کن
چون سوی موسی کشایدی تو رخ
شاخ او انی انا الله می زند

زیر ظلمت جملہ حاجات روا این چنین باشد الهی کیمیا
 آن منی و هستیت باشد حلال که درو بینی صفات ذوالجلال
 شد درخت کثر مقوم حق نما اصله ثابت و فرعه فی السما
 باقی قصه موسی علیه السلام

- کآمدش پیغام از وحی مهم که کثری بگذارا کنون فاستقم ۳۵۷۵
 این درخت تن عصای موسی است کامرش آمد که بیندازش زدست
 تا بینی خیر او و شر او بعد از آن بر گیر او را زامرو
 پیش از افکندن نبود او غیر خوب چون بامرش بر گرفت کشت خوب
 اول او بُد بر گ افشان برّه را کشت معجز آن گروه غره را
 کشت حاکم بر سر فرعونیان آبشان خون کرد و کف بر سر زنان ۳۵۸۰
 از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ از ملخهایی که می خوردند بر گ
 تا بر آمد بی خود از موسی دعا چون نظر افتادش اندر منتهای
 کین همه اعجاز و کوشیدن چراست چون نخواهند این جماعت کشت راست
 امر آمد که اتباع نوح کن ترك پایان بینیء مشروح کن
 ز آن تغافل کن چو داعی دهی امر بلغ هست بود آن تهی ۳۵۸۵
 کمترین حکمت کزین الحاق تو جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
 تا که ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همه اهل فرق
 چونك مقصود از وجود اظهار بود بایدش از پند و اغوا آزمود
 دیو الحاح غوایت می کند شیخ الحاح هدایت می کند
 چون پیایی گشت آن امر شجون نیل می آمد سراسر جملہ خون ۳۵۹۰
 تا بنفش خویش فرعون آمدش لایه میگردش دو تا گشته قدش
 کآنچ ما کردیم ای سلطان مکن نیست ما را روی ایراد سخن

من بعزت خوگرم سختم مگیر
 تا بیند این دهانه آتشین
 می فریبد او فریبده ترا
 تا بداند اصل را آن فرع کش
 هرچ بر خاکست اصلش از سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 و ا دهد هرچه ملخ کردش فنا
 تا بیند خلق تبدیل اله
 آن سبب بهر حجابست و غطا
 تا منجم رو با ستاره کند
 سوی بازار آید از بیم کساد
 لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
 همچو آن بره چرنده از حطام
 کو برای ما چرد برگ مراد
 بهر او خود را تو فربه میکنی
 تا شود فربه دل باکر و فر
 جان چو بازرگان و تن چون ره زست
 که بودره زن چو هیزم سوخته
 خویشتن را کم مکن یاوه مکوش
 پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
 هرچه شهوانیست بنده چشم و گوش
 مست بود او از تکبر و زجود

پاره پاره کردم ت فرمان پذیر
 هین بجنبان لب بر حمت ای امین
 ۳۵۹۵ گفت یا رب می فریبد او مرا
 بشنوم یا من دهم هم خدعش
 کاصل هر مگری و حیلش پیش ماست
 گفت حق آن سگ نیز زده بد آن
 هین بجنبان آن عصا تا خا کها
 ۳۶۰۰ و آن ملخها در زمان گردد سیاه
 که سببها نیست حاجت مر مرا
 تا طبیعی خویش بردار و زند
 تا منافق از حریمی بامداد
 بندگی ناکرده و ناشسته روی
 ۳۶۰۵ آکل و مأکول آمد جان عام
 می چرد آن بره و قصاب شاد
 کار دوزخ می کنی در خوردنی
 کار خود کن روزی حکمت بچر
 خوردن تن مایع این خوردنست
 ۳۶۱۰ شمع تاجر آن گهست افروخته
 که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
 دانک هر شهوت چو خمرست و چونک
 خمر تنها نیست سرمستی هوش
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود

- مست آن باشد که آن بیند که یست
این سخن پایان ندارد موسیا
همچنان کرد وهم اندردم زمین
اندر افتادند در لوت آن نفر
چند روزی سیر خوردند از عطا
چون شکم پر گشت و بر نعمت ردتد
نفس فرعون نیست هان سیرش مکن
بی تف آتش نگردد نفس خوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
گر بگرید ور بنالد زار زار
او چو فرعونست در قحط آن چنان
چونك مستغنی شد او طاعی شود
پس فراموشش شود چون رفت پیش
سالها مردی که در شهری بود
شهر دیگر بیند او پرنیک و بد
که من آن جابوده ام این شهر نو
بل چنان داند که خود پیوسته او
چه عجب گر روح موطنهای خویش
می نیآرد یاد کین دنیا چو خواب
خاصه چندین شهرها را کوفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا
سر برون آرد دلش از پخش راز
- زر نماید آنج مس و آهنیست ۳۶۱۵
لب بجنبان تا برون روژد گیا
سبز کشت از سنبل و حب ثمین
قحط دیده مرده از جوع البقر
آن دمی و آدمی و چار پا
و آن ضرورت رفت پس طاعی شدند ۳۶۲۰
تا نیآرزد یاد از آن کفر کهن
تا نشد آهن چواخگر هین مکوب
آهن سردیست میکوبی بدان
او نخواهد شد مسلمان هوش دار
پیش موسی سر نهد لابه کنان ۳۶۲۱
خرچو بار انداخت اسکیزه زند
کار اوز آن آه و زار بهای خویش
يك زمان که چشم در خوابی رود
هیچ در یادش نیاید شهر خود
نیست آن من در اینجا ام گرو ۳۶۳۰
هم درین شهرش بدست ابداع و خو
که بدستش مسکن و میلاد پیش
می فروپوشد چواختر را سحاب
کردها از درك او نا روفته
دل شود صاف و بیند ماجرا ۳۶۳۵
اول و آخر بیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد وز جمادی در نبانی اوقناد
 سالها اندر نبانی عمر کرد وز جمادی یاد نآورد از نبرد
 وز نبانی چون بهیوانی فتاد نآمدش حال نبانی هیچ یاد
 ۳۶۴۰ جز همین میلی که دارد سوی آن خاصه در وقت بهار و ضیمران
 همچو میل کودکان با مادران سر میل خود نداند در لبان
 همچو میل مفرط هر نو مرید سوی آن پیر جوان بخت مجید
 جزو عقل این از آن عقل کلست جنبش این سایه ز آن شاخ گلست
 سایه اش فانی شود آخر درو پس بداند سر میل وجست و جو
 ۳۶۴۵ سایه شاخ دگر ای نیکبخت کی بجنبد گر نجنبد این درخت
 باز از حیوان سوی انسانیش میکشد آن خالقی که دانیش
 همچنین اقلیم تا اقلیم رفت تا شد اکنون عاقل و دانا وزفت
 عقل های اولینش یاد نیست هم ازین عقلش تحول کرد نیست
 تارهد زین عقل پر حرص و طلب صد هزاران عقل بیند بوالعجب
 ۳۶۵۰ گرچه خفته گشت و شد ناسی زیش کی گذارندش در آن لیان خویش
 باز از آن خوابش بیداری کشند که چه غم بود آنک میخوردم بخواب
 چون ندانستم که آن غم و اعتلال چون فراموشم شد احوال صواب
 همچنان دنیا که حلم نایمست فعل خوابست و فریست و خیال
 ۳۶۵۵ تا برآید ناگهان صبح اجل خفته پندارد که این خود دایمست
 خنده اش گیرد از آن غمهای خویش وارهد از ظلمت ظن و دغل
 هر چه تودر خواب بینی نیک و بد چون ببیند مستقر و جای خویش
 روز محشر يك بیک پیدا شود روز محشر يك بیک پیدا شود

- آنچ کردی اندرین خواب جهان
تا نپنداری که این بد کرد نیست
بلک این خنده بود گریه و زفیر
گریه و درد و غم و زاری خود
ای دریده پوستین یوسفان
کشته گرگان یک یک خواهی تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص
این قصاص نقد حیلست ساز نیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا
این جزا اسکین جنگ و فتنه است
بیان آنک خلق دوزخ سرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای ما را
فر به گردان و زود زاد بما رسان کی ما را صبر نماند
- این سخن پایان ندارد موسیا
تا همه ز آن خوش علف فر به شوند
ناله گرگان خود را موقنیم
این خران را کیمیای خوشدمی
توبسی کردی بدعوت لطف وجود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده
داشت طفیان نشان ترا در حیرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد
کآن شهی که می ندیدندیش فاش
- گرددت هنگام بیداری عیان
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر ۳۶۶۰
شادمانی دان بیداری خود
گرگ بر خیزی ازین خواب کران
می درانند از غضب اعضای تو
تو مگو که مردم و یابم خلاص
پیش زخم آن قصاص این بازیست ۳۶۶۵
کین جزا لعبست پیش آن جزا
آن چو اخصاست و این چون ختنه است
هین رها کن آن خران را در گیا
هین که گر گانند ما را خشم مند
این خران را طعمه ایشان کنیم ۳۶۷۰
از لب تو خواست کردن آدمی
آن خران را طالع دروزی نبود
تا برد شان زود خواب غفلتی
شمع مرده باشد و ساقی شده
پس بنوشد از جزا هم حسرتی ۳۶۷۵
در جزا هر زشت را در خوردهد
بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد با تست مشرف بر تنت
 نیست قاصر دیدن او ای فلان
 ۳۶۸۰ چه عجب گر خالق آن عقل نیز
 از خرد غافل شود بر بید تند
 تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
 گر نبودی حاضر و غافل بدی
 و ر ازو غافل نبودی نفس تو
 ۳۶۸۵ پس تو و عقلت چو اصرار لای بود
 قرب بی چونست عقلت را بتو
 قرب بی چون ، چون نباشد شاه را
 نیست آن جنبش که در اصبع تراست
 وقت خواب و مرگ از وی میرود
 ۳۶۹۰ از چه ره می آید اندر اصبع
 نور چشم و مردمک در دیده ات
 عالم خلقت با سوی و جهات
 بی جهت دان عالم امر ای منم
 بی جهت بد عقل و علام البیان
 ۳۶۹۵ بی تعلق نیست مخلوقی بدو
 ز آنک فصل و وصل نبود در روان
 غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
 پی بیسای میبر از دوری زاصل
 این تعلق را خرد چون ره برد
 گر چه زو قاصر بود این دیدنت
 از سکون و جنبشت در امتحان
 با تو باشد چون نه تو مسحیز
 بعد آن عقلش ملامت می کند
 کز حضورستش ملامت کردنی
 در ملامت کی ترا سیلی زدی
 کی چنان کردی جنون و نفس تو
 زین بدانی قرب خورشید وجود
 نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
 که نیابد بحث عقل آن راه را
 پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
 وقت بیداری قرینش میشود
 که اصبع بی او ندارد منفعت
 از چه ره آمد بغیر شش جهت
 بی جهت دان عالم امر و صفات
 بی جهت تر باشد آمر لاجرم
 عقل تراز عقل و جان تر هم ز جان
 آن تعلق هست بی چون ای عمو
 غیر فصل و وصل ننشاند کمان
 لیک پی بردن بنشانند غلیل
 تارک مردیت آرد سوی وصل
 بسته فصلست و وصلست این خرد

- زین وصیت کرد ما را مصطفی
آنك در دانش تفكر كرد نیست
هست آن پندار او زیرا برآه
هر یکی در پرده موصول خوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
و آنکه اندر وهم او ترك ادب
سرنگونی آن بود کوسوی زیر
ز آنك حد مست باشد این چنین
در عجبها اش بفكر اندر روید
چون ز صنعرش ریش و سبلت کم کند
جز که لا احصى نگوید او زجان
رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از
عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف کی اصفت عظمت او در
گفت نباید کی پیش آن ادراکها فنا شود و لایه کردن ذوالقرنین کی
از صنایعش کی در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
کرد عالم حلقه کشته او محیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند
گفت رکهای من اند آن کوهها
من بهر شهری رکی دارم نهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا
پس بجنبانم من آن رکه را بقهر
- بحث کم جوید در ذات خدا ۳۷۰۰
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
صد هزاران پرده آمده تا اله
و هم او آنست کان خود عین هوست
تا نباشد در غلط سودا پز او
بی ادب را سر نگونی داد رب ۳۷۰۵
میرود پندارد او کوهست چیر
کو نداند آسمانرا از زمین
از عظیمی وز مهابت کم شوید
حد خود داند ز صانع تن زند
کز شمار و حد برونست آن بیان ۳۷۱۰
دید او را کز زمرد بود صاف
ماند حیران اندر آن خلق بسیط
که پیش عظم تو باز یستند
مثل من نبوند در حسن و بها
بر عروم بسته اطراف جهان ۳۷۱۵
گوید او من بر جهانم عرق را
که بدان رکه متصل گشتست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم ساکنم وز روی فعل اندرنگم
 همچو مرهم ساکن و بس کار کن چون خرد ساکن و زو جنبان سخن
 ۳۷۲۰ نزد آنکس که نداند عقلش این زلزله هست از بخارات زمین
 موری بر کاغذی می رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری
 دیگر کی چشم تیز تر بود گفت ستایش انگشتان را کن کی این هنر از
 ایشان می بینم ، موری دیگر کی از هر دو چشم روشن تر بود گفت
 من بازو را ستایم کی انگشتان فرع بازو اند الی آخره

مور کی بر کاغذی دید او قلم گفت با موری دگر این راز هم
 که عجایب نقلها آن کلک کرد همچو ریحان و چوسوسن زار و ورد
 گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور وین قلم در فعل فرعست و اثر
 گفت آن مور سوم کز بازو ست که اصبع لاغر زورش نقش بست
 ۳۷۲۵ همچنین میرفت بالا نا یکی مهتر موران فطن بود اندکی
 گفت کز صورت مبینید این هنر که بخواب و مرگ گردد بی خبر
 صورت آمد چون لباس و چون عصا جز بعقل و جان نجنبید نقشها
 بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد بی ز تعقیب خدا باشد جماد
 یک زمان از وی عنایت بر کند عقل زیرك ابلهها می کند
 ۳۷۳۰ چو نش گویا یافت ذوالقرنین گفت چونك كوه قاف دُر نطق سُفت
 کای سخن گوی خبیر راز دان از صفات حق بکن با من بیان
 گفت روکان وصف از آن هابلترست که بیان بروی تواند برد دست
 یا قلم را زهره باشد که بسر بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
 گفت کمتر داستانی باز گو از عجبهای حق ای حبر نکو
 ۳۷۳۵ گفت اینك دشت سیصد ساله را کوههای برف پر کرد دست شاه

- کوه بر که بی شمار و بی عدد
می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می زند بر دیگری
می رساند برف سردی تا نری
کوه برفی می زند بر کوه برف
دم بسدم زانبار بی حد شگرف
گر نبودی این چنین دادی شها
غافلان را کوههای برف دان
نف دوزخ محو کردی مر مرا
گر نبودی عکس جهل برف باف
تا نسوزد پردهای عافلان ۳۷۴۰
آتش از قهر خدا خود ذره ایست
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
با چنین قهری که زفت و فایق است
بهر تهدید لثیمان دُرّه ایست
سابق و مسبوق دیدی بی دوی
برد لطفش بین که بروی سابق است
گر ندیدی آن بود از فهم پست
سابق و مسبوق دیدی بی دوی
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
که عقول خلق ز آن کان يك جوست ۳۷۴۵
مرغ را جولانگه عالی هواست
کی رسد بر چرخ مرغ دین گلین
پس تو حیران باش بی لاوبلی
ز آنك نشواوز شهوت وز هواست
چون ز فهم این عجایب کودنی
تا ز رحمت پیشت آید محملی
ور بگویی نی زند نی گردنت
گر بلی گویی تکلف میکنی
پس همین حیران دواله باش و بس
قهر بر بندد بد آن نی روزنت ۳۷۵۰
چونك حیران گشتی و گیج و فنا
تا در آید نصر حق از پیش و پس
زفت زفتست و چو لرزان می شوی
با زبان حال گفتی اهدنا
ز آنك شکل زفت بهر منکرست
می شود آن زفت نرم و مستوی
چونك عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و سلم
بصورت خویش و از هفتصد پراو چون يك پر ظاهر شد افق را
بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

- ۳۷۵۵ مصطفی می گفت پیش جبرئیل
بر مرا بنما تو محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
گفت بنما تا ببیند این جسد
آدمی را هست حس تن سقیم
۳۷۶۰ بر مثال سنگ و آهن این تنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
باز آتش دست کار وصف تن
باز در تن شعله ابراهیم وار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون
۳۷۶۵ ظاهر این دو بسندانی زبون
پس بصورت آدمی فرع جهان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ
چونك كرد الحاح بنموداند کی
شپیری بگرفته شرق و غرب را
چون زبیم و ترس بی هوشش بدید
۳۷۷۰ آن مهابت قسمت بیگانگان
هست شاهان را زمان بر نشست
دور باش و نیزه و شمشیر ها
- که چنانك صورت تست ای خلیل
تا بینم مر ترا نظاره وار
حس ضعیف است تنك سخت آیدت
تا چه حد حس ناز کست و بی مدد
ليك در باطن یکی خلقی عظیم
ليك هست او در صفت آتش زنه
زاد آتش بر دو والد قهر بار
هست قاهر بر تن او و شعله زن
که ازو مقهور گردد برج نار
رمز نحنُ الآخرون السابقون
در صفت از کان آنها فزون
وز صفت اصل جهان این را بدان
باطنش باشد محیط هفت چرخ
هیبتی که که شود زو مند کی
از مهابت گشت و بی هوش مصطفی
جبرئیل آمد در آغوشش کشید
وین تجمش دوستان را رایگان
هول سرهنگان و صارمها بدست
که بلرزند از مهابت شیرها

- بانك چاوشان و آن چوگان‌ها
این برای خاص و عام ره گذر
از برای عام باشد این شکوه
تا من و ماهای ایشان بشکنند
شهر از آن ایمن شود کآن شهر بار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس
باز چون آید بسوی بزم خاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
هست دیوان محاسب عام را
آن زره و آن خود مرچالیش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد
اندر احمد آن حسی کو غار بست
و آن عظیم الخلق او کان صفدرست
جای تغییرات او صاف تنست
بی ز تغییری که لا شرقیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بد آن
همچور نجوری و همچون خواب و درد
خود نتوانم و ربگویم وصف جان
رو بهش گر یکدمی آشفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاك
- که شود سست از نهیش جانها
که کندشان از شهنشاهی خبر ۳۷۷۵
تا کلاه کبر نهند آن گروه
نفس خود بین فتنه و شر کم کند
دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
کی بود آنجا مهابت یا قصاص ۳۷۸۰
نشنوی از غیر چنگ و ناخروش
وقت عشرت با خواص آواز چنگ
و آن پری رویان حریف جام را
وین حریر و رود مرتعیش راست
ختم کن والله اعلم بالر شاد ۳۷۸۵
خفته این دم زیر خاک یشربست
بی تغیر مقعد صدق اندرست
روح باقی آفتابی روشنست
بی ز تبدیلی که لا غربیه
شمع از پروانه کی بیهوش شد ۳۷۹۰
این تغیر آن تن باشد بدان
جان ازین او صاف باشد پاك و فرد
زلزله افتد درین کون و مکان
شیر جان مانا که آن دم خفته بود
اینت شیر نر مسار سهمناك ۳۷۹۵

که تمامش مرده داند این سگان
 که ربودی از ضعیفی تر بُدی
 بحر اواز مهر کف پر جوش گشت
 ماه را گر کف نباشد گو مباح
 تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
 وز مقام جبرئیل و از حدش
 گفت رو رو من حریف تو نیم
 من باوج خود نرفتم هنوز
 گر زخم پری بسوزد پر من
 بیهشیء خاصگان اندر اخص
 چند جان داری که حان برداری است
 تونه پروانه و نه شمع نیز
 جان پروانه نپرهیزد ز سوز
 شیر را بر عکس صید کور کن
 و امکان انبان قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماشیت این
 یا غریباً نازلای دارِ هم
 یا ظعیتاً ساکنای فی ارضهم
 رازی با مرغزی میساز خوش
 نرم باید گفت قولاً لیناً
 دیگدان و دیگ را ویران کنی
 و سوسه مفروض در لین الخطاب

خفته سازد شیر خود را آنچنان
 ورنه در عالم کرا زهره بدی
 کف احمد ز آن نظر محدودش گشت
 مه همه کفست معطی نور پاش
 ۳۸۰۰ احمد ار بگشاید آن پر جلیل
 چون گذشت احمد ز سدره و مرشدش
 گفت او را هین پیر اندر پیم
 باز گفت او رایبای پرده سوز
 گفت بیرون زین حدای خوش ورم
 ۳۸۰۵ حیرت اندر حیرت آمد این قص
 بیهشیها جمله اینجا بازی است
 جبرئیل اگر شریفی و عزیز
 شمع چون دعوت کند وقت فروز
 این حدیث منقلب را کور کن
 ۳۸۱۰ بند کن مشک سخن شاشیت را
 آنک برنگذشت اجزایش از زمین
 لا تُخالِفهم حَبِیبِی دَارِ هِم
 اعط ما شاء و اورا موا و ارضهم
 تا رسیدن در شه و درناز خوش
 ۳۸۱۵ موسیا در پیش فرعون ز من
 آب اگر در روغن جوشان کنی
 نرم کو لیکن مگو غیر صواب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
 گو تو مر گل خواره را که قندبه
 نطق جان را روضه جانستی
 این سر خر در میان قند زار
 ظن ببرد از دور کان آنست و بس
 صورت حرف آن سرخردان یقین
 ای ضیاء الحق حسام الدین در آ
 تاسر خر چون بمرد از مسلخه
 هین زما صورت گری و جان ز تو
 بر فلك محمودی ای خورشید فاش
 تا زمینی با سمایی بلند
 نفرقه بر خیزد و شرک و دوی
 چون شناسد جان من جان ترا
 موسی و هارون شوند اندر زمین
 چون شناسد اندک و منکر شود
 پس شناسایی بگردانید رو
 زین سبب جان نبی را جان بید
 این همه خواندی فرو خوان لم یکن
 پیش از آنک نقش احمد فر نمود
 کین چنین کس هست یا آید پدید
 سجده می کردند کای رب بشر
 تا بنام احمد از یستفتحون

ای که عصرت عصر را آگاه کن
 نرمی فاسد مکن طینش مده
 ۳۲۷۰ گر ز حرف و صوت مستغنیستی
 ای بسا کس را که بنهادست خار
 چون قیج مغلوب و امیرفت پس
 در رز معنی و فردوس برین
 این سر خر را در آن بطیخ زار
 ۳۷۲۵ نشو دیگر بخشش آن مطبخه
 نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
 بر زمین هم تا ابد محمود باش
 يك دل و يك قبله و يك خوشوند
 وحدتست اندر وجود معنوی
 ۳۸۳۰ یاد آرند اتحاد ماجری
 مختلط خوش همچو شیر و انگبین
 منکری اش پرده سائر شود
 خشم کرد آن مه زنا شکری او
 نا شناسا گشت و پشت پای زد
 ۳۳۸۵ تا بدانی لیج این کبر کهن
 نعمت او هر کبر را تعویذ بود
 از خیال روش دلشان می طپید
 در عیان آرایش هر چه زودتر
 یا غیا نشان می شدندی سرنگون

- ۳۸۴۰ هر کجا حرب مهولی آمدی
 غوثشان گزاری احمد بدی
 هر کجا بیماری مزمن بدی
 یاد اوشان داروی شافی شدی
 نقش او می گشت اندر راهشان
 در دل و در گوش و درافواشان
 نقش او را کی بیابد هر شغال
 در دل و در گوش و درافواشان
 نقش او بر روی دیوار ار فتد
 ۳۸۴۵ آن چنان فرخ بود نقشش برو
 کشته با يك رویی اهل صفا
 این همه تعظیم و تفخیم و داد
 چون بدیدندش بصورت برد باد
 قلب آتش دید و در دم شد سیاه
 قلب را در قلب کی بودست راه
 قلب می زد لاف اشواق محک
 تا مریدان را در اندازد بشک
 ۳۸۵۰ افتد اندر دام مکرش نا کسی
 این گمان سر برزند از هر خسی
 کین اگر نه نقد پا کیزه بدی
 کی بسنگ امتحان راغب شدی
 او محک می خواهد اما آن چنان
 که نکردد قلبی او ز آن عیان
 آن محک که او نهان دارد صفت
 نی محک باشد نه نور معرفت
 آینه کو عیب رو دارد نهان
 از برای خاطر هر قلیبان
 ۳۸۵۵ آینه نبود مناطق باشد او
 این چنین آینه تا توانی مجو

دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه نستعين وعليه نتوكل وعنده مفاتيح القلوب وصلى الله
على خير خلقه محمد وآله وصحبه اجمعين

این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان
آنک شریعت همچو شمعست ره می نماید و بی آنک شمع بدست آوری راه
رفته نشود و چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقست و چون رسیدی بمقصد
آن حقیقتست ، وجهت این گفته اند که لَوْ ظَهَرَتِ الْحَقَائِقُ بَطَلَتِ
الشَّرَائِعُ همچنانک مس زر شود و یا خود از اصل زر بود او را نه علم
کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن
طریقست چنانک گفته اند طَلَبُ الدَّلِيلِ بَعْدَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَدْلُولِ قَبِيحٌ
و تَرْكُ الدَّلِيلِ قَبْلَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَدْلُولِ مَذْمُومٌ حاصل آنک شریعت
همچون علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن
دارو ها و مس را در کیمیا مالیدن است و حقیقت زر شد مس / کیمیا دانان بعلم
کیمیا شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که
ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما ز رشدیم و از علم
و عمل کیمیا آزاد شدیم عَتَاءُ اللَّهِ أَيْمٌ كُلُّ حَرْبٍ بِمَالٍ دَبَّاهُمْ فَرَحُونَ یا مثال
شریعت همچو علم طب آموختنست و طریقت پُر هیز کردن بموجب طب و

داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن، چون آدمی ازین حیوة میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره می زند که یالیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر ندارد نعره میزند که یالیتنی لم آوت کتابیه و لم آدر ما حسابه یالیتها کانت القاضیه ما أغنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه، شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله، فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرک بعبادة ربه احداً و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم تسلیماً.

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| طالب آغاز سفر پنجم است | شه حسام الدین که نورانجم است |
| اوستادان صفا را اوستاد | ای ضیاء الحق حسام الدین راد |
| ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف | گر نبودی خلق محبوب و کثیف |
| غیر این منطق لبی بگشادمی | در مدیحت داد معنی دادمی |
| چاره اکنون آب و روغن کرد نیست | لیک لقمه باز آن صعوه نیست |
| گویم اندر مجمع روحانیان | مدح تو حیفت با زندانیان |
| همچو راز عشق دارم در نهان | شرح تو غبنست با اهل جهان |
| فارغست از شرح و تعریف آفتاب | مدح تعریفست و تخریق حجاب |
| که دو چشمم روشن و نائم دست | مادح خورشید مداح خودست |
| که دو چشمم کور و تاریک و بدست | ذم خورشید جهان ذم خودست |
| شد حسود آفتاب کامران | تو بیخشا بر کسی کاندر جهان |
| وز طراوت دادن پوسید ها | تواندش پوشیده هیچ از دید ها |
| یا بدفع جاه او توانند خاست | یا ز نور بی حدش توانند کاست |
| آن حسد خنود مرگ جاویدان بود | هر کسی کو حاسد گیهان بود |
| عقل اندر شرح توشد بوالفضول | قدر تو بگذشت از درک عقول |
| عاجزانه جنبشی باید در آن | گرچه عاجز آمد این از بیان |
| اعلموا ان کله لا یترک | ان شیئاً کله لا یسدرک |

- گر نثانی خورد طوفان سحاب
راز را گر می نیآری در میان
نطقها نسبت بتو قشربست لیک
آسمان نسبت بعرض آمد فرود
من بگویم وصف تو تا ره برند
نور حق و بحق جذاب جان
شرط تعظیمست تا این نور خوش
نور یابد مستعد تیز گوش
سست چشمانی که شب جولان کند
نکته‌های مشکل باریک شد
تا بر آراید هنر را تار و پود
همچو نخلی بر نیارد شاخها
چار و صفت این بشر را دل فشار
تغیر خد اربعة من الطیر فصرهن الیک
- ۲۰ پیش دیگر فهمها مغزست نیک
ورنه بس عالیت سوی خاک تود
پیش از آن کز فوت آن حررت خوردند
خلق در ظلمات و همند و کمان
گرد این بی دیدگان را سرمه کش
۲۵ کو نباشد عاشق ظلمت چوموش
کی طواف مشعل ایمان کنند
بند طبعی که ز دین تاریک شد
چشم در خورشید نتواند گشود
کرده موشانه زمین سوراخها
۳۰ چار میخ عقل گشته این چهار

- تو خلیل وقتی ای خورشید هشت
ز آنک هر مرغی ازینها زاغ و ش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
کل نوی و جملگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری میشود
ز آنک این تن شد مقام چار خو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
- این چهار اطیار ره زن را بکش
هست عقل عاقلان را دیده کش
بسمل ایشان دهد جان را سبیل
سر بیرشان تا رهد پاها زسد
۳۵ بر گشا که هست پاشان پای تو
پشت صد لشکر سواری میشود
نامشان شد چار مرغ فتنه جو
سر بر زمین چار مرغ شوم بد

- بازشان زنده کن از نوعی دگر
 ۴۰ چار مرغ معنوی رام زن
 چون امیر جمله دل‌های سوی
 سر بیر این چار مرغ زنده را
 بط و طاووسست و زاغست و خروس
 بط حرصست و خروس آن نهونست
 ۴۵ منیتش آنکه بود امید ساز
 بط حرص آمد که نوکش در زمین
 يك زمان نبود معطل آن گلو
 همچو بغما چیست خانه می کند
 اندر انبان می فشارد نیک و بد
 ۵۰ تا مبادا یاغبی آید دگر
 وقت تنگ و فرصت اندك و مخوف
 اعتمادش نیست بر سلطان خویش
 ليك مؤمن ز اعتماد آن حیات
 ایمنست از فوت و ازیاغی که او
 ۵۵ ایمنست از خواجه تاشان دگر
 عدل‌ش را دید در ضبط حشم
 لاجرم نشتابد و ساکن بود
 پس تسانی دارد و صبر و شکیب
 کین تانی پرتو رحمان بود
 ۶۰ ز آنك شیطان‌ش بترساند ز فقر
 که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
 کرده اند اندر دل خلقان وطن
 اندرین دور ای خلیفه حق نوی
 سر مدی کن خلق نا پاینده را
 این مثال چار خلق اندر نفوس
 جاه چون طاووس و زاع امنیتست
 طامع تأیید یا عمر دراز
 در تر و در خشک میجوید دفین
 نشنود از حکم جز امر کُلو
 زود زود انبان خود پر میکند
 دانه‌های دُر و حبات نخود
 می فشارد در جوال او خشک و تر
 در بغل زد هر چه زو تری و قوف
 که نیارد یاغی آمد پیش
 می کند غارت بمهل و با آنات
 می شناسد قهر شه را بر عدو
 که بیآیندش مزاحم صرفه بر
 که نیارد کرد کس بر کس ستم
 از فوات خط خود آمن بود
 چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
 و آن شتاب از هَره شیطان بود
 بارگیر صبر را بکشد بمقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید می کند تهدیدیت از فقر شدید
تا خوری زشت وبری زشت از شتاب نی مروت نی تائی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن دین ودل باریک ولاغر زفت بطن
در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یا کل
فی سبعة امعاء والمؤمن یا کل فی معا واحد

- کافران مهمان پیغمبر شدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا فنق
بی نواییم و رسیده ما ز دور
گفت ای یاران من قسمت کنید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
نو بخشم شه زنی آن تیغ را
بر برادر بی گناهی می زنی
شه یکی جانست و لشکر پرازو
آب روح شاه اگر شیرین بود
که رعیت دین شه دارند و بس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
مصطفی بردش چو واماند از همه
که مقیم خانه بودندی بزبان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند
معدده طبلی خوار همچون طبل کرد
- ۶۵ وقت شام ایشان بمسجد آمدند
ای تو مهمان دار سکان افق
هین بیفشان بر سرما فضل و نور
که شما پر از من و خوی منید
زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
ورنه براخوان چه خشم آید ترا
۷۰ عکس خشم شاه گرز ده منی
روح چون آنست و این اجسام جو
جمله جوها پرز آب خوش شود
این چنین فرمود سلطان عبس
در میان یک زفت بود و بی ندید
ماند در مسجد چو اندر جام درد
۷۵ هفت بز بد شیر ده اندر رمه
بهر دوشیدن برای وقت خوان
خورد آن بوقحط عوج ابن غز
که همه در شیر بز طامع بدند
قسم هجده آدمی تنها بخورد
۸۰

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
از برون زنجیر در را در فکند
کبر را در نیم شب یا صبحدم
از فراش خویش سوی درشتافت
۸۵ در کشادن حیلہ کرد آن حیلہ ساز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
حیلہ کرد او و بخواب اندر خزید
ز آنک ویرانه بد اندر خاطرش
خویش در ویرانه خالی چو دید
۹۰ گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
ز اندرون او بر آمد صد خروش
گفت خوابم بتر از بیداریم
بانگ میزد و ائبورا و ائبور
منتظر که کی شود این شب بسر
۹۵ ناگزید او چوتیری از کمان
قصه بسیار است کوتاه میکنم

در حجره کشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن
تا او خیال آشفته را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را کشاد
در کشاد و گشت پنهان مصطفی
تا برون آید رود گستاخ او
۱۰۰ یا نهان شد در پس چیزی و یا
صبح آن گم راه را او راه داد
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا نبیند در گشا را پشت و رو
ازویش پوشید دامان خدا

- سبغة الله گاه پوشیده کند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
مصطفی می دید احوال شبش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
بس عداوتها که آن یاری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول
که چنین کرد دست مهمانت بین
که بیار آن مطهره اینجا پیش
هر کسی می جست کز بهر خدا
ما بشویم این حدث را تو بهل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
ما برای خدمت تو می زیم
گفت آن دانه ولیک این ساعتیست
منتظر بودند کین قول نبیست
او بجد می شست آن احداث را
که دلش می گفت کین را تو بشو
سب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی علیه السلام در آن ساعت
که مصطفی نه این ملوث او را بدست خود می شست و خجل شدن او
و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود
- پردۀ بیچون بر آن ناظر تند
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
۱۰۵ تا ببیند خویشان را او چنان
بس خرابیها که معماری بود
قاصدا آورد در پیش رسول
خنده زد رَحْمَةً لِّلْعَالَمِینَ
تا بشویم جمله را بادست خویش
جان ما و جسم ما قربان ترا ۱۱۰
کار دستت این نمط نه کار دل
بس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
چون تو خدمت می کنی پس ما چه ایم
که درین شستن بخویشم حکمتیست
نایدید آید که این اسرار چیست ۱۱۵
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که درینجا هست حکمت تو بتو
یاوه دید آنرا و گشت او برقرار
هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم

- ۱۲۰ کرچه شرمین بود شرمش حرم برد
از پی هیکل شتاب اندر دوید
کان یدالله آن حدث راهم بخود
هیکاش از یاد رفت و شد پدید
می زد او دو دست را بر رو و سر
- ۱۲۵ آنچنانک خون زبینی و سرش
نرها زد خلق جمع آمد برو
می زد او بر سر که ای بی عقل سر
سجده میکرد او که ای کل زمین
تو که کلی خاضع امر ویی
- ۱۳۰ تو که کلی خوار و لرزانی زحق
هر زمان می کرد روبرو آسمان
چون زحدیرون بلرزید و طپید
ساکنش کرد و بسی بنواختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن
- ۱۳۵ طفل یک روزه همی داند طریق
تو نمی دانی که دایه دایگان
گفت فلیکوا کثیراً گوش دار
گریه ابرست و سوز آفتاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
- ۱۴۰ کی بدی معمور این هر چار فصل
سوز مهر و گریه ابر جهان
حرص از درهاست نه چیز است خرد
در وثاق مصطفی و آنرا بدید
خوش همی شوید که دورش چشم بد
اندرو شوری گریبانرا درید
کله را میکوفت بر دیوار و در
شدروان و رحم کرد آن مهترش
کبر گویان ایها الناس احذروا
می زد او بر سینه کای بی نور بر
شرمسارست از تو این جزو مهین
من که جروم ظالم و زشت و غوی
من که جزوم در خلاف و در سبق
که ندارم روی این قباء جهان
مصطفی اش در کنار خود کشید
دیده اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
که بگریم تا رسد دایه شفیق
کم دهد بی گریه شیر او رایگان
تا بریزد شیر فضل کسرد کار
استن دنیا همین دو رشته تاب
کی شدی جسم و عرض زلفت و سطر
گر نبودی این نف و این گریه اصل
چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد
تن چو بابر گست روز و شب از آن
بر که تن بی بر کی جانست زود
أَفْرُضُوا لِلَّهِ قَرْضَ دَهْ زین بر که تن
قرض ده کم کن از این لقمه نت
تن ز سر کین خویش چون خالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد
دیومی ترساندت که هین و هین
گر گدازی زین هوسها تو بدن
این بخور گرمست و داروی مزاج
هم بدین نیت که این تن مر که بست
هین مگردان خو که پیش آید خلل
این چنین تهدیدها آن دیودون
خویش جالینوس سازد در دوا
کین ترا سودست از درد و غمی
پیش آرد هیهی و هیهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل
کوشهات گیرد او چون کوشاسب
بر زند بر پات نعلی زاشتباه
نعل او هست آن تردد در دوکار

چشم را چون ابراشک افروز دار
کم خور آن نان را که نان آب تو برد
شاخ جان در بر که ریزست و خزان
این بیاید کاستن آنرا فزود ۱۴۵
تا بر وید در عوض در دل چمن
تا نماید و چه لایعین رأت
پر زمشک و در اجلالی کند
از یطهر کم تن او بر خورد
زین پشیمان کردی و کردی حزین ۱۵۰
بس پشیمان و غمین خواهی شدن
و آن بیاشام از پی نفع و علاج
آنچ خو کردست آتش اصوبست
در دماغ و دل بزیاید صد علل
آرد و بر خاق خواند صد فسون ۱۵۵
تا فریبند نفس بیمار ترا
گفت آدم را همین در کندمی
وز لویشه پیچد او لبهات را
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
می کشاند سوی حرم و سوی کسب ۱۶۰
که بهمانی تو زدرد آن ز راه
این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی آن مکن که کرد مجنون و صبی
 حفت الجنه بچه محفوف گشت بالماکاره که ازو افزود گشت
 صد فسون دارد زحیلک وزدها که کنددر سله گر هست ازدها
 کسر بود آب روان بر بنددش ور بود حبر زمان بر خنددش
 عقل را با عقل یاری یار کن امر هم شوری بخوان و کار کن
 نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین
 دادن او را از آن اضطراب و سگریه و نوحه که برخود می کرد
 در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب ماند از الطاف آن شه در عجب
 خواست دیوانه شدن عقلش رمید دست عقل مصطفی بازش کشید
 گفت این سو آبیامد آنچنان که کسی بر خیزد از خواب گران
 گفت این سو آ مکن هین با خود آ که ازین سو هست با تو کارها
 آب بر رو زد در آمد در سخن کای شهید حق شهادت عرضه کن
 تا گواهی بدهم و بیرون شوم سیرم از هستی در آن هامون شوم
 ما در این دهلیز قاضی قضا بهر دعوی السقیم و بلی
 که بلی گفتیم و آن را زامتحان فعل و قول ما شهودست و بیان
 از چه در دهلیز قاضی تن زدیم نه که ما بهر گواهی آمدیم
 چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی ده شهادت از پگاه
 ز آن بخواندندت بدینجا تا که تو آن گواهی بدهی و ناری عتو
 از لجاج خویشتن بنشسته اندرین تنگی کف و لب بسته
 تا بندهی آن گواهی ای شهید تواز این دهلیز کی خواهی رهید
 يك زمان کارست بگزارو بتاز کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی يك زمان این امانت وا گزار و وارهان
بیان آنك نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها است

بر نور اندونی

- این نماز و روزه و حج و جهاد هم گواهی دادنت از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترك حسد هم گواهی دادنت از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست کای مهان ما باشما گشتیم راست ۱۸۵
هدیهها و ارمغان و پیش کش شد گواه آنك هستم با تو خوش
هر کسی کو شد بمالی با فسون چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال در حرامش دان که نبود اتصال
و آن زکاتش گفت کوا مال خویش میدهد پس چون بدزد دز اهل کیش ۱۹۰
گر بطراری کند پس دو گواه جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار نه ز رحم وجود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کثری صد قوم را کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کثر می تند عاقبت زین جمله پا کش میکند ۱۹۵
سبق برده رحمتش و آن غدرا داد نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این بیارید از سماك تا پلیدان را کند از خبث پاك
پاك کردن آب همه پلیدها را و باز پاك کردن خدای تعالی آب

را از پلیدی ، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیگار کرد و شد نجس تا چنان شد کابرا رد کرد حس ۲۰۰

تا بشتن از کرم آن آب آب
 هی کجا بودی بدریای خوشان
 بستدم خلعت سوی خاک آمدم
 که گرفت از خوی یزدان خوی من
 چون ملک پاکی دهم غفرت را
 سوی اصل اصل پاکیا روم
 خلعت پاکم دهد پیار دگر
 عالم آرایست رب العالمین
 کی بدی این بارنامه آب را
 می رود هر سو که هین کومفلسی
 یا بشوید روی رو ناشسته
 کشتی بی دست و پا را در بحر
 ز آنک هر دارو بروید زو چنان
 می رود در جو چو داروخانه
 بستگان خشک را از وی روش
 همچو ما اندر زمین خیره شود
 استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

آنچ دادی دادم و ماندم گدا
 ای شه سرمایه ده هل من مزید
 هم تو خورشیدا بیالا بر کشش
 نارساند سوی بحر بسی حدش
 کو غسول تیر کی های شماست

حق بیردش باز در بحر صواب
 سال دیگر آمد اودامن کشان
 من نجس زینجا شدم پاک آمدم
 هین بیآبیدای پلیدان سوی من
 ۲۰۵ در پذیرم جمله زشتیت را
 چون شوم آلوده باز آنجا روم
 دلق چرکین برکنم آنجا ز سر
 کار او اینست و کار من همین
 کربودی این پلیدی های ما
 ۲۱۰ کیسه های زربزدید از کسی
 یا بریزد بر گیاه رسته
 یا بگیرد بر سر او حمال وار
 صد هزاران دارو اندر وی نهان
 جان هر دّری دل هر دانه
 ۲۱۵ زو یتیمان زمین را پرورش
 چون نماند مایه اش تیره شود

ناله از باطن بر آرد کای خدا
 ریختم سرمایه بر پاک و پلید
 ابر را گوید بیرجای خوشش
 ۲۲۰ راهای مختلف می راندش
 خود غرض زین آب جان اولیاست

- چون شود تیره ز غدر اهل فرش
باز آرد ز آن طرف دامن کشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
از تیمم وارهاند جمله را
این مثل چون واسطه ست اندر کلام
اندر آتش کی رود بی واسطه
واسطه حمام باید مر ترا
چون تنائی شد در آتش چون خلیل
سیری از حقست لیل اهل طبع
لطف از حق است لیکن اهل تن
چون نماند واسطه تن بی حجاب
این هنرها آب را هم شاهدست
سواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی
- ۲۲۵ باز گردد سوی پاکی بخش عرش
از طهارات محیط او درشان
آن سفر جوید که اُرحنا یا بلال
میزنه بر رو بزَن طبل رحیل
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
وز تحری طالبان قبله را
واسطه شرطست بهر فهم عام
جز سمندر کور هید از رابطه
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
گشت حمامت، رسول آبت دلیل
کی رسد بی واسطه نان در شبع
در نیابد لطف بی پرده چمن
همچو موسی نورمه یابد ز جیب
کاندرونش پر ز لطف ایزدست
۲۳۵
- ۲۴۰ زین دو بر باطن تو استدلال گیر
بنگر اندر بول رنجور از برون
که طبیب جسم را برهان بسود
وز ره جان اندر ایمانش رود
احذر و هم هم جو اسیس القلوب
کوبد ریا نیست واصل همچو جو
- ۲۴۰

در بیان آنك نور خود از اندرون شخص منور بی آنك فعلی و
قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

- لیك نور سالکی كز حد گذشت نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود وز تكلف ها وجان بازی وجود
۲۴۵ نور آن گوهر چو بیرون تافتست زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجوازوی گواه فعل و گفت كه ازو هر دو جهان چون گذشت
این گواهی چیست اظهار نهان خواه قول و خواه فعل و غیر آن
كه غرض اظهار سر جوهر است وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محك زر بماند نيك نام و بی زشك
۲۵۰ این صلات و این جهاد و این صیام هم نماند جان بماند نيك نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود بر محك امر جوهر را بسود
كه اعتقاد راستست اینك گواه لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهانرا بدان تز کیش صدقی كه موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است حفظ عهد اندر گواه فعلی است
۲۵۵ کر گواه قول کز گوید ر دست در گواه فعل کز پوید ر دست
قول و فعل بی تناقض بایدت تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سمیكم شتی تناقض اندرید روز می دوزید شب بر می درید
پس گواهی با تناقض كه شنود یا مگر حلمی كند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر هر دو پیدا میکند سر ستیر
۲۶۰ چون گواهی تزکیه شد شد قبول ورنه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حیرون فانتظر هم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

- این سخن پایان ندارد مصطفی
آن شهادت را که فرخ بوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی
گفت والله تا ابد ضیف توم
زنده کرده و مُعْتَق و دربان تو
هر که بگزیند جزین بگزید خوان
هر که سوی خوان غیر تو رود
هر که از همسایگی تو رود
ور رود بی تو سفر او دور دست
ور نشیند بر سر اسب شریف
ور بچه گیرد ازو شهنواز او
در نُبی شأرِ کهم فرمود حق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
یا رسول الله رسالت را تمام
این که تو کردی دو صمدادر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
کرد الحاحش بخورشیر و رفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن
در عجب ماندند جمله اهل بیت
آنچ قوت مرغ با بیلی بود
- عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
بندهای بسته را بگشوده است
که امشبان هم باش تومهمان ما
هر کجا باشم بهر جا که روم
این جهان و آن جهان بر خوان تو
عاقبت در دگلوش زاستخوان
دیو با او دان که هم کاسه بود
دیو بی شکی که همسایه اش شود
دیو بد همراه و هم سفره و یست
حاسد ماهست دیو او را ردیف
دیو در نسلش بود انباز او
هم در اموال و در اولاد ای شفق
در مقالات نوادر با علی
تو نمودی همچو شمس بی غمام
عیسی از افسونش با عازر نکرد
عازر ارشد زنده ز آن دم باز مرد
شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
گفت گشتم سیر والله بی نفاق
سیر تر گشتم از آنك دوش من
پر شد این قندیل زین يك قطره زیت
سیری معده چنین بیلی شود

فُجِّعْهُ افتاد اندر مرد و زن
 حرص و وهم کافری سرزیر شد
 ۲۸۵ آن گدا چشمی کفر از وی برفت
 آنک از جوع البقر او میطپید
 قدر پشه میخورد آن پیل تن
 ازدها از قوت موری سیر شد
 لوتِ ایمانش لمتر کرد و زفت
 همچو مریم میوه جنت بدید
 معدّه چون دوزخش آرام یافت
 ذات ایمان نعمت ولوتیست هول
 ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنک نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او
 هم یار میشود روح راکی اسلم شیطانی علی یدی

گر چه آن مطعوم جانست و نظر
 ۲۹۰ گر نکستی دیو جسم آنرا ا کول
 دیوز آن لوتی که مرده حی شود
 دیو بر دنیا ست عاشق کور و کر
 از نهان خانه یقین چون می چشد
 یا حریص البطن عرج هکذا
 ۲۹۵ یا مریض القلب عرج للعلاج
 ایها المحبوس فی رهن الطعام
 ان فی الجوع طعاماً و افرا
 اغتذ بالنور کن مثل البصر
 چون ملک تسبیح حق را کن غذا
 ۳۰۰ جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
 هبذا خوانی نهاده در جهان
 جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر
 اسلم الشیطان نفرمودی رسول
 تا نیا شامد مسلمان کی شود
 عشق را عشقی دگر برد مگر
 اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
 انما المنهاج تبدیل الغذاء
 جملة التدبیر تبدیل المزاج
 سوف تنجو ان تحملت الفطام
 افتقد ها وارنج یا نافر
 وافق الاملاک یا خیر البشر
 تا رهی همچون ملایک از اذا
 او بقوت کی ز کر کس کم زند
 لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پراز نعمت شود قسم موش و مار هم خاکی بود
انگار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان برغذای خسیس

قسم او خاکست کردی گربهار میر کوئی خاک چون نوشی چومار
در میان چوب گوید کرم چوب مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث در جهان نُقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن ۳۰۵
گوش ما گیر و بد آن مجلس کشان کز حقیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین سر میند آن مشک را ای ربّ دین
از تو نوشند از ذکورند از اناث بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا نا گفته از تو مستجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم سنگها از عشق آن شد همچو موم ۳۱۰
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
ز آن حروف شد خردبار یک ریس نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال بر نوشته چشم و عارض خدو خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست ز آنک معشوق عدم وافی ترست ۳۱۵
عقل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها راز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنک

امر و قسمت و مقدور هر روزه و یست همچون ادراک

جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد هر صباحی درس هر روزه برد

۳۲۰ هر کسی شد بر خیالی ریش کاو
 از خیالی گشته شخصی پر شکوه
 وز خیالی آن دگر با جهد مُر
 و آن دگر بهتر تر هب در کنشت
 از خیال آن ره زن رسته شده
 ۳۲۵ در پری خوانی یکی دل کرده کم
 این روشها مختلف بیند برون
 ایند ر آن حیران شده کان برجست
 آن خیالات ار نبند نامؤتلف
 قبله جان را چوپنهان کرده اند
 هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای سوناگون باختلاف تحری

متهریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری

غواصان در قعر بحر

۳۳۰ همچو قومی که تحری میکنند
 چونك كعبه رو نماید صبحگاه
 یا چو غواصان بزیر قعر آب
 بر امید کوه و دُر تمین
 چون بر آیند از تنگ دریای ژرف
 ۳۳۵ و آن دگر که برد مروارید خرد
 هکذی یبلو هم بالسا هره
 همچنین هر قوم چون پروانگان
 بر خیال قبله سویی می تنند
 کشف گردد که که کم کردست راه
 هر کسی چیزی همی چند شتاب
 تو بره پر میکنند از آن و این
 کشف گردد صاحب در شگرف
 و آن دگر که سنگ ریزه وشبه برد
 فتنه ذات اقتضاح قاهره
 کرد شمع پر زنان اندر جهان

- خویشتن بر آتشی بر میزنند
 بر امید آتش موسی بخت
 فضل آن آتش شنیده هر رمه
 چون بر آید صبحدم نور خلود
 هر کراپر سوخت ز آن شمع ظفر
 جوق پروانه دو دیده دوخته
 می طپد اندر پشیمانی و سوز
 شمع او گوید که چون من سوختم
 شمع او گریان که من سر سوخته
 ۳۴۰ وا نماید هر یکی چه شمع بود
 بدهش آن شمع خوش هشتاد پر
 مانده زیر شمع بد پر سوخته
 می کند آه از هوای چشم دوز
 کی ترا برهانم از سوز و ستم
 چون کنم مر غیر را افروخته
 ۳۴۵

تفسیر یا حسرة علی العباد

- او همی گوید که از اشکال تو
 شمع مرده باده رفته دلربا
 ظَلَّتْ الارباحُ خُسراً مَغْرَماً
 حَبَّذَا ارواحُ اخوانِ نِفَاقِ
 هر کسی رویی بسوی برده اند
 هر کبوتر می پرد در مذهبی
 ما نه مرغان هوا نه خانگی
 ز آن فراخ آمد چنین روزی ما
 ۳۵۰ غره گشتم دیر دیدم حال تو
 غوطه خورد از ننگ کزینی ما
 تَشْتَكِي شَكْوَى اِلَى اللهِ الْعَمَى
 مُسْلِمَاتُ مُؤْمِنَاتِ قَانِتَاتِ
 و آن عزیزان رویی سو کرده اند
 وین کبوتر جانب بی جانبی
 دانه ما دانه بی دانگی
 که دریدن شد قبا روزی ما

سبب آنک فرجی را نام فرجی نهادند از اول

- صوفی بدرید جبه در حرج
 کرد نام آن دریده فرجی
 این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
 ۳۵۰ پیش آمد بعد بدریدن فرج
 این لقب شد فاش ز آن مردنجی
 ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد

اسم را چون دُر دبی بگذاشتست
 رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
 زین دلالت دل بصفوت می رود
 صاف چون خرما و دردی بُسراو
 راه داری زین ممات اندر معاش
 تا از آن صفوت بر آری زود سر
 نه از لباس صوف و خیاطی و دب
 الخیاطه و اللواطه و السلام
 رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
 نی چو عبّاد خیال تو بتو
 کرد برگرد سرا پرده جمال
 هر خیالش پیش می آید که بیست
 کش بود از جیش نصرتهاش جوش
 تیر شه بنماید آنکه ره شود
 وین کمانهای دو تو را تیر بخش
 بر زمین خاک من کأس الکرام
 خاک را شاهان همی لیسنند از آن
 که بصد دل روز و شب میبوسیش
 مر ترا تا صاف او خود چون کند
 کآن کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
 جرعه بر عرش و کرسی و زحل
 که ز آسبش بود چندین بها

همچنین هر نام صافی داشتست
 هر که گل خوارست دُر دی را گرفت
 گفت لابد دُر را صافی بود
 ۳۶۰ درد عسر افتاد و صافش بُسراو
 یسر با عسرت هین آیس مباح
 روح خواهی جبه بشکاف ای پسر
 هست صوفی آنک شد صفوت طلب
 صوفی گشته پیش این لثام
 ۳۶۵ بر خیال آن صفا و نام نیک
 بر خیالش گر روی تا اصل او
 دور باش غیرت آمد خیال
 بسته هر جوینده را که راه نیست
 جزمکر آن تیز گوش تیز هوش
 ۳۷۰ نجهد از تخیلها نی شه شود
 این دل سر گشته را تدبیر بخش
 جرعه بر ریختی ز آن خفیه جام
 هست بر زلف و رخ از جرعهش نشان
 جرعه حسنست اندر خاک کش
 ۳۷۵ جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
 هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
 جرعه بر ماه و خورشید و حمل
 جرعه گویش ای عجب یا کیمیا

جَدِ طَلَبِ آسِيبِ او اِی ذوفنون
جرعهٔ بر زَر و بر لعل و دُر در
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف
چون همی مالی زبانا اندرین
چونک وقت مرگ آن جرعهٔ صفا
آنچ می ماند کنی دفنش تو زود
جان چوبی این جیفه بنماید جمال
مه چوبی این ابر بنماید ضیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند
حبذا آن خرمن صحرای دین
حبذا دریای عمر بسی غمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست
جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوشنیم
گر روا بد ناله کردم از عدم
این بیسان بط حرس منثنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر
بی خبر چون دام میگردد شکار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت
ای برادر دوستان افراشتی

لَا يَمَسُّ ذَاكَ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ
جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر ۳۸۰
تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون شوی چون بینی آنرا بی زطین
زین کلوخ تن بمردن شد جدا
این چنین زشتی بد آن چون کشته بود
من نتانم گفت لطف آن وصال ۳۸۵
شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
کین سلاطین کاسه لیسان ویند
که بود هر خرمن آنرا دانه چین
کو بود زو هفت دریا شب نمی
بر سر این شوره خاک زبردست ۳۹۰
جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
ور نبود این گفتنی نک تن زدم
از خلیل آموز کآن بط کشتنیست
نرسم از فوت سخنهای دگر
صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

کو کند جلوه برای نام و رنگ ۳۹۵
وز نتیجه و فایدهٔ آن بی خبر
دام را چه علم از مقصود کار
زین گرفت بیهوده ش دارم شکفت
با دو صد دلداری و بگذاشتی

- ۴۰۰ کارت این بودست از وقت ولاد
 زان شکار وانبهی و باد و بود
 بیشتر رفتست و بی گاهست روز
 آن یکی میگیر و آن می هل ز دام
 باز این را می هل و می جود گر
 ۴۰۵ شب شود در دام تو یک صیدنی
 پس تو خود را صید می کردی بدام
 در زمانه صاحب دامی بود
 چون شکار خوگ آمد صید عام
 آنک از رد صید را عشقت و بس
 ۴۱۰ تو مگر آبی و صید او شوی
 عشق میگوید بگوشم پست پست
 گول من کن خویش را و غره شو
 بر درم ساکن شو و بی خانه باش
 تا بینی چاشنی زندگی
 ۴۱۵ فعل بینی باز گونه در جهان
 بس طناب اندر گلو و تاج دار
 همچو گور کافران بیرون حلل
 چون قبور آنرا مجصص کرده اند
 طبع مسکینت مجصص از هنر
 صید مردم کردن از دام و داد
 دست در کن هیچ یابی تار و بود
 تو بجد در صید خلفانی هنوز
 وین دگر را صید میکن چون لثام
 اینت لعب کودکان بی خبر
 دام بر تو جز صداع و قیدنی
 که شدی محبوس و محرومی ز کام
 همچو ما احق که صید خود کند
 رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
 لیک او کی گنج داند در دام کس
 دام بگذاری بدام او روی
 صید بودن خوشتر از صیاد بست
 آفتابی را رها کن ذره شو
 دعوی شمعی مکن پروانه باش
 سلطنت بینی نهان در بندگی
 تخته بندانرا لقب گشته شهان
 بروی انبوهی که اینک تاجدار
 اندرون قهر خدا عز و جل
 پرده پندار پیش آورده اند
 همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنک لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس
داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق درآویزان اما
حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر
پنهان کرد نعل باز گونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و
نظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند کی لیبلو کم
ایکم احسن عملا

- گفت درویشی بدرویشی که تو
گفت بی چون دیدم اما بهر فال
دیدمش سوی چپ او آذری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی
سوی آن آتش گروهی برده دست
لیک لعب باز گونه بود سخت
هر که در آتش همی رفت و شرر
هر که سوی آب می رفت از میان
هر که سوی راست شد و آب زلال
و آنک شد سوی شمال آتشین
کم کسی بر سر این مضمرداری
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
جوق جوق و صف صف از حرم و شتاب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر
بانگ میزد آتش ای کیجان کول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر
- ۴۲۰ چون بدیدی حضرت حق را بگو
باز گویم مختصر آنرا مثال
سوی دست راست جوی کوثری
سوی دست راستش جوی خوشی
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
پیش پای هر شقی و نیکبخت
از میان آب برمی کرد سر
او در آتش یافت می شد در زمان
سر ز آتش برزد از سوی شمال
سر برون می کرد از سوی یمین
لاجرم کم کس در آن آتش شدی
کورها کرد آب و در آتش گریخت
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
محترز ز آتش گریزان سوی آب
اعتبارا الاعتبار ای بسی خبر
من نیسم آتش منم چشمه قبول
در من آی و هیچ مگریز از شرر
- ۴۳۰

ای خلیل اینجا برار و دود نیست
 چون خلیل حق اگر فرزانه
 جان پروانه همی دارد ندا
 تا همی سوزید ز آتش بی امان ۴۴۰
 بر من آرد رحم جاهل از خری
 خاصه این آتش که جان آبهاست
 او ببیند نور و در ناری رود
 این چنین لعب آمد از رب جلیل ۴۴۵
 آتشی را شکل آبی داده اند
 ساحری صحن برنجی را بفن
 خانه را او پر ز کژدمها نمود
 چونك جادو می نماید صد چنین
 لاجرم از سحر یزدان قرن قرن
 ساحران شان بنده بودند و غلام ۴۵۰
 هین بخوان قرآن بین سحر حلال
 من نیم فرعون کایم سوی نیل
 نیست آتش هست آن ماء معین
 بس نکو گفت آن رسول خوش حواز
 ز آنك عقلت جوهر ست این دو عرض ۴۵۵
 تا جلا باشد مر آن آینه را
 لیک گر آینه از بن فاسدست
 و آن گزین آینه که خوش مغر است

چیزی که سحر و جادو نم رود نیست
 آتش آب تست و تو پروانه
 کای دریغا صد هزارم پربدی
 کوری چشم و دل نامحرمان
 من برو رحم آرم از بینش وری
 کار پروانه بعکس کار ماست
 دل ببیند نار و در نوری شود
 تا بینی کیست از آل خلیل
 و اندر آتش چشمه بگشاده اند
 صحن پر کرمی کند در انجمن
 از دم سحر و خود آن کژدم نبود
 چون بود دستان جادو آفرین
 اندر افتادند چون زن زیر پهن
 اندر افتادند چون صعوه بدام
 سر نگونی مکرهای کالجبال
 سوی آتش می روم من چون خلیل
 و آن دگر از مکر آب آتشین
 ذره عقلت به از صوم و نماز
 این دو در تکمیل آن شد منقرض
 که صفا آید ز طاعت سینه را
 صیقل او را دیر باز آرد بدست
 اندکی صیقل گیری آن را بر است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در
اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلست
و ریاضت و تجربه

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان |
| هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از زهره و شهاب ۴۶۰ |
| هست عقلی چون چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستاره آتشی |
| ز آنک ابراز پیش آن چون واجهد | نور یزدان بین خردها بردهد |
| عقل جزوی عقل را بد نام کرد | کام دنیا - مرد را بی کام کرد |
| آن ز صیدی حسن صیادی بدید | وین ز صیادی غم صیدی کشید |
| آن ز خدمت نازمخدومی بیافت | وین ز مخدومی ز راه عز بتافت ۴۶۵ |
| آن ز فرعونسی اسیر آب شد | وز اسیری سبط صد سهراب شد |
| لعب معکوس است و فرزین بندست | حیله کم کم کار اقبالست و بخت |
| بر خیال و حیله کم تن نار را | که غنی ره کم دهد مکار را |
| مکر کن در راه نیکو خدمتی | تا نبوت یابی اندر امتی |
| مکر کن تا وارهی از مکر خود | مکر کن تا فرد گردی از جسد ۴۷۰ |
| مکر کن تا کمترین بنده شوی | در کمی رفتی خداونده شوی |
| رو بهی و خدمت ای گرگ کهن | هیچ بر قصد خداوندی مکن |
| لیک چون پروانه در آتش بتاز | کیسه ز آن بر مدوز پاک بتاز |
| زور را بگذار و زاری را بگیر | رحم سوی زاری آید ای فقیر |
| زاری مضطر تشنه معنویست | زاری سرد دروغ آن غویست ۴۷۵ |
| گریه اخوان یوسف حیلتست | که درویشان پر ز رشک و علتست |

حکایت آن اعرابی که سنگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر
سنگ نوحه می‌کرد و شعر میگفت و می‌گریست و سرور و می‌زد و ددیش
می‌آمد لقمه از انبان بسک دادن

- آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سابلی بگذشت و گفت اینک به چیست نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو نك همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان تیز چشم و صید گیر و دزد ران
گفت رنجش چیست زخمی حورده است گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرص صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بد آنکسک نان و زاد گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست نآید بی درم در راه نان لیک هست آب دودیده رایگان
گفت خاکت بر سرای پر باد مشک کدلب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس یاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنک نفر و شد وجود جز بد آن سلطان باافضل وجود
چون بگرید آسمان گریان شود چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست کو بغیر کیمیا نآرد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا سوی اشکسته برد فضل خدا
کررهایی بایدت زین چاه تنگ ای برادر روبر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل ای زمکرش مکر مکاران خجل

چونك مكرت شد فنای مكر رب بر گشایی يك كمینی بوالعجب
 كه كمینه آن كمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا
 در بیان آنك هیچ چشم بدی آدمی را چنان هلك نیست کی چشم
 پسند خویشتن مگر كه چشم او هیدل شده باشد بنور حق كه
 بی یسمع و بی ببصر و خویشتن او بی خویشتن شده

پر طاوست مبین و پای بین تا كه سوء العین نگشاید كه بین
 كه بلغزد كوه از چشم بدان یز لقونك از نبی بر خوان بدان
 احمد چون كوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بی مطر ۵۰۰
 در عجب در ماند كین لغزش چیست من نیندارم كه این حالت تهیست
 تا بیامد آیت و آگاه كرد كان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
 گریب دی غیر تو دردم لا شدی صید چشم و سخره افشا شدی
 لیک آمد عصمتی دامن كشان وین كه لغزیدی بد از بهر نشان
 عبرتی گیر اندر آن كه كن نگاه بر ك خود عرضه ممكن ای كم زگاه ۵۰۵

تفسیر وان یكاد الذین كفروا لیزلقونك بابصارهم

یا رسول الله در آن نادی كسان میزنند از چشم بد بر كر گسان
 از نظر شان كله شیر عربین و اشكافد تا كند آن شیرانین
 بر شتر چشم افكند همچون حمام و آنكهان بفرستد اندر پی غلام
 كه برواز پیه این اشتر بخر بیند اشتر را سقط او راه بر
 سر بریده از مرض آن اشتری كوتك با سب می کردی مری ۵۱۰
 كر حسد و ز چشم بد بی هیچ شك سیرو گردش را بگرداند فلك
 آب پنهانست و دولا ب آشكار لیک در گردش بود آب اصل كار
 چشم نیکو شد دوا ی چشم بد چشم بد را لا كند زیر لكد

- سبق رحمت راست و او از رحمت است
 ۵۱۵ رحمتش بر نعمتش غالب شود
 کو نتیجه رحمتست و ضد او
 حرص بطی بکناست این پنجاه ناست
 حرص بطا از شهوت حلقست و فرج
 از الوهیت زند در جاه لاف
 ۵۲۰ زلت آدم ز شکم بود و باده
 لاجرم او زود استغفار کرد
 حرص و حلق و روح هم خود بدر کیست
 بیخ و شاخ این ریاست را اگر
 اسب سرکش را عرب شیطانش خواند
 ۵۲۵ شیطنت کردن کشتی بد در لغت
 صدخورنده گنج داند ر کرد خوان
 آن نخواهد کین بود بر پشت خاک
 آن شنیدستی که الملك عقیم
 که عقیمست و ورا فرزندی نیست
 ۵۳۰ هر چه یابد او بسوزد بر درد
 هیچ شو واره تو از دندان او
 چونک گشتی هیچ از سندان مترس
 هست الوهیت ردای ذوالجلال
 تاج از آن اوست آن ما کمر
 ۵۳۵ فتنه تست این پر طاووسیت
 چشم بد محصول قهر و لعنت است
 چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
 از نتیجه قهر بود آن زشت رو
 حرص شهوت مار و منصب از دهاست
 در ریاست بیست چندا نیست درج
 طامع شرکت کجا باشد معاف
 و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
 و آن لعین از توبه استکبار کرد
 لیک منصب نیست آن اشکست کیست
 باز گویم دفتری باید دگر
 نی ستوری را که در مرعی بماند
 مستحق لعنت آمد این صفت
 دو ریاست جو نگنجد در جهان
 تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
 قطع خویشی کرد ملک جوییم
 همچو آتش با کسش پیوند نیست
 چون نیابد هیچ خود را می خورد
 رحم کم جو از دل سندان او
 هر صباح از فقر مطلق گیر درس
 هر که را در پوشد برو گردد وبال
 وای او کز حد خود دارد گذر
 که اشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند
 بمنقارومی انداخت و تن خود را کل و زشت می گرد ، از تعجب پرسید
 کی دریافت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیز تر
 است و این عدوی جان من است

- پر خود میکند طاوسی بدشت
 گفت طاوسا چنین پر سنی
 خود دلت چون می دهد تا این حلق
 هر پرت را از عزیزی و پسند
 بهر تحریک هوای سودمند
 این چه ناشکری و چه بی باکیست
 یا همی دانی و نازی میکنی
 ای بسا نازا که گردد آن گناه
 ناز کردن خوش تر آید از شکر
 ایمن آبادست آن راه نیاز
 ای بسا ناز آوری زد پر و بال
 خوشی ناز از دمی بفرزادت
 وین نیاز ارچه که لاغر می کند
 چون زمرده زنده بیرون میکشد
 چون ززنده مرده بیرون میکند
 مرده شوتا مخرُج الحی الصمد
 دی شوی بینی تو اخراج بهار
 بر مکن آن پر که نپذیرد رفو
- یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
 بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
 بر کنی اندازیش اندر و حل
 حافظان در طی مصحف می نهند
 از پرتو باد بیزن می کنند ۵۴۰
 تو نمیدانی که نقاشش کیست
 قاصدا قلع طرازی میکنی
 افکند مربنده را از چشم شاه
 لیک کم خایش که دارد صد خطر
 ترک نازش گیر و با آن ره بساز ۱۴۵
 آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
 بیم و ترس مضمرش بگدازدت
 صدر را چون بدر انور می کند
 هر که مرده گشت او دارد رشد
 نفس زنده سوی مرگی می تند ۱۵۰
 زنده زین مرده بیرون آورد
 لیل کردی بینی ایلاج نهار
 روی مخراش از عزا ای خوب رو

- ۵۵۵ آن چنان رویی که چون شمس ضحاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافر است
یا نمی بینی تو روی خویش را
ترك كن خوی لجاج اندیش را
در بیان آنك صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود
چنانك بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه
پاك كنى داغی بماند و نقصانی
- ۵۶۰ روی نفس مطمئنه در جسد
فكرت بد ناخن پر زهر دان
تا گشاید عقده اشكال را
عقده را بگشاده گیرای منتهی
در گشاد عقده ها کشتی تو پیر
عقده کآن بر گلوی ماست سخت
حل این اشكال كن گر آدمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر
چون بدانی حد خود زین حد کربز
عمر در محمول و در موضوع رفت
هر دلبلی بسی نتیجه و بی اثر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی
می فزاید در وسایط فلسفی
این گریزد از دلیل و از حجاب
۶۷۰ گر دخان او را دلیل آتش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا
پس سیه کاری بود رفتن زجان
- زخم ناخنهای فکرت میکشد
میخراشد در تعمق روی جان
در حدث کردست زرین بیل را
عقده سختست بر کیسه تهی
عقده چندی دگر بگشاده گیر
که بدانی که خسی یا نیکبخت
خرج این کن دم اگر آدمی
حد خود را دان که نبود زین کرب
تا بیی حد در رسی ای خاک بیز
بسی بصیرت عمر در مسموع رفت
باطل آمد در نتیجه خود نگر
بر قیاس اقترنی قانعی
از دلایل باز بر عکسش صفی
از پی مدلول سر برده بجیب
بی دخان ما را در آن آتش خوش است
از دخان نزدیک تر آمد بما
بهر تخیلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لارهبانية فی الاسلام

- بر مکن پر را ودل بر کن ازو
چون عدو نبود جهاد آدم محال
صبر نبود چون نباشد میل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
آنفقوا گفتست پس کسبی بکن
گرچه آورد انفقوا را مطلقا و
همچنان چون شاه فرمود اصبروا
پس کلوا از بهر دام شهوتست
چونک محمول به نبود لدیه
چونک رنج صبر نبود مر ترا
حبذا آن شرط وشادا آن جزا
- ز آنک شرط این جهاد آمد عدو
شهوت نبود نباشد امتثال ۵۷۵
خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
ز آنک عفت هست شهوت را گرو
غازیبی بر مردگان نتوان نمود
ز آنک نبود خرج بی دخل کهن
تو بخوان که اکسبو اثم انفقوا ۵۸۰
رغبتی باید کز آن تابسی تورو
بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
نیست ممکن بود محمول علیه
شرط نبود پس فرو ناید جزا
آن جزای دل نواز جان فرا ۵۸۵

در بیان آنک ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

- عاشقان را شادمانی و غم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق آن شعله است کوچون بر فروخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند
ماند الا الله باقی جمله رفت
خود همو بود آخرین و اولین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن
- دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
عشق نبود هرزه سودایی بود
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
درنگر ز آن پس که بعد لا چندان
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت ۵۹۰
شرک جز از دیده احوال مبین
نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل
این کسی داند که روزی زنده بود
۵۹۵ و آنک چشم او ندیدست آن رخا
چون ندید او عمر عبدالعزیز
چون ندید او مار موسی را ثبات
مرغ کو ناخورده است آب زلال
جز بضد را همی نتوان شناخت
۶۰۰ لاجرم دنیا مقدم آمدست
چون ارا اینجا و اهری آنجا روی
کویی آنجا خاک را می بیختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل
خوش نگردد که بگیری در غسل
از کف این جان جان جامی ربود
پیش او جانست این تف دخان
پیش او عادل بود حجاج نیز
در حبال سحر پندارد حیات
اندر آب شور دارد پر و بال
چون ببیند زخم بشناسد نواخت
تا بدانی قدر اقلیم الست
در شکر خانه ابد شاکر شوی
زین جهان پاک می بگریختم
تا عذاب کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول علیه السلام مَمَاتٌ مِنْ مَمَاتٍ اِلَّا وَتَمَنَّى اِنْ يَمُوتَ قَبْلَ مَمَاتٍ
اِنْ كَانَ بَرًّا لِيَكُونَ اِلَى وَصُولِ الْبَرِّ اَعْجَلَ وَاِنْ كَانَ فَاجِرًا لِيَقْلُ فُجُورُهُ

زین بفرمودست آن آ که رسول
نبود اورا حسرت نُقلان و موت
۶۰۵ هر که میرد خود تمنی باشدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی
کوید آن بد بی خبر می بوده ام
گر ازین زوتر مرا معسر بدی
۶۱۰ از حریصی کم دران روی فنوع
که هر آنک مردو کرد از تن نزول
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
که بدی زین پیش نقل مقصدش
ورقی تا خانه زوتر آمدی
دم بدم من پرده می افزوده ام
این حجاب و پرده ام کمتر بدی
وز تکبر کم دران چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود
 بر مکن آن پر خلد آرای را
 چون شنید این پند در روی بنگریست
 نوحه و گریه دراز دردمند
 و آنک میسر سید پر کندن ز چیست
 کز فضولی من چرا پرسیدمش
 می چکید از چشم تر بر خاک آب
 گریه با صدق بر جانها زند
 عقل و دلها بی گمانی عرشیند

وز بلیسی چهره خوب سجود
 بر مکن آن پر ره پیمای را
 بعد از آن در نوحه آمد میگریست
 هر که آنجا بود بر گریهش فکند
 بی جوابی شد پشیمان میگریست ۶۱۵
 او ز غم پر بود شورانیدمش
 اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
 تا که چرخ و عرش را گریان کند
 در حجاب از نور عرشی میزنند

در بیان آنک عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در
 چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
 عالم سفلی و شهبانسی درند
 سحر و ضد سحر را بی اختیار
 لیک اول پند بدهندش که هین
 ما بیا موزیم این سحرای فلان
 کامتحان را شرط باشد اختیار
 میلهها همچون سگان خفته اند
 چونک قدرت نیست خفتند این رده
 تا که مرداری در آید در میان
 چون در آنکوچه خری مردار شد
 حرصهای رفته اندر کتم غیب

بسته اند اینچا بچاه سهنماک ۶۲۰
 اندرین چه گشته اند از جرم بند
 زین دو آموزند نیکان و شرار
 سحر را از ما میاموز و میچین
 از برای ابتلا و امتحان
 اختیاری نبود بی اقتدار ۶۲۵
 اندریشان خیر و شر بنهفته اند
 همچو هیزم پارها و تن زده
 نفخ صور حرص کوید بر سگان
 صد سگ خفته بد آن بیدار شد
 ناخن آورد سر بر زد زجیب ۶۳۰

۶۳۵ مو بموی هر سگی دندان شده
 نیم زیرش حيله بالا آن غضب
 شعله شعله ميرسد از لا مکان
 صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
 یا چو بازانند دیده دوخته
 نا کله بر دارد و بیند شکار
 شهوت رنجور ساکن می بود
 چون ببیند نان و سیب و خربزه
 کز بود صبار دیدن سود اوست
 ۶۴۰ ورنه باشد صبر پس نا دیده به
 تیر دور اولی زمرد بی زره
 در مصاف آید مزه و خوف بزه
 آن تهیج طبع سستش را نکوست
 چون شکاری نیست شان بنهفته اند
 در حجاب از عشق صیدی سوخته
 آن گهان سازد طواف کوهسار
 خاطر او سوی صحت می رود
 در مصاف آید مزه و خوف بزه
 آن تهیج طبع سستش را نکوست
 تیر دور اولی زمرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

۶۴۵ چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
 آن نمی بینی که هر سو صد بلا
 ای بسا صیاد بی رحمت مدام
 چند تیر انداز بهر بالها
 چون ندارم زور و ضبط خویشتن
 آن به آید که شوم زشت و گریه
 این سلاح عجب من شد ای فتی
 عجب آرد معجبانرا صد بلا
 که تورنگ و بوی راهستی گرو
 سوی من آید پی این بالها
 بهر این پرها نهد هر سوم دام
 تیر سوی من کشد اندر هوا
 زین قضا و زین بلا وزین فتن
 تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
 عجب آرد معجبانرا صد بلا

بیان آنک هنرها وزیرکیها و مال دنیا همچون پره‌ای

طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را
 اختیار آنرا نکو باشد که او
 کز پی دانه نبیند دام را
 مالک خود باشد اندر اتقوا

- چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
جلوه گاه و اختیارم آن پرست
نیست انگارد پر خود را صبور
پس زیانش نیست پر کو بر مکن
لیک بر من پرّ زیبا دشمنیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر
همچو طفلم یا چومست اندر فتن
گر مرا عقلی بدی و منزجر
عقل باید نورده چون آفتاب
چون ندارم عقل تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن
چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفس و قبیحه خوی را
ناشود کم این جمال و این کمال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
تا نکرد تیغ من او را کمال
می گریزم تار کم جنبان بود
آنک از غیری بود او را فرار
من که خصم هم منم اندر گریز
نه بهندست ایمن و نه در ختن
- دور کن آلت بینداز اختیار
بر کنم پر را که در قصد سرست
تا پیرش در نفع کند در شر و شور
گر رسد تیری بپیش آرد مجن
چونك از جلوه گری صبریم نیست
بر فرزودی ز اختیارم کس وفر
نیست لایق تیغ اندر دست من
تیغ اندر دست من بودی ظفر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح
کین سلاح خصم من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند
که نبوشد رو خراشم روی را
چون نماید رو کم افتم در و بال
که بزخم این روی را پوشید نیست
روی خوبم جز صفا نداشتی
خصم دیدم زود بشکستم صلاح
تا نکردد خنجرم بر من و بال
کی فرار از خویشتن آسان بود
چون ازو بیرید گیر دوا قرار
تا ابد کار من آمد خیز خیز
آنك خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بی‌خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند کی فانی اند
در بقای حق همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف
آفت و خطر نباشد

- چون فناش از فقر پیرایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر
موم از خویش و ز سایه در گریخت ۶۷۵
- گفت او بهر فنایت ریختم
این شعاع باقی آمد مفترض
شمع چون در نار شد کلی فنا
هست اندر دفع ظلمت آشکار ۶۸۰
- بر خلاف موم شمع جسم کآن
این شعاع باقی و آن فانیست
این زبانه آتشی چون نور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین
بی‌خودی بی‌ابریست ای نیکخواه ۶۸۵
- باز چون ابری بیاید رانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد
لطف مه بنگر که این مه لطف اوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار ۶۹۰
- ابر ما را شد عدو و خصم جان
حور را این پرده زالی میکند
او محمد وار بی سایه شود
چون زبانه شمع او بی سایه شد
سایه را نبود بگرد او گذر
در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت من هم در فنا بگریختم
نه شعاع شمع فانی عرض
نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
آتش صورت بمومی پایدار
ناشود کم گردد افزون نور جان
شمع جان را شعله ربانیست
سایه فانی شدن زو دور بود
ماه را سایه نباشد همنشین
باشی اندر بی‌خودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیالی مانده
کم ز ماه نوشد آن بدر شریف
بر تن ما را خیال اندیش کرد
که بگفت او ابرها ما را عدوست
بر فراز چرخ دارد مه مدار
که کند مه را ز چشم ما نهان
بدر را کم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشانند
 تاب ابرو آب او خود زین مهست
 نور مه برابر چون منزل شدست
 گرچه هم رنگ مهست و دولتیست
 در قیامت شمس و مه معزول شد
 تا بداند ملك را از مستعار
 دایه عاریه بود روزی سه چار
 پیرمن ابرست و پرده ست و کثیف
 بر کنم پر را و حسنش را ز راه
 من نخواهم دایه مادر خوشترست
 من نخواهم لطف مه از واسطه
 یا مگر ابری شود فانی راه
 صورتش بنماید او در وصف لا
 آنچنان ابری نباشد پرده بند
 آنچنانك اندر صباح روشنی
 معجزه پیغمبری بود آن سقا
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر
 تن بود اما تنی کم گشته زو
 پری غیرست و سراز بهر من
 جان فدا کردن برای صید غیر
 هین مشو چون قند پیش طوطیان
 یا برای شاد باشی در خطاب

دشمن ما را عدوی خویش خواند
 هر که مه خواند ابر را بس که رست
 روی تاریکش ز مه مبدل شدست
 اندر ابر آن نور مه عاریتیست
 چشم در اصل ضیا مشغول شد ۶۹۵
 وین رباط فانی از دارالقرار
 مادرا ما را تو گیر اندر کنار
 ز انعکاس لطف حق شد اولطف
 تابیینم حسن مه را هم ز ماه
 موسی ام من دایه من مادرست ۷۰۰
 که هلاك قوم شد این رابطه
 تا نکردد او حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیا
 پرده در باشد بمعنی سودمند
 قطره می بارید و بالا ابرنی ۷۰۵
 کشته ابر از محو هم رنگ سما
 این چنین گردد تن عاشق بصبر
 کشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
 خانه سمع و بصر استون تن
 کفر مطلق دان و نومیدی زخیر ۷۱۰
 بلک زهری شوشو ایمن از زیان
 خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
 ۷۱۵ فقر فخری بهر آن آمد سنی تا ز طماعان گریزم در غنی
 گنجها را در خرابی ز آن نهند تا ز حرص اهل عمران و ارهند
 پرندانی کند روخلوت گزین تا نگردي جمله خرج آن و این
 ز آنك تو هم لقمه هم لقمه خوار آكل و مأكولى ای جان هوش دار

در بیان آنك ما سوی الله هر چیز آكل و مأكولست همچون آن مرغی کی
 قصد صید ملخ می کرد و بصید ملخ مشغول می بود و غافل بود از باز
 گرسنه کی از پس قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد
 آكل از صیاد و آكل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش بنظر چشم
 بنظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سرباز شدن

مرغکی اندر شکار کرم بود کربه فرصت یافت او را در ربود
 ۷۲۰ آكل و مأكول بود و بیخبر در شکار خود ز صیادی دگر
 دزد گرچه در شکار کاله ایست شحنة با خصمانش درد نباله ایست
 عقل او مشغول رخت و قفل و در غافل از شحنة ست و از آه سحر
 او چنان غرقست در سودای خود غافلست از طالب و جوایای خود
 گر حشیش آب زلالی می خورد معدۀ حیوانش در پی میچرد
 ۷۲۵ آكل و مأكول آمد آن گیاه همچنین هر هستی غیر اله
 و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست نیست حق مأكول و آكل لحم و پوست
 آكل و مأكول کی ایمن بود ز آكلی کاندرا کمین ساکن بود
 امن ما کولان جذوب مانست رو بد آن در گاه کولا یطعم است
 هر خیالی را خیالی می خورد فکر آن فکر دگر را میچرد

- تو نتانی کز خیالی وارهی
 فکر زنبورست و آن خواب تو آب
 چند زنبور خیالی در پرد
 کمترین آکلانست این خیال
 هین گریز از جوق اکال غلیظ
 یا بسوی آنک او آن حفظ یافت
 دست را مسپار جز در دست پیر
 پیر عقلست کودکی خو کرده است
 عقل کامل را قرین کن با خرد
 چونک دست خود بدست او نهی
 دست تو از اهل آن بیعت شود
 چون بدادی دست خود در دست پیر
 کونبی وقت خویش است ای مرید
 در حدیبیه شدی حاضر بدین
 پس ز ده یار مبشر آمدی
 نامعیت راست آید ز آنک مرد
 این جهان و آن جهان با او بود
 گفت المرء معَ محبوبه
 هر کجا دامت ودانه کم نشین
 ای زبون گیر زبانان این بدان
 تو زبونی و زبون گیر ای عجب
- یا بخشی که از آن بیرون جهی
 چون شوی بیدار باز آید ذباب
 میکشد این سو و آن سومبیرد
 و آن دگر هاراشناسد ذوالجلال
 سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
 ۷۳۵ گرتنای سوی آن حافظ شتافت
 حق شدست آن دست اورا دستگیر
 از جوار نفس کاندر پرده است
 ناکه باز آید خرد ز آن خوی بد
 پس زدست آکلان بیرون جهی
 ۷۴۰ که یدالله فوق ایدیم بود
 پیر حکمت که علیمست و خطیر
 نا از نور نبی آید پدید
 و آن صحابه بیعتی را هم قرین
 همچو زده دهی خالص شدی
 ۷۴۵ با کسی جفت است کورادوست کرد
 وین حدیث احمد خوش خوبود
 لا یفک القلبُ من مطلوبه
 روزبون گیرا زبون گیران بین
 دست هم بالای دستست ای جوان
 ۷۵۰ هم تو صید و صید گیر اندر طلب

بین آیدی خلفهم سدّ امبائش
 حرص صیادی ز صیدی مغفل است
 تو کم از مرغی مباش اندر نشید
 چون بنزد دانه آید پیش و پس
 ۷۵۵ کای عجب پیش و پس صیاد هست
 نو بین پس قصه فجار را
 کی هلاکت دادشان بی آلتی
 حق شکنجه کرد و گردودست بست
 آنک میگفتی اگر حق هست کو
 ۷۶۰ آنک میگفت این بعیدست و عجب
 چون فرار از دام واجب دیده است
 هر کنم من میخ این منحوس دام
 درخور عقل تو گفتم این جواب
 سکل این حلی که حرم است وحد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارات بقمع کدام صفت
 بود از صفات مذمومه مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ
 ۷۶۵ بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
 کاغ کاغ و نعره زاغ سباه
 همچو ابلیس از خدای پاک فرد
 گفت انظرنی الی یوم الجزا
 ۷۷۰ عمر بی توبه همه جان کنندست
 ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
 اندکی زاسرار آن باید نمود
 دایماً باشد بدنیا عمر خواه
 تا قیامت عمر تن درخواست کرد
 کاشکی گفتمی که بُنّا رُبّنا
 مرگ حاضر غایب از حق بودنت

عمر و مرگ این مرد و با حق خوش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود که
از خدا غیر خدا را خواستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم
تا که لعنت را نشانه او بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر بیشم ده که تا که میخورم
گر نه که خوارست آن کنده دهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان
هر که سازد زین جهان آب حیات
دیدۀ دل کو بگردون بنگر است
قلب اعیانست و اکسیری محیط
تواز آن روزی که دُر هست آمدی
گر بر آن حالت تو را بودی بقا
از مبدل هستی اول نماند

خاک دیگر را بکرده بوالبشر ۷۸۰
کار من سهوست و نسیان و خطا
من همه خلم مرا کن صبر و حلم
وی که تان مرده را تو جان کنی
وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میفزایی در زمین از اختران ۷۸۵
زو ترش از دیگران آید ممات
دید کاینجا هر دمی مینا گریست
اثتلاف خرقه تن بی محیط
آتشی یا باد یا خاکی بدی
کی رسیدی مرترا این ارتقا ۸۹۰
هستی بهتر بجای آن نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها
 از مبدل بین و سایطرا بمان
 واسطه هر جافزون شد و وصل جست
 ۷۹۵ از سبب دانی شود کم حیرت
 این بقاها از فناها یافتی
 ز آن فناها چه زبان بودت که تا
 چون دوم از اولینت بهترست
 صد هزاران حشر دیدی ای عنود
 ۸۰۰ از جمادی بیخبر سوی نما
 باز سوی عقل و تمیزات خوش
 تا لب بحر این نشان پایهاست
 ز آنك منزلهای خشکی ز احتیاط
 باز منزلهای دریا در وقوف
 ۸۰۵ نیست پیدا آن مراحل را سنام
 هست صد چندان میان منزلین
 در فناها این بقا را دیده
 هین بدهای زاغ این جان باز باش
 تازه می گیر و کهن را می سپار
 گر نباشی نخل وار ایثار کن
 ۸۱۰ کهنه و گندیده و پوسیده را
 آنك نودید او خریدار تو نیست
 هر کجا باشند جوق مرغ کور

بعد یکدیگر دوم به زابتدا
 کز وسایط دور گردی زاصل آن
 واسطه کم ذوق وصل افز و نترست
 حیرت تو ره دهد در حضرت
 از فنا اش رو چرا بر تافتی
 بر بقا چفسیده ای نافقا
 پس فنا جو و مبدل را پرست
 تا کنون هر لحظه از بدو وجود
 وز تما سوی حیات و ابتلا
 باز سوی خارج این پنج و شش
 پس نشان پا درون بحر لاست
 هست دهها و وطنها و رباط
 وقت موج و حبس بی عرصه و سقوط
 نه نشانت آن منازل را نه نام
 آن طرف که از نما تا روح عین
 بر بقای جسم چون چفسیده
 پیش تبدیل خدا جان باز باش
 که هر امسالت فرو نشت از سه پار
 کهنه بر کهنه نه و انبار کن
 تحفه میبهر بهر هر نادیده را
 صید حقست او گرفتار تو نیست
 بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

- نا فزاید کوری از شورابه‌ها ز آنک آب شور افزاید عمی
 اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند شارب شورابه آب و گلند ۸۱۵
 شوره می‌ده کور می‌خرد در جهان چون نداری آب حیوان در نهان
 با چنین حالت بقا خواهی و یباد همچورنکی درسیه رویی توشاد
 درسیاهی زندگی ز آن آسوده‌است کو ز زاد و اصل زندگی بوده‌است
 آنک روزی شاهد و خوش رو بود گرسیه گردد تدارک جو بود
 مرغ پریده چو ماند در زمین باشد اندر غصه و درد و حنین ۸۲۰
 مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
 ز آنک او از اصل بی‌پرواز بود و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم
 افتقر و عالماً یلعب به الجهال

- گفت پیغمبر که رحم آرید بر جان من کان غنیاً فافتقر
 والذی کان عزیزاً فاحتقر او صفیاً عالماً بین المضر
 گفت پیغمبر که با این سه گروه رحم آرید از زسنگید و زکوه ۸۲۵
 آنک او بعد از رئیسی خوارش و آن توانگر هم که بی‌دینارشد
 و آن سوم آن عالمی کاند در جهان مبتلی گردد میان ابلهان
 ز آنک از عزت بخواری آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن
 عضو گردد مرده کز تن و ابرید نو بریده جنبید اما فی مدید
 هر که از جام الست او خورد یار هستش امسال آفت رنج و خمار ۸۳۰
 و آنک چون سسک زاصل کهدانی بود کی مرو را حرص سلطانی بود
 توبه او جوید که کردست او گناه آه او گوید که کم کردست راه

قصه محبوس شدن آن آهو بجه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن
 غریب گاه بجهنگ و گاه بتسخر و مبتلی مسمتن او بکاه خشک که غدای
 او نیست ، و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا
 و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا
 مطلوبی للغرباء ، صدق رسول الله

آهو را کرد صیادی شکار اندر آخر کردش آن بی زینهار
 آخری را پر ز گاو و خران حس آهو کرد چون استمگران
 ۸۳۵ آهواز وحشت بهر سومیگریخت او بیش آن خران شب کاه ریخت
 از مجاعت و اشتها هر گاو و خر کاه را میخورد خوشتر از شکر
 کاه آهو می رمید از سو بسو که زدو دو کرد که میافت رو
 هر کرا با ضد خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگه انگاشتند
 تا سلیمان گفت کآن هدهدا کر عجز را عذری نگوید معتبر
 ۸۴۰ بکشمش یا خود دهم او را عذاب يك عذاب سخت بیرون از حساب
 هان کدامست آن عذاب ای معتمد در قفس بودن بغیر جنس خود
 زین بدن اندر عذابی ای بشر مرغ روح بسته با جنسی دگر
 روح بازست و طبایع زاغ ها دارد از زاغان و جفدان داغها
 او بمانده در میان شان زار زار همچو بوبکری بشهر سبزوار
 حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همه رافضی باشند
 بجهنگ بگرفت ، امان جان خواستند گفت آنکه امان دهم
 که از این شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیآرید

۸۴۵ شد محمد الپ الخ خوارزمشاه در قتل سبزوار پسر پناه
 تنگشان آورد لشکرهای او اسپهش افتاد در قتل عدو

- سجده آوردند پیشش لامان
هر خراج وصلتی که بایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو
گفت نر هانید از من جان خویش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
بس جوال زر کشیدندش بسرا
کی بود بوبکر اندر سبزوار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا نیآری سجده نر همی ای زبون
منهیان انگیختند از چپ و راست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب
خیز که سلطان ترا طالب شدست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی
تخته مرده کشان بفراشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان
سبزوارست این جهان و مرد حق
هست خوارم شاه یزدان جلیل
- حلقه مان در گوش کن دابختر جان
آن ز ما هر موسمی افزایشت
پیش ما چندی امانت باش گو
تا نیاریدم ابوبکری پیش ۸۵۰
هدیه نآرد ای رمیده امتان
نه خراج استانم و نه هم فسون
کز چنین شهری ابوبکری مخواه
یا کلوخ خشک اندر جویبار
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان ۸۵۵
تا بزر و سیم حیران بیستم
گرییمایی تو مسجد را بکون
کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
یک ابوبکری نزاری یافتند
در یکی گوشه خرابی پر حرض ۸۶۰
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
خود بسرا خود بمقصد رفتمی
سوی شهر دوستان می راندمی
و آن ابوبکر مرا برداشتند ۸۶۵
می کشیدندش که تا بیند نشان
اندرین جا ضایعست و ممتحق
دل همی خواند از این قوم رذیل

- ۸۷۰ گفت لَا یَنْظُر الی تصویر کم
 من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 تو دل خود را چو دل پنداشتی
 دل که گره فصد چو این هفت آسمان
 این چنین دل ریزها را دل مگو
 صاحب دل آینه شش رو شود
 ۸۷۵ هر که اندر شش جهت دارد مقر
 کمر کند رد از برای او کند
 بی ازو ندهد کسی را حق نوال
 موهبت را بر کف دستش نهد
 با کفش دریای کل را اتصال
 ۸۸۰ اتصالی که ننگجد در کلام
 صد جوال زر بیآری ای غنی
 گر ز تو راضیست دل من راضیم
 ننگرم در تو در آن دل بنگرم
 با تو او چونست هستم من چنان
 ۸۸۵ مادر و بابا و اصل خلق اوست
 تو بگوئی نک دل آوردم بتو
 آندلی آور که قطب عالم اوست
 از برای آن دل پر نور و بر
 تو بگردی روزها در سبزو ار
 ۸۹۰ پس دل پژمرده پوسیده جان
 بر سر تخته نهی آنسو کشان
 فایبتغوا ذالقلب فی تدبیر کم
 نی بنقش سجده و ایشار زر
 جست و جوی اهل دل بگذاشتی
 اندرو آید شود یساره و نهان
 سبزو ار اندر ابوبکری مجو
 حق ازو درشش جهت ناظر بود
 نکندش بی واسطه او حق نظر
 ور قبول آرد همو باشد سند
 شمع گفتیم من از صاحب وصال
 وز کفش آن را بر حومان دهد
 هست بیچون و چگونه و بر کمال
 گفتنش تکلیف باشد والسلام
 حق بگوید دل بیارای منحنی
 ور ز تو معرض بود اعراضیم
 تحفه او را آر ای جان بر درم
 زیر پای مادران باشد چنان
 ایخنک آنکس که داند دل زیوست
 گویدت پُرست از این دلها فتو
 جان جان جان جان آدم اوست
 هست آن سلطان دلها منتظر
 آچنان دل را نیابی ز اعتبار
 بر سر تخته نهی آنسو کشان

- که دل آوردم ترا ای شهریار
 گویدت ای گورخانه‌ای جری
 رویآور آن دلی کوشاه خوست
 گویی آندل زین جهان پنهان بود
 دشمنی آن دل از روز الست
 ز آنک او بازست و دنیا شهرزاغ
 ور کند نرمی نفاقی می کند
 می کند آری نه از بهر نیاز
 ز آنک این زباغ خس مردار جو
 گریذیرند آن نفاقش را رهید
 ز آنک آن صاحب دل باکر وفر
 صاحب دل جو اگر بی جان نه
 آنک زرق او خوش آید مر ترا
 هر که او بر خو و بر طبع توزیست
 رو هوا بگذار تا بویست شود
 از هوا رانی دماغ فاسدست
 حد ندارد این سخن و آهوی ما
- ۸۹۵ سزوار طبع را میرائی است
 دیدن نا جنس بر نا جنس داغ
 ز استمالت ارتفاقی می کند
 تا که ناصح کم کند نصح دراز
 صد هزاران مکر دار تو بتو
 شد نفاقش عین صدق مستفید ۹۰۰
 هست در بازار ما معیوب خر
 جنس دل شو گر ضد سلطان نه
 آن ولی تست نه خاص خدا
 پیش طبع تو ولی است و نیست
 و آن مشام خوش عبر جویت شود ۹۰۵
 مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
 می گریزد اندر آخر جابجا

بقیه قصه آهو و آخر خران

- روزها آن آهوی خوش ناف تر
 مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
 يك خرش گفتی که ما این بوالوحوش
 و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد
- در شکنجه بود در اصطبل خسر
 در یکی حقه معذب پشک و مشک
 طبع شاهان دارد و میران خموش ۹۱۰
 گوهر آوردست کی ارزان دهد

- و آن خری گفتی که با این ناز کی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند
سرچنین کرد او که نه روای فلان
گفت می دانه که نازی می کنی ۹۱۵
- گفت او با خود که آن طعمه توست
من الیف مرغزاری بوده ام
گر قصا انداخت ما را در عذاب
گر کدا کد کد کدا رو کی شوم
- سنبل و لاله و سپر غم نیز هم
گفت آری لاف میزن لاف لاف
گفت نافم خود گواهی میدهد
لیک آنرا کی شنود صاحب مشام
- خر کمیز خر ببوید بر طریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب ۹۲۵
- ز آنک خویشان هم از وی میروند
صورتش را جنس می بینند انام
همچو شیری در میان نقش کاو
در بکاو ترک کاو تن بکو
- طبع کاوی از سرت بیرون کند ۹۳۰
کاو باشی شیر کردی نزد او
- بر سر بر شاه شو کو متکی
پس برسم دعوت آهو را بخواند
اشتها ام نیست هستم ناتوان
یا ز ناموس احترازی می کنی
- که از آن اجزای تو زنده و نوشت
در زلال و روضها آسوده ام
کی رود آن خو و طمع مستطاب
ور لباسم کهنه گردد من نسوم
- باهزاران ناز و نفرت خورده ام
در غریبی بس توان گفتن کزاف
منتی بر عود و عنبر می نهد
بر خرسر گین پرست آن شد حرام
- مشک چون عرصه کنم با این و ربق
رمز الاسلام فی الدنیا عریب
گر چه با ذاتش مالایک همدمند
لیک از وی می نیاید آن مشام
- دور می بینش و لی او را مكاو
که بدرد کاو را آن شیر خو
خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گر تو با کاوی خوشی شیری مجو

تفسیرانی اری سَبَع بَقَرَاتِ سَحَابٍ یَا کُلُّهُنَّ سَبَعٌ عَجَافٌ ، آن سَماوان لاغر را خدا
بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت سَماو فربه را باشتها می خوردند
اگرچه آن خیالات صور سَماوان در آینه خواب بنمودند تو معنی نگر

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| آن عزیز مصر میدیدی بخواب | چونك چشم غیب راشد فتح باب |
| هفت گاو فربه بس پروری | خوردشان آن هفت گاولاغری |
| در درون شیران بدند آن لاگران | ورنه گاو انرا نبودندی خوران |
| پس بشر آمد بصورت مردکار | لیك دروی شیر پنهان مردخوار ۹۳۵ |
| مرد را خوش و اخورد فردش کند | صاف گردد دُردش ارددش کند |
| ز آن یکی درد او ز جماعه دُردها | وارهد پا بر نهاد او بر سها |
| چند گوئی همچو زاغ بر نحوس | ای خلیل از بهر چه کشتی خروس |
| گفت فرمان حکمت فرمان بگو | تا مسیح کردم آنرا مو بمو |

بنان آنك گشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام
صفت بود از صفات مذمومات مملکات در باطن مرید

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| شهوتی است او و بس شهوت پرست | ز آن شراب زهر ناك ژا زمست ۹۴۰ |
| کر نه بهر نسل بودی ای وصی | آدم از ننگش بکردی خود خصی |
| گفت ابلیس لعین دادار را | دام زفتی خواهم این اشکار را |
| زر و سیم و کله اسبش نمود | که بدین تانی خلایق را ربود |
| گفت شاباش و ترش آویخت لنج | شد ترنجیده و ترش همچون ترنج |
| پس زر و گوهر زمعدنهای خوش | کرد آن پس مانده راحق پیش کش ۹۴۵ |
| گیر این دام دگر را ای لعین | گفت زین افزون ده ای نعم المعین |
| چرب و شیرین و شرابسات نمین | دادش و بس جامه ابریشمین |

- گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
تا که مستانت که نرو پردلند
۹۵۰ تا بدین دام ورسنهای هوا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
خمر وچنگ آورد پیش او نهاد
سوی اصلال ازل پیغام کرد
نی یکی از بند کانت موسی است
۹۵۵ آب از هر سو عنان را وا کشید
چونک خونیء زنان فسا او نمود
بس زد انکشتک بر قص اندر فتاد
چون بدید آن چشمهای پر خمار
و آن صمای عارض آن دلبران
۹۶۰ رروخال و ابرو و لب چون عقیق
دید او آن غنچ و برجست سبک
- تا بیندمشان بحبل من مسد
مردوار آن بندها را بسکلند
مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام مرد انداز و حیلست ساز سخت
نیم خنده زد بدان شدنیم شاد
که بر آرزو بحر فتنه کرد
بردها در بحر او از کرد بست
از تـك دریا غباری بر جهید
که ز عقل و صبر مردان می فزود
که بده زوتر رسیدم در مراد
که کند عقل و خرد را بی قرار
که بسوزد چون سپند این دل بر آن
گویا حق نافت از پرده رقیق
چون تجلیء حق از پرده تنک

تفسير خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَن تَقْوِيم ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ وَ تَفْسِر وَهَنْ
نَقْمَرُهُ نُنْكُحُهُ فِي الْخَلْق

- آدم حسن و ملك ساجد شده
گفت آوه بعد هستی نیستی
جبرئیلش می کشاند مو کشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست
۹۶۵ خبر نیلا سجده می کردی بجان
حله می پرد زمن در امتحان
- همچو آدم باز معزول آمده
گفت جرم تا این که افزون زیستی
که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت آن دادست و اینت داور است
چون کنون میرانیم تواز جنان
همچو برک از نخل در فصل خزان

- آن رخی که تاب اوبد ماه وار
و آن سر و فرق کش شمع شده
و آن قدصف در نازان چون سنان
رنک لاله کشته رنک زعفران
آنک مردی در بغل کردی بغن
این خود آثار غم و پژمردگیست
تفسیر اسفل سافلین الالذین آمنوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ
- لیک گر باشد طیبیش نور حق
سستی او هست چون سستی مست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
و آنک آتش نیست باغ بی ثمر
گل نماید خارها ماند سیاه
نا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
خویشتن را دید و دید خویشتن
شاهدی کز عشق او عالم گریست
جرم آنک زیور عاریه بست
و استانیم آن که تا داند یقین
نا بداند کان حلل عاریه بود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
باز میگردد چون استارها
پرتو خورشید شد و اجایگاه
- شد پیری همچو پشت سوسمار
وقت پیری ناخوش و اصلع شده
گشته در پیری دو تا همچون کمان ۹۷۰
زور شیرش گشته چون زهره زنان
می بگیرندش بغل وقت شدن
هر یکی زینها رسول مرد گiest
نیست از پیری و تب نقصان و دق
کاندر آن سستیش رشک رستمست ۹۷۵
ذره ذره اش در شعاع نور شوق
که خزانش می کند زیر و زبر
زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
که ازو این حلها گردد جدا
زهر قتالت هین ای ممتحن ۹۸۰
عالمش می راند از خود جرم چیست
کرد دعوی کین حلل ملک منست
خرمن آن ماست خوبان دانه چین
پرتوی بود آن زخورشید وجود
ز آفتاب حسن کرد این سوسفر ۹۸۵
نور آن خورشید زین دیوارها
ماند هر دیوار تاریک و سیاه

- آنك كړ داو در رخ خوبانت دنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
چون نماند شیشه‌ای رنگ رنگ ۹۹۰
- خوی کن می شیشه دیدن نور را
قناعی بسا دانش آموخته
او چراغ خویش برساید که تا
گرتو کردی شکر و سعی مجتهد
ورنگردی شکر اکنون خون گری ۹۹۵
- أُمَّةُ الْكَافِرَانِ أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ
کم شد از بی شکر خوبی و هنر
خویشی وی خویشی و شکر و داد
که اضل اعمالهم ای کافران
حز ز اهل شکر و اصحاب وفا ۱۰۰۰
- دولت رفته کجا قوت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرصوا
اندکی زین شرب کم کن هر خویش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت
خوش کند دلشان که اصلاح بالهم ۱۰۰۵
- ای اجل وی ترک غارت سازده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن
صوفییم و حرقها انداختیم
ما عوض دیدیم آنکه چون عوض
- نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
می نمایند این چنین رنگین ما
نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
تا چو شیشه بشکند نمود غمی
در چراغ غیر چشم افروخته
تو بهدانی مستعیری نی فتا
غم مخور که صد چنان باز ندهد
که شدت آن حسن از کافر بری
أُمَّةُ الْإِيمَانِ أَصْلَحَ بِالْهَمِّ
که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
رفت ز آن سان که نیاردشان بیاد
جستن کامست از هر کامران
که مرایشان راست دولت در قفا
دولت آینده خاصیت دهد
تا که صد دولت ببینی پیش رو
تا که حوض کوثری یابی پیش
کی تواند صید دولت زو گریخت
رَدَّ مِنْ بَعْدِ التَّوْبَةِ أَنْزَلَهُم
هر چه بردی زین شکوران بازده
ز آنک منعم گشته اند از رخت جان
باز نستائیم چون در باختیم
رفت از ما حاجت و حرص و غرض

- ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم
آنچ کردی ای جهان باد بگران
بر سرت ریزیم ما بهر خدا
نا بدانی که خدای پاک را
سبقت تزویر دنیا بر کنند
این شهیدان باز نو غاری شدند
سر بر آوردند باز از نیستی
تا بدانی در عدم خورشید هاست
در عدم هستی برادر چون بود
'یخرج الحی من المیت بدان
مرد کارنده که انبارش تهیست
که بروید آن ز سوی نیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر
نیست دستوری گشاد این راز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود
- ۱۰۱۰ بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
بی وفایی و فن و ناز گران
که شهیدیم آمده اندر غزا
بندگان هستند پر حمله و مری
خیمه را بر باروی نصرت زنند
وین اسیران باز بر نصرت زدند
۱۰۱۵ که ببین ما را گر اکمه نیستی
و آنچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
ضد اندر شد چون مکنون بود
که عدم آمد امید عابدان
شاد و خوش نه بر امید نیستیست
۱۰۲۰ فهم کن گر واقف معنیستی
که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
ورنه بغدادی کنم ابخاز را
که بر آرد زو عطاها دم بدم
۱۰۲۵ که بر آرد فرع بی اصل و سند
مثال عالم هست نیست نما

- نیست را بنمود هست و محتشم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار
چون مناره خاک بیجان در هوا
خاک را بینی ببالا ای علیل
کف همی بینی روانه هر طرف
هست را بنمود بر شکل عدم
باد را پوشید و بنمودت غبار
خاک از خود چون بر آید بر علا
باد را نی جز بتعریف دلیل
۱۰۳۰ کف بی دریا ندارد منصرف

- کف بحسینی و دریا از دلیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیده کاندلر نعاسی شد پدید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
۱۰۳۵ این عدم را چون نشانده‌اند نظر
آفرین ای اوستاد سحر باف
ساحران مهتاب پیمایند زو.
سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم
۱۰۴۰ گز کند کرباس پانصد گز شتاب
چون ستند او سیم عمرت ای رهی
قل اعوذت خواند باید کای احد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز
۱۰۴۵ در زمانه مر ترا سه مهرهند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
مال نآید با تو بیرون از قصور
چون ترا روز اجل آید پیش
تا بدینجا بیش همزه نیستم
۱۰۵۰ فعل تو وافیست زو کن ملتحدا
- فکر پنهان آشکار قال و قیل
دیده معدوم بینی داشتیم
کی تواند جز خیال و نیست دید
چون حقیقت شدن پنهان پیدا خیال
چون پنهان کرد آن حقیقت از بصر
که نمودی معرضانرا درد صاف
پیش بازرگان وزر گیرند سود
سیم از کف رفته و کرباس هیچ
که ازو مهتاب پیموده خریم
ساحرانه او ز نور ماهتاب
سیم شد کرباس نی کیسه نهی
هین ز نفاثات افغان وز عقد
القیات المستغاث از برد و مات
که زبان قول سستست ای عزیز
آن یکی وافی و این دو غدرمند
و آن سوم وافیست آن حسن‌الفعال
یار آید لیک آید تا بکور
بار گوید از زبان حال خویش
بر سر گورت زمانی بیستم
که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لا بد من قرین یدقن معک
وَهُوَ حَى وَتَدَقَّنُ وَمَعَهُ وَأَنْتَ مَيِّتٌ اِنْ كَانَ كَرِيماً اَكْرَمَكَ وَاِنْ كَانَ
لِثِمًا اسْلَمَكَ وَذَلِكَ الْقَرِینُ عَمَلُكَ فَاصْلَحْ مَا اسْتَطَعْتَ
صَدَّقَ رَسُولُ اللَّهِ

- پس پیمبر گفت بهرایمن طریق
گر بود نیکو ابد یارت شود
این عمل وین کسب درراه سداد
دون ترین کسبی که درعالم رود
اولش علمست آن گاهی عمل
استعینوا فی الحرف یاذا النہی
اُطْلَبُ الدُّرَّ اُخِی وَسَطُ الصَّدَفِ
اِنْ رَأَيْتُمْ نَاصِحِینَ اُنْصَفُوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد
وقت دم آهنگر اریوشید دلخ
پس لباس کبریرون کن زن
علم آموزی طریقش قولی است
فقرخواهی آن بصحبت قایمست
دانش آن را ستاند جان زجان
در دل سالک اگر هست آن رموز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا
که درون سینه شرحت داده ایم
- با وفاتراز عمل نبود رفیق
ور بود بد درلحد مارت شود
کی توان کردای پدربی اوستاد ۱۰۵۵
هیچ بی ارشاد استادی بود
تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
من کریم صالح من اهلها
واطلبُ الفَنَ من ارباب الحرف
بادرُوا التعلیم لا تستنکفوا ۱۰۶۰
خواجگی خواجه را آن کم نکرد
احتشام او نشد کم پیش خلق
ملبس ذل پوش در آموختن
حرفت آموزی طریقش فعلی است
نه زبانت کار میاید نه دست ۱۰۶۵
نه زراه دفتر و نه از زبان
رمز دانی نیست سالک را هنوز
پس الم شرح بفرماید خدا
شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی
مطلبی از دیگران چون حالبی
چشمه شیرست در تو بی کنار
نو چرا می شیر جویی از تفرار
۱۰۷۰ منفذی داری بیحرای آب گیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر
که اَلَمْ نَشرح نه شرح هست باز
چون شدی تو شرح جو کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون
نا نیاید طعنه لا تبصرون
تفسیر وَهُوَ مَعَكُمْ

يك سبد پر نان ترا بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری
رو در دل زن چرا بر هر دری
۱۰۷۵ نا بز انویی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو
چیست این گفت اسبیکر اسب کو
هی نه اسبست این بزیر نو پدید
گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن
۱۰۸۰ چون کهر در بحر گوید بحر کو
گفتن آن کو حجابش می شود
بند چشم اوست هم چشم بدش
ابر تاب آفتابش می شود
عین رفع سدا و گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او
هوش با حق دارای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام من جعل الهموم هما واحداً

كفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا

یبالی الله فی ای واداهلكه

هوش را توزیع کردی بر جهات
می ییرزد نره آن نرها
۱۰۸۵ آب هشرامی کشد هریخ خار
آب هوش چون رسد سوی ثمار

هین بزن آنشاخ بدراخو کنش
 هردوسبزند این زمان آخرنگر
 آب باغ این را حلال آنرا حرام
 عدل چه بود آب ده اشجار را
 عدل وضع نعمتی در موضعی
 ظلم چه بود وضع در ناموضعی
 نعمت حق را بجان و عقل ده
 بار کن پیکار غم را بر تنت
 بر سر عیسی نهاده تنگک بار
 سرمه را در گوش کردن شرطیست
 گردلی رونا ز کن خواری مکش
 زهر تن را نافست و قند بد
 هیزم دوزخ تنست و کم کنش
 ورنه حمال حطب باشی حطب
 از حطب بشناس شاخ سدره را
 اصل آنشاخست هفتم آسمان
 هست مانند بصورت پیش حس
 هست آن پیدا پیش چشم دل
 ورننداری پا بجنبان خویش را

در معنی این بیت

گر روه روی راه برت بکشایند
 گر زلیخا بست درها هر طرف

آب ده این شاخ خوش را نو کنش
 کین شود باطن از آن روید نمر
 فرق را آخر بینی والسلام
 ظلم چه بود آب دادن خار را
 نه بهر بیخی که باشد آب کش
 که نباشد جز بلا را منبعی ۱۰۹۰
 نه بطبع پر زحیر پر گره
 بردل و جان کم نه آن جان کدند
 خرسکیزه می زند در مرغزار
 کار دل را جستن از تن شرط نیست
 ورنه تنی شکر منوش و زهر چش ۱۰۹۵
 تن همان بهتر که باشد بی مدد
 ورنه بروید هیزمی رو بر کنش
 در دو عالم همچو جفت بولهب
 گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
 اصل این شاخست از نارودخان ۱۱۰۰
 که غلط بینیست چشم و کیش حس
 جهد کن سوی دل آجهد المقل
 تا بینی هر کم و هر بیش را

ورنیست شوی بهستیت بکرایند
 یافت یوسف هم ز جنبش منصرف ۱۱۰۵

باز شد قفل و درو شد ره پدید
 گرچه رخنه نیست عالم را بدید
 ناگشاید قفل و در پیدا شود
 آمدی اندر جهان ای ممتحن
 ۱۱۱۰ تو زجایی آمدی و زموطنی
 گرددانی تا نگویی راه نیست
 میروی در خواب شادان چپ و راست
 نو بیند آن چشم و خود تسلیم کن
 چشم چون بندی که صد چشم خمار
 ۱۱۱۵ چار چشمی تو ز عشق مشتری
 و ر بخشی مشتری بینی بخواب
 مشتری خواهی بهرم پیچ پیچ
 کردلت را نان بدی یا چاشتی
 چون تو کل کردی یوسف بر جهید
 خیره یوسف و ارمی باید درید
 سوی بیجایی شمارا جا شود
 هیچ می بینی طریق آمدن
 آمدن را راه دانی هیچ نی
 زین ره بیراهه ما را رفتنیست
 هیچ دانی راه آن میدان کجاست
 خویش را بینی در آن شهر کهن
 بند چشم تست این سواز غرار
 بر امید مہتری و سروری
 چغند کی خواب بیند جز خراب
 نوچه داری که فروشی هیچ هیچ
 از خریداران فراغت داشتی

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری می کرد گفتندش چه خورده

که گنج شده و یاوه می گوئی گفت اگر چیزی یافتی که خوردمی

نه گنج شد می و نه یاوه گفتی کی هر سخن نیک کی با غیر

اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می گفت من پیغمبرم
 ۱۱۲۰ کردنش بستند و بردندش بشاه
 خلق بروی جمع چون مور و ملخ
 گر رسول آنست کآید از عدم
 از همه پیغمبران فاضل نرم
 کین همی گوید رسولم از اله
 که چه مکرست و چه تزویر و چه فتح
 ما همه پیغمبریم و محترم
 نو چرا مخصوص باشی ای ادیب
 ما از آنجا آمدیم این جا غریب

- نه شما چون طفل خفته آمدیت
بی خبر از راه وز منزل بُدیت
- از منازل خفته بگذشتید و مست
بی خبر از راه واز بالا و پست ۱۱۲۵
- ما بیداری روان گشتیم و خوش
ازورای پنج و شش تا پنج و شش
- دیده منزلها زاصل واز اساس
چون قلاووزان خبیروره شناس
- شاه را گفتند اشکنجهش بسکن
تا نکوید جنس او هیچ این سخن
- شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
- کی توان او را فشردن یا زدن
که چوشیشه گشته است او را بدن ۱۱۳۰
- لیک با او گویم از راه خوشی
که چرا داری تو لاف سرکشی
- که درشتی نآید اینجا هیچ کار
هم بنرمی سر کند از غار مار
- مردمان را دور کرد از گرد وی
ش لطیفی بود و نرمی و ردوی
- پس نشاندش باز پرسیدش زجا
که کجا داری معاش و ملتجی
- گفت ای شه هستم از دارالسلام
آمده از ره درین دارالاملام ۱۱۳۵
- نه مرا خانه ست و نه یک همنشین
خانه کی کردست ماهی در زمین
- باز شاه از روی لاغش گفت باز
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
- اشتهی داری چه خوردی بامداد
که چنین سرمستی و پر لاف و باد
- گفت اگر ناام بُدی خشک و طری
کی کنیمی دعوی پیغمبری
- دعوی پیغمبری با این گروه
همچنان باشد که دل جستن ز کوه ۱۱۴۰
- کس ز کوه و سنگ عقده دل بجست
فهم و ضبط نکته مشکل نجست
- هر چه گویی باز گوید که همان
می کند افسوس چون مستهزبان
- از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان کرا باشد رجا
- کس تو پیغام زنی آری وزر
پیش نونهند جمله سیم و سر
- که فلانجا شاهدت میخواندت
عاشق آمد بر تو او می داندت ۱۱۴۵

ورتو پیغام خدا آری چو شهد
که بیآسوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصده خون تو کنند و قصد سر
نه از برای حمیت دین و هنر
سبب عداوت اعام و بیگانه زیستن ایشان با ولیای خدا کی
بحقشان میخوانند و باب حیات ابدی

۱۱۵۰
بلک از چفسیدگی برخان و مان
تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خرچفسید سخت
چونک خواهی بر کنی زولخت لخت
جفته اندازد یقین آن خرزرد
حبذا آنکس کز و پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه
بر سرش چفسیده در نم غرقه
خان و مان چون خرقه و این حرم ریش
حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان چغد ویرانست و بس
گر بیآید باز سلطانی ز راه
شرح دارالملک و باغستان وجو
که چه باز آورد افسانه کهن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد
مردگان کهنه را جان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش
۱۱۶۰
سر مدزد از سرفراز تاج ده
کو ز پای دل کشاید صد گره
با که گویم درهمه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو
تو بجز نامه چه میدانی ز عشق
کز گراف و لاف می بافد سخن
عشق را صد ناز و استکبار هست
تو بجز نامه چه میدانی ز عشق
عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی می خرد
در حریف بی وفا می ننگرد
۱۱۶۵

| | |
|----------------------------|----------------------------------|
| چون درختست آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار می باید بجهد |
| عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار و لطف بیریده بود |
| شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود | بافساد بیخ سبزی نیست سود |
| ورندارد برگ سبز و بیخ هست | عاقبت بیرون کند صدر برگ دست |
| تو مشو غره بعلمش عهد جو | علم چون قشرست و عهدش مغز او ۱۱۷۰ |

در بیان آنک مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران
ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حد همچون شیطان که خرمن
سوخته همه را خرمن سوخته خواهد آرایت الذی ینهی عبداً از اصلی

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| و اخیانرا چون ببینی کرده سود | تو چو سیطانی شوی آنجا حسود |
| هر کرا باشد مزاج و طبع سست | او نخواهد هیچ کس را تن درست |
| گر نخواهی رشک ابلسی بیا | از در دعوی بدر گاه وفا |
| چون وفات نیست باری دم مزین | که سخن دعویست اغلب ماومن |
| این سخن در سینه دخل مغز هاست | در خموشی مغز جانرا صد ناست ۱۱۷۵ |
| چون بیا مدد در زبان شد خورج مغز | خرج کم کن تا بماند مغز نفز |
| مرد کم گوینده را فکرست زفت | قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت |
| پوست افزون بود لاغر بود مغز | پوست لاغر شد چو کامل گشت و نفز |
| بنگر این هر سه ز خامی رسته را | جوز را و لسوز را و پسته را |
| هرک او عصیان کند شیطان شود | کی حسود دولت نیکان شود ۱۱۸۰ |
| چونک در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدهت نگه دارد خدا |
| از وفای حق تو بسته دیده | از گروا آن گرو کم نشنیده |
| کوش نه آو فوا بمهدی کوش دار | تا که آوف عهد کم آید زیار |

- عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
 ۱۱۸۵ نه زمین را زان فروغ و لمتری
 جز اشارت که ازین می بایدم
 خوردم و دانه بیآوردم نشان
 پس دعای خشک هلاک نیکبخت
 گرننداری دانه ایزد ز آن دعا
 ۱۱۹۰ همچو مریم درد بودش دانه نی
 ز آنک وافی بود آن خاتون راد
 آن جماعت را که وافی بوده اند
 گشت دریاها مسخرشان و کوه
 این خود اکر ایست از بهر نشان
 ۱۱۹۵ آن کرامتهای پنهانشان که آن
 کار آن دارد خود آن باشد ابد

مناجات

- ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
 اندر آن کاری که ثابت بود نیست
 صبرشان بخش و کفه میزان کران
 ۱۲۰۰ و ز حسودی بازشان خرای کریم
 در نعیم فانی مال و جسد
 پادشاهان بین که لشکر می کشند
 عاشقان لعبتان پر قدر
 و بس و رامین خسرو شیرین بخوان
 خلق را زین بی ثباتی ده نجات
 قایمی ده نفس را که منثنیست
 و اراهانسان از فن صورتگران
 تا نباشند از حسد دیو رجیم
 چون همی سوزند عامه از حسد
 از حسد خویشان خود را میکند
 کرده قصد خون و جان همدگر
 که چه کردند از حسد آن ابلهان

- که فنا شد عاشق و معشوق نیز
پاک الهی که عدم برهم زند
در دل نه دل حسدا سر کند
این زنائی کز همه مشفق ترند
تا که مردائی که خود سنگین دل اند
گر نکردی شرع افسونی لطیف
شرع بهر دفع شر رایب زند
از گسواء و از یمین و از نکول
مثل میزائی که خشنودی دوزد
شرع چون کیله و تر از ودان یقین
گر تر از و نبود آن خصم از جدال
پس درین مردار زشت بی وفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود
آن شیاطین خود حسود کهنه اند
و آن بنی آدم که عصیان گشته اند
از بنی بر خوان که شیطانان انس
دیو چون عاجز شود در افتتان
که شما یارید با ما یاری
گر کسی را ره زنند اندر جهان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند
هر دو می خایند دندان حسد
- هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز ۱۲۰۵
مرعدم را بر عدم عاشق کند
نیست راهست این چنین منظر کند
از حسد و ضرّه خود را می خورند
از حسد تا در کدامین منزل اند
بر دریدی هر کسی جسم حریف ۱۲۱۰
دیو را در شیشه حجت کند
تا بشیشه در رود دیو فضول
جمع می آید یقین در هزل وجد
که بد و خصمان رهند از جنگ و کین
کی رهد از وهم حیف و احتیال ۱۲۱۵
این همه رشکست و خصمست و جفا
چون شود جنی و انسی در حسد
یک زمان از ره زنی خالی نه اند
از حسودی نیز شیطان گشته اند
گشته اند از مسخ حق بادیو جنس ۱۲۲۰
استعانت جوید او زین انسیان
جانب مایید جانب داری
هر دو گون شیطان بر آید شادمان
نوحه می دارند آن دور شک مند
بر کسی که داد ادیب اورا خرد ۱۲۲۵

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت کی آنک رسول راستین باشد و
ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت
او چه بخشش یابند غیر نصیحت کی بران می گوید

- | | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| شاه پرسیدش که باری وحی چیست | یا چه حاصل دارد آنکس کونیست |
| گفت خود آن چیست کنش حاصل نشد | یا چه دولت ماند کوراصل نشد |
| گیرم این وحی نبی گنجور نیست | هم کم از وحی دل زنبور نیست |
| چونك او حی الرب الی النحل آمدست | خانه و حیش پر از حلوا شدست |
| ۱۲۳۰ او بنور وحی حق عز وجل | کرد عالم را پر از شمع و عسل |
| این که کز مناست و بالا می رود | وحیش از زنبور کمتر کی بود |
| نه تو اعطیناک کوثر خوانده | پس چرا خشکی و تشنه مانده |
| یا مگر فرعونی و کوثر چونیل | بر تو خون گشتست و ناخوشای علیل |
| توبه کن بیزار شوا از هر عدو | کو ندارد آب کوثر در کدو |
| ۱۲۳۵ هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو | او محمد خوست با او گیرخو |
| تا احب الله آبی در حساب | کز درخت احمدی با او ست سیب |
| هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب | دشمنش میدار همچون مرک و تب |
| گرچه بابای توست و مام تو | کو حقیقت هست خون آشام تو |
| از خلیل حق بیآموز این سیر | که شد او بیزار اول از پدر |
| ۱۲۴۰ تا که أبفضل الله آبی پیش حق | تا نگیرد بر نورشك عشق دق |
| تا نخوانی لا اِلَآ الله را | در نیابی منهج این راه را |

داستان آن عاشق کی با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای
خود را و شبهای دراز تنجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوایی
و جگر تشنگی روزهای دراز او میگفت کی من جر این خدمت
نمیدانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن کی هر چه فرمایی
منقادم اگر در آتش رفتنت چون خلیل علیه‌السلام و اگر در
دهان نهنگ دریا فتادنت چون یونس علیه‌السلام و اگر هفتاد
بار گشته شدنت چون جرجیس علیه‌السلام و اگر از گریه نابینا
شدنت چون شعیب علیه‌السلام و وفا و جان بازی انبیاراعلیهم‌السلام
شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

- | | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| آن یکی عاشق بیش یار خود | میشمرد از خدمت و کار خود |
| کز برای تو چنین کردم چنان | تیرها خوردم درین رزم و سنان |
| مال رفت و زور رفت و نام رفت | بر من از عشقت بسی نا کام رفت |
| هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت | هیچ شامم با سروسامان نیافت |
| آنچ اونیوشیده بود از تلخ و درد | او بتفصیلش یکایک می‌شمرد |
| نه از برای منتهی بل مینمود | بسر درستی محبت صد شهود |
| عاقلان را یک اشارت بس بود | عاشقان را تشنگی ز آن کی رود |
| میکند تکرار گفتن بی ملال | کی ز اشارت بس کند حوت از زلال |
| صد سخن میگفت ز آن درد کهن | در شکایت که نگفتم یک سخن |
| آتش بودش نمی‌دانست چیست | لیک چون شمع از نف آن میکریست |
| گفت معشوق این همه کردی ولیک | کوش بگشا پهن و اندریاب یک |
| کآنچ اصل اصل عشقت و ولاست | آن نکردی اینچ کردی فرعاست |
| گفتش آن عاشق بگو کآن امل چیست | گفت اصلش مرد دست و نیستیست |
| نو همه کردی نمردی زنده | هین بمیر ار یار جان با زنده |

هم در آن دم شد دراز و جان بداد همچو گل در باخت سر خندان و شاد
 ماند آن خنده برو وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی کبد
 نور مه آلود کی گردد ابد گرزند آن نور بر هر نیکی و بد
 او ز جمله پاک و اگردد بماء همچو نور عقل و جان سوی اله
 ۱۲۶۰ وصف پاکی وقف بر نور مه است تا بشش گری بر نجاسات ره است
 ز آن نجاسات ره و آلودگی نور را حاصل نکردد بدر کی
 ارجعی بشنود نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب
 نه ز کلخنها برو تنگی بماند نه ز کاشنها برو رنگی بماند
 نور دیده و نور دیده باز گشت ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگرید بآواز
 و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود ، جواب گفت کی نام آن
 آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است ، اگر شوق خدا دیده
 است و می گرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلك كمال
 گیرد کی لاصلوة الا بحضور القلب و اگر او رجوری تن یا فراق
 فرزند دیده است نمازش تباه شود کی اصل نماز ترك نشت و
 ترك فرزند ابراهیم و ارکی فرزند را قربان می کرد از بهر تکمیل
 نماز و تن را باقیش نمرود می سپرد ، و ادرآه مصطفی را علیه السلام
 بدین خصال کی فاتبع مله ابراهیم لقد كانت لكم اسوة حسنة فی
 ابراهیم

۱۲۶۵ آن یکی پرسید از مفتی براز گر کسی گرید بنوحه در نماز
 آن نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل بود
 گفت آب دیده نامش بهر چیست بنگری نا که چه دید او و گریست

آب دیده تا چه دید او از نهان تابد آن شد اوز چشمه خود روان
 آن جهان گردیده است آن پریاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز
 ورزرنج تن بد آن گریه و زسوک ریسمان بسکست و هم شکست دوك ۱۲۷۰
 مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی خواهم بلك
 پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسیست علیه السلام در گهواره و یحیی
 است علیه السلام در مکتب کودکان ، مرید شیخ را گریان دید او
 نیز موافقت کرد و گریست ، چون فارغ شد و بد آمد مریدی دیگر
 کی از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون
 آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی
 کی شیخ میگریست و من نیز می گریستم کی سی سال ریاضت بی ریا
 باید کرد و از عقبات و دریا های پرنهنگ و کوه های بلند بر شیر
 و بلند گاهی باید گذشت تا بد آن گریه شیخ رسی یا نرسی ، اگر
 رسی شکر زوَّیت لی الارض گویی بسیار

يك مریدی اندر آمد پیش پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر
 شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان آب از چشمش دوید
 گوشور یکبار خندد کرد و بار چونك لاغ املی کند یاری بیار
 بار اول از ره تقلید و سوم که همی بیند که میخندند قوم
 کر بخندد هم چو ایشان آن زمان بسی خبر از حالت خندند کان ۱۲۷۵
 باز واپرسد که خنده بر چه بود پس دوم کرت بخندد چون شنود
 پس مقلد نیز مانند کرس اندر آن شادی که او را در سرست
 بر تو شیخ آمد و منهل ز شیخ فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
 چون سپید در آب و نوری بر زجاج گر ز خود دانند آن باشد خداج

- ۱۲۸۰ چون جدا گردد ز جو داند عنود
آبکینه هم بداند از غروب
چونك چشمش را کشاید امرقم
خندهش آید هم بر آن خنده خودش
گوید از چندین ره دور و دراز
من در آن وادی چگونگی خود ز دور
۱۲۸۵ من چه می بستم خیال و آن چه بود
طفل ره را فکرت مردان کجاست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
آن مقلد هست چون طفل علیل
۱۲۹۰ آن تعمق در دلیل و درشکال
مایه کو سرمه سرویست
ای مقلد از بخارا باز گرد
تا بخارای دگر بینی درون
پیک اگر چه در زمین چابک تکیست
او حملنا هم بود فی البر و بس
۱۲۹۵ بخشش بسیار دارد شه بدو
آن مرید ساده از تقلید نیز
او مقلدوار همچون مرد کر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
۱۳۰۰ گفت ای گریان چو ابر بی خبر
الله الله الله ای وافی مرید
- کاندرو آن آب خوش از جوی بود
کآن لمع بود از مه تابان خوب
پس بخندد چون سحر بار دوم
که در آن تقلید بر می آمدش
کین حقیقت بود و این اسرار راز
شادی می کردم از عمیسا و شور
در کسستم سست نقشی می نمود
کو خیال او کو تحقیق راست
یا مویز و جوزیا گریه و مفیر
گر چه دارد بحث باریک و دلیل
از بصیرت میکند او را کسبل
برد و در اشکال گفتن کار بست
رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
صف دران در محفلش لا یفقهون
چون بدر یارفت بسکسته رگ بست
آنک محمودست در بحر اوست کس
ای شده دروهم و تصویری کرو
گریه می کرد وفق آن عزیز
گریه می دید و ز موجب بی خبر
از پیش آمد مرید خاص تفت
بر وفاق گریه شیخ نظر
گر چه در تقلید هستی مستفید

- تافگوئی دیدم آن شه میگریست
گریه پر جهل و پرتقلید و ظن
نوفیاس گریه بر گریه مساز
هست آن از بعد سی ساله جهاد
هست ز آن سوی خرد صد مرحله
گریه او نه از غمست و نه از فرح
گریه او خنده او آن سر است
آب دیده او چو دیده او بود
آنچ او بیند نشان کردن مساس
شب گریزد چونك نور آید ز دور
پشه بگریزد ز باد با دها
چون قدیم آید حدث گردد عبث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
ابن الم وحم این حروف
حرفها مانند بدین حرف از برون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان
عیسویست این دم نه هرباد ودمی
ابن الم وحم ای پدر
هر الف لامی چه می ماند بدین
گر چه ترکیبش حروفست ای همام
هست ترکیب محمد لحم و پوست
- من چو او بگریستم کان منکر است
نیست همچون گریه آن مؤمن
هست زین گریه بد آن راه دراز
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
عقل را واقف مدان ز آن قافله
روح داند گریه عین الملح
ز آنچ وهم عقل باشد آن بر است
دیده نا دیده دیده کسی شود
نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
پس چه داند ظلمت شب حال نور
پس چه داند پشه ذوق بادها
پس کجا داند قدیمی را حدث
چونك کردش نیست هم رنگش کند
لیك من پروا ندارم ای فقیر
چون عصای موسی آمد در وقوف
لیك باشد در صفات این زبون
کی بود چون آن عساقوت بیان
که بر آید از فرح یا از غمی
آمدست از حضرت مولی البشر
گر تو جان داری بدین چشمش بین
می بماند هم بترکیب عوام
گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست

۱۳۲۵ گوشت دارد پوست دارد استخوان
 کاندرا آن ترکیب آمد معجزات
 همچنان ترکیب حم کتاب
 ز آنک زین ترکیب آید زندگی
 ازدها گردد شکافد بحر را
 ۱۳۳۰ ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
 کسریه او خنده او نطق او
 چونک ظاهرها گرفتند احمقان
 لاجرم محبوب گشتند از غرض
 هیچ این ترکیب را باشد همان
 که همه ترکیبها گشتند مات
 هست بس بالا و دیگرها نشیب
 همچو نفخ صور در درماندگی
 چون عصا حم از داد خدا
 قرص نان از قرص مه دورست نیک
 نیست از وی هست محض خلق هو
 و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
 که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزك می باخر خاتون شهوت میراند و او را چون
 بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در
 قضیب خرمیکرد تا از اندازه نگذرد ، خاتون بر آن وقوف یافت
 لکن دقیقه کدو را ندید کنیزك را بیبانه براه کرد جایی دور
 و باخر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت ، کنیزك بیگناه
 باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم گیر دیدی
 کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی ، کل ناقص ملعون

یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان
 چشم ظاهر و روحمند ملعون نه اند ، برخوان
 لیس اعلی الاعلی حرج ، نفی حرج و نفی
 لعنت و نفی عتاب و تخطب کرد

۱۳۳۵ يك کنیزك يك خری بر خود فکند
 آن خر نر را بگن خو کرده بود
 يك کدوئی بود حیلست ساز را
 در نرش کردی پی اندازه را
 از وفور شهوت و فرت گزند
 خر جماع آدمی پی برده بود
 تا رود نیم ذکس وقت سپوز
 در ذکر کردی کدو را آن عجوز

- گر همه کیر خر اندر وی رود
خر همی شد لاغر و خانون او
نعلبندان را نمود آن خر که چیست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد
جد را باید که جان بنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک
از شکاف در بدید آن حال را
خر همی گاید کنیزک را چنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست
خر مهذب گشته و آموخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت
از پی روپوش میگفت این سخن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت
پس کنیزک جمله آلات فساد
رو ترش کرد و دو دیده پر زرم
در کف او نرمه جاروبی که من
چونک با جاروب در راوا کشاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر
- آن رحم و آن رودها ویران شود
ماند عاجز کر چه شد این خر چومو
علت او که نتیجه اش لاغری است
هیچ کس از سر آن مخبر نشد
شد تفحص را دما دم مستعد
ز آنک جد جوینده یا بنده بود
دید خفته زیر خر آن نر گسک
بس عجب آمد از آن آن زال را
که بعقل و رسم مردان با زنان
پس من اولتر که خر ملک منست
خوان نهاد دست و چراغ افروخته
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
کای کنیزک آمدم در باز کن
راز را از بهر طمع خود بهفت
کرد پنهان پیش شد در را کشاد
لب فرو مالید یعنی صایم
خانه را میروفته بهر عطن
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
چیست آن خبر بر گسته از علف
ز انتظار تو دو چشمش سوی در
داشتش آن دم چوبی جرمان عزیز
رو فلان خانه ز من پیغامبر

۱۳۴۰

۱۳۴۵

۱۳۵۵

۱۳۵۵

مختصر کردم من افسانه زان
 چون براهش کرد آن زارستیر
 در فرو بست و همی گفت آن زمان
 رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
 در شرار شهوت خربی قرار
 بز گرفتن کیج را نبود شکفت
 تا نماید خرچو یوسف نار نور
 خویشتن را نور مطلق داند او
 بارهش آرد بگرداند ورق
 در طریقت نیست الا عاریه
 نیست چون شهوت بتز آفات ره
 صد هزاران زیر کائرا کرد دنگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود
 شهد را خود چون کند وقت نبرد
 با نکاحی کن گریزان شو ز شر
 دخل را خرجی بیاید لاجرم
 تا که دیوت نفکند اندر بلا
 ورنه آمد گربه و دنبه ره بود
 زود بر نه پیش از آن کسو بر نهد
 کرد آتش با چنین دانش مگرد
 از شر نه دیگ مانند نه ابا
 ناپزد آن دیگ سالم در ازیز

این چنین کودین چنین کن و آنچنان
 آنج مقصودست مغز آن بگیر ۱۳۶۰
 بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت زخم از شکر بانگ
 از طرب کشته بز آن زن هزار
 چه بز آن کآن شهوت او را بز گرفت
 میل شهوت کر کند دل را و کور ۱۳۶۵
 ای بسا سر مست نار و نار جو
 جز مگر بنده خدا یا جذب حق
 تا بداند کآن خیال ناریه
 زشت ها را خوب بنماید شره
 صد هزاران نام خوش را کرد دنگ ۱۳۷۰
 چوی خری را یوسف مصری نمود
 بر توسر کین را فسونش شهد کرد
 شهوت از خوردن بود کم کن زخور
 چون بخوردی میکشد سوی حرم
 پس نکاح آمد چو لاحول ولا ۱۳۷۵
 چون حریص خوردنی زن خو. زود
 بار سنگی بر خری که میجهد
 فعل آتش را نمی دانی تو برد
 علم دیگ و آتش ار نبود ترا
 آب حاضر باید و فرهنگ نیز ۱۳۸۰

چون ندانی دانش آهنگری
 در فرو بست آن زن و خرا کشید
 در میان خانه آوردش کشان
 هم بر آن کرسی که دید اواز کنیز
 پابر آورد و خرا ندر وی سپوخت
 خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
 بر درید از زخم کیر خر جگر
 دم نزد در حال آن زن جان بداد
 صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
 مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
 تو عذاب الخزی بشنو از نبی
 دانك این نفس بهیمی تر خرس
 در ره نفس ار بمیری در منی
 نفس ما را صورت خریدهد او
 این بود اظهار سردرستخیز
 کافران را بیم کرد ایزد ز ناز
 گفتی آن نار اصل غار هاست
 لقمه اندازه نخورد از حرص خود
 لقمه اندازه خور ای مرد حریص
 حق تعالی داد میزان را زبان
 هین ز حرص خویش میزان را مهل
 حرص جوید کل بر آید اوز کل

ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
 شادمانه لاجرم کیفر چشید
 خفت اندر زیر آن تر خرستان
 نارسد در کام خود آن فجه نیز
 آتشی از کیر خردر وی فروخت ۱۳۸۵
 تا بخایه در زمان خاتون بمرد
 رود ها بسکسته شد از همدگر
 کرسی از یکسوزن از یکسوفتاد
 مرد او و برد جان ریب المنون
 تو شهیدی دیده از کیر خر ۱۳۹۰
 در چنین ننگی مکن جانرا فدی
 زیر او بودن از آن ننگین ترست
 تو حقیقت دان که مثل اوزنی
 ز آنك صورت ها کند بر وفق خو
 الله الله از تن چون خر گریز ۱۳۹۵
 کافران گفتند نار اولی ز غار
 همچو این نار یکه این زن را بکاست
 در کلو بگرفت لقمه مرگ بد
 گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
 هین ز قرآن سوره رحمان بخوان ۱۴۰۰
 آرزو حرص آمد ترا خصم مصل
 حرص میپرست ای فجل ابن الفجل

- آن کنیزك میشد و میگفت آه
 کار بی استاد خواهی ساختن
 ۱۴۰۵ ای زمن دزدیده علمی نا تمام
 هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
 دانه کمتر خور ممکن چندین رفو
 ناخوری دانه نیفتی تو بدم
 نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
 ۱۴۱۰ چون در افتد در گلو شان حبلم دام
 مرغ اندر دام دانه کی خسورد
 مرغ غافل میخورد دانه ز دام
 باز مرغان خبیر هوشمند
 کاندرون دام دانه زهر باست
 ۱۴۱۵ صاحب دام ابلهان را سر برید
 که از آنها گوشت میآید بکار
 پس کنیزك آمد از اشکاف در
 گفت ای خاتون احمق این چه بود
 ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
 ۱۴۲۰ کیر دیدی همچو شهد و چون خبیر
 یا چو مستغرق شدی در عشق خر
 ظاهر صنعت بدیددی ز استاد
 ای بسا زراق گول بی وقوف
 ای بسا شوخان ز اندك احترام
 کردی ای خاتون تو استارا براه
 جاهلانه جان بخواهی باختن
 ننگت آمد که بپرسی حال دام
 هم نیفتادی رسن در گردنش
 چون کلو خواندی بخوان لائسرفوا
 این کند علم و قناعت والسلام
 جاهلان محروم مانده درندم
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام
 دانه چون زهرست در دام ارچرد
 همچو اندر دام دنیا این عوام
 کرده اند از دانه خود را خشك بند
 کور آن مرغیکه در فغ دانه خواست
 و آن ظریفان را بمجلسها کشید
 وز ظریفان بانك و ناله زیر وزار
 دید خاتون را بمرده زیر خسر
 گر ترا استاد خود نقشی نمود
 اوستا ناگشته بگشادی دکان
 آنکدور چون ندیدی ای حریص
 آن کدو پنهان بماندت از نظر
 اوستادی برگرفتی شاد شاد
 از ره مردان ندیده غیر صوف
 از شهان نا موخته جز گفت و لاف

- هر یکی در کف عصا که موسی ام میدمد بر ابلهان که عیسی ام
 آه از آن روزی که صدق صادقان باز خواهد از توسنگ امتحان
 آخر از استاد باقی را بپرس یا حریصان جمله کوراند و خرس
 جمله جستی بازماندی از همه صید گر گانند این ابله رمه
 صورتی بشنیده گشتی ترجمان بیخبر از گفت خود چون طوطیان
 تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر اهت را کی ایشان طاقت تلقین
 حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی
 الفت ندارد کسی ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را
 چون آینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین
 می کند لا تحرك به لسانك ان هو الا وحی یوحی اینست
 ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی
 اندرون آینه کی خیالش می خوانی بی اختیار و تصرف
 اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه
 عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن
 طوطی برونی و تصرف آن معلم است پس این
 مثال آمدنی مثل
- طوطی در آینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو ۱۴۳۰
 در پس آینه آن استا نهان حرف میگوید ادیب خوش زبان
 طوطیک پنداشته کین گفت پست گفتن طوطیست کاندرا آینه است
 پس زجنس خویش آموزد سخن بیخبر از مکر آن گر گ کهن
 از پس آینه می آموزدش ورنه نآموزد جز از جنس خودش
 گفت را آموخت ز آن مرد هزار لیک از معنی و سرش بیخبر ۱۴۳۵
 از بشر بگرفت منطق يك بیک از بشر جز این چه داند طوطیک
 همچنان در آینه جسم ولی خویش را بیند مرید ممثلی

از پس آینه عقل کل را کی ببیند وقت گفت و ماجرا
 او کمان دارد که میگوید بشر و آن دگر سرست و او ز آن بینبر
 ۱۴۴۰ حرف آموزد ولی سر قدیم او نداند طوطی است او نی ندیم
 هم صغیر مرغ آموزند خلق کین سخن کار دهان افتاد و خلق
 لیک از معنی مرغان بسی خبر جز سلیمان قرانی خوش نضر
 حرف درویشان بسی آموختند منبر و محفل بد آن افر و ختند
 یا بجز آن حرفشان روزی نبود یا در آخر رحمت آمده نمود
 صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ میکردند
 در تعجب ماندگی حکمت بانگ سگ پاسپانست بانگ در اندرون
 شکم مادر پاسپانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر
 خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ ازین فایدهها نیست، چون
 بخویش آمد با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب
 آمدگی آن صورت حال قومیت از حجاب بیرون نیآمده و چشم
 دل باز نداشته دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان
 را قوتی و یاری رسد و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی
 ۱۴۴۵ آن یکی میدید خواب اندر چله در رهی ماده سگی بد حامله
 ناکهان آواز سگ بچگان شنید سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
 بس عجب آمد و را آن بانگها سگ بچه اندر شکم چون زدند
 سگ بچه اندر شکم ناله کنان هیچ کس دیدست این اندر جهان
 چون بجست از واقعه آمد بخویش حیرت او دم بدم می گشت بیش
 ۱۴۵۰ در چله کسی که کرد عقده حل جز که در گاه خدا عز وجل
 گفت یارب زین شکل و گفت و گو در چله و امانده ام از ذکر تو
 پَر من بکشای تا پَران شوم در حدیقه ذکر و سیستان شوم
 آمدش آواز هائف در زمان کآن منالی دان زلاف جاهلان

- کز حجاب و پرده بیرون نآمده
 بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
 گر که نادیده که منع او بود
 از حریصی وز هوای سروری
 از هوای مشتری و گرم دار
 ماه نا دیده نشانها میدهد
 از برای مشتری در وصف ماه
 مشتری کو سود دارد خود یکست
 از هوای مشتری بی شکوه
 مشتریء ماست الله اشتری
 مشتری جو که جویان توست
 هین مکش هر مشتری را تو بدست
 زو نیابی سود و مایه گر خرد
 نیست او را خود بهای نیم نعل
 حرص کورت کرد و محرومت کند
 همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط
 مشتری را صابران دریافتند
 آنک گردانید روز آن مشتری
 ماند حسرت بر حریصان تا ابد
- چشم بسته بیهده گویان شده
 نه شکار انگیز و نه شب پاسبان ۱۴۵۵
 دزد نادیده که دفع او شود
 در نظر کند و بلافیدن جبری
 بی بصیرت پا نهاده در فشار
 روستایی را بدان کثر می نهد
 صد نشان نادیده گوید بهر جاه ۱۴۶۰
 لیک ایشانرا در ورید و شکست
 مشتری را با دادند این گروه
 از غم هر مشتری هین بر تر آ
 عالم آغاز و پایان توست
 عشق بازی با دو معشوقه بدست ۱۴۶۵
 نبودش خود قیمت عقل و خرد
 تو برو عرضه کنی یا قوت و لعل
 دیو همچون خویش مر جومت کند
 کردشان مر جوم چون خود آن سخوط
 چون سوی هر مشتری نشافتند ۱۴۷۰
 بخت و اقبال و بقا شد زوبری
 همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان وحسد ایشان بر درویشان کی پدرما از سلیمی
 اغلب دخل باغ را بمسکینان می داد چون انگور بودی عشر دادی
 و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده
 کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون درخمن کوفتی از
 کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از گاه جدا شدی عشر دادی
 و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و
 چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت
 برکتی نهاده بود کی همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم
 بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچکس نی از ایشان، فرزندان ایشان
 خرج عشر می دیدند مکرر و آن برکت را نمی دیدند همچون آن
 بدبخت که کیر خورا دید و گدوراندید

- | | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| بود مردی صالحی ربانی | عقل کامل داشت و پایان دانی |
| در ده ضروان بنزدیک یمن | شهره اندر صدقه و خلق حسن |
| ۱۴۷۵ کعبه درویش بودی کوی او | آمدندی مستمندان سوی او |
| هم ز خوشه عشر دادی بی ریا | هم ز گندم چون شدی از که جدا |
| آرد گشتی عشر دادی هم از آن | نان شدی عشر دگر دادی زنان |
| عشر هر دخلی فرونگذاشتی | چار باره دادی ز آنچ کاشتی |
| بس وصیتها بگفتی هر زمان | جمع فرزندان خود را آن جوان |
| ۱۴۸۰ الله الله قسم مسکین بعد من | وامگیریدش ز حرم خویشتن |
| تا بماند بر شما کشت و ثمار | در پناه طاعت حق پایدار |
| دخلها و میوها جمله ز غیب | حق فرستادست بی تخمین و ریب |
| در محل دخل اگر خرجی کنی | در که سودست سودی بر زنی |
| ترك اغلب دخل را در کشت زار | باز کارد که ویست اصل ثمار |
| ۱۴۸۵ بیشتر کارد خورد ز آن اندکی | که ندارد در برویدن شکی |

ز آن بپاشاند بکشتن تُرک دست
 کفشگر هم آنچ افزایش زنان
 که اصول دخلم اینها بوده اند
 دخل از آنجا آمدستش لاجرم
 این زمین و سختیان پرده ست و بس
 چون بکاری در زمین اصل کار
 گیرم اکنون تخم را اگر کاشتی
 چون دوسه سال آن بروید چون کنی
 دست بر سر میزنی پیش اله
 تابدانی اصل اصل رزق اوست
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر
 توانگری و خواه نه از گنج و مال
 عاقبت زینها بخواهی ماندن
 این دم اورا خوان و باقی را بمان
 چون یقرُ المرء آید من اخیه
 ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو
 روی از نقاش رومی نافتی
 این دم ار یارانت با نوضد شود
 هین بگونک روز من پیروز شد
 ضد من گشتند اهل این سرا
 پیش از آنک روز کار خود بستم
 کاله معیوب بخبریده بدم

کآن غلش هم ز آن زمین حاصل دست
 می خرد چرم وادیم و سختیان
 هم از اینها میکشاید رزق بند
 هم در آنجا می کند داد و کرم
 ۱۴۹۰ اصل روزی از خدادان هر نفس
 تا بروید هر یکی را صد هزار
 در زمینی که سبب پنداشتی
 جز که در لابه و دعا کف در زنی
 دست و سر بر دادن رزقش گواه
 ۱۴۹۵ تاهمو راجوید آنک رزق جوست
 مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
 نصرت از وی خواه نه از عم و خال
 هین کرا خواهی در آن دم خواندن
 تا تو باشی وارث ملک جهان
 ۱۵۰۰ یهرُبُ المولود یوماً من أبیه
 که بت تو بود و از ره مایع او
 چون ز نقشی انس دل می یافتی
 و ز تو بر کردند و در خصمی روند
 آنچ فردا خواست شد امروز شد
 ۱۵۰۵ تا قیامت عین شد پیشین سرا
 عمر با ایشان بیایان آورم
 شکر کز عیش پگه واقف شدم

عاقبت معیوب بیرون آمدی
 مال و جان داده پی کاله معیب
 شاد شادان سوی خانه میشدم
 پیش از آنک عمر بگذشتی فزون
 حیف بودی عمر ضایع کردنم
 پای خود زووا کشم من زودزود
 گریه حقد و رشک او بیرون زند
 خویشتن را ابله و نادان مکن
 که نگشتی در جوال او کهن
 تا بجویی یار صدق سرمدی
 رشته یاریء او گردد سه تو
 یا بود مقبول سلطان و شفیع
 غر او دیدن عیان پیش از اجل
 گریب دانی گنج زر آمد نهان
 تا ترا ناچار رو آن سو کنند
 خصم کردند و عدو و سرکشان
 لاتذرنی فرد خواهان از احد
 هم ز داد تست شهد و افیان
 گندم خود را بارض الله سپار
 دیو را با دیو چه زوئر بکش
 همچو کبکش صد کن ای نره صقر
 ننگ باشد که کند کبکش شکار

پیش از آن کز دست سرمایه شدی
 مال رفته عمر رفته ای نسیب
 ۱۵۱۰ رخت دادم زر قلبی بستم
 شکر کین زر قلب پیدا شد کنون
 قلب ماندی تا ابد در کردنم
 چون پگه ترق قلبی او رو نمود
 یار تو چون دشمنی پیدا کند
 ۱۵۱۵ تو از آن اعراض او افغان مکن
 بلک شکر حق کن و نان بخش کن
 از جوالش زود بیرون آمدی
 نازنین یاری که بعد از مرگ تو
 آن مگر سلطان بود شاه رفیع
 ۱۵۲۰ رستی از قلاب و سالوس و دغل
 این جفای خلق با تو در جهان
 خلق را با تو چنین بد خو کنند
 این یقین دانکه در آخر جمله شان
 تو بمانی با فغان اندر لحد
 ۱۵۲۵ ای جفات به ز عهد و افیان
 بشنو از عقل خود ای انبار دار
 تا شود ایمن ز دزد و از شپش
 کوهی ترساندت هر دم ز فقر
 باز سلطان عزیز کامیار

- بس وصیت کرد و تخم و عطا کاشت
 ۱۵۳۰ چون زمینشان نوره بود سودی نداشت
 گر چه ناصح را بود صد داعیه
 پند را اذنی بیاید واعیه
 تو بصد تلطیف پندش می دهی
 او ز پندت می کند پهلوی
 يك كس نامستمع ز استیز و رد
 صد کس کوینده را عاجز کند
 ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
 کی بود که گرفت دمشان در حجر
 ۱۵۳۵ ز آنچ کوه و سنگ در کار آمدند
 می نشد بد بخت را بگشاده بند
 آنچنان دلها که بدشان ما و من
 نعتشان شد بل اشد قسوة
 بیان آنک عطای حق و قدرت موقوف
 نعتشان شد بل اشد قسوة
 کی آنرا قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث
 عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف
 حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد
- چاره آن دل عطای مبدلیست
 ۱۵۴۰ دار او را قابلیت شرط نیست
 بلك شرط قابلیت داد اوست
 داد لب و قابلیت هست پوست
 اینك موسی را عصا ثعبان شود
 همچو خورشیدی کنش رخشان شود
 صد هزاران معجزات انبیا
 نیست از اسباب تصریف خداست
 قابلی گر شرط فعل حق بدی
 سننی بنهاد و اسباب و طرق
 بیشتر احوال بر سنت رود
 سنت و عادت نهاده بامزه
 بی سبب گر عزم موصول نیست
 ای گرفتار سبب بیرون مبر
 ۱۵۴۵ باز کرده خرق عادت معجزه
 قدرت از عزل سبب معزول نیست
 ليك عزل آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سببها بر درد
 ليك اغلب بر سبب راند نفاذ تا بداند طالبی جستن مراد
 ۱۵۵۰ چون سبب نبود چهره جوید مرید پس سبب در راه می باید پدید
 این سببها بر نظرها پرده است که نه هر دیدار صنعتش را سازست
 دیده باید سبب سوراخ کن تا حجب را بر کند از بیخ و بن
 تا مسبب بیند اندر لامکان هرزه داند جهد و اکساب و دکان
 از مسبب میرسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر
 ۱۵۵۵ جز خیالی منعقد بر شاه را تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام کی جبرئیل را علیه السلام

اشارت کرد که برو ازین زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی

از هر نواهی مشت مشت بر گیر

چونك صانع خواست ایجاد بشر از برای ابتلای خیر و شر
 جبرئیل صدق را فرمود رو مشت خاکی از زمین بستان گرو
 اومیان بست و بیآمد تا زمین تا گزارد امر رب العالمین
 دست سوی خاک برد آن مؤتمر خاک خود را در کشید و شد حذر
 ۱۵۶۰ پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد کز برای حرمت خلاق فرد
 ترك من گو و برو جانم ببخش رو بتاب از من عنان خنک رخس
 در کشا کشتهای تکلیف و خطر بهر الله هل مرا اندر مبر
 بهر آن لطفی که حقت بر گزید کرد بر تو علم لوح کل پدید
 تا ملايك را معلم آمدی دایما با حق مکلم آمدی
 ۱۵۶۵ که سفیر ابیسا خواهی بدن تو حیات جان و حیی نی بدن
 بر سرافیلت فضیلت بود از آن کو حیات تن بسود تو آن جان

- بانك سورش نشأت تنها بود نفخ تو نشو دل یکتا بود
 جان جان تن حیات دل بود پس زدادش داد تو فاضل بود
 باز میکاییل رزق تن دهد سعی تو رزق دل روشن دهد
 او بداد کیل پر کردست ذیل داد رزق تو نمیکنجد بکیل ۱۵۷۰
 هم ز عزرائیل با قهر و عطب تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
 حامل عرش این چهارند و توشاه بهترین هر چهاری ز ابتاه
 روز محشر هست بینی حاملانش هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
 همچنین بر می شمرد و میگريست بوی میبرد او کزین مقصود چیست
 معدن شرم و حیاء بد جبرئیل بست آن سو گندها بروی سبیل ۱۵۷۵
 بس که لابه کردش و سو گند داد باز گشت و گفت یا رب العباد
 که نبودم من بکارت سرسری لیک ز آنچ رفت تو داناتری
 گفت نامی که ز هولش ای بصیر هفت گردون باز ماند از مسیر
 شرم آمد گشتم از نامت خجل ورنه آسانست نقل مشیت کل
 که تو زوری داده املاک را که بدرانند این افلاک را ۱۵۸۰

فرستادن میکاییل را علیه السلام بقبض حقه خاک از زمین جهت

ترکیب ترتیب جسم مبارک ابوالبشر خلیفه الحق مسعود الملک

و معلمهم آدم : علیه السلام

- گفت میکاییل را تو رو بزیر مشیت خاکی در دربا ازوی چوشیر
 چونک میکاییل شد تا خاکدان دست کرد او تا که بر باید از آن
 خاک لرزید و در آمد در گریز گشت او لابه کنان و اشک ریز
 سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد با سرشک پر زخون سو کند داد
 که بیزدان لطیف بسی ندید که بکردت حامل عرش مجید ۱۵۸۵

- کیل ارزاق جهان را مشرفی
ز آنک میکایل از کیل اشتقاق
که امانم ده مرا آزاد کن
معدن رحم اله آمد ملک
۱۵۹۰ همچنانک معدن قهرست دیو
سبق رحمت بر غضب هستای فتا
بندگان دارند لابد خوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک
رفت میکایل سوی رب دین
گفت ای دانای سر و شاه فرد
۱۵۹۵ آب دیده پیش تو باقدر بود
آموزاری پیش تو بس قدر داشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر
دعوت زاریست روزی پنج بار
۱۶۰۰ نعره مؤذن که حیا عل فلاح
آن که خواهی کر غمش خسته کنی
تا فرو آید بلا بسی دافعی
و آنک خواهی کر بلاش و آخری
گفته اندر نبی کان امتان
۱۶۰۵ چون نضرع می نکردند آن نفس
لیک دلهاشان چو فاسی گشته بود
تا نداند خویش را مجرم عنید
- تشنگان فضل را تو مغرفی
دارد و کیال شد در ارتزاق
بین که خون آلود میگویم سخن
گفت چون ریزم بر آن ریش این مک
که بر آورد از بنی آدم غریو
لطف غالب بود در وصف خدا
مشکهاشان پر ز آب جوی او
گفت الناس علی دین الملوك
خاکی از مقصود دست و آستین
خاکم از زاری و گریه بسته کرد
من نتانستم که آرم ناشنود
من نتانستم حقوق آن گذاشت
من چگونه کشتمی استیزه کر
بنده را که در نماز آو بزار
و آن فلاح این زاری است و اقتراح
راه زاری بردلش بسته کنی
چون نباشد از نضرع شافعی
جان او را در نضرع آوری
که برایشان آمد آن قهر گران
تا بلا زیشان بگشتی باز پس
آن کنه هاشان عبادت مینمود
آب از چشمش کجا داند دوید

قصه قوم یونس علیه السلام بیان وبرهان آنست کی تضرع و زاری دفع بلا
آسمانیست و حق تعالی مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید
باشد ، و فلاسفه گویند فاعل بطبعست و بعلت نه مختار پس
تضرع طبع را نگرداند

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| قوم یونس را چو پیدا شد بلا | ابر پر آتش جدا شد از سما |
| برق میانداخت میسوزند سنگ | ابر میفرید رخ میریخت رنگ |
| جملگان بر بامها بودند شب | که پدید آمد ز بالا آن کرب ۱۶۱۰ |
| جملگان از بامها زیر آمدند | سر برهنه جانب صحرا شدند |
| مادران بچگان برون انداختند | تا همه ناله و نفیر افراختند |
| از نماز شام تا وقت سحر | خاک میکردند بر سر آن نفر |
| جملگی آوازاها بگرفته شد | رحم آمد بر سر آن قوم لد |
| بعد نومیدی و آه ناشکفت | اندك اندك ابر واگشتن گرفت ۱۶۱۵ |
| قصه یونس درازست و عریض | وقت خاکست و حدیث مستفیض |
| چون تضرع را برحق قدرهاست | و آن بها کآن نجاست زاری را کجاست |
| هین امید اکنون میان راجست بند | خیزای گرینده و دایم بخند |
| که برابر مینهد شاه معبد | اشك را در فضل با خون شهید |

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که خفته بر گیر از خاک بهر
ترکیب جسم آدم علیه السلام

| | |
|----------------------------|----------------------------------|
| گفت اسرافیل را یزدان ما | که بروز آن خاک پر کن کف بیآ ۱۶۲۰ |
| آمد اسرافیل هم سوی زمین | باز آغازید خاکستان حنین |
| کای فرشته صور وای بحر حیات | که ز دمه های توجان یابد موات |

- در دمی در صور کوی الصلا
 ۱۶۲۵ ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ
 بر جهید ای کشتگان کربلا
 رحمت نو و آن دم گیرای تو
 برزید از خاک سرشاخ و برگ
 نو فرشته رحمتی رحمت نما
 پر شود این عالم از احیای تو
 عرش معدن گاه داد و معدلت
 حامل عرشی و قبله دادها
 جوی شیر و جوی شهد جاودان
 چار جو در زیر او پر مغفرت
 جوی خمر و دجله آب روان
 ۱۶۳۰ پس ز عرش اندر بهشتستان دردد
 در جهان هم چیز کی ظاهر شود
 گر چه آلودست اینجا آن چهار
 از چه از زهر فنا و ناکوار
 جرعه بر خاک نیره ریختند
 ز آن چهار و فتنه انگیختند
 تا بجویند اصل آن را این خسان
 خود برین قانع شدند این ناکسان
 شیرداد و پرورش اطفال را
 چشمه کرده سینه هر زال را
 ۱۶۳۵ خمر دفع غصه و اندیشه را
 چشمه کرده از غنб در اجترا
 انگبین داروی تن رنجور را
 چشمه کرده باطن زنبور را
 آب دادی علم اصل و فرع را
 از برای طهرو بهر کرع را
 تا از اینها پی بری سوی اصول
 تو برین قانع شدی ای بوالفضول
 بشنوا کنون ماجرای خاک را
 که چه میگوید فسون محراك را
 ۱۶۴۰ پیش اسرافیل گشته او عبوس
 می کند صد گونه شکل و چاپلوس
 که بحق ذات پاک ذوالجلال
 که مدار این قهر را بر من حلال
 من ازین تغلیب بسویی می برم
 بدگمانی می دود اندر سرم
 نو فرشته رحمتی رحمت نما
 ز آنک مرغی را نیآزارد هما
 ای شفا و رحمت اصحاب درد
 تو همان کن کآن دونیکو کار کرد

- زود اسرافیل باز آمد بشاه
گفت عذر و ما جرا نزداله
- کز برون فرمان بدادی که بگیر
عکس آن الهام دادی در ضمیر ۱۶۴۵
- امر کردی در گرفتن سوی گوش
نهی کردی از قساوت سوی هوش
- سبق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال و نیکو کار رب
- فرستادن عزرائیل ملك العزم و الحزم را علیه السلام را ببر گرفتن حنفه
خاك تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام
- گفت یزدان زود عزرائیل را
که بین آن خاك پر نخیل را
- آن ضعیف زال ظالم را بیاب
مشت خاکی هین بیاور باشتاب ۱۶۵۰
- رفت عزرائیل سر هنگ قضا
سوی کرّه خاك بهر اقتضا
- خاك بر قانون نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی سوگند خورد
- کای غلام خاص وای حمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
- رو بحق رحمت رحمان فرد
رو بحق آنك بانو لطف کرد
- حق شاهی که جز او معبود نیست
پیش او زاری کس مردود نیست ۱۶۵۵
- گفت نتوانم بدین افسون که من
رو بتابم ز آمر سر و علن
- گفت آخر امر فرمود او بحلم
هر دو امر ندان بگیر از راه علم
- گفت آن تا وید باشد یا قیاس
در صریح امر کم جوا لتباس
- فکر خود را گر کنی تا وید به
که کنی تا وید این نا مشتبّه
- دل همی سوزد مرا بر لابهات
سینه ام پر خون شد از شور آبهات ۱۶۶۰
- نیستم بی رحم بل ز آن هر سه پاک
رحم بیشستم زدرد درد ناك
- گر طیانچه می زنم من بر یتیم
ورده دحلوا بدستش آن حلیم
- این طیانچه خوشتر از حلوای او
ور شود غمزه بحلوا وای او

- ۱۶۶۵ بر نفیر تو جگر می سوزدم
لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها
در حدت پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلیم منست
منع کردن جان ز حق جان کندست
بترین قهرش به از حلیم دو کون
نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمحل اندر قهر او
جان سپردن جان فرایند بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونک فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد
۱۶۷۰ باری آن امر سنی را هیچ هیچ
اینها بشنید آن خاک نژند
باز از نوع دیگر آن خاک پست
مستی و جفت و نهالیهها دهد
گفت نه برخیز نبود زین زیان
من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
لا به مندیش و ممکن لا به دیگر
بند فرمائیم نیارم ترك کرد
۱۶۷۵ جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
گوش من از غیر گفت او گریست
جان از او آمد نیامد از جان
او مرا از جان شیرین جان ترست
۱۶۸ جان که باشد کش گزینم بر کریم
من ندانم خیر الا خیر او
گوش من گریست از زاری کنان
کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
صم و بکم و عمی من از غیر او
که منم در کف او همچون سنان

بیان آنک مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت اوهمچون
 آلتیست، عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر
 بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی
 چنانک ابا یزید قدس الله سره گفت که چندین سالت که من با
 مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق
 چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم
 زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدائد
 او را نسبت بحال من، التفتات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانک
 مثلك معروف قال الجدار للوتد لم تفتنى قال الوتد انظر
 الى من يدقنى

| | |
|----------------------------|----------------------------------|
| احمقانه از سنان رحمت مجو | ز آن‌شهی جو کآن بود در دست او |
| با سنان و تیغ لابه چون کنی | کو اسیر آمد بدست آن سنی |
| او بصنعت آزرست و من صنم | آلتی کو سازدم من آن شوم ۱۶۸۵ |
| گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم |
| گر مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا آتش کند تابی دهم |
| گر مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا ناوک کند در تن جهم |
| گر مرا ماری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند خدمت کنم |
| من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین ۱۶۹۰ |
| خاک را مشغول کرد او در سخن | یک کفی بر بود از آن خاک کهن |
| ساحرانه در ربود از خاکدان | خاک مشغول سخن چون بیخودان |
| برد تا حق تربت بی رای را | تا بمکتب آن گریزان پای را |
| گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم |
| گفت یارب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ خلق ۱۶۹۵ |

تو روا داری خداوند سنی
 گفت اسبابی پدید آرم عیان
 که بگردانم نظرشانرا ز تو
 گفت یارب بندگان هستند نیز
 چشمشان باشد گذاره از سبب ۱۷۰۰
 سرمه توحید از کمال حال
 ننگرند اندر تب و قولنج و سل
 زانک هر یک زین مر ضهارا دواست
 هر مرض دارد دوا می دان یقین
 چون خدا خواهد که مردی بنرد ۱۷۰۵
 در وجودش لرزه بنهد که آن
 چون قضا آید طبیب ابله شود
 کی شود محجوب ادراک بصیر
 اصل بیند دیده چون اکمل بود
 فرع بیند چونک مرداحول بود

جواب آمدن که آنک نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار

تو عزرا ییل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن

سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که

وَهُوَ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ

گفت یزدان آنک باشد اصل دان ۱۷۱۰
 گر چه خویش از عامه پنهان کرده
 و آنک ایشان را شکر باشد اجل
 تلخ بود پیش ایشان مرگ تن
 پس ترا کی بیند او اندر میان
 پیش روشن دیدگان هم پرده
 چون نظرشان مست باشد در دول
 چون روند از چاه وزندان در چمن

- وارهیدند از جهان پیچ پیچ
 برج زندان را شکست ارکانی
 کای در یخ این سنگ مرمر داشت
 آن رخام خوب و آن سنگ شریف
 چون شکستش تا که زندانی برست
 هیچ زندانی نگوید این فشار
 تلخ کی باشد کسی را کس برند
 جان مجرد گشته از غوغای تن
 همچو زندانی چه کاندربان
 گوید ای یزدان مرا در تن مبر
 گویدش یزدان دعا شد مستجاب
 اینچنین خوابی بین چون خوش بود
 هیچ او حسرت خورد بر انتباه
 مؤمنی آخر در آرد صف رزم
 بر امید راه بالا کن قیام
 اشک می بار و همی سوز از طلب
 لب فرو بنداز طعام و از شراب
 دم بدم بر آسمان می دار امید
 دم بدم از آسمان می آیدت
 گر ترا آنجا برد نبود عجب
 کین طلب در تو گروگان خداست
 جهد کن تا این طلب افزون شود
- کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
 هیچ ازو رنج دل زندانی
 تا روان و جان ما از حبس رست
 برج زندان رابی بود والیف
 دست او در جرم این باید شکست
 جز کسی کز حبس آرنش بدار
 از میان زهرماران سوی قند
 می پرد با پُر دل بی پای تن
 خسپد و بیند بخواب او گلستان
 تا درین گلشن کنم من کر و فر
 و امرو والله اعلم بالصواب
 مرگ نادیده بجنت در رود
 بر تن با سلسله در قمر چاه
 که ترا بر آسمان بودست بزم
 همچو شمع پیش محراب ای غلام
 همچو شمع سر بریده جمله شب
 سوی خوان آسمانی کن شتاب
 در هوای آسمان رقصان چو بید
 آب و آتش رزق می افزایشد
 منکر اندر عجز و بنگر در طلب
 زانک هر طالب بمطلوبی سزااست
 تادلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گوید مرد مسکین آن فلان
کرتن من همچو تنها خفته است
جان چو خفته در گل و سرین بود
جان خفته چه خبر دارد زن
می زند جان در جهان آبگون ۱۷۴۰
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
تو بگوئی ز ندما ام ای غافلان
هشت جنت در دلم بشکفته است
چه غمست ارتن در آن سرگین بود
کو بگلشن خفت یا در گولخن
نعره یا آیت قومی یعلمون
پس فلك ایوان کی خواهد بدن
فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان و خامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله
چنانك فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین آی
فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی و
قوله یرزقون فرحین

و ارهی زین روزی ریزه کثیف
گر هزاران رطل لوتش میخوری
که نه حبس باد و قول نجت کند ۱۷۴۵
گر خوری کم گر سنه مانی چو زاغ
کم خوری خوی بدو خشکی و دق
از طعام الله و قوت خوش کوار
باش در روزه شکبیا و مصر
کآن خدای خوب کاربرد بار ۱۷۵۰
انتظار نان ندارد مرد سیر
بی نوا مردم همی گوید که کو
چون نباشی منتظر نآید بستو
در فتنی در لوت در قوت شریف
می رود پاک و سبک همچون پری
چار میخ معده آه نجت کند
در خوری پر گیرد آروغ دماغ
پر خوری شد نخمه را تن مستحق
بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
دم بدم قوت خدا را منتظر
هدیه را می دهد در انتظار
که سبک آید وظیفه یا که دیر
در معاجات منتظر در جست وجو
آن نواله دولت هفتاد تو

- ای پسر الانتظار الانتظار از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت آفتاب دولتی بر وی بتافت ۱۷۵۵
ضیف باهمت چو آشی کم خورد صاحب خوان آتش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لثیم ظن بد کم بر برزاق کریم
سر بر آورد همچو کوهی ای سند تا نخستین نور خود بر تو زند
کآن سر کوه بلند مستقر هست خورشید سحر را منتظر
جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر
مرگ نبود و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبود
و علی هذه الوتيرة من الفشارات
- آن یکی میگفت خوش بودی جهان گر نبود پای مرگ اندر میان ۱۷۶۰
آن دگر گفت ار نبود مرگ هیچ که نیر زیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته مهمل و نا کوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین زندگی را مرگ بیندای غبین
ای خدا بنمای توهی چیز را آنچنانک هست در خدعه سرا ۱۷۶۵
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ حسرتش آنست کش کم بود برک
ورنه از چاهی بصحرا افشاد در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ باده خاصی نه مستی زدوغ
مقعد صدق و جلیش حق شده رسته زین آب و گل آتشکده ۱۷۷۰
ور نکردی زندگانیء منیر يك دودم ماندست مردانه بمیر

فَمَا يُرْجَى مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُعْطَى النِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا وَهُوَ
الَّذِي يُنْزِلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِهَا قَنْطَوَارِبٌ بَعْدَ يَوْثِ قُرْبَا وَرَبِّ
مَعْصِيَةِ مَيْمُونَةٍ وَرَبِّ سَعَادَةِ ثَانِيٍ مِنْ حَيْثُ يَرْجَى النِّقَمَ لِيَعْلَمَ
أَنَّ اللَّهَ يَبْدُلُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آید هر یکی تن را که خیز |
| نفخ صور امرست از یزدان پاک | که بر آید ای ذرا بر سر ز خاک |
| باز آید جان هر یک در بدن | همچو وقت صبح هوش آید بتن |
| ۱۷۷۵ جان تن خود را شناسد وقت روز | در خراب خود در آید چون کنوز |
| جسم خود بشناسد و دروی رود | جان زر گرسوی درزی کی رود |
| جان عالم سوی عالم می دود | روح ظالم سوی ظالم می دود |
| که شناسا کردشان علم اله | چونک بره و میش وقت صبحگاه |
| پای کفش خود شناسد در ظلم | چون نداند جان تن خود ای صنم |
| ۱۷۸۰ صبح حشر کو چکست ای مستجیر | حشرا کبر را قیاس از وی بگیر |
| آنچنانک جان پیرد سوی طین | نامه پرد تا بسار و تا یمین |
| در کفش بنهد نامه بغل وجود | فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود |
| چون شود بیدار از خواب اوسحر | باز آید سوی او آن خیر و شر |
| گر ریاضت داده باشد خوی خویش | وقت بیداری همان آید پیش |
| ۱۷۸۵ ور بد اودی خام وزشت و در خلل | چون عزا نامه سیه یابد شمال |
| ور بد اودی پاک و با تقوی و دین | وقت بیداری برد در ثمین |
| هست ما را خواب و بیداری ما | بر نشان مرگ و محشر دو گوا |
| حشر اصغر حشرا کبر را نمود | مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود |
| لیک این نامه خیالست و بهان | و آن شود در حشرا کبر بس عیان |

- این خیال اینجانهان پیدا اثر
در مهندس بین خیال خانه
آن خیال از اندرون آید برون
هر خیالی کو کند در دل وطن
چون خیال آن مهندس در ضمیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز
سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز
لحظه لحظه امتحانها می رسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فانی
از پیاز و گندنا و کوکنار
آن یکی سر سبز نحن المتقون
چشمها بیرون جهیده از خطر
باز مانده دیدها در انتظار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ
نامه آید بدست بنده
اندرویک خیر و یک توفیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه
آن دغل کاری و دزدبهای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار
- ۱۷۹۰ زین خیال آنجا برویاند صور
در دلش چون در زمینی دانه
چون زمین که زاید از تخم درون
روز محشر صورتی خواهد شدن
چون نبات اندر زمین دانه گیر
۱۷۹۵ مؤمنان را در بیانش حصه ایست
بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
نقد نیک و بد بکوره می روند
نقد قلب اندر زحیر و در گداز
سر دلها می نماید در جسد
۱۸۰۰ یا چو خاکی که بروید سرهاش
سردی پیدا کند دست بهار
و آند کر همچون بنفشه سرنگون
گشته ده چشمه زبیم مستقر
تا که نامه نآید از سوی یسار
۱۸۰۵ ز آنک نبود بخت نامه راست زب
سرسیه از جرم و فسق آگنده
جز که آزار دل صدیق نه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
و آن چو فرعونان آنا و نای او
۱۸۱۰ داند او که سوی زندان شد رحیل
جرم پیدا بسته راه اعتذار

- آن هزاران حجت و گفتار بد
 رخت دزدی بر تن و در خانه اش
 پس روان گردد بزندان سحیر
 ۱۸۱۵ چون موکل آن ملائک پیش و پس
 می برندش می سپوزندش بنیش
 می کشد پا بر سر هر راه او
 منتظر می ایستد تن می زند
 اشک میبارد چو باران خزان
 ۱۸۲۰ هر زمانی روی واپس می کند
 پس زحق امر آید از اقلیم نور
 انتظار چیستی ای کان شهر
 نامهات آنست کت آمد بدست
 چون بدیدی نامه کردار خویش
 ۱۸۲۵ بیهده چه مول مولی می زنی
 نه ترا از روی طاهر طاعتی
 نه ترا شهما مناجات و قیام
 نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
 پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
 ۱۸۳۰ نه ترا بر ظلم توبه پر خروش
 چون ترا زوی تو کثر بود و دغا
 چونک پای چپ بدی در غدر و کاست
 چون جزا سایه ست ای قد تو خم
 برده اش گشته چون مسمار بد
 گشته پیدا گم شده افسانه اش
 که نباشد خار را ز آتش گزیر
 بوده پنهان گشته پیدا چون عس
 که بر وای سگ بکهدانهای خویش
 تا بود که بر جهد ز آن چاه او
 در امیدی روی واپس من کند
 خشک امیدی چه دارد اوجز آن
 رو بدر گاه مقدس می کند
 که بگویندش که ای بطل عور
 رو چه واپس می کنی ای خیره سر
 ای خدا آزار وای شیطان پرست
 چه نگری پس بین جزای کار خویش
 در چنین چه کوی امید روشنی
 نه ترا در سر و باطن نیتی
 نه ترا در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
 پس چه باشد مردن یاران ز پیش
 ای دغا گندم نمای جو فروش
 راست چون جویی ترا زوی جزا
 نامه چون آید ترا در دست راست
 سایه تو کثر فتد در پیش هم

- زین قبل آید خطایات درشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بترها را بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
وز نیاز عاجزانه خویشان
بودم امیدی بمحض لطف تو
بخششی محض ز لطف بسی عوض
رو سپس کردم بد آن محض کرم
سوی آن او مید کردم روی خویش
خلعت هستی بدادی رایگان
چون شمارد جرم خود را و خطا
کای ملائک باز آریدش بما
لا ابالی وار آزارش کنیم
لا ابالی مرکسی را شد مباح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار
شعله در بنگاه انسانی زیم
ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نور مستقر
گوشت پاره آلت گویای او
مسمع او آن دو پاره استخوان
کرمکی و از قدر آکنده
- که شود که را از آنهم کوزیشت
صد چنانم صد چنانم صد چنان
۱۸۳۵ ور نه می دانی فضیحتها بعلم
از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز خیال و وهم من یا صد چومن
از ورای راست باشی یا عنو
بودم او میدای کریم بی غرض
۱۸۴۰ سوی فعل خویشان می نگریم
که وجودم داده از پیش پیش
من همیشه معتمد بودم بر آن
محض بخشایش در آید در عطا
که بدستش چشم دل سوی رجا
۱۸۴۵ و آن خطاها را همه خط برزیم
کش زبان نبود زغدر و از صلاح
تا نماند جرم و زلت بیش و کم
می بسوزد جرم و جبر و اختیار
خار را گلزار روحانی کنیم
۱۸۵۰ کیمیا^۱ یصلح لکم اعمالکم
کر و فر اختیار بوالش
پیه پاره منظر بینای او
مدر کش دو قطره خون یعنی چنان
طمطراقی در جهان افکنده
۱۸۵۵

از منی بودی منی را واگذار ای ایاز آن پوستین را یاددار
 قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان
 آمدن خواجه تاشان را کی اورا در آن حجره دfine
 است بسبب محکمی دروغرانی قفل

آن ایاز از زیر کی انگیزته پوستین و چارقش آویخته
 می رود هر روز در حجره خلا چارقت اینست منکر در علا
 شاه را گفتند اورا حجره ایست اندر آنجا زروسیم و خمره ایست
 راه می ندهد کسی را اندرو بسته میدارد همیشه آن در او
 شاه فرمود ای عجب آن بنده را چیست خود پنهان و پوشیده زما
 پس اشارت کرد میری را که رو نیمشب بکشای و اندر حجره شو
 هر چه یابی مرترا یغماش کن سر اورا بر ندیمان فاش کن
 با چنین اکرام و لطف بی عدد از لثیمی سیم وزر پنهان کند
 می نماید او وفا و عشق و جوش و آنکه او کندم نمای جو فروش
 هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد پیش او جز بندگی
 نیمشب آن میر با سی معتمد در کشاد حجره او رای زد
 مشعل بر کرده چندین پهلوان جانب حجره روانه شادمان
 که امر سلطانست بر حجره زینم هریکی همیان زر در کش کنیم
 آن یکی می گفت هی چه جای زر از عقیق و لعل کوی واز کهر
 خاص خاص مخزن سلطان ویست بلك اکنون شاه را خود جان دبست
 چه محل دارد پیش ایسن عشیق لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
 شاه را بروی نبودی بد گمان تسخری میکرد بهر امتحان
 پاك میدانستش از هر غش و غل باز از و همش همی لرزید دل

- ۱۸۷۵ من نخواهم که برو خجلت رود
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
او منم من او چه گر در پرده ام
این چنین تخیل طراوت و خیال
کویکی در ریاست قعرش ناپدید
جمله هستی ز موجش چکره
۱۸۸۰ قطره های یک بیک مینا گرد
وز برای چشم بد نامش ایاز
از ره غیرت که حسنش بی حدست
تا بگویم وصف آن رشك ملك
تنك آید در فغان این حنین
۱۸۸۵ شیشه دل از ضعیفی بشکند
بهر تسکین بس قبا بدریده ام
بی گمان باید که دیوانه شوم
روز پیروزست نه پیروزه است
۱۸۹۰ دم بدم او را سر مه می بود
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
قصه محمود و اوصاف ایاز

بیان آنك آنچ بیان کرده می شود صورت قصه است و آنك آن
صورتیست کی در خورد این صورت گیرانست و در خورد آینه
تصویر ایشان و از قدوسیته کی حقیقت این قصه راست نطق را
ازین تنزیل شرم می آید و از خجالت سروریش و قلم گم می کند
والعاقل یکفیه الاشاره

ز آنك پیل دید هندستان بخواب از خراج او امید برده شد خراب

بعد ماضعات ٬ اصول الٰعافیه
 بل جنون فی جنون فی جنون
 منذ عایت ٬ الٰبقا فی الفنا
 ماندم از قصه تو قصه من بگوی
 تو مرا کافسانه کشتستم بخوان
 من که طورم نوموسی وین صدا
 ز آنک موسی می بداند که نهیست
 اندکی دارد ز لطف روح تن
 آیتی از روح همچون آفتاب
 شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
 تا برد از حالت خورشید بو
 چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
 در جهان دیدن یقین بس قاصری
 کو جهان سبلت چرا مالیده
 تا که دریا گردد این چشم چو جوی
 این چه سودا و پریشان گفتنست
 پس گناه من درین تخیل چيست
 عقل جمله عاقلان پیشش ببرد
 ما سواک للفقول مرّنجی
 ما حسدت الحسن مذ زینتنی
 قل بلی و الله یجزیک الثواب
 گوش و هوشی کو که درنهم رسی

کیف یأتی النظم لی و الٰلقافیه
 ما جنون و اجدلی فی الشجون
 ذاب جسمی من اشارت اکلنی ۱۸۹۵
 ای ایاز از عشق تو گشتم چوموی
 بس فسانه عشق تو خواندم بجان
 خود تو میخوانی نه من ای مقتدی
 کوه بیچاره چه داند گفت چیست
 کوه میدانند بقدر خویشتن ۱۹۰۰
 تن چواصطرلاب باشد ز احتساب
 آن منجم چون نباشد چشم تیز
 تا صطرلابی کند از بهر او
 جان کز اصطرلاب جوید او صواب
 تو که ز اصطرلاب دیده بنگری ۱۹۰۵
 نو جهان را قدر دیده دیده
 عارفان را سرمه هست آن بجوی
 ذره از عقل و هوش ار با منست
 چونک مغز من ز عقل و هوش نهیست
 نه گناه او راست که عقلم ببرد ۱۹۱۰
 یا مجیرا العقل فتان الحجی
 ما اشتیت منذ جننتنی
 هل جنونی فی هواک مستطاب
 کمر بتازی گوید او در پارسی

- بادۀ او درخور هر هوش نیست حلقۀ او سخرۀ هر گوش نیست ۱۹۱۵
 بار دیگر آمدم دیوانه وار رو روای جان زود زنجیری بی‌آر
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم کر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین می

فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ

- باز گردان قصۀ عشق ایاز کآن یکی گنجیست مالا مال راز
 می رود هر روز در ججرۀ برین تا ببیند چارق با پوستین
 ز آنک هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل می برد ۱۹۲۰
 صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزد ره زین کمین
 شد عزازیلی ازین مستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس
 خواهام من نیز خواهام زاده ام صد هنر را قابل و آماده ام
 در هنر من از کسی کم نیستم تا بخدمت پیش دشمن بیستم
 من ز آتش زاده ام اواز وحل پیش آتش مرو حل را چه محل ۱۹۲۵
 او کجا بود اندر آن دوری که من صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجن من نار وقوله تعالى في حق ابليس

انه كان من الجن ففسق

- شعله می زد آتش جان سفیه کآتشی بود الولد سر آبیّه
 نه غلط گفتم که بد قهر خدا علتی را پیش آوردن چرا
 کار بی علت مبرا از علل مستمر و مستقرست از ازل
 در کمال صنع پاک مستح علت حادث چه گنجد با حادث ۱۹۳۰
 سَراب چه بود اب ما صنع اوست صنع مغزست و اب صورت جو پوست
 عشق دان ای فندق تن دوست جانت جوید مغزو کو بد پوست

دوزخی که پوست باشد دوستش
معنی و مغزت بر آتش حا کمست
۱۹۳۵ کوزه چوبین که در روی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا
پوستها بر پوست می افزوده
ز آنک آتش را علف جز پوست نیست
۱۹۴۰ این تکبر از نتیجه پوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
شد زدید لب جمله تن طمع
چون نبیند مغز فاع شد پیوست
۱۹۴۵ عزت اینجا کبر است و ذل دین
در مقام سنگی آنگاهی انا
کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال
کین دودا به پوست را افزون کنند
دیده را بر لب لب نفراشتند
۱۹۵۰ پیش و ابلیس بود این راه را
مال چون مارست و آن جاه ازدها
ز آن زمرد مار را دیده جهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس
یعنی این غم بر من از غدروست

داد بد لنا جلوداً پوستش
لیک آتش را قشورت هیز مست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
مالک دوزخ درو کی هالکست
تا چو مالک باشی آتش را کیا
لاجرم چون پوست اندر دوده
قهر حق آن کبر را پوستین کنیست
جاه و مال آن کبر را ز آن دوست
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
خوار و عاشق شد که ذل من طمع
بند عز من قنع زندان اوست
سنگ تافانی نشد کی شد نکین
وقت مسکین گشتن تست و فنا
که ز سر کینست گلخن را کمال
شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
پوست را ز آن روی لب پنداشتند
کو شکار آمد شبیکه جاه را
سایه مردان ز مرد این دو را
کور گردد مار وره رو و ارهد
هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
غدر را آن مقتدا سابق پیست

- بعد از خود قرن بر قرن آمدند
هر که بنهد سنت بدای فتا
جمع گردد بروی آن جمله بزه
لیك آدم چارق و آن بوستین
چون ایاز آن چارقش مورد بود
هست مطلق کار ساز نیستیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
نو برادر موضعی نا کشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر
ز آنك ازین پالوده مستیها بود
چون در آید نزع و مرگ آمی کنی
تا نمائی غرق موج زشتی
یاد ناری از سفینه راستین
چونك درمانی بغرقاب فنا
دیو گوید بنگرید این خام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
او خروس آسمان بوده ز پیش
- جملگان بر سنت او پا زدند ۱۹۵۵
تا در افتد بعد او خلق از عمی
کوسری بودست و ایشان دم غزه
پیش می آورد که هستم ز طین
لاجرم او عاقبت محمود بود
کارگاه هست کن جز نیست چیست ۱۹۶۰
یا نهاله کارد اندر مغرسی
تخم کارد موضعی که کشته نیست
کاغذ اسپید تا بنوشته باش
تا بکار در تو تخم آن ذوالکرم
مطبخی که دیده نادیده گیر ۱۹۶۵
پوستین و چارق از یادت رود
ذکر دیق و چارق آنگاهی کنی
که نباشد از پناهی پشیتی
نگری در چارق و در پوستین
پس ظلمنا ورد سازی برولا ۱۹۷۰
سر برید این مرغ بی هنگام را
که پدید آید نمازش بی نماز
نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی این کی ارنا الاشیاء کماهی ومعنی این کی لوکشف

الغطاء ما ازددت یقناً و قوله

در هر که تو از دیده بد می نگری از چنبره وجود خود مینگری

پایه کز کز افگند سایه

- | | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ای خروسان ازوی آموزید باک | بانک بهر حق کندنه بهر دانک |
| صبح کاذب آید و نفری بدش | صبح کاذب عالم و نیک و بدش |
| اهل دنیا عقل ناقص داشتند | تا که صبح صادقش پنداشتند |
| صبح کاذب کاروانهارا زدست | که بیوی روز بیرون آمدست |
| صبح کاذب خلق را رهبر مساد | کو دهد بس کاروانها را بیاد |
| ای شده تو صبح کاذب را رهین | صبح صادق را تو کاذب هم مبین |
| کر نداری از نفاق و بد امان | از چه داری بر برادرطن همان |
| بدگمان باشد همیشه زشت کار | نامه خود خواند اندر حق یار |
| آن خسان که در کژی بهامانده اند | انبیا را ساحر و کثر خوانده اند |
| و آن امیران خسیس قلب سار | این که ان بردند بر حجره ایاز |
| کو دینه دارد و گنج اندر آن | ز آینه خود منکر اندر دیگران |
| شاه می دانست خود پاک کی او | بهرایشان کرد او آن جست وجو |
| کای امیر آن حجره را بگشای در | نیم شب که باشد او ز آن بی خبر |
| ناپدید آید سگالشهای او | بعد از آن بر ماست مالشهای او |
| مرشما را دادم آن زر و گهر | من از آن زر ها نخواهم جز خبر |
| این همی گفت و دل اومی طپید | از برای آن ایاز بی ندید |
| که منم کین بر زبانه میرود | این جفا گر بشنود او چون شود |
| باز می گوید بحق دین او | که ازین افزون بود تمکین او |
| کی بقذف زشت من طیره شود | وز غرض وز سر من غافل بود |
| مبتلی چون دید تاویلات رنج | برد بیند کی شود او مات رنج |

- صاحب تأویل ایاز صابرست
همچو یوسف خواب این زندانیان
کوی بحر عاقبتها ناظرست
هست تعبیرش ببیش او عیان ۱۹۹۵
- خواب خود را چون نداند مرد خیر
گر زنم صد تیغ او را زامتحان
داند او کآن تیغ بر خود می زنم
بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی
- آنک نیاز ضد بی نیاز است چنانک آینه بی صورتست و ساده است
و بی صورتی ضد صورتست و لکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت
کی شرح آن درازست ، و العاقل یکفیه الاشاره
- جسم معجون را زرنج دوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
اندر آمد نا کهان رنجوری
تا پدید آمد بر آن معجون خناق
- پس طبیب آمد بدارو کردنش
رگ زدن باید برای دفع خون
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش ۲۰۰۰
- رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بانک برزد در زمان آن عشق جو
کر بمیرم گو برو جسم کهن
چون نمی ترسی نواز شیر عرین
- شیر و کرگ و خرس و هر کوروده
می نه آید شان ز توبوی بشر
کرد بر کرد توشب گرد آمده ۲۰۰۵
- کرگ عشقی نبود، کلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان
زانبهی عشق و وجد اندر جگر
کم زسک باشد که از عشق او عمیست
- کرگ عشقی نبود، کلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان
کی بجستی کلب کهنی قلب را
کر نشد مشهور هست اندر جهان
- بو نبردی تودل اندر جنس خویش
گر نبودی عشق هستی کی بدی ۲۰۱۰
- کی بری توبوی دل از کرگ و میش
کی زدی نان بر تو کی تو شدی

نان توشد از چه زعشق واشتها ورنه نان را کی بُدی تاجان ره می
 عشق نان مرده را می جان کند جان که فانی بود جاویدان کند
 ۲۰۱۵ گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش صبر من از کوه سنگین هست بیش
 من بلم بسی زخم نآساید تنم عاشقم بر زخمها بر می تنم
 لیک از لیلی وجود من پُرس این صدف پراز صفات آن درست
 ترسم ای فصاد گر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 داند آن عقلی که اودل روشنیست در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید کی خود را دوست تر داری یا مرا ، گفت
 من از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود وصفات خود نیست شده ام و
 بتو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم
 شده ام قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام
 اگر خود را دوست دارم تر دوست داشته باشم و اگر تر دوست دارم خود
 را دوست داشته باشم

هر کرا آینه یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد
 أَخْرَجَ بَصْفَانِی اِلٰی خَلْقِی مِنْ رَاکَ رَا نِی وَمَنْ قَصَدَكَ
 قصدنی و علی هذا

۲۰۲۰ گفت معشوقی بعاشق زامتحان در صبحی کای فلان ابن الفلان
 مرا تو دوست تر داری عجب یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
 گفت من در تو چنان فانی شدم که پُرم از تو زساران تا قدم
 بر من از هستی من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
 ز آن سبب فانی شدم من اینچنین همچو سر که در تو بحر انگبین
 ۲۰۲۵ همچو سنگی کو شود کل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب

- وصف آن سنگی نمائد اندرو
بعد از آن گردوست دارد خویش را
ور که خود را دوست دارد او بجان
خواه خور را دوست دارد لعل ناب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست
نانشد او لعل خود را دشمن است
ز آنک ظلمانیست سنگ و روز کور
خویشتن را دوست دارد کافرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا
گفت فرعونى انا الحق گشت پست
آن انا را لعنة الله در عقب
ز آنک او سنگ سیه بداین عقیق
این انا هو بود در سر ای فضول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت
سمع شو یکبار کی تو گوش وار
همچو چه کن خاک می کن کر کسی
گر رسد جذبه خدا آب معین
کار میکن تو بگوش آن مباح
هر که رنجی دید گنجی شد پدید
- پرشود از وصف خور او پشت و رو
دوستیء خور بود آن ای فتا
دوستیء خویش باشد بی گمان
خواه تا او دوست دارد آفتاب
هر دو جانب جزئیای شرق نیست ۲۰۳۰
ز آنک يك من نیست آنجا دو منست
هست ظلمانی حقیقت ضد نور
ز آنک او مناع شمس اکبرست
او همه تاریکست و در فنا
گفت منصورى انا الحق و برست ۲۰۳۵
وین انا را رحمة الله ای معجب
آن عدوی نور بود و این عشیق
ز اتحاد نور نه از رای حلول
تا بلعلی سنگ توانور شود
دم بدم می بین بقا اندر فنا ۲۰۴۰
وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف مستی میفزاید در سرت
تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
زین تن خاکی که در آبی رسی
چاه ناکنده بجوشد از زمین ۲۰۴۵
اندک اندک خاک چه را می تراش
هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود بر در حق کوفتن حلقه وجود
 حلقه آن درهر آن کو میزند بهر او دولت سری بیرون کند
 آمدن آن امیر تمام با سرهنگان نیمشب بگشادن آن حجره ایاز
 و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن کی آن مکرست و
 روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه کی گمان آمد و چاه کنان
 آوردن و دیوار ها سوراخ کردن و چیزی نا یافتن و خجل و
 نومید شدن چنانک بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا
 کی می گفتند کی ساحرند و خویشان ساخته اند و تصدیر میجویند
 بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

۲۰۵۰ آن امینان بر در حجره شدند طالب گنج و زرو خمره شدند
 قفل را بر میکشادند از هوس باد و صدف رنگ و دانش چند کس
 ز آنت قفل صعب و پری پیچیده بود از میان قفل ها بگریزیده بود
 نه ز بخل سیم و مال و زر خام از برای کتم آن سر از عوام
 که گروهی بر خیال بد تنند قوم دیگر نام سالوسم کنند
 ۲۰۵۵ پیش باهمت بود اسرار جان از خسان محفوظ تر از لعل کان
 زر به از جانست پیش ابلهان زر نثار جان بود نزد شهان
 میشتابیدند تفت از حرص زر عقلشان میگفت نه آهسته تر
 حرص نازد بیهده سوی سراب عقل گوید نیک بین کآن نیست آب
 حرص غالب بود و زر چون جان شده نعره عقل آن زمان پنهان شده
 ۲۰۶۰ گشته صد تو حرص و غوغاهای او گشته پنهان حکمت و ایمای او
 ناکه در چاه غرور اندر فتد آنکه از حکمت ملامت بشنود
 چون ز بند دام باد او شکست نفس لواصه برو یاباید دست

- تا بدیوار بلا نآید سرش
نشود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص گوزینه و شکر
از نصیحت ها کند دو گوش کر
چونک درد دنبالش آغاز شد
در نصیحت هر دو گوشش باز شد ۲۰۶۵
حجره را با حرص و صد گونه هوس
باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ز ازدحام
همچو اندر دوغ کندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر
خورد امکان نی و بسته هر دو پیر
بنگریدند از یسار و ازیمن
چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست
چارقا اینجا جز پیرو پوش نیست ۲۰۷۰
هین بیآورد سیخ های تیز را
امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کنند و جستند آن فریق
حفرها کردند و گوها، عدیق
حفرهاشان بانک می داد آن زمان
کند های خالییم ای کندگان
ز آن سگالش شرم هم میداشتند
کند ها را باز می انباشتند
بی عدد لاحول در هر سینه ۲۰۷۵
ز آن ضلالت های یابو نازشان
حفره دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوارنی
با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خدای بی گناهی می دهند
حایط و عرصه گواهی می دهند
باز می کشتند سوی شهریار
پرز کرد و روی زرد و شرمسار
باز گشتن نمامان از حجره ایاز
بسوی شاه تو بره تهی و خجل
همچو بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور
بر آلت و پای ایشان کی یوم تَبَيُّضُ وُجُوهُ و تَسْوَدُ وُجُوهُ و قَوْلُهُ
و تَرَى الدِّينَ كَذَّبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ
- شاه قاصد گفت هین احوال چیست که بغلتان از زرو همیان نهیست ۲۰۸۰

- در نهان کردید دینار و تسو
 گر چه پنهان بیخ هر بیخ آورست
 آنچ خورد آن بیخ از زهر و زقند
 بیخ اگر بی برک واز مایه تهیست
 ۲۰۸۵ بر زبان بیخ گل مهری نهد
 آن امینان جمله در عذر آمدند
 عذر آن گرمی و لاف و ما و من
 از خجالت جمله انگشتان گزان
 ۲۰۹۰ گر بریزی خون حلالست حلال
 کرده ایم آنها که از مامی سزید
 گر بیخشی^۱ جرم ما ای دلفروز
 گر بیخشی یافت نومیدی کشاد
 گفت شده این نواز و این کداز
 حواله کردن پادشاه قبول و توبه
 دادن ایشان بایا زکی یعنی این جنایت بر عرض او رفته است
 ۲۰۹۵ این جنایت بر تن و عرض و بست
 گر چه نفس واحدیم از روی جان
 نه می بر بنده شه را عار نیست
 متهم را شاه چون قارون کند
 شاه را غافل مدان از کار کس
 ۲۱۰۰ مَنْ هُنَا یَشْفَعُ بِنِیْسِ عِلْمِ او
 آن گنه اول ز حلمش می جهد
 فر شادی در رخ و رخسار کو
 برگ سیمام و جوهم اخضرست
 نك منادی می کند شاخ بلند
 برگهای سبز اندر شاخ چیست
 شاخ دست و پا گواهی میدهد
 همچو سایه پیش مه ساجد شدند
 پیش شه رفتند با تبع و کفن
 هر یکی میگفت کی شاه جهان
 و بر بیخشی هست انعام و نوال
 تا چه فرمایی توای شاه مجید
 شب شبها کرده باشد روز روز
 ورنه صد چون مافدای شاه باد
 من نخواهم کرد هست آن ایاز
 زخم بر رگهای آن نیکو پیست
 ظاهرا دورم ازین سود و زیان
 جز مزید حلم و استظهار نیست
 بی گنه را تو نظر کن چون کند
 مانع اظهار آن حلمست و بس
 لا ابالی وارِ الاحلم او
 ورنه هیبت آن مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله هست بر حلمش دیت بر عافله
 مست و بی خود نفس ماز آن حلم بود دیو در مستی کلاه از وی ربود
 گرنه ساقی حلم بودی باده ریز دیو با آدم کجا کردی ستیز
 گاه علم آدم ملایک را که سود اوستاد علم و نقاد نقود
 چونک در جنت شراب حلم خورد شدزیک بازی شیطان روی زرد ۲۱۰۵
 آن بلا درهای تعلیم و دود زیرک ودانا و چستش کرده بود
 باز آن افیون حلم سخت او دزد را آورد سوی رخت او
 عقل آید سوی حلمش مستجیر ساقیم تو بوده دستم بگیر
 فرمودن شاه ایاز را کی اختیار کن از عفو و مکافات کی از عدل و
 لطف هر چه کنی این جا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست کی در
 عدل هزار لطف هست درج ، و لکم فی القصاص حیوة آنکس
 کی کراحت میدارد قصاص را درین یک حیوة قاتل نظر می کند
 و در صد هزار حیوة کی معصوم و محقون خواهند شدن
 در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاک با صد احتراز
 گرد و صد بارت بجوشم در عمل در کف جوشت نیابم یک دغل ۲۱۱۰
 ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار امتحانها از تو جمله شرمسار
 بحر بی قعرست تنها علم نیست کوه و صد کوه است این خود حلم بیست
 گفت من دانه عطای تست این ورنه من آن چارقم و آن پوستین
 بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت هر که خود بشناخت یزدانرا شناخت
 چارفت نطفه ست و خونت پوستین باقی ایخواجه عطای اوست این ۲۱۱۵
 بهر آن دادست نا جویی دگر تو مگو که نیستش جز این قدر

ز آن نماید چند سیب آن باغبان
 کف گندم ز آن دهد خریار را
 نکته ز آن شرح گوید اوستاد
 ۲۱۲۰ و ربگویی خود همینش بود و بس
 ای ایاز اکنون بیا و داد ده
 مجرمات مستحق کشتن اند
 تا که رحمت غالب آید یا غضب
 از پی مردم ربایی هر دو هست
 ۲۱۲۵ بهر این لفظ الست مستبین
 زانک استفهام اثباتیست این
 ترك كن ناماند این تقریر خام
 قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
 میکشد حق راستان را تا رشد
 ۲۱۳۰ معده حلوائی بود حلوا کشد
 فرش سوزان سردی از جالس برد
 دوست بینی از تو رحمت می جهد
 ای ایاز این کار را زوئر گزار
 تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را کی زود این حکم را بقیصل رسان
 و منتظر مدار و ایام بیننا مگو کی الانتظار موت الاحمر و جواب
 گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تراست
 ۲۱۳۵ زهره کی بود یا عطار دیا شهاب
 با وجود آفتاب اختر فناست
 کو برون آید پیش آفتاب

- گر ز دل و پوستین بگذشتمی
کی چنین نخم ملامت کشتمی
- فقل کردن بسر در حجره چه بود
در میان صد خیالی حسود
- دست در کرده درون آب جو
هر یکی زایشان کلوخ خشك جو
- پس کلوخ خشك در جو کسی بود
ماهیی با آب عاصی کی شود
- بر من مسکین جفا دارند ظن
که وفا را شرم می آید زمن ۲۱۴۰
- گر نبود زحمت نا محرمی
چند حرفی از وفا وا گفتمی
- چون جهانی شبهت و اشکال جوست
حرف میرانیم مایرون پوست
- گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی
- جوز را در پوست ها آواز هاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
- دارد آوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان در گوش نوش ۲۱۴۵
- گر نه خوش آوازی مغزی بود
ژغرخ آواز قشری کسی شنود
- ژغرخ آن ز آن تحمل میکنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی
- چند گاهی بی لب و بی گوش شو
و آنکهان چون لب حریف بوش شو
- چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش
خواجہ يك روز امتحان کن گنگ باش
- حکایت در تقریر این سخن کی
چندین ماه صفت و سمو را آزمودیم
- مدتی صبر و خاموشی را
بیازماییم
- چند پختی تلخ و تیز و شور و گز
این یکی بار امتحان شیرین بیز ۲۱۵۰
- آن یکی را در قیامت زانتباه
در کف آید نامه عصیان سیاه
- سر سیه چون نامهای تعزیه
پر معاصی متن نامه و حاشیه
- جمله فسق و معصیت بدیکسری
همچو دار الحرب پراز کافری
- آنچنان نامه پلید و پر و بال
دریمین ناید در آید در شمال
- خود همینجا نامه خود را ببین
دست چپ را شاید آن یا دریمین ۲۱۵۵

موزه چپ کفش چپ هم درد کان
 چون نباشی راست میدان که چپی
 آنك گلرا شاهد و خوشبو کند
 هر شمالی را یمنی او دهد
 ۲۱۶۰ کرجپی باحضرت او راست باش
 نو روا داری که این نامه مهین
 این چنین نامه که پر ظلم و جفاست
 در بیان کسی کی سخنی گوید کی حال او مناسب آن سخن و آن دعوی
 نباشد چنانك كفره و لئن سألتهن من خلق السموات والأرض ليقولن
 الله ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه
 مناسب باشد با جانی کی داند کی خالق سموات والارض و
 خلائق الهیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی
 غیوری الی آخره

زاهدی را يك زنی بدبس غیور
 زن زغیرت پاس شوهر داشتی
 ۲۱۶۵ مدتی زن شد مراقب هر دو را
 تا درآمد حکم و تقدیر اله
 حکم و تقدیرش چو آید بیوقوف
 بود در حمام آن زن ناگهان
 با کنیزك گفت رو هین مرغ وار
 ۲۱۷۰ آن کنیزك زنده شد چون این شنید
 خواجه در خانه ست و خلوت این زمان
 عشق شش ساله کنیزك را بد این

هم بدا و رایك کنیزك هم چو حور
 با کنیزك خلوتش نگذاشتی
 تا کشان فرصت نیفتد در خلا
 عقل حارس خیره سر گشت و ثباه
 عقل کی بود در قمر افتد خسوف
 یادش آمد طشت و در خانه بد آن
 طشت سیمین را ز خانه ما بیار
 که بخواجه این زمان خواهد رسید
 پس دوان شد سوی خانه شادمان
 که بیا بد خواجه را خلوت چنین

- گشت پر آن جانب خانه شتافت
 هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
 هر دو با هم در خزیدن از نشاط
 یاد آمد در زمان زن را که من
 پنبه در آتش نهادم من بخویش
 گل فروشت از سرو بیجان دوید
 آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
 سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
 گر چه زاهد را بود روزی شگرف
 قدر هر روزی ز عمر مرد کار
 عقلها زین سر بود بیرون ز در
 ترس مویی نیست اندر پیش عشق
 عشق وصف ایزدست اما که خوف
 چون یحبون بخواندی در نبی
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز
 وصف حق کو وصف مشتکی خاک کو
 شرح عشق از من بگویم بردوام
 ز آنک نارین قیامت را حدست
 عشق را پانصد پرست و هر پری
 زاهد با ترس می نازد بپا
 کی رسند آنخایان در گرد عشق
 جز مگر آید عنایت های ضو
- خواجهر ادر خانه در خلوت بیافت
 که احتیاط و یاس در بستن نبود
 جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
 چون فرستادم و را سوی وطن
 اندر افکندم قیج نر را بمیش
 در پی اورفت و چادر میکشید
 عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
 سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
 کی بود یکروز او خمسین آلف
 باشد از سال جهان پنجه هزار
 زهره و هم از بدر د کو بدر
 جمله قربانند اندر کیش عشق
 وصف بنده مبتلای فرج جوف
 با یحبهم قرین در مطلبی
 خوف نبود و صف یزدان ای عزیز
 وصف حادث کو و وصف پاک کو
 صد قیامت بگذرد و آن تا تمام
 حد کجا آنجا که وصف ایزدست
 از فراز عرش تا تحت الثری
 عاشقان پیران تر از برق و هوا
 کاسمان را فرش سازد در عشق
 کز جهان وزین روش آزاد شو

- ۲۱۹۵ از قش خود و ز دش خود باز ره
این قش و دش هست جبر و اختیار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز
زن كنيزك را پزولیده بدید
شوی خود را دید قایم در نماز
۲۲۰۰ شوی را برداشت دامن بی خطر
از ذکر باقی نطفه هی چکید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
لایق ذکر و نمازست این ذکر
نامۀ پر ظلم و فسق و کفر و کین
۲۲۰۵ گریب رسی کبر را کین آسمان
گوید او کین آفریده آن خداست
کفر و فسق و استم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار راست
۲۲۱۰ فعل او کرده دروغ آن قول را
روز محشر هر نهان پیدا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان
دست گوید من چنین دزدیده ام
پای گوید من شدستم تا منی
۲۲۱۵ چشم گوید کرده ام غمزه حرام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
که سوی شه یافت آن شهباز ره
از ورای این دو آمد جذب یار
بانك در در گوش ایشان در افتاد
مرد بر جست و در آمد در نماز
در هم و آشفته و دنگ و مرید
در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
دید آلوده منی خصیه و نکر
ران وزانو گشته آلوده و پلید
خصیۀ مرد نمازی باشد این
وین چنین ران و زهار پر قدر
لایقست انصاف ده اندر یمین
آفریده کیست وین خلق و جهان
کافر بنش بر خدایی اش گواست
هست لایق با چنین اقرار او
آن فضیحتها و آن کردار کاست
ناشد او لایق عذاب هول را
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
بر فساد او بیش مستعان
لب بگوید من چنین پرسیده ام
فرج گوید من بگردستم زنی
گوش گوید چیده ام سوء الکلام
که دروغش کردم اعضای خویش

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| آن چنانك در نماز با فروغ | از گواهی خصیه شد زرقش دروغ |
| پس چنانكن فعل كآن خود بیزبان | باشد اشهد گفتن و عین بیان |
| ناهمه نن عضو عضو ای پسر | گفته باشد آشهد اندر نفع و ضرر |
| رفتن بنده پی خواجه گواست | ۲۲۲۰ که منم محکوم و این مولای ماست |
| گرسیه کردی تو نامه عمر خویش | توبه کن آنها که کردستی تو پیش |
| عمر اگر بگذشت بیخشان ایندمست | آب توبه ش ده اگر اوبی نمست |
| بیخ عمرت را بده آب حیات | تا درخت عمر گردد با نبات |
| جمله ماضی ها از این نیکو شوند | زهر پارینه ازین گردد چو قند |
| سیئات را مبدل کرد حق | ۲۲۲۵ ناهمه طاعت شود آن ماسبق |
| خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن | کوشی کن هم بجان و هم بتن |
| شرح این توبه نصوح از من شنو | بگرویدستی و لیک از نو گرو |
| حکایت در بیان توبه نصوح کی چنانك شیر | از پستان بیرون آید باز |
| در پستان نرود آنك توبه نصوحی کرد | هرگز از آن گناه یاد نکند |
| بطریق رغبت بلك هر دم نفرتش افزون | باشد و آن نفرت دلیل آن بود |
| کی لذت قبول یافت آن شهوت اول بی | لذت شد این بجای آن نشست |
| چنانك فرموده اند | |

نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر
و آنك دلش باز بد آن گناه رغبت می کند علامت آنست کی لذت قبول
نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشته است سنیره لیسری نشده
است لذت فسنیره للعری باقیست بروی

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| بردمردی پیش ازین نامش نصوح | بد ز دلاکی زن او را فتوح |
| بود روی او چو رخسار زنان | مردی خود را همی کرد او نهان |
| او بحمام زنان دلاک بود | ۲۲۳۰ دردغا و حيله بس چالاك بسود |

سالها می کرد دلاکسی و کس
 ز آنک آواز و رخس زن وار بود
 چادر و سربند پوشیده و نقاب
 دختران خسروان رازین طریق
 ۲۲۳۵ توبها می کرد و پا درمی کشید
 رفت پیش عارفی آن زشت کار
 سر او دانست آن آزاد مرد
 بر لبش قفلست و در دل رازها
 عارفان که جام حق نوشیده اند
 ۲۲۴۰ هر کرا اسرار کار آموختند
 سست خندید و بگفت ای بد نهاد
 ز آنک دانی ایزدت توبه دهداد
 در بیان آنک دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو
 درخواست حقست از خویشتن کی گنتله سمعا و بصرا و لسانا و یدا
 قوله و مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی، و آیات و اخبار و آثار
 درین بسیارست، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته
 بتوبه نضوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
 کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
 چون خدا از خود سؤال و کد کند
 ۲۲۴۵ یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
 اندر آن حمام پر می کرد طشت
 کوهری از حلقه های گوش او
 کار آن مسکین با خر خوب گشت
 فانی است و گفت او گفت خداست
 پس دعای خویش را چون رد کند
 که رهانیدش ز نفرین و وبال
 کوهری از دخترش باوه گشت
 باوه گشت و هر زنی در جست و جو

- پس در حمام را بستند سخت
 رختها جستند و آن پیدا نشد
 پس بجد جستن گرفتند از کزاف
 در شکاف تحت و فوق و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوید
 يك بيك را حاجبه جستن گرفت
 آن نصوص از ترس شد در خلونی
 پیش چشم خویش او میدید مرگ
 گفت یارب بارها بر کشته ام
 کرده ام آنها که از من می سزید
 نوبت جستن اگر در من رسد
 در جگر افتاده استم صد شرر
 این چنین اندوه کافر را مباد
 کاشکی مادر نژادی مرا
 ای خدا آن کن که از تو می سزد
 جان سنگین دارم و دل آهنین
 وقت تنگ آمد مرا و يك نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 نوبه ام بپذیر این بار دگر
 من اگر این بار نقصیری کنم
 این همی زارید و صد قطره روان
 تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
- تا بجویند اولش در پیچ رخت
 دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 جست و جو کردند در خوش صدف
 هر که هستی دار عجز و گرنوید
 تا پدید آید گهر دانه شگفت
 روی زرد و لب کبود از خشیتی
 رفت و میلرزید او مانند برگ
 نوبه ها و عهد ها بشکسته ام
 تا چنین سیل سیاهی در رسید
 وه که جان من چه سختیها کشد
 در مناجاتم بین بسوی جگر
 دامن رحمت گرفتم داد داد
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که زهر سوراخ مارم میگزد
 ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
 پادشاهی کن مرا فریاد رس
 نوبه کردم من زهر نا کردنی
 تا بیندم بهر نوبه صد کمر
 پس دگر مشنو دعا و گفتنم
 که در افتادم بجلا و عوان
 هیچ ملحد را مبادا این حنین

۲۲۷۰ نوحها میکرد او بر جان خویش روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا وای خدا چندان بگفت کآن در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او بانگ آمد از میان جست و جو
نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن کی همه را جستیم نصوح را
بجوید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار
بعد از نهایت بستگی کماکانَ يَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ
وَسَلَّمَ إِذَا أَصَابَهُ مَرَضٌ أَوْ هَمٌّ أَشَدَّتْ أَرْمَهُ تَنْفَرَجِي

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح کشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
۲۲۷۵ چونك هوشش رفت از تن بی امان سر او با حق پیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی ادبی مراد در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونك جانش را رهید از ننگ تن رفت شادان پیش اصل خویشتن
۲۲۸۰ جان چو باز و تن مرو را کننده پای بسته پر شکسته بنده
چونك هوشش رفت و پایش بر کشاد می برد آن باز سوی کیقباد
چونك دریا های رحمت جوش کرد سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شکر ف و زفت شد فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صد ساله بیرون شد ز گور دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
۲۲۸۵ این همه روی زمین سر سبز شد چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
کرک با بره حریف می شده ناامیدان خوش رنگ و خوش می شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان
شاهزاده از نصح

- بعد از آن خوفی هلاک جان بده
بافک آمد ناگهان که رفت بیم
یافت شد و اندر فرح در یافتیم
از غریبو و نمره و دستک زدن
آن نصح رفته باز آمد بخویش
م، حلالی خواست از وی هر کسی
بد گمان بردیم و کن ما را حلال
ز آنک ظن جمله بروی بیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصح
گوهر ابر بردست او بردست و بس
اول او را خواست جستن در نبرد
تا بود کائرا بیندازد بجای
این حلالیها از وی میخواستند
گفت بد فضل خدای دادگر
چه حلالی خواست می باید زمن
آنچ گفتندم زبد از صد یک است
کس چه میداند زمن جزا ندکی
من همی دانم و آن ستار من
اول ابلیسی مرا استاد بود
حق بدید آجمله رانا دیده کرد
- مژدها آمد که اینک کم شده
یافت شد کم کشته آن در یتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم
پر شد حمام قد زال آل الحزن
دید چشمش تابش صد روز پیش
بوسه میدادند بر دستش بسی
گوشت نو خوردیم اندر قیل و قال
ز آنک در قربت ز جمله پیش بود
بلک هم چون دو تنی یک کشته روح
زو ملازم تر بخاتون نیست کس
بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
اندرین مهلت رهاند خویش را
وز برای عذر بر میخواستند
ورنه ز آنچه گفتند شد هشتم بتر
که منم مجرم تر اهل زمن
بر من این کشفست ار کس را شکست
از هزاران جرم و بد فعلم یکی
جرمها و زشتی کردار من
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
تا نکردم در فضیحت روی زرد

۲۲۹۰

۲۲۹۵

۲۲۳۰۰

۲۳۰۰

باز رحمت پوستین دوزیم کرد
 هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
 همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
 نام من در نامه پاکان نوشت ۲۳۱۰
 آه کردم چون رسن شد آه من
 آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
 در بن چاهی همی بودم زبون
 آفرینها بر تو بادا ای خدا
 کرسر هر موی من یابد زبان ۲۳۱۵
 می زنم نعره در بن روضه و عیون
 باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام و توبه
 و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
 دختر شاهت همی خواند بیا
 جز تو دلاکی نمیخواهد دلش
 گفت رو رودست من بیکار شد ۲۳۲۰
 رو کسی دیگر بجواشتاب و تفت
 بادل خود گفت کز حد رفت جرم
 من بمردم یک ره و باز آمدم
 توبه کردم حقیقت با خدا
 بعد آن محنت کرا بار دگر ۲۳۲۵
 دختر سلطان ما می خواندت
 تا سرس شویی کنون ای پارسا
 که بمالد یا بشوید با گلش
 وین نصوح تو کنون بیمار شد
 که مرا والله دست از کار رفت
 از دل من کی رود آن ترس و کرم
 من چشیدم تلخی مرگ و عدم
 نشکنم تا جان شدن از تن جدا
 پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنک کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانها را فراموش کند و آزموده را باز آزمايد در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زودتر و خشک تر بود ، نمود بانه

- گازری بود و مراد را يك خری پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بسی گیاه روز تا شب بی لوا و بسی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود روز و شب بدخرد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نرجنگ افتاد ۲۳۳۰ خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی و اماند ز آن ضعف از شکار بی لوا ماندند دد از چاشت خوار
ز آنک باقی خوار شیر ایشان بدند شیر چون رنجوز شد تنگ آمدند
شیر يك روباه را فرمود رو مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری یا بی بگرد مرغزار رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر ۲۳۳۵ پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی ز آن فسونهایی که می دانی بگوی
از فسون و از سخن های خوشش از سرش بیرون کن و اینجا کشش
تشبیه کردن قطب کی عارف و اصلت در اجرای دادن خلق از قوت مغفرت
و رحمت بر مراتبی کی حقیق الهام دهد و تمثیل بشیر که در اجرای
خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب
مکانی بلک قرب صفتی و تفصیل این بسیارست والله الهادی
قطب شیر و صید کردن کار او باقیان این خلق باقی خوار او
تا نوانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صید و حوش
۲۳۴۰

چون بر نجد بی نوا مانند خلق
 ز آنك وجد خلق باقی خورد اوست
 او چو عقل و خلق چون اعضای تن
 ضعف قطب از تن بود از روح نبی
 ۲۳۴۵ قطب آن باشد که گرد خود تند
 یاری بی ده در مرّمه کشتی اش
 یاریت در توفزاید نه اندرو
 همچو روبه صید گیر و کن فداش
 روبهانه باشد آن صید مرید
 ۲۳۵۰ مرده پیش او کشی زنده شود
 گفت روبه شیر را خدمت کنم
 حیل و افسون گری کار منست
 از سر که جانب جو می شتافت
 پس سلام گرم کرد و پیش رفت
 ۲۳۵۵ گفت چوئی اندرین صحرای خشك
 گفت خر کرد در غم گم در ارم
 شکر گویم دوست را در خیر و شر
 چونك قسام اوست کفر آمد گله
 غیر حق جمله عدواند اوست دوست
 تا دهد او غم نخواهم انگبین
 ۲۳۶۰ حکایت دیدن خر هیزم فروش بانوای اسپان تازی بر آخر خاص و تمنا
 بردن آندولت را در موعظه آنك تمنا نباید بردن الا مغفرت و
 عنایت کی اگر در صد لون رنجی چون للت مغفرت بود همه شیرین

کز کف عقلست جمله رزق خلق
 این نگه دار دل تو صید جوست
 بسته عقلست تدبیر بدن
 ضعف در کشتی بود در نوح نبی
 گردش افلاک کرد او بود
 کر غلام خاص و بنده کشتی اش
 گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
 تا عوض گیری هزاران صید بیش
 مرده گیرد صید گفتار مرید
 چرك در پالیز روینده شود
 حیلها سازم ز عقلش بر کنم
 کار من دستان و از ره بردنست
 آن خر مسکین لاغر را بیافت
 پیش آن ساده دل درویش رفت
 در میان سنگ لاخ و جای خشك
 قسمتم حق کرد من ز آن شاكرم
 ز آنك هست اندر قضا از بد بتر
 صبر باید صبر مفتاح الصله
 باعد و از دوست شکوت کی نکوست
 ز آنك هر نعمت غمی دارد قرین
 بردن آندولت را در موعظه آنك تمنا نباید بردن الا مغفرت و
 عنایت کی اگر در صد لون رنجی چون للت مغفرت بود همه شیرین

شود ، باقی هر دولتی که آن را نا آزموده تمنی می یری با آن رنجی
فرینست کی آنرا نمی بینی ، چنانک از هر دامی دانه پیدا بود و
فخ پنهان ، تو درین دام مانده تمنی می یری کی کاشکی با آن
رفتمی ، پنداری کی آن دانهها بی دامت

| | |
|--|---|
| <p>بود سقایی مرورا يك خری پشتش از بار گران صد جای ریش جو کجا از کاه خشك او سیرنی میر آخر دید اورا رحم کرد پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال گفت از درویشی و تقصیر من گفت بسپارش بمن تو روز چند خربدو بسپردو آن رحمت پرست خر زهر سو مر کب تازی بدید زیر پاشان رو فقه آبی زده خارش و مالش مراسپان را بدید نه که مخلوق نوم گیرم خرم شب زدرد پشت و از جوع شکم حال این اسپان چنین خوش بانوا ناکهان آوازه پیکار شد زخم های تیر خوردند از عدو از غزا باز آمدندند آن تازیان پای هاشان بسته محکم با نوار می شکافیدند تنهاشان بنیش</p> | <p>گشته از محنت دونا چون چنبری عاشق و جویان روز مرگ خویش در عقب زخمی و سیخی آهنی کآشنای صاحب خر بود مرد کز چه این خر گشت دونا هم چودال ۲۳۶۵ که نمی یابد خود این بسته دهن تا شود در آخر شه زور مند در میان آخر سلطانش بست بانوا و فربه و خوب و جدید که بسوقت وجو بهنگام آمده ۲۳۷۰ پوز بالا کرد کای رب مجید از چه زار و پشت ریش و لاغرم آرزو مندم بمردن دم بدم من چه مخصوصم بتعذیب و بلا تازیان را وقت زین و کار شد ۲۳۷۵ رفت پیکان ها در ایشان سو بسو اندر آخر جمله افتاده ستان نعل بندان ایستاده بر قطار تا برون آرند پیکان ها ز ریش</p> |
|--|---|

- ۲۳۸۰ آن خر آن را دیدومی گفت ای خدا
من بفقیر و عافیت دارم رضا
ز آن نوا بیزارم و ز آن خم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
ناپسندیدن روباه گفتن خر را کی من راضیم بقسمت
- گفت روبه جستن رزق حلال
فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب
می نیاید پس مهم باشد طلب
و ابغوا من فضل الله است امر
تا نباید غضب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا
درفرو بسته ست و بر در قفل ها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در کشادن راه نیست
بی طلب نان سنت الله نیست
- جواب گفتن خر روباه را
- گفت از ضعف تو کل باشد آن
ورنه بدهد نان کسی که داد جان
۲۳۹۰ هر که جوید پادشاهی و ظفر
کم نیاید لقمه نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق
نه پی کسب اند نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی می دهد
قسمت هر يك بپیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوششها ز بی صبری تست
- جواب گفتن روبه خر را
- گفت روبه آن تو کل نادرست
کم کسی اندر تو کل ماهرست
۲۳۹۵ کرد نادر گشتن از نادانی است
هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا میر
تا نیفتی در نشیب و شور و شر
- جواب گفتن خر روباه را
- گفت این معکوس می گویی بدان
شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچ کس بی جان نشد از حریصی هیچ کس سلطان نشد
 نان ز خوکان و سگان نبود درینغ کسب مردم نیست این باران و میغ
 آنچنانك عاشقی بر رزق زار هست عاشق رزق هم بر رزق خوار ۲۴۰۰

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد کی توکل را امتحان میکرد
 از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و ره گنذر خلق دور شد و
 بین کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و
 خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزق قی تو و
 از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آید بجان رزق از خدا
 گریخواهی و رنخواهی رزق تو پیش تو آید دوان از عشق تو
 از برای امتحان آن مرد رفت در بیابان نزد کوهی خفت تفت
 که بینم رزق می آید بمن تا قوی گردد مرا در رزق ظن
 کاروانی راه کم کرد و کشید سوی کوه آن ممتحن را خفته دید ۲۴۰۵
 گفت این مرد این طرف چو نست عور در بیابان از ره و از شهر دور
 ای عجب مرده ست یا زنده که او می ترسد هیچ از گرگ و عدو
 آمدند و دست بروی می زدند قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
 هم نجنبید و نجنباید سر و انکر از امتحان هم او بصر
 پس بگفتند این ضعیف بی مراد از مجاعت سکنه اندر اوفاد ۲۴۱۰
 نان بیاوردند و در دیگی طعام تا بریزندش بحلقوم و بکام
 پس بقاصد مرد دندان سخت کرد تا ببیند صدق آن میعاد مرید
 رحمتش آمد که این بس بی نواست و ز مجاعت هاله مرگ و فناست
 کارد آوردند قوم اشتافتند بسته دندانهایش را بشکافتند
 ریختند اندر دهانش شوربا می فشردند اندرو نان پارها ۲۴۱۵

گفت ای دل گر چه خود تن میزنی راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دامن و قاصد می کنم رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود رزق، سوی صابران خوش میرود
جواب دادن روباه خرا و تحریض کردن او خرا بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل دستها بر کسب زن جهد المقل
۲۴۲۰ دست دادست خدا کاری بکن مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پامینهد یاری یاران دیگر می کند
ز آنک جمله کسب نایا از یکی هم دروگر هم سقا هم حایکی
این بهنباز است عالم بر قرار هر کسی کاری گیرند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست راه منت کار و مکسب کرد نیست
جواب گفتن خر روباه را می توکل بهترین کسبهاست می هر کسی

محتاجست بتوکل می ای خدا این کار مراست آورد عامتضمن

توکلست و توکل کسبی است کی بهیج کسبی دیگر محتاج نیست

الی آخره

گفت من به از توکل بررسی ۲۴۲۵ می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید ناکشد شکر خدا رزق و مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه نهی لا تلقوا بایدی نهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ احمقی باشد جهان حق فراخ
۲۴۳۰ نقل کن ز اینجا بسوی مرغزار می چر آنجا سبزه گرد جو بیار
مرغزاری سبز مانند جنان سبزه رسته اندر آنجا نامیان
خرم آن جوان که او آنجا شود اشتر اندر سبزه نا پیدا شود

- هر طرف در روی یکی چشمه روان
از خری اورا نمی گفت ای لعین
کونشاط و فربهی و فر تو
شرح روضه گرد و زور نیست
این کدا چشمی و این نادیدگی
چون ز چشمه آمدی چون تو خشک
ز آنک میگوی و شرحش میکنی
مثل آوردن اشتر در بیان آنک در مخبر دولتی
فرواثر آن چون نبینی
جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن
- آن یکی پرسید اشتر را که هی
گفت از حمام گرم کوی تو
مار موسی دید فرعون عنود
زیر کان گفتند بایستی که این
معجزه گراژدها گرمار بُد
رَبّ اعلیٰ گروست اندر جلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید
که علامانست ز آن دیدار نور
مرغ چون بر آب شوری می تند
بلك تقلیدست آن ایمان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم
چون ببیند نور حق ایمن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک
- ۲۴۳۵ اندرو حیوان مرفه در امان
توازا نجایی چرا زاری چنین
چیست این لاغرتن مضطر تو
پس چرا چشمت ازو مخمور نیست
از کدایی تست نه از بسکلبکی
و رتونا ف آهوی کوبوی مشک
چون نشانی در تونا آمدای سنی
۲۴۴۰ از کجا میآئی ای اقبال پی
گفت خود پیداست در زانوی تو
مهلتی میخواست نرمی می نمود
تندر گشتی چو هست اور ب دین
نخوت و خشم خدائی اش چه شد
بهر يك گرمی چیست این چاپلوس
۲۴۴۵ دانك روحت خوشه غیبی ندید
التجافی منك عن دار الغرور
آب شیرین را ندیدست او مدد
روی ایمان را ندیده جان او
از ره و ره زن ز شیطان رجیم
۲۴۵۰ ز اضطرابات شك اوسا کن شود
کاصل او آمد بود در اصطکاک

- خاکی است آنکف غریبست اندر آب
 چونک چشمش باز شد و آن نقش خواند
 ۲۴۵۵ گر چه بار و باده خر اسرار گفت
 آب را بستود و او نایق نبود
 از منافق عذر درد آمد نه خوب
 بوی سیبش هست جز و سیب نیست
 حمله زن در میان کارزار
 ۲۴۶۰ گر چه می بینی چو شیر اندر صفش
 وای آنک عقل او ماده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 ای خنک آنکس که عقلش نر بود
 عقل جزوی اش نر و غالب بود
 ۲۴۶۵ حمله ماده بصورت هم جریست
 وصف حیوانی بود بر زن فزون
 رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
 نشنه محتاج مطر شد و ابر نه
 اسپر آهن بود صبر ای پدر
 ۲۴۷۰ صد دلیل آرد مقلد در بیان
 مشک آلودست الامشک نیست
 تا که پشکی مشک گردد ای مرید
 که نباید خورد و جو هم چون خران
 جز قر نفل یا سمن یا گل میجر
 در غریبی چاره نبود ز اضطراب
 دیورا بروی دگر دستی نماند
 سر سری گفت و مقلد وار گفت
 رخ درید و جامه او عاشق نبود
 ز آنک در لب بود آن نه در قلوب
 بود رو جزا پی آسیب نیست
 نشکند صف بلك گردد کارزار
 تیغ بگرفته همی لرزد کفش
 نفس زشتش نر و آماده بود
 جز سوی خسران نباشد نقل او
 نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس انشی را خرد سالب بود
 آفت او هم چو آن خر از خریست
 ز آنک سوی رنگ و بودارد ر کون
 جمله حجتها ز طبع او رمید
 نفس را جوغ البقر بد صبر نه
 حق نبشته بر سپر جاء الظفر
 از قیاسی گوید آن رانه از عیان
 بوی مشکستش ولی جز پیشک نیست
 سالها باید در آن روضه چربید
 آهوانه درختن چر ارغوان
 رو به حرای ختن با آن نفر

- معدۀ را خو کن بد آن ریحان و گل ۲۴۷۵ نا بیابی حکمت و قوت رسل
 خون معدۀ زین که وجوب باز کن خوردن ریحان و گل آغاز کن
 معدۀ تن سوی کهدان میکشد معدۀ دل سوی ریحان میکشد
 هر که گاه وجو خورد قربان شود هر که نور حق خورد قرآن شود
 نیم نومشکست و نیمی پشک هین هین میفزا پشک افزا مشک چین
 آن مقلد صد دلیل و صد بیان ۲۴۸۰ در زبان آرد ندارد هیچ جان
 چونک گوینده ندارد جان و فر گفت ادراکی بود برگ و تمر
 میکند گستاخ مردم را براه او بجان لرزان ترست از برگ کاه
 پس حدیثش گر چه بس بافر بود در حدیثش لرزه هم مضمر بود
 فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل
 فضل تحصیلیء بر بسته
- شیخ نورانی زره آگه کند با سخن هم نور را هم ره کند
 جهد کن تا مست و نورانی شوی ۲۴۸۵ تا حدیث را شود نورش روی
 هر چه در دوشاب جوشیده شود در عقیده طعم دوشابش بود
 از جزر و زسیب و به وز گرد کان لذت و دوشاب یابی تو از آن
 علم اندر نور چون فرغده شد پس ز علمت نور یابد قوم لد
 هر چه گوئی باشد آن هم نور ناک کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
 آسمان شو ابر شو باران بیار ۲۴۹۰ ناودان بارش کند نبود بکار
 آب اندر ناودان عاریتست آب اندر ابر و دریا فطرتست
 فکر و اندیشه مست مثل ناودان وحی و مکشوفست ابر و آسمان
 آب باران باغ صدر رنگ آورد ناودان همسایه در جنگ آورد
 خرد دوسه حمله برو به بحث کرد چون مقلد بد فریب او بخورد

۲۴۹۵ طنطنهٔ ادراکِ بینایی نداشت دمدمهٔ روبه برو سکنه گماشت
 حرص خوردن آنچنان کردن ذلیل که زبوش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطه کی این
 خنجر از بهر چیست گفت از برای آنک هر کی با من بداندیشد
 اشکمش بشکافم ، لوطی بر سر او آمد شد می کرد و میگفت
 الحمد لله کی من بد نمیاندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست
 ان الله لا يستحيي ان يضرَبَ مَثَلًا ما بَعُوْثَةٌ فما فوقها ، ای فمافوقها
 فی تغیر النفوس بالانکار ، ما ذا اراد الله بهذا مَثَلًا ، و آنچه جواب
 می فرماید که این خواستم یَضَلَّ به کثراً و بهدی به کثیراً کی هرفتنه
 همچون میزانست بسیاران ازو سرخ رو شوند و بسیاران بی مراد
 شوند ، و لو تأملت فيه قللاً وجدت من نایجه الشریفة کثیراً

۲۵۰۰ کندهٔ را لوطی در خانه برد سر نگون افکندش و دروی فشرد
 بر میانش خنجری دید آن لعین پس بگفتش بر میانت چیست این
 گفت آنک با من اریک بدمنش بد بیندیشد بدم اشکمش
 گفت لوطی حمد لله را که من بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
 چونک مردی نیست خنجر هاجه سود چون نباشد دل ندارد سود خود
 از علی میراث داری ذوالفقار بازوی شیر خدا هستت بی‌آر
 کرفسونی یار داری از مسیح کولب و دندان عیسی ای قبیح
 کشتی سازی ز توزیع و فتوح کویکی ملاح کشتی همچونوح
 بت شکستی گیرم ابراهیم وار کسوت تن را فدی کردن بنار
 ۲۵۰۵ کر دلیلت هست اندر فعل آَر تیغ چوبین را بد آن کن ذوالفقار

- آن دلیلی که ترا مانع شود از عمل آن نعمت صانع بود
 خایفان راه را کردی دلیر
 بر همه درس تو کل میکنی
 از همه لرزان تری تو زیر زیر
 ای مخنت پیش رفته از سپاه
 در هوا تو پشه را رگ میزنی
 چون ز نامردی دل آکنده بود
 بر دروغ ریش تو کیرت گواه ۲۵۱۰
 توبه کن اشک باران چون مطر
 ریش و سبلت موجب خنده بود
 داروی مردی بخور اندر عمل
 ریش و سبلت را ز خنده بازخر
 معده را بگذار و سوی دل خرام
 تا شوی خورشید کرم اندر حمل
 يك دو گامی رو تکلف ساز خوش
 عشق گیرد گوش تو آنگاه کش ۲۵۱۵

غالب شدن حيله روباه براستعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر
 را سوی شیر بیشه

- رو به اندر حيله پای خود فشرده
 ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
 مطرب آن خانقه کوتا که نف
 دف زند که خر بر رفت و خر بر رفت
 چون نیاورد روبهی خر تا گیاه
 چون فسون آن ولی داد گسر
 گوش را بر بند و افسونها مخور
 آن فسون خوشتر از حلوای او
 آنك صد حلواست خاک پای او ۲۵۲۰
 خبهای خسروانی پر ز می
 مایه برده از می لبهای وی
 عاشق می باشد آن جان بعید
 کو می لبهای لعلش را ندید
 آب شیرین چون نبیند مرغ کور
 چون نگردد گرد چشمه آب شور
 موسی جان سینه را سینا کند
 طوطیان کور را بینا کند
 خسرو شیرین جان نوبت زد دست
 لاجرم در شهر قند ارزان شد دست ۲۵۲۵
 یوسفان غیب لشکر میکشند
 تنگهای قند و شکر میکشند

۲۵۳۰ اشتراک مصر را رو سوی ما
 شهر ما فردا پر از شکر شود
 در شکر غلطید ای حلواییان
 نیشکر کوبید کار اینست و بس
 يك ترش در شهر ما اکنون نماند
 نقل بر نقلست و می بر می هلا
 سر که نه ساله شیرین میشود
 آفتاب اندر فلک دستک زنان
 ۲۵۳۵ چشمها مخمور شد از سبزه زار
 چشم دولت سحر مطلق میکند
 گر خری را میبرد روبه ز سر
 کو بر تو خر مباح و غم مخور

حکایت آن شخص کی از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها
 زرد چون زعفران لبها بود چون ببل دست لرزان چون برگ درخت
 خداوند خانه پرسید کی خیرست چه واقعه است ، گفت بیرون
 خر می گیرند بسخره ، گفت مبارك خر میگیرند تو خر نیستی چه
 میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز
 ترسم کی مرا خر گیرند

۲۵۴۰ آن یکی در خانه در میگریخت
 صاحب خانه بگفتش خیر هست
 واقعہ چو نیست چون بگریختی
 زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
 که همی لرزید ترا چون پیر دست
 رنگ رخساره چنین چون ریختی
 خر همی گیرند امروز از برون
 چون نه خرو ترا زین چیست غم
 گر خرم گیرند هم نبود شکفت
 گفت بهر سخره شاه حرون
 گفت میگیرند کو خر جان عم
 گفت بس جدند و گرم اندر گرفت

- بهر خر گیری بر آوردند دست
 چونك بی تمییز یان مان سرورند
 نیست شاه شهر بیهوده گیر
 آدمی باش وز خر گیران مترس
 چرخ چارم هم ز نور تو پرست
 توز چرخ و اختران هم برتری
 میر آخر دیگر و خر دیگرست
 چه در افتادیم در دنبال خر
 از انار و از ترنج و شاخ سیب
 یا از آندریا که موجش کوه رست
 یا از آن مرغان که گل چین میکنند
 یا از آن بازان که کبکان پرورند
 نردبانها نیست پنهان در جهان
 هر گره را نردبانی دیگرست
 هر یکی از حال دیگر بی خبر
 این در آن حیران که اواز چیست خوش
 صحن ارض الله واسع آمده
 برد رختان شکر کویان بر که و شاخ
 بلبلان کرد شکوفه پر گره
 این سخن پایان ندارد کن رجوع
 بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن خراز شیر و عتاب کردن روباه با شیر کی
 هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه
- جدجد تمییز هم بر خاستست
 صاحب خر را بجای خر برند ۲۵۴۵
 هست تمییزش سمیعت و بصیر
 خرنه ای عیسی دوران مترس
 حاش لله که مقامت آخرست
 گر چه بهر مصلحت در آخری
 نه هر آنك اندر آخر شد خرست ۲۵۵۰
 از گلستان گوی و از گل های تر
 وز شراب و شاهدان بی حساب
 گوهرش کوبینده و بینا ورست
 بیضا زرین و سیمین میکنند
 هم فکون اشکم هم استان می پرند ۲۵۵۵
 پایه پایه تا عنان آسمان
 هر روش را آسمانی دیگرست
 ملك با پنهان و بی پایسان و سر
 و آن درین خیره که حیرت چیست
 هر درختی از زمینی سرزده ۲۵۶۰
 که زهی ملك و زهی عرصه فراخ
 که از آنج میخوری مارا بده
 سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع
 بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن خراز شیر و عتاب کردن روباه با شیر کی
 هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه

کردن روبرو اشیر کی برو باردیگرش بفریب

- چونك بر کوهش بسوی موج برد
تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
۲۵۶۵ دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
تا بنزد يك آمدن صبری نكرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول
خود نبودش قوت و امكان حول
خرزدورش دید و بر گشت او گریز
تا بزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما
چون نکردي صبر در وقت و غا
تا بنزد يك تو آید آن غوی
تا باندك جمله غالب شوی
۲۵۷۰ مکر شیطانست تعجیل و شتاب
دور بود و حمله را دید و گریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور
لطف رحمانست صبر و احتساب
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گر توانی بار دیگر از خرد
تا بدین حد می ندانستم فتور
۲۵۷۵ منت بسیار دارم از تو من
گفت آری گر خدا یاری دهد
پس فراموشش شود هولی که دید
لیک چون آرم من او را بر متاز
گفت آری تجربه کردم که من
تا بنزد يكم نیاید خسر تمام
۲۵۸۰ رفت روبه گفت ای شه همتی
توبها کردست خر با کردگار
توبها اش را بفن برهم ز نیم
کله خر گوی فرزندان ماست
فکرش باز یچه دستان ماست

| | | |
|------|--|--|
| ۲۵۸۵ | پیش عقل کل ندارد آن محل ما زداد کرد گار لطف خو علم عند الله مقصد های ماست ربی الا علی از آن رو می زنیم بشکند صد تجربه زین دمدمه ۲۵۹۰ در رسد شومی اشکستش درو | عقل کآن باشد ز دوران زحل از عطارد و ز زحل دانا شد او علم الانسان خم طفرای ماست تربیه آن آفتاب روشنیم تجربه گر دارد او با این همه بوك توبه بشکند آن سست خو |
|------|--|--|

در بیان آنك نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلك موجب مسخ است
چنانك در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده عیسی كه وجَّعَلْ
مَنْهُمْ الْقَرْدَةَ وَ الْخَنَازِيرَ ، و اندرین امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را
صورت دل دهند

| | | |
|------|---|--|
| ۲۵۹۵ | موجب لعنت شود در انتها موجب مسخ آمد و اهلاك و هفت چونك عهد حق شكستند از نبرد ليك مسخ دل بود ای ذوالفطن از دل بوزینه شد خوار آن گلش خوار کی بودی ز صورت آن حمار هیچ بودش منقصت ز آن صورتش تا ببیند خلق ظاهر کبت را گشته از توبه شکستن خوك و خر دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تابان بفریدش | نقض میثاق و شکست توبهها نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت پس خدا آن قوم را بوزینه کرد اندرین امت نبذ مسخ بدن چون دل بوزینه گردد آن دلش گر هنر بودی دلش را ز اختیار آن سگ اصحاب خوش بدسیرش مسخ ظاهر بود اهل سبت را از ره سر صد هزاران دگر |
|------|---|--|

| | | |
|------|---|---|
| ۲۶۰۰ | گفت خراز چون تو یاری الحذر که پیش از دهها بردی مرا | پس بیآمد زود روبه سوی خر ناجوانمردا چه کردم من ترا |
|------|---|---|

غیر خبث جوهر توای عنود
 نا رسیده از وی او را زحمتی
 نا رسیده زحمتش از ما و کاست
 از هلاک آدمی در خرمیست
 خو و طبع زشت خود او کی هلد
 هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
 که در اندازد بحوضت سرنگون
 نادر اندازد تو ترا اندر چهی
 اندر افکنند آن لعین در شور و شر
 که رسد او را ز آدم ناحقی
 که ترا در چشم آن شیری نمود
 که شب و روز اندر آنجا می چرم
 هر شکم خواری بد آنجا تاختی
 بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
 که چنان هولی اگر بینی مترس
 که بدم مستغرق دلسوزیت
 می شتاییدم که آیی نا دوا
 کآن خیالی می نماید نیست جسم

جواب گفتن روباه خورا

نا بینم روی تو ای زشت رو
 روی زشت را کریه سخت کرد
 این چنین سفری ندارد کر گدن

موجب کین تو با جانم چه بود
 همچو کژدم کو گزدپای فتی
 یا چودبوی کو عدوی جان ماست
 ۲۶۰۵ بلك طبعاً خصم جان آدمیست
 از پی هر آدمی او نسکلد
 ز آنک خبث ذات او بی موجبی
 هر زمان خواند ترا تا خر کھی
 که فلان جاحوض آبست و عیون
 ۲۶۱۰ آدمی را با همه وحی و نظر
 بی کناهی بی گزند سابقی
 گفت روبه آن طلسم سحر بود
 ورنه من از تو بتن مسکین ترم
 گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
 ۲۶۱۵ يك جهان بی نوایر پیل و ارج
 من ترا خود خواستم گفتن بدرس
 لیک رفت از یاد علم آموزیت
 دیدمت در جوع کلب و بی نوا
 ورنه با تو گفتمی شرح طلسم

۲۶۲۰ گفت روروهین ز پیشم ای عدو
 آن خدایی که ترا بدبخت کرد
 با کدامین روی می آیی بمن

- رفته در خون جانم آشکار
که ترامن ره برم نامرغزار
نا بدیدم روی عزراییل را
باز آوردی فن و تسویل را
- ۲۶۲۵ گرچه من ننگ خرانم یا خرم
آنچ من دیدم ز هول بی امان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
عهد کردم با خداکای ذوالمنن
تا ننوشم و سوسه کس بعد ازین
حق کشاده کرد آن دم پای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر
باز بفرستادت آن شیر عربین
حق ذات پاک الله الصمد
مار بد جانی ستاند از سلیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او
چونک او افکند بر تو سایه را
عقل تو گر ازدهایی گشت مست
دیده عقلت بدو بیرون جهد
- ۲۶۳۰ عهد کردم نذر کردم ای معین
ز آن دعا وزاری و ایمان من
چون بدی در زیر پنجه شیر خر
سوی من از مکرای بش القرین
که بود به مار بد از یار بد
یار بد آرد سوی نار مقیم
خود بد زد دل نهان از خوی او
دزد آن بی مایه از نومایه را
یار بد او را زمرد دان که هست
طعن اوت اندر کف طاعون نهد
- جواب گفتن روبه خر را
- ۲۶۴۰ لیک تخیلات و همی خرد نیست
ورنه بر نونه غشی دارم نه غل
بر محبان از چه داری سوء ظن
گفت روبه صاف مار ادرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل
از خیال زشت خود منکر بمن

- ۲۶۴۵ ظن نیکو بر بر اخوان صفا
 این خیال و وهم بد چون شد پدید
 مشفقى گر کرد جور و امتحان
 خاصه من بدر گزیدم زشت اسم
 در بدی بُد آن سگالش قد را
 عالم وهم و خیال طمع و بیم
 نقشهای این خیال نقش بند
 ۲۶۵۰ گفت هذا ربی ابراهیم راد
 ذکر کو کبریا چنین تاویل گفت
 عالم وهم خیال چشم بند
 تا که هذا ربی آمد قال او
 غرق کشته عقلهای چون جبال
 ۲۶۵۵ کوههارا هست زین طوفان فضوح
 زین خیال ره زن راه یقین
 مرد ایقان رست از وهم و خیال
 و آنک نور عمرش نبود سند
 صد هزاران کشتی با هول و سهم
 ۲۶۶۰ کمترین فرعون چست فیلسوف
 کس ندانند رومی زن کیست آن
 چون ترا وهم تو دارد خیره سر
 عاجزم من از منی خویشتن
 گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
 صد هزاران یار را از هم برید
 عقل باید که نباشد بد گمان
 آنک دیدی بد بند بود آن طلسم
 عفو فرمایند یاران ز آن خطا
 هست ره رورا یکی سدی عظیم
 چون خلیلی را که که بُد شد گزند
 چونک اندر عالم و هم اوفتاد
 آنکسی که گوهر تاویل سفت
 آن چنان که راز جای خویش کند
 خر بط و خر را چه باشد حال او
 در بحار و هم و گرداب خیال
 کو امانی جز که در کشتی نوح
 کشت هفتاد و دو ملت اهل دین
 موی ابرو را نمی گوید هلال
 موی ابروی کثری راهش زند
 تخته تخته گشته در دریای وهم
 ماه او در برج وهمی در خسوف
 و آنکه داند نسبتش بر خود گمان
 از چه کردی کرد وهم آن دگر
 چه نشستی پر منی تو پیش من

- بی من و مایی همی جویم بجان
تا شوم من کوی آن خوش سولجان
- هر که بی من شد همه منها خوداوست
دوست جمله شد چو خود را نیست دوست ۲۶۶۵
- آینه بی نقش شد باید بها
ز آنک شد حاکی جمله نقشا
- حکایت شیخ محمد سرری غزنوی قنس الله سره
- زاهدی در غزنی از دانش مزی
بد محمد نام و کنیت سرری
- برد افطارش سر رز هر شبی
هفت سال او دایم اندر مطلبی
- بس عجایب دید از شاه وجود
لیک مقصودش جمال شاه بود
- بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نامد مهلت آن مکرم
- او فرو افکند خود را از و داد
در میان عمق آبی اوفتاد
- چون نمر از نکس آن جان سیر مرد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
- کین حیات او را چو مرگی مینمود
کار پیشش باز گونه گشته بود
- موت را از غیب میکرد او کدی
آن فی مونی حیانی می زدی ۲۶۷۵
- موت را چون زندگی قابل شده
با هلاک جان خود یکدل شده
- سیف و خنجر چون علی ریحان او
نرگس و نسرين عدوی چان او
- بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
بانگ طرفه از ورای سر و جهر
- گفت ای دانای رازم مو بمو
چه کنم در شهر از خدمت بگو
- گفت خدمت آنک بهر ذل نفس
خویش را سازی تو چون عباس دس ۲۶۸۰
- مدتی از اغنیا زر میستان
پس بدر ویشان مسکین می رسان
- خدمت اینست تا يك چند گاه
گفت سمعاً طاعة ای جان پناه
- بس سؤال و بس جواب و ماجرا
بد میان زاهد و رب السوری
- که زمین و آسمان پر نور شد
در مقالات آن همه مذکور شد

۲۶۸۵ لیک کونه کردم آن گفتار را تا ننوشت هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بابان بشهر غزنین و زنبیل
گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچ جمع آید بر فقرا
هر که را جان عز لبیکست نامه بر نامه پیک بر پیکست
چنانک روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه
و غیره منقطع نباشد

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت او درآمد از ره دزدیده نغت
جمله اعیان و مهان برخاستند قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نادم جز بخواری و گدایی نادم
۲۶۹۰ نیستم در هزم قال و قیل من دربدر کردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا که کدا باشم کدا باشم کدا
در گدایی لفظ نادر ناآورم جز طریق خس کدایان نسپریم
تا شوم غرقه مذلت من تمام تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آنرا تبع او طمع فرمود ذل من طمع
۲۶۹۵ چون طمع خواهد از من سلطان دین خاک برفرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم او گدائی خواست کی میری کنم
بعد از این کد و مذلت جان من بیست عباس اند در اثبان من
شیخ بر میگشت و زنبیلی بدست شیء الله خواهه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او شیء الله شیء الله کار او
۲۷۰۰ انبیا هر یک همین فن می زنند خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند باز کون بر انصر و الله میتنند

- در بدر این شیخ می‌آرد نیاز
کآن گدایی کآن بجد می‌کرد او
ورب کردی نیز از بهر کلو
در حق او خورد نان و شهد و شیر
نور می نوشد مگو نان می‌خورد
چون شراری کو خورد دروغ ز شمع
نان خوری را گفت حق لا تُسرفوا
آن کلوی ابتلا بدوین کلو
امرو فرمان بود نه حرص و طمع
گر بگوید کیمیا مس را بده
کنجهای خاك تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالفا من عاشقم
هشت جنت گر در آرم در نظر
مؤمنی باشم سلامت جوی من
عاشقی که عشق یزدان خورد قوت
وین پدر که دارد آن شیخ فطن
عاشق عشق خدا و آنگاه مزد
عاشق آن لیلی کور و کبود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر
شیر و کرک و دداز و واقف شده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک
زهر دد باشد شکر ریز خرد
- بر فلك صدر برای شیخ باز
بهر یزدان بود نه از بهر کلو
آن کلو از نور حق دارد غلو
به زچله وزسه روزه صد فقیر ۲۷۰۵
لاله می‌کارد بصورت می‌چرد
نورافزاید ز خوردش بهر جمع
نور خوردن را نگفتست اکتفوا
فارغ از اسرات وایمن از غلو
آن چنان جان حرص را نبود تبع ۲۷۱۰
تو بمن خود را طمع نبود فره
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
گر بجویم غیر تو من فاسقم
ور کنم خدمت من از خوف سقر
ز آنك این هر دو بود حظ بدن ۲۷۱۵
صد بدن پشتش نیرزد تره نوت
چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
جبرئیل مؤمن و آنگاه دزد
ملك عالم پیش او يك تره بود
زرچه باشد که نبذ جان را خطر ۲۷۲۰
همچو خویشان گرد او گرد آمد
پرز عشق و لحم و شحمش زهر ناك
ز آنك نيك نيك باشد ضد بد

۲۷۲۵ لحم عاشق را نیارد خورد دد
 ور خورد خود فی المثل دام و ددش
 هر چه جز عشقت شد مأکول عشق
 دانه مرغ را هرگز خورد
 بندگی کن ناشوی عاشق لعل
 بنده آزادی طمع دارد ز جد
 ۲۷۳۰ بنده دایم خلقت وادرار جوست
 در ننگ نجد عشق در گفت و شنید
 قطرهای بحر را نتوان شمرد
 این سخن پایان ندارد ای فلان

در معنی *تَوَلَّكَ لَمَّا خَلَقْتَ الْاَفْلَکَ*

شد چنین شیخی گدائی کو بکو
 ۲۷۳۵ عشق جوشد بحر را مانند دیگ
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف
 با محمد بود عشق پاک جفت
 منتهی در عشق چون او بود فرد
 گر نبودی بهر عشق پاک را
 ۲۷۴۰ من بد آن افراشتم چرخ سنی
 منفعتهای دگر آید ز چرخ
 خاک را من خوار کردم یکسری
 خاک را دادیم سبزی و نوی
 با تو گویند این جبال را سیات
 عشق معروفست پیش نیک و بد
 گوشت عاشق زهر گردد بکشش
 دو جهان یک دانه پیش نول عشق
 کاهدان مر اسب را هرگز چرد
 بندگی کسببست آید در عمل
 عاشق آزادی نخواهد تا ابد
 خلعت عاشق همه دیدار دوست
 عشق دریا بیست قمرش ناپدید
 هفت دریا پیش آن بحرست خرد
 باز رو در قصه شیخ زمان

عشق آمد لا اباالی اتقوا
 عشق ساید کوه را مانند ریگ
 عشق لرزان زمین را از گراف
 بهر عشق او را خدا لولاك گفت
 پس مرا و را زانبیا تخصیص کرد
 کی وجودی دادمی افلاك را
 تا علو عشق را فهمی کنی
 آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
 تاز خواری عاشقان بویی بـری
 تاز تبدیل فقیر آگه شوی
 وصف حال عاشقان اندر ثبات

- گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر
غصه را با خار تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند
در تصور در نیاید عین آن
رفتن آن شیخ در خانه امیری بهر گدیه روزی
چهار بار بزنبیل باشارت غیب و عتاب
کردن او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را
- شیخ روزی چار کُرت چون فقیر
در کفش زنبیل و شی لله زنان
نعلهای باز گوندهست ای پسر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح
این چه سفری و چه رویست و چه کار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو
حرمت و آب گدایان برده
غاشیه بر دوش تو عباس دبس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
بهر نان در خویش حرصی دیدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز
ناز بر گخشك و تازہ خوردنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
زیرکان که مویها بشکافتند
علم نارنجات و سحر و فلسفه
لیک کوشیدند تا امکان خود
- تا بفهم تو کند نزدیک تر
آن نباشد لیک تشبیهی کنند
تا مناسب بد مثالی راندند
عیب بر تصویر نه نفیش مدان
بهر کدیه رفت در قصر امیر
خالق جان می بجوید نای نان
عقل کلی را کند هم خیره سر
کویمت چیزی منه نامم شحیح
که بروزی اندر آیی چار بار
من ندیدم تو گدا مانند تو
این چه عباسی زشت آورده
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
ز آتش آگه نه چندین مجوش
اشکم نان خواه را بدریدی
در بیابان خورده ام من بر ک رز
سبز کشته بود این رنگ تنم
سر سری در عاشقان کمتر نگر
علم هیأت را بجان دریافتند
گرچه نشناسند حق المعرفه
بر گذشتند از همه اقران خود

۲۷۶۵ عشق غیرت کردوزیشان در کشید
 نورچشمی کو بروز استاره دید
 زین گذر کن پند من پذیرهین
 وقت نازك باشد و جان در رصد
 فهم کن موقوف آن گفتن مباحث
 ۲۷۷۰ نه گمانی برده تو زین نشاط
 واجبست و جایزست و مستحیل
 شادچنین خورشید زیشان ناپدید
 آفتابی چون ازو رو در کشید
 عاشقان را تو بچشم عشق بین
 باتو نتوان گفت آن دم عذر خود
 سینهای عاشقان را کم خراش
 حزم را مگذار میکن احتیاط
 این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن

بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن کی من

بی اشارتی نیآرم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شدهای های
 صادق او هم بر ضمیر میر زد
 صدق عاشق بر جمادی می تند
 ۲۷۷۵ صدق موسی بر عصا و کوه زد
 صدق احمد بر جمال ماه زد
 رو برو آورد هر دو در نفیر
 ساعتی بسیار چون بگریستند
 هر چه خواهی از خزانه بر گزین
 ۲۷۸۰ خانه آن تست هر چت میل هست
 گفت دستوری ندادندم چنین
 من ز خود نتوانم این کردن فضول
 این بهانه کرد مهره در ربود
 اشك غلطان بر رخ او جای جای
 عشق هر دم طرفه دیگری می یزد
 چه عجب گر بردل دانا زند
 بلك بر دریای پر اشکوه زد
 بلك بر خورشید رخشان راه زد
 گشته گریان هم امیر و هم فقیر
 گفت میر او را که خیزای ارجمند
 گر چه استحقاق داری صد چنین
 بر گزین خود هر دو عالم اند کست
 که بدست خویش چیزی بر گزین
 که کنم من این دخیلانه دخول
 مانع آن بد کآن عطا صادق نبود

نه که صادق بود و پاک از غل و خشم شیخ را هر صدق می‌نآمد بچشم

۲۷۸۵ گفت فرمائم چنین دادست اله که گدایانه برو نانی نخواه
اشارت آمدن از غیب بشیخ کی این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی
بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن کی آنرا چون انبان
بوهریه کردیم در حق تو هر چه خواهی بیایی تا یقین شود عالمیانرا
کی و رای این عالمیست کی خاک بکف گیری زر شود مرده درو آید
زنده شود نحس اکبر درون آید سعد اکبر شود کفر درو آید
ایمان گردد زهر درو آید تریاق شود ، نه داخل این عالمست و نه
خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی چون و بی
چگونه ، هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود ؛ چنانک

صنعت دست با صورت دست و غمزۀ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با

صورت زبان نه داخلست و نه خارج او نه متصل و نه

منفصل و العاقل یکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار بعد از آن امر آمدش از کرد کار

بعد از این می‌ده ولی از کس نخواه ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تاهزار دست در زیر حصیری کن بر آرد

هین ز گنج رحمت بسی مرده در کف تو خاک گردد زربده

۲۷۹۰ هر چه خواهند بده مندیش از آن دادیزدان را تو بیش از بیش دان

در عطای ما نه بحشیر و نه کم نه پشیمانی نه حسرت زین کرم

دست زیر بوریا کن ای سند از برای روی پوش چشم بد

پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت ده بدست سایل بشکسته پشت

بعد ازین از اجر نامنمون بده هر که خواهد گوهر مکنون بده

۲۷۹۵ رو بدالله فوق ایدیم تو باش همچو دست حق گزافم، رزق پاش

وام داران را ز عهده وارهان
بود یکسال دگر کارش همین
همچو باران سبز کن فرش جهان
که بدادی زرز کیسه رب دین
زرشده خاک سیه اندر کفش
حاتم طایی گدایی در صفش
دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستند قدر وام وام داران
بی گفتن کی نشان آن باشد کی اخراج بصفائی الی خلقی

۲۸۰۰ حاجت خود گرنگفتی آن فقیر
آنچ در دل داشتی آن پشت خم
او بدادی و بدانستی ضمیر
قدر آن دادی بدونه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او
این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه دل خلوتست
خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست
جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه ام پرست از عشق احد
۲۸۰۵ هرچه بینم اندرو غیر خدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود
در نگ آب ار بیننی صورنی
آن من نبود بود عکس گدا
لیک تا آب از قذی خالی شدن
جز ز عکس نخل بیرون نبود
تا نمائد تیرگی و خس درو
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
تنقیه شرطست در جوی بدن
۲۸۱۰ جز کلابه در تنت کو ای مقل
تو بر آئی هر دمی کز خواب و خور
لیک تا آب از قذی خالی شدن
تا نمائد تیرگی و خس درو
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
تنقیه شرطست در جوی بدن
۲۸۱۰ جز کلابه در تنت کو ای مقل
تو بر آئی هر دمی کز خواب و خور

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست
پس ترا باطن مصفا نشده
عکس روها از برون در آب جست
خانه پراز دیوو نسناس و دده
کسی زارواح مسیحی بو بری
ای خری زاستیزه مانده در خری

- کی شناسی گر خیالی سر کند
کز کدامین مکمنی سر بر کند ۲۸۱۵
- چون خیالی میشود در زهد تن
تا خیالات از درونه رو فتن
- غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر
- خر بسی کوشید و او را دفع گفت
لیک جوع الکلب با خر بود جفت
- غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
بس گلوها که بُرد عشق رغیف
- ز آن رسولی کش حقایق داد دست
کا دفقر آن یکون کفر آمدست
- گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گفت اگر مکرست بکره مرده کبر ۲۸۲۰
- زین عذاب جوع باری وار هم
گر خراول توبه و سو کند خورد
- حرص کورو احمق و نادان کند
مرک را بر احمقان آسان کند
- نیست آسان مرک بر جان خران
که ندارند آب جان جاودان
- چون ندارد جان جاوید او شقیست
جرات او بر اجل از احمقیست ۲۸۲۵
- جهد کن تا جان مخلد گرددت
تا بروز مرک بر کی باشدت
- اعتمادش نیز بر رازق نبود
که بر افشاند برو از غیب جود
- تا کنونش فضل بی روزی نداشت
گر چه که بر بُنش جوعی کماشت
- گر نباشد جوع صد رنج دگر
از پی هیضه بر آرد از تو سر
- رنج جوع اولی بود خود ز آن علل
رنج جوع از رنجهای پاکیزه تر ۲۸۳۰
- در بیان فضیلت احتما و جوع
- جوع خود سلطان دارو هاست هین
جوع در جان نه چنین خوارش مبین
- جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست
جمله خوش ها بی مجاعتها ر دست
- مثل
- آن یکی میخورد نانِ فخره
گفت سایل چون بدین استمت شره

- ۲۸۳۵ گفت جوع از صبر چون دوتا شود
پس توانم که همه حلوا خورم
خود نباشد جوع هر کس را زبون
جوع مرخصان حق را داده اند
جوع هر جلف کدا را کی دهند
- ۲۸۴۰ که بخور که هم بدین ارزایی
حکایت مریدی کی شیخ از حرص و
کردن بزبان و در ضمن نصیحت
قوت توکل بخشیدش بامر حق
- سوی شهری نان بد آنجا بود تنگ
هردمی میگشت از غفلت پدید
گفت او را چند باشی در زحیر
دیده صبر و توکل دوختی
که ترا دارند بی جوز و مویز
کی زبون همچو تو گیج گداست
که درین مطبخ تو بی نان بیستی
از برای این شکم خواران عام
کای زبیم بی نوایی کشته خویش
ای بکشته خویش را اندر زحیر
رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
که زنی صبریت داند ای فضول
خویشتن چون عاشقان بر توزدی
در توکل سیر می تانند زیست
- شیخ میشد بامریدی بی درنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
از برای غصه نان سوختی
تو نه ز آن نازنینان عزیز
جوع رزق جان خاصان خداست
باش فارغ تو از آنها نیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر
هین توکل کن ملرزان پاودست
عاشقست و می زند او مول مول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست

حکایت آن ساوکی تنها در جزیره است بزرگ، حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین کی علف ساو باشد تابش آن ساو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف کی همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالتاست کی او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

- يك جزیره سبز هست اندر جهان اندر و گاو است تنها خوش دهان ۲۸۵۵
جمله صحرا را چرد او تابش تا شود زفت و عظیم و منتجب
شبز اندیشه که فردا چه خورم گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دست تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر تابش آن را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و کمتر شود آن تنش از پیه و قوت پر شود ۲۸۶۰
باز شب اندر تب افتد از فزع تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور سال ها ایست کار آن بقر
هیچ ندیشد که چندین سال من میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روز بزم چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت میشود لاغر که آوه رزق رفت ۲۸۶۵
نفس آن گاو است و آندشت این جهان کوهمی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورده مستقبل عجب لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نیامد ز خور ترك مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم‌باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از گوشش، رفت بچشمه
تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و سرده را رو باه
خورده بودگی لطیف ترست، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از
رو به پرسیدگی کودل و جگر، رو به گفت اگر او را دل و جگر
بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حيله جان برده‌گی
بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

۲۸۷۰ برد خر را رو بهک تا پیش شیر باره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد رفت سوی چشمه تا آبی خورد
رو بهک خورد آن جگر بند و دلش آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور جست در خردل نه دل بدنه جگر
گفت رو به را جگر کودل چه شد که نباشد جانور رازین دو بد
گفت گر بودی و را دل یا جگر کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز و آن ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی و را یادل بدی بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل نیست آن چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان بول و قارور هست قندیلش مغوان
۲۸۸۰ نور مصباحست، داد ذوالجلال صنعت خلقت آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرك شدست نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را پس دو بیند شیث را و نوح را

- چونکه آبش هست جو خود آن بود آدمی آنست کورا جان بود ۲۸۸۵
 این نه مردانند این هاصورتند مرده ناند و کشته شهوتند
 حکایت آن راهب که روز با چراغ هیلشت در میان بازار از
 سر حالتی کی او را بود
- آن یکی با شمع بر میگشت روز کرد بازاری دلش پر عشق و سوز
 بو الفضولی گفت او را کای فلان هین چه میجویی بسوی هردکان
 هین چه میگردی توجویان با چراغ در میان روز روشن چیست لاغ
 گفت میجویم بهر سو آدمی که بود حسی از حیات آن دمی ۲۸۹۰
 هست مردی گفت این بازار پر مرد مانند آخر ای دانای حر
 گفت خواهم مرد بر جاده دوره در ره خشم و بهنگام شره
 وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کو بسکو
 کودرین دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان
 گفت نادر چیز میجویی و لیک غافل از حکم و قضای بین توفیک ۲۸۹۵
 ناظر فرعی ز اصلی بسی خبر فرع ما بیم اصل احکام قدر
 چرخ گردان را قضا کمره کند صد عطارد را قضا ابله کند
 تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خار را
 ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خامی خام خام
 چون بدیدی گردش سنگ آسیا آب جو را هم ببین آخر بیا ۲۹۰۰
 خاک را دیدی بر آمد در هوا در میان خاک بنگر باد را
 دیگرهای فکر می بینی بجوش اندر آتش هم نظر میکن بهوش
 گفت حق ایوب را در مکرمت من بهر مسوویت صبری دادمت
 هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دان را نکر

۲۹۰۵ چند بینی گردش ذولاب را
 سر برون کن هم بین نیز آب را
 توهمی گوئی که می بینم ولیک
 دید آن را بس علامت هاست نیک
 گردش کفر را چو دیدی مختصر
 حیرت بایسد بدریا در نگر
 آنک کف را دیدسر گویان بود
 و آنک دریا دید او حیران بود
 آنک کف را دید نیتها کند
 و آنک دریا دید دل دریا کند
 آنک کفها دید باشد در شمار
 و آنک دریا دید شد بی اختیار
 آنک او کف دید در گردش بود
 و آنک دریا دید او بی غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

۲۹۱۰ مرمغی را گفت مردی کای فلان
 هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
 گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
 و ر فزاید فضل هم موقن شوم
 گفت می خواهد خدا ایمان تو
 تا رهد از دست دوزخ جان تو
 لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
 می کشندت سوی کفران و کنشت
 کنت ای منصف چو ایشان غالب اند
 یار او باشم که باشد زورمند
 یار آن تائم بُدن کو غالبست
 آن طرف اتم که غالب جاذبست
 چون خدا میخواست از من صدق زوت
 خواست او چه سود چون پیشش نرفت
 نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
 و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
 تو یکی قصر و سرائی ساختی
 اندر او صد نقش خوش افراختی
 خواستی مسجد بود آن جای خیر
 دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
 بانو بافیدی یکی کرباس تا
 خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
 تو قبا میخواستی خصم از نبرد
 رغم تو کرباس را شلوار کرد
 چاره کرباس چه بود جان من
 جز زبون رأی آن غالب شدن
 اوزبون جرم این کرباس چیست
 آنک او مغلوب غالب نیست کیست

- چون کسی بیخواست او بروی براند
صاحب خانه بدین خواری بود
هم خلق کردم من ارتازه و نوم
چونک خواه نفس آمد مستعان
من اگر ننگ مغان یا کافرم
که کسی نساخواه او و رغم او
ملکت او را فرو گیرد چنین
دفع او می خواهد و می بایدش
بنده این دیو می باید شدن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من
آنک او خواهد مراد او شود
- ۲۹۳۰ آن نیم که بر خدا این ظن برم
کردد اندر ملکت او حکم جو
که نیآرد دم زدن دم آفرین
دیو هر دم غصه می افزایدش
چونک غالب اوست در هر انجمن
۲۹۳۵ پس چه دستم گیرد آن جا ذوالمنن
از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

- حاش لله ایش شاء الله کان
هیچ کس در ملک او بی امر او
ملك ملک اوست فرمان آن او
تر کمان را اگر سگی باشد بدر
کودکان خانه دمش می کشند
باز اگر بیگانه معبر کند
که اشداء علی الکفار شد
ز آب تمجایی که دادش تر کمان
پس سگ شیطان که حق مستش کند
آب روها را غذای او کند
- ۲۹۴۰ حاکم آمد در مکان و لامکان
در نیفزاید سربیک نای موی
کمترین سگ بر در آتشیطان او
بر درش بنهاد باشد رو و سر
باشد اندر دست طفلان خوارمند
حمله بروی همچو شیر نر کند
با ولی کل با عدو چون خار شد
آن چنان وافی شدست و پاسبان
۲۹۴۵ اندر و صد فکرت و حیلست تند
نا برد او آب روی یک و بد

آب تُتما جست آب روی عام
 که سگ شیطان از آن باید طعام
 بر در خرگاه قدرت جان او
 چون نباشد حکم را قربان بگو
 کله کله از مُرید و از مرید
 چون سگ باسط ذراعی بالوصید
 ۲۹۵۰ بر در کھف الوهیت چو سگ
 ای سگ دیو امتحان میکن که تا
 حمله می کن منع میکن مینگر
 تا که باشد ماده اندر صدق و نر
 پس اعوذ از بهر چه باشد چوسک
 کشته باشد از ترفع تیز تک
 این اعوذ آنست کای تر ک خطا
 بانک برزن برسکت ره بر کشا
 ۲۹۵۵ نا بیآیم بر در خرگاه تو
 چونک ترک از سطوت سگ عاجزت
 هم زسک در مانده ام اندر وطن
 تو نمی آری برین در آمدن
 خاک اکنون بر سر ترک و قنق
 ۲۹۶۰ حاش لله تر ک بانگی برزند
 ای که خود را شیر یزدان خوانده
 چون کنند این سگ برای تو شکار
 چو شکار سگ شدستی آشکار
 سال ها شد با سگی در مانده
 چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل
 گفتن ، سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیاء علیهم السلام بریمین
 آنرا ببابان جبرگی خود را اختیار نمیند و امر و نهی را منکر شود
 و تاویل کند ، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت کی بهشت
 جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر ، و دیگر نگویم
 بچه انجامد کی العاقل تکفیه الاشاره ، و بر یسار آن راه ببابان
 قدرت کی قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن نساها

زاید می آن مغ جبری برشمرد

- گفت مؤمن بشنوای جبری خطاب آن خود گفتی نک آو رد م جواب
- بازی خود دیدی ای شطرنج باز بازی خصمت بین پهن و دراز
- نامه عذر خودت بر خواندی نامه سنی بخوان چه ماندی ۲۹۶۵
- نکته گفتی جبر یا نه در قضا سر آن بشنو زمن در ماجرا
- اختیاری هست ما را بی گمان حس را منکر نتانی شد عیان
- سنگ را هرگز نگوید کس بیا از کلوخی کس کجا جوید وفا
- آدمی را کس نگوید هین پیر یا بیا ای کور تو درمن نگر
- گفت یزدان ماعلی الاعمی حرج کی نهد بر کس حرج رب الفرج ۲۹۷۰
- کس نگوید سنگ را دیر آمدی یا که چو با تو چرا بر من زدی
- این چنین و ا جستها مجبور را کس بگوید یا زند معذور را
- امرو نهی و خشم و تشریف و عتاب نیست جز مختار را ای پاک جیب
- اختیاری هست در ظلم و ستم من از بن شیطان و نفس این خواستم
- اختیار اندر درونت ساکنست تا ندید او یوسفی کف را نخست ۲۹۷۵
- اختیار و داعیه در نفس بود روش دید آنکه پروبالی گشود
- سک بخفته اختیارش کشته کم چون شکنجه دید جنبانید دم
- اسب هم حو حو کند چون دید جو چون بجنبد گوشت گربه کردم
- دیدن آمد جنبش آن اختیار همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
- پس بجنبد اختیارت چون بلیس شد دلاله آردت پیغام ویس ۲۹۸۰
- چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد اختیار خفته بگشاید نورد
- و آن فرشته خیرها بر رغم دیو عرضه دارد میکند در دل غریو
- تا بجنبد اختیار خیر تو ز آنک پیش از عرضه خفتست این دوخو

- پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
 ۲۹۸۵ میشود ز الهامها و وسوسه
 وقت تحلیل نماز ای بانمک
 که ز الهام و دعای خوبتان
 باز از بعد گنه لعنت کنی
 این دوزد عرضه کنندت در سرار
 ۲۹۹۰ چونک پرده غیب برخیزد ز پیش
 و زسخنشان و اشناسی بی گزند
 دیو گوید ای اسیر طبع و تن
 و آن فرشته گویدت من گفتمت
 آن فلان روزت نکفتم من چنان
 ۲۹۹۵ مامحب جان و روح افزای تو
 این زمانت خدمتی هم میکنیم
 آن کره بابات را بوده عدی
 آن گرفتی آن ما انداختی
 این زمان ما را و ایشان را عیان
 ۳۰۰۰ نیم شب چون بشنوی رازی زدوست
 و در دو کس در شب خبر آرد ترا
 بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید
 روز شد چون باز در بانگ آمدند
 مخلص این که دیو و روح عرضه دار
 ۳۰۰۵ اختیاری هست در ما ناپدید
 بهر تحریک عروق اختیار
 اختیار خیر و شر ت ده کسه
 ز آن سلام آورد باید بر ملک
 اختیار این نمازم شد روان
 بر بلیس ایبرا کزویی منحنی
 در حجاب غیب آمد عرضه دار
 تو بینی روی دلالت خویش
 کآن سخن گویان نهان اینها بدند
 عرضه می کردم نکردم زور من
 که از این شادی فزون گرد دغمت
 کی از آن سویست ره سوی چنان
 ساجدان مخلص بابای تو
 سوی مخدومی صلابت میزیم
 در خطاب اسجد و ا کرده ابا
 حق خدمتهای ما نشاختی
 در نگر بشناس از لحن و بیان
 چون سخن گوید سحر دانی که اوست
 روز از گفتن شناسی هر دو را
 صورت هر دو ز تاریکی ندید
 پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
 هر دو هستند از تئمه اختیار
 چون دو مطلب دید آید در مزید

- اوستادان کودکان را میزنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند
در خرد جبر از قدر رسوا ترست
منکر حس نیست آن مرد قدر
منکر فعل خداوند جلیل
آن بگوید دود هست و نارنی
وین همی بیند معین نار را
جامه اش سوزد بگوید نار نیست
پس نفسطط آمداین دعویء جبر
کبر گوید هست عالم نیست رب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ
جمله عالم مقرر در اختیار
او همی گوید که امروز نهی لاست
حس را حیوان مقررست ای رفیق
ز آنك محسوسست ما را اختیار
- آن ادب سنگ سیه را کی کنند
ور نیآیی من دهم بد را سزا
هیچ با سنگی عتابی کس کند
ز آنك جبری حس خود را منکرست
فعل حق حس نباشد ای پسر ۳۰۱۰
هست در انکار مدلول دلیل
نور شمعی بی ز شمعی روشنی
نیست می گوید پی انکارا را
جامه اش دوزد بگوید تار نیست
لاجرم بدتر بود زین رو ز کبر ۳۰۱۵
یاربی گوید که نبود مستحب
هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
امرو نهی این بیآر و آن میار
اختیاری نیست این جمله خطاست
لیك ادراك دلیل آمد دقیق ۳۰۲۰
خوب می آید برو تکلیف کار

درك وجدانی چون اختیار واضطرار و خشم و اضطراب و سیری و ناهار بجای
حس است گی زرد از سرخ بدانند و فرق کند و خرد از بزرگی و تلخ از
شیرین و مشك از سرگین و درشت از نرم بحس مس و گرم از سرد و
سوزان از شیرگرم و تر از خشك و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی
منکر حس باشد و زیاده وجدانی از حس ظاهرست زیرا حس را توان
بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل و جدانیات را ممکن نیست

والعاقل تكفيه الاشارة

درك وجدانی بجای حس بود
 نغز میآید برو کن یا مکن
 این که فردا این کنم یا آن کنم
 و آن پشیمانی که خوردی آن بدی ۳۰۲۵
 جمله قرآن امر و نهیست و وعید
 هیچ دانا هیچ عاقل این کند
 که بگفتم که چنین کن یا چنان
 عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
 کای غلام بسته دست اشکسته پا ۳۰۳۰
 خالقی که اختر و گردون کند
 احتمال عجز از حق راندی
 عجز نبود از قدر و رگر بود
 ترك میگوید فنق را از کرم
 و ز فلان سوی اندر آهین با ادب ۳۰۳۵
 تو بعکس آن کنی بر در روی
 آنچنان زو که غلامان رفته اند
 توسکی با خود بری یا روبهی
 غیر حق را کسر نباشد اختیار
 چون همی خای تو دندان بر عدو ۳۰۴۰
 گر ز سقف خانه چوبی بشکند
 هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
 هر دو در يك جدول ای عم میرود
 امر و نهی و ماجراها و سخن
 این دلیل اختیارست ای صنم
 ز اختیار خویش گشتی مهتدی
 امر کردن سنگ مرمر را که دید
 با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
 چون نکردیدای موات و عاجزان
 عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
 نیزه بر گیر و بیآسوی و غا
 امر و نهی جاهلانه چون کند
 جاهل و کیچ و سفیهش خواندی
 جاهلی از عاجزی بدتر بود
 بی سگ و بی دلق آسوی درم
 تاسکم بندد ز تو دندان و لب
 لاجرم از زخم سگ خسته شوی
 تاسکش گردد حلیم و مهر مند
 سگ بشورد از بن هر خر کههی
 خشم چون می آیدت بر جرم دار
 چون همی بینی گناه و جرم ازو
 بر تو افتد سخت مجر و حث کند
 هیچ اندر کین او باشی تو وقف

- که چرا بر من زردو دستم شکست
او عدو خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون می زنی
چون بزرگان را منزله می کنی
آنک دزد مال تو گویی بگیر
دست و پایش را ببر سازش اسیر ۳۰۴۵
و آنک قصد عورت تو میکند
صد هزاران خشم از تو میدمد
گر بیاید سیل ورخت تو برد
هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود
کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار
تا نگوئی جبر یانه اعتذار
گر شتر بان اشتری را می زند
آن شتر قصد زننده می کند ۳۰۵۰
خشم اشتر نیست با آن چوب او
پس زمختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر بروسنگی زنی
بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو ست
که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار
این مگوای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور
آن خورنده چشم می بندد ز نور ۳۰۵۵
چونک کلی میل او نان خورد نیست
رو بتاریکی نهد که روز نیست
حرم چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر خلق و بیان آنک تقدیر و قضا سلب کننده
اختیار نیست

- گفت دزدی شهنه را کای پادشاه
آنچ کردم بود آن حکم اله
گفت شهنه آنچ من هم می کنم
حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تری برد
کین ز حکم ایزد ستای با خرد ۳۰۶۰
بر سرش کوبی دوسه مشت ای کره
حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذرای فضول
می نیاید پیش بقالی قبول
چون برین عذرا اعتمادی می کنی
بر حوالی اژدهایی می تنی

از چنین عذر ای سلیم نائیل
 هر کسی پس سبالت تو بر کند ۳۰۶۵
 حکم حق گر عذر می شاید ترا
 که مرا صد آرزو و شہوتست
 پس کرم کن عذر را تعلیم ده
 اختیاری کرده نو پیشه
 ۳۰۷۰ ورنه چون بگزیده آن پیشه را
 چونك آید نوبت نفس و هوا
 چون برد يك حبه از تو یارسود
 چون بیاید نوبت شکر نعم
 دوزخ را عذر این باشد یقین
 ۳۰۷۵ کس بدین حجت چو معذور داشت
 پس بدین داور جهان منظوم شد
 خون و مال وزن همه کردی سبیل
 عذر آرد خویش را مضطر کند
 پس بیاموز و بسده فتوی مرا
 دست مرن بسته ز بیم و هیتست
 برگشا از دست و پای من گره
 کاخ تباری دارم و اندیشه ای
 از میان پیشها ای کس د خدا
 بیست مرده اختیار آید ترا
 اختیار جنگ در جانت کشود
 اختیار نیست و ز سنگی تو کم
 کاندین سوزش مرا معذور بین
 و رکف جلاد این دورت نداشت
 حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار صحت امر و نهی و بیان
 آنک عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و
 موجب خلاص نیست از سزای آن کار می کرده است چنانک خلاص
 نیافت ابلیس جبری بدان می گفت بما اغویتنی ، والقلیل بدل
 علی الکثیر

آن یکی می رفت بالای درخت
 صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
 گفت از باغ خدا بنده خدا
 ۳۰۸۰ عامیانه چه ملامت می کنی
 می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
 از خدا شرمیت کسوجه می کنی
 گر خور دخر ما که حق کردش عطا
 بخل بر خوان خداوند غنی

- گفت ای ایبک بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن
پس بیستش سخت آن دم برد درخت
میزداو بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار
می کشی این بی گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده اش
میزند بر پشت دیگر بنده اش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او
من غلام و آلت و فرمان او ۳۰۸۵
گفت توبه کردم از جبرای عیار
اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد
اختیارش اختیار ما کند
حاکمی بر صورت بسی اختیار
تا کشد بسی اختیاری صید را
لیک بسی هیچ آلتی صنع صمد
اختیارش زید را قیدش کند
آن درود گر حاکم چوبی بود
و آن مصور حاکم خوبی بود
هست بنا هم بر آلت حاکمی
ساجد اندر اختیارش بنده وار ۳۰۹۵
قدرت تو بر جمادات از برد
کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان
نفی نکند اختیاری را از آن
خواستن می گوی بروجه کمال
که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونك گفتی کفر من خواست و بست
خواست خود را نیزم می دان که هست
ز آن که بی خواه تو خود کفر تو بست
کفر بی خواهش تناقض گفتنیست ۳۱۰۰
امر عاجز را قبیحست و ذمیم
خشم بتر خاصه از رب رحیم
کاو گر یوغی نگیرد می زنند
هیچ گاوای که نپر شد نژند

کاو چون معذور نبود در فضول
 چون نه رنجور سر را بر مبند
 ۳۱۰۵ جهد کن کز جام حق یابی نوی
 آنکه آن می را بود کل اختیار
 هر چه کویی گفته می باشد آن
 کی کند آن مست جز عدل و صواب
 جاودان فرعون را گفتند بیست
 ۳۱۱۰ دست و پای مای آن واحدست
 دست ظاهر سایه است و کاس دست

معنی ماعشاء الله کان یعنی خواست او و رضا او
 جوید از خشم دیگران ورد دیگران دلتنگ نباشید، آن کان
 اگر چه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و قبل نباشد
 می لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان
 بلك تحریص است بر اخلاص و جد
 کربگویند آنچه میخواهی تورا
 آنکه آن تنبل کنی جایز بود
 ۳۱۱۵ چون بگویند ایش شاء الله کان
 پس چرا صد مرده اندر ورد او
 کربگویند آنچه میخواهد وزیر
 کرد او گردان شوی صدمه زده زود
 یا گریزی از وزیر و قصر او
 ۳۱۲۰ باز گونه زین سخن کاهل شدی
 بهر آن نبود که تنبل کن در آن
 که در آن خدمت فزون شو مستعد
 کار کار تست بر حسب مراد
 کانی خواهی و آنچه گویی آن شود
 حکم حکم اوست مطلق جاودان
 بر نگریدی بند کانه کرد او
 خواست آن اوست اندر دار و گیر
 تا بریزد بر سرت احسان وجود
 این نباشد جست و جوی نصر او
 منعکس ادراک و خاطر آمدی

- امرا مر آن فلان خواهه ست هین
چيست يعنى با جزا و کمتر نشين
- گر دخواجه گرد چون امر آن اوست
کو کشد دشمن ره اند جان دوست
- هر چه او خواهد همان يا بى يقين
يا وه کم رو خدمت او بر گزين
- نى چو حاکم اوست گرد او مگرد
نا شوى نامه سپاه و روى زرد
- حق بود تا ويل کآن گرم ت کند
پراميد و چست و بسا شرم ت کند ۳۱۲۵
- ور کند سست حقيقت اين بدان
هست تبديل و نه تا ويلست آن
- اين براى گرم کردن آمدست
نا بگيرد نا اميدان را دو دست
- معنى قرآن زقرآن پرس و بس
وز کسى کآتش زدست اندر هوس
- پيش قرآن گشت قربانى و پست
نا که عين روح او قرآن شدست
- روغنى کوشد فدای گل بکل
خواه روغن بوى کن خواهى تو گل ۳۱۳۰
- و همچنین قد جَفَ الْقَلَمَ يعنى جَفَ الْقَلَمَ وَ كَتَبَ لَا يَسْتَوِي الطَّاعَةُ
وَالْمَعْصِيَةُ لَا يَسْتَوِي الْأَمَانَةُ وَالسَّرْفَةُ جَفَ الْقَلَمَ اِنْ لَا يَسْتَوِي الشُّكْرُ
وَالْكُفْرَانُ جَفَ الْقَلَمَ اِنْ اِنَّه لَا يَضِيْعُ اَجْرَ الْمُتَحَسِّنِينَ
- همچنين تاويل قد جف القلم
بهر تحريرضست بر شغل اهم
- پس قلم بنوشت كه هر كار را
لايق آن هست تاثير و جزا
- كز روى جف القلم كثر آيدت
راستى آرى سعادت زايدت
- ظلم آرى مدبرى جف القلم
عدل آرى بر خورى جف القلم
- چون بدزد دست شد جف القلم
خورد باده مست شد جف القلم ۳۱۳۵
- تورا دارى روا باشد كه حق
همچو معزول آيد از حكم سبق
- كه زدست من برون رفتست كار
پيش من چندين ميا چندين مزار
- بلكه معنى آن بود جف القلم
نيست يكسان پيش من عدل و ستم

- فرق بنهادم میان خیر و شر
 ذره کرد در تو افزونیء ادب ۳۱۴۰
- قدر آن ذره ترا افزون دهد
 پادشاهی که بیش تخت او
 آنک می لرزد ز بیم رد او
 فرق نمود هر دو یک باشد برش ۳۱۴۵
- ذره کرد جهد تو افزون بسود
 پیش این شاهان همواره جان کنی
 گفت غمازی که بدگوید ترا
 پیش شاهی که سمیعست و بصیر
 جمله غمازان ازو آیس شوند
 بس جفا گویند شه را پیش ما ۳۱۵۰
- معنی جف القلم کسی آن بود
 بل جفا را هم جفا جف القلم
 عفو باشد لیک کو فر امید
 دزد را اگر عفو باشد جان برد
 ای امین الدین ربانی بیآ ۳۱۵۵
- پور سلطان کر برو خاین شود
 در غلام هندوی آرد وفا
 چه غلام اربردری سگ با وفاست
 زین چوسک را بوسه برپوزش دهد
 جز مگر دزدی که خدمت ها کند ۳۱۶۰
- فرق بنهادم زبد هم از بتر
 باشد از یارت بداند فضل رب
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 فرق نبود از امین و ظلم جو
 و آنک طعنه می زند در جد او
 شاه نبود خاک تیره بر سرش
 در ترازوی خدا موزون بود
 بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
 ضایع آرد خدمت را سالها
 گفت غمازان نباشد جای گیر
 سوی ما آیند و افزایند بند
 که برو جف القلم کم کن وف
 که جفاها با وفا یکسان بود
 و آن وفا را هم وفا جف القلم
 که بود بنده ز تقوی رو سپید
 کی وزیر و خازن مخزن شود
 کز امانت رُست هر ناج و لو
 آن سرش از تن بد آن باین شود
 دولت او را می زند طال بق
 در دل سالار او را صد رضاست
 گر بود شیر چه پیروزش کند
 صدق او بیش جفا را بر کند

چون فضیل ره زنی کوراست باخت ز آنک ده مرده بسوی توبه ناخت
و آنچنانک ساحران فرعون را رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود آن بصد ساله عبادت کسی شود
نوکه پنجه سال خدمت کرده کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش کی در هری غلامان آراسته عمید خراسان را
دید و براسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن،
پرسید کی این ها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند اورا کی
این ها امیران نیستند این ها غلامان عمید خراسانند، روی
بآسمان کرد کی ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آنجا
مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری چون بدیدی او غلام مهتری ۳۱۶۵
جامه اطلس کمر زرین روان روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدازین خواجه صاحبمنن چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی نوا در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری جرأتی بنمود او از لمتری ۳۱۷۰
اعتمادش بر هزاران موهبت که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند تو ممکن آنک نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر گر کسی تاجی دهد او دادسر
تایکی روزیکه شاه آن خواجه را متهم کرد و بیستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می نمود که دینه خواجه بنماید زود ۳۱۷۵
سر او با من بگویند ای خسان ورنه برم از شما حلق ولسان
مدت یک ماه شان تعذیب کرد روز و شب شکنجه و افشارودرد

پاره پاره کردشان و يك غلام
 گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
 ۳۱۸۰ ای دریده پوستین یوسفان
 ز آنك می بافی همه ساله پیوش
 فعلتست این غصه های دم بدم
 که نگردد سنت ما از رشد
 کار کن هین که سلیمان زنده است
 ۳۱۸۵ چون فرشته گشت از تیغ ایمنیست
 حکم او بر دیو باشد نه ملک
 ترك کن این جبر را که بس تهیست
 ترك کن این جبر جمع منبلان
 ترك معشوقی کن و کن عاشقی
 ۳۱۹۰ ای که در معنی زشب خامش تری
 سر بجنبانند پیشت بهر تو
 تو مرا گویی حسد اندر میبچ
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر
 ۳۱۹۵ نفس تو با تست شاگرد وفا
 تا کنی مگر غیر را جبر و سنی
 متصل چون شد دلت با آن عدن
 امر قل زمین آمدش کای راستین
 آنستو یعنی که آبت را بلاغ

راز خواجه وانگفت از اهتمام
 بنده بودن هم بیاموز و بیا
 گر بدرد گرت آن از خویش دان
 ز آنك می کاری همه ساله بنوش
 این بود معنی قد جف القلم
 نیک را نیکی بود بدر است بد
 تا تو دیوی تیغ او برنده است
 از سلیمان هیچ او را خوف نیست
 رنج در خاکست نه فوق فلک
 تابدانی سر سر جبر چیست
 تا خبر یابی از آن جبر چو جان
 ای گمان برده که خوب وفایقی
 گفت خود را چند جویی مشتری
 رفت در سودای ایشان دهر تو
 چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
 همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
 کان بود چون نقش فی جرم الحجر
 غیر فائی شد کجا جویی کجا
 خویش را بدخو و خالی میکنی
 هین بگو مهر اس از خالی شدن
 کم نخواهد شد بگود ریاست این
 هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

- این سخن پایان ندارد ای پدر
این سخن را ترك كن پایان نگر ۳۲۰۰
غيرتم نآيد كه پيشت بيستند
بر تو ميخندند عاشق نيستند
عاشقانت در پس پرده كرم
بهر تو نمره زمان بين دم بدم
عاشق آن عاشقان غيب باش
عاشقان پنج روزه كم تراش
كه بخوردند ز خدعه و جذبه
سالها زيشان نديدي حبه
چند هنگامه نهی بر راه عام
گام خستی بر نیامد هيچ گام ۳۲۰۵
وقت صحت جمله بارند و حريف
وقت درد و غم بجز حق كواليف
وقت درد چشم و دندان هيچ كس
دست تو كيرد بجز فرياد رس
پس همان درد و مرض را ياد دار
چون اياز از پوستين كن اعتبار
پوستين آن حالت درد نوست
كه گرفتست آن اياز آن را بدست

باز جواب گفتن آن كافر آن سنی را کی با سلامش دعوت می کرد
و بترك اعتقاد جبرش دعوت می کرد و دراز شدن مناظره از طرفین
کی ماده اشكال و جواب را نبرد الا عتق حقیقی کی او را پروای
آن نماند ، و ذلك فضل الله يؤتیه من يشاء

- كافر جبری جواب آغاز كرد
کی از آن حیران شد آن منطق مرد ۳۲۱۰
ليك گر من آن جوابات و سؤال
جمله را گويم بمانم زين مقال
ز آن مهم تر گفتنيها هستمان
كه بدان فهم توبه يابد نشان
اند کی گفتيم آن بحث ای عتل
زاند کی پيدا بود قانون كل
همچنين بحثت تا حشر بشر
در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی زدفع خصم خویش
مذهب ایشان بر افتادی زبیش ۳۲۱۵
چون برون شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی از آن راه تباب
چونك مقضى بد دوام آن روش
می دهدشان از دلایل پرورش

تا بود محبوب از اقبال خصم
 در جهان ماند الی یوم القیام
 از به رای سایه می باید زمین
 کم نیاید مبتدع را گفت و گو
 که برو بسیار باشد قفلها
 پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
 ره زنیء اعراب و طول بادیه
 عقبه و مانعی و ره زنیست
 تا مقلد در دو ره حیران شد
 هر فریقی در ره خود خوش منش
 بر همان دم تا بروز رستخیز
 گر چه از ماشدنهان وجه صواب
 ورنه کی وسواس را بستست کس
 صید مرغابی همی کن جو بجو
 کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
 یا بی اندر عشق بافر و بها
 که بدان تدبیر اسباب سماست
 ز آن دگر مفرش کنی طباق را
 عشر امثالت دهد یا هفتصد
 بر رواق عشق یوسف تاختند
 سیر گشتند از خرد باقی عمر
 ای کم از زن شوفدای آن جمال
 کوز گفت و گوشود فریاد رس

تا نگردد ملزم از اشکال خصم
 تا که این هفتاد و دو ملت مدام
 ۳۲۲۰ چون جهان ظلمتست و غیب این
 تا قیامت ماند این هفتاد و دو
 عزت مخزن بود اندر بها
 عزت مقصد بود ای ممتحن
 عزت کعبه بود و آن نادیه
 ۳۲۲۵ هر روش هر ره که آن محمود نیست
 این روش خصم و حقوق آن شده
 صدق هر دو ضد بیند در روش
 گر جوابش نیست می بندد ستیز
 که مهان ما بدانند این جواب
 ۳۲۳۰ پوزبند و سوسه عشقت و بس
 عاشقی شو شاهدی خوبی بجو
 کی بری ز آن آب کان آب برد
 غیر این معقولها معقولها
 غیر عقل نو حق را عقلهاست
 ۳۲۳۵ که بدین عقل آوری ارزاق را
 چون بیازی عقل در عشق صمد
 آن زنان چون عقلها در باختند
 عقلشان یکدم سست ساقی عمر
 اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
 ۳۲۴۰ عشق برد بحث را ای جان و بس

- حیرنی آید ز عشق آن نطق را
که بترسد گر جوانی وا دهد
لب بسند دست و از خیر و شر
همچنانك گفت آن یار رسول
آن رسول مجتبی وقت نثار
آنچنانك بر سرت مرغی بود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
دم نیاری زد بیندی سرفه را
ور کست شیرین بگوید یا ترش
حیرت آن مرغست خاموش کند
پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را کی چندین غم و شادی با چارق
و پوستین کی جمادست می گویی تا ایاز را در سخن آورد
- ای ایاز این مهرها بر چارقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش
با دو کهنه مهر جان آمیخته
چند گویی بادو کهنه تو سخن
چون عرب باربع و اطلال ای ایاز
چارفت ربغ کدامین آصفست
همچو ترسا که شمارد با کشش
تا بیا مرزد کشش زو آن گناه
نیست آ که آن کشش از جرم و داد
دوستی و و هم صدیوسف تند
- زهره نبود که کند او ماجرا
گوهری از لُنج او بیرون فتد
نا نباید کز دهان افتد گهر
چون نبی بر خواندی بر مافصول
خواستی از ما حضور و صد وقار ۳۲۴۵
کز فوانش جان نولرزان شود
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
نا نباید که بپرد آن هما
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
بر نه دسردیگ و پر جوش کند ۳۲۵۰
- چیست آخر همچو بر بُت عاشقی
کرده نو چارقی را دین و کیش
هر دو را در حجره آویخته
در جمادی میدمی سر کهن
می کشی از عشق گفت خود دراز ۳۲۵۵
پوستین گوئی که کرته یوسفست
جرم یکساله زنا و غل و غش
عفو او را عفو داند از اله
لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
اسحر از هاروت و ماروتست خود ۳۲۶۰

صورتی پیدا کند بر باد او
 راز گوئی پیش صورت صد هزار
 نه بدانجا صورتی نه هیکلی
 آنچنانک مادری دل برده
 ۳۲۶۵ رازها گوید بهجد و اجتهاد
 حی وقایم داند او آن خاک را
 پیش او هر ذره آن خاک کور
 مستمع داند بجد آن خاک را
 آنچنان بر خاک کور تازه او
 ۳۲۷۰ که بوقت زندگی هرگز چنان
 از عزا چون چند روزی بگذرد
 عشق بر مرده نباشد پایدار
 بعد از آن ز آن کور خود خواب آیدش
 ز آنک عشق افسون خود بر بود و رفت
 ۳۲۷۵ آنچ بیند آن جوان در آینه
 پیر عشق تست نه ریش سفید
 عشق صورتها بسازد در فراق
 که منم آن اصل اصل هوش و مست
 پرده را این زمان برداشتم
 ۳۲۸۰ ز آنک بس باعکس من دریافتی
 چو از این سو جذبه من شد روان
 مغفرت میخواهد از جرم و خطا
 جذب صورت آردت در گفت و گو
 آنچنانک یار گوید پیش یار
 زاده از وی صدالست و صد بلی
 پیش کور بیچه نو مرده
 می نماید زنده او را آن جماد
 چشم و کوشی داند او خاشاک را
 کوش دارد هوش دارد وقت شور
 خوش نگر این عشق ساحر ناک را
 دم بدم خوش می نهد بالاشک رو
 روی نهاده است بر پرور چو جان
 آتش آن عشق او ساکن شود
 عشق را بر حی جان افزای دار
 از جمادی هم جمادی زایدش
 ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
 پیر اندر خشت می بیند همه
 دستگیر صد هزاران نا امید
 نا مصور سر کنند وقت تلاق
 بر صور آن حسن عکس مابدست
 حسن را بی واسطه بفراشتم
 قوت تجرید زانم یافتی
 او کشش را می بیند در میان
 از پس آن پرده از لطف خدا

چون زسنگی چشمه جاری شود سنگ اندر چشمه متواری شود
 کس نخواند بعد از آن اورا حجر ز آنک جاری شد از آن سنگ آن کهر
 کاسها دان این سوراو اندرو آنچ حق ریزد بد آن گیرد علو
 ۳۲۸۵

گفتن خویشاوندان مجنون را کی حسن لیلی باندازه ایست چندان
 نیست ازو نغز تر در شهر ما بسیارست یکی و دووده بر تو عرضه
 کنیم اختیار کن، مارا و خود را و ارهان، و جواب گفتن مجنون
 ایشان را

ابهان گفتند مجنون راز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهد
 بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه اندر شهر ما
 گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میدهد از نقش وی
 مر شما را سر که داد از کوزه اش تا نباشد عشق اوتان گوش کش
 از یکی کوزه دهد زهر و عسل هریکی را دست حق عز وجل
 کوزه می بینی ولیکن آن شراب روی ننماید بچشم نا صواب
 قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز بخصم خود بننماید نشان
 قاصرات الطرف آمد آن مدام وین حجاب ظرفها همچون خیام
 هست در ما خیمه در وی حیات بط را لیکن کلاغان را ممات
 زهر باشد مار را هم قوت و برک غیر اورا زهر او در دست و مرک
 صورت هر نعمتی و محنتی هست این را دوزخ آن را جنتی
 پس همه اجسام و اشیا تبصرون و اندرو قوتست و هم لا تبصرون
 هست هر جسمی چو کاسه و کوزه اندرو هم قوت و هم دلسوزه
 کاسه پیدا اندرو پنهان رغد طاعمش داند کز آن چه می خورد
 صورت یوسف چو جامی بود خوب ز آن پدر می خورد صد باد طروب
 ۳۲۹۰
 ۳۳۰۰

باز اخوان را از آن زهراب بود
 باز ازوی مر زلیخا را شکر
 غیر آنچه بود مر یعقوب را
 گونه گونه شربت و کوزه یکی
 ۳۳۰۵ باده از غیبت و کوزه زین جهان
 بس نهان از دیده نا محرمان
 یا الهی سکرّت اُبصارنا
 یا حفیّا قد ملات الخافقین
 انت سرّ کاشف اسرارنا
 ۳۳۱۰ یا خفیّ الذات محسوس العطا
 انت کالریح و نحن کالغبار
 توبهاری ما چو باغ سبز خوش
 تو چو جانی ما مثال دست و پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 ۳۳۱۵ تو مثال شادی و ما خنده ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهدست
 گردش سنگ آسپادر اضطراب
 ای برون ازو هم وقال وقیل من
 بنده نشکبید ز تصویر خوست
 ۳۳۲۰ همچو آنچوپان که میگفت ای خدا
 تا شپش جویم من از پیراهنت

کآن دریشان خشم و کینه میفزود
 میکشید از عشق افیونی دگر
 بود از یوسف غذا آن خوب را
 تانماند در می غیبت شکی
 کوزه پیدا باده دروی بس نهان
 لیک بر محرم هویدا و عیان
 فَاعْفُ عَنَّا انقلت اوزارنا
 قد علوت فوق نور المشرقین
 انت فجر مفجر اُنهارنا
 اُنت کالماء ونحن کالرجا
 نختفی الریح و غبراها چهار
 او نهان و آشکارا بخشش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه شادی فرخنده ایم
 که گواه ذوالجلال سرمدست
 اشهد آمد بوجود جوی آب
 خاک بر فرق من و تمثیل من
 هر دمت گوید که جانم مفرشت
 پیش چوپان و محب خود بیا
 چارقت دوزم بیوسم دامن

كس نبودش در هوا و عشق جفت ليك فاصر بود از تسبيح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونك بحر عشق يزدان جوش زد بردل او زد ترا بر گوش زد
حكايت جوحى كى چادر پوشيد و در وعظ ميان زنان نشست و
حر كتى كرد زنى او را بشناخت كى مردست و نعره زد

واعظى بدبس گزيده در بيان زير منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحى چادر ور و بند ساخت درميان آن زنان شد ناشناخت
سايلى پرسيد واعظ را براز موى عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز پس كراحت باشد ازوى در نماز
يا با آهك يا ستره بسترش تا نمازت كامل آيد خوب و خوش
گفت سايل آن درازى تاچه حد شرط باشد تا نماز كم بود
گفت چون قدر جوى كرد بطول پس ستردن فرض باشد اى سئول
گفت جوحى زود اى خواهر بين عانه من گشته باشد اين چنين
بهر خشنودى حق پيش آردست كآن بمقدار كراحت آمدست
دست زن در كرد در شلوار مرد كير او بردست زن آسيب كرد
نعره زد سخت اندر حال زن گفت واعظ بردلش زد گفت من
گفت نه بردل نزد بر دست زد واى اگر بردل زدى اى پر خرد
بردل آن ساحران زد اندكى شد عصا و دست ايشان را يكي
گر عصا بستانى از پيرى شها بيش رنجد كآن گروه از دست و پا
نعره لاضير بر گردون رسيد هين بير كه جان زجان كندن رهيد
ما بدانستيم ما اين تن نه ايم از وراى تن بيزدان ميزنيم
اى خنك آنرا كه ذات خود شناخت اندر امن سرمدى قصرى بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز
 پیش دل جوز و مویز آمد جسد
 هر که محجوبست او خود کودکت
 گر بریش و خانه مردستی کسی ۳۳۴۵
 پیشوای بد بود آن بزر شتاب
 ریش شانه کرده که من سابقم
 هین روش بگزین و ترک ریش کن
 ناشوی چون بوی گل با عاشقان
 کیست بوی گل دم عقل و خرد ۳۳۵۰
 خوش فلاورز ره ملک ابد

فرمودن شاه بایاز بار دگر کی شرح چارق و پوستین آشکارا بگو

تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز
 نا بنوشد سنقور و بك یا رقت
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت
 حسرت آزادگان شد بندگی
 مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد ۳۳۵۵
 کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری می گفتندش در عهد ابایزید می مسلمان شو و جواب

گفتن او ایشان را

بود کبری در زمان بایزید
 که چه باشد کسرتو اسلام آوری
 گفت این ایمان اگر هست ای میرید
 من ندارم طاقت آن تاب آن
 گفت او را يك مسلمان سعید
 تا بیابی صد نجات و سروری
 آنك دارد شیخ عالم با یزید
 کآن فزون آمدز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقتم لیک در ایمان او بس مؤمنم ۳۳۶۰
 دارم ایمان کان ز جمله برترست بس لطیف و با فروع و با فرست
 مؤمن ایمان اویم در نهان گرچه مهرم هست محکم بردهان
 باز ایمان خود گرایمان شماست نه بد آن میلستم و نه مشتهاست
 آنک صد میلش سوی ایمان بود چون شما را دید آن فاطر شود
 ز آنک نامی بیند و معنیش نی چون بیابان را مفازه گفتنی ۳۳۶۵
 عشق او ز آورد ایمان بفسرد چون بایمان شما او بنکرد
 حکایت آن مؤذن زشت آوازی در کافرستان بانک نماز داد و مرد
 کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد در میان کافرستان بانک زد
 چند گفتندش مگو بانک نماز که شود جنگ و عداوتها دراز
 او ستیزه کرد و پس بی احتراز گفت در کافرستان بانک نماز
 خلق خایف شد ز فتنه عامه خود بیامد کافری با جامه ۳۳۷۰
 شمع و حلوا با چنان جامه لطیف هدیه آورد و بیامد چون الیف
 پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست که صلا و بانک او راحت فراست
 هین چه راحت بود ز آن آواز زشت گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
 دختری دارم لطیف و بس سنی آرزو می بود او را مؤمنی
 هیچ این سودا نمیرفت از سرش پنדה می داد چندین کافرش ۳۳۷۵
 در دل او مهر ایمان رسته بود همچو مجمر بود این غم من چو عود
 در عذاب و درد و اشکنجه بدم که بجنبد سلسله او دم بدم
 هیچ چاره می نداشتیم در آن تا فروخواند این مؤذن آن اذان
 گفت دختر چیست این مکروه بانک که بگوشم آمد این دو چار دانک

- ۳۳۸۰ من همه عمر این چنین آواز زشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان
باورش نآمد پیرسید از دگر
چون یقین گشتش رخ اوزرد شد
ساز رستم من ز تشویش و عذاب
را حتم این بود از آواز او
۳۳۸۵ چون بدیدش گفت ای هدیه پذیر
آنچ کردی با من از احسان و بر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز
۳۳۹۰ لیک از ایمان و صدق با یزید
همچو آن زن کو جماع خربدید
گر جماع اینست بردن این خران
داد جمله داد ایمان با یزید
قطره زایمانش در بحر ار رود
همچو ز آتش ذره در بیشها
۳۳۹۵ چون خیالی در دل شه یا سپاه
نک ستاره در محمد رخ نمود
آنک ایمان یافت رفت اندر امان
کفر صرف اولین باری نماند
۳۴۰۰ این بحیله آب دروغن کردیست
ذره نبود جز حقیری منجم
- هیچ نشنیدم در بن دیرو کنشت
هست اعلام و شعار مؤمنان
آن دگر هم گفت آری ای پدر
از مسلمانی دل او سرد شد
دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
که مرا گشتی مجیر و دستگیر
بنده تو گشته ام من مستمر
من دهانت را پر از زر کردمی
راه زن همچون که آن بانگ نماز
چند حسرت در دل و جانم رسید
گفت آوه چیست این فعل فرید
بر کس ما می ریند این شوهران
آفرین ها بر چنین شیر فرید
بحر اندر قطره اش غرقه شود
اندر آن ذره شود بیشه فنا
کرد اندر جنگ خصمان را تباه
تا فنا شد کوهر کبر و جهود
کفرهای باقیان شد دو گمان
یا مسلمانی و یا یممی نشاند
این مثل ها کفو ذره نور نیست
ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذره مرادی دان خفی
 آفتاب نیز ایمان شیخ
 جمله پستی گنج گیرد تا ثری
 او یکی جان دارد از نور منیر
 محرم دریا نه این دم کفی
 گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
 جمله بالا خلد گیرد اختری
 او یکی تن دارد از خاک حقیر ۳۴۰۵
 که بماندم اندرین مشکل عمو
 پر شده از نور او هفت آسمان
 ای عجب اینست ای برادر چیست آن
 و روی آنست این بدن ایدوست چیست
 ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را گربه خورد
 شوهر گربه را بترازو بر کشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن
 گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست گربه کو و اگر این
 گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی
 هر چه آوردی تلف کردیش زن
 سخت طنناز و پلید و ره زنی
 مرد مضطر بود اندر تن زدن ۳۴۱۰
 سوی خانه با دوصد جهد طویل
 بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
 مرد آمد گفت دفع نا صواب
 زن بخوردش با کباب و با شراب
 پیش مهمان لوت می باید کشید
 مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
 گوشت دیگر خراگر باشد هلا
 گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
 گربه را من بر کشم اندر عیار ۳۴۱۵
 پس بگفت آن مرد کای محتال زن
 هست گربه نیم من هم ای ستیر
 و ربود این گوشت گربه کو بجو
 گوشت نیم من بود افزون یک ستیر
 و روی آن روحست این تصویر کیست
 این اگر گربه است پس آن گوشت کو
 بایزیدار این بود آن روح چیست

۳۴۲۰ حیرت اندر حیرتست ای یار من
 هر دو او باشد ولیک از ریع زرع
 حکمت این اضداد را با هم بیست
 روح بی قالب نداند کار کرد
 قابلیت پیدا و آن جانت نهان
 ۳۴۲۵ خاک را بر سر زنی سر نشکند
 گر تومی خواهی که سر را بشکن
 چون شکستی سر رود آبش باصل
 حکمتی که بود حق راز ازدواج
 باشد آنکه از دواجات دگر
 ۳۴۳۰ گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
 گر بدیدی برف و یخ خورشید را
 آب گشتی بی عروق و بی گره
 پس شدی درمان جان هر درخت
 آن یخی بفسرده در خود مانده
 ۳۴۳۵ لیس یألف لیس یؤلف جسمه
 نیست ضایع زو شود تازه جگر
 ای ایاز استاره تو بس بلند
 هر وفا را کی پسند همتت
 این نه کار تست و نه هم کار من
 دانه باشد اصل و آن که پره فرع
 ای قصاب این گردان با کردنت
 قابلیت بی جان فسرده بود و سر د
 راست شد زین هر دو اسباب جهان
 آب را بر سر زنی در نشکند
 آب را و خاک را بر هم زنی
 خاک سوی خاک آید روز فصل
 گشت حاصل از نیاز و از لجاج
 لَاسْمَعُ اُذْنُ وَلَا عَيْنُ بَصَرُ
 یا کجا کردی دگر ضبط سخن
 از یخی بر داشتی او مید را
 ز آب داود هوا کردی زره
 هر درختی از قدومش نیکبخت
 لاماسی با درختان خوانده
 لَیْسَ اَلَا شَحَّ نَفْسِ قَسْمَه
 لیک نبود پیک و سلطان خضر
 نیست هر برجی عبورش را پسند
 هر صفا را کی گزیند صفوت

حکایت آن امیر کی غلام را گفت کی می بیار غلام رفت و سبوی می
 می آورد در راه زاهدای بود امر معروف کرد زد سنگی و سبوی را
 بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و آن قصه

در عهد دین عیسی علیه السلام بود کی هنوز می حرام نشده بود
و لیکن زاهد تعززی میکرد و از تنعم منع میکرد

- بود امیری خوش دلی می باره کشف هر مخمور و هریبچاره
مشفقی مسکین نوازی عادل شاه مردان و امیرالمؤمنین
دور عیسی بود و ایام مسیح آمدش مهمان بناگاهان شبی
باده میبایستشان در نظم حال بادشان کم بود و گفتا ای غلام
از فلان راهب که دارد خمر خاص جرعه ز آن جام راهب آن کند
اندر آن می مایه پنهانی است تو بدلق پاره پاره کم نگر
از برای چشم بد مردود شد کنج و گوهر کی میان خانهاست
کنج آدم چون بویران بد دفین او نظر میکرد در طین سست سست
دو سبوستند غلام و خوش دوید زر بداد و باده چون زر خرید
باده کآن بر سر شاهان جهد فتنها و شورها انگيخته
استخوانها رفته جمله جان شده
- ۳۴۴۰ جوهری زر بخششی دریا دلی
راه بان وراز دان و دوست بین
خلق دلدار و کم آزار و ملیح
هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده بود آن وقت مأذون و حلال
۳۴۴۵ روسبو پرکن بما آور مدام
تاز خاص و عام یابد جان خلاص
که هزاران جره و خمدان کند
آنچنانك اندر عبا سلطانیت
که سیه کردند از بیرون زر
۳۴۵۰ وز برون آن لعل درد آلود شد
گنجها پیوسته در ویرانه است
گشت طینش چشم بند آن لعین
جان همی گفتش که طینم سستست
در زمان در دیر رهبانان رسید
۳۴۵۵ سنگ داد و در عوض گوهر خرید
ناج زر بر تارك ساقی نهد
بندگان و خسروان آميخته
تخت و تخته آن زمان یکسان شده

- وقت هشیاری چو آب و رو غنند
وقت مستی همچو جان اندر تنند
- ۳۴۶۰ چون هر سیه گشته آنجا فرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام
- پیشش آمد زاهدی غمدیده
تن ز آتشیای دل بگداخته
- ۳۴۶۵ گوشت مال محنت بی زینهار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
- سال و مه در خون و خاک آمیخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن
- گفت آن آن فلان میر اجل
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش
- ۳۴۷۰ هوش توبی می چنین پثر مرده است
ناچه باشد هوش تو هنگام سکر
- حکایت ضیاء دلق کی سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ
بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی
- ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او ، ضیا
خدمتی کرد و بگذشت ، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد
- سر سری ، گفت آری سخت درازی پاره در دزد
- آن ضیاء دلق خوش الهام بود
تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ
- گرچه فاضل بود و فحل و ذوق فنون
او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز
- ۳۴۷۵ زین برادر عار و ننگش آمدی
آن ضیا هم واعظی بد باهدی

- روز محفل اندر آمد آن ضیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام
گفت اورا بس درازی بهرمزد
پس ترا خود هوش کویا عقل کو
روت بس زیباست نیلی هم بکش
در تو نوری کی در آمد ای غوی
سایه در روزست جستن قاعده
گر حلال آمد پی قوت عوام
عاشقان را باده خون دل بود
در چنین راه بیابان مخوف
خاک در چشم قلاووزان زنی
نان جو حقا حرامست و فسوس
دشمن راه خدا را خوار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند
گر نبندی دست او دست تو بست
تو عدو را می دهی و نی شکر
زد غیرت بر سبوسنگ و شکست
رفت پیش میرو گفتش باده کو
- بار که پر قاضیان و اصفیا
این برادر را چنین نصف الفیام
اندکی ز آن قد سروت هم بدزد
تا خوری می ای تو دانش را عدو
ضحکه باشد نیل بر روی حبش
نانو بیهوشی و ظلمت جو شوی
در شب ابری تو سایه جوشده
طالبان دوست را آمد حرام
چشمشان بر راه و بر منزل بود
این قلاووز خرد با صد کسوف
کاروان را هالك و گمره کنی
نفس را در پیش نه نان سبوس
دزد را منبر منه بردار دار
از بریدن عاجزی دستش ببند
گر تو پایش بشکنی یا بت شکست
بهر چه گوزهر خند و خاک خور
او سبو انداخت و از زاهد بجست
ماجرا را گفت يك يك پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

- میر چون آتش شد و بر جست راست
تا بدین گرز گران کو بزم سرش
او چه داند امر معروف از سگی
- گفت بنما خانه زاهد کجاست
آن سر بی دانش مادر غرش
طالب معروفی است و شهرگی

تا بجیزی خویشتن پیدا کند
 که تسلّس می کند با این و آن
 داروی دیوانه باشد کیر گاو
 بی لبت خر بند کان خر چون رود
 نیم شب آمد بزاهد نیم مست
 مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
 زیر پشم آن رسن تابان نهان
 آینه تاند که رو را سخت کرد
 نات گوید روی زشت خود ببین

تا بدین سالوس خود را جا کند
 کو ندارد خود هنر الا همان
 ۳۵۰۰ او اگر دیوانه است و فتنه کاو
 تا که شیطان از سرش بیرون رود
 میر بیرون جست دبوسی بدست
 خواست کشتن مرد زاهد را ز چشم
 مرد زاهد می شنید از میر آن
 ۳۵۰۵ گفت در رو گفتن زشتیء مرد
 روی باید آینه وار آهنین

حکایت مات کردن دلفک سید شاه ترمذ را

مات کردش زودخشم شه بتاخت
 يك از شطرنج میزد بر سرش
 صبر کرد آن دلفک و گفت الا مان
 او چنان لرزان که عور از ز مهر بر
 وقت شه شه گفتن و میقات شد
 شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
 خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
 گفت شه شه شه ایشاه کزین
 با نسوای خشم آور آتش سجاف
 میزنم شه شه بزیر رختها
 وز لکد بر در زدن وز دارو گیر
 کای مقدم وقت عفوست و رضا ست

شاه با دلفک همی شطرنج باخت
 گفت شه شه و آن شه کبر آورش
 که بگیر اینک شهت ای قلیتبان
 ۳۵۱۰ دست دیگر باختن فرمود میر
 باخت دست دیگر وشه مات شد
 بر جهید آن دلفک و در کنج رفت
 زیر بالشها و زیر شش نمد
 گفت شه همی چه کردی چیست این
 ۳۵۱۵ کی توان حق گفت جز زیر لحاف
 ای تو مات و من ز زخم شاه مات
 چون محله پر شد از هیهای میر
 خلق بیرون جست زود از چپ و راست

- مغز او خشکست و عقلش این زمان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
کمترست از عقل و فهم کودکان
و اندر آن زهدش گشادی نشده
رنج دیده گنج نادیده زیار
یا نبود آن کار او را خود گهر
کارها دیده ندیده مزد کار
یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا جزا وابسته میقات بود
که درین وادی پر خون بیکست
رو ترش کرده فرو افکنده لنج
چشم پر درد و نشسته او بکنج
نه یکی کحال کورا غم خورد
اجتهادی میکند با حزر و ظن
ز آن رهش دورست نادیدار دوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب
ساعتی با بخت خود اندر جدال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ
تا برون نآید ازین تنگین مناج
زاهدان را در خلا پیش از گشاد
کز ضجر خود را بدراند شکم
انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت
دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام
خود را بوی کمی مینداز که ترا دولتها در پیش است
مصطفی را هجر چون بفراختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن
خویش را از کوه می انداختی
که ترا بس دولست از امر کن
باز هجران آوریدی تاختن

۳۵۲۰

۳۵۲۵

۳۵۳۰

۳۵۳۵

- باز خود را سرنگون از کوه او
 ۳۵۴۰ باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
 همچنین میبود تا کشف حجاب
 بهر هر محنت چو خود را میکشند
 از فدایی مردمان را حیرتست
 ای خنک آنک فدا کردست تن
 ۳۵۴۵ هر یکی چونک فدایی فنیست
 کشتنی اندر غرو بی یا شروق
 باری این مقبل فدای این فنست
 عاشق و معشوق و عشقش بردوام
 یا کرامی ارحمو اهل الهوی
 ۳۵۵۰ عفو کن ای میر بر سختی او
 تا ز جرمت هم خدا عفو کند
 تو ز غفلت بس سبوی بشکسته
 عفو کن تا عفو یابی در جزا
 جواب گفتن امیر مرآن شفیعان را و همایمان زاهد را کی گستاخی
 چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول
 نخواهم کرد کی سوگند خورده ام کی سزای او را بدهم
 ۳۵۵۵ میر گفت او کیست کوسنگی زند
 چون گذر سازد ز کویم شیرین
 بنده ما را چرا آزد دل
 شربتتی که به زخون اوست ریخت
 بر سبوی ما سبوی را بشکند
 ترس ترسان بگذرد با صد حذر
 کرد ما را پیش مهمانان خجل
 این زمان همچون زمان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد
تیر فھر خویش بر پرش زنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم
من برانم بر تن او ضربتی
کیر همچون مرغ بالا برپرد
پس و بال مرد ریگش برکنم
از دل سنگش کنون بیرون کشم
که بود قوادگان را عبرتی
۳۵۶۰
داد او و صد چو او این دم دهم
از دهانش می برآمد آتشی
با همه سالوس با ما نیز هم
خشم خونخوارش شده بدسر کشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و
همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او
کای امیر از تو شاید کین کشی
باده سرمایه ز لطف تو برد
پادشاهی کن بیخشش ای رحیم
هر شرابی بنده این قد و خد
هیچ محتاج می گلگون نه
ای رخ چون زهره ات شمس الضحی
باده کاندز خنب میجوشد نهان
ای همه دریا چه خواهی کردم
ایمه تابان چه خواهی کرد گرد
توخوش و خوبوی و کان هر خوشی
تاج کر مناست بر فرق سرت
جوهر ست انسان و چرخ او را عرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
چند بوسیدند دست و پای او
گربشد باده تو بی باده خوشی
۳۵۶۵
لطف آب از لطف تو حسرت خورد
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
جمله مستان را بود بر او حسد
ترك کن گلگونه تو گلگونه
ایگدای رنگ تو گلگونهها
۳۵۷۰
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
وی همه هستی چه میجویی عدم
ایکه مه در پیش رویت روی زرد
تو چرا خود منت باده کشی
طوق أعطیناک آویسز برت
جمله فرع و پایه اند و او غرض
۳۵۷۵
چون چنینی خویش را از زان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض
علم جویی از کتبها ایفسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع ۳۵۸۰
آفتاب از ذره شد و ام خـِـواه
جان بی کیفی شده محبوبس کیف
جوهری چون نجده خواهد از عرض
ذوق جویی تو زحلوا ایفسوس
در سه گز تن عالمی پنهان شده
تا بجویی زو نشاط و انتفاع
زهره از خمره شد جام خواه
آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم
من چنان خواهم که همچون باسین
و ا رهیده از همه خوف و امید ۳۵۸۵
همچو شاخ بید گردان چپ و راست
آنک خو کردست باشادی می
انبیاز آن زین خوشی بیرون شدند
ز آنک جانسان آن خوشیرا دیده بود
بابت زنده کسی چون گشت یار ۳۵۹۰
من بذوق این خوشی قانع نیم
کثر همی کردم چنین گاهی چنین
کثر همی کردم بهر سو همچو بید
که ز بادش گونه گونه رقصهاست
این خوشی را کی پسندد خواهی
که سرشته در خوشی حق بدند
این خوشیها پیششان بازی نمود
مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که **وَأَنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ**
کی در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه
زنده اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی
علیه السلام کی الدنیا جیفه و طالبها کلاب، و اگر آخرت را حیات
نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مرد گیش جیفه
گویند نه از برای بوی زشت و فرخهی

آن جهان چون ذره ذره زنده اند
در جهان مرده شان آرام نیست
نکته دانند و سخن گوینده اند
کن علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن
جای روح پاک علین بود
بهرمخمور خدا جام طهور
هر که عدل عمرش نمود دست
دختران را لعبت مرده دهند
چون نداند از قوت زور و دست
کافران قانع بنفس انبیا
ز آن مهان ماچودور روشنیست
این یکی نقشش نشسته در جهان
این دهانش نکته گویان با جلیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر
پای ظاهر در صف مسجد صواف
جز و جزوش را تو بشمر همچنین
این که در وقتست باشد تا اجل
هست يك نامش ولی الدولتین
خلوت و چله برو لازم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند
چون الفاز استقامت شد پیش
کشت فردا ز کسوه خوهای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد

کی خورد او باده اندر گولخن
کرم باشد کش وطن سر کین بود
بهر این مرغان کور این آب شور ۵۹۵
پیش او حجاج خونی عادلست
که ز لعب زندگان بی آکهند
کودکان را نیغ چوبین بهترست
که نگاریده ست اندر دیرها
هیچ مان پروای نقش سایه نیست ۶۰۰
و آن دگر نقشش چومه در آسمان
و آن دگر با حق بگفتار و انیس
گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای معنی فوق گردون در طواف ۶۰۵
این درون وقت و آن بیرون حین
و آن دگر یار ابد قرن ازل
هست يك نعتش امام القبلتین
هیچ غیمی مرورا غایم نماند
کی حجاب آرد شب بیگانه اش ۶۱۰
کفر او ایمان شد و کفران نماند
او ندارد هیچ از اوصاف خویش
شد برهنه جان بجان افزای خویش
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

بر پرید از چاه بر ایوان جاه
 ازین طشت آمد او بالای طشت
 شومی آمیزش اجزای خاک
 ورنه اودر اصل بس بر جسته بود
 همچو هاروش نگون آویختند
 از عتابی شد معاق همچنان
 خویش را سراساخت و تنها پیش راد
 کرد استغنا و از دریا پرید
 بحر رحمت کرد و او را باز خواند
 آید از دریا مبارک ساعتی
 گرچه باشند اهل دریا بار زرد
 سرخ گردد روی زرد از گوهری
 ز آنک اندر انتظار آن لفاست
 بهر آن آمد که جانش قانعست
 نیست او از علت ابدان علیل
 خیره گردد عقل جالینوس هم
 مصطفی گوید که ذلت نفسه
 آن مشبك سایه غربالی است
 پیش عنینان چه جامه چه بدن
 خرمگس را چه ابا چه دیگ دان

۳۶۱۵ خلعتی پوشید از اوصاف شاه
 این چنین باشد چو دردی صاف کشت
 درین طشت ارچه بود اودرد ناک
 یار ناخوش پر و بالش بسته بود
 چون عتاب ابطوار انگیختند
 ۳۶۲۰ بود هاروت از ملاک آسمان
 سرنگون ز آنشد که از سردر ماند
 آن سپید خود را چو پراز آب دید
 بر جگر آبش یکی قطره نماند
 رحمتی بی علتی بسی خدمتی
 ۳۶۲۵ الله الله کرد دریا بار کرد
 تا که آید لطف بخشایش گری
 زردی رو بهترین رنگهاست
 لیک سرخی بر رخى کآن لامعست
 که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
 ۳۶۳۰ چون ببیند روی زرد بسی سقیم
 چون طمع بستی تودر انوار هو
 نور بی سایه لطیف و عالی است
 عاشقان عریان همیخواهند تن
 روزه داران را بود آن نان و خوان

دگر بار استدعاء شاه از ایاز کی تاویل کار خود بگو و مشکل منکران
را و طاعنان را حل کن کی ایشان را در آن التباس رها
کردن مروت نیست

- این سخن از حد و انداز هست بیش
هست احوال تو از کان نوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش
حال باطن گر نمی آید بگفت
که ز لطف یار تلخیهای مات
ز آن نبات ار کرد در دریا رود
صد هزار احوال آمد همچنین
حال هر روزی بدی مانند نی
شادی هر روز از نوعی دگر
- ۳۶۳۵ ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
تو بدین احوال کی راضی شوی
خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
گشت بر جان خوشتر از شکر نات
۳۶۴۰ تلخی دریا همه شیرین شود
باز سوی غیب رفتند ای امین
همچو جو اندر روش کش بندنی
فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشه‌های مختلف بمهمانان مختلف
عارف در رضا بد آن اندیشه‌ها غم و شادی چون شخص مهمان دوست
غریب نواز خلیل وار، کی در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود
بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان روتازه داشتی

- هست مهمان خانه این تن ای جوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم
هر چه آید از جهان غیب و ش
حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی باران فرو گرفت
و مهمان در گردن ماماند
- هر صباحی ضیف نو آید دوان
که هم اکنون باز پُر در عدم
در دلت ضیفست اورا دارخوش
۳۶۴۵

- آن یکی را بیگهان آمد فنق
خوان کشید اورا کرامتها نمود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
بستر ما را بگستر سوی در
- ساخت اورا همچو طوق اندر عنق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بهر مهمان گستر آن سوی دگر
- ۳۶۵۰

گفت زن خدمت کنم شادی کنم
 هر دو بستر گسترید و رفت زن
 ماند مهمان عزیز و شوهرش
 در سمر گفتند هر دو منتجب
 ۳۶۵۰ بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
 شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
 که برای خواب نوای بوالکرم
 آن قراری که بزَن او داده بود
 آن شب آنجا ساخت باران در گرفت
 ۳۶۶۰ زن بیامد بر گمان آنک شو
 رفت عربان در لحاف آن دم عروس
 گفت می ترسیدم ای مرد کلان
 مرد مهمان را کل و باران نشاند
 اندرین باران و گل او کی رود
 ۳۶۶۵ زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
 من روان گشتم شما را خیر باد
 تا که زود تر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
 زن بسی گفتش که آخرای امیر
 ۳۶۷۰ سجده وزاری زن سودی نداشت
 جامه ازرق کرد ز آن پس مرد دوزن
 می شد و صحرا ز نور شمع مرد

سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
 سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
 نقل بنهادند از خشک و ترش
 سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
 شد در آن بستر که بد آن سوی در
 که ترا این سوست ای جان جای خفت
 بستر آن سوی دیگر افکنده ام
 گشت مبدل و آن طرف مهمان عنود
 کز غلیطی ابرشان آمد شکفت
 سوی در خفتست و آن سو آن عمو
 داد مهمان را بر غبت چند بوس
 خود همان آمد همان آمد همان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بز سر و جان تو او ناوان شود
 موزه دارم غم ندارم من ز کل
 در سفر یک دم مبادا روح شاد
 کین خوشی اندر سفر ره زن شود
 چون رمید و رفت آن مهمان فرد
 گر مزاحی کردم از طبیعت مگیر
 رفت ایشان را در آن حریت گذاشت
 صورتش دیدند شمع بی لکن
 چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

- کرد مهمان خانه خانه خویش را از غم واز خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفتم خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود می فشاندم لیک روزیتان نبود ۳۶۷۵
تمثیل فکر هر روزینه کی اندر دل آید بهمان تو کی از اول روز
در خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند بخداوند خانه و فضیلت
مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن
- هردمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان ز آنک شخص از فکر دارد قدروحان
فکر غم گر راه شادی می زند کار سازی های شادی میکند
خانه می روید بتندی او ز غیر تا در آید شادی نو زاصل خیر
می فشاند برک زرد از شاخ دل تا بروید برک سبز متصل ۳۶۸۰
می کند بیخ سرور کهنه را تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کثر پوشیده را تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این که بسود غم بنده اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق رز بسوزد از تبسمهای شرق ۳۶۸۵
سعد و نحس اندر دل مهمان شود چون ستاره خانه خانه می رود
آن زمان که او مقیم برج تست باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که بامه چون شود او متصل شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلاخوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو پیش حق گوید بصد گون شکر او ۳۶۹۰
کز محبت با من محبوب کش رونکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا
 فکر در سینه در آید تو بنو
 که اعدنی خالقی من شره
 ۳۶۹۵ رب او زعنی لشکر ما اری
 آن ضمیر روترش را پاس دار
 ابر را گر هست ظاهر روترش
 فکر غم را تو مثال ابردان
 بوک آن گوهر بدست او بود
 ۳۷۰۰ ور نباشد گوهر و نبود غنی
 جای دیگر سود دارد عادت
 فکرتی کز شادیت مانع شود
 تو مخوان دو چار دانگش ای جوان
 تو مگو فرعیست او را اصل گیر
 ۳۷۰۵ ورتو آن را فرع گیری و مضر
 زهر آمد انتظار اندر چشمش
 اصل دان آن را بگیرش در کنار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش
 نه بوقت شهوت باشد عشار
 ۳۷۱۰ نه بوقت خشم و کینه صبر هات
 مردی این مردیست نه ریش و ذکر
 حق کراخوان دست در قرآن رجال
 صدق نواز بحر واز گوهرست بیش
 که رود عقل چو کوهرت گاه وار
 سست گردد در قرار و در ثبات
 ور نه بودی شاه مردان کیر خر
 کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان را چه قدرست ای پدر
آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم
ارزشان از دنبه و از دم کم
روسی باشد که از جولان کیر
عقل او موشی شود شهوت چو شیر
وصیت کردن پدر دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی
از شوهرت

خواجه بودست او را دختری
زهره خدی مهرخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو
شو نبود اندر کفایت کفو او
خریزه چون در رسد شد آبناک
گر بنشکافی تلف گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد
او بسنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو
خویشتن پرهیز کن حامل مشو
که ضرورت بود عقد این گدا
این غریب اشمار را نبود وفا
ناکهان بجهد کند ترک همه
بسترتو طفل او بماند مظلومه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم
هر دوروزی هر سه روزی آن پدر
حامله شد ناکهان دختر ازو
دختر خود را بفرمودی حذر
از پدر او را خفی می داشتش
چون بود هر دو جوان خاتون و شو
گشت پیدا گفت بابا چیست این
پنج ماهه گشت کودک یا که شش
این وصیتهای من خود باد بود
من نگفتم که ازو دوری کزین
که نکردت پند و وعظ هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من
آتش و پنبه است بی شک مردوزن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست
یادر آتش کی حفاظست و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو
تو پندیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی
خویشتن باید که از وی در کشی

گفت کی دامن که انزالش کیست این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلابیسه شود فهم کن کآن وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلابیسه شدن کور گشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیری پایدار وقت حرص و وقت خشم و کار زار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرود مجاهده ناکرده درد و
داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر گردن
و بانگشت نمودن ایشان کی امروز در زمانه صوفی اوست غره
شده و بو هم بیمار شده همچو آن معلم کی کودکان گفتند کی
رنجوری و با این وهم کی من مجahدم مرا درین ره پهلوان
میدانند باغازیان بغزا رفته کی بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد
اکبر مستشام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال
شیر دیده و دلیرها کرده و مست این دلیری شده و روی
بیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته کی کلاسوف
تعلمون ثم کلاسوف تعلمون

رفت يك صوفی بلشکردر غزا ناکهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف فارسان راندند ناصف مصاف
مثقلان خاک برجا ماندند سابقون السابقون در راندند
۳۷۴۰ جنگها کرده مظفر آمدند
ارمغان دادند کای صوفی تویز او برون انداخت نسته هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا گفت من محروم ماندم از غزا
ز آن تلافی هیچ صوفی خوش نشد که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
۳۷۴۵ سر برش تا تو هم غازی شوی
کآب را گرد و روضه و روشنیست چونک آن نبود تیمم کرد نیست

برد صوفی آن اسیر بسته را
 دیر ماند آن صوفی آن جابا اسیر
 کافر بسته دودست او کشتنیست
 آمد آن يك در تفحص در پیش
 همچو نر بالای ماده و آن اسیر
 دست ها بسته همی خایید او
 کبر می خایید بادن دان کلوش
 دست بسته کبر همچون کربۀ
 نیم کشتش کرده با دندان اسیر
 همچو تو کز دست نفس بسته دست
 ای شده عاجز ز تلی کیش تو
 زین قدر خر پشته مردی از شکوه
 غازیان کشتند کافر را بتیغ
 بر رخ صوفی زدند آب و کلاب
 چون بنخوش آمد بدید آن قوم را
 الله الله این چه حالست ای عزیز
 از اسیر نیم کشت بسته دست
 گفت چون قصد سرش کردم بخشم
 چشم را را کرد پهن او سوی من
 کردش چشمش مرا لشکر نمود
 فسه گونه کن کز آن چشم این چنین

در پس خر که که آمد او غزا
 قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر
 بملش را موجب تأخیر چیست
 دید کافر را بیالای ویش ۳۷۵۰
 همچو شیر خفته بالای فقیر
 از سر استیزه صوفی را کلو
 صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
 خسته کرده حلق او بی حربۀ
 ریش او پر خون ز حلق آن فقیر ۳۷۵۵
 همچو آن صوفی شدی بی خویش و پست
 صد هزاران کوهها در پیش تو
 چون روی بر عقب های همچو کوه
 هم در آن ساعت زحمیت بیدریغ
 تاب هوش آید ز بی خویشی و خواب ۳۷۶۰
 پس پیر رسیدند چون بد ماجرا
 این چنین بی هوش گشتی از چه چیز
 این چنین بی هوش افتادی و پست
 طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
 چشم گردانید و شد هوشم ز تن ۳۷۶۵
 من ندانم گفت چون پر هول بود
 رفتم از خود اوقنادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را کی با این دل و زهره کی تو داری کی از
 کلابیسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه
 از دست بیفتد زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و
 سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش بپیکار و نبرد با چنین زهره که توداری مگرد
 چون ز چشم آن اسیر بسته دست غرقه گشتی کشتی نودر شکست
 ۳۷۷۰ پس میان حمله شیران نر که بود با تیغشان چون گوی سر
 کی توانی کرد در خون آشنا چون نه با جنگ مردان آشنا
 که ز طاقا طاق کردن ها زدن طاق طاق جامه کوبان ممتن
 بس تن بی سر که دارد اضطراب بس سرب تن بخون بر چون حباب
 زبردست و پای اسبان در غزا صد فنا کن غرقه گشته در فنا
 ۳۷۷۵ این چنین هوشی که از موسی پرید اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
 چالش است آن حمزه خوردن نیست این تا تو بر مالی بخودن آستین
 نیست حمزه خوردن این جانیغ بین حمزه باید در این صف آهنین
 کار هر نازک دلی نبود قتال که گریزد از خیالی چون خیال
 کار ترکانست نه ترکان برو جای ترکان هست خانه خانه شو
 حکایت عیاضی رحمة الله کی هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غزاه
 کرده بر امید شهید شدن ، چون از آن نومید شد از جهاد اصرار
 رو بجهاد اکر آورد و خلوت سزید ، ناسمهان طبل غازیان
 شنید نفس از اندرون زنجیر می درانید سوی غزا ،
 معهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

۳۷۸۰ گفت عیاضی نود بار آمدم تن برهنه بوی زخمی آیدم
 تن برهنه می شدم در پیش تیر تا یکی تیری خورم من جای گیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
 بر تنم يك جایگه بی زخم نیست
 ليك بر مقتل نیامد تیر ها
 چون شهیدی روزی جائم نبود
 در جهاد اکبر افکندم بدن
 بانگ طبل غازیان آمد بگوش
 نفس از باطن مرا آواز داد
 خیز هنگام غزا آمد برو
 گفتم ای نفس خبیث بی وفا
 راست گوی اینفس کین حیلت کریست
 گر نکویی راست حمله آرمت
 نفس بانگ آورد آندم از درون
 که مرا هر روز اینجا می کشی
 هیچ کس رانیست از حالم خبر
 در غزا بجهم بيك زخم از بدن
 گفتم ای نفسك منافق زیستی
 در دو عالم تو مرا بی بوده
 نذر کردم که ز خلوت هیچ من
 ز آنك در خلوت مرا آنچه این تن کند
 جنبش و آرامش اندر خلوتش
 این جهاد اکبرست آن اصغرست
 کار آنکس نیست کورا عقل و هوش

در نیابد جز شهیدی مقبلی
 این تنم از تیر چون پرویز نیست
 کار بخت است این نه جلدی و دها
 رفتم اندر خلوت و در چله زود ۳۷۸۵
 در ریاضت کردن و لاغر شدن
 که خرامیدند جیش غز و کوش
 که بگوش حس شنیدم بامداد
 خویش را در غزو کردن کن گرو
 از کجا میل غزا تو از کجا ۳۷۹۰
 ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
 در ریاضت سخت تر افشارمت
 با فصاحت بی دهان اندر فسون
 جان من چون جان گبران می کشی
 که مرا تو می کشی بی خواب و خور ۳۷۹۵
 خلق بیند مردی و ایشان من
 هم منافق می مری تو چیستی
 در دو عالم تو چنین بیهوده
 سر برون نآرم چو زنده است این بدن
 نه از برای روی مرد و زن کند ۳۸۰۰
 جز برای حق نباشد نیتش
 هر دو کار رستمست و حیدرست
 پردازتن چون بجنبند دنب موش

- آنچنان کس را بیاید چون زنان
 ۳۸۰۵ صوفی آن صوفی این اینت حیف
 نقش صوفی باشد اورا نیست جان
 بر در و دیوار جسم گل سرشت
 ناز سحر آن نقشها جنبان شود
 نقشها را میخورد صدق عصا
 ۳۸۱۰ صوفی دیگر میان صف حرب
 با مسلمانان بکافر وقت کر
 زخم خورد و بست زخمی را که خورد
 تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف
 حیفش آمد که بزخمی جان دهد
 حکایت آن مجاهد کی از همیان سیم
 انداختی بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه
 نفس کی چون می اندازی بخندق باری بیک بار بیند از تا خلاص
 یابم کی الیاس احدی الراحین ، او گفت کی این راحت نیرند هم
 ۳۸۱۰ آن یکی بودش بکف در چل درم
 تا که گردد سخت بر نفس مجاز
 با مسلمانان بکر او پیش رفت
 زخم دیگر خورد آن راهم بیست
 بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
 ۳۸۲ صدق جان دادن بود هین سابقوا
 این همه مردن نه مرگ صورتست
 هر شب افکندی یکی در آب یم
 در ثانی درد جان کندن دراز
 وقت فر او وانگشت از خصم نفت
 بیست کرت رمح و بیرازی شکست
 مقعد صدق او از صدق عشق خویش
 از نبی بر خوان رجال صد قوا
 این بدن مر روح را چون آلتست

- ای بسا خامی که ظاهر خوش ریخت
لیک نفس زنده آن جانب گریخت
- آلتش بشکست و ره زن زنده ماند
نفس ز ندست ارچه مر کب خوش نشاند
- اسب کشت و راه او رفته نشد
جز که خام وزشت و آشفته نشد
- گر بهر خون ریزی کشتی شهید
کافری کشته بدی هم بو سعید ۳۸۲۵
- ای بسا نفس شهید معتمد
مرده در دنیا چو زنده می رود
- روح ره زن مردوتن که تیغ اوست
هست باقی در کف آن غزو جوست
- تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست
لیک این صورت ترا حیران کنست
- نفس چون مُبدل شود این تیغ تن
باشد اندر دست صنع ذوالمنن
- آن یکی مردیست قوتش جمله درد
این دگر مردی میان تی همچو کرد ۳۸۳۰
- صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق
شدن خلیفه مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر
- موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض
- مر خلیفه مصر را غماز گفت
که شه موصل بحوری گشت جفت
- یک کنیزک دارد او اندر کنار
که بعالم نیست مانندش نگار
- در بیان ناید که حسنش بی حدست
نقش او اینست کاندس کاغذست
- نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
خیره گشت و جام از دستش فناد
- پهلوانی را فرستاد آن زمان
سوی موصل با سپاه بس گران ۳۸۳۵
- که اگر ندهد بتو آن ماه را
بر کن از بن آن در و درگاه را
- ور دهد تر کش کن و مه را بیار
تا کشم من بر زمین مه در کنار
- پهلوان شد سوی موصل با حشم
با هزاران رستم و طبل و علم
- چون ملخهایی عدد بر کرد کشت
قاصد اهلاك اهل شهر گشت
- هر نواحی منجیقی از ببرد
همچو کوه قاف او بر کار کرد ۳۸۴۰

زخم تیرو سنگهای منجنیق تیغها در گردن چون برق از بریق
 هفته کرد این چنین خون ریز گرم برج سنگین سست شد چون موم نرم
 شاه موصل دید پیکار مهول پس فرستاد از درون پیشش رسول
 که چه میخواهی ز خون مؤمنان کشته میگردند زین حرب گران
 ۳۸۴۵ گمرادت ملک شهر موصلست بی چنین خون ریز اینت حاصلست
 من روم بیرون شهر اینک در آ تا نگیرد خون مظلومان ترا
 ورم رادت مال وز رو گوهرست این ز ملک شهر خود آسانترست
 ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خون
 مسلمانان بیشتر نسود

چون رسول آمد پیش پهلوان داد کاغذ اندرو نقش و نشان
 بنگر اندر کاغذ این را طالبم هین بده ورنه کنون من غالبم
 ۳۸۵۰ چون رسول آمد بگفت آتشاه ز صورتی کم گیر زود این را بیر
 من نیم در عهد ایمان بت پرست بت بر آن بت پرست اولیترست
 چونك آوردش رسول آن پهلوان کشت عاشق بر جمالش آن زمان
 عشق بحری آسمان بروی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی
 دور گردونها ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان
 ۳۸۵۵ کی جمادی محو گشتی در نبات کی فدای روح گشتی نایبات
 روح کی گشتی فدای آن دمی کز نسیمش حامله شد مریمی
 هر یکی بر جا ترنجیدی چو بیخ کی بدی پیران و جویان چون ملخ
 ذره ذره عاشقان آن کمال می شتابد در علو همچون نهال
 سبح لله هست اشتابشان تنفیة تن می کنند از بهر جان
 ۳۸۶۰ پهلوان چه را چوره پنداشته شوره اش خوش آمده حب کاشته

- چون خیالی دید آن خفته بخواب
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود
گفت بر هیچ آب خود بردم درینغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت
مر کب عشقش دریده صد لکام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کو عقل کو سیلاب آرز
بین ایسدی سد و سوی خلف سد
آمده در قصد جان سیل سیاه
از چهی بنموده معدومی خیال
هیچ کس را با زنان محرم مدار
آتش باید بشسته ز آب حق
کز زلیخای لطیف سرو قد
باز گشت از موصل و میشد براه
آتش عشقش فروزان آن چنان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
چون زند شهوت در این وادی دهل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس
چون برون انداخت شلوار و نشست
چون ذکر سوی مقرر میرفت راست
بر جهید و کون برهنه سوی صف
- جفت شد با آن وازوی رفت آب
دید کان لعبت بیداری نبود
عشوّه آن عشوه ده خوردم درینغ
تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
نعره میزد لا ابالی بالحمام
استوی عندی وجودی والتوی
مشورت کن با یکی خواند کار
در خرابی کرد ناخنها دراز
پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
تا که روبه افکند شیری بچاه
تا در اندازد أسوداً کالجبال
که مثال این دو پنبه ست و شرار
همچو یوسف معتصم اندر رهق
همچو شیران خویشتن را واکشد
تا فرود آمد ببیشه و مرج گاه
که نداند او زمین از آسمان
عقل کو و از خلیفه خوف کو
چیست عقل تو فجل ابن الفجل
پیش چشم آتشینش آن نفس
در میان پای زن آن زن پرست
رستخیز و غلغل از لشکر بخواست
ذوالفقار همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان
 تازیان چون دید درجوش آمده
 ۳۸۸۵ شیر نر گنبد همیکرد از لغز
 پهلوان مردانه بود و بی حذر
 زد بشمشیر و سرش را بر شکافت
 چونک خود را او بدان حوری نمود
 با چنان شیری بچالش گشت جفت
 ۳۸۹۰ آن بت شیرین لقای ماه رو
 جفت شد با او شهوت آن زمان
 ز اتصال این دو جان با همدگر
 رو نماید از طریق زادنی
 هر کجا دو کس بمهری یابکین
 ۳۸۹۵ لیک اندر غیب زاید آن صور
 آن نتایج از قرائات تو زاد
 منتظر می باش آن میقات را
 کز عمل زاییده اند و از علل
 بانگشان در میرسد ز آن خوش حجال
 ۳۹۰۰ منتظر در غیب جان مرد و زن
 راه کم کرد اواز آن صبح دروغ
 چون مکس افتاد اندر دیک دوغ

پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت می کرد و سوگند دادن او آن

کنهوک را می بخلیفه باز نگوید از آج رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن شد پشیمان اواز آن جرم گران

- داد سو کندش که ای خورشید رو
چون بدید او را خلیفه مست گشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود
وصف تصویریست بهر چشم هوش
کرد مردی از سخندانی سؤال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این
ز آفتاب ار کرد خفایش احتجاب
خوف او را خود خیالش می دهد
آن خیال نور می ترساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست
موسیا کشفت لمع بر که فراشت
هین مشو غره بدانک قبایلی
از خیال حرب نهرا سید کس
بر خیال حرب حیز اندر فکر
نقش رستم کآن بهمامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود
ز آن سپس گوشت شود دم طبع چشم
بلک جمله تن چو آینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال
جهد کن تا این خیال افزون شود
- با خلیفه زینچ شد رمزی مگو
پس زبام افتاد او را نیز طشت
کی بود خود دیده مانند شنود
۳۹۰۵ صورت آن چشم دان نه ز آن گوش
حق و باطل چیست ای نیکو مقال
چشم حقست و یقینش حاصلست
نسبتست اغلب سخنها ای امین
۳۹۱۰ نیست معجوب از خیال آفتاب
آن خیالش سوی ظلمت میکشد
بر شب ظلمات می چفساندش
که تو بر چفسیده بر یار و دوست
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
۳۹۱۵ مر خیالش را وزین ره اصلی
لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
میکند چون رستمان صد کروفر
قرن جمله فکر هر خامی بود
حیز چه بود رستمی مضطر شود
۳۹۲۰ آنج کآن باطل بدست آن حق شود
گوهری گردد دو گوش مجویشم
جمله چشم و گوهر سینه شود
هست دلالة وصال آن جمال
نا دلالة رهبر مجنون شود

۳۹۲۵ آن خلیفه گول هم یکچند نیز ریش گاوی کرد خوش با آن کنبر
 ملک را تو ملک غرب و شرق گیر چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
 مملکت کآن می نماید جاودان ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
 ناچه خواهی کرد آن باد و بروت که بگیرد همچو جلادی گلوت
 هم درین عالم بدانکه مأمنیست از منافق کم شنو کو گفت نیست
 حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان
 بدین باز میگرد کی این نمیبینیم

۳۹۳۰ حجتش اینست گوید هر دمی کربدی چیزی دگر هم دیدمی
 گر نبیند کود کی احوال عقل عافلی هرگز کند از عقل نقل
 ور نبیند عافلی احوال عشق کم نگردد ماه نیکو فال عشق
 حسن یوسف دیده اخوان ندید از دل یعقوب کی شد ناپدید
 مرعصا را چشم موسی چوب دید چشم غیبی افمی و آشوب دید
 ۳۹۳۵ چشم سر با چشم سر در جنگ بود غالب آمد چشم سر حجت نمود
 چشم موسی دست خود را دست دید پیش چشم غیب نوری بد پدید
 این سخن پایان ندارد در کمال پیش هر محروم باشد چون خیال
 چون حقیقت پیش او فرج و کلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست
 پیش ما فرج و کلو باشد خیال لاجرم مردم نماید جان جمال
 ۳۹۴۰ هر کرا فرج و کلو آئین و خوست آن لکم دین و لی دین بهراوست
 با چنان انکار کوته کن سخن احمدا کم گوی با گبر کهن
 آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع سوی آن زن رفت از بهر جماع
 ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

- چون میان پای آن خاتون نشست
خشت و خشت موش در گوش رسید
و هم آن کز مار باشد این صریر
خنده گرفتن آن کنیزک را از
آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک
- ز ن بدید آن سستیء اواز شکفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده زن شد دراز
سخت میخندید همچون بنگیان
هر چه اندیشید خنده میفزود
گریه و خنده غم و شادیء دل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو
زود شمشیر از غلافش بر کشید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
ور خلاف راستی بفریبیم
من بدانم در دل من روشنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطر
یک چراغی هست در دل وقت گشت
آن فراست این زمان یار منست
من بدین شمشیر برم گردنت
ور بگوئی راست آزادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد
- پس قضا آمد ره عیشش بیست
خفت گیرش شهوتش کلی رمید
که همی جنبد بتندی از حصیر
ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت
آمد اندر قهقهه خندهش گرفت
که بکشت او شیر و اندامش چنان
جهد میکرد و نمی شد لب فراز
غالب آمد خنده بر سود و زیان
همچو بند سیل ناگهان گشود
هر یکی را معدنی دان مستقل
ای برادر در کف فتاح دان
پس خلیفه طیره گشت و تندخو
گفت سر خنده واکو ای پلید
راستی کوه عشوہ نتوانیم داد
یا بهانه چرب آری تو بدم
بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
گرچه که که شد ز غفلت ز برابر
وقت خشم و حرص آید زیر طشت
گر نگویی آنچه حق گفتنیست
سود نبود خود بهانه گردنت
حق یزدان نشکنم شادت کنم
خورد سو کند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن كنيزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر
و اگر اه خلیفه کی راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشت

- ۳۹۶۵ زن چو عاجز شد بگفت احوال را مردی آن رستم صد زال را
شرح آن کرد که اندر راه بود يك بیک با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن وان ذکر فایم چو شاخ کر گدن
باز این سستیء این ناموس کوش کوفر و مرد از یکی خش خشت موش
رازها را می کند حق آشکار چون بخواهد رُست تخم بدمکار
آب و ابرو آتش و این آفتاب رازها را می بر آرد از تراب
این بهار نوز بعد برگ ریز هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود هر چه خوردست این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهان واز لبش نا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سربین هر درختی و خورش جملگی پیدا شود آن بر سرش
۳۹۷۵ هر غمی کز وی تو دل آزرده از خمار می بود کآن خورده
لیک کی دانی که آن رنج خمار از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر دانه کی مانده آمد با شجر
۳۹۸۰ نطفه از نارست کی باشد چونان از بخارست ابرو نبود چون بخار
جنی از نارست کی ماند بنار کی بصورت همچو او بدیا ندید
آدم از خاکست کی ماند بھاك هیچ انگوری نمی ماند بھاك
کی بود دزدی بشکل پای دار کی بود طاعت چو خلد پایدار

- هیچ اصلی نیست مانند اثر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
آنچ اصلست و کشنده آن شی است
پس بدان رنجت نتیجه زلتیست
گر ندانی آن گنه را زاعتبار
سجده کن صد بار میکو ای خدا
ای نوسبحان پاک از ظلم و ستم
من معین می ندانم جرم را
چون پیوشیدی سبب را زاعتبار
که جزا اظهار جرم من بود
عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت کی بپوشاند و عفو کند و
او را باو دهد و دانست کی آن فتنه جزای او بود و قصد او بود
و ظلم او بر صاحب موصل کی و من آساء فعلیها و ان ربك لبالمصاد
و ترسیدن کی اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر او آید
چنانك این ظلم و طمع بر سرش آمد
- ۳۹۸۵ پس ندانی اصل رنج و درد سر
بیگناهی کی برنجاند خدا
گر نمی ماند بوی هم ازوی است
آفت این ضربت از شهوتیست
زود زاری کن طلب کن اغتفار
نیست این غم غیر در خورد و سزا
۳۹۹۰ کی دهی بیجرم جان را درد و غم
لیک هم جرمی بیاید گرم را
دایما آن جرم را پوشیده دار
کز سیاست دزدیم ظاهر شود
۳۹۹۵ یاد جرم و زلت و اصرار کرد
شد جزای آن بجان من رسان
بر من آمد آن و افتادم بجاه
او در خانه مرا زد لاجرم
اهل خود را دان که قوادست او
چون جزای سیئه مثلش بود
۴۰۰۰ مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردند از من او را زود نیز
شاه با خود آمد استغفار کرد
گفت با خود آنچ کردم با کسان
قصد جفت دیگران کردم زجاء
من در خانه کسی دیگر زدم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
ز آنک مثل آن جزای آن شود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
غصب کردم از شه موصل کنیز

- او کامین من بدو لالای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام
۴۰۰۵ گر کشم کینه بر آن میرو حرم
همچنانك این يك بیآمد در جزا
درد صاحب موصلم کردن شکست
داد حق مان از مکافات آکھی
چون فزونی کردن اینجاسود نیست
۴۰۱۰ رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا سَهُو رَفْت
عفو کردم تو هم از من عفو کن
گفت اکنون ای کنیزك وامگو
با امیرت جفت خواهم کرد من
تا نگردهد او ز رویم شرمسار
۴۰۱۵ بارها من امتحانش کردهام
در امانت یافتم او را تمام
پس بخود خواند آن امیر حویش را
کرد با او یک بهانه دل پذیر
ز آن سبب کز غیرت و رشك کنیز
۴۰۲۰ مادر فرزند را بس حقهاست
رشك غیرت میبرد خون میخورد
چون کسی را دادخواهم این کنیز
که تو جانبازی نمودی بهر او
عقد کردش با امیر او را سپرد
- خایش کرد آن خیانتهای من
من بدست خویش کردم کارخام
آن تعدی هم بیآید بر سرم
آزمودم باز نزمایم ورا
من نیآرم این دکر را نیز خست
گفت إِنَّا عُدْتُمْ بِهِ عُدْنَا بِهِ
غیر صر و مر حمت محمود نیست
رحمتی کن ای رحیمیات زفت
از گناه تو ز زلات کهن
این سخن را که شنیدم من ز تو
الله زین حکایت دم مزین
کویکی بد کرد و نیکی صد هزار
خوبتر از تو بدو بسپردهام
این قضایی بود هم از کردهام
کشت در خود خشم فهراندیش را
که شدستم زین کنیزك من نفیر
مادر فرزند دارد صد ازیز
اونه در خورد چنین جور و جفاست
زین کنیزك سخت تلخی می برد
پس ترا اولتیرست این ای عزیز
خوش نباشد دادن آن جز بتو
کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آنک نَحْنُ قَسَمْنَا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را گیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا نافتن از سروریت ترک هوا قوت پیغمبریت
تخمهایی که شهوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود

۴۰۲۵ گربدش سستی نریء خران بود او را مردی پیغمبران

ترک خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و رک پیغمبری

نری خر کو مباش اندر رکش حق همی خواند الغ بگلر بکش

مردء باشم بمن حق بنگرد به از آن زنده که باشد دورورد

مغز مردی این شناس و پوست آن آن برد دوزخ برد این در جنان

۴۰۳۰ حُفَّتْ أَلْبَنَةُ مَكَارَهُ را رسید حفت النار از هوا آمد پدید

ای ایاز شیر نر دیو کش مردیء خر کم فزون مردیء هش

آنچ چندین صدرادر کش نکرد لعب کودک بود پیشت اینت مرد

ای بدیده لذت امر مرا جان سپرده بهر امرم در وفا

داستان ذوق امر و چاشنیش بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست و زیرکی ابن چند

ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را کی اکنون

این را بشکن و گفتن و زیرکی این را چون بشکنم الی

آخر القصة

۴۰۳۵ شاه روزی جانب دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

کوهری بیرون کشید او مستنیر پس نهادش زود در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزاد این کهر گفت به ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چو نش بشکنم نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این کهر که نیاید در بها گردد هدر

۴۰۴۰ گفت شاباش و بدادش خلعتی
 کرد ایثار و زیر آن شاه جود
 ساعتیشان کرد مشغول سخن
 بعد از آن دادش بدست حاجبی
 گفت ارزد این بنیمه مملکت
 ۴۰۴۵ گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
 قیمتش بگذار بین تاب و لمع
 دست کی جنبد مرا در کسر او
 شاه خلعت داد ادرارش فزود
 بعد یکساعت بدست میر داد
 ۴۰۵۰ او همین گفت و همه میران همین
 جامگیهاشان همی افزود شاه
 این چنین گفتند پنجه شصت امیر
 گرچه تقلیدست استون جهان
 رسیدن گوهر از دست بدست آخر
 ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او
 بگال و مال دادن شاه و خلعتها
 و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطنان کردن ، کی نباید
 مقلد را مسلمان داشتن ، مسلمان باشد اما نادر باشد کی مقلد
 ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد ازین امتحانها سلامت بیرون
 آید کی ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکیست
 و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق ، مقلد چون
 آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما
 حق با آن ناشناخت او چو او را بنایت نگاه
 دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایازا کنون نگوئی کین کهر چندی ارزد بدین، تاب و هر

- گفت افزون ز آنچ تا نم گفت من
 سنگها در آستین بودش شتاب
 یا بخواب این دیده بود آن پر صفا
 همچو یوسف که درون قعر چاه
 هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
 هر که پایندان وی شد وصل یار
 چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
 گر برد اسپش هر آنک اسپ جوست
 مرد را با اسپ کی خویشی بود
 بهر صورتها مکش چندین زحیر
 هست زاهد را غم پایان کار
 عارفان ز آغاز گشته هوشمند
 بود عارف را همین خوف و رجا
 دید کو سابق زراعت کرد ماش
 عارفست و باز رست از خوف و بیم
 بود او را بیم و امید از خدا
 چون شکست او گوهر خامر آثر مان
 کین چه بی با کیست والله کافرست
 و آن جماعت جمله از جهل و عما
 قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود
 تقصیر زدن امرا بر ایاز کی چرا
 گفت ایاز ای مهتران نامور
- گفت اکنون زو و دخترش در شکن
 خرد کردش پیش او بود آن صواب
 کرده بود اندر بغل دو سنگ را
 کشف شد پایان کارش از اله
 پیش او يك شد مراد و بی مراد
 او چه ترسد از شکست و کارزار
 فوت اسپ و پیل هستش ترهات
 اسبر و گونه که پیش آهنگ اوست
 عشق اسپش از پی پیشی بود
 بی صداع صورتی معنی بگیر
 تا چه باشد حال او روز شمار
 از غم و احوال آخر فارغ اند
 سابقه دانیش خورد آن هر دورا
 او همی داند چه خواهد بود چاش
 های هورا کرد تیغ حق دو نیم
 خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
- ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
 هر که این پر نور گوهر را شکست
 در شکسته در امر شاه را
 بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
 شکستن و جواب دادن ایاز ایشان را
 امر شه بهتر بقیمت یا کهر

۴۰۸۰ امر سلطان به بود پیش شما
 ای نظر تان بر کهر بر شاه نه
 من ز شه بر می نگردانم نظر
 بی کهر جانی که رنگین سنگ را
 پشت سوی لعبت کلرنگ کن
 اندر آدر جو سبو بر سنگ زن
 کرفته در راه دین از ره زنان
 سرفرو انداختند آن مهتران
 از دل هر یک دو صد آه آن زمان
 ۴۰۸۵ کرد اشارت شه بجلا د کهن
 این خسان چه لایق صدر من اند
 امر ما پیش چنین اهل فساد
 قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت
 کردن ایاز پیش تخت سلطان می
 العفو اولی

پس ایاز مهر افزا بر جهید
 سجده کرد و کلوی خود گرفت
 ۴۰۹۰ ای همایی که همایان فرخی
 ای کریمی که کرمهای جهان
 ای لطیفی که گل سرخت بدید
 از غفوری تو غفران چشم سیر
 جز که عفو تو کرا دارد سند
 ۴۰۹۵ غفلت و گستاخی این مجرمان
 پیش تخت آن الغ سلطان دوید
 کای قبادی کز نو چرخ آرد شکست
 از نو دارند و سخاوت هر سخی
 محو گردد پیش این ثارت نهان
 از خجالت پیرهن را بر درید
 رو بهای بر شیر از عفو تو چیر
 هر که با امر تو به با کی کند
 از وفور عفو تست ای عفولان

- دایما غفلت ز گستاخی دمد
 غفلت و نسیان بد آموخته
 هیتش بیداری و فضلت دهد
 وقت غارت خواب نآید خلق را
 خواب چون در می رمد از بیم دل
 لا تؤاخذن ان نسینا شد گواه
 ز آنک استکمال تعظیم او نکرد
 گرچه نسیان لابد و ناچار بود
 که نهان کرد در تعظیمها
 همچومستی کو جنایتها کند
 گویدش لیکن سبب ای زشتکار
 بیخودی نآمد بغرودش خواندی
 گر رسیدی مستی بی جهد تو
 پشت دارت بودی او وعذر خواه
 عفو های جمله عالم زره
 عفو ها گفته نای عفو تو
 جانشان بخش و ز خودشان هم مران
 رحم کن بروی که روی تو بدید
 از فراق و هجر میگوئی سخن
 صدهزاران مرگ تلخ شست تو
 تلخی هجر از ذکور و از اناث
 بر امید وصل تو مردن خوشست
- که برد تعظیم از دیده رمد
 ز آتش تعظیم گردد سوخته
 سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
 تا بنر باید کسی زو دلق را
 خواب نسیان کی بود بایم خلق ۴۱۰۰
 که بود نسیان بوجهی هم گناه
 ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
 در سبب ورزیدن او مختار بود
 تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
 گوید او معذور بودم من ز خود ۴۱۰۵
 از تو بد در رفتن آن اختیار
 اختیارت خود نندش راندی
 حفظ کردی ساقی جان عهد تو
 من غلام زلت مست اله
 عکس عفوت ای ز تو هر بهره ۴۱۱۰
 نیست کفوش آیها الناس اتقوا
 کام شیرین نو اند ای کامران
 فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
 هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
 نیست مانند فراق روی تو ۴۱۱۵
 دور دادی مجرمان را مستغاث
 تلخی هجر تو فوق آنشت

کبر می گوید میان آن سفر چه غم بودی گرم کردی نظر
 کآن نظر شیرین کننده رنجهاست ساحران را خونهای دست و پاست
 تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست کی لایزیر
 انا الی ربنا منقلبون

- ۴۱۲۰ نعره لا ضیر بشنید آسمان چرخ گویی شدپی آن صولجان
 ضربت فرعون مارا نیست ضیر لطف حق غالب بود بر قهر غیر
 گربدانی سر ما را ای مذل می رها ئیمان ز رنج ای کور دل
 هین بیازین سوبیین کین ارغنون می زند یا لیت قوم می یعلمون
 داد ما را فضل حق فرعونیی نه چو فرعونیت و ملک فانی
 ۴۱۲۵ سر بر آرو ملک بین زنده و جلیل ای شده غره بمصر و رود نیل
 گرتو ترك این نجس خر قه کنی نیل را در نیل جان غرقه کنی
 هین بدار از مصرای فرعون دست در میان مصر جان صدمصر هست
 توانا رب همی گویی بعام غافل از ماهیت این هر دو نام
 رب بر مر بوب کی لرزان بود کی انادان بند جسم و جان بود
 ۴۱۳۰ نك انا ما ئیم رسته از انا از انای پر بلای پر عنا
 آن عنایی بر توای سگ شوم بود در حق ما دولت محتوم بود
 گرن بودت این انایی کینه کش کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
 شکر آنك از دار فانی میرهیم بر سر این دار پندت میدهیم
 دار قتل ما براق رحلتست دار ملک تو غرور و غفلتست
 ۴۱۳۵ این حیاتی خفیه در نقش ممات و آن مماتی خفیه در قشر حیات
 می نماید نور نار و نار نور ورنه دنیا کی بدی دار الفرور
 هین ممکن تعجیل اول نیست شو چون غروب آری بر آ از شرق ضو

- از انایی ازل دل دنگ شد
ز آن انایی بی‌انا خوش گشت جان
از انا چون رست اکنون شد انا
کو گریزان و انایی در پیش
طالب او بی نگردد طالبت
زنده کسی مرده شو شوید ترا
اندرین بحث ابر خرد ره بین بدی
لیک چون من لم یدق لم بدر بود
کی شود کشف از تفکر این انا
می فتد این عقلمها در افتقاد
ای ایاز گشته نانی ز اقتراب
بلک چون نطفه مبدل تو بتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن
من که باشم که بوم من با منت
- ۴۱۴۰
۴۱۴۵
۴۱۵۰
- این انایی سرد گشت و ننگ شد
شد جهان او از انایی جهان
آفرینها بر انای بی عنا
می دود چون دید وی رابی ویش
چون بمردی طالبت شد مطلبت
طالبی کی مطلبت جوید ترا
فخر رازی راز دان دین بدی
عقل و تخیلات او حیرت فرود
آن انا مکشوف شد بعد از فنا
در مفاکی حلول و اتحاد
همچو اختر در شعاع آفتاب
نه از حلول و اتحادی مفتتن
سابق لطفی همه مسبوق نو
ای نو سلطان و خلاصه امر کن
ای گرفته جمله منها دامت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم

خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن ، و این

شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد کی انا

اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی

انما یغشی الله من عباده العلماء

من کی آرام رحم خلم آلود را
صد هزاران صفع را ارزانیم
ره نمایم حلم علم اندود را
گر زبون صفعها گردانیم

- ۴۱۵۵ من چو گریم پیش از علامت کنم
آنچ معلوم تو نبود چیست آن
ای تو پاک از چهل و علمت پاک از آن
هیچ کس را تو کسی انگاشتی
چون کسم کردی اگر لایه کنم
۴۱۶۰ ز آنک از نقشم چو بیرون برده
چون ز رخسار من نهی گشت ای وطن
هم دعا از من روان کردی چو آب
هم تو بودی اول آورنده دعا
تا ز من لاف کان شاه جهان
۴۱۶۵ درد بودم سر بسر من خود پسند
دوزخی بودم پراز شور و شری
هر کرا سوزید دوزخ در قود
کار کوثر چیست که هر سوخته
قطره قطره او منادی کرم
۴۱۷۰ هست دوزخ هم چو سرمای خزان
هست دوزخ همچو مرک و خاک کور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
چون خلقت الخلق کی یربع علی
لا ین اربع علیهم جود تست
۴۱۷۵ عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
یا که وایادت دهم شرط کرم
و آنچ یادت نیست کواندر جهان
که فراموشی کند برودی نهان
همچو خورشیدش بنور افراشتی
مستمع شو لایه ام را از کرم
آن شفاعت هم تو خود را کرده
تر و خشک خانه نبود آن من
هم نباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو باش آخر اجابت را رجا
بهر بنده عفو کرد ار مجرمان
کرد شاهم داروی هر دردمند
کرد دست فضل اویم کوثری
من برویامم دگر سار از جسد
گردد از وی نابت و اندوخته
کآنج دوزخ سوخت من باز آورم
هست کوثر چون بهارای گلستان
هست کوثر بر مثال نفخ صور
سوی کوثر میکشد اگر امتنان
لطف تو فرمود ای قیوم حی
که شود زو جمله نافصها درست
عفو از دریای عفو اولیترست
هم بدان دریای خود تازند خیل

- عفوها هر شب ازین دل پارها
 بازشان وقت سحر پران کنی
 پرزنان بار دگر در وقت شام
 تا که از تن تار وصلت بسکلند
 پر زنان ایمن زر جمع سرنکون
 بانگ می آید تعالوا ز آن کرم
 بس غریبها کشیدیت از جهان
 زیر سایه این درختم مست ناز
 پایهای پر عنا از راه دین
 حوریان گشته مغمز مهربان
 صوفیان صافیان چون نورخور
 بی اثر پاک از قدر باز آمدند
 این گروه مجرمان هم ای مجید
 برخطا و جرم خود واقف شدند
 رو بتو کردند اکنون اه کنان
 راه ده آلودگان را العجل
 تا که غسل آرند ز آن جرم دراز
 اندر آن صفها از اندازه برون
 چون سخن در وصف این حالت رسید
 بحر را ییمود هیچ 'اسگره'
 گر حجابست برون روزا احتجاب
 گر چه بشکستند جامت قوم مست
 چون کبوتر سوی تو آید شها
 تا بشب مجبوس این ابدان کنی
 می پرند از عشق آن ایوان وبام
 پیش تو آیند کز تو مقبلند ۴۱۸۰
 در هوا که انا الیه راجعون
 بعد از آن رجعت نماند آن حرص و غم
 قدر من دانسته باشید ای مهان
 هین بیندازید پاها را دراز
 بر کنار و دست حوران خال دین ۴۱۸۵
 کز سفر باز آمدند این صوفیان
 مدتی افتاده بر خاک و قدر
 همچو نور خور سوی قرص بلند
 جمله سرهاشان بدیواری رسید
 گر چه مات کعبتین شه بدند ۴۱۹۰
 ای که لطف مجرمان راه کنان
 در فرات عفو و عین مغفلس
 در صف پاکان روند اندر نماز
 غرقان نور نحن 'الصابون'
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید ۴۱۹۵
 شیر را برداشت هرگز بره
 تا بینی پادشاهی عجاب
 آنک مست از تو بود عذربش هست

- ۴۲۰۰ مستی ایشان باقبال و بمال
 ای شهنشه مست تخصیص توند
 لذت تخصیص تو وقت خطاب
 چونك مستم کرده حدم مزین
 چون شوم هشیار آنگاهم بزین
 هر که از جام تو خوردای ذوالمنن
 ۴۲۰۵ خالدین قسی فناء سکر هم
 فضل تو گوید دل ما را که رو
 چون مکس دردوغ ما افتاده
 کر کسان مست از تو کرددای مکس
 کوهها چون ذرها سرمست تو
 ۴۲۱۰ فتنه که لرزند ازو لرزان تست
 کر خدا دادی مرا پانصد دهان
 يك دهان دارم من آن هم منکسر
 منکسر تر خود نباشم از عدم
 صد هزار آثار غیبی منتظر
 ۴۲۱۵ از تقاضای تومی گردد سرم
 رغبت ما از تقاضای توست
 خاک بسی بادی بیالا بر جهد
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 آب حیوان قبله جان دوستان
 ۴۲۲۰ مرگ آشامان ز عشقش زنده اند
 نه زباده تست ای شیرین فعال
 عفو کن از مست خودای عفو مند
 آن کند که ناید از صدخم شراب
 شرع مستان را نبیند حد زدن
 که نخواهم گشت خود هشیار من
 تا ابد رست از هوش و از حد زدن
 من تفائی قسی هوا کم لم یقم
 ای شده دردوغ عشق ما گرو
 تونه مست ای مکس تو باده
 چونك بر بحر عمل رانی فرس
 نقطه و پرگار و خط در دست تو
 هر گران قیمت گهر ارزان تست
 گفتمی شرح نوای جان و جهان
 در خجالت از نوای دانای سر
 کز دهانش آمدستند این ام
 کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
 ای بمرده من پیش آن کرم
 جزبه حقست هر جا وه روست
 کشتی بی بحر پا در ره نهد
 پیش آبست آب حیوانست درد
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب جان بر کنده اند

- آب عشق تو چو مارا دست داد
ز آب حیوان هست هر جان رانوی
هردمی مرگی وحشری دادیم
همچو خفتن گشت این مردن مرا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز نظاره نیست قسم دیگران
آشنایی گیر شبها تا به روز
هر یکی در دفع دیو بد گمان
اختران با دیو همچون عفر بست
قوس اگر از نیر دوزد دیو را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر
دوست شود ز خوی ناخوش شوبری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند
- آب حیوان شد بیس ما کساد
لیک آب آب حیوانی نوی
تا بدیدم دست برد آن کرم
ز اعتماد بعث کردن ای خدا
کوش گیری آوریش ای آب آب ۴۲۲۵
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
در بروج چرخ جان چون انجمست
جز که کشتیان استاره شناس
از سعودش غافلند و از قران
با چنین استار های دیو سوز ۴۲۳۰
هست نطف انداز قلعه آسمان
مشتی را او ولی الا قربست
دلو پر آبست زرع و میو را
دوست را چون نور کشتی میکند
لعل را زو خلعت اطلس رسد ۴۲۳۵
بریکی زهرست و بر دیگر شکر
تاز خمر زهر هم شکر خوری
که بد آن تریاق فاروقیش قند

دفتر ششم

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی کی مصباح ظلام و هم
و شبهت و خیالات و شك و ریبیت باشد، و این مصباح را بحس حیوانی
ادراك نتوان کردن زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است کی ایشانرا از
بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارك ایشان
دایره کشیده اند کی از آن دایره تجاوز نکنند، ذلك تقدیر العزیز العلیم،
یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان و جولان نظر ایشان پدید کرد چنانك
هر ستاره را مقدار یست و کار گاهی از فلک کی تا آن حد عمل او برسد و
همچون حاکم شهری کی حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای
نوابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به
بالمحبوبین آمین یا رب العالمین .

السلامة والنجاة

ای حیات دل حسام الدین بسی
گشت از جذب چو تو علامه
پیش کش می آرمت ای معنوی
شش جهت را نورد زین شش صحف
عشق را با پنج و باشش کار نیست
بُوك فيما بعد دستوری رسد
با بیانی که بود نزدیکتر
راز جز باراز دان انباز نیست
ليك دعوت و اردست از کردگار
نوح نهصد سال دعوت مینمود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید
گفت از بانك و علاای سگان
یاشب مهتاب از غوغای سگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی را خدمتی داده فضا
چونك نكذار دسك آن نعره سقم
چونكه سر که سر ککی افزون کند
قهر سر که لطف همچون انگبین

میل میجو شد بقسم سادسی
در جهان گردان حسامی نامه
قسم سادس در تمام مثنوی
کي يطوف حوله من لم يطف
مقصد او جز که جذب یار نیست ۵
راز های گفتنی گفته شود
زین کنایات دقیق مستتر
راز اندر گوش منکر راز نیست
با قبول و ناقبول او را چه کار
دم بدم انکار قومش می فزود ۱۰
هیچ اندر غار خاموشی خزید
هیچ وا کردد ز راهی کاروان
سست گردد بدر را در سيرك
هر کسی بر خلقت خود می تند
در خور آن کوه رش در ابتلا ۱۵
من مهم سیران خود را چون هلم
پس شکر را واجب افزونی بود
کین دو باشد کن هر اسکنجبین

- انکبین گریای کم آرد زخل
 ۲۰ قوم بر وی سر کها میریختند
 قند او را بُد مدد از بحر جود
 واحد کالآلف کی بود آن ولی
 خم که از دریا درو راهی شود
 خاصه این دریا که دریاها همه
 ۲۵ شده انشان تلخ ازین شرم و خجل
 درقران این جهان با آن جهان
 این عبارت تنگ و قاصر رنبتست
 زاغ در رز نعره زانغان زند
 پس خریدارست هر یک را جدا
 ۳۰ نقل خارستان غذای آتشست
 گسر پلیدی پیش ما رسوا بود
 گسر پلیدان این پلیدیها کنند
 کرچه ماران زهر افشان میکنند
 نحلها بر کوه و کندو و شجر
 ۳۵ زهرها هر چند زهری می کنند
 این جهان جنگست کد چون بنگری
 آن یکی ذره همی پرد بچب
 ذره بالا و آن دیگر نکون
 جنگ فعلی هست از جنگ نهان
 ۴۰ ذره کآن محوشد در آفتاب
 آید آن اسکنجبین اندرخل
 نوح را دریا فروز میریخت قند
 پس ز سر که اهل عالم می فزود
 بلك صد قرنت آن عبدالعلی
 پیش او جیحونها زانو زند
 چون شنیدند این مثال و دمدمه
 که قرین شد نام اعظم با اقل
 این جهان از شرم میگردد جهان
 ورنه خس را با اخر چه نسبتست
 بلبل از آواز خوش کی کم کند
 اندرین بازار یفعل مایشا
 بوی گل قوت دماغ سرخوشت
 خوك و سگ را شکر و حلوا بود
 آبها بر پاك کردن می تنند
 و رچه تلخان مان پریشان میکنند
 می نهند از شهد انبار شکر
 زود تریا قاتشان بر میکنند
 ذره با ذره چودین با کافری
 و آن دگر سوی یمین اندر طلب
 جنگ فعلیشان بین اندرر کون
 زین تخالف آن تخالف را بدان
 جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

- چون ز ذره محوشد نفس و نفس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
ما بیحر تو ز خود راجع شدیم
در فروغ راه ای مانده زغول
جنگ ما و صلح ما در نورعین
جنگ طبعی جنگ فملی جنگ قول
این جهان زین جنگ فایم می بود
چار عنصر چار استون قویست
هر ستونی اشکننده آن دگر
پس بنای خلق بر اضداد بود
هست احوال خلاف همدگر
چونك مردم راه خود را می زنم
موج لشکر هاء احوال بین
می نگر در خود چنین جنگ کران
یا مکر زین جنگ حفت و اخرد
آن جهان جز باقی و آباد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر
هست بی رنگی اصول رنگها
آن جهانست اصل این پرغم و ثاق
این مخالف از چه ایم ای خواه ما
- جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
از چه از انا الیه راجعون
وز رضاع اصل مسترضع شدیم
لاف کم زن از اصول ای بی اصول
نیست از ماهست بین اصبغین ۴۵
در میان جزوها حریست هول
در عناصر در نگر تا حل شود
که بدیشان سقف دنیا مستویست
استن آب اشکننده آن شرر
لاجرم ما جنگیم از ضر و سود ۵۰
هر یکی با هم مخالف در اثر
با دگر کس سازگاری چون کنم
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی بجنگ دیگران
در جهان صلح یک رنگت برد ۵۵
ز آنك آن تر کیب از اضداد نیست
چون نباشد ضد نبود جز بقا
که نباشد شمس و ضدش زمهریر
صلحها باشد اصول جنگها
وصل باشد اصل هر هجر و فراق ۶۰
واز چه زاید وحدت این اعداد را

خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
 خوی او این نیست خوی کبر است
 چون نبی که جنگ او بهر خداست
 شرح این غالب ننگد در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان برسد
 فرجه کن در جزیره مثنوی
 مثنوی را معنوی بینی و بس
 آب یک رنگی خود پیدا کند
 میوه‌های رسته ز آب جان بین
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان کردند اندر انتها
 ساده کردند از صور کردند خاک
 در مراتب هم ممیز هم مدام
 هر که گوید شد تو گویش نمی‌شد
 که ز صورت هارب و که مستقر
 باز هم ز امرش مجرّد می‌شود
 خلق صورت امر جان را کب بر آن
 جسم بر در گاه و جان در بار گاه
 شاه گوید جیش جان را ار کبو
 بانگ آید از نقیبان که انزلوا
 کم کن آتش هیزم افزون مکن
 دیگر ادراکات خردست و فرود

ز انک مافریم و چاراضداد اصل
 کوه رجان چون ورای فصلهاست
 جنگهای کآن اصول صلحهاست
 غالبست و چیر در هر دو جهان ۶۵
 آب جیحون را اگر نتوان کشید
 کمر شدی عطشان بحر معنوی
 فرجه کن چندانک اندر هر نفس
 باد که راز آب جو چون وا کند
 شاخهای ناز مر جان بین ۷۰
 چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
 حرف گو و حرف نوش و حرفها
 نان دهنده و نان ستان و نان پاک
 لیک معنیشان بود در سه مقام
 خاک شد صورت ولی معنی نشد ۷۵
 در جهان روح هر سه منتظر
 امر آید در صور رو در رود
 پس له الخلق و له الامرش بدان
 را کب و مرکوب در فرمان شاه
 چونک خواهد کآب آید در سبزو ۸۰
 باز جانها را چو خواهد در علو
 بعد ازین باریک خواهد شد سخن
 تا نجوشد دیگهای خرد زود

پاك سبحانی كه سیستان كند
 زمین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی
 یاری افزون كش تو این بورا بهوش
 بونگه دار و بیرهیز از زكام
 تا نینداید مشامت را زائس
 چون جمادند و فسرده و تن شگرف
 چون زمین زین برف در پوشد كفن
 هین بر آزار از شرق سیف الله را
 برف را خنجرزند آن آفتاب
 ز آنك لا شریست ولا غریبست او
 كه چرا جزمین نجوم بی هدی
 ناخوشت آید مقال آن امین
 از قزح در پیش مه بستی كمر
 منكری این را كه شمس كورت
 از ستاره دیده تصریف هوا
 خود مؤثر تر نباشد مه زسان
 خود مؤثر تر نباشد زهره ز آب
 مهر آن در جان تست و پند دوست
 پند ما در تو نگیرد ای كلان
 جز مكر مفتاح خاص آید زدوست
 این سخن همچون ستاره ست و قمر
 این ستاره بی جهت تأثیر او

در غمام حرفشان پنهان كند
 پرده كز سیب نآید غیر بسوی ۸۵
 تا سوی اصلت برد بگرفته كوش
 تن پیوش از باد و بود سرد عام
 ای هواشان از زمستان سرد تر
 می جهد انفاسشان از تل برف
 نیخ خورشید حسام الدین بزن ۹۰
 گرم كن ز آن شرق این در گاه را
 سیلها ریزد ز كهها بر تراب
 با منجم روز و شب حریبست او
 قبله كردی از لثیمی و عمی
 در بُبی كه لا اُحب الّا فلین ۹۵
 ز آن همی رنجی زوا نشق القمر
 شمس پیش تست اعلی مرتبت
 ناخوشت آید اذ النجم هوی
 ای بسا نان كه ببرد عرق جان
 ای بسا آبا كه كرد او تن خراب ۱۰۰
 می زند بر كوش تو بیرون پوست
 پند تو در ما نگیرد هم بدان
 كه مقالید السموات آن اوست
 لیک بی فرمان حق ندهد اثر
 می زند بر گوشهای وحی جو ۱۰۵

تا ندراند شما را گر که مات
 شمس دنیا در صفت خفاش اوست
 پیک ماه اندرتب و دردق اوست
 مشتری با نقد جان پیش آمده
 لیک خود را می‌بینند آن محل
 و آن عطار دصد قلم بشکست ازو
 کای‌رها کرده توجان بکر در رنگ
 کو کب هم فکر او جان نجوم
 بهر تست این لفظ فکر ای فکر ناک
 هیچ خانه در نگجد نجم ما
 نور نامحدود را حد کی بود
 تا که در یابد ضعیفی عشق‌مند
 تا کنند عقل مجمد را گسیل
 زانک دل و پیران شدست و تن درست
 فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
 صبرشان در وقت تقوی همچو برق
 همچو عالم بی وفا وقت وفا
 در گلو و معده گم گشته چونان
 بد نماند چونک نیکو جو شود
 چون بجان پیوست یابد روشنی
 از درخت بخت او روید حیات
 خضر وار از چشمه حیوان خورد

کی بیاید از جهت تا بی جهت
 آنچنانکه لمعه در پاش اوست
 هفت چرخ ارزقی در رق اوست
 زهره چنگ مسئله در وی زده
 ۱۱۰ در هوای دستبوس او زحل
 دست و پا مرغ چندین خست ازو
 با منجم این همه انجم بچنگ
 جان ویست و ماهمه رنگ و رقوم
 فکر کو آنجا همه نورست پاک
 ۱۱۵ هر ستاره خانه دارد بر علا
 جای سوز اندر مکان کی در رود
 لیک تمثیلی و تصویری کنند
 مثل نبود لیک باشد آن مثال
 عقل سرتیزست لیکن پای سست
 غفلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
 ۱۲۰ صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
 عالمی اندر هنرها خود نما
 وقت خود بینی نکنجد در جهان
 این همه اوصافشان نیکو شود
 ۱۲۵ گرمی‌کنده بود همچون منی
 هر جمادی که کند رو در نبات
 هر نباتی کان بجان رو آورد

باز جان چون روسوی جانان نهد رخت را در عمر بی پایان نهد
 سؤال سایل از مرغی کی بر سر رقص شهری نشسته باشد سر
 او فاضل ترست و عزیزتر و شریف تر و مکرمت ریادم او و جواب
 دادن واعظ سایل را بقدر فهم او

- واعظی را گفت روزی سایلی
 یک سؤالستم بگو ای ذولباب
 بر سر بارو یکی مرغی نشست
 گفت اگر رویش بشهر و دم بده
 ورسوی شهرست دم رویش بده
 مرغ باپر می پرد تا آشیان
 عاشقی کالوده شد در خیر و شر
 باز اگر باشد سپید و بی نظیر
 و ر بود چغدی و میل او بشاه
 آدمی بر قد يك طشت خمیر
 هیچ کرمنه شنید این آسمان
 بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
 جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
 پیش صورتهای حمام ای ولد
 بگذری ز آن نقشهای همچو حور
 در عجزه چیست کایشان را نبود
 تو نکوئی من بگویم در بیان
 در عجزه جان آمیزش کنیست
- کای نوی منبر راسنی تر قایلی
 اندرین مجلس سؤال را جواب
 از سرو اژدم کدامینش بهاست
 روی او از دم او می دان که به
 خاک آن دم باش و از رویش بجه
 پر مردم همتست ای مردمان
 خیر و شر منگر تو در همت نگر
 چونك صیدش موش باشد شد حقیر
 اوسر بازست منگر در کلاه
 برفزود از آسمان و ازائیر
 که شنید این آدمی پر غمان
 خوبی و عقل و عبارات و هوس
 خوبی روی و اصابت در کمان
 عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
 جلوه آری با عجز نیم کور
 که ترا ز آن نقشها با خود در بود
 عقل و حس و درك و تدبیرست و جان
 صورت گرما بها را روح نیست

در زمان او از عجز و ترس بر کند
 شاد با احسان و گریان از ضرر
 هر که او آگاه تر با جان ترست
 هر کرا این بیش الهی بود
 باشد این جانها در آن میدان جماد
 جان جان خود مظهر الله شد
 جان نو آمد که جسم آن بدند
 همچو تن آن روح را خادم شدند
 يك نشد با جان که عضو مرده بود
 دست بشکسته مطیع جان نشد
 کآن بدست او ست تواند کرد هست
 طوطی کو مستعد آن شکر
 طوطیان عام از آن خور بسته طرف
 معنیست آن نه فعولن فاعلات
 ليک خر آمد بخلفت که پسند
 پیش خر قنطار شکر ریختی
 این شناس اینست ره رورا مهم
 بوك برخیزد زلب ختم گران
 آن بدین احمدی برداشتند
 از کف انا فتحنا بر گشود
 این جهان زی دین و آنجای جهان
 و آن جهان گوید که تو مهشان نما

صورت گرمآ به گر جنبش کند
 جان چه باشد با خبر از خیر و شر
 چون سرو ماهیت جان مخبرست
 ۱۵۰ روح را تأثیر آگاهی بود
 چون خبر هاست بیرون زمین نهاد
 جان اول مظهر در گاه شد
 آن ملائک جمله عقل و جان بدند
 از سعادت چون بر آن جان برزدد
 ۱۵۵ آن بلیس از جان آن سر برده بود
 چون نبودش آن فدای آن نشد
 جان نشد ناقص گر آن عضو شکست
 سر دیگر هست کو گوش در کر
 طوطیان خاص را قند بست ژرف
 ۱۶۰ کی چشدد رویش صورت ز آن زکات
 از خر عیسی دریغش نیست قند
 قند خر را گر طرب انگیختی
 معنی و نَختَم علی افواههم
 تا ز راه خاتم پیغمبران
 ۱۶۵ ختمهایی کابیا بگذاشتند
 قفلها ناگشاده مانده بود
 او شفیعست این جهان و آن جهان
 این جهان گوید که تو رهشان نما

- پیشه‌اش اندر ظهور اودر کمون
اهد قومی انهم^{*} لا يعلمون
- باز گشته اازدم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب ۱۷۰
- بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نه بود و نه خواهند بود
- چونك در صنعت برد استاد دست
نه تو گویی ختم صنعت بر توست
- در کشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان خاتمی
- هست اشارات محمد المراد
کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد
- صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدم و دور فرزندان او ۱۷۵
- آن خلیفه زادگان مقبلش
زاده اند از عنصر جان و دلش
- گر ز بغداد و هری یا زری اند
بی مزاح آب و گل نسل وی اند
- شاخ گل هر جا که روید هم کلت
خم مل هر جا که جوشده هم ملست
- کر ز مغرب برزند خورشید سر
عین خورشیدست نه چیز دگر
- عیب چینانرا ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کرد کار ۱۸۰
- گفت حق چشم خفاش بد خصال
بسته ام من ز آفتاب بی مثال
- از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم آن شمس نیز اندر خفاست

تکویدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل
ضعف صدق اندوره زن صد هزار ابله، چنانك راهزن آن مخنت
شده بودند گوسفندان ونمی یارست گشتن، و پرسیدن مخنت از
چوپان کی این گوسفندان تومرا عجب گزند، گفت اگر مردی
ودر تو رگ بردی هست همه فدای تواند و اگر مخنتی هریکی ترا
اژدرهاست، مخنتی دیگر هست کی چون گوسفندانرا بیند در
حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد کی اگر بپرسم گوسفندان
درمن افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیآ ای صقال روح و سلطان الهدی

صورت امثال او را روح ده
 سوی خلدستان جان پیران شوند
 سوی دام حرف و مستحق شدند
 جان فزا و دستگیر و مستمر
 نازمین گردد ز لطف آسمان
 گر نبودی طمطراق چشم بد
 زخمهء روح فرسا خورده ام
 شرح حالت می نیآرم در بیان
 که ازو پاهای دل اندر گلیست
 چشم بد یا گوش بد مانع شده
 می نمودش شنعاء عربان مهول
 او بگردانید دین معتمد
 تا کنم باحق خصومت بهر تو
 کل سر جاوَز الاثنین شاع
 پیش ایشان خوار گردم زین سبب
 کی بدی این بددلی با جذب حق
 زین دو شاخه اختیارات خبیث
 مات گشتم که بماندم از فغان
 زین کمین فریاد کرد از اختیار
 ده امانم زین دو شاخه اختیار
 به زد و راه تردد ای کسریم
 لیک خود جان کندن آمد این دوی

مثنوی را مسرح مشروح ده
 ۱۸۵ تاحروفتی جمله عقل و جان شوند
 هم بسی تو ز ارواح آمدند
 باد عمرت در جهان همچون خضر
 چون خضر و الیاس مانی در جهان
 گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
 ۱۹۰ لیک از چشم بد زهر آب دم
 جز برمز ذکر حال دیگران
 این بهانه هم ز دستان دلیست
 صد دل و جان عاشق صانع شده
 خود یکی بوطالب آن عم رسول
 ۱۹۵ که چه گویندم عرب کز لطف خود
 گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
 گفت لیکن فاش گردد از سماع
 من بمانم در زبان این عرب
 لیک گر بودیش لطف ما سبق
 ۲۰۰ الغیث ای تو غیث المستغیث
 من ز دستان و زمکر دل چنان
 من که باشم چرخ با صد کار و بار
 کای خداوند کریم و بردبار
 جذب یکراره صراط المستقیم
 ۲۰۵ زین دوره گرچه همه مقصد نوی

زین دوره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هر گزر زم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا
آیت اشقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون و غا
کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می زند بر همدگر
خوف و اومید بهی در کر و فر
مناجات و پناه جستن بحق از فتنه اختیار و از فتنه اسباب اختیار می
سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکویدند و ترسیدند
و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش
چنانک بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد کی
سبب اختیارت تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا
اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق در امم ماضیه
فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است،
هرگز فرعون بی نوا گس ندیده است

- اولم این جزر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید ۲۱۰
هم از آجا کین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلاام میکنی آه الغیث
ای ذکور از ابتلات چون اناث
تا بکی این ابتلایا رب مکن
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش
زا اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه که شود این سوگران
بفکن از من حمل نا هموار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار
هم بتقلب تو تا ذات الیمین
این کژاوه که شود این سوگران
صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار ۲۲۰
کر فراموشم شد دست آن وقت و حال
یاد کارم هست در خواب ارحال
می جهم در مسرح جان زین مناخ

- شیر آن ایام ماضیهای خود
جمله عالم ز اختیار و هست خود
۲۲۵ تا دمی از هوشیاری وارهند
جمله دانسته که این هستی فسخ است،
میکریزند از خودی در بیخودی
نفس را ز آن نیستی و امیکشی
لیس للجن ولا للانس أن
۲۳۰ لانفوذ الا بسلطان الهدی
لاهدی الا بسلطان یقی
هیچ کس را نا نگردد او فنا
چیست معراج فلک این نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز
۲۳۵ گرچه او خود شاه را محبوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه
چونک از هستی خود او دور شد
ز آن قوی تر بود تمکین ایاز
او محذب گشته بود و آمده
۲۴۰ یا پی تعلیم میکرد آن حیل
یا که دید چارفتن ز آن شد پسند
تا گشاید دخمه کآن بر نیستیست
ملك و مال و اطلس این مرحله
سلسله زرین بدید و غره گشت
- میچشم از دایه خواب ای صمد
میکسریزد در سر سرمست خود
تنگ خمروز مر بر خود مینهند
فکرو ز کراختیاری دوزخ است
یا بمستی یا بشغل ای مهندی
ز آنک بی فرمان شد اندر بیهشی
ینفدوا من حبس اقطار الزمن
من تجاویف السموات العلی
من حراس الشهب روح المتقی
نیست ره در بارگاه کبریا
عاشقان را مذهب و دین نیستی
در طریق عشق محراب ایاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
حسن سلطان را رخس آینه
منتها کار از محمود بد
که زخوف کبر کردی احتراز
کبر را و نفس را گردن زده
یا برای حکمتی دور از وجل
کز نسیم نیستی هستیست بند
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
هست بر جان سبک رو سلسله
ماند در سوراخ چاهی جان زدشت

- صورتش جنت بمعنی دوزخی
 ۲۴۵ افعی بر زهر نقشش کلرخی
 گرچه مؤمن را سقزنده ضرر
 لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر
 گرچه دوزخ دور دارد زونکال
 لیک جنت به ورافنی کل حال
 الحذر ای ناقصان زین کلرخی
 که بگاہ صحبت آمد دو زخی
 حکایت غلام هندو که بخداوند زاده خود پنهان هوا آورده بود،
 چون دختر را بامهتر زاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد
 و میگذاخت و هیچ طبیب علت او را در نمی یافت و او رازهره
 گفت نه
- خواجه را بود هندو بنده
 پروریده کرده او را زنده
 علم و آدابش تمام آموخته
 ۲۵۰ در دلش شمع هنر افروخته
 پروریدش از طفولیت بنواز
 در کنار لطف آن اکرام ساز
 بود هم این خواجه را خوش دختری
 سیم اندامی گشی خوش گوهری
 چون مراقب گشت دختر طالبان
 بذل می کردند کابین گران
 میرسیدش از سوی هر مهتری
 بهر ختر دم بدم خوازه گری
 گفت خواجه مال را نبود ثبات
 ۲۵۵ روز آید شب رود اندر جهات
 حسن صورت هم ندارد اعتبار
 که شود رخ زرد از یک زخم خار
 سهل باشد نیز مهتر زادگی
 ای بسامهتر بچه کز شور و شر
 که بود غره بمال و بارگی
 پرهنر را نیز اکسر باشد نفیس
 شد ز فعل زشت خود تنگ پدر
 علم بودش چون نبودش عشق دین
 کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
 عارفانو از معرف فارغی
 ۲۶۰ او ندید از آدم الا نقش طین
 ز آلت نگشاید دو دیده غیب بین
 از معرف پرسداز بیش و کمیش
 خود همی بینی که نور بازغی

- ۲۶۵ کار تقوی دارد و دین و صلاح
 کرد يك داماد صالح اختیار
 پس زنان گفتند او را مال نیست
 گفت آنها تابع زهدند و دین
 چون بجدت زویج دختر گشت فاش
 پس غلام خُرد کاندَر خانه بود
 ۲۷۰ همچو بیمار دقّی او میگذاخت
 عقل میگفتی که رنجش از دلست
 آن غلامک دم نزد از حال خویش
 گفت خاتون راشبی شوهر که تو
 تو بجای مادری او را بود
 ۲۷۵ چونکه خاتون کرد در گوش اینکلام
 پس سرش را شانه میکرد آنستی
 آنچنانک مادران مهربان
 که مرا اومید از تو این نبود
 خواجه زاده ما و ماخته جگر
 ۲۸۰ خواست آن خاتون ز خشمی کامدش
 کو که باشد هندوی مادر غری
 گفت صبر اولی بود خود را گرفت
 این چنین گر آء کی خاین بود

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را کی غلام را زجر مکن من او
 را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد و نه کباب
 خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو که ازو بیریم و بدیمش بتو

- تا مگر این از دلش بیرون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست
ما ندانستیم ای خوش مشتری
آتش ما هم درین کانون ما
تا خیال و فکر خوش بروی زند
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه کوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین
این چنین ژاژی چه خایم بهراو
گفت خواجه نی مترس دم دهش
دفع او را دلبر ابر من نویس
چون بگفت آنخسته را خاتون چنین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
که گهی میگفت ای خاتون من
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
تا جماعت عشوہ میدادند و کال
تا یقین تر شد فرج را آن سخن
بعد از آن اندر شب گردک بفن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس
مقنعه و حله عروسان نکو
شمع را هنگام خلوت زود گشت
هندوک فریاد میکرد و فغان
- ۲۸۵ تو تماشا کن که دفعش چون کنم
که حقیقت دختر ما جفت تست
چونک دانستیم تو اولتری
للی آن ما و تو مجنون ما
فکر شیرین مرد را فربه کند
۲۹۰ آدمی فربه ز عزست و شرف
جانور فربه شود از حلق و نوش
خود دهانم کی بچنبد اندرین
گو بمیر آن خاین ابلیس خو
تا رود علت ازو زین لطف خوش
۲۹۵ هل که صحت یابد آن باریک ریس
می نگجید از تبختر بر زمین
چون گل سرخ و هرا دران شکر کمت
که مبادا باشد این دستان و فن
که همی سازم فرج را وصلتی
۳۰۰ کای فرج ببادت مبارک اتصال
علت ازوی رفت کل از بیخ و بن
امردی را بست حتی همچو زن
پس نمودش ما کیان دادش خروس
کنک امرد را بیوشانید او
۳۰۵ ماند هندو با چنان کنک درشت
از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و نعرهٔ مردوزن کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
 تا بروز آن هندوک را می فشارد چون بود در پیش سگ انبان آرد
 روز آوردند طاس و بوغ زفت رسم دامادان فرج حمام رفت
 ۳۱۰ رفت در حمام او رنجور جان کون دریده هچو دلق تو نیان
 آمد از حمام در گردک فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس
 مادرش آنجا نشسته پاسبان که نباید؛ کو کند روز امتحان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد آنکهان باهر دودستشده بداد
 گفت کس را خود مبدا اتصال با چو تو ناخوش عروس بد فعال
 ۳۱۵ روز رویت روی خاتونان تر کمر زشت شب بتر از کیر خر
 همچنان جملهٔ نعیم این جهان بس خوشست ازدور پیش از امتحان
 می نماید در نظر از دور آب چون روی نزدیک باشد آن سراب
 کنده پیرست او از بس چایلوس خویش را جلوه کند چون نو عروس
 هین مشومغرور آن کلکونه اش نوش نیش آلودهٔ او را مچش
 ۳۲۰ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج تا نیفتی چون فرج در صد حرج
 آشکارا دانه پنهان دام او خوش نماید زاولت انعام او

در بیان آنک این غرور تنها آن هندو را نبود بلك هر آدمی

بچنین غرور مبتلاست در هر مرحله الامن عصمه الله

چون پیوستی بد آن ای زینهار چند نالی در ندامت زار زار
 نام میری و وزیری و شهی در نهانش مرگ و درد و جان دهی
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نه که بر گردن برند
 ۳۲۵ جمله را حمال خود خواهد کفور چون سوار مرده آرندش بگور
 بر جنازه هر کرا بینی بخواب فارس منصب شود عالی رکاب

ز آنك آن تابوت بر خلقست بار
 بار خود بر كس منه بر خویش نه
 مر كب اعناق مردم را میا
 مر كبی را كآ خرش تو ده دهی
 ده دهش اكنون كه چون شهرت نمود
 ده دهش اكنون كه مدبستانست
 گفت پیغمبر كه جنت از اله
 چون نخواهی من كفیل مروتورا
 آن صحابی زین كفالت شد عیار
 نازیبانه از كفش افتاد راست
 آنك از دادرش نیاید هیچ بد
 و در بامر حق بخواهی آن رواست
 بد نماند چون اشارت كرد دوست
 هر بدی كه امر او پیش آورد
 ز آن صدف گرخته كرد نیز پوست
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 باز رودر كان چو زده دهی
 صورتی را چون بدل ره می دهند
 همچو پروانه ز دور آن نار را
 چون بیا مدسوخت پرش را كریخت
 باردیگر بر گمان و طمع سود
 باردیگر سوخت هم واپس بجست

بار بر خلقان فگنند این كبار
 سروری را كس طلب درویش به
 تا نیاید نقرست اندر دو پا
 كه بشهری مانی و ویران دهی ۳۳۰
 تا نباید رخت در ویران كشود
 تا نگردي عاجز ویران پرست
 كره می خواهی ز كس چیزی نخواه
 جنت المأوی و دیدار خدا
 تا یکی روزی كه گشته بدسوار ۳۳۵
 خود فرو دآمد ز كس آنرا خواست
 داند و بی خواهشی خود می دهد
 آن چنان خواهش طریق انبیاست
 كفر ایمان شد چو كفر از بهر اوست
 آن ز نیکوهای عالم بگذرد ۳۴۰
 ده مده كه صدهزاران در دروست
 سوی شاه وهم مزاج باز كرد
 تا رهد دستان تو از ده دهی
 از ندامت آخرش ده می دهند
 نوردید و بست آن سوبار را ۳۴۵
 باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
 خویش زد بر آتش آن شمع زود
 باز كردش حرم دل ناسی و مست

۳۵۰ آن زمان کز سوختن و امی جهد هم چو هندو شمع راده میدهد
 کای رخت تابان چو ماه شب فروز وای بصحبت کاذب و مغرور سوز
 باز از یادش رود تو به و این کاو هن الرحمن کید الکاذبین
 در عموم تأویل این آیت کی کلما او قدوا نارا للحرب
 کلما هم او قدوا نار الوغی اطفأ الله نارهم حتی انطفأ
 عزم کرده که دلا آنجا مه ایست کشته ناسی ز آنک اهل عزم نیست
 ۳۵۵ چون نبودش تخم صدق کاشته حق برو نسیان آن بگماشته
 کر چه بر آتش زنه دل می زند آن ستارش را کف حق می کشد
 قصه هم در تقریر این

شرفه بشنید در شب معتمد بر گرفت آتش زنه کآتش زند
 دزد آمد آن زمان پیشش نشست چون گرفت آن سوخته میگردست
 می نهاد آنجا سر انگشت را نا شود استاره آتش فنا
 ۳۶۰ خواجه می پنداشت کز خود میبرد این نمی دید او که دزدش می کشد
 خواجه گفت این سوخته نمناک بود می مرد استاره از تریش زود
 بس که ظلمت بود تاریکی زپیش می ندید آتش کشی را پیش خویش
 این چنین آتش کشی اندر دلش دیده کافر نمیند از عمش
 چون نمی داند دل داننده هست با گردنده گرداننده
 ۳۶۵ چون نمی گویی که روز و شب خود بی خداوندی کسی آید کی رود
 کرد معقولات می کردی بین این چنین بی عقلی خودای مهین
 خانه با بنا بود معقولتر یا که بی بنا بگو ای کم هنر
 خط با کاتب بود معقولتر یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
 جیم گوش و عین چشم و میم فم چون بود بی کانی ای متهم

- شمع روشن بسی زگیراننده
 صنعت خوب از کفشل ضریر
 پس چودانستی که قهرت می کند
 پس بکن دفعش چونم رودی بچنگ
 همچو اسپاه گل بر آسمان
 یا گریز ازوی اگر توانی برو
 در عدم بودی نرستی از کفش
 آرزو جستن بود بگریختن
 این جهان دامست ودانهش آرزو
 چون چنین رفتی بدیدی صد کشاد
 پس پیمبر گفت استفتو اَلْقُلُوبُ
 آرزو بگذار تا رحم آیدش
 چون ثانی جست پس خدمت کنش
 دم بدم چون تو مراقب میشوی
 و ربیندی چشم خود را ز احتجاب
 وانمودن پادشاه بامرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت
 و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشانرا حجت
 و اعتراض نماند
- ۳۷۰ یا بگیراننده داننده
 باشد اولی یا بگیرایی بصیر
 بر سرت د بوس محنت می زند
 سوی او کش در هوا تیر خدنگ
 تیر می انداز دفع نزع جان
 چون روی چون در کفاوی گرو
 از کف او چون رهی ای دست خوش
 پیش عدلش خون تقوی ریختن
 در گریز از دامها روی آرزو
 چون شدی در ضد آن دیدی فساد
 گر چه مفتیان برون گوید خطو
 ۳۷۵ آزمودی که چنین می بایدش
 تا روی از حبس او در گلشنش
 داد می بینی و داور ای غوی
 کار خود را کی گذارد آفتاب
 و نمودن پادشاه بامرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت
 و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشانرا حجت
 و اعتراض نماند
- چون امیران از حسد جوشان شدند
 کین ایاز تو ندارد سی خرد
 شاه بیرون رفت با آن سی امیر
 کاروانی دید از دور آن ملک
 ۳۸۵ عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
 جامگی سی امیر او چون خورد
 سوی صحرا و کهستان سید گیر
 گفت امیری را برو ای مؤنک

- روپرس آن کاروانرا بر رسد
 ۳۹۰ رفت و پرسید و بیآمد که زری
 کز کدامین شهر اندر می رسد
 دیگری را گفت روای بوالعلا
 گفت عزمش تا کجادر ماندوی
 رفت و آمد گفت تا سوی یمن
 ماند حیران گفت بامیری دگر
 باز آمد گفت از هر جنس هست
 ۳۹۵ گفت کی بیرون شدند از شهرری
 همچنین تا سی امیر و بیشتر
 گفت امیرانرا که من روزی جدا
 که پیرس از کاروان تا از کجاست
 بی وصیت بی اشارت يك يك
 ۴۰۰ هر چه زین سی میراندر سی مقام
 مدافع امر آن حجت را بشبه
 از عنایتهاش کار جهد نیست
 دادۀ بختست گل را بوی نفرز
 زیع تقصیرست و دخل اجتهد
 ربنا إنا ظلمنا نفسنا
 ۴۰۵ خود بگفتی کین گناه از بخت بود
 همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
 بل قضا حقست و جهد بنده حق
 در تردد مانده ایم اندر دو کار
 این کنم یا آن کنم او کی گود
 که دودست و پای از بسته بود

- هیچ باشد این تردد در سرم
این تردد هست که موصل روم
پس تردد را بیاید قدرتی
بر قضا کم ته بهانه ای جوان
خون کند زید و قصاص او بعمر
کرد خود بر گرد و جرم خود ببین
که نخواهد شد غلط پاداش میر
چون غسل خوردی نیامد تب بغیر
در چه کردی جهد کآن و انونکست
فعل تو که زاید از جان و تنت
فعل را در غیب صورت می کنند
دار کسی مانند بدزدی لیک آن
در دل شهنه چو حق الهام داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا
چونك حاکم این کند اندر کزین
چون بکاری جو نروید غیر جو
جرم خود را بر کسی دیگر مننه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی
آن نظر در بخت چشم احوال کند
متهم کن نفس خود را ای فتنی
نوبه کن مردانه سر آور بسره
- ۴۱۰ که روم در بحر یا بالا پرم
یا برای سحر تا بابل روم
ورنه آن خنده بود بر سبلتی
جرم خود را چون نهی بر دیگران
می خورد عمر و و بر احمد حد خمر
۴۱۵ جنبش از خود بین و از سایه مبین
خصم را می داند آن میر بصیر
مزد روز تو نیامد شب بغیر
نوجه کاریدی که نامد ربیع کشت
همچو فرزندان بگیرد دامت
۴۲۰ فعل دزدی را نه داری می زنند
هست تصویر خدای غیب دان
که چنین صورت بساز از بهر داد
نا مناسب چون دهد داد و سزا
چون کند حکم احکم این حاکمین
۴۲۵ قرض تو کردی ز که خواهی گرو
هوش و گوش خود بدین پاداش ده
با جزا و عدل حق کن آشتی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی
کلب را کهدانی و کاهل کند
۴۳۰ متهم کم کن جز آء عدل را
که فغن بعمل بمنقال یره

درفسون نفس کم شو غره کافتاب حق نبوشد ذره
 هست این ذرات جسمی ای مفید پیش این خورشید جسمانی پدید
 هست ذرات خواطر و افتکار پیش خورشید حقایق آشکار
 حکایت آن صیادی کی خوشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و
 لاله را کله وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ
 زیرک بوی برد اندکی کی این آدمیست کی برین شکل گیاه ندیدم
 اما هم تمام بوی نبرد، بافسون او مغرور شد زیرا در ادراک
 اول قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت
 وهو الحرس والطمع لیسما عند فرط الحاجة والفقر
 قال لنبی صلی الله علیه وسلم کاد الفقر ان یکون کفرا

۴۳۵ رفت مرغی در میان مرغزار بود آنجا دام از بهر شکار
 دانه چندی نهاده بر زمین و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
 خوشتن پیچیده در برگ و گیاه تا در افند صید بیچاره ز راه
 مرغک آمدسوی او از ناشناخت پس طوافی کرد و پیش مرد ناخت
 گفت او را کیستی تو سبز پوش در بیابان در میان این وحوش
 ۴۴۰ گفت مرد زاهد من منقطع با گیاهی گشتم اینجا مقنن
 زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش ز آنک می دیدم اجل را پیش خویش
 مرگ همسایه مرا واعظ شده کسب و دکان مرا بر هم زده
 چون با آخر فرد خواهم ماندن خو نباید کرد با هر مرد وزن
 رو بخواهم کرد آخر در لحد آن به آید که کنم خو با احد
 ۴۴۵ چون زنج را بست خواهندای صنم آن به آید که زنج کمتر زنم
 آن بزر بفت و کمر آموخته آخر ست جامه نا دوختا
 رو بخاک آریم کز وی رسته ایم دل چرا در بی و فیان بسته ایم

- جد و خویشان مان قدیمی چارمبع سالها همصحبتی و همدمی روح او خود از نفوس و از عقول از نفوس و از عقول پر صفا یار کان پنج روزه یافتی کودکان گرچه که در بازی خوشند شد برهنه وقت بازی طفل خرد آن چنان گرم او بیازی در فتاد شد شب و بازی او شد بی مدد نی شنیدی إنما الدنيا لعب پیش از آنك شب شود جامه بجو من بصحرا خلوتی بگزیده ام نیم عمر از آرزوی دلستان جبهه را برد آن کله را این ببرد نك شبانگاه اجل نزدیک شد هین سوار توبه شو در دزد رس مر کب توبه عجایب مر کبست لیک مر کب رانگه می دار از آن تا نددزد مر کبت را نیز هم حکایت آن شخص می دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامه هاش را هم دزدیدند
- ما بخویشی عاریت بستیم طبع با عناصر داشت جسم آدمی روح اصول خویش را کرده نکول ۴۵۰ نامه می آید بجان کای بی وفا روز یاران کهن بر تافتی شب کشانشان سوی خانه میکشند دزد از نا که قبا و کفش برد کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد ۴۵۵ روندارد کو سوی خانه رود باد دادی رخت و گشتی مرتعب روز را ضایع مکن در گفت و گو خلق را من دزد جامه دیده ام نیم عمر از غصه دشمنان ۴۶۰ غرق بازی گشته ما چون طفل خرد خَلَّ هَذَا اللَّعْبُ بَسْكَ لَا تَعْدُ جامه ها از دزد بستان باز پس بر فلک تازد بیک لحظه زیست کوبد زدید آن قبایت را نهان ۴۶۵ پاس دار این مر کبت را دم حکایت آن شخص می دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامه هاش را هم دزدیدند
- آن یکی قیج داشت از پس می کشید دزد قیج را برد حبلس را برید

چونك آگه شد دوان شد چپ و راست
 بر سر چاهی بدید آن دزد را
 ۴۷۰ گفت نالان از چچی ای اوستاد
 گر توانی در روی بیرون کشی
 خمس صد دینار بستانی بدست
 گر دری بر بسته شده در گشاد
 جامها بر کند و اندر چاه رفت
 ۴۷۵ حازمی باید که ره تاده برد
 او یکی دزدست فتنه سیرتی
 کس نداند مکر او الا خدا
 تا بیابد کآن فچ برده کجاست
 که فغان میگرد کای وایلنا
 گفت همیان زرم در چه فناد
 خمس بدهم مرترا با دلخوشی
 گفت او خود این بهای ده فچست
 گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
 جامها را برد هم آن دزد نفت
 حزم نبود طمع طاعون آورد
 چون خیال او را بهر دم صورتی
 در خدا بگریز و واره ز آن دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهیبی کی مصطفی

علیه السلام نهی کرد از آن امت خود را کی لارهبانیه فی الاسلام

مرغ گفتش خواه در خلوت مه ایست
 از ترهب نهی کردست آن رسول
 ۴۸۰ جمعه شرطست و جماعت در نماز
 رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
 "خیر" ناس آن ینفع الناس ای پدر
 در میان امت مرحوم باش
 گفت عقل هر کرا نبود رسوخ
 ۴۸۵ چون خماریست آنک نانش امنیت است
 ز آنک غیر حق همی گردد رفات
 حکم او هم حکم قبله او بود
 دین احمد را ترهب نیک نیست
 بدعتی چون در گرفت ای فضول
 امر معروف و ز منکر احتراز
 منفعت دادن بخلقان همچو ابر
 گرنه سنگی چه حریفی با مدر
 سنت احمد مهل محکوم باش
 پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
 صحبت او عین رهبانیت است
 کل آت بعد حین فهو آت
 مرده اش خوان چونك مرده جو بود

هر که با این قوم باشد راهب است
 خود کلوخ و سنگ کس راره نزد
 گفت مرغش پس جهاد آنکه بود
 از برای حفظ و یاری و نبرد
 عرق مردی آنکهی پیدا شود
 چون نبی سیف بود دست آن رسول
 مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
 گفت آری گر بود یاری و زور
 چون نباشد قوتی پرهیز به
 گفت صدق دل بیاید کار را
 یار شو تا یار بینی بی عدد
 دیو گر گست و تو همچون یوسفی
 گر که اغلب آنکهی گیرا بود
 آنکسنت ره جماعت ترک کرد
 هست سنت ره جماعت چون رفیق
 مهرهی نه کو بود خصم خرد
 می رود با تو که یابد عقبه
 یا بود اشتر دلی چون دید ترس
 یار را ترسان کند ز اشتر دلی
 راه جان بازیست و در هر غیشه
 راه دین ز آن روپراز شور و شرست
 در ره این ترس امتحانهای نفوس

که کلوخ و سنگ اورا صاحب است
 زین کلوخان صد هزار آفت رسد
 کین چنین ره زن میان ره بود ۴۹۰
 بر ره نا امن آید شیر مرد
 که مسافر همراه اعدا شود
 امت او صفدرانند و فحول
 مصلحت در دین عیسی غار و کوه
 تا بقوت بر زند بر سر و شور ۴۹۵
 در فرار لا یتطاق آسان بجه
 و نه یاران کم نیاید یار را
 ز آنک بی یاران بمائی بی مدد
 دامن یعقوب مگذار ای صفی
 کز ربه شیشک بخود تنها رود ۵۰۰
 در چنین مسبع نه خون خویش خورد
 بی ره و بی یار آفتی در مضیق
 فرصتی جوید که جامه تو برد
 که تواند کسرت آنجا نهبه
 گوید از بهر رجوع از راه درس ۵۰۵
 این چنین همراه عدودان نه ولی
 آفتی در دفع هر جان شیشه
 که نه راه هر مخنث گوهرست
 همچو پرویزن بتمیز سپوس

- ۵۱۰ راه چه بود پر نشان پایها
 گیرم آن کرکت نیابد ز احتیاط
 آنک تنها در ره می او خوش رود
 با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
 هر خری کز کاروان تنها رود
 چند سیخ و چند چوب افزون خورد
 ۵۱۵ مرترا می گوید آن خر خوش شنو
 آنک تنها خوش رود اندر رصد
 هر نبیی اندرین راه درست
 گر نباشد یاری دیوارها
 ۵۲۰ هر یکی دیوار اگر باشد جدا
 گر نباشد یاری حبر و قلم
 این حصیری که کسی میکسترد
 حق زهر جنسی چو زوچین آفرید
 او بگفت و او بگفت از احتراز
 مثنوی را چابک و دلخواه کن
 ۵۲۵ بعد از آن گفتش که کدام آن یکست
 مال ایتم است امانت پیش من
 گفت من مضطرم و مجروح حال
 هین بدستوری ازین گندم خورم
 ۵۳۰ گفت مفتی " ضرورت هم توی
 و در ضرورت هست هم پرهیز به
- یار چه بود نردبان رایها
 بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
 بار فیقان سیر او صد توشود
 در نشاط آید شود قوت پذیر
 بروی آن ره از تعب صد توشود
 ناکه تنها آن بیابان را برد
 کر نه خر همچنین تنها مرو
 بار فیقان بی کمان خوشتر رود
 معجزه بنمود و همراهان درست
 کی بر آید خانه و انبارها
 سقف چون باشد معلق در هوا
 کی فتد بر روی کاغذ یا رقم
 گر نه پیوندند بهم بادش برد
 پس نتایج شد ز جمعیت پدید
 بختشان شد اندرین معنی دراز
 ماجرا را موجد و کوتاه کن
 گفت امانت از یتیم بی وصیت
 ز آنک پندارند مارا مؤتمن
 هست مردار این زمان بر من حلال
 ای امین و پارسا و محترم
 بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
 و در خوری باری ضمان آن بده

- مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
چون بخورد آنکندم اندر فنج بماند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه
آن زمان که حرص جنبید و هوس
کان زمان پیش از خرابی بصر است
إِبْكِ لِي يَا بِكِي يَا نَائِكِي
نَجِّ عَلِي قَبْلَ مَوْتِي وَ اعْتَفِرْ
إِبْكِ لِي قَبْلَ ثُبُورِي فِي النَّوِي
آن زمان که دیو می شد راه زن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان
حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا
دزدان رخت تاجران بردند
بکلی ، بعد از آن هیهای و پاسبانی میکرد
- پاسبانی خفت دزد اسباب برد
روز شد بیدار شد آن کاروان
پس بدو گفتند ای حارس بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
قوم گفتندش که ای چون دلریک
گفت من يك کس بدم ایشان گروه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
آن زمان از ترس بستم من دهان
- توسنش سر بستد از جذب عنان
چند او یاسین و الانعام خواند
پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان می گو که ای فریادرس ۵۳۵
بوك بصره وارهد هم ز آن شکست
قَبْلَ هَدْمِ الْبَصْرِ وَالْمَوْتِ صَلِّ
لا تنح لی بعد مِوتی و اصْطَبِرْ
بعد طوفان النوی حل البکا
آن زمان بایست یاسین خواندن ۵۴۰
آن زمان چوبك بزنی پاسبان
حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا
دزدان رخت تاجران بردند
بکلی ، بعد از آن هیهای و پاسبانی میکرد
- رختها را زیر هر خاکی فشرد
دیدرفته رخت و سیم و اشتران
که چه شد این رخت و این اسباب کو
رختها بردند از پیشم شتاب ۵۴۵
پس چه می کردی کیی ای مرد ریگ
با سلاح و باشجاعت با شکوه
نعره زن کای کریمان بر جهید
که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
این زمان هیهای و فریاد و فغان ۵۵۰

آن زمان بست آن دم که دم زنه
چونك عمرت برد دیو فاضحه
این زمان چندانك خواهی می کنم
گر چه باشد بی نمك اكنون چنین
بی نمك باشد اعوذ و فاتحه
همچنین هم بی نمك می نال نیز
۵۵۵ قادری بی گاه باشد یا بگاه
که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز
شاهِ لا تأسوا علی ما فاتکم
از تو چیزی فوت کی شدای اله
کی شود از قدرتش مطلوب کم
حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر
وزرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف
که فسون زاهدانرا بشنود
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
۵۶۰ کز تناقضهای دل پشتم شکست
کو خوردمال یتیمان از کزاف
زیر دست تو سرم را راحتی است
سایه خود از سر من برمدار
بر سرم جانا بیآمی مال دست
خواها بیزار شد از چشم من
دست تو در شکر بخشی آیت است
کر نیم لایق چه باشد کر دمی
بسی قرارم بی قرارم بسی قرار
۵۶۵ مرعدم را خود چه استحقاق بود
در غمت ای رشك سرو و یاسمن
نا سزایی را بپرسی در غمی
خاك کر گین را کرم آسیب کرد
که بر و لطف چنین درها گشود
پنج حس ظاهر و پنج نهان
ده گهر از نور حس در جیب کرد
توبه بی توفیق ای نور بلند
که بشر شد نطفه مرده از آن
سبلتان توبه يك يك بر کنی
چيست جز بر ریش توبه ریشخند
۵۷۰ ای ز تو ویران دکان و منزل
توبه سایه ست و توماه روشنی
چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون گریزم ز آنک بی تو زنده نیست
 جان من بستان توای جانرا اصول
 عاشقم من بر فن دیوانگی
 چون بدر دشرم گویم راز فاش
 در حیا پنهان شدم همچون سجاف
 ای رفیقان راههارا بست یار
 جز که تسلیم و رضا کو چاره
 او ندارد خواب و خور چون آفتاب
 که بیا من باش یا هم خوی من
 ورنیدی چون چنین شیدا شدی
 گرزبی سویت ندادست او علف
 گربه بر سوراخ ز آن شدم معتکف
 گربه دیگر همی گردد بیام
 آن یکی را قبله شد جولاهگی
 و آن یکی بیکار و رو در لامکان
 کار او دارد که حق راشد مرید
 دیگران چون کودکان این روز چند
 خوابناکی کوز یقظت می جهد
 رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما
 هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
 بانکه آیم من بکوش تشنگان
 بر جه ای عاشق بر آور اضطراب

بی خداوندیت بود بنده نیست
 ز آنک بی تو گشته ام از جان ملول
 سیرم از فرهنگسی و فرزانهگی
 چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
 ناکهان بجهم ازین زیر لحاف ۵۷۵
 آهوی لنگیم و او شیرشکار
 در کف شیر نری خون خواره
 روحهارا میکند بی خورد و خواب
 تا ببینی در تجلی روی من
 خاک بودی طالب احیا شدی ۵۸۰
 چشم جانت چون بماندست آن طرف
 که از آن سوراخ او شد معتلف
 کز شکار مرغ یابید او طعام
 و آن یکی حارس برای جامگی
 که از آن سودادیش توقوت جان ۵۸۵
 بهر کار او زهر کاری برید
 تا بشب تر حال بازی می کنند
 دایه و سواس عشویش می دهد
 که کسی از خواب بجهاند ترا
 همچو تشنه که شنود او بانکه آب ۵۹۰
 همچو باران می رسم از آسمان
 بانکه آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق کی شب بیآمد برامید و عده معشوق بد آن و ناقدی
 کی اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بر بود
 معشوق آمد بهر انجامز وعده او را خفته یافت جیش پر جوز کرد
 و او را خفته گذاشت و بازگشت

- عاشقی بودست در ایام بیش
 سالها در بند وصل ماه خود
 ۵۹۵ عاقبت جوینده یابنده بود
 گفت روزی یار او کامشب بیا
 در فلان حجره نشین تانیم شب
 مرد قربان کرد و فغانها بخش کرد
 شب در آن حجره نشست آن گرم دار
 ۶۰۰ بعد نصف الیل آمد یار او
 عاشق خود را فتاده خفته دید
 کرد گانی چندش اندر جیب کرد
 چون سحر از خواب عاشق بر جهید
 گفت شاه ماهمه صدق و وفاست
 ۶۰۵ ای دل بی خواب مازین ایمنیم
 گردگان مادرین مطحن شکست
 عاذلا چند این صلاهی ماجرا
 من نخواهم عشوه هجران شنود
 هر چه غیر شورش و دیوانگیست
 ۶۱۰ هین بنه بر پایسم آن زنجیر را
 که دریدم سلسله تدبیر را
- یاسبان عهد اندر عهد خویش
 شاهمات و مات شاهنشاه خود
 که فرج از صبر زاینده بود
 که بهختم از پی تو لویا
 تا یایم نیم شب من بی طلب
 چون بدید آمد مهش از زیر گرد
 برامید وعده آن یار غار
 صادق الوعدانه آن دلدار او
 اند کسی از آستین او درید
 که توفلی گیر این می باز نرد
 آستین و گردد گانهارا بدید
 آنچه بر ما میرسد آن هم زماست
 چون حرس بر بام چوبک میزنیم
 هر چ گویم از غم خود اند کست
 پند کم ده بعد ازین دیوانه را
 آزمودم چند خواهم آزمود
 اندرین ره دوری و بیگانگیست
 که دریدم سلسله تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم
 عشق و ناموس ای برادر راست نیست
 وقت آن آمد که من عریان شوم
 ای عد و شرم و اندیشه بیا
 ای بیسته خواب جان از جادوی
 هین کلوی صبر گیر و می فشار
 تانسوزم کی خنک گردد دلش
 خانه خود را همی سوزی بسوز
 خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
 بعد از این این سوز را قبله کنم
 خواب را بگذار امشب ای پدر
 بنگر اینهارا که مجنون کشته اند
 بنگر این کشتی خلفان غرق عشق
 ازدهایی نا پدید دل ربا
 عقل هر عطارد کآ که شد ازو
 رو کزین جو بر نیایی تا ابد
 ای مزور چشم بگشای و ببین
 از وبای زرق و محرومی برآ
 تا نمی بینم همی بینم شود
 بگذر از مستی و مستی بخش باش
 چند نازی تو بدین مستی بس است
 کرد و عالم پر شود سر مست یار

گر دوصد زنجیر آری بکسلم
 بر در ناموس ای عاشق مه ایست
 نقش بگذارم سراسر جان شوم
 که دریدم پرده شرم و حیا
 سخت دل یارا که در عالم توی ۶۱۵
 تاخنک گردد دل عشق ای سوار
 ای دل ما خاندان و منزلش
 کیست آنکس کو بگوید لایجوز
 خانه عاشق چنین اولیترست
 ز آنک شمع من بسوزش روشنم ۶۲۰
 یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
 همچو پروانه بوصلت کشته اند
 ازدهایی گشت گویی حلق عشق
 عقل همچون کوه را او کهر با
 طبلهارا ریخت اندر آب جو ۶۲۵
 لم یکن حقاً له کفو احد
 چند گویی می ندانم آن و این
 در جهان حسی و قیومی درآ
 وین ندانمها می دایم بود
 زین تلون نقل کن در استواش ۶۳۰
 بر سر هر کوی چندان مست هست
 جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خوار بی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب
۶۳۵ لیک با این جمله بالاتر خرام
گر چه این مستی چو باز شهیست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد
این ندانم و آن ندانم پیشه شد
۶۴۰ نفی بهر ثبت باشد در سخن
نیست این و نیست آن هین و اگذار
نفی بگذار و همان هستی پرست
این در آموزای پدر ز آن ترک مست

استدعاء امیر ترسی مخمور مطرب را بوقت صبح و تفسیر

این حدیث کی ان لله تعالی شراباً اعده لاولیائه اذا

شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

می در خم اسرار بدان می جوشد تاهر که مجردست از آن می نوشد

قال الله تعالی ان الابرار یشربون

این می که تو میخوری حرامست
۶۴۵ جهد کن تا ز نیست هست شوی
اعجمی تر کی سحر آگاه شد
مطرب جان موئس مستان بود
مطرب ایشا ترا سوی مستی کشید
آن شراب حق بد آن مطرب برد
۶۵۰ هردو گریک نام دارد در سخن
اشتباه می هست لفظی در بیان
ما می نخوریم جز حلالی ،
وز شراب خدای مست شوی
وز خمار خمر مطرب خواه شد
نقل و قوت قوت مست آن بود
باز مستی از دم مطرب چشید
وین شراب تن از این مطرب چرد
لیک شتان این حسن تا آن حسن
لیک خود کو آسمان تاریسمان

اشتراك لفظ دایم ره زنت
 جسمها چون کوزه های بسته سر
 کوزه آن تن پر از آب حیات
 گر بمظروفش نظرداری شهی
 لفظ را مانده این جسم دان
 دیده تن دایما تن بین بود
 پس ز نقش لفظهای مثنوی
 در نبی فرمود کین قرآن ز دل
 الله الله چونك عارف گفت می
 فهم تو چون باده شیطان بود
 این دوانبازند مطرب با شراب
 پر خماران از دم مطرب چرند
 آن سرمیدان و این پایان اوست
 در سر آنچه هست گوش آنجا رود
 بعد از آن این دو بیهوشی روند
 چونك کردند آشتی شادی و درد
 مطرب آغایزد بیتی خوابناك
 أنت وجهی لا عجب ان لا أراه
 أنت عقلی لا عجب ان لم ارك
 جئت أقرب أنت من جبل الوريد
 بل اغالطهم أنادی فی القفار

اشتراك کبر و مؤمن در تنست
 تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
 کوزه این تن پر از زهر ممات
 و ر بظرفش بنگری تو کمرهی
 ۶۵۵ معنیش را در درون مانند جان
 دیده جان جان پرفتن بین بود
 صورتی ضالست و هادی معنوی
 هادی بعضی و بعضی را مضل
 پیش عارف کی بود معدوم شی
 ۶۶۰ کی ترا و هم می رحمان بود
 این بد آن و آن بدین آرد شتاب
 مطربان نشان سوی میخانه برند
 دل شده چون گوی در چوکان اوست
 در سرار صفر است آن سودا شود
 ۶۶۵ والد و مولود آنجا يك شوند
 مطربانرا ترك ما بیدار کرد
 كه أنلنی الكأس یا من لا اراك
 غاية القرب حجاب الاشتباه
 من و فور الالتباس المشتبك
 ۶۷۰ كم اقل یا یا نداء للبعید
 کی اکتّم من معی مَعْنُ اغار

درآمدن ضریر در خانه مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه
رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام کی چه
میگریزی او ترا نمی بیند ، وجواب دادن عایشه رضی الله عنها
رسول را صلی الله علیه و سلم

- ۶۷۰ اندر آمد پیش پیغمبر ضریر کای نوا بخش تنور هر خمیر
ای نومیر آب و من مستقیم مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب عایشه بگریخت بهر احتجاب
ز آنک واقف بود آن خاتون پاک از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون ز آنک رشک از ناز خیزد یابنون
۶۷۵ گنده پیران شوی را قما دهند چونک از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون کی بدست ای فرزندانش عون
نازها هردو کون او را رسد غیرت آن خورشید صد تورارسد
که در افکندم بکیوان گوی را در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بسی نظیرم لا شوید ورنه پیش نور من رسوا شوید
۶۸۰ از کرم من هر شبی غایب شوم کسی روم الا نمایم که روم
ناشما بسی من شبی خفاش وار پرزنان پرید کرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید باز مست و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود رازش ساز همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال تانگردید از منی زاهد شمال
۶۸۵ ترک آن کن که درازست آن سخن نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها کی
چه پنهان مثنوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید

کی عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد
گفت ظاهرست

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| گفت پیغمبر برای امتحان | او نمی بیند ترا کم شو نهان |
| کرد اشارت عایشه با دستها | او نبیند من همی بینم در |
| غیرت عقل است بر خوبی روح | پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوص |
| با چنین پنهانی کین روح راست | عقل بروی این چنین رشکین چراست |
| از که پنهان میکنی ای رشک خو | آنك پوشیدست نورش روی او ۶۹۰ |
| میرود بی روی پوش این آفتاب | فرط نور اوست رویش را نقاب |
| از که پنهان میکنی ای رشک ور | کآفتاب از وی نمی بیند اثر |
| رشک از آن افزون ترست اندر تنم | کز خودش خواهم که مم پنهان کنم |
| ز آتش رشک گران آهنگ من | باد و چشم و گوش خود در جنگ من |
| چون چنین رشکیست ای جان و دل | پس دهان بر بند و گفتن را بهل ۶۹۵ |
| ترسم ارخامش کنم آن آفتاب | از سوی دیگر بدراند حجاب |
| در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزون نشود |
| گر بفرد بحر غره اش کف شود | جوش احببت بآن اعرف شود |
| حرف گفتن بستن آن روز نیست | عین اظهار سخن پوشیدنست |
| بلبلانه نعره زن در روی گل | تا کنی مشغولشان از بوی گل ۷۰۰ |
| تا بقل مشغول گردد کوششان | سوی روی گل نبرد هوششان |
| پیش این خورشید کوبس روشنست | در حقیقت هر دلیلی ره ز نیست |

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد

گلی یاسوسنی یاسرو یاماهی نمیدانم
ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم
و بانگ برزدن ترك کی آن بگو کی میدانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترك مست در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن
 ۷۰۵ می ندانم که چه خدمت آرمت
 این عجب که نیستی از من جدا
 می ندانم که مرا چون می کشی
 همچنین لب در ندانم باز کرد
 چون ز حد شدمی ندانم از شکفت
 ۷۱۰ برجهید آن ترک و دبوسی کشید
 کر ز را بگرفت سر هنگی بدست
 گفت این تکرار بی حد و مرش
 قلبنا می ندانی که مخور
 آن بگو ای کیج که میدانش
 ۷۱۵ من بیرسم کز کجایی هی مری
 نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
 خود بگو من از کجام باز ره
 یا بیرسیدم چه خوردی ناشتاب
 نه قدید و نه ثرید و نه عدس
 ۷۲۰ این سخن خایی دراز از بهر چیست
 میرمد اثبات پیش از نفی تو
 در نوا آرم بنفی این ساز را
 من ندانم تاچه میخواهی زمن
 تن ز من یا در عبادت آرمت
 می ندانم من کجام تو کجا
 گاه در بر گاه در خون میکشی
 می ندانم می ندانم ساز که رد
 ترک ما را زین حراره دل گرفت
 تا علیها بر سر مطرب رسید
 گفت نه مطرب کشی این دم بدست
 کوفت طبعم را بگویم من سرش
 و ر همی دانی بز من مقصود بر
 می ندانم می ندانم در مکش
 تو بگوئی نه ز بلخ و نه از هری
 در کشی در نی و نی راه دراز
 هست تنقیح مناط اینجا بله
 تو بگوئی نه شراب و نه کباب
 آنچ خوردی آن بگو تنها و بس
 گفت مطرب ز آنک مقصود خفست
 نفی کردم تا بری ز اثبات بو
 چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا
 بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
 که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پردۀ ز آنک مردن اصل بد نآوردۀ

- تافمیری نیست جان کندن تمام
چون زحد پایه دو پایه کم بود
چون رسن يك گرز صد گرز کم بود
غرق این کشتی نیابسی ای امیر
من آخراصل دان کو طارقت
آفتاب کنبد ازرق شود
چون نمردی کشت جان کندن دراز
تا نگشتند اختران ما نهان
گرز بر خود زن منی درهم شکن
گرز بر خود می زنی خودای دنی
عکس خود در صورت من دیده
همچو آن شیری که در چه شد فرو
نفی ضد هست باشد بسی شکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب
نه چنان مرگی که در گوری روی
مرد بالغ کشت آن بچگی بمرد
خاك زرشد هیأت خاکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو
میرو و چون زندگان بر خاکدان
جانش را این دم بیالا مسکن نیست
ز آنك پیش از مرگ او کردست نقل
- بسی کمال نردبان نآبی پیام
بام را کوشنده نامحرم بود
آب اندر دلو از چه کی رود
تا بمنهی اندرو من الاخیر
کشتی وسواس وغی را غارقت
کشتی هس چونك مستغرق شود
مات شو در صبح ای شمع طراز
دانك پنهانست خورشید جهان
ز آنك پنبه گوش آمد چشم تن
عکس تست اندر فعالم این منی
در قتال خویش بر جوشیده
عکس خود را خصم خود پنداشت او
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
اندرین نشأت دمی بی دام نیست
مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
مرگ تبدیلی که در نوری روی
رومی شد صبغت زنگی سترد
غم فرح شد خار غمناکی نماند
مرده را خواهی که بینی زنده تو
مرده و جانش شده بر آسمان
گر بمیرد روح او را نقل نیست
این بمردن فهم آید نه بعقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام
هر که خواهد که ببیند بر زمین
مر ابوبکر تقی را گو بین
اندرین نشأت نگر صدیق را
۷۵۰ پس محمد صد قیامت بود نقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند
با زبان حال میگفتی بسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
همچنانک مرده‌ام من قبل موت
۷۵۵ پس قیامت شو قیامت را بین
تا نگریدی او ندانی اش تمام
عقل کردی عقل را دانی کمال
گفتمی برهان این دعوی مبین
۷۶۰ هست انجیر این طرف بسیار خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند
آن سخنشان را وصیته‌ها شمر
تا بروید عبرت و رحمت بدین
توبه‌دان نیت نگر در اقربا
۷۶۵ کل آت آت آن را نقد دان
ور غرضها این نظر گردد حجاب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست

همچو نقلی از مقامی تا مقام
مردۀ را می‌رود ظاهر چنین
شد ز صدیقی امیرالمحشرین
تا بحشر افزون کنی تصدیق را
ز آنک حل شد در فنای حل و عقد
صد قیامت بود او اندر عیان
ای قیامت تا قیامت راه چند
که زمحشر حشر را پرسد کسی
رمز موتوا قبل موت یا کرام
ز آنطرف آورده‌ام این سیت و صوت
دیدن هر چیز را شرطست این
خواه آن انوار باشد یا ظلام
عشق کردی عشق را دانی ذبال
گر بدی ادراک اندر خورد این
گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
دم بدم در نزع و اندر مردند
که پدر گوید در آن دم باپس
تا ببرد بیخ بفض و رشک و کین
تا ز نزع او بسوزد دل ترا
دوست را در نزع و اندر فقده‌ان
این غرضها را برون افکن ز جیب
دانک با عاجز گزیده معجزیست

- عجز زنجیر یست ز نجیرت نهاد
 پس تضرع کن که ای هادی زیست
 سخت تر افشرد ام در شر قدم
 از نصیحت هاء تو کسر بوده ام
 یاد صنعت فرض تریا یاد مرک
 سالها این مرک طبک می زند
 گوید اندر نزع از جان آه مرک
 این گلوی مرک از نعره گرفت
 در دقایق خویش را در بافتی
- چشم در زنجیر نه باید کشاد
 باز بودم بسته گشتم این ز چیست
 که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
 بت شکن دعوی بتگر بوده ام
 مرک مانند خزان تو اصل برک
 گوش تو بیگاه جنبش می کند
 این زمان کردت ز خود آگاه مرک
 طبیل او بشکافت از ضرب شکفت
 رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی کی عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگ تنگ
 توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی
 در ایام عاشورا بدر و از انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر
 و رسیدن کی این غریب چه تعزیه است

- روز عاشورا همه اهل حلب
 کرد آید مردوزن جمعی عظیم
 ناله و نوحه کنند اندر بکا
 بشمرند آن ظلمها و امتحان
 نعره هاشان می رود درویل و وشت
 یک غریبی شاعری از ره رسید
 شهر را بگذاشت و آنسورای کرد
 پرس پرسان می شد اندر افتقاد
 این رئیس زفت باشد که بمرد
- باب انطاکیه اندر تابشب
 مانم آن خاندان دارد مقیم
 شیعه عاشورا برای کربلا
 کزیزید و شمر دید آن خاندان
 پرهمی کرد ده صحرای و دشت
 روز عاشورا و آن افغان شنید
 قصد جست و جوی آن هیهای کرد
 چیست این غم بر که این مانم فتاد
 این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید
چيست نام و پيشه و اوصاف او
مرثيه سازم که مرد شاعرم
آن يکی گفتش که هي ديوانه
۷۹۰ روز عاشورا نمی دانی که هست
پيش مؤمن کی بود اين غصه خوار
پيش مؤمن ماتم آن پاك روح
که غريم من شما اهل دهید
تابگويم مرثيه ز الطاف او
تا از اينجا برگ ولانگی برم
تو نه شيعه عدو خانه
ماتم جانی که از قرنی بهست
قدر عشق گوش عشق گوشوار
شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

تکته گفتن آن شاعر جهت طعن شيعه حلب

گفت آری ليک کو دور يزید
چشم کوران آن خسارت را بدید
۷۹۵ خفته بودستيد تا اکنون شما
پس عزابر خود کنيدای خفتگان
روح سلطانی ز زندانی بجست
چونک ایشان خسرو دین بوده اند
سوی شادروان دولت تاختند
۸۰۰ روز ملکست و گش و شاهنشهی
ورنه آگه برو بر خود گری
بردل و دین خرابت نوحه کن
ورهمی بیند چرا نبود دلیر
در رخت کو از می دین فرخی
۸۰۵ آنک جودید آب را نکند دریغ
کی بدست این غم چه دیرا بنجارسید
گوش کران آن حکایت را شنید
که کنون جامه دریدیت از عزا
ز آنک بدر گيست این خواب کران
جامه چه درانیم و چون خاییم دست
وقت شادی شد چو بشکستند بند
کنده و زنجیر را انداختند
گر تو يك ذره از ایشان آگهی
ز آنک در انکار نقل و محشری
که نمی بیند جز این خاک کهن
پشتدار و جان سپار و چشم سیر
گر بدیدی بحر کو کف سخی
خاصه آن کودید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص ناپیونده رزاقیء حق را و خزاین رحمت او را بموری
کی در خرمنگاه بزرگی با دانه گندم میکوشد و میجوشد و میلرزد
و بتعجیل میکشد و سعت آن خرمن را نمی بیند

- مور بر دانه بد آن لرزان شود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم
صاحب خرمن همیگوید که هی
تو ز خرمنهء ما آن دیده
ای بصورت ذره کیوان را بین
تو نه این جسم تو آن دیده
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست
کوه را غرقه کند یک خم زخم
چون بدریا راه شد از جان خم
ز آن سبب قل گفته دریا بود
گفته او جمله در بحر بود
داد دریا چون زخم ما بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر
این دوی اوصاف دید احوست
هی زچه معلوم گردد این زبعث
شرط روز بعث اول مردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه
از کجا جوییم علم از ترک علم
از کجا جوییم هست از ترک هست
- که ز خرمنهء خوش اعمی بود
که نمی بیند چنان چاش کریم
ای ز کوری پیش تو معدوم شی
که در آن دانه بجای پیچیده
مور لنگی رو سلیمان را بین ۸۱۰
وا رهی از جسم کرجان دیده
هر چه چشمش دیده است آنچیز اوست
چشم خم چون باز باشد سوی یم
خم با جیحون بر آرد اشتلم
هر چه نطق احمدی گویا بود ۸۱۵
که دلش را بود در دریا نفوذ
چه عجب در ماهی دریا بود
نش ممر می بینی و او مستقر
ورنه اول آخر آخر اولست
بعث راجو کم کن اندر بعث بحث ۸۲۰
ز آنک بعث از مرده زنده کردنست
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم سیب از ترک دست

- ۸۲۵ هم تو تانی کرد یا نعم المعین
 دیده کو از عدم آمد پدید
 این جهان منتظم محشر شود
 ز آن نماید این حقایق نایم
 نعمت جنّات خوش بر دوزخی
 در دهانش تلخ آید شهد خلد
- ۸۳۰ مر شما را نیز در سوداگری
 کی نظاره اهل بخردن بود
 پرس پرسان کین بچند و آن بچند
 از ملولی کاله میخواهد ز تو
 ۸۳۵ کاله را صد بار دید و باز داد
 کوفدوم و کّر و فر مشتری
 چونک در ملکش نباشد حبه
 در تجارت نیستش سرمایه
 مایه در بازار این دنیا ز رست
 ۸۴۰ هر که او بی مایه بازار رفت
 می کجا بودی برادر هیچ جا
 مشتری شو تا بجنبد دست من
 مشتری گرچه که سست و بار دست
 باز پر آن کن حمام روح گیر
 ۸۴۵ خدمتی می کن برای کرد کار
- دیده معدوم بین راهست بین
 ذات هستی را همه معدوم دید
 گردودیده مبدل و انور شود
 که برین خامان بود فهمش حرام
 شد محرم گرچه حق آمد سخی
 چون نبود از وافیان در عهد خلد
 دست کی جنبد چون بود مشتری
 آن نظاره گول گردید بود
 از پی تعبیر وقت و ریش خند
 نیست آنکس مشتری و کاله جو
 جامه کی پیمود او پیمود باد
 کو مزاح گنگلیء سرسری
 جز پی گنگل چه جوید حبه
 پس چه شخص زشت او چه سایه
 مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
 عمر رفت و باز گشت او خام نغت
 می چه پختی بهر خوردن هیچ با
 لعل زاید معدن آبست من
 دعوت دین کن که دعوت واردست
 در ره دعوت طریق نوح گیر
 با قبول ورد خلقات چه کار

داستان آن شخص کی بر در سرایی نیم شب سحوری میزد همسایه او را
گفت کی آخر نیم شبست سحر نیست و دیگر آنک درین سرای
کسی نیست بهر کی میزنی، و جواب گفتن مطرب او را

- آن یکی میزد سحوری بر دری
نیم شب میزد سحوری را بجید
اولا وقت سحر زن این سحور
دیگر آنک فهم کن ای بوالهوس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری
بهر گوشی می زنی دف گوش کو
گفت گفתי بشنو از چا کر جواب
کر چه هست این دم بر تو نیمشب
هر شکستی پیش من پیروز شد
پیش تو خونت آب رود نیل
در حق تو آهنست آن و رخام
پیش تو که بس گرانست و جماد
پیش تو آن سنگریزه ساکنست
پیش تو استون مسجد مرده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام
آنچ گفתי کاندرین خانه و سرا
بهر حق این خلق زرها می دهند
مال و تن در راه هیچ دور دست
هیچ می گویند کان خانه تهیست
- در گهی بود و رواق مهتری
گفت او را قایلی کای مستمد
نیمشب نبود گه این شر و شور
که درین خانه درون خود هست کس
روز گار خود چه یاوه میبری ۸۵۰
هوش باید تا بداند هوش کو
تا نمائی در تحیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
جمله شبها پیش چشم روز شد
نزد من خون نیست آبست ای نبیل ۸۵۵
پیش داود نبی مومست و رام
مطربست او پیش داود اوستاد
پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش احمد عاشقی دل برده ایست
مرده و پیش خدا دانا و رام ۸۶۰
نیست کس چون میزنی این طبل را
صد اساس خیر و مسجد می نهند
خوش همی بازند چون عشاق مست
بلک صاحب خانه جان مختبیست

۸۷۰ پر همی بیند سرای دوست را
 بس سرای پر ز جمع و انبهی
 هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
 صورتی کو فاخر و عالی بود
 او بود حاضر منزله از رتاج
 هیچ میگویند کین لبیکها
 بلکه توفیقی که لبیک آورد
 من بیو دانم که این قصور سرا
 مَس خود را بر طریق زیر و بم
 تابجوشد زین چنین ضرب سحور
 ۸۷۵ خلق در صف قتال و کار زار
 آن یکی اندر بلاد ایوب وار
 صد هزاران خلق تشنه و مستمند
 من هم از بهر خداوند غفور
 مشتری خواهی که ازوی زربری
 میخرد از مالت انسانی نجس
 ۸۸۰ میستاند این یخ جسم فنا
 میستاند قطره چندی ز اشک
 میستاند آه پر سودا و دود
 باد آهی کابر اشک چشم راند
 ۸۸۵ هین درین بازار گرم بی نظیر
 و تراشکی و ریوی ره زند
 آنک از نور الهش ضیا
 پیش چشم عاقبت بینان تهی
 تا بروید در زمان او پیش رو
 او زیت الله کی خالی بود
 باقی مردم برای احتیاج
 بی ندایی میکنم آخر چرا
 هست هر لحظه ندائی از احد
 بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
 تا ابد بر کیمیا اش میزنم
 در درافشانی و بخشایش بحور
 جان همی بازند بهر کردگار
 و آن دگر در صاری یعقوب وار
 بهر حق از طمع جهدی میکنند
 میزنم بر در بامیدش سحور
 به زحق کی باشد ایدل مشتری
 میدهد نور ضمیری مقتبس
 می دهد ملکی برون ازو هم ما
 میدهد کوثر که آرد قند رشک
 میدهد هر آه را صد جاه سود
 مرخلیلی را بد آن او آه خواند
 کهنها بفروش و ملک نقد گیر
 تاجران انبیا را کن سند

بس که افزود آن شهنشه بختشان می نتاند که کشیدن رختشان
 قصه احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام
 در آن چاشتگاهها کی خواهش از تعصب جهود بشاخ خارش
 می زد پیش آفتاب حجاز ، و از زخم خون از تن بلال بر
 می جوشید ازو احد احد می جست بی قصد ، او چنانک از
 دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد ، زیراکی از درد عشق ممتملی
 بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود ، همچون سحره
 فرعون و جرجیس و غیرهم لایعدو لایحیی

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تن فدای خارمی کرد آن بلال | خواجهاش می زد برای گوشمال |
| که چرا تو یار احمد میکنی | بنده بد منکر دین منی |
| می زد اندر آفتابش او بخار | او احد می گفت بهر افتخار ۸۹۰ |
| تا که صدیق آن طرف بر میگذاشت | آن احد گفتن بگوش او برفت |
| چشم او پر آب شد دل پر عنا | زان احد می یافت بسوی آشنا |
| بعد از آن خلوت بدیدش پند داد | کز جهودان خفیه می دار اعتقاد |
| عالم السرست پنهان دار کام | گفت کردم توبه پیشش ای همام |
| روز دیگر ار پکه صدیق نفت | آن طرف از بهر کاری می برفت ۸۹۵ |
| باز احد بشنید و ضرب زخم خار | بر فروزید از دلش سوز و شرار |
| باز پندش داد باز او توبه کرد | عشق آمد توبه او را بخورد |
| توبه کردن زین نمط بسیار شد | عاقبت از توبه او بزار شد |
| فاش کرد اسپرد تن را در بلاد | کای محمد ای عدو توبها |
| ای تن من وی رگ من پر ز تو | توبه را گنجا کجا باشد درو ۹۰۰ |
| توبه را زین پس زد دل بیرون کنم | از حیات خلد توبه چون کنم |
| عشق قهارست و من مقهور عشق | چون شکر شیرین شدم از شور عشق |

- بر گ کاهم پیش نوای تند باد
 کر هلالم کر بلالم می دوم
 ۹۰۵ ماه را با زفتی و زاری چه کار
 با قضا هر کو قراری می دهد
 کاه بر گی پیش باد آنکه قرار
 کربه در انبانم اندر دست عشق
 او همی گرداندم بر کرد سر
 ۹۱۰ عاشقان در سیل تند افتاده اند
 همچو سنگ آسیا اندر مدار
 گردش بر جوی جو بان شام دست
 گر نمی بینی تو جو را در کمین
 چون قراری نیست گردون را ازو
 ۹۲۰ گر زنی در شاخ دستی کی هلد
 گر نمی بینی تو ندویر قدر
 ز آنک گردشاه آن خاشاک و کف
 باد سر گردان بین اندر خروش
 آفتاب و ماه دو گاو خر آس
 ۹۲۵ اختران هم خانه می دهند
 اختران چرخ گر دور ندهی
 اختران چشم و گوش و هوش ما
 گاه در سعد و وصال و دلخوشی
 ماه گردون چون درین کردیدست
 من چه دانم که کجا خواهم فتاد
 مقتدی آفتاب می شوم
 در پی خورشید پوید سایه وار
 ریش خند سبالت خود میکند
 رستخیزی و آن گهانی عزم کار
 یکدمی بالا و یکدم پست عشق
 نه بزیر آرام دارم نه زبر
 بر قضای عشق دل بنهاده اند
 روز و شب گردان و نالان بی قرار
 تا نگوید کس که آن جورا کدست
 گردش دولاب گردونی بین
 ای دل اختر وار آرامی مجو
 هر کجا پیوند سازی بسکلد
 در عناصر جوشش و گردش نگر
 باشد از غلیان بحر با شرف
 پیش امزش موج دریا بین بجوش
 کردمی کردند و می دارند پاس
 مر کب هر سعد و نحسی میشوند
 وین حواست کاهلند و سست پی
 شب کجا اند و بیداری کجا
 گاه در نحس و فراق و بیهشی
 گاه تاریک و زمانی روشنست

- ۹۲۵ که سیاستگاه برف وز مهر بر
 سخره و سجده کن چو کان اوست
 چون نباشی پیش حکمش بی قرار
 که در آخر حبس گاهی در مسیر
 چونک بگشاید بر و بر جسته باش
- ۹۳۰ در سیه رویی خسوفش می دهد
 تا نکردی توسیّه رودیکه وار
 می زندهش کا نچنان رونه چنین
 گوشمالش می دهد که گوش دار
 اندر آن فکری که نهی آمده است
- ۹۳۵ تا نیاید آن خسوف رو بپیش
 منخسف بینی و نیمی نور تاب
 این بود تقریر در داد و جزا
 بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
 خلق از خلاق خوش پد فوز شد
- ۹۴۰ باز آمد شاه ما در کوی ما
 نوبت توبه شکستن میزند
 فرصت آمد پاسبانا خواب برد
 رخت را امشب گرو خواهیم کرد
 لعل اندر لعل اندر لعل ما
- ۹۴۵ خیز دفع چشم بد اسپند سوز
 تا ابد جانا چنین می بایدم
 که بهار و صیف همچون شهد و شیر
 چونک کلیات پیش او چو گوشت
 نو که یک جزوی دل ازین صدهزار
 چون ستوری باش در حکم امیر
 چونک بر میخت بیند بسته باش
 آفتاب اندر فلک کثر می جهد
 کز ذنب پر هیز کن هین هوش دار
 ابر را هم ناز یانه آتشین
 بر فلان وادی بیار این سومبار
 عقل تو از آفتابی بیش نیست
 کثر منه ای عقل تو هم کام خویش
 چون گنه کمتر بودیم آفتاب
 که بقدر جرم می گیرم ترا
 خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
 زین گذر کن ای پدر نوروز شد
 باز آمد آب جان در جوی ما
 می خرامد بخت و دامن میکشد
 توبه را بار دگر سیلاب برد
 هر خماری مست گشت و باده خورد
 ز آن شراب لعل جان جان فزا
 باز خرم گشت مجلس دلفروز
 نعره مستان خوش می آیدم

نك هلالی با بلالی یار شد زخم خار اورا کلو کلنار شد
 ۹۵۰ گرز زخم خارتن غربال شد جان و جسم گلشن اقبال شد
 تن پیش زخم خسار آن جهود جان من مست و خراب آن ودود
 بوی جانی سوی جانم می رسد بوی یار مهربانم می رسد
 از سوی معراج آمد مصطفی بر بلالش حبذا لی حبذا
 چونك صديق از بلال دم درست این شنید از توبه اودست شست
 باز گردانیدن صديق رضی الله عنه واقعه بلال را رضی الله عنه
 و ظلم جهودان را بروی واحد احد گفتن او و افزون شدن
 کینه جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام
 و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صديق پیش مصطفی گفت حال آن بلال با وفا
 کآن فلك پیمای میمون بال چست این زمان در عشق و اندر دام تست
 ۹۵۵ باز سلطانت ز آن چغدان برنج در حدث مدفون شدست آن روت کنج
 چغدها بر باز استم می کنند پر و بالش بی گناهی میکنند
 جرم او اینست کو بازست و بس غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
 چغدر را ویرانه باشد زاد و بود هستشان بر باز ز آن خشم جهود
 که چرا می باد آری ز آن دیار یساز قصر و ساعد آن شهر یار
 ۹۶۰ در ده چغدان فضولی می کنی فتنه و تشویش در می افکنی
 مسکن ما را که شد رشك ائیر تو خرابه خوانی و نام حقیر
 شید آوردی که تا چغدان ما مر ترا سازند شاه و پیشوا
 وهم و سودایی در ایشان می تنی نام این فردوس ویران می کنی
 سرسرت چندان ز نیم ای بد صفات که بگویى ترك شید و ترهات

- پیش مشرق چار میخس میکنند
از تنش صد جای خون بر میجهد
پندها دادم که پنهان دارندین
عاشق است اورا قیامت آمدست
عاشقی و توبه با امکان صبر
توبه کرم و عشق همچون ازدها
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
ز آنک آن حسن زانود آمدست
چون رود نور شود پیدا دхан
وا رود آن حسن سوی اصل خود
نور مه راجع شود هم سوی ماه
پس بماند آب و گل بی آن نگار
قلب را که زر زروی او بجست
پس مس رسوا بماند دو دوش
عشق بینایان بود بر کان زر
ز آنک کان رادر زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
عشق ربانیت خورشید کمال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
- تن برهنه شاخ خارش میزند
او احد میگوید و سر مینهد
سر بیوشان از جهودان لعین
تا در توبه بر بسته شدست
این محالی باشد ای جان بس سطر
توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ظاهرش نور اندرون دود آمدست
بفسرد عشق مجازی آن زمان
جسم ماند کننده و رسوا و بد
وا رود عکسش ز دیوار سیاه
کرد آن دیوار بی مه دیوار
باز گشت آن زربکان خود نشست
زو سیه روتر بماند عاشقش
لاجرم هر روز باشد بیشتر
مرحبا ای کان زلا شك فیک
وا رود زرتا بکان لا مکان
مانده ماضی رفته ز آن گرداب آب
امر نور اوست خلقان چون ظلال
رغبت افزون گشت اورا هم بگفت
هر سر مویش زبانی شد جدا
گفت این بنده مر اورا مشتریست

هر بها که گوید اورا می‌خرم در زیان و حیف ظاهر ننگرم
 کو أسیر الله فی الارض آمدست سخرهٔ خشم عدو الله شدست
 وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه کی چون
 بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند در بها
 فرود، مرا درین فضیلت شریک خود کن وکیل من باش
 و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو اندرین من می‌شوم انباز تو
 ۹۹۰ تو و کیلم باش نیمی بهر من مشتری شوقبض کن از من ثمن
 گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان سوی خانه آن جهود بی‌امان
 گفت با خود کز کف طفلان کهر بس توان آسان خریدن ای پدر
 عقل و ایمان را ازین طفلان گول می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
 آنچنان زینت دهد مردار را که خرد زیشان دوصد گلزار را
 ۹۹۵ آنچنان مهتاب بنماید بسحر کز خسان صد کیسه بر باید بسحر
 انبیاشان تاجری آموختند پیش ایشان شمع دین افر و ختند
 دیو و غول ساحرا ز سحر و نبرد انبیا را در نظرشان زشت کرد
 زشت گرداند بجادویی عدو تا طلاق افتد میان جفت و شو
 دیده‌اشان را بسحری دوختند تا چنین جوهر بخش بفر و ختند
 ۱۰۰۰ این کهر از هر دو عالم برترست هین بخرزین طفل جاهل کو خرتست
 بیش خر خر مهره و گوهر یکیست آن اشک را در درو دریا شکست
 منکر بحرست و گوهرهای او کی بود حیوان در و پیرایه جو
 در سر حیوان خدا ننهاده است کو بود در بند لعل و در پرست
 مرخرانرا هیچ دیدی گوشوار گوش و هوش خر بود در سبزه زار

- أحسن التَّقْوِيم دروالتَّيْن بخوان
 ۱۰۰۵ که گرامی کوهرست ایدوست جان
 أحسن التَّقْوِيم از فکرت برون
 من بسوزم هم بسوزد مستمع
 لب بیند اینجا و خرا این سومران
 حلقه در زد چو در را بر کشود
 بی خود و سرمست و پر آتش نشست
 کین ولی الله را چون میزنی
 کر ترا صدقیست اندر دین خود
 ای تو در دین جهودی ماده
 در همه ز آینه کثر ساز خود
 آبیج آن دم از لب صدیق جست
 آن ینابیع الحکم همچون فرات
 همچو از سنگی که آبی شد روان
 اسپر خود کرده حق آن سنگ را
 همچنانک از چشمه چشم تو نور
 نه زبیه آن مایه دارد نه زبوست
 در خلای گوش باد جاذبش
 آنچه بادست اندر آن خرد استخوان
 استخوان و باد رو پوشست و بس
 ۱۰۱۰ مستمع او فایل او بی احتجاب
 گفت رحمت گرهمی آید برو
 از منش و آخر چو میسوزد دلت
 ۱۰۱۵ که گرامی کوهرست ایدوست جان
 أحسن التَّقْوِيم از فکرت برون
 من بسوزم هم بسوزد مستمع
 رفت این صدیق سوی آن خران
 رفت بی خود در سرای آن جهود
 از دهانش بس کلام تلخ جست
 ۱۰۲۰ این چه حقدست ای عد و روشنی
 ظلم بر صادق دلت چون میدهد
 کین گمان داری تو بر شهزاده
 منکر ای مردود نفرین ابد
 کر بگویم کم کنی تو پای و دست
 ۱۰۲۵ از دهان او دوان از بی جهات
 نه ز پهلوی مایه دارد نه از میان
 بر گشاده آب مینا رنگ را
 او روان کردست بی بخل و فتور
 روی پوشی کرد در ایجاد دوست
 ۱۰۳۰ مدرک صدق کلام و کاذبش
 گویند بر دحرف و صوت قصه خوان
 در دو عالم غیر یزدان نیست کس
 ز آنک ألا دُنان من الرأس ای مناب
 زر بده بستانش ای اکرام خو
 ۱۰۳۵ بی مؤنت حل نکردد مشکلات

- گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
بنده دارم نگو لکن جهود
تن سپید و دل سیاهتش بگیر
در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام
بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانك ماند حیران آن جهود
آن دل چون سنگش از جارت زود
حالت صورت پرستان این بود
سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد
که برین افزون بده بی هیچ بُد
يك نصاب نقره هم بر وی فرود
تا که راضی گشت حرص آن جهود
خندیدن جهود و پنداشتن کی صدیق مغبونست درین عقد
قهقهه زد آن جهود سنگ دل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
گفت اگر جدت نبودی و غرام
در جواب پرشش او خنده فرود
من زاستیزه نمی جوشیدمی
در خریداری این اسود غلام
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ
خود بعشر اینش بفروشدمی
پس جوابش داد صدیق ای غبی
تو کران کردی بهایش رایبانگ
کوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون
من بجانش ناظرستم تو بلون
پس جوابش داد صدیق ای غبی
زر سرخست اوسیه تاب آمده
دیده این هفت رنگ جسمها
گر میکسی کردی در بیع بیش
ورمکاس افزودی من زاهتمام
سهل دادی ز آنك ارزان یافتی
حقه سر بسته چهل تو بداد
حقه پر لعل را دادی پیاد
- ۱۰۳۰
- ۱۰۳۵
- ۱۰۴۰
- ۱۰۴۵
- از سرافسوس و ظنر و غش و غل
در جواب پرشش او خنده فرود
در خریداری این اسود غلام
خود بعشر اینش بفروشدمی
تو کران کردی بهایش رایبانگ
کوهری دادی بجوزی چون صبی
من بجانش ناظرستم تو بلون
از برای رشک این احمق کده
در نیابد زین نقاب آن روح را
دامی من جمله ملك و مال خویش
دامنی زر کر دمی از غیر وام
در ندیدی حقه را نشکافتی
زود بینی که چه غبت اوفتاد
همچو زنگی در سیه رویی نوشاد

- عاقبت وا حسرتا گویی بسی
 بخت با جامه غلامانه رسید
 او نمودت بندگیء خویشتن
 این سیه اسرار تن اسپید را
 این ترا و آن مرا بردیم سود
 خود سزای بت پرستان این بود
 همچو گور کافران پردود و نار
 همچو مال ظالمان بیرون جمال
 چون منافق از برون صوم و صلوات
 همچو ابری خالی پر قروقر
 همچو وعده مکر و گفتار دروغ
 بعد از آن بگرفت اودست بلال
 شد خلالی در دهانی راه یافت
 چون بدید آن خسته روی مصطفی
 تابدیری بی خود و بی خویش ماند
 مصطفی اش در کنسار خود کشید
 چون بود مسی که برا کسیر زد
 ماهی پزمرده در بحر افتاد
 آن خطابانی که گفت آن دم نبی
 روز روشن کرد آن شب چون صباح
 خود تو دانی کا فتابی در حمل
 خود تو دانی هم که آن آب زلال
- بخت و دولت را فروشد خود کسی
 چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
 خوی زشت کرد با او مکرو فن ۱۰۵۰
 بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
 هین لکم دین و لی دین ای جهود
 جلش اطلس اسپ او چوین بود
 وز برون بر بسته صد نقش و نگار
 وز درونش خون مظلوم و وبال ۱۰۵۵
 وز درون خاک سیاه بی نبات
 نه درو نفع زمین نه قوت بر
 آخرش رسوا و اول با فروغ
 آن ز زخم ضرس محنت چون حلال
 جانب شیرین زبانی می شتافت ۱۰۶۰
 خَر مَغْشِیاً فِتْساد او بر قفا
 چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
 کس چه داند بخششی کورار رسید
 مفلسی بر گنج پر تو فیر زد
 کاروان گم شده زد بر رشاد ۱۰۶۵
 گر زند بر شب بر آید از شبی
 من توانم باز گفت آن اصطلاح
 تا چه گوید با نبات و با دقل
 می چه گوید با ریاحین و نهال

۱۰۷۰ صنع حق با جمله اجزای جهان
جذب یزدان با اثرها و سبب
نه که تأثیر از قدر معمول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول
کریبرسد عقل چون باشد مرام
کوجنانک نو ندانی والسلام
معاتبه مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله عنه کی ترا وصیت کردم کی
بشرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او

۱۰۷۵ گفت ای صدیق آخر گفتمت
گفت ما دوبندگان کوی تو
تو مرا می دار بنده و یار و غار
که مرا از بند گیت آزاد است
ای جهانرا زنده کرده زاصطفا
۱۰۸۰ خوابها می دید جانم در شباب
از زمینم بر کشید او بر سما
گفتم این ما خولیا بود و محال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را
چون ترا دیدم محالم حال شد
چون ترا دیدم خودای روح البلاد
۱۰۸۵ کشت عالی همت از تو چشم من
نور جستم خود بدیدم نور نور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن
که مرا انباز کن در مکرمت
کردمش آزاد من بر روی تو
هیچ آزادی نخواهم زینهار
بی تو بر من محنت و بی دادیست
خاص کرده عام را خاصه مرا
که سلامم کرد قرص آفتاب
همره او گشته بودم زارتقا
هیچ گردد مستحیلی وصف حال
آفرین آن آینه خوش کیش را
جان من مستغرق اجلال شد
مهر این خورشید از چشم فتاد
جز بخواری ننکرد اندر چمن
حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفستانی بدیدم در تو من

- در پی جنت بدم در جست وجو
 هست این نسبت بمن مدح و ثنا
 همچو مدح مرد چویان سلیم
 که بجویم آشپشت شیرت دهم
 قدح اورا حق بمدحی برگرفت
 رحم فرما بر قصور فهمها
 ایها العشاق اقبال جدید
 ز آن جهان کو چاره بیچاره حوست
 آبشرو و ایا قوم اذ جاء الفرج
 آفتابی رفت در کازه هلال
 زیر لب می گفتی از بیم عدو
 میدمد در گوش هر غمگین بشیر
 ای درین حبس و درین کند و شپش
 چون کنی خامش کنون ای یار من
 آنچنان کر شد عدو رشک خو
 میزند بر روش ریحان که طریست
 می شکنجد حور دستش می کشد
 این کشاکش چیست بردست و تنم
 آنک در خوابش همی جویی و یست
 ز آن بلاها بر عزیزان پیش بود
 لاغ با خوبان کند در هر رهی
 خویش را یکدم بدین کوران دهد
- جنتی بنمود از هر جزو نو
 هست این نسبت بتو قدح و هجا ۱۰۹۰
 مر خدا را پیش موسیء کلیم
 چارقت دوزم من و پیش نهیم
 کر تو هم رحمت کنی نبود شکفت
 ای ورای عقلها و وهمها
 از جهان کهنه نو کن رسید ۱۰۹۵
 صد هزاران نادره دنیا دروست
 افرحوا یا قوم قد زال الحرج
 در تقاضا که ارحنا یا بلال
 کوری او بر مناره رو بگو
 خیز ای مدبر ره اقبال گیر ۱۱۰۰
 هین که تا کس نشنود رستی خمش
 کز بن هرمو بر آمد طبل زن
 گوید این چندین دهل را بانگ کو
 اوز کوری گوید این آسیب چیست
 کور حیران کز چه دردم می کند ۱۱۰۵
 خفته ام بگذار تا خوابی کنم
 چشم بگشا کآن مه نیکو پیست
 کآن تجمش یار با خوبان فزود
 نیز کوران را بشوراند گهی
 تا غریو از کوی کوران بر جهد ۱۱۱۰

قصه هلال کی بنده مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی
 تقلید ، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه ازعجز
 چنانکه لقمان ویوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بنده سایش
 بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور
 داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم درآرد
 اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود کی از عمی
 خلاص یابد کی اذا اراد الله بعدد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره
 بهما الغیب

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال چون اکنون قصه ضعف هلال
 از بلال او پیش بود اندر روش خوی بدرایش کرده بدکش
 نه چو تو پس رو که هر دم پس تری سوی سنگی میروی از کوهری
 آنچنان کآن خواهی در همان رسید خواهی از ایام و سالش بر رسید
 ۱۱۱۵ گفت عمرت چند سالست ای پس باز گو در مدزد و برشمر
 گفت هجده هفده یا خود شانزده یا که پانزده ای برادر خوانده
 گفت واپس واپس ای خیر هسرت باز میرو تا بکس مادرت
 حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپ طلب کرد از امیر گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
 گفت آنرا من نخواهم گفت چون گفت او واپس روست و بس حرو
 ۱۱۲۰ سخت پس پس میرود او سوی بن گفت دُمش را بسوی خانه کن
 دُم این استور نفست شهوتست زین سبب پس پس رود آن خود پرست
 شهوت او را که دم آمد زبن ای مبدل شهوت عقیش کن
 چون بیندی شهوتش را از رغیف سر کند آن شهوت از عقل شریف
 همچو شاخی که ببری از درخت سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

- چونك كردی دُم اورا آن طرف
 حبذا اسپان رام پیش رو
 کرم رو چون جسم موسی کلیم
 هست هفصد ساله رام آن حق
 همت سیر تنش چون این بود
 شہسواران در سباق تاختند
- ۱۱۲۵ گر رود پس پس رود تا مکشف
 نه سپس رو نه حرونی را کرو
 تا ببحرینش چو پنهای کلیم
 که بکرداو عزم در سیران حب
 سیر جانش تا بعلمین بود
 ۱۱۳۰ خر بطن در پایکه انداختند

مثل

- آنچنانك کاروانی میرسید
 آن یکی گفت اندرین بر دالمعجوز
 بانك آمدنه بینداز از برون
 هم برون افکن هر آنچ افکند نیست
 بد هلال استاد دل جان روشنی
 سایی کردی در آخر آن غلام
 آن امیر از حال بنده بی خبر
 آب و گل میدید و دروی کنج نه
 رنگ طین پیدا و نور دین نهان
 آن مناره دید و در وی مرغ نی
 و آن دوم می دید مرغی پر زنی
 و آنک او ينظر بنور الله بود
 گفت آخر چشم سوی موی نه
 آن یکی گل دید نقشین درو حل
 تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
- در دهی آمد دری را باز دید
 تا بیندازیم اینجا چند روز
 و آن گهانی اندر آتو اندرون
 در میا با آن که این مجلس نیست
 ۱۱۳۵ سایس و بنده امیر مؤمنی
 لیک سلطان سلاطین بنده نام
 که نبودش جز بلیسانه نظر
 پنج و شش میدید و اصل پنج نه
 هر پیمبر این چنین بد در جهان
 ۱۱۴۰ بر مناره شاه بازی پر فنی
 لیک موی اندر دهان مرغ نی
 هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
 تا نبینی مو بنگشاید کره
 و آن دگر گل دید پر علم و عمل
 ۱۱۴۵ خواه سیصد مرغ گیر و یاد و مرغ

مرد اوسط مرغ بینست او و بس غیر مرغی می نبیند پیش و پس
 موی آن نورست پنهان آن مرغ که بدان پایند باشد جان مرغ
 مرغ کان مویست در منقار او هیچ عاریت نباشد کار او
 علم او از جان او جوشد مدام پیش او نه مستعار آمد نه وام
 رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر
 و ناشناخت ، و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال
 او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هلال مصطفی را وحی شد غماز حال ۱۱۵۰
 بد ز رنجوریش خواجهش بیخبر که بر او بسد کساد و بیخطر
 خفته نه روز اندر آخر محسنی هیچ کس از حال او آگاه نی
 آنک کس بود و شهنشاه کسان عقل صد چون قلزمش هر جارسان
 و حیش آمد رحم حق غمخوار شد که فلان مشتاق تو بیمار شد
 مصطفی بهر هلال با شرف رفت از بهر عیادت آن طرف
 در پی خورشید وحی آن مه دوان و آن صحابه در پیش چون اختران
 ماه میگوید که اصحابی نجوم للسرّی قدوّه و للطاغی رجوم
 میرا گفتند کآن سلطان رسید او زشادی بی دل و جان برجید
 بر گمان آن زشادی زد دودست کآن شهنشه بهر آن میر آمدست
 چون فرو آمد زغرفه آن امیر جان همی افشاند پا مزد بشیر ۱۱۶۰
 پس زمین بوس و سلام آورد او کرد رخ را از طرب چون ورداو
 گفت بسم الله مشرف کن وطن تا که فردوسی شود این انجمن
 تا فزاید قصر من بر آسمان که بدیدم قطب دوران زمان
 گفتش از بهر عتاب آن محترم من برای دیدن تو نادمم

- گفت روحم آن تو خود روح جیست
تا شوم من خاك پای آن کسی
پس بگفتش کآن هلال عرش کو
آن شهی دربند کی پنهان شده
تو مگو کو بنده و آخر جی ماست
ای عجب چونست از سقم آن هلال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست
در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال دستور ۳۴
آن امیر و نواختن مصطفی هلال را رضی الله عنه
- رفت پیغمبر بر رغبت بهر او
بود آخر مظلوم و زشت و پلید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پس ز کنج آخر آمد غرغزان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
گفت یار باچه پنهان گوهری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
- ۱۱۶۵ هین بفرما کین تجشم بهر کیست
که بیباغ لطف نشتش مغرسی
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
بهر جاسوسی بدنیا آمده
ابن بدان که کنج درویرانهاست
۱۱۷۰ که هزاران بدرهتش پایمال
لیک روز چند بر درگاه نیست
سایس است و منزلش این آخرست
اندر آخر و آمد اندر جستجو
وین همه بر خاست چون الفت رسید
۱۱۷۵ همچنانک بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت کند جذب صفات
بوی جنسیت پی دل بردنست
دوست کی گردد بیسته گردنی
گفت سر کین دان درون زبنگونه بو
دامن پاک رسول بی ندید
۱۱۸۰ روی برپایش نهاد آن پهلوان
بر سرو بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتری
که در آید در دهانش آفتاب

۱۱۸۵ چون بود آن تشته کوکل چرد آب بر سر بنهدش خوش میبرد

در بیان آنک مصطفی علیه السلام شنیدگی عیسی علیه السلام بر

روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش کیرد فرات کایمنی از غرقه در آب حیات

گوید احمد گر یقین افزون بدی خود هوایش مرکب و مأمون بدی

همچو من که بر هوا را کب شدم در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون باشد سگی کور پلید حس است از خواب خود را شیر دید

۱۱۹۰ نه چنان شیری که کس تیرش زند بل زبیمش تیغ و پیکان بشکند

کور بر اشکم رونده همچو مار چشمها بگشاد در باغ و بهار

چون بود آن چون که از چونی رهید در حیانتان بسی چونی رسید

گشت چونی بخش اندر لامکان کرد خوانش حمله چون اچون سگان

او ز بی چونی دهدشان استخوان در جنابت تن زن این سوره مخوان

۱۱۹۵ تا ز چونی غسل نآری تو تمام تو برین مصحف منه کف ای غلام

کر پلیدم ورنظیفم ای شهان این نخوانم پس چه خوانم در جهان

تو مرا گویی که از بهر ثواب غسل ناکرده مرو در حوض آب

از برون حوض غیر خاک نیست هر که او در حوض نابد پاک نیست

کر نباشد آبها را این کرم کو پذیرد مر خبت را دم بدم

۱۲۰۰ وای بر مشتاق و بر اومید او حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احتشام که پلیدان را پذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور پاسبان تست نور و ارتقاش

پاسبان تست نور و ارتقاش جز فزونی شعله و تیزیء تاب

چيست پرده پيش روی آفتاب

- پرده خورشید هم نور ربست
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند
چون نبستی بعضی از قصه هلال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
آن هلال از نقص در باطن بریست
درس گوید شب بشب تدریج را
در تائی گوید ای عجول خام
دیک را تدریج و استادانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
پس چرا شش روز آنرا در کشید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود
نه چو نوای خام کا کنون ناختی
بر دویدی چون کدو فوق همه
تکیه کردی بر درختان و جدار
اول ارشد مر کبت سروسهی
رنک سبزت زردشای قرع زود
- بی نصیب از وی خفاشت و شبست
یا سیه رو یا فسرده مانده اند
داستان بدر آر اندر مقال
از دوی دورند و از نقص و فساد
آن بظاهر نقص تدریج آورست
در تائی بر دهد تفریج را
پایه پایه بر توان رفتن پیام
کار نآید قلیه دیوانه جوش
در یکی لحظه بکن بی هیچ شك
کل یوم الف عام ای مستفید
ز آنك تدریج از شعار آن شاه است
اندر آن گل اندك اندك میفزود
طفلی و خود را توشیخی ساختی
کو ترا پای جهاد و ملحمه
بر شدی ای افرعك هم قرع وار
لیك آخر خشك و بی مغزی نهی
ز آنك از کلگونه بود اصلی بود

داستان آن عجزه کی روی زشت خوشتن را چنده و گمانگونه
میساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

- بود کمپیری نود ساله کلان
چون سر سفره رخ او توی توی
ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد
- پر تشنج روی و رنگش زعفران
لیك دروی بود مانده عشق شوی
قد کمان و هر حشش تغییر شد

- ۱۲۲۵ عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
مرغ بی هنگام و راه بی رمی
عاشق میدان و اسپ و پای نی
حرص در پیری جهودان را مباد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
۱۲۳۰ پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
عشقشان و حرصشان در فرج وزر
این چنین عمری که مایه دوزخست
چون بگویندش که عمر تو دراز
۱۲۳۵ این چنین نفرین دعا پندارد او
گر بیدیدی یک سرموی از معاد
عشق صید و پاره پاره گشته دام
آتش پیر در بن دیگ تهی
عاشق زمر و لب و سرنای نی
ای شقیبی که خدایش این حرص داد
ترك مردم کرد و سر گین گبر شد
هر دمی دندان سگشان تیز تر
این سگان پیر اطللس پوش مین
دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
مر قصابان غضب را مسخ است
میشود دلخوش دهانش از خنده باز
چشم نگشاید سری بر نآرد او
اوش گفتی این چنین عمر تو باد

داستان آن درویش کی آن میلانی را دعا کرد کی خدا ترا

سلامت بخان و مان باز رساناد

- گفت یک روزی بخواجه کیلی
چون ستد زونان بگفت ای مستعان
گفت خان را آنست که من دیده ام
هر محدث را احسان با ذل کنند
۱۲۴۰ ز آنک قدر مستمع آید نبا
ندان پرستی تر گدا ز نبیلی
خوش بخان و مان خود باز رسان
حق ترا آنجا رساند ای دژم
حرفش از عالی بود نازل کنند
بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجزه

- چونك مجلس بی چنین پیغاره بیست
واستان هین این سخن را از کرو
از حدیث پست نازل چاره نیست
سوی افسانه عجزه باز رو

- چون مسن گشت و درین ره نیست مرد
نه مرورا رأس مال و پایۀ
نه دهنده نه پذیرنده خوشی
نه زبان نه گوش نه عقل و بصر
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز
نه رهی بیریده او نه پای راه
قصه درویش کی از آن خانه هر چه می خواست میگفت نیست
- سایلی آمد بسوی خانه
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست
گفت باری اندکی پیهم بیاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا
گفت باری آب ده از مکرعه
هر چه او در خواست از نان تاسبوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
چون درینجا نیست وجه زیستن
چون نه بازی که گیری نوشکار
نیستی طاوس با صد نقش بند
هم نه طوطی که چون قندت دهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار
هم نه هدهد که پیکها کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرنند
زین دکان با مکاسان برتر آ
- تو بنه نامش عجوز سال خورد
نه پذیرای قبول مایه
نه درو معنی و نه معنی کشی ۱۲۴۵
نه هُش و نه بیهشی و نه فکر
تو بتویش کنده مانند پیاز
نه تبش آن قعبه را نه سوز وآه
خشک نانه خواست یا تر نانه
خیره کی این دکان ناباست ۱۲۵۰
گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پندار بکه هست این آسیا
گفت آخر نیست جویا مشرعه
چربکی میگفت و میکردن فسوس
اندر آن خانه بحسبت خواست رید ۱۲۵۵
نا درین ویرانه خود فارغ کنم
در چنین خانه بیاید ریستن
دست آموز شکار شهریار
که بنقشت چشمها روشن کنند
گوش سوی گفت شیرینت نهند ۱۲۶۰
خوش بنالی در چمن یا لاله زار
نه چولکلک که وطن بالا کنی
تو چه مرغی و ترا با چه خورند
نا دکان فضل کالله اشتری

کالۀ که هیچ خلقش ننکرید
از خلافت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست
ز آنک قصدش از خریدن سود نیست
رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریب
موی ابرویاک کرد آن مستخیف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
تا بیآراید رخ و رخسار و پوز
چند کلکونه بمالید از بطر ۱۲۷۰
عشرهء مصحف از جا می بُرید
سفرۀ رویش نشد پوشیده تر
تا نگین حلقۀ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد
باز او آن عشرها را باخدو
می بچسباند بر اطراف رو
عشرها افتادی از رو بر زمین ۱۲۷۵
چون بسی می کردند و آن می فتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود
گفت ای قعبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام
نه زجز تو قعبه این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس ۱۲۸۰
چند دزدی عشر از علم کتاب
ترک من گوی ای عجوزه درد بیس
چند دزدی حرف مردان خدا
تا شود رویت ملون همچو سیب
رنگ بر بسته ترا کلکون نکرد
تا فروشی و ستانی مر حبا
عاقبت چون چادر مرگت رسد
شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
چونک آید خیز خیز آن رحیل ۱۲۸۵
عالم خاموشی آید پیش بیست
از رخت این عشرها اندر فتد
کم شود ز آن پس فنون فال و قیل
وای آنک در درون انبیش نیست

- صیقلی کن يك دوروزی سینه را
 که ز سایه یوسف صاحب قران
 می شود مبدل بخورشید تموز
 میشود مبدل بسوز مریمی
 ۱۲۹۰ شاخ لب خشکی بنخلی خرمی
 نقد جوا کتون رها کن مامضی
 خواه کلگونه نه وخواهی مداد
 چون رخت رانست در خوبی امید
 حکایت آن رنجور می طبیب در و امید صحت ندید
- آن یکی رنجور شد سوی طبیب
 که ز نبض آگه شوی بر حال دل
 چونك دل غیبت خواهی زو مثال
 باد پنهانست از چشم ای امین
 ۱۲۹۵ در غبار و جنبش برکش بین
 جنبش برکت بگوید وصف حال
 وصف او از نرگس مخمور جو
 باز دانی از رسول و معجزات
 برزند بر دل ز پیران صفی
 ۱۳۰۰ کمترین آنك شود همسایه مست
 کو بیهلوی سعیدی برد رخت
 یا عصا یا بحر یا شق القمر
 متصل گردد پنهان رابطه
 آن پی روح خوش متواریه است
 ۱۳۰۵ حبذا نان بی هیولای خمیر
 حبذا بی باغ میوه مریمی

برزند از جان کامل معجزات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی ۱۳۱۰
چون نیابی این سعادت در ضمیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست
هست پنهان معنی هر داروی
چون نظر در فعل و آثارش کنی
قوتی گآن اندرونش مضمیرست ۱۳۱۵
چون بآثار این همه پیدا شدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست
دوست گیری چیزها را از اثر
از خیالی دوست گیری خلق را
این سخن پایان ندارد ای قباد ۱۳۲۰

رجوع بقصه رنجور

باز گردد قصه رنجور کو
نیض او بگرفت و واقف شد ز حال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
هر چه خواهد خاطر تو و او مگیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زبان ۱۳۲۵
این چنین رنجور را گفت ای عمه
گفت رو هین خیر بادت جان عم
بر مراد دل همی گشت او بر آب
با طبیب آ که ستارخو
که امید صحت او بد محال
تا رود از جسمت این رنج کهن
تا نگردد صبر و پرهیزت ز حیر
هر چه خواهد دل در آرز در میان
حق تعالی اعملوا ما یشتتم
من تماشای لب جو میروم
تا که صحت را بیابد فتح باب

- بر لب جو صوفی بنشسته بود
او قفا اش دید چون تخیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست
کآرزو را گر نرانم تا رود
سینیش اندر برم در معرکه
تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان
چون ز دش سیلی بر آمد یک طراق
خواست صوفی نادوسه مشتش زند
خلق رنجور دق و بیچاره اند
جمله در ایدای بی جرمان حریص
ای زننده بی گناهانرا قفا
ای هوا را طب خود پنداشته
بر تو خندید آنک گفت این دواست
که خورید این دانه ای دومتعین
اوش لغزانیید و او را زد قفا
اوش لغزانیید سخت اندر زلق
کوه بود آدم اگر پر مار شد
نو که تریاقی نداری ذره
آن تو کل کو خلیلانه سرا
تا نبرد تیغت اسمعیل را
گر سعیدی از مناره افتید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
- دست ورومی شست و پا کی میفزود
کرد او را آرزوی سیلی
راست می کرد از برای صفع دست
آن طبیبم گفت کآن علت شود
ز آنکه لا تلقوا بأیدی تهلکه
خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
گفت صوفی می ای قواد عاق
سبلت و ریشش یکایک بر کند
وز خداع دیو سیلی باره اند
در قفای همدگر جویان نفیس
در قفای خود نمی بینی جزا
بر ضعیفان صفع را بگماشته
اوست کآدم را بگندم رهنماست
بهر دارو تا نکونای خالیدین
آن قفا واکشت و گشت این را جزا
لیک پشت و دستگیرش بود حق
کان تریافت و بی اضرار شد
از خلاص خود چرای غره
و آن کرامت چون کلیمت از کجا
تا کنی شه راه قمریل را
بادش اندر جامه افتاد و رهید
نو چرا بر باد دادی خویشتن

زمیناره صد هزاران همچو عاد
 سرنگون افتادگان را زمین منار
 تو رسن بازی نمیدانی یقین
 پر مساز از کاغذ و از که میر
 ۱۳۵۵ گرچه آن صوفی پر آتش شد زخم
 اول صف بر کسی مانند بکام
 حبذا دو چشم پایان بین راد
 آن ز پایان دید احمد بود کو
 دید عرش و کرسی و جنات را
 ۱۳۶۰ گرهمی خواهی سلامت از ضرر
 تا عدمها را بینی جمله هست
 این بین باری که هر کش غفلت
 در گدایی طالب جودی که نیست
 در مزارع طالب دخلی که نیست
 ۱۳۶۵ در مدارس طالب علمی که نیست
 هستها را سوی پس افکنده اند
 ز آنک کان و مغزن صنع خدا
 پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین
 گفته شد که هر صنعت کر که درست
 ۱۳۷۰ جست بنا موضعی تا ساخته
 جست سقا کوزه کش آب نیست
 وقت صید اندر عدم بد حمله شان
 در فتادند و سر و سر باد داد
 می نگر تو صد هزار اندر هزار
 شکریاها گوی و میرو بر زمین
 که در آن سودا بسی رفتست سر
 لیک او بر عاقبت انداخت چشم
 کو نگیرد دانه بیند بند دام
 که نگه دارند تن را از فساد
 دید دوزخ را همینجا مو بمو
 تا درید او پرده غفلات را
 چشم ز اول بند و پایان رائگر
 هستها را بنگری محسوس پست
 روز و شب در جستجوی نیستست
 بردگانها طالب سودی که نیست
 در مفارس طالب نخلی که نیست
 در صوامع طالب حلمی که نیست
 نیستها را طالبند و بنده اند
 نیست غیر نیستی در انجلا
 این و آنرا تو یکی بین دو مبین
 در صنعت جایگاه نیست جست
 گشته ویران سقفها انداخته
 و آن دروگر خانه کش باب نیست
 از عدم آنکه گریزان جمله شان

- چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
 چون انیس طمع تو آن نیستیست
 کسرائیس لانه ای جان بسر
 ز آنک داری جمله دل بر کنده
 پس گریز از چیست زین بحر مراد
 از چه نام بر گه را کردی تو مرگ
 هر دو چشمت بست سحر صنعتش
 در خیال او ز مکر کرد کار
 لاجرم چه را پناهی ساختست
 آنج گفتم از غلطهات ای عزیز
- با انیس طمع خود استیز چیست
 از فنا نیست این پرهیز چیست
 در کمین لا چرایسی منتظر
 شست دل در بحر لا افکنده
 که بشتست صد هزاران صید داد
 جادوی بین که نمودت مرگ برک
 تا که جانرا در چه آمد رغبتش
 جمله صحرافوق چه زهرست و مار
 تا که مرگ اورا بجاه انداختست
 هم برین بشنو دم عطار نیز

قصه سلطان محمود و غلام هندو

- رحمة الله عليه گفته است
 کز غزای هند پیش آن همام
 پس خلیفهش کردو بر تختش نشاند
 طول و عرض و وصف قصه توبتو
 حاصل آن کودک برین تخت نضار
 گریه کردی اشک میراندی بسوز
 از چه گریی دولتش شد ناگوار
 نو برین تخت و وزیران و سپاه
 گفت کودک گریه ام ز آنست زار
 از نوم تهدید کردی هر زمان
 پس پسر مرا درم را در جواب
- ذکر شه محمود غازی سفته است
 در غنیمت او فتادش یک غلام
 بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
 در کلام آن بزرگ دین بجو
 شسته پهلوی قباد شهریار
 گفت شه اورا که ای پیروز روز
 فوق املاکی قرین شهریار
 پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
 که مرا مادر در آن شهر و دیار
 بینمت در دست محمود ارسلان
 جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

- می نیابی هیچ نفرینی دگر
 ۱۳۹۵ سخت بی رحمی و بس سنگین دلی
 من ز گفت هر دو حیران گشتمی
 ناچه دوزخ خوست محمود ای عجب
 من همی لرزید می از بیم تو
 مادرم کو تا ببیند این زمان
 ۱۴۰۰ فقر آن محمود تست ای بی سعت
 گر بدانی رحم این محمود راد
 فقر آن محمود تست ای بیم دل
 چون شکار فقر گردی تو یقین
 گرچه اندر پرورش تن مادر است
 ۱۴۰۵ تن چو شد بیمار دار و جوت کرد
 چون زره دان این تن پر حیف را
 یار بد نیکوست بهر صبر را
 صبر مه با شب منور داردش
 صبر شیر اندر میان فرث و خون
 ۱۴۱۰ صبر جمله انبیا با منکران
 هر که را بینی یکی جامه دُرست
 هر کرا دیدی برهنه و بینوا
 هر که مستوحش بود پر غصه جان
 صبر اگر کردی و اِلَف با وفا
 ۱۴۱۵ خون با حق ساختی چون انگبین
 زین چنین نفرین مهلک سهلتر
 که بصد شمشیر او را قاتلی
 در دل افتادی مرا بیم و غمی
 که مثل گشتست دروید و کرب
 غافل از اکرام و از تعظیم تو
 مر مرا بر تخت ای شاه جهان
 طبع ازو دایم همی ترساندت
 خوش بگویی عاقبت محمود باد
 کم شنو زین مادر طبع مُضِل
 همچو کودك اشك باری یوم دین
 لیک از صد دشمنت دشمن ترست
 و رقوی شد مر ترا طاغوت کرد
 نی شتا را شاید و نه صیف را
 که گشاید صبر کردن صدر را
 صبر گل با خار اذفر داردش
 کرده او را ناعش ابن اللبون
 کردشان خاص حق و صاحب قران
 دانك او آنرا بصبر و کسب جست
 هست بر بی صبری او آن گسوا
 کرده باشد با دغایی اقتران
 از فراق او نخوردی این قفا
 بالبن که لا اَحِبَّ الا فیلین

- لاجرم تنها نماندی همچنان
چون ز بی صبری قرین گیر شد
صحبت چون هست زر ده دهی
خوی با او کن کامانتهای تو
خوی با او کن که خورا آفرید
بره بدهی رمه بازت دهد
بره پیش گرک امانت می نهی
گرک اگر بانو نماید روبهی
جاهل اربانو نماید هم دلی
او دو آلت دارد و خنثی بود
او ذکر را از زنان پنهان کند
شله از مردان بکف پنهان کند
گفت یزدان ز آن کس مکتوم او
ناکه بینایان ما ز آن ذو دلال
حاصل آنک از هر ذکر ناید نری
دوستیء جاهل شیرین سخن
جان مادر چشم روشن گویدت
مر پدر را گوید آن مادر چهار
از زن دیگر کرش آوردی
از جز تو گر بدی این بچه ام
هین بچه زین مادر و تیای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد
- کاشی مانده براه از کاروان
در فراقت پرغم و بی خیر شد
پیش خاین چون امانت می نهی
ایمن آید از افسول و از عتو
خوبهء انبیا را پرورید ۱۴۲۰
پرورنده هر صفت خود رب بود
گرک و یوسف را مفر ما مهری
هین مکن باور که ناید زوبهی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
فعل هر دو بی گمان پیدا شود ۱۴۲۵
ناکه خود را خواهر ایشان کند
ناکه خود را جنس آن مردان کند
شله سازیم بر خرطوم او
در نیابند از فن او در جوال
هین ز جاهل ترس اگر دانش وری ۱۴۳۰
کم شنو کآن هست چون سم کهن
جز غم و حسرت از آن نفزیدت
که زمکتب بچه ام شد بس نزار
بروی این جور و جفا کم کردی
این فشار آن زن بگفتی نیز هم ۱۴۳۵
سیلی بابا به از حلوای او
اولش تنگی و آخر صد کشاد

تانهواهی تو نخواهد هیچکس
ما کیم اول توی آخر توی
ماهه لاشیم با چندین تراش
کاهلیء جبر مفرست و خمود
جبر هم رندان و بند کاهلان
آب مؤمن را و خون مرگبر را
بال زاغان را بگورستان برد
که چوپاز هرست و پندار بش سم
رو زمحمود عدم ترسان مباحث
آن خیالات لاشی و تولاشی
هیچ فی مر هیچ فی را ره زدست
گشت نا معقول تو بر توعیان

ای دهندهء عقلها فریاد رس
هم طلب ازنت و هم آن نیکوی
هم بگو تو هم توبشنو هم تو باش
زین حواله رغبت افزا در سجود
جبر باشد پر و بال کاملان
همچو آب نیل دان این جبر را
بال بازان را سوی سلطان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم
همچو هند و بچه هین ایخواجه ناش
از وجودی ترس کاکنون درویی
لاشی بر لاشی عاشق شدست
چون برون شد این خیالات از میان

لَيْسَ لِلْمَاضِيْنَ هَمُّ الْمَوْتِ إِنَّمَا لَهُمْ حَسَرَةُ الْمَوْتِ

که هر آنک کرد از دنیا گذر
بلک هستش صد دریغ از بهر فوت
مخزن هر دولت و هر برگ را
آن خیالاتی که کم شد در اجل
ز آنست کا ندر نقشها کردیم ایست
کف ز دریا جنبد و یابد علف
تو بگورستان رو آن کفها نگر
بحر افگندست در بحر انتان
که ز دریا کن نه از ما این سؤال

راست گفتست آن سپهدار بشر
نیستش درد و دریغ و غبن موت
که چرا قبله نکردم مرگ را
قبله کردم من همه عمر از حول
حسرت آن مردگان از مرگ نیست
ماندیدیم اینکه آن فقر است و کف
چونک بحر افکند کفها را بپر
پس بگو کو جنبش و جولانتان
تا بگویندت بلب فی بل بحال

- نقش چون کف کی بجند بی زموح
 چون غبار نقش دیدی باد بین
 ۱۴۶۰ هین بین کز تو نظر آید بکار
 شحم تو در شمعها نفزود تاب
 در گداز این جمله تن را در بصر
 يك نظر دو گز همی بیند ز راه
 در میان این دو فرقی بی شمار
 چون شنیدی شرح بحر نیستی
 چونك اصل کار گاه آن نیستیست
 جمله استادان پی اظهار کار
 لاجرم استاد استادان صمد
 هر کجا این نیستی افزون ترست
 نیستی چون هست بالاین طبق
 خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
 سایل آن باشد که مال او گداخت
 پس ز دردا کنون شکایت بر مدار
 این قدر گفتیم باقی فکر کن
 ذکر آرد فکر را در اهتزاز
 اصل خود جذبت يك ای خواهه تاش
 ز آنك ترك کار چون نازی بود
 نه قبول اندیش نه رد ای غلام
 مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
- خاك بی بادی کجا آید براوج
 کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
 ۱۴۶۰ باقیت شحمی و لحمی پود و تار
 لحم تو مخمور را نآمد کباب
 در نظر رو در نظر رو در نظر
 يك نظر دو کون دید و روی شاه
 ۱۴۶۵ سرمه جو والله اعلم بالسرار
 کوش دایم تا برین بحر ایستی
 که خلا و بی نشانست و نهیست
 نیستی جویند و جای انکسار
 کار گاهش نیستی ولا بود
 ۱۴۷۰ کار حق و کار گاهش آن سرست
 بر همه بردند درویشان سبق
 کار فقر جسم دارد نه سؤال
 قانع آن باشد که خون خویش باخت
 کوست سوی نیست اسپه راهوار
 ۱۴۷۵ فکر اگر جامد بود روز کر کن
 ذکر را خورشید این افسرده ساز
 کار کن موقوف آن جذبه مباش
 ناز کی در خورد جان بازی بود
 امر را و نهی را می بین مدام
 ۱۴۸۰ چون بدیدی صبح شمع آنکه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن بقصه صوفی وقاضی

گفت صوفی در قصاص يك قفا
خرقه تسلیم اندر كردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار
او يك مشتتم بر یزد چون رصاص
خیمه ویرانست و بشکسته و تد
بهر این مرده دریغ آید دریغ
چون نمی توانست کف بر خصم زد
که ترازوی حق است و کیله اش
هست او مقرض احقاد و جدال
دیو در شیشه کند افسون او
چون ترازو دید خصم پر طمع
ور ترازو نیست گرافزون دهیش
هست قاضی رحمت دفع ستیز
قطره گر چه خرد و کوتاه بود
از غبار ار پاك داری کله را
جزوها بر حال کلهها شاهدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق
مور بر دانه چرا لرزان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی دلست

۱۴۸۵

۱۴۹۰

۱۴۹۵

۱۵۰۰

سر نشاید باد دادن از عمی
بر من آسان کرد سیلی خوردنم
گفت اگر مشتش ز من خصم وار
شاه فرماید مرا زجر و قصاص
او بهانه می جود تا در فتد
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
مخلص است از مکر دیو و حیلہ اثر
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
فتنها ساکن کند قانون او
سر کشی بگذار و گردد تبع
از قسم راضی نگردد آ که پیش
قطره از بحر عدل رستخیز
لطف آب بحر ازو پیدا بود
توز يك قطره ببینی دجله را
تاشفق غماز خورشید آمدست
آنچ فرمودست کلا والشفق
گرازان یکدانه خرمن دان بدست
در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
 یافرا موشت شدست از کردها
 گرنه خصمیهاستی اندر قفات
 لیک محبوسی برای آن حقوق
 تا بیگبارت نگیرد محتسب
 رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
 اندر آوردش بر قاضی کشان
 یا بزخم دره او را ده جزا
 کافک از زجر تو میرد در دمار
 در حدو تعزیر قاضی هر که مرد
 نایب حقست و سایه عدل حق
 کو ادب از بهر مظلومی کند
 چون برای حق و روز آجلهست
 ز آنک بهر خود زند او ضامنست
 گر پدر زد مرپس را او بمرد
 ز آنک او را بهر کار خویش زد
 چون معلم زد صبی را شد تلف
 کآن معلم نایب افتاد و امین
 نیست واجب خدمت استا برو
 ورپدر زد او برای خود زدست
 پس خودی را سربیرای ذوالفقار
 چون شدی بی خود هر آنچه تو کنی

از تقاضای مکافی غافلی
 که فرو آویخت غفلت پردها
 جرم گردون رشک بردی بر صفات
 اندک اندک عذر میخواه از عقوق ۱۵۰۵
 آب خود روشن کن اکنون با محب
 دست زد چون مدعی در دامنش
 کین خر و ادبار را بر خر نشان
 آچنانک رای تو بیند سزا
 بر تو تاوان نیست آن باشد جبار ۱۵۱۰
 نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
 آینه هر مستحق و مستحق
 نه برای عره و خشم و دخل خود
 گر خطایی شدیت بر عاقلهست
 و آنک بهر حق زند او آمنت ۱۵۱۵
 آن پدر را خون بها باید شمرد
 خدمت او هست واجب بر ولد
 بر معلم نیست چیزی لایخف
 هرامین راحت حکمش همچنین
 پس نبود استا بزجرش کار جو ۱۵۲۰
 لاجرم از خون بها دادن نرمست
 بی خودی شو فانی درویش وار
 ماسمیت از رمیت ایمنی

- هست تفصیلش بفقہ اندر مبین
 مثنوی دکان فقرست ای پسر
 قالب کفش است اگر بینی تو چوب
 بهرگز باشد اگر آهن بود
 غیر واحد هر چه بینی آن بست
 همچنان دان کالفرایق العلی
 لیک آن فتنه بد از سوره نبود
 هم سری بود آنک سر بردزدند
 با سلیمان باش و دیوان را مشور
 و آن ستمکار ضعیف زار زار
 نابر نقشی کنم از خیر و شر
 این خیالی گشته است اندر سقام
 شرع بر اصحاب کورستان کجاست
 صد جهت ز آن مردگان فانی ترند
 صوفیان از صد جهت فانی شدند
 هر یکی را خون بهایی بی شمار
 ریخت بهر خونبها انبارها
 کشته کشته زنده کشته شصت بار
 می بسوزد که بزن زخمی دگر
 کشته بر قتل دوم عاشق ترست
 حاکم اصحاب کورستان کیم
 کورها در دو دمانش آمدست
- آن ضمان برحق بود نه برامین
 ۱۵۲۵ هردگانی راست سودایی دگر
 در دکان کفشگر چرمست خوب
 پیش بزازان فرو ادا کن بود
 مثنویء مادکان وحدتست
 بت ستودن بهر دام عامه را
 ۱۵۳۰ خواندش در سورء والنجم زود
 جمله کفار آن زمان ساجد شدند
 بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور
 هین حدیث صوفی و قاضی بیار
 گفت قاضی ثبت العرش ای پسر
 ۱۵۳۵ کوزنده کو محل انتقام
 شرع بهر زندگان و اغنیاست
 آن گروهی کز فقری بی سرند
 مرده از یک روست فانی در گزند
 مرگ یک قتلست و این سیصد هزار
 ۱۵۴۰ گرچه کشت این قوم را حق بارها
 همچو جر جیس اندر یک در سرار
 کشته از ذوق سنان داد گسر
 والله از عشق وجود جان پرست
 گفت قاضی من قضا دار حیم
 ۱۵۴۵ این بصورت گرنه در کورست پست

بس بدیدی مرده اندر گور تو
 گرز گوری خشت بر تو افتاد
 گردخشم و کینه مرده مگسرد
 شکر کن که زنده بر تو نزد
 خشم احیا خشم حق و زخم اوست
 حق بکشت اورا و در پاچه شدمید
 نفخ در روی باقی آمد تا مآب
 فرق بسیارست بین النفختین
 این حیات از روی برید و شد مضر
 این دم آن دم نیست کآید آن بشرح
 نیستش بر خر نشانیدن مجتهد
 بر نشست او نه پشت خر سزد
 ظلم چه بود وضع غیر موضعش
 گفت صوفی پس روا داری که او
 این روا باشد که خر خرسی فلاش
 گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
 گفت قاضی سه درم تو خرج کن
 زار و رجور است و درویش و ضعیف
 برقهای قاضی افتادش نظر
 راست میکرد از پی سیلش دست
 سوی گوش قاضی آمد بهر راز
 گفت هرش را بگیر بدای دو خصم

گور را در مرده بین ای کور تو
 عاقلان از گور کی خواهند داد
 هین مکن با نقش گرمآ به نبرد
 کآنک زنده رد کند حق کردرد
 ۱۵۵۰ که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
 زود قصابانه پوست از وی کشید
 نفخ حق نبود چون نفخه آن قصاب
 این همه زینست و آن سر جمله شین
 و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
 ۱۵۵۵ هین بر آرزین قمر چه بالای صرح
 نقش هیزم را کسی بر خرنهد
 پشت تابوتیش اولیتر سزد
 هین مکن در غیر موضع ضایعش
 سلیم زد بی قصاص و بی تسو
 ۱۵۶۰ صوفیانرا صفع اندازد بلاش
 گفت دارم در جهان من شش درم
 آن سه دیگر را باو ده بی سخن
 سه درم در بایدهش تیره و وغیف
 از قفای صوفی آن بد خوبتر
 ۱۵۶۵ که قصاص سلیم ارزان شدست
 سیلی آورد قاضی را فراز
 من شوم آزاد بی خر خاش ووصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را
 گشت قاضی طیره صوفی گفت می
 آنج نپسندی بخود ای شیخ دین
 این ندایی که پی من چه کنی ۱۵۷۰
 من حفر بُرّا نخواندی از خبر
 این یکی حکمت چنین بد در قضا
 وای بر احکام دیگر های تو
 ظالمی را رحم آری از کرم
 دست ظالم را بیرچه جای آن ۱۵۷۵
 تو بد آن بزمانی ای مجهول داد
 که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آید مان رضا
 خوش دلم در باطن از حکم زُبر
 این دلم باغت و چشم ابروش
 سال قحط از آفتاب خیره خند ۱۵۸۰
 ز امر حق و ابکوا کثیراً خوانده
 روشنی خانه باشی همچو شمع
 آن ترش رویء مادر یا پدر
 ذوق خنده دیده ای خیره خند
 چون جهنم گریه آرد یاد آن ۱۵۸۵
 خندها در گریها آمد کتیم
 ذوق در غمهاست پی کم کرده اند
 هر قفا و هر جفا کارد قضا
 گر چه شد رویم ترش کالحق مر
 ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
 باغ ها در مرگ و جان کندن رسند
 چون سر بریان چه خندان مانده
 کفر و پاشی تو همچون شمع دمع
 حافظ فرزند شد از هر ضرر
 ذوق گریه بین که هست آن کان فند
 پس جهنم خوشتر آید از جنان
 گنج در ویرانها جو ای سلیم
 آب حیوان را بظلمت برده اند

- باز گونه فعل در ره تاربط چشمها را چار کن در احتیاط
 چشمها را چار کن در اعتبار یار کن با چشم خود دو چشم یار
 امر هم شوری بخوان اندر صفح یار را باش و مگوش از نازاف ۱۵۹۰
 چونك نيكو بنگری یارست راه اندر آن حلقه مكن خود را نكین
 جمله جمعند و يك اندیش و خموش جمله جمعتند و يك اندیش و خموش
 چون نشان جوئی مكن خود را نشان چون نشان جوئی مكن خود را نشان
 در دلالت دان تو یار را را نجوم ۱۵۹۵
 نطق تشویش نظر باشد مگو نطق تشویش نظر باشد مگو
 گفت تیره در تبع گردد روان گفت تیره در تبع گردد روان
 فی شجون جرّ جبر الكلام فی شجون جرّ جبر الكلام
 که سخن زو مرسخن را میکشد که سخن زو مرسخن را میکشد
 از پی صافی شود تیره روان از پی صافی شود تیره روان ۱۶۰۰
 چون همه صافست بگشاید رواست چون همه صافست بگشاید رواست
 کی هوا زاید ز معصوم خدا کی هوا زاید ز معصوم خدا
 تا نگر دی همچو من سخره مقال تا نگر دی همچو من سخره مقال
 سوال کردن آن صوفی قاضی را سوال کردن آن صوفی قاضی را
 گفت صوفی چون زیك كانست زر گفت صوفی چون زیك كانست زر
 چونك جمله از یکی دست آمدست چونك جمله از یکی دست آمدست
 چون زیك در یاست اینجوها روان چون زیك در یاست اینجوها روان
 چون همه انوار از شمس بقاست چون همه انوار از شمس بقاست
 چون زیك سرمه ست ناظر را كحل چون زیك سرمه ست ناظر را كحل
 چونك دار الضرب را سلطان خداست چونك دار الضرب را سلطان خداست
 این چرا نفعست و آن دیگر ضرر این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
 این چرا هشیار و آن مست آمدست این چرا هشیار و آن مست آمدست
 این چرا نوش است و آن زهر دهان ۱۶۰۵
 صبح صادق صبح کاذب از چه خاست صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
 از چه آمد راست بینی و حول از چه آمد راست بینی و حول
 نقدر اچون ضرب خوب و نارواست نقدر اچون ضرب خوب و نارواست

۱۶۱۰ چون خدا فرمود ره را راه من
از يك اشكم چون رسد حروسفیه
وحدتی که دید با چندین هزار
این خفیر از چیست و آن يك راه زن
چون یقین شد الولد سر آیه
صد هزاران جنبش از عین قرار
جواب گفتن آن قاضی صوفی را

۱۶۱۵ گفت فاضی صوفیا خیره مشو
همچنانك بی قراری عاشقان
او چو که در ناز ثابت آمده
خنده او گریها انگيخته
این همه چون و چگونه چون زبد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد
۱۶۲۰ چونك دو مثل آمدند ای متقی
بر شمار بوگ بستان ضد و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر
کمترین لعبت او جان نست
۱۶۲۵ پس چنان بحری که در هر قطر آن
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل گوید مر جسد را کی جماد
جسم گوید من یقین سایه نوم
عقل گوید کین نه آن حیرت سراسر
۱۶۳۰ اندرینجا آفتاب انوری
يك مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون بر کهار لزان شده
آب رویش آب روها ریخته
بر سر دریای بی چون می طبد
ز آن بیوشیدند هستیها حلل
بلک ازو بگریزد و بیرون جهد
مثل مثل خویشتن را کی کند
این چه اولیتر از آن در خالق
چون کفی بر بحر بی ندست و ضد
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
این چگونه و چون حان کی شد درست
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
عقل کل آنجاست از لایعلمون
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
یاری از سایه که جوید جان عم
که سزاگستاخ تر از ناسزا ست
خدمت ذره کند چون چاگری

- شیر این سو پیش آهو سر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی
کریگویی از پی تعلیم بود
بلک میداند که گنج شاهوار
بدگمانی نعل معکوس و بست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
بانو فلماشیت خواهم گفت هان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان
کونه آن شاهست کت سیلی زند
جمله دنیا را پرپشه بها
کردنت زین طوق زرین جهان
آن قفا را کابینا بر داشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی
ور نه خلعت را برد او باز پس
- باز اینجا نزد تیهو پر نهد
چون زمسکینان همی جوید دعا
عین تجهیل از چهره نفهم بود
در خسرایها نهد آن شهریار
گرچه هر جزویش جاسوس و بست ۱۶۳۵
زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
صوفیا خوش بهن بگشا گوش جان
منتظر میباش خلعت بعد از آن
پس نبخشد تاج و تخت مستند
سیلی را رشوت بی منتها ۱۶۴۰
چست دردزد و زحق سیلی ستان
ز آن بلا سرهای خود افراشتند
تا بخانه او بیابد مر ترا
که نسیا بیدم بخانه هیچکس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

- گفت آن صوفی چه بودی کین جهان
هردمی شوری نسیاوردی ببیش
شب ندزدیدی چراغ روز را
جام صحت را نبودى سنگ تب
خودچه کم گشتی ز جود و رختش
- ابروی رحمت کشادی جاودان ۱۶۴۵
بر نیاوردی ز تلوینهایش نیش
دی نبردی باغ عیش آموز را
ایمنی را خوف ناوردی کرب
گر نبودى خر خشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را وقصه ترك ودرزی را
مثل آوردن

- ۱۶۵۰ گفت قاضی بس تهی رو صوفی
نو بنشیدی که آن پرقند لب
خلق را در دزدی آن طایفه
قعه پاره ربایسی در برین
در سمر می خواند درزی نامه
مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود
۱۶۵۵
- خالی از فطنت چوکاف کوفی
غدر خیاطان همی گفتی بشب
مینمود افسانهاء سالفه
می حکایت کرد او با آن و این
کرد او جمع آمده هنگامه
جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النبی علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان
الواعظین بقدر هم المستمعین

- جذب سمعست ار کی را خوش لبیست
چنگی را کونوازد بیست و چار
نه حراره یادش آید نه غزل
گر نبودی گوشهای غیب گیر
۱۶۶۰ در نبودی دیدهای صنع بین
آن دم لولا که این باشد که کار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق
آب تمجای نریزی در تغار
رو سگ کهف خداوندیش باش
۱۶۶۵ چونک دزد بهاء بی رحمانه گفت
اندر آن هنگامه تر کی از خطا
شب چو روز رستخیز آن رازها
- گرمی وجد معلم از صبیست
چون نیابد کوش کردد چنگ بار
نه ده انگشتش بجنبید در عمل
وحی نآوردی ز گردون یک بشیر
نه فلک کشتی نه خندیدی زمین
از برای چشم تیزست و نظار
کی بود پروای عشق صنع حق
تاسکی چندی نباشد طعمه خوار
تا رهاند زین تغارت اصطفاش
کی کنند آن درزیان اندر نهفت
سخت طیره شد ز کشف آن غطا
کشف میکرد از پی اهل نهی

- هر کجا آبی نو در جنگی فراز
آن زمان را محشر مذکور دان
که خدا اسباب خشمی ساختست
بس که غدر در زیان را ز کرد
گفت ای قصاص در شهر شما
بینی آنجا دود در کشف راز
و آن کلوی راز گورا صور دان
و آن فضا یح را بکوی انداختست
۱۶۷۰
حیف آمد ترک را وخشم و درد
کیست استان درین مکر و دغا

دعوی کردن ترک و غروبستن اوکی درزی از من چیزی
نتواند بردن

- گفت خیاطیست نامش پورشش
گفت من ضامن که با صدا اضطراب
پس بگفتندش که از تو چست تر
رو بمقل خود چنین غره مباش
گر مترشد ترک و بست آنجا گرو
مطمعانش گرم تر کردند زود
که گرو این مرکب تازی من
ور نتواند برد اسبی از شما
ترک را آن شب ببرد از غصه خواب
بامدادان اطلسی زد در بغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد
گرم پر سیدش ز حد ترک بیش
چون بدید از وی نوای بلبل
که بیر این را قبا ی روز جنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را
اندرین چستی و دزدی خلق کش
او نیارد برد پیشم رشته تاب
مات او گشتند در دعوی میر
۱۶۷۵
که شوی یاوه تو در تزویر هاش
که نیارد بردنی کهنه نه نو
او گرو بست ورهان را بر گشود
بدهم از دزد قماشم او بفن
۱۶۸۰
و استانم بهر رهن مبتدا
با خیال دزد می کرد او حراب
شد بی بازار و دکان آن دغل
جست از جالب بتر حیث کشاد
تافکند اندر دل او مهر خویش
۱۶۸۵
پیشش افکند اطلس استنبلی
زیر نافم واسع و بالاش تنگ
زیر واسع تا سگیرد پای را

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| بوسه افشان کرد بر استاد او | که بمن بهر خدا افسانه گو |
| ای فسانه گشته و محو از وجود | چند افسانه بخواهی آزمود |
| خندمین تراز توهیج افسانه نیست | بر لب گور خراب خویش ایست ۱۷۱۰ |
| ای فرو رفته بگور جهل و شک | چند جویسی لاغ و دستان فلک |
| تا بکی نویی تو عشوۀ این جهان | که نه عقلت ماند بر قانون نه جان |
| لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد | آب روی صدهزاران چون تو برد |
| میدرد میدوزد این درزی عام | جامۀ صد سالکان طفل خام |
| لاغ او گر باغها را داد داد | چون دی آمد داده را برباد داد ۱۷۱۵ |
| پیره طفلان شسته پیش بهر کد | تا بسعد و نحس اولاغی کند |

گفتن درزی ترك را هی خاموش کن اگر مضاحك دگر
گویم قبات تنگ آید

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| گفت درزی ای طواشی بر گذر | وای بر تو گر کنم لاغی دگر |
| پس قیامت تنگ آید باز پس | این کند با خوشتن خود هیچ کس |
| خندۀ چه رمزی ار دانستی | تو بجای خنده خون بگرستی |

بیان آنک بی کاران و افسانه جویان مثل آن ترك اند و عالم غرور
غدار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحك گفتن این
دزیاست و عمر همچو آن اطلس پیش این درزی جهت قباب
بقا و لباس تقوی ساختن

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| اطلس عمرت بمقراض شهور | برده پاره پاره خیاط غرور ۱۷۲۰ |
| تو تمنا میبری کاختر مدام | لاغ کردی سعد بودی بر دوام |
| سخت می تولی ز تر بیعات او | وز دلال و کینه و آفات او |
| سخت میرنجی ز خاموشی او | وز نحوس و قبض و کین کوشی او |

۱۷۲۵ که چرا ز هر طرب در درقص نیست
 اخترت گوید که گرافزون کنم
 بر سعود و رقص سعد اومه ایست
 تو مبین قلابی این اختران

مثل

آن یکی میشد بره سوی دکان
 پای او میسوخت از تعجیل و راه
 پیش ره را بسته دید او از زنان
 رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان
 بسته از جوق زنان همچو ماه
 ۱۷۳۰ رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
 هی چه بسیارید ای دختر چکان
 بین که با بسیاری ما بر بساط
 هیچ بسیاری ما منکر مبین
 در لواطه میفتید از قحط زن
 تنگ می آید شما را انبساط
 فاعل و مفعول رسوای زمن
 تومبین این واقعات روزگار
 کز فلک می گردد اینجانا گوار
 ۱۷۳۵ تومبین تحشیر روزی و معاش
 مردۀ اوید و نا پروای او
 رحمتی دان امتحان تلخ را
 نفمتی دان ملك مرو و بلخ را
 آن براهیم از تلف نگر بخت و ماند
 این براهیم از شرف بگریخت و راند
 آن نسوزد وین بسوزد ای عجب
 نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان
 ۱۷۴۰ آنک آتش را کند ورد و شجر
 که کند سودای ما را بی زبان
 آنک گل آرد برون از عین خار
 هم تواند کرد این را بی ضرر
 آنک زو هر سرو آزادی کند
 هم تواند کرد این دی را بهار
 قادرست ار غصه را شادی کند
 آنک شد موجود از وی هر عدم
 گر بدارد باقیش او را چه کم

آنك تن را جان دهد تاحی شود گرنمیراند زیانش کی شود
 خورچه باشد گریبشخشد آن جواد بنده را مقصود جان بی اجتهاد ۱۷۴۵
 دور دارد از ضعیفان در کمین مکر نفس و فتنه دیو لعین
 جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مُر ورنبودی خوب وزشت و سنگه و در
 ورنبودی نفس و شیطان و هوا ورنبودی زخم و چالیش و وغا
 پس بیجه نام و لقب خواندی ملك بندگان خویش را ای منتهك
 چون بگفتی ای صبور وای حلیم چون بگفتی ای شجاع وای حکیم ۱۷۵۰
 صابرین و صادقین و منفقین چون بدی بی‌ره زن و دیولعین
 رستم و حمزه و مخنث يك بدی علم و حکمت باطل و مندك بدی
 علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست چون همه‌ره باشد آن حکمت نیست
 بهر این دکان طبع شوره آب هر دو عالم را روا داری خراب
 من همی‌دانم که تو پاکی نه خام وین سؤال هست از بهر عوام ۱۷۵۵
 جور دوران و هر آن رنجی که هست سهلتر از بُعد حق و غفلتست
 ز آنك اینها بگذرند آن نگذرد دولت آن دارد که جان آگه‌برد

حکایت در تقدیر آنك صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شوی خود را گفت می ای مروت را بیک ره کرده طی
 هیچ تیمارم نمیداری چرا تا یکی باشم درین خواری چرا
 گفت شومن نفقه چاره میکنم گرچه عورم دست و پای میزنم ۱۷۶۰
 نفقه و کسوه ست واجب ای منم از منت این هر دو هست و نیست کم
 آستین پیرهن بنمود زن بس درشت و پروسخ بد پیرهن
 گفت از سختی تنم را میخورد کس کسی را کسوه زین سان آورد

- گفت ای زن يك سؤالت میکنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند ۱۷۶۵
- این درشت و زشت تریا خود طلاق
همچنان ای خواجه نشنیع زن
لاشك این تر ك هواتلخی دهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن
- رنج کی ماند دمی که ذوائمن
و رنگوید كت نه آن فهم و فن است ۱۷۷۰
- آن ملیحان که طیبیان دلند
و ر حذر از تنگ و از نامی کنند
و ر نه در دلشان بود آن مفکر
ای نو جویای نوادر داستان ۱۷۷۵
- بس بجوشیدی در این عهد مدید
دیده عمری نو داد و داوری
هر که شاگردش کرد استاد شد
خود نبود از والدیت اختیار

مثل

- که توی خواجه مسن تریا که درش
بی زریشی بس جهان را دیده ام ۱۷۸۰
- خوی زشت تو نگر دیدست و شت
نو چنین خشکی ز سودای نرید
يك قدم ز آن پیشتر نهاده
نو بر آن رنگی که اول زاده

- همچنان دوغی ترش در معدنی
 خود نکردی زو مخلص روغنی ۱۷۸۵
- هم خمیری خمره طینه دری
 گرچه عمری در تنور آذری
- چون حشیشی پا بگل برپشته
 گر چه از باد هوس سرگشته
- همچو قوم موسی اندر حرّثیه
 مانده بر جای چل سال ای سفیه
- میروی هر روز تا شب هروله
 خویش میبینی در اول مرحله
- نگذری زین بعد سیصد ساله تو ۱۷۹۰
- تا خیال عجل از جانشان نرفت
 تا که داری عشق آن کوساله تو
- غیر این عجلی کزو یابیده
 بدبیشان تیه چون گرداب نفت
- کاو طبعی ز آن نکویسها زفت
 بی نهایت لطف و نعمت دیده
- باری اکنون توزهر جزوت بیرس
 ازدلت در عشق این کوساله رفت
- ذکر نعمتهای رزاق جهان
 صد زبان دارند این اجزای خرس
- رو زو شبافسانه جویایی تو چست ۱۷۹۵
- جزو جزوت تا برستست از عدم
 که نهان شد آن دراوراق زمان
- ز آنک بی لذت نروید هیچ جزو
 جزو جزو تو فسانه کوی تست
- جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
 چند شادی دیده اند و چند غم
- همچو تابستان که ازوی پنبه زاد
 بلک لاغر گردد ازهر پیچ جزو
- یا مثال یخ که زاید از شتا
 بل نفرت آن خفیه شد از پنج و هفت
- هست آن یخ ز آن صعوبت یادگار
 مانند پنبه رفت تا بستان زیاد ۱۸۰۰
- همچنان هر جزو جزوت ای فقی
 شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
- چون زنی که بیست فرزندش بود
 یادگار صیف در دی این شمار
- حمل نبود بی زمستی و زلاغ
 در تنت افسانه گوی نعمتی
- حاملان و بچگانشان بر کنار
 هر یکی حاکی حال خوش بود
- بی بهاری کی شود زاینده باغ ۱۸۰۵
- شد دلیل عشق بازی با بهار

- هر درختی در رضای کود کان
 گرچه در آب آتشی پوشیده شد
 گرچه آتش سخت پنهان می تند
 همچنین اجزای مستان وصال ۱۸۱۰
 در جمال حال و امانده دهان
 آن موالید از ره این چار نیست
 آن موالید از تجلی زاده اند
 زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست
 هین خمش کن تا بگوید شاه قل ۱۸۱۵
 این کل گویاست پر جوش و غرونی
 هر دو کون شمال پاکیزه مثال
 هر دو کون حسن لطیف مرتضی
 همچو یخ کاند در نموز مستجد
 ذکر آن اریاح سرد و زمهریر ۱۸۲۰
 همچو آن میوه که در وقت شتا
 قصه دور تبسمهء شمس
 حال رفت و ماند جزوت یادگار
 چون فرو گیرد غمت گر چستی
 گفتیش ای غصه منکر بحال ۱۸۲۵
 گر بهر دم نت بهار و خرمیست
 چاش کل تن فکر تو همچون کلاب
 از کپی خویان کفران که درینغ
 همچو مریم حامل از شاهی پنهان
 صد هزاران کف بر جوشیده شد
 کف بده انگشت اشارت می کند
 حامل از تمثالها حال وقال
 چشم غایب گشته از نقش جهان
 لاجرم منظور این ابصار نیست
 لاجرم مستور پرده ساده اند
 وین عبارت جز پی ارشاد نیست
 بلبل می فروش با این جنس گل
 بلبل ترک زبان کن باش گوش
 شاهد عدلند بر سر وصال
 شاهد احبال و حشر ما معنی
 هر دم افسانه زمستان می کند
 اندر آن ایام و ازمان عسیر
 میکند افسانه لطف خدا
 و آن عروسان چمن رالمس و طمس
 یا ازو واپرس یا خود یاد آر
 ز آن دم نوید کن و ا جستی
 راتبه انعامها را ز آن کمال
 همچو چاش کل تنت انبار چیست
 منکر گل شد کلاب اینت عجب
 بر نبی خویان نثار مهر و میغ

- آن لجاج کفر قانون کیست
با کپی خویان تهتکها چه کرد
و آن سپاس و شکر منهاج نیست
با نبی رویان تنسکها چه کرد ۱۸۳۰
- در عمارنها سگاند و عقور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف
کم نکردی راه چندین فیلسوف
دیده بر خرطوم داغ ابلهی
- باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب
- آن یکی بیچاره مفلس ز درد
لابه کردی در نماز و در دعا
که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
کای خداوند و نکهبان رعا ۱۸۳۵
- بی ز جهدی آفریدی مر مرا
پنج کوهر دادیم در درج سر
بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج حس دیگری هم مستر
- لأبعد این داد ولایحی ز نو
چونک در خلاصه تنها نوی
من کلیم از بیانش شرم رو
کار رزاقیم تو کن مستوی
- سالها زو این دعا بسیار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال
عاقبت زاری او بر کار شد ۱۸۴۰
از خدا میخواست بی کسب و کلال
- کاو آوردش سعادت عاقبت
این متیم نیز زاریها نمود
عهد داود لدنی معدلت
هم ز میدان اجابت گو ربود
- گاه بدظن می شدی اندر دعا
باز ارجاء خداوند کریم
از پی تأخیر پاداش و جزا
در دلش بشار گشتی و زعیم ۱۸۴۵
- چون شدی نومید در جهد از کلال
خافض است و رافض است این کرد کار
بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
بی ازین دو نیست دور اثر ای فلان
- خفص و رفع این زمین نوعی دگر
خفص و رفع این زمین نوعی دگر
نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

- ۱۸۵۰ خفّض و رفع روزگار با کرب
خفّض و رفع این مزاج ممتزج
همچنین دان جمله احوال جهان
این جهان با این دو پیراندر هواست
تا جهان لرزان بود مانند برک
۱۸۵۵ نا خم یک رنگی عیسی ما
کآن جهان همچون نمکسار آمدست
خاک را بین خلق رنگا رنگ را
این نمکسار جسم ظاهرست
آن نمکسار معانی معنویست
۱۸۶۰ این نوی را کهنگی ضدش بود
آنچنانک از صقل نور مصطفی
از جهود و مشرک و ترسا و مغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
نه درازی ماند نه کوتاه نه پهن
۱۸۶۵ لیک یک رنگی که اندر محشرست
که معانی آن جهان صورت شود
کردد آنکه فکر نقش نامها
این زمان سراها مثال گاو پیس
نوبت صد رنگی است و صد دلی
۱۸۷۰ نوبت زنگیست رومی شد نهان
نوبت کر گشت و یوسف زیر چاه
نوع دیگر نیم روز و نیم شب
گاه صحت گاه رنجوری مضج
قحط و حذب و صلح و جنگ از افتان
زین دو جانها موطن خوف و رجاست
در شمال و در سموم بعث و مرگ
بشکنند نرخی خم صد رنگ را
هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
میکند یک رنگ اندر گورها
خود نمکسار معانی دیگرست
از ازل آن تا ابد اندر نویست
آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
جملگی یک رنگ شد ز آن الپالغ
شد یکی در نور آن خورشید راز
گونه گونه سایه در خورشید رهن
برید و بر نیک کشف و ظاهرست
نقشها مان در خور خصلت شود
این بطائنه روی کار جامها
دو ک نطق اندر ملل صدرنگ ریس
عالم یک رنگ کی گردد جلی
این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت قبطست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند
 در درون بیشه شیران منتظر
 پس برون آیند آن شیران زمرج
 جوهر انسان بگیرد بر و بحر
 روز نحر رستخیز سهمناک
 جمله مرغان آب آن روز نحر
 تا که یهک من هک عن بینه
 تا که بازان جانب سلطان روند
 کاستخوان و اجزاء سرکین همچونان
 قند حکمت از کجا زاغ از کجا
 نیست لایق غزو نفس و مرد غر
 چون غزا دهد زانرا هیچ دست
 جز بنادر در تن زن رستمی
 آنچنانک در تن مردان زنان
 آن جهان صورت شود آن مادگی
 روز عدل و عدل داد در خورست
 تا بمطلب در رسد هر طالبی
 نیست هر مطلوب از طالب دریغ
 هست دنیا قهر خانه کرد کار
 استخوان و موی مقهوران نگر
 پر و پای مرغ بین بر کرد دام
 مرد او بر جای خرپشته نشاند

این سگانرا حصه باشد روز چند
 تا شود امر تعالی منتشر
 بی حجابی حق نماید دخل و خرج
 پیسه گاوان بسملان روز نحر ۱۸۷۵
 مؤمنانرا عید و گاوان را هلاک
 همچو کشتیها روان بر روی بحر
 تا که ینجو من نجا واستیقنه
 تا که زاغان سوی کورستان روند
 نفل زاغان آمدست اندر جهان ۱۸۸۰
 کرم سرکین از کجا باغ از کجا
 نیست لایق عود و مشک و کون خر
 کی دهد آنک جهاد اکبرست
 گشته باشد خفیه همچون مریمی
 خفیه اند و ماده از ضعف جنان ۱۸۸۵
 هر که در مردی ندید آمادگی
 کفش آن پا کلاه آن سرست
 تا بغرب خود رود هر غار بی
 جفت تابش شمس و جفت آب میغ
 قهر بین چون قهر کردی اختیار ۱۸۹۰
 تیغ قهرافکند اندر بحر و بر
 شرب قهر حق کننده بی کلام
 و آنک کهنه گشت هم پشته نماند

- هر کسی را جفت کرده عدل حق
 ۱۸۹۵ مونس احمد بمجلس چار یار
 کعبه جبریل و جانها سدره
 قبله عارف بود نور وصال
 قبله زاهد بود یزدان بر
 قبله معنی و ران صبر و درنگ
 ۱۹۰۰ قبله باطن نشینان ذوالمنن
 همچنین بر میسر نازه و کهن
 رزق ما در کاس زرین شد عقار
 لایق آنک بدو خو داده ایم
 خوی آنرا عاشق نان کرده ایم
 ۱۹۰۵ چون بخوی خود خوشی و خر می
 مادگی خوش آمدت چادر بگیر
 این سخن پایان ندارد و آن فقیر

قصه آن گنج نامه کی پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان
 نه بیند از ، آنجا کی افتد گنجست

- دید در خواب اوشبی و خواب کو
 ۱۹۱۰ هانفی گفتش که ای دیده تعب
 خفیه ز آن ور اق کت همسایه است
 رقه شکش چنین رنگش چنین
 چون بدزدی آن زوراق ای پسر
 نو بخوان آنرا بخود در خلوتی
 ور شود آن فاش هم غمگین مشو
 واقع بی خواب صوفی راست خو
 رقه در مشق ور آقان طلب
 سوی کاغذ پاره اش آور تودست
 پس بخوان آنرا با خلوت ای حزین
 پس برون رو زانبهی دشو و شر
 هین مجود در خواندن آن شر کتی
 که نیابد غیر تو ز آن نیم جو

- ور کشد آن دیر هان زنهار تو
این بگفت و دست خود آن مزدهور
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان
زهرة او بر دریدی از قلق
يك فرح آن کز پس شصد حجاب
از حجب چون حس ستمش در گذشت
که بود کآن حس چشمش ز اعتبار
چون گذاره شد حواسش از حجاب
جانب دکان رواق آمد او
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد
رفت کنج خلوتی و آنرا بخواند
که بدین سان کنج نامه بی بها
باز اندر خاطرش این فکر جست
کی گذارد حافظ اندرا کتفاف
گر بیابان پر شود زر و نقود
ور بخوانی صد صحف بی سکنه
ور کنی خدمت نخوانی يك کتاب
شد زجیب آن کف موسی زوفشان
کانک می جستی ز چرخ با نهیب
تا بدانی کآسمانها سمی
نی که اول دست یزدان مجید
- ۱۹۱۵ ورد خود کن دم بدم لانقنطوا
بر دل او زد که رو زحمت بیر
می نگنجید از فرح اندر جهان
گر نبودی رفیق و حفظ و لطف حق
گوش او بشنید از حضرت جواب
شد سرافرازوز گردون بر گذشت
۱۹۲۰ ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
پس بیایی گرددش دید و خطاب
دست می برد او بمشقتش سو بسو
با علامانی که هاتف گفته بود
این زمان وامی رسم ای اوستاد
۱۹۲۵ وز تحیر واله و حیران بماند
چون فتاده ماند اندر مشقهها
کز پی هر چیز یزدان حافظست
که کسی چیزی رباید از گراف
بی رضاء حق جوی نتوان ربود
۱۹۳۰ بی قدر یادت نماند نکته
علمهائ نادره یابی زجیب
کآن فزون آمد ز ماه آسمان
سر بر آوردست ای موسی زجیب
هست عکس مدرکات آدمی
۱۹۳۵ از دو عالم بیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس
 باز سوی قصه باز آ ای پسر
 که نباشد محرم عنقا مگس
 قصه گنج و فقیر آور بسر
 تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

۱۹۴۰ اندر آن رقعہ نبشته بود این
 آن فلان قبه که دروی مشہدست
 که برون شهر گنجی دان دفین
 پشت اودر شهر و در در فد دست
 و آن گھان از قوس تیری در گذار
 بر کن آن موضع که تیرت افتاد
 تیر پرانید در صحن فضا
 کند آن موضع که تیرش افتاد
 خود ندید از گنج پنهانی اثر
 لیک جای گنج را نشناختی
 فجفجی در شهر افتاد و عوام
 فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

۱۹۵۰ پس خبر کردند سلطانرا ازین
 عرضه کردند آن سخن را بر دست
 چون شنید آن شخص کین باشد رسید
 پیش از آنک اشکنجه بیند ز آن فاد
 گفت تا این رقعہ را یابیده ام
 خود نشد یک حبه از گنج آشکار
 مدت ماهی چنینم تلخ کام
 ۱۹۵۵ بوی بخت بر کند زین کان غطا
 مدت شش ماه و افزون پادشاه
 هر کجا سخته کمائی بود چسب
 آن گروهی که بدند اندر کمین
 که فلانی گنج نامه یافتست
 جز که تسلیم و رضا چاره ندید
 رقعہ را آن شخص پیش او نهاد
 گنج نہ و رنج بی حد دیدہ ام
 لیک پیچیدم بسی من همچو مار
 که زیان و سود این بر من حرام
 ای شہ پیروز جنگ و دز کشا
 تیر می انداخت و بر می کند چاه
 تیر داد اندخت و هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی
نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او
از طلب آن

چونك تعویق آمد اندر عرض و طول
شاه شد ز آن گنج دلسیر و ملول
دشتمها را گز گز آن شه چاه کند
رقعه را از خشم پیش او فگند ۱۹۶۰
گفت گیر این رقعہ کش آناریست
نه بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار
که بسوزد کل بگرد کرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا
منتظر که روید از آهن کیا
سخت جانی باید این فن را چوتو
نو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبود هرگز ملال
ور بیابی آن بتو کردم حلال ۱۹۶۵
عقل راه ناامیدی کی رود
عشق باشد کآن طرف برسرود
لاابالی عشق باشد نی خرد
عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک نازه و تن گداز و بی حیا
در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازدارد باشد مزد جو
آنچنانک پاک می گیرد زهو ۱۹۷۰
می دهد حق هستی بی علتی
میسپارد باز بی علت فقی
که فتوت دادن بی علتست
پاک بازی خارج هر ملتست
ز آنک ملت فضل جوید یا خلاص
پاک بازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند
نی در سود و زیانی می زنند
باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیری بگیر، ما از سر

این برخاستیم

چونك رقعۀ گنج پر آشوب را
شه مسلم داشت آن مکروب را ۱۹۷۵

- کشت ایمن او ز خصمان و ز نیش
یار کرد او عشق درد اندیش را
عشق را در پیچش خود یار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر
۱۹۸۰ ز آنک این دیوانگی عام نیست
گر طیبی را رسد زین گون جنون
طب جمله عقلها منقوش اوست
روی در روی خود آرای عشق کیش
قبله از دل ساخت آمد در دعا
۱۹۸۵ پیش از آن کو پاسخی شنیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید
چونک بی دف رقص می کرد آن علید
سوی او نه هائف و نه پیک بود
بی زبان می گفت او میدش تعال
۱۹۹۰ آن کبوتر را که بام آموختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
کر برانی مرغ جانش از گراف
چینه و نقلش همه بر بام تست
گردمی منکر شود دزدانه روح
۱۹۹۵ شعله عشق مکرر کینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من
- رفت و می پیچید در سودای خویش
کلب لیسد خویش ریش خویش را
محرش درده یکی دیار نیست
عقل از سودای او کورست و کر
طب را ارشاد این احکام نیست
دفتر طب را فرو شوید بخون
روی جمله دلبران روپوش اوست
نیست ای مفتون ترا خر خویش خویش
کَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَمِعَ
سالها اندر دعا پیچیده بود
از کرم لبیک پنهان می شنید
ز اعتماد جود خلاق جلیل
گوش امیدش پر از لبیک بود
از دلش می روفت آن دعوت ملال
تو مخوان می رانش کآن پردوختست
کز ملاقات تو بر رستست جانش
هم بگرد بام تو آرد طواف
پر زنان بر اوج هست دامت
در ادای شکر تو ای فتح و فتوح
طشت آتش می نهد بر سینه اش
شاه عشقت خواند ز تو تر باز کرد
چون کبوتر پر زخم مستانه من

- جبرئیل عشقم و سدره نوى
جوش ده آن بحر گوهر بار را
چون تو آن اوشدى بحر آن اوست
ابن خود آن ناله ست کو کرد آشکار
دودهان داريم گویا همچونى
يک دهان فالان شده سوى شما
ليکک داند هر که او را منظرست
دمدمه اين نای از دمه‌ای اوست
گر بودى با لبش نى را سمر
با که خفتى وز چه پهلوی خاستى
يا ابيت غند ربى خواندى
نعره يا نار کونى باردار
اى ضياء الحق حسام دين و دل
قصد کردند اين گل پارها
در دل که لعلها دلال تست
محرم مردیت را کورستمى
چون بخوام کز سرت آهى کنم
چونك اخوانرا دل کينه ورست
مست گشتم خویش بر غوغا زخم
بر کف من نه شراب آتشین
منتظر گو باش بى گنج آن فقير
از خدا خواه اى فقير اين دم پناه
- من سقیم عيسى مريم توئى
خوش بپرس امروز اين بيمار را
گر چه اين دم نوبت بحران اوست ۲۰۰۰
آنچ پنهانست يارب زينهار
يك دهان پنهانست در لبهای وی
های هو بى در فگنده در هوا
که فغان اين سرى هم ز آن سرست
های هوى روح از هيپای اوست ۲۰۰۵
نى جهان را پر نکردى از شکر
کين چنين پر جوش چون درياستى
در دل درياى آتش راندى
عصمت جان تو گشت اى مقتدا
کى توان اندود خورشيدى بگل ۲۰۱۰
که پيوشانند خورشيد ترا
باغها از خنده مالا مال تست
تا ز صد خرمن يکى جو گفتمى
چون على سر را فرو چاهى کنم
يوسفم را قهر چاه اوليترست ۲۰۱۵
چه چه باشد خيمه بر صحرا زخم
و آنکه آن کرو فرستانه بين
ز آنک ما غرقيم اين دم در عصير
از من غرقه شده يارى مخواه

- ۲۰۲۰ که مرا پروای آن اسناد نیست
 باد سبلت کی بگنجد و آب رو
 در ده ای ساقی یکی رطلی گران
 نغوش بر ماسبالی می زند
 مات او و مات او و مات او
 ۲۰۲۱ از پس صد سال آنچ آید ازو
 اندر آینه چه بیند مرد عام
 آنچ لحنی بخانه خود ندید
 رو بدریایی که ماهی زاده
 خس نه دور از تو رشک گوهری
 ۲۰۳۰ بحر و حدانست جفت و زوج نیست
 ای محال وای محال اشراك او
 نیست اندر بحر رشک و پیچ و پیچ
 چونك جفت احوالانیم ای شمن
 آن یکی ز آن سوی و صفت و حال
 ۲۰۳۱ یا چو احوال این دوی رانوش کن
 یا بنوبت که سکوت و گه کلام
 چون بینی محرمی گدوسر جان
 چون بینی مشک پر مکرو مجاز
 دشمن آبست پیش او مجنب
 ۲۰۴۰ بسا سیاستهء جاهل صبر کن
 صبر با نا اهل اهلان را جلاست
- از خود و از ریش خویشم یاد نیست
 در شرابی که نگنجد نار مو
 خواجه را از ریش و سبلت و ارهان
 لیک ریش از رشك ما بر می کند
 که همی دانیم تزویرات او
 پیر می بینند معین مو بمو
 که نبیند پیر اندر خشت خام
 هست بر کوسه یکایك آن پدید
 همچو خس در ریش چون افتاده
 در میان موج و بحر اولیتری
 گوهر و ماهیش غیر موج نیست
 دور از آن دریا و موج پا ک او
 لیک با احوال چه گویم هیچ هیچ
 لازم آید مشرکانه دم زدن
 جز دوی نآید بمیدان مقال
 یا دهاں بر دوز و خوش خاموش کن
 احوالانه طبل می زن و السلام
 گل بینی نعره زن چون بلبلان
 لب بیند و خویشتن را خنب ساز
 ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
 خوش مدارا کن بعقل من لدن
 صبر صافی می کند هر جا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را صفوت آینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح نوح را شد صیقل مرآت روح
حکایت مرید شیخ خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها بیرید و وادی دراز بهر دید شیخ با صدق و نیاز ۲۰۴۵
آنچ در ره دید از رنج و ستم گرچه در خوردست کونه میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان خانه آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش زن برون کرد از درخانه سرش
که چه می خواهی بگوای ذوالکرم گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زدن که خه خه ریش بین این سفر گیری و این نشویش بین ۲۰۵۰
خود ترا کاری نبود آن جایگاه که ببیوده کنی این عزم راه
اشتهای گول کردی آمدت یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد بر تو وسواس سفر را در کشاد
گفت نا فرجام و فحش و دمدمه من نتوانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریش خند بی حساب آن مرید اوفتاد از غم در نشیب ۲۰۵۵
پرسیدن آن وارد از حرم شیخ کی شیخ کجاست کجا جویم و جواب

نا فرجام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق نهی دام کولان و کمند کمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت را روی خیر تو باشد نگریدی رو غوی
لاف کیشی کاسه لیسې طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار ۲۰۶۰

سبطیند این قوم و گوساله پرست
 جیفۃ الیلست و بَطَّالُ النهار
 هشته اند این قوم صد علم و کمال
 آل موسی کو دریغاً تا کنون
 ۲۰۶۵ شرع و تقوی رافکنده سوی پشت
 کین اباحت زین جماعت فاش شد
 کو ره پیغمبر و اصحاب او
 در چنین گاو چه می مانند دست
 هر که او شد غرّه این طبل خوار
 مکر و تزویری گرفته کینست حال
 عابدان عجل را ریزند خون
 کو عمر کو امر معروفی درشت
 رخصت هر مفسد قلاش شد
 کو نماز و سبحة و آداب او
 جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر
 و بیهوده گفتن

بانگ ز دبروی جوان و گفت بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 ۲۰۷۰ آفتاب حق بر آمد از حمل
 ترهات چون تو ابلیسی مرا
 من بیادی نامدم همچون سحاب
 عجل با آن نور شد قبله کرم
 هست اباحت کز هوا آمد ضلال
 ۲۰۷۵ کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
 مظهر عزست و محبوب بحق
 سجده آدم را بیان سبق او است
 شمع حق را پف کنی توای عجوز
 کی شود دریا ز یوزسگ نجس
 ۲۰۸۰ حکم بر ظاهر اگر هم می کنی
 روز روشن از کجا آمد عسر
 آسمانها سجده کردند از شگفه
 زیر چادر رفت خورشید از خج
 کی بگرداند ز خاک این سر
 تا بگردی باز گردم زین جنا
 قبله بی آن نور شد کفر و ه
 هست اباحت کز خدا آمد که
 آن طرف کآن نور بی اندازه تا
 از همه کروبیان برده ه
 سجده آرد مغز را پیوست پوه
 هم تو سوزی هم سرت ای کنده
 کی شود خورشید از پف منط
 چیست ظاهر تر بگوزین رو

- جمله ظاهر هانپیش این ظهور
هر که بر شمع خدا آرد پفو
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
موجهای تیز دریا های روح
لیک اندر چشم کنعان موی رست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند
شب روان و همراهان مه بتگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر
جان شرع و جان تقوی عارفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
امر معروف او و هم معروف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
چون آنای بنده لاشد از وجود
گر ترا چشمیست بگشا درنگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان
نف برویش باز گردد بی شکی
تا قیامت نف برو بارد ز رب
طبل و رایت هست ملک شهریار
آسمانها بنده ماه وی اند
- باشد اندر غایت نقص و قصور
شمع کی میرد بسوزد پوز او
کین جهان مانند یتیم از آفتاب
هست صد چندان که بد طوفان نوح
نوح و کشتی را بهشت و کوه جست ۲۰۸۵
نسیم موجی تا بقعر امتهان
سگ ز نور ماه کی مرتع کند
ترك رفتن کی کنند از بانگ سگ
کی کند وقف از پی هر کننده پیر
معرفت محصون زهد سالفست ۲۰۹۰
معرفت آن کشت را رویدنست
جان این کشتن نباتست و حصاد
کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
پوست بنده مغز تغزش دایماست
پس گلوی جمله کوران رافشرد ۲۰۹۵
پس چه ماند تو بیندیش ای جحد
بعدلا آخر چه میماند دگر
که کند نف سوی مه یا آسمان
نف سوی گردون نیابد مسلکی
همچو ثبت بر روان بولهب ۲۱۰۰
سگ کسی که خواند او را طبل خوار
شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند

ز آنك لولا كست بر توفیع او
 گر نبودى او نیابیدی فلك
 ۲۱۰۵ گر نبودى او نیابیدی بحار
 گر نبودى او نیابیدی زمین
 رزقها هم رزق خواران وی اند
 هین که معکوسست در امر این گره
 از فقیرست همه زر و حریر
 ۲۱۱۰ چون توننگی جفت آن مقبول روح
 گر نبودى نسبت توزین سرا
 دادمى آن نوح را از تو خلاص
 ليك با خانه شهنشاہ زمین
 رو دعا کن که سگ این موطنی
 ورنه اکنون کردمى من کردنى

و انگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان

دادن ایشان کی شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پیرسان شد او از هر کسی
 ۲۱۱۵ پس کسی گفتش که آن قطب دیار
 آن مرید ذوالفقار اندیش نفت
 دیو می آورد پیش هوش مرد
 کین چنین زن را چرا این شیخ دین
 ۲۱۲۰ ضد را با خدا یمناس از کجا
 باز او لاحول میکرد آنشین
 من که باشم با تصرفاء حق
 شیخ را می جست از هر سو بسی
 رفت تا هیزم کشد از کوهسار
 در هوای شیخ سوی بیشه رفت
 و سوسه ناخفیه گردد مه ز کرد
 دارد اندر خانه یار و همنشین
 با امام الناس نسناس از کجا
 کاعتراض من برو کفرست و کین
 که بر آرد نفس من اشکال ودق

- باز نفس حمله می آورد زود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل
یافتن مرید مراد را و ملاقات او باشیخ نزدیک آن بیشه
- اندرین بود او که شیخ نامدار
شیر غران هیزم را میکشید
تا زیانش مار نر بود از شرف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان
لیک لیك را خدام محسوس کرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل
خواند بروی يك يك آن ذوفنون
بعد از آن در مشکل انکار زن
کآن تحمل از هوای نفس نیست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن
اشتران بُختیم اندر سبق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
عام ما و خاص ما فرمان اوست
فردی ما جفتی و مانه از هواست
نار آن ابله کشیم و صد چو او
- زین تعارف در دلش چون کاه دود
که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت بارهزن دلیل
۲۱۲۵
- زود پیش افتاد بر شیری سوار
بر سر هیزم نشسته آن سعید
مار را بگرفته چون خرزن بکف
هم سواری میکنند بر شیر مست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
۲۱۳۰ پیش دیده غیب دان هیزم کشان
تا که بیند نیز او که نیست مرد
گفت آنرا مشنوی مفتون زد دیو
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
آنچ در ره رفت بروی تا کنون
۲۱۳۵ بر گشاد آن خوش سراينده دهن
آن خیال نفس تست آنجا مه ایست
کی کشیدی شیر نر بیگار من
مست و بیخود زیر محملها حق
تا بیندیشم من از تشنیع عام
۲۱۴۰ جان ما بر رود و آن جویان اوست
جان ما چون مهره در دست خداست
نه ز عشق رنگ و نه سودای بو

این قدر خود درس شاگردان ماست
 تا کجا آنجا که جارا راه نیست
 ۲۱۴۵ از همه اوهام و تصویرات دور
 بهر نواز پست کردم گفت و گو
 تا کشتی خندان و خوش بار حرج
 چون بسازی باخسیء این خسان
 ۲۱۵۰ کاتبیا رنج خسان بس دیده اند
 چون مراد و حکم یزدان غفور
 بی زضدی ضد را نتوان نمود
 حرمت درائی جاعلٌ فی الارضِ خلیفۃ

تا بود شاهیش را آینه
 و آنکه از ظلمت ضدش بنهاداو
 آن یکی آدم دگر ابلیس راه
 چالش و پیکار آنچ رفت رفت
 ۲۱۵۵ ضد نور پاک او قابیل شد
 تا بنمود آمد اندر دور دور
 و آن دولشکر کین گزار و جنگجو
 فیصل آن هر دو آمد آتشش
 تا شود حل مشکل آن دو نفر
 تا بفرعون و بموسیء شفیق
 چون زحد رفت و ملولی میفرود
 تا که ماند کی بردزین دو سبق
 پس خلیفه ساخت صاحب سینه
 پس صفای بی حدودش داد او
 دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
 در میان آن دو لشکر گاه رفت
 همچنان دور دوم هایل شد
 همچنان این دو علل از عدل و جور
 ضد ابراهیم گشت و خصم او
 ۲۱۶۰ چون درازی جنگ آمد ناخوشش
 پس حکم کرد آتشی را و نکر
 دور دور و قرن قرن این دو فریق
 سالها اندر میانشان حرب بود
 آب دریا را حکم سازید حق

- همچنان تا دور و طور مصطفی
 هم نُکر سازید از بهر نمود
 هم نُکر سازید بهر قوم عاد
 هم نُکر سازید بر قارون ز کین
 تا حلیمی زمین شد جمله قهر
 لقمه را کو ستون این ننست
 چونك حق قهری نهد در نان تو
 این لباسی که زسرما شد مجیر
 تا شود بر تنت این جبه شگرف
 تا گریزی از دوش هم از حریر
 نو دو قله نیستی یک قله
 امر حق آمد بهرستان و ده
 مانع باران مباح و آفتاب
 که بمردیم اغلب ای مهترامان
 چون عصارا مار کرد آن چست دست
 تو نظرداری ولیک امعانش نیست
 زین همی گوید نگارنده فکر
 آن نمی خواهد که آهن کو بسرد
 تن بمردت سوی اسرافیل ران
 در خیال از بس که گشته مکتسی
 او خود از لب خرد معزول بود
 هین سخن خا نوبت لب خایی است
- با ابوجهل آن سپیدار جفا ۲۱۶۵
 صیحه که جانشارا در ربود
 زود خیز تیز رو یعنی که باد
 در حلیمی این زمین پوشید کین
 برد قارون را و کنجش را بقعر
 دفع تیغ جوع نان چون جوشنست ۲۱۷۰
 چون خناق آن نان بگیرد در کلو
 حق دهد او را مزاج زمهریر
 سرد همچون یخ کزنده مجبوریر
 زو پناه آری بسوی زمهریر
 غافل از قصه عذاب ظله ۲۱۷۵
 خانه و دیوار را سایه مده
 تا بد آن مرسل شدن دامت شتاب
 باقیش از دفتر تفسیر خوان
 گرترا عقیست آن نکته بس است
 چشمه افسرده است و کرده ایست ۲۱۸۰
 که بکن ای بنده امعان نظر
 لیک ای پولاد بر داود گرد
 دل فسر دت رو بخورشید روان
 نك بسو قسطایی بدظن رسی
 شد ز حس معزول و محروم از وجود ۲۱۸۵
 کربگویی خلق را رسوایی است

چيست امغان چشمه را كردن روان
آن حكيمى را كه جان از بند تن
دو لقب را او برين هردو نهاد
در بيان آنك بر فرمان رود ۲۱۹۰
معجزه هود عليه السلام در تخلص مؤمنان امت بوقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضايره
باد طوفان بود و كشتى لطف هو
پادشاهى را خدا كشتى كند
قصده آن نه كه خلق ايمان شوند
آن خر آسى مى دود قصدش خلاص ۲۱۹۵
قصد او آن نه كه آبى بر كشد
كاو بشتابد ز بيم زخم سخت
ليك دادش حق چنين خوف و جمع
همچنان هر كاسبى اندر دكان

هر يكى بر درد جويد مرهمى ۲۲۰۰
حق ستون اين جهان از ترس ساخت
حمد ايزد را كه ترسى را چنين
اين همه ترسند اند از نيك و بد
پس حقيقت بر همه حاكم كسيست
هست او محسوس اندر مكمنى ۲۲۰۵
آن حسى كه حق بر آن حس مظهرست
حس حيوان گريديدى آن صور
جمله بنشستند اندر دايره
بس چنين كشتى و طوفان دارد او
تا بحر ص خويش بر صفها زند
قصده آنك ملك گردد پاى بند
تا بيايد او ز زخم آن دم مناص
يا كه كنجد را بد آن روغن كند
نه براى بردن گردون و رخت
تا مصالح حاصل آيد در تبع
بهر خود كوشد نه اصلاح جهان
در تبع قايم شده زين عالمى
هر يكى از ترس جان در كار باخت
كرد او معمار و اصلاح زمين
هيچ ترسند نترسد خود ز خود
كه قرييست او اگر محسوس نيست
ليك محسوس حس اين خانه نى
نيست حس اين جهان آن ديكرست
با يزيده وقت بودى كاو و خر

- آنك تن را مظهر هر روح کرد
او کند طوفان تو ای نورجو
- ۲۲۱۰ با غم و شادیت کرد او متصل
لرزه ها بین در همه اجزای خویش
- ترس دارد از خیال گونه گون
کور پندارد لگد زن اشترست
- ۲۲۱۵ ز آنك آن دم بانك اشتر میشنید
باز گوید کور نه این سنگ بود
- این نبود و او نبود و آن نبود
ترس و لرزه باشد از غیر ی یقین
- آن حکیمك وهم خواند ترس را
هیچ و همی بی حقیقت کی بود
- ۲۲۲۰ کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
راست را دید او رواجی و فروغ
- ای دروغی که ز صدقت این نواست
از مُفلسف گویم و سودای او
- بل ز کشتیه اش کآن پند دلست
هر ولی را نوح و کشتیان شناس
- کم گریز از شیر و از درهای نر
در تلافی روز گارت می برند
- چون خر تشنه خیال هریکی
نشف کرد از تو خیال آن و شات
- و آنك کشتی را براق نوح کرد
او کند طوفان تو ای نورجو
- ۲۲۱۰ با غم و شادیت کرد او متصل
لرزه ها بین در همه اجزای خویش
- ترس دارد از خیال گونه گون
کور پندارد لگد زن اشترست
- ۲۲۱۵ ز آنك آن دم بانك اشتر میشنید
باز گوید کور نه این سنگ بود
- این نبود و او نبود و آن نبود
ترس و لرزه باشد از غیر ی یقین
- آن حکیمك وهم خواند ترس را
هیچ و همی بی حقیقت کی بود
- ۲۲۲۰ کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
راست را دید او رواجی و فروغ
- ای دروغی که ز صدقت این نواست
از مُفلسف گویم و سودای او
- بل ز کشتیه اش کآن پند دلست
هر ولی را نوح و کشتیان شناس
- کم گریز از شیر و از درهای نر
در تلافی روز گارت می برند
- چون خر تشنه خیال هریکی
نشف کرد از تو خیال آن و شات
- ۲۲۲۵ صحبت این خلق را طوفان شناس
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
- پادشاهان غایبی ات می چرند
از قف تن فکر را شربت مکی
- شب نمی که داری از بحر الحیات

- ۲۲۳۰ پس نشان نشف آب اندر غصون
عضو حُر شاخ تر نازه بود
هم تسوایی کرد چنبر گردنش
نآید آن سویی که امر می کند
چون نیابد شاخ از بیخش طبی
بر فقیر و گنج و احوالش زخم
آتش جان بین کزو سوزد خیال
زین چنین آتش که شعله زد زجان
کل شیء هالک الا وجهه
چون الف در بسم در رود رج شو
هست او در بسم و هم در بسم نیست
وقت حذف حرف از بهر صلات
وصل بی وسین الف را بر نتافت
واجب آید که کنم کوتاه مقال
خامشی اینجا مهم تر واجبست
بی وسین بی او همی گویند الف
همچنین قال الله از صمتش بجست
چونك شد فانی کند دفع علل
مثنوی را نیست پایانی امید
می دهد تقطیع شعرش نیز دست
خاك سازد بحر او چون کف کند
بیشها از عین دریا سر کشد
- ۲۲۳۵ آتشین است این نشان کوتاه کنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال
نه خیال و نه حقیقت را امان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او
در وجود و وجه او رو خرج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست
همچنین جمله حروف گشته مات
او صله ست و بی وسین زو وصل یافت
چونك حرفی بر نتابد این وصال
چو یکی حرفی فراق سین و بیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف
ما رمیت اذ رمیت بی و یست
تا بود دارو ندارد او عمل
گر شود بیشه قلم دریا مداد
چار چوب خشت زن تا خاک هست
چون نما ند خاک و بودش جف کند
چون نما ند بیشه و سر در کشد

- بهر این گفت آن خداوند فرج
 باز گرد از بهر و رو در خشک نه
 تا ز لعبت اندک اندک در صبا
 عقل از آن بازی همی یابد صبی
 کودک دیوانه بازی کی کند
 رجوع کردن بقصه قبه و منج
- نک خیال آن فقیرم بی ریا
 بانگ او تو نشنوی من بشنوم
 طالب گنجش مبین خود گنج اوست
 سجده خود را می کند هر لحظه او
 کر بدیدی ز آینه او یک پیشیز
 هم خیالاتش هم اوفائی شدی
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 اسجدوا لآدم ندا آمد همی
 احولی از چشم ایشان دور کرد
 لاله گفت و الا الله گفت
 آن حبیب و آن خلیل با رشد
 سوی چشمه که دهان زینها بشو
 و ر بگویی خود نکرد آشکار
 لیک من اینک بریشان می تنم
 صورت درویش و نقش گنج کو
 چشمه رحمت بریشان شد حرام
- حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج
 هم ز لعبت گو که کودک راست به
 جانش گردد بایم عقل آشنا
 گرچه با عقلست در ظاهرابی
 جزو باید تا که کل را فی کند
 عا جز آورد از بیا و از بیا
 ز آنک در اسرار همراز ویم
 دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
 سجده پیش آینه ست از بهر رو
 بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
 دانش او محو نادانی شدی
 سر بر آوردی عیان که انی انا
 کآدمید و خویش بینیدش دمی
 تا زمین شد عین چرخ لاژورد
 کشت لا اله الا الله و وحدت شکفت
 وقت آن آمد که گوش ما کشد
 آنچ پوشیدیم از خلقان مگو
 توب قصد کشف کردی جرم دار
 فایل این سامع این هم منم
 رنخ کیشند این گروه از رنخ کو
 می خورند از زهر قاتل جام جام

۲۲۵۵

۲۲۶۰

۲۲۶۵

۲۲۷۰

خاکها پر کرده دامن می کشد
 کی شود این چشمه دریا مدد
 ۲۷۷۵ لیک گوید با شما من بستم
 قوم معکوس اند اندر مشتها
 رَضَّ طَبْعِ انبیا دارند خلق
 چشم بند ختم چون دانسته
 برچه بکشادی بدل این دیدها
 ۲۷۸۰ لیک خورشید عنایت تافته ست
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 هم ازین بدبختی خلق آن جواد
 غنچه را از خار سرمایه دهد
 از سواد شب برون آرد نهار
 ۲۷۸۵ آرد سازد ریگ را بهر خلیل
 کوه با وحشت در آن ابر ظلم
 خیز ای داود از خلقان نفیر
 ترك آن کردی عوض از ما بگیر
 انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار وعجز واضطرار
 می ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز
 دیو حرص و آرزو مستعجل تکی
 ۲۷۹۰ من زدیگی لقمه نندوختم
 خود نکفتم چون درین ناموقنم
 از پی این گنج کردم یاوه ناز
 نی نانی جست و نی آهستگم
 کف سیه کردم دهانرا سوخته
 ز آن کره زن این کره راحل کنه
 هین مگوزا از گمان ای سخت رو

- آن گره کوزدهمو بکشایدش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن
گفت یارب نوبه کردم زین شتاب
بر سر خرقه شدن بار دگر
کو هنر کو من کجادل مستوی
هر شبی ندبیر و فرهنگم بخواب
خود نه من میمانم و نه آن هنر
تا سحر جمله شب آن شاه علی
کوبلی کو جمله را سیلاب برد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
آفتاب شرق شب را طی کند
رسته چون یونس زمعدۀ آن نهنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند
هر یکی گوید بهنگام سحر
کای کریمی که در آن لیل وحش
چشم نیز و گوش تازه تن سبک
از مقامات وحش رو زین سپس
موسی آنرا ناردید و نور بود
بعد ازین مادیده خواهیم از توبس
ساحر آنرا چشم چون رست از عما
چشم بند خلق جز اسباب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را
- مهره کو انداخت او بر بایدهش
کی بود آسان رموز من لدن
چون نودر بستی تو کن هم فتح باب ۲۲۹۵
در دعا کردن بدم هم بسی هنر
این همه عکس تو ست و خود نوی
همچو کشتی غرقه میگردد ز آب
تن چو مرداری فتاده بسی خبر
خود همی گوید ألتی و بلی ۲۳۰۰
یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
از نیام ظلمت شب بر کند
این نهنگ آن خورده اراقی کند
منتشر کردیم اندر بو و رنگ
کاندر آن ظلمات پیرا حث شدند ۲۳۰۵
چون ز بطن حوت شب آید بدر
کنج رحمت بنهی و چندین جشش
از شب همچون نهنگ ذوالحبک
هیچ نگریم ما با چون نو کس
زنکی دیدیم شب را حور بود ۲۳۱۰
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
کف زنان بودند بی این دست و پا
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
در کشاد و برد تا صدر سرا

- ۲۳۱۵ با کفش نامستحق و مستحق
در عدم ما مستحقان کی بدیم
ای بکرده یار هر اعیار را
خاك ما را ثانیاً پالیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا
چون دعایمان امر کردی ای عجب
شب شکسته کشتی فهم و حواس
برده در دریاء رحمت ایزدم
آن یکی را کرده پرنور جلال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی
شب نرفتی هوش بسی فرمان من
بودمی آ که ز منزلهای جان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست
دیده را نا دیده خود انگاشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم
این الفوین میم ام بود ماست
۲۳۲۰ آن الف چیزی ندارد غافلست
در زمان بیهشی خود هیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا
در ندارم هم تو داراییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم
- معتقان رحمت اند از بسند رق
که برین جان و برین دانش زدیم
وی بداده خلعت گل خار را
هیچ نی را بار دیگر چیز کن
ورنه خاکی را چه زهره این بدی
این دعاء خویش را کن مستجاب
نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
تا زچه فن بر کند بفرستدم
و آن دگر را کرده پروهم و خیال
رای و تدبیرم بحکم من بدی
زیرا دام من بدی مرغان من
وقت خواب و بیهشی و امتحان
ای عجب این معجبی من ز کیست
باز زنبیل دعا بر داشتم
جز دلی دلتنگ تر از چشم میم
میم ام تنگست الف زوئر گداست
میم دلتنگ آن زمان عاقلست
در زمان هوش اندر پیچ من
نام دولت بر چنین پیچی منه
که زوهم دارمست این صد عنا
رنج دیدم راحت افزایش کن
بر در تو چو نك دیده نیستم

آب دیده بنده بی دیده را
 در نمائیم آب آبم ده زعین
 او چو آب دیده جست از جود حق
 چون نباشم ز اشك خون باریك ریس
 چون چنان چشم اشك را مفتون بود
 قطره ز آن زین دو صد حیون به است
 چونك باران جست آن روضه بهشت
 ای اخی دست از دعا کردن مدار
 نان که سد و مانع این آب بود
 خویش را موزون و چست و سخته کن

۲۳۴۰ من تهی دست قصور کاسه لیس
 اشك من باید که صد حیون بود
 که بد آن يك قطره انس و جن برست
 چون نجوید آب شور و خاك زشت
 با اجابت یا رد اویت چه کار
 دست از آن نان می بیاید شست زود
 ز آب دیده نان خود را پخته کن

۲۳۴۵

آواز دادن هاتف مرطالب گنج را و اعلام کردن از

حقیقت اسرار آن

اندرین بود او که الهام آمدش
 کو بگفتت در کمان تیری بنه
 او نگفتت که کمان را سخت کش
 از فضولی تو کمان افراشتی
 ترك این سخته کمانی رو بگو
 چون بیفتد بر کن آنجا می طلب
 آنچ حقست اقرب از حبل الوريد
 ای کمان و تیر ها بساخته
 هر که دور اندازتر او دورتر
 فلسفی خود را از اندیشه بکشت

کشف شد این مشکلات از ایزدش
 کی بگفتند که اندر کش توزه
 در کمان نه گفت او نه پر کنش
 صنعت قواسی برداشتی
 در کمان نه تیر و پریدن مجو
 زور بگذار و بزاری جوذهب
 تو فکنده تیر فکرت را بعید
 صید نزدیک و تو دور انداخته
 وز چنین گنجست او مهجورتر
 گوید و کور است سوی گنج پشت

۲۳۵۰

۲۳۵۵

گوید و چندانك افزون می‌دود
 جاهد و افینا بگفت آن شهریار
 همچو کنعان کوز ننگ نوح رفت
 هر چه افزون تر همی جست او خلاص ۲۳۶۰
 همچو این درویش بهر کنج و کان
 هر کمائی کو گرفتی سخت تر
 این مثل اندر زمانه جانی است
 ز آنك جاهل ننگ دارد ز استاد
 آن دکان بالای استادی نگار ۲۳۶۵
 زود ویران کن دکان و باز گرد
 نه چو کنعان کوز کبر و نا شناخت
 علم تیر اندازیش آمد حجاب
 ای بسا علم و ذکوات و فطن
 بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند ۲۳۷۰
 خویش را عریان کن از فضل و فضول
 زیر کی ضد شکستست و نیاز
 زیر کی دان دام برد و طمع و گاز
 زیر کان با صنعتی قانع شده
 ز آنك طفل خرد را مادر نهار ۲۳۷۵
 حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود کی بمنزل قوتی یافتند
 و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم
 مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنك مغلوب بید
 يك حکایت بشنو اینجا ای پسر
 نا نگر دی منتحن اندر هنر

- آن جهود و مؤمن و ترسا مگر
 با دو کمره همره آمد مؤمنی
 مرغزی و رازی افتند از سفر
 در قفص افتند زاغ و چغد و باز
 کرده منزل شب بیک کاروانسرا
 مانده در کاروانسرا خرد و شگرف
 چون گشاده شد ره و بگشاد بند
 چون قفص را بشکند شاه خرد
 پر کشاید پیش ازین پر شوق و باد
 پر کشاید هر دمی با اشک و آه
 راه شد هر یک پر دمانند باد
 آن طرف که بود اشک و آه او
 در تن خود بنگر این اجزای تن
 آبی و خاکی و بادی و آتشی
 از امید عود هر یک بسته طرف
 برف کونا کون جمود هر جماد
 چون بتابد تن آن خورشید خشم
 در گداز آید جمادات گران
 چون رسیدند این سه همره منزلی
 بر دحلوا پیش آن هر سه غریب
 نان گرم و صحن حلوی اسل
 الکیاسه و الادب لاهل المدر
- همری کردند باهم در سفر
 چون خرد بانفس و با آهرمنی
 همره و همسفره پیش همدگر
 جفت شد در حبس پاک و بی نماز
 اهل شرق و اهل غرب و ماورا
 روز ها باهم ز سرما و ز برف
 بسکلند و هر یکی جای روند
 جمع مرغان هر یکی سویی پرد
 در هوای جنس خود سوی معاد
 لیک پریدن ندارد روی و راه
 سوی آن کز یاد آن پرمی کشاد
 چون که فرصت یافت باشد راه او
 از کجا ها کرد آمد در بدن
 عرشی و فرشی و رومی و کشی
 اندرین کاروانسرا از بیم برف
 در شتای بعد آن خورشید داد
 کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
 چون کداز تن بوقت نقل جان
 هدیه شان آورد حلوا مقبلی
 محسنی از مطبخ آنی قریب
 برد آنک در ثوابش بود امل
 الضیافه والقری لاهل الوبر

۲۳۸۰

۲۳۸۵

۲۳۹۰

۲۳۹۵

- الضیافه للغریب و القرى
 ۲۴۰۰ کُلُّ یَوْمٍ فِی الْقَرْیَ ضِیفٌ حَدِیثٌ
 کُلِّ لَیْلٍ فِی الْقَرْیَ وَ قَدْ جَدِیدٌ
 نخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
 چون نماز شام آن حلوا رسید
 آن دو کس گفتند ما از خور پریم
 ۲۴۰۵ صبر گیریم امشب از خور تن زنیم
 گفت مؤمن امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند زین حکمت گری
 گفت ای یاران نه که ماسه ننیم
 هر که خواهد قسم خود بر جان زند
 ۲۴۱۰ آن دو گفتندش ز قسمت در گذر
 گفت قسام آن بود کو خویش را
 "مَلِكٌ حَقٌّ وَ جَمَلَةٌ قَسَمِ اَوْسَتِی"
 این اسد غالب شدی هم بر سگان
 قصدشان آن کان مسلمان غم خورد
 ۲۴۱۵ بود مغلوب او بتسلیم و رضا
 پس بخفتند آن شب و بر خاستند
 روی شستند و دهان و هر یکی
 بِكَ زَمَانِی هَر کَسِی آورد رو
 مؤمن و تر سا جهود و گبر و مغ
 ۲۴۲۰ بَلْکَ سَنَکَ وَ خَاکَ وَ کَوَهَ وَ آبَ رَا
- أودع الرحمن فی أهل القرى
 ماله غیر الاله من مفیت
 ما لهم ثم سوى الله مخید
 بود صایم روز آن مؤمن مگر
 بود مؤمن مانده در رجوع شدید
 امشبش بنهیم و فردایش خوریم
 بهر فردا لوت را پنهان کنیم
 صبر را بنهیم تا فردا بود
 قصد تو آنست تا تنها خوری
 چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
 هر که خواهد قسم خود پنهان کند
 گوش کن قسام فی النار از خبر
 کرد قسمت بر هوا و بر خدا
 قسم دیگر را دهی دو گوستی
 گر نبودی ثوبت آن بدرگان
 شب برو دربی نوایی بگذرد
 گفت سمعاً طاعة اصحابنا
 بامدانان خویش را آراستند
 داشت اندر و در راه و مسلکی
 سوی و رد خویش از خلق فضل جو
 جمله را روسوی آن سلطان الغ
 هست واکشت نهائی با خدا

- این سخن پایان ندارد هر سه یار
آن یکی گفتا که هر يك خواب خویش
هر که خوابش بهتر این را او خورد
آنك اندر عقل بالا تر رود
فوق آمد جان پر انوار او
عافلان را چون بقا آمد ابد
پس جهود آورد آنچه دیده بود
گفت در ره موسی ام آمد پیش
در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
نور دیگر از دل آن نور رست
هم من و هم موسی و هم کوه طور
بعد از آن دیدم که سه شاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر رو
آن یکی شاخ که آمد سوی بسم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین
که شفای جمله رنجوران شد آب
آن یکی شاخ دگر پدید زد
باز از آن صعقه چو با خود آمدم
لیک زیر پای موسی همچو یخ
بازمین هموار شد که از نهیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار
- رو بهم کردند آن دم یاروار
آنچ دید او دوش گو آور پیش
قسم هر مفضل را افضل برد
خوردن او خوردن جمله بود
باقیانرا بس بود تیمار او
پس بمعنی این جهان باقی بود
تا کجا شب روح او گردیده بود
کر به بیند دنبه اندر خواب خویش
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
بعد از آن ز آن نور شد يك فتح باب
پس نرقی جست آن ثانیست جست
هر سه کم گشتیم ز آن اشراق نور
چونك نور حق درو نفاخ شد
می سکت از هم می شد سو بسو
گشت شیرین آب تلخ همچو سم
چشمه دارو برون آمد معین
از همایونی عوحی مستطاب
تاجوار کعبه که عرفات بود
طور برجابد نه افزون و نه کم
می گدازید او نمادش شاخ و شخ
گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز دیدم طور و موسی برقرار

۲۴۲۵

۲۴۳۰

۲۴۳۵

۲۴۴۰

و آن بیابان سربسر در ذیل کوه
چون عصا و خرقه او خرقه شان
۲۴۴۵ جمله کفها در دعا افراخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود
انبیا بودند ایشان اهل خود
باز املاکی همی دیدم شگرف
حلقه دیگر ملائیک مستعین
۲۴۵۰ زین نسق میگفت آن شخص جهود
هیچ کافر را بخاری منگرید
چه خبر داری ز ختم عمر او
بعد از آن ترسا در آمد در کلام
من شدم با او بچارم آسمان
۲۴۵۵ خود عجب هاء قلاغ آسمان
هر کسی داند ای فخر البنین
حکایت اشتر و کاه و قبی که در راه بند سمیاه یافتند هر یکی
میگفت من خورم

اشتر و کاه و قبی در پیش راه
گفت قبی بخشار کنیم این را یقین
لیک عمر هر که باشد بیشتر
۲۴۶۰ که اکابر را مقدم داشتن
گر چه پیران را درین دور لثام
یا در آن لونی که آن سوزان بود
یافتند اندر روش بندگی گیاه
هیچ کس از مانگر دد سیر ازین
این علف او راست اولی گو بخور
آمدست از مصطفی اندر سنن
در دو موضع پیش می دارند عام
یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قاییدی
خیرشان اینست چه بود شرشان

مثل

عام نآرد بسی قرینه فاسدی
قبحشان را باز دان از فرشان

سوی جامع میشد آن يك شهریار
آن یکی را سرشکستی چوبزن
درمیانه بسی دلی ده چوب خورد
خون چکان رو کرد باشاه و بگفت
خیر نو اینست جامع میروی
يك سلامی نشنود پسر از خسی
گر که دریابد ولی رابه بود
زانك که ارچه که بس استمکریست
ورنه کی اندر فتادی او بدام
گفت قچ باگاو واشتر ای رفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدان کنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهد
گاو گفتا بوده ام من سالخورد
جفت آن گاو کشت آدم جد خلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شکست
در هوا برداشت آن بسند قصیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ای جان پدر
داند این راه را که از صاحب نه است

۲۴۶۵ خلق رامی زد نقیب و چوبسدار
و آن دگر را بر دریدی پیرهن
بی گناهی که برو از راه برسد
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
تاچه باشد شرو وزرت ای غوی
۲۴۷۰ تا نییچد عاقبت از وی بسی
ز آنك دریابد ولسی را نفس بد
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
مکر اندر آدمی باشد تمام
چون چنین افتاد ما را اتفاق
۲۴۷۵ پیرتر اولیست باقی تن زنید
باقچ قربان اسمعیل بود
جفت آن گاو کشت آدم جفت کرد
در زراعت بر زمین میکرد فلق
سرفرو آورد و آنرا برگرفت
۲۴۸۰ اشتر بختی سبک بسی قال و قیل
کین چنین جسمی و عالی کرد نیست
که لباشم از شما من خرد تر
که نهاد من فزون تر از شماست

جملگان دانند کین چرخ بلند هست صدچندان که اینخاک نژد
 ۲۴۸۵ کو کشاد رقعهاء آسمان کو نهاد بقعهاء خاکدان
 جواب گفتن مسلمان آنچه دید دید بیارانش جهود و ترسا
 و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من پیشم آمد مصطفی سلطان من
 پس مرا گفت آن یکی برطور ناخت با کلیم حق و نرد عشق باخت
 و آن دگر راعیسی صاحب قران برد بر اوج چهارم آسمان
 خیزای پس مانده دیده ضرر باری آن حلوا و یخنی را بخور
 ۲۴۹۰ آن هنر مندان پرفن راندند نامه اقبال و منصب خواندند
 آن دوفاضل فضل خود دریافتند با ملایک از هنر در بافتند
 ای سلیم گول واپس مانده هین برجه و بر کاسه حلوا نشین
 بس بگفتندش که آنکه تو حریص ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
 گفت چون فرمود آن شاه مطاع من که بودم تا کنم ز آن امتناع
 ۲۴۹۵ نو جهود از امر موسی سرکشی گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
 نو مسیحی هیچ از امر مسیح سر توانی تافت در خیر و قبیح
 من ز فخر انبیا سر چون کشم خورده ام حلوا و این دم سرخوشم
 پس بگفتندش که والله خوب راست تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
 خواب تو بیداریست ای بو بطر که بیداری عیانستش اثر
 ۲۵۰۰ در گذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خلق حسن
 بهر این آوردمان یزدان برون ما خلقت الانس الایسعدون
 سامری را آن هنر چه سود کرد کان فن از باب اللش مردود کرد
 چه کشید از کیمیا فارون بین که فرو بردش بقعر خود زمین

- بوالحکم آخر چه بر بست از هنر
خود هنر آن دان که دید آتشیان
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر
ای دلیل تو مثال آن عصا
غلغل و طاق و طرب و گیر و دار
منادی کردن سید ملک ترمذی هر کی در سه یا چهار روز بمرقند
رود بفلان مهم خلعت واسب و غلام و کنیزك و چندین زردهم
و شنیدن دلقك خبر این منادی درده و آمدن باولاقی
نزد شاه که من باری نتوانم رفتن
- سید ترمذ که آنجا شاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم
زد منادی هر که اندر پنج روز
دلقك اندر ده بدو آن را شنید
مر کبی دواندر آن ره شد سقط
پس بدیوان در دوید از کرد راه
فجفجی در جمله دیوان فتاد
خاص و عام شهر را دلشد ز دست
با عدوی قاهری در قصد ماست
که زده دلقك بسیران درشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق
از شتاب او و فحش اجتهاد
- ۲۵۰۰ سرنگون رفت اوز کفران در سقر
نه کپ دل علی النار الدخان
در حقیقت از دلیل آن طبیب
گوه می خورد در کمیزی می نگر
در گفت دل علی عیب العمی
که نمی بینم مرا معذور دار
۲۵۱۰ مسخره او دلقك آگاہ بود
جست الاقی تا شود او مستم
آردم ز آنجا خبر بدهم کنوز
بر نشست و تا بترمد می دوید
از دوانیدن فرس را ز آن نمط
وقت تا هنگام ره جست او بشاه
۲۵۱۵ شورش در وهم آن سلطان فتاد
تاچه نشویش و بلا حادث شدست
یا بلایی مهلکی از غیب خاست
چند اسپه تازی اندر راه کشت
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
غلغل و نشویش در ترمذ فتاد
۲۵۲۰

و آن د گرازو هم واویلی کنان
 هر دلی رفته بصد کوی خیال
 تاچه آتش او فتاد اندر پلاس
 چون زمین بوسید گفتش می چه بود
 دست بر لب می نهاد او که خمش
 جمله در تشویش گشته دنگ او
 یکدمی بگذار تا من دم زخم
 که فتادم در عجایب عالمی
 تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
 که ازو خوشتر نبودش همنشین
 شاه را اوشاد و خندان داشتی
 که گرفتی شه شکم را با دودست
 رو در افتادی ز خنده کردنش
 دست بر لب می زند کای شه خمش
 شاه را تا خود چه آید از نکال
 ز آنک خوار زمشاه بس خون ریز بود
 یا بحیله یا بسطوت آن عنود
 وز فن دلفک خود آن و همش فزود
 این چنین آشوب و شور تو ز کیست
 زد منادی بر سر هر شاه راه
 تا سمرقند و دهم اورا کنوز
 تا بگویم که ندارم آن توان

آن یکی دودست بر زانو زنان
 از نفیر و فتنه و خوف نکال
 هر کسی فالی همی زد از قیاس
 ۲۵۲۵ راه جست و راه دادش شاه زود
 هر که می پرسید خالی ز آن ترش
 و هم می افزود زین فرهنگ او
 کرد اشارت دلق کای شاه کرم
 تا که باز آید بمن عظم دمی
 ۲۵۳۰ بعد یک ساعت که شد ازو هم وظن
 که ندیده بود دلفک را چنین
 دایما دستان و لاغ افراشتی
 آنچنان خندانش کردی در نشست
 که ز زور خنده خوی کردی تنش
 ۲۵۳۵ باز امروز این چنین زردو ترش
 و هم دروهم و خیال اندر خیال
 که دل شه باغم و پرهیز بود
 بس شهان آن طرف را کشته بود
 این شه ترمذ ازو دروهم بود
 ۲۵۴۰ گفت زوتر باز کوتا حال چیست
 گفت من در ده شنیدم آنک شاه
 که کسی خواهم که تا ز در سه روز
 من شتابیدم بر تو بهر آن

- این چنین چستی نیاید از چومن
گفت شه لعلت برین زودیت باد
از برای این قدرای خام ریش
همچو این خامان باطل و علم
لاف شخصی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شده واصل شده
خانه داماد پر آشوب و شر
و لوله که کار نیمی راست شد
خانها را روفتیم آراستیم
ز آن طرف آمدیکی پیغام نی
زین رسالات مزید اندر مزید
نی ولیکن یارمازین آگهست
پس از آن باری که او میدشماست
صد نشانت از سرارو از چهار
باز رو تا قصه آن دلق گول
پس وزیرش گفت ای حق راستن
دلق از ده بهر کاری آمدست
ز آب و روغن کهنه رانومی کند
غمدر را بنمود و پنهان کرد تیغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او
گفت حق سیما هم فی وجهم
- باری این امید را بمرمن متن
که دوصد تشویش در شهر افتاد ۲۵۴۵
آتش افگندی درین مرج و حنیش
که الاقایم در فقر و عدم
خویشان را با یزیدی ساخته
محفل واکرده در دعوی کده
قوم دختر را نبوده زین خبر ۲۵۵۰
شرطهایی که زسوی ماست شد
زین هوس سرمست و خوش رخاستیم
مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
یک جوابی ز آن حوالیتان رسید
ز آنک از دل سوی دل لابر هست ۲۵۵۵
از جواب نامه ره خالی چراست
لیک بس کن پرده زین در بر مدار
که بلا برخویش آورد از فضول
بشنو از بنده کمینه یک سخن
رای او گشت و پشیمان شدست ۲۵۶۰
او بمسخر گی برون شو میکند
باید افشردن مرو را بسی دریغ
نی نماید دل نه بدهد روغنی
درنگر در ارتعاش و رنگ او
ز آنک غمازست سیما و منم ۲۵۶۵

این مفاہین هست ضد آن خبر
گفت دلقك بافغان و باخروش
بس گمان و وهم آید در ضمیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر
۲۵۷۰ شه نگیرد آنك می رنجاندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
گفت دلقك را سوی زندان برید
می زیندش چون دهل اشکم نهی
تر و خشك و پُر و تی باشد دهل
۲۵۷۵ تا بگوید سر خود را راضطرار
چون طمأنینست صدق با فروغ
کذب چون خس باشد دل چون دهان
تا درو باشد زبانی می زند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد
۲۵۸۰ مایس این خس را ز نیم اکنون لکد
گفت دلقك ای ملک آهسته باش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم
آن ادب که باشد از بهر خدا
و آنچ باشد طبع و خشم عارضی
ترسد از آید رضا خشمش رود
۲۵۸۵ شهوت کاذب شتابد در طعام
اشتها صادق بود تأخیر به

که بشر بسرشته آمد این بشر
صاحبادر خون این مسکین مکوش
کآن نباشد حق و صادق ای امیر
نیست استم راست خاصه برفقیر
از چه گیرد آنك می خنداندش
کاشف این مکرو این تزویر شد
چاپلوس و زرق او را کم خرید
تا دهل وار او دهد مان آکھی
بانگ او آ که کند ما را ز کل
آنچنانك گیرد این دلها قرار
دل نیا رامد بگفتار دروغ
خس نگردد در دهان هر گز نهان
تا بدانش از دهان بیرون کند
چشم افتد در نم و بند و گشاد
تا دهان و چشم ازین خس وارهد
روی حلم و مغفرت را کم خراش
من نمی پرم بدست تو درم
اندر آن مستعجلی نبود روا
می شتابد تا نگردد مرتضی
انتقام و ذوق آن فایب شود
خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
تا گواریده شود آن بی گره

- تا بینی رخنه را بندش کنی
 نو پی دفع بلایم می زنی
 غیر آن رخنه بسی دارد قضا
 تا از آن رخنه برون ناید بلا
- ۲۵۹۰ چاره احسان باشد و عفو و کرم
 چاره دفع بلا نبود بستم
 داو مرضاكَ بصدقه یافتی
 گفت الصدقه مرد للبلا
- کور کردن چشم حلم اندیش را
 صدقه نبود سوختن درویش را
 لیک چون خیری کنی در موضعش
 گفت شه نیکوست خیر و موقعش
- موضع شه اسپ هم نادانست
 موضع رخ شه نهی ویرانست
 شاه را صدروفرس رادر گه است
 در شریعت هم عطا هم زجر هست
- ۲۵۹۵ ظلم چه بود وضع درنا موقعش
 عدل چه بود وضع اندر موقعش
 از غضب و زحلم و زضح و مکید
 نیست باطل هر چه یزدان آفرید
- شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
 خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
 علم ازین رو واجبست و نافعست
 نفع و ضرر هر یکی از موضعست
- در ثواب از نان و حلوا به بود
 ای بسا زجری که بر مسکین رود
 ۲۶۰۰ سیلش از خبث مستنقا کند
 ز آنک حلوا بی اوان صفرا کند
- که رهاند آتش از گردن زدن
 سیلی در وقت بر مسکین بزن
 چوب بر گردد او فتد نه بر نمد
 زخم در معنی فتد از خوی بد
- بزم مخلص را و زندان خام را
 بزم و زندان هست هر بهرام را
 چرك را در ریش مستحکم کنی
 شق باید ریش را مرهم کنی
- نیم سودی باشد و پنجه زیان
 تا خورد مرگوش رادر زیر آن
 من همی گویم تحرّی بیار
 گفت دلقك من نمی گویم گذار
- صبر کن اندیشه می کن روز چند
 هین ره صبر و تائی در مبند
 کوشمال من بایقانی کنی
 در تائی بر یقینی بر زفی

- ۲۶۱۰ در روش یمشی مُکبّا خود چرا
مشورت کن با گروه صالحان
چون همی شاید شدن دراستوا
امرُ هم شوری برای این بود
بسر پیمبر امر شاور هم بدان
این خردها چون مصاییح انورست
کز تشاور سهو و کثر کمتر رود
بوک مصباحی فتد اندر میان
بیست مصباح از یکی روشن تراست
غیرت حق پرده انگیختست
مشتعل گشته ز نور آسمان
گفت سیروا می طلب اندر جهان
سفلی و علوی بهم آمیختست
در مجالس میطلب اندر عقول
بخت و روزی راهمی کن امتحان
ز آنک میراث از رسول آنست و س
آنچنان عقلی که بود اندر رسول
در بصرها می طلب هم آن بصر
که بیند غیها از پیش و پس
بهر این کردست منع آن باشکوه
از ترهب وز شدن خلوت بکوه
نا نگردد فوت این نوع التقا
کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست
بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کآن دعا شد با اجابت مقترن
کفو او نبود کبار انس و جن
در رمزی اش آنک حلو و حامض است
حجت ایشان بر حق داحض است
که چوما اورا بخود افراشتیم
عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان
پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر
که یدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گزاهل شوی
سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمیز ده را ناسپاس
بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر
نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که بیری زین معین
مبتلی کردی تو با بش القربین

حکایت تعلق موش با جغز و بستن پای هردو برشته دراز و برکشیدن
زاغ موش را و معلق شدن جغز و نالیدن او و پشیمانی او از
تعلق با غیر جنس خود نا ساختن

- از قضا موشی و جغزی با وفا
هر دو تن مربوط میفانی شدند
نرد دل با همدگر میباختند
هر دو را دل از تلافی مستبع
راز گویان با زبان و بی زبان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش
ماهیه بریان ز آسیب خضر
یار را با یار چون بنشسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار
هادی راهست یار اندر قدوم
نجم اندر ریگ و در یار هنماست
چشم را با روی او میداو جفت
ز آنک کردد نجم پنهان ز آن غبار
تا بگوید او که وحیستش شعار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد
نام هر چیزی چنانک هست آن
فاش می گفتی زبان از رؤیتش
- بر لب جو گشته بودند آشنا
هر صباحی گوشه می آمدند
از وساوس سینه می پرداختند
همدگر را قصه خوان و مستمع
الجماعه رحمه را تأویل دان
پنج ساله قصه اش یاد آمدی
بستگیء نطق از بی الفتیست
بلبلی گل دید کی ماند خمش
زنده شد در بحر گشت او مستقر
صد هزاران لوح سردانسته شد
راز کونینش نماید آشکار
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
چشم اندر نجم نه کو مقتداست
کرد منگیزان ز راه بحث و گفت
چشم بهتر از زبان باعشار
کآن نشاند کرد و نکیزد غبار
ناطقه او عَلم الاسما کشاد
از صحیفه دل روی گشتش زبان
جمله را خاصیت و ماهیتش
- ۲۶۳۵
۲۶۴۰
۲۶۴۵
۲۶۵۰

آنچنان نامی که اشیا را سزد نه چنانک حیز را خواند اسد
 نوح نهصد سال در راه سوی بود هر روزیش تذکیر نوی
 لعل او گویا ز یاقوت القلوب نه رساله خوانده نه قوت القلوب
 وعظ را آموخته هیچ از شروح بلک ینبوع کشوف و شرح روح
 ۲۶۵۵ ز آن میی کآن می چونوشیده شود آب نطق از کنگک جوشیده شود
 طفل نوزاده شود حبر فصیح حکمت بالغ بخواند چون مسیح
 از کهی که یافت ز آن می خوشلی صد غزل آموخت داود نبی
 جمله مرغان ترک کرده چیک چیک هم زبان و یار داود ملیک
 چه عجب که مرغ گردد مست او چون شنود آهمن ندای دست او
 ۱۶۶۰ صرصری بر عاد قتالی شده مر سلیمان را چو حمالی شده
 صرصری می برد بر سر تخت شاه هر صباح و هر مسایک ماهه راه
 هم شده حمال و هم جاسوس او گفت غایب را کنان محسوس او
 باد دم که گفت غایب یافتی سوی گوش آن ملک بشتافتی
 که فلانی این چنین گفت این زمان ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بجغز کی من نمی توانم بر تو آمدن بوقت حاجت
 در آب ، میان ما وصلتی باید کی چون من برب جو آیم ترا
 توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی
 مرا توانی خبر کردن الی آخره

۲۶۶۵ این سخن پایان ندارد گفت موش چغز را روزی که ای مصباح هوش
 وقتها خواهم که گویم با تو راز تو درون آب داری ترک تاز
 برب جو من ترا نعره زنان نشنوی در آب ناله عاشقان
 من بدین وقت معین ای دلیر می نکردم از محاکات تو سیر

- پنج وقت آمد نماز و رهنمون
نه بینج آرام گیرد آن خمار
عاشقانرا فی صلاۃ دائمون
نیست زُرْ غَبَّاً وظیفه عاشقان
که در آن سرهاست فی پانصد هزار
نیست زُرْ غَبَّاً وظیفه ماهیان
۲۶۷۰ ز آنک بی دریا ندارند انس جان
باخمار ماهیان خود جرعه ایست
وصل سالی متصل پیشش خیال
یکدم هجران بر عاشق چو سال
در پی هم این و آن چون روز و شب
عشق مستسقیست مستسقی طلب
۲۶۷۵ چون بینی شب برو عاشق ترست
زیستشان از جستجو یک لحظه ایست
از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این
این بر آن مدهوش و آن مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است
در میانشان فارق و فاروق نیست
۲۶۸۰ پس چه زُرْ غَبَّاً بکنجد این دو را
هیچ کس با خود بنوبت یار بود
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هوش
۲۶۸۵ بی ضرورت چون بگوید نفس کش
مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهر کار
روز نیور و مکسب و تا بم نوی
من ندارم بی رخت یکدم قرار
از مروت باشد ارشادم کنی
شب قرار و سلوت و خوابم نوی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
راتبه کردی وصال ای نیکخواه

- ۲۶۹۰ پانصد استسقاستم اندر جگر
بی نیازی از غم من ای امیر
این فقیر بی ادب نادر خورست
می نجوید لطف عام نوسند
نور او را ز آن زیبائی نابده
- ۲۶۹۵ نا حدث در گلخنی شد نور یافت
بود آرایش شد آرایش کنون
شمس هم معدۀ زمین را گرم کرد
جزو خاک کی گشت در ستاروی نبات
با حدث که بترینست این کند
- ۲۷۰۰ تا بنسیرین مناسک در وفا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد
آن دهد حقشان که لاین رأی
ما کییم این را بیا ای یار من
منگر اندر زشتی و مکروهیم
- ۲۷۰۵ ای که من زشت و خصالم جمله زشت
نو بهار حسن گل ده خار را
در کمال زشتیم من منتهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
- ۲۷۱۰ بر سر گورم بسی خواهد نشست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم
- با هر استسقا قرین جوع البقر
ده زکات جاء و بنگر در فقیر
لیک لطف عام نوز آن بر ترست
آفتابی بر حدنها می زند
و آن حدث از خشکی هیزم شده
- در در و دیوار حمامی بتافت
چون برو بر خواند خورشید آن مسون
تا زمین باقی حدنها را بخورد
هكذا یمحو الاله السیئات
کش نبات و نر گس و نسیرین کند
- حق چه بخشد در جزا و در عطا
طیبین را تا چه بخشد در رصد
که نگنجد در زبان و در لغت
روز من روشن کن از خلق حسن
که ز پر زهری چو مار کوهیم
- چون شوم گل چون مرا اواخر گشت
زینت طاووس ده این مار را
لطف تو در فضل و در فن منتهی
تو بر آرای حسرت سرو سهی
از کرم گر چه ز حاجت او بریست
- خواهد از چشم لطیفش اشک جست
چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی ز آن لطفها اکنون بکن حلقه در گوش من کن ز آن سخن
 آنک خواهی گفت تو با خاک من بر فشان برمدرک غمناک من
 لایه کردن موش مرچفر را کی بهانه میندیش و در نسیه مینداز
 انجاف این حاجت مرا کی فی التأخیر آفات والصوفی ابن الوقت
 و این دست از دامن پدر باز ندارد و اب مشفق صوفی کی وقتست
 او را بنگرش بفردا محتاج نگرداند ، چندانست مستغرق دارد در
 گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام ، منظر مستقبل نباشد
 نهی باشد نه دهری کی لاصباح عندالله و لامساء ، ماضی و مستقبل
 وازل و ابد آنجا نباشد ، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد کی
 این رسوم در خطه عقل جزوی است و روح حیوانی ، در عالم
 لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او این وقتیت کی لایفهم
 منه الانفی تفرقه الازمنة چنانک از الله واحد فهم شود نفی دویی
 فی حقیقت واحدی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش
 یک درم خواهی تو امروزای شهم
 گفت دی نیم درم راضی ترم
 سیلی نقد از عطاء نسیه به
 خاصه آن سیلی که از دست توست
 همین بیا ای جان جان و صد جهان
 درمزد آن روی مه از شب روان
 نال لب جو خندد از آب معین
 چون بینی بر لب جو سبزه مست
 گفت سیما هم وجوه کردگار
 گر بیارد شب نبیند هیچ کس
 ای قدمهای ترا جانم فراش ۲۷۱۵
 یا که فردا چاشتگاهی سه درم
 ز آنک امروز این و فردا صد درم
 نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
 که قفا وسیلش مست توست
 خوش غنیمت دار نقد این زمان ۲۷۲۰
 سرمکش زین جوی ای آب روان
 لب لب جو سر بر آرد یاسمین
 پس بدان از دور کآنجای آب هست
 که بود غمار باران سبزه زار
 که بود در خواب هر نفس و نفس

- ۲۷۲۵ نازکیء هر گلستان جمیل
ای اخی من خاکیم تو آیی
آنچنان کن از عطا و از قسم
بر لب جو من بجان میخوانمت
آمدن در آب بر من بسته شد
۲۷۳۰ یا رسولی یا نشانی کن مدد
بحث کردند اندرین کار آن دو یار
که بدست آرند یک رشته دراز
یک سری بر پای این بنده دوتو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن
۲۷۳۵ هست تن چون ریسمان بر پای جان
چغز جان در آب خواب بیهشی
موش تن ز آن ریسمان بازش کشد
گر نبودی جذب موش کننده مغز
باقیش چون روز بر خیزی ز خواب
۲۷۴۰ یک سر رشته گره بر پای من
تا توانم من در این خشکی کشید
نلخ آمد بردل چغز این حدیث
هر کراحت در دل مرد بهی
وصف حق دان آن فراست رانه رم
۲۷۴۵ امتناع پیل از سیران بیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل
- هست بر باران پنهانی دلیل
لیک شاه رحمت و وهایی
که گه و بی گه بخدمت میرسم
می بینم از اجابت مرحمت
ز آنک تر کیم ز خاکی رسته شد
تا ترا از بانگ من آگه کند
آخر آن بحث آن آمد قرار
تا ز جذب رشته گردد کشف راز
بست باید دیگرش بر پای تو
اندر آمیزیم چون جان با بدن
می کشاند بر زمینش ز آسمان
رسته از موش تن آید در خوشی
چند تلخی زین کشش جان میچشد
عیشها کردی درون آب چغز
بشنوی از نور بخش آفتاب
ز آن سردیگرتو پا بر عقده زن
مر ترا نک شد سر رشته پدید
که مرا در عقده آرد این خبیث
چون در آید از فنی نبود تهی
نور دل از لوح کل کردست فهم
با جد آن پیلان و بانگ هیت
با همه لت نه کثیر و نه قلیل

گفتی خود خشك شد پاهای او
 چونك كردندی سرش سوی یمن
 حس پیل از زخم غیب آگاه بود
 نه که یعقوب. نبی آن پاك خو
 از پدر چون خواستندش دادران
 جمله گفتندش میندیش از ضرر
 که چرا مارا نمی داری امین
 تا بهم در مرجها بازی کنیم
 گفت این دامن که نقلش از برم
 این دلم هرگز نمی گوید دروغ
 آن دلیل قاطعی بد بر فساد
 در گذشت از وی نشانی آنچنان
 این عجب نبود که کورافتد بچاه
 این قضا را گونه کون تصرفهاست
 هم بدانند هم ندانند دل فتنش
 گویی دل گویدی که میل او
 خویش را زین هم مغفل می کند
 کر شود مات اندرین آن بوالعلا
 يك بلا از صد بلاش واخرد
 خام شوخی که رها نیدش مدام
 عاقبت او پخته و استاد شد
 از شراب لایزالی گشت مست

یا ببرد آن جان سول افزای او
 پیل نرصد اسپه گشتی کام زن
 چون بود حس ولی با ورود
 ۲۷۵۰ بهر یوسف با همه اخوان او
 تا برندش سوی صحرا یکزمان
 يك دور و زش مهلتی ده ای پدر
 یوسف خود را بسیران و طعین
 مادر این دعوت امین و محسنیم
 ۲۷۵۵ می فروزد در دلم درد و سقم
 که ز نور عرش دارد دل فروغ
 وز قضا آن را نکرد او اعتداد
 که قضا در فلسفه بود آن زمان
 بوالعجب افتادن بینای راه
 چشم بندش يفعل الله مایشاست
 ۲۷۶۰ موم گردد بهر آن مهر آهنش
 چون درین شد هر چه افتد باش کو
 در عقالش جان معقل می کند
 آن نباشد مات باشد ابتلا
 يك هبوطش بر معارجها برد
 ۲۷۶۵ از خمار صد هزاران زشت خام
 جست ازرق جهان و آزاد شد
 شد ممیز از خلایق باز رست

وز خیال دیده بسی دیدشان
پیش جزر و مد بحر بی نشان
ملك و شاهى و وزارتها رسید
مى رسد اندر شهادت جوق جوق
مى رسد در هر مسا و غادیه
که رسیدم نوبت ما شد نور و
زود بابا رخت بر کردون نهاد
و آن از آن سواداران و واردان
مى نبینی قاصد جای نویم
بلک از بهر غرضها در مآل
که مسیرو روش در مستقبلست
دم بدم در میرسد خیل خیال
در پی هم سوی دل چون مى رسند
سوی چشمه دل شتابان از ظما
دایماً پیدا و پنهان مى شوند
دایر اندر چرخ دیگر آسمان
نحس دیدی صدقه و استغفار کن
طالع مقبل کن و چرخى بز
که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از چه و جور رسن بازش رهان
پر بر آرد بر پردز آب و گلی
یوسف مظلوم در زندان تست

ز اعتقاد سست بر تقلیدشان
۲۷۷۰ ای عجب چه فن زندادرا کشان
ز آن بیابان این عمارتها رسید
ز آن بیابان عدم مشتاق شوق
کاروان بر کاروان زین بادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو
۲۷۷۵ چون پسر چشم خرد را بر کشاد
جاده شاهست آن زین سوروان
نیک بنگر ما نشسته میرویم
بهر حالی مى نگیری رأس مال
پس مسافر این بود ای ره پرست
۲۷۸۰ همچنان از پرده دل بسی کلال
گر نه تصویرات از یک مفرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
جرها پر مى کنند و مى روند
فکرها را اختران چرخ دان
۲۷۸۵ سعد دیدی شکر کن ایثار کن
ما کیم این را بیا ای شاه من
روح را تابان کن از انوار ماه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان
تا ز دل داریء خوب تو دلی
۲۷۹۰ ای عزیز مصر و در پیمان درست

- در خلاص او یکی خوابی بین
هفت گاو لاغری پسر گزند
هفت خوشه خشک زشت ناپسند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان
از سوی عرشی که بودم مربوط او
پس فنادم ز آن کمال مستم
روح را از عرش آرد در حطیم
اول و آخر هبوط من ز زن
بشنو این زاری یوسف در عثار
ناله از اخوان کنم یا از زنان
ز آن مثال برک دی پژمرده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید
دافع هر چشم بد از پیش و پس
چشم بد را چشم نیکویت شها
بل ز چشمت کیمیا ها میرسد
چشم شه بر چشم باز دل ز دست
تاز بس همت که یابید از نظر
شیرچه کان شاه باز معنوی
شد صفیر باز جان در مرج دین
باز دل را که پی تو می پرید
- زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو فربهش را میخورند
سنبلات نازده اش را میچرند
هین مباحی ای شاه این رامستجیز
هین زدستان زناتم وارهان ۲۷۹۵
شهوت مادر فکندم که ابطوا
از فن زالی بزندان رحم
لاجرم کید زنان باشد عظیم
چونک بودم روح و چون کتم بدن
یابر آن یعقوب بی دل رحم آر ۲۸۰۰
که فکندندم چو آدم از جنان
کز بهشت وصل گندم خورده ام
و آن سلام سلم و پیغام ترا
در سپندم نیز چشم بد رسید
چشمهای پر خمار تست و بس ۲۸۰۵
مات و مستأصل کند نعم الدوا
چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم بازش سخت باهمت شدست
می نگیرد باز شه جز شیر نر
هم شکار تست و هم صیدش نوی ۲۸۱۰
نعرهء لا احب الا فلین
از عطای بی حدت چشمی رسید

- یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
هر حسی را قسمتی آمد مشاع
- ۲۸۱۵ هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی
- حکایت شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد
کی من یکی ام از شما و براحوال ایشان مطلع شدن الی آخره
- شب چوشه محمود بر می گشت فرد
با گروهی قوم دزدان باز خورد
- پس بگفتندش کیی ای بوالوفا
گفت شه من هم یکی ام از شما
- آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
تا بگوید با حریفان در سمر
- ۲۸۲۰ آن یکی گفت ای گروه فن فروش
کوچه دارد در جبلت از هنر
- که بدانم سگ چه میگوید بیانگ
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
- آن دگر گفت ای گروه زرپرست
قوم گفتندش ز دیناری دودانگ
- هر کرا شب بینم اندر قیروان
جمله خاصیت مرا چشم اندرست
- گفت يك خاصیت در بازوست
روز بشناسم من اورا بی گمان
- ۲۸۲۵ گفت يك خاصیت در بینی است
که زنم من نقبها با زور دست
- سرّ الناس معادن داد دست
کار من در خاک ها بویینی است
- من ز خاک تن بدانم کاندرا آن
که رسول آن را پی چه گفته است
- در یکی کان زر بی اندازه درج
چند نقدست و چه دارد او زکان
- همچو مجنون بوکنم من خاک را
وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
- ۲۸۳۰ بوکنم دائم زهر پیراهنی
خاک لیلی را بیابم بی خطا
- همچو احمد که برد بوی از یمن
گر بود یوسف و کراهر منی
- که کدامین خاک همسایه ز رست
ز آن نصیبی یافت این بینی من
- یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت يك نك خاصيت در پنجاهام
 همچو احمد كه كمندا داخـتـ جانش
 گفت حقش اى كمند اندازيت
 پس پيرسيدند ز آن شه كـاى سـند
 گفت در ريشم بود خاصيتـم
 مجرمان را چون بجـلـادان دهند
 چون بجنباىـم بر حـمـت ريش را
 قوم گفتندش كه قطب ما نـوى
 بعد از آن جمله بهم بيرون شدند
 چون سـكـى بانگى بزد از سـوى راست
 خاك بو كرد آن دگر از ريوه
 پس كمند انداخت استاد كمند
 جاى ديگر خاك را چون بوى كرد
 نقب زن زد نقب در مخزن رسيد
 بس ز رز و زربفت و كوه راء زفت
 شه معين ديد منزلگاهشان
 خويش را دزديد از ايشان باز كشت
 پس روان گشتند سر هنگان مست
 دست بسته سـوى ديـوان آمدند
 چونك استادند پيش تخت شاه
 آنك چشمش شب بهر كه انداختى
 شاه را بر تخت ديد و گفت اين
 آنك چندين خاصيت در ريش اوست

كه كمنى افكنم طول علم
 تا كمنـدش بر د سـوى آسـمانش
 آن زمـنـدان ما ر مـيت اذ ر مـيت
 مر ترا خاصيت اندر چه بود
 كه رهانم مجرمان را از نقم
 چون بجنبد ريش من ايشان رهند
 طى كنند آن قتل و آن تشويش را
 كه خلاص روز محـتـمـان شـوى
 سـوى قـصر آن شه ميمون شدند
 گفت ميگويد كه سلطان باشماست
 گفت اين هست از وفاق بيوه
 تا شدند آن سـوى ديوار بلند
 گفت خاك مخزن شاهست فرد
 هريكى از مخزن اسبابى كشيد
 قوم بردند و نهان كردند تفت
 حيله و نام و پناه و راهشان
 روز در ديوان بگفت آن سر كذشت
 تا كه دزدان را گرفتند و بيست
 وز نهيب جان خود لرزان شدند
 يار شـبـشان بود آن شاه چوماه
 روز ديدى بى شكش بشناختى
 بود با ما دوش شب كرد و قرين
 اين گرفت ما هم از نفقيش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم
گفت و هو معکم این شاه بود
چشم من ره برد شب شه را شناخت
امت خود را بخواهم من ازو
۲۸۶۰ چشم عارف دان امان هر دو کون
ز آن محمد شافع هر داغ بود
در شب دنیا که محبوبست شید
از آلم نشرح دو چشمش سر مه یافت
مریتمی را که سر مه حق کشد
۲۸۶۵ نور او بر درها غالب شود
در نظر بودش مقامات العباد
آلت شاهد زبان و چشم نیز
گر هزاران مدعی سر بر زند
قاضیانرا در حکومت این فنست
۲۸۷۰ گفت شاهد ز آن بجای دیده است
مدعی دیدست اما با غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی
کین غرضها پرده دیده بود
پس نبیند جمله را با طم و ریم
۲۸۷۵ دردش خورشید چون نوری نشاند
پس بدید او بی حجاب اسرار را
در زمین حق را و در چرخ سمی

بر کشاد از معرفت لب با حشم
فعل ما میدید و سرمان می شنود
جمله شب باروی ماهش عشق باخت
کونگرداند ز عارف هیچ رو
که بدو یابید هر بهرام عون
که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
فاظر حق بود وزو بودش امید
دید آنچ جبرئیل آن بر تافت
کردد او در یتیم با رشد
آنچنان مطلوب را طالب شود
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گوش قاضی جانب شاهد کند
شاهد ایشان را دو چشم روشنست
کو بدیده بی غرض سردیده است
پرده باشد دیده دل را غرض
نا غرض بگزاری و شاهد شوی
بر نظر چون پرده پیچیده بود
حُبْكَ الاشياءُ یعنی و بصم
پیشش اختر را مقادیری نماند
سیر روح مؤمن و کفار را
نیست پنهانتر ز روح آدمی

- باز کرد از رطب و یا بس حق نورد
 پس چو دید آن روح را چشم عزیز
 شاهد مطلق بود در هر نزاع
 نام حق عدلست و شاهد آن اوست
 منظر حق دل بود در دو سرا
 عشق حق و سر شاهد بازیش
 پس از آن لولا که گفت اندر لقا
 این قضا بر نیک و بد حاکم بود
 شد اسیر آن قضا میر قضا
 عارف از معروف بس درخواست کرد
 ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
 ای پرانا لا نراه روز و شب
 چشم من از چشمها بگزیده شد
 لطف معروف تو بود آن ای بهی
 یارب اتم نورنا فی الساهره
 یار شب را روز مهجوری مده
 بعد تو مر کیست با درد و نکال
 آنک دیدست مکن نادیده اش
 من نکردم لا ابالی در روش
 هین مران از روی خود او را بعید
 دید روی جز تو شد غل گلو
 باطلند و می نمایند رشد
- روح را من امر ربی مهر کرد
 پس برو پنهان نماند هیچ چیز
 بشکند گفتش خسار هر صداع
 شاهد عدلست زین رو چشم دوست
 که نظر در شاهد آید شاه را
 بود مایه جمله پرده سازیش
 در شب معراج شاهد باز ما
 بر قضا شاهد نه حاکم می شود
 شاد باش ای چشم تیز مرتضی
 کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
 از اشارت هات دل مان بی خبر
 چشم بند ما شده دید مسبب
 تا که در شب آفتابم دیده شد
 پس کمال البر فی اتمامه
 وانجنا من مفضحات قاهره
 جان قربت دیده را دوری مده
 خاصه بعدی که بود بعد الوصال
 آب زن بر سبزه بالیده اش
 تو مکن هم لا ابالی در خلش
 آنک او یکبار آن روی تو دید
 کل شیء ما سوی الله باطل
 ز آنک باطل باطلانرا می کشد

- ۲۹۰۰ ذره ذره کاندیرین ارض و سماست
 معده نانرا می کشد تامل مستقر
 چشم جذاب بتان زین کویها
 ز آنک حس چشم آمد رنگ کش
 زین کششها ای خدای راز دان
 ۲۹۰۵ غالبی بر جاذبان ای مشتری
 رو بشه آورد چون تشنه بابر
 چون لسان و جان او بود آن او
 گفت ما گشتیم چون جان بند طین
 وقت آن شدای شه مکتوم سیر
 ۲۹۱۰ هر یکی خاصیت خود را نمود
 آن هنرها کردن ما را بیست
 آن هنر فی جید ناحبلسد
 جزممان خاصیت آن خوش حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 ۲۹۱۵ شاه را شرم از وی آمد روز بار
 و آن سگ آگاه از شاه و داد
 خاصیت در کوش هم نیکو بود
 سگ چو بیدارست شب چون پاسان
 هین زبده نامان نباید ننگ داشت
 ۲۹۲۰ هر که او یکبار خود بد نام شد
 ای بسا زر که سیه تابش کنند
 جنس خود را هر یکی چون کهریاست
 می کشد مر آب را تف جگر
 مغز جویان از گلستان بویها
 مغز و بینی می کشد بوهاء خوش
 تو بجناب لطف خودمان ده امان
 شاید از درماید گانرا وا خری
 آنک بود اندر شب قدر آن بدر
 آن او با او بود کستخ کو
 آفتاب جان نوی در یوم دین
 کز کرم ریشی بجنابانی بخیر
 آن هنرها جمله بدبختی فزود
 ز آن مناصب سرنگو ساریم و پست
 روز مردن نیست ز آن فنا مدد
 که بشب بد چشم او سلطان شناس
 غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
 که بشب بر روی شه بودش نظار
 خود سگ کفکش لقب باید نهاد
 کویبانک سگ ز شیر آ که شود
 بی خبر نبود ز شبخیز شهان
 هوش بر اسرارشان باید کماشت
 خود نباید نام جست و خام شد
 تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آنک سوا بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب
بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می چرد بازرسان از کمین برون
آید چون سوا از گوهر دورتر رفته باشد بازرسان بلجم و گل تیره
گوهر را بپوشاند و بردخت گریزدالی آخر القصة والتقریب

- کاو آبی گوهر از بحر آورد
در شعاع نور گوهر کاو آب
ز آن فکنده کاو آبی عنبرست
هر که باشد قوت او نور جلال
۲۹۲۵ چون نرپاید از لبش سحر حلال
چون نباشد خانه او پر عسل
ناکهان گردد ز گوهر دورتر
ناشود تار یک مرج و سبزه گاه
کاو جویان مرد را باشاخ سخت
تا کند آن خصم را در شاخ درج
۲۹۳۰ آید آنجا که نهاده بد کهر
پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کاو کی داند که در گل کوه رست
از نمازش کرد محروم این محیض
۲۹۳۵ اتقوا ان الهوی حیض الر جال
تا بگل پنهان بود در عدن
اهل دل داند و هر گل کاو نی
کوه رش غماز طین دیگر است
صحبت گلها پر در بر تنافت
۲۹۴۰ هست بر لبها جو بر گوش ما
این سخن پایان ندارد موش ما
تاجری بر در نهد لجم سیاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت
بیست بار آن کاو تازد گرد مرج
چون از نو مید کردد کاو نر
لجم بیند فوق در شاهوار
کآن بلیس از متن طین کورو کرس
اهبطوا افکند جانرا در حسیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال
اهبطوا افکند جانرا در بدن
تاجرش داند و لیکن کاو نی
هر کلی کاند دل او کوه رست
و آن کلی کز رش حق نوری نیافت
این سخن پایان ندارد موش ما

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش آن چغز را لب لب جو
و کشیدن سر رشته ناچغز را در آب خبر شود از طلب او

- آن سرشته عشق رشته می کشد
می تند بر رشته دل دم بدم
همچو تازی شد دل و جان در شهود
خود غراب البین آمد ناگهان
چون برآمد بر هوا موش از غراب ۲۹۴۵
- موش در منقار زاغ و چغز هم
خلق می گفتند زاغ از مکر و کید
چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز گفتا این سزای آن کسی
ای فغان از یار نا جنس ای فغان ۲۹۵۰
- عقل را افغان ز نفس پر عیوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین
هین مشو صورت پرست و این مگو
صورت آمد چون جماد و چون حجر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی ۲۹۵۵
- مور داند کان حبوب مرتهن
آن یکی موری گرفت از راه جو
جو سوی گندم نمی تازد ولی
رفتن جو سوی گندم تابعست
نومگو گندم چرا شد سوی جو ۲۹۶۰
- بر امید وصل چغز بار شد
که سر رشته بدست آورده ام
تا سر رشته بمن روی نمود
در شکار موش و بردش ز آن مکان
منسحب شد چغز نیز از قعر آب
- در هوا آویخته پا در رتم
چغز آبی را چگونه کسرد صید
چغز آبی کی شکار زاغ بود
کوچوبی آبان شود جفت خسی
همنشین نیک جویدای مهان
- همچو بینیء بدی بر روی خوب
ار ره معنیست نی از آب و طین
سر جنسیت بصورت در مجو
نیست جامد راز جنسیت خبر
می کشاند سو بسویش هر دمی
- مستحیل و جنس من خواهد شدن
موردیگر گندمی بگرفت و دو
مور سوی مور می آید بلی
مور را بین که بجنش را جمعست
چشم را بر خصم نه نی بر کرد

- مور اسود بر سر لب دسیاه
عقل گوید چشم را نیکو نگر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر
فرق زشت و ناز از عقل آورید
چشم غره شد بخضرای دمن
آفت مرغست چشم کام بین
دام دیگر بُد که عقلش در نیافت
جنس و نا جنس از خرد دانی شناخت
نیست جنسیت بصورت لی و لك
بر کشیدش فوق این نیلی حصار
قصه عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن
شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش
و باز نا شکفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی
او با ایشان
- بود عبدالغوث هم جنس پری
شد زنش را نسل از شوی دگر
که مرورا کرک زد یاره زنی
جمله فرزندان در اشغال مست
بعد نه سال آمد او هم عاریه
- مور پنهان دانه پیدا پیش راه
دانه هرگز کی رود بی دانه بر
هست صورتها حبوب و مور قلب
بد قفصها مختلف يك جنس فرخ
بی قفص کش کی قفص باشد روان ۲۹۶۵
عاقبت بین باشد و حبر و قریر
نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
عقل گوید بر محك ماش زن
مخلص مرغست عقل دام بین
وحی غایب بین بدین سوز آن شتافت ۲۹۹۰
سوی صورتها شاید زود تاخت
عیسی آمد در بشر جنس ملك
مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار
چون پری نه سال در پنهان پری
و آن یتیمانش ز مرگش در سمر ۲۹۷۵
یافتاد اندر چهی یا مکنی
خود نگفتندی که با بایی بدست
گشت پیدا باز شد متواریه

- يك مہی مہمان فرزندان خویش
 ۲۹۸۰ برد همجنسیء پایانش چنان
 چون بهشتی جنس جنت آمدست
 نہ نبی فرمود جود و محمدہ
 مہرہا را جملہ جنس مہر خوان
 لا ابالی لا ابالی آورد
 ۲۹۸۵ بود جنسیت در ادریس از نجوم
 در مشارق در مغارب یار او
 بعد غیبت چونک آورد او قدم
 پیش او استارگان خوش صفزده
 آنچنانک خلق آواز نجوم
 ۲۹۹۰ جذب جنسیت کشیدہ تا زمین
 ہر یکی نام خود و احوال خود
 چیست جنسیت یکی نوع نظر
 آن نظر کہ کرد حق دروی نہان
 ہر طرف چہ می کشد تن را نظر
 ۲۹۹۵ چونک اندر مرد خوی زن نہد
 چون نہد در زن خدا خوی نری
 چون نہد در تو صفات جبرئیل
 منتظر بنہادہ دیدہ در ہوا
 چون نہد در تو صفتہاء خری
 ۳۰۰۰ از پی صورت نیآمد موش خوار
 بودوز آن پس کس ندیدش رنگ بین
 کہ رباید روح را زخم سنان
 ہم زجنسیت شود یزدان پرست
 شاخ جنت دان بدنیا آمدہ
 قہرہا را جملہ جنس قہردان
 ز آنک جنس ہم بوند اندر خرد
 ہشت سال او باز حل بد در قدم
 ہم حدیث و محرم آثار او
 در زمین می گفت او درس نجوم
 اختران در درس او حاضر شدہ
 می شنیدند از خصوص و از عموم
 اختران را پیش او کردہ مبین
 باز گفتہ پیش او شرح رصد
 کہ بد آن یابند رہ در ہمدگر
 چون نہد در تو تو کردی جنس آن
 بی خبر را کسی کشاند با خبر
 او مخنت کرددو کان می دہد
 طالب زن گردد آن زن سعتری
 ہمچو فرخی بر ہوا جوی سبیل
 از زمین بیگانہ عاشق بر سما
 صد پرت گر ہست بر آخر پری
 از خبثی شد زبون موشخوار

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| از پنیر و فستق و دوشاب مست | طعمه جوی و خابین و ظلمت پرست |
| ننگ موشان باشد و عار و حوش | باز اشتهب را چو باشد خوی موش |
| چون بگشت و دادشان خوی بشر | خوی آن هاروت و ماروت ای پسر |
| در چه بابل بیسته سرنگون | در فتادند از لَنَحْنُ الصَّافُونَ |
| لوح ایشان ساحر و مسحور شد ۳۰۰۵ | لوح محفوظ از نظرشان دور شد |
| موسمی بر عرش و فرعونی مهان | پر همان و سر همان هیکل همان |
| خو پذیری روغن گل را ببین | در پی خوباش و با خوش خونشین |
| تا نهد بر کور او دل روی و کف | خاک کور از مرد هم یابد شرف |
| چون مشرف آمد و اقبال ناک | خاک از همسایگیء جسم پاک |
| کر دلی داری برو دلداری جو ۳۰۱۰ | پس تو هم اَلْجَارُ نَمُ الدَّارُ گو |
| سرمه چشم عزیزان میشود | خاک او هم سیرت جان می شود |
| به ز صد احیا بنفع و انتشار | ای بسا در گور خفته خاک وار |
| صد هزاران زنده در سایه ویند | سایه برده او و خاکش سایه مند |

داستان آن مرد کی وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده

بود براهید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او ، حاصل از هیچ

زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه

گفته اند

لَيْسَ مِنْ مَاتَ فَاسْتَرَحَ بِمَيِّتٍ

إِنَّمَا أَلَمِيَتْ مَيِّتَ الْأَحْيَاءِ

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| آن یکی درویش ز اطراف دیار | جانب تبریز آمد و امدار |
| نه هزارش وام بد از زر مگر | بود در تبریز بدرالدین عمر ۳۰۱۵ |
| محتسب بد او بدل بحر آمده | هر سر موش یکی حاتم کده |
| حاتم ار بودی گدای او شدی | سر نهادی خاک پای او شدی |

۳۰۲۰ گر بدادی نشنه را بحری زلال
 و بر بکردی ذره را مشرقی
 بر امید او بیامد آن غریب
 با درش بود آن غریب آموخته
 هم پیش آن کریم او وام کرد
 لا ابالی گشته زو و وام جو
 وام داران رو ترش او شاد کام
 ۳۰۲۵ گرم شد پشتش ز خورشید عرب
 چونك دارد عهد و پیوند سحاب
 ساحران واقف از دست خدا
 رو بهی که هست ز آن شیرانش پشت
 در کرم شرمنده بودی ز آن نوال
 بودی آن در همتش نالایقی
 کو غریبان را بدی خویش و نسیب
 وام بی حد از غطایش تسوخته
 که ببخشش هاش و اتق بود مرد
 بر امید قلزم اکرام خو
 همچو گل خندان از آن روضا لکرام
 چه غمستش از سبال بولهب
 کی دریغ آید ز سفایانش آب
 کی نهند این دست و پا را دست و پا
 بشکند کله پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهایی و مشورت کردن
 ملك آن قلعه در دفع او و گرفتن آن وزیر ملك را که ز نهار تسلیم
 کن و از چهل تهور مکن کی این مرد مؤیدست و از حق جمعیت
 عظیم دارد در جان خویش الی آخره

۳۰۳۰ چونك جعفر رفت سوی قلعه
 يك سواره ناخت تا قلعه بکر
 زهره نه کس را که پیش آید بچنگ
 روی آورد آن ملك سوی وزیر
 گفت آنك ترك گویی کبر و فن
 گفت آخر نه یکی مردیست فرد
 ۳۰۳۵ چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
 شسته در زین آنچنان محکم پیست
 قلعه پیش کام خشکش جرعه
 تا در قلعه بیستند از حذر
 اهل کشتی را چه زهره باننگ
 که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
 پیش او آیی بشمشیر و کفن
 گفت منگر خوار در فردی مرد
 همچو سیمابست لرزان پیش او
 گویا شرقی و غربی با و بست

- چند کس همچون فدایی ناخندند
هر یکی را او بگری می‌فکند
داده بسودش صنع حق جمعیتی
چشم من چون دید روی آن قباد
اختران بسیار و خورشید اربکست
گر هزاران موش پیش آرند سر
کی پیش آیند موشان ای فلان
هست جمعیت بصورتها فشار
نیست جمعیت ز بسیاریء جسم
در دل موش از بدی جمعیتی
بر زدن چو فدایی حمله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب
و آن دگر سوراخ کردی پهلوش
لیک جمعیت ندارد جان موش
خشک کرد موش ز آن گربه عیار
از رمه انبه چه غم قصاب را
مالک الملکست جمعیت دهد
صد هزاران کور ده شاخ و دلیر
مالك الملکست بدهد ملک حسن
در رخی بنهد شعاع اختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود
یوسف و موسی زحق بردند نور
- خویشان را پیش او انداختند
سرنگوسار اندر اقدام سمند
که همی زد یک تنه برامتی
کثرت اعداد از چشم قباد
پیش او بنیاد ایشان مند کیست
گربه را نه ترس باشد نه حذر
نیست جمعیت درون جانشان
جمع معنی خواه هین از کردگار
جسم را برباد قایم دان چواسم
جمع گشتی چند موش از حمیتی
خویش را بر گربه بی مهله
وان دگر گوشش دریدی هم بناب
از جماعت کم شدی بیرون شوش
بجهد از جانش بیانگ گربه هوش
گر بود اعداد موشان صد هزار
انبه هشت چه بنند خواب را
شیر رانا بر کله کوران جهد
چون عدم باشند پیش صول شیر
یوسفی را تا بود چون ماء مزین
که شود شاهی غلام دختری
که ببیند نیم شب هر یک و بد
در رخ و رخسار و در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگيخته
 نور رویش آن چنان بردی بصر ۳۰۶۰
 او زحق در خواسته تا توبره
 توبره گفت از کلیمت ساز هین
 کآن کسا از نور صبری یافتست
 جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
 کوه قاف از پیش آید بهر سد ۳۰۶۵
 از کمال قدرت ابدان رجال
 آنچ طورش بر نتابد ذره
 گشت مشکات وز جاجی جای نور
 جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
 نورشان حیران این نور آمده ۳۰۷۰
 زین حکایت کرد آن ختم رسل
 که نگنجیدم در افلاک و خلا
 دردل مؤمن بگنجیدم چو ضیف
 تا بدلالی آن دل فوق و تحت
 بی چنین آینه از خوبی من ۳۰۷۵
 بر دو کون اسب نرحم ناختم
 هر دمی زین آینه پنجاه عرس
 حاصل این کز لبس خویش پرده ساخت
 گر بدی پرده ز غیر لبس او
 ز آهنین دیوارها نافذ شدی ۳۰۸۰

پیش رو او توبره آویخته
 که زمرد از دو دیده مار کر
 کردد آن نور قوی را ساتره
 کآن لباس عارفی آمد امین
 نور جان در تار و پودش تافتست
 نور ما را بر نتابد غیر آن
 همچو کوه طور نورش بر درد
 یافت اندر نور بی چون احتمال
 قدرتش جا سازد از قاروره
 که همین درد ز نور آن قاف و طور
 تافته بر عرش و افلاک این سراج
 چون ستاره زین ضحی فانی شده
 از ملیک لایزال ولم یزل
 در عقول و در نفوس با علا
 بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
 یابد از من پادشاهیا و بخت
 بر نتابد نه زمین و نه زمن
 بس عریض آینه بر ساختم
 بشنو آینه ولی شرحش می پرس
 که نفوذ آن قمر را می شناخت
 یاره گشتی گر بدی کوه دوتر
 توبره با نور حق چه فن زدی

- گفته بود آن تو بره صاحب نفی
ز آن شود آتش رهین سوخته
وز هوا و عشق آن نور رشاد
اولا بر بست يك چشم و بدید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
همچنان مرد مجاهد نان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری
گفت حسرت میخورم که صد هرا
روزن چشمم زمه ویران شدست
کی گذارد گنج کین ویرانهام
نور روی یوسفی وقت عبور
پس بگفتندی درون خانه در
ز آنك بر دیوار دیدندی شعاع
خانه را کش در پیچه ست آن طرف
هین در پیچه سوی یوسف باز کن
عشق ورزی آن در پیچه گردنست
پس هماره روی معشوقه نگر
راه کن در اندرونها خویش را
کیمیا داری دوا ی پوست کن
چون شدی زیبا بد آن زیبارسی
پرورش مر باغ جان هارا تمش
نه همه ملك جهان دون دهد
- بود وقت شور خرقة عارفی
کوست با آتش ز پیش آموخته
خود صفورا هردو دیده باد داد
نور روی او و آن چشمش پرید
بر گشاد و کرد خرج آن قمر ۳۰۸۵
چون برو زد نور طاعت جان دهد
که ز دست رفت حسرت می خوری
دیده بودی تا همی کردم نثار
نیکمه چون گنج درویران نشست
یاد آرد از رواق و خانهام ۳۰۹۰
می فتادی در شباك هر قصور
یوسفست این سو بسیران و گذر
فهم کردند ی پس اصحاب بقاع
دارد از سیران آن یوسف شرف
وز شکافش فرجه آغاز کن ۳۰۹۵
کز جمال دوست سینه روشنست
این بدست تست بشنو ای پدر
دور کن ادراك غیر اندیش را
دشمنان رازین صناعت دوست کن
که رهاند روح را از بی کسی ۳۱۰۰
زنده کرده مرده غم را دمش
صد هزاران ملك کونا کون دهد

بر سرملك جمالش داد حق ملكت تعبیر بی درس و سبق
 ملكت حسنش سوزندان كشید ملكت علمش سوز کیوان كشید
 ۳۱۰۵ شه غلام او شد از علم و هنر ملك علم از ملك حسن استوده تر
 رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت
 آن محتسب سوز تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام درره آمد سوز آن دارالسلام
 شد سوز تبریز و کوی گلستان خفته و امیدش فراز گلستان
 زدن دارالملک تبریز سنی بر امیدش روشنی بر روشنی
 جانش خندان شد از آن روضه رجا از نسیم یوسف و مصر وصال
 ۳۱۱۰ گفت یا حادی آنخ لى نافتی جاء اسعادی و طارت فافتی
 ابرُ کی یا نافتی طاب الامور ان تبریزاً مناخات الصدور
 اسرحی یا نافتی حول الرياض ان تبریزاً لنا نعم المفاض
 ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریزست و کوی گلستان
 فردوسیست این پالیز را شعشعه عریست این تبریز را
 ۳۱۱۵ هر زمانی قوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان
 چون وثاق محتسب جست آن غریب خلق گفتندش که بگذشت آنعبیب
 او پریر از دار دنیا نقل کرد مردو زن از واقعه اوروی زرد
 رفت آن طاوس عرشی سوز عرش چون رسید از هافتاش بوی عرش
 سایه اش کس چه پناه خلق بود در نوردید آفتابش زود زود
 ۳۱۲۰ راندا و کشتی ازین ساحل پریر گشته بود آنخواجه زین غمخانه سیر
 نمره زد مردو بیهوش افتاد گویا او نیز دربی جان بداد
 پس کلاب و آب بررویش زدند همزمان برحالتش گریان شدند

تا بشب بی خویش بود و بعد از آن نیم مرده باز گشت از غیب جان
 با خبر شدن آن غریب از وفات آن محاسب و استغفار او از اعتماد بر
 مخلوق و تعویل بر عطا ی مخلوق و یاد نعمتهاء حق کردنش و انابت
 بحق از جرم خود ثم الذین کفروا بریهم یعدلون

- چون بهوش آمد بگفت ای کردگار مجرمم بودم بخلق او میدوار
 گرچه خواهی بس سخاوت کرده بود هیچ آن کفو عطا ی تو نبود ۳۱۲۵
 او کله بخشید و تو سر پر خرد او قبا بخشید و تو بالا و قد
 او زرم داد و تو دست زر شمار او تورم داد و تو عقل سوار
 خواهی شمعم داد و تو چشم قریب خواهی نغمه پذیر
 او وظیفه داد و تو عمر و حیات وعده اش زر و عده تو طبیات
 او وثاقت داد و تو چرخ و زمین در وثاقت او و صد چون او سمین ۳۱۳۰
 زر از آن تست زر او نافرید نان از آن تست نان از تو ترسید
 آن سخا و رحم هم تو دادیش کز سخاوت می فزودی شادیش
 من مرو را قبله خود ساختم قبله ساز اصل را انداختم
 ما کجا بودیم کآن دیان دین عقل میکارید اندر آب و طین
 چون همی کرد از عدم گردون پدید وین بساط خاک را می گسترید ۳۱۳۵
 ز اختران می ساخت او مصباحها وز طبایع قفل با مفتاحها
 ای بسا بنیادهای پنهان و فاش مضمحل این سقف کرد و این فراش
 آدم اصطربا ب اوصاف علوست وصف آدم مظهر آیات اوست
 هر چه دوری مینماید عکس اوست همچو عکس ماه اندر آب جوست
 بر صطربا بش نقوش عنکبوت بهر اوصاف ازل دارد ثبوت ۳۱۴۰
 تا ز چرخ غیب وز خورشید روح عنکبوتش درس گوید از شروح

عنكبوت و این صطرباب رشاد
 انبیا را داد حق تنجیم این
 در چه دنیا فتادند این قرون
 ۳۱۴۵ از برون دان آنچ در چاهت نمود
 بردخر گوشیش از ره کای فلان
 در رو اندر چاه کین از وی بکش
 آن مقلد سحره خر گوش شد
 او نگفت این نقش داد آب نیست
 ۳۱۵۰ تو هم از دشمن چو کینی می کسی
 آن عداوت اندرو عکس حقست
 و آن کنه دروی ز جنس جرم نست
 خلق زشت اندرو رویت نمود
 چونك قبح خویش دیدی ای حسن
 ۳۱۵۵ می زند بر آب ستاره سنی
 کین ستاره نحس در آب آمدست
 خاك استیلا بریزی بر سرش
 عکس پنهان گشت و اندر غیب براند
 آن ستاره نحس هست اندر سما
 ۳۱۶۰ بلك باید دل سوی بی سوی بست
 داد داد حق شناس و بخشش
 گر بود داد خسان افزون زریگه
 عکس آخر چند پاید در نظر

بی منجم در کف عام اوفتاد
 غیب را چشمی بیاید غیب بین
 عکس خود را دید هر يك چه درون
 ورنه آن شیر ی که در چه شد فرو
 درنگ چاهست آن شیر زبان
 چون ازو غالبتری سر بر کنش
 از خیال خویشتن پر جوش شد
 این بجز تقلیب آن قلاب نیست
 ای زبون شش غلط در هر ششی
 کز صفات قهر آنجا مشتقت
 باید آن خور از طبع خویش شست
 که ترا او صفحه آینه بود
 اندر آینه بر آینه مزین
 خاك تو بر عکس اختر میزنی
 تا کند او سعد مارا زیر دست
 چونك پنداری ز شبهه اخترش
 تو گمان بردی که آن اختر نماند
 هم بد آن سو بایدش کردن دوا
 نحس این سو عکس نحس بی سوست
 عکس آن دادست اندر پنچ و شش
 تو بمیری و آن بماند مرد ریگ
 اصل بینی پیشه کن ای کژنکر

- حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
خالدین شد نعمت و منعم علیه
داد حق بانو در آمیزد چو جان
کر نماند اشتهای نان و آب
فربهی کر رفت حق در لاغری
چون پری را قوت از بومی دهد
جان چه باشد که توسازی زوسند
زوحیات عشق خواه و جان مغواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال
علمشان و عدلشان و لطفشان
پادشاهان مظهر شاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم
قرنها بر قرنهای رفت ای همام
آب مبدل شد درین جوچند بار
پس بناش نیست بر آب روان
این صفتها چون نجوم معنویست
خوب رویان آینه خوبی او
هم باصل خود درود این خد و خال
جمله تصویرات عکس آب جوست
باز عقلش گفت بگذار این حول
خواجهر را چون غیر گفتی از قصور
- با عطا بخشیدشان عمر دراز
محیی الموناست فاجتازوا الیه
آنچنانک آن نوباشی و تو آن
بدهد بی این دوقوت مستطاب
فربهی پنهانت بخشد آن سری
هر ملک را قوت جان او میدهد
حق بعشق خویش زندت می کند
تو ازو آن رزق خواه و نان مغواه
اندر آن تابان صفات ذوالجلال
چون ستاره چرخ در آب روان
فاضلان مرآة آگاهی حق
ماه آن ماهست آب آن آب نیست
لیک مستبدل شد آن قرن و امم
وین معانی برقرار و بر دوام
عکس ماه و عکس اختر برقرار
بلک بر اقطار عرض آسمان
دانک بر چرخ معانی مستویست
عشق ایشان عکس مطلوبی او
دایماً در آب کسی مانند خیال
چون بمالی چشم خود خود جمله است
خل دوشابست و دوشابست خل
شرم دارای احوال از شاه غیور

جنس این موشان تاریکی میگیر
مغز بین او را مبینش استخوان
منگر و نسبت مکن او را بطین
آنك او مسجود شد ساجد مدان
در مثال عکس حق بنمود نیست
روغن گل روغن کنجد نماند
نیستند از خلق برگردان ورق
خاك مسجود ملایك چون شود
دامنش را دید آن پر سبب کرد
چونك شد از دیدنش پر صد جوال
كذبوا بالحق لما جاءهم
دیدن او دیدن خالق شدست
روز دیدن دیدن این روز نیست
نی و دیعه آفتاب و فرق دست
ليك از راه و سوی معهودنی
هست روزنها نشد زو آگهی
اندرین روزن بود نورش بجوش
در میان روزن و خور مألّف
میوه می روید ز عین این طبق
عیب نبود گر نهی نامش درخت
که میان هر دو راه آمد نهان
زین سبد روید همان نوع از ثمر

خواجهر ا که در گذشتست از اثر
خواجهر ا جان بین مبین جسم کران
خواجهر را از چشم ابلیس لعین
همه خورشید را شب پر مخوان
۳۱۹۰ عکسها را ماند این و عکس نیست
آفتابی دید او جامد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق
قبلة وحدانیت دو چون بود
چون درین جوید عکس سبب مرد
۳۱۹۵ آنچ در جو دید کی باشد خیال
تن مبین و آن مکن کآن بکم صم
ما رمیت از رمیت خواجهر است
خدمت او خدمت حق کرد نیست
خاصه این روزن درخشان از خودست
۳۲۰۰ هم از آن خورشید ز دهر روزنی
در میان شمس و این روزن رهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
غیر راه این هوا و شش جهت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
۳۲۰۵ سیب روید زین سبد خوش لغت لغت
این سبد را تو درخت سیب خوان
آنچ روید از درخت بارور

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| پس سبد را تو درخت بخت بین | زیر سایه این سبد خوش می نشین |
| نان چو اطلاق آوردای مهربان | نان چرامی گویش محمود خوان |
| خاک ره چون چشم روشن کرد و جان | خاک اورا سرمه بین و سرمه دان ۳۲۱۰ |
| چون ز روی این زمین تابد شروق | من چرا بالا کنم رو در عیوق |
| شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ | در چنین جو خشک کی ماند کلوخ |
| پیش این خورشید کی تابد هلال | با چنان رستم چه باشد زور زال |
| طالبست و غالبست آن کرد کار | تا ز هستیها بر آرد او دمار |
| دو مگو و دومدان و دومخوان | بنده را در خواجه خود محدودان ۳۲۱۵ |
| خواجه هم در نور خواجه آفرین | فانیست و مرده و مات و دفین |
| چون جدایی زحق این خواجه را | کم کنی هم متن وهم دیباچه را |
| چشم و دل راهین گذاره کن ز طین | این یکی قبله ست دو قبله مبین |
| چون دودیدی ماندی از هر دو طرف | آتش درخف فتاد و رفت خف |

مثل دو بین همچو آن غریب شهرکاش عمر نام کی از يك دكانش
 بسبب این بآن دکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد کی همه دکان
 یکست درین معنی کی بعمر نان نفروشد هم اینجا تدارك کنم من
 غلط کردم نام عمر نیست چون بدین دکان توبه و تدارك کنم
 نان یابم از همه دکانها این شهر و اطراف تدارك همچنین
 عمر نام باشم ازین در گذرم محروم و احوال و این دکانها
 را از هم جدا دانسته ام

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| کر عمر نامی توان در شهرکاش | کس بنفروشد بصدانکت لواط ۳۲۲۰ |
| چون یک دکان بگفتی عمرم | این عمر را نان فروشید از کرم |
| او بگوید رو بد آن دیگر دکان | ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان |

۳۲۲۵ گر نبودى احوال و اندر نظر
 پس زدى اشراق آن نا احولى
 اين از ینجا گوید آن خباز را
 چون شنید او هم عمر نان در کشید
 کین عمر را نان ده ای انباز من
 او همت ز آن سو حواله می کند
 چون بیک دکان عمر بودی برو
 ۳۲۳۰ و ر بیک دکان علی گفتی بگیر
 احوال دو بین چوبی بر شد زنوش
 اندرین کاشان خاک از احولى
 هست احوال را درین ویرانه دیر
 و ر دو چشم حق شناس آمد ترا
 ۳۲۳۵ و رهیدی از حواله جا بجا
 اندرین جو غنچه دیدی یا شجر
 که ترا از عین این عکس نقوش
 چشم ازین آب از حوال حرمی شود
 پس بمعنی باغ باشد این نه آب
 ۳۲۴۰ بار گونا گونست بر پشت خران
 بر یکی خربار لعل و کوه رست
 بر همه جوها تو این حکمت مران
 آب خضرست این نه آب دام و دد
 زین تگ جو ماه گوید من مهم
 او بگفتی نیست دکانی دگر
 بر دل کاشی شدی عمر علی
 این عمر را نان فروش ای نابا
 پس فرستادت بدکان بعید
 راز یعنی فهم کن ز آواز من
 هین عمر آمد که تا بر نان زند
 در همه کاشان زنان محروم شو
 نان از ینجا بی حواله و بی زحیر
 احوال ده بینی ای مادر فروش
 چون عمر می گرد چون نبوی علی
 گوشه گوشه نقل نوای ثم خیر
 دوست پس برین عرصه هردو سرا
 اندرین کاشان پر خوف ورجا
 همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
 حق حقیقت گردد و میوه فروش
 عکس می بیند سبد پر می شود
 پس مشوعریان چو بلقیس از حجاب
 هین بیک چوب این خران را تو مران
 بر یکی خربار سنگ و مر مرست
 اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
 هر چه اندر وی نماید حق بود
 من نه عکسم هم حدیث و هم مرهم

اندرین جو آنچ بر بالاست هست خواه بالا خواه دروی داردست ۳۲۴۵
 ازدگر جوها مگیر این جوی را ماه دان ایسن پر تو مه روی را
 این سخن پایان ندارد آن غریب بس گریست از درد خواه شد کئیب
 توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز
 و رفتن آن غریب بترت محتسب زیارت و این قصه را بر سر گور
 او گفتن بطریق توجه الی آخره

واقعۀ آن وام او مشهور شد پای مرد از درد او رنجور شد
 از پی توزیع کرد شهر گشت از طمع می گفت هر جاسر گذشت
 هیچ نآورد از ره کدیه بدست غیر صد دینار آن کدیه پرست ۳۲۵۰
 پای مرد آمد بدو دستش گرفت شد بگور آن کریم بس شگفت
 گفت چون توفیق یابد بنده که کند مهمانی فرخنده
 مال خود ایثار راه او کند جاه خود ایثار جاه او کند
 شکر او شکر خدا باشد یقین چون باحسان کرد توفیقش قرین
 ترك شکرش ترك شکر حق بود حق اولاشك بحق ملحق بود ۳۲۵۵
 شکر من کن مر خدا را در نعم نیز می کن شکر روز کر خواه هم
 رحمت مادر اگر چه از خداست خدمت او هم فریضه ست و سزا ست
 زین سبب فرمود حق صلوا علیه که محمد بود محتال الیه
 در قیامت بنده را گوید خدا هین چه کردی آنچ دارم من ترا
 گوید ای رب شکر تو کردم بجان چون ز تو بود اصل آن روزی و نان ۳۲۶۰
 گویدش حق نه نکردی شکر من چون نکردی شکر آن اکرام من
 بر کریمی کرده ظلم و ستم نه زدست او رسیدت نعمتم
 چون بگور آن ولی نعمت رسید گشت گریان زار و آمد در نشید

مرتجی و غوث ابناء السبیل
 ای چو رزق عام احسان و برت
 در خراج و خرج و در ایفاء دین
 داده و تحفه سوی دوران مطر
 رونق هر قصر و گنج هر خراب
 ای چو میکائیل راد و رزق ده
 ای بقاف مکرمت عنقای غیب
 سقف سمت همت هر گز بکفت
 مرترا چون نسل تو گشته عیال
 نام ما و فخر ما و بخت ما
 عیش ما و رزق مستوفی بمرد
 صد چو حاتم گاه ایثار نعم
 گرددگان های شمرده می دهد
 کز نفیسی می نکنجد در نفس
 نقد زر بی کساد و بی شمار
 ای فلك سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم الله شان مهر بیان
 پای موسی آبله شد نعل ریخت
 و آن رمه غایب شده از چشم او
 پس کلیم الله کرد از وی فشاند
 می نواخت از مهر همچون مادرش
 غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت ای پشت و پناه هر نبیل
 ۳۲۶۵ ای غم ارزاق ما بر خاطرت
 ای فقیران را عشیره و والدین
 ای چو بحر از بهر نزدیکان کهر
 پشت ما گرم از تو بودای آفتاب
 ای در ابرویت ندیده کس گره
 ۳۲۷۰ ای دلت پیوسته با دریای غیب
 یاد ناآورده که از مال چه رفت
 ای من و صد همچو من در ماه و سال
 نقد ما و جنس ما و رخت ما
 تو نمردی ناز و بخت ما بمرد
 ۳۲۷۵ واحد کالاف در رزم و کرم
 حاتم ار مرده بمرده می دهد
 تو حیاتی می دهی در هر نفس
 تو حیاتی می دهی بس پایدار
 وارثی نا بوده يك خوی ترا
 ۳۲۸۰ خلق را از گرگ غم لطف شبان
 کوسفندی از کلیم الله گریخت
 در پی او تا شب در جست و جو
 کوسفندان ماندگی شد دست و ماند
 کف همی مالید بر پشت و سرش
 ۳۲۸۵ نیم ذره طیرگی و خشم و نی

گفت کیرم بر منت رحمی نبود
 با ملائک گفت یزدان آن زمان
 مصطفی فرمود خود کی هر نبی
 بی شبانی کردن و آن امتحان
 گفت سایل هم تو نیزای پهلوان
 تا شود پیدا وقار و صبر و شان
 هر امیری کو شبانیء بشر
 حلم موسی و اراندر رعی خود
 لاجرم حقش دهد چوپانی
 آنچنانک انبیا را زین رعایا
 خواجه باری تو درین چوپانیت
 دائم آنجا در مکافات ایزدت
 بر امید کف چون دریای تو
 وام کردم نه هزار از زر گزاف
 تو کجایی تا که خندان چون چمن
 تو کجائی تا مرا خندان کنی
 تو کجائی تا بری در مخزنم
 من همی گویم بس و تو مفضل
 چون همی گنجد جهانی زیر طین
 حاشا لله تو برونی زین جهان
 در هوای غیب مرغی می پرد
 جسم سایه سایه سایه دلست

طبع تو بر خود چرا استم نمود
 که نبوت را همی زبید فلان
 کرد چوپانیش بر نایا صبی
 حق ندادش پیشوائی جهان
 ۳۲۹۰ گفت من هم بوده ام دهری شبان
 کردشان پیش از نبوت حق شبان
 آنچنان آرد که باشد مؤتمر
 او بجای آرد بتدبیر و خرد
 بر فراز چرخ مه روحانی
 ۳۲۹۵ بر کشید و داد رعی اصفیا
 کردی آنچ کور گردد شانیت
 سروریء جاودانه بخشدت
 بر وظیفه دادن و ایفای تو
 تو کجائی تا شود این درد صاف
 ۳۳۰۰ گویی بستان آن و ده چندان زمن
 لطف و احسان چون خداوندان کنی
 تا کنی از وام و فاقه ایمنم
 گفته کین هم گیر از بور دلم
 چون بگنجد آسمانی در زمین
 هم بوقت زندگی هم این زمان
 ۳۳۰۵ سایه او بر زمینی می زند
 جسم کی اندر خور پایه دلست

در فلک تابان و تن در جامه خواب
 تن تقلب می کند زیر لحاف
 هر مثالی که بگویم منتفیست
 و آن جوابات خوش و اسرار تو
 آن کلید قفل مشکلهای ما
 آنک کردی عقلها را بی قرار
 کو و کو و کو و کو و کو و کو
 قدر تست و نزهتست و فطنتست
 دایم آنجا بدچو شیر و بیشه اش
 می رود در وقت اندوه و حزن
 چشم پرد بر امید صحتی
 بادجو-ویی بهر کشت و کشتی
 چون زبان یا هو عبارت میکند
 کاش جو لاهانه ما کو گفتمی
 روحها را میزند صد گونه سرق
 منتهی شد جزرو باقی ماند مد
 هست صد دینار ازین توزیع و بس
 می روم نو مید ای خاک تو خوش
 ای همایون روی و دست و همت
 یافتم در وی بجای آب خون
 جوی آن جو یست آب آن آب نیست
 اختران هستند کو آن آفتاب

مرد خفته روح او چون آفتاب
 جان نهان اندر خلا هم چون سجاف
 روح چون من امر ربی مختفیست
 ۳۳۱۰ ای عجب کو لعل شکر بار تو
 ای عجب کو آن عقیق قند خا
 دم چون ذوالفقار ای عجب کو آن
 چند همچون فاخته کاشانه جو
 ۳۳۱۵ کو همانجا که صفات رحمتست
 کو همانجا که دل و اندیشه اش
 کو همانجا که امید مرد و زن
 کو همانجا که بوقت علنی
 آن طرف که بهر دفع زشتی
 آن طرف که دل اشارت میکند
 ۳۳۲۰ او مع الله است بی کو کو همی
 عقل ما کو تابیند غرب و شرق
 جزر و مدش بد ببحری در زبسد
 نه هزارم وام و من بی دست رس
 حق کشیدت ماندم در کش مکش
 ۳۳۲۵ همتی میدار در پر حسرت
 آمدم بر چشمه و اصل عیون
 چرخ آن چرخست آن مهتاب نیست
 محسنان هستند کو آن مستطاب

- تو شدی سوی خدا ای محترم
مجمع و پای علم مأوی القرون
نقشها کر بیخبر گریبا خبر
دم بدم در صفحه اندیشه شان
خشم میآرد رضا را می برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
کوزه گریبا کوزه باشد کار ساز
چوب در دست دروگر معتکف
جامه اندر دست خیاطی بود
مشك با سقا بود ای منتهی
هردمی پر می شوی تی می شوی
چشم بند از چشم روزی کی رود
چشم داری تو بچشم خود نگر
کوش داری تو بکوش خود شنو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
- ۳۳۳۰ پس بسوی حق روم من نیز هم
هست حق کل لدینا محضرون
در کف نقاش باشد محتضر
ثبت و محوی می کند آن بی نشان
بخل می آرد سخارا می برد
هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
۳۳۳۵ کوزه از خود کی شود پهن و دراز
ورنه چون گرد دبریده و مؤ تلف
ورنه از خود چون بدوزد یا درد
ورنه از خود چون شود پریانهی
۳۳۴۰ پس بدانك در کف صنع ویسی
صنع از صنایع چه سان شیدا شود
منگر از چشم سفیهی بی خبر
کوش گولان را چرا باشی کرو
هم برای عقل خود اندیشه کن
- دیدن خوارزم شاه رحمه الله در سیران در موکب خود اسپ بی
نادر و تعلق دل شاه بحسن و جستی آن اسپ و سرد کردن عماد الملك
آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بردید خویش
چنانك حكيم رحمه الله عليه در الهی نامه فرمود
چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از گزی گریاس
از دلای برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن
پوشیده شد وزشت نمودن گرفتگی و کافوایه من الزاهدین
بود امیری را یکی اسپ گزین در کله سلطان نبودش يك قرین ۳۳۴۵

او سواره کشت در مو کب بگاه
 چشم شه را فر ورننگ اور بود
 بر هر آن عضوش که افکندی نظر
 غیر چستی و کشی و روحنت
 ۳۳۵۰ پس تجسس کرد عقل پادشاه
 چشم من پرست و سیرست و غنی
 ای رخ شاهان بر من بیذقی
 جادوی کردست جادو آفرین
 فاتحه خواند و بسی لاجول کرد
 ۳۳۵۵ ز آنک اورا فاتحه خود میکشید
 گر نماید غیر هم تمویه اوست
 پس یقین گشتش که جذبه ز آن سرست
 اسپ سنگین کاو سنگین زابتلا
 پیش کافر نیست بت راثانی
 ۳۳۶۰ چیست آن جاذب نهان اندر نهان
 عقل محجوبست و جان هم زین کمین
 چونک خوار مشه ز سیران بار کشت
 پس سرهنگان بفرمود آن زمان
 همچو آتش در رسیدند آن گروه
 ۳۳۶۵ جانش از در دوغبین تالبرسید
 که عماد الملك بدپای علم
 نا کهان دید اسپ را خوار ز مشاه
 تا برجعت چشم شه با اسپ بود
 هر یکش خوشتر نمودی ز آرد کر
 حق براو افکنده بُد نادر صفت
 کین چه باشد که زند بر عقل راه
 از دوصد خورشید دارد روشنی
 نیم اسپم در رباید بی حقی
 جذبه باشد آن نه خاصیات این
 فاتحش در سینه می افزود درد
 فاتحه در جر و دفع آمد وحید
 ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
 کار حق هر لحظه نادر آورست
 میشود مسجود از مکر خدا
 نیست بت را فر و نه روحانی
 در جهان تابیده از دیگر جهان
 من نمی بینم تو می توانی بین
 با خواص ملک خود همر از کشت
 تا بیارند اسپ را ز آن خاندان
 همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
 جز عماد الملك ز نهاری ندید
 بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

- محترم تر خود بُد زو سروری
بی طمع بود و اسیل و پارسا
بس همایون رای و باندبیر و راد
هم ببذل جان سخی و هم بمال
در امیری او غریب و محتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر
مربدان را ستر چون حلم خدا
بارها میشد بسوی کوه فرد
هر دم ارصد جرم را شافع شدی
رفت او پیش عمادالملک راد
که حرم با هر چه دارم کوبگیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست
گر برد این اسب را از دست من
چون خدا پیوستگی داده است
از زن و زر و عقارم صبر هست
اندرین گرمی نسداری باورم
آن عمادالملک گریان چشم مال
لب بیست و پیش سلطان ایستاد
ایستاده راز سلطان می شنید
کای خدا گر آن جوان کثر رفت راه
تواز آن خود بکن ازوی مکیر
ز آنک محتاجند این خلقان همه
- پیش سلطان بود چون پیغمبری
رایض و شب خیز و حاتم درسخا
آزموده رای او در هر مراد
طالب خورشید غیب او چون هلال
در صفات فقر و خلعت ملتبس
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
خلق او بر عکس خلقان جدا
شاه با صند لابه او را منع کرد
چشم سلطان را از ورشم آمدی
سر برهنه کرد و بر خاک افتاد
تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
گر بر د مردم یقین ای خیر دوست
من یقین دانم نخواهم زیستن
بر سرم مال ای مسیحا زود دست
این تکلف نیست نی تزویر است
امتحان کن امتحان گفت و قدم
پیش سلطان در دوید آشفته حال
راز کویان با خدا رب العباد
و اندرون اندیشه اش این می تنید
که شاید ساختن جز تو پناه
گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
از کدایی کیر تا سلطان همه

۳۳۷۰

۳۳۷۵

۳۳۸۰

۳۳۸۵

۳۳۹۰ با حضور آفتاب با کمال
 با حضور آفتاب خوش مساع
 بی گمان ترك ادب باشد زما
 ليك اغلب هوش ها در افتکار
 در شب ار خفاش گرمی میخورد
 در شب ار خفاش از گرمیست مست
 ۳۳۹۵ آفتابی که ضیا زو می زهد
 ليك شهبازی که او خفاش نیست
 گرمی شب جوید چو خفاش او نمو
 گویدش گیرم که آن خفاش لُد
 مالشت بدهم بزجر از اکتئاب

مواخذة يوسف صديق صلوات الله عليه بحبس بضع سنين بسبب

یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربك مع تقریرہ

۳۴۰۰ آنچنانك يوسف از زندانی
 خواست یاری گفت چون بیرون روی
 یاد من کن پیش تخت آن عزیز
 کی دهد زندانی در اقتناص
 اهل دنیا جملگان زندانیند
 ۳۴۰۵ جز مگر نادر یکی فردانی
 پس جزای آنك دید او را معین
 یاد يوسف دیواز عقلش سترد
 زین گنه کآمد از آن نیکو خصال
 با نیازی خاضعی سعدانی
 پیش شه گردد امورت مستوی
 تا مراهم و اخرد زین حبس نیز
 مرد زندانی دیگر را خلاص
 انتظار مرگ دار فائیند
 تن بزندان جان او کیوانی
 ماند يوسف حبس در بضع سنین
 وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
 ماند در زندان زداور چند سال

- که چه تقصیر آمد از خورشید داد
تا تو چون خفای افتی در سواد
- هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب ۳۴۱۰
- عام اگر خفای طبعند و مجاز
گر خفای رفت در کورو کبود
- پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد
- آنچنانش انس و مستی داد حق
که نه زندان ماند پیش نه غسق ۳۴۱۵
- نیست زندانی وحش تر از رحم
ناخوش و تاریک و پر خون و و خم
- چون کشادت حق در بجه سوی خویش
در رحم هر دم فزاید تنت بیش
- اندر آن زندان ز ذوق بی قیاس
خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
- ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت
می گریزی از زهارش سوی پشت ۳۴۲۰
- راه لذت از درون دان نه از برون
الهی دان جستن قصر و حصون
- آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
و آن دگر در باغ ترش و بی مراد
- قصر چیزی نیست ویران کن بدن
کنج در ویرانیست ای میرمن
- این نمیبینی که در بزم شراب
مست آنکه خوش شود کو شد خراب
- گر چه پر نقش است خانه بر کنش
کنج جو وز کنج آبادان کنش
- خانه پر نقش تصویر و خیال
وین صور چون پرده بر کنج وصال ۳۴۲۵
- پرتو گنجست و تا بشهای زر
که درین سینه همی جوشد صور
- هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده شد بر روی آب اجزای کف
- هم ز لطف و جوش جان با نمن
پرده بر روی جان شد شخص تن
- پس مثل بشنو که در افواه خاست
که اینچ بر ماست ای برادر هم ز ماست
- زین حجاب این تشنگان کف پرست
ز آب صافی اوفتاده دور دست ۳۴۳۰

شب پرستی و خفایشی می کنیم
 زین خفایشان بخرای مستجار
 که بمن آمد ولی او را مگیر
 گشته جوشان چون اسد در بیشها
 در ریاض غیب جان طایرش
 هر دمی می شد بشرب تازه مست
 در تن همچون لحد خوش عالمی
 تا چه پیدا آید از غیب و سرار
 پیش خوارم شاه سرهنگان کشان
 آنچنان کره بقدر و تگ نبود
 مرحب آن از برق و مه زاییده را
 گویی صرصر علف بودش نه جو
 می برد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر میشوی معراج را
 که بیک ایماء او شد مه دونیم
 هم بقدر ضعف حس خلق بود
 هست از افلاک و اخترها برون
 و آنکهان نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیح مرغان هوا
 ز اسب و خوارم شاه گو و سر گذشت
 از سگ و از اسب قر کھف یافت
 سنگ را و لعل را داد او نشان

آفتابا با چو تو قبله و امام
 سوی خود کن این خفاشان را مطار
 این جوان زین جرم ضالست و مغیر
 در عماد الملک این اندیشها
 ۳۴۳۵ ایستاده پیش سلطان ظاهرش
 چون ملایک او باقلیم الست
 اندرون سور و برون چون پر غمی
 او درین حیرت بدو در انتظار
 اسپ را اندر کشیدند آن زمان
 ۳۴۴۰ الحق اندر زیر این چرخ کبود
 می ربودی رنگ او هر دیده را
 همچو مه همچون عطارد نیز رو
 ماه عرصه آسمان را در شبی
 چون بیک شب مه برید امراج را
 ۳۴۴۵ صد چوما هست آن عجب در یتیم
 آن عجب کو در شکاف مه نبود
 کار و بار انبیا و مرسلون
 تو برون رو هم ز افلاک و دوار
 در میان بیضه چون فرخها
 ۳۴۵۰ معجزات اینجان خواهد شرح کشت
 آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
 تاب لطفش را تو یکسان هم مدان

- لعل را ز آن هست گنج مقببس
آنک بر دیوار افتد آفتاب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
کای اچی بس خوب اسپ نیست این
پس عماد الملک گفتش ای خدیو
در نظر آنچ آوری گردید نیک
هست ناقص آن سراندر پیکرش
در دل خوار مشه این دم کار کرد
چون غرض دلاله گشت و وافی
چونک هنگام فراق جان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب
و آن خیالی باشد و ابریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی
می فروشی هر زمانی در گان
پس در آن رنجوری روز اجل
در خیالت صورتی جوشیده
هست از آغاز چون بدر آن خیال
گرتواؤل بنگری چون آخرش
جوز پوسیدست دنیا ای امین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال
چشم شه دو گز همی دید از لغز
آن چه سر مهست آنک بزدان میکشد
- سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنچنان نبود کز آب واضطراب
روی خود سوی عماد الملک کرد ۳۴۵۵
از بهشتست این مگر نه از زمین
چون فرشته گردد از میل تودیو
بس گش و رعناست این مرکب و لیک
چون سر گاواست گویی آن سرش
اسپ را در منظر شه خوار کرد ۳۴۶۰
از سه گز کرباس یابی یوسفی
دیو دلال در ایمان شود
اندر آن تنگی بیک ابریق آب
قصد آن دلال جز تخریق نی
صدق را بهر خیالی می دهی ۳۴۶۵
همچو طفلی می ستانی کردگان
نیست نادر گر بود اینت عمل
همچو جوزی وقت دق پوسیده
لیک آخر میشود همچون هلال
فارغ آبی از فریب فائرش ۳۴۷۰
امتحان کم کن از دورش بین
و آن عماد الملک با چشم مأل
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
کز پس صد پرده بیند جان رشد

- ۳۴۷۵ چشم مهتر چون باخبر بود جفت
 زین یکی ذمش که بشنود او و حسب
 چشم خود بگذاشت و چشم او کزید
 این بهانه بود و آن دیان فرد
 در بیست از حسن او پیش بصر
 پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
- ۳۴۸۰ پاک بنایی که بر سازد حصون
 بانگ دردان گفت را از قصر راز
 بانگ در محسوس و در از حس برون
 چنگ حکمت چونک خوش آوار شد
- ۳۴۸۵ بانگ گفت بد چو در را می شود
 بانگ در بشنو چو دوری از در لُش
 چون تومی بینی که نیکی می کنی
 چونک تقصیر و فساد می رود
 دید خود مگذار از دید خسان
- ۳۴۹۰ چشم چون نر گس فرو بندی که چی
 و آن عصا کش که گزیدی در سفر
 دست کورانه بحبل الله زن
 چیست حبل الله را کردن هوا
 خلق در زندان نشسته از هواست
- ۳۴۹۵ ماهی اندر تابه کرم از هواست
 چشم شعله نثار از هواست
- پس بد آن دیده جهان را جیفه کت
 پس فسر د اندر دل شه مهراسب
 هوش خود بگذاشت و قول او شنید
 از نیاز آن در دل شه سرد کرد
 آن سخن بد در میان چون بانگ در
 که از آن پرده نماید مه سیه
 در جهان غیب از گفت فسون
 تا که بانگ و اشدست این یافراز
 تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
 تا چه در از روض جنت باز شد
 از سفر تا خود چه در را می شود
 ای خنک او را که و اشد منظرش
 بر حیوة و راحتی بر می زنی
 آن حیوة و ذوق پنهان می شود
 که بمردارت کشند این کرکسان
 هین عصام کش که کورم ای اچی
 خود بینی باشد از تو کور تر
 جز بر امر و نهی یزدانی متن
 کین هوا شد صرصری مرعادر
 مرغ را پر ها بیسته از هواست
 رفته از مستور یان شرم از هواست
 چارمینگ و هیبت دار از هواست

- شحنه اجسام دیدی بر زمین
روح را در غیب خود اشکنجه است
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
آنک در چه زاد و در آب سیاه
چون رها کردی هوا از بیم حق
لَا تُطْرَقْ فِي هَوَاكَ سَلْ سَبِيلَ
لَا تَكُنْ طَوْعَ الْهَوَى مِثْلَ الْحَشِيشِ
گفت سلطان اسپ را واپس برید
بادل خود شه نفرمود این قدر
پای گاو اندر میان آری زداو
بس مناسب صنعتست این شهره زاو
زاو ابدان را مناسب ساخته
در میان قصر ها تخریجها
وز درو نشان عالمی بی منتها
که چو کابوسی نماید ماه را
قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی
تا بآخر چون بگردانی ورق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد
مکر حق سرچشمه این مکرهاست
آنک سازد در دلت مکر و قیاس
- شحنه احکام جان را هم ببین
لیک تا نجبی شکنجه در خفاست
ز آنک ضد از ضد گردد آشکار
اوچه داند لطف دشت ورنج چاه
در رسد سغراق از تسنیم حق
مَنْ جَنَابَ اللَّهِ نَحْوَ السَّلْسَبِيلِ
اِنَّ ظِلَّ الْعَرْشِ اُولَى مِنْ عَرِيشِ
زود تر زین مظلومه بازم خرید
شیر را مغریب زین رأس البقر
رو ندوزد حق بر اسبی شاخ کاو
کی نهد بر جسم اسپ او عضو کاو
قصر های منتقل پرداخته
از سوی این سوی آن صهریجها
در میان خرگهی چندین فضا
که نماید روضه قعر چاه را
دم بدم چون می کند سحر حلال
زشت را هم زشت و حق راحق نما
از پشیمانی نه اقم در قلق
مَالِكُ الْمَلَكِشْ بِدَآنِ ارشاد کرد
قلب بین اصبعین کبریاست
آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصه آن پای مرد و آن غریب وام دار و بازگشتن
ایشان از سرگور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را
الی آخر

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| بی نهایت آمد این خوش سر گذشت | چون غریب از کور خواجه باز گشت |
| پای مردش شوی خانه خویش برد | مهر صد دینار را فا او سپرد |
| لوتش آورد و حکایت هایش گفت | کز امید اندر دلش صد گل شکفت |
| آنچ بعد العریسر او دیده بود | با غریب از قصه آن لب گشود |
| نیم شب بگذشت و افسانه کنان | خوابشان انداخت تا مرعای جان |
| دید پامرد آن همایون خواجه را | اندر آن شب خواب بر صدر سرا |
| خواجه گفت ای پای مرد بانمک | آنچ گفتی من شنیدم يك بیک |
| ليك پاسخ دادم فرمان نبود | بی اشارت لب نیا رستم گشود |
| ما چو واقف گشته ایم ز چون و چند | مهر بر لبها ما بنهاده اند |
| تا نکرد راز هاء غیب فاش | تا نکردد منهدم عیش و معاش |
| تا ندرد پرده غفلت تمام | تا نماند دیگ محنت نیم خام |
| ما همه گوشیم کر شد نقش گوش | ما همه نطقیم لیکن لب خموش |
| هر چه ما دادیم دیدیم این زمان | این جهان پرده ست عینست آن جهان |
| روز کشتن روز پنهان کردندست | تخم در خاک پریشان کردندست |
| وقت بدرودن که منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن |

گفتن خواجه در خواب بآن پای مرد وجوه وام آن دوست را کی
آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان
کی البته آنرا بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگر چه او هیچ از
آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکنند هم آنجا بگذارند تا هر آنک

خواهد برگردد کی من با خدا نذر ها کردم کی از آن سیم بمن
ومتعلقان من حبه باز نگردد الی آخره

- بشنو اکنون داد مهمان جدید
من شنوده بودم از و امش خبر
که وفای وام او هستند و بیش
وام دارد از ذهب او نه هزار
فضله مانند زین بسی گو خرج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم
خود اجل مهلت ندادم تا که من
لعل و یاقوتست بهر وام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام
قیمت آنرا نداند جز ملوک
در بیوع آن کن تراز خوف غرار
از کساد آن مترس و در میفت
وارثانم را سلام من بگو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند
ور بگوید او نخواهم این فره
ز آنچ دادم باز نستانم نقیر
گشته باشد هم چو سگ قی را ا کول
ور بینسد در نباید آن زرش
هر که آنجا بگذرد ز می برد
بهر او بنهادم آن از دو سال
- من همی دیدم که او خواهد رسید
بسته بهر او دو سه پاره کهر
تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام را از بعض این گو بر گزار
در دعایی گو مرا هم درج کن
در فلان دفتر نبشتست این قسم
خفیه بسپارم بدو در عدن
در خسوری و نبشته نام او
من غم آن یار پیشین خورده ام
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك
که رسول آموخت سه روز اختیار
که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وین وصیت را بگو هم موبمو
بیگرانی پیش آن مهمان نهند
گو بگیر و هر کرا خواهی بده
سوی پستان باز نآید هیچ شیر
مسترد نحلصه بر قوول رسول
تا بریزند آن عطا را بر درش
نیست هدیه مخلصان را مسترد
کرده ام من نذر ها باذوالجلال

۳۵۳۵

۳۵۴۰

۳۵۴۵

۳۵۵۰

بیست چندان خود زیانشان اوفتد
 صد در محنت پریشان بر کشود
 که رساند حق را در مستحق
 لب بذکر آن نخواهم بر کشاد
 هم نگرdd مثنوی چندین دراز
 که غزل گویان و که نوحه کنان
 پای مردا مست و خوش بر خاستی
 که نمی گنجی تو در شهر و فلا
 که رمیدستی ز حلقه دوستان
 در دل خود آفتابی دیده ام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 واحد کالاف ان امر غنی
 تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
 خلق انبه کرد او آمد فراز
 ای نهاده هوش ها در بیهشی
 بسته در بیدلی دلداری
 طوق دولت بسته اندر غل فقر
 آتش اندر آب سوزان مندرج
 دخلها رویان شده از بذل و خرج
 السماح یا اولی النعمی رباح
 انما الخیرات نعم المرتبط
 عصمت از فحشا و منکر در صلات

و ر روا دارند چیزی ز آن سدد
 گر روانم رایپژولانند زود
 ۳۵۵۵ از خدا اومید دارم من لبق
 دو قضیه دیگر او را شرح داد
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 بر جهید از خواب انگشتك زنان
 گفت مهمان در چه سوداهاستی
 ۳۵۶۰ ناچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
 خواب دیده پیل تو هندوستان
 گفت سوداناك خوابی دیده ام
 خواب دیدم خواجه بیدار را
 خواب دیدم خواجه معطی المنی
 ۳۵۶۵ مست و بیخود این چنین بر می شمرد
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده بیداری
 توانگری پنهان کنی در ذل فقر
 ۳۵۷۰ ضد اندر ضد پنهان مندرج
 روزه اندر آتش نمرود درج
 تا بگفته مصطفی شاه نجاح
 ما نقص مال من الصدقات قط
 جوشش و افزونی زر در زکات

- آن زکانت کیسه‌ات را پاسبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ
ز بل گشته قوت خاک از شیوه
در عدم پنهان شده موجودی
آهن و سنگ از برونش مظلمی
درج در خوفی هزاران ایمنی
اندرون گاو تن شه زاده
تاخری پیری گریزد از آن نفیس
- ۳۵۷۵ و آن صلات هم زگر گانت شبان
زندگیء جاودان در زیر مرگ
ز آن غذا زاده زمین را میوه
در سرشت ساجدی مسجودی
اندرون نوری و شمع عالمی
در سواد چشم چندان روشنی
۳۵۸۰ کنج در ویرانه بنهاده
گاو بیند شاه نی یعنی بلیس
- حکایت آن پادشاه و وصیت کردن اوسه
پسرخویش راکی درین
سفر در ممالک من فلان جاجنین ترتیب نهید
و فلان جاجنین نواب
نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه
مروید و گرد آن مگردید

- بود شاهی شاه را بدسه پسر
هر یکی از دیگری استوده تر
پیش شه زاده کان استاده جمع
از ره پنهان ز عینین پسر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
تازه می باشد ریاض والدین
چون شود چشمه ز بیماری علیل
خشکی نخلش همی گوید پدید
- هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
در سخا و در وغا و کروفر
۳۵۸۵ قرة العینان شه هم چون سه شمع
میکشید آبی نخیل آن پدر
میرود سوی ریاض مام و باب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین
خشک گردد بر گد و شاخ آن نخیل
که ز فرزند آن شجر نم میکشید
۳۵۹۰ متصل با جانتان یا غافلین
مایها تا گشته جسم تو سهمین
کانچ بگرفتی همی باید گزارد
- بود شاهی شاه را بدسه پسر
هر یکی از دیگری استوده تر
پیش شه زاده کان استاده جمع
از ره پنهان ز عینین پسر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
تازه می باشد ریاض والدین
چون شود چشمه ز بیماری علیل
خشکی نخلش همی گوید پدید
ای بسا کاریز پنهان همچنین
ای کشیده ز آسمان و از زمین
عاریه ست این کم همی باید فشارد

جز نفخت کآن زو هاب آمدست روح را مانش آن دگر هابهدست
 ۳۵۹۵ بیهده نست بجان میگویمش نی بنسبت باصنیع محکمش
 بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن اواز
 استمداد و اجتذاب از چشمهای آبهاء بی وفاکی علامه ذلک
 التجافی عن دارالغرور کی آدمی چون برمدد های آن چشمها اعتماد
 کند در طلب چشمه باقیء دایم سست شود

کاری ز درون جان تو می باید کز عاریها ترا دری نگشاید
 يك چشمه آب از درون خانه بهز آن حویلی که آن زیروں آید
 حبذا کاربزر اصل چیزها فارغ آرد از بسن کاربزها
 تو ز صد ینبوع شربت میکشی هر چه ز آن صد کم شود کاهد حوشی
 چون بجوشید از درون چشمه سنی ز استراق چشمها گردی غنی
 قره العینت چو ز آب و گل بود رانیه این قره درد دل بود
 ۳۶۰۰ قلعه را چون آب آید از برون در زمان امن باشد بر فرون
 چونک دشمن کرد آن حلقه کند تا که اندر خونشان غرقه کند
 آب بیرون را ببرند آن سپاه تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
 آن زمان يك چاه شوری از درون به ز صد جیحون شیرین از برون
 قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ همچودی آید بقطع شاخ و برگ
 ۳۶۰۵ در جهان نبود مددشان از بهار جز مگردرجان بهار روی یار
 ز آن لقب شد خاک را دارالغرور کو کشد پا را سپس یوم العبور
 پیش از آن بر راست و بر چپ میدوید که بچینم درد تو چیزی نچید
 او بگفتی مر ترا وقت عمان دور از نورنج و ده که در میان

- چون سپاه رنج آمد بست دم
خود نمیگوید ترا من دیده ام
- حق پی شیطاں بدین سان زدمثل
که ترا یاری دهم من با تو
- اسپرت باشم که تیر خدنک
در خطر ها پیش تو من میدوم
- جان فدای تو کنم در انتعاش
مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
- سوی کفرش آورد زین عشو ها
رستمی شیر ی هلا مردانه باش
- چون قدم بنهاد در خندق فتاد
آن جوال خدعه و مکرو دها
- هی بیآ من طمعها دارم ز تو
او بقاها فاه خنده لب گشاد
- تو نترسیدی ز عدل کردگار
گویدش رو رو که بیزارم ز تو
- گفت حق خود او جدا شد از بهی
من همی ترسم دودست از من بدار
- فاعل و مفعول در روز شمار
تو بدین تزویر ها هم کی رهی
- ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
رو سیاهند و حریف سنگسار
- گول را و گول را کورا فریفت
در چه بعدند و در بش المهاد
- هم خروخر گیر این جادر کلند
از خلاص و فوز میباید شکفت
- جز کسایی را که واگردند از آن
غافلند اینجا و آنجا آفلند
- توبه آرند و خدا توبه پذیر
در بهار فضل آیند از خزان
- چون بر آرند از پشیمانی حنین
امر او گیرند او نعم الامیر
- آنچنان لرزد که مادر برولد
عرش لرزد از ائین المذنبین
- کای خداتان و اخریده از غرور
دستشان گیرد بیلا میکشد
- بعد از یتنان برگ و رزق جاودان
نک ریاض فضل و نک رب غفور
- چونک دریا بر وسایط رشک کرد
از هوای حق بود نه از ناودان
- نشنه چون ماهی بترك مشك کرد

روان شدن شه زادگان در ممالك پدر بعد از وداع کردن ایشان

شاه را واعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

- ۳۶۳۰ عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طواف شهرها و قلمه‌هاش
دستبوس شاه کردند و وداع
هر کجا نان دل کشد عازم شوید
غیر آن يك قلمه نامش هس ربا
الله الله ز آن دز ذات الصور ۳۶۳۵
- رو و پشت بر جهاش و سقف و پست
همچو آن حجره زلیخا پر صور
چونك يوسف سوی اومی ننگرید
تا بهر سو که نگر د آن خوش عذار
بهر دیده روشنان یزدان فرد ۳۶۴۰
- تا بهر حیوان و نامی که نگرند
بهر این فرمود با آن اسپه او
از قدح گر در عطش آبی خورید
آنك عاشق نیست او در آب در
صورت عاشق چو فانی شد درو ۳۶۴۵
- حسن حق بیند اندر روی حور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست
دیو اکر عاشق شود هم گوی برد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید
- سوی املاك پدر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
فی امان الله دست افشان روید
تنك آرد بر کله داران قبا
دور باشید و بترسید از خطر
جمله تمثال و نگار و صورتست
تا کند یوسف بنا کامش نظر
خانه را پر نقش خود کرد از مکی
روی او را بیند او بی اختیار
شش جهت را مظهر آیات کرد
از ریاض حسن ربانی چرند
حيث ولیم فتم وجهه
در درون آب حق را ناظرید
صورت خود بیند ای صاحب بصر
پس در آب اکنون کرایند بگو
همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر دیو و بر استور نیست
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
که یزیدی شد ز فضلش بایزید

- این سخن پایان ندارد ای گروه
هین مبادا که هوستان ره زسد
از خطر پرهیز آمد مفترض
درفرج جویی خرد سرتیز به
گر نمیگفت این سخن را آن پدر
خود بد آن قلعه نمیشد خیلشان
کآن بند معروف بس مهجور بود
چون بکرد آن منع دلشان آن مال
رغبتی زین منع دردشان برُست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد
پس ازین بغوی به قوماً کثیر
کی رمد از نی حمام آشنا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم
رو نکردانیم از فرمان تو
لیک استننا و تسبیح خدا
ذکر استننا و حزم ملتوی
صد کتاب ارهست جز یکباب نیست
این طرق را مخلصش یکخانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
درمجات پس تو احوال دیده
- هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه
که فتید اندر شقاوت تا ابد
بشنوید از من حدیث بی غرض
از کمینگاه بلا پرهیز به
ورنمی فرمود ز آن قلعه حذر
خود نمی افتاد آن سو میلشان
از قلاع و از مناہج دور بود
در هوس افتاد و در کوی خیال
که بیاید سر آن را باز جست
چونك الانسان حریصٌ ما منع
نهی بر اهل هوا تحریض شد
هم ازین بهدی به قلباً خبیر
بل رمد زان نی حمامات هوا
بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
کفر باشد غفلت از احسان تو
زاعتماد خود بد از ایشان جدا
گفته شد در ابتدای مثنوی
صد جهت راقصد جز محراب نیست
این هزاران سنبل از یکدانه است
جمله یکچیز است اندر اعتبار
سرد شد اندر دلت پنجه طعام
که یکی را صد هزاران دیده

وز طبیبان و قصور فهم نیز
 غافل و بی بهره بودند از سوار
 سمشان مجروح از تحویل گام
 رایض چستیت استادی نما
 جز ز نصریف سوار دوست کام
 کل نموده آن و آن خاری بده
 بر کلوی ما که میکوبد لگد
 گشته انداز مکر یزدان محتجب
 باز یابی در مقام گاو خر
 که نجویی نا کیست آن خفیه کار
 نیست پیدا او مگر افلا کیست
 سوی چپ رفست تیرت دیده
 خویش را توصید خو کی ساختی
 نارسیده سود افتاده بحبس
 خویش را دیده فتاده اندر آن
 پس چرا بدظن نگردی در سبب
 دیگری ز آن مکسبه عریان شده
 بس کس از عقد زان قارون شده
 تکیه بروی کم کنی بهتر بود
 که بس آفتهاست پنهانش بزیر
 ز آنک خر را بز نماید این قدر
 زاحولی اندر دو چشمش خر بزست

گفته بودیم از سقام آن کنیز
 کآن طبیبان همچو اسب بی عذار
 کامشان پر زخم از قرع لگام
 ۳۶۷۵ نشده واقف که نك بر پشت ما
 نیست سرگردانیء ما زین لگام
 ما پی گل سوی بستانها شده
 هیچشان این نی که گویند از خرد
 آن طبیبان آنچنان بنده سبب
 ۳۶۸۰ کمر بیندی در صطبل کاونر
 از خری باشد تغافل خفته وار
 خود نگفته کین مبدل نا کیست
 نیر سوی راست پڑانیده
 سوی آهو بی بصیدی ناختی
 ۳۶۸۵ در پی سودی دویده بهر کبس
 چاهها کنده برای دیگران
 در سبب چون بی مرادت کرد رب
 بس کسی از مکسبی خاقان شده
 بس کس از عقد زان قارون شده
 ۳۶۹۰ پس سبب گردان چو دم خر بود
 و در سبب گیری نگیری هم دلیر
 سز استنناست این حزم و حذر
 آنک چشمش بست گر چه گر بزست

چون مقلب حق بود ابصار را که بگرداند دل و افکار را
 چاه را نو خانه بینی لطیف دام را تو دانه بینی ظریف ۳۶۹۵
 این تسفط نیست تقلیب خداست می نماید که حقیقتها کجاست
 آنک انکار حقایق می کند جملگی او بر خیالی می تند
 او نمی گوید که حساب خیال هم خیالی با شدت چشمی بمال
 رفتن پسران سلطان بحکم آنک الانسان حریص علی ما منع
 ما بندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن
 بسوی آن قلعه ممنوع عنه آن همه وصیته و اندرزها پسر را
 زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و میگفتند ایشانرا نفوس لو
 امه الم یا تکم نذیر ایشان میگفتند گریان و پشیمان لو کُنَّا نَسْمَعُ
 اَوْ نَعْقُلُ مَا کُنَّا فِی اَصْحَابِ السَّعِیرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق بر گرفتند از پی آن دز طریق
 بر درخت گندم منهی زدند از طویله مخلصان بیرون شدند ۳۷۰۰
 چون شدند از منع و نهیش گرمتر سوی آن قلعه بر آوردند سر
 بر ستیز قول شاه مجتبی تا بقلعه صبر سوز هش ربا
 آمدند از رغم عقل پند توز در شب تاریک بر گشته ز روز
 اندر آن قلعه خوش ذات الصور پنج در در بحر و پنجی سوی بر
 پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو پنج از آن چون حس باطن راز جو ۳۷۰۵
 ز آن هزاران صورت و نقش و نگار می شدند از سوسو خوش بی قرار
 زین قدحهای صور کم باش مست تا نگریدی بت تراش و بت پرست
 از قدحهای صور بگذر مه ایست باده در جامست لیک از جام نیست
 سوی باده بخش بگشا پهن فم چون رسد باده نیاید جام کم
 آدما معنی دلبندم بجوی ترک فشر و صورت گندم بگوی ۳۷۱۰

دانك معزولست گندم ای نبیل
 همچنانك از آتشی زادست دود
 چون پیایی بینیش آید ملال
 زاده صدگون آلت از بی آلتی
 جان جان سازد مصور آدمی
 میشود بافیده کوناگون خیال
 هیچ ماند بانگ ونوحه با ضرر
 دست خایند از ضرر کش نیست دست
 حیلۀ تفهیم را جهد المقل
 تن بروید با حواس و آلتی
 اندر آرد جسم را در نیک و بد
 صورت مهلت بود صابر شود
 صورت زخمی بود نالان شود
 صورت تیری بود گیرد سپر
 صورت غیبی بود خلوت کند
 صورت بازو وری آرد بغصب
 داعی فعل از خیال گونه گون
 جمله ظل صورت اندیشها
 هریکی را بر زمین بین سایه اش
 و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
 لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
 فایده او بی خودی و بی هشیست

چونك ریگی آرد شد بهر خلیل
 صورت از بی صورت آید در وجود
 کمترین عیب مصور در خصال
 حیرت محض آردت بی صورتی
 ۳۷۱۵ بی ز دستی دستها بافد همی
 آنچنانك اندر دل از هجرو وصال
 هیچ ماند این مؤثر با اثر
 نوحه را صورت ضرربی صورتست
 این مثل نالایق است ای مستدل
 ۳۷۲۰ صنع بی صورت بگارد صورتی
 ناچه صورت باشد آن بروفق خود
 صورت نعمت بود شاکر شود
 صورت رحمی بود بالان شود
 صورت شهری بود گیرد سفر
 ۳۷۲۵ صورت خوبان بود عشرت کند
 صورت محتاجی آرد سوی کسب
 این زحد و اندازها باشد برون
 بی نهایت کیشها و پیشها
 بر لب بام ایستاده قوم خوش
 ۳۷۳۰ صورت فکرست بر بام مشید
 فعل بر ارکان و فکرست مکتتم
 آن صورت در بزم کرجام خوشیست

- صورت مرد وزن و لعب و جماع
صورت نان و نمك كآن نعمتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر
مدرسه و تعلیق و صورتهاء وی
این صور چون بنده بی صورتند
این صور دارد ز بی صورت وجود
خود ازو یابد ظهور انکار او
صورت دیوار و سقف هر مکان
گر چه خود اندر محل افتکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست
که که آن بی صورت از کتم عدم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو
صورتی از صورتی دیگر کمال
پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
چون صور بنده است بر یزدان مگو
در تضرع جوی و در افتای خویش
در ز غیر صورتت نبود فره
صورت شهری که آنجا میروی
پس بمعنی می روی تا لامکان
صورت یاری که سوی او شوی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی
- فایده اش بی هوشیء وقت و قاع
فایده اش آن قوت بی صورتست
۳۷۳۵ فایده اش بی صورتی یعنی ظفر
چون بدانش متصل شد گشت طی
پس چرا در نفی صاحب نعمتند
چیست پس بر موجد خویشش جحد
نیست غیر عکس خود این کار او
۳۷۴۰ سایه اندیشه معمار دان
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
صورت اندر دست او چون آلتست
مر صور را رو نماید از کرم
از کمال و از جمال و قدرتی
آمدند از بهر کد در رنگ و بو
۳۷۴۵ گر بجوید باشد آن عین ضلال
احتیاج خود بمحتاجی دگر
ظن مبر صورت بتشبهش مجو
کز تفکر جز صور ناید پیش
صورتی کان بی نو زاید در توبه
۳۷۵۰ ذوق بی صورت کشیدت ای روی
که خوشی غیر مکانست و زمان
از برای مونسى اش می روی
گر چه ز آن مقصود غافل آمدی

- ۳۷۵۵ پس حقیقت حق بود معبود کل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند
لیک آن سرپیش این ضالان گم
آن زسر می یابد آن داد این زدم
چونک گم شد جمله جمله یافتند
دیدن ایشان در قصر این قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین
را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص
کردن کی این صورت کیست
- ۳۷۶۰ این سخن پایان ندارد آن گروه
خوبتر ز آن دیده بودند آن فریق
ز آنک افیونشان درین کاسه رسید
کرد فعل خویش قلعه هش ربا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان
قرنها را صورت سنگین بسوخت
چونک او جانی بود خود چون بود
عشق صورت در دل شهزادگان
اشک می بارید هر یک همچو میغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
انبیا را حق بسیارست از آن
۳۷۷۰ کانچ می کاری نروید جز که خار
نخم از من بر که ناریمی دهد
تو ندانی واجبیء آن و هست
- کز پی ذوقست سیران سبیل
گر چه سراسلست سر گم کرده اند
می دهد داد سری از راه دم
قوم دیگر پا و سر کردند کم
از کم آمد سوی کل بشتافتند
صورتی دیدند باحسن و شکوه
لیک زین رفتند در بحر عمیق
کاسها محسوس و افیون ناپدید
هر سه را انداخت در چاه بلا
الامان و الامان ای بی امان
آتش در دین و دلشان بر فروخت
فتنه اش هر لحظه دیگر کون بود
چون خلش می کرد مانند سنان
دست می خایید و میگفت ای دریغ
چند مان سو گند داد آن بی ندید
که خبر کردند از پایان مان
وین طرف یری نیایی زو مطار
با پر من پر که تیر آن سوجهد
هم تو گویی آخر آن واجب بدست

- اونوست اما نه این تو آن توست
توی آخرسوی توی اولت
توی تو در دیگری آمد دین
آنچ در آینه می بیند جوان
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
سهل دانستیم قول شاه را
نک در افتادیم در خندق همه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق
علت پنهان کنون شد آشکار
سایه رهبر به است از ذکر حق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
در تفحص آمدند از انده‌هان
بعد بسیار تفحص در مسیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش
گفت نقش رشک پروینست این
همچو جان و چون چنین پنهانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن
غیرتی دارد ملک بر نام او
وای آن دل کش چنین سودا افتاد
این سزای آنک تخم جهل کاشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
- که در آخر واقف بیرون شوست
آمدست از بهر تنبیه و صلت ۳۷۷۵
من غلام مرد خود بینی چنین
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
با عنایات پدر یاغی شدیم
و آن عنایت‌هائ بی اشباه را
کشته و خسته بلا بسی ملحمه ۳۷۸۰
بودمان تا این بلا آمد پیش
آنچنانک خویش را بیمار دق
بعد از آنک بسند گشتیم و شکار
یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بشناسد گهر را از حصا ۳۷۸۵
صورت کی بود عجب این در جهان
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
رازاها بد پیش او بی روی پوش
صورت شه زاده چنینست این
در مکتب پرده و ایوانست او ۳۷۹۰
شاه پنهان کرد او را از فتن
که نبرد مرغ هم بر بام او
هیچ کس را این چنین سودا مباد
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
که برم من کار خود با عقل پیش ۳۷۹۵

نیم ذره ز آن عنایت به بود که ز تدبیر خرد سیصد رصد
 ترك مکر خویشان گیر ای امیر پابکش پیش عنایت خوش بمیر
 این بقدر حیلۀ معدود نیست زین حیل تا تو نمیری سود نیست
 حکایت صدر جهان بخارا کی هر سالی کی بزبان بخواستی از صدقه
 عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی
 و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست در موگب ، صدر
 جهان از وی رو بگردانید و او هر روزه حیلۀ نوساختی
 و خود را گناه زن کردی زیرا چادر و گناه نابینا کردی و چشم
 و روی خود بسته بفراستش بشناختی الی آخره

دربخارا خوی آن خواجیم اجل بود با خواهندگان حسن عمل
 ۳۸۰۰ داد بسیار و عطای بی شمار تا بشب بودی ز جودش زر نثار
 زر بکاغذ پارها پیچیده بود تا وجودش بود می افشاند جود
 همچو خورشید و چوماه پاک باز آنچ گیرند از ضیا بدهند باز
 خاک رازربخش کی بود آفتاب زر ازو درکان و گنج اندر خراب
 هر صباحی يك گروه را راتبه تا نماند امتی زو خایه
 ۳۸۰۵ مبتلایان را بدی روزی عطا روز دیگر یوگان را آن سخا
 روز دیگر بر علویان مقل با فقیهان فقیر مشتغل
 روز دیگر بر تهی دستان عام روز دیگر بر گرفتاران وام
 شرط او آن بود که کس با زبان زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
 ليک خامش بر حوالیء رهش ایستاده مفلسان دیواروش
 هر که کردی ناگهان بالب سؤال زو نبردی زین گنه يك حبه مال
 ۳۸۱۰ مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا بَدِ يَاسِهْ اَشْ خامشان را بود کیسه و کاسه اش
 نادرا روزی یکی پیری بگفت ده زکاتم که منم با جوع جفت

- منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر
کین جهان خوردی و خواهی توز طمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را
غیر آن پیر ایچ خواهند ازو
نوبت روز فقیهان ناگهان
کرد زاریها بسی چاره نبود
روز دیگر بار گو پیچید پا
نختها بر ساق بست از چپ و راست
دیدش و بشناختش چیزی نداد
هم بدانستش ندادش آن عزیز
چونك عاجز شد ز صد گونه مکید
در میان بیوگان رفت و نشست
هم شناسیدش ندادش صدقه
رفت او پیش کفن خواهی پگاه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
بوک بیند مرده پندارد بطن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد
زر در اندازید بر روی نمد
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
مرده از زیر نمد بر کرد دست
گفت با صدر جهان چون بستدم
- مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
پیر گفت از من توی بی شرم تر
کان جهان با اینجهان گیری بجمع ۳۸۱۵
پیر تنها برد آن توفیر را
نیم جبه زر ندید و نه تسو
بك فقیه از حرص آمد در فغان
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
نا کس اندر صف قوم مبتلا ۳۸۲۰
تا گمان آید که او اشکسته‌یاست
روز دیگر رو ببوشید از لباد
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چون زنان او چادری بر سر کشید
سرفروافکنند و پنهان کرد دست ۳۸۲۵
در دلش آمد ز حرمان حرقه
که بی‌بچم در نمد نه پیش راه
تا کند صدر جهان اینجا گذر
زر در اندازد پی وجه کفن
همچنان کرد آن فقیر صله جو ۳۸۳۰
معبّر صدر جهان آنجا فتاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نهان نکند ازو آن ده دله
سر برون آمد پی دستش ز پست
ای بیسته بر من ابواب کرم ۳۸۳۵

گفت لیکن تا نمردی ای عنود
سر موتوا قبل موت این بود
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
يك عنایت به ز صد گون اجتهاد
و آن عنایت هست موقوف مemat
بلک مرگش بی عنایت نیز نیست
آن زُمرُد باشد این افعی پیر
بی زمرد کسی شود افعی صریر

۳۸۴۰

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد ، در عزب خانة خفتند ،
شبی اتفاقاً امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب
آورد و آن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار
شد بجهنگی این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی ، او گفت
تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه در انجمن
مشتغل ماندند قوم منتجب
ز آن عزب خانه نرفتند آن دو کس
کوسه را بد بر زنخدان چارمو
کودک امرد بصورت بود زشت
لوطیی دب برد شب در انبهی
دست چون بروی زدا و از جابجست
گفت این سی خشت چون انباشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود
گفت اگر داری زرنجوری نفی
چون نرفتی جانب دار الشفا

۳۸۴۵

۳۸۵۰

- یا بخانه يك طبيعى مشفقى
گفت آخر من كجا دانه شدن
چون تو زنديقى پلیدی ملحدی
خانقاهى كه بود بهتر مكان
رو بمن آرند مشتى حمزه خوار
و آنك ناموسىست خود از زیر بر
خانقه چون این بود بازار عام
خر كجا ناموس و نقوى از كجا
عقل باشد ایمنى و عدل جو
در گریزم من روم سوى زنان
يوسف از زن یافت زندان و فشار
آن زنان از جاهلى بر من تنند
نه ز مردان چاره دارم نه از زنان
بعد از آن كودك بكوسه بنكرىست
فارغست از خشت و از پيكار خشت
برزنخ سه چهار مو بهر نمون
ذره سایه عنایت بهترست
ز آنك شیطان خشت طاعت بر كند
خشت اگر پرست بنهاد توست
در حقیقت هر يكى موز آن كه بیست
تو اگر صد قفل بنهی بر درى
شحنه از موم اگر مهرى نهد
- كه كشادی از سقامت مغلقى
كه بهر جا مى روم من ممتحن
مى بر آرد سر بيشم چون ددى
من ندیدم يك دمی دروى امان ۳۸۵۵
چشمها پر نطفه كف خایه فشار
غمزده دزد مى دهد مالش بكیر
چون بود خر گله و دیوان خام
خر چه داند خشیت و خوف ورجا
برزن و بر مرد اما عقل كو ۳۸۶۰
همچو يوسف افتم اندر افتتان
من شوم توزیع بر پنجاه دار
اولیاشان قصد جان من كنند
چون كنم كه نى از بنم نه از آن
گفت اوبا آن دو مواز غم بریست ۳۸۶۵
وز چو تو مادر فروش كنك زشت
بهتر از سی خشت گردا گرد كون
از هزاران كوشش طاعت پرست
گرد و صد خشت خود راره كند
آن دوسه مو از عطای آن سوست ۳۸۷۰
كآن امان نامه صله شاهنشهیست
بر كند آن جمله را خیره سرى
پهلوانانرا از آن دل بشكهد

- آن دو سه تار عنایت همچو کوه
سَد شد چون فرسیما در وجوه
- ۳۸۷۵ خشت را مگذارای نیکو سرشت
لیک هم ایمن منسپ ازدیوزشت
- رو دو تا موز آن کرم بادست آر
و آن گهان ایمن بخشپ و غم مدار
- نوم عالم از عبادت به بود
آنچنان علمی که مستنبه بود
- آن سکوت سایح اندر آشنا
به ز جهد اعجمی با دست و پا
- اعجمی زد دست و پا و غرق شد
می رود سبحان ساکن چون عُمَد
- ۳۸۸۰ علم در بایست بی حد و کنار
طالب علمست غواص بحار
- گر هزاران سال باشد عمر او
او نگردد سیر خود از جستجو
- کان رسول حق بگفت اندر بیان
اینک منهومان هُمالا یشبعان
- در تفسیر این خبر کی مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان لایشبعان
طالب الدنیا و طالب العلم کی این علم غیر علم دنیا باید تا دو
- قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر هه چنین
شود کی طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریر
- طالب الدنیا و توفیراتها
طالب العلم و تدبیراتها
- پس درین قسمت چو بکماری نظر
غیر دنیا باشد این علم ای پدر
- ۳۸۸۵ غیر دنیا پس چه باشد آخرت
کت کند زینجا و باشد رهبرت
- بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه
- رو بهم کردند هر سه مفتتن
هر سه رایک رنج و یک درد و حزن
- هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
- در خموشی هر سه را خطرت یکی
در سخن هم هر سه را حجت یکی
- یک زمانی اشک ریزان جمله شان
بر سر خوان مصیبت خون فشان
- ۳۸۹۰ یک زمان از آتش دل هر سه کس
بر زده با سوز چون معجر نفس

مقالت برادر بزرگین

- آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
از حشم هر که بما کردی کله
ما همی گفتیم کم نال از جرج
این کلید صبر را اکنون چه شد
ما نمی گفتیم اندر کش مکش
مرسپه را وقت تنگاتنگ جنگ
آن زمان که بود اسپان را و طا
ما سپاه خویش را همی کنان
جمله عالم را نشان داده بصبر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی
ای خرد کو پند شکر خای تو
ای ز دل ها برده صد تشویش را
از غری ریش را اکنون دزدیده
وقت پند دیگرانی های های
چون بدرد دیگران درمان بدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
آنچ پنجه سال با فیدی بهوش
از نوایت گوش یاران بود خوش
سربدی پیوسته خود را دم مکن
- ما نه تر بودیم اندر نصح غیر
از بلا و فقر و خوف و زلزله
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
اندر آتش همجو زرخندید خوش
گفته ما که هین مگردانید رنگ
جمله سرهای بریده زیر پا
که پیش آید قاهر چون سنان
ز آنک صبر آمد چراغ و نور صدر
چون زنان زشت در چادر شدیم
گرم کن خود را و از خود دار شرم
نوبت تو گشت از چه تن زدی
دورست این دم چه شد هیهای تو
نوبت تو شد بجنبان ریش را
پیش ازین بر ریش خود خندیده
در غم خود چون زنانی وای وای
درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
ز آن نسبیج خود بغلتاقی بیوش
دست بیرون آرو گوش خود بکش
پا و دست و ریش و سلت کم مکن

۳۸۹۵

۳۹۰۰

۳۹۰۵

۳۹۱۰

بازی آن تست بر روی بساط خویش را در طبع آرد و در نشاط

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را باکراه در مجلس آورد و بنشانند
و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت و بگردانید
و ترشی و تندی آغاز کرد، شادساقی را گفت کی هین در طبعش آرد
ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر مزم خوش می گذشت آن يك فقیهی بر درش
۳۹۱۵ کرد اشارت کش درین مجلس کشید
پس کشیدندش بشه بی اختیار
عرصه کردش می نپذیرفت او بخشم
که بعر خود نخوردستم شراب
هین بجای می بمن زهری دهید
۳۹۲۰ می نخورده عربده آغاز کرد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
حق ندارد خاصگان را در کمون
عرضه می دارند بر محبوب جام
روهمی گرداند از ارشادشان
۳۹۲۵ گرز کوشش تا بحلقش ره بدی
چون همه نارست جانش نیست نور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن
می گذشت آن يك فقیهی بر درش
وز شراب لعل در خوردش دهید
شست در مجلس ترش چون رهرو مار
ار شه و ساقی بگردانید چشم
خوشر آید از شرابم زهر ناب
تا من از خویش و شما زین وار دهید
کشته در مجلس گرا چون مرگ و درد
در جهان بنشسته ما اصحاب دل
ار می احرار جز در یشر بون
حس نمی یابد از آن غیر کلام
که نمی بیند بدیده دادشان
سرّ نصیح اندر درویشان در شدی
که افکند در نار سوزان جز قشور
کی شود ارقش معده گرم و زفت
نار را با هیچ مغزی کار نیست
بهر پختن دان نه بهر سوختن

- تا که باشد حق حکیم این قاعده
مغز نفز و قشرها مغفور ازو
از عنایت کر بکوبد بر سرش
وز نکوبد مانند او بسته دهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد
آفتاب مشرق و تدویر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
مست گشت و شاد و خندان چو باغ
شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد
یک کنیز که بود در مبرز چوماه
چون بدید اور دهانش باز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت
زن بدست مرد در وقت لقا
بسر شد گاهیش نرم و گه درشت
گاه پهنش و اکشد بر تخته
گاه دروی ریزد آب و گه نمک
این چنین پیچند مطلوب و مطلوب
این لعب تنها نه شورا باز نست
- مستمر دان در گذشته و نآآمده ۳۹۳۰
مغز را پس چون بسوزد دورازو
اشتها آید شراب احمرش
چون فقیه از شرب و بزم این شهان
چه خموشی ده بطبعش آرهمی
هر کرا خواهد بفن از سر برد ۳۹۳۵
چون اسیران بسته در زنجیر او
چون بخواند در دماغش نیم فن
مهره زو دارد ویست استاد نرد
در کشید از بیم سیلی آن زحیر
در ندیمی و مضاحک رفت ولاغ ۳۹۴۰
سوی مبرز رفت تا میز که کند
سخت زیبا و ز قرنایان شاه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
بر کنیزک در زمان در زد و دست
بر نیامد با وی و سودی نداشت ۳۹۴۵
چون خمیر آمد بدست نانبا
زو بر آود چاق چاقی زیر مشت
در همش آرد گهی یک لخته
از تنور و آتش سازد محک
اندرین لعبند مغلوب و غلوب ۳۹۵۰
هر عشیق و عاشقی را این فنست

پیچشی چون ویس و رامین مفترض
 پیچش هریک ز فرهنگ دگر
 که مکن ای شوی زن را بد گسیل
 خوش امانت داد اندر دست تو
 از سد و نیکی خدا با تو کند
 نه عقیقه ماندش و نه زاهدی
 آتش او اندر آن پنهان فتاد
 چون دوزخ سر بریده می طپید
 چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
 نه حسن پیدا است این جانه حسین
 انتظار شاه هم از حد گذشت
 دید آنجا لرله الفارعه
 سوی مجلس حام را بر بود نفت
 نشئه خون دو جفت سد فعال
 تلخ و خونی گشته هم چون جام زهر
 چه نشستی خیره ده در طبعش آر
 آمدم با طبع آن دختر سرا
 ز آن خورم که یار را جودم بداد
 کی دهم در خورد یار و حبش و توش
 میخورم بر خوان خاص خویشتن
 که خورم من خود ز پخته یاز خام
 ز آن بیوشانم حشم را نه پلاس

از قدیم و حادث و عین و عرض
 لیک لعل هریکی رنگی دگر
 شوی وزن را گفته شد بهر مثال
 آن شب گردک نه بنگادست او ۳۹۵۵
 کآنچ با او تو کنی ای معتمد
 حاصل اینجا این فقیه از بیخودی
 آن فقیه افتاد بر آن حور زار
 جان بجان پیوست و قالبها چخید
 ۳۹۶۰ چه سقابه چه ملک چه ارسلان
 چشمشان افتاده اندر عین و غین
 شد دراز و کو طریق باز گشت
 شاه آمد تا بیند واقعه
 آن فقیه از بیم برجست و برفت
 ۳۹۶۵ شه چو دوزخ پر شرار و پرنکال
 چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار
 خنده آمد شاه را گفت ای کیا
 پادشاهم کار من عدلست و داد
 ۳۹۷۰ آنچ آن را من ننوشم همچو نوش
 ز آن خورام من غلامان را که من
 ز آن خورام بندگان را از طعام
 من چو پوشم از خز و اطلس لباس

شرم دار از نبی ذوفنون ألبسوهم گفت ممّا تأكلون
 مصطفی کرد این وصیت با بنون أطعموا الاذناب ممّا تأكلون ۳۹۷۵
 دیگران را بس بطبع آورده در صبوری چست و راغب کرده
 هم بطبع آور بمردی خویش را پیشوا کن عقل صبر اندیش را
 چون فلاووزی صبرت پر شود جان باوج عرش و کرسی بر شود
 مصطفی بین که چو صبرش شد براق بر کشانیدش بالای طباق
 روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت
 چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند ،
 اگر چه راه وصل مسدودست بقدر امکان نزدیکتر شدن محمودست
 الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود هر چه بودای یار من آن لحظه بود ۳۹۸۰
 صبر بگزیدند و صدیقین شدند بعد از آن سوی بلاد چین شدند
 والدین و ملک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند
 همچو ابراهیم ادهم از سریر عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
 یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی خویش را افکند اندر آتشی
 یا چو اسمعیل صبار معید بیش عشق و خنجرش حلقی کشید ۳۹۸۵

حکایت امرأ القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم بجمال بود ،
 یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر
 طبع ، قفا بُکَ من ذکرِی حبیب و منزل ، چون همه زنان او را
 بجان می جستند آی عجب غزل او و ناله او بهر چه بود ، مگردانست
 کی اینها همه تمثال صورتی اندکی بر تختهء خاک نقش کرده اند ،
 ع. اقبّت این امرأ القیس را حالی پیدا شد کی نیم شب از ملک و فرزند
 گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم یا قلیم دیگر رفت

در طلب آنکس کی از اقلیم منزّه است ، یختص بر رحمته من یشاء
الی آخره

امرء الفیس از ممالک خشک لب
 تا بیآمد خشت می زد در نبوک
 امرء الفیس آمدست اینجا بکد
 آن ملک برخاست شب شد پیش او
 ۳۹۹۰ یوسف وقتی دو ملکت شد کمال
 گشته مردان بندگان از تیغ تو
 پیش ما باشی تو بخت ما بود
 هم من و هم ملک من مملوک تو
 فلسفه گفتش بسی و او خموش
 ۳۹۹۵ ناچه گفتش او بگوش از عشق و درد
 دست او بگرفت و با او یار شد
 تا بلاد دور رفتند این دو شه
 بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
 غیر این دو بس ملوک بی شمار
 ۴۰۰۰ جان این سه شه بیچه هم گرد چین
 زهره نی تالب کشایند از ضمیر
 صد هزاران سر پیولی آن زمان
 عشق خود بی خشم در وقت خوشی
 این بود آن لحظه کو خشنود شد
 ۴۰۰۵ لیک مر ج جان فدای شیر او
 هم کشیدش عشق از خطه عرب
 با ملک گفتند شاهی از ملوک
 در شکار عشق خشتی میزند
 گفت او را ای ملیک خوب رو
 مر ترا رام از بلاد و از جمال
 و آن زنان ملک مه بی میع تو
 جان ما از وصل تو صد جان شود
 ای بهمت ملک ها متروک تو
 ناگهان واکرد از سر روی پوش
 همچو خود در حال سرگردانش کرد
 او هم از تخت و کمر بیزار شد
 عشق یک کرت نکردست این گنه
 او بهر کشتی بود من^۲ الاخیر
 عشقشان از ملک بر بود و تبار
 همچو مرغان گشته هر سودانه چین
 ز آنک رازی با خطر بود و خطیر
 عشق خشم آلوده زه کرده کمان
 خوی دارد دم بدم خیره کشی
 من چگویم چونک خشم آلود شد
 کش کشد این عشق و این شمشیراد

- کشتنی به از هزاران زندگی
 بسا کنایت رازها بسا همدگر
 راز را غیر خدا محرم نبود
 اصطلاحاتی میان همدگر
 زین لسان الطیر عام آموختند
 صورت آواز مرغست آن کلام
 کوسلیمانی که داند لحن طیر
 دیسو بر شبه سلیمان کرد ایست
 چون سلیمان از خدا بشاش بود
 تو از آن مرغ هوایی فهم کن
 جای سیمرغان بود آن سوی قاف
 جز خیالی را که دید آن اتفاق
 نه فراق قطع بهر مصلحت
 بهر استبقاء آن روحی جسد
 بهر جان خویش جوزیشان صلاح
 آن زلیخا از سپندان تا بعود
 نام او در نامها مکتوم کرد
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
 و ربگفتی مه بر آمد بنگرید
 و ربگفتی بر کها خوش می طپند
 و ربگفتی گل ببلبل راز گفت
 و ربگفتی چه همایونست بخت
- سلطنتها مرده این بندگی
 پست گفتندی بصد خوف وحذر
 آه را جز آسمان همدم نبود
 داشتندی بهر ایراد خبر
 طمطراق و سروری اندوختند ۴۰۱۰
 غافلست از حال مرغان مرد خام
 دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
 علم مکرش هست و علمناش نیست
 منطق الطیری ز علمناش بود
 که ندیدستی طیور من لدن ۴۰۱۵
 هر خیالی را نباشد دست بساف
 آنکاهش بعدالعیان افتد فراق
 کآمنست از هر فراق آن منقبت
 آفتاب از برف یکدم در کشد
 هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح ۴۰۲۰
 نام جمله چیز یوسف کرده بود
 محرمان را سر آن معلوم کرد
 این بدی کآن یار با ما گرم شد
 و ربگفتی سبز شد آن شاخ بید
 و ربگفتی خوش همیسوزد سپند ۴۰۲۵
 و ربگفتی شه سر شهناز گفت
 و ربگفتی که بر افشاید رخت

- ۴۰۳۰ ور بگفتی که سفا آورد آب
 ور بگفتی دوش دیگی پخته اند
 ور بگفتی هست نانها بی نمک
 ور بگفتی که بدرد آمد سرم
 کمر ستودی اعتناق او بدی
 صد هزاران نام گر برهم زدی
 کرسنه بودی چو گفتی نام او
 ۴۰۳۵ تشنگیش از نام او ساکن شدی
 ور بدی دردیش ز آن نام بلند
 وقت سرما بودی او را پوستین
 عام میخوانند هر دم نام پاک
 آنچ عیسی کرده بود از نام هو
 ۴۰۴۰ چونک با حق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پر از عشق دوست
 خنده بسوی زعفران وصل داد
 هر یکی راهست در دل صد مراد
 یار آمد عشق را روز آفتاب
 ۴۰۴۵ آنک شناسد نقاب از روی یار
 روز او و روزی عاشق هم او
 ماهیان را نقد شد از عین آب
 همچو طفلیست از پستان شیر گیر
 طفل داند هم نداند شیر را
 ور بگفتی که بر آمد آفتاب
 یا حوایج از یزش یکک لخته اند
 ور بگفتی عکس میگردد فلک
 ور بگفتی درد سر شد خوشترم
 ور نکوهیدی فراق او بدی
 قصد او و خواه او یوسف بدی
 میشدی او سیر و مست جام او
 نام یوسف شربت باطن شدی
 درد او در حال کشتی سودمند
 این کند در عشق نام دوست این
 این عمل نکند چو نبود عشقناک
 میشدی پیدا و را از نام او
 ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن تلابد که دروست
 گریه بسوهای پیاز آن بعاد
 این نباشد مذهب عشق و وداد
 آفتاب آن روی را همچون نقاب
 عابد الشمس است دست از روی بدار
 دل همو دلسوزی عاشق هم او
 نان و آب و جامه و دارو و خواب
 او نداند در دو عالم غیر شیر
 راه نبود این طرف تدبیر را

کیج کرد این گردنامه روح را تا بیابد فاتح و مفتوح را ۴۰۵۰
 کیج نبود در روش بلك اندرو حاملش دریا بود نه سیل و جو
 چون بیابد او که یابد کم شود همچو سیلی غرقه قلزم شود
 دانه کم شد آنکهی او تین بود تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز
 شدن صبر بی صبر شدن آن بزرگین کی من رفتم الوداع
 خود را بر شاه عرضه کنم

اما قدمی نُنیلنی مقصودی أو اُلقی رأسی کفوادی نَمه
 با پای رساندم بمقصود و مراد یاسربنهم همچودل از دست آنجا،
 و نصیحت برادران او را سود نداشتن،

بَاعَاذِلِ الْعَاشِقِينَ دَعَا فَنَسَهُ أَضْلَاهَا اللَّهُ كَيْفَ تُرْشِدُهَا،
 الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من ز انتظار آمد بلب این جان من
 لا ابالی گشته ام صبرم نماند مر مرا این صبر در آتش نشاند ۴۰۵۵
 طاقت من زین صبوری طاق شد واقعهُ من عبرت عشاق شد
 من زجان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق
 چند درد فرقتش بکشد مرا سر بپر تا عشق سر بخشد مرا
 دین من از عشق زنده بودنت زندگی زین جان و سر ننگ منست
 تیغ هست از جان عاشق گردروب ز آنک سیف افتاد مَتَاءُ الذَّنُوبِ ۴۰۶۰
 چون غبار تن بشد ماهم بتافت ماه جان من هوای صاف یافت
 عمرها بر طبل عشقت ای صنم ان فی موتی حیاتی می زنم

دعوی مرغ آبیی کردست جان
 بط را زاشکستن کشتی چه غم
 ۴۰۶۵ زنده زین دعوی بود جان و تنم
 خواب می بینم ولی در خواب نه
 گر مرا صدبار تو گردن زنی
 آتش از خرم بگیرد پیش و پس
 کرده یوسف را نهان و مختبی
 ۴۰۷۰ خفیه کردندش بحیلت سازی
 آن دو گفتندش نصیحت در سمر
 هین منه بر ریشهء ما نمک
 جز بستدبیر یکی شیخی خبیر
 وای آن مرغی که نارویده بر
 ۴۰۷۵ عقل باشد مرد را بال و پری
 یا مظفر یا مظفر جوی باش
 بی ز مفتاح خرد این قرع باب
 عالمی در دام میبین از هوا
 مار استادست بر سینه چو مرگ
 ۴۰۸۰ در حشایش چون حشیشی او بیاست
 چون نشیند بهر خور بر روی برگ
 کرده تمساحی دهان خویش باز
 از بقیه خور که در دندانش ماند
 مرغکان بینند کرم و قوت را
 کی ز طوفان بلا دارد فغان
 کشتی اش بر آب بس باشد قدم
 من از این دعوی چگونه تن ز منم
 مدعی هستم ولی کذاب نه
 همچو شمع بر فروزم روشنی
 شب روان را خرم آن ماه بس
 حیلت اخوان ز یعقوب نبی
 کرد آخر پیر هن غمازی
 که مکن ز اخطار خود را بی خبر
 هین مخور این زهر بر جلدی و شک
 چون روی چون نبودت قلبی بصیر
 بر پرد بر اوج و افستد در خطر
 چون ندارد عقل عقل رهبری
 یا نظر وریا نظر و رجوی باش
 از هوا باشند از روی صواب
 وز جراحتها هم رنگ دوا
 در دهانش بهر صید اشکرف برگ
 مرغ پندارد که او شاخ گیاست
 در فند اندر دهان مار و مرگ
 کرد دندانهاش کرمان دراز
 کرمها روید و بردندان نشان
 مرج پندارند آن تابوت را

- چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
در کشدشان و فرو بندد دهان ۴۰۸۵
- این جهان پر ز نقل و پر ز نان
چون دهان باز آن تمساح دان
- بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
از فن تمساح دهر ایمن مباش
- رو به افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش حبوب مکر ناک
- تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد بمکر آن مکردان
- صد هزاران مکر در حیوان جویت
چون بود مکر بشر کو مهترست ۴۰۹۰
- مصطفی در کف چو زین العابدین
خنجری پسر قهر اندر آستین
- گویدت خندان که ای مولای من
دردل او بابلای پسر سحر و فن
- زهر قاتل صورتش شهادت و شیر
هین مرو بسی صحبت پیر خبیر
- جمله لذات هوا مکرست و زرق
سور تاریکیست گرد نور برق
- برق نور کوتاه و کذب و معجاز
کرد او ظلمات و راه تو دراز ۴۰۹۵
- نه بنورش نامه توانی خواندن
نه بمنزل اسپ دانی راندن
- لیک جرم آنک باشی رهن برق
از تورو اندر کشد انوار شرق
- میکشاند مکر برقت بی دلیل
در مفاز مظلومی شب میل میل
- بر که افتی گاه و در جوی اوفتی
که بدین سو که بد آن سوی اوفتی
- خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
ور بینی رو بگردانی ازو ۴۱۰۰
- که سفر کردم درین ره شصت میل
مر مرا کمراه گوید این دلیل
- کر نهم من گوش سوی این شکفت
ز امر او راهم ز سر باید گرفت
- من درین ره عمر خود کردم کرو
هر چه بادا باد ای خواجه برو
- راه کردی لیکن در ظن چو برق
عشر آن ره کن پی و حی چو شرق
- ظنّ لا یغنی من الحق خوانده
وز چنان برقی ز شرقی مانده ۴۱۰۵
- هی در آدر کشتیء مای نژند
با تو آن کشتی برین کشتی بیند

- گویداو چون ترك گيرم كبرودار
چون روم من درطفيلت كوروار
- كور با رهبر به از تنها يقين
ز آن يكي ننگست و صد ننگست ازين
- ميگريزي از پشه در گزدمي
ميگريزي در يمي تواز نمي
- ۴۱۱۰ ميگريزي از جفاهاي پدر
درميان لوطيان و شور و شر
- ميگريزي همچو يوسف زاندي
تاز نرتع نلعب افتي در چهي
- درچه افتي زين تفرج همچو او
مر ترا ليك آن عنايت يار كو
- گر نمودي آن بدستورئ پدر
سر نياوردی زچه تاحشر سر
- آن پدر بهر دل او اذن داد
گفت چون اينست ميلت خير باد
- ۴۱۱۵ هر ضريري كز مسيحي سر كشد
او جهودانه بماند از رشد
- قابل ضوبود اگرچه كور بود
شد ازين اعراض او كورو كبود
- گويش عيسى بز ن درمن دودست
اي عمي كحل عزيزي بامنست
- از من ار كوري يبابي روشني
برقميص يوسف جان بر زني
- كار و باري كت رسد بعدشكست
اندر آن اقبال و منهاج رهست
- ۴۱۲۰ كار و باري كه ندارد پا وسر
ترك كن هي پير خر اي پير خر
- غير پير استاد و سرلشكر مباد
پير كردون ني ولي پير رشاد
- در زمان چون پير را شد زير دست
روشنايي ديد آن ظلمت پرست
- شرط تسليمست نه كار دراز
سود نبود در ضلالت ترك تاز
- من نجويم زين سپس راه اثير
پير جويم پير جويم پير پير
- ۴۱۲۵ پير باشد نردبان آسمان
تير پيران از كه گردد از كمان
- نه ز ابراهيم نمرود گران
كرد با كر كس سفر بر آسمان
- از هوا شد سوي بالا او بسي
ليك بر كردون نپرد كر كسي
- گفتش ابراهيم اي مرد سفر
كر كست من باشم اينت خوشتر

- چون ز من سازی بیالا نردبان
آنچنانك می رود تا غرب و شرق
آنچنانك می رود شب ز اعتبار
آنچنانك عارف از راه نهان
گر ندادستش چنین رفتار دست
این خبرها وین روایات مُحق
يك خلاقی نی میان این عیون
آن تجری آمد اندر لیل تار
خیزای نمرود پر جوی از کسان
عقل جزوی کر کس آمدای مقل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
باز سلطانم کشم نیکو پیم
ترك کر گس کن که من باشم کست
چند بر عمیا دوانی اسب را
خویشان رسوا مکن در شهر چین
آن چه گوید آن فلاطون زمان
جمله می گویند اندر چین بجد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزارد
هر که از شاهان ازین نو عیش نکفت
شاه گوید چونك گفتمی این مقال
مهر مرا دختر اگر ثابت کنی
ورنه بی شك من بپریم حلق تو
- بی پریدن بر روی بر آسمان
بی ز زاد و راحله دل همجو برق
حسن مردم شهرها در وقت خواب
خوش نشسته می رود در صد جهان
این خبرها از آن ولایت از کیست
صد هزاران پیر بروی متفق
آنچنانك هست در علم ظنون
وین حضور کعبه و وسط نهار
نردبانی نایدت زین کر گسان
پر او با جیفه خواری متصل
می پرد تا ظل سدره میل میل
فارغ از مردارم و کر گس نیم
يك پرمن بهتر از صد کر گست
باید استا پیشه راو کسب را
عاقلی جو خویش از وی درمچین
هین هوا بگذار ورو بر وفق آن
بهر شاه خویشان که کم یلد
ملك سوی خویش زن را ره نداد
گردنش با تیغ بران کرد جفت
یابکن ثابت که دارم من عیال
یافتی از تیغ نیزم آ منی
بر کشم از صوفی جان دل تو

ای بگفته کاف کذب آمیغ تو
 بُر ز سر های بریده خندقی
 بُر ز سر های بریده زین علو
 کردن خود را بدین دعوی زدند
 این چنین دعوی میندیش و میآر
 کی برین می داردای داد ترا
 بر عما آن از حساب راه نیست
 همچو بی باکان مرو در نهلکه
 که مرا زین گفتها آید نفور
 کشت کامل کشت وقت منجلست
 بر مقام صبر عشق آتش نشاند
 در گذشت او حاضران را عمر باد
 ز آن گذشتم آن سر دهن مکوب
 فهم کو در جمله اجزای من
 چون فتادم زار با کشتن خوشم
 پیش درد من مزاح مطلقست
 این چنین طبل هوا زیر کلیم
 یا سر اندازی و یا روی صنم
 آن بریده به بشمشیر و ضراب
 آن چنان دیده سپید و کور به
 بر کنش که نبود آن بر سر نکو
 آن شکسته به ساطور قصاب

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
 بنگر ای از جهل گفته ناحقی
 خندقی از قعر خندق ناگلو
 جمله اندر کار این دعوی شدند
 ۴۱۵۵ هان بین این را بچشم اعتبار
 تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
 گر رود صد سال آنک آگاه نیست
 بسی سلاحی در مرو در معرکه
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
 ۴۱۶۰ سینه پر آتش مرا چون منقلست
 صدر را صبری بدا کنون آن نماند
 صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
 ای محدث از خطاب و از خطوب
 سر نگونم می رها کن پای من
 ۴۱۶۵ اشترم من تا توانم می کشم
 پُرسر مقطوع اگر صد خندقت
 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
 من علم اکنون بصحرا می زنم
 خلق کو نبود سزای آن شراب
 ۴۱۷۰ دیده کو نبود زوصلش در فره
 گوش کآن نبود سزای راز او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب

آنچنان یابی که از رفتار او جان نپيوندد بنرگس زار او
 آنچنان پادرحدید اولیترست کآنچنان پا عاقبت دردسرسرست
 بیان مجاهدکی دست ار مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسط
 عطاء حق راکی آن مقصود از طرف دیگر وبسبب نوع عمل
 دیگر بدو رساندکی دروهم او نبوده باشد وهمه وهم واومید
 درین طریق معین بسته باشد، حلقه همین درمیزند بوك حق
 تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساندکی او آن تدبیر
 نکرده باشد، و یَرْزُقُهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ، الْعَبْدُ یَدَّ بِرِوَاللّٰهِ یَقْدِرُ
 و بودکی بنده را وهم بندگی بودکی مرا از غیر این در
 برساند اگرچه من حلقه این درمیزنم، حق تعالی او را هم
 از این در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای يك
 سرایست، مع تقریره

- | | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| یا درین ره آیدم این کام من | یا چو باز آیم زره سوی وطن ۴۱۷۵ |
| بوك موقوفست کامم بر سفر | چون سفر کردم بیایم در حضر |
| یار راچندین بجویم جدوچست | که بدانم که نمی بایست جست |
| آن معیت کی رود در گوش من | تا نگردم گرد دوران زمن |
| کی کنم من از معیت فهم راز | جز که از بعد سفر های دراز |
| حق معیت گفت ودل راهبر کرد | تا که عکس آید بگوش دل نه طرد ۴۱۸۰ |
| چون سفرها کرد و داد راه داد | بعد از آن مهراز دل او بر گشاد |
| چون خطائین آن حساب باصفا | گردش روشن ز بعد دو خطا |
| بعد از آن گوید اگر دانستمی | این معیت را که او را جستمی |
| دانش آن بود موقوف سفر | نآید آن دانش بتیزی فکر |
| آنچنانك وجه وام شیخ بود | بسته و موقوف گریه آن وجود ۴۱۸۵ |
| كودك حلوائیی بگریست زار | تسوخته شد وام آن شیخ کبار |

- گفته شد آن داستان معنوی
در دلت خوف افکند از موضعی
در طمع فابده دیگر نهد
۴۱۹۰ ای طمع در بسته در یک جای سخت
آن طمع ز آنجا نخواهد شد وفا
آن طمع را پس چرا در تونهاد
از برای حکمتی و صنعتی
تا دلت حیران بود ای مستفید
۴۱۹۵ تابدانی عجز خویش و جهل خویش
هم دلت حیران بود در منتجع
طمع داری روزی در درزی
رزق تو در زر گری آرد پدید
پس طمع در درزی بهر چه بود
۴۲۰۰ بهر نادر حکمتی در علم حق
نیز تا حیران بود اندیشهات
یا وصال یار زین سعیم رسد
من نگویم زین طریق آید مراد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد
۴۲۰۵ یا مراد من بر آید زین خروج
حکایت آن شخص که خواب دید کی آنج میطلبی از یار
بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه،
چون بمصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام کی گنجیست
ببغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه این
شخص بگفت

بیش ازین اندر خلال مثنوی
تا نباشد غیر آنت مطمعی
و آن مرادت از کسی دیگر دهد
کایدم میوه از آن عالی درخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا
چون نخواستت ز آن طرف آن چیز داد
نیز تا باشد دلت در حیرتی
که مرادم از کجا خواهد رسید
تا شود ایقان تو در غیب بیش
که چه رویاند مصرف زین طمع
تا ز خیاطی بری زر تازی
که ز و همت بود آن مکسب بعید
چون بخواست آدرق در آن حاف کشود
که نبشت آن حکم را در ماسبق
تا که حیرانی بود کل پیشهات
یا ز راهی خارج از سعی جسد
می‌طیم تا از کجا خواهد گشاد
تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

آن شخص فهم کردگی آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود کی
 مرا یقین کنندگی در غیر خانه خود نمی باید جستن ولیکن این
 گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| بود يك ميراثیء مال و عقار | جمله را خورد و بماند او عور و زار |
| مال میراثی ندارد خود وفا | چون بنا کام از گذشته شد جدا |
| او نداند قدر هم کآسان بیافت | کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت |
| قدر جان ز آن می ندانی ای فلان | که بدادت حق ببخشش رایگان |
| نقد رفت و کاله رفت و خانها | ماند چون جفدان در آن ویرانها |
| گفت یارب برگ دادی رفت برگ | یابده برگی و یا بفرست مرگ |
| چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یارب و یارب اجر نی ساز کرد |
| چون بیمبر گفت مؤمن مزهرست | در زمان خالی ناله گریست |
| چون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کآ سیب دست او خوشست |
| نی شو و خوش باش بین اصبعین | کز می لا این سرمستست این |
| رفت طغیان آب از چشمش گشاد | آب چشمش زرع دین را آبداد |

سبب تأخیر اجابت دعاء مؤمن

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما |
| تا رود بالای این سقف برین | بوی معجم از این المذنبین |
| پس ملا يك با خدا نالند زار | کای عجیب هر دعاوی مستجار |
| بنده مؤمن تضرع میکند | او نمیداند بحر نو مُستند |
| نو عطا بیگانگانرا میدهی | از نو دارد آرزو هر مُشتهی |
| حق بفرماید که نه از خواری آوست | عین تأخیر عطا یاری آوست |
| حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش مو کشان در کوی من |

۴۲۲۵ گریه بر آرم حاجتش او وارود
 گرچه می‌نالد بجان یا مستجار
 خوش همی آید مرا آواز او
 و آنک اندر لایب و در ماجرا
 طوطیان و بلبلانرا از پسند
 ۴۲۳۰ زاغ را و جغد را اندر قفس
 پیش شاهد باز چون آید دوتن
 هردونان خواهند اوزو تر فطیر
 و آن‌دگر را که خوشش قدو خد
 گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
 ۴۲۳۵ چون رسد آن‌نان گرمش بعد کد
 هم بدین فن داردارش میکند
 که مرا کار بست بانویک زمان
 بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد
 تو یقین می‌دان که بهر این بود
 منتظر می‌باش ای خوب جهان
 وز ره پنهان شکارش میکنند
 کی دهندان بل بت‌اخیر افکند
 که بخانه نان ناز می‌پزند
 گویدش بنشین که حلوا میرسد
 کی کنند این خودنیا مدد در قصص
 آن یکی کمپیر و دیگر خوش‌ذقن
 آرد و کمپیر را گوید که گیر
 کی دهندان بل بت‌اخیر افکند
 که بخانه نان ناز می‌پزند
 گویدش بنشین که حلوا میرسد
 کی کنند این خودنیا مدد در قصص
 آن یکی کمپیر و دیگر خوش‌ذقن
 آرد و کمپیر را گوید که گیر

رجوع کردن بقصه آن شخص کی باو گنج نشان دادند

بمصرف بیان تضرع او از درویشی بحضرت حق

۴۲۴۰ مرد میرانی چو خورد و شد فقیر
 خود که کوبد این در رحمت‌نثار
 خواب دید او هانفی گفت او شنید
 رو بمصر آنجا شود کار تو راست
 در فلان موضع یکی کنجیست زفت
 بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژد
 آمد اندر یارب و گریه و نفیر
 که نیابد در اجابت صد بهار
 که غنای تو بمصر آید پدید
 کرد کدیت را قبول او مرتجاست
 در پی آن بایدت تا مصر رفت
 رو بسوی مصر و منبت گاه قند

- چون ز بغداد آمد او ناسوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
- بر امید وعده هانف که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج ۴۲۴۵
- در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس گزین
- لیک نفقه ش بیش و کم چیزی نماند
خواست دقّی بر عوام الناس راند
- لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افشردن گرفت
- باز نفسش از مجاعت بر طپید
زانتجاع و خواستن چاره ندید
- گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نآیدم در کدیه شرم ۴۲۵۰
- همچو شبکو کی کنم شب دگروانک
تا رسد از بامها ام نیم دانک
- اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
واندرین فکرت همی شد سوسوی
- یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
یک زمانی جوع می گفتش بخواه
- پای پیش و پای پس تائلت شب
که بخوام یا بخسیم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکو کی
و گدایی و گرفتن عس او را ، مراد او حاصل شدن از عس بعد
از خوردن زخم بسیار ، وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ
و قوله تعالى سَجَعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عِيسَىٰ آيَةً ، و قوله تعالى انْ مَعَ الْعِيسَىٰ
يُوسَىٰ ، وَقَوْلُهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ اُشْتَدَىٰ اَزْمَةٌ تَنْفَرُجِي ، وَ جَمِيعُ الْقُرْآنِ
وَ اَلْكِتَابِ الْمُنَزَّلَةِ فِي تَقَرُّبِ هَذَا

- ناکھانی خود عس او را گرفت
مشت و چوبش زد ز صنرا ناشکفت ۴۲۵۵
- اتفاقاً اندر آن شبهای تار
دیده بدمردم شب دزدان ضرار
- بود شبهای مخوف و منتحص
پس بجد می جست دزدان را عس
- تا خلیفه گفت که بپیرید دست
هر که شب کردد و گر خویش منست
- بر عس کرده ملک تهدید و بیم
که چرا باشید بر دزدان رحیم

- ۴۲۶۰ عشوه‌شان را از چه روباور کنید
رحم بردزدان و هر منحوس دست
هین ز رنج خاص مشکل زانتقام
اصبع ملدوغ بُسر در دفع شر
اتفاقاً اندر آن ایام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد
۴۲۶۵ نعره و فریاد ز آن درویش خاست
گفت اینك دامت مهلت بگو
نونه زینجا غریب و منکری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
۴۲۷۰ انبهی از تست واز امثال تست
ورنه کین جمله را از تو کشم
گفت او از بعد سوگندان پر
من نه مرد دزدی و بیدادیم
بیان این خبر می الکذب ربه والصدق طمانینه
قصه آن خواب و کنج زربگفت
۴۲۷۵ بوی صدقش آمد از سوگند او
دل بی‌آرامد بگفتار صواب
جز دل محبوب کورا علتیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود
مه شکافد و آن دل محبوب نی
۴۲۸۰ چشمه شد چشم عسس ز اشك مبل
یا چرا زیشان قبول زر کنید
بر ضعیقان ضربت و بی‌رحمیست
رنج او کم بین‌بین تو رنج عام
در تعدی و هلاک تن نگر
کشته بود انبوه پخته و خام دزد
چوبها و زخمهای بی‌عدد
که مُزن تا من بگویم حال راست
تا بشب چون آمدی بیرون بگو
راستی گو تا بچه مکراندری
که چرا دزدان کنون انبه شدند
وا نما یاران زشت رانخت
تا شود ایمن زر هر محتشم
که نیم من خانه سوزو کیسه بر
من غریب مصرم و بغدادیم
پس ز صدق اودل آنکس شگفت
سوز او پیدا شد و اسپند او
آنچنانك تشنه آramد بآب
از نبیش تاغی تمییز نیست
بر زند بر مه شکافیده شود
ز آنك مرد و دست او محبوب نی
نی ز گفت خشك بل از بسوی دل

- يك سخن از دوزخ آید سوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج
چون پینلو در میان شهرها
کاله معیوب قلب کیسه بر
زین پینلو هر که بازرگان ترست
شد پینلو مرورا دار الرباح
هر یکی ز اجزای عالم يك بیک
هر یکی قندست و بردیگر چو زهر
هر جمادی بانبی افسانه گو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه
باخلیل آتش گل و ریحان و ورد
بارها گفتیم این را ای حسن
بارها خوردی تو نان دفع ذبول
در تو جوعی می رسد نو ز اعتدال
هر کرا درد مجاعت نقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو
پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام
چون زدگان و مکاس و قیل و قال
چون ز غیبت واکل لحم مردمان
عشوها در صید شله گفته نو
بار آخر گویش سوزان و چپ
درد داروی کهن را نو کند
- يك سخن از شهر جان در کوی لب
در میان هر دو بحر این لب مرج
از نواحی آید آنجا بهرها
کاله پر سود مستشرق چو در
بر سره و بر قلبها دیده و رست ۴۲۸۵
و آن دگر را از عمی دار الجناح
بر غبی بندست و بر استاد فك
بر یکی لطفست و بردیگر چو قهر
کعبه با حاجی گواه و نطق خو
کوه می آمد بمن از دور راه ۴۲۹۰
باز بر نمرودیان مرگست و درد
من نکردم از بیانش سیر من
این همان ناست چون نبوی ملول
که همی سوزد از و تخمه و ملال
نو شدن با جزو جزو عقد شد ۴۲۹۵
با مجاعت از شکر به نان جو
آن ملالت نه ز تکرار کلام
در فریب مردم تآید ملال
شصت سالت سیر بی تآمد از آن
بی سلولی بارها خوش گفته نو ۴۳۰۰
گرم تر صد بار از بار نخست
درد هر شاخ سلولی خو کند

- کوملولی آن طرف که درد داشت
 درد جو و درد جو و درد درد
 ره زنند و زرستانان رسم باژ
 وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
 ز آب شیرینی کز و صد سبزه رست
 از شناس زرخوش هر جا که هست
 که مراد تو منم گیرای مرید
 مات بود ارچه بظاهر برد بود
 تا شود دردت مصیب و مشک بیز
 مرد نیکی لیک گول و احمقی
 نیست عقلت را تسوی روشنی
 که بیفدادست گنجی مستتر
 بود آن خود نام کوی این حزین
 نام خانه و نام او گفت آن عدو
 که بیفدادست گنجی در وطن
 نو بیک خوابی بیآیی بی ملال
 همچو او بی قیمتست و لاشیت
 از پی نقصان عقل و ضعف جان
 پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
 پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
 ز آنک اندر غفلت و در پرده ام
 صد هزار الحمد بی لب او بخواند
- کیمیای نوکننده درد هاست
 هین مزن نو از ملولی آه سرد
 ۴۳۰۵ خادع دردند درمانهای ژاژ
 آب شوری نیست درمان عطش
 لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
 همچنین هر زر قلبی مانعست
 پا و پرت را بتزویری برید
 ۴۳۱۰ گفت دردت چنینم او خود درد بود
 رو ز درمان دروغین می گریز
 گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بارها من خواب دیدم مستمر
 ۴۳۱۵ در فلان سوی و فلان کویی دفين
 هست در خانه فلانی رو بجو
 دیده ام خود بارها این خواب من
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خواب احمق لایق عقل و یست
 ۴۳۲۰ خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
 خواب ناقص عقل و گول آید کساد
 گفت با خود گنج در خانه منست
 بر سر گنج از کدایی مرده ام
 زین بشارت مست شد دردش نماید

- گفت بد موقوف این لت لوت من
 رو که بر لوت شگرفی بر زدم
 خواه احمق دان مرا خواهی فرو
 من مراد خویش دیدم بی گمان
 تو مرا پر درد گو ای محتشم
 وای اگر بر عکس بودی این مطار
- آب حیوان بود در حانوت من ۴۳۲۵
 کوری آن و هم که مفلس بدم
 آن من شد هر چه می خواهی بگو
 هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
 پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
 پیش تو گلزار و پیش خویش زار ۴۳۳۰

مثل

- گفت با درویش روزی يك خسی
 گفت او کسر می نداند عامیسم
 وای اگر بر عکس بودی درد درویش
 احمقم گیر احمقم من نيك بخت
 این سخن بر وفق ظنّت می جهد
 باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر
 گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور
 تاویلات آن در وجهی کی هیچ عقلی و فهمی بد آنجا نرسد
- باز گشت از مصر تا بغداد او
 جمله ره حیران و مست او زین عجب
 کز کجا او میدوارم کرده بود
 این چه حکمت بود که قبله مراد
 تا شتابان در ضلالت میشدم
 باز آن عین ضلالت را بجود
 کمرهی را منهج ایمان کند
 تا نباشد هیچ محسن بسی و جا
- ساجد و را کع ثنا گر شکر گو
 ز انعکاس روزی و راه طلب
 وز کجا افشانند بر من سیم و سود
 کردم از خانه برون گمراه و شاد
 هر دم از مطلب جداتر می بدم ۴۳۴۰
 حق و سلیت کرد اندر رشد و سود
 کثر روی را محصد احسان کند
 تا نباشد هیچ خاین بسی رجا

- اندرون زهر تریاق آن حقی
 نیست مخفی در نماز آن مکرمت ۴۳۴۵
 منکران را قصد ازال نقاب
 قصدشان ز انکار ذل دین بسده
 گرنه انکار آمدی از هر بدی
 خصم منکر تانند مصداق خواه
 معجزه همچون گواه آمد ز کی ۴۳۵۰
 طعن چون میآمد از هر ناشناخت
 مکر آن فرعون سیصد توبده
 ساحران آورده حاضر نیک و بد
 تا عصا را باطل و رسوا کند
 عین آن مکر آیت موسی شود ۴۳۵۵
 لشکر آرد او بگه تا حول نیل
 ایمنی امت موسی شود
 گر بمصر اندر بدی او نامدی
 آمد و در سبط افکند او گداز
 آن بود لطف خفی کو را صمد ۴۳۶۰
 نیست مخفی مزد دادن در تقی
 نیست مخفی وصل اندر پرورش
 نیست مخفی سیر با پای روا
 عارفان ز آنند دایم آمنون
 امنشان از عین خوف آمد پدید ۴۳۶۵
 کرد تا گویند ذواللطف الخفی
 در گنه خلعت نهد آن مغفرت
 ذل شده عز و ظهور معجزات
 عین ذل عز رسولان آمده
 معجز و برهان چرا نازل شدی
 کی کند قاضی تقاضای گواه
 بهر صدق مدعی در بی شک
 معجزه میداد حق و مینواخت
 جمله ذل او و قمع او شده
 تا که جرح معجزه موسی کند
 اعتبارش را ز دلها بر کند
 اعتبار آن عصا بالا رود
 تا زند بر موسی و قومش سبیل
 او بتحت الارض و هامون در رود
 و هم از سبطی کجا زایل شدی
 که بدانکه امن در خوفست راز
 نار بنماید خود آن نوری بود
 ساحران را اجر بین بعد از خطا
 ساحران را وصل داد او در برش
 ساحران را سیر بین در قطع پا
 که گذر کردند از دریای خون
 لاجرم باشند هر دم در مزید

- امن دیدی گشته درخوفی خفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند
اندر آید تا شود او تاجدار
هی میا ویزید من عیسی نیم
زوترش بردار آویزید کو
چند لشکر میرود تا بر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود
چند در عالم بود برعکس این
بسپه بنهاد دل بر مرگ خویش
ابرهه با ییل بهر دُل بیت
تا حریم کعبه را ویران کند
تا همه زوار کرد او تنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند
عین سعیش عزت کعبه شده
مکیان را عژ یکی بد صد شده
او و کعبه او شده مخسوف تر
از جهاز ابرهه همچون دده
او گمان برده که لشکر میکشید
اندرین فسخ عزایم وین هم
خانه آمد گنج را او باز یافت
- خوف بین هم درامیدی ای صفی
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
خود ز شبه عیسی آید تاج دار
من امیری بر جهودان خوش پیم
عیسی است از دست ما تخیط جو ۴۳۷۰
بر کِ افی گردد و بر سر خورد
عید پندارد بسوزد همچو عود
زهر پندارد بود آن انگبین
روشنیها و ظفر آید پیش
آمده تا افگند حی را چومیت ۴۳۷۵
جمله را ز آن جای سرگردان کد
کعبه او را همه قلبه کنند
که چرا در کعبه ام آتش زنند
موجب اعزاز آن بیت آمده
تا قیامت عرّشان ممتد شده ۴۳۸۰
از چیست این از عنایات قدر
آن فقیران عرب توانگر شده
بهر اهل بیت او زر میکشید
در تماشا بود در ره هر قدم
کارش از لطف خدایی ساز یافت ۴۳۸۵

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب نا آوردن او
آن پند را و در رمیدن او ازیشان شیدا و بیخود رفتن و خود را

دربارِ شاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیک از فرط عشق
نه از گستاخی و لایبالی الی آخر

| | |
|------------------------------------|--|
| آن دو گفتندش که اندر جان ما | هست پاسخها چونجم اندر سما |
| کرنگویم آن نیاید راست نرد | وربگویم آن دلت آید بدرد |
| همچو چغزیم اندر آب از گفت‌الم | وز خموشی اختناقست و سقم |
| کرنگویم آشتی را نور نیست | وربگویم آن سخن دستور نیست |
| ۴۳۹۰ در زمان برجست کای خویشان وداع | اَئْمَنُ الدُّنْیَا و مَا فِیْهَا مَتَاع |
| پس برون جست او چو تیری از کمان | که مجال گفت کم بود آن زمان |
| اندر آمد مست پیش شاه چین | زود مستانه ببوسید او زمین |
| شاه را مشکوف یک یک حالشان | اول و آخر غم و زلزله‌الشان |
| میش مشغولست در مرعای خویش | لیک چوپان واقفت از حال میش |
| ۴۳۹۵ کلکم راع بدانند از رمه | کی علف خوارست و کی در ملحمه |
| گرچه در صورت از آن سفد در بود | لیک چون دف در میان سور بود |
| واقف از سوز و لهیب آن وفود | مصلحت آن بد که خشک آورده بود |
| در میان جانان بود آن سمی | لیک قاصد کرده خود را اعجمی |
| صورت آتش بود پایان دیگه | معنی آتش بود در جان دیگه |
| ۴۴۰۰ صورتش بیرون و معنیش اندرون | معنی معشوق جان در رگ چو خون |
| شاهزاده پیش شه زانو زده | ده معرّف شارح حالش شده |
| گرچه شه عارف بد از کد پیش پیش | لیک میگردی معرّف کار خویش |
| در درون یک ذره نور عارفی | به بود از صد معرّف ای صفی |
| گوش را رهن معرّف داشتن | آیت محجوبیست و حزر و ظن |
| ۴۴۰۵ آنک اورا چشم دل شد دیدبان | دید خواهد چشم او عینُ العیان |

- با نواثر نیست قانع جان او
پس معرف پیش شاه منتجب
گفت شاه صید احسان توس
دست در فتراك اين دولت زدست
گفت شه هر منصبی و ملکتی
بیست چندان ملك كوشد ز آبروی
گفت تاشاهیت دروی عشق کاشت
بندگی تش چنان در خورد شد
شاهی وشه زادگی در باختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در
میل سوی خرقه داده و ندم
بازده آن خرقه این سوای قرین
دور از عاشق که این فکر آیدش
عشق ارزد صد چو فرقه کالبد
خاصه خرقه ملك دنیا کابترست
ملك دنیا تن پرستان را حلال
عامل عشقت معزولش مکن
منصبی کآتم ز رویت محجبت
موجب تأخیر اینجا آمدن
بی ز استعداد در کانی روی
همچو عنیتی که بکری را خرد
چون چراغی بی ززیت و بی فیل
- بل ز چشم دل رسد ایقان او
در بیان حال او بگشود لب
پادشاهی کن که بی بیرون شوست
بر سر سرمست او بر مال دست
کالتماس هست یابد این فقی ۴۴۱۰
بخشمش اینجا و ما خود بر سری
جز هوای تو هوایی کی گذاشت
که شهی اندر دل او سرد شد
از پی تو در غریبی ساختست
کی رود او بر سر خرقه دگر ۴۴۱۵
آنچنان باشد که من مغبون شدم
که نمی ارزید آن یعنی بدین
وربیا بد خاک بر سر بایدش
که حیاتی دارد وحس و خرد
پنج دانگ مستیش درد سرست ۴۴۲۰
ما غلام ملك عشق بی زوال
جز بعشق خویش مشغولش مکن
عین معزولیت و نامش منصبست
فقد استعداد بود ضعف فن
بر یکی حبه نگر دی محتوی ۴۴۲۵
گر چه سیمین بر بود کی بر خورد
نه کثیر ستش ز شمع و نه قلیل

در گلستان اندر آید اخشمی
 کی شود مغزش ز ریحان خرمی
 همچو خوبی دلبری مهمان غر
 بانگ چنگ و بر بطنی در پیش کر
 ۴۴۳۰ همچو مرغ خاک کآید در بحار
 ز آن چه یابد جز هلاک و جز خسار
 همچو بی کندم شده در آسیا
 جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
 آسیای چرخ بر بی گندمان
 مو سپیدی بخشد و ضعف میان
 لیک با با گندمان این آسیا
 ملکه بخش آمد دهد کار و کیا
 اول استعداد جنت بایدت
 ناز جنت زندگانی زایدت
 ۴۴۳۵ طفل نو را از شراب و از کباب
 چه حلاوت و ز قصور و از قباب
 حد ندارد این مثل کم جوسخن
 نو برو تحصیل استعداد کن
 بهر استعداد نا اکنون نشست
 شوق از حدرفت و آن نا مدبست
 بی زجان کی مستعد گردد جد
 گفت استعداد هم از شه رسد
 شد که صید شه کند او صید گشت
 لطف های شه غمش را درنوشت
 صید را نا کرده قید او قید شد
 هر که در اشکار چون توصید شد
 پیش از آن او در اسیری شد رهین
 هر که جو یای امیری شد یقین
 نام هر بنده جهان خواجه جهان
 عکس می دان نقش در بیاچه جهان
 صد هزار آزاد را کرده گرو
 ای تن کز فکرت معکوس رو
 چند دم پیش از اجل آزاد زی
 مدنی بگذار این حیلت پزی
 رو حریف دیگری در من بجو
 ۴۴۴۰ مدتی رو ترک جان من بگو
 دیگری را غیر من داماد کن
 ای تن صد کاره ترک من بگو
 عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی برزن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی
 صندوق را خریدن ، باز سال دوم آمدن زن جوحی برآمدنی بازی

پارینه و سفتن قاضی کی مرا آزاد کن و کسی دیگر را
بجوی الی آخر القصه

- جوحی هر سالی ز درویشی بفن
رویزن کردی که ای دلخواه زن
- چون صلاح است هست و صیدی بگیر
تا بدوشانیم از صید تو شیر ۴۴۵۰
- قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
- رو پی مرغی شگرفی دام نه
دانه بنما لیک در خوردش مده
- کام بنما و کن او را تلخ کام
کی خورد دانه چو شد در حبس دام
- شد زن او نزد قاضی در کله
که مرا افغان ز شوی ده دله
- قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
از مقال و از جمال آن نگار ۴۴۵۵
- گفت اندر محکمه است این غلغله
من نتوانم فهم کردن این کله
- کر بغلوت آبی ای سروسهی
از ستمکاریء شو شرحم دهی
- گفت خانه تو زهر نیک و بدی
باشد از بهر کله آمد شدی
- خانه سر جمله پر سودا بود
صدر پر وسواس و پر غوغا بود
- باقی اعضا ز فکر آسوده اند
و آن صدور از صادران فرسوده اند ۴۴۶۰
- درخزان و باد خوف حق گریز
آن شقایقهای پیارین را بریز
- این شقایق منع نواشکوفهاست
که درخت دل برای آن نماست
- خویش را در خواب کن زین افکار
سر زبر خواب دریغظت بر آر
- همچو آن اصحاب کفای خواه زود
رو بایقظاً که تحسبهم رفود
- گفت قاضی ای صنم معمول چیست
گفت خانه این کنیزک بس نهیست ۴۴۶۵
- خصم درده رفت و حارس نیز نیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
- امشب ار امکان بود آنجا بیا
کار شب بی سماعه است و بی ریا
- جمله جاسوسان زخمی خواب مست
زنکی شب جمله را گردن زدست

- خواند بر قاضی فسونهای عجب
 ۴۴۷۰ چند با آدم بلیس افسانه کرد
 چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
 اولین خون در جهان ظلم و داد
 از کف قایل بهر زن قتاد
 نوح چون بر تابه بریان ساختی
 واهله بر تابه سنگ انداختی
 آب صاف و عطا او تیره شدی
 مکر زن بسرکار او چیره شدی
 که ننگه دارد بدین زین گمرهان
 قوم را پیغام کردی از نهان
 رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در
 و گریختن قاضی در صندوق الی آخره
- مکر زن پایان ندارد رفت شب
 ۴۴۷۵ زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
 قاضی زیر ک سوی زن بهردب
 گفت مامستیم بی این آب خورد
 زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
 اندر آن دم جوحی آمد در بزد
 جست قاضی مهر بی تا در خزد
 غیر صندوقی ندید او خلوتی
 رفت در صندوق از خوف آن فتنی
 اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
 ای و بالم در ربیع و در خریف
 من چه دارم که فداات نیست آن
 ۴۴۸۰ بر لب خشکم گشادستی زبان
 این دو علت گری بود ای جان مرا
 من چه دارم غیر آن صندوق کآن
 خلق پندارند زر دارم درون
 صورت صندوق بس زیباست لیک
 ۴۴۸۵ چون تن زرقاق خوب و با وقار
 من برم صندوق را فردا بکو
 نا بیند مؤمن و کبر و جهود
 که درین صندوق جز لعنت نبود

- گفت زن هی در گذرای مرد ازین
از پکه حمال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
کرد آن حمال راست و چپ نظر
هافتست این داعی من ای عجب
چون پیایی گشت آن آواز ویش
عاقبت دانست کآن بانگ و فغان
عاشقی کو در غم معشوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان
آن سری که نیست فوق آسمان
چون ز صندوق بدن بیرون رود
این سخن پایان ندارد قاضیش
از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را بزوزین بی خرد
ای خدا بگمار قومی روجمند
خلق را از بند صندوق فسون
از هزاران يك کسی خوش منظرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن
زین سبب که علم ضالّه مؤمنست
آنک هر گز روزیکو خود ندید
یا بطفلی در اسیری اوقساد
ذوق آزادی ندیده جان او
- خورد سو گند آن که نکنم جز چنین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد ۴۴۹۰
بانگ می زد کای حمال وای حمال
کز چه سود رمی رسد بانگ و خبر
یا پری ام می کند پنهان طلب
گفت هائف نیست باز آمد بخویش
بد ز صندوق و کسی دروی نهان ۴۴۹۵
گر چه بیرونست در صندوق رفت
جز که صندوقی نبیند از جهان
از هوس او را در آن صندوق دان
اوز گوری سوی گوری می شود
گفت ای حمال وای صندوق کش ۴۵۰۰
نایبم را زودتر با این همه
همچنین بسته بخانه ما برد
تا ز صندوق بدنمان وا خرنند
کی خرد جز انبیا و مرسلون
که بداند که بصندوق اندرست ۴۵۰۵
تا بد آن ضدا این ضدش گردد عیان
عارف ضالّه خودست و موقنست
او درین ادبار کی خواهد طپید
یا خود از اول ز مادر بنده زاد
هست صندوق صور میدان او ۴۵۱۰

دایما محبوس غفلش در صور
منفذش نه از قفس سوی علا
در نبی ان استطعتم فانفذوا
گفت منفذ نیست از گردونتان
۴۵۱۵ گر ز صندوقی بصندوقی رود
فرجه صندوق نونو مسکرمست
کر نشد غره بدین صندوقها
آنك داند این نشانش آن شناس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را

از جوحی الی آخره

۴۵۲۰ نایب آمد گفت صندوقت بچند
من نمی آیم فروتر از هزار
گفت شرمی دار ای کوتاه نمد
گفت بی رؤیت شری خود فاسد است
بر کشایم گر نمی ارزد مخر
۴۵۲۵ گفت ای ستار برمکشای راز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند
بس درین صندوق چون تو مانده اند
آنچ بر تو خواهم آن باشد پسند
ز آنك بر مرصاد حق و اندر کمین
۴۵۳۰ آن عظیم المرش عرش او محیط

گفت نهصد بیشتر زر می دهند
گر خریداری گشا کیسه بیار
قیمت صندوق خود پیدا بود
بیع ما زیر کلیم این راست نیست
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
سر بسته میخرم با من بساز
تا نبینی ایمنی بر کس مخند
خویش را اندر بلا بنشانده اند
برد گر کس آن کن از رنج و کزند
می دهد پاداش پیش از یوم دین
تخت دادش بر همه جاها بسیط

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| هین مجنباں جز بدین و داد دست | گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است |
| نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش | تو مراقب باش براحوال خویش |
| لیک هم می دان که بادی اظلمست | گفت آری اینچ کردم استم است |
| با سواد وجه اندر شادیم | گفت نایب یک بیک ما بادیم |
| او نبیند غیر او بیند رخس ۴۵۳۵ | همچو زنگی کو بود شادان و خوش |
| داد صد دینار و آن از وی خرید | ماجرا بسیار شد در من یزید |
| هاتفان و غیبیانت می خرنند | هردمی صندوقی ای بد پسند |

در تفسیر این خبرکی مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت
مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدندکی پس نبودش کی ما
مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلوده مان
هم می فرماید الی آخره

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| نام خود و آن علی مولانا نهاد | زین سبب پیغمبر با اجتهاد |
| ابن عم من علی مولای اوست | گفت هر کورا منم مولاد دوست |
| بندر رقیّت زیابست بر کند ۴۵۴۰ | کیست مولا آنک آزادت کند |
| مؤمنان را ز انبیا آزادبست | چون با آزادی نبوت هادبست |
| همچو سرو و سوسن آزادی کنید | ای گروه مؤمنان شادی کنید |
| بی زبان چون گلستان خوش خطاب | لیک می گوید هر دم شکر آب |
| شکر آب و شکر عدل نوبهار | بی زبان گویند سرو و سبزه زار |
| مست ورقاص و خوش و عنبر فشان ۴۵۴۵ | حلقها پوشیده و دامن کشان |
| جسمشان چون درج بر در ثمار | جزو جزو آبستن از شاه بهار |
| خامشان بی لاف و گفتاری فصیح | مریمان بی شوی آبست از مسیح |
| هر زبان نطق از فرمایافته است | ماه مایی نطق خوش بر تافته است |

۴۵۵۰ نطق عیسی از فر مریم بود نطق آدم پرتو آن دم بود
 تا زیادت گردد از شکر ای ثقات پس نبات دیگرست اندر نبات
 عکس آن اینجاست ذل من قنع اندرین طورست عز من طمع
 در جوال نفس خود چندین مرو از خریداران خود غافل مشو
 باز آمدن زن جوحی بمحکمه قاضی سال دوم برامید وظیفه

پارسال و شناختن قاضی اورا الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
 آن وظیفه پارس را تجدید کن پیش قاضی از کله من گوسخن
 ۴۵۵۵ زن بر قاضی در آمد با زنان مرزنی را کرد آن زن ترجمان
 تا بشناسد ز گفتن قاضیش یاد نآید از بالای ماضیش
 هست فتنه غمزه غماز زن لیک آن صد توشود ز آواز زن
 چون نمی توانست آوازی فراشت غمزه تنهای زن سودی نداشت
 گفت قاضی روتو خصمت را بیار تا دهم کار ترا با او قرار
 ۴۵۶۰ جوحی آمد قاضیش شناخت زود کو بوقت لغیه در صندوق بود
 زو شنیده بود آواز از برون در شری و بیع و در نقص و فزون
 گفت نفقه زن چرا ندهی تمام گفت از جان شرع را هستم غلام
 لیک اگر میرم ندارم من کفن مفلس این لعبم و شش پنج زن
 زین سخن قاضی مگر بشناختش یاد آورد آن دغل و آن باختش
 ۴۵۶۵ گفت آن شش پنج بامن باختی پارس اندر شش درم انداختی
 نوبت من رفت امسال آن قمار باد گر کس باز دست از من بدار
 از شش و از پنج عارف کشت فرد معتز ز گشتست زین شش پنج نرد
 رست او از پنج حس و شش جهت از ورای آن همه کرد آگهت

- شد اشاراتش اشارات ازل
 ۴۵۷۰ زبن چه شش گوشه گریب و دبرون
 واردی بالای چرخ بسی ستن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غوامس آب از بهر قوت
 دلوها وابسته چرخ بلند
 دلوچه و حبل چه و چرخ چسی
 از کجا آرم مثالی بسی شکست
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 ما رمیت اذ رمیتی فتنه
 آفتابی در یکی ذره نهان
 ۴۵۷۵ ذره ذره گردد افلاک و زمین
 این چنین جانی چه در خورد تنست
 ای تن گشته وثاق جان بس است
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
 سجده گاه لامکانی در مکان
 که چرا من خدمت این طین کنم
 نیست صورت چشمه را نیکو بمال
 ۴۵۸۰ باز آمدن بشر قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه
 ۴۵۸۵ شاه زاده پیش شه حیران این
 هفت گردون دیده در یک مشت طین

- ۴۵۹۰ هیچ ممکن نیست بیحی لب گشود
آمده در خاطرش کین بس خفیفست
لیک جان با جان دمی خامش نبود
اینهمه معنیست پس صورت زچیت
صورتی از صورت بیزار کن
خفته هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می رهاند از کلام
و آن سقامت می جهانند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست
رنجهاش حسرت هر را حستست
۴۵۹۵ ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
حاصل آن شه نیک او را می نواخت
زین کینه بهتر نباشد طاعتی
او از آن خورشید چون مهبکداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو
همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید
نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشت از این سم ندیدم شربتی
زین مرض خوشتر نباشد صحتی
۴۶۰۰ مدتی بدیش این شه زین نسق
گفت شه از هر کسی یک سر برید
زین کینه بهتر نباشد طاعتی
من فقیرم از زراز سر محشم
با دوپا در عشق نتوان تاختن
مدتی بدیش این شه زین نسق
هر کسی را خود دوپا و یک سراست
زین سبب هنگامها شد کل هدر
معدن گر میست اندر لامکان
۴۶۰۵

در بیان آنک دوزخ گوید یکی قنطره صراط بر سراوست ای مؤمن

از صراط زودتر بگذر زود بشعاب تا عظمت نور تو آتش ما را

نکند جز یا مؤمن قان نورک اظفا ناری

ز آتش عاشق ازین رو ای صفی می شود دوزخ ضعیف و منطفی

- گویدش بگذر سبکای محتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس
زود کبریت بدین سودا سپار
گویدش جنت گذر کن همچو باد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
مدتی دندان کنان این می کشید
صورت معشوق زو شد در نهفت
گفت لبش گرز شعر و شترست
من شدم عریان زن اواز خیال
این مباحث تا بدینجا گفتینست
ور بگوئی و ربکوشی صد هزار
تا بدریا سیراسپ وزین بود
مر کب چوبین بخشکی اترست
این خموشی مر کب چوبین بود
هر خموشی که ملولت می کند
نوهمی گوئی عجب خامش چراست
من ز نعره کس شدم او بی خبر
آن یکی در خواب نعره می زند
این نشسته پهلوی او بی خبر
و آنکسی کش مر کب چوبین شکست
- ورنه ز آتشیهای تو مُرد آتشم
بین که می پخساند او را این نفس ۴۶۱۰
تا نه دوزخ بر تو نازد نه شرار
ورنه گردد هر چه من دارم کساد
من بقیام تو ولایتیهای چین
نه مرا این را نه مر آن را زوامان
صبر بس سوزان بدو جان بر نافت ۴۶۱۵
تا رسیده عمر او آخر رسید
رفت و شد بامعنیء معشوق جفت
اعتناق بسی حجابش خوشترست
می خرامم در نهاییات الوصال
هر چه آید زین سپس بنهفتینست ۴۶۲۰
هست بیکار و نگردد آشکار
بعد ازینت مر کب چوبین بود
خاص آن دریایان را رهبرست
بحریان را خامشی تلقین بود
نعره هاء عشق آن سو می زند ۴۶۲۵
اوهمی گوید عجب کوشش کجاست
تیز گوشان زین نعره هستند کر
صد هزاران بحث و تلقین می کند
خفته خود آنست و کر زان شور و شر
غرقه شد در آب او خود ماهیست ۴۶۳۰

نه خموشست و نه گویا نادرست حال او را در عبارت نام نیست
 نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب شرح این گفتن برونست از ادب
 این مثال آمد رکیک و بی ورود لیک در محسوس ازین بهتر نبود
 متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین بجنانه
 برادرکی آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن
 پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، مانند پیش پادشاه صد
 هزار غنائیم غیبی و عینی بدورسید از دولت و نظر آن شاه، مع
 تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط برجنانه آن بزرگ آمد فقط
 ۴۶۳۵ شاه دیدش گفت قاصد کین کیست که از آن بحرست و این هم ماهیست
 پس معرفت گفت پور آن پدر این برادر ز آن برادر خردتر
 شه نوازیدش که هستی یادگار کرد او را هم بدین پرسش شکار
 از نواز شاه آن زار حنیند در تن خود غیر جان جانی بدید
 در دل خود دید عالی غلغله که نیابد صوفی آن در صد چله
 ۴۶۴۰ عرصه و دیوار و کوه و سنگ بافت پیش او چون نارخندان می شکافت
 ذره ذره پیش او همچون قباب دم بدم می کرد صد گون فتح باب
 باب که روزن شدی گاهی شعاع خاک که گندم شدی و گاه صاع
 در نظر ها چرخ بس کهنه و قدید پیش چشمش هر دمی خلق جدید
 روح زیبا چونک و ارست از جسد از قضای شک چنین چشمش رسد
 ۴۶۴۵ صد هزاران غیب پیشش شد پدید آنچ چشم محرمان بیند بدید
 آنچ او اندر کتب بر خوانده بود چشم را در صورت آن بر گشود
 از غبار مرکب آن شاه سر یافت او کحل عزیزی در بهر
 بر چنین گلزار دامن می کشید جز و جز و نعره زن هل من مزید

- ۴۶۵۰ گلشنی کز بقل روید يك دمست
 گلشنی کز کل دمد گردد تباه
 ز آن گلستان يك دوسه گلدهسته دان
 كه در گلزار بر خود بسته ایم
 می فتدای جان دریا از بنان
 کرد چادر کردی و عشق زنان
 ۴۶۵۵ ملك شهرى بایدت پیرنان وزن
 يك سرت بود این زمانی هفت سر
 حرص تو دانه ست و دوزخ فسخ بود
 باز کن درهای نو این خانه را
 همچو کوهی بی خبرداری صدا
 ۴۶۶۰ عكس غیرست آن صدا ای معتمد
 جمله احوالت بجز هم عكس نیست
 شادی قشاده و خشم عیوان
 كه دهد او را بکینه زجر و درد
 جهد کن تا گرددت این واقعه
 ۴۶۶۵ سیر تو با پیر و بال تو بود
 لاجرم بی بهره است از لحم طیر
 لاجرم شاهنش خوراند كبك و سار
 همچو خاکی در هوا و در هب است
 ز اول والنجم بر خوان چند خط
 ان هو الا بوحي احتوی ۴۶۷۰
 گلشنی کز بقل روید يك دمست
 گلشنی کز کل دمد گردد تباه
 ز آن زبون این دو سه گلدهسته ایم
 آنچه مان مفتاحها هر دم بنان
 در می هم فارغ آرندت زنان
 باز استسقات چون شد موج زن
 مار بودی ازدها گشتی مگر
 ازدهای هفت سر دوزخ بود
 دام را بدران بسوزان دانه را
 چون تو عاشق نیستی ای نرگدا
 کوه را گفتار کی باشد ز خود
 گفت تو ز آن سان كه عكس دیگرست
 خشم و ذوق تهر دو عكس دیگران
 آن عوان را آن ضعیف آنچه کرد
 تا بکی عكس خیال لامعه
 تا كه گفتارت ز حال تو بود
 صید گیرد تیرهم با پیر غیر
 باز صید آرد بخود از کوه سار
 منطقی کز روحی نبود از هواست
 گر نماید خواجه را این دم غلط
 تا كه ما ينطلق محمد عن هوی

جسمیان را ده تحری و قیاش
 که تجّری نیست در کعبه وصال
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
 نه سلیمانست تا نختش کشد
 همچو بره در کف مردی ا کول
 میبرد تا بکشدش قصاب وار
 یار خود پنداشتند اغیار بود
 خردشان بشکست آن بش القربین
 پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
 بر کند از دستن این باد ذیل
 چند روزی با شما کرد اعتناق
 چون اجل آید بر آرد باد دست
 هر نفس آیان روان در گرو فر
 حق چو فرماید بدندان درفند
 درد دندان داردش زار و علیل
 بود جان کشت و کشت او مرکه کشت
 وقت خشم آن دست میگردد بوس
 که ببر این باد را ای مستعان
 از بن دندان در استغفار شو
 منکران را در الله خوان کند
 وحی حق راهین پذیراشو ز درد
 که خبر خیر آورم که شورو شر

احمد ا چون نیست از وحی یاس
 کز ضرورت هست مرداری حلال
 بی تحری و اجتهادات هدی
 همچو عادتش بر برد باد و کشد
 ۴۶۷۵ عاد را با دست حمال خذول
 همچو فرزندش نهاده بر کنار
 عاد را آن باد ز استکبار بود
 چون بگردانید نا که پوستین
 باد را بشکن که بس فتنه ست داد
 ۴۶۸۰ هود دادی پندکای پر کبر خیل
 لشکر حق است باد و از نفاق
 او بسر با خالق خود راستست
 باد را اندر دهن بین رهگذر
 حلق و دندانها ازو ایمن بود
 ۴۶۸۵ کوه گردد ذره باد و ثقیل
 این همان بادست کایمن میگذشت
 دست آنکس که بکردت دست بوس
 یارب و یارب بر آرد او زجان
 ای دهان غافل بدی زین باد رو
 ۴۶۹۰ چشم سختش اشکها باران کند
 چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد
 باد گوید پیکم از شاه بشر

- ز آنک مأمورم امیر خود نیسم
گر سلیمان وار بودی حال تو
عاریه ستم گشتمی ملک گفت
لیک چون تو یاغی من مستعار
پس چو عادت سرنگوئیها دهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند
آن زمان زاری کنند و افتقار
لیک گردد رغیب کردی مستوی
شحنکی و پادشاهی مقیم
رستی از پیکار و کار خود کنی
چون کلوننگ آورد بر ما جهان
این دهان خود خاک خواری آمدست
این کباب و این شراب و این شکر
چونک خوردی و شد آنالحم و پوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می زند
هندو و قفچاق و رومی و حبش
تا بدانی کآن همه رنگ و نگار
رنگ باقی صبغة الله است و پس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
چون سیه رویی فرعون دغا
- من چو تو غافل ز شاه خود کیم
چون سلیمان گشتمی حمال تو
کردمی بر راز خود من واقفت ۴۶۹۵
میکنم خدمت ترا روزی سه چار
زا سپه تو یاغیانه بر جهم
آن زمان کایمات مایه غم شود
آن زمان خود سرکشان بر سر دود
همچو دزد و راه زن در زیر دار ۴۷۰۰
مالک دارین و شحنه خود نوی
نه دوروزه و مستعارست و سقیم
هم نوشاه و هم توطیل خود زنی
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
لیک خاکی را که آن رنگین ندست ۴۷۰۵
خاک رنگینست و نقشین ای بشر
رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
جمله را هم باز خاکی میکند
جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
جمله روپوشست و مکر و مستعار ۴۷۱۰
غیر آن بر بسته دان همچون جرس
تا ابد باقی بود بر عابدین
تا ابد باقی بود بر جان عاق
رنگ آن باقی و جسم او فنا

- ۴۷۱۵ برق و فر روی خوب صادقین
زشت آن زشت و خوب آن خوب و بس
خاك را رنگ و فن و سنگی دهد
از خمیری اشتر و شیر پزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان
۴۷۲۰ كودك اندر چهل و پندار شکست
طفل را استیزه و صد آفتست
وای ازین پیران طفل نا ادیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم
شکر کن ای مرد درویش از قصور
۴۷۲۵ شکر که مظلومی و ظالم نه
اشکم تی لاف الهی نزد
اشکم خالی بود زندان دیو
اشکم پر لوت دان بازار دیو
ناجران ساحر لاشی فروش
۴۷۳۰ خم روان کرده ز سحری چون فرس
چون بریشم خاک را بر می تند
چندلی را رنگ عودی میدهند
پاك آنك خاک را رنگی دهد
دامنی پر خاک ما چون طفلکان
۴۷۳۵ طفل را با بالغان نبود مجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام
- تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
دایم آن ضحاک و این اندر عبس
طفل خویان را بر آن جنگی دهد
کودکان از حرص آن کف میگزند
درنگیرد این سخن با کودکان
شکر باری قوت او اندکیست
شکر این که بی فن و بی قوتست
گشته از قوت بلای هر رقیب
گشت فرعونی جهان سوز ازستم
که ز فرعونی رهیدی وز کفور
ایمن از فرعونی و هر فتنه
کآتشش را نیست از هیزم مدد
کش غم نان مانعست از مکر و ریو
ناجران دیو را در وی غریو
عقلها را تیره کرده از خروش
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
خاک در چشم ممیز میزند
بر کلوخیمان حسودی میدهند
همچو کود کمان بر آن جنگی دهد
در نظرمان خاك همچون زرکان
طفل را حق کی نشاند با رجال
پخته نبود غوره گسیندش بنام

- گر شود صد ساله آن خام ترش
 طفل و غوره ست او بر هر تیز هوش
- گر چه باشد موو ریش او سپید
 هم در آن طفلی خوفست و امید
- که رسم یا نا رسیده مانده ام
 ای عجب بامن کند کرم آن کرم
- با چنین ناقابلی و دوری
 بخشد این غوره مرا انگوری ۴۷۴۰
- نیستم اومیدوار از هیچ سو
 و آن کرم می گویدم لا تَیأسُوا
- دایما خافان ما کردست طو
 کوشمان را می کشد لا تَقْنَطُوا
- کر چه مازین ناامیدی در گویم
 چون صلا زد دست اندازان رویم
- دست اندازیم چون اسپان سیس
 در دویدن سوی مرعای انیس
- گام اندازیم و آنجا گام نی
 جام پردازیم و آنجا جام نی ۴۷۴۵
- ز آنك آنجا جمله اشیا جانست
 معنی اندر معنی اندر معنیست
- هست صورت سایه معنی آفتاب
 نور بی سایه بود اندر خراب
- چونك آنجا خشت بر خشتی نماند
 معنی اندر معنی اندر معنیست
- خشت اگر زین بود بر کند نیست
 نور مه را سایه زشتی نماند
- کوه بهر دفع سایه مند کست
 چون بهای خشت و حی و روش نیست ۴۷۵۰
- بر برون که چو زد نور صمد
 پاره شد تا در درویش هم زند
- گر سینه چون بر کفش زد قرص نان
 و اشکافد از هوس چشم و دهان
- صد هزاران پاره گشتن ارز داین
 از میان چرخ بر خیز ای زمین
- تا که نور چرخ گردد سایه سوز
 شب ز سایه تست ای یاغی روز
- این زمین چون کاهواره طفلکان
 شایسته تست ای یاغی روز ۴۷۵۵
- بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
 بالغان را تنگ می دارد مکان
- خانه تنگ آمد ازین کهوارها
 در گواره شیر بر طفلان فشاند
- ای گواره خانه را ضیق مدار
 طفلکان را زود بالغ کن شها
- ای گواره خانه را ضیق مدار
 تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه کی پادشاه زاده را پیدا شد ازسبب استغنائی و کشفی کی از
 شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه
 را از راه الهام و سرخبرشد، دلش دردکرد، روح او را زخمی زد
 چنانکه صورت شاه را خبر نبود الی آخره

- چون مسلم گشت بی بیع و شری
 ۴۷۶۰ قوت میخوردی ز نور جان شاه
 رانبه جانی ز شاه بی ندید
 آن نه که ترسا و مشرك میخورند
 اندرون خویش استغنا بدید
 که نه من هم شاه و هم شه زاده ام
 ۴۷۶۵ چون مرا ماهی برآمد بالمع
 آب درجوی منست و وقت ناز
 سرچرا بدم چو درد سرنماند
 چون شکرلب گشتمام عارض قمر
 زین منی چون نفس زاییدن گرفت
 ۴۷۷۰ صد بیابان ز آنسوی حرص و حسد
 بحر شه که مرجع هر آب اوست
 شاه را دل درد کرد از فکر او
 گفت آخر ای خس واهی ادب
 من چه کردم با تو زین گنج نفیس
 ۴۷۷۵ من ترا ماهی نهادم در کنار
 در جزای آن عطای نور پاک
 از درون شاه در جانش جری
 ماه جانش همچو از خورشید ماه
 دم بدم در جان مستش می رسید
 ز آن غذایی که ملایک میخورند
 گشت طغیانی ز استغنا پدید
 چون عنان خود بدین شه داده ام
 من چرا باشم غباری را تبع
 ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
 وقت روی زرد و چشم تر نماند
 باز باید کرد دکان دگر
 صد هزاران زاژ خاییدن گرفت
 تا بد آنجا چشم بدهم می رسد
 چون نداند آنچ اندر سیل وجوشت
 ناسپاسی و عطای بکر او
 این سزای داد من بود ای عجب
 توجه کردی با من از خوی خسیس
 که غروبش نیست تا روز شمار
 تو زدی دردیده من خار و خاک

- من ترا بر چرخ گشته نردبان
درد غیرت آمد اندر شه پدید
مرغ دولت در عتابش بر طپید
چون درون خود بدید آن خون‌پس
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
با خود آمد او زمستی، عُقار
خورده گندم حله زو بیرون شده
دید کآن شربت ورا بیمار کرد
جان چون طاووس در گلزار ناز
همچو آدم دور ماند او از بهشت
اشک می راند او که ای هندوی زاو
کردی ای نفس بد بارد نفس
دام بگزیدی ز حرص گندمی
در سرت آمد هوای ما و من
نوحه می کرد این نمط بر جان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد
درد کآن از وحشت ایمان بود
مر بشر را خود مباحثه درست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد
آدمی اندر بلا گشته بهست
- تو شده در حرب من تیرو کمان
عکس درد شاه اندر وی رسید
پرده آن گوشه گشته بردید
از سیه کاری، خود کرد و اثر ۴۷۸۰
خانه شادی، او پر غم شده
ز آن گنه گشته سرش خانه خمار
خلد بروی بادیه و هامون شده
زهر آن ما و منیها کار کرد
همچو چغدی شد بویرانه مجاز ۴۷۸۵
در زمین میراند گاوی بهر کشت
شیر را کردی اسیر دم گاو
بی حفاظی با شه فریاد رس
بر تو شد هر گندم او کژدمی
قید بین بر پای خود پناه من ۴۷۹۰
که چرا گشتم ضد سلطان خویش
با انابت چیز دیگر بار کرد
رحم کن کآن درد بی درمان بود
چون رهید از صبر در حین سدر جست
که نه دین اندیشد آنکه نه سداد ۴۷۹۵
نفس کافر نعمتست و گم هست

خطاب حق بعزرائیل کی ترا رحم بر کی بیشتر آمد ازین خلاق کی
جانثان را قبض کردی ، و جواب عزرائیل حضرت را

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| حق بعزرائیل می گفت ای نقیب | بر که رحم آمد ترا از هر کئیب |
| گفت بر جمله دلم سوزد بدرد | لیک ترسم امر را اہمال کرد |
| نا بگویم کاشکی یزدان مرا | در عوض قربان کند بہر فتی |
| گفت بر کی بیشتر رحم آمدت | از کہ دل پر سوز و بریان تر شدت |
| ۴۸۰۰ گفت روزی کشتنی بر موج نیز | من شکستم ز امر تا شد ریز ریز |
| بس بگفتی قبض کن جان ہمہ | جز زنی و غیر طفلی ز آن رمہ |
| ہردو بر یک تختہ در ماندند | تختہ را آن موجها میراندند |
| باز گفتی جان مادر قبض کن | طفل را بگذار تنها ز امر کن |
| چون ز مادر بگسلیدم طفل را | خود تو میدانی چہ تلخ آمد مرا |
| ۴۸۰۵ بس بدیدم دور ما تمہای زفت | تلخی آن طفل از فکرم نرفت |
| گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فکن دریشہ ایش |
| یشہ پرسوسن و ریحان و گل | پر درخت میوہ دار خوش اُکل |
| چشمہای آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال |
| صد ہزاران مرغ مطرب خوش صدا | اندرا آن روضہ فگندہ صد نوا |
| ۴۸۱۰ بسترش کردم ز برک نسترن | کردہ اورا ایمن از صدمہ فتن |
| گفتہ من خوردشید را کورا مکز | باد را گفتہ برو آہستہ وز |
| زین چمن ای دی مبرا آن اعتدال | پنجہای بہمن برین روضہ معال |

گرامات شیخ شیبان داعی قدس اللہ روحہ العزیز

ہمچو شیبان داعی از گرگ عنید وقت جمعہ بر رعا خط میکشید

- تا برون ناید از آن خط کوسفند
بر مثال دایره تعویذ هود
هشت روزی اندرین خط تن زبید
بر هوا بردی فکندی بر حجر
یک گره را بر هوا درهم زدی
آن سیاست را که لرزید آسمان
گر بطبع این میکنی ای باد سر
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
مقربان را منع کن بندی بنه
عاجزی وخیره کین عجز از کجاست
عجزها داری نودر پیش ای لجوج
خرم آنکین عجز و حیرت فوت اوست
هم در آخر هم در آخر عجز دید
چون زلیخا یوسفش بروی بتافت
زندگی در مردن و در محنتست
رجوع کردن بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه
مادر و دایه در طفلی

- حاصل آن روضه چوباغ عارفان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
پس بدادش شیر و خد متهاش کرد
چون فطامش شد بگفتم با پری
پرورش دادم مرا و را ز آن چمن
از سموم و صرصر آمد در امان
گفتم او را شیر ده طاعت نمود
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
تا در آموزید نطق و داوری
کی بگفت اندر بکنجد فن من
۴۸۳۵

داده من ایوب را مهر پدر
 داده کرمانرا برو مهر ولد
 مادران را دأب من آموختم
 صد عنایت کردم و صد رابطه
 ۴۸۴۰ تا نباشد از سبب در کش مکش
 ورنه تا خود هیچ عذری نبووش
 این حضانه دید با صد رابطه
 شکر او آن بود ای بنده جلیل
 همچنان کین شاه زاده شکر شاه
 ۴۸۴۵ که چرا من تابع غیری شوم
 لطفهای شه که ذکر آن گذشت
 همچنان نمرود آن الطاف را
 این زمان کافر شد و ره میزند
 رفته سوی آسمان با جلال
 ۴۸۵۰ صد هزاران طفل بی تلویم را
 که منجم گفت کاندنر حکم سال
 هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
 کوری او رست طفل وحی کش
 از پدر یابید آن ملک ای عجب
 ۴۸۵۵ دیگران را گرام و آب شد حجاب
 گرگ درنده ست نفس بد یقین
 در ضلالت هست صد کل را کله

بهر مهمانی کرمان بی ضرر
 بر پدر من اینت قدرت اینت ید
 چون بود لطفی که من افروختم
 تا ببیند لطف من بی واسطه
 تا بود هر استعانت از منش
 شکوئی نبود زهر یار بدش
 که پیروردم در بی واسطه
 که شدا و نمرود و سوزنده خلیل
 کرد استکبار و استکثار جاه
 چونک صاحب ملک و اقبال نوم
 از تجبر بردلش پوشیده گشت
 زیر پا بنهاد از جهل و عمی
 کبر و دعوی خدایی میکند
 با سه کرگس تا کند با من قتال
 کشته تا یابد وی ابراهیم را
 زاد خواند دشمنی بهر قتال
 هر که می زاید میکشت از خباط
 ماند خونهای دگر در گردش
 تا غرورش داد ظلمات نسب
 او ز ما یابید گوهرها بجیب
 چه بهانه می نهی بر هر قرین
 نفس زشت کفر ناک پر سفه

زین سبب میگویم ای بنده فقیر
 گر معلم گشت این سگ هم سگست
 فرض می آری بجای کر طایفی
 تا سهیلت و اخرد از شرّ پیوست
 جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
 ذکر نفس عادیان کالت بیافت
 قرن قرن از شوم نفس بی ادب
 رجوع کردن بدان قصه کی شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش
 از استكمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوتاه کن که رشك آن غیور
 شاه چون از محو شد سوی وجود
 چون بتر کش بنگرید آن بی نظیر
 گفت کو آن تیر و از حق باز جست
 عفو کرد آن شاه دریا دل ولی
 کشته شد در نوحه او میگر بست
 ورنباشد هر دو او پس کلد نیست
 شکر میکرد آن شهید زرد خد
 جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست
 آن عتاب ار رفت هم بر پیوست رفت
 گر چه او فتر اك شاهنشاه گرفت
 و آن سوم کاهلترین هر سه بود

۴۸۶۵ برد او را بعد سالی سوی گور
 چشم مر بنخیش آن خون کرده بود
 دید کم از تر کشش يك چوبه تیر
 گفت کاندرا حلق او کز تیر تست
 آمده بُد تیر راه بر مقتلی
 ۴۸۷۰ اوست جمله هم کشنده و هم دلست
 هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
 کآن بزد بر جسم و بر معنی نزد
 تا ابد معنی بخواید شاد زیست
 دوست بی آزار سوی دوست رفت
 ۴۸۷۵ آخر از عین الکمال او ره گرفت
 صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص کی بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند
من کی کاهل ترست

- آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش گفته بود اندروصیت پیش پیش
سه پسر بودش چوسه سرو روان وقفایشان کرده اوجان و روان
گفت هرچه در کفم کاله وزرست او برد زین هر سه کو کاهل ترست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد بعد از آن حام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم نکذیریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه میکنیم اورا راست دست آنچ او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود سر نیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هریکی با عاقلیش تا بگوید قصه از کاهلش
نا بینم کاهلیء هر یکی تا بدانم حال هریک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهل ترند ز آنک بی شیدار خرمن می برند
کاهلی را کرده اند ایشان سند کار یزدان را نمی بینند عام
هین ز حد کاهلی گویند باز کار ایشان را چو یزدان میکند
بی گمان که هر زبان پرده دلست می نیاسایند از کد صبح و شام
پرده کوچک چو یک شرحه کباب تا بدانم حد آن از کشف راز
گر بیان نطق کاذب نیز هست چون بجنبند پرده سراها و اصلست
آن نسیمی که بیاید از چمن می بپوشد صورت صد آفتاب
بوی صدق و بوی کذب گول گیر لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
گر ندانی یار را از ده دله هست پیدا از سموم گولخن
بسانک حیزان و شجاعان دلیر هست پیدا چون فن روباه و شیر
هست پیدادر نفس چون مشک دسیر از مشام فاسد خود کن گله
هست پیدا چون فن روباه و شیر

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| یازبان هم چون سردیگست راست | چون بجنبد تو بدانی چه آباست |
| از بخار آن بدانند تیزهش | دیگ شیرینی ز سکباج ترش |
| دست بردیک نوی چون زد فتی | وقت بخريدن بدید اشکسته را |
| گفت دانم مرد را در حین زپور | ور نکويد دانش اندر سه روز ۴۹۰۰ |
| و آن دگر گفت اربگوید دانش | ور نکويد در سخن پیچانمش |
| گفت اگر این مکر بشنیده بود | لب بیندد در خموشی در رود |

مثل

| | |
|-------------------------------|--------------------------------------|
| آنچنانك گفت مادر بچه را | گر خیالی آیدت در شب فرا |
| یا بگورستان و جای سهمکین | تو خیالی بینی اسود پر زکین |
| دل قوی دار و بکن حمله برو | او بگرداند ز تو در حال رو ۴۹۰۵ |
| گفت كودك آن خیال دیو وش | گر بدو این گفته باشد مادرش |
| حمله آرم افتد اندر گردنم | ز امر مادر پس من آنکه چون کنم |
| تو همی آموزیم که چست ایست | آن خیال زشت راهم مادر یست |
| دیو و مردم را ملقن آن یکیست | غالب از وی گردد ارضم اندکیست |
| تا کد امین سوی باشد آن یواش | الله الله رو تو هم ز آن سوی باش ۴۹۱۰ |
| گفت اگر از مکر ناید در کلام | حیله را دانسته باشد آن همام |
| سر اورا چون شناسی راست گو | گفت من خامش نشینم پیش او |
| صبر را سلیم کند سوی درج | تا بر آیم صبر مفتاح الفرج |
| ور بجوشد در حضورش از دلم | منطقی بیرون ازین شادی و غم |
| من بدانم کو فرستاد آن بمن | از ضمیر چون سهیل اندر یمن ۴۹۱۵ |
| در دل من آن سخن ز آن میمنه ست | ز آنك از دل جانب دل روزنه ست |

I

فهرست رجال و نساء و ملائکه و حیوانات و غیره ها

شماره ها مربوط به ابیات مثنوی است که برای هر دفتر جداگانه در حاشیه کتاب نوشته شده. حرف «د» اشاره به «دباجه» هر دفتر است و حرف «س» رجوع به سرفصلها و عناوین مطالب است که قبل از ابیات دارای آن شماره واقع شده. هر حا اسامی در سرفصل و بیت بعدی فاصله تکرار نشود. همان شماره نخستین قید شده است.

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| ۱۰۳۶-۱۴۰۳-۱۵۰۷-۱۶۱۷ | آدم - دفتر اول ۳۱۶-۴۳۰-۵۴۰ |
| ۲۴۰۶-۲۹۶۹-۲۹۷۰-۳۰۴۲ | ۶۱۳-۱۰۱۲-۱۰۲۰-س ۱۲۳۴ |
| ۳۱۸۹-۳۳۴۳-۳۴۱۴ پنجم | ۱۲۴۶ - ۱۲۴۸ - س ۱۴۸۰ |
| ۱۵۷-۵۲۰-۵۶۳-۹۶۲-۹۴۱ | ۱۶۳۶-۱۶۳۷-۱۷۳۱-۱۹۴۳ |
| ۱۵۵۶-س ۱۵۸۱-س ۱۶۲۰ | ۱۹۴۴-۱۹۸۸-۲۰۶۴-۲۱۴۰ |
| ۱۶۴۹-۱۹۲۲-۱۹۵۸ | ۲۱۴۶-۲۲۵۱-۲۶۶۳ |
| ۲۱۰۳-۲۱۰۴-۲۶۱۰-۳۴۵۲ | ۲۷۹۰-۲۷۹۸-۳۲۹۷-س ۳۸۹۳ |
| ۳۹۸۳-ششم ۴۰۵-۱۲۱۶ | ۳۹۹۱-دفتر دوم ۱۵-۱۹-۶۷ |
| ۱۳۴۱-۱۳۴۵-۲۰۷۷-۲۱۵۵ | ۱۲۹-۲۲۹-۲۵۷-۶۹۶-۹۱۰ |
| ۲۲۶۴-۲۴۷۷-۲۴۷۸-س ۲۷۱۴ | ۹۱۱-۱۶۱۴-۱۶۲۴-۱۸۲۴ |
| ۲۸۰۱-۳۱۳۸-۳۷۱۵-۴۴۷۰ | ۲۰۵۸-۲۱۱۹-۲۱۲۱-۲۵۰۷ |
| ۴۵۴۹-۴۷۸۶ | ۲۵۰۹-۲۷۰۸-۲۷۳۹-۳۱۵۸ |
| ۱۶۸۵-ششم ۲۱۲۵ | ۳۲۶۸-۳۲۶۹-۳۳۳۰-۳۷۷۳ |
| آسیه - انظر: ایسه | دفتر سوم ۱۰۸۰-۱۲۷۶-۱۴۷۰ |
| ۹۰۴-۹۰۶-۱۲۵۰ | ۲۲۹۹-۲۴۰۷-۲۷۵۹-۲۸۵۳ |
| ۱۲۵۲-پنجم ۳۲۵۶ | ۳۱۹۶-۳۱۹۸-۳۵۳۵-۳۶۳۲ |
| ابراهیم ، النبی - اول ۴۲۶-۵۴۷ | ۴۲۴۷-۴۲۵۷-۴۵۴۲ دفتر |
| ۷۹۵-۸۶۱-۱۶۰۶-۱۷۳۲ | چهارم ۳۲۴-۳۳۲-۳۶۳-۴۷۰ |
| ۱۸۴۲-۳۷۰۱-دوم ۷۴-۲۹۸ | ۵۲۵-۵۲۷-۷۳۶-۸۰۹ |

۱۶۱۶-۱۵۰۲-۱۳۹۵-۱۳۹۱-۸۲۴
 ۲۷۶۱-۲۶۰۴-۲۱۶۴-۱۷۰۹
 ۳۴۹۶-۳۴۱۵-۳۳۸۲-۳۳۴۳
 ۵۲۰-۳۵۰۶-۳۵۱۴-۳۵۱۹-۵۸۹
 ۱۹۲۲-۱۱۷۳-۹۴۲-۷۶۸-س
 ۲۹۸۰-۲۳۰۵-۱۹۵۳-۱۹۲۷
 ۲۹۸۸-س-۳۰۷۷-۳۲۵۲ ششم
 ۴۰۷-۴۰۶-۲۵۹-۱۵۵
 ۲۱۵۵-۱۲۷۷-۱۲۷۶-۱۱۳۷
 ۳۱۸۸-۳۵۸۲-۲۹۳۳-۲۹۳۲

۴۴۷۰- انظر: عزازیل

ابن اخی ترک- اول د- انظر حسام الدین
 ابوسکر، خلیفه- اول ۲۳۶۷-۲۶۸۸
 دوم ۵۷۶-۹۲۲-۲۰۵۹ چهارم
 ۳۵۱-۴۸۸-۴۹۴-۲۶۵۴ پنجم
 ۸۴۴-س-۸۴۵-۸۵۰-۸۶۵
 ۸۷۳ ششم ۷۴۸-۷۴۹-۸۹۱
 ۸۹۵-۹۵۲-۹۵۳-س ۹۸۹
 ۱۰۰۸-۱۰۱۵-س ۱۰۳۴-س
 ۱۰۷۵

ابوبکر ربابی- دوم ۱۵۷۳-۱۹۱۶
 ابونراب- اول ۳۸۰۱ انظر: علی
 ابوجهل- اول ۷۸۲-۱۰۱۹-۱۵۰۴
 س ۲۱۵۴-۲۳۶۵-۳۴۰۲ دوم
 ۸۰۸-۸۰۹-۱۶۰۵-۲۰۶۰
 ۲۶۶۶-۳۵۰-۸۱۶-۲۶۵۴
 ششم ۱۸۹۵-۲۱۶۵ رجوع شود به
 ابوالحکم

ابوالحسن وزیر- چهارم- س ۱۱۵۶
 ۱۲۳۵-۱۲۳۸-۱۲۶۸-ششم ۶۴۷
 ابوالحسن خرقانی- چهارم س ۱۸۰۲
 ۱۸۳۷-۱۸۴۹-س ۱۹۲۸ ششم

۳۷۹-۵۶۴-۹۱۳-۱۵۵۷
 ۳۳۱۰-۳۰۷۸-۱۶۴۷-۱۵۵۹
 س ۳۳۳۶-سوم ۹۵۳-۱۰۱۶
 ۲۱۴۵-۲۱۴۵-۴۱۷۴-۲۲۱۵
 چهارم ۸۱۴-۲۴۱۴-س ۲۹۷۴
 ۳۸۶۳-پنجم ۳۱-۳۴-۲۳۱
 ۳۹۳-س-۳۹۵-۴۳۷-۴۳۸
 ۴۴۴-۴۵۲-س ۷۶۵-۹۳۸-س
 ۹۳۹-۱۲۳۹-س-۱۲۴۲-س
 ۱۲۶۵-۲۵۰۵-۲۶۴۹-۲۶۵۰
 س ۳۶۴۴-ششم ۸۸۴-۱۳۴۷
 ۱۷۳۷-۲۰۴۲-۲۱۲۵-۲۱۵۹
 ۲۲۸۵-۲۷۱۱-۳۹۸۴-۴۱۲۶
 ۴۱۲۸-۴۲۹۱-۴۴۸۳-۴۸۲۳
 ۴۸۵۰-۴۸۸۳

ابراهیم بن ادم- دوم- ۹۲۹-س
 ۳۲۱۰-چهارم ۶۶۸-س ۷۲۶
 ۸۲۸-س-۸۲۹-۸۲۹-۳۰۷۸-ششم
 ۲۹۸۳-۱۷۳۷

ابرهه- ششم ۴۳۷۵-۴۳۸۲

ابلیس- اول ۴۳۹-س ۱۴۸۰-۱۴۹۱
 ۲۹۴۸-۳۲۹۰-۳۲۱۶-۳۲۹۶
 س ۳۳۹۷-س ۳۸۹۳-۳۹۶۳
 دوم ۱۲۸-۲۲۹-۲۵۷
 ۶۵۴-۱۶۲۳-۱۶۲۴-۲۱۲۰
 ۲۱۲۱-س-۲۶۰۴-س ۲۶۱۲
 س ۲۶۱۷-س ۲۶۵۲-س ۲۶۷۲
 س ۲۷۰۰-س ۲۷۰۶-س ۲۷۱۴
 س ۲۷۳۰-س ۲۷۵۶-س ۲۷۶۴
 س ۲۷۸۰-۳۰۴۰-سوم ۷۴۷
 ۱۰۸۰-۲۲۹۹-۲۷۵۹-۲۷۹۲
 س ۴۰۳۶-۴۷۸۹-چهارم ۳۴۸

افطع شیخ - سوم ۱۷۰۴ س ۲۷۰۵
التون، غلام - سوم ۳۰۵۶
الیاس - ششم ۱۸۸
امراء القیس - ششم ۳۹۸۶
انس بن مالک - سوم س ۳۱۱۰
اویس (القرنی) - چهارم ۱۸۲۸-۱۸۳۰
ایاز - دوم ۱۰۴۹ - چهارم ۸۸۷ - پنجم ۱۸۵۶
س ۱۷۹۱-۱۸۸۲-۱۸۷۹-۱۸۵۷
۱۹۷۲-۱۹۵۹-۱۹۲۸-۱۸۹۶
۱۹۸۹-۱۹۹۴-۲۰۰۵-۲۰۷۷
س ۲۰۸۰-۲۰۹۳-۲۰۹۴-س
۲۱۰۹-۲۱۲۱-۲۱۳۳-س ۲۱۳۴
۳۲۰۸-۳۲۰۹-۳۲۵۱-۳۴۳۷
س ۳۶۳۵-۳۷۰۸-۴۰۳۱-س
۴۰۵۴-۴۰۷۵-۴۰۸۸-۴۱۴۸
۴۱۵۳ ششم ۲۳۸-۲۳۹-س ۳۸۵-
۳۹۷-۶۸۳
ایک، غلام - پنجم ۳۰۸۱-۳۴۱۵
ایسیه - چهارم س ۳۵۹۷
ایوب - اول ۲۰۹۶-۲۰۹۷-سوم ۴۵۲
پنجم ۲۹۰۳-۳۶۸۹-ششم ۸۷۶-
۴۸۳۶
بایزید بسطامی - اول د- ۲۲۷۵-دوم ۹۶۷
۱۱۸۳ س ۲۲۳۱-۲۲۳۸-۲۲۳۹
۲۲۳۹-۲۲۵۰-۲۲۵۱-سوم ۶۹۰
۱۶۹۹-چهارم س ۱۸۰۲-۱۸۴۹
۱۹۲۴ س ۱۹۲۵-۲۱۰۲-۲۱۲۳
پنجم س ۱۶۸۳-۳۳۵۶-۳۳۹۰
۳۳۹۴ ششم ۲۲۰۷-۲۵۴۸-۳۶۴۶
بدرالدین عمر - ششم ۳۰۱۵
براق - اول ۳۴۳۷-۳۶۰۸-دوم ۱۱۱۶
۳۷۹۳-چهارم ۵۵۲-۵۵۵-۱۲۱۰

س ۲۰۴۴-
ابوالحکم - اول ۱۵۰۳-دوم ۸۰۹-
۲۶۶۶ ششم ۲۵۰۴ رجوع شونده
ابوجهل
ابوحنیفه - سوم ۳۸۳۲
ابوسمید (بن ابی الخیر) ، پنجم ۳۸۲۵
ابوسینا، چهارم ۵۰۶
ابوطالب ششم ۹۴
ابولهب، دوم ۴۲۰-۲۶۶۶-۲۴۰۲
سوم ۶۹۳-۱۶۶۴-۲۰۴۳-۲۵۲۰
چهارم ۲۶۵۴-پنجم ۱۰۹۹-ششم
۲۱۰۰-۳۰۲۵
ابومره، سوم ۶۷۵ انظر: ابلیس
ابو هریره ، پنجم، س ۲۷۸۶
ابویزید - انظر: بایزید
احمد - انظر: محمد النسی
احمد بن خضویه - دوم - س ۳۷۶
ادریس - چهارم ۲۶۷۲ ششم - س ۷۲۳-
۲۹۸۵
ادهم - انظر: ابراهیم بن ادهم
ارسلان، غلام - ششم ۳۹۶۰
اسرافیل - اول ۳۹۸-۱۹۱۶-۱۹۱۸-
۱۹۳۰-دوم ۱۲۰۰-سوم ۳۶۰۵-
۳۶۴۸-۴۶۹۵-چهارم ۱۴۷۹
پنجم ۱۵۶۶-س ۱۶۲۰-۱۶۴۵ ششم
۶۳۷-۲۸۱۳
اسکندر دوم- ۴۵
اسماعیل-اول ۲۲۷-دوم ۳۸۳-۹۱۴ سوم
۲۱۴۵-۴۱۰۱-۴۱۷۵ ششم ۱۳۴۸
۲۴۷۶-۳۹۸۵-۴۸۸۳
افلاطون - اول ۲۴-چهارم ۱۹۲۳ ششم
۴۱۴۴

سوم س ۲۹۶۰-۳۹۶۹-۳۹۷۴
 ۳۹۷۵ چهارم ۲۷۶ پنجم ۱۵۶
 جبرئیل (جبریل) اول ۱۰۶۶-۱۷۳۲
 ۲۵۳۹ دوم ۸۱۹-۱۸۹۶ سوم ۶-
 ۳۹۹-۱۵۱۵-۲۵۴۰-۳۲۲۵-
 ۳۲۲۷-۴۲۱۵-۴۶۱۷ چهارم
 ۱۵۰۷-۱۵۰۱-۱۵۸۸-۱۸۸۹
 ۲۶۴۵-۲۹۷۴-۳۳۳۱-۳۳۳۲
 س ۳۷۵۵-۳۷۷۰-۳۸۰۰-۳۸۷۰
 پنجم ۲۹۹-۳۱۷-۹۶۴-۹۶۶-
 س ۱۵۵۶-۱۵۷۵-۲۷۱۸- س
 ۳۵۳۵-۳۹۸۲- ششم ۱۹۹۸-
 ۲۱۲۴-۲۹۹۷-۳۶۴۸-۴۱۳۹
 ۴۵۸۴- انظر: روح القدس
 جرجیس - پنجم س ۱۲۴۲ ششم ۸۸۸
 ۱۵۴۱
 جعفر طیار - دوم ۳۵۶۵ چهارم ۲۰۵۹
 ۲۱۰۱ ششم س ۳۰۲۹
 جعفر عیار- دوم ۳۵۶۵
 جنید اول - دوم ۸۲۶-۲۱۹۳ - سوم
 ۶۹۰
 جوحي- دوم س ۳۱۱۶-۳۱۲۴-۳۱۲۵
 پنجم س ۳۳۳۲-۳۳۳۵ - ششم
 س ۴۴۴۹-۴۴۷۵- س ۴۵۲۰-
 س ۴۵۵۳
 حاتم طی - اول ط ۲۲۴۴ دوم ۴۲۶ پنجم
 ۲۷۹۸ ششم ۱۷۳-۳۰۱۶-۳۰۱۷
 ۳۲۷۶-۳۲۷۷-۳۳۶۸
 حارث - سوم ۴۰۴۲-۴۰۴۸
 حجاج- سوم ۱۰۵۱ پنجم ۵۸۶-۳۵۹۶
 حسام الدين- اول د- ۴۲۸-۱۱۴۹-۱۸۰۷
 ۲۲۸۲-۱۱۲۳-۳ دوم ۲۹۳۴

پنجم ۱۹۳۴-ششم ۲۲۰۹-۳۹۷۹
 برهان محقق. دوم ۱۳۱۹
 بکیارق، غلام- پنجم ۳۳۵۲
 بلال- اول ۱۹۸۶-۱۹۸۷ سوم ۱۷۲ -
 ۱۷۷ س ۳۵۱۷ ششم ۸۸۸-۹۰۴
 ۹۵۱ - ۹۵۲ س ۹۵۳-۹۸۹-
 ۱۰۵۹-۱۰۹۸-۱۱۱۱
 بلعم بن باعور - اول س ۲۳۹۸ سوم س
 ۷۴۷-۷۸۹
 بلقیس- دوم س ۱۶۰۱- ۳۷۵۱ چهارم
 س ۵۶۳-۶۱۴ س ۶۵۴- س ۷۱۸
 ۷۶۴-۷۸۰-۷۸۱ س ۷۹۹- س
 ۸۱۲-۸۲۸-۸۳۹ س ۷۴۵-۸۵۹
 س ۹۰۳-۱۰۴۱-۱۰۹۵-۱۱۰۱
 ۱۱۱۳-ششم ۳۲۳۹
 بهرام - ششم ۲۶۰۴-۲۸۶۰
 بهلول- سوم ۷۰۰-۱۸۸۴
 بویکر ، انظر: ابوبکر
 بونراب. انظر: ابونراب
 بوجهل ، انظر: ابوجهل
 بوالحسن ، انظر : ابوالحسن
 بوالحکم ، انظر: ابوالحکم
 بوحنیفه ، انظر : ابوحنیفه
 بوسعید ، انظر : ابوسعید
 بوسینا ، انظر : ابوسینا
 بو طالب ، انظر: ابوطالب
 بومره ، انظر: ابومره
 بومسيلم ، انظر : ابومسيلم
 پیرشش ، ششم ۱۶۷۳
 تاج بلخی- شیخ الاسلام- پنجم س ۳۴۸۲
 ترکان، پنجم ۳۷۷۹
 جالینوس ، اول ۶۴-۵۲۸-دوم س ۷۰۹۵

سوم ۱ - ۲۱۱۰ - چهارم ۱ - ۷۵۴
 ۳۸۲۴ - ۳۴۲۳ - ۲۰۷۷ - ۲۰۷۵
 پنجم - ۱ - ۳ ششم ۱ - ۹۰ - ۱۸۳ -
 ۲۰۱۰ - ۱۹۹۱ - ۱۲۰۲
 حسن وزیر ، انظر : ابوالحسن
 حکیم (سنائی) اول س ۱۷۶۳ - ۱۹۰۵
 س ۲۰۳۵ - ۳۴۲۶ سوم (۲۷۷) -
 ۳۷۵۰ - ۴۲۹۱ - چهارم ۳۵۶۶ -
 ششم س ۳۳۴۵
 حلاج ، انظر : منصور (حلاج)
 حلیمه - چهارم س ۹۱۵ - ۹۲۴ س ۹۳۶
 ۹۴۶ - ۹۵۳ - ۹۵۷ - ۹۸۳ -
 حمزه - اون ۲۴۲۷ سوم س ۳۴۱۹ - س
 ۳۴۲۹ پنجم ۳۷۷۷ ششم ۱۷۵۲
 حمیرا - اول ۱۹۷۲ - ۱۹۷۴ - ۳۴۲۸
 انظر : عائشه
 حوا - اول ۲۴۲۶ سوم ۱۲۷۶ - ۴۵۴۲
 حیدر - سوم ۵۸۰ - ۴۳۵۲ - بیجم ۳۸۰۲ -
 انظر : علی
 خسرو - پنجم ۳۵۲۵ - ۳۵۲۱
 خضر - اول ۲۲۴ - ۲۳۶ - ۲۳۶۹ - ۲۹۷۰
 دوم ۴۳۶۶ - ۲۲۳۱ - ۳۲۶۲ - ۳۵۱۶
 ۳۵۲۷ - ۳۵۳۰ سوم ۱۹۲ - ۷۱۷ -
 ۱۹۵۹ س ۱۹۶۲ - ۲۲۴۲ - ۲۸۰۷
 ۳۴۰۲ - چهارم ۶۷۸ - ۱۴۶۱
 ۲۷۵۶ - پنجم ۷۱۴ - ۳۶۷۵ - ششم
 ۱۲۷ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۲۶۴۴ - ۳۲۴۳
 خلیل ، انظر : ابراهیم النبی
 خوارزمشاه ، محمد ، پنجم س ۸۴۵ - ۸۶۶
 ۸۶۸ ششم - ۲۵۳۷ - س ۲۳۴۵
 ۳۳۶۲ - ۳۴۳۹ - ۳۴۵۰ - ۳۴۶۰
 داود بنی - دوم ۴۹۳ - ۹۱۵ - ۱۰۷۴ - ۱۴۸۳ -
 سوم ۱۹۱۶ - ۷۰۳ - ۱۰۱۴ - س
 ۱۴۵۰ - ۱۴۶۷ - ۱۷۴۲ - ۱۹۵۴ -
 س ۲۳۰۶ - ۲۳۱۵ - ۲۳۷۶ - س
 ۲۳۸۹ - س ۲۳۹۵ - ۲۴۱۲ - س
 ۲۴۱۵ - ۲۴۱۹ - ۲۴۲۵ - ۲۴۳۹
 ۲۴۴۰ - ۲۴۴۲ - ۲۴۸۶ - ۲۵۰۴
 ۲۵۴۴ - ۲۵۴۶ - ۲۵۶۱ - ۲۵۶۴
 ۲۸۳۲ - ۴۲۶۸ - ۴۲۷۱ - چهارم
 س ۳۸۸ - ۴۰۶ - ۷۸۷ - ۲۴۱۶
 پنجم - ۳۴۳۲ - ششم ۸۵۶ - ۸۵۷ - ۲۱۸۲
 ۲۲۸۵ - ۲۲۸۷ - ۲۶۵۷ - ۲۶۵۸
 دجال - اول ۳۷۳ - ششم س ۲۷۱۴
 دقوقی - سوم ۱۹۲۳ - س ۱۹۲۴ - س
 ۱۹۴۱ - ۱۹۷۲ - ۱۹۷۳ - ۲۰۴۵
 ۲۰۵۷ - س ۲۰۸۴ - ۲۱۲۱ - س ۲۱۲۲
 س ۲۱۴۰ - ۲۱۷۶ - ۲۲۰۸ - س
 ۲۲۸۱ - ۲۳۰۱
 دقیاو س - دوم ۳۷ - ۳۸
 دلدل - اول ۳۴۳۷ - دوم ۳۷۹۳
 دلق ، انظر : دلنک
 دلقک - دوم ۲۳۳۳ - پنجم س ۳۵۰۷ - ششم
 ۲۵۱۰ - ۲۵۳۹ - ۲۵۶۰ - ۲۵۸۱
 ۲۶۰۷
 دمنه - دوم ۳۶۱۷ - ۳۶۱۹
 ذوالخمار - ششم ۱۸۹۵
 ذوالقرنین - چهارم س ۳۷۱۱ - ۳۷۳۰
 ذوالنون - دوم س ۱۳۸۶ - س ۱۴۳۰ -
 ۱۴۴۷
 رامین - سوم ۲۲۸ - چهارم ۱۷۲۸ - ششم
 ۳۹۵۲
 رخش - پنجم ۱۱۶
 رستم - اول ۲۴۲۷ - ۳۹۳۴ - دوم ۳۷۲ -

سوم ۱ - ۲۱۱۰ - چهارم ۱ - ۷۵۴
 ۳۸۲۴ - ۳۴۲۳ - ۲۰۷۷ - ۲۰۷۵
 پنجم - ۱ - ۳ ششم ۱ - ۹۰ - ۱۸۳ -
 ۲۰۱۰ - ۱۹۹۱ - ۱۲۰۲
 حسن وزیر ، انظر : ابوالحسن
 حکیم (سنائی) اول س ۱۷۶۳ - ۱۹۰۵
 س ۲۰۳۵ - ۳۴۲۶ سوم (۲۷۷) -
 ۳۷۵۰ - ۴۲۹۱ - چهارم ۳۵۶۶ -
 ششم س ۳۳۴۵
 حلاج ، انظر : منصور (حلاج)
 حلیمه - چهارم س ۹۱۵ - ۹۲۴ س ۹۳۶
 ۹۴۶ - ۹۵۳ - ۹۵۷ - ۹۸۳ -
 حمزه - اون ۲۴۲۷ سوم س ۳۴۱۹ - س
 ۳۴۲۹ پنجم ۳۷۷۷ ششم ۱۷۵۲
 حمیرا - اول ۱۹۷۲ - ۱۹۷۴ - ۳۴۲۸
 انظر : عائشه
 حوا - اول ۲۴۲۶ سوم ۱۲۷۶ - ۴۵۴۲
 حیدر - سوم ۵۸۰ - ۴۳۵۲ - بیجم ۳۸۰۲ -
 انظر : علی
 خسرو - پنجم ۳۵۲۵ - ۳۵۲۱
 خضر - اول ۲۲۴ - ۲۳۶ - ۲۳۶۹ - ۲۹۷۰
 دوم ۴۳۶۶ - ۲۲۳۱ - ۳۲۶۲ - ۳۵۱۶
 ۳۵۲۷ - ۳۵۳۰ سوم ۱۹۲ - ۷۱۷ -
 ۱۹۵۹ س ۱۹۶۲ - ۲۲۴۲ - ۲۸۰۷
 ۳۴۰۲ - چهارم ۶۷۸ - ۱۴۶۱
 ۲۷۵۶ - پنجم ۷۱۴ - ۳۶۷۵ - ششم
 ۱۲۷ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۲۶۴۴ - ۳۲۴۳
 خلیل ، انظر : ابراهیم النبی
 خوارزمشاه ، محمد ، پنجم س ۸۴۵ - ۸۶۶
 ۸۶۸ ششم - ۲۵۳۷ - س ۲۳۴۵
 ۳۳۶۲ - ۳۴۳۹ - ۳۴۵۰ - ۳۴۶۰
 داود بنی - دوم ۴۹۳ - ۹۱۵ - ۱۰۷۴ - ۱۴۸۳ -

۴۶۲۴-۴۷۴۶س چهارم ۳۲۹ - س
 ۳۸۸-۴۰۶س ۴۶۷-۴۸۳ - س
 ۵۶۳-۶۱۴س ۶۴۹-۶۵۳ - س
 ۷۱۸-۷۶۴-۷۷۹س ۷۸۱-۸۱۲
 ۸۴۳-۸۴۵-۸۵۹-۸۷۰ - س
 ۹۰۳س ۱۱۱۳-۱۱۴۶-۱۱۵۴
 ۱۲۵۲-۱۲۶۳-۱۲۸۴ - س
 ۱۲۸۷-۱۳۱۵-۱۳۵۵-۱۳۷۹
 ۱۸۹۷س پنجم ۸۳۹ - ۱۴۴۲ -
 ۳۱۸۴ - ۳۱۸۵ ششم ۱۵۳۲ -
 ۲۶۶۴-۲۶۶۵-۴۰۱۲-۴۰۱۴ -
 ۴۶۷۴-۴۶۹۴
 سنقر، غلام - سوم ۳۰۵۵-۳۰۶۳ پنجم
 ۳۳۵۲
 -هراب- پنجم ۴۶۶
 سیویه - سوم ۲۶۳ چهارم ۱۱۶۹
 سید اجل ، انظر : سید شاه ترمذ
 -سید شاه ترمذ - سوم ۲۳۳۳ پنجم - س
 ۲۵۰۷-۳۵۱۰س
 شافعی - سوم ۳۸۳۲
 نمیب - دوم ۱۶۴۶-۳۳۶۴-۳۳۸۸
 پنجم ۱۲۴۲س
 شفیق-دوم ۹۳۰
 شمر-دوم ۲۲۰۴ ششم ۷۸۰
 شمس الدین - انظر : شمس تبریزی
 شمس تبریزی - اول ۱۱۳-۱۴۲-۴۲۷
 دوم ۱۱۲۲
 شهناز - پنجم ۲۷۱-۴۰۲۶
 شیبان راعی - اول ۸۵۶ - ششم س
 ۴۸۱۵
 شیش - اول ۲۲۷۲-دوم ۹۱۱
 شیرین - پنجم ۲۵۲۵-۲۵۳۱ س

۳۱۶۹- سوم ۶۷۶-۸۱۸ پنجم
 ۳۸۰۲-۳۹۱۷-۳۹۱۹-۹۷۵۰
 ۳۹۶۵ ششم ۱۷۵۲ - ۱۸۸۴ -
 ۲۰۱۳-۳۲۱۳-۳۶۱۳
 رضوان - سوم ۲۰۹۷ چهارم ۷۲۱
 روح الله-چهارم ۱۴۶۱ - انظر : عیسی
 روح القدس-سوم ۳۷۰۰ - ۳۷۶۸ -
 انظر : جبریل
 زال - اول ۲۴۲۷ - دوم ۳۷۲ - پنجم
 ۳۹۶۵
 زلیخا - سوم ۲۲۴۰ پنجم ۱۱۰۵-۳۰۲ -
 ۳۸۵۳-۳۸۷۴ ششم ۱۲۸۸-۳۶۳۷
 ۳۹۸۶-۴۰۲۱-۴۸۲۹س
 زید(بن حارثه) اول ۳۵۰۰-س ۳۶۰۸
 ۳۶۵۶-۳۶۶۷-۳۶۷۸س
 زین العابدین - ششم ۴۰۹۱
 سامری-اول ۲۲۵۸-دوم ۱۹۸۰-۲۰۴۷
 ۲۰۵۰-۲۳۴۳ چهارم ۳۳۳۳ ششم
 ۲۵۰۲
 سرافیل ، انظر : اسرافیل
 سرافه - سوم ۴۰۴۲-۴۰۴۸
 سررزی-محمد غزنوی - پنجم س
 ۲۶۶۷
 سعد اول ۱۷۶۳س
 سلیمان النبی - اول ۹۵۶-۹۸۶-
 ۱۰۳۰-۱۰۲۰-۱۲۲۰-۱۵۷۶
 ۱۶۹۷-۱۶۰۴-۲۶۰۹-۱۶۱۳
 ۲۷۴۱-۳۵۷۷-۳۵۷۸-۳۶۱۸
 ۳۶۲۳-۳۶۸۲-دوم ۹۱۶-۱۰۳۷
 ۱۶۰۱-۳۷۰۰-۳۷۰۷-۳۷۳۱
 ۳۷۴۲-۳۷۸۰-۳۷۶۳-۳۷۸۲
 سوم ۱۰۱۵-۱۴۴۸-۲۶۰۹-س

۲۶۲۴ ششم س ۴۷۹۷
 عزیز سوم س ۱۷۶۳ چهارم س ۳۲۷۱
 عزیز مصر - پنجم ۹۳۲
 عطار: شیخ فریدالدین - اول س ۱۶۰۳
 ششم ۱۳۸۲
 عکاشه - چهارم ۲۵۸۴ - ۲۵۹۱ - ۲۵۹۲
 علی (بن ایطال) خلیفه اول - س ۲۹۵۹
 س ۳۷۲۱ - ۳۷۴۵ - ۳۷۵۷ - س
 ۳۷۷۳ - س ۳۷۸۷ - ۳۸۲۹ - س
 ۳۸۴۴ - س ۲۹۲۴ - ۳۹۳۸ - س
 ۳۹۷۵ دوم ۸۱۷ - ۹۲۵ - ۱۲۴۴
 ۲۱۹۵ سوم ۱۹۴۱ چهارم - س
 ۳۵۳ - ۲۲۳۲ - س ۲۶۵۷ پنجم
 ۲۷۳ - ۲۵۰۲ - ۲۶۷۷ ششم ۲۰۱۴
 ۳۲۲۴ - ۳۲۳۰ - ۳۲۳۲ - ۴۵۳۸
 ۴۵۳۹
 عمادالملک چهارم ۲۹۳۶ - ششم ۳۳۴۵
 ۳۳۶۵ - ۳۳۸۳ - ۳۴۳۵ - ۳۴۵۵
 ۳۴۵۶ - ۳۴۷۲ - ۳۵۱۵
 عمر بن الخطاب، خلیفه اول ۷۷ - ۱۲۴۱ -
 س ۱۳۹۰ - ۱۴۰۹ - ۱۴۱۳ اس
 ۱۴۱۵ - ۱۴۲۶ - ۱۴۴۷ - ۱۳۴۳
 ۱۵۰۳ - ۱۵۰۴ س ۱۵۱۵ اس ۱۹۱۳
 س ۲۱۰۴ س ۲۱۶۱ س - ۲۱۸۰ - س
 ۲۱۹۹ - ۲۲۰۸ س ۲۲۰۷ - ۲۸۳۲
 دوم س ۱۱۲ - ۸۱۷ - ۹۲۳ - سوم
 ۶۹۳ - ۳۲۰۱ - ۱۶۷ - ۱۸۹
 ۴۸۹ - ۴۹۳ پنجم ۲۶۵۸ - ۳۵۹۶
 ۴۲۳۸ ششم - ۲۰۶۵
 عمر (بن) عبدالعزیز خلیفه - پنجم ۵۹۶
 عمران سوم ۸۷۳ - ۸۸۱ - ۸۸۸ - ۹۱۴
 ۹۴۸ - ۳۷۷۷

صالح النبی - اول س ۲۵۰۹ - ۲۵۴۵
 سوم ۴۰۶ - چهارم ۲۶۴۸ - ۲۴۴۹
 صدر جهان (بخاری) سوم س ۳۶۸۶ ششم
 ۳۷۹۹
 صدیق، انظر: ابوبکر
 صدیقه، انظر: عائشه
 صفورا - ششم ۳۰۸۳
 صلاح الدین (زکوب) دوم ۱۳۲۱
 ضیای دلق - پنجم س ۳۴۷۲ - ۳۴۷۷
 طالوت - سوم ۲۴۹۵
 عاج بن عنق - دوم ۲۳۰۵
 عازر - پنجم ۲۷۵ - ۲۷۶
 عائشه - اول س ۲۰۱۲ - ۲۰۲۷ س ۲۰۲۸
 س ۲۰۶۰ دوم ۳۴۲۴ ششم س
 ۶۷۰ س ۶۸۶ انظر: حمیرا
 عباس عم النبی - اول ۲۱۹۴
 عباس دبس (یشابوری شیخ) پنجم ۱۶۸۰
 ۲۶۹۷ - ۲۷۵۵ - ۲۷۵۶
 عبدالله مغربی شیخ - چهارم ۵۹۸
 عبدالغوث ششم س ۲۹۷۴
 عبدالمطلب - چهارم س ۹۸۳ - ۱۰۳۲ س
 ۱۰۳۳
 عتبه (بن ربیعہ) ششم ۱۸۹۵
 عثمان خلیفه اول ۳۲۲۸ دوم ۹۲۴ چهارم
 س ۴۸۷
 عذرا - ششم ۲۶۷۹
 عزازیل - اول ۹۲ دوم ۲۷۸۰ پنجم ۱۹۲۲
 انظر: ابلیس
 عزرائیل - اول ۱۹۴ س ۹۵۶ - ۱۳۵۹
 ۳۳۷۴ سوم ۱۱۳ - ۱۰۵۰ - ۲۱۸۱
 پنجم ۱۷۱ - ۱۶۴۹ - ۱۷۱۰ - ۲۲۷۰

عیاضی-پنجم س ۳۷۸۰

عیسی (بن مریم) اول ۸۳-۸۵-۳۲۴

۳۲۵-۳۵۴-۳۶۰-۳۷۲-۴۵۳

۴۵۷-۴۵۸-۴۹۹-۵۰۰-۵۲۸

۵۷۱-۶۴۴-۶۵۲-۶۹۷-۷۳۹

۷۹۴-۸۶۵-۱۰۹۸-۱۷۳۳

۱۹۱۰-۲۷۸۹-۳۲۰۷-دوم س

۱۴۱-۱۴۹-۳۰۷-۴۲۱-۴۴۹

۴۵۳-۴۵۷-۴۶۸-۹۲۰-۱۱۸۴

۱۱۸۵-۱۸۵۰-۱۸۶۳-۲۱۱۰

۳۶۰۲ سوم س ۳۹۸-۳۴۵

۷۷۸-۷۸۳-۱۲۷۵ س ۲۵۷۰

۲۵۸۰-۳۲۲۰-۳۵۰۴-۳۵۰۵

۴۵۵۸-۴۵۵۲-چهارم س ۱۱۳

۱۰۶۵-۱۰۶۸-۱۴۶۱-۱۵۰۶

۲۱۴۲-۲۲۰۰-۲۳۶۴-۲۶۷۲

۲۶۹۱-۳۰۴۳-پنجم ۲۷۵-۱۰۹۴

۱۲۷۱-۱۳۱۹-۱۴۲۵-۲۵۰۳

۲۵۴۷-۲۸۱۵-۳۴۳۹-ششم ۱۶۱

۴۹۴-۱۱۸۶-۱۸۵۰-۱۹۹۸

۲۴۵۳-۲۴۸۸-۲۴۹۶-۲۵۵۶

۲۹۶۴-۲۹۷۲-۴۰۳۹-۴۱۱۵

۴۱۱۷-۴۳۶۷-۴۳۷۰-۴۵۴۹

۴۵۸۴

فاروق- اول ۲۲۰۸ پنجم ۴۲۳۸

انظر: عمر (بن الخطاب)

فخر رازی- پنجم ۴۱۴۴

فرج ، غلام- ششم ۲۹۹-۳۲۰

فرعون- اول- ۵۲۷-۷۸۰-۹۱۹-۱۱۸۸

۱۱۹۱-۱۶۱۵-۱۸۶۷-۲۴۴۷

۲۴۶۸-۲۴۸۱-۳۸۳۳-۳۸۳۴

دوم ۳۰۵-۳۵۰-۴۵۳-۷۶۴-۷۷۴

۹۱۹-۱۵۴۰-۲۳۰۷-۲۳۰۸

۲۵۲۳-۲۶۶۵-۲۹۴۵-سوم ۸۵

۲۷۰۰-۳۷۷۸-۳۸۴۰-۸۸۷

۸۹۶ س-۹۳۷-۹۵۷-۹۷۵

۱۰۵۴-۱۰۵۵-۱۰۶۷-۱۰۷۶

۱۰۸۲ س-۱۰۸۷-۱۰۹۱-س

۱۰۹۹-۱۱۵۷-۱۱۹۰-۱۲۴۵

۱۵۵۵ س-۱۷۲۱-۱۷۴۲-۱۷۴۵

۲۸۲۰-۳۰۲۹-چهارم ۷۸۵

۱۰۷۰-۱۰۷۵-۱۲۴۰-۱۲۵۳

۱۶۶۰-۱۹۱۶-۱۹۲۱-۲۳۰۱

۲۳۲۰-۲۳۹۶-۲۴۸۷-۲۵۰۹

۲۵۲۸-۳۵۸۰-۳۵۹۱-۳۶۲۱

۳۶۲۵-۳۸۱۵-پنجم ۴۵۲-۴۶۶

۱۲۳۳-۲۰۳۵-۲۴۴۲-۲۶۶۰

۳۱۰۹-۳۱۶۲-۴۱۲۰-۴۱۲۷

ششم س ۲۱۰-۸۸۸-۱۸۷۱

۲۱۶۲-۳۰۰۶-۴۳۵۲-۴۷۱۴

۴۷۲۳-۴۷۲۵

فضیل (بن عیاض) - پنجم ۳۱۶۱

قابیل - چهارم س ۱۳۰۱-۲۸۱۹ ششم

۲۱۵۸-۴۴۷۱

قارون- اول ۸۶۴ دوم ۲۳۶۸ سوم ۳۴۵

۱۰۱۷-۲۷۹۳-چهارم ۷۸۵-۱۱۸۴

۲۴۱۷-۲۸۳۰-پنجم ۲۰۹۷-ششم ۲۱۶۸

۲۱۶۹-۲۵۰۳-۲۶۸۹

قزح - ششم ۹۶

قیماز- دوم ۲۱۹۱

کرخی (معروف) - دوم ۹۱۸

کلیلہ- دوم ۳۶۱۷

کلیم الله (کلیم) انظر: موسی

کنعان- سوم ۱۳۰۷-۱۳۳۰-۱۳۵۶

۲۰۶۰-۲۰۴۶-۲۰۳۲-۲۰۱۷
 ۲۱۵۴-۲۱۴۱-۲۱۱۳-۲۱۰۴
 ۲۳۲۱-۲۲۳۳-۲۲۲۸-۲۲۲۳
 ۲۴۹۶-۲۴۳۳-۲۳۶۸-۲۳۶۵
 ۲۷۵۹-۲۷۴۷-۲۶۸۸-۲۶۵۳
 ۳۳۵۵-۳۲۲۸-۳۰۱۹-۲۷۹۴
 ۳۵۲۷-۳۵۰۰-۳۴۶۲-۳۳۹۰
 ۳۶۰۸-۳۵۴۳-۳۵۴۲-۳۵۲۸
 ۳۸۳۲-۳۸۱۱-۳۷۳۹-۳۶۵۶
 ۳۹۷۱-۳۹۴۸-۳۸۶۶-۳۸۴۴
 ۳۶۶-۳۵۸-۳۵۳-۲۹۵
 ۶۸۴-۶۰۱-۵۴۸-۴۲۰-۳۶۷
 ۸۱۴-۸۰۸-۷۳۷-۷۲۸-۷۲۷
 ۱۲۰۴-۱۲۰۳-۹۲۱-۸۹۵
 ۱۶۰۶-۱۶۰۵-۱۵۳۶-۱۲۴۸
 ۲۰۵۹-۱۹۱۱-۱۸۷۷-۱۶۴۸
 ۲۱۷۶-۲۱۴۱-۲۰۷۹-۲۰۷۰
 ۲۲۱۲-۲۲۰۴-۲۱۹۸-۲۱۹۵
 ۲۳۲۱-۲۲۹۴-۲۲۹۲-۲۲۵۲
 ۲۵۵۱-۲۴۸۱-۲۴۵۶-۲۴۳۳
 ۲۷۶۶-۲۷۳۳-۲۶۳۵-۲۶۱۳
 ۲۸۳۱-۲۸۲۶-۲۷۷۴-۲۷۷۳
 ۲۸۸۸-۲۸۸۷-۲۸۵۷-۲۸۴۸
 ۳۲۵۹-۳۲۳۴-۳۰۱۷-۳۰۱۳
 ۳۷۱۲-۳۵۴۹-۳۴۲۴-۳۴۰۲
 ۱۷۳-۱۶۲-۱۰۲-۳۷۱۳
 ۴۲۷-۴۲۱-۴۰۶-۲۶۸-۱۷۶
 ۱۰۱۸-۱۰۱۶-۷۹۰-۵۹۳-۵۱۸
 ۱۲۲۶-۱۲۰۷-۱۱۹۷-۱۱۳۱
 ۱۵۸۰-۱۵۳۸-۱۴۸۵-۱۳۶۳
 ۱۷۸۳-۱۷۳۴-۱۸۳۳-۱۶۶۳
 ۳۱۰۴-۲۱۹۶-۲۰۴۳-۱۹۳۴

چهارم ۱۴۰۹-۳۳۶۱-۳۳۶۸
 ششم ۲۰۸۵-۲۰۸۶-۲۳۵۹-۲۳۶۹
 کی خسرو- سوم ۵۳۴
 کی قباد- پنجم ۲۲۸۱
 لقمان- اول ۱۹۶۱-۱۹۶۴-۳۵۸۴
 ۳۵۹۸- دوم- سن ۱۴۶۲-۱۴۸۴
 ۱۴۹۶-۱۴۹۹-۱۵۱۰-۱۵۲۴
 سوم ۵۲- سن ۱۸۴۲-۱۱۱۱
 سوط- دوم ۳۶۶۳- سوم ۸۷- چهارم ۷۸۸
 پنجم ۱۴۶۹
 لیلی- اول ۴۰۷-۴۷۸-۱۵۵۹-۲۶۹۱
 ۲۶۹۳- سوم ۵۶۷- چهارم ۱۵۳۳
 ۱۵۴۷-۱۵۵۷- پنجم ۲۰۱۷-۹۰۱۹
 ۲۷۱۹-۲۲۵۲-۳۲۸۶- ششم ۲۸۸
 ۲۸۲۹-
 ماروت، انظر: هاروت و ماروت
 مالک، خازن دوزخ- چهارم ۳۱۷۹- پنجم
 ۱۹۳۶-۱۹۳۷
 مجنون- اول ۱۳-۴۰۷-۴۰۸-۴۷۷
 ۱۵۵۹-۲۶۹۱- سوم سن ۵۶۷
 چهارم سن ۱۵۳۳- ۲۶۸۶- پنجم
 ۱۹۹۹-۲۰۱۵-۲۷۱۹-۳۲۵۲
 ۳۲۷۶-۳۹۲۴- ششم ۲۸۸-۲۸۲۹
 محمد النبی- اول- ۷۷-۱۷۶-۲۲۸
 ۳۲۱-۳۲۲-۳۶۶-۷۲۷-۷۳۲
 ۷۳۸-۷۸۲-۸۱۲-۹۱۲-۹۱۳
 ۱۰۱۹-۱۰۴۴-۱۰۵۲-۱۰۶۶
 ۱۰۷۰-۱۱۰۶-۱۱۰۵-۱۱۴۲
 ۱۳۹۷-۱۴۲۷-۱۶۰۵-۱۷۲۳
 ۱۹۴۶-۱۹۵۱-۱۹۶۶-۱۹۷۲
 ۱۹۸۶-۱۹۸۹-۲۰۰۴-۲۰۱۲

۱۷۴-۳۳۳-۳۸۰-۴۳۵-۴۷۸
 ۴۹۳-۶۷۰-۶۸۶-۷۴۶-۷۵۰
 ۷۵۴-۸۵۸-۸۵۹-۸۸۸
 ۸۹۹-۹۵۱-۹۵۳-۹۸۴-۹۸۶
 ۹۸۹-۱۰۷۵-۱۱۷۳-
 ۱۱۸۶-۱۲۹۹-۱۳۵۸-۱۴۹۹
 ۱۵۹۵-۱۶۳۲-۱۶۵۶-۱۸۶۱
 ۱۸۹۵-۱۹۶۷-۲۱۶۵-۲۴۶۰
 ۲۴۸۶-۲۶۱۸-۲۶۱۸-۲۶۴۳
 ۲۸۲۶-۲۸۳۱-۲۸۳۴-۲۸۶۱
 ۲۹۸۲-۳۰۷۱-۳۲۸۸-۳۵۱۳
 ۳۵۴۳-۳۵۷۲-۳۸۸۳
 ۳۹۷۴-۳۹۷۹-۴۲۵۵-۴۲۸۹
 ۴۶۷۰-۴۶۷۱

محمد سررزی، انظر: سررزی

محمد بن محمد بن الحین البخی (جلال

لدين رومی) اول د

محمود، سلطان - دوم ۱۰۴۹ سوم - س

۴۰۸۸ پنجم ۱۸۹۱ ششم س

۱۳۸۳-۱۳۹۲-۱۴۰۲-۱۴۴۶

س ۲۸۱۶

رضی، انظر: علی

مریم- اول ۱۹۳۴ - دوم ۹۸ - ۹۲۰

۱۱۸۴-۳۶۰۲-۳۶۱۳ سوم

۳۷۶۸-۳۸۰۰-۳۷۶۷ س ۳۲۰۴

۳۷۸۹ چهارم ۲۱۴۲

پنجم ۲۸۵۰-۱۱۹۰-۳۸۵۶ ششم

۱۳۰۷-۱۸۰۷-۱۸۸۴-۴۵۴۷

۴۵۴۹

مسیح - انظر: عیسی

معاویه، خلیفه - دوم ۲۶۰۴-۲۶۱۲ س

۲۶۱۷-۲۶۵۲ س ۲۶۷۲ س

۳۱۱۷-۳۱۳۰-۳۱۶۱-۳۱۷۱

۳۱۷۲ س ۳۲۲۰-۳۲۳۸-۳۲۵۱

۳۴۲۱-۳۴۳۱-۳۴۹۴-۳۹۴۳

۴۰۰۴ س ۴۰۳۶-۴۰۷۹-۴۱۰۳

۴۲۳۳ س ۴۲۴۴-۴۲۷۳-۴۳۸۶

۴۵۰۴ س ۴۵۱۲ س ۴۵۲۸

۴۵۷۱-۴۷۸۲ چهارم د - ۳۵۰

۴۹۱-۴۹۵-۵۲۵-۵۳۸-۵۵۱

۶۱۱-۸۱۶-۹۱۵-۹۳۸-۹۵۴

۹۵۶-۹۶۰-۹۶۱-۹۸۳-۱۰۱۷

۱۰۳۳-۱۰۹۹-۱۰۴۰-۱۰۲۰۳

۱۴۵۳-۱۴۵۸-۱۴۹۷-۱۵۶۱

۱۶۹۵-۱۷۲۵-۱۸۲۶-۱۸۲۹

۱۸۳۳-۱۸۸۹-۱۹۴۴ س

۲۰۰۵ س ۲۰۳۰-۲۰۶۴-۲۰۸۱

۲۱۲۲ س ۲۱۵۴-۲۱۵۹-۲۲۷۲

۲۵۸۵-۲۶۵۴-۲۷۷۹-۲۷۹۰

۲۷۹۲-۲۸۳۲-۲۸۷۳-۲۹۳۶

۳۰۸۲-۳۰۸۴-۳۱۱۶-۳۱۹۳

۳۳۰۰-۳۳۴۸-۳۴۷۴-۳۵۳۲

۳۵۶۸-۳۷۰۰-۳۷۰۴-۳۷۵۵

۳۷۶۴-۳۷۶۹-۳۷۸۶-۳۸۰۱

۳۸۳۴-۳۸۴۰-۳۸۵۰ پنجم د ۶۴-۷۶

۹۷۷-۱۱۸-۱۳۲-۱۶۳-۱۶۸ س

۲۶۱۱-۲۷۳-۲۷۴-۲۸۹-۴۵۴ س

۵۰۰۰ س ۵۷۴-۶۰۴-۷۰۷-۷۴۲

۸۲۳-۸۲۵-۹۲۵-۱۰۰۱-۱۰۸۴ س

۱۲۳۵-۱۲۳۶-۱۲۶۵-۱۵۹۳

۲۰۴۸-۲۱۱۴-۲۲۷۳-۲۳۸۵

۲۳۹۵-۲۴۰۱-۲۴۳۷-۲۷۷۶

۲۸۱۹-۳۲۴۴-۳۳۹۷-۳۵۳۵

۳۵۹۱-۳۶۳۱-۳۶۵۲ ششم ۶۴-۱۶۵

س ۳۳۸۱ - ۳۳۶۷ س ۳۳۰۳ س
 ۳۸۹۷ - ۳۴۵۳ - ۳۳۹۰ س ۳۳۸۳
 ۴۳۷۱ - ۴۳۶۷ - ۴۲۵۸ س ۳۷۹۸
 - چهارم ۳۰۳ - ۱۰۶۹ - ۱۲۴۰ -
 ۱۶۳۸ - ۱۶۳۷ - ۱۵۴۸ - ۱۲۴۵
 س ۱۶۷۰ - ۱۹۱۶ - ۲۱۰۰ - ۲۳۰۱
 ۲۳۵۵ - ۲۳۶۳ - ۲۴۸۷ - ۲۵۰۵
 س ۲۵۲۸ - ۲۵۶۸ - ۲۶۷۳ - ۲۵۹۵
 س ۲۵۹۷ - ۲۷۰۵ - ۲۷۲۳ س
 ۲۷۷۴ - ۲۹۲۱ س ۳۰۱۲ - ۳۰۱۷
 - ۳۲۸۵ - ۳۲۵۴ - ۳۱۶۷ - ۳۰۱۷
 - ۳۴۵۵ - ۳۴۴۶ - ۳۴۳۳ - ۳۳۱۴
 ۳۵۷۵ س ۳۵۷۰ - ۳۵۲۷ - ۳۵۲۱
 - ۳۸۱۵ - ۳۶۶۸ - ۳۶۲۵ - ۳۶۱۶
 ۳۸۳۱ - ۳۳۸ - ۲۳۴ پنجم ۵۹۷ -
 ۹۵۳ - ۱۳۱۶ - ۱۴۲۵ - ۱۵۳۹
 ۱۸۹۸ - ۱۸۹۹ - ۲۴۴۲ - ۲۵۲۴
 ۲۷۷۵ - ۳۸۰۸ - ۳۸۷۳ - ۳۹۱۴
 ۳۹۳۴ - ۳۹۳۶ - ۴۰۵۸ ششم
 ۱۰۹۱ - ۱۱۲۷ - ۱۳۴۷ - ۱۷۸۸
 ۱۹۳۴ - ۲۱۶۲ - ۲۳۱۰ - ۲۲۲۸
 ۲۴۴۳ - ۲۴۸۷ - ۲۴۹۵ - ۳۰۰۶
 ۳۰۵۸ - ۳۰۵۹ - ۳۲۸۰ - ۳۲۸۴
 ۳۲۹۳ - ۴۳۵۳ - ۴۳۵۷
 میکائیل - پنجم ۱۰۶۹ - ۱۵۸۱ - ۱۵۹۴
 ششم ۳۲۶۹
 لصوص - پنجم ۲۲۲۶ - ۲۲۲۷ - ۲۲۲۸
 س ۲۲۴۲ - ۲۲۵۴ - ۲۲۷۳ س
 ۲۲۸۷ س ۲۳۱۷
 لکیر - سوم ۱۰۹
 لمرود - اول ۱۱۸۹ - ۱۱۹۱ - ۱۶۰۶
 ۱۸۴۲ - ۳۷۰۲ - دوم ۳۴۷ - ۲۶۶۴

۲۷۰۰ س ۲۷۰۶ س ۲۷۳۰ س
 ۲۷۵۶ - ۲۷۶۴ س ۲۷۸۰
 معروف کرخی - انظر: کرخی
 مقوقس - دوم ۱۶۴۸
 منصور (حلاج) اول ۱۸۰۹ دوم ۳۰۵
 ۱۳۹۸ - ۲۵۲۳ - سوم ۶۹۲ - ۴۲۱۴
 پنجم ۲۰۳۵
 منکر - سوم ۱۰۹
 موسی النبی - اول ۲۶ - ۸۱ - ۲۳۷ - ۳۷۸
 ۳۲۵ - ۵۲۷ - ۷۸۱ - ۸۶۳ - ۸۶۸
 ۱۱۸۸ - ۱۲۴۰ س ۱۶۱۴ - ۱۸۴۱
 ۲۱۴۱ - ۲۴۴۷ س ۲۴۶۸ -
 ۲۴۸۱ - ۲۷۸۸ - ۲۹۶۹ - ۳۲۹۸ -
 ۳۳۰۰ - ۳۴۸۶ - ۳۵۶۸ - ۳۷۳۳ -
 ۳۷۳۵ - دوم ۵۲ - ۱۴۷ - ۳۰۶ - ۳۵۰
 ۳۶۰ - ۳۶۶ - ۴۳۸ - ۴۵۳ - ۷۶۸
 ۷۷۴ - ۹۱۹ - ۱۴۳۷ - ۱۴۳۸ - س
 ۱۷۲۰ - ۱۷۴۸ س ۱۸۵۰ - ۱۷۶۴
 ۱۷۷۲ - ۱۷۸۷ س ۱۸۱۶ - ۱۹۸۰
 ۱۹۸۲ - ۲۰۳۶ س ۲۱۵۶ - ۲۲۸۶
 ۲۳۴۸ - ۲۳۶۸ - ۲۴۸۴ - ۲۴۹۴
 ۲۸۸۳ - ۲۹۶۹ - ۲۹۷۱ - ۳۲۶۲ -
 ۳۵۱۵ - ۳۵۱۷ - ۳۵۲۸ - سوم ۸۵
 ۱۸۰ - ۲۷۸۵ س ۳۸۴۰ - ۸۵۵ س
 ۸۷۸ - ۹۰۰ - ۹۰۲ س ۹۴۸ - ۹۵۹
 ۱۰۱۵ - ۱۰۵۵ - ۱۰۶۵ س ۱۰۶۷
 ۱۰۷۶ - ۱۰۸۷ - ۱۰۹۱ س
 ۱۰۹۹ - ۱۱۵۷ س ۱۱۷۴ - ۱۱۹۷
 ۱۲۰۸ - ۱۲۱۸ - ۱۲۳۷ - ۱۲۴۱ -
 ۱۲۵۱ - ۱۲۵۴ - ۱۲۷۵ - ۱۲۵۹ س
 ۱۲۶۲ - ۱۲۷۸ - ۲۷۹۰ - ۲۹۹۶ س
 ۲۹۹۸ - ۳۲۶۶ - ۳۲۸۶ - ۳۳۰۱

هارون - سوم ۷۸۵-۱۰۵۵ چهارم ۳۸۳۱
 هاشم - اول ۲۳۶۵
 هامان - اول ۱۱۹۱ چهارم س ۱۲۴۰-
 ۱۲۵۳-۱۶۳۷-۱۶۳۸-۲۶۲۵
 ۲۶۲۶-۲۶۵۳-۲۷۰۶-۲۷۱۷
 ۲۷۲۱-س ۲۷۲۳-س ۲۷۳۷-
 ۲۷۷۱-س ۲۷۷۴
 هلال-ششم س ۱۱۱۱-۱۱۳۵-س ۱۱۵۰-
 ۱۱۶۷-۱۱۷۰-س ۱۱۷۳-۱۲۰۷
 هود ، النبی - اول س ۸۵۴ دوم ۳۰۵۷
 چهارم ۱۳۳ ششم ۴۶۸۰-۴۸۱۷
 ۴۸۲۲
 یحیی (بن زکریا) اول ۱۸۴۳ -
 ۱۸۴۴-دوم ۱۶۷۵ - ۱۶۷۶ س
 ۳۶۰۲ سوم ۱۰۱۸ پنجم س ۱۲۷۱
 ۱۲۸۸
 یزید (بن معاویه) اول ۲۲۷۵ دوم -
 ۲۲۰۴ ششم ۷۸۰ - ۷۹۳ -
 ۳۶۴۹
 یساقوب - اول ۱۹۰۲-۱۹۰۴-۱۹۰۸-
 دوم ۶۰۹-۹۱۷-۱۲۰۵-۱۴۰۸
 ۳۲۳۴ سوم ۹۸۲ - س ۳۰۳۰ -
 ۴۲۴۰-۴۵۲۹-۴۷۷۸ چهارم
 ۱۸۱۵-۲۳۳۴ پنجم ۳۹۳۳ ششم
 ۴۹۹-۸۷۶-۲۷۵۰-۲۸۰۰-
 ۴۰۶۹
 یوسف - اول ۱۲۶-۱۸۶۰-۱۹۰۳-
 ۱۹۰۸-۲۷۸۷-س ۳۱۵۷-
 ۳۱۹۲-۳۷۵۵ دوم ۱۲۷-۶۰۹-
 ۹۱۸-۱۰۷۳-۱۲۰۵-۱۲۷۶-
 ۱۲۷۷-۱۴۰۶-۱۴۰۹-۱۴۲۰-
 ۱۸۶۳-۲۰۰۸-۲۰۵۷-۲۱۱۰-

۳۳۱۰-۳۳۱۱ - چهارم ۷۸۶ -
 ۲۴۱۴ پنجم ۴۳۷ - س ۱۲۶۵ -
 ششم ۳۷۳ - ۲۰۴۲ - ۲۱۵۸ -
 ۳۵۷۱-۴۱۲۶-۴۱۳۷-۴۲۹۱
 س ۴۸۴۳-۴۸۴۷-۴۸۳۱
 نوح، النبی - اول ۴۰۳-۱۴۰۴-۱۸۴۱
 س ۳۱۲۴-۳۴۰۲-۳۵۲-۴۵۵
 ۹۱۲-۲۶۶۱-۳۰۵۷ - سوم
 ۸۶-۳۳۳-۱۳۰۷-۱۳۳۱-۱۳۵۵
 س ۲۷۹۵-۲۸۲۰-۳۵۸۶-۳۶۴۲
 ۳۶۴۷ چهارم-س ۵۳۸-۱۴۱۰
 ۱۴۱۴-۱۴۵۸-۱۹۴۶-۲۱۵۳
 ۳۳۵۷-۳۳۶۰-۳۵۸۴-پنجم -
 ۲۳۴۴-۲۵۰۴-۲۶۵۵-ششم -
 ۱۰-۲۰-۷۹۲-۸۴۴-۲۰۴۳-
 ۲۰۸۴-۲۱۱۰-۲۱۱۲-۲۲۰۹-
 ۲۲۲۵-۲۳۵۹-۲۶۵۲-۴۴۷۲
 و امق - ششم ۲۶۷۹
 و اهل - ششم ۴۴۷۲
 ویس - چهارم ۱۸۲۸ - پنجم ۲۹۸۰ ششم
 ۳۹۵۳ - انظر: ویس
 ویس - سوم ۲۲۸-۲۲۹ انظر: ویس
 هابیل - چهارم ۱۳۰۲ ششم ۲۱۵۷
 هاروت - سوم ۴۷۱-۷۹۶ - چهارم
 ۱۲۵۷ پنجم ۳۶۲۰ انظر: هاروت
 ماروت
 هاروت و ماروت - اول س ۳۳۲۱ س
 ۳۳۴۴-۳۴۱۵-دوم - ۲۴۶۸ -
 ۲۴۶۹ سوم ۷۹۷-۱۶۹۸ چهارم
 ۲۶۷۳ پنجم س ۶۲۰-۳۲۶۰-ششم
 ۳۰۰۳ انظر: هاروت

ششم ۴۹۹ - ۹۵۷ - ۱۰۸۸ -
 س ۱۱۱۱ - ۱۱۷۵ - ۱۴۲۲ -
 ۱۸۷۱ - ۲۰۱۵ - ۲۷۵۰ - ۲۷۵۳ -
 ۲۷۹۰ - ۲۷۹۵ - ۲۸۳۰ - ۳۰۵۵ -
 ۳۰۵۸ - ۳۰۹۱ - ۳۰۹۵ - ۳۱۰۹ -
 س ۳۳۴۵ - ۳۴۰۰ - ۳۴۶۱ -
 ۳۶۳۷ - ۳۶۳۸ - ۳۸۶۲ - ۳۸۶۳ -
 س ۳۹۸۶ - ۳۹۹۰ - ۴۰۲۱ -
 ۴۰۳۳ - ۴۰۳۵ -
 یونس (بن متی) دوم ۳۱۳۵ - ۳۱۴۰ -
 سوم س - ۴۵۱۲ پنجم س ۱۲۴۲ -
 س - ۱۶۰۸ ششم ۲۳۰۴ - ۲۳۰۵ -

۲۵۳۸ - ۳۱۳۴ - ۳۲۳۴ - سوم
 ۲۱۸ - ۳۹۸ - ۴۱۷ - ۵۲۵ - ۹۸۲ -
 ۱۶۰۰ - ۲۳۳۳ - ۲۳۳۷ - ۲۳۳۸ -
 ۲۳۶۵ - ۲۸۳۱ - س ۳۰۳۰ -
 ۳۱۷۴ - ۳۴۳۸ - ۳۷۰۵ -
 ۳۷۸۶ - ۳۸۱۱ - ۴۲۴۰ - ۴۵۲۹ -
 ۴۶۸۹ - چهارم ۶۷۳ - ۸۵۰ -
 ۱۴۲۳ - ۱۸۱۵ - ۳۲۲۱ - ۳۲۵۷ -
 ۳۳۹۸ - ۳۳۹۹ - ۳۶۶۲ - پنجم
 ۴۷۶ - ۱۱۰۵ - ۱۱۰۷ - ۱۳۶۵ -
 ۱۳۷۱ - ۱۹۹۵ - ۳۱۸۰ - ۳۲۳۷ -
 ۳۲۳۹ - ۳۲۵۶ - ۳۲۶۰ - ۳۳۰۰ -
 ۳۳۰۳ - ۳۸۵۳ - ۳۹۳۳ - ۳۹۸۲ -

فهرست اماکن و قبائل و فرق و غیرها

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| بغداد - اول ۲۶۸۵ س ۲۷۰۳ سوم س | آمون - سوم ۳۸۶۱ |
| ۹۷۶ - ۱۰۰۳ - ۱۰۳۱ - | ایغاز - پنجم ۱۰۲۳ |
| چهارم ۱۸۷۳ - ۲۳۷۷ - پنجم | احد - سوم ۵۱۰ |
| ۷۱۶ - ۱۰۲۳ - ۱۱۵۴ ششم ۱۷۷ - | ارم - پنجم ۲۳۵۸ |
| س ۴۲۷۳ - ۴۲۵۳ - ۴۲۴۳ ۴۲۰۶ | ارمیه - اول د |
| ۴۳۳۶ - ۴۳۱۷ | اسماعیلیان - سوم ۴۱۰۱ |
| بلخ - پنجم ۳۴۷۲ ششم ۷۱۵ - ۱۷۳۶ | اصحاب سنت - پنجم ۲۵۹۱ |
| بلغار - سوم ۱۴۱۴ | اصحاب فیل - دوم ۲۹۰۳ - ۳۴۳۴ - |
| تدریز - ششم - س ۳۰۱۴ - س ۳۱۰۶ | پنجم ۱۴۶۹ |
| ۳۲۴۸ | اصحاب کف - اول ۴۰۳ - ۱۰۲۲ - |
| تبوك - دوم ۲۰۷۲ ششم ۳۹۸۷ | ۳۱۸۷ - دوم ۳۷ - ۱۴۲۵ - ۲۰۱۱ - |
| ترکستان - چهارم ۲۳۷۵ | ۳۵۵۳ - ۲۹۳۹ سوم ۳۵۱۰ - ۲۳۶۴ |
| نرمذ - پنجم س ۳۵۰۷ ششم ۲۵۱۰ | چهارم ۲۰۹۸ پنجم ۲۵۹۷ ششم |
| ۲۵۳۹ - ۲۵۲۱ | ۴۴۶۴ - ۲۹۶۳ - ۲۱۷ |
| نمود - اول ۳۳۰۷ دوم ۲۹۴۵ سوم ۴۰۶ | اوس - دوم ۳۷۱۳ |
| ۲۱۶۶ ششم ۲۴۵۳ چهارم ۲۸۲۲ | بابل - دوم ۲۴۶۹ سوم ۴۰۳۳ - ۴۷۱ - |
| جیحون - اول ۲۷۲۵ سوم ۳۸۶۱ چهارم | چهارم ۳۱۴۶ پنجم س ۶۲۰ ششم |
| ۱۴۰۴ ششم ۶۶ - ۱۱۴ | ۴۰۹۲ - ۳۰۰۴ - ۴۱۱ |
| چگل - دوم ۳۱۴۹ سوم ۴۱۳۱ | بخارا - سوم ۱۱۴۶ س ۳۶۸۶ س ۳۷۸۹ - |
| جین - چهارم ۲۳۷۵ - ۲۷۳۲ پنجم ۲۴۷۹ | س ۳۷۱۲ - ۳۸۴۶ - ۳۸۷۴ پنجم |
| ششم س ۳۷۸۹ - ۳۷۶۰ س ۳۹۸۰ | ۱۲۹۲ - ۱۲۹۳ ششم ۳۷۹۹ |
| ۴۰۵۴ - ۴۱۴۳ - ۴۱۴۵ - ۴۳۹۲ | بصره - دوم ۲۰۷۲ ششم ۵۳۶ - ۵۳۷ - |
| ۴۶۱۳ . | |

شط - اول ۲۷۲۵
 سروان - سوم س ۴۷۴ پنجم ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 طالقان - ششم ۳۰۴۴
 طبس - پنجم ۱۱۵۴
 طراز - اول ۱۹۶ ششم ۷۳۰-۷۱۶
 طور - اول ۲۶-۸۶۷ دوم ۵۰۸-۱۳۳۲
 سوم ۵۱-۴۲۶۷ پنجم ۱۸۹۸ ششم
 ۲۴۴۹-۲۴۴۴-۲۴۸۷-۳۰۶۵
 ۳۰۶۸ انظر : سینا
 عاد - اول ۸۵۳ س ۸۵۴-۳۱۲۲-۳۳۰۷
 دوم ۲۶۶۲-۳۱۵۹ سوم ۲۸۲۲-
 چهارم ۱۳۳-۷۸۴-۲۴۱۲-
 ۲۴۵۲-۲۷۵۰ - ششم ۱۳۵۱
 ۲۱۶۷-۲۶۶۰-۳۴۹۳-۴۶۷۴
 ۴۸۶۳-۴۶۷۹
 عادیه - دوم ۳۷۸۸
 عدن - دوم ۵۷۷ چهارم ۱۸۴۵ ششم
 ۲۹۳۶-۳۵۴۰
 عراق - اول ۳۹۵۶ سوم ۱۰۴۱-۱۰۵۷
 چهارم ۱۷۳۹-۲۳۷۳
 عرفات - ششم ۲۴۳۸
 عمان - اول ۳۱۹۴
 عاتفر - اول ۱۷۰
 عز - دوم س ۳۰۴ پنجم ۷۸
 عرنی (غزنین) پنجم ۲۶۶۷ س ۲۶۸۶
 فرات - اول ۲۷۲۵ ششم ۱۰۱۶
 قاف - اول ۲۲۴۶-۲۵۷۱-۲۹۶۲ دوم
 ۵۴-۵۸۶ سوم ۴۶۹۴ چهارم ۸۳۸-
 ۸۶۴-۱۳۱۳-۱۴۶۳-۳۴۵۰-
 س ۳۷۱۱-۳۷۳۰-۳۷۴۱ پنجم
 ۳۸۴۰ ششم ۳۰۶۵-۳۰۶۸

حجاز - ششم س ۸۸۸
 حدیبیه - سوم ۲۵۰۲ س ۴۵۰۳-۴۵۷۵
 حری - پنجم س ۳۵۳۵
 حلب - ششم س ۷۷۷ س ۷۹۳
 خارقان - چهارم ۱۸۰۴
 ختن - دوم ۲۶۲۰ پنجم ۸۷۱-۲۴۷۳
 ۲۴۷۴
 خراسان - سوم ۳۶۸۷ پنجم س ۲۱۶۵
 حزرچ - دوم ۳۷۱۳
 خطا - پنجم ۲۹۵۴ ششم ۱۶۶۶-۱۷۰۱
 ۱۷۰۵
 حیبر - دوم ۱۲۴۴ سوم ۵۸۰
 دجله - اول ۲۸۴۸-۲۸۶۴ سوم ۱۰۳۱
 ششم ۱۴۹۷
 دمشق - سوم ۲۹۰۶-۳۷۵۳ چهارم
 ۳۲۸۹
 ریوه - سوم ۳۷۵۳
 ری - سوم ۲۰۹۶-۳۹۲۲ چهارم ۱۸۰۴
 ششم ۱۷۷-۳۹۰-۳۹۵
 سبا - سوم س ۲۸۱ س ۳۶۴-۳۷۷-۴۱۳
 س ۲۶۰۰ س ۲۶۵۷ س ۲۶۶۹-
 ۲۸۳۴ چهارم س ۵۶۳-۶۶۹-۸۳۹
 س ۸۴۵-۸۵۹ س ۹۰۳-۱۷۰۱
 سبروار - پنجم س ۸۴۴-۸۴۵-۸۵۴-۸۹۵
 سریل (معله) - اول ۱۸۰
 سمرقند - اول ۱۶۷-۱۶۸ س ۱۸۵ سوم
 ۳۸۶۳ چهارم ۱۸۸۳-۳۲۸۹ ششم
 س ۳۵۱۰-۳۵۴۲
 سند - دوم ۱۷۵۷
 سینا - پنجم ۲۵۲۴، انظر : طور
 شام - اول ۳۹۵۶ دوم ۲۸۶۲ سوم ۸۹
 چهارم ۲۳۷۳

موصل-پنجم س ۳۸۳۱-۳۸۴۸-۳۸۷۵

۴۰۰۲ ششم ۴۱۱-۵۳۷-۷۱۶

نظیر-سوم ۴۵۰۵

نیل-اول د-۱۱۸۸ دوم ۶۹۴-۱۰۷۵ سوم

۸۶۰-۳۰۲۸-۳۷۸۵ چهارم

۳۳-۱۴۶۰-۲۴۱۵-۲۸۰۶

۲۸۲۹-۲۹۸۷-۳۲۵۳-۳۴۳۰

۳۵۹۰-۳۵۳۱-۳۵۲۴-۳۴۳۱ س

پنجم ۴۵۲-۱۲۳۳-۴۱۲۵

۱۴۴۳-۱۳۴۸-۸۵۴ ششم ۱۲۶

وخت-چهارم ۱۹۹۳-۲۰۳۰

هذیل-چهارم ۱۳۱۹-۲۰۳۰

هری-چهارم ۲۳۷۴ پنجم ۳۱۲۵ ششم

۱۷۷-۷۱۵

هند-دوم ۱۷۵۷ چهارم ۲۳۷۴ پنجم ۶۷۱

ششم ۱۳۸۴ انظر: هندوستان

هندوستان(هندستان)-اول ۹۶۰-۹۶۸

س-۱۵۴۷-۱۵۸۵-س ۱۶۴۹

دوم ۲۲۳۳-۳۶۴۵-سوم ۶۹-

۴۰۹۹-۴۲۰۲ چهارم ۳۰۶۸

۳۰۸۰ پنجم ۱۸۹۲ ششم ۳۵۶۱

انظر: هند

یشرب-چهارم ۳۷۸۶ انظر: مدینه

یمن-دوم ۱۲۰۳ سوم ۱۶۱-۳۱۸۱

چهارم ۵۵۱-۱۸۲۶-۱۸۲۷ س

۱۸۳۳-۲۵۴۰ ششم ۳۹۲-۲۷۴۸

۲۸۳۱

۴۰۱۶-۳۲۷۰

قباد-دوم ۲۹۰۲-۳۰۲۰

فتو-سوم ۱۴۱۴

قدس-سوم ۱۹-۲۹۹۶ س ۲۹۹۸

قرن-چهارم ۱۸۲۹

قربش-س ۴۰۳۶ چهارم ۱۰۳۵

قربطه-سوم ۵۰۵

قزوین-اول ۲۹۷۱-۲۹۹۴

کابل-چهارم ۳۱۵۶-۳۱۴۸ س ۳۱۶۰

س ۳۱۸۹

کاشی-ششم س ۳۲۲۰ انظر: کاشان

کاشان-ششم س ۲۲۲۹-۳۲۳۲، انظر:

کاشی

کربلا-سوم ۷۲-۸۳۱-۴۲۱۳ پنجم

۱۶۲۴ ششم ۷۷۹

کرمان-اول ۳۱۹۵

کش-ششم ۲۳۹۰

گردکوه-چهارم ۲۱۲۷

ماورا(النهر)-ششم ۲۳۸۱

مدینه-اول ۱۳۹۰-۲۰۸۶ انظر: یشرب

مرو-ششم ۱۷۳۶

مصر-پنجم ۸۲۴

معزله-دوم ۶۲ سوم ۱۰۲۷ س ۱۵۲۹ پنجم

س ۴۵۹

مکه-اول ۲۲۳۳ س ۳۹۴۸-۳۹۵۶ دوم

۲۲۲۵-۲۳۱۸

منی-سوم-۷۷۵ چهارم ۴۶۷ پنجم ۲۲۱۴

فهرست کتب

س ۱۵۸۶ س ۱۸۳۵ س ۱۸۲۹ -
 ۱۷۵۳ س ۱۸۵۵ - ۱۸۶۹ - ۱۸۹۷
 - ۲۵۳۹ - ۲۵۲۵ - ۲۵۲۰ - ۲۰۸۸
 - ۳۰۶۰ - ۳۶۴۳ - ۲۵۵۵ - ۲۵۵۴
 - ۳۸۳۶ - ۳۶۴۵ - ۳۴۳۵ - ۳۴۲۲
 - ۴۲۳۷ - ۴۲۳۰ - ۴۲۱۰ - ۴۱۲۲
 س ۴۲۸۴ - ۴۲۸۲ - ۴۲۴۸ - ۴۲۴۴
 چهارم ۱۸ - ۱۹ - ۴۴۴ - س ۱۵۲۷ -
 - ۲۳۰۴ - ۲۱۲۲ - ۲۰۸۲ - ۱۷۸۰
 - ۳۸۷۵ - ۳۴۸۳ - ۳۳۶۱ - ۲۸۷۵
 پنجم ۶۱ - ۷۳ - ۲۷۲ - ۴۵۱ - ۴۹۹
 - ۱۳۱۶ - ۱۲۲۰ - ۵۳۹ - ۵۰۲
 - ۱۶۰۴ - ۱۴۰۰ - ۱۳۹۱ - ۱۳۲۸
 ۳۰۲۶ - ۲۴۷۸ - ۲۲۴۲ س ۲۱۸۶
 - ۳۷۱۲ - ۳۲۴۴ - ۳۱۲۹ - ۳۱۲۸
 - ۳۸۲۰ - ۳۹۶۴ ششم ۹۵ - ۲۰۷
 ۱۰۰۵ - ۶۵۶ - ۵۵۲ - ۵۴۰ - ۵۳۳
 ۱۲۸۴ - ۱۲۷۱ - ۱۱۹۵ - ۱۱۹۴
 - ۲۱۰۰ - ۱۵۹۰ - ۱۵۸۱ - ۱۵۳۰
 - ۴۰۹۱ - ۳۳۵۵ - ۳۳۵۴ - ۲۲۳۴
 س - ۴۸۲۳ - ۴۶۶۹ - ۴۲۵۵ -

الاهی نامه - سوم - ۲۷۷۱ - ۳۷۵۰ چهارم
 ۲۵۶۷ ششم س ۳۳۴۵
 انجیل - اول ۳۶۳ س ۴۶۴ س ۷۲۷ سوم
 ۲۵۳۹
 نوریت - سوم ۲۵۳۹
 خسرو شیرین - پنجم ۱۲۰۴
 رساله (قشیریه) - ششم ۲۶۵۳
 شاهنامه - چهارم ۳۲۶۳
 صحیحین - اول ۳۴۶۴
 قرآن - اول د ۶۱۵ - ۷۴۱ - ۱۰۸۰
 - ۱۵۳۹ - ۱۵۳۷ - ۱۳۱۳ - ۱۰۸۱
 - ۵۹۴ - ۲۵۳۹ - ۲۲۳۱ - ۱۶۷۷
 ۳۲۳۰ - ۳۲۲۸ س ۲۹۴۸ - ۲۷۴۷
 ۳۳۹۶ س ۳۳۹۵ - ۳۳۹۴ - ۳۳۵۵
 ۳۴۱۳ - ۳۸۲۴ - ۳۹۶۸ دوم
 - ۷۲۳ - ۶۵۴ - ۵۰۰ - ۲۲۴
 - ۲۱۳۴ - ۲۰۶۷ - ۱۶۳۳ - ۱۵۴۱
 - ۲۹۰۴ - ۲۸۷۷ - ۲۸۷۱ - ۲۸۲۵
 - ۳۷۴۰ - ۳۴۹۶ - ۳۴۳۴ - ۲۹۱۰
 سوم - ۱۱۵۰ - ۵۹۳ - ۱۰۲ - س
 - ۱۳۹۸ - ۱۳۸۶ - ۱۲۰۹ - ۱۱۹۷

ششم-د-۳-۶۷-۶۸-۱۸۴-۵۲۵-

- ۶۵۵-۱۵۲۵-۱۵۲۸-۲۲۴۸-

۴۸۲۱-۴۱۸۷-۲۶۶۶

محیط - دوم ۲۱۱۰

مقالات (محمد سرزی) - پنجم ۲۶۸۴

وسیط - دوم ۲۲۱۰

ویس ورامین - پنجم ۱۲۰۴

۴۸۶۲

قوت القلوب - ششم ۲۶۵۳

کلیله و دمنه - اول ۸۹۹ دوم ۳۶۲۱ سوم

س ۳۴۶۳-۲۲۰۳

مثنوی - اول د ۲۰۹۸ دوم ۱-۵-۶

سوم د - ۲۱۰۹-۴۲۳۳-۴۲۸۲ س

۴۴۴۱ چهارم ۱-۸-۷۵۴-۷۵۵

۲۹۰-۳۴۵۹ پنجم د ۴۲۲۷

IV

فهرست آیاتی که بعضی از نص آنها در مثنوی معنوی

ثبت افتاده است

| سوره | قرآن | آیه | سوره |
|--|------|-----|------|
| چهارم ۲۹۲۷-۲۹۳۱ | ۴ | ۱ | ۱ |
| اول ۲۲۳۴، ۳۳۹۱، چهارم ۳۷۵۲:۳۴۲۰، ششم ۲۰۴ | ۵ | ۱ | ۱ |
| دوم ۲۹۸۰ | ۱ | ۲ | ۲ |
| اول ۳۶۲۸ | ۲ | ۲ | ۲ |
| دوم ۱۵۴۵ | ۱۹ | ۲ | ۲ |
| اولد ۱۵۲۷، پنجم س ۲۴۹۷ | ۲۲ | ۲ | ۲ |
| ششم س ۲۱۵۳ | ۲۸ | ۲ | ۲ |
| اول ۱۲۳۴، ۱۲۳۸، ۲۴۶۹، دوم ۲۷۰۸، چهارم ۲۹۷۰ | ۲۹ | ۲ | ۲ |
| دوم ۳۱۷۵، دوم ۱۱۳۰ | ۳۰ | ۲ | ۲ |
| دوم ۲۲۶۹ | ۳۱ | ۲ | ۲ |
| ششم ۲۲۷۴ | ۳۲ | ۲ | ۲ |
| اول ۹۲۶، پنجم ۳۶۱۹، ششم ۲۷۹۶، ۲۹۹۴، ۲۹۳۶ | ۳۴ | ۲ | ۲ |
| پنجم ۱۱۸۳ | ۳۸ | ۲ | ۲ |
| سوم ۳۷۴ | ۵۱ | ۲ | ۲ |
| سوم ۱۹۰۰، س ۲۹۸۸ | ۵۵ | ۲ | ۲ |
| سوم ۳۸۹۹ | ۸۸ | ۲ | ۲ |
| پنجم ۱۵۳۶ | ۶۹ | ۲ | ۲ |
| چهارم ۳۸۳۹ | ۸۸ | ۲ | ۲ |
| ششم س ۳۹۸۶ | ۹۹ | ۲ | ۲ |

| سوره | آیه | قرآن | مثنوی |
|------|-----|---|-------|
| ۲ | ۱۰۰ | اول ۱۶۷۳-۳۸۵۹ | |
| ۲ | ۱۰۹ | اول ۱۳۹۸، ششم ۳۶۴۲ | |
| ۲ | ۱۱۱ | سوم ۳۵۰۱، چهارم ۳۹۴۵-۳۵۶۹ | |
| ۲ | ۱۱۹ | اول ۴۳۴. | |
| ۲ | ۱۳۲ | اول ۷۶۶ دوم ۱۳۴۵، پنجم ۱۰۱، ششم ۴۷۱۱ | |
| ۲ | ۱۳۶ | سوم ۱۹۹۰ | |
| ۲ | ۱۳۹ | دوم ۴۷۴۵، ۳۳۵۴ | |
| ۲ | ۱۴۱ | سوم ۳۶۶۶ | |
| ۲ | ۱۴۷ | پنجم ۱۱۸۲ | |
| ۲ | ۱۵۳ | چهارم ۱۱۸۱ | |
| ۲ | ۱۴۹ | اول ۳۹۳۳ | |
| ۲ | ۱۵۱ | اول ۱۱۴۱-۳۹۳۶، سوم ۴۶۴-۱۱۱۸-۳۹۰۶، پنجم ۴۱۸۱ ششم ۴۲ | |
| ۲ | ۱۶۶ | پنجم ۱۶۸۱، ششم ۳۱۹۶ | |
| ۲ | ۱۷۵ | اول ۳۸۸۸، پنجم ۲۱۰۹ | |
| ۲ | ۱۷۷ | سوم ۳ | |
| ۲ | ۱۸۲ | دوم ۳۶۰۱، ششم ۲۳۹۶ | |
| ۱ | ۱۸۸ | چهارم ۳۳۲۷ | |
| ۲ | ۱۹۱ | اول ۳۹۳۰، سوم ۳۴۲۲، پنجم ۲۴۲۸، ششم ۱۳۳۳ ۲۷۹۱ | |
| ۲ | ۲۰۸ | دوم ۳ | |
| ۲ | ۲۱۵ | چهارم ۴۰، ششم ۴۲۵۵ | |
| ۲ | ۲۵۷ | دوم ۱۲۷۴ | |
| ۲ | ۲۶۲ | پنجم ۳۱ | |
| ۲ | ۲۶۹ | پنجم ۵۸۰، ۵۷۹ | |
| ۲ | ۲۸۸ | پنجم ۶۴۹ | |
| ۲ | ۲۸۹ | پنجم ۴۱۱ | |
| ۲ | ۵ | پنجم ۱۴۴۵ | |

| مثنوی | فرآن | سوره | آیه |
|------------------------------------|------|------|-----|
| اول ۲۴۲۵ | ۱۲ | ۳ | |
| دوم ۱۳۹۹ | ۲۰ | ۳ | |
| دوم ۱۶۲۲ | ۲۵ | | |
| دوم ۱۷۸۶، ۱۶۱۶، سوم ۴۶۸۶ | ۳۵ | ۳ | |
| چهارم س ۴۰۶ | ۷۸ | ۳ | |
| ششم ۳۴۹۳، ۳۴۹۲ | ۹۸ | ۳ | |
| اول ۳۵۱۱، ۳۵۲۴، پنجم س ۲۰۸۰ | ۱۰۲ | ۳ | |
| ششم ۳۵۰۸ | ۱۱۵ | ۳ | |
| سوم ۳۴۳۶، ۳۴۳۵ | ۱۲۷ | ۳ | |
| اول ۳۰۱۹، ششم ۲۶۱۱ | ۱۵۳ | ۳ | |
| دوم ۱۰۸۸ | ۱۶۳ | ۳ | |
| اول ۱۸۷۲، پنجم س ۱۷۴۳ | ۱۶۴ | ۳ | |
| پنجم س ۳۱۳۱ | ۱۶۵ | ۳ | |
| پنجم ۵۸۱ | ۲۰۰ | ۳ | |
| پنجم ۱۹۳۳ | ۵۹ | ۴ | |
| سوم د | ۹۶ | ۴ | |
| ششم ۲۲۳۴ | ۱۴۱ | ۴ | |
| دوم ۲۱۳۹ | ۱ | ۵ | |
| چهارم ۲۴۷۹ | ۳۷ | ۵ | |
| دوم د، سوم ۴۴۴۰، پنجم ۲۱۸۶، س ۳۲۱۰ | ۵۹ | ۵ | |
| پنجم س ۳۵۹۱ | ۶۵ | ۵ | |
| س ۳۵۳ | ۶۹ | ۵ | |
| سوم ۳۰۸۱، چهارم ۳۵۸۵ | ۷۱ | ۵ | |
| سوم ۴۷۰۵ | ۷۷ | ۵ | |
| دوم ۲۱۳۹ | ۹۱ | ۵ | |
| سوم ۷۴۰ | ۱۱۹ | ۵ | |

| سوره | قرآن | مثنوی |
|------|------|--|
| ۶ | ۱ | ششم س ۳۱۲۴ |
| ۶ | ۵ | ششم ۳۱۹۶ |
| ۶ | ۱۴ | پنجم ۷۲۶ |
| ۶ | ۲۵ | سوم ۱۱۵۰ |
| ۶. | ۲۸ | سوم ۲۱۵۸، س چهارم ۱۲۸۷، ۲۳۰۰ |
| ۶ | ۳۲ | چهارم ۳۶۶۶، ششم ۴۵۷ |
| ۶ | ۳۹ | ششم ۳۱۹۶ |
| ۶ | ۷۶ | اول ۴۲۶، دوم ۲۹۸۲، ۱۵۵۹ - ۳۰۷۷، سوم ۱۴۳۰، چهارم ۱۵۲۶ پنجم ۲۶۵۰، ۲۶۵۳، ششم ۱۱۵، ۲۸۱۱ |
| ۶ | ۹۴ | اول ۳۱۷۳ |
| ۶ | ۹۵ | پنجم ۱۰۱۹، ۵۵۱ |
| ۶ | ۹۶ | ششم د |
| ۶ | ۱۵۲ | اول ۲۶۹۴، سوم ۴۱۰۲، چهارم ۲۰۰۶، ۲۰۱۱، ۲۰۲۵، ۲۰۲۸ |
| ۶ | ۱۶۱ | دوم ۹۴۴، سوم ۳۸۳۶، پنجم ۳۲۳۶ |
| ۷ | ۱۱ | اول ۳۲۱۶، چهارم ۲۳۴۶ |
| ۷ | ۱۳ | دوم ۶۳۰، پنجم ۷۶۹ |
| ۷ | ۱۵ | اول س ۱۴۸۰، ۱۴۸۸، چهارم ۱۳۹۳، پنجم س ۳۰۷۷ - ششم ۴۰۶ |
| ۷ | ۱۹ | ششم ۱۳۴۲ |
| ۷ | ۲۲ | اول ۱۲۵۴، س ۱۴۸۰، ۱۴۸۹، دوم ۲۷۱۰، چهارم ۳۲۷ - پنجم ۱۳۸۹، ۳۴۷، ۱۹۷۰، ۴۰۱۰، ششم ۴۰۴ |
| ۷ | ۲۹ | دوم ۶۲۰، پنجم ۴۷، ۵۸۲، ۱۴۰۷، ۲۷۰۸ |
| ۷ | ۵۲ | ششم ۷۸ |
| ۷ | ۷۶ | اول ۲۵۳۹ |
| ۷ | ۹۱ | اول ۲۵۵۸ |
| ۷ | ۱۳۲ | اول ۳۱۳۳، ۳۱۰۳ |
| ۷ | ۱۳۹ | اول ۲۶، ششم ۲۴۴۵ |
| ۷ | ۱۷۱ | اول ۱۲۴۱، ۲۱۱۰، ۲۱۱۱، دوم ۱۶۶۷، ۲۹۷۰، ۳۱۳۷، سوم |

| مثنوی | قرآن | سوره آیه |
|---|------|----------|
| ۲۰۹۷ - چهارم ۴۵۴۳-۲۴۷۰، ۲۳۵۳-۲۳۴۸، ۲۳۴۴ | | |
| ۲۱۲۴، ۸۹۵، ۸۳۰، ۶۰۰، ۳۹۰، ۱۷۵، ۱۷۴ پنجم ۳۴۲۵ | | |
| ۳۴۳۶، ۲۳۰۰، ۷۰۳ ششم ۳۲۶۳، ۲۱۲۵ | | |
| ۱۲۹۳ پنجم ۱۵۲۲، ۳۰۸۲ دوم ۱۷۸ | ۷ | |
| ۲۴۲۶ اول ۱۸۹ | ۷ | |
| ۳۴۷۹ چهارم ۱۹۷ | ۷ | |
| ۷۱۴۶۶، چهارم ۲۷۲۶، سوم ۳۶۹۲، ۳۴۵۶ دوم ۲۰۳ | ۷ | |
| ۳۱۹۹، ۲۰۷۲ | | |
| ۱۷ اول ۳۷۸۹، ۶۱۵ دوم ۱۳۰۶، ۲۵۳۰ سوم ۳۶۵۹، چهارم ۷۶۳ | ۸ | |
| ۱۷۲۵، ۲۹۴۷، پنجم ۲۲۴۲ ششم ۱۵۲۳، ۲۲۴۶ | | |
| ۴۵۷۹، ۳۱۹۷، ۲۸۳۵ | | |
| ۴۴۸۶ سوم ۱۹ | ۸ | |
| ۱۴۰۳ دوم ۳۳ | ۸ | |
| ۱۸۷۸ ششم ۴۴ | ۸ | |
| ۲۵۰۹ اول ۴۶ | ۸ | |
| ۴۰۵۱، ۴۰۴۱، ۴۰۳۶ سوم ۵۰ | ۸ | |
| ۶۹۶ چهارم ۲۸ | ۹ | |
| ۴۰۲۱ سوم ۴۷ | ۹ | |
| ۱۰۲۴ سوم ۶۱ | ۹ | |
| ۱۵۸۱ پنجم ۱۷۳، ششم ۸۳ | ۹ | |
| ۲۴۵۵ دوم ۱۰۱ | ۹ | |
| ۲۷۱۸، ۲۴۳۸ دوم ۱۱۲ | ۹ | |
| ۴۱۱۵، ۳۲۳۳ سوم ۱۱۳ | ۹ | |
| ۳۲۶۷، ۲۴۳۸، ۱۴۶۳ پنجم ۱۲۶۵، ششم ۱۲۶۵ | | |
| ۱۷۶۳، ۱۱۳ | ۹ | |
| ۸۸۴ ششم ۱۱۵ | ۹ | |
| ۱۵۲۷، ۱۲۶ | ۹ | |
| ۷۴۵ سوم ۱۲۷ | ۹ | |
| ۱۷۰۳ دوم ۱ | ۱۰ | |
| ۲۰۲۸، ۷۲۳، ۲۶ | ۱۰ | |

| سوره | آیه | قرآن | مثنوی |
|------|-----|--------------------------------|-------|
| | | | |
| ۱۰ | ۳۷ | اول ۳۴۴۲-ششم ۴۱۰۵ | |
| ۱۰ | ۹۸ | پنجم ۱۳۹۱ | |
| ۱۰ | ۱۰۹ | پنجم ۳۷۱۶ | |
| ۱۱ | ۲۶ | سوم ۱۷۵۵ | |
| ۱۱ | ۴۵ | چهارم ۳۳۶۱ | |
| ۱۱ | ۴۶ | دوم ۲۳۶۹ | |
| ۱۱ | ۴۷ | ششم ۴۲۴ | |
| ۱۱ | ۱۱۴ | سوم ۲۶۶۸، ۷۴۱، ۳۵۷۵، چهارم ۴۱۱ | |
| ۱۲ | ۱۲ | سوم ۴۱۶، ۴۱۷، ششم ۴۱۱۱ | |
| ۱۲ | ۱۷ | دوم ۱۴۱۰ | |
| ۱۲ | ۱۹ | چهارم ۶۴۷ | |
| ۱۲ | ۲۰ | ششم ۳۳۴۵ | |
| ۱۲ | ۲۸ | چهارم ۱۸۶ | |
| ۱۲ | ۴۳ | ششم ۳۴۰۰-۳۴۰۶ | |
| ۱۲ | ۴۳ | پنجم ۹۳۲ | |
| ۱۲ | ۶۴ | اول-د-چهارم | |
| ۱۲ | ۸۷ | سوم ۹۸۴-ششم ۴۷۴۱ | |
| ۱۲ | ۹۳ | دوم ۳۲۳۴ | |
| ۱۲ | ۱۱۰ | سوم ۳۰۳۳-۳۰۷۷ | |
| ۱۳ | ۳۹ | اول ۲۹۶ | |
| ۱۴ | ۲۹ | سوم ۴۳۸۸-چهارم ۳۵۷۴ | |
| ۱۴ | ۴۷ | اول ۹۵۲-پنجم ۴۵۱ | |
| ۱۵ | ۹ | سوم د | |
| ۱۵ | ۲۱ | دوم د | |
| ۱۵ | ۲۹ | چهارم ۳۲۰۳-ششم ۳۵۹۴ | |
| ۱۵ | ۷۲ | پنجم ۱۱۲ | |
| ۱۶ | ۷۰ | پنجم ۱۲۲۹ | |
| ۱۶ | ۱۲۴ | پنجم ۱۲۶۵ | |
| ۱۷ | ۸ | سوم ۲۸۷۲-پنجم ۴۰۰۸ | |

| مثنوی | قرآن | سوره | آیه |
|--|------|------|-----|
| چهارم ۱۱۲۱ | ۱۴ | ۱۷ | |
| چهارم ۲۲۴ | ۵۰ | ۴ | |
| سوم س ۴۳۲۶-پنجم ۲۷۲ | ۶۶ | ۴ | |
| دوم ۳۷۷۳-۳۷۷۴-سوم ۲۴۰۷-۳۲۹۱-۳۳۰۰-پنجم ۱۲۳۱ | ۷۲ | ۴ | |
| ۱۲۹۵-۳۵۷۴-ششم ۱۳۹ | | | |
| ششم ۳۳۱۰-۲۸۷۸ | ۸۷ | ۴ | |
| دوم ۱۹۵۴ | ۱۱۰ | ۴ | |
| اول ۳۰۰۶ | ۱۶ | ۱۸ | |
| اول ۳۹۲-۱۳۸۷-۳۱۸۸-پنجم ۲۹۴۹-ششم ۲۰۱۷-۴۴۶۴ | ۱۷ | ۴ | |
| سوم ۳۴ | ۲۴ | ۴ | |
| پنجم س ۱۹۲۷ | ۴۸ | ۴ | |
| سوم ۱۹۶۸-۱۹۶۹-ششم ۱۱۲۷-۱۱۲۸ | ۵۹ | ۴ | |
| اول ۲۹۷۰-دوم ۳۵۱۶ | ۷۷ | ۴ | |
| دوم ۳۵۴۳ | ۱۰۹ | ۴ | |
| اول ۳۶۵۹-دوم ۳۷۷۷-چهارم ۲۶۷۰-پنجم د | ۱۱۰ | ۴ | |
| چهارم ۳۵۱۶ | ۱ | ۱۹ | |
| چهارم س ۳۰۸۵ | ۱۳ | ۴ | |
| اول د | ۷۴ | ۴ | |
| پنجم ۲۴۸۸ | ۹۷ | ۴ | |
| اول ۳۶۶۵ | ۴ | ۲۰ | |
| دوم ۲۲۸۷ | ۲۲ | ۴ | |
| چهارم ۳۸۱۵ | ۴۶ | ۴ | |
| سوم ۴۵۴ | ۵۷ | ۴ | |
| چهارم س ۱۶۷۰ | ۷۰ | ۴ | |
| سوم ۴۹۴-۴۹۵-چهارم س ۱۶۷۰ | ۷۱ | ۴ | |
| پنجم ۳۴۳۴ | ۹۷ | ۴ | |
| چهارم ۱۸۵ | ۱۰۶ | ۴ | |
| سوم ۳۵۴ | ۱۲۳ | ۴ | |
| سوم ۱۰-۹۵۴-ششم ۲۰۰۹ | ۶۹ | ۲۱ | |

| سوره | آیه | مثنوی |
|------|-----|---------------------------------------|
| ۲۱ | ۸۹ | پنجم ۱۵۲۴ |
| ۴ | ۱۰۷ | اول ۷۱۷-سوم ۱۸۰۴ چهارم ۲۴ پنجم ۱۰۸ |
| ۲۲ | ۱۱ | اول ۲۴۸۲ |
| ۲۳ | ۳۳ | اول ۳۱۵۶ |
| ۴ | ۵۵ | پنجم د |
| ۴ | ۱۰۳ | اول ۳۳۹۹ |
| ۴ | ۱۱۰ | دوم ۲۰۰۶ سوم ۱۷۰ |
| ۴ | ۱۱۲ | اول ۱۶۷۴-۱۶۷۷ |
| ۲۴ | ۲۶ | اول ۱۴۹۵-۳۶۰۴ دوم ۲۷۲۸-۳۸۳۹ چهارم ۲۸۰ |
| ۴ | ۳۰ | اول ۲۷۱۴ |
| ۴ | ۳۵ | اول د-دوم ۱۲۹۳ چهارم ۱۲۵۱ |
| ۴ | ۴۰ | چهارم ۱۲۵۴ |
| ۲۵ | ۴۷ | اول ۴۲۵ |
| ۴ | ۶۰ | پنجم ۱۷۷۲ |
| ۲۶ | ۵۰ | پنجم ۳۳۳۹ س ۱۴۲۰، ۴۱۲۰ |
| ۴ | ۵۳ | سوم ۲۷۰۰ |
| ۲۷ | ۱۰۶ | ششم ۴۰۱۴، ۴۰۱۳ |
| ۴ | ۱۸ | چهارم ۷۸۲۲ |
| ۴ | ۱۹ | پنجم ۳۶۹۶ |
| ۴ | ۶۳ | سوم ۳۲۰۴ |
| ۲۸ | ۶ | دوم ۲۹۷۱ |
| ۴ | ۳۰ | دوم ۲۸۸۴ چهارم ۳۵۷۱ ششم ۲۲۶۳ |
| ۴ | ۷۶ | سوم ۵۰۵ |
| ۴ | ۸۸ | اول ۳۰۵۲، سوم ۳۹۰۴، ششم ۶۲۳۸ |
| ۲۹ | ۱۹ | ششم ۲۶۱۶ |
| ۴ | ۶۴ | پنجم ۳۵۹۱ |
| ۲۹ | ۶۹ | ششم ۲۳۵۸ |

| قرآن | مثنوی | سوره | آیه |
|------|-------|--------|--------------------------------------|
| ۳۰ | ۴۹ | چهارم | ۱۳۶۱ |
| ۳۱ | ۲۴ | پنجم س | ۲۱۶۳ |
| ۳۲ | ۱۶ | پنجم س | ۱۶۴۲ |
| ۴ | ۳۰ | دوم | ۲۰۶۶ پنجم ۲۶۰ |
| ۳۳ | ۹ | سوم | ۴۳۹۴ |
| ۴ | ۲۳ | پنجم | ۴۳۸۲، ۳۷۱۲ |
| ۴ | ۳۳ | پنجم | ۱۴۹ |
| ۴ | ۴۱ | دوم | ۱۷۱۵ چهارم ۳۰۷۲ |
| ۴ | ۴۴ | اول | ۳۸۲۴ |
| ۴ | ۵۳ | اول | ۳۵۴۴ |
| ۴ | ۵۶ | ششم | ۳۲۵۸ |
| ۴ | ۷۱ | پنجم | ۱۸۵۱ |
| ۴ | ۷۲ | اول | ۱۹۵۹، ۱۹۵۸ دوم ۲۳۷۲ سوم ۲۶۷۲ ششم ۲۰۷ |
| ۳۴ | ۱۰ | سوم س | ۴۲۷۰، ۴۲۶۸ |
| ۴ | ۱۲ | اول | ۳۶۸۳ |
| ۴ | ۵۳ | اول س | ۲۸۰۱ |
| ۳۵ | ۲۲ | دوم | ۳۷۰۸ |
| ۴ | ۲۵ | پنجم س | ۴۱۵۳ |
| ۴ | ۲۹ | اول | ۷۴۷ |
| ۳۶ | ۷ | اول | ۳۲۴۲ |
| ۴ | ۸ | اول | ۳۲۴۳ پنجم ۳۸۶۹، ۱۰۷۶، ۷۵۱ |
| ۴ | ۱۷ | دوم | ۲۸۳، ۱۴۰۰ |
| ۴ | ۲۵ | سوم | ۲۰۱۶ پنجم - ۴۱۲۳، ۲۳۱۶، ۱۷۴۰ |
| ۳۶ | ۲۶ | پنجم د | |
| ۴ | ۲۹ | چهارم | ۲۵۶۱ پنجم س ۳۴۶ |
| ۴ | ۳۲ | اول | ۳۶۷۲ سوم ۳۳۹۴ چهارم ۴۴۴ ششم ۳۳۳۱ |
| ۴ | ۶۵ | ششم | ۱۶۳ |
| ۴ | ۶۸ | دوم | ۷۱۵ پنجم س ۹۶۲ |

| سوره | آیه | مثنوی |
|------|-----|---|
| ۳۷ | ۳۴ | اول ۲۱۵۹ سوم ۹۶۹ پنجم ۵۸۹، ۵۹۰، ۱۲۴۱ ششم ۲۲۶۶ |
| ۴ | ۴۷ | پنجم ۳۲۹۳، ۳۲۹۲ |
| ۴ | ۱۰۱ | سوم ۴۱۷۴ |
| ۴ | ۱۴۴ | دوم ۳۱۳۶ |
| ۴ | ۱۶۵ | اول ۳۴۱۵ چهارم ۲۰۲۳ پنجم ۴۱۹۴ ششم ۳۰۰۴ |
| ۳۸ | ۳۴ | اول ۲۶۰۶، ۲۶۰۴ |
| ۴ | ۴۱ | پنجم ۴۱۹۲ |
| ۴ | ۵۶ | ششم ۳۶۲۰ |
| ۳۹ | ۱۳ | چهارم ۱۷۶۰، ۲۳۸۱ پنجم ۱۵۲۶، ۲۵۶۰ ششم ۶۳۵ |
| ۴ | ۳۰ | سوم ۲۶۴۳ |
| ۴ | ۳۱ | سوم ۲۵۳۶ |
| ۴ | ۵۴ | اول ۲۴۹۶ ششم ۱۹۱۵، ۴۷۴۲ |
| ۴ | ۶۱ | پنجم س ۲۰۸۰ |
| ۴ | ۶۳ | ششم ۱۰۳ |
| ۴۰ | ۶۲ | سوم ۲۳۰۴ |
| ۴۱ | ۱۰ | سوم س ۲۹۸۳، ۴۷۲۰، ۴۵۹۰ |
| ۴ | ۳ | اول ۱۴۲۹ دوم ۳۰۳۹ |
| ۴ | ۴۰ | ششم ۱۳۶۶ |
| ۴ | ۴۲ | اول د |
| ۴ | ۴۵ | پنجم س ۳۹۹۵ |
| ۴۲ | ۲۷ | پنجم س ۱۷۷۲ |
| ۴ | ۳۶ | پنجم ۱۶۷ ششم ۱۵۹۰، ۲۶۱۲ |
| ۴۳ | ۳۱ | پنجم س ۴۰۲۵ |
| ۴ | ۳۷ | پنجم ۲۶۳۳ ششم ۲۶۳۱ |
| ۴۶ | ۲ | چهارم س ۲۸۸۱ |
| ۴۷ | ۱ | پنجم ۹۹۹ |
| ۴ | ۲ | پنجم ۱۰۰۵ |

| مثنوی | قرآن | سوره | آیه |
|----------------------|------|------|-----|
| ۲۷۰۱-۱۳۴۷ پنجم | ۸ | ۴۷ | |
| ۳۶۰۰ اول | ۱۷ | ۴ | |
| ۷۹۰ سوم | ۳۲ | ۴ | |
| ۱۶۶ ششم | ۱ | ۴۸ | |
| ۲۶۰۳ اول | ۲ | ۴ | |
| ۳۰۳۷ اول | ۶ | ۴ | |
| ۲۷۹۵، ۷۴۰، ۱۲۲ پنجم | ۱ | ۴ | |
| ۲۹۷۲ دوم | ۱۹۱۸ | ۴ | |
| ۱۵۴۱، ۷۰ دوم | ۱۷ | ۴ | |
| ۶۷۶ پنجم | ۳۳۳۳ | ۴ | |
| ۲۹۷۰، ۱۳۳۳ | ۲۴ | ۴ | |
| ۴۵۷۵ سوم | ۲۵ | ۴ | |
| ۴۵۷۳ سوم | ۲۵ | ۴ | |
| ۲۹۴۳، ۲۰۸۲ پنجم | ۲۹ | ۴ | |
| ۳۱۶۸، ۱۳۴۵، ۱۳۴۴ اول | ۳۱۶۸ | ۴ | |
| ۲۷۲۳، ۲۵۶۵ ششم | ۲۷۲۳ | ۴ | |
| ۳۳۴۸ س | ۱ | ۴۹ | |
| ۳۷۱۶ چهارم | ۱۰ | ۴ | |
| ۴۰۶ س | ۱۲ | ۴ | |
| ۲۵۶۹ ششم | ۱۲ | ۴ | |
| ۲۰۳۶ ششم | ۱۲ | ۵۰ | |
| ۴-۴۳ ششم | ۱۵ | ۴ | |
| ۳۲۴۱ چهارم | ۱۵ | ۴ | |
| ۱۳۸۰ پنجم | ۲۹ | ۴ | |
| ۲۱۸ ششم | ۲۹ | ۴ | |
| ۴۶۴۸ ششم | ۳۵ | ۴ | |
| ۳۷۴۰ دوم | ۳۵ | ۴ | |
| ۱۰۸۵ دوم | ۷ | ۵۱ | |
| ۲۹۰۲ اول | ۹ | ۴ | |
| ۳۱۷۹ اول | ۱۷ | ۴ | |
| ۳۱۷۹ اول | ۱۸ | ۴ | |
| ۳۸۰۴، ۱۹۵۶ دوم | ۲۲ | ۴ | |
| ۱۷۴۲ پنجم | ۲۲ | ۴ | |
| ۳۰۷۴ دوم | ۲۸ | ۴ | |
| ۳۹۸۸ سوم | ۵۶ | ۴ | |
| ۹۸ ششم | ۱ | ۵۳ | |

| سوره | آیه | مثنوی |
|------|-----|--|
| ۵۳ | ۳ | ششم ۴۶۷۰، ۱۶۰۲ |
| ۴ | ۴ | ششم ۴۶۷۰ |
| ۴ | ۱۵ | ششم ۳۳۴ |
| ۴ | ۱۷ | اول ۳۹۵۴ دوم ۳۷۵۲ چهارم ۱۰۳۹، ۲۶۴۰ پنجم ۳۶۰۴ |
| | | ششم ۲۸۶۱ |
| ۴ | ۴۰ | چهارم ۲۵۴۵، ۲۹۱۲، ۳۰۳۰ ششم ۱۹۸۴ |
| ۴ | ۴۳ | سوم ۸۶۷۰ |
| ۵۴ | ۱ | اول ۱۱۸، ۱۰۷۷، ۱۴۷۸ دوم ۱۶۰۶، ۱۹۲۰ ششم ۹۶ |
| ۴ | ۵۵ | چهارم ۱۷۶۹، ۳۷۸۷ پنجم ۱۷۶۹، ۱۷۷۰، ۳۸۱۹ |
| ۵۵ | ۱ | سوم ۵۹۳ |
| ۴ | ۵ | سوم ۳۰۵۱ |
| ۴ | ۶ | دوم-د |
| ۴ | ۱۲ | پنجم ۱۹۲۷ |
| ۴ | ۱۹ | اول ۲۵۷۰ |
| ۴ | ۲۰ | اول ۲۹۷ س ۲۵۷۰ دوم ۱۳۷۱ |
| ۴ | ۲۹ | اول ۱۸۲۱، ۳۰۷۱ |
| ۴ | ۳۳ | اول ۱۹۲۴ ششم ۴۵۱۳ |
| ۴ | ۷۲ | پنجم ۳۲۹۳ |
| ۵۶ | ۱۰ | پنجم ۳۷۳۹ |
| ۴ | ۴۰ | چهارم ۲۴۹۷ |
| ۴ | ۷۸ | اول-د |
| ۴ | ۸۴ | پنجم ۱۰۷۲ س ۱۷۱۰، ۳۲۹۷ |
| ۵۸ | ۱ | پنجم ۳۸۵۹ |
| ۴ | ۴ | اول ۱۵۰۹ پنجم ۱۰۷۳ |
| ۴ | ۱۲ | چهارم ۶۱۱ |
| ۴ | ۲۳ | سوم ۴۰۰۴، ۳۲۶۴ ششم ۵۵۶ |
| ۵۹ | ۱۴ | سوم ۴۰۰۲ |

| قرآن | سوره | آیه | مثنوی |
|------|------|-----|---|
| | ۵۹ | ۲۰ | دوم ۳۳۲ |
| | ۶۰ | ۲۱ | دوم ۵۰۹ |
| | ۶۱ | ۴ | پنجم س ۱۲۶۵ |
| | ۶۱ | ۲ | اول س ۲۳۱۶ |
| | ۶۲ | ۳ | اول س ۲۳۱۵ |
| | ۶۲ | ۵ | اول ۳۴۴۸ |
| | ۶۳ | ۶ | سوم ۳۹۳۷ |
| | ۶۴ | ۱۰ | پنجم ۲۳۸۴ |
| | ۶۴ | ۲ | دوم ۶۰۶ |
| | ۶۵ | ۲ | ششم س ۴۱۷۵ |
| | ۶۶ | ۷ | ششم س ۴۲۵۵ |
| | ۶۶ | ۸ | چهارم ۶۱۱-ششم ۲۸۹۲ |
| | ۶۷ | ۲ | پنجم س ۴۲۰ |
| | ۶۷ | ۳ | اول ۳۶۲۹، دوم ۲۹۴۷، ۲۹۴۶ |
| | ۶۸ | ۸ | چهارم ۲۲۸۲، ششم ۳۶۹۹ |
| | ۶۸ | ۹ | چهارم ۲۲۸۳ |
| | ۶۸ | ۱۰ | پنجم س ۲۸۷۰ |
| | ۶۸ | ۱۵ | سوم ۳۷۴۵ |
| | ۶۸ | ۱۹ | دوم ۳۵۶۳ |
| | ۶۸ | ۲۶ | پنجم ۲۵۸۷ |
| | ۶۸ | ۳۰ | دوم ۱۲۰۶، س ۱۶۳۳، ۱۸۳۱، ۳۵۹۵، چهارم ۱۱۹ |
| | ۶۸ | | پنجم ۲۱۵۹، ۴۵۳ |
| | ۶۸ | ۱ | پنجم ۱۹۶۴ |
| | ۶۸ | ۲۲ | ششم ۲۶۱۰ |
| | ۶۸ | ۵۱ | پنجم ۴۹۹ س ۵۰۶ |
| | ۷۰ | ۴ | اول ۳۴۴۰، پنجم ۲۱۸۱ |
| | ۷۱ | ۲۳ | ششم ۲۶۶۹ |
| | ۷۱ | ۶ | اول ۱۴۰۴ |
| | ۷۲ | ۲۸ | سوم ۴۸۱ |

| سوره | قرآن | آیه | مشوی |
|------|------|----------------------------------|------|
| | | | |
| ۷۳ | ۱ | چهارم ۱۴۵۳ | |
| ۴ | ۲ | سوم ۱۵۰۳، چهارم ۱۴۵۶ | |
| ۴ | ۲۰ | پنجم ۱۴۶، ۱۰۰۶، ۱۰۱، ۲۷۰ | |
| ۷۵ | ۱۱ | سوم ۲۰۱۸ | |
| ۴ | ۱۶ | پنجم س ۱۴۳۰ | |
| ۷۶ | ۱ | دوم ۹۷۶، چهارم ۳۵۳۹، ۹۹۰ | |
| ۴ | ۵ | چهارم ۳۲۱۴، ششم س ۶۴۳ | |
| ۴ | ۲۱ | سوم ۳۲۱۹ | |
| ۴ | ۲۲ | پنجم ۲۵۶ | |
| ۷۸ | ۴۱ | دوم ۱۸۰۷، سوم ۴۰۸ | |
| ۷۹ | ۲۵ | پنجم د | |
| ۸۰ | ۱۵ | اول د | |
| ۴ | ۱۶ | سوم ۳۷۳ | |
| ۴ | ۳۴ | سوم ۶۱۳، چهارم س ۳۰۸۵، پنجم ۱۵۰۰ | |
| ۸۱ | ۱ | ششم ۹۷ | |
| ۴ | ۷ | چهارم ۳۲۰۶ | |
| ۸۴ | ۱ | دوم ۱۶۱۵ | |
| ۴ | ۱۶ | ششم ۱۴۹۹ | |
| ۴ | ۵۱ | اول ۳۳۱۴ | |
| ۸۵ | ۱ | اول ۷۴۱ | |
| ۸۶ | ۵ | پنجم س ۱۹۱۸ | |
| ۴ | ۹ | اول ۳۵۹۹ | |
| ۸۷ | ۴ | دوم ۳۲۴۳ | |
| ۸۸ | ۱۲ | چهارم ۱۷۶۷ | |
| ۸۹ | ۱۳ | پنجم س ۳۹۹۵ | |
| ۴ | ۲۸ | دوم ۱۱۶۹۲، چهارم ۳۰۷۲، ۱۲۶۲ | |
| ۴ | ۲۹ | اول ۲۶۵۶، چهارم ۳۴۱۸ | |
| ۴ | ۳۰ | چهارم ۳۴۱۸ | |
| ۹۰ | ۱ | اول ۱۷۰۹ | |
| ۹۰ | ۴ | اول ۱۷۰۹ | |

| قرآن | سوره | آیه | مثنوی |
|------|------|------|--------------------------------------|
| | ۹۱ | ۱۳ | اول ۲۵۱۳ |
| | ۹۲ | ۷ | پنجم س ۲۲۲۸ |
| | ۹۳ | ۱ | پنجم س ۲۲۲۸ |
| | ۹۴ | ۱ | دوم ۲۹۵ |
| | ۹۵ | ۲ | دوم ۲۹۹۲ |
| | ۹۶ | ۳ | دوم ۳۰۰-۳۰۱ |
| | ۹۷ | ۱ | سوم ۲۳۵۶، پنجم ۱۰۶۶، ۱۰۷۱، ششم ۲۸۶۳ |
| | ۹۸ | ۶ | سوم س ۲۲۵۵-ششم س ۴۲۵۵ |
| | ۹۹ | ۴ | اول ۳۵۲۲، پنجم س ۹۶۲، ششم ۱۰۰۶، ۱۰۰۵ |
| | ۱۰۰ | ۵ | پنجم س ۹۶۲، ششم ۹۷۴ |
| | ۱۰۱ | ۶ | پنجم س ۹۷۴ |
| | ۱۰۲ | ۲ | سوم ۵۹۴ |
| | ۱۰۳ | ۵ | پنجم ۲۵۸۷ |
| | ۱۰۴ | ۱۰-۹ | پنجم س ۱۱۷۱ |
| | ۱۰۵ | ۱۵ | اول ۱۰۰، سوم ۶۰۴ |
| | ۱۰۶ | ۱۹ | اول ۳۶۰۷، دوم ۱۲۰۹، سوم ۱۲۷ |
| | ۱۰۷ | ۱ | اول ۳۲۷۶، چهارم ۳۴۲۰ |
| | ۱۰۸ | ۴ | اول ۳۲۷۷، ۲۴۲۲ |
| | ۱۰۹ | ۷ | سوم س ۴۷۸۰، ششم ۳۳۱ |
| | ۱۱۰ | ۶ | اول ۸۷۷ |
| | ۱۱۱ | ۱ | سوم ۴۱۲۵، ۴۱۲۲، ۵۰۶ |
| | ۱۱۲ | ۴-۲ | پنجم س ۳۷۳۷ |
| | ۱۱۳ | ۵ | سوم ۴۱۲۵، ۴۱۲۲ |
| | ۱۱۴ | ۷ | سوم ۵۱۲۵ |
| | ۱۱۵ | ۲ | ششم ۷۷۰ |
| | ۱۱۶ | ۳ | اول ۱۳۱۲ |
| | ۱۱۷ | ۱ | پنجم ۱۲۳۲، ۳۵۷۴ |
| | ۱۱۸ | ۶ | پنجم ۳۹۲۰-ششم ۱۰۵۲ |
| | ۱۱۹ | ۱۰ | اول ۱۳۱۳ |

| سوره | آیه | مثنوی |
|------|-----|--|
| ۱۱۱ | ۴ | سوم ۱۶۶۴-پنجم ۱۰۹۹ |
| ۱ | ۵ | دوم ۱۲۲۰، ۳۷۹۹-سوم ۱۶۶۳، ۴۶۱۵، چهارم ۱۱۱۹ |
| | | پنجم ۹۴۸، ششم ۲۹۱۲ |
| ۱۱۲ | ۳ | اول ۲۷۵۸، دوم ۱۷۴۵، سوم ۱۳۱۹، ۱۴۳۵-ششم ۴۱۴۵ |
| ۱ | ۴ | اول ۳۷۶۵، ششم ۶۲۶ |
| ۱۱۳ | ۱ | اول ۹۱۱، سوم ۳۴۵۸-چهارم ۳۱۹۱، ۳۱۹۲-پنجم ۱۰۴۲ |
| ۱ | ۴ | چهارم ۳۱۹۵، پنجم ۱۰۴۲ |

قهرست حکایات و قصص

دفتر اول

صفحه

| | |
|--------|---|
| | عاشق شدن پادشاه بر کنیزك ورنجور شدن كنيزك و بخواب دیدن |
| | پادشاه طیب الهی را و فرستادن پادشه رسولان را بسمرقند |
| ۱۲-۲ | به آوردن زرگر و کشتن پادشاه زرگر را مامارت طیب الهی |
| ۱۳ | حکایت مرد نقال و طوطی |
| ۳۶-۱۶ | حکایت آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت |
| ۴۳-۳۶ | حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سمی مینمود |
| ۴۰ | کژماندن دهان آنمرد که نام محمدر (عم) بتسخیر خواند |
| ۴۲ | قصه باد که در عهد هود (عم) قوم عاد را هلاک کرد |
| ۶۷-۴۴ | حکایت نخچیران و شیر |
| ۴۷ | نکریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آنمرد در سرای سلیمان |
| ۵۳ | زیافت تاویل و کیک مکس |
| ۵۹ | قصه هدهد و سلیمان |
| ۶۱ | قصه آدم (عم) و بستن قضا نظر او را |
| | آمدن رسول رم تا امیر المؤمنین عمرو سؤال کردن رسول |
| ۷۵-۶۸ | از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد |
| | اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که در بنا ظلمنا و اضافت |
| ۷۳ | کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغوینتی |
| ۹۰-۷۶ | قصه بازرگان که طوطی او را پیغام داد بطوطیان هندوستان |
| ۸۰ | تعظیم ساحران مرموسی را (عم) |
| ۱۰۹-۹۵ | داستان پیر چنگی با عمر |
| ۱۰۱-۹۹ | سؤال کردن عایشه از مصطفی (عم) که سر بازان امروزینه چه بود |

صفحه

- ۱۰۴ نالیدن ستون حنا نه چون برای پیغامبر (عم) منبر ساختند
اظهار معجزه پیغامبر بسخن آمدن سنگ ریزه در دست
- ۱۰۶ ابو جهل
- ۱۱۱ قصه خلیفه کی در کرم از حاتم طائی گذشته بود
- ۱۴۴-۱۱۱ قصه اعرامی درویش و ماجرای زن او با او
- ۱۱۴ حقیر و بی خصم دیدن دیندهای صالح و ناقه صالح را
- ۱۴۰ ماجرای نحوی و کشتیان
- ۱۴۹-۱۴۷ کبودی زدن قزوینی بر شانگه صورت نیروپشیمان شدن او سبب
زخم سوزن
- ۱۵۴-۱۵۴ رفتن کرک و روباه در خدمت شیر بشکار
- ۱۵۱ قصه آنک دریاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم
- ۱۵۵-۱۵۴ تهدید کردن نوح (عم) مرقوم را
- آمدن مهمان پیش یوسف (عم) و تقاضا کردن یوسف از او و نفعه
- ۱۵۹-۱۵۵ و ارمغان
- ۱۶۳-۱۱۰ مرتد شدن کاتب وحی
- ۱۶۳ دعا کردن بلعم با سحر
- ۱۶۶-۱۶۴ قصه هاروت و ماروت
- ۱۶۷-۱۶۶ بمبادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش
- ۱۶۹-۱۶۸ قیاس کردن ابلیس در مقابلۀ نص
- ۱۷۳-۱۷۱ قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نفاسی
- پرسیدن پیامبر مرزید را امروز چونی و جواب کردن زید و گفتن
- ۱۸۳-۱۷۳ پیغامبر او را که این سرافاقتی تر ارا این مگو
- ۱۷۷ متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مرلقمان را
- ۱۸۳ آتش افتادن در شهر پایام عمر
- خدا و انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی (ع) و انداختن
- ۱۸۹-۱۸۳ علی شمشیر را از دست
- گفتار پیغامبر (عم) بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع)
- که کشتن علی بردست تو خواهد بودن و مسامحت کردن
- ۱۹۷-۱۸۹ علی با خوئی خویش.

صفحه

۱۹۲

تعجب کردن آدم (عم) ارسالات ابلیس و عجب آوردن

دفتر دوم

۲۰۶

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

۲۰۷

دردیدن مار گیراری را از مار گیر دیگر

التماس کردن همراه عیسی (عم) رنده کردن استخوانها را

۲۲۴-۲۲۲-۲۰۷

عیسی

اندر در کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا-ول

۲۱۵-۲۰۸

گفتن خادم

۲۱۸-۲۱۶

یافتن پادشاه باز را بخانه کمپیر زن

۲۲۱-۲۱۸

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریبان مالهام حق

۲۲۱

ترسانیدن شخصی راهدی را که کم گوی تا کورنشوی

۲۲۴

حاریدن روستائی متاریکی شیر را بطن آنک گاو اوست

۲۲۸-۲۲۵

فروختن صوفیان بهیمه مسافر راحت سماع

۲۳۵-۲۲۸

تعریف کردن منادیان قاصی مفلس را گردشهر

۲۳۷

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

۲۴۹-۲۴۰

امتحان پادشاه نه آن غلام که بوخریده بود

۲۷۵-۲۷۳-۲۵۶-۲۴۹

حسد کردن حشم بر غلام خاص

۲۵۵-۲۵۳

گرفتار شدن باز میان حقدان بوبرانه

۲۵۷-۲۵۶

کلوخ انداختن تشنه از سردیوار در جوی آب

فرمودن والی آن مرد را که آن خارین را که نشاند بر سر راه

۲۵۸

بر کفن

۲۶۸-۲۶۵

آمدن دوستان سیمارستان جهت ذالنون

۲۷۳-۲۶۸

امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را

۲۷۵

عکس تعطیم بیغام سلیمان (ع) در دل بلفیس از صورت حقیر هدهد

۲۷۶

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح مأو کم غوراً

صفحہ

- انکار کردن موسی (ع) بر مناجات شویان ۲۸۵-۲۸۰
- پرسیدن موسی (عم) ارحق تعالیٰ سر غلۃ ظالمان ۲۸۸-۲۸۵
- رنجاندن امیری خفته را کہ مادر در دہاشدہ بود ۲۸۸
- اعتماد کردن بر تعلق و وفای خرس ۳۰۰-۲۹۷-۲۹۴-۲۹۰
- گفتن نابینائی سایل کہ دو کوری دارم ۲۹۲
- گفتن موسی (عم) کہ سالہ پرست را کہ آن خیال اندیشی و حرم تو کجاست ۲۹۷-۲۹۵
- نملق کردن دیوانہ جالینوس را و ترسیدن جالینوس ۲۹۸
- رفتن مصطفیٰ (عم) بہ عبادت صحابی رنجور ۳۲۰-۳۱۵-۳۰۶-۳۰۴-۳۰۰
- وحی کردن حق تعالیٰ بموسی (عم) کہ چرا بیعت من نیامدی ۳۰۱
- تنہا کردن باعبان صوفی و فقیہ و علوی را از ہمدیگر ۳۰۴-۳۰۲
- گفتن شیخی اما یزید را کہ کہہ مہم کرد من طوافی میکن ۳۰۴
- حکایت مرید کہ خانہ نو ساخت ۳۰۵
- عذر گفتن دافا، باسید کہ چرا فاحشہ را نکاح کرد ۳۱۰
- بحیلت درسرخ آوردن سایل آن بزرگ را کہ خود را دیوانہ ساختہ بود ۳۱۳-۳۱۰
- خواندن محتب مست حراب افتادہ را مزندان ۳۱۲
- بیدار کردن ابلیس معاویہ را کہ حیز وقت نماز است ۳۲۹-۳۲۲
- شکایت قاضی ار آفت قضا و جواب گفتن نایب او را ۳۲۹
- فضیلت حسرت خوردن آن مخلص برفوت نماز جماعت ۳۳۱
- فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانہ را کہ نزدیک آمدہ بود کہ دزد را دریابد و بگیرد ۳۳۲
- قصہ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان ۳۴۲-۳۳۶-۳۳۳
- قصہ آن شخص کہ اشتر ضالہ خود می جست و می رسید ۳۳۷
- قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دگر نرسد ۳۴۴
- شکایت کردن پیر مردی بطیب از رنجوری ہا و جواب گفتن طبیب او را ۳۴۶

| صفحه | |
|---------|---|
| ۳۴۷ | قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه میکرد ترسیدن کودک از شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک |
| ۳۴۹ | مترس مترس که نامردم |
| ۳۵۰ | قصه تیراندازی و ترسیدن اواز سواری که در بیشه میرفت قصه اعرابی و ریک در جوال کردن و ملامت کردن |
| ۳۵۰ | آن فیلسوف اورا |
| ۳۵۸-۳۵۱ | کرامات ابراهیم ادهم براب دریا |
| ۳۶۰-۳۵۶ | طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ اورا دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب |
| ۳۵۹ | گفتن شعیب اورا گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را (عم) که توبی مصلا بهرحا |
| ۳۶۲ | نماز می کنی |
| ۳۶۳ | کشیدن موش مهارشتر را و معجب شدن در خود |
| ۳۶۵ | کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیاری گوید و عذر |
| ۳۶۹-۳۶۶ | گفتن او |
| ۳۷۰ | سجده کردن یحیی (عم) در شکم مادر مسیح را |
| ۳۷۲ | جستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد منازعت چهار کس جهت انکور که هر یکی بنام دیگری فهم کرده |
| ۳۷۴ | بود آنرا |
| ۳۷۶ | بر خاستن مخالفت و عداوت از میان انصاری کات رسول سلم |
| ۳۷۸ | قصه بط بیگان که مرغ خانگی پروردشان |
| ۳۷۹ | حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند |

دفتر سوم

- ۳۹۲-۳۸۷ قصه خوردندگان پیل پیچه
امر حق تعالی بموسی کی مرابدهانی خوان که بدان دهان
- ۳۹۲ گناه نکرده
۳۹۳ بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لیک گفتن حق است
- ۴۱۲-۴۰۹-۴۰۷-۴۰۳-۳۹۵ قصه فریفتن روستائی شهری را
۵۳۵-۵۳۰-۵۲۶-۵۲۰-۵۱۸-۵۱۷-۵۱۰-۴۰۱-۳۹۷ قصه اهل سبا
- ۳۹۸ قصه جمع آمدن اهل آنات هر صباچی بردر صومعه عیسی
۴۰۴ دعوت باز بطان را از آب بصحرا
- ۴۰۶ قصه اهل سروان
۴۱۱ قصه نواختن مجنون آن سکه را کی مقیم کوی لیلی بود
- ۴۲۰-۴۱۸ قصه افتادن شغال در خم رنگ
۴۱۸ قصه چرب کردن مرد لافی لب و سبیل خود را
- ۴۱۹ قصه ایمن بودن بلمع باعور
۴۲۲ قصه هاروت و ساروت
- ۴۶۸-۴۵۹-۴۴۴-۴۳۵-۴۳۰-۴۲۴ قصه فرعون و موسی
۸۰۵-۸۰۳-۷۶۳-۷۶۰-۷۵۴-۷۵۱-۷۴۸-۷۳۹
- ۴۲۵ حکایت مغول حبله دان
۴۳۱ حکایت مار گیر که ازدهای فرسوده را مرده پنداشت
- ۴۴۵ قصه اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل
داستان مشغول شدن عاشقی بمشق نامه خواندن در حضور
- ۴۵۲ معشوق خویش
حکایت آن شخص که در عهد داود شب و روز دعا می کرد کی مرا
- ۵۰۶-۴۹۷-۴۵۶-۴۵۴ روزی حلال ده بی رنج
۴۶۴-۴۵۸ حکایت معلم و کودکان
- ۴۶۴-۴۶۳ حکایت آن درویش کی در کوه خلوت کرده بود
۴۶۸-۴۶۶

صفحه

- ۴۶۴ قصه دیدن زر گر عاقبت کار اوسخس بر وفق عاقبت گفتن بامستعیر ترازو
 ۴۶۹ قصه شکایت استر پیش شتر
 ۴۶۹ قصه اجتماع اجزای حر عزیر بعد از پوسیدن
 ۴۷۳-۴۷۱ حکایت جزع ما کردن شیخی بر مرگ فرزند خود
 ۴۷۵-۴۷۴ قصه خواندن شیخ صریح مصحف را
 قصه صبر کردن لقمان چون دید که داد و حلقها میساخت از
 ۴۷۴ سؤال کردن
 ۴۷۶ قصه سؤال کردن پهلوی آن درویش را
 ۴۹۶-۴۷۸ قصه دقوفی و کرامانش
 ۵۰۹ قصه گریختن عیسی فراز کوه اراحمقان
 ۵۲۱-۵۱۷ حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسات پیش پیل و رستادند
 حکایت آن دزد که می پرسید بدش که چه می کنی نیم شب درین
 ۵۲۱ این دیوار
 ۵۲۴ حکایت آرمغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا
 ۵۲۵ حکایت بدر کردن سگان هر زمستان
 ۵۳۲ قصه عشق صوفی بر سفره نهی
 ۵۳۴ حکایت امیر و غلامش کی نمار باره بود
 ۵۳۶ حکایت مندیل تنور بر آتش انداختن انس و اسوختن
 ۵۴۱-۵۳۸ قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را
 قصه آمدن آزن کافر با طفل شیر خواره بنزدیک مصطفی علیه السلام
 ۵۴۲ و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول
 ۵۴۳ ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام
 ۵۵۱-۵۴۵ قصه استدعای آمدن از موسی زبان بهایم باطیور
 ۵۵۱ حکایت آبرن که فرزندش نمیزیست
 ۵۵۲ قصه در آمدن حمزه در جنگ بی زره
 ۵۵۷ قصه وفات یافتن بلال با شادی
 قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از
 ۶۱۸-۶۱۴-۵۹۹-۵۷۷-۵۷۱-۵۷۰-۵۶۵ بیم

صفحه

- ۵۷۰-۵۶۶ قصه پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی
قصه پرسیدن معشوقی ارعاشق غریب خود کی از شهر ها کدام
۱۷۱ شهر را خوشتر یافتی
۵۹۱-۵۸۵-۵۸۱-۵۷۷ حکایت آن مسجد که عاشق کث بود
۵۹۸-۵۹۷
۵۷۹ قصه عشق جالینوس برین حیوة دنیا
۵۸۳ قصه گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید
۵۹۱ حکایت عذر گفتن کدبانو مان خود
۶۰۷-۶۰۴ قصه نظر کردن پیغامبر علیه السلام ناسیران و تبسم کردن
۶۱۴-۶۱۲ قصه دادخواستش پشه از ناد حضرت سلیمان
۶۱۸ حکایت عاشقی درار هجرانی و بیار امتحانی

دفتر چهارم

- ۶۴۳-۶۴۱-۶۳۲-۶۲۸ تمامی حکایت آن عاشق
حکایت آن واعظ کی هر آغار تد کیر دعای طالمان وسحت دلان
۶۳۰ و بی اعتقادان کردی
۶۳۱ سؤال کردن عیسی که در وجود النخ
۶۳۶-۶۳۳ قصه آن صوفی کی زن خود را مایگانه بگرفت
قصه آن دباع کی در ارار عطاران از عطر و مشک
۶۴۰-۶۳۸ بیهوش ورنحور شد
حکایت گفتن آن جهود علی را که اگر اعتماد داری بر حافظی
۶۴۳ حق الح
۶۹۳-۶۸۹-۶۸۱-۶۴۹-۶۴۵ قصه مسجد اقصی
۶۵۰ قصه آغاز خلافت عثمان
۶۵۶-۶۵۳ قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان
۶۷۷-۶۷۰-۶۶۸-۶۶۷-۶۶۴-۶۶۱-۶۵۸
۶۵۵ کرامات و نورشین عبدالله مغربی
۶۵۷ قصه عطاری که سنگ ترا روی او گل سرشوی بود
۶۶۱-۶۵۹ حکایت دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب النخ
۶۶۷-۶۶۲ سبب هجرت ابراهیم ادم و ترک ملک خراسان

صفحه

- ۶۶۱ حکایت آن مرد تشنه کی از سر جور بن جوز میریخت
 ۶۷۱-۶۷۶ قصه یاری خواستن حلیمه ارتان
 ۶۸۲-۶۸۷ قصه شاعر وصله دادن شاه و مصائب کردن آن وریر
 بوالحسن نام
 ۶۸۸ قصه نشستن دیو بر مقام سلیمان
 ۶۹۰ قصه آموختن پیشه گور کئی قایل ارزاع
 ۶۹۳ قصه صوفی کی در میان گلستان سر برزاو مراقب بود
 ۶۹۹ حکایت آن غلام که حکایت نقصان اجری سوی پادشاه نوشت
 ۷۰۳-۷۱۱-۷۱۹-۷۱۲
 ۷۰۴ حکایت آن فقیه بادستار بزرگ
 ۷۱۲ حکایت آن مداح کی ارحمت ناموس شکر ممدوح میکرد
 حکایت مزده دادن ابو یزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش
 ار سالها
 ۷۱۵-۷۲۰
 ۷۱۹ قصه کژو زیدن ناد بر سلیمان
 ۷۲۳ قصه آنک کسی بکسی مشورت میکرد گفتش مشورت باد دیگری کن
 ۷۲۴ قصه امیر کردن رسول الله علیه السلام حوان هدیلی را بر سر به
 ۷۲۹-۷۳۲-۷۳۵
 ۷۲۹ قصه سبحانی ما اعظم شامی گفتن ابو یزید
 ۸۳۴-۷۳۷-۷۳۵-۸۳۸ قصه آن آبگیر و سیادان و آن سه ماهی
 ۷۳۵ حکایت شخصی که بوقت استنجای گهت اللهم ارحنی رابحة الجنة
 ۷۳۷ قصه آن مرع گرفته کی وصیت کرد کی برگشته پشیمانی مخور
 ۷۳۳-۷۴۹-۷۵۱
 ۷۵۴ قصه مشورت کردن فرعون نایسیه
 ۷۵۶ قصه باز پادشاه و کمپیرزن
 ۷۵۷ قصه آن زن کی طفل او بر سر ناودان عیژید
 ۷۶۰-۷۶۳ قصه مشورت کردن فرعون باور برش خامان
 ۷۶۳ قصه مذاذعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام
 ۷۶۶ قصه بحث کردن سنی و دهری

صفحه

| | |
|---------|--|
| ۷۷۰ | قصه وحی کردن حق بموسی |
| ۷۷۱ | حکایت حشم کردن پادشاه بر بدیم و شفاعت کردن شفیع |
| ۷۷۳ | قصه گفتن خلیل مرجبرئیل را الخ |
| ۷۷۴ | قصه مطالعه کردن موسی حضرت را کی خلقت خلقاً و اهلکتهم |
| ۷۸۴-۷۷۸ | حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود |
| ۷۸۸ | حکایت آن زاهد کی در سال قحط شادان و خندان بود |
| ۷۸۸ | قصه فرزندان عزیر |
| ۸۹۵-۷۹۳ | قصه شکایت استر باشتر |
| ۸۰۱-۷۹۶ | قصه لایه کردن قبطی سبطی را |
| | حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از |
| ۸۰۳-۸۰۱ | سرامرودین می نماید |
| ۸۰۳ | باقی قصه موسی |
| ۸۰۹ | قصه رفتن ذوالقرنین بکوه قاف |
| ۸۱۰ | قصه موری کی بر کاغذی میرفت نبشتن قلم دید |
| ۸۱۲ | قصه نمودن جبرئیل خود را بمصطفی |

دفتر پنجم

| | |
|---------|--|
| ۸۳۴-۸۲۳ | در سبب ورود این حدیث که الکافریاً کل فی سبعة امعاء الخ |
| ۸۳۷ | سبب آنک فرجی را نام فرجی نهادند از اول |
| ۸۳۹ | صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم (عم) او را |
| ۸۴۴ | حکایت آن اعرابی کی سگ او از گرسنگی میمرد |
| ۸۵۲-۸۴۷ | قصه آن حکیه که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند بمنقار |
| ۸۵۶ | قصه آن مرغی که سید ملخ میکرد |
| ۸۶۶-۸۶۲ | قصه محبوب شدن آن آهویچه در آخور خران |
| | حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همراه فاضی باشند |
| ۸۶۲ | بجنگ گرفت |
| ۸۸۱-۸۷۶ | قصه آن شخص که دعوی پیغامبری میکرد |

صفحه

- داستان آن عاشق که بامعشوق خود بره میسرمد خدمتها و وفا های
خود را ۸۸۳
- یکی پرسید از عالمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگرید با آواز و آه
کند و نوحه کند نمازش باطل شود ۸۸۴
- قصه مریدی که در آن بخدمت شیخ، شیخ را گریان دیداد و بز موافقت
کرد و گریست ۸۸۵
- داستان آن کنیزک کی با خر خاتون شهوت میراند ۸۹۲-۸۸۸
- قصه آن صاحب دل که سگی حامله دید، در شکم آن سگ، چکان
بانگ میکردند ۸۹۴
- قصه اهل ضروان ۸۹۶
- در ابتدای خلقت جسم آدم (عم) ۹۰۶-۹۰۰
- قصه قوم یونس (عم) ۹۰۳
- قصه ایاز و حجره داشتن اوجھت چارق و بوستین ۹۱۶-۹۲۶-۹۳۱-۹۸۹
- ۹۹۴-۱۰۰۹-۱۰۱۲-۱۰۲۹-۱۰۳۸-۱۰۶۱-۱۰۶۴
- قصه معشوقی که از عاشق پرسید کی خود را دوسترداری بامرا ۹۲۴
- حکایت در تفریر این سخن کی چندین گاه گفت و گورا آزمودیم مدتی
صبر و خاموشی را بآزماییم ۹۳۱
- حکایت در بیان توبه نصوح ۹۳۵-۹۳۸-۹۴۰
- حکایت خرو روباه در بیان آنک کسی توبه کند و پشیمان شود و باز
آپشیمانیها را فراموش کند ۹۴۱-۹۴۴-۹۴۶-۹۵۱-۹۵۳-۹۵۸
- ۹۶۶-۹۶۹
- حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوائی اسبان سازی بر آخر
خاص و تمنا بردن آن دولت را ۹۴۱
- حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه کی این
خنجر از بهر چیست ۹۵۰
- حکایت آن شخص که گفت بیرون خر میگیرند بسخره، امروز
ترسم کی مرا خر گیرند ۹۵۲
- حکایت شیخ محمد سرری غزنوی ۹۵۶-۹۶۶
- حکایت مریدی کی شیخ از حرس و ضمیر او واقف شد ۹۶۸

صفحه

- ۹۶۹ حکایت آن گاو کی تنها در جزیره ایست بزرگه
- ۹۷۱ حکایت آن راهب که در روز با چراغ میگشت در میان بازار
- ۹۷۲-۹۷۴-۹۸۷ دعوت کردن مسلمان منور
- ۹۷۹ حکایت هم در تقریر اختیار
- ۹۸۰ حکایت هم در جواب جبری
- حکایت آن دوریش کی درهری غلامان آراسته عمید
- ۹۸۵ خراسان رادید
- ۹۹۱ گفتن خویشانان معجون کی حسن لیلی باندازه ایست
- ۹۹۳ حکایت جوجی کی چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست
- ۹۹۴ « کافری کی گفتندش در عهد ابایزید کی مسلمان شو
- ۹۹۵ « آن مؤذن زشت آواز کی در کافرستان بانکه نماز کرد
- ۹۹۷ « آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را کر به خورد
- ۱۰۰۱-۱۰۰۴-۱۰۰۶ « آن امیر کی غلام را گفت کی می بیار
- ۱۰۰۰ « ضیاء دلق و برادرش
- ۱۰۰۲ « مات کردن دلفک سیدشاه نرمدرا
- ۱۰۰۳ انداختن مصطفی (عم) خود را از کوه هری
- حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی باران فرو گرفت
- ۱۰۰۹ و مهمان در کردن ماماند
- وصیت کردن پند دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی
- ۱۰۱۴-۱۰۱۶ حکایت آن صوفی که مجاهده نا کرده باغازیان بغزا رفت
- ۱۰۱۶ « عیاضی کی هفتاد غزو کرده بود بر امید شهید شدن
- « آن مجاهد کی از همیان سیم هر روز یک درم در خندق
- ۱۰۱۸ انداختن به تفاریق
- صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ
- ۱۰۱۹-۱۰۲۲-۱۰۲۵-۱۰۲۸ و عاشق شدن خلیفه مصر

دفتر ششم

- ۱۰۴۹ سؤال سایل از مرغی سر اوقاضل ترست یادم او
- ۱۰۵۵-۱۰۵۶ حکایت غلام هندو که بخداوند زاده هندوستان هوا آورده بود .

صفحه

- ۱۰۵۹ قصه خواجه و دزد
 ۱۰۶۳-۱۰۷۰ حکایت آن صیادی کی خویشتن در گیاه پیچیده بود
 ۱۰۶۹-۱۰۷۰ « آن شخص کی دزدان قوچ اورا بدزدیدند
 ۱۰۶۹ « آن پاسبان که خاموش کرد نادزدان رخت تاجران بردند بیکلی
 « آن عاشق کی شب بیامد بر امید وعده معشوق و بعضی از شب
 ۱۰۷۲ منتظر ماند و خوابش بر بود
 ۱۰۷۴-۱۰۷۷ حکایت امیر ترك و مطرب
 ۱۰۷۶-۱۰۷۷ در آمدن ضریر در خانه مصطفی (عم) و گریختن عایشه
 ۱۰۸۲ قصه شاعر و شیعه حلب
 ۱۰۸۵ داستان آن شخص کی بر در سرای لیم شب سحوری میزد
 ۱۰۸۷-۱۰۹۷ قصه احدا حد گفتن بلال
 ۱۰۹۰-۱۱۰۱ « هلال
 ۱۰۹۸ حکایت در قریب همین سخن
 داستان عجوزه کی روی زشت خویشتن را چنדרه و کلکونه
 ۱۱۰۳-۱۱۰۴ می ساخت
 ۱۱۰۶ داستان آن درویش کی آن گیلانی را دعا کرد
 ۱۱۰۵ قصه درویش کی از آن خانه هر چه میخواست میگفت نیست
 ۱۱۰۷-۱۱۱۰ حکایت آن رنجور کی طبیب درو امید صحت ندید
 ۱۱۱۱ قصه سلطان محمود و غلام هندو
 ۱۱۱۶-۱۱۲۴-۱۱۲۸-۱۱۲۹ « صوفی و قاضی
 ۱۱۲۵-۱۱۲۷ « ترك و درزی
 ۱۱۲۹-۱۱۳۲-۱۱۳۶-۱۱۵۳ « فقیر روزی طلب بی واسطه کسب
 ۱۱۴۲-۱۱۴۸ حکایت مرید شیخ حسن خرقانی
 ۱۱۴۹ معجزه هود (عم)
 ۱۱۵۸-۱۱۶۴ حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود
 ۱۱۶۳ « اشتر و کا و قچ
 ۱۱۶۵-۱۱۷۰ « منادی کردن سید ملک نرمد
 ۱۱۷۱-۱۱۷۸-۱۱۸۶ « تعلق موش با چنر
 ۱۱۸۰ « شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد

صفحہ

| | |
|---|--|
| ۱۱۸۵ | قصہ آنک کاویجر کی کوہر کاویان از قمر دریا بر آورد |
| ۱۱۸۷ | عبدالغوث و ربودن پریان اورا |
| ۱۱۹۴-۱۱۸۹ | داستان آن مرد کی وظیفہ داشت از محتسب تبریز |
| ۱۲۰۵-۱۲۰۱-۱۱۹۵ | |
| ۱۱۹۰ | آمدن جعفر رضی اللہ عنہ بگرفتن قلعہ بتنہایی |
| ۱۱۹۹ | مثل دو بین همچو آن غریب شہر کاش عمر نام |
| ۱۲۰۵ | حکایت دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر |
| ۱۲۰۸ | قصہ مؤاخذہ یوسف صدیق بحبس بضع سنین |
| ۱۲۲۲-۱۲۱۹-۱۲۱۷ | حکایت آن پادشاہ و وصیت کردن اوسہ پسر خود را |
| ۱۲۷۶-۱۲۷۵-۱۲۷۰-۱۲۶۷-۱۲۵۷-۱۲۳۷-۱۲۳۳-۱۲۲۷ | |
| ۱۲۸۰-۱۲۷۷ | |
| ۱۲۲۸ | حکایت صدر جهان بخارا و فقیہ |
| ۱۲۳۰ | آندو برادر یکی کوسہ و یکی امرد |
| ۱۲۳۳ | ذکر آن پادشاہ کہ آن دانشمند را با کراہ در مجلس آورد |
| ۱۲۳۸ | حکایت امراء القیس و گریختن او از ملک و فرزند خویش |
| | حکایت آن شخص کی خواب دید کی آنچہ می طلبی از یسار بمصر |
| ۱۲۵۵ | وفاشود |
| ۱۲۶۷-۱۲۶۹ | حکایت مفتون شدن قاضی بر زن جوہی |
| ۱۲۷۸ | خطاب حق بعزرائیل |
| ۱۲۷۹-۱۲۷۸ | قصہ پروردن حق تعالی نمرود را |
| ۱۲۷۸ | کرامات شیخ شیبان راہی |
| | حکایت وصیت کردن آن شخص کی بعد از من او بر دمال مرا از سہ |
| ۱۲۸۳ | فرزند من کی کاہل ترست |

امیر کبیر منتشر کرده است:

کلیات دیوان شمس تبریزی

به همراه: سیری در دیوان شمس به قلم علی دشتی
و شرح حال مولوی به قلم بدیع الزمان فروزانفر

مولانا، این شاعر سر از پائشناس کیست که این چنین کلامش بر جان می‌نشیند؟
در پاسخ این سؤال باید گفت: بدون شبهه شاعر ترین شعرای جهان است.

علی دشتی در سیری در دیوان شمس راجع به شعر مولانا می‌نویسد:
«اگر حقیقت شعر را سرریز احساسات يك روح پر از هیجان و پرتو يك آتش
درونی بدانیم، بدون شبهه جلال‌الدین اشعر شعرای جهان است.

جذبه‌های روحی، جلال‌الدین را مافوق صفت شعر و هنر انشاء قرار داده
است. شعر در زبان اولبریز امواج عشق و سرجوش مکنونات هیجان‌آمیز است.
شعر دردها، اوهجوم معانی و فروش و مفاهیم تعبیرناپذیر است، از اینرو بایک
تلاش مایوسانه سیل الفاظ را حتی بدون مراعات موازین فصاحت بیرون می‌ریزد:
خون چو می‌جوشد منش از شعر رنگی می‌دهم»

کلیات شمس تبریزی مشتمل بر ۴۲۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و
ملحعات ۳۵۰۲ غزل و قصیده و مقطعات و ترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی است.

جز آثار مولوی که شرح آن رفت در ابتدای دیوان سیری در دیوان شمس
به قلم علی دشتی و شرح حال مولوی به قلم بدیع الزمان فروزانفر نیز آمده است
و فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان شمس بسیاری از مشکلات سیفتگان آثار این شاعر
بی‌همتا را آسان می‌کند.

سیری در دیوان شمس که زیباترین و دل‌انگیزترین بحث پیرامون مولوی
و غزلیات آسمانی اوست، بدین سبب در ابتدای دیوان آمده است که با مطالعه
آن خوانندگان صاحب ذوق پیش از پیش به سرچشمه فیاض روح مولانا نزدیک
شوند و زیبایی غزلیات او را هرچه بیشتر درک نمایند.

